

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

پیشینے عمومی معروضات

جلال الدین محمد مولو

پرکشش:

دکتر توفیق - ھ۔ سبجانی



سازمان چاپ و انتشارات
وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

مثنوی معنوی

جلال الدین محمد مولوی

به کوشش دکتر توفیق هـ. سبحانی

چاپ اول بهار ۱۳۷۳، تعداد ۳۰۰۰ نسخه

تهران: میدان حسن آباد - خیابان استخر - شماره ۳
تلفن: ۶۷۱۴۵۹، ۶۷۵۸۸۲ و ۶۷۲۶۰۶ ص. پ: ۱۳۱۱/۱۵۸۱۵

۰۰۰۰۰۰۰۰

406745

به نام خدا

قوّت از حق خواهم و توفیق ولاف
تابه سوزن برگنم این کوه قاف
مثنوی، ۱/۱۳۸۸

چند کلمه دربارهٔ این مثنوی

این مثنوی براساس نسخهٔ شمارهٔ ۵۱ کتابخانهٔ موزهٔ مولانا در قونیه آماده شده است. این نسخه به نظر مثنوی‌شناسان - و مقدم بر همهٔ آنان زنده‌یاد نیکلسون^۱ و بعد مرحوم عبدالباقی گولپینارلی^۲ کهن‌ترین و صحیح‌ترین نسخهٔ مثنوی است. در اینجا به تکرار سخنان آن بزرگان لزومی نیست. اما توضیحی بسیار مختصر دربارهٔ ارزش تاریخی و اصالت نسخه شاید مفید باشد. این نسخه به خط یکی از مریدان سلطان ولد به نام محمدبن عبدالله قونیوی با مراقبت و نظارت حسام‌الدین چلبی و خود سلطان ولد، از روی پیش‌نویسهایی به خط حسام‌الدین چلبی که در محضر مولانا جلال‌الدین قرائت و تصحیح شده بود، استنساخ شده است. به احتمال قوی پس از اتمام استنساخ این نسخه در ۲۵ رجب سال ۶۷۷ هـ / ۱۲۷۸ م، پیش‌نویسها طبق عادت دیرینه به خاک سپرده شده است.^۳ اگر آن پیش‌نویسها به دست نیاید، و صد البته بسیار بعید و نامحتمل است که به دست بیاید، این نسخه‌اصیل‌ترین و کهن‌ترین نسخهٔ مثنوی خواهد بود که هر شش دفتر آن در یک مجلدگرد آمده است.

این نسخه در اصل به ابعاد ۴۹۹ x ۳۲۲ میلی‌متر است. متن مثنوی از صفحهٔ ۴ تا ۶۱۰، بدون ترنجه‌ها و صفحات تذهیب در چهار ستون کتابت شده است. کتابت نسخه از جهاتی به شیوهٔ رسم الخط امروزی نزدیک است. حدّ و استقلال کلمات تا حدودی حفظ شده، اکثر کلمات مشکول است. من در نثر و شرح مثنوی، تألیف مرحوم عبدالباقی گولپینارلی که ترجمهٔ آن را به پایان رسانده‌ام و تاکنون چهار مجلد آن از سوی انتشارات وزارت ارشاد اسلامی چاپ و منتشر شده است، از فیلم این نسخه و پاورقیهای مرحوم عبدالباقی در آن کتاب بهره برده‌ام و متن آن ترجمه را از روی همین نسخه فراهم کرده‌ام. اما به سبب پاره‌یی تصرفات من در رسم الخط و بی‌دقتی در نمونه‌خوانی و نقصهای دیگر خطاهای بسیار فاحش در متن

۱. نیکلسون نظرات خود را دربارهٔ این نسخه و نسخه‌های دیگر مثنوی در ابتدای دفترهای اول، سوم و پنجم چاپ کرده است. آقای دکتر نصرالله پور جوادی ترجمهٔ آنها را بر چاپ چهارجلدی مثنوی که به سرمایهٔ کتابفروشی امیرکبیر در ۱۳۶۳ منتشر شده افزوده‌اند.

۲. مرحوم عبدالباقی گولپینارلی مقدمه‌یی مفصل بر نثر و شرح مثنوی نوشته‌اند. من ترجمهٔ کامل آن را در جلد اول نثر و شرح مثنوی آورده‌ام. بخش مربوط به نسخه‌شناسی هم در مقدمهٔ چاپ عکسی مثنوی که به همت مرکز نشر دانشگاهی چاپ شده، آمده است.

۳. نثر و شرح مثنوی، جلد ۱، مقدمه، صفحهٔ ۲۸.

مثنوی راه یافته است. ان شاء الله همین متن در چاپ دوم کتاب به جای متن مغلوپ پیشین قرار خواهد گرفت. کاتب مثنوی در کتابت تلفظ عروضی را رعایت کرده و کلمات را به آن صورت که تلفظ می‌شوند نوشته است. تغییرات مختصری که در بازنویسی مجدد آن اعمال شده است، با نمونه‌هایی به عرض خوانندگان می‌رسد:

۱. از نقطه گذاری - حتی در حد متوسط - پرهیز شده است. جز ویرگول و علامت سؤال از علائم دیگر استفاده نشده است. فقط در یکی دو مورد از دو نقطه استفاده شده است. علامت سؤال در جایی که به مفهوم کل بیت مربوط است، در پایان بیت و در موارد دیگر در پایان مصراع یا در پایان جمله مربوط آمده است.

۲. آنکه، و آنچه، همه جا به صورت آنکه، و آنچه آمده است اما در مواردی به ضرورت وزن به صورت اصلی نقل شده است:

ولیک آنک اول وزیر شه بُدست... ۲ / بیت ۲۸۲۰

... جمله مقلوبست آنج آورده‌انده ۲ / بیت ۲۸۵۸

۳. گه به صورت که، نوشته شده است، در مواردی کاتب آن را با یک نقطه و گاه سه نقطه

مشخص کرده است: ۳ / بیت ۴۲۸۲؛ ۴ / بیت ۹۰۱. در این کتاب املای رایج رعایت شده است.

۴. افعال نقلی: کرده است، رفته است، اکثر به صورت کردست و رفته‌ست و گاه به صورت

کرده‌ست و رفته‌ست آمده است. همه جا کاتب نسخه رعایت شده است. پاره‌یی افعال با اعراب خاص

نوشته شده‌اند. مثلاً: پَرُو. بای تأکید در افعال ماضی گاهی به ضمّه است، مثلاً: بُیست و... این اعراب در این

چاپ رعایت شده است.

۵. هرکه راه، هرکراه به دو صورت نوشته شده، کاتب آن مطابق با نسخه است.

۶. چغده، چغده حتی در یک صفحه به دو صورت نوشته شده است: به ۲ / بیت ۱۱۳۵ و بیت

۱۱۴۳ نگاه کنید. در این مورد هم کاتب نسخه رعایت شده است.

۷. پیغامبره تقریباً همه جا به این املا و در یکی دو مورد به املای «پیغمبر» نوشته شده است.

۸. هلام به صورت هلیام، نوشته شده است. ۴ / بیت ۱۲۵۵ در این کتاب با املائی اصلی آن آمده

است.

۹. علیه‌السلام، علیه‌السلام نوشته شده است: ۳ / عنوان پس از بیت ۴۵۲۸

۱۰. طاووس، طاووس، داووده، قلاووزه گاه به یک واو و گاهی به دو واو نوشته شده است. نگاه کنید: ۳ /

ایات ۷۸۵-۷۸۶؛ ۶ / بیت ۲۷۰۶؛ ۲ / بیت ۹۱۵. در این کتاب همه جا با دو واو آمده است.

۱۱. ابرهیم، اسمعیل همه جا به این املا نوشته شده، «توریت» به املای خاصی کاتب شده، در این

کتاب به املای مرسوم در فارسی آمده است.

۱۲. دم به دم، به صورت دم بدم، و دم بدم و کلماتی مانند کوبکوه، سوبسوه به این صورت آمده

است. در این مورد و همه موارد دیگر به مجزاً نوشته شده است.

۱۳. صفات مرکب نظیر: راه‌زن و کلماتی نظیر شاه‌باز، ترک تاز حتی پیش‌واه ۴ / بیت

۲۲۰۱ به همین املا نوشته شده، در این موارد از کاتب نسخه پیروی شده است.

۱۴. «کزدم» همه جا «کردم» نوشته شده: ۳/ بیت ۱۳۵، در این مورد املای امروزی رعایت شده است.

۱۵. نشانهٔ تنوین در کلمات فارسی رعایت نشده، کلمات به صورت «ظاهرا»، «غالباً» بدون تنوین است، نگ. ۴/ بیت ۱۵۸۰، در این کتاب از نسخه تبعیت شده است.

۱۶. «اسپ» و «اسپان» تقریباً همه جا با «پ» کتابت شده است. در دفتر دوم بیت ۳۰۷۸، «کسپ» را که با «اسپ» قافیه شده با «پ» آورده است. در این مورد از رسم الخط کتاب صرف نظر شده است.

۱۷. «بی» در کلماتی نظیر «بی خود»، «بی خرد»، «بی هوش» (گاهی بیهوش و بیهش) تقریباً در اکثر موارد به همین صورت و دوگانه است. و در این کتاب هم به دو صورت آمده است.

۱۸. توانستن، گاهی «تاستن» تلفظ می شود، در مواردی الف مقصور بالای کلمه گذاشته شده، مثلاً ۶/ بیت ۸۲۸ و ۸۲۰ و «توانم» در بیت ۱۰۷۰. توانگری هم یکی دوبار با همین الف مقصور آمده است که «تانگری» تلفظ شود.

۱۹. کلمات مختوم به «ه» غیر ملفوظ، در حالت اضافه به صورت «قطره»؛ در اتصال به «ی» نکره به صورت «قطره‌یی» و در پیوستن به «ی» رابطه به صورت «قطره‌ای» نوشته شده است. این قبیل کلمات در نسخه همه جا به صورت «قطره»، «رفته» و... آمده است، اما در مواردی که این نوع کلمات در پایان مصراع یا بیت آمده، به املای امروزی نوشته شده است. نگ. ۴/ بیت ۸۱۸. در این موارد املای نسخه رعایت شده است.

۲۰. «تنجامه»، ۲/ بیت ۳۵۲۴ به این صورت آمده، در این کتاب هم به همین املاست.

۲۱. «آمن» در همه جا به همین املاست، بعد آن را به «آیمن» بدل کرده اند. در این کتاب هر جا که این کلمه به «آمن» شبیه تر است به صورت «آمن» و در موارد دیگر به املای «ایمن» آمده است. نگ. ۴/ بیت ۷۲۹.

۲۲. «کرد و خورده» در قافیه با همین اعراب نقل شده، در این کتاب با اعراب «کرد، خورده» آمده است. نگ. ۴/ بیت ۷۸۶.

۲۳. «زرها»، «نامه‌ها»، «لولها»، «خوشها» به املای «زهره‌ها»، «نامه‌ها»، «لوله‌ها»، «خوشه‌ها» آمده است. مثلاً نگ. ۴/ بیت ۳۲۵۱. «جملتان» هم در این کتاب به صورت «جمله‌تان» آمده است. ۲/ بیت ۳۶۸۹.

۲۴. کلماتی نظیر «وانکت»، «دانست»، ۴/ بیت ۳۴۷۸، «توبش»، ۴/ بیت ۲۳۸۷، «کنی» ۳/ بیت ۱۰۹۴، «مای» ۲/ بیت ۱۹۴۲ که احتمال می رفت در قرائت اشکال ایجاد کند، با اشاره در پاورقی به ترتیب به املای «وآن کت»، «دانه‌ست»، «توبه‌ش»، «که نی» و «مائی» آمده است.

۲۵. گاه کلماتی در کتابت فراموش شده، در مقابله بر بالای بیت یا همان کلمه افزوده شده است، مثلاً در صفحه ۶۲ (چاپ مرکز نشر)، سطر ۶ نوشته شده است: «چون سفرمود...»، در مقابله به این نحو اصلاح کرده اند «چون سفر [مُو]...». به این موارد محدود اشاره نشده است.

۲۶. در بعضی صفحات حواشی ناخواناست. در این موارد به ترجمهٔ مثنوی از مرحوم عبدالباقی که به نکات مندرج در حاشیه‌ها در پاورقی اشاره کرده است، مراجعه کرده ایم. مثلاً در حاشیهٔ صفحه ۶۲

(چاپ مرکز نشر) بیت ۱۲۵۲ خوانده نمی‌شود. در پاورقی به این موارد اشاره شده است. حواشی موجود در نسخه دو گونه‌اند: در گونهٔ اول، افتادگیها و اصلاحات را با قید «صح» افزوده‌اند که آنها را با اشاره در پاورقی وارد متن کرده‌ایم؛ در گونهٔ دوم با افزودن نشانهٔ «خ»، نسخه‌بدهایی از نسخه‌های دیگر مثنوی در حاشیه آمده است که آنها را بدون تصرف در پاورقی آورده‌ایم.

۲۷. اعراب پاره‌یی کلمات با ضبط فرهنگهای معتبر انطباق ندارد. «خفزه» در مواردی هم به صورت «خفزه» آمده است: ۱/ بیت ۳۸۰، ۹۸۶ (دوبار)، ۲/ بیت ۱۴۲، ۲۶۵۳، ۲۳۷/۵، ۲۷۰/۵، سَبَلَتْ: ۴/ بیت، ۱۶۱، اَلْف: ۱/ ۱۲۹۹، ۲۶۷۴، نُوَا: ۵/ ۲۳۷۴ استخوان: ۲/ بیت ۳۲۹۷، ۳/ بیت ۱۰۵۲، غَزَه در تمام موارد به فتح غین آمده است. در این موارد جز در «غزّه» کاتب نسخه رعایت شده است. اما «دُرّه‌ها» ۴/ ب ۳۷۴۲، به صورت «دُرّه‌ها» آمده است.

۲۸. «پُستر» به جای «بِستر» در ۴/ بیت ۲۰۴۵ به این اعراب آمده است.

۲۹. «بنی قریظه» و «بنی نصیره» به صورت «بنی قریضه» و «بنی نظیره» آمده است ۳/ بیت 4505/۴۵۰۶. این موارد با اشاره در پاورقی به صورت صحیح ضبط شده است.

۳۰. «قرآت» به صورت «قراآت» نوشته شده است.

۳۱. «کندرینه» در ۲/ بیت ۶۱۷ به این صورت و در بیت ۶۲۲ به املائی «کاندرینه» آمده است، در این موارد طبق کاتب نسخه عمل شده است.

۳۲. در مواردی اعراب نسخه به آن دلیل که در خواندن اشکال ایجاد می‌کرد، نادیده گرفته شده است. مثلاً در ۵/ بیت ۱۴۶۶ «زونیابی سود و مایه گر خرد...» کلمه «خرد» مثل پاره‌یی موارد به کسرِ خا نوشته شده است، ما آن را به «خَرَد» بدل کرده‌ایم.

۳۳. «آن» بعد از «وه» و «ازه» و «ز به صورت «وان» و «زان» و به ندرت به شکل «زآن» و «وآن» کاتب شده است. در این مورد حتی الامکان - نه در همه جا - کاتب نسخه لحاظ شده است.

۳۴. در ۵/ بیت ۱۳۷ «فلیکواه»، به شکل «فلیکوه» آمده است. این کلمه بدون اشاره در پاورقی اصلاح شده است.

۳۵. اعداد فارسی کنار آیات، بیت شمار مثنوی قونیه است برای آنکه مراجعه و استفاده از مثنوی تصحیح نیکلسون، پشاهنگ تصحیح انتقادی و مترجم و مفسر بزرگ مثنوی هم آسان باشد، آیات آن کتاب به رقم انگلیسی در کنار بیتها قرار گرفته است.

نگارنده آرزو داشت که این کتاب در پایان سال ۷۲ به علاقه‌مندان مثنوی تقدیم گردد و ابتدا به سائقهٔ تعصب اصرار داشت که دانشگاه پیام نور در چاپ این اثر پیشگام باشد. اما همه چیز وابسته به قسمت است. از آقای پدرام میرزایی و آقای مجید سرمدی دانشجویان فاضل و علاقه‌مند دورهٔ کارشناسی ارشد رشتهٔ ادبیات فارسی دانشگاه علامهٔ طباطبایی که در بازخوانی مجدد مرا صمیمانه یاری کردند، متشکرم. از همسر گرامیم و نیلوفر و نازین که در بجاوختهٔ حلولِ نوروز باستانی در اکثر موارد در آماده سازی کتاب صمیمانه یاریم کردند، سپاس فراوان دارم.

هو الاول و الآخر و الظاهر و الباطن

دکتر توفیق هـ. سبحانی

مجلد اول

بسم الله الرحمن الرحيم

هذا كتاب المثنوي وهو أصول أصول الدين في كشف اسرار الوصول واليقين، وهو فقه الله الاكبر وشرع الله الازهر وبرهان الله الاظهر، مثل نوره كمشكاة فيها مضباح، يشرق إشراقاً أنور من الاصباح، وهو جنان الجنان، ذو العيون والاعضان، منها عين تسمى عند ابناء هذا السبيل سلسيلاً، وعند اصحاب المقامات والكرامات خير مقاماً وأحسن مقيلاً، الابراز فيه يأكلون ويشربون والاحراز فيه يفرحون ويظربون وهو كنيل مضر شراب للصايرين وحسرة على آل فرعون والكافرين، كما قال يضل به كثيراً ويهدى به كثيراً وانه شفاء الصدور وجلاء الاحزان وكشاف القرآن، وسعة الازراق، وتطيب الاخلاق، بايدي سفرة كرام بزره يمنعون بأن لا يمسه الا المطهرون، تنزيل من رب العالمين لا ياتي الباطل من بين يديه والله يرصده ويضيقه وهو خير حافظاً وهو ارحم الراحمين، وله القاب آخر لقبه الله تعالى واقتصرنا على هذا القليل والقليل يدل على الكثير والجزعة تدل على الغدير والحفنة تدل على البندر الكبير، يقول العبد الضعيف المحتاج الى رحمة الله تعالى محمد بن محمد بن الحسين البلخي تقبل الله منه اجتهدت في تطويل المنظوم المثنوي المشتمل على الغرائب والنوادر وغرر المقالات ودرر الدلالات، وطريقة الزهاد وحاديق العباد، قصيرة المباني كثيرة المعاني لاستدعاء سيدي وسندي ومعتمدي ومكان الروح من جسدي وذخيرة يومي وغدي، وهو الشيخ قدوة الغارفين وامام الهدى واليقين، مغيب الوري امين القلوب والنهي، وديعة الله بين خليقته وصفوته في بريته، وصاياه لنبيه وخباياه عند صفيه، مفتاح خزائن العرش، امين كنوز الفرش، ابو الفضائل حسام الحق والدين حسن بن محمد بن حسن المعروف بابن اخي ترك، ابو يزيد الوقت، جنيد الزمان، صديق بن صديق بن صديق - رضى الله عنه وعنهم - الازموي الاصل المنتسب الى الشيخ الكريم بما قال: امسيت كردياً واصبحت عربياً - قدس الله روحه و ارواح اخلافيه في نعم السلف ونعم الخلف. له نسب آلت الشمس عليه رداءها وحسب ازحت النجوم لذيها أضواءها؛ لم يزل فناء هم قبلة الاقبال يتوجه إليها بنو الولاة وكعبة الامال يطوف بها وفود العفاة، ولا زال كذلك ما طلع نجم وذر شارق ليكون معتصماً لأولى البصائر الربانيين الروحانيين السمايين

العَرَشِيِّينَ التَّوْرِيِّينَ، السَّكُوتِ النَّظَّارِ، الغَيْبِ أَحْضَارِ، المُلُوكِ تَحْتَ الأَطْنَمَارِ، اِشْرَافِ
القَبَائِلِ اصْحَابِ الفَضَائِلِ، انوارِ الدلائلِ آمين يا رَبَّ العالمينَ.
وَهَذَا دُعَاءٌ لَأَيِّرَدُ فَإِنَّهُ دُعَاءٌ لِأَصْنَافِ البَرِيَّةِ شَامِلٌ
وَالْحَمْدُ لِلَّهِ وَحْدَهُ وَصَلَّى اللهُ عَلَى سَيِّدِنَا مُحَمَّدٍ وَآلِهِ وَعِزَّتِهِ وَحَسْبُنَا اللهُ وَنِعْمَ الوَكِيلُ.

بِشْنُو اَيْنِ نَى چُون شَكَايَتِ مِي كَنْد
 كَز نِيَسْتَانِ تَا مِرَا بُبْرِيْدِه اَنْد
 سِيْنِه خَوَاهِم شَرْحِه شَرْحِه اَز فِرَاقِ
 هِر كَسِي كُو دُور مَانْد اَز اَصْلِ خُوِيَشِ
 مَن بَه هِر جَمْعِيْتِي نَالَانِ شُدَم
 هِر كَسِي اَز ظَنِّيْ خُوْد شُد يَارِ مَن
 سِرِّيْ مَن اَز نَالَه مَن دُور نِيَسْتِ
 تَن ز جَانِ وَ جَانِ زَتَنِ مَسْتُورِ نِيَسْتِ
 آتَشْتِ اَيْنِ بَانِكِ نَايِ وَ نِيَسْتِ بَادِ
 آتَشِ عَشَقْتِ كَانْدَرِ نَى فِتَادِ
 نَى حَرِيْفِ هِر كِه اَز يَارِي بُرِيْدِ
 هِمچُو نَى زَهْرِي وَ تَرِيَاقِي كِه دِيْدِ؟
 نَى حَدِيْثِ رَاهِ پُرِ خُوْنِ مِي كَنْدِ
 مَحْرَمِ اَيْنِ هُوَشِ جَزِ بِيْهُوشِ نِيَسْتِ
 دَرِ غَمِ مَا رُوْزْهَا بِيْگَاْهِ شُدِ
 رُوْزْهَا گَرِ رَفْتِ گُو رُو بَاكِ نِيَسْتِ
 هِر كِه جَزِ مَاهِيْ زِ آبَشِ سِيْرِ شُدِ
 دَرِ نِيَاْبِدِ حَالِ پُخْتِه هِيْچِ خَامِ
 بَنْدِ بَكِيْلِ بَاشِ اَزَادِ اِيْ پَسِرِ
 گَرِ بَرِيْزِيْ بَحْرِ رَا دَرِ كُوْزِه يِي
 كُوْزِه چَشْمِ حَرِيْصَانِ پُرِ نَشْدِ
 هِر كِه رَا جَامِه زِ عَشْقِيْ چَاكِ شُدِ
 شَادِ بَاشِ اِيْ عَشْقِ خُوْشِ سُوْدَايِ مَا

} ۵

5/5

10/۱۰

15/۱۵

20/۲۰

اَز جَدَايِيْهَا حَكَايَتِ مِي كَنْدِ
 دَرِ نَفِيْرِمِ مَرْدِ وَ زَنِ نَالِيْدِه اَنْدِ
 تَا بَكُوِيْمِ شَرْحِ دَرْدِ اَشْتِيَاقِ
 بَازِ جُوِيْدِ رُوْزْگَارِ وَ صِلِ خُوِيَشِ
 جَفْتِ بَدِ حَالَانِ وَ خُوْشِ حَالَانِ شُدَم
 اَزِ دَرُوْنِ مَنِ نَجُسْتِ اَسْرَارِ مَنِ
 لِيْكَ چَشْمِ وَ گُوْشِ رَا اَنْ نُوْرِ نِيَسْتِ
 لِيْكَ كَسِ رَا دِيْدِ جَانِ دَسْتُورِ نِيَسْتِ
 هِر كِه اَيْنِ آتَشِ نِدَارْدِ نِيَسْتِ بَادِ
 جُوْشِ عَشَقْتِ كَانْدَرِ مِي فِتَادِ
 پَرْدِه هَا شِ پَرْدِه هَايِ مَا دَرِيْدِ
 هِمچُو نِيْ دِمَسَازِ وَ مَشْتَاقِي كِه دِيْدِ؟
 قَصَه هَايِ عَشْقِيْ مَجْنُوْنِ مِي كَنْدِ
 مَرِ زَبَانِ رَا مُشْتَرِيْ جَزِ گُوْشِ نِيَسْتِ
 رُوْزْهَا بَا سُوْزْهَا هِمْرَاهِ شُدِ
 تُو بَمَانِ اِيْ اَنْكِه چُوْنِ تُو پَاكِ نِيَسْتِ
 هِر كِه بِي رُوْزِيَسْتِ رُوْزْشِ دِيْرِ شُدِ
 پَسِ سَخْنِ كُوْتَاْهِ بَايْدِ وَ السَّلَامِ
 چَنْدِ بَا شِيْ بَنْدِ سِيْمِ وَ بَنْدِ زَرِ؟
 چَنْدِ گَنْجِدِ؟ قِسْمَتِ يَكِ رُوْزِه يِي
 تَا صَدْفِ قَانَعِ نَشْدِ پُرِ دُرِ نَشْدِ
 اَوْ زِ حَرَصِ وَ عِيْبِ كَلِّيْ پَاكِ شُدِ
 اِيْ طَبِيْبِ جَمْلِه عِلْتِهَايِ مَا

ای تو افلاطون و جالینوسِ ما
 کوه در رقص آمد و چالاک شد
 طور مست و خَرَّ موسی صاعقا
 همچو نئی من گفتنیها گفتمی
 بی‌زبان شد گرچه دارد صد نوا
 نشوی زان پس ز بلبل سرگذشت
 زنده معشوقست و عاشق مرده‌بی
 او چو مرغی ماند بی‌پروای او
 چون نباشد نور یارم پیش و پس؟
 آینه غمّاز نبود چون بود؟
 زانکه زنگار از رُخس ممتاز نیست

ای دَوای نَسُوت و ناموسِ ما
 جسم خاک از عشق بر افلاک شد
 عشق جانِ طور آمد عاشقا
 بالِ دَمَسازِ خود گر جُفتمی
 هر که او از هم زبانی شد جدا
 چونکه گل رفت و گلستان درگذشت
 جمله معشوقست و عاشق پرده‌بی
 چون نباشد عشق را پروای او
 من چگونه هوش دارم پیش و پس
 عشق خواهد کین سخن بیرون بود
 آینه دانی چرا غمّاز نیست؟

25/۲۵

30/۳۰

عاشق شدن پادشاهی بر کنیزکی و خریدن پادشاه کنیزک را

خودِ حقیقت نقدِ حالِ ماست آن
 ملک دنیا بودش و هم ملکِ دین
 با خواصِ خویش از بهر شکار
 شد غلام آن کنیزک پادشاه
 داد مال و آن کنیزک را خرید
 آن کنیزک از قضا بیمار شد
 یافت پالان‌گرگِ خر را در رُبود
 آب را چون یافت خود کوزه شکست
 گفت جانِ هر دو در دست شماست
 دردمند و خسته‌ام، درمانم اوست
 بُرد گنج و دُرّ و مرجانِ مرا
 فهم گرد آریسم و انبازی کنیم
 هر الم را در کف ما مرهمیست
 پس خدا بنمودشان عجز بشر
 نه همین گفتن که عارض حالتیست
 جانِ او با جانِ استناست جفت

بشنوید ای دوستان این داستان
 بود شاهی در زمانی پیش ازین
 اتفاقاً شاه روزی شد سوار
 یک کنیزک دید شه بر شاه راه
 مرغ جانش در قفس چون می‌طپید
 چون خرید او را و برخوردار شد
 آن یکی خر داشت و پالانش نبود
 کوزه بودش آب می‌نامد به دست
 شه طیبیان جمع کرد از چپ و راست
 جانِ من سهلست جانِ جانم اوست
 هر که درمان کرد مر جانِ مرا
 جمله گفتندش که جانبازی کنیم
 هر یکی از ما مسیح عالمیست
 گر خدا خواهد نگفتند از بَطَر
 ترکِ استثنا مرادم قسوتیست
 ای سا ناورده استثنا به گفت

35/۳۵

40/۴۰

45/۴۵

50/۵۰

گشت رنج افزون و حاجت ناروا
چشم شه از اشکِ خون چون جوی شد
روغنِ بادام خشکی می نمود
آب آتش را مدد شد همچو نَفْت

هرچه کردند از علاج و از دوا
آن کنیزک از مرض چون موی شد
از قضا سرکنگبین صفرا فزود
از هلیله قبض شد، اطلاق رفت

ظاهر شدن عجز حکیمان از معالجه کنیزک و روی آوردن پادشاه به درگاه اله و در خواب دیدن او ولئی را

پابرهنه جانبِ مسجد دوید
سجده گاه از اشکِ شه پر آب شد
خوش‌زبان بگشاد در مدح و دعا
من چه گویم چون تو می‌دانی نهان
بار دیگر ما غلط کردیم راه
زود هم پیدا کنش بر ظاهر
اندر آمد بحرِ بخشایش به جوش
دید در خواب او که پیری رونمود
گر غریبی آیدت فردا ز ماست
صادقش دان کو امین و صادقست
در مزاجش قدرتِ حق را ببین
آفتاب از شرقِ اخترسوز شد
تا ببیند آنچه بنمودند سیر
آفتابی در میانِ سایه‌یی
نیست بود و هست، بر شکلِ خیال
تو جهانی بر خیالی بین روان
وز خیالی فخرشان و ننگشان
عکس مهرویان بُستان خداست
در رخ مهمان همی آمد پدید
پیشِ آن مهمانِ غیبِ خویش رفت
هر دو جان بی دوختن بردوخته
لیک کار از کار خیزد در جهان
از برای خدمتت بندم گمر

شه چون عجز آن حکیمان را بدید
رفت در مسجد، سوی محراب شد
چون به خویش آمد ز غرقاب فنا
کای کمینه بخششت مُلکِ جهان
ای همیشه حاجتِ ما را پناه
لیک گفتمی گرچه می‌دانم سِرَت
چون برآورد از میانِ جان خروش
در میان گریه خوابش در رُبود
گفت ای شه مزده حاجاتِ رواست
چونکه آید او، حکیمی حاذقست
در علاجش سِخَرِ مطلق را ببین
چون رسید آن وعده‌گاه و روز شد
بود اندر مَنظَره شه منتظر
دید شخصی فاضلی، پر مایه‌یی
می‌رسید از دور مانند هلال
نیست وش باشد خیال اندر روان
بر خیالی صلحشان و جنگشان
آن خیالاتی که دامِ اولیاست
آن خیالی که شه اندر خواب دیده
شه به جای حاجبان فا پیش رفت
هر دو بحری آشنا آموخته
گفت معشوقم تو بودستی نه آن
ای مرا تو مصطفی من چون عُمر

55/55

60/60

65/65

70/70

75/75

از خداوندِ ولیّ التوفیق در خواستنِ توفیقِ رعایتِ ادب
در همه حالها و بیان کردنِ وخامتِ ضررهایِ بی ادبی^۱

<p>بی ادب محروم گشت از لطف رب بلکه آتش در همه آفاق زد بی شیری و بیع و بی گفت و شنید بی ادب گفتند کو سیر و عدس؟ ماند رنج زرع و بیل و داس مان خوان فرستاد و غنیمت بر طَبَق چون گدایان زَلَّه‌ها برداشتند دایمست و گم نگردد از زمین کُفر باشد پیشِ خوانِ مهتری آن درِ رحمت بریشان شد فراز و ز زنا افتد و با اندر جهات آن زبی باکی و گستاخیت هم ره زنِ مردان شد و نامرد اوست و ز ادب معصوم و پاک آمد ملک شد عزازیلی ز جُرأتِ رَدِّ باب</p>	<p>از خدا جویم توفیقِ ادب بی ادب تنها نه خود را داشت بد مایده از آسمان در می رسید در میانِ قومِ موسی چند کس منقطع شد خوان و نان از آسمان باز عیسی چون شفاعت کرد، حق باز گستاخان ادب بگذاشتند لابه کرده عیسی ایشان را که این بدگمانی کردن و حرصِ آوری زان گدارویانِ نادیده ز آرز ابر بر ناید پی منعِ زکات هر چه بر تو آید از ظلمات و غم هر که بی باکی کند در راهِ دوست از ادب پر نور گشتت این فلک بُد ز گستاخی کسوفِ آفتاب</p>	<p>80/۸۰</p> <p>85/۸۵</p> <p>90/۹۰</p>
--	---	--

ملاقاتِ پادشاه با آن ولی که در خوابش نمودند

<p>همچو عشق اندر دل و جانش گرفت وز مقام و راه پرسیدن گرفت گفت گنجی یافتم آخر به صَبْر</p>	<p>دست بگشاد و کنارانش گرفت دست و پیشانیش بوسیدن گرفت پُرس پُرسان می کشیدش تا به صَدْر</p>	<p>95/۹۵</p>
---	--	--------------

۱. این عنوان فراموش شده و در هامش افزوده شده است.

گفت ای نورِ حق و دفعِ حَرَجِ
ای لقای تو جواب هر سؤال
ترجمانی هرچه ما را در دِلست
مَرْحَبَا يَا مُجْتَبِي يَا مُرْتَضِي
أَنْتَ مَوْلَى الْقَوْمِ مَنْ لَأَيْشَتَهِي

100/۱۰۰

معنی الصَّبْرُ مِفْتَاحُ الْفَرْجِ
مُشْكَلِ از تو حل شود بی قیل و قال
دستگیری هر که پایش در گِلست
إِنْ تَغِيْبُ جَاءَ الْقَضَاءُ ضَاقَ الْفَضَاءُ
قَدْ رَدَى كَلًّا لَيْسَ لَمْ يَسْتَه

بردن پادشاه آن طیب را بر سر بیمار تا حال او را ببیند^۱

چون گذشت آن مجلس و خوانِ کرم
قِصَّةُ رنجور و رنجوری بخواند
رنگِ روی و نبض و قاروره بدید
گفت هر دارو که ایشان کرده‌اند
بی خبر بودند از حال درون
دید رنج و کشف شد بر وی نهفت
رنجش از صفرا و از سودا نبود
دید از زاریش کوزارِ دِلست
عاشقی پیداست از زاری دل
عَلَّتِ عَاشِقُ ز عَلَّتْهَا جِدَاسْت
عاشقی گر زین سر و گر زان سرست
هرچه گویم عشق را شرح و بیان
گرچه تفسیر زبان روشنگرست
چون قلم اندر نوشتن می‌شتافت
عَقْلُ در شرحش چو خَر در گِلِ بَخُفْت
آفتاب آمد دلیلِ آفتاب
از وئی ار سایه نشانی می‌دهد
سایه خواب آرد ترا همچون سَمَرُ
خودغریبی در جهان چون شمس نیست
شمس در خارج اگر چه هست فرد

105/۱۰۵

110/۱۱۰

115/۱۱۵

120/۱۲۰

دستِ او بگرفت و بُرد اندر حَرَمِ
بعد از آن در پیش رنجورش نشانند
هم علاماتش هم اسبابش شنید
آن عمارت نیست، ویران کرده‌اند
أَسْتَعِيذُ اللّٰهَ مِمَّا يَفْتَرُونَ
لیک پنهان کرد و با سلطان نگفت
بوی هر هیزم پدید آید ز دود
تن خوشست و او گرفتارِ دِلست
نیست بیماری چو بیماری دل
عَشَقُ اصْطِرْلَابِ اَسْرَارِ خِدَاسْت
عاقبت ما را بدان سر رهبرست
چون به عشق آیم خجل باشم از آن
لیک عشق بی‌زبان روشترست
چون به عشق آمد قلم بر خود شکافت
شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
گر دلیلت باید از وئی رو متاب
شمس هر دم نورِ جانی می‌دهد
چون برآید شمس اِنْشَقَّ الْقَمَرُ
شمس جانِ باقیی کیش اَمَس نیست
می‌توان هم مثلِ او تصویر کرد

۱. این عنوان فراموش شده و بعد در هامش نوشته افزوده شده است.

نبودش در ذهن و در خارج نظیر^۱
 تا درآید در تصوّر مثل او
 شمس چارم آسمان سردرکشید
 شرح کردن رمزی از انعام او
 بوی پیراهان یوسف یافتست
 باز گو حالی از آن خوش حالها
 عقل و روح و دیده صد چندان شود
 كَلَّتْ أَفْهَامِي فَلَا أُحْصِي ثَنَا
 إِن تَكَلَّفْ أَوْ تَصَلَّفْ لَا يَلِيْقُ
 شرح آن یاری که او را یار نیست
 این زمان بگذاز تا وقت دگر
 وَأَعْتَجِلْ فَالْوَقْتُ سَيْفٌ قَاطِعٌ
 نیست فردا گفتن از شرط طریق
 هست را از نسیه خیزد نیستی
 خود تو در ضمن حکایت گوش دار
 گفته آید در حدیث دیگران
 بازگو دفعم مدهای بوالفضول^۲
 می نخیم با صنم با پیرهن
 نه تو مانی نه کنارت نه میان
 برتسابد کوه را یک برگ کاه
 اندکی گر پیش آید جمله سوخت
 بیش ازین از شمس تبریزی مگوی
 زو تمام این حکایت بازگوی

شمس جان که خارج آمد از اثیر
 در تصوّر ذات او را گنج کو؟
 چون حدیث روی شمس الدین رسید
 واجب آید چونکه آمد نام او
 این نفس جان دامنم برتافتست
 کز برای حق صحبت سالها
 تا زمین و آسمان خندان شود
 لَا تُكَلِّفْنِي فَاتِي فِي الْفَنَاءِ
 كُلِّ شَيْءٍ قَالَهُ غَيْرِ الْمُفِيْقِ
 من چه گویم یک رگم هشیار نیست
 شرح این هجران و این خون جگر
 قَالَ أَطْعِمْنِي فَاتِي جَائِعٌ
 صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق
 تو مگر خود مرد صوفی نیستی؟
 گفتمش پوشیده خوشتر سر یار
 خوشتر آن باشد که سردلبران
 گفت مکشوف و برهنه و بی غلول
 پرده بردار و برهنه گو که من
 گفتم ار عریان شود او در عیان
 آرزو می خواه لیک اندازه خواه
 آفتابی کز وی این عالم فروخت
 فتنه و آشوب و خون ریزی مجوی
 این ندارد آخر از آغاز گوی

125/۱۲۵

130/۱۳۰

135/۱۳۵

140/۱۴۰

خلوت طلبیدن آن ولی از پادشاه جهت دریافتن رنج کنیزک

دور کن هم خویش و هم بیگانه را
 تا بپرسم زین کنیزک چیزها

گفت ای شه خلوتی کن خانه را
 کس ندارد گوش در دهلیزها

145/۱۴۵

۱. مصراع اول در متن: «لیک شمس» که ازو شد هست اثیره است، در مقابله با قلم سرخ در هامش اصلاح شده است.

۲. بیت را تغییر داده‌اند، در متن چنین است: «گفت مکشوف و برهنه گوی این / آشکارا به که پنهان ذکر دین».

جز طبیب و جز همان بیمار نه
 که علاج اهل هر شهری جداست
 خویشی و پیوستگی با چیست؟
 باز می‌پرسید از جور فلک
 پای خود را بر سر زانو نهد
 ورنیابد، می‌کند بال تَرش
 خار در دل چون بود؟ واده جواب
 دست کی بودی غمان را بر کسی؟
 خر نداند دفع آن برمی‌جهد
 عاقلی باید که خاری برگند
 جفته می‌انداخت صد جا زخم کرد
 دست می‌زد جا به جا می‌آزمود
 باز می‌پرسید حال دوستان
 از مقام و خواجگان و شهر و باش
 سوی نبض و جستش می‌داشت هوش
 او بود مقصود جانش در جهان
 بعد از آن شهری دگر را نام بُرد
 در کدامین شهر بودستی تو بیش؟
 رنگِ روی و نبض او دیگر نگشت
 باز گفت از جای و از نان و نمک
 نه رگش جنبید و نه رخ گشت زرد
 تا بپرسید از سمرقند چو قند
 کز سمرقندی زرگر فرد شد
 اصل آن درد و بلا را باز یافت
 او سرپل گفت و کوی غاتفر
 در خلاصت سخرها خواهم نمود
 آن کنم با تو که باران با چمن
 بر تو من مشفق‌ترم از صد پدر
 گرچه از تو شه کند بس جست و جو
 آن مُرادت زودتر حاصل شود^۱

خانه خالی ماند و یک دَیّار نه
 نرم نرمک گفت شهر تو کجاست
 واند در آن شهر از قرابت کیستت
 دست بر نبض نهاد و یک به یک
 چون کسی را خار در پایش جَهد
 وز سر سوزن همی جوید سرش
 خار در پا شد چنین دشوار یاب
 خار در دل گر بدیدی هر خسی
 کس به زیر دُم خَر خاری نهد
 بر جهد و آن خار محک‌تر زند
 خر ز بهر دفع خار از سوز و درد
 آن حکیم خارچین استاد بود
 زان کنیزک بر طریق داستان
 با حکیم او قصه‌ها می‌گفت فاش
 سوی قصه گفتش می‌داشت گوش
 تا که نبض از نام که گردد جهان
 دوستان و شهر او را بر شُرد
 گفت چون بیرون شدی از شهر خویش
 نام شهری گفت و زان هم درگذشت
 خواجگان و شهرها را یک به یک
 شهر شهر و خانه خانه قصه کرد
 نبض او بر حال خود بُد بی‌گزند
 نبض جست و روی سرخ و زرد شد
 چون ز رنجوز آن حکیم این راز یافت
 گفت کوی او کدامست درگذر؟
 گفت دانستم که رنجت چیست، زود
 شاد باش و فارغ و آمن که من
 من غم تو می‌خورم تو غم مخور
 هان و هان این راز را باکس مگو
 گورخانه راز تو چون دل شود

150/۱۵۰

155/۱۵۵

160/۱۶۰

165/۱۶۵

170/۱۷۰

175/۱۷۵

۱. مصراع اول در نسخه دیگر چنین است: «خانه اسرار تو چون دل شود»، در حاشیه بدان اشاره کرده‌اند.

گفت پیغامبر که هر که سیر نهفت
دانه چون اندر زمین پنهان شود
زرّ و نقره گر نبردندی نهان
و عده‌ها و لطفهای آن حکیم
و عده‌ها باشد حقیقی دل‌پذیر
و عده اهل کرم گنج روان

زود گردد با مُرادِ خویش جفت
سِراو سرسبزی بتان شود
پرورش کی یافتندی زیرِکان؟
کرد آن رنجور را آمین زبیم
و عده‌ها باشد مجازی تاسه‌گیر
و عده ناهل شد رنج روان

در یافتن آن ولی رنج را و عرض کردن رنج او را پیش پادشاه

بعد از آن برخاست و عزم شاه کرد
گفت تدبیر آن بود کان مرد را
مرد زرگر را بخوان زان شهر دور
چونکه سلطان از حکیم آن را شنید

شاه را زان شمه‌ی آگاه کرد
حاضر آریم از پی این درد را
با زر و خلعت بده او را غرور
پسند او را از دل و جان برگزید^۱

فرستادن پادشاه رسولان به سمرقند به آوردن زرگر

پس فرستاد آن طرف یک دو رسول
تا سمرقند آمدند آن دو امیر
کای لطیف استاد کامل معرفت
نک فلان شه از برای زرگری
اینک این خلعت بگیر و زرّ و سیم
مرد مال و خلعت بسیار دید
اندر آمد شادمان در راه مرد
اسپ تازی برنشت و شاد تاخت
ای شده اندر سفر با صد رضا
در خیالش ملک و عزّ و مهتری
چون رسید از راه آن مرد غریب

حاذقان و کافیان بس عدول^۲
پیش آن زرگر ز شاهنشاه بشیر
فاش اندر شهرها از تو صفت
اختیارت کرد زیرا مهتری
چون بیایی، خاص باشی و ندیم
غره شد از شهر و فرزندان بُرید
بی خبر کان شاه قصد جانش کرد
خونبهای خویش را خلعت شناخت
خود به پای خویش تا سوء القضا
گفت عزرائیل رو آری ببری
اندر آوردش به پیش شه طیب

185/۱۸۶

189/۱۹۰

195/۱۹۵

۱. این بیت را در هامش افزوده‌اند.

۲. مصراع اول: شه فرستاد... است، در مقابله بر بالای شه، و پس نوشته‌اند.

تا بسوزد بر سرِ شمع طراز
 مخزنِ زر را بدو تسلیم کرد
 آن کنیزک را بدین خواجه بدید
 آب وصلش دفع آن آتش شود
 جفت کرد آن هر دو صحبت جوی را
 تا به صحت آمد آن دختر تمام
 تا بخورد و پیش دختر می‌گداخت
 جانِ دختر در وبالِ او نماند
 اندک اندک در دل او سرد شد
 عشق نبود عاقبت ننگی بود
 تا نرفتی بر وی آن بد داوری
 دشمنِ جانِ وی آمد روی او
 ای بسی شه را بگشته فراو
 ریخت این صیاد خونِ صافِ من
 سر بُریدندش برای پوستین
 ریخت خونم از برای استخوان
 می‌دانند که نَحسِید خون من
 خون چون من کس چنین ضایع کیست؟
 بازگردد سوی او آن سایه باز
 سوی ما آید نداها را صدا
 آن کنیزک شد ز عشق و رنج پاک
 ز آنکه مُرده سویی ما آینده نیست
 هر دمی باشد ز غنچه تازه‌تر
 کز شرابِ جان فزایت ساقیت
 یافتند از عشقِ او کار و کیا
 با کریمان کارها دشوار نیست

سوی شاهنشاه بردندش به ناز
 شاه دید او را بسی تعظیم کرد
 پس حکیمش گفت کای سلطانِ مَه
 تا کنیزک در وصالش خوش شود
 شه بدو بخشید آن مه روی را
 مدت شش ماه می‌رانند کام
 بعد از آن از بهر او شربت ساخت
 چون ز رنجوری جمالِ او نماند
 چونکه زشت و ناخوش و رخ زرد شد
 عشقهایی کز پی رنگی بود
 کاش کان هم ننگ بودی یکسری
 خون دوید از چشم همچون جوی او
 دشمنِ طاووس آمد پَر او
 گفت من آن آهوم کز نافِ من
 ای من آن روباهِ صحرا کز کمین
 ای من آن پیلی که زخمِ پیلبان
 آنکه گُشتستم پیِ مادونِ مَن
 بر منست امروز و فردا بر ویست
 گرچه دیوار افکند سایه دراز
 این جهان کوهست و فعلی ما ندا
 این بگفت و رفت دَر دمِ زیرِ خاک
 ز آنکه عشق مردگان پاینده نیست
 عشقِ زنده در روان و در بصر
 عشقِ آن زنده گزین کو باقیست
 عشقِ آن بگزین که جمله انبیا
 تو مگو ما را بدان شه بار نیست

200/۲۰۱

205/۲۰۶

209/۲۱۰

214/۲۱۵

219/۲۲۰

بیان آنکه کشتن و زهر دادن مرد زرگر به اشارت الهی بود

نه به هوای نفس و تأمل فاسد^۱

کشتن آن مرد بر دستِ حکیم نه پی اومید بود و نه زبیم

۱. عنوان در کتابت از فلم افتاده و در مقابله در هامش اضافه شده است.

<p>تا نیامد آمر و الهام اله سِرِّ آن را در نیابد عام خَلق هر چه فرماید، بود عین صواب نایبست و دست او دستِ خداست شاد و خندان پیش تیغش جان بده همچو جانِ پاکِ احمد با احد که به دست خویش خوبانشان کُشدند تو رها کن بدگمانی و نبرد در صفا غش کی هلد پالودگی؟ تا برآرد کُوره از نُقره جفا تا بجوشد بر سر آرد زر زبید او سگی بودی دراننده نه شاه نیک کرد او، لیک نیکِ بدنما صد دُرستی در شکستِ خضر هست شد از آن محجوب تو بی پر مپر مسّ عقلست او تو مجنونش مخوان کافریم گر بُردمی من نام او بدگمان گردد ز مدحش متقی خاص بود و خاصه الله بود سوی بخت و بهترین جاهی کشد کی شدی آن لطفِ مطلق قَهْر جُو؟ مادر مشفق در آن دم شادکام آنچه در و همت نیاید آن دهد دورِ دور افتاده ای بنگر تو نیک</p>	<p>او نکشتش از برای طبع شاه آن پسر را کیش خَضِر بُبرید خلق آنکه از حق یابد او و خبی و جواب آنکه جان بخشد اگر بُکُشد رواست همچو اسماعیل پیش سربنه تا بُماند جائت خندان تا ابد عاشقان آنکه شراب جان کُشدند شاه آن خون از پی شهوت نکرد تو گمان بُردی که کرد آلودگی بهر آنست این ریاضت وین جفا بهر آنست امتحان نیک و بد گر نبودی کارش الهام اله پاک بود از شهوت و حرص و هوا گر خَضِر در بحر کشتی را شکست و هم موسی با همه نور و هنر آن گل سُرخست تو خونش مخوان گر بُدی خون مُسلمان کام او می بلرزد عرش از مدح شقی شاه بود و شاه بس آگاه بود آن کسی را کیش چنین شاهی کُشد گر ندیدی سود او در قَهْر او بچه می لرزد از آن نیش حجام نیم جان بستاند و صد جان دهد تو قیاس از خویش می گیری ولیک</p>	<p>224/۲۲۵</p> <p>229/۲۳۰</p> <p>234/۲۳۵</p> <p>239/۲۴۰</p> <p>244/۲۴۵</p>
--	--	--

حکایت بقال و طوطی و روغن ریختن طوطی در دکان

بود بقالی و وی را طوطی
بر دکان بودی نگهبان دکان
خوش نوایی سبز و گویا طوطی
نکته گفتی با همه سوداگران

۱. مصراع اول در حاشیه چنین است: «بچه می لرزد ز نیش و احتجاج»، در هامش بدان اشاره کرده‌اند.

<p>در نوای طوطیان حاذق بُدی^۱ شیشه‌های روغنِ گُل را بریخت بر دکان بنشست فارغِ خواجه و ش بر سرش زد، گشت طوطی کُل ز ضرب مردِ بقال از ندامت آه کرد کافتاب نعمتم شد زیر میغ که زدم من بر سر آن خوش زبان تا بیابد نطقِ مرغ خویش را بر دکان بنشسته بُد نومیذوار تا که باشد اندر آید او به گفت^۲ با سرِ بی مو چو پُشتِ طاس و طشت بانگ بر درویش زد که ای فلان^۳ تو مگر از شیشه روغن ریختی؟ کو چو خود پنداشت صاحبِ دلق را گرچه ماند در نبشتن شیر و شیر کم کسی ز ابدال حق آگاه شد اولیا را همچو خود پنداشتند ما و ایشان بسته خوابیم و حُور هست فرقی در میان بی‌مُتتهی لیک شد زان نیش و زین دیگر عسل زین یکی سرگین شد وزان مُشکِ ناب این یکی خالی و آن پُر از شکر فرقشان هفتاد ساله راه بین آن خورد، گردد همه نورِ خدا و آن خورد، زاید همه نورِ اَحد این فرشته پاک و آن دیوست و دد آب تلخ و آب شیرین را صفاست</p>	<p>در خطاب آدمی ناطق بُدی جست از سوی دکان سویی گریخت از سوی خانه بیامد خواجه‌اش دید پُر روغن دکان و جامه چرب روزکی چندی سخن کوتاه کرد ریش بر می‌کند و می‌گفت ای دریغ دست من بشکسته بودی آن زمان هدیه‌ها می‌داد هر درویش را بعد سه روز و سه شب حیران و زار می‌نمود آن مرغ را هرگون شگفت جولقیی سر برهنه می‌گذشت آمد اندر گفت طوطی آن زمان کز چه‌ای کُل با کُلان آمیختی از قیاسش خنده آمد خلق را کارِ پاکان را قیاس از خود مگیر جمله عالم زین سبب گمراه شد همسری با انبیا برداشتند گفته اینک ما بشر ایشان بشر این ندانستند ایشان از عمی هر دوگون زنبور خوردند از محل هر دوگون آهو گیا خوردند و آب هر دوئی خوردند از یک آب‌خور صد هزاران این چنین آشیاه بین این خورد، گردد پلیدی زوجدا این خورد، آید همه بخل و حسد این زمین پاک و آن شوره‌ست و بد هر دو صورت‌گر به هم مانند رواست</p>	<p>249/۲۵۰ 254/۲۵۵ 259/۲۶۰ 264/۲۶۵ 269/۲۷۰ 274/۲۷۵</p>
--	--	---

۱. در هامش نسخه شماره ۲۰۲۰ کتابخانه موزه مولانا در قونیه، ورق آ ۵ و نسخه ۱۱۷۷ و ۱۱۹۳ با اشاره به ص ۶ بیت زیر را آورده‌اند:

بهر موشی طوطیک از بیم جان

گر به‌ای برجست ناگه در دکان

۲. در مصراع اول بر بالای «نهفت»، «شگفت» نوشته و اصلاح کرده‌اند.

۳. در متن به صورت: «بانگ بر درویش زد چون عافلان آمده است».

او شناسد آبِ خوش از شوره آب
 هر دو را بر مکر پندارد اساس
 برگرفته چون عصای او عصا
 زین عمل تا آن عمل راهی شگرف
 رحمةُ الله آن عمل را در وفا
 آفتی آمد درون سینه طبع
 آن کند کز مرد بیند دم به دم
 فرق را گئی داند آن استیزه رو؟
 بر سر استیزه رویان خاک ریز
 از پی استیزه آید نه نیاز
 با منافق مؤمنان در بُرد و مات
 بر منافق مات اندر آخرت
 هر دو با هم مَرَوَزی و رازی اند
 هر یکی بر وَفَقِ نام خود رود
 و منافقِ گویی پر آتش شود
 نام این مَبغوض از آفات وی است
 لَفِظِ مؤمن جز پی تعریف نیست
 همچو کژدم می خَلَد در اندرون
 پس چرا در وی مَذاق دوزخست؟
 تلخِ آن آبِ بحر از ظرف نیست
 بحرِ معنی عِنْدَهُ أُمُّ الْكِتَابِ
 در میانشان بَسْرَزْخُ لَا یَبْغِیَانِ
 بر گذر زین هر دو، رَو تا اصلِ آن
 بی محک هرگز ندانی ز اعتبار
 هر یقین را باز دانند او ز شک
 آنکه آرامد که بیرونش نهد
 چون درآمد، حَس زنده پی ببرد
 حَسِ دینی نردبانِ آسمان
 صَحَّتِ آن حس بجوید از حبیب
 صَحَّتِ آن حس ز تخریبِ بدن

جز که صاحب ذوق که شناسد، بیاب
 سیخ را با معجزه کرده قیاس
 ساحرانِ موسی از استیزه را
 زین عصا تا آن عصا فرقیست ژرف
 لَعْنَةُ الله این عمل را در قفا
 کافران اندر میری بوزینه طبع
 هر چه مردم می کند، بوزینه هَم
 او گمان برده که من کردم چو او
 این کند از امر و او بهر ستیز
 آن منافق با موافق در نماز
 در نماز و روزه و حج و زکات
 مؤمنان را بُرد باشد عاقبت
 گرچه هر دو بر سر یک بازی اند
 هریکی سوی مقام خود رود
 مؤمنش خوانند جانش خوش شود
 نام او محبوب از ذات وی است
 میم و واو و میم و نون تشریف نیست
 گر منافق خوانیش این نام دون
 گر نه این نام اشتقاق دوزخست
 زشتی آن نام بد از حرف نیست
 حرف ظرف آمد درو معنی چو آب
 بحر تلخ و بحر شیرین در جهان
 وانگه این هر دو ز یک اصلی روان
 زَرِّ قلب و زَرِّ نیکو در عیار
 هر کرا در جان خدا بنهد مِحْک
 در دهان زنده خاشاکی جَهْد
 در هزاران لقمه یک خاشاکِ خُرد
 حَسِ دنیا نردبانِ این جهان
 صَحَّتِ این حس بجوید از طبیب
 صَحَّتِ این حس ز معموری تن

279/280

284/285

289/290

294/295

299/300

304/305

۱. در متن، و گویی، در بالای عبارت و منافق تیزه افزوده شده است.

بعد ویرانیش آبادان کند
 وز همان گنجش کند معمورتر
 بعد از آن در جو روان کرد آب خورد
 پوست تازه بعد از آتش بردمید
 بعد از آن بر ساختش صد بُرج و سد
 اینکه گفتم این ضرورت می دهد
 جز که حیرانی نباشد کار دین
 بل چنان حیران و غرق و مست دوست
 وان یکی را روی او خود روی اوست
 بوک گردی تو ز خدمت روشناس
 پس به هر دستی نشاید داد دست
 تا فریب مرغ را آن مرغ گیر
 از هوا آید، بیابد دام و نیش
 تا بخواند بر سلیمی زان فسون
 کار دونان حیل و بی شرمیست
 بو مُسَیلم را لقب احمد کنند
 مَر مُحَمَّد را اولوالآباب ماند
 باده را ختمش بود گند و عذاب

راه جان مرجسم را ویران کند
 کرد ویران خانه بهر گنج زر
 آب را بُبرید و جو را پاک کرد
 پوست را بشکافت و پیکان را کشید
 قلعه ویران کرد و از کافر بستند
 کار بی چون را که کیفیت نهد؟
 گه چنین بنماید و گه ضد این
 نه چنان حیران که پشتش سوی اوست
 آن یکی را روی او شد سوی دوست
 روی هر یک می نگر می دار پاس
 چون بسی ابلیس آدم روی هست
 ز آنکه صیاد آورد بانگ صفر
 بشنود آن مرغ بانگ جنس خویش
 حرف درویشان بدزد مرد دون
 کار مردان روشنی و گرمیست
 شیر پشمین از برای گد کنند
 بو مُسَیلم را لقب کذاب ماند
 آن شراب حق ختمش مُشکِ ناب

309/۳۱۰

314/۳۱۵

319/۳۲۰

داستان آن پادشاه جهود که نصرانیان را می کشت از بهر تعصب

دشمن عیسی و نصرانی گداز
 جان موسی او و موسی جان او
 آن دو دمساز خدایی را جدا
 زو برون آر از وثاق آن شیشه را
 پیش تو آرم؟ بکن شرح تمام
 احول بگذار و افزون بین مشو
 گفت اُستا زان دو یک را در شکن
 مردِ احول گردد از میلان و خشم

بود شاهی در جهودان ظلم ساز
 عهد عیسی بود و نوبت آن او
 شاهِ اَحْوَل کرد در راه خدا
 گفت استاد احول را کاندرا
 گفت احول زان دو شیشه من کدام
 گفت استاد آن دو شیشه نیست رو
 گفت ای استا مرا طعنه مزین
 چون یکی بشکست، هر دو شد ز چشم

324/۳۲۵

329/۳۳۰

۱. مصراع دوم در متن چنین است: «بعد از آن ویرانی آبادان کنده، بعد در هاشم اصلاحش کرده اند.»

شیشه یک بود و به چشمش دو نمود
خشم و شهوت مرد را احول کند
چون غرض آمد هنر پوشیده شد
چون دهد قاضی به دل رُشوت قرار
شاه از حقدِ جهودانه چنان
صدهزاران مؤمنِ مظلوم کُشت

334/۳۳۵

چون شکست او شیشه را، دیگر نبود
زاستقامت روح را مُبَدَل کند
صد حجاب از دل به سوی دیده شد
کئی شناسد ظالم از مظلوم زار؟
گشت احول، کالآمان یاربِ امان
که پناهم دینِ موسی را و پُشت

آموختن وزیر مکر پادشاه را

او وزیری داشت گبر و عَشوه دِه
گفت ترسایان پناه جان کنند
کم کُش ایشان را که کُشتن سود نیست
سَر پنهانست اندر صد غلاف
شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست
تا نماند در جهان نصرانی
گفت ای شه گوش و دستم را بَبُر
بعد از آن در زیر دار آور مرا
بر مُنادی گاه کن این کار تو
آنکهم از خود بران تا شهر دور

339/۳۴۰

کُو بَر آب از مکر بر بستی گره
دینِ خود را از مَلِک پنهان کنند
دین ندارد بوی مُشک و عود نیست
ظاهرش با تُست و باطن بَر خِلاف
چاره آن مکر و آن تزویر چیست؟
نی هویدا دین و نه پنهانی
بینی ام بشکاف و لب در حکم مُر
تا بخواهد یک شفاعت گر مرا
بر سر راهی که باشد چار سُو
تا در اندازم دریشان سَر و شور

344/۳۴۵

تلیس وزیر با نصاری

پس بگویم من به سِر نصرانیم
شاه واقف گشت از ایمان من
خواستم تا دین ز شه پنهان کنم
شاه بویی برد از اسرار من
گفت گفت تو چو در نان سوزنت
من از آن روزن بدیدم حال تو
گر نبودى جان عیسی چاره ام
بهر عیسی جان سپارم سردهم

349/۳۵۰

ای خدای رازدان می دانیم
وز تعصب کرد قصد جان من
آنکه دین اوست ظاهر آن کنم
متهم شد پیش شه گفتار من
از دل من تا دل تو روزنت
حال تو دیدم، ننوشم قال تو
او جهودانه بکردی پاره ام
صد هزاران متش بر خود نهم

354/۳۵۵

واقفم بر علم دینش نیک نیک
 در میان جاهلان گردد هلاک
 گشته‌ایم آن کیش حق را ره‌نما
 تا به‌زَناری میان را بسته‌ایم
 بشنوید اسرارِ کیش او به جان
 خلق حیران مانده زان مکرِ نهفت
 کرد در دعوت شروع او بعد از آن

جان دریغم نیست از عیسی ولیک
 حیف می‌آید مرا کان دین پاک
 شکر ایزد را و عیسی را که ما
 از جهود و از جهودی رسته‌ایم
 دور دور عیسیست ای مردمان
 کرد با وی شاه آن کاری که گفت
 راند او را جانبِ نصرانیان

359/۳۶۰

قبول کردن نصاری مکر وزیر را

اندک اندک جمع شد در کوی او
 سِرّ انگلیون و زُتار و نماز
 لیک در باطن صَفیر و دام بود
 مُلتیس بودند مکرِ نفسِ غول
 در عبادتها و در اخلاصِ جان؟
 عیبِ ظاهر را بجستندی که کو؟
 می‌شناسیدند چون گُل از کرفس
 وعظِ ایشان خیره گشتندی به جان

صد هزاران مردِ ترسا سوی او
 او بیان می‌کرد با ایشان به راز
 او به ظاهر واعظ احکام بود
 بهر این بعضی صحابه از رسول
 کو چه آمیزد ز اغراضِ نهان
 فضلِ طاعت را نجُستندی ازو
 مو به مو و ذَرّه ذَرّه مکرِ نفس
 موشکافانِ صحابه هم در آن

364/۳۶۵

369/۳۷۰

متابعت نصاری وزیر را

خود چه باشد قوّتِ تقلیدِ عام؟
 نایبِ عیسیش می‌پنداشتند
 ای خدا فریاد رسِ نِعْمِ الْمُعین
 ما چو مرغانِ حریصِ بی‌نوا
 هریکی گر باز و سیمرغی شویم
 سوی دامی می‌رویم ای بی‌نیاز
 گندم جمع آمده گم می‌کنیم
 کین خُلل در گندمست از مکرِ موش

دل بدو دادند ترسایان تمام
 در درون سینه مهرش کاشتند
 او به سِرِ دَجّال یک چشم لعین
 صد هزاران دام و دانه‌ست ای خدا
 دم به دم ما بسته دامِ نَویم
 می‌رهانی هر دمی ما را و باز
 ما درین انبار گندم می‌کنیم
 می‌نیدیشیم آخر ما بهوش

374/۳۷۵

۱. نیکسون مصراع دوم را بدین نحو خوانده است: عیبِ ظاهر را نجُستندی که گو.

و از قَنَس انبارِ ما ویران شدست
وانگهان در جمع گندم جوش کن
لَا صَلْوَةَ تَكْمَ إِلَّا بِالْحُضُورِ
گندمِ اعمالِ چل ساله کجاست؟
جمع می‌ناید درین انبارِ ما؟
و آن دِلِ سوْزیده پذیرفت و کشید
می‌نهد انگشت بزِ استارگان
تا که نفروزد چراغی از فلک
چون تو با مایی نباشد هیچ غم
کی بود بیمی از آن دزدِ لثیم؟^۱
می‌رهانی می‌گنی آلواح را
فارغان نه حاکم و محکوم کس
شب ز دولت بی‌خبر سلطانیان
نه خیالِ این فلان و آن فلان
گفت ایزد هُم رُقُودُ زین مَرَم
چون قلم در پنجهٔ تغلیبِ رَب
فِعْلِ پندارد به جنبش از قلم
عقل را هم خوابِ حسی در ربود
روحشان آسوده و آبدانشان
جمله را در داد و در داور کشی
کِرْکَسِ زَرین گردون پر زند^۲
جمله را در صورت آرد زلنِ دیار
هر تنی را باز آستن کنند
سِرِّ النَّوْمِ اخُ المَوْتِست این
بر نهد بر پایشان بندِ دراز
وز چراگاه آردش در زیر بار
حفظ کردی، یا چو کشتی نوح را
وارهیدی این ضمیر و چشم و گوش
پهلوی تو پیش تو هست این زمان
مُهر بر چشمست و بر گوشت چه سود؟

موش تا انبار ما حفره زدست
اول ای جان دفع شرّ موش کن
بشنو از اخبار آن صدرُ الصّدر
گر نه موشی دُزد در انبار ماست
ریزه ریزه صدقِ هر روزه چرا
بس ستارهٔ آتش از آهن جهید
لیک در ظلمت یکی دزدی نهان
می‌کشد استارگان را یک به یک
گر هزاران دام باشد در قدم
چون عنایات بود با ما مقیم
هر شبی از دام تن ارواح را
می‌رهند ارواح هر شب زین قفس
شب ز زندان بی‌خبر زندانیان
نه غم و اندیشهٔ سود و زیان
حالِ عارف این بود بی‌خواب هم
خفته از احوالِ دنیا روز و شب
آنکه او پنجه نیند در رَقَم
شتمی زین حالِ عارف وانمود
رفته در صحرای بی چون جانان
وز صفیری باز دام اندر کشی
چونکه نور صبحدم سز بر زند
فَالِقِ الإِصْبَاحِ اسرافیل وار
روحهای منبسط را تن کند
اسپِ جانها را کند عاری ز زین
لیک بهر آنکه روز آیند باز
تا که روزش وا کشد زان مرغزار
کاش چون اصحابِ کُهِف این روح را
تا ازین طوفان بیداری و هوش
ای بسی اصحابِ کُهِف اندر جهان
یار با او، غار با او در سُرود

379/۳۸۰

384/۳۸۵

389/۳۹۰

393/۳۹۵

۱۴۰۰

402/۴۰۵

۱. این بیت در حاشیه آمده است.

۲. این بیت در نیکلون نیامده است.

قصه دیدن خلیفه لیلی را

<p>کز تو مجنون شد پریشان و غوی؟ گفت خامش چون تو مجنون نیستی هست بیداریش از خوابش بتر هست بیداری چو در بندان ما وز زیان و سود وز خوف زوال نی به سوی آسمان راه سفر دارد اومید و کند با او مقال پس ز شهوت ریزد او با دیو آب او به خویش آمد، خیال از وی گریخت آه از آن نقش پدید ناپدید می دود بر خاک پزان مرغ وش می دود چندانکه بی مایه شود بی خبر که اصل آن سایه کجاست ترکش خالی شود از جست و جو از دویدن در شکار سایه تفت وا رهاند از خیال و سایه اش مرده او زین عالم و زنده خدا تا رهی در دامن آخر زمان کو دلیل نور خورشید خداست لأحِبُّ الْأَفْلِينَ كُو چون خلیل دامن شه شمس تبریزی بتاب از ضیاء الحق حسام الدین بپرس در حسد ابلیس را باشد غلو با سعادت جنگ دارد از حسد ای خنک آنکس حسد همراه نیست از حسد آلوده باشد خاندان آن جسد را پاک کرد الله نیک گنج نورست ار طلسمش خاکبست زان حسد دل را سیاهها رسد</p>	<p>گفت لیلی را خلیفه کان توی از دگر خوبان تو افزون نیستی هر که بیدارست او در خواب تر چون به حق بیدار نبود جان ما جان همه روز از لگدکوب خیال نی صفا می ماندش نی لطف و فر خفته آن باشد که او از هر خیال دیو را چون حور بیند او به خواب چونکه تخم نسل را در شوره ریخت ضعف سر بیند از آن و تن پلید مرغ بر بالا و زیر آن سایه اش ابلهی صیاد آن سایه شود بی خبر کان عکس آن مرغ هواست تیر اندازد به سوی سایه او ترکش غمزش تهی شد، عمر رفت سایه یزدان چو باشد دایه اش سایه یزدان بود بنده خدا دامن او گیر زوتر بی گمان کَيْفَ مَدَّ الظِّلَّ نَقْشِ اولیاست اندرین وادی مرو بی این دلیل رَو ز سایه آفتابی را بیاب رَه ندانی جانب این سور و غرس وَز حسد گیرد ترا در ره گلو کوز آدم ننگ دارد از حسد عقبه بی زین صعبت در راه نیست این جسد خانه حسد آمد بدان گر جسد خانه حسد باشد ولیک طَهرا بیتی بیان پاکبست چون کنی بر بی حسد مکر و حسد</p>	<p>407/410 412/415 417/420 422/425 427/430 432/435</p>
--	---	---

خاک شو مردانِ حق را زیر پا خاک بر سر کن حسد را همچو ما

بیان حسد وزیر

آن وزیرک از حسد بودش نژاد بر امید آنکه از نیش حسد هرکی کو از حسد بینی گند بینی آن باشد که او بویی بُرد هر که بویش نیست بی بینی بود چونکه بویی بُرد و شکر آن نکرد شکر کن مر شاکران را بنده باش چون وزیر از ره زنی مایه ساز ناصر دین گشته آن کافر وزیر	437/۴۴۰ 442/۴۴۵
--	--------------------

فهم کردن حاذقانِ نصاری مکر وزیر را

لذتی می دید و تلخی جُفتِ او در جلاب قند زهری ریخته وز اثر می گفت جان را سُست شو دست و جامه می سیه گردد ازو تو ز فعلِ او سیه کاری نگر لیک هست از خاصیت دُزدِ بَصْر گفتِ او در گردنِ او طوق بود شد وزیر آتباع عیسی را پناه پیش امر و حکم او می مُرد خلق	هر که صاحب ذوق بود، از گفتِ او نکته ها می گفت او آمیخته ظاهرش می گفت در ره چُست شو ظاهر نُقره گر اسپدست و نو آتش آر چه سرخ رویت از شرر برق اگر نوری نماید در نظر هر که جز آگاه و صاحب ذوق بود مدتی شش سال در هجران شاه دین و دل را کُل بدو بسپرد خلق	447/۴۵۰ 452/۴۵۵
---	--	--------------------

پیغام شاه پنهان با وزیر

در میانِ شاه و او پیغامها شاه را پنهان بدو آرامها

تا دهد چون خاک ایشان را به باد
وقت آمد، زود فارغ کن دلم
کافکنم در دین عیسی فتنه‌ها

آخر الامر از برای آن مراد
پیش او بنوشت شه کای مقبلم
گفت اینک اندر آن کارم شها

456/۴۶۰

بیان دوازده سبب از نصاری

حاکمانشان ده امیر و دوامیر
بنده گشته میر خود را از طمع
گشته بنید آن وزیر بد نشان
اقتدای جمله بر رفتار او
جان بدادی گر بدو گفتی بمیر

قوم عیسی را بُد اندر دار و گیر
هر فریقی مَر امیری را تَبِع
این دَه و این دو امیر و قومشان
اعتمادِ جمله بر گفتار او
پیش او در وقت و ساعت هر امیر

461/۴۶۵

تخلیط وزیر در احکام انجیل

نقش هر طومار دیگر مَسَلکی
این خلاف آن ز پایان تا به سر
رکن توبه کرده و شرط رجوع
اندرین ره مَخَلَصی جز جود نیست
شرک باشد از تو با معبود تو
در غم و راحت همه مکرست و دام
ورنه اندیشه توکل تهمتست
بهر کردن نیست شرح عجز ماست
قدرت او را بدانیم آن زمان
کفر نعمت کردند آن عجز هین
قدرت تو نعمت او دان که هوست
بت بود هرچه بگنجد در نظر
کین نظر چون شمع آمد جمع را
کُشته باشی نیم شب شمع وصال

ساخت طوماری به نام هر یکی
حکمهای هر یکی نوعی دگر
در یکی راه ریاضت را و جوع
در یکی گفته ریاضت سود نیست
در یکی گفته که جوع و جود تو
جز توکل جز که تسلیم تمام
در یکی گفته که واجب خدمتست
در یکی گفته که امر و نهیهاست
تا که عجز خود بینیم اندر آن
در یکی گفته که عجز خود مبین
قدرت خود بین که این قدرت ازوست
در یکی گفته کزین دو بر گذر
در یکی گفته مکش این شمع را
از نظر چون بگذری و از خیال

466/۴۷۰

471/۴۷۵

476/۴۸۰

۱. بیت در هامش افزوده شده و در نیکلسون هم نیامده است.

تا عوض بینی نظر را صد هزار
 لیلی آت از صبر تو مجنون شود
 بیش آید پیش او دنیا و بیش
 بر تو شیرین کرد در ایجاد حق
 خویشان را در میفگن در زحیر
 کان قبول طبع تو ردست و بد
 هر یکی را ملتی چون جان شدست
 هر جهود و گبر ازو آگه بُدی
 که حیاتِ دل غذایِ جان بود
 بر نه آرد همچو شوره زریع و کشت
 جز خسارت پیش نارد بیع او
 نام او باشد مُعْتَر عاقبت
 عاقبت بنگر جمال این و ان
 عاقبت بینی نیابی در حسب
 لاجرم گشتند اسیر زلّتی
 ورنه کی بودی ز دینها اختلاف؟
 زانکه استا را شناسا هم توی
 رُو سر خود گیر و سرگردان مشو
 هر که او دو بیند احوّل مرد کیست
 این که اندیشد مگر مجنون بود؟
 چون یکی باشد یکی زهر و شکر؟
 کئی تو از گلزار وحدت بو بری؟
 برنوشت آن دین عیسی را عدو

در یکی گفته بکش باکی مدار
 که زکشتن شمع جان افزون شود
 ترکی دنیا هر که کرد از زهد خویش
 در یکی گفته که آنچه داد حق
 بر تو آسان کرد و خوش آن را بگیر
 در یکی گفته که بگذار آن خود
 راههای مختلف آسان شدست
 گر میتر کردن حق ره بُدی
 در یکی گفته میتر آن بود
 هر چه ذوق طبع باشد چون گذشت
 جز پشیمانی نباشد زریع او
 آن میتر نبود اندر عاقبت
 تو مُعْتَر از میتر بازدان
 در یکی گفته که استادی طلب
 عاقبت دیدند هرگون ملّتی
 عاقبت دیدن نباشد دستباف
 در یکی گفته که استاهم توی
 مرد باش و سُخره مردان مشو
 در یکی گفته که این جمله یکیست
 در یکی گفته که صد یک چون بود
 هر یکی قولیست ضدّهم دگر
 تا ز زهر و از شکر در نگذری
 این نمط وین نوع ده طومار و دو

481/۴۸۵

486/۴۹۰

491/۴۹۵

496/۵۰۰

در بیان آنکه این اختلافات در صورت روش است نی در حقیقت راه

وز مزاج خمّ عیسی خو نداشت
 ساده و یک رنگ گشتی چون ضیا
 بل مثال ماهی و آب زلال
 ماهیان را با یُبوست جنگهاست
 تا بدان ماند مَلِک عزّوجلّ؟

او ز یک رنگی عیسی بو نداشت
 جامه صدرنگ از آن خمّ صفا
 نیست یک رنگی کزو خیزد ملال
 گرچه در خشکی هزاران رنگهاست
 کیست ماهی چیست دریا در مثل

501/۵۰۵

سجده آرد پیش آن اکرام و جود
تا بدان آن بحر دُر آفشان شده
تا که ابر و بحر جود آموخته
تا که شد دانه پذیرنده زمین^۱
بی خیانت جنس آن برداشتی
کافتاب عدل بر وی تافتست
خاک سیرها را نکرده آشکار
این خیزها وین امانت وین سداد
عاقلان را کرده قهر او ضریر
با که گویم؟ در جهان یک گوش نیست
هر کجا سنگی بُد از وی یشم گشت
معجزه بخش است چه بُود سیمیا؟
کین دلیل هستی و هستی خطاست
چیت هستی پیش او؟ کور و کبود
گرمی خورشید را بشناختی
کئی فردی همچو یخ این ناحیت؟

صدهزاران بحر و ماهی در وجود
چند باران عطا باران شده
چند خورشید کرم افروخته
پرتو دانش زده بر آب و طین
خاک آمین و هر چه در وی کاشتی
این امانت زان امانت یافتست
تا نشان حق نیارد نوبهار
آن جوادی که جمادی را بداد
مر جمادی را کند فضلش خبیر
جان ودل را طاقت آن جوش نیست
هر کجا گوشی بُد از وی چشم گشت
کیما سازست چه بُود کیما
این ثنا گفتن زمن ترک ثناست
پیش هست او بساید نیست بود
گر نبود کور زو بگداختی
ور نبود او کبود از تعزیت

506/510

511/515

516/520

بیان خسارت وزیر درین مکر

پنجه می زد با قدیم ناگزیر
صد چو عالم هست گرداند به دم
چونکه چشمت را به خود بینا کند
پیش قدرت ذره بی می دان که نیست
هین زوید آن سو که صحرای شماست
نقش و صورت پیش آن معنی س دست
در شکست از موسی با یک عصا
پیش عیسی و دمش افسوس بود
پیش حرف اُمّی اش عار بود^۲

همچو شه نادان و غافل بُد وزیر
با چنان قادر خدایی کز عدم
صد چو عالم در نظر پیدا کند
گر جهان پشت بزرگ و بی بُنیست
این جهان خود حبس جانهای شماست
این جهان محدود و آن خود بی حدست
صد هزاران نیزه فرعون را
صدهزاران طب جالینوس بود
صدهزاران دفتر اشعار بود

521/525

526/530

۱. مصراع اول: «خاک و طین» بوده، اصلاحش کرده اند.

۲. در بالای متن روی کلمه «امّی»، «ان» افزودند.

چون نمیرد گر نباشد او خسی؟
 مرغ زیرک با دو پا آویخت او
 جز شکسته می‌نگیرد فضل شاه
 کان خیال اندیش را شد ریش گاو
 خاک چه بود تا حشیش او شوی؟
 مسخ کرد او را خدا و زهره کرد
 خاک و گِل گشتن نه مسخست ای عنود؟
 سوی آب و گِل شدی در اسفلین
 زان وجودی که بُد آن رشکِ عقول
 پیش آن مسخ این بغایت دون بود
 آدم مسجود را نشناختی
 چند پنداری تو پستی را شرف؟
 این جهان را پُرکنم از خود همی؟
 تابِ خور بگدازدش با یک نظر
 نیست گرداند خدا از یک شرار
 عین آن زهراب را شربت کند
 مهرها رویاند از اسباب کین
 ایمنی روح سازد بیم را
 در خیالاتش چو سَوْسَطایم

با چنین غالب خداوندی کسی
 بس دل چون کوه را انگیخت او
 فهم و خاطر تیز کردن نیست راه
 ای بسا گنج آگنان گنج کاو
 گاو که بود تا تو ریش او شوی
 چون زنی از کار بد شد روی زرد
 عورتی را زهره کردن مسخ بود
 روح می‌بردت سوی چرخ برین
 خویشتن را مسخ کردی زین سُفول
 پس بین کین مسخ کردن چون بود؟
 اسپ همت سوی اختر تاختی
 آخر آدم زاده‌ای ای ناخلف
 چند گویی من بگیرم عالمی
 گر جهان پُر برف گردد سر به سر
 و زَر او و صد وزیر و صد هزار
 عین آن تخیل را حکمت کند
 آن گمان‌انگیز را سازد یقین
 پرورد در آتش ابراهیم را
 از سبب سوزیش من سودایم

531/535

536/540

541/545

546/550

مکر دیگر انگیختن وزیر در اضلال قوم

وعظ را بگذاشت و در خلوت نشست
 بود در خلوت چهل پنجاه روز
 از فراق حال و قال و ذوق او
 از ریاضت گشته در خلوت دو تو
 بی‌عصاکش چون بود احوال کور؟
 بیش ازین ما را مدار از خود جدا
 بر سر ما گستران آن سایه تو

مکر دیگر آن وزیر از خود بُست
 در مریدان درفگند از شوق، سوز
 خلق دیوانه شدند از شوق او
 لابه و زاری همی کردند و او
 گفته ایشان نیست ما را بی تو نور
 از سر اکرام و از بهر خدا
 ما چو طفلانیم و ما را دایه تو

551/555

۱. مصراع نخستین چنین است: «و زَر او و ضد وزیر و ضد هزار...»

لیک بیرون آمدن دستور نیست
و آن مریدان در شُناعت آمدند
از دل و دین مانده ما بی تو یتیم
می‌زنیم از سوزِ دل دمه‌های سرد
ما ز شیرِ حکمتِ تو خورده‌ایم
خَیر کن، امروز را فردا مکن
بی تو گردند آخر از بی حاصلان؟
آب را بگشاز جو بردار بند
الله الله خلق را فریاد رس

گفت جانم از محَبان دور نیست
آن امیران در شُفاعت آمدند
کین چه بدبختیست ما را ای کریم
تو بهانه می‌کنی و ما ز درد
ما به گفتارِ خِوشت خو کرده‌ایم
الله الله این جفا با ما مکن
می‌دهد دل مر ترا کین بی‌دلان
جمله در خشکی چو ماهی می‌طپند
ای که چون تو در زمانه نیست کس

556/560

561/565

دفع گفتن وزیر مُریدان را

وعظ و گفتارِ زبان و گوش جو
بندِ حَسّ از چشم خود بیرون کنید
تا نگردد این کَرّ آن باطن کرس
تا خطابِ اِزْجعی را بشنوید
تو ز گفتِ خوابِ بویی کنی بَری؟
سیرِ باطن هست بالای سما
عیسی جان پای بر دریا نهاد
سَیرِ جان پا دَرِ دلِ دریا نهاد
گاه کوه و گاه دریا، گاه دشت
موج دریا را کجا خواهی شکافت؟
موج آبی محو و سُکرس و فناست
تا ازین مستی از آن جامی نفور^۱
مَدّتی خاموش خو کن، هوش دار

گفت هان ای سُخرگان^۱ گفت و گو
پنبه اندر گوش حَسِّ دُون کنید
پنبه آن گوشِ سِرْگوشِ سَرست
بی حس و بی گوش و بی فکرت شوید
تا به گفت و گویِ بیداری دَری
سَیرِ بیرونیست قول و فعلِ ما
حَسِّ خشکی دید کز خشکی بزاد
سَیرِ جسمِ خشک بر خشکی فتاد
چونکه عمر اندر ره خشکی گذشت
آب حیوان از کجا خواهی تو یافت
موجِ خاکی وهم و فهم و فکرِ ماست
تا درین سُکری از آن سُکری تو دور
گفت و گویِ ظاهر آمد چون غبار

566/570

571/575

576/580

مکرر کردن مریدان که خلوت را بشکن

جمله گفتند ای حکیمِ رخنه جو این فریب و این جفا با ما مگو

۱. در متن: سخره گان.

۲. در متن اصلی: ... از آن جامی تو کوره است. در مقابله با لقم سرخ در پایین اصلاحش کرده‌اند.

چارپا را قدرِ طاقتِ بازینه
دانه هر مرغ اندازه ویت
طفل را گر نان دهی بر جای شیر
چونکه دندانها برآرد بعد از آن
مرغ پر نازسته چون پَران شود
چون برآرد پر بپرد او به خود
دیو را نطق تو خائش می کند
گوش ما هوشست چون گویا توی
با تو ما را خاک بهتر از فلک
بی تو ما را بر فلک تاریکیست
صورتِ رفعت بود افلاک را
صورتِ رفعت برای جسمهاست

581/585

586/590

بر ضعیفان قدرِ قوتِ کازینه
طعمه هر مرغ انجیری کیست؟
طفل مسکین را از آن نان مرده گیر
هم به خود گردد دلش جویای نان
لقمه هرگرچه دران شود
بی تکلف بی صغیر نیک و بد
گوش ما را گفت تو هوش می کند
خشک ما بحرست چون دریا توی
ای سِماک از تو متور تا سَمک
با تو ای ماه این فلک باری کیست؟
معنی رفعت روانِ پاک را
جسمها در پیش معنی اسمهاست

جواب گفتن وزیر که خلوت را نمی شکند

گفت حجت‌های خود کوتاه کنید
گر امینم متهم نبود امین
گر کمالم با کمال انکار چیست
من نخواهم شد ازین خلوت برون

591/595

پسند را در جان و در دل ره کنید
گر بگویم آسمان را من زمین
ور یتیم این زحمت و آزار چیست؟
زانکه مشغولم به احوال درون

اعتراض مریدان در خلوت وزیر

جمله گفتند ای وزیر انکار نیست
اشک دیده‌ست از فراق تو دوان
طفل با دایه نه استیزد ولیک
ما چو چنگیم و تو زخمه می زنی
ما چو ناییم و نوا در ما ز نُست
ما چو شطرنجیم اندر بُرد و مات
ما که باشیم ای تو ما را جانِ جان
ما عدم‌هاییم و هستی‌های ما

596/600

601/605

گفت ما چون گفتن اغیار نیست
آه آهست از میانِ جانِ روان
گرید او گرچه نه بد داند نه نیک
زاری از ما نه تو زاری می کنی
ما چو کوهیم و صدا در ما ز نُست
بُرد و ماتِ ما ز نُست ای خوش صفات
تا که ما باشیم با تو در میان؟
تو وجودِ مطلقِ فانی نما

ما همه شیران ولی شیرِ عَلَم
 حمله‌شان پیداست و ناپیداست باد
 بادِ ما و بودِ ما از دادِ نُست
 لذتِ هستی نمودی نیست را
 لذتِ انعام خود را وامگیر
 ور بگیری کیت جُست و جو کند
 منگر اندر ما مکن در ما نظر
 ما نبودیم و تقاضامان نبود
 نقش باشد پیشِ نقّاش و قلم
 پیشِ قدرت خلق جمله بارگه
 گاه نقشش دیو و گه آدم کند
 دست نه تا دست جنباند به دفع
 تو ز قرآن باز خوان تفسیر بیت
 گر بپرانیم تیر آن نه ز ماست
 این نه جبر این معنی جبارِ یست
 زاری ما شد دلیلِ اضطرار
 گر بودی اختیار این شرم چیست
 زجرِ شاگردان و استادان چراست
 ور تو گویی غافلست از جبرِ او
 هست این را خوش جواب اربشجوی
 حسرت و زاری گه بیماریست
 آن زمان که می‌شوی بیمارِ تو
 می‌نماید بر تو زشتی گنه
 عهد و پیمان می‌کنی که بعد ازین
 پس یقین گشت این که بیماری ترا
 پس بدان این اصل را ای اصل جو
 هر که او بیدارتر پُر دردتر
 گر ز جبرش آگهی زاریت کو
 بسته در زنجیر چون شادی کند
 ور تو می‌بینی که پایت بسته‌اند
 پس تو سرهنگی مکن با عاجزان
 چون تو جبر او نمی‌بینی مگو

606/۶۱۰

611/۶۱۵

616/۶۲۰

621/۶۲۵

626/۶۳۰

631/۶۳۵

حمله‌شان از باد باشد دم به دم
 آنکه ناپیداست هرگز گم مباد
 هستی ما جمله از ایجادِ نُست
 عاشق خود کرده بودی نیست را
 نُقل و باده و جام خود را وامگیر
 نقش با نقّاش چون نیرو کند؟
 اندر اِکرام و سخای خود نگر
 لطفِ تو ناگفته ما می‌شود
 عاجز و بسته چو کودک در شکم
 عاجزان چون پیشِ سوزن کارگه
 گاه نقشش شادی و گه غم کند
 نطق نه تا دم زند در صرّ و نفع
 گفت ایزد ما رَمیتِ اِذ رَمیت
 ما کمان و تیراندازش خداست
 ذکر جباری برای زاریست
 خجلتِ ما شد دلیلِ اختیار
 وین دریغ و خجلت و آرم چیست؟
 خاطر از تدبیرها گردان چراست؟
 ماهِ حق پنهان کند در ابرِ رُو
 بگذری از کفر و در دین بگروی
 وقتِ بیماری همه بیداریست
 می‌کنی از جُرمِ استغفار تو
 می‌کنی نیت که باز آیم به‌ره
 جز که طاعت نَبودم کاری گزین
 می‌بُخشد هوش و بیداری ترا
 هر که را دَر دست او بُر دست بو
 هر که او آگاه‌تر رخ زردتر
 بیش زنجیرِ جباریت کو؟
 کی اسیرِ حَبسِ آزادی کند؟
 بر تو سرهنگانِ شه بنشسته‌اند
 زانکه نبود طبع و خوی عاجزان
 ور همی بینی نشانِ دید کو؟

قدرتِ خود را همی بینی عیان
خویش را جبری کنی کین از خداست
کافران در کارِ عُقبی جبری اند
جاهلان را کارِ دنیا اختیار
می برد او در پس و جان پیش
سجنِ دنیا را خوش آیین آمدند
سویِ علّین جان و دل شدند
باز گویم آن تمامِ قصّه را

در هر آن کاری که میلست بدان
واندر آن کاری که میلست و خواست
انبیا در کارِ دنیا جبری اند
انبیا را کارِ عُقبی اختیار
زانکه هر مرغی به سوی جنس خویش
کافران چون جنسِ سَجّین آمدند
انبیا چون جنسِ علّین بُدند
این سخن پایان ندارد لیک ما

636/۶۴۰

641/۶۴۵

نومید کردن وزیر مریدان را از رَفَضِ خلوت

کای مریدان از من این معلوم باد
کز همه یاران و خویشان باش فرد
وز وجودِ خویش هم خلوت گزین
بعد ازین با گفت و گویم کار نیست
رخت بر چارم فلک بر بُرده ام
من نسوزم در عَنَا و در عَطَب
بر فرازِ آسمانِ چارمین

آن وزیر از اندرون آواز داد
که مرا عیسی چنین پیغام کرد
روی در دیوار کن، تنها نشین
بعد ازین دستوری گفتار نیست
الوداع ای دوستان من مُرده ام
تا به زیرِ چرخِ ناری چون خَطَب
پهلوی عیسی نشینم بعد ازین

646/۶۵۰

ولی عهد ساختن وزیر هریک امیر را جُدا جُدا

یک به یک تنها به هریک حرف راند
نایب حق و خلیفه من تُوی
کرد عیسی جمله را اشیاع تو
یا بُکش یا خود همی دارش آسیر
تا نمیرم، این ریاست را مجو
دعوی شاهی و استیلا مکن
یک به یک بر خوان تو بر اُمّت فصیح
نیست نایب جز تو در دینِ خدا
هر چه آن را گفت، این را گفت نیز

وانگهانی آن امیران را بخواند
گفت هریک را به دین عیسوی
وان امیرانِ دگر اَتباع تو
هر امیری کو کُشد گردن، بگیر
لیک تا من زنده ام این وا مگو
تا نمیرم من تو این پیدا مکن
اینک این طومار و احکام مسیح
هر امیری را چنین گفت او جدا
هر یکی را کرد او یک یک عزیز

651/۶۵۵

656/۶۶۰

هر یکی ضدِ دگر بود اَلْمُرَاد
چون حروفِ آن جمله تا یا از الف^۱
پیش ازین کردیم این ضد را بیان

هر یکی را او یکی طومار داد
مَتَنِ آن طومارها بُد مختلف
حکمِ این طومارِ ضدِّ حکمِ آن

661/۱۶۵

کشتن وزیر خویشتن را در خلوت

خویش کُشت و از وجودِ خود بَرست
بر سرِ گورش قیامتگاه شد
موکَنان جامه دران در، شورِ او
از عرب وز ترک و از رومی و کُرد
دردِ او دیدند درمانِ جای خویش
کرده خون را از دو چشمِ خود رهی
هم شهان و هم مهان و هم کههان^۲

بعد از آن چل روزِ دیگر در بُبست
چونکِ خلق از مرگِ او آگاه شد
خلق چندان جمع شد بر گورِ او
کان عدد را هم خدا داند شمرد
خاکِ او کردند بر سرهای خویش
آن خلایق بر سرِ گورش مهی
جمله از درد و فراقش در فغان

666/۱۷۰

طلب کردن اَمّت عیسی - علیه السلام - از امرا که ولی عهد از شما کدام است؟

از امیران کیست بر جایش نشان؟
دست و دامن را به دست او دهیم
چاره نبود بر مقامش از چراغ
ناییی باید از ومان یادگار
بوی گل را از که یابیم؟ از گلاب
نایبِ حَقّانند این پیغامبران
گر دو پنداری قبیح آید نه خوب
پیش او یک گشت کز صورت بَرست
تو به نورش در نگر کان یک توست^۳

بعدِ ماهی خلق گفتند ای مهان
تا به جای او شناسیمش امام
چونکه شد خورشید و ما را کرد داغ
چونکه شد از پیش دیده وصلِ یار
چونکه گل بگذشت و گلشن شد خراب
چون خدا اندر نیاید در عیان
نه غلط گفتم که نایب با مَنوب
نه، دو باشد تا توی صورت بَرست
چون به صورت بنگری چشمت دُوست

670/۱۷۵

675/۱۸۰

۱. مصراع دَوّم در حاشیه چنین است: «همچو شکلِ حرفها یا تا الف».

۲. این بیت در هامش افزوده شده است.

۳. این بیت در متن است: چون بصورت بنگری چشم تو دوست / تو بنورش در نگر کز چشم رُست.

چونکه در نورش نظر انداخت مَرَد
هر یکی باشد به صورت غیر آن
چون به نورش رُوی آری بی شکی
صد نماند، یک شود چون بفشری
در معانی تجزیه و افراد نیست
پای معنی گیر، صورت سرکشت
تا ببینی زیر او وحدت چو گنج
خود گدازد، ای دلم مولای او
او بدوزد خرقه درویش را
بی سر و بی پا بُدیم آن سر همه
بی گره بودیم و صافی همچو آب
شد عدد چون سایه های کنگره
تا رود فرق از میان این فریق
لیک ترسم تا نلغزد خاطری
گر نداری تو سپر واپس گریز
کز بریدن تیغ را نبود حیا
تا که کژخوانی نخواند بر خلاف
وز وفاداری جمع راستان
بر مقامش نایی می خواستند

نورِ هر دو چشم نتوان فرق کرد
ده چراغ ار حاضر آید در مکان
فرق نتوان کرد نورِ هر یکی
گر تو صد سبب و صد آبی بشمری
در معانی قسمت و اعداد نیست
اتحادِ یار با یاران خوشست
صورت سرکش گدازان کن به رنج
ور تو ننگدازی عنایت‌های او
او نماید هم به دلها خویش را
منبسط بودیم و یک جوهر همه
یک گهر بودیم همچون آفتاب
چون به صورت آمد آن نورِ سره
کنگره ویران کنید از منجنیق
شرح این را گفتمی من از مری
نُکته‌ها چون تیغ پولادست تیز
پیش این الماس بی اسپر مَیا
زین سبب من تیغ کردم در غلاف
آمدیم اندر تمامی داستان
کز پس این پیشوا برخاستند

680/۶۸۵

685/۶۹۰

690/۶۹۵

695/۷۰۰

منازعت امرا در ولی عهدی

پیش آن قوم وفانندیش رفت
نایب عیسی منم اندر زمن
کین نیابت بعد از آن منست
دعوی او در خلافت بُد همین
تا برآمد هر دو را خشم جُهود
بر کشیده تیغ‌های آبدار
درهم افتادند چون پیلانِ مست
تا ز سرهای بُریده پُشته شد
کوه کوه اندر هوازین گردخواست

یک امیری زان امیران پیش رفت
گفت اینک نایب آن مَرَد من
اینک این طومار بُرهانِ منست
آن امیر دیگر آمد از کمین
از بغل او نیز طوماری نُمود
آن امیرانِ دگر یک یک قطار
هر یکی را تیغ و طوماری به دست
صد هزاران مَرَد ترساکُشته شد
خون روان شد همچو سیل از چپ و راست

700/۷۰۵

آفتِ سرهای ایشان گشته بود
 بعدِ کُشتنِ روحِ پاکِ نغز داشت
 چون انار و سیب را بشکتنست
 وانکه پوسیده‌ست نبود غیر بانگ
 و آنچه پوسیده‌ست او رسوا شود
 زانکه معنی بر تنِ صورتِ پُرس
 هم عطا یابی و هم باشی فتنی
 هست همچون تیغِ چوبین در غلاف
 چون برون شد، سوختن را آلتست
 بنگر اول تا نگردد کاز زار
 ور بود الماس، پیش آ با طرب
 دیدنِ ایشان شما را کیمیاست
 هست دانا رحمةً للعالمین
 تا دهد خنده زدانۀ او خبر
 می‌نماید دلّ چو دُرّ از دُرّ جان
 کز دهانِ او سیاهی دل نمود
 صحبتِ مردانت از مردان کند
 چون به صاحبِ دل رسی گوهر شوی
 دل مده الا به مهرِ دلخوشان
 سوی تاریکی مرو خورشیدهاست
 تن ترا در حبسِ آب و گل کشد
 زو بجو اقبال را از مُقبلی

تخمهای فتنه‌ها کو کشته بود
 جوزها بشکست و آن کان مغز داشت
 کُشتن و مردن که بر نقشِ تنست
 آنچه شیرینست او شد نارِ دانگ
 آنچه با معنیست خود پیدا شود
 زو به معنی کوش ای صورت‌پرست
 همنشینِ اهلِ معنی باش تا
 جان بی معنی درین تن بی‌خلاف
 تا غلاف اندر بود با قیمتست
 تیغِ چوبین را مَبَر در کارزار
 گر بود چوبین، برو دیگر طلب
 تیغ در زرادخانه اولیاست
 جمله دانایان همین گفته همین
 گر اناری می‌خری خندان بخر
 ای مبارک خنده‌اش کو از دهان
 نا مبارک خنده آن لاله بود
 نارِ خندان باغ را خندان کند
 گر تو سنگِ صخره و مَرمر شوی
 مهرِ پاکان در میانِ جان نشان
 کوی نو میدی مرو او میدهاست
 دل ترا در کوی اهلِ دل کشد
 هین غذای دل بده از همدلی

705/۷۱۰

710/۷۱۵

715/۷۲۰

720/۷۲۵

725/۷۳۰

تعظیم نعت مصطفی - صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ - که مذکور بود در انجیل

آن سَرِ پیغامبران بحر صفا
 بود ذکرِ غَزْو و صَوْم و اَکْلِ او
 چون رسیدندی بدان نام و خطاب
 رو نهادندی بر آن وصفِ لطیف
 ایمن از فتنه بُدند و از شکوه
 در پناهِ نامِ احمد مُستجیر

بود در انجیل نامِ مصطفی
 بود ذکرِ حلیه‌ها و شکل او
 طایفه نصرانیان بهرِ ثواب
 بوسه دادندی بر آن نام شریف
 اندرین فتنه که گفتیم آن گروه
 ایمن از شرِّ امیران و وزیر

730/۷۳۵

نور احمد ناصر آمد، یار شد
 نام احمد داشتندی مُتهان
 از وزیر شوم رای شوم فن
 از پی طومارهای کثر بیان
 تا که نورش چون نگهداری کند؟
 تا چه باشد ذات آن روح الامین؟
 کاندرا افتاد از بلای آن وزیر

نسل ایشان نیز هم بسیار شد
 وان گروه دیگر از نصرانیان
 مهتان و خوار گشتند از فتن
 هم مُحَبَط دینشان و حُکمشان
 نام احمد این چنین یاری کند
 نام احمد چون حصارى شد حصین
 بعد ازین خون ریزِ درمان ناپذیر

735/۷۴۰

حکایت پادشاهِ جهودِ دیگر که در هلاک دین عیسی سعی نمود

در هلاک قوم عیسی رو نمود
 سوره بر خوان والسماء ذات البروج
 این شه دیگر قدم بروی نهاد
 سوی او نفرین رود هر ساعتی
 وزلیمان ظلم و لعنتها بماند
 در وجود آید بود رویش بدان
 در خلاق می رود تا نفخ صور
 آن چه میراثست اوزرثنا الکتاب
 شعله‌ها از گوهر پیغامبری
 شعله آن جانب رود هم کان بود
 زانکه خور بُرجی به بُرجی می رود
 مرو را با اختر خود هم تگیت
 میل کلی دارد و عشق و طلب
 جنگ و بهتان و خصومت جوید او
 که احتراق و نحس نبود اندر آن
 غیر این هفت آسمان مُشْتَهراً
 نه به هم پیوسته، نه از هم جدا
 نفس او کفار سوزد در رُجوم
 مُنْقَلَب رَو غالب و مغلوب خو

یک شه دیگر ز نسل آن جهود
 گر خبر خواهی ازین دیگر خروج
 سنت بد کز شه اول بزاد
 هر که او بنهاد ناخوش ستی
 نیکوان رفتند و ستها بماند
 تا قیامت هر که جنس آن بدان
 رگ رگست این آب شیرین و آب شور
 نیکوان راهت میراث از خوشاب
 شد نیاز طالبان از بنگری
 شعله‌ها با گوهران گردان بود
 نور روزن گرد خانه می دود
 هرکرا با اختری پیوستگیست
 طالعش گر زهره باشد در طرب
 ور بود مریخی خون ریز خو
 اخترانند از ورای اختران
 سایران در آسمانهای دگر
 راسخان در تاب انوار خدا
 هر که باشد طالع او زان نجوم
 خشم مریخی نباشد خشم او

740/۷۴۵

745/۷۵۰

750/۷۵۵

755/۷۶۰

۱. در متن ابتدا و معتبره نوشته‌اند و بعد با همان خط کلمه و مشتهره بر بالای آن نوشته‌اند.

در میان اصْبَعَيْنِ نورِ حَقِّ
مقبلان برداشته دامانها
روی از غیرِ خدا برتافته
زان نثارِ نورِ بی‌بهره شده
بلبلان را عشق با روی گُلست
از درون جو رنگِ سرخ و زرد را
رنگ زشتان از سیاهابه جفاست
لعنة الله بويِ اين رنگِ کثيف
از همانجا کآمد آنجا می‌رود
وز تنِ ما جانِ عشق‌آمیز رَو

نورِ غالبِ ایمن از نقص و غَشَق
حق فشانند آن نور را بر جانها
و آن نثارِ نور را وا یافته
هرکرا دامان عشقی ناپده
جزوها را رویها سوی گُلست
گاو را رنگ از برون و مَرَد را
رنگهای نیک از حُمِّ صفاست
صِبْغَةُ اللهِ نام آن رنگِ لطیف
آنچه از دریا به دریا می‌رود
از سَرِگه سیلهای تیز رَو

760/۷۶۵

765/۷۷۰

آتش کردن پادشاه جهود و بت نهادن پهلوی آتش که هر که این بت را سجود کند از آتش برست

پهلوی آتش بُتی برپای کرد
ور نیارد، در دل آتش نشست
از بتِ نفسِ بتی دیگر بزاد
زانکه آن بت مار و این بت اژدهاست
آن شرار از آب می‌گیرد قرار
آدمی با این دوگی ایمن بود؟
نفسِ مر آبِ سیه را چشمه دان
نفسِ بُتگر چشمه‌یی بر آب راه
و آبِ چشمه می‌زھاند بی‌درنگ
سهل دیدن نفس را جهلست جهل
قصه دوزخ بخوان با هفت در
غرقه صد فرعون با فرعونیان
آبِ ایمان را ز فرعونی مریز
ای برادر واره از بوجهل تن

آن جهودِ سگ بین چه رای کرد
کانکه این بُت را سجود آرد برست
چون سزایِ این بتِ نفس او نداد
مادرِ بتها بتِ نفسِ شماست
آهن و سنگت نفس و بت شرار
سنگ و آهن زاب کی ساکن شود؟
بت سیاهابه‌ست در کوزه نهان
آن بتِ مَنحوت چون سیل سیاه
صد سبو را بشکند یک پاره سنگ
بت‌شکستن سهل باشد نیک سهل
صورتِ نفس ار بجویی ای پسر
هر نفسِ مکرری و در هر مکر زان
در خدای موسی و موسی گریز
دست را اندر احد و احمد بزن

770/۷۷۵

775/۷۸۰

780/۷۸۵

به سخن آمدن طفل در میان آتش و تحریض کردن خلق را

در افتادن به آتش

<p>پیش آن بت و آتش اندر شعله بود زن بترسید و دل از ایمان بگند بانگ زد آن طفل ای لم اُمّت گر چه در صورت میان آتشم رحمتت این سر برآورده زجیب تا ببینی عشرتِ خاصانِ حق از جهانی کاشت آتش مثال کو در آتش یافت سرو و یاسمین سخت خوفم بود افتادن ز تو در جهانِ خوش هوای خوب رنگ چون درین آتش بدیدم این سکون ذره ذره اندرو عیسی دمی و آن جهانِ هست شکل بی ثبات بین که این آذر ندارد آذری اندر آ مادر، مده دولت ز دست تا ببینی قدرت و لطف خدا کز طرب خود نیستم پروای تو کاندر آتش شاه بنهادست خوان غیر عذب دین عذابت آن همه اندرین بهره که دارد صد بهار پُر همی شد جانِ خلقان از شکوه می فکندند اندر آتش مرد و زن زانکه شیرین کردنِ هر تلخ ازوست منع می کردند کآتش در مَیَا شد پشیمان زین سبب بیمار دل در فنای جسم صادق تر شدند دیو هم خود را سیه رو دید شکر جمع شد در چهره آن ناکس آن شد دریده آن او ایشان درست</p>	<p>یک زنی با طفل آورد آن جهود طفل ازو بستد در آتش درفکند خواست تا او سجده آرد پیش بُت اندر آ ای مادر اینجا من خوشم چشم بندست آتش از بهر حجاب اندر آ مادر ببین برهانِ حق اندر آ و آب بین آتش مثال اندر آ اسرارِ ابراهیم بین مرگ می دیدم گه زادن ز تو چون بزادم، رستم از زندانِ تنگ من جهان را چون رجم دیدم کنون اندرین آتش بدیدم عالمی نک جهان نیست شکلِ هست ذات اندر آ مادر به حق مادری اندر آ مادر که اقبال آمدست قدرتِ آن سگ بدیدی اندر آ من ز رحمت می کشانم پای تو اندر آ و دیگران را هم بخوان اندر آ آید ای مسلمانان همه اندر آ آید ای همه پروانه وار بانگ می زد در میان آن گروه خلق خود را بعد از آن بی خوشتن بی موکل، بی کشش از عشقِ دوست تا چنان شد کان عوانان خلق را آن یهودی شد سیه رو و خجل کاندر ایمان خلق عاشق تر شدند مکرِ شیطان هم درو پیچید شکر آنچه می مالید در رویِ کسان آنکه می درید جامه خلق چُست</p>	<p>785/۷۹۰</p> <p>790/۷۹۵</p> <p>795/۸۰۰</p> <p>800/۸۰۵</p> <p>805/۸۱۰</p> <p>810/۸۱۵</p>
--	--	---

کُز ماندن دهان آن مرد که نام محمد را
- صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ - به تَشْخَرِ خواند

نام احمد را دهانش کُز بماند
ای ترا الطاف و علم مِنْ لَدُنْ
من بُدم افسوس را منسوب و اهل
میلش اندر طعنه پاکان برد
کم زند در عیبِ معیوبان نَفْس
میل ما را جانب زاری کند
وی همایون دل که آن بریانِ اوست
مردِ آخر بین مبارک بنده ایست
هر کجا اشکی روانِ رحمت شود
تا زِ صحنِ جائتِ بَرِ روید خُضْر
رحم خواهی بر ضعیفان رخم آر

آن دهان کُز کرد و از تَشْخَرِ بخواند
باز آمد کای محمد عفو کن
من ترا افسوس می کردم ز جهل
چون خدا خواهد که پرده کس دَرَد
ور خدا خواهد که پوشد عیبِ کس
چون خدا خواهد که مان یاری کند
ای خنک چشمی که آن گریانِ اوست
آخرِ هر گریه آخرِ خنده ایست
هر کجا آبِ روانِ سبزه بود
باش چون دولاپِ نالان چشم تر
اشک خواهی رحم کن بر اشکِ بار

815/۸۲۰

820/۸۲۵

عتاب کردن آتش را آن پادشاه جهود

آن جهان سوزِ طبیعی خوت کو؟
یا ز بخت ما دگر شد نیّت؟
آنکه نپرستد ترا او چون پرست؟
چون نسوزی، چیست، قادر نیستی؟
چون نسوزاند چنین شعله بلند؟
یا خلاف طبع تو از بختِ ماست؟
اندر آ تا تو بینی تابِ من
تبعِ حَقِّم هم به دستوری بُرم
چاپلوسی کرده پیش میهمان
حمله بیند از سگان شیرانه او
کم ز تُرکی نیست حق در زندگی

رُو به آتش کرد شه کای تندخو
چون نمی سوزی چه شد خاصیت
می نبخشایی تو بر آتش پرست
هرگز ای آتش تو صابر نیستی
چشم بندست این عجب یا هوش بند
جادوی کردت کسی یا سیمیاست
گفت آتش من همانم ای شَمَن
طبع من دیگر نگشت و غُضْرَم
بر درِ خرگه سگانِ ترکمان
ور به خرگه بگذرد بیگانه رُو
من زسگ کم نیستم در بندگی

825/۸۳۰

830/۸۳۵

۱. در متن: ورمحمده است. بالای مصراع و نام احمده نوشته اند.

سوزش از امرِ ملیکِ دین کند
 اندرو شادی ملیکِ دین نهد
 غم به امرِ خالق آمد کاز کُن
 عینِ بندِ پائی آزادی شود
 با من و تو مرده، با حق زنده‌اند
 همچو عاشق روز و شب پیچان مُدام
 هم به امرِ حق قدم بیرون نهد
 کین دو می‌زایند همچون مرد و زن
 تو به بالاتر نگر ای مردِ نیک
 بی سبب کی شد سبب هرگز ز خویش؟
 آن سیبها زین سیبها برترند
 بازگاهی بی‌بر و عاطل کند
 و آن سیبها راست محرم انبیا
 اندرین چَه این رسن آمد به قن
 چَرخه گردان را ندیدن زَلتست
 هان و هان زین چرخ سرگردان مدان
 تا نوزی تو ز بی مغزی چو مَرخ
 هر دو سر مست آمدند از خمِ حق
 هم ز حق بینی چو بگشایی بصر
 فرق کی کردی میان قومِ عاد؟
 نرم می‌شد باد کآنجا می‌رسید
 پاره پاره می‌گُست اندر هوا
 گِرد بر گردِ رَمه خطی پدید
 تا نیارد گرگ آنجا ترکِ تاز
 گوسفندی هم نگشتی زان نشان
 دایرهٔ مردِ خدا را بود بند
 نرم و خوش همچون نسیم گلستان
 چون گزیدهٔ حق بُود چو نش گزَد؟
 باقیان را بُرده تا قعر زمین
 اهلِ موسی را ز قبْطی و اشناخت

آتشِ طبیعت اگر غمگین کند
 آتشِ طبیعت اگر شادی دهد
 چونکه غم بینی تو استغفار کن
 چون بخواهد عینِ غم شادی شود
 باد و خاک و آب و آتش بنده‌اند
 پیشِ حق آتش همیشه در قیام
 سنگ بر آتش زنی بیرون جهد
 آهن و سنگِ ستم بر هم مزن
 سنگ و آهن خود سبب آمد و لیک
 کین سبب را آن سبب آورد پیش
 و آن سیبها کانبیا را رهبرند
 این سبب را آن سبب عامل کند
 این سبب را محرم آمد عقلها
 این سبب چه بود؟ به تازی گو رسن
 گردش چَرخه رسن را علتست
 این رسنهای سیبها در جهان
 تا نمائی صفر و سرگردان چو چرخ
 باد آتش می‌خورد از امرِ حق
 آبِ حلم و آتشِ خشم ای پسر
 گر نبودی واقف از حق جانِ باد
 هود گردِ مؤمنان خطی کشید
 هرکه بیرون بود زان خط جمله را
 همچنین شیبانِ راعی می‌کشید
 چون به جمعه می‌شد او وقتِ نماز
 هیچ گرگی در نرفتی اندر آن
 بادِ حرصِ گرگ و حرصِ گوسفند
 همچنین بادِ اجل با عارفان
 آتشِ ابراهیم را دندان نزد
 ز آتشِ شهوت نسوزد اهلِ دین
 موج دریا چون به امرِ حق بتاخت

835/۸۴۰

840/۸۴۵

845/۸۵۰

850/۸۵۵

855/۸۶۰

860/۸۶۵

۱. در متن: و نسیم یوسفان آمده، اما در پایین کلمه اصلاحش کرده‌اند.

خاکِ قارون را چو فرمان در رسید
 آب و گِل چون از دم عیسی چرید
 هست تسبیح بُخارِ آب و گِل
 کوه طور از نورِ موسی شد به رقص
 چه عجب گر کوه صوفی شد عزیز
 با زر و تختش به قعرِ خود کشید
 بال و پر بگشاد، مرغی شد، پرید
 مرغِ جنت شد ز نَفحِ صدقِ دل
 صوفی کامل شد و رست او ز نقص
 جسمِ موسی از کلوخی بود نیز

طنز و انکار کردن پادشاه جهود^۱ و قبول ناکردن

نصیحت خاصان خویش

این عجایب دید آن شاه جهود
 ناصحان گفتند از حد مگذران
 ناصحان را دست بست و بند کرد
 بانگ آمد کار چون اینجا رسید
 بعد از آن آتش چهل گز بر فروخت
 اصل ایشان بود آتش زابتدا
 هم ز آتش زاده بودند آن فریق
 آتشی بودند مؤمن سوز و بس
 آنکه بودست اُمُّهَ الْهَآوِیَه
 مادرِ فرزند جویان و بست
 آبها در حوض اگر زندانیست
 می رهند، می بَرَد تا معدنش
 وین نَفَس جانهای ما را همچنان
 تا إِلَیْهِ یَضَعُدُ أَطِیَابُ الْکَلِیْمِ
 تَرْتَقِی أَنْفَاسُنَا بِالْمُتَّقِی
 ثُمَّ تَأْتِنَا مُكَافَاتُ الْمَقَالِ
 ثُمَّ یُلْجِنَا إِلَى أَمْثَالِهَا
 هکذی تَعْرُجُ وَ تَنْزِلُ دَائِمًا
 پارسى گویم یعنی این کیش
 چشم هر قومی به سویی مانده است

جز که طنز و جز که انکارش نبود
 مرکب استیزه را چندین مران
 ظلم را پیوند در پیوند کرد
 پای دار ای سگ که قهر ما رسید
 حلقه گشت و آن جهودان را بسوخت
 سوی اصل خویش رفتند انتها
 جزوها را سوی کل باشد طریق
 سوخت خود را آتش ایشان چو خس
 هاویه آمد مرو را زاویه
 اصلها مر فرعها را در پیست
 باد نَشْفَش می کند کار کایتست
 اندک اندک تا نبینی بُردنش
 اندک اندک دزد از حبس جهان
 صَاعِدًا مِنَّا إِلَى حَیْثُ عَلِمَ
 مُتَخَفًا مِنَّا إِلَى دَارِ الْبَقَا
 ضِعْفَ ذَاكَ رَحْمَةً مِنْ ذَى الْجَلَالِ
 کئی ینال العبدُ مِمَّا نَالَهَا
 ذَا فَلَا زِلَّتْ عَلَیْهِ قَائِمًا
 زان طرف آید که آمد آن چیش
 کان طرف یک روز ذوقی رانده است

870/۸۷۵

875/۸۸۰

880/۸۸۵

885/۸۹۰

۱. کلمه «جهوده» از قلم ساقط شده، بعد با قلم ریز بر بالای عنوان علاوه شده است.

ذوقِ جزو از کَلّ خود باشد بین
 چون بدو پیوست، جنس او شود
 گشت جنسِ ما و اندر ما فزود
 زاعتبارِ آخر آن را جنس دان
 آن مگر مانند باشد جنس را
 عاریت باقی نماند عاقبت
 چونکه جنسِ خود نیابد شد نَفیر
 چون رسد دروی، گریزد، جوید آب
 لیک آن رسوا شود در دارِ ضرب
 تا خیالِ کز ترا چَه نَفکند
 واندر آن قصّه طلب کن حصّه را

ذوقِ جنس از جنسِ خود باشد یقین
 یا مگر آن قابلِ جنسی بود
 همچو آب و نان که جنسِ ما نبود
 نقشِ جنسیتِ ندارد آب و نان
 ور زغیر جنس باشد ذوقِ ما
 آنکه مانندست باشد عاریت
 مرغ راگر ذوقِ آید از صغیر
 تشنه راگر ذوقِ آید از سراب
 مفلسان هم خوش شوند از زرّ قلب
 تا زر اندودیت از ره نَفکند
 از کلّیله باز جو آن قصّه را

890/۸۹۵

895/۹۰۰

بیان توکل و ترک جهد گفتن نخچیران به شیر

بودشان از شیر دایم کش مکش
 آن چرا بر جمله ناخوش گشته بود
 کز وظیفه ما ترا داریم سیر
 تا نگردد تلخ بر ما این گیا

طایفه نخچیر در وادی خوش
 بس که آن شیر از کمین می در ربود
 حیلہ کردند، آمدند ایشان به شیر
 بعد از این اندر پی صیدی میا

900/۹۰۵

جواب گفتن شیر نخچیران را و فایده جهد گفتن

مکرها بس دیده‌ام از زیدوبکر
 من گزیده زخم مار و کژدم
 از همه مردم بتر در مکر و کین
 قول پیغامبر به جان و دل گزید

گفت آری گر وفا بینم نه مکر
 من هلاکِ فعل و مکرِ مردم
 مردم نفس از درونم در کمین
 گوش من لا یلدغ المؤمن شنیذ

905/۹۱۰

ترجیح نهادن نخچیران توکل را بر جهد و اکتساب

أَلْحَدَّرَ دَع لَيْسَ يُغْنِي عَنْ قَدَر
 رَو تَوَكَّلْ كُن، تَوَكَّلْ بَهْرَسْت

جمله گفتند ای حکیم باخبر
 در حذر شوریدن شور و شرست

با قضا پنجه مزنی تند و تیز تا نگیرد هم قضا با تو ستیز
مُرده باید بود پیشِ حکمِ حق تا نیاید زخم از رَبِّ الفَلَقِ

ترجیح نهادن شیر جهد و اکتساب را بر توکل و تسلیم

گفت آری گر توکل رهبرست این سبب هم سنتِ پیغمبرست
گفت پیغامبر به آواز بلند با توکل زانوی اشتر بُبند
رَمَزِ الكَاسِبِ حَبِيبِ اللهِ شَنُو از توکل در سبب کاهل مشو

ترجیح نهادن نخچیران توکل را بر اجتهاد

قوم گفتندش که کسب از ضعفِ خلق	لقمه تزویر دان بر قدرِ خلق	915/۹۲۰
نیست کسبی از توکل خوب تر	چیست از تسلیم خود محبوب تر	
بس گریزند از بلا سوی بلا	بس جهند از مار سوی ازدها	
حیله کرد انسان و حیله‌ش دام بود	آنکه جان پنداشت، خون آشام بود	
در بُیست و دشمن اندر خانه بود	حیله فرعون زین افسانه بود	
صدهزاران طفل کُشت آن کینه کش	وانکه او می‌جُست اندر خانه‌اش	920/۹۲۵
دیده ما چون بسی علت دروست	رَو فناکن دیدِ خود دَر دیدِ دوست	
دید ما را دید او نعم العوض	یابی اندر دید او کِلِ غرض	
طفل تاگیرا و تا پویا نبود	مرکبش جز گردنِ بابا نبود	
چون فضولی گشت و دست و پا نمود	در عنا افتاد و در کور و کبود	
جانهای خلق پیش از دست و پا	می‌پریدند از وفا اندر صفا	925/۹۳۰
چون به امرِ اِهْبَطُوا بَندی شدند	جس خشم و حرص و خرسندی شدند	
ما عیالِ حَضَرَتیم و شیرخواه	گفت الخَلْقُ عِیالِ لُلاله	
آنکه او از آسمان باران دهد	هم تواند کوز رحمت نان دهد	

ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل

گفت شیر آری، ولی رَبُّ العِبَاد نردبانی پیش پای ما نهاد
پایه پایه رفت باید سوی بام هست جبری بودن اینجا طَمَعِ خام

930/۹۳۵

دست‌داری، چون‌کنی پنهان تو چنگ؟
 بی‌زبان معلوم شد او را مُراد
 آخر اندیشی عبارتهای اوست
 در وفای آن اشارت جان دهی
 بار بردارد ز تو کارت دهد
 قابلی مقبول گرداند ترا
 وصل جویی بعد از آن واصل شوی
 جبرِ تو انکار آن نعمت بود
 جبرِ نعمت از کفّت بیرون کند
 تا نبینی آن در و در گه مخب
 جز به زیر آن درخت میوه‌دار
 بر سر خفته بریزد نُقل وزاد
 مرغِ بی هنگام کی یابد امان؟
 مرد پنداری و چون بینی زنی
 سر که عقل از وی بپرد دُم شود
 می‌برد بی‌شکر را در قعرِ نار
 کشت کن پس تکیه بر جبار کن

پای داری، چون‌کنی خود را تو لنگ
 خواجه چون بیلی به دست بنده داد
 دست همچون بیل اشارتهای اوست
 چون اشارتهاش را بر جان نهی
 پس اشارتهای اسرارَت دهد
 حاملی محمول گرداند ترا
 قابل امرِ ویی قابل شوی
 سعیِ شکرِ نعمتش قدرت بود
 شکرِ قدرت قدرتت افزون کند
 جبرِ تو خفتن بود در ره مخب
 هان مخب ای جبری بی‌اعتبار
 تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد
 جبر و خفتن در میانِ ره زنان
 و اشارتهاش را بینی زنی
 این قدر عقلی که داری گم شود
 زانکه بی‌شکری بود شوم و سَنار
 گر توکل می‌کنی در کار کن

935/۹۴۰

940/۹۴۵

945/۹۵۰

باز ترجیح نهادن نخچیران توکل را بر جهد

کان حریصان که سبها کاشتند
 پس چرا محروم ماندند از زمن؟
 همچو اژدها گشاده صددهان
 که زبُن برکنده شد زان مکز کوه
 لَتَزُولُ مِنْهُ أَقْلَالُ الْجِبَالِ
 روی ننمود از شکار و از عمل
 ماند کار و حکمهای کردگار
 جهد جز وهمی مپندار ای عیار

جمله با وی بانگها برداشتند
 صد هزار اندر هزار از مرد و زن
 صد هزاران قرن ز آغاز جهان
 مکرها کردند آن دانا گروه
 کرد وصفِ مکرهاشان ذوالجلال
 جز که آن قسمت که رفت اندر ازل
 جمله افتادند از تدبیر و کار
 کسب جز نامی میدان ای نامدار

950/۹۵۵

955/۹۶۰

۱. در متن ابتدا «کاهل» نوشته‌اند، در مقابله بالای آن کلمه «جبری» را افزوده‌اند.

نگریستن عزرائیل بر مردی و گریختن آن مرد در سرای سلیمان و تقریر ترجیح توکل بر جهد و قلت فایده جهد

<p>در سرا عدل سلیمان در دوید پس سلیمان گفت ای خواجه چه بود؟ یک نظر انداخت پُر از خشم و کین گفت فرما باد را ای جان پناه بوکُ بنده کان طرف شد، جان بَرَد لقمه حرص و اَمَل زانند خلق حرص و کوشش را تو هندستان شناس برد سوی قعر هندستان برآب پس سلیمان گفت عزرائیل را بنگریدی تا شد آواره ز خان از تعجب دیدمش در رَه گذر جان او را تو به هندستان ستان او به هندستان شدن دور اندرست کن قیاس و چشم بگشا و ببین از که برابیم، از حق؟ ای وبال</p>	<p>ساده مردی چاشتگاهی در رسید رویش از غم زرد و هر دو لب کبود گفت عزرائیل در من این چنین گفت هین اکنون چه می خواهی؟ بخواه تا مرا زینجا به هندستان بَرَد نک ز درویشی گریزانند خلق ترس درویشی مثال آن هراس باد را فرمود تا او را شتاب روز دیگر وقت دیوان و لقا کان مسلمان را به خشم از بهر آن گفت من از خشم کنی کردم نظر؟ که مرا فرمود حق کامروز هان از عجب گفتم گر او را صد پَرست تو همه کار جهان را همچنین از که بگریزیم، از خود؟ ای محال</p>	<p>960/۹۶۵</p> <p>965/۹۷۰</p> <p>970/۹۷۵</p>
---	--	--

باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل و فواید جهد را بیان کردن

<p>جهدهای انبیا و مؤمنین آنچه دیدند از جفا و گرم و سرد كُلُّ شَيْءٍ مِنْ ظَرِيفٍ هُوَ ظَرِيفٌ نقصهاشان جمله افزونی گرفت در طریق انبیا و اولیا زانکه این را هم قضا بر ما نهاد در ره ایمان و طاعت یک نفس</p>	<p>شیر گفت آری ولیکن هم ببین حق تعالی جهدشان را راست کرد حیله‌هاشان جمله جان آمد لطیف دامهاشان مرغ گردونی گرفت جهد می‌کن تا توانی ای کیا با قضا پنجه زدن نبود جهاد کافر من گر زیان کردست کس</p>	<p>975/۹۸۰</p>
--	---	----------------

۱. در متن به صورت «زاد مردی» است، در مقابله در حاشیه «زاده» کلمه «ساده» را افزوده‌اند.

يک دو روزکُ جهد کن باقی بخند
 نیک حالی جُست کو عقبی بجُست
 مکرها در کب دنیا واردست
 آنکه حفره بست، آن مکرست سرد
 حفره کن زندان و خود را وارهان
 نه قُماش و نَقده و میزان و زن
 نِعَمَ مَالٍ صَالِحٍ خواندش رسول
 آب اندر زیر کشتی پُشتی است
 زان سلیمان خویش جز مسکین نخواند
 از دل پُرباد فوق آب رفت
 بر سَرِ آب جهان ساکن بود
 ملک در چشم دل او لاشِیت
 پُرکش از بادِ کِبَرِ مِین لَدُنْ
 مُنکر اندر نفی جهدش جهد کرد

سَر شکسته نیست، این سَر را مَبند
 بَد محالی جُست کو دنیا بجُست
 مکرها در کب دنیا بارِ دَست
 مکر آن باشد که زندان حَفره کرد
 این جهان زندان و ما زندانیان
 چیست دنیا؟ از خدا غافل بدن
 مال را کز بهر حقّ باشی حَمول
 آب در کشتی هلاکِ کشتی است
 چونکه مال و ملک را از دل براند
 کوزه سربسته اندر آبِ رَفْت
 بادِ درویشی چو در باطن بود
 گر چه جمله این جهان ملکِ وَیست
 پس دهانِ دل بُبند و مُهرکن
 جهد حَقّت و دوا حَقّت و درد

980/۱۸۵

985/۱۹۰

990/۱۹۵

مقرر شدن ترجیح جهد بر توکل

کز جواب آن جبریان گشتند سیر
 جبر را بگذاشتند و قیل و قال
 کاندین بیعت نیفتد در زیان
 حاجتش نبود تقاضای دگر
 سوی آن شیر او دویدی همچو بوز
 بانگ زد خرگوش کاخر چند جَوْر؟

زین نَحَط بسیار بُرهان گفت شیر
 روبه و آهو و خرگوش و شغال
 عهدها کردند با شیر ژیان
 قسم هر روزش بیاید بی جگر
 قُرعه بر هر که فتادی روز روز
 چون به خرگوش آمد این ساغر به دَوْر

995/۱۰۰۰

انکار کردن نخچیران بر خرگوش در تأخیر رفتن بر شیر

جان فدا کردیم در عهد و وفا
 تا نرنجد شیر، رَو رَو زود زود

قوم گفتندش که چندین گاه ما
 تو مجو بدنامی ما ای عَنود

۱. در این بیت بالای کلمه «دین» و «حق» نوشته اند.

جواب گفتن خرگوش ایشان را

<p>تا به مَکْرَم از بلا بیرون جهید ماند این میراثِ فرزندانان همچنین تا مَخْلَصی می خواندشان در نظر چون مردمک پیچیده بود در بزرگی مردمک کس ره نبرد</p>	<p>گفت ای یاران مرا مُهلت دهید تا امان یابد به مَکْرَم جانتان هر پیمبر امتان را در جهان کز فلک راه برون شو دیده بود مردمش چون مردمک دیدند خُرد</p>	<p>1000/۱۰۰۵</p>
---	--	------------------

اعتراض نخچیران بر سخن خرگوش

<p>خویش را اندازه خرگوش دار در نیاوردند اندر خاطر آن؟ ورنه این دم لایق چون تو کیست؟</p>	<p>قوم گفتندش که ای خر، گوش دار هین چه لافست این که از تو بهتران مُعْجَبی یا خود قضا مان در پَیست</p>	<p>1005/۱۰۱۰</p>
---	---	------------------

جواب خرگوش نخچیران را

<p>مر ضعیفی را قوی رایی فتاد آن نباشد شیر را و گور را حق برو آن علم را بگشاد در هیچ پیلی داند آن گون حيله را؟ تا به هفتم آسمان افروخت علم کوری آنکس که در حق در شکست پوزبندی ساخت آن گوساله را تا نگردد گِرد آن قصرِ مشید تا نگیرد شیر از آن علم بلند کان به دریاها و گردونها نداد جان بی معنی از صورت نَرست؟ احمد و بوجهل خود یکسان بُدی بنگر از صورت چه چیز او کمست؟</p>	<p>گفت ای یاران حقم الهام داد آنچه حقّ آموخت مر زُنبور را خانهها سازد پر از حلوی تر آنچه حقّ آموخت کرم پيله را آدم خاکی ز حقّ آموخت علم نام و ناموس مَلک را در شکست زاهد ششصد هزاران ساله را تا نتاند شیرِ علم دین کشید علمهای اهل حش شد پوزبند قطره دل را یکی گوهر فتاد چند صورت آخر ای صورت پرست گر به صورت آدمی انسان بُدی نقش بر دیوار مِثِلِ آدمست</p>	<p>1010/۱۰۱۵ 1015/۱۰۲۰ 1020/۱۰۲۵</p>
--	---	--

زَو بَجُو آن گُوهرِ کَم یاب را
چون سَگ اصحاب را دادند دست
چونکه جانش غرق شد در بحرِ نور
عالم و عادل بود در نامة‌ها
کیش نیابی در مکان و پیش و پس
می‌نگنجد در فلک خورشیدِ جان

جان کَمست آن صورتِ باتاب را
شد سَرِ شیرانِ عالم جمله پست
چه زیانتش از آن نقشِ نَفور
وصف و صورت نیست اندر خامة‌ها
عالم و عادل همه معنیست بس
می‌زند بر تن ز سوی لامکان

1025/۱۰۳۰

ذکر دانش خرگوش و بیان فضیلت و منافع دانستن

هوش سوی قصه خرگوش دار
کین سخن را در نیابد گوشِ خر
مکر و شیراندازیِ خرگوش بین
خلق عالم صورت و جانستِ علم
خلق دریاها و خلقِ کوه و دشت
زو نهنگ و بحر در صفرا و جوش
هر یکی در جای پنهان جا گرفت
آدمی با حذرِ عاقل کیست
می‌زند در دل به هر دم کوبشان
بر تو آسیبی زند در آبِ خار
چونکه در تو می‌خلد، دانی که هست
از هزاران کس بود نه یک کسه
تا بینشان و مشکل حل شود
تا کیان را سزورِ خود کرده‌ای؟

این سخن پایان ندارد هوش دار
گوشِ خر بفروش و دیگر گوشِ خر
رو تو روبه بازیِ خرگوش بین
خاتمِ ملکِ سلیمانستِ علم
آدمی را زین هنر بیچاره گشت
زو پلنگ و شیر ترسان همچو موش
زو پری و دیو ساحلها گرفت
آدمی را دشمنِ پنهان بیست
خلق پنهان زشتشان و خوبشان
بهر غُسلِ آردز روی در جویبار
گرچه پنهان خار در آبت پست
خازِ خارِ و خیها و وسوسه
باش تا حهای تو مُبدل شود
تا سخنهای کیان رد کرده‌ای

1030/۱۰۳۵

1035/۱۰۴۰

1040/۱۰۴۵

باز طلبیدن نخچیران از خرگوش سر اندیشه او را

در میان آر آنچه دَرِ ادراک تست
بازگو رایی که اندیشیده‌ای
عقلها مرعقل را یاری دهد
مشورت کالمُستشارُ مؤتمن

بعد از آن گفتند کای خرگوش چُست
ای که با شیری تو در پیچیده‌ای
مشورت ادراک و هشاری دهد
گفت پیغامبر بکن ای رای زن

منع کردن خرگوش از راز ایشان را

<p>جفت طاق آید گهی، گه طاق جفت تیره گردد زود با ما آینه از ذهاب و از ذهب و ز مذهب در کمینت ایستد چون داند او كُلُّ سِرِّ جَاوَزَ الْاِثْنَيْنِ شَاع بر زمین مانند محبوس از الم در کنایت با غلط افکن مشوب گفته ایشانش جواب و بی خبر تا نداند خصم از سرپای را وز سؤالش می تپردی غیر بو</p>	<p>گفت هر رازی نشاید باز گفت از صفاگر دم زنی با آینه در بیان این سه کم جنبان لب کین سه را خصمت بسیار و عدو ور بگویی با یکی دو الوداع گر دو سه پزنده را بندی به هم مشورت دارند سر پوشیده خوب مشورت کردی پیمبر بسته سر در مثالی بسته گفתי رای را او جواب خویش بگرفتی ازو</p>	<p>1045/۱۰۵۰</p> <p>1050/۱۰۵۵</p>
--	--	-----------------------------------

قصه مکر خرگوش

<p>بعد از آن شد پیش شیر پنجه زن خاک را می کند و می غزید شیر خام باشد خام و سست و نارسان چند بفرید مرا این دهر چند؟ چون نه پس بیند نه پیش از احمقیش قحط معنی در میان نامها لفظ شیرین ریگی آب عمر ماست سخت کم یاست، روان را بجو فارغ آید او ز تحصیل و سبب عقل او از روح محظوظی شود بعد ازین شد عقل شاگردی و را گر یکی گامی نهم، سوزد مرا حد من این بود ای سلطان جان او همین داند که گیرد پای جبر تا همان رنجوریش در گور کرد</p>	<p>ساعتی تأخیر کرد اندر شدن زان سبب کاندرا شدن او ماند دیر گفت من گفتم که عهد آن خسان دمدمه ایشان مرا از خر فکند سخت در ماند امیر سست ریش راه هموارست، زیرش دامها لفظها و نامها چون دامهاست آن یکی ریگی که جوشد آب ازو منبع حکمت شود حکمت طلب لوح حافظ لوح محظوظی شود چون معلم بود عقلش ز ابتدا غفل چون جبریل گوید احمدا تو مرا بگذار زین پس پیش ران هر که ماند از کاهلی بی شکر و صبر هر که جبر آورد، خود رنجور کرد</p>	<p>1055/۱۰۶۰</p> <p>1060/۱۰۶۵</p> <p>1065/۱۰۷۰</p>
---	---	--

<p>بانگِ دیوانست و غولان آن همه پوستشان برکن، کشان جز پوست نیست چون زره بر آب کش نبود درنگ این سخن چون نقش و معنی همچو جان مغز نیکو را ز غیرت غیب پوش هر چه بنویسی فنا گردد شتاب بازگردی دستهای خود گزان چون هوا بگذاشتی پیغام هوست کوز سر تاپای باشد پایدار جز کیا و خطبه‌های انبیا بازنامه انبیا از کبریاست نام احمد تا ابد بر می‌زنند چونکه صد آمد نود هم پیش ماست</p>	<p>زین سپس من نشنوم آن دمدمه بردران ای دل تو ایشان را مه‌ایست پوست چه بود؟ گفته‌های رنگ رنگ این سخن چون پوست و معنی مغزدان پوست باشد مغز بد را عیب پوش چون قلم از باد بُد دفتر ز آب نقش آبت ار وفا جویی از آن باد در مردم هوا و آرزوست خوش بود پیغامهای کردگار خطبه شاهان بگردد و آن کیا زانکه بوش پادشاهان از هواست از درمها نام شاهان برکنند نام احمد نام جمله انبیاست</p>	<p>1095/1100</p> <p>1100/1105</p> <p>1105/1110</p>
---	--	--

هم در بیان مکرِ خرگوش

<p>مکر را با خویشان تفریر کرد تا به گوش شیر گوید یک دو راز تا چه با پنهانست این دریای عقل می‌دود چون کاسه‌ها بر روی آب چونکه پرشد، طشت دروی غرق گشت صورت ما موج یا از وی نمی زان وسیلت بحر دور اندازدش تا نبیند تیز دوز انداز را می‌دواند اسپ خود در راه تیز و اسپ خود او را کشان کرده چو باد هر طرف پرسیان و جویان در به‌در این‌که زیران تست‌ای خواجه چیست؟ با خود آی ای شهسوار اسپ جو چون شکم پر آب و لب خشکی چو خم تا نبینی پیش از این سه نور را</p>	<p>در شدن خرگوش بس تأخیر کرد در ره آمد بعد تأخیر دراز تا چه عالم‌هاست در سودای عقل صورت ما اندرین بحر عذاب تا نشد پُر بر سر دریا چو طشت عقل پنهانست و ظاهر عالمی هرچه صورت می‌وسیلت سازدش تا نبیند دل‌دهنده راز را اسپ خود را یاوه داند و زستیز اسپ خود را یاوه داند آن جواد در فغان و جست و جو آن خیره سز کانکه دزدید اسپ مارا کو و کیست آری این اسپست، لیک این اسپ کو؟ جان ز پیدایی و نزدیکیست گم کی بینی سرخ و سبز و فور را</p>	<p>1110/1115</p> <p>1115/1120</p> <p>1120/1125</p>
---	--	--

شد ز نور آن رنگها روپوشِ تو
 پس بدیدی دید رنگ از نور بود
 همچین رنگ خیال اندرون
 و اندرون از عکس انوارِ غلا
 نور چشم از نور دلها حاصلست
 کوز نور عقل و حس پاک و جداست
 پس به ضد نور پیدا شد ترا
 وین به ضد نور دانی بی درنگ
 تا بدین ضد خوش دلی آید پدید
 چونکه حق را نیست ضد پنهان بود
 ضد به ضد پیدا بود چون روم و زنگ
 ضد ضد را می نماید در ضدور
 تا به ضد او را توان پیدا نمود
 و هویدرک بین تو از موسی و گه
 یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان
 تو ندانی بحر اندیشه کجاست
 بحر آن دانی که باشد هم شریف
 از سخن و آواز او صورت بساخت
 موج خود را باز اندر بحر بُرد
 باز شد که اِنَّا لِلّٰهِ راجِعُونَ
 مصطفی فرمود دنیا ساعتیست
 در هواکی باید؟ آید تا خدا
 بی خیر از نو شدن اندر بقا
 مستمزی می نماید در جسد
 چون شررکش تیز جنبانی به دست
 در نظر آتش نماید بس دراز
 می نماید سرعت انگیزی صُنع
 نک حسام الدین که سامی نامه ایست

لیک چون در رنگ گم شد هوشِ تو
 چونکه شب آن رنگها متور بود
 نیست دید رنگ بی نور برون
 این برون از آفتاب و از سُها
 نور نور چشم خود نور دلست
 باز نور نور دل نور خداست
 شب بُد نور و ندیدی رنگها
 دیدن نورست آنکه دید رنگ
 رنج و غم را حق پی آن آفرید
 پس نهانها به ضد پیدا شود
 که نظر بر نور بود آنکه به رنگ
 پس به ضد نور دانستی تو نور
 نور حق را نیست ضدی در وجود
 لاجرم ابصار ما لا تُذرکهُ
 صورت از معنی چو شیر از بیشه دان
 این سخن و آواز از اندیشه خاست
 لیک چون موج سخن دیدی لطیف
 چون ز دانش موج اندیشه بتاخت
 از سخن صورت بزاد و باز مُرد
 صورت از بی صورتی آمد برون
 پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتیست
 فکر ما تیریت از هو در هوا
 هر نفس نو می شود دنیا و ما
 عمر همچون جوی نو نو می رسد
 آن ز تیزی مستمیر شکل آمده است
 شاخ آتش را بجنبانی به ساز
 این درازی مُدت از تیزی صُنع
 طالب این سیر اگر علامه ایست

1125/1130

1130/1135

1135/1140

1140/1145

1145/1150

رسیدن خرگوش به شیر

دید کان خرگوش می آید ز دور

شیراندر آتش و درخشم و شور

1150/1155

خشمگین و تند و تیز و تُزُش رو
وز دلیری دفع هر ریبت بود
بانگ بر زد شیر، های ای ناخلف
من که گوش شیر نر مالیده‌ام
امر ما را افکنند او بر زمین؟
غُرّه این شیر ای خر، گوش کن

می‌دود بی دهشت و گستاخ او
کز شکسته آمدن تهمت بود
چون رسید او پیشتر نزدیک صف
من که پیلان را ز هم بدریده‌ام
نیم خرگوشی که باشد که چنین
ترکِ خواب غفلت خرگوش کن

1155/۱۱۶۰

عذرگفتن خرگوش

گر دهد عفو خداوندیت دست
این زمان آیند در پیش شهان؟
عذرِ احمق را نمی‌شاید شنید
عذرِ نادان زهر هر دایش بود
من نه خرگوشم که در گوشم نهی
عذرِ اِستم دیده‌بی را گوش دار
گمرهی را تو مران از راه خود
هر خسی را بر سر و زو می‌نهد
از کرم دریا نگردد بیش و کم
جامه هر کس بُرم بالای او
سر نهادم پیشِ از درهای عُنْف
با رفیق خود سوی شاه آمدم
جفت و همراه کرده بودند آن نَفَر
قصد هر دو همراه آینده کرد
خواجه تاشانِ کِه آن درگهیم
پیش من تو یاد هر ناکس میار
گر تو با یارت بگردید از دَرَم
روی شه بینم، برم از تو خبر
ورنه قربانی تو اندر کیش من
یار من بستد، مرا بگذاشت فرد
هم به‌لطف و هم به‌خوبی هم به‌تن

گفت خرگوش الامان عذریم هست
گفت چه عذر ای قصورِ ابلهان
مرغ بی‌وقتی سرت باید بُرید
عذرِ احمق بتراز جریش بود
عذرت ای خرگوش از دانش تهی
گفت ای شه ناکسی را کس شمار
خاص از بهر زکاتِ جاه خود
بحر کو آبی به هر جو می‌دهد
کم نخواهدگشت دریا زین کرم
گفت دارم من کرم بر جای او
گفت بشنو گر نباشم جای لطف
من به وقت چاشت در راه آمدم
با من از بهر تو خرگوشی دگر
شیری اندر راه قصد بنده کرد
گفتمش ما بنده شاهنشیم
گفت شاهنش که باشد؟ شرم دار
هم ترا و هم شهت را بر درم
گفتمش بگذار تا بارِ دگر
گفت همراه را گرونه پیش من
لا به کردیمش بسی سودی نکرد
یارم از زفتی دوچندان بُد که من

1160/۱۱۶۵

1165/۱۱۷۰

1170/۱۱۷۵

1175/۱۱۸۰

حال من این بود و با تو گفته شد
حق همی گویم ترا و الحق مُر
هین بیا و دفع آن بی‌باک کن

از چنین خصمی زه ای شه بسته شد
از وظیفه بعد ازین اومید بُر
گر وظیفه بایدت ره پاک کن

1180/۱۱۸۵

جواب گفتن شیر خرگوش را و روان شدن با او

پیش دَر شو گر همی گویی تو راست
ور دروغست این، سزای تو دهم
تا برد او را به سوی دام خویش
چاه مَنخ را دام جانش کرده بود
اینت خرگوشی چو آبی زیر گاه
آب کوهی را عجب چون می‌برد؟
طرفه خرگوشی که شیری می‌ربود
می‌کُشد بالشکر و جمع ثقیل
می‌شکافد بی‌حسابا دَرزِ سر
بین جزای آنکه شد یار حسود
حال نمرودی که شیطان را شنود
دام دان گرچه ز دانه گویدت
گر به تن لطفی کند، آن قهردان
دشمنان را بازنشناسی ز دوست
نال و تسبیح و روزه ساز کن
زیر سنگِ مکرِ بد ما را مکوب
شیر را مگمار بر ما زین کمین
اندر آتش صورت آبی منه
نیستها را صورت هستی دهی
تا نماید سنگِ گوهر، پشمِ یشم
چوبِ گز اندر نظر صَندل شدن

گفت بسم‌الله بیا تا او کجاست؟
تا سزای او و صد چون او دهم
اندر آمد چون قلاووزی به پیش
سوی چاهی کونشانش کرده بود
می‌شدند این هردو تا نزدیک چاه
آب کاهی را به‌هامون می‌برد
دام مکرِ او کمند شیر بود
موسی فرعون را با رود نیل
پشه‌یی نمرود را با نیم پر
حال آن کو قول دشمن را شنود
حال فرعون‌نی که هامان را شنود
دشمن ارچه دوستانه گویدت
گر ترا قندی دهد، آن زهردان
چون قضا آید نبینی غیر پوست
چون چنین شد، ابتهال آغاز کن
نال می‌کن کای تو علام‌الغیوب
گر سگی کردیم ای شیرآفرین
آبِ خوش را صورت آتش مده
از شراب قهر چون مستی دهی
چیست مستی؟ بند چشم از دید چشم
چیست مستی؟ حَها مُبَدَل شدن

1185/۱۱۹۰

1190/۱۱۹۵

1195/۱۲۰۰

1200/۱۲۰۵

۱. مصراع اول در متن چنین است: «بعد از این زان شیر این زه بسته شده در مقابله در پایین مصراع دوم، به صورت فوق اصلاح کرده‌اند.»

جواب گفتن هدهد طعنه زاغ را

قول دشمن مشنو از بهر خدای
من نهادم سر پیر این گردنم
گر هزاران عقل دارد کافرست
جای گند و شهوتی چون کافِ ران
گر نپوشد چشم عقلم را قضا
مه سیه گردد، بگيرد آفتاب
از قصادان کو قضا را منکرست

گفت ای شه بر من عورِ گدای
گر به بطلانست دعوی کردم
زاغ کو حکم قضا را منکرست
در تو تا کافی بود از کافران
من بُبینم دام را اندر هوا
چون قضا آید، شود دانش به خواب
از قضا این تعبیه کی نادرست؟

1230/۱۲۳۵

قصه آدم - علیه السلام - و بستن قضا نظر او را از مراعاتِ صریحِ نهی و ترک تأویل

صد هزاران علمش اندر هر رگست
تا به پایان جان او را داد دست
آنکه چُشتش خواند او کاهل نشد
هر که آخر کافر، او را شد پدید
سرّ رمزی عَلَمِ الاسما شنو
اسم هر چیزی بر خالق سرش
نزد خالق بود نامش ازدها
لیک مؤمن بود نامش در الست
پیش حق این نقش بُد که با منی
پیش حق موجود، نه بیش و نه کم
پیش حضرت کان بود انجام ما
نی بر آن کو عاربت نامی نهاد
جان و سرّ نامها گشتش پدید
در سجود افتاد و در خدمت شتافت
قاصرَم گر تا قیامت بشمرم
دانش یک نهی شد بر وی خطا
یا به تأویلی بُد و تُوهِیم بود؟

بوالبشر کو عَلَمِ الاسما بگست
اسم هر چیزی چنان کان چیز هست
هر لقب کو داد آن مُبَدَل نشد
هر که آخر مؤمنست، اول بدید
اسم هر چیزی تو از دانا شنو
اسم هر چیزی بر ما ظاهرش
نزد موسی نام چوبش بُد عصا
بُد عمر را نام اینجا بُت پرست
آنکه بُد نزدیک ما نامش منی
صورتی بود این منی اندر عدم
حاصل آن آمد حقیقت نام ما
مرد را بر عاقبت نامی نهاد
چشم آدم چون به نور پاک دید
چون ملک انوار حق در وی بیافت
مدح این آدم که نامش می برم
این همه دانست و چون آمد قضا
کای عجب نهی از پی تحریم بود

1235/۱۲۴۰

1240/۱۲۴۵

1245/۱۲۵۰

1250/۱۲۵۵

طبع در حیرت سوی گندم شتافت
 دزد فرصت یافت، کالا برد تفت
 دید بُرده دزد رخت از کارگاه
 یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه
 شیر و اژدرها شود زو همچو موش
 من نه تنها جاهلم در راه حُکم
 زور را بگذاشت، او زاری گرفت
 هم قضا دستت بگیرد عاقبت
 هم قضا جانت دهد، درمان کند
 بر فراز چرخ خرگاهت زند
 تا به مُلک ایمنی بنشانند
 گوش کن تو قصه خرگوش و شیر

در دلش تاویل چون ترجیح یافت
 باغبان را خار چون در پای رفت
 چون ز حیرت رست باز آمد به راه
 رَبَّنَا إِنَّا ظَلَمْنَا كَفْتُ و آه
 این قضا ابری بود خورشیدپوش
 من اگر دامی نیبم گاه حُکم
 ای خنک آن کو نکو کاری گرفت
 گر قضا پوشد سیه همچون شبت
 گر قضا صدبار قصد جان کند
 این قضا صدبار اگر راهت زند
 از کرم دان این که می ترسانند
 این سخن پایان ندارد، گشت دیر

1255/۱۲۶۰

1260/۱۲۶۵

با واپس کشیدن خرگوش از شیر چون نزدیک چاه رسید

کز ره آن خرگوش ماند و پاکشید
 پای را واپس مکش، پیش اندر آ
 جان من لرزید و دل از جای رفت
 ز اندرون خود می دهد رنگم خبر
 چشم عارف سوی سیما مانده ست
 از فرس آگه کند بانگ فرس
 تا بدانی بانگی خر از بانگی در
 مَرءٌ مَخْفِي لَدَيْ طَيِّبِ اللِّسَانِ
 رحمتم کن مهر من در دل نشان
 بانگ روی زرد دارد صبر و نُکر
 رنگِ رو و قسوت سیما بَرَد
 هر درخت از بیخ و بن او برکنند
 آدمی و جانور، جامد، نبات
 زرد کرده رنگ و فاسد کرده بو

چونکه نزد چاه آمد شیر دید
 گفت پا واپس کشیدی تو چرا؟
 گفت کو پایم که دست و پای رفت
 رنگِ رویم را نمی بینی چو زر؟
 حق چو سیما را مُعَرَّفِ خوانده ست
 رنگ و بو غماز آمد چون جرس
 بانگ هر چیزی رساند زو خبر
 گفت پیغامبر به تمیز کسان
 رنگ رو از حال دل دارد نشان
 رنگ روی سرخ دارد بانگ شکر
 در من آمد آنکه دست و پا بَرَد
 آنکه در هر چه درآید بشکنند
 درمن آمد آنکه از وی گشت مات
 این خود اجزاند، کلیات ازو

1265/۱۲۷۰

1270/۱۲۷۵

1275/۱۲۸۰

۱. در متن «پس» نوشته شده، در مقابله آن را به «این» تغییر داده‌اند.

بوستان گه حُلّه پوشد گاه عور
 ساعتی دیگر شود او سرنگون
 لحظه لحظه مبتلای احتراق
 شد ز رنج دِقّ او همچون خیال
 اندر آرد زلزله‌ش در لرزِ تب
 گشته است اندر جهان او خرد و ریگ
 چون قضا آید و باگشت و عَفِن
 در غدیری زرد و تلخ و تیره شد
 هم یکی بادی برو خواند یَموت
 فهم کن تبدیلهای هوشِ او
 حال او چون حال فرزندان اوست
 اندرو از سعد و نحی فوج فوج
 فهم می‌کن حالت هر منبسط
 جزو ایشان چون نباشد روی زرد؟
 ز آب و خاک و آتش و بادست جمع
 این عجب کین میش دل در گرگ بست
 مرگِ آنک اندر میانش جنگِ خاست
 اَلْف دادست این دو ضدّ دور را
 چه عجب رنجور اگر فانی بود؟
 گفت من پس مانده‌ام زین بندها

تا جهان گه صابرست و گه شکور
 آفتابی کو برآید نارگون
 اخترانِ تافته بر چار طاق
 ماه کو افزود ز اختر در جمال
 این زمین باسکونِ باادب
 ای بسا که زین بلای مُردِریگ
 این هوا با روح آمد مقتدر
 آب خوش کو روح را همشیره شد
 آتشی کو باد دارد در بُروت
 حالِ دریا ز اضطراب و جوشِ او
 چرخ سرگردان که اندرجست وجوست
 گه حَضِیض و گه میانه، گاه اوج
 از خود ای جزوی ز کُلها مختلط
 چونکه کلیات را رنجست و درد
 خاصه جزوی کو ز اضدادست جمع
 این عجب نبود که میش از گرگ جَست
 زندگانی آشتی ضدّه‌است
 لطف حق این شیر را و گور را
 چون جهان رنجور و زندانی بود
 خواند بر شیر او ازین رو پندها

1280/۱۲۸۵

1285/۱۲۹۰

1290/۱۲۹۵

1295/۱۳۰۰

پرسیدن شیر از سبب پای واپس کشیدن خرگوش

این سبب گو خاص کاینستم غرض
 اندرین قلعه ز آفات ایمنست
 زانکه در خلوت صفاهای دلست
 سر نبرد آنکس که گیرد پای خلق
 تو بین کان شیر در چه حاضرست؟
 تو مگر اندر بَرِ خویشم کشی
 چشم بگشایم، به چه دربنگرم

شیر گفتش تو ز اسباب مرض
 گفت آن شیر اندرین چه ساکنست
 قعر چه بگزید هر که عاقلست
 ظلمت چه به که ظلمتهای خلق
 گفت پیش آ زخمم او را قاهرست
 گفت من سوزیده‌ام زان آتشی
 تا به پشتِ تو من ای کان کرم

1300/۱۳۰۵

نظر کردن شیر در چاه و دیدن عکس خود را و آن خرگوش را

<p>در پناه شیر تا چَه می‌دوید اندر آب از شیر و او در تافت تاب شکل شیری در برش خرگوش زفت مرورا بگذاشت و اندر چَه جهید زانکه ظلمش در سرش آینه بود این چنین گفتند جمله عالمان عدل فرمودست بتر را بتر از برای خویش دامی می‌کنی بهر خود چَه می‌کنی، اندازه کن از نسی ذَا جَاءَ نَصْرُ اللَّهِ خَوَان نَك جزا طَيْرًا أَبَايَلت رسید غلغل افتد در سپاه آسمان در دندانت بگیرد چون کنی؟ خویش را نشناخت آن دم از عدو لاجرم بر خویش شمیری کشید خوی تو باشد دریشان ای فلان از نفاق و ظلم و بدمستی تو بر خود آن دم تارِ لعنت می‌تنی ورنه دشمن بودی خود را به جان همچو آن شیری که بر خود حمله کرد پس بدانی کز تو بود آن ناکسی نقش او آنکیش دگر کس می‌نمود کار آن شیر غلط بین می‌کند بد نه عمست، آن توی از خود مرم این خبر می از پیمبر آورند زان سبب عالم کبودت می‌نمود خویش را بدگو، مگو کس را تو بیش</p>	<p>چونکه شیر اندر بر خویشش کشید چونکه در چه بنگریدند اندر آب شیر عکس خویش دید از آب تفت چونکه خصم خویش را در آب دید در فتاد اندر چهی کوکنده بود چاه مُظْلِم گشت ظلم ظالمان هر که ظالم تر چَهش باهول‌تر ای که تو از جاه ظلمی می‌کنی گر د خود چون کرم پيله بر متن مرضیفان را تو بی خصمی مدان گر تو پیلی خصم تو از تو رمید گر ضعیفی در زمین خواهد امان گر به دندانش گزی پُر خون کنی شیر خود را دید در چَه وز غلو عکس خود را او عدو خویش دید ای بسا ظلمی که بینی در کسان اندریشان تافته هستی تو آن توی و آن زخم بر خود می‌زنی در خود آن بد را نمی‌بینی عیان حمله بر خود می‌کنی ای ساده مرد چون به قعر خوی خود اندر رسی شیر را در قعر پیدا شد که بود هر که دندان ضعیفی می‌کند ای بدیده عکس بد بر روی عم مؤمنان آیینه هم‌دیگرند پیش چشمت داشتی شیشه کبود گر نه کوری این کبودی دان ز خویش</p>	<p>1305/۱۳۱۰</p> <p>1310/۱۳۱۵</p> <p>1315/۱۳۲۰</p> <p>1320/۱۳۲۵</p> <p>1325/۱۳۳۰</p> <p>1330/۱۳۳۵</p>
--	--	---

۱. مصراع دوم در متن چنین است: «دانک بهر خویش چاهی می‌کنی»، در هامش اصلاحش کرده‌اند.

غیب مؤمن را برهنه چون نمود
 نیکوی را واندیددی از بدی^۱
 تا شود نار تو نور ای بوالحزن
 تا شود این نارِ عالم جمله نور
 آب و آتش ای خداوند آن تست
 ورنخواهی آب هم آتش شود
 رستن از بیداد یارب داد تست
 گنج احسان بر همه بگشاده‌ای

مؤمن ار یَنْظُرُ بِنُورِ اللَّهِ نَبُود
 چونکه تو یَنْظُرُ بِنَارِ اللَّهِ بَدِی
 اندک اندک آب بر آتش بزنی
 تو بزنی یا رَبَّنَا آبِ طَهْوَر
 آب دریا جمله در فرمان تست
 گر تو خواهی آتش آب خوش شود
 این طلب در ما هم از ایجاد تست
 بی طلب تو این طلب‌مان داده‌ای

1335/1340

مژده بردن خرگوش سوی نخچیران که شیر در چاه فتاد

سوی نخچیران دوان شد تا به دشت
 چرخ می‌زد شادمان تا مرغزار
 سبز ورقصان در هوا چون شاخ و برگ
 سر برآورد و حریف باد شد
 تا به بالای درخت اِشْتَفْتَنْد
 می‌سراید هر بر و برگی جدا
 تا درخت اِشْتَفْلَظْ آمد و اِستَوَى
 چون رهند از آب و گُلها شاد دل
 همچو قرص بَدْر بی نقصان شوند
 وانکه گرد جان از آنها خود مپرس
 ننگِ شیری کوز خرگوشی بماند
 فخر دین خواهد که گویندش لقب
 نفس چون خرگوش خونت ریخت و خورد
 تو به قعر این چه چون و چرا
 کَابِشْرُوا یَا قَوْمِ اِذْ جَاءَ الْبَشِیر
 کان سگِ دوزخ به دوزخ رفت باز
 گند قهر خالقش دندانها
 همچو خَس جاروب مرگش هم پرفت

چونکه خرگوش از رهایی شاد گشت
 شیر را چون دید در چه کُشته زار
 دست می‌زد چون رهید از دست مرگ
 شاخ و برگ از حبس خاک آزاد شد
 برگها چون شاخ را بشکافتند
 با زبانِ شَطَاهُ شُکِرِ خِدا
 که بُپَرُوْرَد اصلِ ما را ذوالعطا
 جانهای بسته اندر آب و گِل
 در هوای عشق حق رقصان شوند
 جسمشان در رقص و جانها خود مپرس
 شیر را خرگوش در زندان نشاند
 در چنان ننگی و آنکه این عجب
 ای تو شیری در تکِ این چاه فرد
 نفسِ خرگوش به صحرا در چرا
 سوی نخچیران دوید آن شیرگیر
 مژده مژده ای گروه عیش ساز
 مژده مژده کان عدو جانها
 آنکه از پنجه بسی سرها بکوفت

1340/1345

1345/1350

1350/1355

1355/1360

۱. مصراع دوم در متن چنین است: «در بدی از نیکوی غافل شدی».

جمع شدن نخچیران گرد خرگوش و ثنا گفتن او را

<p>شاد و خندان از طرب در ذوق و جوش سجده کردندش همه صحرایان^۱ نی، تو عزرائیل شیران نری دست بُردی، دست و بازویت دُرست آفرین بر دست و بر بازوی تو آن عوان را چون بمالیدی به مکر؟ بازگو تا مرهم جانها شود صد هزاران زخم دارد جان ما ورنه خرگوشی که باشد در جهان؟ نورِ دل مر دست و پا را زور داد بازهم از حق رسد تبدیله می نماید اهل ظنّ و دید را</p>	<p>جمع گشتند آن زمان جمله وحوش حلقه کردند او چو شمعی در میان تو فرشته آسمانی یا پری؟ هر چه هستی جانِ ما قربانِ تست راند حق این آب را در جوی تو بازگو تا چون سگالیدی به مکر بازگو تا قصّه درمانها شود بازگو کز ظلم آن اِستم نما گفت تأیید خدا بُد ای میهان قوتم بخشید و دل را نور داد از بَرِ حق می رسد تفضیله حق به دُور و نوبت این تأیید را</p>	<p>1360/۱۳۶۵</p> <p>1365/۱۳۷۰</p>
--	--	-----------------------------------

پند دادن خرگوش نخچیران را که بدین شاد مشوید

<p>ای تو بسته نوبت آزادی مکن برتر از هفت انجمش نوبت زنند دُور دایم روحها با ساقیند در کُنی اندر شرابِ خُلد پوز</p>	<p>هین به مُلکِ نوبتی شادی مکن آنکه مُلکش برتر از نوبت تنند برتر از نوبت ملوک باقیند ترک این شُرب ار بگویی یک دوروز</p>	<p>1370/۱۳۷۵</p>
--	---	------------------

تفسیر «رَجَعْنَا مِنَ الْجِهَادِ الْأَصْغَرِ إِلَى الْجِهَادِ الْأَكْبَرِ»

<p>ماند خصمی زو بتر در اندرون شیر باطن سُخره خرگوش نیست کو به دریاها نگردهد کمّ و کاست</p>	<p>ای شهان کُشتیم ما خصم برون کشتن این کار عقل و هوش نیست دوزخست این نفس و دوزخ ازدهاست</p>	<p>1375/۱۳۸۰</p>
--	---	------------------

۱. در متن: سجده آوردند و گفتندش که هان آمده است. بعد بالای مصراع صورت اخیر نوشته شده است.

کم نگردد سوزش آن خلق سوز
 اندر آیند اندرو زار و خجل
 تا ز حق آید مرو را این ندا
 اینت آتش، اینت تابش، اینت سوز
 معده‌اش نعره‌زنان هلّ مِنْ مَزِيد؟
 آنکه او ساکن شود از کُن فکان
 طبع کل دارد همیشه جزوها
 غیر حق خود کی کمانِ او کشد؟
 این کمان را بازگون کز تیرهاست
 کز کمان هر راست بجهد بی‌گمان
 روی آوردم به پیکار درون
 با نسی اندر جهاد اکبریم
 تا به سوزن برگتم این کوه قاف
 شیر آنت آن که خود را بشکند

هفت دریا را در آشامد، هنوز
 سنگها و کافران سنگ دل
 هم نگردد ساکن از چندین غذا
 سیر گشتی سیز؟ گوید نه هنوز
 عالمی را لقمه کرد و درکشید
 حق قدم بر وی نهد از لامکان
 چونکه جزو دوزخست این نفس ما
 این قدم حق را بود کو را کشد
 در کمان نهند الا تیر راست
 راست شو چون تیر و واژه از کمان
 چونکه واگشتم ز پیکار برون
 قد رَجَعْنَا مِنْ جِهَادِ الْأَضْرَمِ
 قوت از حق خواهم و توفیق و لاف
 سهل شیری دان که صفها بشکند

1380/۱۳۸۵

1385/۱۳۹۰

آمدن رسول روم تا امیرالمؤمنین عمر - رَضِيَ اللهُ عَنْهُ - و دیدن او کرامات عمر را - رَضِيَ اللهُ عَنْهُ

تا ببری از سر گفتم حصّه‌ی^۱
 در مدینه از بیابانِ نُفول
 تا من اسپ و رخت را آنجا کشم؟
 مر عمر را قصر جانِ روشنیست
 همچو درویشان مر او را کازه‌ایست
 چونک در چشم دلت رُستست مو؟
 وانگه آن دیدارِ قصرش چشم‌دار
 زود بیند حضرت و ایوانِ پاک
 هر کجا رو کرد وجه‌الله بود
 کی بدانی نَمَّ وجه‌الله را؟

در بیان این شنو یک قصّه‌ی
 تا عمر آمد ز قصر یک رسول
 گفت کو قصر خلیفه، ای حشم
 قوم گفتندش که او را قصر نیست
 گرچه از میری ورا آوازه‌ایست
 ای برادر چون ببینی قصر او
 چشم دل از مو و علت پاک آر
 هر که را هست از هوسها جانِ پاک
 چون محمّد پاک شد زین نار و دود
 چون رفیقی و سوسه بدخواه را

1390/۱۳۹۶

1395/۱۴۰۱

۱. این بیت در مقابله به طرفین عنوان، با همان خط ولی کو چکتر از متن به صورت دو مصراع افزوده شده است.

ببند او بر چرخ دل صد آفتاب^۱
 همچو ماه اندر میان اختران
 هیچ بینی از جهان؟ انصاف ده
 عیب جز زانگشتِ نفسِ شوم نیست
 و آنگهانی هر چه می خواهی ببین
 گفت او زان سوی وَاَسْتَعْشُوا ثِيَابَ
 لاجرم با دیده و نادیده اید
 دید آنست آن که دیدِ دوستست
 دوست کو باقی نباشد دور به
 در سماع آورد، شد مشتاق تر
 رخت را و اسپ را ضایع گذاشت
 می شدی پرسانِ او دیوانه وار
 و زجهان مانند جان باشد نهان
 لاجرم جوینده یابنده بود
 گفت عمر نک به زیرِ آن نخیل
 زیر سایه خفته بین سایه خدا

هرکرا باشد زسینه فتح باب
 حق پدیدست از میان دیگران
 دو سر انگشت بر دو چشم نه
 گر بینی این جهان معدوم نیست
 تو زچشم انگشت را بر دار هین
 نوح را گفتند امت کو ثواب؟
 زو و سر در جامه ها پیچیده اید
 آدمی دیدست و باقی پوستست
 چونک دید دوست نبود کور به
 چون رسول روم این الفاظ تر
 دیده را برجستن عمر گماشت
 هر طرف اندر پی آن مرد کار
 کین چنین مردی بود اندر جهان
 جست او را تاش چون بنده بود
 دید اعرابی زنی او را دخیل
 زیر خرما بن زخلقان او جدا

1400/۱۴۰۶

1405/۱۴۱۱

1410/۱۴۱۶

یافتن رسول روم امیرالمؤمنین عمر را

- رضی الله عنه - خفته به زیر درخت

مر عمر را دید و در لرز افتاد
 حالتی خوش کرد بر جانش نزول
 این دو ضد را دید جمع اندر جگر
 پیش سلطانان مه و بگزیده ام
 هیبت این مرد هوشم را ربود
 روی من زیشان نگردانید رنگ
 همچو شیر آن دم که باشد کارزار
 دل قوی تر بوده ام از دیگران
 من به هفت اندام لرزان، چیست این؟

آمد او آنجا و از دور ایستاد
 هیبتی زان خفته آمد بر رسول
 مهر و هیبت هست ضد همدگر
 گفت با خود من شهان را دیده ام
 از شهانم هیبت و ترسی نبود
 رفته ام در بیشه شیر و پلنگ
 بس شدستم در مصاف و کارزار
 بس که خوردم، بس زدم زخم گران
 بی سلاح این مرد خفته بر زمین

1415/۱۴۲۱

1420/۱۴۲۶

۱. مصراع دوم در متن چنین است: «او زهر شهری ببند آفتاب»، در هامش اصلاح کرده اند.

هیبت این مردِ صاحبِ دلِق نیست
ترسد از وی جنّ و انس و هر که دید
بعدِ یک ساعت عمر از خواب جَست

هیبت حَقّت این از خلق نیست
هر که ترسید از حق و تقوی گزید
اندرین فکرت به حُرمت دست بست

1425/۱۴۳۱

اسلام کردن رسول روم امیرالمؤمنین را رضی الله عنه^۱

گفت پیغامبر، سلام آنکه کلام
ایمنش کرد و به پیش خود نشاند
هست در خور از برای خایف آن
مردل ترسنده را ساکن کنند
درس چه دهی نیست او محتاج درس؟
خاطر ویرانش را آباد کرد
وز صفات پاک حق نِعَمَ الرَّفِیقِ
تا بدانند او مقام و حال را
وین مقام آن خلوت آمد با عروس
وقتِ خلوت نیست جز شاه عزیز
خلوت اندر شاه باشد با عروس
نادِرست اهل مقام اندر میان
وز سفرهای روانش یسار داد
وز مقامِ قدس که اجلالی بُدست
پیش ازین دیدست پرواز و فتوح
وز امید و نَهْمَتِ مُشْتَأَقِ بیش
جان او را طالب اسرار یافت
مرد چابک بود و مرکب درگهی
تخم پاک اندر زمین پاک کاشت

کرد خدمت مر عمر را و سلام
پس علیکش گفت و او را پیش خواند
لا تخافوا هست نُزَلِ خایفان
هر که ترسد مر ورا ایمن کنند
آنکه خوفش نیست چون گویی مترس
آن دل از جا رفته را دلشاد کرد
بعد از آن گفتش سخنهای دقیق
وز نوازشهای حق ابدال را
حال چون جلوه‌ست زان زیبا عروس
جلوه بیند شاه و غیر شاه نیز
جلوه کرده خاص و عامان را عروس
هست بسیار اهل حال از صوفیان
از منازلهای جانش یسار داد
وز زمانی کز زمان خالی بُدست
وز هوایی کاندرو سیمرخ روح
هریکی پروازش از آفاق بیش
چون عمر آغیاز رو را یار یافت
شیخ کامل بود و طالب مُشتهی
دید آن مرشد که او ارشاد داشت

1430/۱۴۳۶

1435/۱۴۴۱

1440/۱۴۴۶

1445/۱۴۵۱

سؤال کردن رسول روم از امیرالمؤمنین عمر - رضی الله عنه

مرد گفتش کای امیرالمؤمنین جان ز بالا چون در آمد در زمین؟

۱. این سرفصل در متن نیست، برای رعایت متن نیکلسون از آن متن آورده شد - م.

گفت حق بر جان فسون خواند و قصص
 چون فسون خواند همی آید به جوش
 خوش معلق می زند سوی وجود
 زو دو اسبه در عدم موجود راند
 گفت با سنگ و عقیق کانش کرد
 گفت با خورشید تا رُخشان شد او
 در رخ خورشید افتد صد کسوف
 کو چو مُشک از دیده خود اشک راند؟
 کو مراقب گشت و خامش مانده است؟
 حق به گوش او معما گفته است
 آن کنم آن گفت یا خود ضد آن؟
 زان دو یک را برگزیند زان کنف
 کم فشار این پنبه اندر گوش جان
 تا کنی ادراک رمز و فاش را
 وحی چه بود؟ گفتنی از حس نهان
 گوش عقل و گوش ظنّ زین مُفلس است
 وانکه عاشق نیست حبس جبر کرد
 این تجلی مه است، این ابر نیست
 جبر آن اماره خود کامه نیست
 که خدا بگشادشان در دل بصر
 ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش
 قطره ها اندر صدفها گهرست
 در صدف آن درّ خردست و سترگ
 از برون خون و درونشان مُشکها
 چون رود در ناف مشکي چون شود؟
 در دل اکسیر چون گشتت زر؟^۱
 چون دریشان رفت شد نور جلال
 در تن مردم شود او روح شاد
 مستحیلش جان کند از سلسبیل
 تا چه باشد قوت آن جان جان؟

مرغ بی اندازه چون شد در قفص؟
 بر عده ما کان ندارد چشم و گوش
 از فسون او عده ما زود زود
 باز بر موجود افسونی چو خواند
 گفت در گوش گل و خندانش کرد
 گفت با جسم آیتی تا جان شد او
 باز در گوشش دمد نکته مخوف
 تا به گوش ابر آن گویا چه خواند
 تا به گوش خاک حق چه خوانده است
 در تردّد هر که او آشفته است
 تا کند محبوسش اندر دو گمان
 هم زحق ترجیح یابد یک طرف
 گر نخواهی در تردّد هوش جان
 تا کنی فهم آن معماهاش را
 پس محلّ وحی گردد گوش جان
 گوش جان و چشم جان جز این حس است
 لفظ جبرم عشق را بی صبر کرد
 این معیت با حقست و جبر نیست
 ور بود این جبر، جبر عامه نیست
 جبر را ایشان شناسند ای پسر
 غیب و آینده بریشان گشت فاش
 اختیار و جبر ایشان دیگرست
 هست بیرون قطره خرد و بزرگ
 طبع ناف آهوست آن قوم را
 تو مگو کین مایه بیرون خون بود
 تو مگو کین مِس برون بُد مُحْتَقَر
 اختیار و جبر در تو بُد خیال
 نان چو در سفره ست باشد آن جماد
 در دل سفره نگرده مستحیل
 قوت جانست این ای راست خوان

1450/1456

1455/1461

1460/1466

1465/1471

1470/1476

1475/1481

۱. مصراع دوم در متن چنین است: «در دل اکسیر چون گیرد گهر»، در مقابله به «گشتت زر» بدل کرده اند.

بادهٔ جان را قوامی دیگرست
این عُمر با بوالحکم همراز بود
بوالحکم بوجهل شد در بحث آن^۱
گر چه خود نسبت به جان او جاهلست
بحثِ جانی یا عجب یا بوالعجب
لازم و ملزوم، نافی مقتضی
از دلیل چون عصا بس فارغست

بحثِ جان اندر مقامی دیگرست
آن زمان که بحثِ عقلی ساز بود
چون عمر از عقل آمد سوی جان
سوی حَس و سوی عقل او کاملست
بحثِ عقل و حَس اثردان یا سبب
ضوء جان آمد نماند ای مستضی
زانکه بینایی که نورش بازغست

1505/۱۵۱۱

تفسیر «وَهُوَ مَعَكُمْ أَيْنَمَا كُنْتُمْ»

ما از آن قصه برون خود کی شدیم؟
ور به علم آییم، آن ایوانِ اوست
ور به بیداری به دستانِ وییم
ور بخندیم آن زمان برقی وییم
ور به صلح و عذر عکسِ مهر اوست
چون الف او خود چه دارد؟ هیچ هیچ

بار دیگر ما به قصه آمدیم
گر به جهل آییم، آن زندانِ اوست
ور به خواب آییم مستانِ وییم
ور بگرییم ابرِ پُر زرقِ وییم
ور به خشم و جنگِ عکسِ قهر اوست
ما کییم اندر جهان پیچ پیچ؟

1510/۱۵۱۶

-/۱۵۲۰

سؤال کردن رسول از عمر - رضی الله عنه - از سبب ابتلای ارواح با این آب و گل جسم

روشنی اندر دلش آمد پدید
گشت فارغ از خطا و از صواب
بهر حکمت کرد در پرسش شروع^۲
حبسِ آن صافی در این جای کدر؟
جانِ صافی بستهٔ ابدان شده
معنی را بندِ حرفی می کنی

چون ز عمر آن رسول این را شنید
محو شد پیشش سؤال و هم جواب
اصل را دریافت و بگذشت از فروع
گفت یا عمر چه حکمت بود و یسر
آبِ صافی در گلی پنهان شده
گفت تو بحثی شگرفی می کنی

1515/۱۵۲۴

۱. با آنکه در متن نوشته اند «در حکم آن» در مقابله با نوشتن کلمه «بحث» بالای حکم آن را اصلاح کرده اند.

۲. این سه بیت در متن نیست، اما در مقابله آن را به طرفین عنوان افزوده اند.

بندِ حرفی کرده‌ای تو یاد را
 تو که خود از فایده در پرده‌ای
 چون نبیند آنچه ما را دیده شد؟
 صد هزاران پیش آن یک اندکی
 فایده شد، کُلِّ کُلِّ خالی چراست؟
 پس چرا در طعن کل آری تو دست؟
 ور بود هیلِ اعتراض و شکر جو
 نی جدال و رو تُرش کردن بود
 پس چو سِرکه شکر گویی نیست کس
 گوبشو سرکنگین او از شکر
 چون قلا سنگست و اندر ضبط نیست

حسب کردی معنی آزاد را
 از برای فایده این کرده‌ای
 آنکه از وی فایده زاییده شد
 صد هزاران فایده‌ست و هر یکی
 آن دمِ نطق که جزو جزوهاست
 تو که جزوی کارِ تو با فایده‌ست
 گفت را اگر فایده نَبُود مگو
 شکر یزدان طوق هر گردن بود
 گر ترش رو بودن آمد شکر و بس
 سِرکه را اگر راه باید در جگر
 معنی اندر شعر جز با خبط نیست

1520/۱۵۲۹

1525/۱۵۳۴

در معنی آنکه «مَنْ أَرَادَ أَنْ يَجْلِسَ مَعَ اللَّهِ فَلْيَجْلِسْ مَعَ أَهْلِ التَّصَوُّفِ»

نی رسالت یاد ماندش، نی پیام
 آن رسول اینجا رسید و شاه شد
 دانه چون آمد به مزرع گشت گشت
 نانِ مرده زنده گشت و با خیر
 ذاتِ ظلمانی او انوار شد
 گشت بینایی، شد آنجا دیدبان
 در وجود زنده‌یی پیوسته شد
 مرده گشت و زندگی از وی بجست
 با روانِ انبیا آمیختی
 ماهیانِ بحرِ پاک کبریا
 انبیا و اولیا را دیده گیر
 مرغ جانت تنگ آید در قفص
 می‌نجوید رستن از نادانیست
 انبیا ی زهبر شایسته‌اند

آن رسول از خود بشد زین یک دو جام
 واله اندر قدرتِ الله شد
 سیل چون آمد به دریا بحر گشت
 چون تعلق یافت نان با بوالبشر
 موم و هیزم چون فدای نار شد
 سنگِ سرمه چونکه شد در دیدگان
 ای خنک آن مرد کز خود رسته شد
 وای آن زنده که با مرده نشست
 چون تو در قرآن حق بگریختی
 هست قرآن حالهای انبیا
 ور بخوانی و نه‌ای قرآن‌پذیر
 ور پذیرایی، چو بر خوانی قصص
 مرغ کو اندر قفص زندانیست
 روحهایی کز قفصها رسته‌اند

1530/۱۵۳۹

1535/۱۵۴۴

1540/۱۵۴۹

۱. در نسخه نیکسون بهاد راه نوشته شده است.

از برون آوازشان آید ز دین
 ما بدین رستیم زین تنگین قفص
 خویش را رنجور سازی زاز زار
 که اشتها را خلق بند محکمست
 که ره رستن ترا اینست این
 جز که این ره نیست چاره این قفص
 تا ترا بیرون کنند از اشتها
 در ره این از بند آهن کی کمست؟

قصه بازرگان که طوطی محبوس او او را پیغام داد به طوطیان
 هندوستان هنگام رفتن به تجارت

بود بازرگان و او را طوطی
 چونکه بازرگان سفر را ساز کرد
 هر غلام و هر کنیزک را زجود
 هر یکی از وی مرادی خواست کرد
 گفت طوطی را چه خواهی ارمغان
 گفتش آن طوطی که آنجا طوطیان
 کان فلان طوطی که مشتاق شماس
 بر شما کرد او سلام و داد خواست
 گفت می‌شاید که من در اشتیاق
 این روا باشد که من در بند سخت
 این چنین باشد وفای دوستان
 یاد آرید ای مهران زین مرغزار
 یاد یاران یار را میمون بود
 ای حریفان بت موزون خود
 یک قدح می‌نوش کن بر یاد من
 یا به یاد این فتاده خاک بیز
 ای عجب آن عهد و آن سوگند کو
 گر فراق بنده از بدبندگیست
 ای بدی که تو کنی در خشم و جنگ
 ای جفای تو ز دولت خوب تر
 نار تو اینست نورت چون بود
 از حلاوتها که دارد جور تو
 نالم و ترسم که او باور کند
 در قفص محبوس زیبا طوطی
 سوی هندستان شدن آغاز کرد
 گفت بهر تو چه آرم؟ گوی زود
 جمله را وعده بداد آن نیک مرد
 کسارت از خطه هندوستان؟
 چون بینی، کن ز حال من بیان
 از قضای آسمان در حبس ماست
 وز شما چاره و ره ارشاد خواست
 جان دهم اینجا بمیرم در فراق؟
 گه شما بر سبزه گاهی بر درخت؟
 من درین حبس و شما در گلستان؟
 یک صبحی در میان مرغزار
 خاصه کان لیلی و این مجنون بود
 من قدحها می‌خورم پر خون خود
 گر نمی‌خواهی که پدھی داد من
 چونکه خوردی جرعه‌یی برخاک ریز
 وعده‌های آن لب چون قندکو؟
 چون تو با بد کنی پس فرق چیست؟
 با طرب تر از سماع و بانگ جنگ
 و انتقام تو ز جان محبوب تر
 ماتم این، تا خود که سورت چون بود؟
 و ز لطافت کس نیابد غور تو
 و ز کرم آن جور را کمتر کند

1570/۱۵۷۹ عاشقم بر قهر و بر لطفش به جد
 والله ار زین خاز در بستان شوم
 این عجب بلبل که بگشاید دهان
 این چه بلبل این نهنگ آتشیست
 عاشق کُلت و خود کُلت او
 بوالعجب من عاشق این هر دو ضد
 همچو بلبل زین سبب نالان شوم
 تا خورد او خار را با گلستان
 جمله ناخوشها ز عشق او را خوشیست
 عاشقِ خویش و عشقِ خویش جو

صفت اجنحه طیور عقول الهی

1575/۱۵۸۴ قصه طوطی جان زین سان بود
 کو یکی مرغی ضعیفی بی گناه
 چون بنالد زار بی شکر و گله
 هر دمش صدنامه صد پیک از خدا
 زلت او به زطاعت نزد حق
 هر دمی او را یکی معراج خاص
 صورتش بر خاک و جان بر لامکان
 لامکانی نه که در فهم آیدت
 بل مکان و لامکان در حکم او
 شرح این کوتاه کن و رخ زین بتاب
 باز می گردیم ازین ای دوستان
 مرد بازرگان پذیرفت این پیام
 کو کسی کو محرم مرغان بود؟
 واندرون او سلیمان با سپاه
 افتد اندر هفت گردون غلغله
 یاری زو، شصت بیک از خدا
 پیش کفرش جمله ایمانها خلق
 بر سر تاجش نهد صد تاج خاص
 لامکانی فوق وهم سالکان
 هر دمی در وی خیالی زایدت
 همچو در حکم بهستی چارجو
 دم مزن، والله اعلم بالصواب
 سوی مرغ و تاجر و هندوستان
 کو رساند سوی جنس از وی سلام

دیدن خواجه طوطیان هندوستان را در دشت

و پیغام رسانیدن از آن طوطی

1590/۱۵۹۹ چونکه تا اقصای هندستان رسید
 مرکب استانید پس آواز داد
 طوطی زان طوطیان لرزید بس
 شد پشیمان خواجه از گفت خبر
 در بیابان طوطی چندی بدید
 آن سلام و آن امانت باز داد
 اوقتاد و مُرد و بگستش نفس
 گفت رفتم در هلاک جانور

۱. در مصراع اول نوشته اند: «باز می گردیم ما ای دوستان» پس اصلاح کرده اند و پایین «ماه نوشته اند: «ازین».

<p>این مگر دو جسم بود و روح یک؟ سوختم بیچاره را زین گفتِ خام؟ وانچه بجهد از زبان چون آتشت گه ز رُویِ نَقْلِ و گه از رُویِ لاف در میان پنبه چون باشد شرار؟ زان سخنها عالمی را سوختند روبهانِ مرده را شیران کند یک زمان زخمند و گاهی مرهمند گفتِ هر جانی مسیحِ آساستی صبر کن از حرص و این حلوا مخور هست حلوا آرزوی کودکان هر که حلوا خورد واپس تر رود</p>	<p>این مگر خویشست با آن طوطیک این چرا کردم، چرا دادم پیام این زبان چون سنگ و هم آهن و شست سنگ و آهن را مزن برهم گزاف زانکه تاریکست و هر سو پنبه زار ظالم آن قومی که چشمان دوختند عالمی را یک سخن ویران کند جانها در اصل خود عیسی دَمند گر حجاب از جانها برخاستی گر سخن خواهی که گویی چون شکر صبر باشد مُشْتَهای زیرکان هر که صبر آورد، گردون بر رود</p>	<p>1596/۱۶۰۴</p> <p>1600/۱۶۰۹</p>
--	--	-----------------------------------

تفسیر قول فریدالدین عطار - قدس الله روحه -

تو صاحب نفسی ای غافل میان خاک خون می خور

که صاحب دل اگر زهری خورد آن انگبین باشد

<p>گر خورد او زهر قاتل را عیان طالب مسکین میان تب دَرَسْت^۱ هان مکن با هیچ مطلوبی مری رفت خواهی، اول ابراهیم شو در میفکن خویش از خود رایبی از زیانها سود بر سر آورد^۲ ناقص از زر بُرد، خاکستر شود دستِ او در کارها دستِ خداست زانکه اندر دام تکلیفت و ریو</p>	<p>صاحب دل را ندارد آن زیان زانکه صحت یافت و از پرهیز رست گفت پیغامبر که ای طالب جری^۲ در تو نمرودیست، آتش در مرو چون نه ای سَباح و نه دریایی او ز آتش وَرِدِ احمر آورد کاملی گر خاک گیرد، زر شود چون قبول حق بود آن مردِ راست دستِ ناقص دستِ شیطانست و دیو</p>	<p>1605/۱۶۱۴</p> <p>1610/۱۶۱۹</p>
---	---	-----------------------------------

۱. در مصراع دوم کلمه میان نوشته نشده و از قلم افتاده، در مقابله علامتی به جای کلمه در متن گذاشته اند و کلمه را در هامش افزوده اند.

۲. در متن «مرد جری» نوشته اند، در مقابله «مرده» را به «طالب» بدل کرده اند.

۳. دو مصراع در متن جا به جا نوشته شده است و بعد با شماره گذاری اصلاح کرده اند.

بوستان از ابر و خورشیدست باز
عاشقِ نانی تو چون نادیدگان
پُر ز گوهرهایِ اِجلالی کنی
بعد از آتش با مَلک انباز کن
دان که با دیوِ لعین همشیره‌ای
آن بود آورده از کسبِ حلال
آبِ خوانش چون چراغی را کُشد
عشق و رقت آید از لقمهٔ حلال
جهل و غفلت زاید آن را دان حرام
دیده‌ای اسپه که کُرهٔ خر دهد؟
لقمه بحر و گوهرش اندیشه‌ها
میلِ خدمت عزمِ رفتنِ آن جهان

ز آتش دل و آب دیده نُقل ساز
تو چه دانی قدر آب دیدگان؟
گر تو این انبان ز نان خالی کنی
طفلی جان از شیرِ شیطان باز کن
تا تو تاریک و ملول و تیره‌ای
لقمه‌یی کو نور افزود و کمال
روغنی کاید چراغ ما کُشد
علم و حکمت زاید از لقمهٔ حلال
چون ز لقمه تو حسد بینی و دام
هیچ گندم کاری و جو بر دهد
لقمه نُخست و برش اندیشه‌ها
زاید از لقمهٔ حلال اندر دهان

1640/۱۶۴۹

1645/۱۶۵۴

بازگفتن بازرگان با طوطی آنچه دید از طوطیان هندوستان

باز آمد سوی منزل دوستکام
هر کنیزک را ببخشید او نشان
آنچه دیدی و آنچه گفتی بازگو
دستِ خود خایان و انگشتان گزان
بردم از بی‌دانشی و از نشاف
چيست آن کین خشم و غم را مقتضیست؟
با گروهی طوطیان همتای تو
زهره‌اش بدرید و لرزید و بمرد
لیک چون گفتم، پشیمانی چه سود؟
همچو تیری دان که آن جست از کمان
بند باید کرد سلیلی را ز سر
گر جهان ویران کند، نبود شگفت
و آن موالیدش به حکم خَلق نیست
آن موالید ار چه نسبتشان به ماست

کرد بازرگان تجارت را تمام
هر غلامی را بیاورد ارمغان
گفت طوطی ارمغانِ بنده کو؟
گفت نه، من خود پشیمانم از آن
من چرا پیغام خامی از گزاف
گفت ای خواجه پشیمانی ز چیست
گفت گفتم آن شکایت‌های تو
آن یکی طوطی ز دردت بُوی بُرد
من پشیمان گشتم، این گفتن چه بود
نکته‌یی کان جست ناگه از زبان
و نگردد از ره آن تیر ای پسر
چون گذشت از سر جهانی را گرفت
فعل را در غیبِ اثرها زادنیست
بی‌شریکی جمله مخلوقِ خداست

1650/۱۶۵۹

1655/۱۶۶۴

1660/۱۶۶۹

۱. در متن و ذوق نوشته شده در مقابله با نوشتن و قدره بر بالای کلمه اصلاحش کرده‌اند.

عمر را بگرفت تیرش همچو نمر
 دردها را آفریند حق نه مرد
 دردها می‌زاید آنجا تا اجل
 زید را ز اول سبب قتال گو
 گر چه هست آن جمله صنع کردگار
 آن موالی دست حق را مُستطاع
 تیر جسته باز آرندش ز راه
 چون پشیمان شد ولی زان دستِ رَب
 تا از آن نه سیخ سوزد نه کیاب
 آن سخن را کرد محو و ناپدید
 باز خوان مِنْ آيَةِ اَوْثِنِيهَا
 قدرتِ نسیان نهادنشان بدان
 بر همه دل‌های خلقان قاهرند
 کار نتوان کرد، ور باشد هنر
 از نُبی خوانید تا اَنْتَوْكُمْ
 صاحب دل شاهِ دل‌های شماست
 پس نباشد مردم الا مردمک
 منع می‌آید ز صاحبِ مَرکزان
 با وِیست و او رسد فریادشان
 می‌کند هر شب ز دل‌هاشان تهی
 آن صدف‌ها را پُر از دُر می‌کند
 می‌شناسند از هدایت خانه‌ها
 تا در اسباب بگشاید به تو
 خوی این خوش‌خو به آن مُنکر نشد
 سوی خصم آیند روز رستخیز
 واپس آید هم به خصم خود شتاب
 هم بد آنجا شد که بود آن حُسن و قُبْح
 سوی شهر خویش آرد بهره‌ها

زید پَرَانید تیری سوی عمر
 مَدَتِ سالی همی زایید درد
 زیدِ رامی آن دَم ار مُرد از وَجَل
 ز آن موالیدِ وَجَع چون مُرد او
 آن وَجَعها را بدو منسوب دار
 همچین کُشت و دَم و دام و جماع
 اولیا را هست قدرت از اِلَه
 بسته درهای موالید از سبب
 گفته ناگفته کند از فتح باب
 از همه دل‌ها که آن نکته شنید
 گرت بُرهان باید و حَجَّتِ مِیها
 آیت اَنْتَوْكُمْ ذِکْرِي بخوان
 چون به تذکیر و به نسیان قادرند
 چون به نسیان بست او راه نظر
 خَلْتُمْ سُخْرِيَةَ اَهْلِ الشُّمُو
 صاحبِ دِه پادشاه جسم‌هاست
 فرع دید آمد عمل بی هیچ شک
 من تمام این نیارم گفت از آن
 چون فراموشیِ خلق و یادشان
 صد هزاران نیک و بد را آن بهی
 روز دل‌ها را از آن پُر می‌کند
 آن همه اندیشه پیشانه‌ها
 پیشه و فرهنگِ تو آید به تو
 پیشه زرگر به آهنگر نشد
 پیشه‌ها و خُلُقها همچون جِه‌از
 پیشه‌ها و خُلُقها از بعدِ خواب
 پیشه‌ها و اندیشه‌ها در وقتِ صبح
 چون کبوترهای پیک از شهرها

1665/۱۶۷۴

1670/۱۶۷۹

1675/۱۶۸۴

1680/۱۶۸۹

1685/۱۶۹۴

1690/۱۶۹۹

۱. مصراع دوم و خوی این خوش‌خو با آن منکر نشده است.

پیش از آغازِ وجودِ آغازِ او
 عکس او را دیده تو بر این و آن
 می‌پذیری ظلم را چون داد از تو
 سوختی جان را و تن افروختی
 تا ز من آتش زند اندر خسی؟
 سوخته بستان که آتش کش بود
 کانچنان ماهی نهان شد زیرِ میخ
 شیرِ هَجَرِ آشفته و خونِ ریز شد
 چون بود چون او قدح گیرد به دست؟
 از بیطِ مرغزار افزون بود
 گویدم مندیش جز دیدارِ من
 قافیهٔ دولت توی در پیشِ من
 حرف چه بود؟ خارِ دیوارِ رزان
 تا که بی این هر سه با تو دمِ زخم
 با تو گویم ای تو اسرارِ جهان
 و آن غمی را که نداند جبرئیل
 حق ز غیرت نیز بی ماهم نزد
 من نه اثباتم، منم بی ذات و نفی
 پس کسی در ناکسی در یافتم
 جمله خلقان مردهٔ مردهٔ خودند
 جملهٔ خلقان مستِ مستِ خویش را
 تا کند ناگاه ایشان را شکار
 جمله معشوقان شکارِ عاشقان
 کو به نسبت هست هم این و هم آن
 آب جوید هم به عالم تشنگان
 او چو گوشت می‌کشد، تو گوش باش
 ورنه رسوایی و ویرانی کند
 زیرِ ویران گنجِ سلطانی بود
 همچو موجِ بحرِ جانِ زیر و زبر
 تیر او دلکش تر آید یا سپر؟

طوطی کآید ز وحی آوازِ او
 اندرونِ تن آن طوطی نهان
 می‌برد شادیت را تو شاد از تو
 ای که جان را بهر تن می‌سوختی
 سوختم من، سوخته خواهد کسی
 سوخته چون قایل آتش بود
 ای دریغ، ای دریغ، ای دریغ
 چون زخم دم کآتش دل تیز شد
 آنکه او هشیار خود تُندست و مست
 شیرِ مستی کز صفت بیرون بود
 قافیه اندیشم و دلدارِ من
 خوش نشین ای قافیه اندیشِ من
 حرف چه بود تا تو اندیشی از آن
 حرف و صوت و گفت را برهم زخم
 آن دمی کز آدمش کردم نهان
 آن دمی را که نگفتم با خلیل
 آن دمی کز وی می‌جا دم نزد
 ما چه باشد در لغت؟ اثبات و نفی
 من کسی در ناکسی دریافتم
 جمله شاهان بندهٔ بندهٔ خودند
 جمله شاهان پستِ پستِ خویش را
 می‌شود صیّاذِ مرغان را شکار
 بی‌دلان را دلبرانِ جُسته به‌جان
 هر که عاشق دیدیش معشوق دان
 تشنگان گر آب جویند از جهان
 چونکه عاشق اوست، تو خاموش باش
 بسند کن چون سَیلِ سَیلانی کند
 من چه غم دارم که ویرانی بود؟
 غرقِ حق خواهد که باشد غرقِ تر
 زیر دریا خوشتر آید یا زَبَر

1720/۱۷۲۹

1725/۱۷۳۴

1730/۱۷۳۹

1735/۱۷۴۴

1740/۱۷۴۹

1745/۱۷۵۳

۱. این بیت در هامش افزوده شده است.

گر طرب را باز دانی از بلا
بی‌مرادی نه مرادِ دلبرست؟
خونِ عالم ریختن او را حلال
جانِ جانِ باختن بشتافتیم
دل نیایی جز که در دل بُردگی
او بهانه کرده با من از ملال
گفت زو زو بر من این افسون مخوان
ای دو دیده دوست را چون دیده‌ای؟
زانکه بس ارزان خریدستی ورا
گوهری طفلی به قرصی نان دهد
عشقه‌های اولین و آخرین
ورنه هم آفهام سوزد هم زبان
من چو لا گویم مراد الا بود
من ز بسیاری گفتارم خموش
در حجاب زو تُرُش باشد نهان
یک همی گویم ز صد سِرِّ لَدُن

پاره کرده و سوسه باشی دلا
گر مرادت را مذاقِ شکرست
هر ستاره‌ش خونبهای صد هلال
ما بها و خونبها را یافتیم
ای حیاتِ عاشقان در مردگی
من دلش جُسته به صد ناز و دلال
گفتم آخر غرق تُست این عقل و جان
من ندانم آنچه اندیشیده‌ای
ای گرانجان خوار دیدستی ورا
هر که او ارزان خَرَد ارزان دهد
غرق عشقی‌ام که غرقست اندرین
مُجملش گفتم نکردم ز آن بیان
من چو لب گویم لبِ دریا بود
من ز شیرینی نشستم رو تُرُش
تا که شیرینیِ ما از دو جهان
تا که در هر گوش ناید این سخن

1750/۱۷۵۸

1755/۱۷۶۳

1760/۱۷۶۸

تفسیر قول حکیم

بهرچ از راه و امانی چه کفر آن حرف و چه ایمان
بهرچ از دوست دورافتی چه زشت آن نقش و چه زیبا
در معنی قوله - علیه السلام: «إِنَّ سَعْدًا لَغَيُورٌ وَأَنَا أَعْيَرُ مِنْ سَعْدٍ وَاللَّهِ
أَعْيَرُ مِنِّي وَمِنْ غَيْرَتِهِ حَرَّمَ الْفَوَاحِشَ مَا ظَهَرَ مِنْهَا وَمَا بَطَّنَ»

بُرد در غیرت برین عالم سبق
کائبد از جان پذیرد نیک و بد
سوی ایمان رفتش می‌دان تو شین
هست خُسران بهر شاهش اَتجار
بر درش بشتن بود حیف و غبین
گر گزیند بوس پا باشد گناه
پیش آن خدمت خطا و زلتست

جمله عالم زان غیور آمد که حق
او چو جانست و جهان چون کائبد
هر که محراب نمازش گشت عین
هر که شد مر شاه را او جامه‌دار
هر که با سلطان شود او هم‌نشین
دستبوسش چون رسید از پادشاه
گر چه سر بر پا نهادن خدمتست

1765/۱۷۷۳

<p>شرح بلب گو که شد از گل جدا با خیال و وهم نبود هوش ما تو مشو مُنکیر که حق بس قادرست منزل اندر جور و در احسان مکن حادثان میرند و حقشان وارثست عذرِ مخدومی حسام الدین بخواه جانِ جان و تابشِ مرجان توی در صبحی با می منصور تو باده که بود کو طرب آرد مرا؟ چرخ در گردش گدای هوش ماست قالب از ما هست شد نه ما ازو خانه خانه کرده قالب را چو موم</p>	<p>شرح گل بگذار از بهر خدا از غم و شادی نباشد جوش ما حالتی دیگر بود کآن نادرست تو قیاس از حالتِ انسان مکن جور و احسان، رنج و شادی حادثست صبح شد ای صبح را صبح و پناه عذر خواه عقل گل و جان توی تافت نورِ صبح و ما از نورِ تو داده تو چون چنین دارد مرا باده در جوشش گدای جوش ماست باده از ماست شد نه ما ازو ما چو زنبوریم و قالبها چو موم</p>	<p>1805/۱۸۱۳</p> <p>1810/۱۸۱۸</p>
--	--	-----------------------------------

رجوع به حکایت خواجه تاجر

<p>تا چه شد احوالِ آن مردِ نکو صد پراگنده همی گفت این چنین گاه سودای حقیقت، گاه مجاز دست را در هر گیاهی می زند دست و پای می زند از بیم سر کوشش بپهوده به از خفتگی ناله از وی طرفه کو بیمار نیست کُلّ یومِ هُو فی شان ای پسر تا دمِ آخرِ دمی فارغ مباش که عنایت با تو صاحبِ سِر بود گوش و چشم شاهِ جان بر روزنست^۱</p>	<p>بس درازست این، حدیث خواجه گو خواجه اندر آتش و درد و حنین گاه تناقض، گاه ناز و گاه نیاز مردِ غرقه گشته جانی می کند تا کدامش دست گیرد در خطر دوست دارد یار این آسفتگی آنکه او شاهست، او بی کار نیست بهر این فرمود رحمان ای پسر اندرین ره می تراش و می خراش تا دمِ آخرِ دمی آخر بود هر چه کوشد جان که در مرد و زنست</p>	<p>1815/۱۸۲۳</p> <p>1820/۱۸۲۸</p>
---	---	-----------------------------------

۱. مصراع اول در متن به صورت: هر چه می کوشند اگر مرد و زنست نوشته شده بعد شماره (۲) بر بالای مصراع گذاشته و در هامش به صورت: هر چه کوشد جان که در مرد و زنست اصلاح کرده اند.

خواجه گفتش فی امان الله برو
 خواجه با خود گفت کین پند منست
 جان من کمتر ز طوطی کی بود؟
 مر مرا اکنون نمودی راه نو
 راه او گیرم که این ره روشنست
 جان چنین باید که نیکو پی بود

مضرت تعظیم خلق و انگشت نمای شدن

<p>در فریب داخلان و خارجان و آتش گوید نی منم انباز تو در جمال و فضل و در احسان و جود جمله جانها مان طُفیلِ جانِ تست از تکبر می رود از دست خویش دیو افکندست اندر آب جو کمترش خور، کان پر آتش لقمه ایست دود او ظاهر شود پایان کار از طمع می گوید او پی می برم روزها سوزد دلت زان سوزها کان طمع که داشت، از تو شد زیان در مدیح این حالت هست آزمون مایه کبر و خِداد جان شود بدنماید، زانکه تلخ افتاد قَدَح تا به دیری شورش و رنج اندری این اثر چون آن نمی باید همی هر ضدی را تو به ضد او بدان بعد حینی دُمَل آرد نیش جو كُنْ دَلِيلَ النَّفْسِ هَوْنًا لَا تُسُدْ زخم گش چون گوی شو، چوگان مباش از تو آید آن حریفان را ملال چون بینندت، بگویندت که دیو مرده یی از گور خود بر کرد سر</p>	<p>تن قفص شکست، تن شد خارِ جان اینش گوید من شوم همراز تو اینش گوید نیست چون تو در وجود آتش گوید هر دو عالم آن تست او چو بیند خلق را سرمستِ خویش او نداند که هزاران را چو او لطف و سالوس جهان خوش لقمه ایست آتش پنهان و ذوقش آشکار تو مگو آن مدح را من کی خورم؟ مادحت گر هجو گوید بر ملا گرچه دانی کوز حرمان گفت آن آن اثر می ماندت در اندرون آن اثر هم روزها باقی بود لیک نماید چو شیرینست مدح همچو مطبوخست و حَب کان را خوری و ر خوری حلوا بود ذوقش دمی چون نمی باید همی باید نهان چون شکر باید نهان تأثیر او نفس از بس مدحها فرعون شد تا توانی بنده شو، سلطان مباش ورنه چون لطفت نماند وین جمال آن جماعت کت همی دادند ریو جمله گویندت چو بینندت به در</p>	<p>1850/۱۸۵۸</p> <p>1855/۱۸۶۳</p> <p>1860/۱۸۶۸</p> <p>1865/۱۸۷۳</p> <p>1870/۱۸۷۸</p>
---	---	--

۱. در متن: ... باید همی... مطابق آنچه نقل کرده ایم، اصلاح شده است.

تا بدین سالوس در دامش کنند
دیو را ننگ آید از تفتیش او
سوی تو ناید که از دیوی بتر
می‌دوید و می‌چشانید او میت
می‌گریزد از تو دیو نابکار
چون چنین گشتی ز تو بگریخت او^۱

همچو اَمَرَد که خدا نامش کنند
چونکه در بدنای آمد ریش او
دیو سوی آدمی شد بهر شر
تا تو بودی آدمی دیو از پیت
چون شدی در خوی دیوی استوار
آنک اندر دامت آویخت او

1875/۱۸۸۳

تفسیر «ماشاء الله کان»

بی عنایات خدا هیچم هیچ
گر مَلْک باشد سیاهستش ورق
با تو یاد هیچ کس نبود روا
تا بدین بس عیب ما پوشیده‌ای
متصل گردان به دریاهاى خویش
وارهانش از هوا وز خاک تن
پیش از آن کین بادهای تشفش کنند
کیش ازیشان واستانی، و آخری
از خزینه قدرت تو کی گریخت؟
چون بخوانیش، او کند از سر قدم
بازشان حکم تو بیرون می‌کشد
هست یارب کاروان در کاروان
نیست گردد غرق در بحر نُغول
برزند از بحر سر چون ماهیان
از هزیمت رفته در دریای مرگ
در گلستان نوحه کرده بر خُضَر
مر عدم را کانه خورده بار ده
از نبات و دارو و برگ و گیاه
دم به دم در تو خزانست و بهار
پُر ز غنچه و ورد و سرو و یاسمین

این همه گفتیم لیک اندر بیج
بی عنایات حق و خاصان حق
ای خدا ای فضل تو حاجت روا
این قدر ارشاد تو بخشیده‌ای
قطره دانش که بخشیدی ز پیش
قطره علمت اندر جان من
پیش از آن کین خاکها خنفس کنند
گرچه چون نشفش کند تو قادری
قطره بی کو در هوا شد یا که ریخت
گر در آید در عدم یا صد عدم
صد هزاران ضدّ ضد را می‌کشد
از عدمها سوی هستی هر زمان
خاصه هر شب جمله افکار و عقول
باز وقت صبح آن اللّهیان
در خزان آن صد هزاران شاخ و برگ
زاغ پوشیده سیه چون نوحه گر
باز فرمان آید از سالار ده
آنچه خوردی، واده ای مرگ سیاه
ای برادر عقل یکدم با خود آر
باغ دل را سبز و ترّ و تازه بین

1880/۱۸۸۸

1885/۱۸۹۳

1890/۱۸۹۸

1895/۱۹۰۳

۱. در هاشم پایان مصراعها را به «آویختند» و «بگریختند» تغییر داده‌اند.

<p>زانبھئی برگ پنھان گشته شاخ این سخنهایی که از عقل گُلست بوی گل دیدی که آنجا گل نبود بو قلاووزست و رهبر مر ترا بو دواي چشم باشد نوزساز بوی بد مردیده را تاري کند تو که یوسف نیستی، یعقوب باش بشنو این پند از حکیم غزنوی ناز را روی بیاید همچو ورد زشت باشد روی نازیبا و ناز پیش یوسف نازش و خوبی مکن معنی مردن ز طوطی بُد نیاز تا دم عیسی ترا زنده کند از بهاران کی شود سرسبز سنگ؟ سالها تو سنگ بودی دل خراش</p>	<p>1900/۱۹۰۸</p> <p>1905/۱۹۱۳</p> <p>1910/۱۹۱۸</p>
<p>زانبھئی گل نہان صحرا و کاخ بوی آن گلزار و سرو و سُنبلست جوشِ مُل دیدی که آنجا مُل نبود؟ می برد تا خُلد و کوثر مر ترا شد ز بویی دیدہ یعقوب باز بوی یوسف دیدہ را یاری کند همچو او باگریه و آشوب باش تا ییابی در تن کھنه نوی چون نداری گِردِ بدخویی مگرد سخت باشد چشم نابینا و درد جز نیاز و آہ یعقوبی مکن در نیاز و فقر خود را مرده ساز همچو خویشت خوب و نازنده کند^۱ خاک شو تا گل برویی رنگ رنگ^۲ آزمون را یک زمانی خاک باش</p>	

داستان پیر چنگی که در عهد عمر - رضی اللہ عنہ - از بهر خدا روزی بی نوایی چنگ زد میان گورستان

<p>آن شنیدستی که در عهد عُمر بلبل از آواز او بی خود شدی مجلس و مجمع دَمش آراستی همچو اسرافیل کاوازش به فن یا رَسیلی بود اسرافیل را سازد اسرافیل روزی ناله را انبیا را در درون هم نغمه هاست نشود آن نغمه ها را گوشِ حس</p>	<p>1915/۱۹۲۳</p> <p>1920/۱۹۲۸</p>
<p>بود چنگی مطربی باکَر و فر یک طرب ز آواز خویش صد شدی وز نوای او قیامت خاستی مردگان را جان درآرد در بدن کز سماعش پر پُرستی فیل را جان دهد پوسیده صد ساله را طالبان را زان حیات بی بهاست کز ستمها گوش حس باشد نجس</p>	

۱. در متن: ... خوب و فرخنده کنده است، آن را در بالای مصراع به خوب و نازنده کنده بدل کرده اند.

۲. مصراع دَوَم به صورت: و خاک شو تا گل نمایی... نوشته شده، بعد در مقابله در داخل متن کلمه و نمایی را به برویی بدل کرده اند.

کسو بود ز اسرارِ پزیران اعجمی
 نغمه دل برتر از هر دو دست
 هر دو در زندان این نادانیند
 تَسْتَطْعِمُوا تَنْفُذُوا را باز دان
 اولاً گوید که ای اجزای لا
 این خیال و وهم یکسو افکنید
 جان باقیان نروید و نژاد
 جانها سر بر زنند از دخمه‌ها
 لیک نَقْلِ آن به تو دستور نیست
 مرده را زیشان حیاتست و نما
 برجهد ز آوازشان اندر کفن
 زنده کردن کارِ آوازِ خداست
 بانگِ حق آمد، همه برخاستیم
 آن دهد کسو داد مریم را ز جیب
 باز گردید از عدم ز آوازِ دوست
 گرچه از حلقومِ عبدالله بود
 من حواس و من رضا و خشم تو
 سیر توی، چه جای صاحبِ سیرِ توی
 من ترا باشم که کَانَ اللهُ لَه
 هر چه گویم، آفتاب روشنم
 حل شد آنجا مشکلاتِ عالمی
 از دم ما گردد آن ظلمت چو چاشت
 دیگران را ز آدمِ آسما می‌گشود
 خواه از خم گیر می، خواه از کدو
 نی چو تو شادان کدوی نیکبخت
 وَالَّذِي يُبْصِرُ لِمَنْ وَجْهِي رَأَى
 هر که دید آن را یقین آن شمع دید
 دیدنِ آخر لقای اصل شد
 هیچ فرقی نیست خواه از شمع جان
 خواه بین نورش ز شمع غابرین

نشود نغمه پیری را آدمی
 گر چه هم نغمه پری زین عالمست
 که پری و آدمی زندانیند
 مَعْشَرَ الْجِنِّ سوره رحمان بخوان
 نغمه‌های اندرونِ اولیا
 1925/۱۹۳۳
 هین ز لایِ نفی سرها برزنید
 ای همه پوسیده در کون و فساد
 گر بگویم شمه‌یی زان نغمه‌ها
 گوش را نزدیک کن کان دور نیست
 هین که اسرافیل وقتند اولیا
 1930/۱۹۳۸
 جان هر یک مرده‌یی از گور تن
 گوید این آواز ز آواها جداست
 ما بمردیم و به کَلِّی کاستیم
 بانگِ حق اندر حجاب و بی حجاب
 ای فنانان نیست کرده زیر پوست
 1935/۱۹۴۲
 مطلق آن آواز خود از شه بود
 گفته او را من زبان و چشم تو
 رو که بی یَسْمَعُ و بی یُبْصِرُ توی
 چون شدی مَنْ کَانَ لِلَّهِ از وَلَه
 گه توی گویم ترا گاهی منم
 1940/۱۹۴۸
 هر کجا تابم ز مشکلاتِ دمی
 ظلمتی را کآفتابش بر نداشت
 آدمی را او به خویش آسما نمود
 خواه ز آدم گیر نورش، خواه ازو
 کین کدو با خُنب پیوستست سخت
 1945/۱۹۵۳
 گفت طوبی مَنْ رَأَى مصطفی
 چون چراغی نورِ شمعی را کشید
 همچنین تا صد چراغ ار نقل شد
 خواه از نورِ پسین بستان تو آن
 خواه بین نور از چراغِ آخرین
 1950/۱۹۵۸

در بیان این حدیث که «إِنَّ لِرَبِّكُمْ فِي أَيَّامِ
دَهْرِكُمْ نَفَحَاتٍ أَلَا فَتَعَرَّضُوا لَهَا»

اندرین ایام می آرد سبق در رُباید این چنین نَفَحَات را هرکرامی خواست، جان بخشید و رفت تا ازین هم وانمانی خواهی باش جان مرده یافت از وی جُنُبشی! مرده پوشید از بقای او قبا همچو جنبشهای خَلْقان نیست این زهره هاشان آب گردد در زمان باز خوان فَأَيِّنَ أَنْ يَحْمِلُنَهَا گر نه از بیمش دل که خون شدی؟ لقمه چندی در آمد، ره بُبست وقت لقمانست، ای لقمه برو از کف لقمان همی جوید خار لیکتان از حرص آن تمیز نیست ز آنکه بس نان کور و بس نادیده ای پای جانش خسته خاری چراست؟ مصطفی زادی برین اشتر سوار کز نسیمش در تو صد گلزار رُست تا چه گل چینی ز خار مرده ریگ چند گویی کین گلستان کو و کو؟ چشم تاریکست، جولان چون کنی؟ در سر خاری همی گردد نهان کَلِمینی يَا حُمَيْرَا كَلِمِي تا ز نعل تو شود این کوه لعل نام تأنیش نهند این تازیان

گفت پیغامبر که نَفَحَتِهای حق گوش و هوش دارید این اوقات را نَفَحَه آمد مر شما را دید و رفت نَفَحَه دیگر رسید آگاه باش [جان آتش یافت زو آتش کُشی جان ناری یافت از وی انطفان تازگی و جنبش طویست این گر در افتد. در زمین و آسمان خود زبیم این دم بی متها ورنه خود أَشْفَقْنَ مِنْهَا چون بُدی دوش دیگر لون این می داد دست بهر لقمه گشته لقمانی گرو از هوای لقمه این خار خار در کف او خار و سایهش نیز نیست خار دان آن را که خرما دیده ای جان لقمان که گلستان خداست اشتر آمد این وجود خار خوار اشتر تنگی گلی بر پُشتِ تست میل تو سوی مُغیلانست و ریگ ای بگشته زین طلب از کو به کو پیش از آن کین خارِ پا بیرون کنی آدمی کو می ننگجد در جهان مصطفی آمد که سازد همدمی ای حمیرا آتش اندر نه تو نعل این حمیرا لفظ تأنیست و جان

1955/1963

1960/1969

1965/1974

1970/1979

۱. این بیت در مقابل با کشیدن خطی باریک به پایان بیت قبل در حاشیه نوشته شده است.
۲. در متن و حیوانه نوشته شده، در مقابل بالای این کلمه و خَلْقان نوشته و تصحیح کرده اند.

روح را با مرد و زن اِشْرَاک نیست
 این نی آن جانست کز خشک و ترست
 یا گهی باشد چنین، گاهی چنان
 بی خوشی نبود خوشی ای مُرْتَشی
 کان شکر گاهی ز تو غایب شود
 پس شکر کی از شکر باشد جدا؟
 عقل آنجا گم شود، گم ای رفیق
 گرچه بنماید که صاحبِ سِر بود
 تا فرشته لا نشد، آهرمنیست
 چون به حکم حال آبی لا بود
 چونکه طوعاً لا نشد کرهاً بسیست
 مصطفی گویان اِرْحُنَا یا بِلَال
 زان دمی کاندردمیدم در دلت
 هوشِ اهلِ آسمان بیهوش گشت
 شد نمازش از شبِ تَغْرِیس فوت
 تا نمازِ صبحدم آمد به چاشت
 یافت جانِ پاکِ ایشان دستبوس
 گر عروش خوانده ام عیبی مگیر
 گر همو مهلت بدادی یکدمی
 جز تقاضای قضای غیب نیست
 عیب کی بیند روانِ پاکِ غیب؟
 نی به نسبت با خداوند قبول
 چون به ما نسبت کنی، کفر آفتست
 بر مثال چوب باشد در نبات
 زانکه آن هر دو چو جسم و جان خوشند
 جسم پاکان عینِ جان افتاد صاف
 جمله جانِ مطلق آمد بی نشان
 چون زیاد از تُرد، او اسمست صرف
 وین نمک اندر شد و کُل پاک شد
 زان حدیثِ با نمک او اَفْصَحْت
 با تُوند آن وارثانِ او بجو
 پیش هست، جانِ پیش اندیش کو؟

لیک از تَأْنِیْتُ جان را باک نیست
 از مَوْثُت وز مَذْکُر برترست
 این نه آن جانست کافزاید ز نان
 خوش کننده ست و خوش و عین خوشی
 چون تو شیرین از شکر باشی، بود
 چون شکر گردی ز تأثیرِ وفا
 عاشق از خود چون غذا یابد رَحِیق
 عقلِ جزوی عشق را منکر بود
 زیرک و داناست، اَمَّا نیست نیست
 او به قول و فعلِ یارِ ما بود
 لا بود، چون او نشد از هست نیست
 جان کمالست و ندای او کمال
 ای بلال افراز بانگِ سَلِیْلَت
 زان دمی کادم از آن مدهوش گشت
 مصطفی بی خویش شد زان خوب صوت
 سَر از آن خوابِ مبارک برنداشت
 در شبِ تَغْرِیس پیشِ آن عروس
 عشق و جان هر دو نهانند و ستیر
 از ملولی یاز خامش کردمی
 لیک می گوید بگو هین عیب نیست
 عیب باشد کو نبیند جز که عیب
 عیب شد نسبت به مخلوق جَهول
 کفر هم نسبت به خالق حکمتست
 وریکی عیبی بود با صد حیات
 در ترازو هر دو را یکسان گشتند
 پس بزرگان این نگفتند از گزاف
 گفتشان و نَفْسشان و نقششان
 جانِ دشمن دارشان جسمست صرف
 آن به خاک اندر شد و کُل خاک شد
 آن نمک کز وی محمّد اَمْلَحْت
 این نمک باقیست از میراثِ او
 پیش تو شسته ترا خود پیش کو

1975/۱۹۸۴

1980/۱۹۸۹

1985/۱۹۹۴

1990/۱۹۹۹

1995/۲۰۰۴

2000/۲۰۰۹

2005/۲۰۱۴

2010/۲۰۱۹

گر تو خود را پیش و پس داری گمان
 زیر و بالا پیش و پس وصفِ تنست
 برگشا از نورِ پاک شه نظر
 که همینی در غم و شادی و بس
 روزِ بارانست می‌رو تا به شب
 نه ازین باران از آن بارانِ رب
 بی‌جهتها ذاتِ جانِ روشنست
 بسته جسمی و محرومی ز جان
 ای عدم کو مر عدم را پیش و پس؟
 تا نپنداری تو چون کوه نظر
 نه ازین باران از آن بارانِ رب

قصه سؤال کردن عایشه - رضی الله عنها - از مصطفی
 - صلی الله علیه و سلم - که امروز باران بارید چون تو
 سوی گورستان رفتی جامه‌های تو چون تر نیست؟

2015/۲۰۲۴

مصطفی روزی به گورستان برفت
 خاک را در گور او آکنده کرد
 این درختانند همچون خاکیان
 سوی خَلقان صد اشارت می‌کنند
 با زبانِ سبز و با دستِ دراز
 همچو بَطّان سر فرو برده به آب
 در زمستانشان اگر محبوس کرد
 در زمستانشان اگر چه داد مرگ

2020/۲۰۲۹

با جنازه مردی از یاران برفت
 زیر خاک آن دانه‌اش را زنده کرد
 دستها بر کرده‌اند از خاکدان
 وانکه گوشتش عبارت می‌کنند
 از ضمیر خاک می‌گویند راز
 گشته طاووسان و بوده چون غراب
 آن غرابان را خدا طاووس کرد
 زنده‌شان کرد از بهار و داد برگ

2025/۲۰۳۴

منکران گویند خود هست این قدیم
 کوری ایشان درونِ دوستان
 هر گلی کاندرا درون بویا بود
 بوی ایشان رگم آنفِ منکران
 منکران همچون جُعَل زان بوی گل
 خویشتن مشغول می‌سازند و غرق
 چشم می‌دزدند و آنجا چشم نی
 چون ز گورستان پیمبر بازگشت
 چشم صدیقه چو بر رویش فتاد
 بر عمامه و روی او و موی او

2030/۲۰۳۹

گفت پیغامبر چه می‌جویی شتاب؟
 تر نمی‌یابم ز باران ای عجب
 تر نمی‌یابم ز باران ای عجب

گفت چه بر سر فکندی از ازار؟
گفت بهر آن نمود ای پاک جیب
نیست آن باران ازین ابر شما
گفت کردم آن ردای تو خمار
چشم پاکت را خدا باران غیب
هست ابری دیگر و دیگر سما

تفسیر بیت حکیم - رضی الله عنه^۱

آسمانهاست در ولایت جان در ره روح پست و بالاهاست	غیب را ابری و آبی دیگرست ناید آن الا که بر خاصان پدید هست باران از پی پروردگی نفع باران بهاران بوالعجب آن بهاری ناز پروردش کند همچنین سرما و باد و آفتاب همچنین در غیب انواعست این این دم ابدال باشد زان بهار فعل باران بهاری با درخت گر درخت خشک باشد در مکان باد کارخویش کرد و بروزید	2035/۲۰۴۴ 2040/۲۰۴۹ 2045/۲۰۵۴
کارفرمای آسمان جهان کوههای بلند و دریاهاست	آسمان و آفتابی دیگرست باقیان فی لیس من خلقتی جدید هست باران از پی پروردگی باغ را باران پاییزی چو تب وین خزانی ناخوش و زردش کند بر تفاوت دان و سزشته ییاب در زیان و سود و در ربح و غین در دل و جان روید از وی سبزه زار آید از انفاسشان در نیکبخت عیب آن از باد جان افزا میدان آنکه جانی داشت بر جانش گزید	

در معنی این حدیث که «اغْتَنِمُوا بَرْدَ الرَّبِيعِ إِلَى آخِرِهِ»

گفت پیغامبر ز سرمای بهار زانکه با جان شما آن می کند لیک بگریزید از سرد خزان راویان این را به ظاهر برده اند بی خبر بودند از جان آن گروه	تن پوشانید یاران زینهار کان بهاران با درختان می کند کان کند کو کرد با باغ و رزان هم بر آن صورت قناعت کرده اند کوه را دیده ندیده کان به کوه	2050/۲۰۵۹
--	--	-----------

۱. رضی الله عنه در مقابله با حروف ریز علاوه شده است.

آن خزان نزد خدا نفس و هواست
 مرا ترا عقلیست جز وی در نهان
 جزو تو از کلّ او کلّی شود
 پس به تأویل این بود کائفاس پاک
 از حدیث اولیا نرم و درشت
 گرم گوید، سرد گوید، خوش بگیر
 گرم و سردش نوبهار زندگیت
 زان کزو بُستانِ جانها زنده است
 بر دلِ عاقل هزاران غم بود
 عقل و جان عین بهارست و بقاست
 کامل‌العقلی بجو اندرجهان
 عقل کل بر نفس چون غلّی شود
 چون بهارست و حیات برگ و تاک
 تن مپوشان زانکه دینت راست پُشت
 تا ز گرم و سرد بجهی وز سعیر
 مایه صدق و یقین و بندگیست
 زین جواهر بحر دل آگنده است
 گر زباغ دل خلالی کم شود

پرسیدن صدّیقه - رضی الله عنها - از مصطفی - صلی الله علیه و سلّم -
 که سرّ باران امروزیه چه بود؟

گفت صدّیقه که ای زُبده وجود
 این زیبارانهای رحمت بود یا
 این از آن لطف بهاریات بود
 گفت این از بهر تسکین غمت
 گر بر آن آتش بماندی آدمی
 این جهان ویران شدی اندر زمان
 اُسْتُنِ این عالم ای جان غفلتست
 هوشیاری زان جهانست و چو آن
 هوشیاری آفتاب و حرّض یخ
 زان جهان اندک ترشح می‌رسد
 گر ترشح بیشتر گردد زغیب
 این ندارد حد سوی آغاز رو
 حکمت باران امروزیه چه بود؟
 بهر تهدیدست و عدل کیریا؟
 یا زپاییزیِ پرآفات بود؟
 کز مصیبت بر نژاد آدمست
 بس خرابی درفتادی و کمی
 حرصها بیرون شدی از مردمان
 هوشیاری این جهان را آفتست
 غالب آید، پست گردد این جهان
 هوشیاری آب و این عالم و سَخ
 تا نغرّد در جهان حرص و حسد
 نه هنر ماند در این عالم نه عیب
 سوی قصّه مردِ مطرب باز رو

بقیه قصّه پیر چنگی و بیان مخلص آن

مطربی کز وی جهان شد پُرترب
 از نوایش مرغ دل پَران شدی
 رُسته ز آوازش خیالاتِ عجب
 وز صدایش هوشِ جان حیران شدی

بازجانش از عجز پشه گیر شد
 ابروان بر چشم همچون پالدم
 زشت و نزد کس نیرزیدی به لاش
 همچو آوازِ خسرِ پیری شده
 یا کدامین سقف کان مفرش نشد؟
 که بود از عکس دَمشان نفخ صور
 نیستی کین هستامان هست ازوست
 لذتِ الهام و وحی و راز او
 شد زبی کسبی رهینِ یکِ رَغیف
 لطفها کردی خدا یا با خسی
 باز نگرفتی زمنِ روزی نوال
 چنگِ بَهرِ تو زَنم، کانِ تو
 سوی گورستان یثرب آه گو
 کو به نیکویی پذیرد قلبها
 چنگِ بالین کرد و بر گوری فتاد
 چنگ و چنگی را رها کرد و بجست
 در جهانِ ساده و صحرای جان
 کاندَرین جاگر بماندندی مرا
 مست این صحرا و غیبی لاله زار
 بی لب و دندان شکر می خوردمی
 کردمی با ساکنانِ چرخِ لاغ
 و رد و ریحان بی کفی می چیدمی
 عینِ ایوبی شراب و مُغْتَسَل
 پاک شد از رنجهای چون نورِ شرق
 درنگنجیدی درو زین نیم بَرخ
 کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ
 از گشایش پرّ و بالم را گشود
 کم کسی یک لحظه بی آنجا بُدی
 چون زپایت خار بیرون شد برو
 در فضای رحمت و احسانِ او

چون برآمد روزگار و پیر شد
 پُشت او خَم گشت همچون پُشتِ خُم
 گشت آوازِ لطیفِ جان فزاش
 آن نوای رَشکِ زهره آمده
 خود کدامین خوش که او ناخوش نشد
 غیرِ آوازِ عزیزان در صدور
 اندرونی کاندرونها مست ازوست
 کهربای فکر و هر آواز او
 چونکه مطرب پیرتر گشت و ضعیف
 گفت عمر و مهلتم دادی بسی
 معصیت ورزیده ام هفتاد سال
 نیست کس امروز مهمانِ تُوَم
 چنگ را برداشت و شد الله جو
 گفت خواهم از حق ابریشم بها
 چونکه زد بسیار و گریبان سر نهاد
 خواب بُردش مرغ جانش از خَبسِ رست
 گشت آزاد از تن و رنج جهان
 جان او آنجا سیرایان ماجرا
 خوش بُدی جانم درین باغ و بهار
 بی پر و بی پا سفر می کردمی
 ذکر و فکری فارغ از رنج دماغ
 چشم بسته عالمی می دیدمی
 مرغِ آبی غرق در بای غَسَل
 که بدو ایوب از پا تا به فرق
 مثنوی در حجم گر بودی چو چرخ
 کاین زمین و آسمانِ بس فراخ
 وین جهانی کاندَرین خوابم نمود
 این جهان و راهش ار پیدا بُدی
 امر می آمد که نه طامع مشو
 مولى مى زد آنجا جانِ او

2075/۲۰۸۴

2080/۲۰۸۹

2085/۲۰۹۴

2090/۲۰۹۹

2095/۲۱۰۴

2100/۲۱۰۹

در خواب گفتن هاتف مر عمر را - رضی الله عنه - که چندین
 زر از بیت المال به آن مرد ده که در گورستان خفته است

<p>آن زمان حق بر عُمر خوابی گماشت در عجب افتاد کین معهود نیست سر نهاد و خواب بردش، خواب دید آن ندایی کاصل هر بانگ و نواست تُرک و کُرد و پارسی گو و عرب خود چه جای ترک و تاجیکست و زنگ هر دمی از وی همی آید آلت گر نمی آید بلی زیشان ولی آنچه گفتم ز آگهی چوب و سنگ</p>	<p>تا که خویش از خواب نتوانست داشت این زغیب افتاد، بی مقصود نیست کامدش از حق ندا جانش شنید خود ندا آنست و این باقی صداست فهم کرده آن ندا بی گوش و لب فهم کردست آن ندا را چوب و سنگ جوهر و أعراض می گردند هست آمدنشان از عدم باشد بلی در بیانش قصه بشنو بی درنگ!</p>	<p>2105/2114</p> <p>2110/2119</p>
--	---	-----------------------------------

نالیدن ستون حنّانه؛ چون برای پیغامبر - صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَ سَلَّمَ -
 منبر ساختند که جماعت انبوه شد، گفتند ما روی مبارک ترا
 به هنگام وعظ نمی بینیم و شنیدن رسول و صحابه آن ناله را و
 سؤال و جواب مصطفی - صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَ سَلَّمَ - با ستون صریح

<p>اُستن حنّانه از هجر رسول گفت پیغامبر چه خواهی ای ستون؟ مسندت من بودم از من تاختی گفت خواهی که ترا نخلی کنند یا در آن عالم حقت سروی کند گفت آن خواهم که دایم شد بقاش آن ستون را دفن کرد اندر زمین تا بدانی هرکرا یزدان بخواند</p>	<p>ناله می زد همچو ارباب عقول گفت جانم از فراق گشت خون بر سر منبر تو مسند ساختی شرقی و غربی ز تو میوه چنند؟ تا تر و تازه بمانی تا ابد؟ بشو ای غافل، کم از چوبی مباش تا چو مردم حشر گردد یوم دین از همه کار جهان بی کار ماند</p>	<p>2115/2124</p> <p>2120/2129</p>
--	--	-----------------------------------

۱. در متن نوشته اند:

وانچ گفتم من ز فهم سنگ و چوب در بیانش قصه بشنو نو خوب
 در مقابله به صورت فوق در حاشیه با خطی ریز اصلاح کرده اند.

یافت بار آنجا و بیرون شد ز کار
 کسی کند تصدیق او ناله جماد؟
 تا نگویندش که هست اهل نفاق
 در جهان رد گشته بودی این سخن
 افکندشان نیم وهمی در گمان
 قایمت و جمله پر و بالشان
 درفتند این جمله کوران سرنگون
 پای چوبین سخت بی تمکین بود
 کز ثباتش کوه گردد خیره سر
 تا نیفتد سرنگون او برخصا
 اهل دین را کیست؟ سلطان بصر
 در پناه خلق روشن دیده اند
 جمله کوران مرده اندی در جهان
 نه عمارت، نه تجارتها و سود
 در شکستی چوب استدالتان
 آن عصا که دادشان بینا جلیل
 آن عصا را خرد بشکن ای ضریر
 آن عصا از خشم هم بر وی زدیت
 دیدبان را در میان آورید
 در نگر کادم چها دید از عصی
 چون عصا شد مار و اُستن با خبر
 پنج نوبت می زنند از بهر دین
 کی بدی حاجت به چندین معجزه؟
 بی بیان معجزه، بی جز و مد
 در دل هر مقبلی مقبول بین
 در جزایر در رمیدند از حسد
 سرکشیده منکران زیر گیا
 در تَسَلَس تا ندانی که کیند
 نقره می مالند و نام پادشاه
 باطن آن همچو در نان تخم صرع
 دم زند، دین حقیق بر هم زند
 هرچه گوید آن دو در فرمان او

هر کرا باشد زیزدان کار و بار
 آنکه او را نبود از اسرا داد
 گوید آری نه زدل بهر وفاق
 گر نیندی واقفان امر کن
 صد هزاران زاهل تقلید و نشان
 که به ظن تقلید و استدالتان
 شبهه بی انگیزد آن شیطان دون
 پای استدالیان چوبین بود
 غیر آن قطب زمان دیده ور
 پای ناینا عصا باشد عصا
 آن سواری کو سپه را شد ظفر
 با عصا کوران اگر ره دیده اند
 گر نه بینایان بُدندی و شهان
 نه زکوران کشت آید نه درود
 گر نکردی رحمت و افضالتان
 این عصا چه بود؟ قیاسات و دلیل
 چون عصا شد آلت جنگ و نفیر
 او عصاتان داد تا پیش آمدیت
 حلقه کوران به چه کار اندرید؟
 دامن او گیر کو دادت عصا
 معجزه موسی و احمد را نگر
 از عصا ماری و از استن حنین
 گر نه نامعقول بودی این مزه
 هر چه معقولست عقلش می خورد
 این طریق بکر نامعقول بین
 همچنان کز بیم آدم دیو و دد
 هم زبیم معجزات انبیا
 تا به ناموس مسلمانی زیند
 همچو قلابان بر آن نقد تباه
 ظاهر الفاظشان توحید و شرع
 فلسفی را زهره نه تا دم زند
 دست و پای او جماد و جان او

2125/2134

2130/2139

2135/2144

2140/2149

2145/2154

2150/2159

با زبان گرچه که تهمت می‌نهند دست و پاهایشان گواهی می‌دهند

اظهار معجزه پیغمبر - صلی الله علیه و سلم - به سخن آمدن
سنگ ریزه در دست ابوجهل - عَلَيْهِ اللَّعْنَةُ - وگواهی دادن
سنگ ریزه بر حقیقت محمد - صلی الله علیه و سلم - [و به رسالت او]

گفت ای احمد بگو این چیست زود؟ چون خیر داری ز راز آسمان یا بگویند آن که ما حقیق و راست؟ گفت آری حق از آن قادر ترست در شهادت گفتن آمد بی درنگ گوهر احمد رسول الله سُفَتْ زد زخم آن سنگها را بر زمین	سنگها اندر کف بوجهل بود گر رسولی، چیست در مُشْتَم نهان؟ گفت چون خواهی بگویم آن چه هاست گفت بوجهل این دُوم نادر ترست از میان مُشْتَمِ او هر پاره سنگ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ گفتم چون شنید از سنگها بوجهل این	2155/2164 2160/2169
---	--	--

بقیه قصه مطرب و پیغام رسانیدن امیرالمؤمنین، عمر - رضی الله
عنه - به او آنچه هاتف آواز داد

زانکه عاجز گشت مطرب زانتظار بنده ما را زحاجت باز خر سوی گورستان تو رنجه کن قدم هفتصد دینار در کف نه تمام این قدر بستان کنون معذور دار خرج کن، چون خرج شد اینجا بیا تا میان را بهر این خدمت بُبست در بغل همیان دوان در جُست و جو غیر آن پیر او ندید آنجا کسی مانده گشت و غیر آن پیر او ندید صافی و شایسته و فرخنده ایست حَبْذا ای سرّ پنهان حَبْذا	بازگرد و حال مطرب گوش دار بانگ آمد مر عُمر را کای عُمر بنده بی داریم خاص و محترم ای عمر بر چه زبیت المال عام پیش او بر کای تو ما را اختیار این قدر از بهر ابریشم بها پس عمر زان هیبت آواز جُست سوی گورستان عمر بنهاد رو گردد گورستان دوانه شد بسی گفت این نبود، دگر باره دوید گفت حق فرمود ما را بنده ایست پیر چنگی کی بود خاص خدا؟	2165/2174 2170/2179
--	--	--

همچون آن شیر شکاری گِردِ دشت
گفت در ظلمت دلِ روشن بسیت
بر عمر عطسه فتاد و پیر جُست
عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت
محتسب بر پیرکی چنگی فتاد
دید او را شرمسار و روی زرد
کِت بشارتها زحق آورده‌ام
تا عمر را عاشق روی تو کرد
تا به گوشت گویم از اقبالِ راز
چونی از رنج و غمانِ بی‌حدت؟
خرج کن این را و باز اینجا بیا
دست می‌خایید و بر خود می‌طپید
بس که از شرم آب شد بیچاره پیر
چنگ را زد بر زمین و خُرد کرد
ای مرا تو راه زن از شاه‌راه
ای ز تو رویم سیه پیشِ کمال
رحم کن بر عمرِ رفته در جفا
کس نداند قیمت آن در جهان
دردمیدم جمله را در زیر و بم
رفت از یادم دَم تلخِ فراق
خشک شد کشت دل من، دلِ بمرد
کاروان بگذشت و بیگه شد نهار
داد خواهم نه زکس، زین دادخواه
زانکه او از من به من نزدیکتر
پس ورا بینم چو این شد کم مرا
سوی او داری نه سوی خود نظر

بار دیگر گِردِ گورستان بگشت
چون یقین گشتش که غیر پیر نیست
آمد او با صد ادب آنجا نشست
مر عمر را دید، ماند اندر شگفت
گفت در باطن خدایا از تو داد
چون نظر اندر رخ آن پیر کرد
پس عمر گفتش مترس از من مَرَم
چند یزدان مدحتِ خوی تو کرد
پیش من بنشین و مهجوری مساز
حق سلامت می‌کند، می‌پرسد
نک قراضه چند ابریشم بها
پیر لِرزان گشت چون این را شنید
بانگ می‌زد کای خدای بی‌نظیر
چون بسی بگریست و از حد رفت درد
گفت ای بوده حجابم از اله
ای بخورده خون من هفتاد سال
ای خدای باعطای با وفا
داد حق عمری که هر روزی از آن
خرج کردم عمر خود را دم به دم
آه کز یادِ ره و پردهٔ عراق
وای کز تری زیر افکنند خُرد
وای کز آوازِ این بیست و چهار
ای خدا فریاد زین فریاد خواه
داد خود از کس نیابم جز مگر
کین منی از وی رسد دَمِ مرا
همچو آن کو با تو باشد زر شمر

2175/۲۱۸۴

2180/۲۱۸۹

2185/۲۱۹۴

2190۲۱۹۹

2195/۲۲۰۴

گردانیدن عمر - رضی الله عنه - نظر او را از مقام گریه
که هستیست به مقام استغراق

پس عمر گفتش که این زاری تو هست هم آثارِ هشیاری تو

زانکه هشیاری گناهی دیگرست
 ماضی و مستقبلت پرده خدا
 پُر گِره باشی ازین هر دو چونی؟
 همنشین آن لب و آواز نیست
 چون به خانه آمدی، هم با خودی
 توبه تو از گناه تو بتر
 کی کنی توبه ازین توبه بگو؟
 گناه گریه زار را قبله زنی
 جان پیر از اندرون بیدار شد
 جانش رفت و جان دیگر زنده شد
 که برون شد از زمین و آسمان
 من نمی دانم، تو می دانی بگو
 غرقه گشته در جمال ذوالجلال
 یا به جز دریا کسی بشناسدش
 گر تقاضا بر تقاضا نیستی
 موج آن دریا بدینجا می رسد
 پیر و حالش روی در پرده کشید
 نیم گفته در دهان ما بماند
 صدهزاران جان بشاید باختن
 همچو خورشید جهان جان باز باش
 هر دمی تی می شود، پُر می کنند
 مر جهان کهنه را بنما نوی
 می رسد از غیب چون آب روان

راه فانی گشته راهی دیگرست
 هست هشیاری زیاد ما مَضی
 آتش اندر زن به هر دو تا به کی
 تا گره با نئی بود، همراز نیست
 چون به طوفی خود به طوفی، مُرندی
 ای خبرهات از خبر ده بی خبر
 ای تو از حال گذشته توبه جو
 گناه بانگ زیر را قبله کنی
 چونکه فاروق آینه اسرار شد
 همچو جان بی گریه و بی خنده شد
 حیرتی آمد درونش آن زمان
 جست و جویی از ورای جست و جو
 حال و قالی از ورای حال و قال
 غرقه بی نه که خلاصی باشدش
 عقل جزو از کل گویا نیستی
 چون تقاضا بر تقاضا می رسد
 چونکه قصه حال پیر اینجا رسید
 پیر دامن را زگفت و گو فشانند
 از پی این عیش و عشرت ساختن
 درشکار بیثه جان باز باش
 جان فشان افتاد خورشید بلند
 جان فشان ای آفتاب معنوی^۱
 در وجود آدمی جان و روان

2200/۲۲۰۹

2205/۲۲۱۴

2210/۲۲۱۹

2215/۲۲۲۴

2220/۲۲۲۹

تفسیر دعای آن دو فرشته که هر روز بر سر هر بازاری منادی می کنند
 که «اللَّهُمَّ أَعْطِ كُلَّ مُنْفِقٍ خَلْفًا اللَّهُمَّ أَعْطِ كُلَّ مُنْسِكٍ تَلْفًا»
 و بیان کردن که آن منفق مجاهد راه حقست نی مُسرف راه هوا

گفت پیغامبر که دایم بهر پند دو فرشته خوش منادی می کنند

۱. در نسخه: و جان فشان ای آفتاب معنوی است.

هر درمشان را عوض ده صد هزار
 تو مده الا زیان اندر زیان
 مال حق را جز به امر حق مده
 تا نباشی از عداد کافران
 چیره گردد تیغشان بر مصطفی
 امر حق را در نیابد هر دلی
 مال شه بر یاغیان او بذل کرد
 کان همه انفاقهاشان حسرتست
 چه فزاید؟ دوری و روی سیاه
 بودشان قربان به او مید قبول
 در نماز اهد الصراط المستقیم
 جان سپردن خود سخای عاشقت
 جان دهی از بهر حق، جانت دهند
 برگ بی برگیش بخشد کردگار
 کی کند فضل الهی پای مال؟
 لیکش اندر مزرعه باشد بهی
 آشپش و موش و حوادث پاک خورد
 صورتت صفرست در معنیت جو
 جان چون دریای شیرین را بخر
 باری از من گوش کن این داستان

کای خدایا متفقان را سیر دار
 ای خدایا مُسکان را در جهان
 ای بسا امساک کز انفاق به
 تا عوض بینی تو گنج بی کران
 کاشتران قربان همی کردند تا
 امر حق را بازجو از واصلی
 چون غلام یاغی کو عدل کرد
 در نسی انذار اهل غفلتست
 عدل این یاغی و دادش نزد شاه
 سروران مکه در حرب رسول
 بهر این مؤمن همی گوید زبیم
 آن درم دادن سخی را لایقتست
 نان دهی از بهر حق، نانت دهند
 گر بریزد برگهای این چنار
 گر نماند از جود در دست تو مال
 هرکه کارد، گردد انبارش تهی
 وانکه در انبار ماند و صرفه کرد
 این جهان نفیست در اثبات جو
 جان شور تلخ پیش تیغ بر
 ورنمی دانی شدن زین آستان

2225/۲۲۳۴

2230/۲۲۳۹

2235/۲۲۴۴

2240/۲۲۴۹

قصه خلیفه که در کرم در زمان خود از حاتم

طایی گذشته بود و نظیر خود نداشت

کرده حاتم را غلام جود خویش
 فقر و حاجت از جهان برداشته
 داد او از قاف تا قاف آمده
 مظهر بخشایش و هباب بود

یک خلیفه بود در ایام پیش
 رایت اکرام و جود افراشته^۱
 بحر و دراز بخشش صاف آمده
 در جهان خاک ابر و آب بود

2245/۲۲۵۴

۱. در متن: عوض یابی، نوشته اند، در مقابله بر بالای یابی، و بینی، نوشته و اصلاح کرده اند.

۲. در متن: داده نوشته و در مقابله، جوده بر بالای آن نوشته و اصلاح کرده اند.

سوی جودش قافله بر قافله
رفته در عالم به جود آوازه‌اش
مانده از جود و سخااش در عجب
زنده گشته هم عَرَب زو، هم عجم

از عطاش بحر و کان در زلزله
قبله حاجت در و دروازه‌اش
هم عجم هم روم هم تُرک و عرب
آب حیوان بود و دریای کرم

2250/۲۲۵۹

قصه اعرابی درویش و ماجرای زن با او به سبب قِلت و درویشی

گفت و از حد بُرد گفت و گوی را
جمله عالم در خوشی، ما ناخوشیم
کوزه مان نه، آب مان از دیده اشک
شب نهالین و لحاف از ماهتاب
دست سوی آسمان برداشته
روز شب از روزی اندیشی ما
بر مثال سامری از مردمان
مر مرا گوید خمش کن، مرگ و جَشک
در عرب تو همچو اندر خط خطا
ما به تیغ فقر بی سر گشته‌ایم
مر مگس را در هوا رگ می‌زنیم
شب بخسپد دلش از تن برکنم

یک شب اعرابی زنی مرشوی را
کین همه فقر و جفا ما می‌کشیم
نان مان نه، نان خورش مان درد ورشک
جامه ما روز تاب آفتاب
قرص ما را قرص نان پنداشته
ننگ درویشان زدرویشی ما
خویش و بیگانه شده از ما زمان
گر بخواهم از کسی یک مشت نَشک
مر عرب را فخر غزوست و عطا
چه غذا ما بی‌غذا خود گشته‌ایم
چه عطا ما بر گدایی می‌تنیم
گر کسی مهمان رسد، گر من منم

2255/۲۲۶۴

2260۲۲۶۹

مغرور شدن مریدان محتاج به مدعیان مزور و ایشان را
شیخ و محتشم و واصل پنداشتن و نقل را از نقد فرق
نادانستن و بر بسته را از بر رُسته

میهمانِ مُحسنان باید شدن
کو ستاند حاصلت را از خسی
نور نهد مر ترا تیره کند
نور کی یابند از وی دیگران؟

بهر این گفتند دانایان به فن
تو مرید و میهمان آن کسی
نیست چیره چون ترا چیره کند؟
چون ورا نوری نبود اندر قران

2265/۲۲۷۶

چه کفد در چشمها الا که یشم
 هیچ مهمانی مباح فرور ما
 چشمها بگشا و اندر ما نگر
 در دلش ظلمت زبانش شغشی
 دعویش افزون زشیت و بوالبشر
 او همی گوید ز آبدالیم بیش
 تاگمان آید که هست او خود کسی
 ننگ دارد از درون او یزید
 پیش او نداشت حق یک استخوان
 نایب حقم، خلیفه زاده ام
 تا خورد از خوان جودم سیر هیچ
 گرد آن در گشته فردا نارسان
 آشکارا گردد از بیش و کمی
 خانه مارست و مور و اژدها
 عمر طالب رفت، آگاهی چه سود؟

همچو اعمش کو کند داروی چشم
 حال ما اینست در فقر و عنا
 قحط ده سال از ندیدی در صور
 ظاهر ما چون درون مدعی
 از خدا بویی نه او را نه اثر
 دیو ننموده ورا هم نقش خویش
 حرف درویشان بدزدیده بسی
 خرده گیرد در سخن بر بایزید
 بی نوا از نان و خوان آسمان
 او ندا کرده که خوان بنهاده ام
 الصلا ساده دلان پیچ پیچ
 سالها بر وعده فردا کسان
 دیر باید تا که سیر آدمی
 زیر دیوار بدن گنجست یا
 چونکه پیدا گشت کو چیزی نبود

2270/۲۲۷۹

2275/۲۲۸۴

2280/۲۲۸۹

در بیان آنکه نادر افتد که مریدی در مدعی مزور اعتقاد به صدق

بندد که او کسی است و بدین اعتقاد به مقامی برسد که
 شیخش در خواب ندیده باشد و آب و آتش او را گزند
 نکند و شیخش را گزند کند و لیکن به نادر نادر

در حق او نافع آید آن دروغ
 گرچه جان پنداشت و آن آمد جسد
 قبله نی و آن نماز او روا
 لیک ما را قحط نان بر ظاهرست
 بهر ناموس مزور جان کنیم؟

لیک نادر طالب آید کز فروغ
 او به قصد نیک خود جایی رسد
 چون تحرّی در دل شب قبله را
 مدعی را قحط جان اندر برست
 ما چرا چون مدعی پنهان کنیم

2285/۲۲۹۴

صبر فرمودن اعرابی زن خود را و فضیلت صبر و فقر بیان کردن با زن

خود چه ماند از عمر؟ افزون تر گذشت

شوی گفتش چندجویی دخل و گشت

۱. کلمه و صبروه در مقابله به خطی ریز بر بالا نوشته شده است.

زانکه هر دو همچو سِیلی بگذرد
 چون نمی‌پاید، دمی از وی مگو
 می‌زید خوش‌عیش بی‌زیر و زبر
 بر درخت و، برگِ شب ناساخته
 کاعتمادِ رزق بر تست ای مُجیب
 از همه مردار ببریده امید
 شد عیالُ الله و حق نِعَمَ الْمُعِیل
 از بخار و گردِ باد و بود ماست
 این چنین شد و آنچنان و سواسِ ماست
 جزوِ مرگ از خود پُرانِ گر چاره‌ایست
 دان که کُلش بر سرت خواهند ریخت
 دان که شیرین می‌کند کُل را خدا
 از رسولش رو مگردان ای فَضول
 هر که او تن را پرستد، جان نَبُرد
 آنکه فربه‌تر مر آن را می‌کشند
 چند گیری این فسانه زر زِ سَر؟
 زر طلب گشتی خود اول زر بدی
 وقت میوه پختنت فاسد شدی
 چون رسن تابان نه واپس‌تر رود
 تا برآید کارها با مصلحت
 در دو جفتِ کفش و موزه درنگر
 هر دو جفتش کار ناید مر ترا
 جفتِ شیر بیشه دیدی هیچ گرگ؟
 آن یکی خالی و این پُر مال
 تو چرا سوی شناخت می‌روی؟
 زین نسق می‌گفت با زن تا به‌روز

عاقل اندر بیش و نقصان ننگرد
 خواه صاف و خواه سِیلِ تیره‌رُو
 اندرین عالم هزاران جانور
 شُکر می‌گوید خدا را فاخته
 حمد می‌گوید خدا را عندلیب
 باز دستِ شاه را کرده نوید
 همچنین از پشه گیری تا به‌پیل
 این همه غمها که اندر سینه‌هاست
 این غمانِ بیخِ کن چون داسِ ماست
 دان که هر رنجی زمردن پاره‌ایست
 چون ز جزوِ مرگ نتوانی گریخت
 جزوِ مرگ ار گشت شیرین مر ترا
 دردها از مرگ می‌آید رسول
 هر که شیرین می‌زید، او تلخ مُرد
 گوسفندان را ز صحرا می‌کشند
 شب گذشت و صبح آمد ای تَمَر
 تو جُوان بودی و قانع تر بُدی
 رَز بدی پر میوه چون کاسد شدی
 میوه‌ات باید که شیرین‌تر شود
 جفتِ مایی، جفت باید هم صفت
 جفت باید بر مثالِ همدگر
 گر یکی کفش از دو تنگ آید به‌پا
 جفتِ دَر یک خُرد و آن دیگر بزرگ
 راست ناید بر شتر جفتِ جوال
 من رَوم سوی قناعت دل قوی
 مردِ قانع از سِرِ اخلاص و سوز

2290/۲۲۹۹

2295۲۳۰۴

2300/۲۳۰۹

2305/۲۳۱۴

2310۲۳۱۹

نصیحت کردن زن مرشوی را که سخن افزون از قدم و از مقام خود مگو
 «لِمَ تَقُولُونَ مَا لَا تَفْعَلُونَ» که این سخنها اگر چه راستست این مقام تو کُل
 تر نیست و این سخن گفتن فوق مقام و معامله خود زیان دارد
 «و کَبِرَ مَقْتًا عِنْدَ اللَّهِ» باشد

زن برو زد بانگ کای ناموش کیش من فسون تو نخواهم خورد بیش

2315/۲۳۲۴

تُرّهات از دعوی و دعوت مگو
چند حرفِ طُنْطِرَاق و کاربار
کبر زشت و از گدایان زشت تر
چند دعوی و دم و باد و بُروت
از قناعت کی تو جان افروختی؟
گفت پیغامبر قناعت چیست؟ گنج
این قناعت نیست جز گنج روان
تو مخوانم جفت، کمتر زنِ بَغْل
چون قدم با شاه و بابگ می زنی^۱
با سگان زین استخوان در چالشی
سوی من منگر به خواری سُنْت سُنْت
عقل خود را از من افزون دیده‌ای
همچو گرگ غافل اندر ما مَجْه
چونکه عقل تو عقیده مردُمست
خضم ظلم و مکر تو الله باد
هم تو ماری هم فسونگر این عجب
زاغ اگر زشتی خود بشناختی
مرد افسونگر بخواند چون عدو
گر نبودی دام او افسونِ مار
مرد افسونگر ز حرص کسب و کار
مار گوید ای فسونگر هین و هین
تو به نام حق فریبی مرا
نامِ حَقَم بست، نی آن رای تو
نامِ حق بستاند از تو دادِ من
یا به زخم من رگِ جانت بُرد
زن ازین گونه خشن گفتارها

2320/۲۳۲۹

2325/۲۳۳۴

2330/۲۳۳۹

2335/۲۳۴۴

2340/۲۳۴۹

رو سخن از کبر و از نخوت مگو
کار و حالِ خود ببین و شرم دار
روز سرد و برف و آنکه جامه تر
ای ترا خانه چو بَيْتُ العَنْکَبُوت؟
از قناعتها تو نام آموختی
گنج را تو وانمی دانی ز رنج
تو مزن لاف ای غم و رنج روان
جَفْتِ انصافم، یَتِمْ جَفْتِ دَعْل
چون ملخ را در هوا رگ می زنی
چون نی اِشکم تهی در نالشی
تا نگویم آنچه در رگهای تست
مر من کم عقل را چون دیده‌ای؟
ای ز ننگِ عقلِ تو بی عقلِ پنه
آن نه عقلست آن که مار و کژدمست
فضل و عقلِ تو ز ما کوتاه باد
مارگیر و ماری ای ننگِ عرب
همچو برف از درد و غم بگداختی
او فسون بر مار و مار افسون برو
کی فسونِ مار را گشتی شکار؟
در نیابد آن زمان افسونِ مار
آن خود دیدی فسونِ من ببین
تا کنی رسوای شور و شر مرا
نامِ حق را دام کردی، وای تو
من به نام حق سپردم جان و تن
یا که همچون من به زندانت بُرد
خواند بر شوی جوان طومارها

۱. در متن «بامبر و بابگ» نوشته‌اند، درمقابله با نوشتن کلمه «شاه» بر بالای «میره» اصلاح کرده‌اند.

نصیحت کردن مرد مرزن را که در فقیران به خواری منگر و
 در کار حق به گمان کمال نگر و طعنه مزین در فقر و
 فقیران به خیال و گمان بی‌نوایی خویشان

فقر فخر آمد مرا بر سر مزین
 کُل بود او کز کُلّه سازد پناه
 چون کلاهش رفت، خوشتر آیدش
 پس برهنه به که پوشیده نظر
 برگند از بنده جامه عیب پوش
 بل به جامه خدعه‌یی باوی کند
 از برهنه کردن او از تو رمد
 خواجه را مالست و مالش عیب پوش
 گشت دلها را طمعها جامعی
 ره نیابد کاله او در دکان
 سوی درویشی بمنگر سُست سُست
 روزی دارند ژرف از ذوالجلال
 کی کنند اِستم گری بر بی‌دلان؟
 وین دگر را بر سر آتش نهند
 برخدا و خالق هر دو جهان؟
 نه هزاران عزّ پنهانست و ناز
 یازگیر و مازگیرم خواندی
 تاش از سر کوفتن نبود ضرار
 من عدو را می‌کنم زین علم دوست
 این طمع را کرده‌ام من سرنگون
 از قناعت در دل من عالمیست
 زان فرود آ تا نماید آن گمان
 خانه را گردنده بینی و آن توی

گفت ای زن تو زنی یا بُوالحزن؟
 مال و زر سر را بود همچون کلاه
 آنکه زلف جعد و رعنا باشدش
 مرد حق باشد به مانند بصر
 وقت عرضه کردن آن بزده فروش
 و ربود عیبی برهنه‌ش کی کند؟
 گوید این شرمنده است از نیک و بد
 خواجه در عیست غرقه تا به گوش
 کز طمع عیش نبیند طامعی
 ورگدا گوید سخن چون زرکان
 کار درویشی و رای فهم تست
 زانکه درویشان و رای ملک و مال
 حق تعالی عادلست و عادلان
 آن یکی را نعمت و کالا دهند
 آتش سوزا که دارد این گمان
 فقر فخری از گزافست و مجاز
 از غضب بر من لقبها راندی
 گر بگیرم برگتم دندان مار
 زانکه آن دندان عدو جان اوست
 از طمع هرگز نخوانم من فسون
 حاش الله طمع من از خلق نیست
 بر سر امروز بِن بینی چنان
 چون که برگردی تو سرگشته شوی

2345/۲۳۵۴

2350/۲۳۵۹

2355/۲۳۶۴

2360/۲۳۶۹

در بیان آنکه جنبیدن هرکسی از آنجا که ویست هرکس را از چنبره
 وجود خود ببند، تابه کبود آفتاب را کبود نماید و سرخ سرخ
 نماید، چون تابه‌ها از رنگها بیرون آید سپید شود از همه
 تابه‌های دیگر او راست‌گوتر باشد و امام باشد

<p>زشت نقشی کز بنی‌هاشم شکفت راست گفتی، گر چه کازافزاستی نی ز شرقی نی ز غربی، خوش بتاب ای رهیده تو ز دنیای نه چیز راست گو گفتی دو ضدگو را چرا؟ ترک و هندو در من آن بیند که هست زین تَحْرِيّ ز نانه برتر آ کو طمع آنجا که آن نعمت بود؟ تا به فقر اندر غنا بینی دوتو زانکه در فقرست عزّ ذوالجلال از قناعت غرقِ بحرِ انگبین همچو گل آغشته اندر گلشکر تا زجانم شرح دل پیدا شدی بی‌گشوده خوش نمی‌گردد روان واعظ ار مرده بود گوینده شد صد زبان گردد به گفتن گنگ و لال پرده در پنهان شوند اهلِ حرم برگشایند آن ستیران روی بند از برای دیده بینا کنند از برای گوشِ بی‌حسِ اصم؟ بهر حس کرد و پی اختم نکرد در میان بس نار و نور افراخته‌ست آسمان را مسکن افلاکیان مشتری هر مکان پیدا بود خویشان را بهر کور آراستی؟</p>	<p>دید احمد را ابوجهل و بگفت گفت احمد مر ورا که راستی دید صدیقش بگفت ای آفتاب گفت احمد راست گفتی ای عزیز حاضران گفتند ای صَدْرُ الْوَرِي گفت من آینه‌ام مصقول دست ای زن ار طمع می‌بینی مرا آن طمع را ماند و رحمت بود امتحان کن فقر را روزی دوتو صبر کن با فقر و بگذار این ملال بزرگه مفروش و هزاران جان بین صد هزاران جان تلخی کُش نگر ای دریغ‌ام ترا گنج‌آبدی این سخن شیرست در پُستانِ جان مستمع چون تشنه و جوینده شد مستمع چون تازه آمد بی‌ملال چونکه نامحرم در آید از دَرَم ور در آید محرمی دور از گزند هرچه را خوب و خوش و زیبا کنند کی بود آواز چنگ و زیر و بم مُشک را بیهوده حق خوش دم نکرد حق زمین و آسمان بر ساخته‌ست این زمین را از برای خاکیان مردِ سُفلی دشمن بالا بود ای ستیره هیچ تو برخاستی</p>	<p>2365/۲۳۷۴</p> <p>2370/۲۳۷۹</p> <p>2375/۲۳۸۴</p> <p>2380/۲۳۸۹</p> <p>2385/۲۳۹۴</p>
--	---	--

روزی تو چون نباشد چون کنم؟
ورنمی‌گویی، به ترک من بگو
کین دلم از صلحها هم می‌رمد
که همین دم ترکِ خان و مان کنم

گر جهان را پر دُر مکنون کنم
تُرکِ جنگ و ره‌زنی ای زن بگو
مر مرا چه جای جنگِ نیک و بد
گر خمش کردی و گرنه آن کنم

2390/۲۳۹۹

مراعات کردن زن شوهر را و استغفار کردن از گفته خویش

گشت گریان گریه خود دام زنت
از تو من اومید دیگر داشتم
گفت من خاک شماام نیستی
حکم و فرمان جملگی فرمان تست
بهر خویشم نیست آن بهر تو است
من نمی‌خواهم که باشی بی‌نوا
از برای تُسَم این ناله و حنین
هر نفس خواهد که میرد پیش تو
از ضمیر جان من واقف بدی
هم زجان بیزار گشتم هم زتن
تو چینی با من ای جان را سکون؟
زین قَدَر از من تبرا می‌کنی
ای تبرا ترا جان عُذرخواه
چون صنم بودم تو بودی چون شمن
هرچه گویی پخت، گوید سوختست
یا تُرُش با یا که شیرین می‌سزی
پیش حکمت از سرجان آمدم
پیش تو گستاخ خرد تا ختم
توبه کردم، اعتراض انداختم
می‌گشتم پیش تو گردن را، بزن
هرچه خواهی کن ولیکن این مکن
با تو بی‌من او شفیعِ مُستبر
زاعتماد او دل من جرم جُست
ای که خُلقت به‌زصد من انگبین

زن چو دید او را که تند و توسنت
گفت از تو کی چنین پنداشتم؟
زن در آمد از طریق نیستی
جسم و جان و هرچه هستم آن تست
گر زدرویشی دلم از صبر جُست
تو مرا در دردها بودی دوا
جان تو کز بهر خویشم نیست این
خویش من و الله که بهر خویش تو
کاش جانت کِش روان من فدا
چون تو با من این چنین بودی به‌ظن
خاک را بر سیم و زر کردیم چون
تو که در جان و دلم جا می‌کنی
تو تبرا کن که هستت دستگاه
یاد می‌کن آن زمانی را که من
بنده بر وَفقی تو دل افروختست
من سپاناخ تو با هر چم پزی
کفر گفتم، نک به ایمان آمدم
خوی شاهانه ترا نشناختم
چون زعفران تو چراغی ساختم
می‌نهم پیش تو شمشیر و کفن
از فراق تلخ می‌گویی سخن
در تو از من عذر خواهی هست بر
عذر خواهم در درونت خُلقت تست
رحم کن پنهان زخود ای خشمگین

2395/۲۴۰۴

2400/۲۴۰۹

2405/۲۴۱۴

2410/۲۴۱۹

2415/۲۴۲۴

در میانه گریه‌ی بر روی فساد
 زو که بی‌گریه بُد او خود دلربای
 زد شراری بر دل مردِ وحید
 چون بود چون بندگی آغاز کرد؟
 چون شوی چون پیش تو گریان شود؟
 چونکه آید در نیاز او چون بود؟
 عذر ما چه بود چو او در عذر خاست؟
 زانچه حق آراست، چون دانند جَست؟
 کی تواند آدم از حوّا برید؟
 هست در فرمان اسیرِ زال خویش
 کَلِمینی یا حُمیرا می‌زدی
 ز آتش او جوشد چو باشد در حجاب
 نیست کرد آن آب را کردش هوا
 باطنا مغلوب و زن را طالبی
 مهر حیوان را کمست، آن از کمیت

زین نسق می‌گفت با لطف و گشاد
 گریه چون از حد گذشت و های های
 شد از آن باران یکی برقی پدید
 آنکه بنده روی خوبش بود مرد
 آنکه از کبرش دلت لرزان بود
 آنکه از نازش دل و جان خون بود
 آنکه در جور و جفاش دام ماست
 زُیْنِ لِلنَّاسِ حَقُّ آراستست
 چون پی یشکنُ إِلَیْهَاش آفرید
 رُستم زال ار بود وز حمزه بیش
 آنکه عالم مستِ گفتش آمدی
 آب غالب شد بر آتش از نهیب
 چونکه دیگی حایل آمد هر دو را
 ظاهرا بر زن چو آب ارغالبی
 این چنین خاصیتی در آدمیت

2420/۲۴۲۹

2425/۲۴۳۴

2430/۲۴۳۹

در بیان این خبر که «أَتَهُنَّ يَغْلِبْنَ الْعَاقِلَ وَ يَغْلِبُهُنَّ الْجَاهِلُ»

غالب آید سخت و بر صاحب‌دلان
 زانکه ایشان تند و بس خیره روند
 زانکه حیوانیست غالب بر نهاد
 خشم و شهوت وصف حیوانی بود
 خالقت آن گویا مخلوق نیست

گفت پیغامبر که زن بر عاقلان
 باز بر زن جاهلان چیره شوند
 کم بودشان رقت و لطف و داد
 مهر و رقت وصف انسانی بود
 پرتو حقت آن معشوق نیست

2435/۲۴۴۴

تسلیم کردن مرد خود را به آنچه التماس زن بود از
 طلب معیشت و آن اعتراض زن را اشارت حق دانستن

به نزد عقل هر داننده‌ی هست

که با گردنده گرداننده‌ی هست

مرد زان گفتن پشیمان شد چنان
 گفت خصم جانِ جان چون آمدم
 کز عوانی ساعتِ مردن عوان
 بر سر جانم لگدها چون زدم؟

<p>تا نداند عقل ما پا را ز سر پرده بدریده گریبان می درد گر بُدم کافر مسلمان می شوم بر مکن یکبارگیم از بیخ و بُن چونکه عذر آرد، مسلمان می شود عاشق او هم وجود و هم عدم مَس و نقره بنده آن کیمیا</p>	<p>چون قضا آید فروپوشد بَصَر چون قضا بگذشت خود را می خورد مرد گفت ای زن پشیمان می شوم من گنه کار تو، رحمی بکن کافر پیر ار پشیمان می شود حضرت پر رحمتست و پر کرم کفر و ایمان عاشق آن کبریا</p>	<p>2440/۲۴۴۹</p> <p>2445/۲۴۵۴</p>
--	---	-----------------------------------

در بیان آنکه موسی و فرعون هر دو مُسَخَّر مشیت اند
 چنانکه زهر و پازهر و ظلمات و نور و مناجات کردن
 فرعون به خلوت تا ناموس نشکند

<p>ظاهر آن زه دارد و این بی رهی نیشب فرعون هم گریبان بُده ورنه غل باشد که گوید من منم؟ مر مرا زان هم مکدر کرده ای ماهِ جانم را سیه رو کرده ای چون خسوف آمد، چه باشد چاره ام؟ مه گرفت و خلق پَنگان می زنند ماه را زان زخمه رسوا می کنند زخم طاس آن ربّی الاعلای من می شکافد شاخ را در بیشه ات شاخ دیگر را معطل می کند هیچ شاخ از دست تیشه جست؟ نی از کرم کن این کژیها را تو راست من نه در یا زَبَنام جمله شب؟ چون به موسی می رسم، چون می شوم؟ پیش آتش چون سیه رو می شود لحظه یی مغزم کند یک لحظه پوست</p>	<p>موسی و فرعون معنی را رهی روز موسی پیش حق نالان شده کین چه غلست ای خدا برگردنم زانکه موسی را متور کرده ای زانکه موسی را تو مه رو کرده ای بهتر از ماهی نبود استاره ام نوبتم گر ربّ و سلطان می زنند می زنند آن طاس و غوغا می کنند من که فرعونم ز شهرت وای من! خواجه تاشانیم اما تیشه ات باز شاخی را موصل می کند شاخ را بر تیشه دستی هست؟ نی حق آن قدرت که آن تیشه تراست باز با خود گفته فرعون ای عجب در نهان خاکی و موزون می شوم رنگی زرّ قلب ده تو می شود نه که قلب و قالبم در حکم اوست</p>	<p>2450/۲۴۵۹</p> <p>2455/۲۴۶۴</p> <p>2460/۲۴۶۹</p>
--	--	--

۱. در متن نوشته اند: «من که فرعونم زخلق ای وای من» درمقابل بر بالای «زخلق ای» «ز شهرت» نوشته و اصلاح کرده اند.

زرد گردم چونکه گوید زشت باش
 خود چه باشد غیر این کارِ اله؟
 می‌دویم اندر مکان و لامکان
 موسی با موسی در جنگ شد
 موسی و فرعون دارند آشتی
 رنگ کی خالی بود از قیل و قال؟
 رنگ بابی رنگ چون در جنگ خاست؟
 عاقبت با آب ضد چون می‌شود؟
 آب با روغن چرا ضد گشته‌اند؟
 هر دو در جنگند و اندر ماجرا؟
 همچو جنگی خرفروشان صنعتست؟
 گنج باید جست این ویرانیست
 زان توهم گنج را گم می‌کنی
 گنج نبود در عمارت جایها
 نیست را از هستهانگی بود
 بلکه نیست آن هست را واداد کرد
 بلکه او از تو گریزانست بیست
 وز درون می‌راندت با چوبِ رد
 نفرتِ فرعون می‌دان از کلیم

سبز گردم چونکه گوید کشت باش
 لحظه بی ماهم کند یک دم سیاه
 پیش چوگانهای حکم کن فکان
 چونکه بی‌رنگی اسیرِ رنگ شد
 چون به بی‌رنگی رسی کان داشتی
 گر ترا آید برین نکته سؤال
 این عجب کین رنگ از بی‌رنگ خاست
 اصل روغن ز آب افزون می‌شود
 [چونکه روغن را ز آب اسرشته‌اند
 چون گل از خارست و خار از گل چرا
 یا نه جنگست این برای حکمتست
 یا نه اینست و نه آن حیرانیست
 آنچه تو گنجش توهم می‌کنی
 چون عمارت دان تو وهم و رایها
 در عمارت هستی و جنگی بود
 نه که هست از نیستی فریاد کرد
 تو مگو که من گریزانم ز نیست
 ظاهرا می‌خواندت او سوی خود
 نعلهای بازگونه‌ست ای سلیم

2465/۲۴۷۴

2470/۲۴۷۹

2475/۲۴۸۵

2480/۲۴۹۰

سبب حرمان اشقیاء از جهان که «حَسِرَ الدُّنْيَا وَالْآخِرَةَ»

کاسمان بیضه، زمین چون زرده است
 در میان این محیط آسمان؟
 نه به اسفل می‌رود نه بر عُلا؟
 از جهاتِ شش بماند اندر هوا
 در میان ماند آهنی آویخته
 کی کُشد در خود زمین تیره را؟

چون حکیمک اعتقادی کرده است^۱
 گفت سایل چون بماند این خاکدان
 همچو قندیلی معلق در هوا
 آن حکیمش گفت کز جذب سما
 چون زرقناتیس قُبّه ریخته
 آن دگر گفت آسمان باصفا

2485/۲۴۹۵

۱. این بیت فراموش شده و بعد در مقابله نوشته شده است.

۲. بر بالای کلمه «حکیمک» برای توضیح و در خارج متن کلمه «طیمی» نوشته‌اند.

زان بماند اندر میان عاصفات
جان فرعونان بماند اندر ضلال
مانده‌اند این بی‌رهان بی‌این و آن
دان که دارند از وجود تو ملال
گاه هستی تو را شیدا کنند
زود تسلیم ترا طغیان کنند
کو اسیر و سَغْبَةُ انسانیست
سَغْبَةُ چون حیوان شناسش ای کیا
جمله عالم را بخوان قُلْ یا عباد
می‌کشاند هر طرف در حکم مُر
بر مثال اشتران تا انتها
یک قلاووزست جانِ صد هزار
دیده‌بی‌کان دیده بیند آفتاب
متظر موقوف خورشیدست و روز
شیر نر در پوستین بره‌یی
پا برین گه هین منه با اشتباه
رحمت حَقَّت هر دم رهنمون^۱
فرد بود آن رهنمایش درنهران
کرد خود را در کهن نقشه نور
کی ضعیفست آن‌که باشه شد حریف؟
وای آنکو عاقبت اندیش نیست

بلکه دفعش می‌کند از شش جهات
پس ز دفع خاطر اهل کمال
پس ز دفع این جهان و آن جهان
سرکشی از بندگان ذوالجلال
کهربا دارند چون پیدا کنند
کهربای خویش چون پنهان کنند
آنچنان که مرتبه حیوانیست
مرتبه انسان به دست اولیا
بنده خود خواند احمد در رشاد
عقل تو همچون شتربان تو شتر
عقل عقلمند اولیا و عقلها
اندریشان بنگر آخر زاعتبار
چه قلاووز و چه اشتربان بیاب
یک جهان در شب بمانده میخ دوز
اینت خورشیدی نهان در ذره‌یی
اینت دریایی نهان در زیر گاه
اشتباهی و گمانی در درون
هر پیمبر فرد آمد در جهان
عالم کبری به قدرت سخر کرد
ابلهانش فرد دیدند و ضعیف
ابلهان گفتند مردی بیش نیست

2490/۲۵۰۰

2495/۲۵۰۵

2500/۲۵۱۰

2505/۲۵۱۵

حقیر و بی‌خضم دیدن دیده‌های حس، صالح و ناقه صالح - علیه السلام -
را چون خواهد که حق لشکری را هلاک کند در نظر ایشان حقیر نماید

خصمان را و اندک اگر چه غالب باشد آن خصم
«وَيُقِلُّكُمْ فِي أَعْيُنِهِمْ لِيَقْضِيَ اللَّهُ أَمْرًا كَانَ مَفْعُولًا»

پی بریدندش ز جهل آن قوم مُر
نان کور و آب کور ایشان بُدند

ناقه صالح به صورت بُد شُر
از برای آب چون خصمش شدند

2510/۲۵۲۰

۱. بیت در نسخه چنین است: «اشتباهی و گمانی را درون / رحمت حَقَّت بهر رهنمون». بعد اصلاحش کرده‌اند.

آبِ حَقِّ رَا دَاسْتَنَدَ از حَقِّ دَرِیغ
 شَدَ کَمِیْنِی دَرِ هَلَاکِی طَالِحَانِ
 نَاقَةُ اللهِ وَ سَفِیَاهَا چِه کَرَد
 خُونِبِهَائِی اشْتَرِی شَهْرِی دُرُوسْت
 رُوحِ اَنْدَرِ وِصْلِ وَ تَنْ دَرِ فَاقِه اسْت
 زَخْمِ بَرِ نَاقِه بُوَد بَرِ ذَاتِ نِیْسْت
 بَرِ صَدَقِ اَمَدِ ضَرَرِ نِی بَرِ گَهْرِ^۱
 نُوْرِ یَزْدَانِ سُوْبَغِهٖ کَفَّارِ نِیْسْت
 تَاشِ اَزَارَنْدِ وَ بَیْنَدِ اَمْتِحَانِ
 اَبْرِ اِیْنِ خَمِ مَتَّصِلِ بَا اَبِ جُوسْت
 تَا کِه گَرَدَدِ جَمْلَهٗ عَالَمِ رَا پَنَاهِ
 تَا شُوِی بَا رُوحِ صَالِحِ خَوَاجِهٗ تَاشِ
 بَعْدِ سَهْ رُوْزِ اَزِ خُدَا نَقْمَتِ رَسَدِ
 اَفْتِی اَیْدِ کِه دَارَدِ سَهْ نِشَانِ
 رَنْگِ رَنْگِی مَخْتَلَفِ اَنْدَرِ نَظَرِ
 دَرِ دُوْمِ رُو سَرِخِ هَمچُونِ ارغَوَانِ
 بَعْدِ اَزِ اَنْ اَنْدَرِ رَسَدِ قَهْرِ اَلِه
 کُرَّهٗ نَاقِهٗ بَهْ سُوِی کُهٗ دُوِیْدِ
 وَرْنَهٗ خُودِ مَرِغِ اَمِیْدِ اَزِ دَامِ جَسْتِ
 چُونِ شَنِیْدَنْدِ اِیْنِ اَزِ او جَمْلَهٗ بَهْ تَنْگِ^۲
 رَفْتِ دَرِ کِهَسَارِهَا شَدِ نَپَیْدِ
 مِی گَرِیْزْدِ جَانِبِ رَبِّ الْمِیْنِ^۳
 صُورْتِ او مِیْدِ رَا گَرْدَنْ زَدَسْتِ
 کِه بَهٗ جَا اَرِیْدِ زِ اِحْسَانِ وَ پَرَشِ
 وَرْنَهٗ نُوْمِیْدِیْتِ وَ سَاعِدِ رَا گَزَانِ
 چَشْمِ بَنَهَادَنْدِ وَ اَنْ رَا مَتَنْظَرِ
 مِی زَدَنْدِ اَزِ نَا اَمِیْدِی اَوِ سَرْدِ

نَاقَةُ اللهِ اَبِ خُورْدِ اَزِ جُویِ وَ مِیْغِ
 نَاقَةُ صَالِحِ چُو جِمْ صَالِحَانِ
 تَا بَرِ اَنْ اَمْتِ زَحْکَمِ مَرْگِ وَ دَرْدِ
 شَحْنَهٗ قَهْرِ خُدَا زِیْشَانِ بَجَسْتِ
 رُوحِ هَمچُونِ صَالِحِ وَ تَنْ نَاقِه اسْت
 رُوحِ صَالِحِ قَابِلِ اَفَاتِ نِیْسْت
 (کَسِ نِیَابَدِ بَرِ دَلِ اِیْشَانِ ظَفَرِ)
 رُوحِ صَالِحِ قَابِلِ اَزَارِ نِیْسْت
 حَقِّ اَزِ اَنْ پِیوسْتِ بَا جِمْی نِهَانِ
 بِی خَبَرِ کَا زَارِ اِیْنِ اَزَارِ اوسْت
 زَانِ تَعَلَّقِ کَرْدِ بَا جِمْی اَلِه
 نَاقَةُ جِمْ وِلی رَا بَنْدِهٗ بَاشِ
 گَفْتِ صَالِحِ چُونکِهٗ کَرْدِیْدِ اِیْنِ حَسَدِ
 بَعْدِ سَهْ رُوْزِ دِگَرِ اَزِ جَانِسْتَانِ
 رَنْگِی رُویِ جَمْلَهٗ تَانِ گَرْدَدِ دِگَرِ
 رُوْزِ اوْلِ رُوِیْتَانِ چُونِ زَعْفَرَانِ
 دَرِ سُوْمِ گَرْدَدِ هَمِهٗ رُوْهَا سِیَاهِ
 گَرِ نِشَانِ خَوَایِدِ اَزِ مَنِ زِیْنِ وَ عِیْدِ
 گَرِ تُوَانِیْدِشِ گَرِ فْتَنْ چَا رَهٗ هَسْتِ
 [مِی دُوِیْدَنْدَا زِ پِی اِشْتَرِ چُوسْگِ
 کَسِ تَنَانَسْتِ اَنْدَرِ اَنْ کُرَّهٗ رَسِیْدِ
 [هَمچُو رُوحِ پَاکِ کُو اَزِ نَنْگِ تَنْ
 گَفْتِ دِیْدِیْتِ اَنْ قِضَا مَبْرَمِ شَدَسْتِ^۴
 کُرَّهٗ نَاقِهٗ چِهٗ بَاشَدِ؟ خَاطِرْشِ
 گَرِ بَهٗ جَا اَیْدِ دَلْشِ رَسْتِیْدِ اَزِ اَنْ
 چُونِ شَنِیْدَنْدِ اِیْنِ وَ عِیْدِ مَنکِیْرِ
 رُوْزِ اوْلِ رُویِ خُودِ دِیْدَنْدِ زَرْدِ

2515/۲۵۲۵

2520/۲۵۲۹

2525/۲۵۳۴

2530/۲۵۴۰

2535/۲۵۴۶

۱. این بیت در نسخهٔ ۶۷۷ قویه نیامده است. از متن نیکلسون نقل کرده‌ایم.

۲. این بیت در متن نیامده، آن را در هامش نوشته و قید کرده‌اند که از نسخهٔ ولده علاوه کرده‌اند.

۳. این بیت نیز در هامش است و زیر آن همان قید را افزوده‌اند. معلوم می‌شود که این نسخه با نسخه‌ی بی که سلطان ولد نوشته است نیز مقابله شده است.

۴. در نسخه به جای «مُتَلَّنَهٗ» بر بالای آن «مَبْرَمَهٗ» نوشته‌اند.

نوبت اومید و توبه گشت گم
 حکم صالح راست شد بی ملخمه
 همچو مرغان در دو زانو آمدند
 شرح این زانوزدن را جائمین
 وز چنین زانوزدن بیعت کنند
 قهر آمد، نیست کرد آن شهر را
 شهر دید اندرمیان دود و نفت
 نوحه پیدا، نوحه گویان ناپدید
 اشک ریزان جانشان چون ژاله‌ها
 نوحه بر نوحه گران آغاز کرد
 وز شما من پیش حق بگریسته
 پندشان ده بس نمآند از دُورشان
 شیر پند از مِهر جوشد وز صفا
 شیر پند افسرد در رگهای من
 بر سر آن زخمها مرهم نهم
 روفته از خاطرم جورِ شما
 گفته امثال و سخنها چون شکر
 شیر و شهدی با سخن آمیخته
 زانکه زهرستان بُدیت از بیخ و بُن
 غم شما بودیت ای قوم حرون
 ریش سر چون شد کسی مو برکند؟
 نوحه‌ات را می‌نیرزند آن نفر
 كَيْفَ آسَى قُلِّ لِقَوْمِ ظَالِمِينَ
 رحمتی بی‌علتی در وی بتافت
 قطره بی‌علت از دریای جود
 بر چنان افسوسیان شاید گریست؟
 بر سپاه کینه‌توز بدنشان؟
 بر زبان زهر همچون مارشان؟
 بر دهان و چشم کژدم خانه‌شان؟
 شکر کن، چون کرد حق محبوسشان

سرخ شد روی همه روز دوم
 شد سیه روز سیم روی همه
 چون همه در ناامیدی سر زدند
 در نیی آورد جبریل امین
 زانو آن دم زن که تعلیمت کنند
 منتظر گشتند زخم قهر را
 صالح از خلوت به سوی شهر رفت
 ناله از اجزای ایشان می شنید
 زاستخوانهاشان شنید او ناله‌ها
 صالح آن بشند و گریه ساز کرد
 گفت ای قومی به باطل زیسته
 حق بگفته صبر کن بر جورشان
 من بگفته پند شد بند از جفا
 بس که کردید از جفا بر جای من
 حق مرا گفته ترا لطفی دهم
 صاف کرده حق دلم را چون سما
 در نصیحت من شده بار دگر
 شیر تازه از شکر انگیخته
 در شما چون زهر گشته آن سخن
 چون شوم غمگین؟ که غم شد سرنگون
 هیچ کس بر مرگ غم نوحه کند
 رو به خود کرد و بگفت ای نوحه گر
 کز مخوان ای راست خواننده مُبین
 باز اندر چشم و دل او گریه یافت
 قطره می‌بارید و حیران گشته بود
 عقل او می‌گفت کین گریه ز چیست
 بر چه می‌گریی بگو بر فعلشان
 بر دل تاریک پر زنگارشان
 بر دم و دندان سگاران‌شان
 بر ستیز و تَسَخَّر و افسوسشان؟

2540/۲۵۵۱

2545/۲۵۵۶

2550/۲۵۶۱

2555/۲۵۶۶

2560/۲۵۷۱

2565/۲۵۷۶

۱. مصراع دوم در نسخه چنین است: «کیف آسی خلف قوم ظالمین»، در حاشیه اصلاحش کرده‌اند.

دستان کز، پایشان کز، چشم کز
از پی تقلید و معقولات نقل
پیز خر نه جمله گشته پیر خر
از بهت آورد یزدان بندگان

مهرشان کز، صلحشان کز، خشم کز
با نهاده بر سر این پیر عقل
از ربای چشم و گوش همدگر
تا نمایندشان سَفَر پروردگان

در معنی آن که «مَرَجَ الْبَحْرَيْنِ يَلْتَقِيَانِ بَيْنَهُمَا
بَرْزَخٌ لَّا يَبْغِيَانِ»

2570/۲۵۸۱	اهل نار و خلد را بین هم دکان اهل نار و اهل نور آمیخته همچو درکان خاک و زر کرد اختلاط همچنانکه عقد در دُرّ و شبه بحر را نیمیش شیرین چون شکر نیم دیگر تلخ همچون زهر مار
2575/۲۵۸۵	هر دو بر هم می‌زنند از تحت و اوج صورت برهم زدن از جسم تنگ موجهای صلح برهم می‌زند موجهای جنگ بر شکل دگر
2580/۲۵۹۱	مِهْرُ تلخان را به شیرین می‌کشد قَهْرُ شیرین را به تلخی می‌بَرَد تلخ و شیرین زین نظر نباید پدید چشم آخر بین تواند دید راست ای بسا شیرین که چون شکر بود آنکه زیرکتر به بوبشناسدش
2585/۲۵۹۶	پس لبش ردّش کند پیش از گلو و آن دگر را در گلو پیدا کند و آن دگر را در حَدَث سوزش دهد وان دگر را بعد ایتام و شهور وردهندش مهلت اندر قعر گور
2590/۲۶۰۱	هر نبات و شگری را درجهان سالها باید که اندر آفتاب
	در میانشان بَرْزَخٌ لَّا يَبْغِيَانِ در میانشان کوه قاف انگیخته در میانشان صد بیابان و رباط مختلط چون میهمان یک شبه طعم شیرین، رنگ روشن چون قمر طعم تلخ و رنگ مظلّم همچو قار بر مثال آب دریا موج موج اختلاط جانها در صلح و جنگ کینه‌ها از سینه‌ها بر می‌کند مهرها را می‌کند زیر و زیر زانکه اصل مهرها باشد رَشَد تلخ با شیرین کجا اندر خورد؟ از دریچه عاقبت دانند دید چشم آخر بین غرورست و خطاست لیک زهر اندر شکر مضر بود و آن دگر چون بر لب و دندان زدش گرچه نعره می‌زند شیطان گُلُوا و آن دگر را در بدن رسوا کند ذوق آن زخم جگر دوزش دهد و آن دگر را بعد مرگ از قعر گور لابد آن پیدا شود يَوْمَ النَّسُور مهلتی پیداست از دَوْر زمان لعل یابد رنگ و رخسانی و تاب

باز تا سالی گیلِ احمر رسد
سورة الأَنْعَامِ در ذکرِ اجل
آب حیوانست، خوردی نوش باد
روح نو بین در تنِ حرفِ کهن
همچو جان او سخت پیدا و دقیق
از تصاریفِ خدایی خوش‌گووار
در مقامی کفر و در جایی روا
چون بدینجا در رسد، درمان بود
چون به‌انگوری رسد شیرین و نیک
در مقامِ سرکگی نغمِ الأَدَامِ

باز تره در دو ماه اندر رسد
بهر این فرمود حق عَزَّوَجَلَّ
این شنیدی مو به مویت گوش باد
آب حیوان خوان، مخوان این راسخن
نکته دیگر تو بشنو ای رفیق
در مقامی هست هم این زهر مار
در مقامی زهر و در جایی دوا
گرچه آنجا او گزند جان بود
آب در غوره تُرُش باشد ولیک
باز در خُم او شود تلخ و حرام

2595/۲۶۰۶

2600۲۶۱۱

در معنی آنکه آنچه ولی کند مرید را نشاید گستاخی کردن و همان
فعل کردن که حلوا طیب را زیان ندارد اما بیماران را زیان
دارد و سرما و برف انگور را زیان ندارد اما غوره
را زیان دارد که در راه است که «لِيَغْفِرَ لَكَ اللَّهُ مَا
تَقَدَّمَ مِنْ ذَنْبِكَ وَ مَا تَأَخَّرَ» [نشده است]

ور خورد طالب سیه هوشی شود
که مده غیر مرا این مُلْكُ دست
این حسد را ماند، اما آن نبود
سِرِّ مِنْ بَعْدِي زُبْحِلِ او مدان
مو به مو ملک جهان بُد بیم سر
امتحانی نیست ما را مثل این
بگذرد. زین صد هزاران رنگ و بو
موج آن ملکش فرو می‌ست دم
بر همه شاهان عالم رحم کرد
با کمالی ده که دادی مر مرا
او سلیمانست و آنکس هم منم
خود معی چه بود منم بی مدعی
باز می‌گردم به قصه مرد و زن

گر ولی زهری خورد، نوشی شود
رَبِّ هَبْ لِي از سلیمان آمدست
تو مکن با غیر من این لطف و جود
نکته لَا يَنْبَغِي می‌خوان به جان
بلکه اندر ملک دید او صد خطر
بیم سر یا بیم سر یا بیم دین
پس سلیمان هستی باید که او
با چنان قوت که او را بود هم
چون برو بنشست زین اندوه گرد
شد شفیع و گفت این ملک و لیا
هر کرا بدهی و بکنی آن کرم
او نباشد بَعْدِي، او باشد معی
شرح این فرضت گفتن لیک من

2605/۲۶۱۶

2610/۲۶۲۱

2615/۲۶۲۶

مُخْلِصٌ مَا جَرَّاهُ عَرَبٌ وَ جَفَّتْ أَوْ

باز می جوید درونِ مُخْلِصِ
آن مثالِ نفسِ خود می دان و عقل
نیک بایستت بهر نیک و بد
روز و شب در جنگ و اندر ماجرا
یعنی آبرو و نان و خوان و جاه
گاه خاکی، گاه جوید سروری
در دماغش جز غم. الله نیست
صورت قصه شنو اکنون تمام
خلق عالم عاطل و باطل بُدی
صورت روزه و نمازت نیستی
نیت اندر دوستی الأ صُور
بر محبتهای مضر درخفا
بر محبتهای یسر ای ارجمند
مست گاهی از می و گاهی ز دوغ
های و هوی و سرگرائیها کند
تا گمان آید که او مستِ وِلاست
تا نشان باشد بر آنچه مضرست
تا شناسیم آن نشانِ کُثر ز راست
آنکه حَسَّ يَنْظُرُ بِنُورِ اللهِ بود
همچو خویشی کز محبتِ مُخْبِرست
مر اثر را یا سببها را غلام
زُفْتِ گُردد وز اثر فارغ کند
چون محبتِ نورِ خود زد بر سپهر
این سخن لیکن بجو تو والسلام
صورت از معنی قریبست و بعید
چون به ماهیتِ رُوی دورند سخت
شرح کن احوال آن دو ماهِ رُو^۲

ماجرای مرد و زن را مُخْلِصِ
ماجرای مرد و زن افتاد نَقْل
این زن و مردی که نَفْسُت و خِرَد
وین دو بایسته درین خاکی سرا
زن همی خواهد حویج خانگاه
نَفْسِ همچون زن پی چاره گری
عقل خود زین فکرها آگاه نیست
گرچه سِرِّ قَصَه این دانه است و دام
گر بیان معنوی کافی شدی
گر محبتِ فکرت و معیبتی
هدیه های دوستان با همدگر
تا گواهی داده باشد هدیه ها
زانکه احسانهای ظاهر شاهند
شاهدت گه راست باشد گه دروغ
دوغ خورده مستی پیدا کند
آن مُرایبی در صیام و در صلاست
حاصلِ فَعْلِ برونی دیگرست^۱
یارب این تمییز ده ما را به خواست
حَسَّ را تمییز دانی چون شود؟
وراثت نبود سبب هم مُظْهِرست
نبود آنکه نور حَقِّش شد امام
یا محبت در درون شعله زند
حاجتش نبود پی اِعْلَامِ مِهر
هست تفصیلات تا گُردد تمام
گرچه شد معنی درین صورت پدید
در دلالت همچو آبند و درخت
ترک ماهیات و خاصیات گو

2620/۲۶۳۱

2625/۲۶۳۶

2630/۲۶۴۱

2635/۲۶۴۶

2640/۲۶۵۱

۱. در نسخه چنین است: و حاصل افعال...، در بالای مصراع اصلاح کرده اند.

۲. در متن و ماه روه نوشته اند، در مقابله آن را از نسخه دیگر به رزق جوه تبدیل کرده اند.

دل‌نهادن عرب بر التماس دلبر خویش و سوگند خوردن
 که درین تسلیم مرا حیلتی و امتحانی نیست

<p>مرد گفت اکنون گذشتم از خلاف هرچه گویی من ترا فرمان برم در وجود تو شوم من منعدم گفت زن آهنک برم می‌کنی گفت وَاللّٰهُ عَالِمُ السِّرِّ الْخَفِيِّ در سه گز قالب که دادش وانمود تا ابد هرچه بُود او پیش‌پیش تا مَلَك بی‌خود شد از تدریس او آن‌گشادیشان کز آدم رونمود در فراخی عرصه آن پاک جان گفت پیغامبر که حق فرموده است در زمین و آسمان و عرش نیز در دل مؤمن بگنجم ای عجب گفت اَدْخُلْ فِيْ عِبَادِيْ تَلْتَقِيْ عَرْشِيْ بِاَنْ نُّورٍ بِاِپْهِنَايِ خَوْشِيْ خود بزرگی عرش باشد بس مدید هر مَلَك می‌گفت ما را پیش ازین تخم خدمت بر زمین می‌کاشتیم کین تعلق چیست با این خاکمان اَلْفِ مَا اِنْوَارٍ، بِاِظْلَمَاتٍ چيست آدمای آن اَلْفِ از بوی تو بود جسم خاکت را ازینجا یافتند این که جان ما زروح یافتست در زمین بودیم و غافل از زمین چون سفر فرمود ما را زان مقام تا که حجتها همی گفتیم ما نور این تسبیح و این تهلیل را حکم حق گسترد بهر ما بساط</p>	<p>2645/۲۶۵۶</p> <p>2650/۲۶۶۱</p> <p>2655/۲۶۶۶</p> <p>2660/۲۶۷۱</p> <p>2665/۲۶۷۶</p> <p>2670/۲۶۸۱</p>
<p>حکم‌داری، تیغ برکش از غلاف در بد و نیک آمد آن ننگرم چون محبم حُبُّ يُغْمِيْ وَ يُصِمُّ یا به‌حیلت کشف سرم می‌کنی؟ کافرید از خاک آدم را صفی هرچه در الواح و در ارواح بود درس کرد از علم الاسماء خویش قُدس دیگر یافت از تقدیس او درگشاد آسمانهاشان نبود تنگ آمد عرصه هفت آسمان من نگنجم هیچ در بالا و پست من نگنجم، این یقین دان ای عزیز گر مرا جویی در آن دلها طلب جَنَّةٌ مِنْ رُؤْيَتِيْ یا مُتَّقِيْ چون بدید آنرا برفت از جای خویش لیک صورت کیست چون معنی رسید؟ اَلْفَتَى می‌بود بر روی زمین زان تعلق ما عجب می‌داشتیم چون سرشت ما بُدست از آسمان؟ چون تواند نور با ظلمات زیست؟ زانکه جسمت را زمین بُد تاروپود نور پاکت را درینجا یافتند پیش از خاک آن می‌تافتست غافل از گنجی که در وی بُد دفین تلخ شد ما را از آن تحویل کام که به‌جای ما که آید ای خدا؟ می‌فروشی بهر قال و قیل را که بگویند از طریق انبساط</p>	

هرچه آید بر زبانتان بی حذر
 زانکه این دمها چه گر نالایقت
 از پی اظهار این سَنَقِ ای مَلَك
 تا بگویی و نگیرم بر تو من
 صد پدر صد مادر اندر حلم ما
 حلم ایشان کَفِّ بحرِ حلمِ ماست
 خود چه گویم پیش آن دُرّ این صدف
 حَقِّ آن کف، حَقِّ آن دریای صاف
 از سرِ مهر و صفا است و خضوع
 گر به پیش امتحانست این هوس
 سِرِ مپوشان تا پدید آید سِرِ
 دل مپوشان تا پدید آید دلم
 چون کنم در دست من چه چاره است

2675/۲۶۸۶

2680/۲۶۹۱

همچو طفلانِ یگانه با پدر
 رحمت من بر غضب هم سابقست
 در تو بنهم داعیهٔ اِشْکال و شِک
 مَنکَرِ حِلْمِ نیارد دم زدن
 هر نَفْسِ زاید در افتد در فنا
 کف رود آید، ولی دریا به جاست
 نِیستِ الا کَفِّ کَفِّ کَفِّ کَفِّ
 کاتحانی نیست این گفت و نه لاف
 حَقِّ آنکس که بدو دارم رجوع
 امتحان را امتحان کن یک نَفْسِ
 امر کن تو هرچه بر وی قادرم
 تا قبول آرم هر آنچه قابلم
 درنگر تا جان من چه کاره است؟

تعیین کردن زن طریق طلب روزی کدخدای خود را و قبول کردن او

گفت زن یک آفتابی تافتست
 نایب رحمان، خلیفهٔ کردگار
 گر بُیوندی بدان شَه شَه شوی
 همنشینی مُقبلان چون کیمیاست^۱
 چشم احمد بر ابوبکری زده
 گفت من شه را پذیرا چون شوم
 نستی باید مرا یا حیلی
 همچو مجنونی که بشنید از یکی
 گفت آوه بی بهانه چون روم
 لَیْتَنی کُنْتُ طَیْباً خَاذِقاً
 قُلْ تَعَالُوا گفتم حق ما را بدان
 شب پَران را گر نظر و آلت بُدی
 گفت چون شاهِ کَرَمِ میدان رود

2685/۲۶۹۶

2690/۲۷۰۱

2695/۲۷۰۶

عالمی زو روشنایی یافتست
 شهر بغدادست از وی چون بهار
 سوی هر ادبیر تاکی می روی؟
 چون نظرشان کیمیایی خود کجاست؟
 او زیگ تصدیق صدیق آمده
 بی بهانه سوی او من چون روم؟
 هیچ پیشه راست شد بی آلتی؟
 که مرض آمد به لیلی اندکی
 ور بمانم از عیادت چون شوم؟
 کُنْتُ اَمْشِی نَحْوَ لَیْلِی سَابِقاً
 تا بود شرم اِشْکنی ما را نشان
 روزشان جولان و خوش حالت بُدی
 عین هر بی آلتی آلت شود

۱. ابتدا در متن و باشهانه نوشته اند و در مقابله با نوشتن و مقبلان اصلاح کرده اند.

زانکه آلت دعوی است و هستی است
گفت کسی بی آلتی سودا کنم
پس گواهی بایدم بر مفلسی
تو گواهی غیرگفت و گو و رنگ
کین گواهی که زگفت و رنگ بُد
صدق می خواهد گواهِ حالِ او
کار در بی آلتی و پستی است
تا نه من بی آلتی پیدا کنم؟
تا مرا رحمی کند شاهِ غنی
وانما تا رحم آرد شاهِ شنگ
نزد آن قاضی القضاة آن جرح شد
تا بتابد نور او بی قال او

هدیه بردن عرب سبوی آب باران از میان بادیه سوی بغداد
به امیرالمؤمنین برپنداشت آنکه آنجا هم قحط آب است

گفت زن صدق آن بود کز بودِ خویش
آبِ بارانست ما را در سبوی
این سبوی آب را بردار و رو
گو که ما را غیر این اسباب نیست
گر خزینہش پرمناغ فاخرست
چیت آن کوزه؟ تن محصور ما
ای خداوند این خُم و کوزه مرا
کوزه‌یی با پنج لوله پنج حس
تا شود زین کوزه منفذ سوی بحر
تا چو هدیه پیش سلطانش بری
بی‌نهایت گردد آبش بعد از آن
لوله‌ها بر بند و پُر دارش زخم
ریش او پر باد کین هدیه کراست؟
زن نمی‌دانست کسانجا برگذر
در میان شهر چون دریا روان
رَو بر سلطان و کار و بارین
این چنین جِساها و ادراکات ما
پاک برخیزی تو از مجهودِ خویش
مُلکت و سرمایه و اسبابِ تو
هدیه ساز و پیش شاهنشاه شو
در مفازہ هیچ به زین آب نیست
این چنین آبش نباشد نادرست
اندرو آبِ حواسِ شورِ ما
در پذیر از فضلِ الله اُشتری
پاک‌دار این آب را از هر نجس
تا بگیرد کوزه من خوی بحر
پاک بیند، باشدش شه مشتری
پر شود از کوزه من صد جهان
گفت غَضُوا عَنْ هَؤُلَاءِ أَبْصَارَ كُمْ
لایق چون او شهی اینست راست
هست جاری دجله همچون شکر
پر ز کشتیها و شست ماهیان
حَسَّ تَجْرِي تَحْتَهَا الْأَنْهَارُ بَيْنَ
قطره‌یی باشد در آن نهر صفا

۱. در این مصراع در مقابله تغییری داده‌اند که صورت کامل آن در عکس نیامده است.

در نمد دوختن زن عرب سبوی آب باران را
و مهر نهادن بر وی از غایت اعتقاد عرب

<p>هین که این هدیه‌ست ما را سودمند تا گشاید شه به هدیه روزه را جز رَحِیق و مایهٔ اذواق نیست دائماً پر عِلّت‌اند و نیم کور او چه داند جای آب روشنش؟ تو چه دانی شَطّ و جیحون و فرات؟ تو چه دانی محو و سُکر و انبساط؟ پیش تو این نامها چون ابجدست بر همه طفلان و معنی بس بعید در سفر شد، می‌کشیدش روز و شب هم کشیدش از بیابان تا به شهر رَبِّ سَلِیم ورد کرده در نماز یارب آن گوهر بدان دریا رسان لیک گوهر را هزاران دشمنست قطره‌یی زینست کاصلِ گوهرست وز غم مرد و گران باری او بُرد تا دارالخلافة بی‌درنگ اهل حاجت گستریده دامها یافته زان در عطا و خلعتی همچو خورشید و مَطَر نی چون بهشت قوم دیگر منتظر برخاسته زنده گشته چون جهان از نفع صور اهلِ معنی بحرِ معنی یافته وانکه با همت چه با نعمت شده</p>	<p>مرد گفت آری سبو را سر ببند در نمد در دوز تو این کوزه را کین چنین اندر همه آفاق نیست زانکه ایشان ز آبهای تلخ و شور مرغ کبابِ شور باشد مکنش ای که اندر چشمهٔ شورست جات ای تو نارسته ازین فانی رباط ور بدانی نَقَلت از آب و جدست ابجد و هَوَز چه فاش است و پدید پس سبو برداشت آن مَرِدِ عرب بر سبو لرزان بُد از آفاتِ دهر زن مصلّاً باز کرده از نیاز که نگه‌دار آب ما را از خان گرچه شویم آگهست و پُرْفَنست خود چه باشد گوهر، آب کوثرست از دعا‌های زن و زاری او سالم از دزدان و از آسیبِ سنگ دید در گاهی پُر از انعامها دم به دم هر سوی صاحب حاجتی بهر گبر و مؤمن و زیبا و زشت دید قومی در نظر آراسته خاص و عامه از سلیمان تا به مور اهلِ صورت در جواهر بافته آنکه بی‌همت چه با همت شده</p>	<p>2720/۲۷۳۱</p> <p>2725/۲۷۳۶</p> <p>2730/۲۷۴۱</p> <p>2735/۲۷۴۶</p> <p>2740/۲۷۵۱</p>
--	---	--

در بیان آنکه چنانکه گدا عاشق کَرَمست و عاشق کریم، کرم کریم
 هم عاشق گداست اگر گدا را صبر بیش بُود کریم بر در او آید و
 اگر کریم را صبر بیش بُود گدا بر در او آید، اما صبر گدا
 کمال گداست و صبر کریم نقصان اوست

<p>جود محتاج گدایان چون گدا همچو خوبان کآینه جویند صاف روی احسان از گدا پیدا شود بانگ کم زن ای محمد بر گدا دم بُود بر روی آینه زیان و آن دگر بخشد گدایان را مزید وانکه با حقند جود مطلقند او برین در نیست، نقش پرده ایست</p>	<p>بانگ می آمد که ای طالب بیا جود می جوید گدایان و ضعیف روی خوبان زآینه زیبا شود پس ازین فرمود حق در وَالصُّحُی چون گدا آینه جودست هان آن یکی جودش گدا آرد پدید پس گدایان آیت جودِ حقند وانکه جزاین دوست او خود مرده ایست</p>	<p>2745/2756</p> <p>2750/2761</p>
---	--	-----------------------------------

فرق میان آنکه درویش است به خدا و تشنه خدا
 و میان آنکه درویش است از خدا و تشنه غیرست

<p>نقش سگ را تو مینداز آستخوان پیش نقش مرده بی کم نه طبق شکل ماهی لیک از دریا زمان لوت نوشد او ننوشد از خدا نیست جانش عاشق حسن و جمال ذات نبود وهم اسما و صفات حق نزیابیده ست، او کم بُولدست کی بود از عاشقان ذوالمین؟ آن مجاز او حقیقت کش شود لیک می ترسم زآفهام کهن صد خیال بد درآرد در فگر لقمه هر مرغکی انجیر نیست</p>	<p>نقش درویشست او نه اهل نان فقر لقمه دارد او نه فقر حق ماهی خاکی بود درویش نان مرغ خانه ست او نه سیمرغ هوا عاشق حقت او بهر نوال گر توهم می کند او عشق ذات وهم مخلوقست و مولود آمدست عاشق تصویر و وهم خویشتن عاشق آن وهم اگر صادق بود شرح می خواهد بیان این سخن فهمهای کهنه کوته نظر بر سماع راست هرکس چیر نیست</p>	<p>2755/2766</p> <p>2760/2771</p>
---	--	-----------------------------------

پُرخِیالی، اعمی، بی‌دیده‌یی
 رنگ هندو را چه صابون و چه زاك؟
 او ندارد از غم و شادی سبق
 صورتش خندان و او زان بی‌نشان
 پیش آن شادی و غم جز نقش نیست
 تا که ما را یاد آید راه راست^۱
 تا از آن صورت شود معنی درست
 از برونِ جامه کُن چون جامه‌هاست
 جامه بیرون کُن در آ ای هم نفس
 تن زجان، جامه زتن آگاه نیست

خاصه مرغی، مرده پوسیده‌یی
 نقش ماهی را چه دریا و چه خاک
 نقش اگر غمگین نگاری بر ورق
 صورتش غمگین و او فارغ از آن
 وین غم و شادی که اندر دل خطیبت
 [صورت غمگین نقش از بهر ماست
 صورت خندان نقش از بهر تُست
 نقشهایی کاندربین حمامهاست
 تا برونی، جامه‌ها بینی و بس
 زانکه با جامه درون سو راه نیست

2765/۲۷۷۶

2770/۲۷۸۲

پیش آمدن نقیبان و دربانان خلیفه از بهر اکرام اعرابی و پذیرفتن هدیه او را

بر در دارالخلافة چون رسید
 بس گلاب لطف بر جیش زدند
 کار ایشان بُد عطا پیش از سؤال
 از کجایی، چونی از راه و تعب؟
 بی‌جوهم چون پسِ پشتم نهید
 فرتان خوشتر ز زر جعفری
 ای ثارِ دیتان دینارها
 از بر حق بهر بخش آمده^۲
 بر سر مه‌های اشخاص بشر
 بر امید لطف سلطان آمدم
 ذره‌های ریگ هم جانها گرفت
 چون رسیدم، مست دیدار آمدم
 داد جان چون حُسنِ نانبا را بدید

آن عرابی از بیابان بعید
 پس نقیبان پیش اعرابی شدند^۲
 حاجت او فهمشان شد بی‌مقال
 پس بدو گفتند یا وَجْهَ الْعَرَبِ
 گفت وجهم گر مرا وجهی دهید
 ای که در روتان نشان مِهتری
 ای که یک دیدارتان دیدارها
 ای همه یَنْظُرُ بِنُورِ اللَّهِ شده
 تا زنید آن کیمیا‌های نظر
 من غریبم، از بیابان آمدم
 بوی لطفِ او بیابانها گرفت
 تا بدین جا بهر دینار آمدم
 بهر نان شخصی سوی نانبا دوید

2775/۲۷۸۷

2780/۲۷۹۲

2785/۲۷۹۷

۱. این بیت در مقابله به‌هامش افزوده شده است.

۲. در متن نوشته‌اند: «پس نقیبان پیش او باز آمدند»، در مقابله بر بالای «او باز آمدند» نوشته‌اند «اعرابی شدند» و اصلاح کرده‌اند.

۳. مصراع دوم در نسخه چنین است: «بهر بخشش از بر شه آمده». در هامش اصلاح کرده‌اند.

فُرجه او شد جمال باغبان
 آب حیوان از رخ یوسف چشید
 آتشی دید او که از آتش پرست
 بُردش آن جستن به چارم آسمان
 تا وجودش خوشه مردم شده
 ساعد شه یابد و اقبال و فر
 بر امید مرغ با لطف پدر
 ماهگانه داده و بَدری شده
 بهر قمع احمد و استییز دین
 در خلافت او و فرزندان او
 صدر گشتم چون به دهلیز آمدم
 بوی نانم برد تا صدر چنان
 نان مرا اندر بهشتی در سرشت
 بی غرض گردم برین در چون فلک
 غیر جسم و غیر جان عاشقان

بهر فُرجه شد یکی تا گلستان
 همچو اعرابی که آب از چنه کشید
 رفت موسی کآتش آرد او به دست
 جُست عیسی تا رهد از دشمنان
 دام آدم خوشه گندم شده
 باز آید سوی دام از بهر خور
 طفل شد مکتب پی کسب هنر
 پس زمکتب آن یکی صدی شده
 آمده عباس حرب از بهر کین
 گشته دین را تا قیامت پشت و رو
 من برین در طالب چیز آمدم
 آب آوردم به تحفه بهر نان
 نان برون راند آدمی را از بهشت
 رستم از آب و ز نان همچون ملک
 بی غرض نبود به گردش در جهان

2790/2802

2795/2807

2800/2812

در بیان آنکه عاشق دنیا بر مثال عاشق دیواری است که بروتاب
 آفتاب زند و جهد و جهاد نکرد تا فهم کند که آن تاب و رونق
 از دیوار نیست از قرص آفتاب است در آسمان چهارم، لاجرم
 کلی دل بر دیوار نهاد چون پرتو آفتاب به آفتاب پیوست
 او محروم ماند ابداً «وَحِيلَ بَيْنَهُمْ وَبَيْنَ مَا يَشْتَهُونَ»

ماند از کُل آنکه شد مشتاق جزو
 زود معشوقش به کُل خود رود
 غرقه شد کف در ضعیفی در زد او
 کار خواجه خود کند یا کار او

عاشقان کُل نه عشاق جزو
 چونکه جزوی عاشق جزوی شود
 ریش گاو و بنده غیر آمد او
 نیست حاکم تا کند تیمار او

۱. در نسخه چنین است: «ریش گاو...»

مَثَلِ عَرَبٍ إِذَا زَنَيْتَ فَازِنٍ بِالْحَرَّةِ وَإِذَا سَرَقْتَ فَاسْرِقِ الدَّرَّةَ

<p>فَاسْرِقِ الدَّرَّةَ بَدِينِ شَدِّ مُسْتَقِلِّ بُؤَى كَلِّ شَدِّ سُوَى كَلِّ، أَوْ مَانِدِ خَارِ سَعْنِ ضَايِعِ، رَنْجِ بَاطِلِ، بِأَيِّ رِيشِ سَايَةِ كَسِيٍّ كَرْدِ وَرَا سَرْمَايَةِ بِي؟ مَرِغِ حَيْرَانِ كُشْتِ بَرِ شَاخِ دَرِخْتِ أَيْنْتِ بَاطِلِ، أَيْنْتِ پُوسِيدِهِ سَبَبِ خَارِ مِي خُورِ، خَارِ مَقْرُونِ كُلسْتِ وَرَنِهِ خُودِ بَاطِلِ بَدِي بَعَثِ رُسلِ پَسِ چِه پِیُونَدَنْدَشَانِ چُونِ يَكِ تَنَدِنْدِ؟ رُوزِ بِيگِه شَدِّ، حَكَايَتِ كُنِ تَمَامِ</p>	<p>فَازِنٍ بِالْحَرَّةِ پِي اَيْنِ شَدِّ مَثَلِ بِنْدِه سُوِي خُوَاجِه شَدِّ، أَوْ مَانِدِ زَارِ أَوْ بَمَانَدِه دُورِ از مَطْلُوبِ خُويشِ هَمچُو صِيَادِي كِه كِيرِدِ سَايِهِي سَايِه مَرِغِي كِرْفَتِه مَرْدِ سَخْتِ كِينِ مُدَمِّغِ بَرِ كِه مِي خَنَدَدِ عَجَبِ وَرَتُو كُويِي جِزُو پِیُوسْتِه كُلسْتِ جِزِ يَكِ رُو نِيسْتِ پِیُوسْتِه بِه كُلِ چُونِ رِسُولَانِ از پِی پِیُوسْتِنْدِ اَيْنِ سَخْنِ پَايَانِ نَدَارَدِ اِي غَلَامِ</p>
	<p>2805/2817</p> <p>2810/2822</p>

سپردن عرب هدیه را یعنی سبورا به غلامان خلیفه

<p>تَخْمِ خَدْمَتِ رَا دَر آن حَضْرَتِ بَكَاشْتِ سَايِلِ شِه رَا ز حَاجَتِ وَاخِرِيدِ ز آبِ بَارَانِي كِه جَمْعِ آمَدِ بِه كُؤِ لِيكِ پَذِرْفَتِنْدِ آن رَا هَمچُو جَانِ كِرْدِه بُوَدِ اِنْدَرِ هَمِه اِرْكَانِ اَثَرِ چَرِخِ اِخْضَرِ خَاكِ رَا خَصْرَا كِنْدِ آبِ از لُولِه رُوانِ دَرِ كُؤَلِه هَا هَر يَكِي آبي دِهْدِ خُوشِ ذُوقِنَاكِ هَر يَكِي لُولِه هَمَانِ آرْدِ پَدِيدِ خُوضِ كُنِ دَرِ مَعْنِي اَيْنِ حَرْفِ خُوضِ چُونِ اَثَرِ كِرْدَسْتِ اِنْدَرِ كُؤَلِ تَنِ چُونِ هَمِه تَنِ رَا دَر آرْدِ دَرِ اَدَبِ چُونِ دَر آرْدِ كُؤَلِ تَنِ رَا دَر جَنُونِ سَنَگِ رِيزِه شِ جَمْلِه دُرِّ وِ كُؤَهْرَسْتِ جَانِ شَاكِرْدَانِ بَدَانِ مَوْصُوفِ شَدِّ</p>	<p>آن سَبُويِ آبِ رَا دَر پِيشِ دَاشْتِ كُؤْتِ اَيْنِ هَدِيَه بَدَانِ سُلْطَانِ بَرِيدِ آبِ شِيرِينِ وِ سَبُويِ سَبْزِ وِ نُؤِ خَنْدِه مِي آمَدِ نَقِييبَانِ رَا از آنِ زَانَكِه لَطْفِ شَاهِ خُوبِ بَاخْبِرِ خُويِ شَاهَانِ دَرِ رَعِيَّتِ جَا كِنْدِ شِه چُو حُوضِي دَانِ، حَشْمِ چُونِ لُولِه هَا چُونَكِه آبِ جَمْلِه از حُوضِيَسْتِ پَاكِ وَرِ دَرِ آن حُوضِ آبِ شُورَسْتِ وِ پَلِيدِ زَانَكِه پِیُوسْتَسْتِ هَرِ لُولِه بِه حُوضِ لَطْفِ شَاهِنشَاهِ جَانِ بِي وَطَنِ لَطْفِ عَقْلِ خُوشِ نِهَادِ خُوشِ نَسَبِ عَشْقِي شَنَگِ بِي قَرَارِ بِي سَكُونِ لَطْفِ آبِ بَحْرِ كُؤِ چُونِ كُؤَثْرَسْتِ هَرِ هَنَرِ كِه اسْتَا بَدَانِ مَعْرُوفِ شَدِّ</p>
	<p>2815/2827</p> <p>2820/2832</p> <p>2825/2837</p>

خواند آن شاگرد چُستِ با حصول
فقه خواند نه اصول اندریان
جان شاگردش ازو نحوی شود
جان شاگردش ازو محوِ شهت
دانش فقرست سازِ راه و برگ

پیش استاد اصولی هم اصول
پیش استاد فقیه آن فقه خوان
پیش استادی که او نحوی بود
باز استادی که او محوِ زهت
زین همه انواع دانش روزِ مرگ

2830/۲۸۴۲

حکایت ماجرای نحوی و کشتیان

رو به کشتیان نهاد آن خودپرست
گفت نیم عمر تو شد در فنا
لیک آن دم کرد خامش از جواب
گفت کشتیان بدان نحوی بلند
گفت نی ای خوش جوابِ خوب رو
زانکه کشتی غرق این گردابه‌است
گر تو محوی، بی‌خطر در آب ران
ور بود زنده زدریا کی رهد؟
بحرِ اسرارَت نهد بر فرق سر
این زمان چون خر برین یخ مانده‌ای
نک فَنای این جهان بین وین زمان
تا شما را نحوِ محوِ آموختیم
در کم آمد یابی ای یارِ شگرف
و آن خلیفه دجله علم خداست
گر نه خر دانیم خود را ما خریم
کو زدجله غافل و بس دور بود
او نبردی آن سبو را جا به جا
آن سبو را بر سرِ سنگی زدی

آن یکی نحوی به کشتی درنشت
گفت هیچ از نحو خواندی؟ گفت لا
دل شکسته گشت کشتیان زتاب
باذ کشتی را به گردابی فکند
هیچ دانی آشنا کردن بگو؟
گفت کُلِّ عمرت ای نحوی فناست
محو می‌باید نه نحو اینجا بدان
آب دریا مرده را بر سر نهد
چون بمردی تو از اوصاف بشر
ای که خلقان را تو خر می‌خوانده‌ای
گر تو علامهٔ زمانی در جهان
مردِ نحوی را از آن در دوختیم
فقه فقه و نحو و صرفِ صرف
آن سبوی آب دانشهای ماست
ما سبوها پُر به دجله می‌بریم
باری اعرابی بدان معذور بود
گر ز دجله باخبر بودی چوما
بلکه از دجله اگر واقف بُدی^۱

2835/۲۸۴۷

2840/۲۸۵۲

2845/۲۸۵۷

2850/۲۸۶۲

۱. مصراع در نسخه چنین است: «بلک از دجله چو واقف آمدی». در پایین مصراع به قلم سرخ اصلاحش کرده‌اند.

قبول کردن خلیفه هدیه را و عطا فرمودن با کمال
بی نیازی از آن هدیه و از آن سبو

<p>آن سبو را پر ز زر کرد و مزید داد بخشها و خلعتهای خاص چونکه واگردد، سوی دجلهش برید از ره دجلهش بود نزدیکتر سجده می کرد از حیا و می خمید وان عجب تر کو ستد آن آب را آنچنان نقد دغل را زود زود؟ کو بود از علم و خوبی تا به سر کان نمی گنجد زُبُرِی زیر پوست خاک را تابان تر از افلاک کرد خاک را سلطانِ اطلس پوش کرد آن سبو را او فنا کردی فنا بی خودانه بر سبو سنگی زدند وان شکست خود دُرستی آمده صد درستی زین شکست انگبخته عقل جزوی را نموده این محال خوش بین، وَاللَّهُ أَغْلَمُ بِالصَّوَابِ پَرِ فکرت زن که شهبازت کنند زانکه گِلِ خواری، ترا گِل شد چونان تا نمائی همچو گِل اندر زمین تند و بد پیوند و بد رگ می شوی بی خبر بی پا چو دیواری شدی چون کنی در راه شیران خوش تگی؟ کمترک انداز سگ را استخوان کی سوی صید و شکارِ خوش دود؟ تا بدان درگاه و آن دولت رسید در حقیقِ آن بی نوای بی پناه از دهانش می جهد در کوی عشق</p>	<p>چون خلیفه دید و احوالش شنید آن عرب را کرد از فاقه خلاص کین سبو پر زر به دست او دهید از ره خشک آمدست و از سَفَر چون بکشتی در نشست و دجله دید کای عجب لطف این شه و هاب را چون پذیرفت از من آن دریای جود کَلِّ عالم را سبو دان ای پسر قطره بی از دجله خوبی اوست گنج مخفی بُد زُبُرِی چاک کرد گنج مخفی بُد زُبُرِی جوش کرد ور بدیدی شاخی از دجله خدا آنکه دیدندش همیشه بی خودند ای زغیرت بر سبو سنگی زده حُم شکسته آب ازو ناربخته جزو جزو حُم به رقصت و به حال نه سبو پیدا درین حالت نه آب چون دَرِ معنی زنی بازت کنند پَرِ فکرت شد گِل آلود و گران نان گِلست و گوشت کمتر خور ازین چون گرسنه می شوی، سگ می شوی چون شدی تو سیر مُرداری شدی پس دمی مردار و دیگر دم سگی آلتِ اشکارِ خود جز سگ میدان زانکه سگ چون سیرشد، سرکش شود آن عرب را بی نوایی می کشید در حکایت گفته ایم احسان شاه هرچه گوید مُردِ عاشق بوی عشق</p>
	<p>2855/2867</p>
	<p>2860/2872</p>
	<p>2865/2877</p>
	<p>2870/2882</p>
	<p>2875/2887</p>
	<p>2880/2892</p>

بوی فقر آید از آن خوش دمدمه
 آید از گفتِ شکش بوی یقین
 اصل صافِ آن تیره را آراستست^۱
 همچو دشنام لبِ معشوق دان
 خوش زبهر عارضِ محبوبِ او
 ای کژی که راست را آراستی
 طعم قند آید نه نان چون می‌مزی
 کی هلد آن را برای هر شمن؟
 صورت عاریتتش را بشکند
 زانکه صورت مانعست و راه زن
 نقش بت بر نقدِ زر عاریتست
 وز صداع هر مگس مگذار روز
 صورتش بگذار و در معنی نگر
 خواه هندو، خواه ترک و یا عرب
 بنگر اندر عزم و در آهنگِ او
 تو سپیدش خوان که همرنگِ توست
 همچو فکر عاشقان بی‌پا و سر
 پا ندارد با ابد بودست خویش
 هم سرست و پا و هم بی‌هردوان
 نقد حال ما و تست، این خوش بین
 هرچه آن ماضیست لایذ کز بود
 جمله مایؤفکُ عنه من اُفکُ
 این دو ظلمانی و منکیز عقل شمع
 زانکه کل را گونه‌گونه جزو هاست
 نی چو بوی گل که باشد جزو گل
 بانگِ قمری جزو آن بلبل بود
 تشنگان را کی توانم داد آب؟
 صبر کن الصَّبْرُ مِفْتَاحُ الفَرْجِ
 فکر شیر و گور و دلها بیشه‌ها
 زانکه خاریدن فزونیه گریست

گر بگوید فقه، فقر آید همه
 ور بگوید کفر، دارد بوی دین
 کفّ کز کز بهر صدقی خاستست
 آن کفّش را صافی و محقوق دان
 گشته آن دشنام نامطلوبِ او
 گر بگوید کز نماید راستی
 از شکر گر شکل نانی می‌پزی
 ور بیابد مؤمنی زرین و ثن
 بلکه گیرد اندر آتش افکند
 تا نماید بر ذهب نقش و ثن^۲
 ذاتِ زرش دادِ ربّاییتست
 بهر کیکی تو گلیمی را مسوز
 بت پرستی، چون بمانی در صور
 مرد حجّی همره حاجی طلب
 منگر اندر نقش و اندر رنگِ او
 گر سیاهست او هم آهنگِ توست
 این حکایت گفته شد زیر و زیر
 سر ندارد چون ز ازل بودست پیش
 بلکه چون آبت هر قطره از آن
 حاشّ لله این حکایت نیست هین
 زانکه صوفی باکر و با فر بود
 هم عرب ما، هم سبو ما، هم مَلِیک
 عقل را شو دان و زن این نفس و طمع
 بشنو اکنون اصل انکار از چه خاست
 جزو کل نی جزوها نسبت به کل
 لطفِ سبزه جزو لطفِ گل بود
 گر شوم مشغول اشکال و جواب
 گر تو اشکالی به کلی و حَرَجْ
 احتما کن، احتما ز اندیشه‌ها
 احتماها بر دواها سرورست

2885/2897

2890/2902

2895/2907

2800/2912

2905/2917

2910/2922

۱. در مصراع دوم: در مقابله بر بالای «فرع»، «تیره» نوشته و اصلاح کرده‌اند.

۲. در متن «شکل» نوشته‌اند و در مقابله آن را به «نقش» بدل کرده‌اند.

احتما کن قوتِ جانَتِ بَین
 تا که از زر سازمَت من گوشوار
 تا به ماه و تا ثریا بر شوی
 مختلف جانند تا یا از الف
 گرچه از یک روز سر تا پا یکسیت
 از یکی رو هزل و از یک روی چد
 عرض او خواهد که با حُسن و فرست
 روزِ عرضش نوبت رسوایست
 او نخواهد جز شبی همچون نقاب
 شد بهاران دشمن اسرارِ او
 پس بهار او را دو چشم روشنست
 تا زند پهلوی خود با گلستان
 تا نینبنی رنگ آن و زنگ این
 یک نماید سنگ و یاقوتِ زکات
 لیک دیدیک به از دید جهان
 هر ستاره بر فلک جزو مَهنت
 مژده مژده نک همی آید بهار
 کی کفند آن میوه‌ها پیدا گیره؟
 چونکه تن بشکست، جان سر برزند
 آن شکوفه مژده، میوه نعمتش
 چونکه آن گم شد، شد این اندر مزید
 ناشکسته خوشه‌ها کی مئی دهد؟
 کی شود خود صحت افزا ادویه؟

احتمالاً اصل دوا آمد یقین
 قابل این گفته‌ها شو گوش‌وار
 حلقه در گویش مَه زرگر شوی
 اولاً بشنو که خَلقِ مختلف
 در حروف مختلف شور و شکیت
 از یکی رو ضد و یک رو متحد
 پس قیامت روز عَرَضِ اکبرست
 هر که چون هندوی بد سودایست
 چون ندارد روی همچون آفتاب
 برگِ یک گل چون ندارد خارِ او
 وانکه سر تا پا گلست و سوسنت
 خار بی معنی خزان خواهد خزان
 تا بپوشد حُسنِ آن و ننگِ این
 پس خزان او را بهارست و حیات
 باغبان هم داند آن را در خزان
 خود جهان آن یک کس است او ابلهست
 پس همی گویند هر نقش و نگار
 تا بود تابان شکوفه چون زره
 چون شکوفه ریخت، میوه سر کند
 میوه معنی و شکوفه صورتش
 چون شکوفه ریخت میوه شد پدید
 تا که نان نشکست قوت کی دهد
 تا هلیله نشکند با ادویه

2915/2927

2920/2932

2925/2937

2930/2942

در صفت پیر و مطاوعت وی

یک دو کاغذ برفزا در وصف پیر
 لیک بی خورشید ما را نور نیست
 لیک سَرخِیَلِ دلی، سررشته‌ای

ای ضیاء الحق حسام‌الدین بگیر
 گرچه جسم نازکت را زور نیست
 گرچه مصباح و زُجاجه گشته‌ای

2935/2947

۱. «زیب و فرست» را به «حُسن و فرست» تغییر داده‌اند.

دُرّهای عَقَدِ دل زانعام تست
 پیر را بگزین و عین راه دان
 خلق مانند شبند و پیر ماه
 کو زحق پیرست نه از ایام پیر
 با چنان دُرّ یتیم انباز نیست
 خاصه آن خمیری که باشد مِنْ لَدُنْ
 هست بس پرآفت و خوف و خطر
 بی قلاووز اندر آن آشفته‌ای
 هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ
 پس ترا سرگشته دارد بانگ غول
 از تو داهی تر درین ره بس بدند
 که چه شان کرد آن بلیس بد روان
 بردشان و کردشان ادبیر و عور
 عبرتی گیر و مران خر سویشان
 سوی ره‌بانان و ره‌دانان خوش
 زانکه عشق اوست سوی سبزه‌زار
 او رود فرسنگها سوی حشیش
 ای که بس خربنده را کرد او تلف
 عکس آن کن، خود بود آن راه راست
 إِنَّ مَنْ لَمْ يَعْصِهِنَّ تَأَلَّفُ
 چو يُضِلُّكَ عَنْ سَبِيلِ اللَّهِ اوست
 هیچ چیزی همچو سایه هم‌رهان

چون سر رشته به دست و کام تست
 بر نویس احوال پیر راه‌دان
 پیر تابستان و خلقان تیرماه
 کرده‌ام بخت جوان را نام پیر
 او چنان پیرست کیش آغاز نیست
 خود قوی تر می شود خمر کهن
 پیر را بگزین که بی پیر این سَفَر
 آن رهی که بارها تو رفته‌ای
 پس رهی را که ندیدی تو هیچ
 گر نباشد سایه او بر تو گول
 غولت از ره افکند اندر گزند
 از تُبی بشنو ضلالِ ره روان
 صد هزاران ساله راه از جاده دور
 استخوانهاشان ببین و مویشان
 گردنِ خر گیر و سوی راه کش
 هین مهل خر را و دست از وی مدار
 گر یکی دم تو به غفلت و اهلش
 دشمن راهست خر، مستِ علف
 گر ندانی ره هر آنچه خر بخواست
 شاور و هُنَّ و آنگه خالفوا
 با هوا و آرزو کم باش دوست
 این هوا را نشکند اندر جهان

2940/۲۹۵۲

2945/۲۹۵۷

2950/۲۹۶۲

2955/۲۹۶۷

وصیت کردن رسول - صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ - مر علی را - كَرَّمَ اللهُ وَجْهَهُ - که
 چون هرکسی به نوع طاعتی تقرب جوید به حق تو تقرب جوی به صحبت
 عاقل و بنده خاص تا از ایشان همه پیش قدم تر باشی

شیر حَقّی، پهلوانِ پردلی
 اندر آ در سایه نخل امید
 کیش نداند بُرد از ره ناقلی
 روح او سیمرغ بس عالی طواف

گفت پیغامبر علی را کای علی
 لیک بر شیری مکن هم اعتماد
 اندر آ در سایه آن عاقلی
 ظلّ او اندر زمین چون کوه قاف

2960/۲۹۷۲

هیچ آن را مقطع و غایت مجو
 فهم کن، وَاللّٰهُ اَعْلَمُ بِالصَّوَابِ
 برگزین تو سایه خاص اله
 خویشان را مَخْلَصی انگیختند
 تارهی زان دشمن پنهان ستیز
 سبق یابی بر هر آن سابق که هست
 همچو موسی زیر حکم خضر رو
 تا نگوید خضر رو هَذَا فِرَاقُ
 گرچه طفلی را کُشد تو مَوْمِکُنْ
 تا يَدُاللهِ فَوْقَ اَيْدِيهِمْ براند
 زنده چه بود، جان پایندهش کند
 هم به عَوْنِ هَمَّتِ پیران رسید
 دست او جز قَبْضَةُ الله نیست
 حاضران از غایبان لاشک به اند
 پیش مهمان تا چه نعمتها نهند؟
 تا کسی کو هست بیرون سوی در؟
 سست و ریزیده چو آب و گِل مباح
 پس کجا بسی صِیْقَلِ آئینه شوی؟

گر بگویم تا قیامت نعت او
 در بشر روپوش کردست آفتاب
 یا علی از جمله طاعات راه
 هرکسی در طاعتی بگریختند
 تو برو در سایه عاقل گریز
 از همه طاعات اینست بهترست
 چون گرفت پیر، هین تسلیم شو
 صبر کن بر کار خضری بی نفاق
 گرچه گشتی بشکند تو دم مزن
 دست اورا حق چو دست خویش خواند
 دست حق میراندش زندهش کند
 هرکه تنها نادرا این ره بُرید
 دست پیر از غایبان کوتاه نیست
 غایبان را چون چنین خلعت دهند
 غایبان را چون نواله می دهند
 کو کسی کو پیش شه بندد کمر
 چون گزیدی پیر، نازک دل مباح
 و ر به هر زخمی تو پرکینه شوی

2965/2977

2970/2982

2975/2987

2980/2992

کبودی زدن قزوینی بر شانه گاه صورت شیر و پشیمان شدن او به سبب زخم سوزن

در طریق و عادت قزوینیان
 از سر سوزن کبودیها زنند
 که کبودم زن، بکن شیرینی
 گفت بر زن صورت شیر زیان
 جهد کن رنگ کبودی سیر زن
 گفت بر شانه گهم زن آن رقم
 درد آن در شانه گه مسکن گرفت
 مر مرا گشتی، چه صورت می زنی؟
 گفت از چه عضو کردی ابتدا؟

این حکایت بشنو از صاحب بیان
 بر تن و دست و کتفها بی گزند
 سوی دلاکی بشد قزوینی
 گفت چه صورت زخم ای پهلوان؟
 طالعم شیرست نقش شیر زن
 گفت بر چه موضعت صورت زخم؟
 چونکه او سوزن فرو بردن گرفت
 پهلوان در ناله آمد کای سنی
 گفت آخر شیر فرمودی مرا

2985/2997

<p>گفت دُم بگذار ای دو دیده‌ام دُمگه او دُمگهم محکم گرفت که دلم سستی گرفت از زخم گاز بی‌حسابا و مواسایئ و رحم گفت این گوشت ای مرد نکو گوش را بگذار و کوته کن گلیم باز قزوینی فغان را ساز کرد گفت اینست ایشکم شیر ای عزیز گشت افزون درد، کم‌زن زخمها تا به‌دیر انگشت در دندان بماند گفت در عالم کسی را این فتاد؟ این چنین شیری خدا خود نافرید تا رهی از نیش نفس گبَر خویش چرخ و مهر و ماهشان آرد سجود مرورا فرمان برد خورشید و ابر آفتاب او را نیارد سوختن ذکر تَرَاوَز کَنَدی عَن کَهْفِهِمْ پیش جزوی کو سوی کل می‌رود خویشان را خوار و خاک‌ی داشتن خویشان را پیش واحد سوختن هستی همچون شب خود را بسوز همچو یس در کیمیا اندر گداز هست این جمله خرابی از دو هست</p>	<p>گفت از دُمگاه آغازیده‌ام از دُم و دُمگاه شیرم دَم گرفت شیر بی‌دُم باش گو ای شیرساز جانب دیگر گرفت آن شخص زخم بانگ کرد او کین چه اندامت ازو؟ گفت تا گوشش نباشد ای حکیم جانب دیگر خَلِش آغاز کرد کین سوم جانب چه اندامت نیز؟ گفت تا ایشکم نباشد شیر را خیره شد دَلَاک و پس حیران بماند بر زمین زد سوزن از خشم اوستاد شیر بی‌دُم و سر و ایشکم که دید؟ ای برادر صبر کن بر درد نیش کان گروهی که رهیدند از وجود هرکه مُرد اندر تن او نفس گبَر چون دلش آموخت شمع افروختن گفت حق در آفتاب مُتَجِم خاز جمله لطف چون گل می‌شود چيست تعظیم خدا افراشتن؟ چيست توحيد خدا آموختن؟ گر همی خواهی که بفروزی چو روز هستیت در هست آن هستی نواز در من و ما سخت کردستی دو دست</p>	<p>2990/۳۰۰۲</p> <p>2995/۳۰۰۷</p> <p>3000/۳۰۱۲</p> <p>3005/۳۰۱۷</p> <p>3010/۳۰۲۲</p>
--	---	--

رفتن گرگ و روباه در خدمت شیر به شکار

<p>رفته بودند از طلب در کوهسار سخت بربندهند بار قیدها صیدها گیرند بسیار و شگرف لیک کرد اکرام و همراهی نمود لیک همراه شد، جماعت رحمتست</p>	<p>شیر و گرگ و روبهی بهر شکار تا به‌پشت همدگر بر صیدها هرسه با هم اندران صحرای ژرف گرچه زیشان شیر نر را ننگ بود این چنین شه را زلشکر زحمتست</p>	<p>3015/۳۰۲۷</p>
---	---	------------------

او میان اختران بهر سخاست
 گرچه رایبی نیست رایش راندید
 نه از آن که جو چو زر جوهر شدست
 مدتی سگ حارسِ درگه شدست
 در رکابِ شیرِ بافر و شکوه
 یافتند و کار ایشان پیش رفت
 کم نیاید روز و شب او را کباب
 کشته و مجروح و اندر خون کشان
 که رود قسمت به عدلِ خسروان
 شیر دانست آن طمعها را سند
 او بدانند هرچه اندیشد ضمیر
 دل زانديشهٔ بدی در پیش او
 در رُخت خندد برای روی پوش
 و انگفت و داشت آن دم پاسشان
 مر شما را ای خسیسانِ گدا
 ظتتان اینست در اعطای من؟
 از عطاهای جهان آرای من
 چون سگالش اوش بخشید و خبر
 مر شما را بود ننگانِ زمن؟
 گر نجرم سر، بود عین خطا
 تا بماند در جهان این داستان
 بر تبمهای شیر ایمن مباش
 کرد ما را مست و مغرور و خَلق
 کان تبسم دام خود را برگند

این چنین مه را ز اختر ننگهاست
 امیرِ شاورْهُم پیمبر را رسید
 در ترازو جو رفیق زر شدست
 روخ قالب را کنون همره شدست
 چونکه رفتند این جماعت سوی کوه
 گاو کوهی و بز و خرگوشِ زفت
 هرکه باشد در پی شیرِ حراب
 چون زکّه در بیشه آوردندشان
 گرگ و روبه را طمع بود اندر آن
 عکسِ طمع هر دوشان بر شیر زد
 هرکه باشد شیرِ اسرار و امیر
 هین نگه دار ای دلِ اندیشه خو
 داند و خر را همی راند خموش
 شیر چون دانست آن وسواسشان
 لیک با خود گفت بنمایم سزا
 مر شما را بس نیامد رای من
 ای عقول و رایتان از رای من
 نقش با نقاش چه سگالد دگر؟
 این چنین ظنِ خسیسانه به من
 ظانینِ بالله ظنِّ الشوء را
 وارهانم چرخ را از ننگان
 شیر با این فکر می زد خنده فاش
 مال دنیا شد تبمهای حق
 فقر و رنجوری بهستت ای سند

3020/۳۰۳۲

3025/۳۰۳۷

3030/۳۰۴۲

3035/۳۰۴۷

3040/۳۰۵۲

امتحان کردن شیر گرگ را و گفتن که پیش آی ای گرگ

بخش کن صیدها را میان ما

معدلت را نوکن ای گرگ کهن
 تا پدید آید که تو چه گوهری
 آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و چُست

گفت شیر ای گرگ این را بخش کن
 نایبِ من باش در قسمت گری
 گفت ای شه گاو وحشی بخش تست

<p>روبها خرگوش بشتان بی غلط چونکه من باشم تو گویی ما و تو؟ پیش چون من شیر بی مثل و ندید؟ پیشش آمد پنجه زد او را درید در سیاست پوستش از سر کشید این چنین جان را بیاید زار مُرد فضل آمد مر تراگردن زدن چون نه‌ای در وجه او هستی مجو كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ نَبُود جزا هرکه در اِلَاسْتِ او فانی نگشت رَدِّ بَابِست او و بر لا می‌تند</p>	<p>بُز مرا که بز میانه‌ست و وسط شیر گفت ای گرگ چون گفتی بگو گرگ خود چه سگ بود کو خویش دید گفت پیش آ ای خری کو خود خرید چون ندیدش مغز و تدبیر رشید گفت چون دید مَنْتِ از خود نبرد چون نبود فانی اندر پیش من كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ جَزْ وَجْهٍ او هرکه اندر وَجْهٍ ما باشد فنا زانکه در اِلَاسْتِ او از لا گذشت هرکه بر او من و ما می‌زند</p>	<p>3045/۳۰۵۷ 3050/۳۰۶۲ 3055/۳۰۶۷</p>
--	--	--

قَصَّهُ آن کس که در یاری بکوفت از درون گفت کیست آن، گفت منم،
گفت چون تو تویی در نمی‌کشایم هیچ‌کس را از یاران نمی‌شناسم
که او من باشد، برو

<p>گفت یارش کیستی ای معتمد؟ بر چنین خوانی مقام خام نیست کی پزد، کی وارهاند از نفاق؟ در فراق دوست سوزید از شرر بازگرد خانه همباز گشت تا بِتَجَهْدِ بی‌ادب لفظی زلب گفت بر در هم توی ای دلستان نیست گنجایی دو من را در سرا چونکه یکتایی درین سوزن درآ نیست درخور با جَمَلِ سَمِّ الخِيَاطِ جز به مقراض ریاضات و عمل؟ کو بود بر هر مُحَالِی کُنْ فُكَّانُ هر حرون از بیم او ساکن شود زنده گردد از فسونِ آن عزیز در کف ایجاد او مضطر بود</p>	<p>آن یکی آمد در یاری بزد گفت من، گفتش برو هنگام نیست خام را جز آتش هَجْر و فراق رفت آن مسکین و سالی در سفر پخته گشت آن سوخته پس بازگشت حلقه زد بر در به صد ترس و ادب بانگ زد یارش که بر در کیست آن؟ گفت اکنون چون منی، ای من درآ نیست سوزن را سر رشته دوتا رشته را با سوزن آمد ارتباط کی شود باریک هستی جَمَلِ دستِ حق باید مر آن را ای فلان هر محال از دست او ممکن شود اکمه و ابرص چه باشد، مرده نیز و آن عدم کز مرده مرده‌تر بود</p>	<p>3060/۳۰۷۲ 3065/۳۰۷۷ 3070/۳۰۸۲</p>
--	---	--

مر ورا بی‌کار و بی‌فعلی مدان
 کو سه‌لشکر را کند این سوراوان
 بهر آن تا در رَجْم روید نبات
 تا زنر و ماده پُر گردد جهان
 تا ببیند هر کسی حُسن عمل
 سوی آن دو یارِ پاکِ پاک باز
 نی مخالف چون گل و خارِ چمن
 گر دو تا بینی حروف کاف و نون
 تا کشاند مر عدم را در خُطوب
 گرچه یکتا باشد آن دو در اثر
 همچو مقراض دو تا یکتا بُرد
 هست در ظاهر خلافتی زان و زین
 وان دگر همباز خشکش می‌کند
 گویا ز استیزه ضد بر می‌تند
 یک دل یک کار باشد در رضا
 لیک تا حق می‌برد جمله یکیت
 سنگهای آسیا را آب بُرد
 رفتش در آسیا بهر شماس
 آب را در جوی اصلی باز راند
 ورنه خود آن نطق را جویی جداست
 تَخْتَه‌الانهار تا گلزارها
 کاندرو بی‌حرف می‌روید کلام
 سوی عرصه دُوز پهنایِ عدم
 وین خیال و هست یابد زو نوا
 زان سبب باشد خیال اسبابِ غم
 زان شود در وی قمر همچون هلال
 تنگتر آمد که زندانیست تنگ
 جانب ترکیبِ حسها می‌کشد
 گر یکی خواهی، بدان جانب بران
 در سخن افتاد و معنی بود صاف
 تا چه شد احوال گرگ اندر نبرد

كُلُّ يَسْؤِمُ هُوَ فِي شَأْنِ بَخْوَان
 کمترین کَاریش هر روزست آن
 لشکری ز اَضلاب سوی امهات
 لشکری ز ارحام سوی خاکدان
 لشکری از خاک زان سوی اجل
 این سخن پایان ندارد هین بتاز
 گفت یارش کاندرا آ ای جمله من
 رشته یکتا شد، غلط کم شو کنون
 کاف و نون همچون کمند آمد جَدوب
 پس دو تا باید کمند اندر صُور
 گر دو پاگر چاره را بَرَد
 آن دو همبازانِ گازر را بین
 آن یکی کرباس را در آب زد
 باز او آن خشک را تر می‌کند
 لیک این دو ضد استیزه نما
 هر نبی و هر ولی را مسلکیت
 چونکه جمع مستمع را خواب بُرد
 رفتن این آب فوقِ آسیاست
 چون شما را حاجت طاحون نماند
 ناطقه سوی دهان تعلیم راست
 می‌رود بی‌بانگ و بی‌تکارها
 ای خدا جان را تو بنما آن مقام
 تا که سازد جان پاک از سر قدم
 عرصه بس باگشاد و با فضا
 تنگ‌تر آمد خیالات از عدم
 باز هستی تنگ‌تر بود از خیال
 باز هستی جهانِ حس و رنگ
 عِلَّتِ تَنگِیست ترکیب و عدد
 زان سوی حس عالم توحید دان
 امر کن یک فعل بود و نون و کاف
 این سخن پایان ندارد بازگرد

3075/۳۰۸۷

3080/۳۰۹۲

3085/۳۰۹۷

3090/۳۱۰۲

3095/۳۱۰۷

3100/۳۱۱۲

ادب کردن شیرگرگ را که در قسمت بی ادبی کرده بود

<p>تا نماند دوسری و امتیاز چون نبودی مرده در پیش امیر گفت این را بخش کن از بهر خورد چاشت خوردت باشد ای شاه گزین یخنی باشد شه پیروز را شب چره این شاه با لطف و کرم این چنین قسمت زکه آموختی؟ گفت ای شاه جهان از حال گرگ هر سه را برگیر و بستان و برو چونت آزاریم؟ چون تو ما شدی پای برگردون هفتم نه برآ پس تو روبه نیستی، شیر منی مرگ یاران در بلای مُحترز که مرا شیر از پی آن گرگ خواند بخش کن این را، که بُردی جان ازو؟ کرد پیدا از پس پیشینیان بر قرون ماضیه اندر سبق همچو روبه پاس خود داریم و خویش آن رسول حق و صادق در بیان بنگرید و پسند گیرید ای مهان چون شنید انجام فرعونان و عاد عبرتی گیرند از اِضلالِ او</p>	<p>گرگ را برگند سر آن سرفراز فَاتَّقَمْنَا مِنْهُمْ است ای گرگِ پیر بعد از آن رو شیر با روباه کرد سجده کرد و گفت کین گاو سمین و آن بُز از بهر میانِ روز را و آن دگر خرگوش بهر شام هم گفت ای روبه تو عدل افروختی از کجا آموختی این ای بزرگ؟ گفت چون در عشق ما گشتی گرو روبها چون جملگی ما را شدی ما ترا و جمله اشکاران ترا چون گرفتی عبرت از گرگ دنی عاقل آن باشد که گیرد عبرت از روبه آن دم بر زبان صد شکر راند گر مرا اول بفرمودی که تو پس سپاس او را که ما را در جهان تا شنیدیم آن سیاستهای حق تا که ما از حال آن گرگان پیش امّت مرحومه زین رو خواندمان استخوان و پشم آن گرگان عیان عاقل از سر بنهد این هستی و باد ور بنهد دیگران از حالِ او</p>	<p>3105/۳۱۱۷ 3110/۳۱۲۲ 3115/۳۱۲۷ 3120/۳۱۳۲</p>
---	--	---

تهدید کردن نوح - علیه السلام - مرقوم را که با من میپچید که من روپوشم
با خدای می پچید در میان این به حقیقت ای مخذولان

گفت نوح ای سرکشان من من نیّم من زجان مُردم، به جانان می‌زیم

۱. مصراع دوم را که «داریم بیش» بوده، در حاشیه به «داریم» و خویش بدل کرده‌اند.

<p>حق مرا شد سمع و ادراک و بصر پیش این دم هر که دم زد کافر اوست سوی این روبه نشاید شد دلیر غُرّة شیران ازو می‌نشوی پس جهانی را چرا برهم زدی؟ او چو آتش بود و عالم خرمی او چنان شعله بر آن خرمن گماشت بی‌ادب چون گرگ بگشاید دهان فَأَتَقْنَا مِنْهُمْ بَرِ خِوَانَدَش پیش شیر ابله بود کو شد دلیر تا بُدی کایمان و دل سالم بدی چون توانم کرد این سر را پدید؟ پیش او روباه بازی کم کنید مُلْکُ مَلْکِ اوست، ملک او را دهید شیر و صید شیر خود آن شماست بی‌نیازست او ز نغز و مغز و پوست از برای بندگان آن شهت این همه دولت خنک آنکو شناخت ملک و دولتها چه کار آید ورا؟ تا نگریدید از گمان بد خجل همچو اندر شیر خالص تارِ مو نقشهای غیب را آیینه شد زانکه مؤمن آینه مؤمن بود پس یقین را باز دانند او ز شک پس بُبیند قلب را و قلب را</p>	<p>چون بمردم از حواس بوالبشر چونکه من من نیستم این دم زهوست هست اندر نقش این روباه شیر گر زروی صورتش می‌نگروی گر نبود نوح را از حق بدی صد هزاران شیر بود او در تنی چونکه خرمن پاسِ عُشْرِ او نداشت هر که او در پیش این شیر نهان همچو گرگ آن شیر بر دِزاندش زخم یابد همچو گرگ از دست شیر کاشکی آن زخم بر تن آمدی قوتم بگست چون اینجا رسید همچون آن روبه گم اشکم کنید جمله ما و من به پیش او نهید چون فقیر آید اندر راه راست زانکه او پاکت و سبحان و صفی اوست هر شکار و هر کراماتی که هست نیست شه را طمع بهر خلق ساخت آنکه دولت آفرید و دو سرا پیش سبحان پس نگه دارید دل کو ببیند سر و فکر و جُست و جو آنکه او بی‌نقش ساده سینه شد سرّ ما را بی‌گمان موقن شود چون زند او نقد ما را بر محک چون شود جانش محک نقدها</p>	<p>3125/۳۱۳۷</p> <p>3130/۳۱۴۲</p> <p>3135/۳۱۴۷</p> <p>3140/۳۱۵۲</p> <p>3145/۳۱۵۷</p>
--	--	--

نشاندن پادشاه صوفیان عارف را پیش روی خویش

تا چشمشان بدیشان روشن شود

<p>این شنیده باشی ار یادت بود زانکه دل پهلوی چپ باشد به بند</p>	<p>پادشاهان را چنان عادت بود دست چپشان پهلوئانان ایستند</p>	<p>3150/۳۱۶۲</p>
---	---	------------------

زانکه علم خطّ و ثبت آن دست راست
کاینه جانند و زآینه بهند
تا پذیرد آینه دل نقش بکر
آینه در پیش او باید نهاد
صیقل جان آمد و تقوی القلوب

مُشرف و اهل قلم بر دستِ راست
صوفیان را پیشِ رُو موضع دهند
سینه صیقلها زده در ذکر و فکر
هرکه او از صُلب فطرت خوب زاد
عاشقِ آینه باشد روی خوب

3155/۳۱۶۷

آمدن مهمان پیش یوسف - علیه السّلام - و تقاضا کردن یوسف -
علیه السّلام - ازو تحفه و ارمغان

یوسفِ صدیق را شد میهمان
بر وساده آشنایی متکی
گفت کان زنجیر بود و ما اسد
نیست ما را از قضای حق گله
بر همه زنجیرسازان میر بود
گفت همچون در مُحاق و کاست ماه
نی در آخر بَدْر گردد بر سما؟
نورِ چشم و دل شد و بیند بلند
پس زخاکش خوشه‌ها بر ساختند
قیمتش افزود و نان شد جان فزا
گشت عقل و جان و فهم هوشمند
يُعْجِبُ الزَّرَاعُ آمد بعدِ کشت
تا که با یوسف چه گفت آن نیک مرد
هین چه آوردی تو ما را ارمغان؟
همچو بی‌گندم سوی طاحون شدن
ارمغان کو از برای روزِ نشر؟
هم بدان سان که خَلَقْنَاكُمْ كَذَا؟
ارمغانی روزِ رستاخیز را؟
وعده امروز باطلتان نمود؟

آمد از آفاق یارِ مهربان
کاشنا بودند وقتِ کودکی
یاد دادش جورِ اخوان و حسد
عار نَبُود شیر را از سلسله
شیر را بر گردن از زنجیر بود
گفت چون بودی ز زندان و ز چاه؟
در محاق از ماه نو گردد دو تا
گرچه دُرْدانه به هاون کوفتند
گندمی را زیرِ خاک انداختند
بار دیگر کوفتند ز آسیا
باز نان را زیر دندان کوفتند
باز آن جان چونکه محو عشق گشت
این سخن پایان ندارد بازگرد
بعدِ قصّه گفتنش گفت ای فلان
بر در یاران تهی دست آمدن
حق تعالی خلق را گوید به حشر
چِثْمُونَا وَ نُرَادِي بِسِي نَوَا
هین چه آوردید دست آویز را
یا امید بازگشتتان نبود

3160/۳۱۷۲

3165/۳۱۷۷

3170/۳۱۸۲

3175/۳۱۸۷

۱. در متن نوشته‌اند: هر در یاران تهی دست ای فتی / هست چون بی‌گندمی در آسیاه بعد درهامش بیت فوق را افزوده‌اند
و با کلمهٔ و صحیح اصلاح کرده‌اند.

پس ز مطبخ خاک و خاکستر بری
 در در آن دوست چون پا می نهی؟
 ارمغان بهر ملاقاتش بُسبر
 باش در آسحار از یَسْتَفْرِوُنْ
 تا ببخشندت حواس نور بین
 از زمین در عرصهٔ واسع شوی
 عرصه‌یی دان کانیا در رفته‌اند
 نخل تر آنجا نگرده خشک شاخ
 کند و مانده می‌شوی و سرنگون
 ماندگی رفت و شدی بی‌رنج و تاب
 پیش محمولی حالِ اولیا
 در قیام و در تقلب هُم رُقُودْ
 بی‌خبر ذات الیمین ذات الیشمال
 چیست آن ذات الیشمال؟ أشغالِ تن
 بی‌خبر زین هر دو ایشان چون صدا
 ذاتِ که باشد ز هر دو بی‌خبر

منکری مهمانیش را از خری
 ورنه‌ای منکر چنین دست تهی
 اندکی صرفه بکن از خواب و خور
 شو قَلِيلُ النَّوْمِ مِمَّا يَهْجَعُونَ
 اندکی جنبش بکن همچون جنین
 وز جهان چون رَجِم بیرون روی
 آنکه اَرْضُ الله وَاِيسَعُ گفته‌اند
 دل نگرده تنگ زان عرصهٔ فراخ
 حاملی تو مر حواست را کنون
 چونکه محمولی نه حامل وقتِ خواب
 چاشتی دان تو حالِ خواب را
 اولیا اصحاب کهنند ای عنود
 می‌کشیشان بی‌تکلف در فعال
 چیست آن ذات الیمین؟ فعل حَسَن
 می‌رود این هر دو کار از انبیا
 گر صدایت بشنوند خیر و شر

3180/۳۱۹۲

3185/۳۱۹۷

3190/۳۲۰۲

گفتن مهمان یوسف - علیه السلام - که آینه آوردت که تا هر باری که در
 وی نگری روی خوب خویش را بینی مرا یاد کنی

او ز شرم این تقاضا زد فغان
 ارمغانی در نظر نامد مرا
 قطره‌یی را سوی عَمَّان چون برم؟
 گر به پیش تو دل و جان آورم
 غیر حُسن تو که آن را یار نیست
 پیش تو آرم چو نور سینه‌یی
 ای تو چون خورشید شمع آسمان
 تا چو بینی روی خود، یادم کنی
 خوب را آینه باشد مُشتغل

گفت یوسف هین بیاور ارمغان
 گفت من چند ارمغان جُستم ترا
 حبه‌یی را جانب کان چون برم
 زیره را من سوی کرمان آورم
 نیست تخمی کاندربن انبار نیست
 لایق آن دیدم که من آینه‌یی
 تا بینی روی خوب خود در آن
 آینه آوردت ای روشنی
 آینه بیرون کشید او از بغل

3195/۳۲۰۷

3200/۳۲۱۲

۱. در متن نوشته‌اند و عرصهٔ دان انبیا را بس بلند، در مقابله، بالای و بس بلند، و در رفته‌انده افزوده و اصلاح کرده‌اند.

نیستی بر، گر تو ابله نیستی
 مال داران بر فقیر آرند جود
 سوخته هم آینه آتش زنه ست
 آینه خوبیِ جمله پیشه هاست
 مظهر فرهنگِ درزی چون شود؟
 تا دروگر اصل سازد یا فروع
 کاندرا آنجا پای اشکسته بود
 آن جمال صنعتِ طب آشکار؟
 گر نباشد کی نماید کیمیا؟
 و آن حقارت آینه عزّ و جلال
 زانکه با سز که پدیدست انگبین
 اندر استکمال خود ده اسپه تاخت
 کو گمانی می برد خود را کمال
 نیست اندر جان توای ذو دلال
 تا ز تو این معجبی بیرون شود
 وین مرض در نفس هر مخلوق هست
 آب صافی دان و سرگین زیر جو
 آب سرگین رنگ گردد در زمان
 گرچه جو صافی نماید مر ترا
 جویهای نفس کل را جوی کن
 نافع از علم خدا شد علم مرد
 رو به جراحی سپار این ریش را
 تا نبیند قبح ریش خویش کس
 ریش تو آن ظلمت احوال تو
 آن زمان ساکن شود درد و نفیر
 پرتو مرهم بر آنجا تافتست
 و آن زپرتو دان مدان از اصل خویش

آینه هستی چه باشد؟ نیستی
 هستی اندر نیستی بتوان نمود
 آینه صافی نان خود گرسنه ست
 نیستی و نقص هر جایی که خاست
 چونکه جامه چُست و دوزیده بود
 ناتراشیده همی باید جُذوع
 خواجه اشکسته بند آنجا رود
 کی شود چون نیست رنجور نزار
 خواری و دونی میها بر ملا
 نقصها آینه وصف کمال
 زانکه ضد را ضد کند پیدا یقین
 هرکه نقص خویش را دید و شناخت
 زان نمی پرد به سوی ذوالجلال
 علّتی بتر زبندار کمال
 از دل و از دیده ات بس خون رود
 علّت ابلیس انا خیری بُدست
 گرچه خود را بس شکسته بیند او
 چون بشوراند ترا در امتحان
 در تک جو هست سرگین ای فتی
 هست پیر راه دان پر فطن
 جوی خود را کی تواند پاک کرد؟
 کی تراشد تیغ دسته خویش را؟
 بر سر هر ریش جمع آمد مگس
 آن مگس اندیشه ها و آن مال تو
 ورنهد مرهم بر آن ریش تو پیر
 تا که پندارد که صحت یافتست
 هین زمرهم سرمکش ای پشت ریش

3205/۳۲۱۷

3210/۳۲۲۲

3215/۳۲۲۷

3220/۳۲۳۳

3225/۳۲۳۷

مرتد شدن کاتب وحی به سبب آنکه پرتو وحی بر وزد آن آیت را پیش از
 پیغامبر - صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ - بخواند، گفت پس من هم محلّ وَحِيمِ

پیش از عثمان یکی نساخ بود کو به نسخ وخی جدی می نمود

او همان را وانبشتی بر ورق
 او درون خویش حکمت یافتی
 زین قَدَر گمراه شد آن بوالفضول
 مرمر است آن حقیقت در ضمیر
 قهر حق آورد بر جانش نزول
 شد عدو مصطفی و دین به کین
 چون سیه گشتی اگر نور از تو بود؟
 این چنین آب سیه نگشودیی
 نشکند بر بست این او را دهان
 توبه کردن می نیارست این عجب
 چون درآمد تیغ و سر را در زبود
 ای بسا بسته به بند ناپدید
 که نیارد کرد ظاهر آه را
 نیست آن اغلال بر ما از برون
 می نیند بند را پیش و پس او
 او نمی داند که آن سد قضاست
 مرشد تو سد گفت مرشدست
 بندشان ناموس و کبر آن و این
 بند آهن را کند پاره تبر
 بند غیبی را نداند کس دوا
 طبع او آن لحظه بر دفعی تند
 غم قوی باشد نگردد درد ست
 لیک می ترسم که نومیدی دهد
 پیش آن فریادش فریاد کن
 ای طیب رنج ناسور کهن
 خود مبین تا بر نیارد از تو گرد
 آن زابدالت و بر تو عاریه ست
 آن زهمایه منور تافتست
 گوش دار و هیچ خودبینی مکن
 امتان را دور کرد از امتی
 خویش را واصل نداند بر سباط
 تا به مسکن در رسد یک روز مرد

چون نبی از وحی فرمودی سبق
 پرتو آن وحی بر روی تافتی
 عین آن حکمت بفرمودی رسول
 کآنچه می گوید رسول مُستبیر
 پرتو اندیشه اش زد بر رسول
 هم زتسخی برآمد هم زدین
 مصطفی فرمود کای گبر عنود
 گر تو ینبوع الهی بودیی
 تا که ناموش به پیش این و آن
 اندرون می سوختش هم زین سبب
 آه می کرد و نبودش آه سود
 کرده حق ناموس را صدمن حدید
 کبر و کفر آن سان بُست آن راه را
 گفت أَغْلَالاً فَمَنْ بِهِ مُقَمَّحُونَ
 خَلْفَهُمْ سَدًّا فَأَغْشَيْنَاهُمْ
 رنگ صحرا دارد آن سدی که خاست
 شاهد تو سد روی شاهدست
 ای بسا کفار را سودای دین
 بند پنهان لیک از آهن بتر
 بند آهن را توان کردن جدا
 مرد را زنبور اگر نیثی زند
 زخم نیش اما چو از هستی تست
 شرح این از سینه بیرون می جهد
 نی مشو نومید و خود را شاد کن
 کای محب عفو از ما عفو کن
 عکس حکمت آن شقی را یاوه کرد
 ای برادر بر تو حکمت جاریه ست
 گرچه در خود خانه نوری یافتست
 شکر کن، غره مشو، بینی مکن
 صد دریغ و درد کین عاریتی
 من غلام آن که او در هر رباط
 بس رباطی که بیاید ترک کرد

3230/۳۲۴۲

3235/۳۲۴۷

3240/۳۲۵۲

3245/۳۲۵۷

3250/۳۲۶۲

3255/۳۲۶۷

3260/۳۲۷۲

گرچه آهن سرخ شد، او سرخ نیست
گر شود پرنور روزن یا سرا
هر در و دیوار گوید روشنم
پس بگوید آفتاب ای نارشید
سبزه‌ها گویند ما سبز از خودیم
فصل تابستان بگوید کای امم
تن همی نازد به خوبی و جمال
گویدش ای مزبله تو کیستی؟
غُنْج و نازت می‌نگنجد در جهان
گرم دارانت ترا گوری کنند
بینی از گسند تو گیرد آن کسی
پرتو روحت نطق و چشم و گوش
آنچنانکه پرتو جان بر تنست
جانِ جان چون وا کشد پا را زجان
سر از آن رو می‌نهم من بر زمین
یوم دین که زُلْزَلَتْ زُلْزَالَهَا
کو تُحَدِّثُ جَهْرَةً أَخْبَارَهَا
فلسفی منکر شود در فکر و ظن
نطقِ آب و نطقِ خاک و نطقِ گل
فلسفی کو منکرِ حنانه است
گوید او که پرتو سودای خلق
بلکه عکسِ آن فساد و کفر او
فلسفی مر دیو را مُنْکِرِ شود
گر ندیدی دیو را خود را بین
هر کرا در دل شک و پیچایدت
می نماید اعتقاد و گاه گاه
الحذر ای مؤمنان کان در شماس
جمله هفتاد و دو ملت در تُوس
هر که او را برگِ آن ایمان بود
بر بلیس و دیو زان خندیده‌ای
چون کند جان باز گونه پوستین
بر دکان هر زر نما خندان شدست

3265/۳۲۷۷

3270/۳۲۸۲

3275/۳۲۸۷

3280/۳۲۹۲

3285/۳۲۹۷

3290/۳۳۰۲

پرتو عاریتِ آتش زنیست
تو مدان روشن مگر خورشید را
پرتو غیری ندارم، این منم
چونکه من غارب شوم آید پدید
شاد و خندانیم و بس زیبا خدیم
خویش را بینید چون من بگذرم
روخ پنهان کرده فرّ و پرّ و بال
یک دو روز از پرتو من زیستی
باش تا که من شوم از تو جهان
طعمه ماران و مورانت کنند
کو به پیش تو همی مُردی بسی
پرتو آتش بود در آب جوش
پرتو ابدال بر جانِ منست
جان چنان گردد که بی جان تن بدان
تا گواه من بود در روز دین
این زمین باشد گواهِ حالها
در سخن آید زمین و خارها
گو برو سر را بر آن دیوار زن
هست محسوسِ حواسِ اهل دل
از حواسِ اولیا بیگانه است
بس خیالات آورد در رای خلق
این خیال منکری را زد برو
در همان دم سُخره دیوی بود
بی جنون نبود کبودی بر جبین
در جهان او فلسفی پنهانیت
آن رگِ فَلَاسَفِ کند رویش سیاه
در شما بس عالم بی متهاست
وه که روزی آن برآرد از تو دست
همچو برگ از بیم این لرزان بود
که تو خود را نیک مردم دیده‌ای
چند و اوایی برآید زاهل دین
زانکه سنگِ امتحان پنهان شدست

باش اندر امتحان ما را مُجیر
انتظار روز می‌دارد ذهب
ای مزور تا برآید روز فاش
بود ز ابدال و امیرالمؤمنین
گشت رسوا همچو سرگین وقت چاشت

پرده ای ستار از ما برمگیر
قلب پهلوی می‌زند با زر به شب
با زبان حال زر گوید که باش
صدهزاران سال ابلیس لعین
بنجه زد با آدم از نازی که داشت

3295/۳۳۰۷

دعا کردن بلعم با عور که موسی و قومش را از شهر که حصار داده‌اند
بی مراد بازگردان و مستجاب شدن دعای او

سغه شد مانند عیسی زمان
صحت رنجور بود افسون او
آنچنان شد که شنیدستی تو حال
همچنین بودست پیدا و نهان
تا که باشد این دو بر باقی گواه
ورنه اندر قهر بس دزدان بُدند
کشتگان قهر را نتوان شمرد
الله الله پامنه از حدّ بیش
در تکّه هفتم زمین زیر آردت
تا بدانی کانبیا را ناز کیست
شد بیان عزّ نفس ناطقه
جمله انسان را بکش از بهر هُش
هوش جزوی هُش بود اما نژند
باشد از حیوان انسی در کمی
زانکه وحشی‌اند از عقل جلیل
که مر انسان را مخالف آمدست
چون شدی تو حُمُر مُستفزه؟
چون شود وحشی، شود خونس مُباح
هیچ معذورش نمی‌دارد و دود
کی بود معذور ای یارِ سَمی؟
همچو وحشی پیش نُساب و رِماح
زانکه بی‌عقلند و مردود و ذلیل
کرد از عقلی به حیوانات نقل

بلعم با عور را خلق جهان
سجده ناوردند کس را دون او
بنجه زد با موسی از کبر و کمال
صد هزار ابلیس و بلعم در جهان
این دو را مشهور گردانید اله
این دو دزد آویخت از دار بلند
این دو را پرچم به سوی شهر بُرد
نازینی تو ولی در حدّ خویش
گر زنی بر نازنین تر از خودت
قصّه عاد و ثمود از بهر چیست؟
این نشانِ خُشف و قَذف و صاعقه
جمله حیوان را پی انسان بُکش
هُش چه باشد؟ عقل کِلّ هوشمند
جمله حیوانات وحشی ز آدمی
خون آنها خلق را باشد سیل
عزّت وحشی بدین افتاد پست
پس چه عزّت با شدت ای نادره
خر نشاید کُشت از بهر صلاح
گرچه خر را دانش زاجر نبود
پس چو وحشی شد از آن دم آدمی
لاجرم کَفار را شد خون مُباح
جفت و فرزندانشان جمله سیل
باز عقلی کو رَمَد از عقلِ عقل

3300/۳۳۱۲

3305/۳۳۱۷

3310/۳۳۲۲

3315/۳۳۲۷

3320/۳۳۳۲

اعتماد کردن هاروت و ماروت بر عصمت خویش و آمیزی اهل دنیا
خواستن و در فتنه افتادن^۱

از بَطْر خوردند زهر آلود تیر
چيست بر شیر اعتمادِ گاو میش؟
شاخ شاخش شیر نر پاره کند
شیر خواهد گاو را ناچار کُشت
با گیاه تر وی احسان می‌کند
رحم کرد ای دل تو از قوت مَلُند
کی هراس آید؟ ببرد لخت لخت
جز که بر نیثی نکوبد نیث را
کی رمد قصاب از خیلِ غَم؟
چرخ را معنیش می‌دارد نگون
گردش از کیست؟ از عقل مُشیر
هست از روح مُسْتَر ای پسر
همچو چرخِ کان اسیرِ آبِ جوست
از که باشد جز زجان پر هوس؟
گاه صلحش می‌کند گاهی جدال
گه گلستانش کند گاهیش خار^۲
کرده بُد بر عباد همچون ازدها
کرده بُد صلح و مراعات و امان
بحرِ معنیهای رَبُّ الْعَالَمین
همچو خاشاکی در آن بحرِ روان
هم ز آب آمد به وقتِ اضطراب
سوی ساحل افکند خاشاک را
آن کند با او که صرصر با گیاه^۳
جانب هاروت و ماروت ای جوان

همچو هاروت و چو ماروتِ شهیر
اعتمادی بودشان بر قُدسِ خویش
گرچه او با شاخ صد چاره کند
گر شود پُر شاخ همچون خارپشت
گر چه صرصر بس درختان می‌کند
بر ضعیفی گیاه آن بادِ تند
تیشه را زانبوهی شاخ درخت
لیک بر برگی نکوبد خویش را
شعله را زانبوهی هیزم چه غم
پیش معنی چیست صورت؟ بس زبون
تو قیاس از چرخ دولابی بگیر
گردش این قالبِ همچون سپر
گردش این باد از معنیِ اوست
جزّ و مدّ و دخل و خرج این نفس
گاه جیمش می‌کند گه حا و دال
[گه یمیش می‌برد گاهی یسار
همچنین این باد را یزدانِ ما
باز هم آن باد را بر مؤمنان
گفت الْمَعْنی هُوَ اللهُ شَيْخِ دین
جمله اَطْباقِ زمین و آسمان
حمله‌ها و رقص خاشاک اندر آب
چونکه ساکن خواهدش کرد از میرا
چون کشد از ساحلش در موج‌گاه
این حدیث آخر ندارد باز ران

3325/۳۳۳۷

3330/۳۳۴۲

3335/۳۳۴۷

3340/۳۳۵۲

۱. اهل را بعد افزوده‌اند.

۲. این بیت از قلم افتاده، در مقابله با کلمهٔ «صح» در حاشیه افزوده‌اند.

۳. در نسخه: «آتش» بوده، در پایین به «صرصر» تبدلش کرده‌اند.

باقی قصه هاروت و ماروت و نکال و عقوبت ایشان هم در دنیا به چاه بابل

<p>می‌شدی بر هر دو روشن آن زمان لیک عیب خود ندیدندی به چشم رُو بگردانید از آن و خشم کرد آتشی در وی زدوخ شد پدید ننگرد در خویش نفسِ گبر را که از آن آتش جهانی اخضرست در سیه کاران مغفل منگرید رسته‌اید از شهوت و از چاکِ ران مر شما را بیش نپذیرد سما آن زعکس عصمت و حفظِ منست تا نچربد بر شما دیو لعین دید حکمت در خود و نورِ اصول می‌شمرد آن بُد صغیری چون صدا بر مراد مرغ کی واقف شوی؟ تو چه دانی کو چه دارد با گلی؟ چون زلب جنبان گمانهای گران</p>	<p>چون گناه و فسق خلقان جهان دست خاییدن گرفتندی زخشم خویش در آینه دید آن زشت مرد خویش بین چون از کسی جُرمی بدید حمیتِ دین خواند او آن کبر را حمیتِ دین را نشانی دیگرست گفت حقشان گر شما روشن‌گرید شکر گوید ای سپاه و چاکران گر از آن معنی نهم من بر شما عصمتی که مر شما را در تنست آن زمن بیند نه از خود هین و هین آنچنان که کاتب وحی رسول خویش را هم صوتِ مرغان خدا لحنِ مرغان را اگر واصف شوی گر بیاموزی صغیرِ بلبل ور بدانی باشد آن هم از گمان</p>	<p>3345/۳۳۵۸</p> <p>3350/۳۳۶۳</p> <p>3355/۳۳۶۸</p>
---	---	--

به عیادت رفتن کر بر همسایه رنجور خویش

<p>که ترا رنجور شد همسایه‌یی من چه دریابم زگفتِ آن جوان؟ لیک باید رفت آنجا نیست بُد من قیاسی گیرم آن را هم زخود او بخواهد گفت نیکم یا خوشم او بگوید شربتی یا ماش با از طیبیان پیش تو، گوید فلان چونکه او آمد، شود کازت نکو هر کجا شد، می‌شود حاجت روا</p>	<p>آن کری راگفت افزون مایه‌یی گفت با خود کر که با گوشِ گران خاصه رنجور و ضعیف آواز شد چون بینم کان لبش جنبان شود چون بگویم چونی ای محنت کشم من بگویم شکر چه خوردی ابا من بگویم صخه نوشت، کیست آن من بگویم بس مبارک پاست او پای او را آزمودستیم ما</p>	<p>3360/۳۳۷۳</p> <p>3365/۳۳۷۸</p>
---	---	-----------------------------------

پیش آن رنجور شد آن نیک مرد
 شد ازین رنجور پُر آزار و نُکر
 کر قیاسی کرد و آن کز آمدست
 گفت نوشت باد، افزون گشت قهر
 که همی آید به چاره پیش تو؟
 گفت پایش بس مبارک، شاد شو
 شکر کیش کردم مراعات این زمان
 ما نبدانستیم کو کان جفاست
 تا که پیغامش کند از هر نَمَط
 می بشوراند دلش تا قی کند
 تا بیایی در جزا شیرین سخن
 کین سگ زن روسپی حیز کو؟
 کان زمان شیر ضمیرم خفته بود
 این عیادت نیست دشمن کامیست
 تا بگیری خاطر زشتش قرار
 دل به رضوان و ثواب آن دهند
 بس گذر کان را تو پنداری صفی
 کو نکویی کرد و آن برعکس جَست
 حقی همسایه به جا آورده ام
 در دل رنجور و خود را سوختست
 إِنَّكُمْ فِي الْمَعْصِيَةِ إِذْذَنْتُمْ
 صَلَّى إِنَّكُمْ لَمْ تُصَلِّ يَا قَتِي
 آمد اندر هر نمازی اهدنا
 با نماز ضالین و اهل ریا
 صحبت ده ساله باطل شد بدین
 اندر آن وحیی که هست از حد فزون
 دان که گوش غیب گیر تو کرسست

این جوابات قیاسی راست کرد
 گفت چونی؟ گفت مُردم، گفت شُکر
 کین چه شکرست او مگر با ما بَدست؟
 بعد از آن گفتش چه خوردی؟ گفت زهر
 بعد از آن گفت از طبیبان کیست او
 گفت عزرائیل می آید، برو
 کر برون آمد، بگفت او شادمان
 گفت رنجور این عدو جان ماست
 خاطر رنجور جویان شد سَقَط
 چون کسی که خورده باشد آتش بد
 کَظْم غیظ اینست، آن را قی مکن
 چون نبودش صبر می پیچید او
 تا بریزم بر وی آنچه گفته بود
 چون عیادت بهر دل آرامیست
 تا ببیند دشمن خود را نزار
 بس کسان کایشان زطاعت گم رهند
 خود حقیقت معصیت باشد خفی
 همچو آن کز کو همی پنداشتست
 او نشسته خوش که خدمت کرده ام
 بهر خود او آتشی افروختست
 فَاتَّقُوا النَّارَ الَّتِي أُوقِدْتُمْ
 گفت پیغامبر به یک صاحب ریا
 از برای چاره این خوفها
 کین نمازم را میامیز ای خدا
 از قیاسی که بکرد آن کرگزین
 خاصه ای خواجه قیاس حَس دُون
 گوش حَس تو به حرف اردرخورست

3370/۳۳۸۲

3375/۳۳۸۸

3380/۳۳۹۳

3385/۳۳۹۸

3390/۳۴۰۳

3395/۳۴۰۸

اول کسی که در مقابله نص قیاس آورد ابلیس بود

اول آن کس کین قیاسکها نمود پیش انوار خدا ابلیس بود

من ز نار و او ز خاکِ آکدوست
 او ز ظلمت ما ز نورِ روشنیم
 زهد و تقوی فضل را محراب شد
 که به آنسابش بیایی، جانی است
 وارث این جانهای اتقیاست
 پورِ آن نوح نَبی از گمراهان
 زاده آتش توی، زو زوسیاه
 یا به شب مر قبله را کردست خَبَر
 این قیاس و این تحرّی را مجو
 از قیاس، اللهُ اَعْلَمُ بِالصَّوَابِ
 ظاهرش را یادگیری چون سبق
 مر خیال محض را ذاتی کنی
 که نباشد زان خبر اقوال را
 صد قیاس و صد هوس افروختی
 کر به پندارِ اصابت گشته مست
 بُرده ظنّی کو بود همبازِ مرغ
 نَک فرو بردش به قعرِ مرگ و درد
 در میفتید از مقاماتِ سما
 از همه بر بامِ نَحْنُ الصَّافُونَ
 بر مَنی و خویش بین لعنت کنید
 سرنگون افتید در قعرِ زمین
 بی امانِ تو امانی خود کجاست؟
 بد کجا آید ز ما نِعْمَ الْعَبِيدُ؟
 تا که تخم خویش بینی را نکشت
 بی خبر از پاکی روحانیان
 بر زمین آییم و شادروان زنیم
 باز هر شب سوی گردون برپریم
 تا نهیم اندر زمین امن و امان
 راست نباید فرق دارد در کمین

گفت نار از خاک بی شک بهترست
 پس قیاس فرع بر اصلش کنیم
 گفت حق نه بلکه لا آنساب شد
 این نه میراث جهان فانی است
 بلکه این میراثهای انبیاست
 پورِ آن بوجهل شد مؤمن عیان
 زاده خاکی منور شد چو ماه
 این قیاسات و تحرّی روز ابر
 لیک با خورشید و کعبه پیش زو
 کعبه نادیده مکن زو و متاب
 چون صفیری بشنوی از مرغ حق
 وانگهی از خود قیاساتی کنی
 اصطلاحات است مر ابدال را
 منطق الطّیری به صوت آموختی
 همچو آن رنجور دلها از تو خست
 کاتبِ آن وحی زان آوازِ مرغ
 مرغ پَری زد مرو را کور کرد
 هین به عکسی یا به ظنّی هم شما
 گرچه هاروتید و ماروت و فزون
 بر بدیهای بَدان رحمت کنید
 هین مبادا غیرت آید از کمین
 هر دو گفتند ای خدا فرمان تراست
 این همی گفتند و دلشان می طپید
 خازِ خارِ دو فرشته هم نهشت
 پس همی گفتند کای ارکانیان
 ما برین گردون تُتْقها می تنیم
 عدل توزیم و عبادت آوریم
 تا شویم اعجوبه دورِ زمان
 آن قیاس حال گردون بر زمین

3400/۳۴۱۳

3405/۳۴۱۸

3410/۳۴۲۳

3415/۳۴۲۸

3420/۳۴۳۳

3425/۳۴۳۸

در بیان آنکه حال خود و مستی خود پنهان باید داشت از جاهلان

سَرِ هَمَانِجَانِهْ كِه بَادِه خُورْدِه‌ای
تَشَخَّرْ و بَازِیجَهْ اَطْفَالِ شُد
دِر گِیَل و می‌خنددش هر ابلهی
بی‌خبر از مستی و ذوق می‌ش
نیست بالغ جز رهیده از هوا
کودکیت و راست فرماید خدا
بی‌ذکات روح کی باشد ذکی؟
که همی رانند اینجا ای فتی
با جماع رستمی و غازی
جمله بی‌معنی و بی‌مغز و مُهان
جمله در لایبفعی آهنگشان
کین بُراقِ ماست یا دُلْدُلِ پی
راکب و محمول ره پنداشته
اسپ تازان بگذرند از نُه طَبَقِ
مِنْ عُرُوجِ الرُّوحِ يَهْتَرُ الْفَلَکُ
گوشه دامن گرفته اسپوار
مرکب ظن بر فلکها کی دوید؟
لَا تُمَارِی السُّنَمْسَ فِی تَوْضِیْحِهَا
مرکبی سازیده‌ایت از پای خویش
همچو نی دان مرکب کودک هلا
علمهای اهل دل حمالشان
علم چون بر تن زند باری شود
بار باشد علم کان نبود زهو
آن نباید همچو رنگِ ماشطه
بار برگیرند و بخشندت خوشی
تا ببینی در درون انبارِ علم
بعد از آن افتد ترا از دوش بار

بشنو الفاظ حکیم پرده‌بی
چونکه از میخانه مستی ضال شد
می‌فتد او سوبه سو بر هر رهی
او چنین و کودکان اندر پیش
خلق اطفالند جز مست خدا
گفت دنیا لعب و لهوست و شما
از لعب بیرون نرفتی کودکی
چون جماع طفل دان این شهوتی
آن جماع طفل چه بود؟ بازی
جنگِ خلقان همچو جنگِ کودکان
جمله با شمشیر چوبین جنگشان
جمله‌شان گشته سواره بر نیی
حاملند و خود زجهل افراشته
باش تا روزی که محمولان حق
تَعْرُجُ الرُّوحِ إِلَیْهِ وَ الْمَلَاکُ
همچو طفلان جمله‌تان دامن سوار
از حق اِنَّ الظَّنَّ لَا یُغْنِی رَسِید
أَغْلَبَ الظَّنَّیْنِ فِی تَرْجِیحِ ذَا
آنکهی ببیند مرکبهای خویش
وهم و فکر و حتر و ادراکِ شما
علمهای اهل دل حمالشان
علم چون بر دل زند باری شود
گفت ایزد یَحْمِلُ أَشْفَاؤَهُ
علم کان نبود زهو بی واسطه
لیک چون این بار را نیکو کشی
هین مکش بهر هوا آن بارِ علم
تا که بر رهوارِ علم آیی سوار

3430/۳۴۴۳

3435/۳۴۴۸

3440/۳۴۵۳

3445/۳۴۵۸

3450/۳۴۶۳

ای زهو قانع شده با نام هو
و آن خیالش هست دلایل وصال
تا نباشد جاده نبود غول هیچ
یا زگاف و لام گُل گُل چیده‌ای؟
مه به‌بالا دان، نه اندر آب جو
پاک کن خود را زخود هین یکسری
در ریاضت آینه بی‌زنگ شو
تا ببینی ذات پاک صاف خود
بی‌کتاب و بی‌معد و اوستا
کو بود هم گوهر و هم همت
که من ایشان را همی بینم بدان
بلکه اندر مشرب آب حیات
راز اَصْبَحْنَا عَرَائِيًّا بخوان
قصه گو از رومیان و چینیان

از هواها کی رهی بی‌جام هو؟
از صفت وز نام چه زاید؟ خیال
دیده‌ای دلایل بی‌مدلول هیچ؟
هیچ نامی بی‌حقیقت دیده‌ای
اسم خواندی رو مُسَمَّی را بجو
گر زنام و حرف خواهی بگذری
همچو آهن ز آهنی بی‌رنگ شو
خویش را صافی کن از اوصاف خود
ببینی اندر دل علوم انبیا
گفت پیغامبر که هست از اتم
مرمرا زان نور بسند جانان
بی‌صحیحین و احادیث و رُواة
سِرِّ اَمْنِيْنَا لَكُرْدِيًّا بدان
ورمشالی خواهی از علم نهان

3455/۳۴۶۸

3460/۳۴۷۳

3465/۳۴۷۸

قصه مری کردن رومیان و چینیان در علم نقاشی و صورت‌گری

رومیان گفتند ما را کَرّ و فر
کز شماها کیست در دعوی گزین
رومیان در علم واقف‌تر بودند
خاص بسپارید و یک آن شما
زان یکی چینی ستند، رومی دگر
پس خزینه باز کرد آن ارجمند
چینیان را راتبه بود از عطا
درخور آید کار را جز دفع زنگ
همچو گردون ساده و صافی شدند
رنگ چون ابرست و بی‌رنگی مهیست
آن ز اختر دان و ماه و آفتاب
از پی شادی دهلها می‌زدند
می‌ربود آن عقل را و فهم را
پرده را بالا کشیدند از میان

چینیان گفتند ما نقاش‌تر
گفت سلطان امتحان خواهم درین
اهل چین و روم چون حاضر شدند
چینیان گفتند یک خانه به‌ما
بود دو خانه مقابل در به در
چینیان صد رنگ از شه خواستند
هر صباحی از خزینه رنگها
رومیان گفتند نه نقش و نه رنگ
در فرو بستند و صیقل می‌زدند
از دو صد رنگی به‌بی‌رنگی رهیست
هرچه اندر ابر صُوبینی و تاب
چینیان چون از عمل فارغ شدند
شه درآمد، دید آنجا نقشها
بعد از آن آمد به‌سوی رومیان

3470/۳۴۸۳

3475/۳۴۸۸

3480/۳۴۹۳

زد برین صافی شده دیوارها
 دیده را از دیده خانه می‌ربود
 بی‌ز تکرار و کتاب و بی‌هنر
 پاک از آرزو حرص و بخل و کینه‌ها
 صورت بی‌مته‌ها را قابلیت
 ز آینه دل تافت بر موسی زجیب
 نه به عرش و فرش و دریا و سمک
 آینه دل را نباشد حد بدان
 زانکه دل یا اوست یا خود اوست دل
 جز زدل هم با عدد، هم بی‌عدد
 می‌نماید بی‌ججایی اندرو
 هر دمی بیند خوبی بی‌درنگ
 رایت عین‌الیقین افراشتند
 نحر و بحر آشنایی یافتند
 می‌کنند این قوم بر وی ریش خند
 بر صدف آید ضرز نه بر گهر
 لیک محو فقر را برداشتند
 لوح دلشان را پذیرا یافتند
 ساکنان مَقْعَدِ صَدِیقِ خِدا

عکس آن تصویر و آن کردارها
 هرچه آنجا دید اینجا به نمود
 رومیان آن صوفیاند ای پدر
 لیک صیقل کرده‌اند آن سینه‌ها
 آن صفای آینه وصفِ دلست
 صورت بی‌صورت بی‌حید غیب
 گرچه آن صورت نگنجد در فلک
 زانکه محدودست و معدودست آن
 عقل اینجا ساکت آمد یا مُضِل
 عکس هر نقشی نتابد تا ابد
 تا ابد هر نقش نو کاید برو
 اهل صیقل رسته‌اند از بوی و رنگ
 نقش و قشر علم را بگذاشتند
 رفت فکر و روشنایی یافتند
 مرگ کین جمله ازو در وحشتند
 کس نیابد بر دل ایشان ظفر
 گرچه نحو و فقه را بگذاشتند
 تا نقوش هشت جنت تافتند
 برترند از عرش و کرسی و خلا

3485/۳۴۹۸

3490/۳۵۰۳

3495/۳۵۰۸

پرسیدن پیغمبر - صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ - مرزید را که امروز

چونی و چون برخاستی و جواب گفتن او که

«أَصْبَحْتُ مُؤْمِنًا يَا رَسُولَ اللَّهِ»

کَیْفَ أَصْبَحْتَ ای رفیقِ باصفا؟
 کو نشان از باغ ایمان گر شکفت؟
 شب نخفتستم ز عشق و سوزها
 که ز اسپر بگذرد نوکِ سنان
 صدهزاران سال و یک ساعت یکیست
 عقل را ره نیست آن سوز افتقاد
 درخور فهم و عقول این دیار

گفت پیغامبر صباحی زید را
 گفت عَبْدًا مُؤْمِنًا، باز اوش گفت
 گفت تشنه بوده‌ام من روزها
 تا زروز و شب گذر کردم چنان
 که از آن سو جمله ملت یکیست
 هست ازل را و ابد را اتحاد
 گفت ازین ره کو ره آوردی؟ بیار

3500/۳۵۱۳

3505/۳۵۱۸

من بینم عرش را با عرشیان
 هست پیدا همچو بت پیش شمن
 همچو گندم من ز جو در آسیا
 پیش من پیدا چو مار و ماهیست
 یَوْمَ تَبْيَضُّ وَ تَسْوَدُّ وُجُوهُ
 در رجم بود و زخلفان غیب بود
 مِنْ سِمَاتِ الْجِسْمِ يُعْرَفُ حَالُهُمْ
 مرگ درد زادنست و زلزله
 تا چگونه زاید آن جان بَطْرُ
 رومیان گویند بس زیباست او
 پس نماند اختلاف بیض و سود
 روم را رومی برد هم از میان
 آنکه نازاده شناسد او کمست
 کاندرون پوست او را ره بود
 لیک عکس جان رومی و حبش
 تا به اسفل می برد این نیم را
 تا نمایم از قطار کاروان
 ترک و هندو شهره گردد زان گروه
 چونکه زاید بیندش زار و سترگ
 فاش می بینم عیان از مرد و زن
 لب گزیدش مصطفی یعنی که بس
 در جهان پیدا کنم امروز نشر؟
 تا چو خورشیدی بتابد گوهرم
 تا نمایم نخل را و بید را
 نقد را و نقد قلب آمیز را
 وانمایم رنگ کفر و رنگ آل
 در ضیای ماه بی خسف و مُحَاق
 بشنوانم طبل و کوس انبیا
 پیش چشم کافران آرم عیان
 کآب بر روشن زند بانگش به گوش
 گشته اند این دم نمایم من عیان
 نعره هاشان می رسد در گوش من

گفت خَلْقان چون بینند آسمان
 هشت جَت هفت دوزخ پیش من
 یک به یک و می شناسم خلق را
 که بهشتی کیت و بیگانه کیت
 این زمان پیدا شده بر این گروه
 پیش ازین هر چند جان پر عیب بود
 الشَّقِيَّ مَنْ شَقِيَ فِي بَطْنِ الْأُمِّ
 تن چو مادر طفل جان را حامله
 جمله جانهای گذشته متظر
 زنگیان گویند خود از ماست او
 چون بزاید در جهان جان وجود
 گر بود زنگی، برندش زنگیان
 تا نژاد او مشکلات عالمت
 او مگر يَنْظُرُ بِسُورِ اللَّهِ بُوَد
 اصل آب نطفه اسپیدست و خوش
 می دهد رنگ احسن التَّقْوِيمِ را
 این سخن پایان ندارد باز ران
 یَوْمَ تَبْيَضُّ وَ تَسْوَدُّ وُجُوهُ
 در رجم پیدا نباشد هند و ترک
 جمله را چون روز رستاخیز من
 هین بگویم یا فرو بندم نَفْس؟
 یا رسول الله بگویم سر حشر
 هِلْ مَرَاتَا پَرْدَهَا رَا بَرِ دَرَم
 تا کوف آید زمن خورشید را
 وانمایم راز رُستاخیز را
 دستها بُبریده اصحاب شمال
 واگشایم هفت سوراخ نفاق
 وانمایم من پلاس اشقیا
 دوزخ و جَنات و برزخ در میان
 وانمایم حوض کوثر را به جوش
 وان کسان که تشنه برگردش دوان
 می بساید دوششان بر دوش من

3510/۳۵۲۳

3515/۳۵۲۸

3520/۳۵۳۳

3525/۳۵۳۸

3530/۳۵۴۳

3535/۳۵۴۸

درکشیده یک دگر را درکنار
 از لبان هم بوسه غارت می‌کنند
 از خسان و نعره واحسرتاه
 لیک می‌ترسم ز آزار رسول
 داد پیغامبر گریانش به تاب
 عکس حق لایستجی زد شرم شد
 آینه و میزان کجا گوید خلاف؟
 بهر آزار و حیای هیچ‌کس؟
 گر دو صد سالش تو خدمتها کنی
 بر فزون بُنما و منما کاستی
 آینه و میزان و آنکه ریو و پند؟
 که به ما بتوان حقیقت را شناخت
 کی شویم آیین روی نیکوان؟
 کز تجلی کرد سینا سینه را
 آفتاب حق و خورشید ازل؟
 نه جنون ماند به پیش نه خرد
 بید از خورشید عالم را تهی
 وین نشان ساتری شاه شد
 مهر گردد مُنخِیف از سقظی
 بحر را حق کرد محکوم بشر
 هست در حکم بهشتی جلیل
 این نه زور ما ز فرمان خداست
 همچو یسخر اندر مرادِ ساحران
 هست در حکم دل و فرمانِ جان
 ور بخواهد رفت سوی اعتبار
 ور بخواهد سوی ملبوسات رفت
 ور بخواهد خبس جزویات ماند
 بر مراد و امر دل شد جایزه
 می‌رود هر پنج حس دامن‌کشان
 همچو اندر دستِ موسی آن عصا
 یا گریزد سوی افزونی ز نقص
 با اصابع تا نویسد او کتاب

اهل جنت پیش چشم ز اختیار
 دست همدیگر زیارت می‌کنند
 کر شد این گوشم زبانگ آه آه
 این اشارتهاست گویم از نغول
 همچنین می‌گفت سرمست و خراب
 گفت هین درکش که اسبت گرم شد
 آینه تو جت بیرون از غلاف
 آینه و میزان کجا بندد نفس
 آینه و میزان می‌کهای سنی
 کز برای من پوشان راستی
 اوت گوید ریش و سبلت برمخند
 چون خدا ما را برای آن فراخت
 این نباشد ما چه ارزیم ای جوان
 لیک درکش در نمد آینه را
 گفت آخر هیچ گنجد در بغل
 هم دغل را هم بغل را بر دزد
 گفت یک اصبع چو بر چشمی نهی
 یک سر انگشت پرده ماه شد
 تا پوشاند جهان را نقطه‌یی
 لب بسند و غور دریایی نگر
 همچو چشمه سلسیل و زنجیل
 چارجوی جت اندر حکم ماست
 هر کجا خواهیم داریمش روان
 همچو این دو چشمه چشم روان
 گر بخواهد رفت سوی زهر و مار
 گر بخواهد سوی محسوسات رفت
 گر بخواهد سوی کلیات راند
 همچنین هر پنج حس چون نایزه
 هر طرف که دل اشارت کردشان
 دست و پا در امر دل اندر ملا
 دل بخواهد، پا در آید زو به رقص
 دل بخواهد، دست آید در حساب

3540/۳۵۵۳

3545/۳۵۵۸

3550/۳۵۶۳

3555/۳۵۶۸

3560/۳۵۷۳

3565/۳۵۷۸

3570/۳۵۸۳

او درون تن را برون بنشانده است
 و ر بخواهد بر ولی یاری شود
 و ر بخواهد همچو گرز ده منی
 طرفه وُصلت، طرفه پنهانی سبب
 که مهار پنج حس بر تافتست؟
 پنج حتی از درون مأمور او
 آنچه اندر گفت ناید می شمر
 بر پری و دیو زن انگشتی
 خاتم از دست تو نستاند سه دیو
 دو جهان محکوم تو چون جسم تو
 پادشاهی فوت شد، بخت بمر
 بر شما مَحْتوم تا یَوْمَ التَّنَادِ
 از ترازو و آینه کی جان بری؟

دست در دستِ نهانی مانده است
 گر بخواهد بر عدو ماری شود
 و ر بخواهد گنجه بی در خوردنی
 دل چه می گوید بدیشان ای عجب؟
 دل مگر مُهر سلیمان یافتست
 پنج حتی از برون مَسُور او
 ده حس است و هفت اندام و دگر
 چون سلیمانی دلا در مهتری
 گر درین مُلکت بری باشی ز ریو
 بعد از آن، عالم بگیرد اسم تو
 و ز دستت دیو خاتم را ببرد
 بعد از آن یا حَسْرَتَا شد یا عِبَادُ
 مکر خود را گر تو انکار آوری

3575/۳۵۸۸

3580/۳۵۹۳

مَتَّهَم کردن غلامان و خواجه تاشان مرلقمان را که آن میوه های تَرَوْنده که
 می آوردیم، او خورده است

در میان بندگانش خوازتن
 تا که میوه آیدش بهر فراغ
 پُر معانی، تیره صورت همچو لیل
 خوش بخوردند از نهیبِ طَمَع را
 خواجه بر لقمان تَرُش گشت و گران
 در عتاب خواجه اش بگشاد لب
 بنده خائن نباشد مُرتضی
 سیرمان در ده تو از آبِ حَمیم
 تو سواره، ما پیاده می دوان
 صُنعهای کاشف الاسرار را
 مرغلامان را و خوردند آن زبیم
 می دویدند آن نفر تحت و عُلا
 آب می آورد زیشان میوه ها
 می برآمد از درونش آبِ صاف

بود لقمان پیش خواجه خویشتن
 می فرستاد او غلامان را به باغ
 بود لقمان در غلامان چون طُفیل
 آن غلامان میوه های جمع را
 خواجه را گفتند لقمان خورد آن
 چون تفحص کرد لقمان از سبب
 گفت لقمان سَیِّدا پیش خدا
 امتحان کن جمله مان را ای کریم
 بعد از آن ما را به صحرائی کلان
 آن گهان بنگر تو بد کردار را
 گشت ساقی خواجه از آبِ حَمیم
 بعد از آن می رانندشان در دشتها
 قی در افتادند ایشان از عَنا
 چون که لقمان را درآمد قی ز ناف

3585/۳۵۹۸

3590/۳۶۰۳

3595/۳۶۰۸

پس چه باشد حکمت رَبُّ الوجود؟
 بَانَ مِنْكُمْ كَامِنٌ لَا يُشْتَهَى
 جُمْلَةُ الْأَسْتَارِ مِمَّا أَفْضَعَتْ
 که حَجَر را نار باشد امتحان
 نرم گفتم و نمی پذیرفت پسند
 مر سر خر را سر دندان سگ
 زشت را هم زشت جفت و با بتست
 محو و هم شکل و صفات او بشو
 دور خواهی، خویش بین و دور شو
 سر مکش از دوست و اشجُد و اقْتَرِب

حکمت لقمان چو داند این نمود
 يَوْمَ تُبْلَى وَ السَّرَايِرُ كُلُّهَا
 چون سُفُوا ماء حَمِيمًا قُطِعَتْ
 نار زان آمد عذاب کافران
 آن دل چون سنگ را ما چند چند
 ریش بد را داروی بد یافت رگ
 الْخَبِيثَاتُ الْخَبِيثِينَ حَكَمْتَسْت
 پس تو هر جفتی که می خواهی برو
 نور خواهی، مستعد نور شو
 ور رهی خواهی ازین سَجْنِ خَرِب

3600/۳۶۱۳

3605/۳۶۱۸

بقیه قصه زید در جواب رسول - صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ

بر بُراقِ ناطقه بر بند قید
 می دراند پرده های غیب را
 این دهل زن را بران، بر بند راه
 هر کس از پندار خود مسرور به
 زین عبادت هم نگردانند رو
 چند روزی در رکابش می دوند
 بر بد و نیک از عموم مرحمه
 با رجا و خوف باشند و حذیر
 تا پس این پرده پرورده شود
 غیب را شد کزو فری برملا
 که سلیمانست ماهی گیر ما
 ورنه سیمای سلیمانیش چیست؟
 تا سلیمان گشت شاه و مستقیل
 تیغ بختش خون آن شیطان بریخت
 جمع آمد لشکر دیو و پری
 در میانشان آنکه بُد صاحب خیال
 رفت اندیشه و گمناش یکسری
 این تحرّی از پی نادیده است

این سخن پایان ندارد خیز زید
 ناطقه چون فاضح آمد عیب را
 غیب مطلوب حق آمد چند گاه
 تک مران، درکش عنان مستور به
 حق همی خواهی که نو میدان او
 هم به او میدی مشرف می شوند
 خواهد آن رحمت بتابد بر همه
 حق همی خواهد که هر میر و اسیر
 این رجا و خوف دو پرده بود
 چون دریدی پرده کو خوف و رجا؟
 بر لب جو برد ظنی یک فتی
 گروست این از چه فردست و خفیست
 اندرین اندیشه می بود او دو دل
 دیو رفت از ملک و تخت او گریخت
 کرد در انگشت خود انگشتی
 آمدند از بهر نظاره رجال
 چون در انگشتش بدید انگشتی
 وَهُمْ أَنْغَاهُ كَانِ پوشیده است

3610/۳۶۲۳

3615/۳۶۲۸

3620/۳۶۳۳

3625/۳۶۳۸

چونکه حاضر شد خیال او برفت
هم زمینِ تار بی‌باریده نیست
زان بُبَسْتَمِ رُوزِ فانی سرا
چون بگویم هَلْ تَرَى فِیْهَا فُطُوزَ؟
هرکسی رو جانبی می‌آورند
شحنه را دزد آورد بر دارها
بسنده بسنده خود آید مدّتی
حفظ غیب آید در استعباد خوش
تا که در غیبت بود او شرم رُو؟
دور از سلطان و سایه سلطنت
قلعه نفروشد به مالی بی‌کران
همچو حاضر او نگه دارد وفا
که به خدمت حاضرند و جان فشان
به که اندر حاضری زان صد هزار
بعد مرگ اندر عیان مردود شد
پس لبان بر بند و لب خاموش به
خود خدا پیدا کند علم لَدُنْ
أَيَّ شَيْءٍ أَغْظَمُ الشَّاهِدُ؟ إله
هم خدا و هم مَلِکْ هم عالمان
إِنَّهُ لَا رَبَّ إِلَّا مَنْ يَدُومُ
تا شود اندر گواهی مشترک؟
برتابد چشم و دل‌های خراب
برتابد بسگلد او مید را
جلوه گر خورشید را بر آسمان
چون خلیفه بر ضعیفان تافتیم
هر مَلِکْ دارد کمال و نور و قدر
بر مراتب هر ملک را آن شعاع
که بسی فرقتشان اندر میان
آن مَلِکْ باشد که مانندش بود
اختر او را شمع شد، تا ره بیافت

شد خیالِ غایب اندر سینه زَفْت
گر سَمایِ نوزِ بی‌باریده نیست
يُؤْمِنُونَ بِالْغَيْبِ مِی‌باید مرا
چون شکافم آسمان را در ظهور
تا درین ظلمت تحرّی گسترند
مدّتی معکوس باشد کارها
تا که بس سلطان و عالی همّتی
بندگی در غیب آید خوب و کش
کو که مدح شاه گوید پیش او
قلعه‌داری کز کنارِ مملکت
پاس دارد قلعه را از دشمنان
غایب از شه در کنارِ تُغرها
پیش شه او به بود از دیگران
پس به غیبت نیم ذرّه حفظِ کار
طاعت و ایمان کنون محمود شد
چونکه غیب و غایب و روپوش به
ای برادر دست و ادا از سَخُنْ
بس بود خورشید را رویش گواه
نه بگویم چون قرین شد در بیان
يَشْهَدُ اللهُ وَالْمَلِکُ وَ اَهْلُ الْعُلُومِ
چون گواهی داد حق که بُود مَلِکْ
زانکه شعاع و حضورِ آفتاب
چون خفاشی کو تفِ خورشید را
پس ملایک را چو ما هم یار دان
کین ضیا ما ز آفتابی یافتیم
چون مه نو یا سه‌روزه یا که بدر
زاجنحه نورِ ثَلَاثَ أَوْ رُبَاعِ
همچو پَرهای عقولِ انبیان
پس قرین هر بشر در نیک و بد
چشمِ اعمش چونکه خور را برتافت

3630/۳۱۶۳

3635/۳۱۶۸

3640/۳۱۵۳

3645/۳۱۵۸

3650/۳۱۶۳

3655/۳۱۶۸

گفتن پیغامبر - صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ - مرزید را که این سر را فاش تر ازین
مگو و متابعت نگهدار

<p>رَهْ رَوَانِ رَا شَمْعُ وَ شَيْطَانِ رَا رُجُومِ كُو گِرْفَتِي زَاآفْتَابِ چِرْخِ نُوْرِ كِه بُدِي بِر نُوْرِ خُوْرَشِيْدِ اَوْ دَلِيْلِ؟ مَنْ بَشْرِ بُوْدِم، وَلِي يُوْحِي اِلَيّْ وَحِي خُوْرَشِيْدِم چَنِين نُوْرِي بَدَادِ نُوْرِ دَارِم بِهَرِ ظَلْمَاتِ نَفُوْسِ كِه نِه مَرْدِ آفْتَابِ اِنُوْرِي تَا سُوِي رَنْجِ جِگَرِ رِه يَافْتَمِ سِرْكَه رَا بَگْذَارِ وَ مِي خُوْر اِنْگَبِيْنِ بِيْنِ كِه الرَّحْمَنْ عَلِي الْعَرْشِ اسْتُوِي^۱ حَقْ كَنْد چُوْن يَافْتِ دَلِ اِيْنِ رَابْطَه تَا دِهْم پَنْدَشِ كِه رَسُوَايِي مَجُو</p>	<p>گفت پیغامبر که اصحابی نجوم هر کسی را اگر بُدی آن چشم و زور کی ستاره حاجتی ای ذلیل ماه می گوید به خاک و ابر و فی چون شما تاریک بودم در نهاد ظلمتی دارم به نسبت باشموس زان ضعیفم تا تو تابی آوری همچو شهد و سرکه درهم بافتم چون زعلت وارهیدی ای رهین تخت دل معمور شد پاک از هوا حکم بر دل بعد ازین بی واسطه این سخن پایان ندارد، زیدکو؟</p>	<p>3660/۳۱۷۳</p> <p>3665/۳۱۷۸</p>
--	--	-----------------------------------

رجوع به حکایت زید

<p>جَسْتِ اَز صَفِّ نِعَالِ وَ نَعْلِ رِيخْتِ هَمْچُو اَخْتَرِ كِه بَرُو خُوْرشِيْدِ تَافْتِ نِه كَهِي يَابِي بِه رَاهِ كِه كَشَانِ مَحُو نُوْرِ دَانَشِ سُلْطَانِ مَا مَوْجِ دَر مَوْجِ لَدَيْنَا مُخْضَرُوْنِ اِنْجَمِ پَنْهَانِ شُدِه بَر كَارِ شُدِ حَلْقَه حَلْقَه حَلْقَه هَا دَر كُوشَهَا نَازِ نَازَانِ رَبَّنَا اَخْيَيْنِنَا فَارِسَانِ گَشْتِه، غَبَارِ اِنْگِيخْتِه دَر قِيَامْتِ هَمْ شَكُورِ وَ هَمْ كَنْوَدِ</p>	<p>زید را اکنون نیابی کو گریخت تو که باشی، زید هم خود را نیافت نه ازو نقشی ییابی نه نشان شد حواس و نطق با پایان ما جستها و عقلهاشان در درون چون بیاید صبح وقت بار شد بیهشان را وا دهد حق هوشها پای کویان دست افشان در ثنا آن جلود و آن عظام ریخته حمله آرند از عدم سوی وجود</p>	<p>3670/۳۱۸۳</p> <p>3675/۳۱۸۸</p>
---	---	-----------------------------------

۱. مصراع دوم در نسخه چنین است در مقابله در حاشیه رست به بروی الرحمن... تغییر داده اند.

در عدم زاوّل نه سر پیچیده‌ای؟
 که مرا که برگند از جای خویش؟
 که کشید او موی پیشانیت را؟
 که نبودت در گمان و در خیال
 کار کن دیوا، سلیمان زنده است
 زهره نه تا دفع گوید یا جواب
 سر عدم را نیز لرزان دان مقیم
 هم زترس است آن که جانی می‌گنی
 گر شکر خوار است، آن جان‌کنندست
 دست در آب حیاتی نازدن
 صد گمان دارند در آب حیات
 شب برو، ورتو بخشی شب رود
 پیش کن آن عقلِ ظلمت سوز را
 آب حیوان جفت تاریکی بود
 با چنین صد تخم غفلت کاشتن؟
 خواجه خفت و دزدِ شب برکار شد
 ناریان خصم وجود خاکیند
 همچنانکه آب خصم جانِ اوست
 خصم فرزندانِ آبست و عدو
 کاندرو اصل گناه و زلتست
 نارِ شهوت تا به دوزخ می‌برد
 زآنکه دارد طبع دوزخ در عذاب
 نُورُكُمْ أَطْفَاءُ نَارِ الْكَافِرِينَ
 نورِ ابراهیم را ساز اوستا
 وارهد این جسم همچون عودِ تو
 او به ماندن کم شود بی هیچ بُد
 کی بمیرد آتش از هیزم کشی؟
 زآنکه تقوی آبِ سوی نار بُرد
 کو نهد گلگونه از تقوی القلوب؟

سر چه می‌پیچی کنی نادیده‌ای
 در عدم افشده بودی پای خویش
 می‌بینی صنّع ربّانیت را
 تا کشیدت اندرین انواع حال
 آن عدم او را هماره بنده است
 دیو می‌سازد چنان گالجبواب
 خویش را بین چون همی لرزی زیم
 ورتو دست اندر مناصب می‌زنی
 هر چه جز عشق خدای احسنست
 چیست جان‌کندن؟ سوی مرگ آمدن
 خلق را دودیده در خاک و ممات
 جهد کن تا صد گمان گردد نود
 در شب تاریک جوی آن روز را
 در شب بد رنگ بس نیکی بود
 سر زخفتن کی توان برداشتن
 خواب مرده، لقمه مرده یار شد
 تو نمی‌دانی که خصمانت کیند
 ناز خصم آب و فرزندان اوست
 آب آتش را کُشد زیرا که او
 بعد از آن این ناز نارِ شهوتست
 نارِ بیرونی به آبی بُفرد
 نارِ شهوت می‌نیار آمد به آب
 نارِ شهوت را چه چاره؟ نور دین
 چه کُشد این نار را؟ نورِ خدا
 تا ز نارِ نفس چون نمرودِ تو
 شهوت ناری براندن کم نشد
 تا که هیزم می‌نهی بر آتشی
 چونکه هیزم بازگیری، نار مُرد
 کی سیه گردد ز آتش روی خوب

3680/۳۶۹۳

3685/۳۶۹۸

3690/۳۷۰۳

3695/۳۷۰۸

3700/۳۷۱۳

3705/۳۷۱۸

آتش افتادن در شهر به ایام عمر - رضی الله عنه

<p>همچو چوب خشک می خورد او حجر تا زد اندر پسر مرغ و لانه ها آب می رسید از آن و می شگفت بر سر آتش کسان هوشمند می رسید او را مدد از سی حدی کاتش ما می نمیرد هیچ از آب شعله بی از آتش بخل شماست بخل بگذارید اگر آل منید ما سخی و اهل فتوت بوده ایم دست از بهر خدا نگشاده اید نه از برای ترس و تقوی و نیاز تیغ را در دست هر رهن مده همشین حق بجو، با او نشین کاغه پندارد که او خود کار کرد</p>	<p>آتشی افتاد در عهد عمر در فتاد اندر بنا و خانه ها نیم شهر از شعله ها آتش گرفت مشکهای آب و سرکه می زدند آتش از استیزه افزون می شدی خلق آمد جانب عمر شتاب گفت آن آتش ز آیات خداست آب و سرکه چیست؟ نان قسمت کنید خلق گفتندش که در بگشوده ایم گفت نان در رسم و عادت داده اید بهر فخر و بهر بنوش و بهر ناز مال تخمست و بهر شوره منه اهل دین را باز دان از اهل کین هر کسی بر قوم خود ایثار کرد</p>	<p>3710/3722</p> <p>3715/3728</p> <p>3720/3723</p>
--	--	--

خَدو انداختن خصم در روی امیرالمؤمنین علی - کَرَمَ اللهُ وَجْهَهُ - و

انداختن امیرالمؤمنین علی شمشیر از دست

<p>شیرِ حق را دان مُطَهَّر از دغل زود شمشیری بر آورد و شافت افتخار هر نبی و هر ولی سجده آرد پیش او در سجده گاه کرد او اندر غزایش کاهلی وز نمودن عفو و رحمت بی محل از چه افکندی مرا بگذاشتی؟ تا شدی تو سست در اِشکارِ من؟ تا چنان برقی نمود و باز جَست؟ در دل و جان شعله بی آمد پدید؟</p>	<p>از علی آموز اخلاص عمل در غزا بر پهلوانی دست یافت او خَدو انداخت در روی علی آن خَدو زد بر رخی که روی ماه در زمان انداخت شمشیر آن علی گشت حیران آن مبارز زین عمل گفت بر من تیغ تیزافراشتی آن چه دیدی بهتر از پیکار من آن چه دیدی که چنین خشمت نشست آن چه دیدی که مرا زان عکس دید</p>	<p>3725/3728</p> <p>3730/3743</p>
--	---	-----------------------------------

که به از جان بود و بخشیدیم جان؟
 در مروت خود که داند کیستی
 کآمد از وی خوان و نان بی شبیه
 پخته و شیرین کند مردم چو شهد
 پخته و شیرین بی زحمت بداد
 رحمتش افراخت در عالم علم
 کم نشد یک روز زان اهل رجا
 گدنا و تره و خس خواستند
 تا قیامت هست باقی آن طعام
 يُطْعِمُ وَيَسْقِي کنایت ز آش شد
 تا درآید در گلو چون شهد و شیر
 چونکه بیند آن حقیقت را خطا
 عقل کل مغزست و عقل جزو پوست
 مغز را بدگوی نه گلزار را
 شمه‌یی واگو از آنچه دیده‌ای
 آب علمت خاک ما را پاک کرد
 زانکه بی شمیر کشتن کار اوست
 واهب این هدیه‌های رابحه
 که خبر نبود دو چشم و گوش را
 تا چه دیدی این زمان از کردگار؟
 چشمهای حاضران بردوخته
 و آن یکی تاریک می‌بیند جهان
 این سه کس بنشسته یک موضع نعم
 در تو آویزان و از من درگریز
 بر تو نقش گرگ و بر من یوسفیست
 هر نظر را نیست این هجده زیون
 ای پس سوء القضا حُسن القضا
 یا بگویم آنچه بر من تافتست
 می‌فشانی نور چون مه بی زبان
 شب روان را زودتر آرد به‌راه
 بانگ مه غالب شود بر بانگ غول
 چون بگوید، شد ضیا اندر ضیا

آن چه دیدی برتر از کون و مکان
 در شجاعت شیر ربا نیستی
 در مروت ابر موسی به تبه
 ابرها گندم دهد کان را به جهد
 ابر موسی پر رحمت برگشاد
 از برای پخته خواران کرم
 تا چهل سال آن وظیفه و آن عطا
 تا هم ایشان از خسی خاستند
 امت احمد که هستی از کرام
 چون آیت عند ربی فاش شد
 هیچ بی تأویل این را در پذیر
 زانکه تا ویلست و داد عطا
 آن خطا دیدن زضعف عقل اوست
 خویش را تأویل کن نه اخبار را
 ای علی که جمله عقل و دیده‌ای
 تیغ حلمت جان ما را چاک کرد
 بازگو دانم که این اسرار هوست
 صانع بی آلت و بی جارحه
 صد هزاران می‌چشاند هوش را
 بازگو ای باز عرش خوش شکار
 چشم تو ادراک غیب آموخته
 آن یکی ماهی همی بیند عیان
 و آن یکی سه ماه می‌بیند به هم
 چشم هر سه باز و گوش هر سه تیز
 سحر عین است این، عجب لطف خفیت
 عالم ار هجده هزارست و فزون
 راز بگشا ای علی مرتضی
 یا تو واگو آنچه عقلت یافتست
 از تو بر من تافت چون داری نهان؟
 یک اگر در گفت آید قرص ماه
 از غلط ایمن شوند و از دُهل
 ماه بی گفتن چو باشد ره‌نما

3735/۳۷۴۸

3740/۳۷۵۳

3745/۳۷۵۸

3750/۳۷۶۳

3755/۳۷۶۸

3760/۳۷۷۳

چون شعاعی آفتابِ حلیم را
تا رسد از تو قُشور اندر لباب
بارگاه مالّه کُفواً اَحَدُ
ناگشاده کی گُود کآنجا دریست؟
در درون هرگز نجنبد این گمان
مزغ اومید و طمع پَران شود
سوی هر ویران از آن پس می شتافت
کی گهر جوئی ز درویشی دگر؟
نگذرد ز اشکاف بینهای خویش
غیر بینی هیچ می بینی؟ بگو

چون تو بایی آن مدینه علم را
باز باش ای باب بر جویای باب
باز باش ای باب رحمت تا ابد
هر هوا و ذره بی خود منظریست
تا بنگشاید دری را دیدبان
چون گشاده شد دری حیران شود
غافل ناگه به ویران گنج یافت
تا ز درویشی نیایی تو گهر
سالهاگر ظن دَوَد با پای خویش
تا به بینی نایدت از غیب بو

3765/۳۷۷۸

3770/۳۷۸۳

سؤال کردن آن کافر از علی - کرم الله وجهه - که چون بر چون منی
مظفر شدی شمشیر از دست چون انداختی؟

از سر مستی و لذت با علی
تا بجنبد جان به تن در چون جنین
می کنند ای جان به نوبت خدمتی
آفتابش آن زمان گردد مُعین
کافتابش جان همی بخشد شتاب
این جنین تا آفتابش برنتافت
در رَجَم با آفتابِ خوب رو؟
آفتاب چرخ را بس راههاست
و آن رهی که سنگ شد یاقوت ازو
و آن رهی که برق بخشد نعل را
و آن رهی که دل دهد کالیوه را
باشه و با ساعدش آموخته
ای سپاه اشکن به خود نه با سپاه
بازگو ای بنده بازت را شکار
ازدها را دست دادن راه کیست؟

پس بگفت آن نو مسلمان ولی
که بفرما یا امیرالمؤمنین
هفت اختر هر جنین را مدتی
چونکه وقت آید که جان گیرد جنین
این جنین در جنبش آید ز آفتاب
از دگر انجم به جز نقشی نیافت
از کدامین ره تعلق یافت او
از ره پنهان که دور از حَس ماست
آن رهی که زر بیابد قوت ازو
آن رهی که سرخ سازد لعل را
آن رهی که پخته سازد میوه را
بازگو ای باز پرّ افروخته
بازگو ای باز عنقاگیر شاه
امتِ وحدی یکی و صد هزار
در محلّ قَهْر این رحمت ز چیست

3775/۳۷۸۹

3780/۳۷۹۴

3785/۳۷۹۹

جواب گفتن امیرالمؤمنین که سبب افکندن شمشیر از دست چه بوده
است در آن حالت

<p>بسنده حَقْم، نه مأمورِ تنم فعلِ من بر دین من باشد گوا من چو تیغم و آن زننده آفتاب غیر حق را من عدم انگاشتم حاجبم من، نیستم او را حجاب زننده گردانم نه کشته در قتال باد از جا کسی برد میخ مرا؟ کوه را کسی دررباید تندباد؟ زانکه بادِ ناموافق خود بسیت بُرد او را که نبود اهل نماز ورشوم چون کاه، بادم بادِ اوست نیست جز عشقِ آخِدر سرخیل من خشم راهم بسته‌ام زیر لگام خشم حق بر من چو رحمت آمدست روضه گشتم، گرچه هستم بو تراب تیغ را دیدم نهان کردن سزا تا که أَبْعَضَ لِلَّهِ آید کام من تا که أَمْسِكُ لِلَّهِ آید بود من جَمَلَهُ لِلَّهِ آید نیستم من آن کس نیست تخیل و گمان جز دید نیست آستین بر دامنِ حق بسته‌ام ور همی گردم، همی بینم مدار ماه و خورشید پیشم پیشوا بحر را گنجایی اندر جوی نیست عیب نبود، این بود کارِ رسول که گواهی بندگان نه‌ارزد دو جو نیست قدری وقت دعوی و قضا برنسنجد شرع ایشان را به کاه</p>	<p>گفت من تیغ از پیِ حق می‌زنم شیر حَقْم، نیستم شیر هوا مَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتُمْ در حراب رختِ خود را من زره برداشتم 3790/۳۸۰۴ سایه بی‌ام کدخدایم: آفتاب من چو تیغم پُر گهرهای وصال خون نبو شد گوهر تیغ مرا کَه نِیمِ کوهم زحلم و صبر و داد 3795/۳۸۰۹ آنکه از بادی رود از جا خسیت بادِ خشم و بادِ شهوتِ بادِ آرز کوهم وهستی من بنیادِ اوست جز به باد او نجند میل من خشم بر شاهانِ شه و ما را غلام تیغِ حلیم گردنِ خشم زدست 3800/۳۸۱۴ غرقِ نورم، گرچه سقلم شد خراب چون در آمدِ عِلْتی اندر غزا تَا أَحَبَّ لِلَّهِ آید نام من تا که أَعْطَا لِلَّهِ آید جود من بِخَلٍ مِنَ اللَّهِ عَطَا اللَّهُ و بس 3805/۳۸۱۹ و آنچه لِلَّهِ می‌کنم تقلید نیست زاجتهاد و از تحرّی رسته‌ام گر همی پرّم، همی بینم مطار ور گشتم باری بدانم تا کجا 3810/۳۸۲۴ بیش ازین با خلق گفتن روی نیست پست می‌گویم به‌اندازه عقول از غرضِ حُرّم، گواهی حُر شنو در شریعت مرگواهی بنده را گر هزاران بنده باشندت گواه</p>
--	--

از غلام و بندگانِ مُستَرَق
و آن زید شیرین و میرد سخت مُر
جز به فضل ایزد و انعامِ خاص
و آن گناه اوست جبر و جور نیست
در خور قعرش نمی یابم رَمَن
خود جگر چه بود که خارا خون شود
غفلت و مشغولی و بدبختی است
خون شو آن وقتی که خون مردود نیست
عدل او باشد که بنده غول نیست
زانکه بود از کون او حُرَبینِ حُر
نیست اینجا جز صفات حق در آ
زانکه رحمت داشت بر خشمش سبق
سنگ بودی کیمیا کردت گهر
چون گلی بشکف به سروستانِ هو
تو علی بودی، علی را چون کُشم؟
آسمان پیموده ای در ساعتی
نه زخاری برمد اوراقِ ورد؟
می کشیدش تا به درگاه قبول؟
می کشید و گشت دولت عونشان؟
کی کشیدیشان به فرعون عنود؟
معصیت طاعت شد ای قوم عَصَا
چون گنه مانند طاعت آمدست
طاعتی اش می کند رِغَم وُشَاة
وز حسد او بطرقد، گردد دونیم
ز آن گنه ما را به چاهی آورد
گردد او را نامبارک ساعتی
تُف زدی و تحفه دادم مرترا
پیش پای چپ چه سان سر می نهم
گنجهها و مُلکهای جاودان

بنده شهوت بتر نزدیک حق
کین به یک لفظی شود از خواجه حُر
بنده شهوت ندارد خود خلاص
در چهی افتاد کان را غور نیست
در چهی انداخت او خود را که من
بس کنم گر این سخن افزون شود
این جگرها خون نشد نه از سختی است
خون شود روزی که خونش سود نیست
چون گواهی بندگان مقبول نیست
گشت اَز سَلْناک شَاهِد در نُذُر
چونکه حُرَم، خشم کی بندد مرا؟
آندر آ، کازاد کردت فضل حق
اندر آ، اکنون که رستی از خطر
رسته ای از کفر و خارستانِ او
تو منی و من تُوَم ای محتشم
معصیت کردی به از هر طاعتی
بس خجسته معصیت کان کرد مرد
نه گناه عُمَر و قصیدِ رسول
نه به سِخِرِ ساحران فرعونشان
گر نبود سحرشان و آن جحود
کی بدیدندی عصا و معجزات؟
ناامیدی را خدا گردن ز دَست
چون مبدل می کند او سیئات
زین شود مرجومِ شیطانِ رجیم
او بکوشد تا گناهی پرورد
چون ببیند کان گنه شد طاعتی
اندر آ من در گشادم مرترا
مر جفاگر را چنینها می دهم
پس وفاگر را چه بخشم؟ تو بدان

3815/۳۸۲۹

3820/۳۸۳۴

3825/۳۸۳۹

3830/۳۸۴۴

3835/۳۸۴۹

3840/۳۸۵۴

گفتن پیغامبر - صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ - به گوش رکابدارِ امیرالمؤمنین علی -
 کَرَمَ اللهُ وَجْهَهُ - که گشتن علی بر دست تو خواهد بودن خبرت کردم

نوش لَطِيفِ من نشد در قهر نیش
 کو بُرَدِ روزی زگردن این سَرَمِ
 که هلاکم عاقبت بر دست اوست
 تا نیاید از من این منکرِ خطا
 با قضا من چون توانم حيله جُست؟
 مر مراکن از برای حق دونیم
 تا نسوزد جانِ من بر جانِ خود
 زان قلم بس سرنگون گردد عَلَمِ
 زانکه این را من نمی دانم ز تو
 چون زخم بر آلت حق طعن و دَق؟
 گفت هم از حق و آن سِرِّ خفیت
 زاعتراض خود برویاند ریاض
 زانکه در قهرست و در لطف او احد
 در ممالکِ مالکِ تدبیر اوست
 آن شکسته گشته را نیکو کند
 نَأْتِ خَيْراً در عَقَبِ می دان میها
 او گیابرد و عوض آورد وُزْد
 بین جمادیِ خرد افروز را
 تا جمادیِ سوخت زان آتش فروزم
 نی درونِ ظلمتست آبِ حیات؟
 سکتی بی سرمایه آوازه شد؟
 در سویدا روشنایی آفرید
 صلح این آخر زمان زان جنگ بُد
 تا امان یابد سِرِ اهل جهان
 تا ییابد نخل قامتها و پِر
 تا نماید باغ و میوه خُرَمیش
 تا رهد از درد و بیماری حیب
 مر شهیدان را حیات اندر فناست

من چنان مردم که بر خونِ خویش
 گفت پیغامبر به گوش چاکرم
 کرد آگه آن رسول از وحی دوست
 او همی گوید بکش پیشین مرا
 من همی گویم چو مرگی من زتست
 او همی افتد به پیشم کای کریم
 تا نه آید بر من این انجام بد
 من همی گویم بروجفِّ الْقَلَمِ
 هیچ بغضی نیست در جانم ز تو
 آلت حقی تو، فاعل دستِ حق
 گفت او پس آن قصاص از بهر چیست؟
 گر کند بر فعل خود او اعتراض
 اعتراض او را رسد بر فعلِ خود
 اندرین شهر حوادث میرو اوست
 آلت خود را اگر او بشکند
 رمزِ نَسْخِ آيَةِ اَوْ نُنْهِا
 هر شریعت را که حق منسوخ کرد
 شب کند منسوخ شغل روز را
 باز شب منسوخ شد از نورِ روز
 گرچه ظلمت آمد آن نوم و سُبَات
 نه در آن ظلمت خردها تازه شد
 که زضدها ضدها آمد پدید
 جنگِ پیغامبر مدارِ صلح شد
 صد هزاران سر بُرید آن دلستان
 باغبان زان می بُرد شاخ مُضِر
 می کند از باغ دانا آن حشیش
 می کند دندانِ بد را آن طیب
 پس زیاداتها درونِ نقصهاست

3845/۳۸۵۹

3850/۳۸۶۴

3855/۳۸۶۹

3860/۳۸۷۴

3865/۳۸۷۹

3870/۳۸۸۴

چون بُریده گشت حلقِ رزقِ خوار
 حلقِ حیوان چون بریده شد به عدل
 حلقِ انسان چون ببرد هین ببین
 حلقِ ثالث زاید و تیمار او
 حلقِ بُریده خورد شربت ولی
 بس کن ای دون همت کوه بنان
 زان نداری میوه‌یی مانند بید
 گر ندارد صبر زین نان جانِ حس
 جامه شویی کرد خواهی ای فلان
 گرچه نان بشکست مر روزه ترا
 چون شکسته بند آمد دستِ او
 گرتو آن را بشکنی، گوید بیا
 پس شکستن حقّ او باشد که او
 آنکه داند دوخت، او داند درید
 خانه را ویران کند زیر و زبر
 گر یکی سر را بُبُرد از بدن
 گرنفرمودی قصاصی بر جُناة
 خود کرا زهره بُدی تا او زخود
 زانکه داند هرکه چشمش را گشود
 هرکرا آن حکم بر سر آمدی
 روبرس و طعنه کم زن بر بدان

3875/۳۸۸۹

3880/۳۸۹۴

3885/۳۸۹۹

3890/۳۹۰۴

بُرزُفُون فَرحین شد گوار
 حلقِ انسان رُست و افزونید فضل
 تا چه زاید کن قیاس آن برین
 شربت حق باشد و انوار او
 حلقِ از لا رسته مُرده در بلی
 تا کیت باشد حیاتِ جان به نان؟
 کابِ رو بُردی پی نان سپید
 کیمیا را گیر و زرگردان تو مس
 رُو مگردان از محله گازران
 در شکسته بند پیچ و برتر آ
 پس رُفو باشد یقین اشکستِ او
 تو درستش کن نداری دست و پا
 مر شکسته گشته را داند رُفو
 هرچه را بفروخت نیکوتر خرید
 پس به یک ساعت کند معمورتر
 صد هزاران سر برآرد در من
 یا نگفتی فی القصاص آمد حیات
 بر اسیر حکم حق تیغی زند؟
 کان کُشنده سُخره تقدیر بود
 بر سر فرزند هم تیغی زدی
 پیش دام حکم عجز خود بدان

تعجب کردن آدم - علیه السلام - از ضلالت ابلیس لعین و عجب آوردن

چشم آدم بر بلیسی کو شقیست
 خویش بینی کرد و آمد خود گزین
 بانگ برزد غیرت حق کای صفی
 پوستین را بازگونه گر کند
 پرده صد آدم آن دم بر دُرد
 گفت آدم توبه کردم زین نظر
 یا غیبات المُستغیثین اهدنا

3895/۳۹۰۹

از حقارت وز زیافت بنگریست
 خنده زد بر کارِ ابلیس لعین
 تو نمی دانی زاسرار خفی
 کوه را از بیخ و از بُن برگند
 صد بلیس نو مسلمان آورد
 این چنین گستاخ نندیشم دگر
 لا اِفتخارَ بِالْعُلُومِ وَالْغِنَى

واضربِ الشَّوْءَ الَّذِي خَطَّ الْقَلَمَ
 واثربما را زاخوانِ صفا
 بی پناهِتِ غیرِ پیچاپیچ نیست
 جسم ما مرجان ما را جامه کن
 بی امانِ تو کسی جان چون برد؟
 برده باشد مایه ادبار و بیم
 تا ابد با خویش کورست و کبود
 جان که بی تو زنده باشد، مُرده گیر
 مر ترا آن می رسد ای کامران
 ورتو قدِّ سرو را گویی دوتا
 ورتو کان و بحر را گویی فقیر
 مُلْکِ اِکْمالِ فناها مر تراست
 نیتان را موجد و مُغنیستی
 زانکه چون بدرید، داند دوختن
 باز رویاند گلِ صباغ را
 بار دیگر خوب و خوب آوازه شو
 حلقِ نئی بپسند و بازش خود نواخت
 جز زبون و جز که قانع نیستیم
 گر نخواهی ما همه آهرمنیم
 که خریدی جان ما را از عمی
 بی عصا و بی عصا کس کور چیست؟
 آدمی سوزست و عینِ آشت
 هم مجوسی گشت و هم زردشت شد
 اِنَّ فَضْلَ اللَّهِ غَنِيْمٌ هَاطِلٌ

لَا تُرْغُ قَلْبًا هَدَيْتَ بِالْكَرَمِ
 بگذران از جانِ ما سوء القضا
 تلخ تر از فُرقتِ تو هیچ نیست
 رخت ما هم رخت ما را راه زن
 دست ما چون پای ما را می خورد
 و ر برد جان زین خطرهای عظیم
 زانکه جان چون واصل جانان نبود
 چون تو ندهی راه جان خود بُرده گیر
 گر تو طعنه می زنی بر بندگان
 ورتو ماه و مِهر را گویی جفا
 ورتو چرخ و عرش را خوانی حقیر
 آن به نسبت با کمالِ تو رواست
 که تو پاکی از خطر وز نیتی
 آنکه رویانید، داند سوختن
 می بسوزد هر خزان مریاغ را
 کای بسوزیده برون آ تازه شو
 چشم نرگس کور شد، بازش بساخت
 ما چو مصنوعیم و صانع نیستیم
 ما همه نَفْسی و نَفْسی می زنیم
 زان ز آهرمن رهیدستیم ما
 تو عصا کس هر که را که زندگیت
 غیر تو هر چه خوشست و ناخوشست
 هر کرا آتش پناه و پُشت شد
 کُلُّ شَيْءٍ مَا خَلَا اللَّهَ بَاطِلٌ

3900/3914

3905/3919

3910/3924

3915/3929

3920/3934

بازگشتن به حکایت علی - کرم الله وجهه - و

مسامحت کردن او با خونی خویش

وان کرم با خونی و افزویش
 روز و شب بر وی ندارم هیچ خشم
 مرگی من در بعث چنگ اندر زدست

باز رو سوی علی و خویش
 گفت دشمن را همی بینم به چشم
 زانکه مرگم همچو من خوش آمدست

3925/3939

برگِ بی‌برگی بود ما را نوال
 ظاهرش ابتر نهان پایندگی
 در جهان او را زنیو بشکفتنت
 نهی لِأَتْلُقُوا بِأَيْدِيكُمْ مراسم
 تلخ را خود نهی حاجت کی شود؟
 تلخی و مکروهیش خود نهی اوست
 بَلْ هُمْ أَخْيَاءٌ بِیْ مِنْ أَمْدَسْت
 إِنَّ فِي قَتْلِي حَيَاتِي دایماً
 کَمُ أَفَارِقُ مَوْطِنِي حَتَّى مَتِي
 لَمْ يَقْلُ إِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ
 سوی وحدت آید از تفریق دهر

مرگِ بی‌مرگی بود ما را حلال
 ظاهرش مرگ و به‌باطن زندگی
 در رَجَمِ زادن جنین را رفتنت
 چون مرا سوی اجل عشق و هواست
 زانکه نهی از دانه شیرین بود
 دانه‌یی کیش تلخ باشد مغز و پوست
 دانه مردن مرا شیرین شدست
 أَقْتُلُونِي يَا قَتَاتِي لَا يَمَأُ
 إِنَّ فِي مَوْتِي حَيَاتِي يَا قَتِي
 فُرَّقْتِي لَوْ لَمْ تَكُنْ فِي ذَا الشُّكُونِ
 راجع آن باشد که باز آید به‌شهر

3930/۳۹۴۴

3935/۳۹۴۹

افتادن رکابدار هرباری پیش امیرالمؤمنین علی - کرم الله وجهه - که ای
 امیرالمؤمنین، مرا بکش و ازین قضا برهان

تا نبینم آن دم و وقت تُرُش
 تا نبیند چشم من آن رستخیز
 خنجر اندر کف به قصد تو رود
 چون قلم بر تو چنان خطی کشید
 خواجه روحم نه مملوک تنم
 بی‌تن خویشم قتی ابن‌القتی
 مرگ من شد بزم و نرگسدان من
 حرص میری و خلافت کی کند؟
 تا امیران را نماید راه و حکم
 تا دهد نخل خلافت را ثمر

باز آمد کای علی زودم بکش
 من حلال می‌کنم خونم بریز
 گفتم ار هر ذره‌یی خونی شود
 یک سر مو از تو نتواند بُرید
 لیک بی‌غم شو، شفیع تو منم
 پیش من این تن ندارد قیمتی
 خنجر و شمشیر شد ریحان من
 آنکه او تن را بدین سان پی کند
 زان به‌ظاهر کوشد اندر جاه و حکم
 تا امیری را دهد جانی دگر

3940/۳۹۵۴

3945/۳۹۵۹

بیان آنکه فتح طلبیدن مصطفی - صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ - مکه را و غیر مکه را
 جهت دوستی ملک دنیا نبود، چون فرموده است:
 «الدُّنْيَا جَيْفَةٌ» بلکه به‌امر بود
 جهد پیغامبر به‌فتح مکه هم کی بود در حبّ دنیا متهم؟

چشم و دل بر بست روز امتحان
 پُر شده آفاق هر هفت آسمان
 خود و را پروای غیر دوست کو؟
 که درو هم ره نیابد آل حق
 وَالْمَلَكُ وَالرُّوحُ أَيْضاً فَاغْلِقُوا
 مَسِّ صَبَاغِيم، مَسِّ بَاغِ نَه
 چون خسی آمد بَرِ چشم رسول
 که نماید او نبرد و اشتیاق؟
 کو قیاس از جهل و حرص خود کند
 زردبینی جمله نورِ آفتاب
 تا شناسی گردد را و مَرَد را
 گردد را تو مرد حق پنداشته
 چون فزاید بر من آتش جبین؟
 دان که میراث بلیست آن نظر
 پس به تو میراث آن سگ چون رسید؟
 شیر حق آنت کز صورت بَرست
 شیر مولی جوید آزادی و مرگ
 همچو پروانه بسوزاند وجود
 که جهودان را بُد این دم امتحان
 صادقان را مرگ باشد گنج و سود
 آرزوی مرگ بردن زان بَهست
 بگذرانید این تمنا بر زبان
 چون محمد این عَلم را بر فراشت
 یک یهودی خود نماند در جهان
 که مکن رسوا تو ما را ای سراج
 دست با من ده چو چشمت دوست دید

آنکه او از مخزن هفت آسمان
 از پی نظاره او حور و جان
 خویشان آراسته از بهر او
 آنچنان پُرگشته از اِجلالِ حق
 لَا تَسْعُ فِينَا نَبِيٌّ مُرْسَلٌ
 گفت ما زَاغِیم، همچون زاغ نه
 چونکه مخزنهای افلاک و عقول
 پس چه باشد مگه و شام و عراق
 آن گمان بر وی ضمیر بد کند
 آبگینه زرد چون سازی نقاب
 بشکن آن شیشه کبود و زرد را
 گردد فارس گردد سرافراشته
 گرد دید ابلیس و گفت این فرع طین
 تا تو می بینی عزیزان را بشر
 گرنه فرزند بلیسی ای عنید
 من نیم سگ، شیر حَقَم حق پرست
 شیر دنیا جوید اشکاری و برگ
 چونکه اندر مرگ بیند صد وجود
 شد هوای مرگ طوق صادقان
 در نَبی فرمود کای قوم یهود
 همچنانکه آرزوی سود هست
 ای جهودان بهر ناموس کسان
 یک یهودی این قدر زهره نداشت
 گفت اگر رانید این را بر زبان
 پس یهودان مال بردند و خراج
 این سخن را نیست پایانی پدید

3950/3964

3955/3969

3960/3974

3965/3979

3970/3984

گفتن امیرالمؤمنین علی - کرم الله وجهه - باقرین خود که چون خدو
 انداختی در روی من نفس من جنیید و اخلاص عمل نماند،
 مانع کشتن تو آن شد

که به هنگام نبرد ای پهلوان

گفت امیرالمؤمنین با آن جوان

3975/3989

نَفْسِ جَنِيْدٍ وَ تَبِهْ شَدَّ خَوِيْ مِنْ
 شَرِكْتِ اَنْدَرِ كَارِ حَقِّ نَبُوْدِ رُوَا
 اَنْ حَقِّيْ كَرْدَهٗ مِنْ نَيْسْتِي
 بَر زُجَا جَهٗ دُوْسْتِ سَنَكِيْ دُوْسْتِ زَنْ
 دَر دَلِ اَوْ تَا كِهٖ زَنْاَرِيْ بُرِيْدِ
 مِنْ تَرَا نَوْعِيْ دَكْرِ پَنْدَا شْتَمِ
 بَلْ زُبَا نَهٗ هَر تَرَا زُو بُوْدَهٗ اِي
 تُو فَرْوِغِ شَمْعِ كَيْشَمِ بُوْدَهٗ اِي
 كِهٖ چِرَاغْتِ رُوْشَنِيْ پَنْدَرَفْتِ اَزُو
 كِهٖ چَنْبِيْنِ گُوْهَرِ بَر اَرْدِ دَر ظُهْرُو
 مَر تَرَا دِيْدَمِ سَرَا فَرَا زِيْ زَمَنْ
 عَا شَقَا نِهٖ سُوِيْ دِيْنِ كَرْدَنْدِ رُو
 وَا خَرِيْدِ اَز تَيْغِ وَ چَنْدِيْنِ خَلْقِ رَا
 بَلْ زَصْدِ لَشْكُرِ ظَلْفَرِ اَنْگِيْزْتَرِ
 جُوْشِشِ فِكْرْتِ اَز اَنْ اَفْسَرْدِهٖ شَدَّ
 چُوْنِ دَنْبِ شَعْشَاعِ بُدْرِيْ رَا خَسُوْفِ
 مَاهِ اَوْ چُوْنِ مِيْ شُوْدِ پَرُوِيْنِ گُسْلِ
 چُوْنَكِهٖ صُوْرْتِ گَشْتِ اَنْگِيْزْدِ جُوْحُوْدِ
 زَانِ خُوْرَشِ صَدِّ نَفْعِ وَ لَذْتِ مِيْ بَرْدِ
 چُوْنِ هِمَانِ رَا مِيْ خُوْرْدِ اَشْتَرِ زِ دَشْتِ
 كَا نِچْنَانِ وَرْدِ مُرَبِّيْ گَشْتِ تَيْغِ
 چُوْنَكِهٖ صُوْرْتِ شَدَّ كُنُوْنِ خَشْكِ سْتِ وَ گَنْبَزِ
 خُوْرْدِهٖ بُوْدِيْ اِي وَ جُوْدِ نَا زَنْبِيْنِ
 بَعْدِ اَز اَنْ كَا مِيْخْتِ مَعْنِيْ بَا ثَرِيْ
 زَانِ گِيَا هٗ اَكْنُوْنِ بِيْرَهِيْزِ اِي شْتَرِ
 اَبْ تِيْرِهٖ شَدَّ سَرِ چَهٗ بَنْدِ كُنْ
 اَوْ كِهٖ تِيْرِهٖ كَرْدِ هَمِ صَا فَشِ كَنْدِ
 صَبْرِ كَنْ، وَ اَللّٰهُ اَعْلَمُ بِالصَّوَابِ

چون خدو انداختی در روی من
 نیم بهر حق شد و نیمی هوا
 تو نگاریده کفِ مولیستی
 نقش حق را هم به امر حق شکن
 گبر این بشنید و نوری شد پدید
 گفت من تخم جفا می کاشتم
 تو ترازوی آخدخو بوده ای
 تو تبار و اصل و خویشم بوده ای
 من غلام آن چراغ چشم جو
 من غلام موج آن دریای نور
 عرضه کن بر من شهادت را که من
 قُربِ پنجه کس ز خویش و قوم او
 او به تیغ حلم چندین حلق را
 تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر
 ای دریغا لقمه یی دو خورده شد
 گندمی خورشید آدم را کسوف
 اینت لطف دل که از یک مشت گِل
 نان چومعنی بود خوردش سود بود
 همچو خار سبز کاشتر می خورد
 چونکه آن سبزش رفت و خشک گشت
 می دراند کام و لنجش ای دریغ
 نان چو معنی بود بود آن خار سبز
 تو بدان عادت که او را پیش ازین
 بر همان بو می خوری این خشک را
 گشت خاک آمیز و خشک و گوشت بُر
 سخت خاک آلود می آید سخن
 تا خدایش باز صاف و خوش کند
 صبر آرد آرزو را نه شتاب

3980/۳۹۹۴

3985/۳۹۹۹

3990/۴۰۰۴

3995/۴۰۰۹

4000/۴۰۱۴

مجلد دوم

بیان سبب تأخیر افتادن انشاء این نیمه دوم از کتاب مثنوی - نَفَعَ اللَّهُ بِهٖ قُلُوبَ الْعَارِفِينَ - و بیان شروع بعد از فتور و شروع وحی بر آدم بعد از فتور و انقطاع و حبی به سبب زلت و سبب فتور هر صاحب حالتی و سبب زوال آن فتور به شرح صدور - وَاللَّهُ أَعْلَمُ^۱

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بیان بعضی از حکمت تأخیر این مجلد دوم که اگر جمله حکمت الهی بنده را معلوم شود در فواید آن کار بنده از آن کار فروماند و حکمت بی پایان حق ادراک او را ویران کند بدان کار نپردازد، پس حق تعالی شمه بی از آن حکمت بی پایان مهار بینی او سازد و او را بدان کار کشد که اگر او را از آن فایده هیچ خبر نکند هیچ نجنبند، زیرا جنباننده از بهره های آدمیان است که از بهر آن مصلحت کنیم و اگر حکمت آن بر وی فروریزد هم نتواند جنبیدن چنانکه اگر در بینی اشتر مهار نبود نرود و اگر مهار بزرگ بود هم فروخسپد «وَأِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا عِنْدَنَا خَزَائِنُهُ وَمَا نُنزِلُهُ إِلَّا بِقَدَرٍ مَعْلُومٍ»، خاک بی آب کلوخ نشود و چون آب بسیار باشد هم کلوخ نشود، «وَالسَّمَاءَ رَفَعَهَا وَوَضَعَ الْمِيزَانَ»، به میزان دهد هر چیزی را نه بی حساب و بی میزان الا کسانی را که از عالم خلق مبدل شده اند و «يُرزُقُ مَنْ يَشَاءُ بِغَيْرِ حِسَابٍ» شده اند. و من لَمْ يَذُقْ لَمْ يَذُرْ.

پرسید یکی که عاشقی چیست؟ گفتم که چو ما شوی بدانسی
عشق محبت بی حساب است جهت آن گفته اند که صفت حق است به حقیقت و نسبت
او به بنده مجاز است «يُجِبُّهُمْ» تمام است «يُجِبُّونَهُ» کدام است.

۱. این سطور پیش از مقدمه اصلی دفتر دوم در هفت سطر نوشته شده است. چون در نسخه فونیه درج شده بود، آورده ایم.

مجلد دوم از مثنوی

<p>مهلتی بایست تا خون شیر شد خون نگردد شیر شیرین، خوش شنو باز گردانید ز اوج آسمان بی بهارش غنچه‌ها ناگفته بود چنگِ شعرِ مثنوی با سازگشت بازگشتش روزِ استفتاح بود سال اندر ششصد و شصت و دو بود بهر صیدِ این معانی بازگشت تا ابد بر خلق این دژ باز باد ورنه اینجا شربت اندر شربتست چشم بندِ آن جهان خلق و دهان وی جهان تو بر مثالِ برزخی شیرِ صافی پهلویِ جویهای خون شیرِ تو خون می‌شود از اختلاط شد فراقِ صدرِ جنت طوقِ نفس بهر نانی چند آبِ چشم ریخت لیک آن مو در دو دیده رُسته بود موی در دیده بُود کوه عظیم در پشیمانی نگفتی معذرت مانع بد فعلی و بد گفت شد عقل جزوی عاطل و بی‌کار شد زیر سایه یاز خورشیدی شوی چون چنان کردی، خدا یارِ تو بود آخر آن راهم ز یارِ آموختست پوستین بهر دی آمد نه بهار</p>	<p>مدّنی این مثنوی تاخیر شد تا نزاید بختِ تو فرزند نو چون ضیاء الحقّ حاتم الدّین عنان چون به معراج حقایق رفته بود چون ز دریا سوی ساحل بازگشت مثنوی که صیقلِ ارواح بود مطلع تاریخ این سودا و سود بلبلِ زینجا برفت و بازگشت ساعِدِ شه مسکنِ این باز باد آفتِ این در هوا و شهوتست این دهان بر بند، تا بینی عیان ای دهان تو خود دهانه دوزخی نورِ باقی پهلویِ دنیایِ دون چون دروگامی زنی بی احتیاط یک قدم زد آدم اندر ذوقِ نفس همچو دیو از وی فرشته می‌گریخت گرچه یک مو بُد گنه کو جُسته بود بود آدم دیده نورِ قدیم گر در آن آدم بکردی مشورت زانکه با عقلی چو عقلی جفت شد نفس با نفسِ دگر چون یار شد چون ز تنهایی تو نومیدی شوی زو بجو یارِ خدایی را تو زود آنکه در خلوت نظر بر دوختست خلوت از اغیار باید نه ز یار</p>
	<p>5/5 10/10 15/15 20/20 25/25</p>

<p>نور افزون گشت و ره پیدا شود ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود از خس و خاشاک او را پاک دار چشم را از خُس ره آوردی مکن روی او ز آلودگی ایمن بود در رخ آینه ای جان دم مزن دم فرو خوردن بُیاید هر دَمَت از بهاری صد هزار انوار یافت از هوای خوش ز سر تا پا شکفت در کشید او رُو و سر زیر لحاف چونکه او آمد طریقم خفتنت بِه ز دقیانوس آن محبوس لَهف خوابشان سرمایه ناموس بود وای بیداری که با نادان نشت بلبلان پنهان شدند و تن زدند غیبت خورشید بیداری گُشت تا که تحت الارض را روشن کنی مشرق او غیر جان و عقل نیست روز و شب کردار او روشن گریست بعد از آن هر جا روی نیکوفری شرقها بر مغرب عاشق شود حَسّ دُرپاشت سوی مشرق روان ای خران را تو مُزاحم، شرم دار آن چو زَرِ سرخ و این حسها چو مِس حَسّ مِس را چون حس زر کی خرنند؟ حَسّ جان از آفتابی می چرد دست چون موسی برون آور ز جیب و آفتاب چرخ بند یک صفت گاه کوه قاف و گاه غنقا شوی ای فزون از وهمها وز بیش بیش</p>	<p>عقل با عقل دگر دو تا شود نَفْس با نَفْس دگر خندان شود یاز چشم نُسْت ای مردِ شکار هین به جارو پ زبان گردی مکن چونکه مؤمن آینه مؤمن بود یاز آیینت جان را در حَزَن تا نشوید روی خود را در دمت کم ز خاک، چونکه خاک یار یافت آن درختی کو شود با یار جفت در خزان چون دید او یارِ خلاف گفت یار بد بلا آشفتنست پس بخیم باشم از اصحاب کُهِف یقظه شان مصروف دقیانوس بود خواب بیداریست، چون با دانشت چونکه زاغان خیمه بر بهمن زدند ز آنکه بی گلزار بلبل خامشت آفتابا ترک این گلشن کنی آفتاب معرفت را نقل نیست خاصه خورشید کمالی کان سریت مطلع شمس آئی گراسکندری بعد از آن هر جا روی مشرق شود حَسّ خُفاشت سوی مغرب دوان راه حس راه خُرانت ای سوار پنج حسی هست جز این پنج حس اندر آن بازار کاهل محشرند حَسّ ابدان قوتِ ظلمت می خورد ای بُبرده رخت حسها سوی غیب ای صفات آفتاب معرفت گاه خورشیدی و گاه دریا شوی تو نه این باشی نه آن در ذات خویش</p>	<p>30/۳۰</p> <p>35/۳۵</p> <p>40/۴۰</p> <p>45/۴۵</p> <p>50/۵۰</p> <p>55/۵۵</p>
--	---	---

۱. در حاشیه، نسخه بدلی به این صورت در حاشیه آورده اند: «به ز دقیانوس باشد خواب کُهِف».

روخ با علمست و با عقلست یار
 از تو ای بی‌نقش با چندین صُور
 گه مُشَبِّه را مُوَجِّد می‌کند
 گه ترا گوید ز مستی بوالحسن
 گاه نقشِ خویش ویران می‌کند
 چشم حس را هست مذهب اعتزال
 سُخره حَرّاند اهلِ اعتزال
 هرک در حس ماند او معتزلیست
 هرکه بیرون شد زحس، سُنّی وِیست
 گر بدیدی حَسّ حیوان شاه را
 گر نبودی حَسّ دیگر مر ترا
 پس بنی آدم مُکَرَّم کی بُدی
 نا مصوّر یا مصوّر گفتنت
 نا مصوّر یا مصوّر پیش اوست
 گر تو کوری، نیست بر اعمی حَرَج
 پرده‌های دیده را داروی صبر
 آینه دل چون شود صافی و پاک
 هم ببینی نقش و هم نقّاش را
 چون خلیل آمد خیالِ یارِ من
 شُکر یزدان را که چون او شد پدید
 خاکِ در گاهت دلم را می‌فریفت
 گفتم ار خوبم پذیرم این ازو
 چاره آن باشد که خود را بنگرم
 او جمیلست و مُجِبُّ لِلْجَمَال
 خوب خوبی را کند جذب این بدان
 در جهان هر چیز چیزی جذب کرد
 قسم باطل باطلان را می‌کشند
 ناریان مر ناریان را جاذب‌اند
 چشم چون بستی ترا تاسه گرفت

60/۶۰

65/۶۵

70/۷۰

75/۷۵

80/۸۰

روح را با تازی و ترکی چه کار؟
 هم مُشَبِّه هم مُوَجِّد خیره سر
 گه موخدا را صُور رَه می‌زند
 یا صَغِيرَالْبِنِّ یا رَطَبَالْبَدَن
 آن پی تنزیه جانان می‌کند
 دیده عقلست سُنّی در وصال
 خویش را سُنّی نمایند از ضلال
 گرچه گوید سُنّیم از جاهلیست
 اهلِ ینش چشم عقلِ خوش پَیست
 پس بدیدی گاو و خر الله را
 جز حس حیوان ز بیرون هوا
 کی به حَسّ مشترک مَحْرَم شدی؟
 باطل آمد بی ز صورت رَسنت^۱
 کوهه مغزست و بیرون شد ز پوست
 ورنه رَو، کَالصَّبْرِ مُفْتَاخُ الْفَرَج
 هم بسوزد، هم بسازد شرح صدر
 نقشها بینی برون از آب و خاک
 فرش دولت را و هم فرّاش را
 صورتش بُت، معنی او بُت شکن
 درخیالش جان خیالِ خود بدید
 خاک بر وی کوز خاکت می‌شکفت
 ورنه خود خندید بر من زشت رُو
 ورنه او خندد مرا من کی خِرَم؟
 کی جوانِ نوگزیند پیر زال؟
 طَیِّبات و طَیِّبین بر روی بخوان
 گرم گرمی را کشید و سرد سرد
 باقیان از باقیان هم سر خوشند
 نوریان مر نوریان را طالب‌اند
 نور چشم از نور روزن کی شکفت^۲

۱. این بیت در متن نیست در مقابله به هامش افزوده شده است.

۲. در متن «رفقت» آمده، با نوشتن «رستنت» در پایین آن اصلاح کرده‌اند.

۳. این بیت را در مقابله به حاشیه نوشته‌اند.

<p>تا بسپوندد به نورِ روز زود چشم را از نورِ روزن صبر نیست دانکه چشم دل بستنی، برگشا کو همی جوید ضیای بی قیاس تاسه آوردت، گشادی چشمهات تاسه می آرد، مر آن را پاس دار لایقِ جذیم و یا بند پیکرم تَشخَری باشد که او بر وی کند تا چه رنگم، همچو روزم یا چو شب؟ هیچ می نمود نقشم از کسی تا بداند هر کسی کو چیست و کیست آینه سیمای جانِ سنگی بهاست روی آن یاری که باشد زان دیار رَو به دریا، کار برناید به جو دردِ مریم را به خرما بُن کشید شد دل نادیده، غرق دیده شد دیدم اندر چشم تو من نقش خود در دو چشمش راه روشن یافتم ذات خود را از خیالِ خود بدان که منم تو، تو منی در اتحاد از حقایق راه کی یابد خیال؟ گر ببینی، آن خیالی دان و رد باده از تصویرِ شیطان می چشد نیستها را هست ببیند لاجرم خانه هستیست نه خانه خیال در خیالت گوهری باشد چو یشم کز خیال خود کنی کُلّی عَبَر تا بدانی تو عیان را از قیاس</p>	<p>تاسه تو جذبِ نورِ چشم بود چشم چون بستی ترا جان کند نیست چشم باز از تاسه گیرد مر ترا آن تقاضای دو چشم دل شناس چون فراقِ آن دو نورِ بی ثبات پس فراقِ آن دو نورِ پایدار او چو می خواند مرا من بنگرم گر لطیفی زشت را در پی کند کی بینم روی خود را ای عجب نقش جانِ خویش من جستم بسی گفتم آخر آینه از بهر چیست؟ آینه آهن برای پوستهاست آینه جان نیست الا روی یار گفتم ای دل آینه کُلّی بجو زین طلب بنده به کوی تو رسید دیده تو چون دلم را دیده شد آینه کُلّی ترا دیدم اَبَد گفتم آخر خویش را من یافتم گفت وهم کان خیالِ تست هان نقش من از چشم تو آواز داد کاندَرین چشم مُنیر بی زوال در دو چشم غیر من تو نقش خود ز آنکه سرمه نیستی درمی کشد چشمشان خانه خیالت و عدم چشم من چون سرمه دید از ذوالجلال تا یکی مو باشد از تو پیش چشم یشم را آنکه شناسی از گهر یک حکایت بشنو ای گوهر شناس</p>	<p>85/85</p> <p>91/91</p> <p>95/96</p> <p>100/101</p> <p>105/106</p> <p>110/111</p>
---	---	---

هلال پنداشتن آن شخص خیال را در عهدِ عَمَر - رضی الله عنه

ماهِ روزه گشت در عهدِ عَمَر بر سرِ کوهی دویدند آن نفر

آن یکی گفت ای عمر، اینک هلال
گفت کین مَه از خیال تو دمید
چون نمی بینم هلال پاک را؟
آنگهان تو در نگر سوی هلال
گفت ای شه نیست مه، شد ناپدید
سوی تو افکند تیری از گمان
تا به دعوی لاف دید ماه زد
چون همه اجزات کژ شد، چون بود؟
سر مکش ای راست رو زان آستان
هم ترازو را ترازو کاست کرد
در کمی افتاد و عقلش دنگ شد
خاک بر دلداري اغیار پاش
هین مکن روباه بازی، شیر باش
زانکه آن خاران عدو این گلند
زانکه آن گرگان عدو یوسفند
تا به دم بفریادت دیو لعین
آدمی را این سیه زخ مات کرد
تو مبین بازی به چشم نیم خواب
که بگیرد در گلویت چون خسی
چیست آن خس؟ مهر جاه و مالها
در گلویت مانع آب حیات
ره زنی را برده باشد ره زنی

تا هلال روزه را گیرند فال
چون عمر بر آسمان مه را ندید
ورنه من بیناترم افلاک را
گفت تر کُن دست و بر ابرو بمال
چونکه او تر کرد ابرو، مه ندید
گفت آری موی ابرو شد کمان
چون یکی مو کژ شد او را راه زد
موی کژ چون پرده گردون بود
راست کن اجزات را از راستان
هم ترازو را ترازو راست کرد
هر که با ناراستان هم سنگ شد
رَو اَشْدَاءُ عَلَی الْکُفَّارِ بَاش
بر سر اغیار چون شمیر باش
تا ز غیرت از تو یاران نسکلند
آتش اندر زن به گرگان چون سپند
جانِ بابا گویدت ابلیس، هین
این چنین تلبیس با بابات کرد
بر سر شطرنج چُستست این غراب
زانکه فرزین بندها داند بسی
در گلو ماند خس او سالها
مال خس باشد، چو هست ای بی ثبات
گر برد مال عدوی پر فنی

115/۱۱۶

120/۱۲۱

125/۱۲۶

130/۱۳۱

دزدیدن مارگیر ماری را از مارگیری دیگر

زابلهی آن را غنیمت می شمرد
مار کُشت آن دزد او را زار زار
گفت از جان مار من پرداختش
کیش بیابم، مار بستانم ازو
من زیان پنداشتم، آن سود شد
وز کرم می نشود یزدان پاک

دزدکی از مارگیری مار بُرد
وارهید آن مارگیر از زخم مار
مارگیرش دید، پس بشناختش
در دعا می خواستی جانم ازو
شکر حق را کان دعا مردود شد
بس دعاها کان زیانست و هلاک

135/۱۳۶

140/۱۴۱

التماس کردن همراه عیسی - علیه السّلام - زنده کردن استخوانها از
عیسی - علیه السّلام

استخوانها دید در حُفْرَةُ عمیق
که بدان مُرده تو زنده می‌کنی
استخوانها را بدان با جان کنم
لابِقِ أَنْفَاسِ و گفْتارِ تو نیست
وز فرشته در رَوْشِ دَرَاكِ تر
تا امینِ مَخزَنِ افلاکِ شد
دست را دستانِ موسی از کجاست؟
هم تو بر خوان نام را بر استخوان
میلِ این ابله درین بیگار چیست؟
چون غم خود نیست این مُردارِ را؟
مُردَةُ بیگانه را جوید رَفُو
خارِ روییده جزای کُشتِ اوست
هان و هان او را مَجو در گُلِیتان
ور سوی یاری رود، ماری شود
بر خلافِ کیمیای متقی

گشت با عیسی یکی ابله رفیق
گفت ای همراهِ آن نام سخی
مر مرا آموز تا احسان کنم
گفت خامش کن که آن کارِ تو نیست
کان نَفَسِ خواهد ز باران پاک‌تر
عمرها بایست تا دم پاک شد
خودگرفتی این عصا در دستِ راست
گفت اگر من نیستم اسرارِ خوان
گفت عیسی یارب این اسرار چیست
چون غم خود نیست این بیمار را
مُردَةُ خود را رها کردست او
گفت حقِ اِدبارِ اگر اِدبارِ جوست
آنکه تخمِ خارِ کارد در جهان
گر گُلّی گیرد به کف، خاری شود
کیمیای زهر و مارست آن شقی

145/۱۴۶

150/۱۵۱

155/۱۵۶

اندرز کردن صوفی خادم را در تیمار داشت بهیمه و لا حولِ خادم

تا شبی در خانقاهی شد قُتُق
او به صدرِ صَفّه با یاران نشست
دفتری باشد حضورِ یار پیش
جز دلِ اسپیدِ همچون برف نیست
زادِ صوفی چیست؟ آثارِ قَدَم
گامِ آهو دید و بر آثار شد
بعد از آن خود نافِ آهو رهبرست
لاجرم زان گام در کامی رسید
بهرتر از صد منزل گام و طواف

صوفی می‌گشت در دَوْرِ اُفُق
یک بهیمه داشت، در آخرِ بَبست
پس مراقب گشت با یارانِ خویش
دفترِ صوفی سوادِ حرف نیست
زادِ دانشمند آثارِ قَلَم
همچو صیّادی سوی اِشکار شد
چند گاهش گامِ آهو در خورست
چونکه شُکر گام کرد و ره بُرید
رفتن یک منزلی بر بویِ ناف

160/۱۶۱

بهر عارف فَتَحَتْ أَبْوَابَهَا
با تو سنگ و با عزیزان گوهرست
پیرِ اندر خشت بیند بیش از آن
جانِ ایشان بود درد ریای جود
پیشتر از کشتِ بر برداشتند
پیشتر از نقشِ جان پذیرفته‌اند

آن دلی که مَطَّلَع مهتابهاست
با تو دیوارست و با ایشان دَرَسْت
آنچه تو در آینه بینی عیان
پیر ایشانند کین عالم نبود
پیش ازین تن عُمرها بگذاشتند
پیشتر از نقشِ جان پذیرفته‌اند

165/۱۶۶

170/۱۷۱

حکایت مشورت کردن خدای تعالی با فرشتگان در ایجادِ خَلْق^۱

جانشان در بحرِ قدرت تا به خلق
بر ملائکِ خُفیه خُنْک می زدند
پیش از آن کین نَفْسِ کُل پا بست شد
پیشتر از دانه‌ها نان دیده‌اند
بی سپاه و جنگ بر نُصرت زدند
ورنه خود نسبت به دُوران رؤیتست
چون ازین دو رَسْت، مُشکل حل شود
روح از معدوم شی را دیده است^۲
دیده پیش از کان صحیح و زَیْف را
خورده میها و نموده شورها
در شعاع شمس می بینند فی
در فنای محض شی را دیده‌اند
آفتاب از جودشان زربفت پوش
هم یکی باشند و هم شُصَد هزار
در عدد آورده باشد بادشان
در درونِ روزنِ ابدانها^۳
و آنکه شد محجوب ابدان در شکست
نَفْسِ واحد روح انسانی بود
مفترق هرگز نگردد نور او

مشورت می رفت در ایجادِ خلق
چون ملائک مانع آن می شدند
مَطَّلَع بر نقش هر که هست شد
پیشتر ز افلاک کیوان دیده‌اند
بی دماغ و دل پر از فکرت بُدند
آن عیان نسبت به ایشان فکرتست
فکرت از ماضی و مُستقبل بُود
[روح از انگور می را دیده است
دیده چون بی کیف هر با کیف را
پیشتر از خِلْقَتِ انگورها
در تموزِ گرم می بینند دی
در دل انگور می را دیده‌اند
آسمان در دَورِ ایشان جرعه نوش
چون ازیشان مجتمع بینی دو یار
بر مثال موجهها اعدادشان
مفترق شد آفتابِ جانها
چون نظر در قُرص داری خود یکست
تفرقه در روح حیوانی بود
چونکه حق رَشَّ عَلَیْهِمْ نُورَه

175/۱۷۶

180/۱۸۰

185/۱۸۵

۱. این عنوان در مقابله به هاشم نسخه با قید «صبح» علاوه شده است.

۲. این بیت در نسخه نیامده است.

۳. پایانِ مصراع دَوم در متن: «ابدانِ ماه بوده»، در حاشیه بیت به «ابدانها» بدل کرده‌اند.

یک زمان بگذار ای همرة ملال
در بیان نباید جمالِ حالِ او
چونکه من از خالِ خویش دم زخم
همچو موری اندرین خرمن خوشم

تا بگویم وصف خالی زان جمال
هر دو عالم چیست؟ عکسِ خالِ او
نطق می‌خواهد که بشکافد تنم
تا فزون از خویش باری می‌کشم

190/۱۹۰

بسته شدن تقریر معنی حکایت به سبب میل مستمع به استماع ظاهر صورت حکایت

کی گذارد آنکه رشکِ روشنیست
بحر کف پیش آرد و سدی کند
این زمان بشنو چه مانع شد مگر
خاطرش شد سوی صوفی قُتق
لازم آمد باز رفتن زین مقال
صوفی آن صورت میندار، ای عزیز
جسم ما جوز و مویزست ای پسر
ور تو اندر نگذری اِکرامِ حق
بشنو اکنون صورت افسانه را

تا بگویم آنچه فرض و گفتنیست؟
جرّ کند وز بعدِ جرّ مدّی کند
مستمع را رفت دل جای دگر
اندر آن سودا فروشد تا عُتق
سوی آن افسانه بهر وصفِ حال
همچو طفلان تاکی از جوز و مویز؟
گر تو مردی، زین دو چیز اندر گذر
بگذارند مرّ ترا از نُه طَبَق
لیک هین از گه جدا کن دانه را

195/۱۹۵
200/۲۰۰

التزام کردنِ خادمِ تعهدِ بهیمه را و تخلف نمودن^۱

حلقه آن صوفیانِ مُستفید
خوان بیاوردند بهر میهمان
گفت خادم را که در آخر برو
گفت لاحول این چه افزون گفتنت؟
گفت تر کن آن جُوش را از نُحُت
گفت لاحول این چه می‌گویی میها؟
گفت پالانش فرو نه پیش پیش

چونکه در وجد و طرب آخر رسید
از بهیمه یاد آورد آن زمان
راست کن بهر بهیمه گاه وجو
از قدیم این کارها کارِ منست
کان خَر پیرست و دندانهاش سُست
از من آموزند این ترتیبا
داروی مَنبلِ پنه بر پُشتِ ریش

205/۲۰۵

۱. عنوان در متن چنین است: «گمان بردن کاروانیان که بهیمه صوفی رنجور است»، در مقابله روی آن را نقطه چینی کرده و عنوان فوق را در دو طرف آن نوشته‌اند.

جنس تو مهمانم آمد صد هزار
 هست مهمان جان ما و خویش ما
 گفت لاحول از توم بگرفت شرم
 گفت لاحول این سخن کوتاه کن
 و بود تر ریز بروی خاک خشک
 با رسول اهل کمتر گو سخن
 گفت لاحول ای پدر شرمی بدار
 گفت رفتم گاه و جو آرم نُحُست
 خواب خرگوشی بدان صوفی بداد
 کرد بر اندرز صوفی ریش خند
 خوابها می دید با چشم فراز
 پاره ها از پشت و رانش می ربود
 ای عجب آن خادم مشفق کجاست؟
 گه به چاهی می فتاد و گه به گو
 فاتحه می خواند او وَالْقَارِعَة
 رفته اند و جمله درها بسته اند
 نه که با ما گشت هم نان و نمک؟
 او چرا با من کند برعکس کین؟
 ورنه جنسیت وفا تلقین کند
 کی بر آن ابلیس جوری کرده بود؟
 کوه می خواهد مرا و مرا مرگ و درد؟
 این حسد در خلق آخر روشنست
 بر برادر این چنین ظنم چراست؟
 هر که بدظن نیست، کی ماند دُرُست؟
 که چنین بادا جزای دشمنان
 کز شده پالان، دریده پالهنک
 گاه در جان کندن و گه در تلف
 جو رها کردم، کم از یک مشت گاه
 رحمتی که سوختم زین خام شوخ
 مرغ خاکی بیند اندر سیل آب
 آن خسر بیچاره از جوع البقر
 زود پالان جست، بر پشتش نهاد

گفت لاحول آخر ای حکمت گزار
 جمله راضی رفته اند از پیش ما
 گفت آبش ده و لیکن شیر گرم
 گفت اندر جو تو کمتر گاه کن
 گفت جایش را بروب از سنگ و پُشک
 گفت لاحول ای پدر لاحول کن
 گفت بستان شانه پُشت خریخار
 خادم این گفت و میان را بست چُست
 رفت و از آخر نکرد او هیچ یاد
 رفت خادم جانبِ او باش چند
 صوفی از ره مانده بود و شد دراز
 کان خرش در چنگِ گرگی مانده بود
 گفت لاحول این چه مایخولیاست
 باز می دید آن خرش در راه رَو
 گونه گون می دید ناخوش واقعه
 گفت چاره چیست؟ یاران بسته اند
 باز می گفت ای عجب آن خادمک
 من نکردم با وی الا لُطف و لین
 هر عداوت را سبب باید سَنَد
 باز می گفت آدم با لطف وجود
 آدمی مرمار و کژدم را چه کرد
 گرگ را خود خاصیت بدریدنست
 باز می گفت این گمان بد خطاست
 باز گفتمی حزم سوء الظن تست
 صوفی اندر وسوسه و آن خر چنان
 آن خر مسکین میان خاک و سنگ
 کُشته از ره، جمله شب بی علف
 خر همه شب ذکر می کرد ای اله
 با زبان حال می گفت ای شیوخ
 آنچه آن خر دید از رنج و عذاب
 بس به پهلو گشت آن شب تا سحر
 روز شد، خادم پیامد بامداد

210/۲۱۰

215/۲۱۵

220/۲۲۰

225/۲۲۵

230/۲۳۰

235/۲۳۵

240/۲۴۰

کرد با خر آنچه زان سگ می سزد
کو زبَان تا خر بگوید حال خویش؟

خر فروشانه دو سه زخمش بزد
خر جَهنده گشت از تیزی نیش

گمان بردن کاروانیان که بهمیه صوفی رنجور است^۱

رُو درافتادن گرفت او هر زمان
جمله رنجورش همی پنداشتند
و آن دگر در زیر کاشم جُست لَخت
و آن دگر در چشم او می دید زنگ
دی نمی گفتی که شکر این خر قویست؟
جز بدین شیوه نداند راه کرد
شب مسیح بود و روز اندر سُجود
از سلام عَلیکشان کم جو امان
کم پذیر از دیو مردم دمدمه
همچو آن خر در سر آید در نَبرد
وز عدو دوست رُو تعظیم و ریو
در سر آید همچو آن خر از خُباط
دام بین، ایمن مرو تو بر زمین
آدمای ابلیس را در مار بین
تا چو قضایی کشد از دوست پوست
وای او کز دشمنان آفیون چشد
دم دهد تا خونت ریزد زار زار
تَرَکِ عَشوهُ اجنبی و خویش کن
بی کسی بهتر ز عَشوهُ ناکسان
کارِ خود کن کارِ بیگانه مکن
کز برای اوست غمناکی تو
جوهر خود را نبینی فربهی
روزِ مُردن گنبد او پیدا شود
مُشک چه بود؟ نام پاک ذوالجلال

چونکه صوفی بر نشست و شد روان
هر زمانش خلق برمی داشتند
آن یکی گوشش همی پیچید سخت
و آن دگر در نعل او می جُست سنگ
باز می گفتند ای شیخ این ز چیست
گفت آن خر کو به شب لاحول خورد
چونکه قوتِ خَر به شب لاحول بود
آدمی خوارند اغلب مردمان
خانه دیوست دلهای همه
از دم دیو آنکه او لاحول خورد
هر که در دنیا خورد تلبیس دیو
در رو اسلام و بر پول صراط
عشوهای یارِ بد مَنیوش هین
صد هزار ابلیس لاحول آر بین
دم دهد گوید ترا ای جان و دوست
دم دهد تا پوستت بیرون کشد
سر نهد بر پای تو قصاب وار
همچو شیری صید خود را خویش کن
همچو خادم دان مُراعاتِ خَسان
در زمین مردمان خانه مکن
کیست بیگانه؟ تنِ خاکی تو
تا تو تن را چرب و شیرین می دهی
گر میانِ مُشک تن را جا شود
مُشک را بر تن مزن بر دل بمال

245/۲۴۵

250/۲۵۰

255/۲۵۵

260/۲۶۰

265/۲۶۵

۱. عنوان فراموش شده، با علامت در جای عنوان، آن را در حاشیه افزوده اند.

آن منافق مُشک بر تن می نهد
 بر زبان نام حق و درجان او
 ذکر با او همچو سبزه گلخنست
 آن نبات آنجا یقین عاریتست
 طیبات آید به سوی طیبین
 کین مدار آنها که از کین گم‌رهند
 اصل کینه دوزخست و کین تو
 چون تو جزو دوزخی پس هوش‌دار
 تلخ با تلخان یقین مُلحق شود
 ای برادر تو همان اندیشه‌ای
 گر گُلست اندیشه تو گلشنی
 گر گلابی، بر سر جیبیت زنند
 طبله‌ها در پیش عطاران بین
 جنسها با جنسها آمیخته
 گر درآمیزند عود و شکرش
 طبله‌ها بشکت و جانها ریختند
 حق فرستاد انبیا را با ورق
 پیش ازیشان ماهمه یکسان بُدیم
 قلب و نیکو در جهان بودی روان
 تا برآمد آفتاب انبیا
 چشم داند فرق کردن رنگ را
 چشم داند گوهر و خاشاک را
 دشمن روزند این قلابکان
 زآنکه روزست آینه تعریف او
 حق قیامت را لقب زان روز کرد
 پس حقیقت روز سِرّ اولیاست
 عکس رازِ مَرِدِ حق دانید روز
 زان سبب فرمود یزدان وَالصُّحُی
 قول دیگر کین صُحی راخواست دوست
 ورنه بر فانی قَسَم گفتن خطاست

270/۲۷۰

275/۲۷۵

280/۲۸۰

285/۲۸۵

290/۲۹۰

295/۲۹۵

روح را در قَفْرِ گُلخن می نهد
 گندها از فکر بی‌ایمان او
 بر سر مَبْرُز گُلست و سوسنت
 جای آن گل مجلست و عُشرتست
 لِسَلْخِیثِیْنِ الْخِیْثَاَتِ هَیْنِ
 گورشان پهلوی کین داران نهند
 جزو آن کِلست و خصم دین تو
 جزو سوی کُلّ خود گیرد قرار
 کی دَم باطل قرین حق شود؟
 ما بقی تو استخوان و ریشه‌ای
 ور بود خاری، تو هیمة گلخنی
 ور تو چون بُولی، برون افکنند
 جنس را با جنس خود کرده قرین
 زین تَجَانُسِ زبیتی انگیخته
 برگزیند یک یک از یک دیگرش
 نیک و بد در همدگر آمیختند
 تا گزید این دانه‌ها را بر طَبَق
 کس ندانستی که ما نیک و بدیم
 چون همه شب بود ما چون شب روان
 گفت ای عُش دور شو، صافی بیا
 چشم داند لعل را و سنگ را
 چشم را زان می‌خلد خاشاکها
 عاشق روزند آن زره‌های کان
 تا ببیند اشرفی تشریف او
 روز بنماید جمال سرخ و زرد
 روز پیش ماهشان چون سایه‌هاست
 عکس ستاریش شام چشم دوز
 وَالصُّحُی نَوْرِ ضَمیرِ مصطفی
 هم برای آنکه این هم عکس اوست
 خود فنا چه لایق گفت خداست؟

عیش نو باشد زجنت پایدار.

۱. در حاشیه به قلم سرخ این بیت آمده است:
 رو جزو جنتی ای نامدار

پس فنا چون خواست رب العالمین؟
 و آن تن خاکِ زنگاری او
 با شب تن گفت هین ما و دَعَكُ
 زان حلاوت شد عبارت مآقنی
 حال چون دست و عبارت آلتیست
 همچو دانه کشت کرده ریگ در
 پیش سگ که، استخوان در پیش خر
 بود اناالله در لب فرعون زور
 شد عصا اندر کف ساحر هبا
 در نیاموزید آن اسم صمد
 سنگ بر گل زن تو آتش کی جَهْد؟
 جفت باید، جفت شرط زادنت
 در عدد شکست و آن یک بی شکست
 متفق باشند در واحد یقین
 دو سه گویان هم یکی گویان شوند
 گرد برمی گرد از چوگان او
 کوز زخم دست شه رقصان شود
 داروی دیده پکش از راه گوش
 می نپاید، می رود تا اصل نور
 می رود چون کفش کژ در پای کژ
 چون تو ناهلی، شود از تو ببری
 ورچه می لافی، بیانش می کنی
 بندها را بگسلد وز تو گریز
 علم باشد مرغ دست آموز تو
 همچو طاووسی به خانه روستا

از خلیلی لا اُحِبُّ الْاَفْلِحِ
 باز وَاللَّیْلِ است ستاری او
 آفتابش چون برآمد زان فلک
 وصل پیداگشت از عین بلا
 هر عبارت خود نشان حالتیست
 آلت زرگر به دست کفشگر
 و آلت اسکاف پیش برزگر
 بود اناالحق در لب منصور نور
 شد عصا اندر کف موسی گوا
 زین سبب عیسی بدان همراه خود
 کو ندادند، نقص بر آلت نهد
 دست و آلت همچو سنگ و آهنست
 آنکه بی جفتست و بی آلت یکیست
 آنکه دو گفت و سه گفت و بیش ازین
 احولی چون دفع شد، یکسان شوند
 گر یکی گویی تو در میدان او
 گوئی آنکه راست و بی نقصان شود
 گوش دار ای احوال اینها را به هوش
 پس کلام پاک در دلهای کور
 وان فسون دیو در دلهای کژ
 گرچه حکمت را به تکرار آوری
 ورچه بنویسی، نشانش می کنی
 او ز تو رو در کشد ای پُر ستیز
 و رنخوانی و بییند سوز تو
 او نپاید پیش هر ناوستا

300/۳۰۰

305/۳۰۵

310/۳۱۰

315/۳۱۵

320/۳۲۰

یافتن پادشاه باز را به خانه کمپیرزن

دین نه آن بازیست کو از شه گریخت سوی آن کمپیر کومی آرد بیخت

۱. در متن چنین آمده: «لاحب الأفلح گفت آن خلیل / کی فنا خواهد ازین رب خلیل، در مقابله صورت صحیح بیت را با صحیح در هاشم افزوده اند.»

<p>دید آن بازِ خوشِ خوشِ زاد را ناخنش بُبرید و قوتش گاه کرد پَر فزود از حدّ و ناخن شد دراز سوی مادر آکه تیمارت کند کژ رود جاهل همیشه در طریق سوی آن کمپیر و آن خرگاه شد شَه برو بگریست زار و نوحه کرد که نباشی در وفای ما دُرُست غافل از لایستوی اصحابِ نار خیره بگریزد به خانه گنده پیر بی‌زیبان می‌گفت من کردم گناه گر تو نپذیری به جز نیک ای کریم؟ ز آنکه شه هر زشت را نیکو کند زشت آمد پیش آن زیبای ما تو لَوای جُرم از آن افراستی زان دعا کردن دلت مغرور شد ای بساکو زین گمان افتد جدا خویشان شناس و نیکوتر نشین توبه کردم، نو مسلمان می‌شوم گر زمستی کژ رود، عذرش پذیر برگم من پرچم خورشید را چرخ بازی گم کند در بازیم گر دهی کیلکی عَلمها بشکنم ملک نمرودی به پَر برهم زنم هر یکی خصم مرا چون پیل گیر بُندقم در فعل صد چون منجیق لیک در هیجا نه سر ماند نه خودا زد بر آن فرعون و بر شمشیر هاش بر همه آفاق تنها بر زَدست موج طوفان گشت ازو شمشیرخو</p>	<p>تا که تُتماجی پَزَد اولاد را پایکش بست و پَرش کوتاه کرد گفت نااهلان نکردندت به ساز دست هر نااهل تیمارت کند مِهَر جاهل را چنین دان ای رفیق روز شه در جُست وجو بیگاه شد دید ناگه باز را دردود و گرد گفت هر چند این جزای کار تست چون کنی از خلد زی دوزخ فرار این سزای آنکه از شاهِ خبیر باز می‌مالید پَر بر دستِ شاه پس کجا زارد، کجا نالد لثیم لطفِ شه جان را جنایت جو کند زَو مکن زشتی که نیکهای ما خدمتِ خود را سزا پنداشتی چون ترا ذکر و دعا دستور شد هم سخن دیدی تو خود را با خدا گرچه با تو شه نشیند بر زمین باز گفت ای شه پشیمان می‌شوم آنکه تو مستش کنی و شیر گیر گرچه ناخن رفت، چون باشی مرا ورچه پَرَم رفت، چون بنوازیم گر کمر بخشیم، گُه را برگم آخر از پشه نه کم باشد تنم در ضعیفی تو مرا باییل گیر قدر فُندق افکنم بُندق حریق گرچه سنگم هست مقدار نخود موسی آمد در وغا با یک عصاش هر رسولی یک‌تنه کان در زَدست نوح چون شمشیر درخواهید ازو</p>	<p>325/۳۲۵</p> <p>330/۳۳۰</p> <p>335/۳۳۵</p> <p>340/۳۴۰</p> <p>345/۳۴۵</p> <p>350/۳۵۱</p>
---	---	---

۱. این بیت در مقابله با قید و صحه به لالم سرخ در هاشم افزوده شده است.

ماه بين بر چرخ و بشكافش جبين
 دور تست اين دور، نه دور قمر
 آرزو مي بُرد زين دورت مُقيم
 كاندرو صبح تجلي مي دميد
 آن گذشت از رحمت، آنجا رويتست
 از ميانِ دوره احمد برآر
 راه آن خلوت بدان بگشودمت
 پا بکش، زيرا درازست اين گلیم
 تا بگریاند طمع آن زنده را
 تا شود بيدار و واجويد خوری
 و آن دو پستان می خلد رو بهر در
 فَاتَّبَعْتُ أُمَّةً مَّهْدِيَّةً
 او نمودت تا طمع کردی در آن
 تا که یارب گوی گشتند اُمتان
 می پرستیدی چو اجدادت صنم
 تا بدانی حقّ او را بر اُمم
 کز بت باطن همت برهاند او
 هم بدان قوت تو دل را وارهان
 کز پدر میراثِ مُفتش یافتی
 رُستمی جان کند و مَجّان یافت زال
 آن خروشنده بنوشد نعمتم
 چونش کردم بسته دل، بگشایمش
 چون گریست، از بحر رحمت موج خاست

احمدا خود کیست اسپاهِ زمین؟
 تا بداند سعد و نحس بی خبر
 دور تست ایراکه موسی کلیم
 چونکه موسی رونقِ دور تو دید
 گفت یارب آن چه دورِ رحمتست
 غوطه ده موسی خود را در بحار
 گفت یا موسی بدان بنمودمت
 که توزان دوری درین دور، ای کلیم
 من کریمم، نان نمایم بنده را
 بینی طفلی بمالد مادری
 کو گرسنه خفته باشد بی خبر
 کُنْتُ كَثْرًا رَحْمَةً مَخْفِيَةً
 هر کراماتی که می جویی به جان
 چند بت بشکست احمد در جهان
 گر نبودی کوشش احمد توهم
 این سرت و ازست از سجده صنم
 گر بگویی شکر این رستن بگو
 مر سرت را چون رهانید از بتان
 سر ز شکر دین از آن برتافتی
 مرد میرائی چه داند قدر مال؟
 چون بگریانم بجوشد رحمتم
 گر نخواهم داد، خود نمایمش
 رحمتم موقوف آن خوش گریه هاست

355/۳۵۶

360/۳۶۱

365/۳۶۶

370/۳۷۱

375/۳۷۶

حلوا خریدن شیخ احمد خسرویه جهت غریمان به الهام حق تعالی

از جوامردی که بود آن نامدار
 خرج کردی بر فقیران جهان

بود شیخی دایما او وامدار
 ده هزاران وام کردی از مهان

۱. در پایان مصراع دوم، مهردره را در حاشیه به بهرذره بدل کرده اند.

۲. در حاشیه به جای کلمه «مجان» در مقابل «ارزان» نوشته اند.

جان و مال خانقه درباخته
 کرد حق بهر خلیل از ریگ آرد
 دو فرشته می‌کنند ایدر دعا
 وی خدا تو مُسکان را ده تلف
 حَلَقِ خود قربانی خَلّاق کرد
 کارد بر حلقش نیارد کرد کار
 تو بدان قَالِبِ بمنگر گَبْرُوش
 جان ایمن از غم و رنج و شقا
 می‌سَند، می‌داد همچون پائی مَرَد
 تا بُود روزِ اجلِ میرِ اجل
 در وجود خود نشانِ مرگ دید
 شیخ بر خود خوش، گدازان همچو شمع
 دَر دِلها یار شد با دردِ شُش
 نیست حق را چارصد دینار زر؟
 لایِ حلوا بر امییدِ دانگ زد
 که برو آن جمله حلوا را بخر
 یک زمانی تلخ در من ننگرند
 تا خَرَد او جمله حلوا را به زر
 گفت کودک نیم دینار و اِدُنَد
 نیم دینار دهم، دیگر مگو
 تو ببین اسرارِ سراندیشِ شیخ
 نک تبرّک، خوش خورید این را حلال
 گفت دینارم بده ای باخَرَد
 وام دارم، می‌روم سوی عدم
 ناله و گریه بر آورد و حنین
 کای مرا بشکسته بودی هر دو پای
 بر دَرِ این خانقه نگذشتمی
 سگ دلان و همچو گربه روی شو
 گرد آمد، گشت بر کودک خَسَر
 تو یقین دان که مرا استاذ کُشت

هم به وام او خانقاهی ساخته
 وام او را حق ز هر جا می‌گزارد
 گفت پیغامبر که در بازارها
 کای خدا تو مُنْفَقان را ده خلف
 خاصه آن مُنْفَق که جان انفاق کرد
 حَلَقِ پیش آورد اسماعیل وار
 پس شهیدان زنده زین رویند و خُوش
 چون خلف دادستان جانِ بقا
 شیخ وامی سالها این کار کرد
 تخمها می‌کاشت تا روزِ اجل
 چونکه عمر شیخ در آخر رسید
 وام‌داران گِردِ او بِنشسته جمع
 وام‌داران گشته نومید و تُرُش
 شیخ گفت این بدگمانان را نگر
 کودکی حلوا ز بیرون بانگ زد
 شیخ اشارت کرد خادم را به سر
 تا غریمان چونکه آن حلوا خورند
 در زمان خادم برون آمد به در
 گفت او را گوئرو حلوا به چند؟^۱
 گفت نه از صوفیان افزون مجو
 او طَبَقِ بنهاد اندر پیش شیخ
 کرد اشارت با غریمان کین نوال
 چون طبق خالی شد، آن کودک سَند
 شیخ گفتا از کجا آرم درم؟
 کودک از غم زد طبق را بر زمین
 می‌گریست از غبنِ کودک های های
 کاشکی من گرد گلخن گشتمی
 صوفیانِ طَبَلِ خوارِ لقمه جو
 از غریبِ کودک آنجا خیر و شر
 پیش شیخ آمد که ای شیخ دُرُشت

380/۳۸۱

385/۳۸۶

390/۳۹۱

395/۳۹۶

400/۴۰۱

405/۴۰۶

۱. مصراع اول را در مقابلۀ دره‌ماش به صورت بگفت او را کین همه حلوا به چند از نسخه نقل کرده‌اند.

410/۴۱۱ گَر رَوَم من پیش او دستِ نهی
 و آن غریمان هم به انکار و جُحود
 مالِ ما خوردی، مظالم می‌بری
 تا نمازِ دیگر آن کودک گریست
 شیخ فارغ از جفا و از خلاف
 با ازل خوش، با اجل خوش، شادکام
 آنکه جان در روی او خندد چو قند
 415/۴۱۶ آنکه جان بوسه دهد بر چشم او
 در شب مهتاب مه را بریماک
 سگ وظیفه خود به جا می‌آورد
 کارِ کِی خود می‌گزارد هر کسی
 خس خانه می‌رود بر روی آب
 مصطفی مه می‌شکافد نیم شب
 آن میحاً مُرده زنده می‌کند
 بانگ سگ هرگز رسد در گوشِ ماه
 می‌خورد شه بر لب جو تا سَخر
 هم شدی توزیع کودک دانگِ چند
 تا کسی ندهد به کودک هیچ چیز
 425/۴۲۶ شد نمازِ دیگر آمد خادمی
 صاحبِ مالی و حالی پیش پیر
 چارصد دینار بر گوشه طَبَق
 خادم آمد شیخ را اکرام کرد
 چون طبق را از غطا واکرد رُو
 430/۴۳۱ آه و افغان از همه برخاست زود
 این چه بی‌رست این چه سلطانیست باز
 ماندانستیم ما را عفو کن
 ماکه کورانه عصاها می‌زنیم
 ما چو گران ناشنیده یک خطاب
 435/۴۳۶ ما ز موسی پسند نگرقتیم کو
 با چنان چشمی که بالا می‌شتافت
 کرده با چشمت تعصّب موسیا
 شیخ فرمود آن همه گفتار و قال

او مرا بکشد، اجازت می‌دهی؟
 رُو به شیخ آورده کین باری چه بود؟
 از چه بود این ظلمِ دیگر بر سَری؟
 شیخ دیده بست و در وی ننگریست
 در کشیده رویِ چون مه در لحاف
 فارغ از تشنّیع و گفتِ خاص و عام
 از تُرُش رویی خلقش چه گزند؟
 کی خورد غم از فلک و زخشم او؟
 از سگان و وَعُوعِ ایشان چه باک؟
 مه وظیفه خود به رخ می‌گسترده
 آب نگذارد صفا بهر خسی
 آب صافی می‌رود بی‌اضطراب
 ژاژ می‌خاید ز کینه بولهب
 و آن جهود از خشم سبالت می‌کند
 خاصه ماهی کو بود خاص‌اله؟
 در سماع از بانگ چغزان بی‌خبر
 همتِ شیخ آن سخا را کرد بند
 قوت پیران از این بیش است نیز
 یک طبق بر کف ز پیش حاتمی
 هدیه بفرستاد کز وی بُد خیر
 نیم دینارِ دگر اندر وَرَق
 و آن طبق بنهاد پیش شیخ فرد
 خلق دیدند آن کرامت را ازو
 کای سَر شیخان و شاهان این چه بود؟
 ای خداوندِ خداوندانِ راز؟
 بس پراکنده که رفت از ما سَخُن
 لاجرم قندیلها را بشکنیم
 هرزه گویان از قیاس خود جواب
 گشت از انکار خِضری زرد رُو
 نورِ چشمش آسمان را می‌شکافت
 از حماقت چشم موشِ آسیا
 من بحل کردم، شما را آن حلال

بیر این آن بود کز حق خواستم
گفت آن دینار اگر چه اندکست
تا نگرید کودکی حلوا فروش
ای برادر طفل طفل چشم تست
گر همی خواهی که آن خلعت رسد
لاجرم بنمود راه راستم
لیک موقوف غریب کودکت
بحر رحمت در نمی آید به جوش
کام خود موقوف زاری دان درست
پس بگریان طفل دیده بر جسد

ترسانیدن شخصی زاهدی را که کم‌گیری تا کور نشوی

زاهدی را گفت یاری در عمل
گفت زاهد از دو بیرون نیست حال
گر ببیند نور حق، خود چه غمست
ور نخواهد دید حق را، گو برو
غم مخور از دیدگان عیسی تراست^۱
عیسی روح تو با تو حاضرست
لیک بیگار تن پُر استخوان
همچو آن ابله که اندر داستان
زندگی تن مجو از عیسی ات
بر دل خود کم نه اندیشه معاش
این بدن خرگاه آمد روح را
نُرک چون باشد، بیابد خرگهی

کم‌گیری تا چشم را ناید خَلَل
چشم ببند، یا نبیند آن جمال
در وصال حق، دو دیده چه کمست
این چنین چشم شقی گو کورشو
چپ مرو، تا بخشدت دو چشم راست
نصرت از وی خواه کو خوش ناصرت
بر دل عیسی مه تو هر زمان
ذکر او کردیم بهر راستان
کام فرعون می خواه از موسی ات
عیش کم ناید، تو بر درگاه باش
یا مثال کشتی مرنوح را
خاصه چون باشد عزیز درگهی

تمامی قصه زنده شدن استخوانها به دعای عیسی - علیه السلام

خواند عیسی نام حق بر استخوان
حکم یزدان از پی آن خام مرد
از میان برجست یک شیر سیاه
گلّه اش برگند، مغزش ریخت زود
گر ورا مغزی بُدی، ایشکستش

از برای التماس آن جوان
صورت آن استخوان را زنده کرد
پنجه‌یی زد، کرد نقشش را تباه
مغز جوی کاندرو مغزی نبود
خود نبودی نقص الأبر تنش

۱. دیدگان به صورت دیده‌کانه آمده است.

گفت عیبی چون شتابش کوفتی؟
گفت عیبی چون نخوردی خونِ مُرد؟
ای بساکس همچو آن شیرِ ژبان
قمتش گاهی نه و، حرصش چو کوه
465/۴۶۶
ای مُبیر کرده بر ما در جهان
طعمه بنموده به ما و آن بوده شست
گفت آن شیر، ای میحا این شکار
گر مرا روزی بُدی اندر جهان
470/۴۷۱
این سزای آنکه یابد آبِ صاف
گر بدانند قیمت آن جوی خر
او بیابد آنچنان پیغامبری
چون نمیرد پیش او کز امرِ کُن
هین سگِ نَفَس ترا زنده مخواه
475/۴۷۶
خاک بر سر استخوانی را که آن
سگ نه ای، بر استخوان چون عاشقی
آن چه چشمت آنکه بینایش نیست
سهو باشد ظنّها را گاه گاه
دیده آبر دیگران نوحه گری
480/۴۸۱
ز ابر گریان شاخ سبز و تر شود
هر کجا نوحه کنند، آنجا نشین
ز آنکه ایشان در فراق فانی اند
ز آنکه بر دل نقش تقلیدست بند
ز آنکه تقلید آفتِ هر نیکویست
485/۴۸۶
گر ضریری لَمُترست و تیز خشم
گر سخن گوید ز مو باریکتر
مستی دارد ز گفتِ خود ولیک
همچو جویست او، نه او آبی خورد
آب در جُو زان نمی گیرد قرار
همچو نایی ناله زاری کُند
490/۴۹۱
نوحه گر باشد مقلّد در حدیث

گفت زان رو که تو زو آشوفتی
گفت در قسمت نبودم رزقِ خُورد
صید خود ناخورده رفته از جهان
وَجْه نه و، کرده تحصیل وُجوه
سخره و بیگار ما را وارهان
آنچنان بنما به ما آن را که هست
بود خالص از برای اعتبار
خود چه کارستی مرا با مُردگان؟
همچو خَر در جُو بمیزد از گزاف
او به جای پا نهد در جوی سَر
میرِ آبی، زندگانی پَرورری
ای امیرِ آبِ ما را زنده کن
کو عدوِّ جان تست از دیرگاه
مانع این سگ بود از صیدِ جان
دیوچه وار از چه بر خون عاشقی؟
ز امتحانها جز که رسوایش نیست؟
این چه ظنّست این که کور آمد ز راه؟
مدّتی بنشین و بر خود می گری
ز آنکه شمع از گریه روشن تر شود
ز آنکه تو اولیتری اندر حنین
غافل از عُمرِ بقای جانی اندا
زَو به آب چشم، بندش را بَرزند
گَه بود تقلید، اگر کوه قویست
گوشت پاره ش دان، چو اورانیت چشم
آن سرش را زان سخن نبود خبر
از بَر وی تا به می راهیست نیک
آب ازو بر آب خواران بگذرد^۱
ز آنکه آن جو نیست تشنه و آب خوار
لیک بیگارِ خریداری کُند
جز طمع نَبود مرادِ آن خبیث

۱. مصراع دوّم در متن چنین است: «غافل از لعل بقای کانی انده در مقابله اصلاح کرده اند.»

۲. در نسخه: «... آب خوران بگذرد.»

لیک کو سوز دل و دامانِ چاک؟
 کین چوداوودست و آن دیگر صداست
 و آن مقلد کهنه آموزی بود
 باربر گاوست و برگردون حنین
 نوحه گر را مُزد باشد در حساب
 در میان هر دو فرقی هست نیک
 متقی گوید خدا از عین جان
 پیش چشم او نه کم ماندی نه بیش
 همچو خر مُصَحَف کشد از بهر گاه
 ذره ذره گشته بودی قالبش
 تو به نام حق پسیزی می ببری

نوحه گر گوید حدیث سوزناک
 از محقق تا مقلد فرقه است
 منبع گفتار این سوزی بُود
 هین مشو غمزه بدان گفتِ حزین
 هم مقلد نیست محروم از ثواب
 کافر و مؤمن خدا گویند لیک
 آن گدا گوید خدا از بهر نان
 گر بدانستی گدا از گفتِ خویش
 سالها گوید خدا آن نان خواه
 گر به دل در تافتی گفتِ لبش
 نام دیوی ره بَرَد در ساحری

495/۴۹۶

500/۵۰۱

خاریدن روستایی در تاریکی شیر را به ظن آنکه گاو اوست

شیر گاوش خورد و بر جایش نشست
 گاو را می جُست شب آن کُنْجِ کاو
 پُشت و پهلو، گاه بالا، گاه زیر
 زهره اش بدریدی و دل خون شدی
 کو درین شب گاو می پندارم
 نه ز نامم پاره پاره گشت طور؟
 لَانْصَدَعُ نَمَّ اِنْ قَطَعُ نَمَّ اَزْ تَحَلُّ
 پاره گشتی و دلش پر خون شدی
 لاجرم غافل درین پیچیده ای
 بی نشان از لطف چون هاتف شوی
 تا بدانسی آفتِ تقلید را

روستایی گاو در آخر بُست
 روستایی شد در آخر سوی گاو
 دست می مالید بر اعضای شیر
 گفت شیر ار روشنی افزون شدی
 این چنین گستاخ زان می خاردم
 حق همی گوید که ای مغرور کور
 که لَوْ اَتَزْنَا كِتَابًا لِجَبَلٍ
 از من ار کوه اُحد واقف بدی
 از پدر و ز مادر این بشنیده ای
 گر تو بی تقلید ازین واقف شوی
 بشنو این قصه پی تهدید را

505/۵۰۶

510/۵۱۱

فروختن صوفیان بهیمه مسافر را جهت سماع

مرکب خود بُرد و در آخر کشید
 نه چنان صوفی که ما گفتیم پیش

صوفی در خانقاه از ره رسید
 آبگش داد و علف از دستِ خویش

515/۵۱۶

چون قضا آید، چه سودست احتیاط؟
 كَادَ فَقْرًا أَنْ يَعْى كُفْرًا يُبِير
 بر کثرتی آن فقیر دردمند
 خر فروشی درگرفتند آن همه
 بس فسادی کز ضرورت شد صلاح
 لوت آوردند و شمع افروختند
 کامشبان لوت و سماعت و شَرَه
 چند ازین زنبیل و این دریوزه چند؟
 دولت امشب میهمان داریم ما
 کانکه آن جان نیست، جان پنداشتند
 خسته بود و دید آن اقبال و ناز
 نرد خدمتهای خوش می باختند
 گر طرب امشب نخواهم کرد، کی؟
 خانه تا سقف شد پر دود و گرد
 زاشتیاق و وجد جان آشوفتن
 گه به سجده صُفَه را می روفتن
 زان سبب صوفی بود بسیار خوار
 سیر خورد او فارغست از ننگِ دَق
 باقیان در دولتِ او می زبند
 مطرب آغازید یک ضربِ گران
 زین حَراره جمله را انباز کرد
 کف زنان، خر رفت و خر رفت ای پسر
 خر برفت آغاز کرد اندر حَنین
 روز گشت و جمله گفتند الوداع
 گرد از رخت آن مسافر می فشاند
 تا به خر بر بندد آن همراه جو
 رفت در آخرِ خَرِ خود را نیافت
 زآنکه خر دوش آب کمتر خورده است
 گفت خادم ریش بین، جنگی بخاست
 من ترا بر خر موکل کرده ام
 باز ده آنچه فرستادم به تو

احتیاطش کرد از سهو و خُباط
 صوفیان تقصیر بودند و فقیر
 ای توانگر که تو سیری، هین مخند
 از سِرِ تقصیر آن صوفی رمه
 کز ضرورت هست مُرداری مباح
 هم در آن دم آن خرک بفروختند
 ولوله افتاد اندر خانقه
 چند ازین صبر و ازین سه روزه چند
 ما هم از خَلقیم و جان داریم ما
 تخمِ باطل را از آن می کاشتند
 و آن مسافر نیز از راهِ دراز
 صوفیانش یک به یک بنواختند
 گفت چون می دید میلائش بهوی
 لوت خوردند و سماع آغاز کرد
 دودِ مطبخ، گردِ آن پاکوفتن
 گاه دست افشان قدم می کوفتن
 دیر یابد صوفی آز از روزگار
 جز مگر آن صوفی کز نورِ حق
 از هزاران اندکی زین صوفیند
 چون سماع آمد ز اول تا کران
 خر برفت و خر برفت آغاز کرد
 زین حَراره پای کوبان تا سَحَر
 از ره تقلید آن صوفی همین
 چون گذشت آن نوش و جوش و آن سماع
 خانقه خالی شد و صوفی بماند
 رخت از حجره برون آورد او
 تا رسد در همهان او می شتافت
 گفت آن خادم به آبش برده است
 خادم آمد، گفت صوفی خر کجاست؟
 گفت من خر را به تو بسپرده ام
 از تو خواهم آنچه من دادم به تو

520/521

525/526

530/531

535/536

540/541

545/546

آنچه من بسپردمت واپس سپار'
 بایدش در عاقبت واپس سپرد
 نک من و تو، خانه قاضی دین
 حمله آوردند و بودم بیم جان
 اندر اندازی و جویی زان نشان
 پیش صد سگ گربه پژمرده‌یی
 قاصد خون من مسکین شدند
 که خرت را می‌بزنند ای بی‌نوا؟
 ورنه توزیعی کنند ایشان زرم
 این زمان هر یک به اقلیمی شدند
 این قضا خود از تو آمد بر سرم
 پیش آمد این چنین ظلمی مهیب؟
 تا ترا واقف کنم زین کارها
 از همه گویندگان با ذوق‌تر
 زین قضا راضیست، مردی عارفت
 مر مرا هم ذوق آمد گفتش
 که دو صد لعنت بر آن تقلید باد
 خشم ابراهیم با بر آفلان
 وین دلم زان عکس ذوقی می‌شدی
 که شوی از بحر بی‌عکس آب کش
 چون پیاپی شد، شود تحقیق آن
 از صدف مگیل، نگشت آن قطره در
 بر دران تو پرده‌های طمع را
 عقل او بر بست از نور و لَمَع
 مانع آمد عقل او را ز اطلاع
 در نفاق آن آینه چون ماستی
 راست کی گفתי ترازو وصف حال؟
 من نخواهم مُزدِ پیغام از شما
 داد حق دلایم هر دو سری
 گر چه خود بوبکر بخشد چل هزار

بحث با توجه کن حجت میار
 گفت پیغامبر که دست هر چه بُرد
 ورنه‌ای از سرکشی راضی بدین
 گفت من مغلوب بودم صوفیان
 تو جگر بندی میان گربگان
 در میان صد گرسنه گرده‌یی
 گفت گیرم کز تو ظلما بستند
 تو نیایی و نگویی مر مرا
 تا خر از هر که بود من و اخرم
 صد تدارک بود چون حاضر بدند
 من کرا گیرم، کرا قاضی برم؟
 چون نیایی و نگویی ای غریب
 گفت والله آمدم من بارها
 تو همی گفتی که خر رفت ای پسر
 باز می‌گشتم که او خود واقفت
 گفت آن را جمله می‌گفتند خوش
 مر مرا تقلیدشان بر باد داد
 خاصه تقلید چنین بی‌حاصلان
 عکس ذوق آن جماعت می‌زدی
 عکس چندان باید از یاران خوش
 عکس کاؤل زد تو آن تقلید دان
 تا نشد تحقیق از یاران مبر
 صاف خواهی چشم و عقل و سمع را
 زآنکه آن تقلید صوفی از طمع
 طمع لوت و طمع آن ذوق و سماع
 گر طمع در آینه برجاستی
 گر ترازو را طمع بودی به مال
 هر نییی گفت با قوم از صفا
 من دلیل حق شما را مشتری
 چیست مُزدِ کار من؟ دیدار یار

550/551

555/556

560/561

565/566

570/571

575/576

۱. این بیت در متن نیامده با علامت‌گذاری در جایی که باید نوشته شود با قلم سرخ در حاشیه افزوده شده است.

چهل هزارِ او نباشد مُزِدِ من
 یک حکایت گویم بشنو به هوش
 هر کرا باشد طمع الکن شود
 پیش چشم او خیالِ جاه و زر
 جز مگر مستی که از حق پُر بود
 هر که از دیدار برخوردار شد
 لیک آن صوفی ز مستی دور بود
 صد حکایت بشنود مدهوشِ حرص

580/581

کسی بود شنبه شبه دُرِّ عَدَن؟
 تا بدانی که طمع شد بندِ گوش
 با طمع کی چشم و دل روشن شود؟
 همچنان باشد که موی اندر بصر
 گرچه بندهی گنجها او خُر بود
 این جهان در چشم او مُردار شد
 لاجرم در حرص او شب کور بود
 درنیاید نکته‌یی در گوشِ حرص

تعریف کردن متادیان قاضی مفلس راگرد شهر

بود شخصی مفلسی، بی‌خان و مان
 لقمه زندانیان خوردی گزاف
 زهره نه کس را که لقمه نان خورد
 هر که دور از دعوتِ رحمان بود
 مَر مَرَوْت را نهاده زیرپا
 گرگریزی بر امیدِ راحتی
 هیچ گنجی بی‌دد و بی‌دام نیست
 کُنْجِ زندانِ جهانِ ناگزیر
 وَاللهِ اَر سوراخِ موشی در روی
 آدمی را فربهی هست از خیال
 و رخیالاتش نماید ناخوشی
 در میانِ مار و کژدم گر ترا
 مار و کژدم مر ترا مونس بود
 صبرِ شیرین از خیالِ خوش شدست
 آن فرج آید ز ایمان در ضمیر
 صبر از ایمان بیابد سر کُله
 گفت پیغامبر خداهش ایمان نداد
 آن یکی در چشم تو باشد چو مار
 زآنکه در چشمت خیالِ کفرِ اوست
 کاندرین یک شخص هر دو فعل هست

585/586

590/591

595/596

600/601

مانده در زندان و بستِ بی‌امان
 بر دلِ خَلق از طمع چون کوهِ قاف
 زآنکه آن لقمه زُبا گاوش بَرَد
 او گدا چشمست اگر سلطان بود
 گشته زندان دوزخی زان نان زُبا
 زان طرف هم پشت آید آفتی
 جز به خلوتگاهِ حق آرام نیست
 نیت بی‌پا مزد و بی‌دَقِّ الحَصیر
 مبتلای گُربه چنگالی شوی
 گر خیالاتش بود صاحب جمال
 می‌گدازد همچو موم از آتشی
 با خیالاتِ خوشان دارد خدا
 کان خیالتِ کیمیای مس بود
 کان خیالاتِ فرج پیش آمدست
 ضعف ایمان ناامیدی و زحیر
 حَيْثُ لَأَصْبِرَ فَلَايْمَانَ لَهُ
 هرکرا صبری نباشد در نهاد
 هم وی اندر چشم آن دیگر نگار
 و آن خیال مؤمنی در چشم دوست
 گاه ماهی باشد او و گاه شست

605/۶۰۶

نیم او مؤمن بود، نیمیش گنبر
گفت یزدانت قَمینکُم مؤمین
همچو گاوی نیمه چپش سیاه
هر که این نیمه ببیند، رد کند
یوسف اندر چشمِ اخوان چون ستور
از خیال بد مرورا زشت دید
چشم ظاهر سایه آن چشم دان
تو مکانی، اصل تو در لامکان
شش جهت مگریز زیرا در جهات

610/۶۱۱

نیم او حرص آوری، نیمیش صبر
باز مینکم کافر گنبر گهن
نیمه دیگر سپید همچو ماه
هر که آن نیمه ببیند، گد کند
هم وی اندر چشم یعقوبی چو حور
چشم فرع و چشم اصلی ناپدید
هر چه آن ببیند، بگردد این بدان
این دکان بر بند و بگشا آن دکان
ششدره است و ششدره ماتست، مات

شکایت کردن اهل زندان پیش وکیل قاضی از دست آن مفلس

615/۶۱۶

با وکیل قاضی ادراک مند
که سلام ما به قاضی بر کنون
کاندرین زندان بماند او مُستَمِر
چون مگس حاضر شود در هر طعام
پیش او هیچست لوتِ شصت کس
مردِ زندان را نیاید لقمه بی
در زمان پیش آید آن دوزخ گلو
زین چنین قحط سه ساله داد داد
یا ز زندان تا زود این گاو میش
ای ز تو خوش هم ذکور و هم اناث
سوی قاضی شد وکیل با نمک
خواند او را قاضی از زندان به پیش
گشت ثابت پیش قاضی آن همه
گفت قاضی خیز ازین زندان برو
گفت خان و مان من احسان تست
گر ز زندانم برانی تو به زَد
همچو ابلیسی که می گفت ای سلام
کاندرین زندان دنیا من خوشم
هر که او را قوت ایمانی بود

620/۶۲۱

625/۶۲۶

630/۶۳۱

اهل زندان در شکایت آمدند
بازگو آزار ما زین مردِ دون
یاوه تاز و طبل خوارست و مُضِر
از وقاحت، بی صلا و بی سلام
گر کند خود را اگر گویش بس
ور به صد حیلت گشاید طعمه بی
حجتش این که خدا گفتا گُلوا
ظَلِّ مولانا ابد پاینده باد
یا وظیفه کن ز وقفی لقمه ایش
داد کن، الْمُسْتَعَاثُ الْمُسْتَعَاثُ
گفت با قاضی شکایت یک به یک
پس تفحص کرد از اعیان خویش
که نمودند از شکایت آن رمه
سوی خانه مُردریگِ خویش شو
همچو کافر جستم زندان تست
خود بمیرم من ز تقصیری و کد
رَبِّ أَنْظِرْنِي إِلَي يَوْمِ الْقِيَامِ
تا که دشمن زادگان را می کشم
وز برای زاد ره نانی بود

می ستانم گه به مکر و گه به ربو
 گه به درویشی کنم تهدیدشان
 قوتِ ایمانی درین زندان کمت
 از نماز و صوم و صد بیچارگی
 أَنْتَعِدُ اللَّهَ مِنْ شَيْطَانِهِ
 یک سگت و در هزاران می رود
 هر که سردت کرد می دان کو دروست
 چون نیابد صورت آید در خیال
 گه خیال فُرجه و گاهی دکان
 هان بگو لأخولها اندر زمان

635/۶۳۶

640/۶۴۱

تا بر آرند از پشیمانی غریو
 گه به زلف و خال بندم دیدشان
 وانکه هست از قصد این سگ در خمست
 قوتِ ذوق آید بَرَدِ یکبارگی
 قَدْ هَلَكْنَا آهٍ مِنْ طُغْيَانِهِ
 هر که دروی رفت او، او می شود
 دیو پنهان گشته اندر زیر پوست
 تا کشاند آن خیالت در وِیال
 گه خیال عِلْم و گاهی خان و مان
 از زبان تنها نه، بلکه از عینِ جان

تَمَمَةٌ قِصَّةِ مَفْلَسٍ^۱

گفت قاضی مفلسی را وانما
 گفت ایشان متهم باشند چون
 وز تو می خواهند هم تا وارهند
 جمله اهل محکمه گفتند ما
 هر کرا پرسید قاضی حال او
 گفت قاضی کیش بگردانید فاش
 کو به کو او را مناداها زنید
 هیچ کس نپه بفروشد بدو
 هر که دعوی آردش اینجا به فن
 پیش من افلاس او ثابت شدست
 آدمی در حبس دنیا زان بود
 مفلسی دیو را یزدان ما
 کو دغا و مفلس است و بَدِ سَخُن
 ورکنی، او را بهانه آوری
 حاضر آوردند، چون فتنه فروخت
 کُرد بیچاره بسی فریاد کرد

645/۶۴۶

650/۶۵۱

655/۶۵۶

گفت اینک اهل زندانت گوا
 می گریزند از تو، می گریند خون
 زین غرض باطل گواهی می دهند
 هم بر ادبار و بر افلاش گوا
 گفت مولا دست ازین مفلس بشو
 گرد شهر این مفلس است و بس قَلاش
 طبل افلاش عیان هر جا زنید
 قرض ندهد هیچ کس او را تَسو
 پیش زندانش نخواهم کرد من
 نقد و کالا نیستش چیزی به دست
 تا بود کافلاس او ثابت شود
 هم منادی کرد در قرآن ما
 هیچ با او شرکت و سودا مکن
 مفلس است او صرفه از وی کی بُری؟
 اُشتر کُردی که هیزم می فروخت
 هم موکل را به دانگی شاد کرد

۱. در متن فراموش شده با اشاره به محلّ در هامش نوشته شده است.

تا شب و افغان او سودی نداشت
صاحبِ اشتر پیِ اشتر دوان
تا همه شهرش عیان بشناختند
کرده مردم جمله در شکلش نگه
تُرک و کُرد و رومیان و تازیان
قرض تا ندهد کس او را یک پشیز
مفلسی، قلبی، دغایی، دَبه‌یی
چونکه گاو آرد، گره محکم کنید
من نخواهم کرد زندان مُرده را
با شِعار نو، دِشَارِ شاخِ شاخ
عاریه‌ست آن تا فریبد عامه را
حُلّه‌های عاریت دان ای سلیم
دستِ تو چون گیرد آن بیریده دست؟
کُرد گفتش منزلم دُورست و دیر
جَو رها کردم، کم از اِخراج گاه
هوش تو کو، نیست اندر خانه کس؟
رفت و تو نشنیده‌ای بَد واقعه؟
پس طمع کر می‌کند کور ای غلام
مفلسست و مفلسست این قلتبان
بَر نَزَد کو از طمع پُر بود پُر
در حُجُب بس صورتست و بس صدا
از جمال و از کمال و از کَرشَم
از سماع و از بشارت و ز خروش
تا که نگشاید خدایت روزنی
وقت حاجتِ حق کند آن را عیان
از پی هر دردِ درمان آفرید
بهر دردِ خویش بی‌فرمانِ او
هین بنه، چون چشم کُشته سوی جان
که ز بی‌جایی جهان را جا شدست
طالبِ رِبّی و رِبّانستی
جای خرجست این وجودِ بیش و کم
جز معطل در جهانِ هست کیست؟

اُشترش بردند از هنگام چاشت
بر شتر بنشت آن قحطِ گران
سوبه‌سو و کوبه‌کوبه می‌تاختند
پیشِ هر حَمّام و هر بازار گه
دَه منادی گَر بلند آوازیان
مفلس است این و ندارد هیچ چیز
ظاهر و باطن ندارد حَبّه‌یی
هان و هان با او حریفی کم کنید
ور به حکم آرید این پژمرده را
خوش دَمست او و گلویش بس فراخ
گر بی‌پوشد بهر مکر آن جامه را
حرفِ حکمت بر زبانِ ناحکیم
گرچه دزدی حُلّه‌یی پوشیده است
چون شبانه از شتر آمد به‌زیر
بر نشستی اشترم را از بگاہ
گفت تا اکنون چه می‌گردیم پس
طَبَلِ اِفلاسَم به‌چرخ سابعه
گوش تو پُر بوده است از طمع خام
تا کلوخ و سنگ بشنید این بیان
تا به شب گفتند و در صاحب شتر
هست بر سمع و بصر مُهرِ خدا
آنچه او خواهد، رساند آن به چشم
و آنچه او خواهد، رساند آن به گوش
کون پرچاره‌ست، هیجت چاره نی
گرچه تو هستی کنون غافل از آن
گفت پیغامبر که یزدان مجید
لیک زان درمان نبینی رنگ و بو
چشم را ای چاره‌جو در لامکان
این جهان از بی‌جهت پیدا شدست
بازگرد از هست سوی نیستی
جای دخلست این عدم از وی مَرَم
کارگاهِ صُنعِ حق چون نیستیست

660/۶۶۱

665/۶۶۶

670/۶۷۱

675/۶۷۶

680/۶۸۱

685/۶۸۶

690/۶۹۱

که ترا رحم آورد آن ای رفیق
ایمنی از تو، مهابت هم ز تو
مُصلحی تو، ای تو سلطان سخن
گرچه جوی خون بود، نیلش کنی
این چنین میناگریها کارِ تست
ز آب و گِلْ نقشِ تینِ آدم زدی
با هزار اندیشه و شادی و غم
زین غم و شادی جدایی داده‌ای
کرده‌ای در چشم او هر خوب زشت
و آنچه ناپیداست، مَسند می‌کند
یا ز بیرون، فتنه او در جهان
نیست بر صورت نه بر روی سستی
خواه عشقِ این جهان، خواه آن جهان
چون برون شد جان، چرایش هشته‌ای؟
عاشقا واجو که معشوقِ تو کیست؟
عاشقستی هر که او را حَس هست
کی وفا صورت دگرگون می‌کند؟
تابشِ عاریتی دیوار یافت
واطلب اصلی که تابد او مُقیم
خویش بر صورت پرستان دیده بیش
عاریت می‌دان ذهب بر میسِ تو
ورنه چون شد شاهد تو پیره خر؟^۱
کان ملاححت اندرو عاریه بُد
اندک اندک خشک می‌گردد نهال
دل طلب کن، دل منه بر استخوان
دولتش از آب حیوان ساقست
هرسه یک شد، چون طلسم تو شکست
بندگی کن، ژاژ کم‌خا، ناشناس
بر مُناسب شادی و بر قافیت
بی‌نیاز از نقش گرداند ترا

یاد ده ما را سخنهاى دقیق
هم دعا از تو، اجابت هم ز تو
گر خطا گفتیم، اصلاحش تو کن
کیمیا داری که تبدیلش کنی
این چنین میناگریها کارِ تست
آب را و خاک را برهم زدی
نسبتش دادی و جفت و خال و عم
باز بعضی را رهایی داده‌ای
بُرده‌ای از خویش و پیوند و سِرِشت
هرچه محسوس است، او رَد می‌کند
عشق او پیدا و معشوقش نهان
این رهاکن عشقهای صورتی
آنچه معشوقست، صورت نیست آن
آنچه بر صورت تو عاشق گشته‌ای
صورتش برجاست، این سیری زچیت
آنچه محسوسست، اگر معشوقه است
چون وفا آن عشق افزون می‌کند
پرتو خورشید بر دیوار تافت
بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم؟
ای که توهم عاشقی بر عقلِ خویش
پرتو عقلت آن بر حَسِ تو
چون زر اندودست خوبی در بشر
چون فرشته بود، همچون دیو شد
اندک اندک می‌ستانند آن جمال
رو نُعَمِزُهُ نُنْکِنُهُ بِخِوَان
کان جمالِ دل جمالِ باقِست
خود هم او آبت و هم ساقی و مست
آن یکی را تو ندانی از قیاس
معنی تو صورتست و عاریت
معنی آن باشد که بتاند ترا

695/۱۹۶

700/۷۰۱

705/۷۰۶

710/۷۱۱

715/۷۱۶

720/۷۲۱

۱. کلمه «توه» در نسخه به «تره» شبیه‌تر است.

مرد را بر نقش عاشق تر کند
 بهره چشم این خیالاتِ فناست
 خَر نینند و به پالان برزنند
 چند پالان دوزی ای پالان پرست؟
 کم نگردد نان، چو باشد جان ترا
 دُرّ قلبت مایه صد قالبست
 خر برهنه نی که راکب شد رسول؟
 والتَّبِيُّ قَيْلٌ سَافِرٌ مَاشِيَا
 چند بگیرزد ز کار و بار چند؟
 خواه در صدسال و خواهی سی و بیست
 هیچ کس ندرود تا چیزی نکاشت
 خام خوردن علت آرد در بشر
 من همان خواهم، مه کار و مه دکان
 کسب باید کرد تا تن قادرست
 پامکش از کار آن خود در پیست
 که اگر این کردمی یا آن دگر
 منع کرد و گفت آن هست از نفاق
 وز اگر گفتن به جز حسرت نبرد

معنی آن نبود که کور و کر کند
 کور را قسمت خیالِ غم فزاست
 حرف قرآن را ضریران معدند
 چون تو بینایی پی خر رُو که جَست
 خر چو هست، آید یقین پالان ترا
 پُشتِ خر دگان و مال و مکسبت
 خر برهنه بر نشین ای بوالفضول
 النَّسِيُّ قَدْ رَكِبَ مَغْرُورِيَا
 شد خر نفس تو، بر میخیش بند
 بارِ صبر و شکر او را بُردنِست
 هیچ واژر و وزرِ غیری برنداشت
 طمع خامت آن، مخور خام ای پسر
 کان فلانی یافت گنجی ناگهان
 کارِ بخت آن و آن هم نادِرست
 کسب کردن گنج را مانع کِیست
 تا نگردی تو گرفتارِ اگر
 کز اگر گفتن رسول با وفاق
 کان منافق در اگر گفتن بُرد

725/۷۲۶

730/۷۳۱

735/۷۳۶

مَثَل

دوستی بُردش سوی خانه خراب
 پهلوی من مر ترا مسکن شدی
 در میانه داشتی حُجره دگر
 لیک ای جان در اگر نتوان نشست
 وز خوش تزویر اندر آتشند
 لیک قلب از زر نداند چشمِ عام
 بی محک زر را مکن از ظن گزین
 نزد دانا خویشان را کن گرو

آن غریبی خانه می جُست از شتاب
 گفت او این را اگر سقفی بُدی
 هم عیال تو بیاسودی اگر
 گفت آری پهلوی یاران خوشست
 این همه عالم طلب کار خوشند
 طالب زر گشته جمله پیر و خام
 پرتوی بر قلب زد خالص بین
 گر محک داری گزین کن، ورنه رُو

740/۷۴۱

745/۷۴۶

۱. در متن «بهت» نوشته شده، اما در مقابله آن را به «خوشت» تغییر داده‌اند.

ورنه ندانی زه، مرو تنها تو پیش
 آشنایی که گشود سوی فنا
 سوی من آید، نیک راه و نشان
 تا کند آن خواجه را از آفلان
 عزم ضایع، راه دور و روز دیر
 مال خواهم، جاه خواهم و آب رو
 منع کن تا کشف گردد رازها
 چشم نرگس را ازین کرکس بدوز
 رنگی می را بازدان از رنگی کاس
 دیده بی پیدا کند صبر و درنگ
 گوهران بینی به جای سنگها
 آفتاب چرخ پیمایی شوی
 تو برو در کارگه پیش عیان
 خارج آن کار نتوانیش دید
 آنکه بیرونست از وی غافلت
 تا بینی صنوع و صانع را به هم
 پس برون کارگه پوشیدگیست
 لاجرم از کارگاهش کور بود
 تا قضا را باز گرداند ز در
 زیر لب می کرد هر دم ریش خند
 تا بگردد حکم و تقدیراله
 کرد در گردن هزاران ظلم و خون
 وز برای قهر او آماده شد
 دست و پایش خشک گشتی ز احتیال
 وز برون می گشت طفلان را گزاف
 بر دگر کس ظن حقدی می بزد
 خود حسود و دشمن او آن تنست
 او به بیرون می دود که کو عدو؟
 بر دگر کس دست می خاید به کین

یا محک باید میان جان خویش
 بانگی غولان هست بانگی آشنا
 بانگ می دارد که هان ای کاروان
 نام هر یک می بزد غول ای فلان
 چون رسد آنجا ببیند گرگ و شیر
 چون بود آن بانگی غول؟ آخر بگو
 از درون خویش این آوازهها
 ذکر حق کن بانگی غولان را بسوز
 صبح کاذب را ز صادق و اشناس
 تا بود کز دیدگان هفت رنگ
 رنگها بینی به جز این رنگها
 گوهر چه؟ بلکه دریایی شوی
 کاز کن در کارگه باشد نهان
 کاز چون بر کاز کن پرده تنید
 کارگه چون جای باش عاملت
 پس در آ در کارگه یعنی عدم
 کارگه چون جای روشن دیدگیست
 زو به همتی داشت فرعون عنود
 لاجرم می خواست تبدیل قدر
 خود قضا بر سبب آن حیلهمند
 صد هزاران طفل گشت او بی گناه
 تا که موسی نبی ناید برون
 آن همه خون کرد و موسی زاده شد
 گر بدیدی کارگاه لایزال
 اندرون خانه اش موسی معاف
 همچو صاحب نفس کو تن پرورد
 کین عدو و آن حسود و دشمنست
 او چو فرعون و تنش موسی او
 نفس اندر خانه تن نازنین

750/۷۵۱

755/۷۵۶

760/۷۶۱

765/۷۶۶

770/۷۷۱

775/۷۷۶

ملامت کردن مردم شخصی را که مادرش را کشت به تهمت

هم به زخم خنجر و هم زخم مُشت
 ی‌آد ن‌آوردی تو حقّ م‌آدری
 او چه کرد آخر، بگو ای زشت‌خو؟
 کُشتمش کان خاک س‌تارِ ویست
 گفت پس هر روز م‌ردی را کُشم
 نای او بُرم ب‌هست از نای خلق
 که ف‌آدِ اوست در هر ناحیت
 هر دمی قصدِ عزیزِ می‌کُنی
 از پی او با حق و با خلق جنگ
 کس ترا دشمن نم‌آند در دیار
 از برای انبیا و اولیا
 پس چراشان دشمنان بود و حسود؟
 بشنو این اِشکال و شُبّهت را جواب
 زخم بر خود می‌زدند ایشان چنان
 دشمن آن تَبود که خود جان می‌کُند
 او عدوّ خویش آمد در حجاب
 رنج او خورشید هرگز کی کُشد؟
 م‌آنع آید لعل را از آفتاب
 از شعاعِ ج‌سوه‌رِ پیغامبران
 چشم خود را کور و کز کردند خلق
 از س‌تیزه‌ خواجه خود را می‌کُشد
 تا زبانی کرده باشد خواجه را
 ور کند کودکِ عداوت با ادیب
 راه عقل و جان خود را خود زدند
 ماهی‌گر خشم می‌گیرد ز آب
 عاقبت که بُود سیاهِ اختر از آن؟
 هان شو هم زشت‌رو هم زشت‌خو
 ور دو شاخست، شو تو چار شاخ
 می‌فزاید کمتری در اخترم

آن یکی از خشم مادر را بکُشت
 آن یکی گفتش که از بد گوه‌ری
 هی تو مادر را چرا کُشتی بگو
 گفت کاری کرد کان عارِ ویست
 گفت آن کس را بکُش ای محتشم
 کُشتم او را رستم از خونهای خلق
 نَفْسِ تست آن مادرِ بدخاصیت
 همین بکُش او را که بهر آن دنی
 از وی این دنیای خوش بر تست تنگ
 نَفْسِ کُشتی باز رستی زِ اعتذار
 گر شِکال آرد کسی بر گفتم ما
 کانبیا را نی که نَفْسِ کُشته بود
 گوش نه تو ای طلب‌کارِ صواب
 دشمن خود بوده‌اند آن مُنکِران
 دشمن آن باشد که قصدِ جان کُند
 نیست حُقّاشکِ عدوّ آفتاب
 تابش خورشید او را می‌کُشد
 دشمن آن باشد کزو آید عذاب
 م‌آنع خویشند جمله کافران
 کی حجابِ چشم آن فردند خلق؟
 چون غلامِ هندوی کوکین کُشد
 سرنگون می‌افتد از بام س‌را
 گر شود بیمار دشمن با طیب
 در حقیقت ره‌زین جانِ خ‌ودند
 گازی‌گر خشم می‌گیرد ز آفتاب
 تو یکی بنگر کرا دارد زیان
 گر ترا حقّ آفریند زشت رو
 وَر ب‌رد کفشت مرو در سنگ‌لاخ
 تو حسودی کز فلان من کمترم

780/۷۸۱

785/۷۸۶

790/۷۹۱

795/۷۹۶

800/۸۰۱

بلکه از جمله کمیها بترست
 خویش را افکند درصد آبتری
 خود چه بالا؟ بلکه خونِ بالا بود
 وز حسد خود را به بالا می فراشت
 ای بسا اهل از حسد نااهل شد
 هیچ اهلیتِ به از خوی نکو
 تا پدید آید حدها در قَلَق
 حاسدِ حق هیچ دیناری نبود
 زان سبب با او حسد برداشتی
 پس حسد نباید کسی را از قبول
 تا قیامت آزمایش دایمت
 هر کسی کو شیئه دل باشد شِکست
 خواه از نسل عمر خواه از علیست
 هم نهان و هم نشسته پیشِ رُو
 وان ولیّ کم ازو قنديلِ اوست
 نور را در مرتبه ترتیهاست
 پرده‌های نوردان چندین طَبَق
 صف صفاند این پرده‌هاشان تا امام
 چشمشان طاقت ندارد نورِ پیش
 تاب نارد روشنایی بیشتر
 رنج جان و فتنه این احوست
 چون ز هفصد بگذرد، او یم شود
 کی صلاح آبی و سببِ ترست؟
 نی چو آهن تابشی خواهد لطیف
 کو جَذوبِ تابشِ آن اژدهاست
 زیر پُتک و آتش است او سرخ و خوش
 در دل آتش رود بی‌رابطه
 پُختگی ز آتش نیابند و خطاب
 همچو پا را در رُوش پاتابه‌یی
 می‌شود سوزان و می‌آرد به‌ما

خود حسد نقصان و عیبی دیگرست
 آن بلیس از ننگ و عارِ کمتری
 از حسد می‌خواست تا بالا بُود
 آن ابوجهل از محمد ننگ داشت
 بوالحکم نامش بُد و بوجهل شد
 من ندیدم در جهانِ جُست و جو
 انبیا را واسطه زان کرد حَق
 زآنکه کس را از خدا عاری نبود
 آن کسی کِشِ میثِلِ خود پنداشتی
 چون مقرر شد بزرگتی رسول
 پس به هر دُوری ولیّی قایمت
 هر کرا خوی نکو باشد پرست
 پس امامِ حقی قایمِ آن ولیست
 مهدی و هادی و یست ای راه جو
 او چو نورست و خرد جبریلِ اوست
 وآنکه زین قنديلِ کمِ مِشکاتِ ماست
 ز آنکه هفصد پرده دارد نورِ حق
 از پس هر پرده قومی را مقام
 اهلِ صفِ آخرین از ضعفِ خویش
 وآن صفِ پیش از ضعیفی بَصْر
 روشنی کو حیاتِ اولست
 احولیها اندک اندک کم شود
 آتشی که اصلاح آهن یا زرست
 سبب و آبی خامی دارد خفیف
 لیک آهن را لطیف آن شعله‌هاست
 هت آن آهن فقیر سخت کُش
 حاجبِ آتش بُود بی‌واسطه
 بی‌حجابِ آب و فرزدانِ آب
 واسطه دیگری بود یا تابه‌یی
 یا مکانی در میان، تا آن هوا

805/۸۰۶

810/۸۱۱

815/۸۱۷

820/۸۲۲

825/۸۲۸

830/۸۳۲

۱. بعد از این بیت در حاشیه بیت: «در گذر از فضل و از پُستی و فن / کار خدمت دارد و خُلُقِ حَسَنه را با قلم زیر افزوده،
 بعد روی آن خط کشیده‌اند. این بیت در اصل بیت ۲۵۰۰ دفتر ششم مثنوی است.

<p>شعله‌ها را با وجودش رابطه‌ست می‌رسد از واسطهٔ این دل به فن دل نجوید، تن چه داند جُست و جو؟ پس نظرگاهِ خدا دل، نه تنست با دلِ صاحبِ دلی کو معدنست^۱ لیک ترسم تا نلغزد وَهْم عام اینکه گفتم هم نَبُد جز بی‌خودی مرگدا را دستگه بر دَر بود</p>	<p>پس فقیر آنست کو بی‌واسطه‌ست پس دلِ عالم وِیست ایرا که تن دل نباشد، تن چه داند گفت وگو پس نظرگاهِ شعاع آن آهنت باز این دل‌های جزوی چون تَنست بس مثال و شرح خواهد این کلام تا نگردد نیکویِ ما بَدی پای کثر را کفشِ کثر بهتر بود</p>	<p>835/۸۳۷</p> <p>840/۸۴۲</p>
--	--	-------------------------------

امتحان پادشاه به آن دو غلام که نو خریده بود

<p>با یکی زان دو سخن گفت و شنید از لب شکر چه زاید؟ شکر آب این زبان پر دست بر درگاهِ جان بیرِ صحنِ خانه شد بر ما پدید گنج زر یا جمله مار و کژدمست ز آنکه نبود گنج زر بی‌پاسبان کز پس پانصد تأمل دیگران جمله دریا گوهرِ گویاستی حقّ و باطل را ازو فرقان شدی ذره ذره حقّ و باطل را جُدا هم سؤال و هم جواب از ما بُدی چون سؤالت این نظر در اشتباه تا یکی بینی تو مَه را، نک کج جواب هست هم نور و شعاع آن گهر چشم گفت از من شنو، آن را بهل چشم صاحبِ حال و گوشِ اصحابِ قال در عیانِ دیده‌ها تبدیل ذات پُختگی جو، در یقین منزل مکن</p>	<p>پادشاهی دو غلام ارزان خرید یافتش زیرک دل و شیرین جواب آدمی مخفیست در زیرِ زبان چونکه بادی پرده را درهم کشید کاندر آن خانه گهر یا گندمست یا درو گنجست و ماری بر کران بی‌تأمل او سخن گفتمی چنان گفتی در باطنش دریاستی نورِ هر گوهر کزو تابان شدی نورِ فرقان فرق کردی بهر ما نورِ گوهر نورِ چشم ما شدی چشم کز کردی دو دیدی قرص ماه راست گردان چشم را در ماهتاب فکرت که: کز مبین، نیکو نگر هر جوابی کان ز گوش آید به دل گوش دلاله‌ست و چشم اهلِ وصال در شنود گوش تبدیل صفات ز آتش ار علمت یقین شد از سخن</p>	<p>845/۸۴۷</p> <p>850/۸۵۲</p> <p>855/۸۵۷</p> <p>860/۸۶۲</p>
--	---	---

۱. این بیت فراموش شده، در مقابله با اشاره به محلّ آن در حاشیه افزوده شده است.

تا نسوزی، نیست آن عین‌البقین
گوش چون نافذ بود، دیده شود
این سخن پایان ندارد، باز گرد

این یقین خواهی، در آتش در نشین
ورنه قل در گوش پیچیده شود
تا که شه با آن غلامانش چه کرد

به راه کردن شاه یکی را از آن دو غلام و ازین دیگر پرسیدن

آن غلامک را چو دید اهل ذکا
کاف رحمت گفتمش تصغیر نیست
چون بیامد آن دُوم در پیش شاه
گرچه شه ناخوش شد از گفتار او
گفت با این شکل و این گنبد دهان
که تو اهل نامه و رقعہ بَدی
تا علاج آن دهان تو کنیم
بهر کیکی نو گلیمی سوختن
با همه بنشین دو سه دستان بگو
آن ذکی را پس فرستاد او به کار
وین دگر را گفت خَه، تو زیرکی
آن نه‌ای که خواجه‌تاش تو نمود
گفت او دزد و کزست و کز نشین
گفت پیوسته بُدست او راست گو
راست گویی در نهادش خلقتیست
کز ندانم آن نکو اندیش را
باشد او در من ببیند عیبا
هر کسی گر عیب خود دیدی ز پیش
غافل اند این خَلق از خود ای پدر
من نبینم روی خود را ای شمن
آنکسی که او ببیند روی خویش
گر بمیرد دید او باقی بُود
نور حسی نبود آن نوری که او
گفت اکنون عیهای او بگو
تا بدانم که تو غمخوار منی

865/۸۶۷

870/۸۷۲

875/۸۷۷

880/۸۸۲

885/۸۸۷

آن دگر را کرد اشارت که بیا
جَد گوذ فرزند کم، تحقیر نیست
بود او گنده دهان، دندان سیاه
جُست و جویی کرد هم ز اَسرار او
دور بنشین، لیک آن سوتر مران
نه جلیس و یار و هم بقعه بُدی
تو حسیب و ما طیب پُرفنیم
نیست لایق از تو دیده دوختن
تا بینم صورت عقلت نکو
سوی حتمی که رو خود را بخار
صد غلامی در حقیقت، نه یکی
از تو ما را سرد می‌کرد آن حسود
حیز و نامرد و چنینست و چنین
راست گویی من ندیدستم چو او
هرچه گوید، من نگویم آن تهیست
متهم دارم وجود خویش را
من نبینم در وجود خود شها
کی بدی فارغ وی از اصلاح خویش؟
لاجرم گویند عیب همدگر
من ببینم روی تو، تو روی من
نور او از نور خلقانست بیش
ز آنکه دیدش دید خَلّاقی بُود
روی خود محسوس بیند پیش رو
آنچنان که گفت او از عیب تو
کدخدای مُلکت و کار منی

گرچه هست او مرمر اخوش خواجه تاش
عیب او صدق و ذکا و همدمی
آن جوامردی که جان را هم بداد
چه جوامردی بود کان را ندید؟
بهر یک جان کی چنین غمگین شدی؟
کو ز جوی آب ناینا بود
داند او پاداش خود در یوم دین
هر زمان جودی دگرگون زایدش
پس عوض دیدن ضد ترسیدنت
شاد دارد دید دُر خُواض را
زانکه کس چیزی نبازد بی بدیل
دید دارد کاز جز بینا نَرست
هست او در هستی خود عیب جو
با همه نیکو و با خود بد بُدست
مدح خود در ضمن مدح او میار
شرمسازی آیدت در ماورا

گفت ای شه من بگویم عیبهاش
عیب او مِهر و وفا و مَرْدُمی
کمترین عیبش جَوامردی و داد
صدهزاران جان خدا کرده پدید
ور بدیدی کی به جان بُخلش بُدی
بر لب جو بخلِ آب آن را بود
گفت پیغامبر که هر که از یقین
که یکی را ده عوض می آیدش
جو دُ جمله از عوضها دیدنت
بُخل نادیدن بود اَعْواض را
پس به عالم هیچ کس نَبود بخیل
پس سخا از چشم آمد نه ز دست
عیب دیگر اینکه خود بین نیست او
عیب گوی و عیب جوی خود بُدست
گفت شه جلدی مکن در مدح یار
زانکه من در امتحان آرم ورا

890/۸۹۲

895/۸۹۷

900/۹۰۲

قَسَمِ غلام در صدق و وفای یار خود از طهارت ظَنّ خود

مَالِکُ الْمَلِکِ و به رحمان و رحیم
نه به حاجت، بَل به فضل و کبریا
آفرید او شهوارانِ جلیل
بگذرانید از تَکِ اَفلاکیان
وانگه او بر جمله انوار تاخت
تا که آدم معرفت زان نور یافت
پس خلیفهش کرد آدم کان بدید
در هوای بحرِ جان دُر بار بود
بی حَدر در شعله های نار رفت
پیش دشنه آبدارش سر نهاد
آهن اندر دست بافش نرم شد
دیو گشتش بنده فرمان و مطیع

گفت نه، وَاللّهِ، بِاللهِ الْعَظِيمِ
آن خدایی که فرستاد انبیا
آن خداوندی که از خاک ذلیل
پاکشان کرد از مزاج خاکیان
برگرفت از نار و نورِ صاف ساخت
آن سنا برقی که بر ارواح تافت
آن کز آدم رُست و دستِ شیث چید
نوح از آن گوهر که برخوردار بود
جان ابراهیم از آن انوارِ زُفت
چونکه اسماعیل در جویش فتاد
جان داوود از شعاعش گرم شد
چون سلیمان بُد وصالش را رَضِیع

905/۹۰۷

910/۹۱۲

915/۹۱۷

چشم روشن کرد از بوی پر
 شد چنان بیدار در تعبیر خواب
 مُلکت فرعون را یک لقمه کرد
 بر فراز گنبد چارم شتافت
 قرص مه را کرد او در دم دونیم
 با چنان شه صاحب و صدیق شد
 حق و باطل را چو دل فاروق شد
 نور فایض بود و ذی التورین گشت
 گشت او شیر خدا در مَرَج جان
 خود مقاماتش فزون شد از عدد
 نام قطب العارفين از حق شنید
 شد خلیفه عشق و ربّانی نَفَس
 گشت او سلطان سلطاناتان داد
 گشت او خورشید رای و تیز طَرْف
 سر فرازانند زان سوی جهان
 هر گدایی نامشان را بر نخواند
 کاندرا آن بحرند همچون ماهیان
 نیست لایق، نام نو می جویمش
 مغزها نسبت بدو باشند پوست
 هست صدچندان که این گفتار من
 باورت ناید، چه گویم ای کریم؟
 چند گویی آن این و آن او؟
 از تکی دریا چه دُر آورده ای؟
 نور جان داری که یار دل شود؟
 هست آنچه گور را روشن کند؟
 پر و بالت هست تا جان برپرد؟
 جان باقی بایدت بر جا نشاند
 این حَسَن را سوی حضرت بُردنت
 این عَرَضها که فنا شد چون بری؟
 چونکه لایبقی زَمَانین اَنْتَفی
 لیک از جوهر بَرند امراض را
 چون ز پرهیزی که زایل شد مرض

در قضا یعقوب چون بنهاد سر
 یوسف مه رو چو دید آن آفتاب
 چون عصا از دست موسی آب خورد
 نزدبانش عیسی مریم چو یافت
 چون محمد یافت آن مُلک و نعیم
 چون ابوبکر آیت توفیق شد
 چون عمر شیدای آن معشوق شد
 چونکه عثمان آن عیان را عین گشت
 چون ز رویش مرتضی شد دُریشان
 چون جنید از جُند او دید آن مدد
 بایزید اندر مزیدش راه دید
 چونکه کرخی گرخ او را شد حرس
 پور ادهم مرکب آن سو راند شاد
 و آن شقیق از شقی آن راه شگرف
 صد هزاران پادشاهان نهان
 نامشان از رشک حق پنهان بماند
 حق آن نور و حق نورانیان
 بحر جان و جان بحر ار گویمش
 حق آن آنی که این و آن ازوست
 که صفات خواجه تاش و یار من
 آنچه می دانم ز وصف آن ندیم
 شاه گفت اکنون از آن خود بگو
 تو چه داری و چه حاصل کرده ای
 روز مرگ این حس تو باطل شود
 در لحد کین چشم را خاک آکند
 آن زمان که دست و پایت برورد
 آن زمان کین جان حیوانی نماند
 شرط من جا بِالْحَسَن نه کردنت
 جوهری داری ز انسان یا خری
 این عرضهای نماز و روزه را
 نقل نتوان کرد مر اعراض را
 تا مبدل گشت جوهر زین عَرَض

920/۹۲۲

925/۹۲۷

930/۹۳۲

935/۹۳۷

940/۹۴۲

945/۹۴۷

شد دهان تلخ از پرهیز شهد
 داروی مو کرد مو را سلسله
 جوهر فرزند حاصل شد ز ما
 جوهر کُره بزاییدن غرض
 کشت جوهر گشت بُستان، نَک غرض
 جوهری زان کیمیاگر شد بیار
 زین عَرَض جوهر همی زاید صفا
 دخل آن اعراض را بنما، مَرَم
 سایه بُز را پی قربان مکش
 گر تو فرمایی عرض را نقل نیست
 گر عرض کان رفت، باز آینده نیست
 فعل بودی باطل و اقوال فُشر
 حَشرِ هر فانی بود کونی دگر
 لایقِ گله بود هم سایقش
 صورت هر یک عرض را نوبتست
 جنبش جُفتی و جفتی با غرض
 در مهندس بود چون افسانه‌ها
 بود موزون صُفّه و سقف و دَرش
 آلت آورد و ستون از بیشه‌ها
 جز خیال و جز عرض و اندیشه‌یی؟
 در نگر، حاصل نشد جز از عرض
 بِئیتِ عالم چنان دان در ازل
 در عمل ظاهر به آخر می‌شود
 اندر آخر حرفِ اول خوانندی
 آن همه از بهر میوه مُرسلست
 اندر آخر خواجه لولاک بود
 نقلِ اعراضست این شیر و شغال
 اندرین معنی بیامد هلّ آنا
 وین صور هم از چه زاید؟ از فکر
 عقل چون شاهست و صورتها رُسل

گشت پرهیز عَرَض جوهر به جهد
 از زراعت خاکها شد سُنبله
 آن نکاح زن عَرَض بُد، شد فنا
 جفت کردن اسپ و اُشتر را عرض
 هست آن بُستان نشانند هم عرض
 هم عرض دان کیمیا بُردن به کار
 صیقلی کردن عرض باشد شها
 پس مگو که من عملها کرده‌ام
 این صفت کردن عرض باشد خمش
 گفت شاهها بی قنوط عقل نیست
 پادشاهها جز که یأس بنده نیست
 گر نبود مر عرض را نقل و حَشر
 این عرضها نقل شد لونی دگر
 نقلِ هر چیزی بود هم لایقش
 وقت محشر هر عرض را صورتست
 بنگر اندر خود نه تو بودی عرض؟
 بنگر اندر خانه و کاشانه‌ها
 آن فلان خانه که ما دیدیم خَوش
 از مهندس آن عرض و اندیشه‌ها
 چیست اصل و مایه هر پیشه‌یی
 جمله اجزای جهان را بی غرض
 اول فکر آخر آمد در عمل
 میوه‌ها در فکرِ دل اول بُود
 چون عمل کردی شجر بنشانندی
 گرچه شاخ و برگ و بیخش اولست
 پس سری که مغز آن افلاک بود
 نقلِ اعراضست این بحث و مقال
 جمله عالم خود عرض بودند تا
 این عرضها از چه زاید؟ از صُور
 این جهان یک فکرست از عقل کُل

950/۹۵۲

955/۹۷۵

960/۹۶۲

765/۹۶۷

970/۹۷۲

975/۹۷۷

۱. در متن هشکاله نوشته شده، در مقابله بر بالای آن و شغال، افزوده و اصلاح کرده‌اند.

عالم ثانی جزای این و آن
 آن عرض زنجیر و زندان می‌شود
 آن عرض نی خلعتی شد در نَبَرْد؟
 این از آن و آن ازین زاید به سیر
 این عرضهای تو یک جوهر نَزاد
 تا بود غیب این جهان نیک و بد
 کافر و مؤمن نگفتی جز که ذکر
 نقش دین و کفر بودی بر جبین
 چون کسی را زهره تَسخَر بُدی؟
 در قیامت که کند جرم و خطا؟
 لیک از عامه نه از خاصان خود
 از امیران خُفیه دارم نه از وزیر
 وز صُورهای عملها صد هزار
 ماه را بر من نمی‌پوشد غمام
 چون تو می‌دانی که آنچه بود چیست
 آنکه دانسته برون آید عیان
 بر جهان نهاد رنج طلق و درد
 تا بدی یا نیکی از تو نَجَسْت
 شد موکل تا شود سِرّت عیان
 چون سر رشته ضمیرش می‌کشد
 بر تو بی‌کاری بود چون جان گیش
 هر سبب مادر، اثر ازوی ولد
 تا بزاید او اثرهای عجب
 دیده‌یی باید مُتَوَر نیک نیک
 یا بدید از وی نشانی، یا ندید
 لیک ما را ذکر آن دستور نیست
 سوی خویش خواند آن شاه و همام
 بس لطیفی و ظریف و خوب رُو
 که همی گوید برای تو فلان
 دیدنت مُلک جهان ارزیدی

عالم اول جهان امتحان
 چاکرت شاهان جنایت می‌کند
 بندهات چون خدمت شایسته کرد
 این عرض با جوهر آن بیضه‌ست و طیرا
 گفت شاهنش چنن گیر اَلْمُرَاد
 گفت مخفی داشتست آن را خِرَد
 ز آنکه گر پیدا شدی اَشْکَالِ فِکَر
 پس عیان بودی نه غیب ای شاه این
 کی درین عالم بت و بتگر بُدی
 پس قیامت بودی این دنیای ما
 گفت شه پوشید حق پاداشِ بد
 گر به دامی افکنم من یک امیر
 حق به من بنمود پس پاداشِ کار
 تو نشانی ده که من دانم تمام
 گفت پس از گفت من مقصود چیست؟
 گفت شه حکمت در اظهار جهان
 آنچه می‌دانست تا پیدا نکرد
 یک زمان بی‌کار نتوانی نشست
 این تقاضاهای کار از بهر آن
 پس گلابه تن کجا ساکن شود؟
 تاسه تو شد نشان آن کشش
 این جهان و آن جهان زاید آمد
 چون اثر زاید، آن هم شد سبب
 این سبها نسل بر نسلت لیک
 شاه با او در سخن اینجا رسید
 گر بدید آن شاه جویا دور نیست
 چون ز گرمابه پیامد آن غلام
 گفت صُحّاً لَک، نعیم دایم
 ای دریغاگر نبودی در تو آن
 شادگشتی هرکه رویت دیدی

980/۹۸۲

985/۹۸۷

990/۹۹۲

995/۹۹۷

1000/۱۰۰۲

1005/۱۰۰۷

<p>کز برای من بگفت آن دین تباہ کاشکارا تو دوابی، خُفیه دَرَد در زمان دریای خشمش جوش کرد تا که موج هجو او از حد گذشت همچو سگ در قحط بس گه خوار بود دست بر لب زد شهنشاهش که بس</p>	<p>گفت رمزی زان بگو ای پادشاه گفت اول وصف دورویت کرد خُبث یارش را چو از شه گوش کرد کف بر آورد آن غلام و سرخ گشت کو ز اول دم که با من یار بود چون دُمادُم کرد هجوش چون جَرَس</p>	<p>1010/۱۰۱۲</p>
<p>از تو جان گنده ست و از یارت دهان تا امیز او باشد و مأموز تو همچو سبزه گولخن دان ای کیا با خصال بَد نیرزد یک تَسو چون بود خُلُقش نکو، در پاش میر عالم معنی بماند جاودان</p>	<p>گفت دانستم ترا از وی بدان پس نشین ای گنده جان از دوز تو در حدیث آمد که تسبیح از ریا پس بدان که صورت خوب و نکو ور بود صورت حقیر و ناپذیر صورت ظاهر فنا گردد بدان</p>	<p>1015/۱۰۱۷</p>
<p>بگذر از نقش سبو، رَو آب جو از صدف درّی گزین گر عاقلی گرچه جمله زنده اند از بحر جان چشم بگشا در دل هر یک نگر ز آنکه کم یابست آن دُرّ ثمین در بزرگی هست صد چندان که لعل</p>	<p>چند بازی عشق با نقش سبو صورتش دیدی، ز معنی غافل این صدفهای قوالب در جهان لیک اندر هر صدف نبود گهر کان چه دارد وین چه دارد، می گزین گر به صورت می روی، کوهی به شکل</p>	<p>1020/۱۰۲۲</p>
<p>هست صد چندانکه نقش چشم تو کز همه اعضا دو چشم آمد گزین صد جهان گردد به یک دم سرنگون صد هزاران لشکرش در پی دَوَد هست محکوم یکی فکر خفی گشته چون سیلی روانه بر زمین</p>	<p>هم به صورت دست و پا و پشم تو لیک پوشیده نباشد بر تو این از یک اندیشه که آید در درون جسم سلطان گر به صورت یک بود باز شکل و صورت شاه صفی خلق بی پایان زیک اندیشه بین</p>	<p>1025/۱۰۲۷</p>
<p>لیک چون سیلی جهان را خورد و بُرد قایمست اندر جهان هر پیشه بی کوهها و دشتها و نهرا زنده از وی همچو کز دریا سمک تن سلیمانست و اندیشه چو مور؟ هست اندیشه چو موش و کوه گرگ</p>	<p>هست آن اندیشه پیش خَلق خُرد پس چو می بینی که از اندیشه بی خانهها و قصرها و شهرها هم زمین و بحر و هم مِهَر و فلک پس چرا از ابلهی پیش تو کور می نماید پیش چشمت که بزرگ</p>	<p>1030/۱۰۳۲</p>
<p>ز ابر و رعد و چرخ داری لرز و بیم ایمن و غافل چو سنگ بی خبر</p>	<p>عالم اندر چشم تو هول و عظیم وز جهان فکرتی ای کم ز خَر</p>	<p>1035/۱۰۳۷</p>
		<p>1040/۱۰۴۲</p>

ز آنکه نقشی وزخرد بی بهره‌ای
سایه را تو شخص می‌بینی زجهل
باش تا روزی که آن فکر و خیال
کوهها بینی شده چون پشم نرم
نه سما بینی، نه اختر، نه وجود
یک فسانه راست آمد یا دروغ

1045/۱۰۴۷

آدمی خو نیستی، خر گزّه‌ای
شخص از آن شد نزد تو بازی و سهل
بر گشاید بی حجابی پر و وبال
نیست گشته این زمین سرد و گرم
جز خدای واحد حسی و دود
تا دهد مر راستیها را فروغ

حسد کردن چشم بر غلام خاص

پادشاهی بسنده‌یی را از گرم
جامگتی او وظیفه چل امیر
از کمال طالع و اقبال و بخت
روح او با روح شه در اصل خویش
کار آن دارد که پیش از تن بدست
کار عارف راست کوه نه آخولست
آنچه گندم کاشتندش و آنچه جو
آنچه آبستت شب جز آن نژاد
کی کند دل خوش به حیلتهای کش
او درون دام و دامی می‌نهد
گر بروید ور بریزد صد گیاه
کشت نو کارند برگشت نخست
تخم اول کامل و بگزیده است
افکن این تدبیر خود را پیش دوست
کار آن دارد که حق افراشتت
هر چه کاری، از برای او بکار
گرد نفس دزد و کار او میبچ
پیش از آنکه روز دین پیدا شود
رخت دزدیده به تدبیر و فنش
صد هزاران عقل با هم بر جهند
دام خود را سخت تر یابند و بس
گر تو گویی فایده هستی چه بود

1050/۱۰۵۲

1055/۱۰۵۷

1060/۱۰۶۲

1065/۱۰۶۷

برگزیده بود بر جمله چشم
ده یک قدرش ندیدی صد وزیر
او ایازی بود و شه محمود وقت
پیش ازین تن بوده هم پیوند و خویش
بگذر از اینها که نو حادث شدت
چشم او بر کشتهای اولست
چشم او آنجاست روز و شب گرو
حیله‌ها و مکرها بادست، باد
آنکه بیند حیلۀ حق بر سرش؟
جان تونی آن جهند، نی این جهد
عاقبت بر روید آن کشته اله
این دوم فانیت و آن اول دُرست
تخم ثانی فاسد و پوسیده است
گرچه تدبیرت هم از تدبیر اوست
آخر آن روید که اول کاشتت
چون اسیر دوستی ای دوستدار
هرچه آن نه کار حق، هیچست، هیچ
نزد مالک دزد شب رسوا شود
مانده روز داوری بر گردنش
تا به غیر دام او دامی نهند
کی نماید قوتی با باد خس؟
در سؤالت فایده هست ای عنود

<p>چه شنویم این را عَبَث بی عایده؟ پس جهان بی فایده آخر چراست؟ از جهتهای دگر پر عایده ست مر ترا چون فایده ست از وی مه ایست گرچه بر اخوان عبث بُد زایده لیک بر محروم بانگِ چوب بود لیک بر محروم و مُنکِر بود خون بر منافق مردنست و ژندگی که نه محرومند از وی اَمّتی؟ هست هر جان را یکی قوتی دگر پس نصیحت کردن او را رایضیت گرچه پندارد که آن خود قوتِ اوست روی در قوتِ مرض آورده است قوتِ علّت را چو چربش کرده است قوتِ حیوانی مرورا ناسزاست که خورد او روز و شب زین آب و گل کو غذای والتّما ذاتِ الحُبُک خوردن آن بی گلو و آلتست مر حسود و دیو را از دودِ فرش آن غذا را نی دهان بُد نی طبق دل زهر علمی صفایی می بَرَد چشم از معنی او حسّاسه ایست وز قِران هر قرین چیزی بَری لایق هر دو اثر زاید یقین وز قِران سنگ و آهن شد شَرَر میوه ها و سبزه و ریحانها دلخوشی و بی غمی و خُرّمی می بزاید خوبی و احسانِ ما چون برآید از تفرّج کام ما خون ز خورشیدِ خوش گلگون بود و آن ز خورشیدست و از وی می رسد شوره گشت و کشت را نبود محل</p>	<p>گر ندارد این سؤالت فایده ور سؤالت را بسی فایده هاست ور جهان از یک جهت بی فایده ست فایده تو گر مرا فایده نیست حسن یوسف عالمی را فایده لحن داوودی چنان محبوب بود آب نیل از آب حیوان بُد فزون هست بر مؤمن شهیدی زندگی چيست در عالم بگو یک نعمتی گاو و خر را فایده چه در شکر لیک گر آن قوت بر وی عارضیت چون کسی کواز مرضِ گل داشت دوست قوتِ اصلی را فرامش کرده است نوش را بگذاشته سم خورده است قوتِ اصلی بشر نور خداست لیک از علّت درین افتاد دل روئی زرد و پائی سُست و دل سبک آن غذای خاصگان دولتست شد غذای آفتاب از نور عرش در شهیدان يُرَزُّ قون فرمود حق دل زهر یاری غذایی می خورد صورت هر آدمی چون کاسه ایست از لقای هر کسی چیزی خوری چون ستاره با ستاره شد قرین چون قِرانِ مرد و زن زاید بشر وز قِرانِ خاک با بارانها وز قِرانِ سبزه ها با آدمی وز قِرانِ خُرّمی با جانِ ما قابل خوردن شود اجسام ما سرخ رویی از قِران خون بود بهترین رنگها سرخی بود هر زمینی کان قرین شد با زحل</p>	<p>1070/۱۰۷۲</p> <p>1075/۱۰۷۷</p> <p>1080/۱۰۸۲</p> <p>1080/۱۰۸۷</p> <p>1090/۱۰۹۲</p> <p>1095/۱۰۹۷</p> <p>1100/۱۱۰۲</p>
---	---	--

چون قِران دیو با اهلِ نفاق
 بی‌همه طاق و طُرْم طاق و طُرْم
 امر را طاق و طرم ماهیتست
 بر امید عزّ در خواری خُوشند
 گردن خود کرده‌اند از غم چو دوک
 کاندَرین عزّ آفتابِ روشنم
 آفتاب ما ز مشرقها برون
 نه برآمد، نه فروشد ذاتِ او
 در دو عالم آفتابِ بی‌قیم
 هم ز فرّ شمس باشد این سبب
 هم ازو حَبْلِ سبها متقطع
 از که از شمس این شما باور کنید؟
 صبر دارم من و یا ماهی ز آب
 عینِ صُنْعِ آفتابست ای حَسَن
 هیچ هست از غیر هستی چون چرد؟
 گر بُراق و تازیان ور خود خرنند
 می‌نبیند روضه را زانست رَدّا
 هر دم آرد رُو به محرابی جدید
 تا که آب شور او را کور کرد
 ز آب من، ای کوز تا یابی بَصْر
 کو بداند نیک و بد را کز کجاست
 راست می‌گردی گهی، گاهی دو تُو
 ورنه ما این کور را بینا کنیم
 داروَش کن کوری چشم حسود
 داروی ظلمت کُش استیز فعل
 ظلمت صدساله را زو برگند
 کز حسودی بر تو می‌آرد جُحود
 جان مده تا همچنین جان می‌کنم
 وآنکه می‌رنجد ز بودِ آفتاب
 اینت افتاده اَبَد در قعرِ چاه

قَوّت اندر فعل آید زاتفاق
 این معانی راست از چرخ نهم
 خُلُق را طاق و طُرْم عاریتست
 از بی طاق و طُرْم خواری کُشد
 بر امید عزّ ده روزه خُدوک
 چون نمی‌آیند اینجا که منم
 مشرقِ خورشید برجِ قیرگون
 مشرق او نسبت ذرات او
 ماکه واپس مانده ذرات و بییم
 باز گِردِ شمس می‌گردم عجب
 شمس باشد بر سبها مُطلع
 صد هزاران بار ببریدم امید
 تو مرا باور مکن کز آفتاب
 ور شَوَم نومید، نومیدی من
 عینِ صُنْعِ از نَفْسِ صانع چون بُرد
 جمله هستیها ازین روضه چرنند
 [لیک اسپ کور کورانہ چَرَد
 وآنکه گردشها از آن دریا ندید
 او ز بحرِ عذب آب شور خُورد
 بحر می‌گوید به دست راست خور
 هست دست راست اینجا ظنِ راست
 نیزه گردانست ای نیزه که تو
 ما ز عشقِ شمس دین بی‌ناخیم
 هان ضیاء الحق حُسام‌الدین تو زود
 توتیای کبریای تیز فعل
 آنکه گر بر چشم اعمی بر زند
 جمله کوران را دوا کن، جز حسود
 مر حسودت را اگر چه آن منم
 آنکه او باشد حسودِ آفتاب
 اینت دردِ بی‌دوا کوراست آه

1105/۱۱۰۷

1110/۱۱۱۲

1115/۱۱۱۷

1120/۱۱۲۳

1125/۱۱۲۸

۱. این بیت در متن نسخه نیکسون نیامده است. با اشاره به جای آن در حاشیه افزوده شده است.

<p>کی برآید این مراد او بگو؟^۱ باز کورست آنکه شد گم کرده راه باز در ویران بَرِ چُغدان فتاد لیک کورش کرد سرهنگِ قضا در میان جغد و ویرانش سپرد پَر و بال نازنیش می‌گنند باز آمد تا بگیرد جای ما اندر افتادند در دلقِ غریب صد چنین ویران فدا کردم به جغد سوی شاهنشاه راجع می‌شوم نه مقیم، می‌روم سوی وطن ورنه ما را ساعدِ شه نازِ جاست تا ز خان و مان شما را برگند برگند ما را به سالوسی ز وَکُر وَالله از جمله حریصان بترست دنبه سپارید ای یاران به خرس تا بَرَد او ما سَلیمان را ز رَه مشنوش گر عقل داری اندکی هیچ باشد لایق لوزینه سیر؟ هست سلطان با حَسَم جویای من اینت لاف خام و دامِ گولِ گیر مرغکِ لاغر چه در خورد شهیست؟ مر ورا یاری گری از شاه کو؟ بیخ جغدستان شهشه برکنند دل برنجانند کُند با من جفا صدهزاران خرمن از سرهای باز هر کجا که من روم شه در پست بی خیالِ من دلِ سلطان سقیم می‌پریم بر اوج دل چون پرتوش پرده‌های آسمانها می‌پریم</p>	<p>نفی خورشید ازل بایستِ او باز آن باشد که باز آید به شاه راه را گم کرد و در ویران فتاد او همه نورست از نورِ رضا خاک در چشمش زد و از راه بُرد برسری جغدانش برسر می‌زنند ولوله افتاد در چُغدان که‌ها چون سگان کوی پُر خشم و مهیب باز گوید من چه در خوردم به جغد؟ من نخواهم بود اینجا می‌روم خویشتن مکشید ای جغدان که من این خراب آباد در چشم شماست جغد گفتا باز حیلت می‌کند خانه‌های ما بگیرد او به مکر می‌نماید سیری این حیلت پرست او خورد از حرص طین را همچو دِیس لاف از شه می‌زند وز دستِ شه خود چه جنسِ شاه باشد مرغکی؟ جنسِ شاهست او و یا جنسِ وزیر آنچه می‌گوید ز مکر و فعل و فن اینت مالِ خولای ناپذیر هر که این باور کند از ابلهیست کمترین جغد ار زند بر مغز او گفت باز ار یک پَر من بشکند جغد چه بود؟ خود اگر بازی مرا شه کُند توده به هر شیب و فراز پاسبان من عنایات و بست در دلِ سلطان خیالِ من مقیم چون بپراند مرا شه در رَوش همچو ماه و آفتابی می‌پریم</p>	<p>1130/1133 1135/1138 1140/1143 1145/1148 1150/1153 1155/1158</p>
--	---	---

۱. در نسخه‌ای که به خط عبدالله بن عثمان، غلام آزاد شده سلطان ولد در ربیع‌الاول سال هفتصد و بیست و سه نوشته شده است، بعد از این بیت این عنوان آمده است: «گرفتار شدن باز میان جغدان به ویرانه».

انفطار آسمان از فطرتم
 چُغد که بود تا بداند سرّ ما؟
 صد هزاران بسته را آزاد کرد
 از دم من جغدها را باز کرد
 فهم کرد از نیک بختی راز من
 گر چه جغدانید، شهبازان شوید
 هر کجا افتد چرا باشد غریب؟
 گر چو نئی نالد، نباشد بی نوا
 طبل بازم می زند شه از کنار
 حق گواه من به رغم مُدعی
 لیک دارم در تجلی نور ازو
 آب جنس خاک آمد در نبات
 طبع را جنس آمدست آخر مُدام
 مای شد بهر مای او فنا
 پیش پای اسپ او گردم چو گرد
 هست برخاکش نشان پای او
 تا شوی تاج سر گردن کشان
 نُقل من نوشید پیش از نُقل من
 قصد صورت کرد و بر الله زد
 هیچ این جان با بدن مانند هست؟
 نور دل در قطره خونی نهفت
 عقل چون شمعی درون مغز سر
 عقلها در دانش چونی زبون
 جان ازو دُزی ستد در جیب کرد
 حامله شد از مسیح دلفریب
 آن مسیحی کز مساحت برترست
 از چنین جانی شود حامل جهان
 این حَسْر را وا نماید محشری
 من ز شرح این قیامت قاصر
 حرفها دام دم شیرین لیبست
 چونکه لبیکش به یارب می رسد
 لیک سر تا پای بتوانی چشید

روشنیِ عقلها از فکرتم
 1160/1163
 بازم و حیران شود در من هما
 شه برای من ز زندان یاد کرد
 یک دم با جغدها دماز کرد
 ای خنک جغدی که در پرواز من
 در من آویزید تا نازان شوید
 1165/1168
 آنکه باشد با چنان شاهی حبیب
 هر که باشد شاهِ دردش را دوا
 مالکِ مُلکم نیم من طبل خوار
 طبل باز من ندای ارجعی
 من نیم جنس شهشه، دور ازو
 1170/1173
 نیست جنسیت ز روی شکل و ذات
 باد جنس آتش آمد در قوام
 جنس ما چون نیست جنس شاه ما
 چون فنا شد مای ما، او ماند فرد
 خاک شد جان و نشانیهای او
 1175/1178
 خاکی پایش شو برای این نشان
 تا که نفرید شما را شکل من
 ای بسا کس را که صورت راه زد
 آخر این جان با بدن پیوسته است
 تاب نور چشم با پیهست جُفت
 1180/1183
 شادی اندر گرده و غم در جگر
 این تعلقها نه بی کیفیت و چون
 جانِ کُل با جانِ جزو آسیب کرد
 همچو مریم جان از آن آسیب جیب
 آن مسیحی نه که بر خشک وترست
 1185/1188
 پس ز جانِ جان چو حامل گشت جان
 پس جهان زاید جهانی دیگری
 تا قیامت گر بگویم، بشمرم
 این سخنها خود به معنی یازیست
 چون کند تقصیر، پس چون تن زند؟
 1190/1193
 هست لبیکی که نتوانی شنید

هرگز از شوره نبات خوش نرُست
او زخویش و دیگِران نامتفع
چشم را نَم آمده، تاری شده
رفته نُطق و طعم و دندانها زکار
کارگه ویران، عمل رفته ز ساز
قوت بر گنندن آن گم شده

خاکِ شوره گردد و ریزان و سُست
آبِ زور و آبِ شهوت منقطع
ابروان چون پالدم زیر آمده
از تَشیح رو چو پُشتِ سوسمار
روز بیگه، لاشه لنگ و رَه دراز
بیخهای خوی بد محکم شده

1225/۱۲۲۸

فرمودن والی آن مرد را که این خاربن را که نشانده‌ای بر سر راه برگن^۱

در میان ره نشاند او خازُن
بس بگفتندش بگن این را ننگند
پای خلق از زخم آن پُر خون شدی
پای درویشان بختی زار زار
گفت آری برگم روزیش من
شد درختِ خارِ او محکم نهاد
پیش آ در کارِ ما واپس مغز
گفت عَجَلْ لائِمَاطِلْ دَبِنَا
که به هر روزی که می آید زمان
وین گننده پیر و مُضَطَّر می شود
خار گن در پیری و در کاستن
خاز گن هر روز زار و خشک تر
زود باش و روزگار خود مَبَر
بارها در پای خارِ آخر زدت
حس نداری، سخت بی حس آمدی
که ز خُلُق زشت تو هست آن رسان
تو عذابِ خویش و هر بیگانه‌ای
تو علی وار این دَرِ خبیر بگن
وصل کن با ناز نورِ یار را
وصلِ او گلشن کند خارِ ترا

همچو آن شخص دُرُشتِ خوش سخن
رهگذرِ یانش ملامت گر شدند
هر دمی آن خاربن افزون شدی
جامه‌های خلق بدریدی زخار
چون به جد حاکم بدو گفت این بگن
مدتی فردا و فردا وعده داد
گفت روزی حاکمش ای وعده کز
گفت الأیامُ یا عمَّ بَیننا
تو که می گویی که فردا، این بدان
آن درختِ بد جوانتر می شود
خاربن در قوت و برخاستن
خاربن هر روز و هر دم سبز و تر
او جوان تر می شود تو پیر تر
خاربن دان هر یکی خوی بدت
بارها از خوی خود خسته شدی
گر ز خسته گشتن دیگر کسان
غافل، باری ز زخم خود نه‌ای
یا تَبَر برگیر و مردانه بزن
یا به گلبن وصل کن این خار را
تا که نورِ او کُشد نارِ ترا

1230/۱۲۳۳

1235/۱۲۳۸

1240/۱۲۴۳

1245/۱۲۴۸

۱. عبارت «آن مرد راه در مقابله علاوه شده است».

کُشتن آتش به مؤمن ممکنست
 کو به مؤمن لابه گر گردد ز بیم
 هین که نورت سوزِ نارم را ربود
 ز آنکه بی ضد دفع ضد لایمُکِنست
 کان ز قهر انگیخته شد این ز فضل
 آبِ رحمت بر دلِ آتش گمار
 آبِ حیوان روح پاک مُحسنست
 ز آنکه تو از آتشی او آبِ خو
 کاتشش از آب و ویران می شود
 حَسَّ شیخ و فکر او نورِ خوشست
 چَکِک چَکِک از آتش برآید، بر جَهد
 تا شود این دوزخ نَفْسِ تو سرد
 تا نسوزد عدل و احسان ترا^۱
 لاله و نسرین و سسینبر دهد
 بازگرد ای خواجه راهِ ما کجاست؟
 که خرت لنگست و منزل دور زود
 جز سیه رویی و فعلی زشتنی
 بآیدش برگند و در آتش نهاد
 آفتاب عمر سوی چاه شد
 پیرافشانی بکنن از راه جود
 تا پروید زین دو دم عمر دراز
 هین فتیلش ساز و روغن زودتر
 تا به کلی نگذرد ایام کُشت
 کهنه بیرون کن گرت میل نویست
 بخلِ تن بگذار و پیش آور سخا
 هر که در شهوت فروشد بر نخاست
 وای او کز کف چنین شاخی بهشت
 برگشد این شاخ جان را بر سما
 مر ترا بالا کُشان تا اصلِ خویش
 وین رَسَن صبرست بر امرِ اله

تو مثال دوزخی او مؤمنست
 مصطفی فرمود از گفتِ جحیم
 گویدش بگذر ز من ای شاه زود
 پس هلاکِ ناز نور مؤمنست
 نار ضدِ نور باشد روزِ عدل
 گر همی خواهی تو دفع شرِّ نار
 چشمه آن آب رحمت مؤمنست
 پس گریزانت نَفْسِ تو ازوا
 ز آب آتش زان گریزان می شود
 حَسَّ و فکرِ تو همه از آتشت
 آبِ نور او چو بر آتش چکد
 چون کُند چَکِک چَکِک تو گویش مرگ و درد
 تا نسوزد او گلستان ترا
 بعد از آن چیزی که کاری بردهد
 باز پهنای می رویم از راهِ راست
 اندر آن تقریر بودیم ای حسود
 سال بیگه گشت، وقت کشتنی
 کرم در بیخِ درختِ تن فتاد
 هین و هین ای راهِ رؤیگاه شد
 این دوروزک را که زورت هست زود
 این قدر تخمی که ماندستت پباز
 تا نمر دست این چراغ با گهر
 هین مگو فردا که فرداها گذشت
 پند من بشنو که تن بندِ قویست
 لب ببند و کفِ پُر زر برگشا
 ترکِ شهوتها و لذتها سخاست
 این سخا شاخست از سرو بهشت
 عُرْوَةُ الْوَقَاسِست این ترکِ هوا
 تا بَرَد شاخ سخا ای خوب کیش
 یوسفِ حُسنی و این عالم چو چاه

1250/۱۲۵۳

1255/۱۲۵۸

1260/۱۲۶۳

1265/۱۲۶۸

1270/۱۲۷۳

1275/۱۲۷۸

۱. در متن اولین کلمه مصراع، «پس» است، در مقابله با نوشتن «زان» بر بالای آن اصلاحش کرده‌اند.

۲. این بیت را در مقابله در هامش افزوده‌اند.

از رسن غافل مشو بیگه سُدست
 فضل و رحمت را به هم آمیختند
 عالم بس آشکار ناپدید
 و آن جهان هست بس پنهان شده
 کژ نمایی، پرده سازی می‌کند
 و آنکه پنهانست مغز و اصل اوست
 باد را دان عالی و عالی نژاد
 باذین چشمی بود نوعی دگر
 هم سواری داند احوال سوار
 بی سواره اسپ خود ناید به کار
 ورنه پیش شاه باشد اسپ رد
 چشم او بی چشم شه مضطر بود
 هر کجا خوانی بگوید نی چرا؟
 آنگهی جان سوی حق راغب شود
 شاه باید تا بداند شاه راه
 حس را آن نور نیکو صاحبست
 معنی نور علی نور این بود
 نور حقیق می‌برد سوی علی
 نور حق دریا و حس چون شبنمست
 جز به آثار و به گفتار نکو
 هست پنهان در سواد دیدگان
 چون ببینی نور آن دینی ز چشم؟
 چون خفی نبود ضیایی کان صفت؟
 عاجزی پیشه گرفت و داد غیب
 گه درستش می‌کند گاهی شکست
 گه گلستانش کند گاهیش خار
 اسپ در جولان و ناپیدا سوار
 جانها پیدا و پنهان جان جان
 نیست پرتاوی ز شصت آگهیست
 کار حق بر کارها دارد سبق
 چشم خثمت خون شمارد شیر را
 تیر خون آلود از خون تو تر

یوسفا آمد رسن، درزن دو دست
 حمد لله کین رسن آویختند
 تا ببینی عالم جان جدید
 این جهان نیست چون هتان شده
 خاک بر بادست و بازی می‌کند
 اینکه بر کارست، بی کارست و پوست
 خاک همچون آلتی در دست باد
 چشم خاکی را به خاک افتد نظر
 اسپ داند اسپ را کوهست یار
 چشم حس اسپست و نور حق سوار
 پس ادب کن اسپ را از خوی بد
 چشم اسپ از چشم شه رهبر بود
 چشم اسپان جز گیاه و جز چرا
 نور حق بر نور حس را کب شود
 اسپ بی راکب چه داند رسم راه؟
 سوی حتی زو که نورش را کبست
 نور حس را نور حق تزین بود
 نور حتی می‌کند سوی تری
 ز آنکه محسوسات دونتر عالمست
 لیک پیدا نیست آن راکب برو
 نور حتی کو غلیظت و گران
 چونکه نور حس نمی‌بینی ز چشم
 نور حس با این غلیظی مخفیست
 این جهان چون حس به دست باد غیب
 گه بلندش می‌کند گاهیش پست
 گه بمینش می‌برد گاهی یسار
 دست پنهان و قلم بین خط گزار
 تیر پزان بین و ناپیدا کمان
 تیر را مشکن که این تیر شهت
 ما رمیت اذ رمیت گفت حق
 خشم خود بشکن تو، مشکن تیر را
 بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر

1280/۱۲۸۳

1285/۱۲۸۸

1290/۱۲۹۳

1295/۱۲۹۸

1300/۱۳۰۳

1305/۱۳۰۸

<p>و آنچه ناپیدا چنان تُند و حرون گویی چوگانیم چوگانی کجاست؟ می‌دمد، می‌سوزد، این نفاط کو؟ ساعتی زاهد کند ز ندیق را تا ز خود خالص نگردد او تمام آن رهد کو در امان ایزدست مرغ را نگرفته است او مُقْنِص است در مقام اَمِن رفت و بُرد دست هیچ نانی گندم خرمن نشد هیچ میوه پخته با کوره نشد رو چو بُرْهانِ مُحَقِّق نور شو چونکه بنده نیست شد، سلطان شدی دیده‌ها را کرد بینا و گشود دید هر چشمی که دارد نورِ هو با مریدان داده بی‌گفتی سبوق مُهرِ او گه ننگ سازد، گاه نام باز آن نقشِ نَگینِ حاکمی کیست؟ سلسله هر حلقه اندر دیگرست گه پُرسِت از بانگِ این که گه تهیست بانگِ او زین کوه دل خالی میاد هست که کاواز صدتا می‌کند صد هزاران چشمه آب زلال آبها در چشمه‌ها خون می‌شود که سراسر طور سینا لعل بود ماکم از سنگیم آخر ای گروه؟ نه بَدَن از سبزپوشان می‌شود نه صفای جرعه ساقی درو این چنین که را به کلی برکنند بوک در وی تاب مه یابد رهی</p>	<p>آنچه پیدا عاجز و بسته و زبون ما شکاریم این چنین دامی کراست می‌درد، می‌دوزد، این خیاط کو ساعتی کافر کند صدیق را ز آنکه مُخْلِص در خطر باشد ز دام ز آنکه در راهست و ره زن بی‌خَدست آینه خالص نگشت او مخلص است چونکه مُخْلِص گشت مُخْلِص باز رست هیچ آینه دگر آهن نشد هیچ انگوری دگر غوره نشد پخته گرد و از تغیر دور شو چون ز خود رستی، همه بُرْهان شدی ور عیان خواهی صلاح‌الدین نمود فقر را از چشم و از سیمای او شیخ فعالیت بی‌آلت چو حق دل به دست او چو موم نرم رام مُهرِ مومش حاکمی انگشتریست حاکمی اندیشه آن زرگرت این صدا در کوه دلها بانگ کیست؟ هر کجا هست او حکیمت استاد هست که کاوا مثلاً می‌کند می‌ز هاند کوه از آن آواز و قال چون ز که آن لطف بیرون می‌شود زان شهنشاه همایون نعل بود جان پذیرفت و خِرَد اجزای کوه نه زجان یک چشمه جوشان می‌شود نی صدای بانگ مشتاقی درو کو حمیت تا ز تیشه وزکنند بوک بر اجزای او تابد مَهی</p>	<p>1310/۱۳۱۳</p> <p>1315/۱۳۱۸</p> <p>1320/۱۳۲۳</p> <p>1325/۱۳۲۸</p> <p>1330/۱۳۳۳</p> <p>1335/۱۳۳۸</p>
--	---	---

۱. این بیت و دو بیت بعد در حاشیه نوشته شده و بر بالای آن، ولدیه قید شده و نشان داده شده است که از نسخه سلطان ولد گرفته‌اند.

پس قیامت این کرم کی می‌کند؟
 آن قیامت زخم و این چون مرهمست
 هر بدی کین کین دید او محسنت
 وای گل‌رویی که جفتش شد خریف
 زنده گردد نان و عین آن شود
 تیرگی رفت و همه انوار شد
 آن خری و مُردگی یکسو نهاد
 پسه‌ها یک رنگ گردد اندرو
 از طرب گوید مَنَم خُم لَاتَلُم
 رنگِ آتش دارد الا آهنست
 ز آتشی می‌لافتد و خامش وَشْت
 پس أَنَا النَّارِست لافش بی‌زبان
 گوید او من آتشم، من آتشم
 آزمون کن دست را بر من بزن
 روی خود بر روی من یکدم بیّه
 هست مسجودِ ملایک ز اجتبا
 رسته باشد جانش از نقصان و شک
 ریش تشبیه مُشَبِّه را مبخند
 بر لب دریا خمش کن لب گزان
 لیک می‌نشکیم از غرقابِ بحر
 خونبهای عقل و جان این بحر داد
 چون نماند پا، چو بَطَّانم درو
 حلقه گر چه کژ بود، نی بردَرست؟
 پاک کی گردد برونِ حوضِ مرد؟
 او ز پاکی خویش هم دور افتاد
 پاکی اجسام کم میزان بود
 سوی دریا راه پنهان دارد این
 ورنه اندر خرج کم گردد عدد
 گفت آلوده که دارم شرم از آب
 بی من این آلوده زایل کی شود؟

چون قیامت کوهها را برکند
 این قیامت زان قیامت کی کمست؟
 هر که دید این مرهم از زخم ایمنست
 ای خنک زشتی که خویش شد حریف
 نانِ مُرده چون حریف جان شود
 همزم تیره حریفِ نار شد
 در نَمَکَلان چون خَرِ مُرده فتاد
 صِبْغَةُ اللَّهِ هست خُمِ رنگِ هو
 چون در آن خُم افتد و گویش قُم
 آن منم خم، خود اناالحق گفتنت
 رنگ آهن محو رنگ آتشت
 چون به سرخی گشت همچون زَرِ کان
 شد ز رنگ و طبع آتش محتشم
 آتشم من گر ترا شکست و ظُن
 آتشم من بر تو گر شد مُشْتَبِه
 آدمی چون نور گیرد از خدا
 نیز مسجودِ کسی کو چون مَلْک
 آتش چه، آهن چه، لب بُبند
 پای در دریا منه، کم گوی از آن
 گر چه صد چون من ندارد تابِ بحر
 جان و عقل من فدای بحریاد
 تا که پایم می‌رود، رانم درو
 بی ادب حاضر ز غایب خوشترست
 ای تن آلوده به گِرِدِ حوضِ گرد
 پاک‌گر از حوض مهجور افتاد
 پاکی این حوض بی‌پایان بود
 ز آنکه دل حوضت، لیکن در کمین
 پاکی محدود تو خواهد مدد
 آبِ گفت آلوده را در من شتاب
 گفت آب این شرم بی من کی رود

1340/۱۳۴۳

1345/۱۳۴۸

1350/۱۳۵۲

1355/۱۳۵۸

1360/۱۳۶۳

1365/۱۳۶۸

۱. مصراع دوم در متن به صورت «بر سرما سایه کی می‌افکنده نوشته شده در مقابله مصراع «پس قیامت این کرم کی می‌کند» را افزوده و اصلاح کرده‌اند.

<p>زآب هرآلوده کو پنهان شود دل زپایه حوض تن گِلناک شد گرد پایه حوض دل گرد ای پسر بحر تن بر بحر دل برهم زنان گر تو باشی راست ور باشی توکثر پیش شاهان گر خطر باشد به جان شاه چون شیرین تر از شکر بود ای سلامت گر سلامت مرترا جان من کوره ست با آتش خوشست همچو کوره عشق را سوزید نیست برگی بی برگی ترا چون برگ شد چون ترا غم شادی افزودن گرفت آنچه خوف دیگران، آن امن تست باز دیوانه شدم من ای طیب حلقه های سلسله تو ذوفنون داد هر حلقه فنونی دیگرست پس فنون باشد جنون، این شد مثل آنچنان دیوانگی بگست بند</p>	<p>1370/1377</p> <p>1375/1378</p> <p>1380/1383</p> <p>1358/1388</p>
<p>الْحَيَاءُ يَمْنَعُ الْإِيمَانَ بُوَد تن زآب حوض دلها پاک شد هان زپایه حوض تن می کن حذر در میانشان برزخ لایبغیان پیشتر می غز بدو، واپس مغز لیک نشکبند ازو با همتان جان به شیرینی رود خوشتر بود ای سلامت جو توی واهی العری کوره را این بس که خانه آتشت هر که اوزین کور باشد کوره نیست جان باقی یافتی و مرگ شد روضه جانت گل وسوسن گرفت بط قوی از بحر و مرغ خانه سست باز سودایی شدم من ای حیب هر یکی حلقه دهد دیگر جنون پس مرا هر دم جنونی دیگرست خاصه در زنجیر این میراجل که همه دیوانگان پندم دهند</p>	<p>1370/1377</p> <p>1375/1378</p> <p>1380/1383</p> <p>1358/1388</p>

آمدن دوستان به بیمارستان جهت پرسش ذالنون مصری -
رحمة الله عليه^۲

<p>این چنین ذالنون مصری را فتاد شور چندان شد که تا فوق فلک هین منه تو شور خود ای شوره خاک خلق را تاب جنون او نبود چونکه در ریش عوام آتش فتاد نیست امکان وا کشیدن این لگام</p>	<p>1390/1393</p>
<p>کاندرو شور و جنونی نو بزاد می رسید از وی جگرها را نمک پهلوی شور خداوندان پاک آتش او ریشه اشان می ربود بند کردندش، به زندانی نهاد گرچه زین ره تنگ می آیند عام</p>	<p>1390/1393</p>

۱. مصراع دوم را در حاشیه چنین تغییر داده اند: «ای سلامت جو رها کن تو مرا».

۲. «پرش» در متن فراموش شده در مقابله آن را در بالا نوشته اند.

کین گُزه کورند و شاهان بی‌نشان
 لاجرم ذالنون در زندان بود
 در کف طفلان چنین دُرِ یتیم
 آفتابی درج اندر ذره‌یسی
 و اندک اندک روی خود را برگشود
 عالم از وی مت‌گشت و صحو شد
 بی‌گمان منصور بر داری بود
 لازم آمد یقتلون الانبیا
 از سَفَه اِنَّا تَطِيرْنَا بِكُمْ
 پس مرورا امن کی تاند نمود؟
 زان خداوندی که گشت آویخته
 عصمت و آنت فیهم چون بود؟
 باشد از قلاب خاین بیشتر
 کز عدو خوبان در آتش می‌زیند
 کز حسد یوسف به گُرگان می‌دهند
 این حسد اندر کمین گرگیست زفت
 داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم
 این حسد در فعل از گُرگان گذشت
 آمده کانا ذهنا نسبیق
 عاقبت رسوا شود این گرگ بیست
 بی‌گمان بر صورت گُرگان کنند
 صورت خوکی بود روز شمار
 خمرخواران را بود گنبد دهان
 گشت اندر خشر محسوس و پدید
 بر حذر شو زین وجود آر زان دمی
 صالح و ناصالح و خوب و خشوک
 چونکه زربیش از مس آمد، آن زرت
 هم بر آن تصویر حشرت واجبست
 ساعتی یوسف رخی همچون قمر
 از رو پنهان صلاح و کینه‌ها

دیده این شاهان زعامه خوف جان
 چونکه حکم اندر کف زندان بود
 یک سواره می‌رود شاه عظیم
 دُر چه؟ دریا نهان در قطره‌ی
 آفتابی خویش را ذره نمود
 جمله ذرات در وی محو شد
 چون قلم در دست غداری بود
 چون سفیهان راست این کارو کیا
 انبیا را گفته قومی راه گم
 چون به قول اوست مصلوب جهود
 جهل ترسا بین امان انگیخته
 چون دل آن شاه زیشان خون بود
 زر خالص را و زرگر را خطر
 یوسفان از رشک زشتان مخفی‌اند
 یوسفان از مکر اخوان در چهند
 از حسد بر یوسف مصری چه رفت؟
 لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم
 گرگی ظاهر گیرد یوسف خود نگشت
 رحم کرد این گرگ، وز عذر لبق
 صد هزاران گرگ را این مکر نیست
 زآنکه خشر حاسدان روز گزند
 خشر پُر حرص خس مُردارخوار
 زانیان را گنبد اندام نهان
 گنبد مخفی کان به دلها می‌رسید
 همیشه‌ی آمد وجود آدمی
 در وجود ما هزاران گرگ و خوگ
 حکم آن خوراست کان غالب ترست
 سیرتی کان بر وجودت غالبست
 ساعتی گرگی درآید در بشر
 می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها

1395/۱۳۹۸

1400/۱۴۰۳

1405/۱۴۰۸

1410/۱۴۱۳

1415/۱۴۱۸

1420/۱۴۲۳

۱. مخفی را در مقابله به درجه بدل کرده‌اند.

می‌رود دانایی و علم و هنر
 خرس بازی می‌کند، بُز هم سلام
 تا شُبّان شد، یا شکاری، یا حَرَس
 رفت تا جویای الله گشته بود
 گاه دیو و گاه مَلک، گاه دام و دد
 تا به دام سینه‌ها پنهان رَهت
 ای کم از سگ از درونِ عارفان
 چونکه حامل می‌شوی، باری شریف

بلکه خود از آدمی در گاو و خر
 اسپ سُکُک می‌شود رهوار و رام
 رفت اندر سگ ز آدمیان هوس
 در سگ اصحاب خویی زان و فود
 هر زمان در سینه نوعی سر کند
 زان عجب بیشه که هر شیر آگهست
 دزدیی کن از درون مرجانِ جان
 چونکه دزدی، باری آن دُرّ لطیف

1425/۱۴۲۸

فهم کردن مریدان که ذالنون دیوانه نشد، قاصد کرده است

سوی زندان و در آن رایبی زدند
 او درین دین قبله‌یی و آیتیت
 تا جنون باشد سَفَه فرمای او
 کابِرِ بیماری بپوشد ماه او
 او ز ننگِ عاقلان دیوانه شد
 قاصدا رفتست و دیوانه شدست
 بر سر و پُشتم بزن وین را مکاو
 چون قتیل از گاو موسی، ای ثقات
 همچو کُشته و گاو موسی گش شوم
 همچو مس از کیمیا شد زِر ساو
 وانمود آن زمرة خون خوار را
 کین زمان در خصیم آشفته‌اند
 زنده گردد هستی اسرار دان
 باز داند جمله اسرار را
 و نماید دام خدعه و ریو را
 تا شود از زخم دُمش جان مُفیک
 تا شود روح خفی زنده و به هُش

دوستان در قصه ذالنون شدند
 کین مگر قاصد کند یا حکمتیت
 دُورِ دُور از عقل چون دریای او
 حاش الله از کمالِ جاه او
 او ز شرّ عامه اندر خانه شد
 او ز عارِ عقل کُند تن پَرست
 که ببندیدم قوی وز ساز گاو
 تا ز زخم لُختِ یابم من حیات
 تا ز زخم لُختِ گاوی خوش شوم
 زنده شد کُشته ز زخم دُم گاو
 کُشته بر جَست و بگفت اسرار را
 گفت روشن کین جماعت کُشته‌اند
 چونکه کُشته گردد این جسم گران
 جان او ببیند بهشت و نار را
 و نماید خونیانِ دیو را
 گاو کُشتن هست از شرطِ طریق
 گاوِ نفسِ خویش را زوتر بکش

1430/۱۴۳۲

1435/۱۴۳۸

1440/۱۴۴۳

1445/۱۴۴۸

رجوع به حکایت ذالنون - رحمة الله عليه

<p>چون رسیدند آن نفر نزدیک او با ادب گفتند ما از دوستان چونی ای دریای عقل ذوفنون دودِ گلخن کی رسد در آفتاب وا مگیر از ما، بیان کن این سخن مر محبان را شاید دور کرد راز را اندر میان آور شها ما محب و صادق و دل خسته ایم فحش آغازید و دشنام از گزاف برجهید و سنگ پَران کرد و چوب قهقهه خندید و جُنابید سر دوستان بین، کو نشان دوستان؟ کی گران گیرد ز رنج دوست دوست نی نشان دوستی شد سرخوشی دوست همچون زَر، بلا چون آتشت</p>	<p>1450/۱۴۵۳</p> <p>1455/۱۴۵۸</p> <p>1460/۱۴۶۳</p>
<p>بانگ بر زد هنی کیانید؟ اِنقوا بهر پرسش آمدیم اینجا به جان این چه بهتانست بر عقلت جنون؟ چون شود عتقا شکسته از غراب؟ ما محبانیم، با ما این مکن یا به روپوش و دغل مغرور کرد رُو مکن در ابرز پنهانی مها در دو عالم دل به تو در بسته ایم گفت او دیوانگانه زی وقاف جملگی بگریختند از بیم کوب گفت باد ریش این یاران نگر دوستان را رنج باشد همچو جان رنج مغز و دوستی آن را چو پوست در بلا و آفت و محنت کُشی؟ زَر خالص در دل آتش خوشست</p>	

امتحان کردن خواجه لقمان زیرکی لقمان را

<p>نی که لقمان را که بنده پاک بود خواجاهش می‌داشتی در کار پیش ز آنکه لقمان گرچه بنده زاد بود گفت شاهی شیخ را اندر سخن گفت ای شه شرم ناید مر ترا من دو بنده دارم و ایشان حقیر گفت شه آن دو چه‌اند؟ این زلتست شاه آن دان کو ز شاهی فارغست مخزن آن دارد که مخزن ذات اوست خواجه لقمان به ظاهر خواجاهش</p>	<p>1465/۱۴۶۸</p> <p>1470/۱۴۷۳</p>
<p>روز و شب در بندگی چالاک بود بهرش دیدی ز فرزندان خویش خواجه بود و از هوا آزاد بود چیزی از بخشش زمن درخواست کن که چنین گویی مرا، زین برتر آ؟ و آن دو بر تو حاکمان‌اند و امیر گفت آن یک خشم و دیگر شهوتست بی‌مه و خورشید، نورش بازغست هستی او دارد که با هستی عدوست در حقیقت بنده، لقمان خواجاهش</p>	

در نظرشان گوهری کم از خسیست
 نام و رنگی عقلشان را دام شد
 در قباگویند کو از عامه است
 نور باید تا بود جاسوس زهد
 تا شناسد مرد را بی فعل و قول
 نقد او بیند نباشد بند نقل
 در جهان جان جواسیس القلوب
 پیش او مکشوف باشد سر حال
 که شود پوشیده آن بر عقل باز؟
 سیر مخلوقات چه بود پیش او؟
 بر زمین رفتن چه دشوارش بود؟
 موم چه بود در کف او ای ظلوم؟
 بندگی بر ظاهرش دیباجه‌یی
 در غلام خویش پوشاند لباس
 مر غلام خویش را سازد امام
 تا نباید زو کسی آگه شود
 من بگیرم کفش، چون بنده کهن
 مر مرا تو هیچ توقیری منه
 تا به غربت تخم حیلت کاشتم
 تا گمان آید که ایشان بنده‌اند
 کارها را کرده‌اند آمادگی
 خویشان بنموده خواجه عقل و جان
 نباید از بنده به غیر بندگی
 تعیبتها هست بر عکس این بدان
 بود واقف دیده بود از وی نشان
 از برای مصلحت آن راه بر
 لیک خشنودی لقمان را بجست
 کس نداند سر آن شیر و فتی
 این عجب که سیر ز خود پنهان کنی
 تا بود کارت سلیم از چشم بد
 وانگه از خود، بی ز خود چیزی بدزد
 تا که پیکان از تنش بیرون کنند

در جهان باز گونه زین بسیست
 مریبان را مقازه نام شد
 یک گره را خود معرف جامه است
 یک گره را ظاهر سالوس زهد
 نور باید پاک از تقلید و غول
 در رود در قلب او از راه عقل
 بندگان خاص علام الغیوب
 در درون دل در آید چون خیال
 در تن گنجشک چیست از برگ و ساز
 آنکه واقف گشت بر اسرار هو
 آنکه بر افلاک رفتارش بود
 در کف داوود کاهن گشت موم
 بود لقمان بنده شکلی، خواجه‌یی
 چون رود خواجه به جای ناشناس
 او بپوشد جامه‌های آن غلام
 در پیش چون بندگان در ره شود
 گوید ای بنده تو رو بر صدر شین
 تو دُرُشتی کن، مرا دشنام ده
 ترک خدمت خدمت تو داشتم
 خواجهگان این بندگیها کرده‌اند
 چشم پُر بودند و سیر از خواجهگی
 وین غلامان هوا بر عکس آن
 آید از خواجه ره افکنندگی
 پس از آن عالم بدین عالم چنان
 خواجه لقمان ازین حال نهران
 راز می‌دانست خوش می‌راند خر
 مر ورا آزاد کردی از نخست
 زآنکه لقمان را مراد این بود تا
 چه عجب که سیر ز بد پنهان کنی
 کار پنهان کن تو از چشمان خود
 خویش را تسلیم کن بر دام مُزد
 می‌دهند افیون به مرد زخم‌مند

1475/1478

1480/1483

1485/1488

1490/1493

1495/1498

1500/1503

او بدان مشغول شد جان می‌برند
 از تو چیزی در نهان خواهند برد
 تا ز تو چیزی بَرَد کان که ترست
 می‌درآید دزد از آن سو کایمینی
 دست اندر کاله بهتر زند
 تَرکِ کمتر گوی و بهتر را بیاب

وقتِ مرگ از رنج او را می‌درند
 چون به هر فکری که دل خواهی سپرد
 پس بدان مشغول شو، کان بهترست
 هرچه تحصیلی کنی ای مُعتنی
 بارِ بازرگان چو در آب او فتد
 چونکه چیزی فوت خواهد شد در آب

1505/۱۵۰۸

ظاهر شدن فضل و زیرکیِ لقمان پیش امتحان‌کنندگان

کس سوی لقمان فرستادی زپی
 قاصدا تا خواجه پس خوردش خورد
 هر طعامی کو نخوردی، ریختی
 این بود پیوندی بی‌اشتها
 گفت رُو فرزندِ لقمان را بخوان
 همچو شکر خوردش و چون انگبین
 تا رسید آن کز چها تا هفدم
 تا چه شیرین خربزه ست این بنگرم
 طبعها شد مُشتهی و لقمه جو
 هم زبان کرد آبله، هم خلق سوخت
 بعد از آن گفتش که ای جان و جهان
 لطف چون انگاشتی این قهر را؟
 یا مگر پیش تو این جائت عدوست؟
 که مرا عذریست، بس کن ساعتی؟
 خورده‌ام چندان که از شرمم دو تو
 من ننوشم ای تو صاحب معرفت
 رُسته‌اند و غرقِ دانه و دام تو
 خاکِ صد ره بر سرِ اجزای باد
 اندرین بِطیخِ تلخی کی گذاشت؟
 از محبتِ مَها زَرین شود
 از محبتِ دَردها شافی شود
 از محبتِ شَاه بنده می‌کنند

هر طعامی کاوریدندی به‌وی
 تا که لقمان دست سوی آن بَرَد
 سُورِ او خوردی و شور انگیختی
 و بر خوردی بی‌دل و بی‌اشتها
 خربزه آورده بودند ارمغان
 چون بُرید و داد او را یک بُرین
 از خوشی که خورده، داد او را دُوم
 ماند گرچی، گفت این را من خورم
 او چنین خوش می‌خورد کز ذوقِ او
 چون بخورد از تلخیش آتش فروخت
 ساعتی بی‌خود شد از تلخیِ آن
 نوش چون کردی تو چندین زهر را
 این چه صبراست، این صبوری از چه روست
 چون نیاوردی به حیلت حاجتی
 گفت من از دستِ نعمتِ بخشِ تو
 شرم آمد که یکی تلخ از گفتم
 چون همه اجزایم از انعام تو
 گر زیک تلخی کنم فریاد و داد
 لذتِ دستِ شکرِ بخشِ بداشت
 از محبتِ تلخها شیرین شود
 از محبتِ دَردها صافی شود
 از محبتِ مُرده زنده می‌کنند

1510/۱۵۱۳

1515/۱۵۱۸

1520/۱۵۲۳

1525/۱۵۲۸

1520/۱۵۲۳

کی گزافه بر چنین تختی نشست؟
 عشق زاید ناقص اما بر جماد
 از صفیری بانگ محبوبی شنید
 لاجرم خورشید داند برق را
 بود در تأویل نقصان عقول
 نیست بر مرحوم لایق لعن و زخم
 موجب لعنت سزای دوریست
 لیک تکمیل بدن مقدور نیست
 جمله از نقصان عقل آمد پدید
 در بُی که ما عَلَى الْأَعْمَى حَرَج
 آفل از باقی ندانی بی صفا
 بر کسی که دل نهد بر نور او
 آن چو لاشرقی و لاغربی کیست
 نور باقی را همه انصار دان
 نامه‌یی در نور برقی خواندن
 بر دل و بر عقل خود خندیدنست
 نفس باشد کو نبیند عاقبت
 مشتری مات زُحَل شد، نحس شد
 در کسی که کرد نخست درنگر
 او ز نحسی سوی سعدی نقب زد
 ضِد به ضِد پیداکنان در انتقال
 لَذتِ ذات الیمین یُرْجى الرِّجال
 عاجز آمد از پریدن، ای سره
 یا بده دستور تا گویم تمام
 کس چه داند مر ترا مقصد کجاست؟
 بیند اندر نار فردوس و قُصور
 تا نماید همچو حلقه بندِ دَر
 بگذرد که لا أُحِبُّ الْآفِلین
 جز مر آن را کوز شهوت باز شد

این محبت هم نتیجه دانشت
 دانش ناقص کجا این عشق زاد؟
 بر جمادی رنگ مطلوبی چو دید
 دانش ناقص نداند فرق را
 چونکه ملعون خواند ناقص را رسول
 ز آنکه ناقص تن بود مرحومِ رَحِم
 نقص عقلست آنکه بد رنجوریست
 ز آنکه تکمیل خیزدها دور نیست
 کفر و فرعونِی هر گبر بعید
 1535/1538
 بهر نقصان بدن آمد فرَج
 برق آفل باشد و بس بی وفا
 برق خندد بر که می خندد بگو؟
 نورهای چرخ بُبریده پیست
 1540/1543
 برق را خُو یُخَطَفُ الْأَبْصار دان
 بر کفِ دریا قَرَس را راندن
 از حریصی عاقبت نادیدنست
 عاقبت بیست عقل از خاصیت
 عقل کو مغلوبِ نفس او نفس شد
 هم درین نحسی بگردان این نظر
 1545/1548
 آن نظر که بنگرد این جَرّ و مَد
 زان همی گرداندت حالی به حال
 تا که خوفت زاید از ذات الشمال
 تا دو پَر باشی که مرغ یک پَره
 یا رهاکن تا نیایم در کلام
 1550/1553
 ورنه این خواهی نه آن، فرمان تراست
 جانِ ابراهیم باید تا به نور
 پایه پایه بر رود بر ماه و خور
 چون خلیل از آسمان هفتمین
 1555/1558
 این جهانِ تن غلط انداز شد
 1560/1563

تَمَّه حَسَدِ آن حَشَمِ بَرِ آن غِلامِ خَاصِ

بر غلامِ خاص و سلطانِ خِرَد
 باز باید گشت و کرد آن را تمام
 چون درختی را نداند از درخت؟
 و آن درختی که یکش هفصد بود
 چون ببندشان به چشم عاقبت؟
 گر چه یکسانند این دم در نظر
 از نهایت وز نخست آگاه شد
 چشمِ آخِرُ بین گشاد اندر سبق
 تلخ گوهر شوزبخشان بوده‌اند
 در نهانی مکر می‌انگیختند
 بیخ او را از زمانه برگزند
 بیخ او در عصمتِ الله بود
 همچو بوبکرِ رَبَّایی تن زده
 می زدی خُبکِ بر آن کوزه گران
 تا که شه را در فقاعی در کنند
 در فقاعی کی بگنجد ای خران؟
 آخر این تدبیر ازو آموختند
 همسری آغازد و آید به پیش
 پیش او یکسان هویدا و نهان
 پرده‌های جهل را خارق بده
 پرده‌یی بندد به پیش آن حکیم
 هر دهانی گشته اشکافی بر آن
 ای کم از سگ نیستت با من وفا
 همچو خود شاگرد گبر و کوز دل
 بی مَنَّتِ آبی نمی‌گردد روان
 چه شکنی این کارگاه ای نادرست؟
 نی به قلب از قلب باشد روزنه؟
 دل گواهی دهد زین ذکر تو
 هر چه گویی، خندد و گوید نَعَم

قَصَّة شاه و امیران و حسد
 دُور ماند از جرّ جَرّارِ کلام
 باغبانِ مُلک با اقبال و بخت
 آن درختی را که تلخ و رَد بود
 کی برابر دارد اندر تربیت
 کان درختان را نهایت چیست؟ بر
 شیخ کو یَنْظُرُ بِنُورِ الله شد
 چشمِ آخِرُ بین بُبَّت از بهر حق
 آن حُودانِ بَد درختان بوده‌اند
 از حسد جوشان و کف می‌ریختند
 تا غلامِ خاص را گردن زنند
 چون شود فانی؟ چو جانش شاه بود
 شاه از آن اسرار واقف آمده
 در تماشای دل بَد گوهران
 مکر می‌سازند قومی حیل‌مند
 پادشاهی بس عظیمی، بی‌کران
 از برای شاه دامی دوختند
 نحس شاگردی که با اُستادِ خویش
 با کدام اُستادِ اُستادِ جهان
 چشم او یَنْظُرُ بِنُورِ الله شده
 از دلِ سوراخ چون کهنه گلیم
 پرده می‌خندد برو با صددهان
 گوید آن استاد مر شاگرد را
 خود مرا استا مگیر آهن گیل
 نه از مَنَّتِ یاریست در جان و روان؟
 پس دلِ من کارگاهِ بخت تست
 گوییش پنهان زَنَمِ آتش زنه
 آخِر از روزن بُببند فکر تو
 گیر در رویت نمالد از گَرَم

1565/۱۵۶۸

1570/۱۵۷۳

1575/۱۵۷۸

1580/۱۵۸۳

1585/۱۵۸۸

<p>او همی خندد بر آن اسگالشت کاسه زن، کوزه بخور، اینک سزا صد هزاران گُل شکفتی مر ترا آفتابی دان که آید در حَمَل درهم آمیزد شکوفه و سبزه زار افکنند اندر جهان بی نوا می بینی، چون ندانی خشم شاه؟ می کند روها سیه همچون کتاب آن سپیدی و آن سیه میزان ماست تا رهند ارواح از سودا و عجز چون خطِ قوس و قزح در اعتبار</p>	<p>او نمی خندد ز ذوقِ مالشت پس خداعی را خداعی شد جزا گر بُدی با تو و را خنده رضا چون دلِ او در رضا آرد عمل زو بخندد هم نهار و هم بهار صد هزاران بلبل و قمری نوا چونکه برگِ روح خود زرد و سیاه آفتابِ شاه در بُرجِ عتاب آن عطارد را ورقها جانِ ماست باز منشوری نویسد سرخ و سبز سرخ و سبز افتاد نسخِ نوبهار</p>	<p>1590/1593</p> <p>1595/1598</p> <p>1600/1603</p>
---	---	--

عکسِ تعظیمِ پیغامِ سلیمان در دلِ بلقیس از صورتِ حقیرِ همد

<p>که خدایش عقل صد مرده بداد از سلیمان چند حرفی با بیان با حقارت ننگرید اندر رسول حس چو کفّی دید و دل دریاش دید چون محمد با ابو جهلان به جنگ چون ندیدند از وی انشقّق القمر؟ دیده حس دشمنِ عقلست و کیش بت پرستش گفت و ضدّ ماش خواند ز آنکه حالی دید و فردا را ندید او نمی بیند ز گنجی جز تسو آفتاب آن ذره را گردد غلام هفت بحر آن قطره را باشد اسیر پیشِ خاکش سر نهد افلاکِ او پیشِ خاکش سر نهند املاکِ حق از یکی چشمی که خاکتیی گشود خاک بین کز عرش بگذشت از شتاب جز عطای مُبدع و هاب نیست</p>	<p>رحمت صد تو بر آن بلقیس باد هددی نامه بیاورد و نشان خواند او آن نکته های با شمول جسمِ همد دید و جان عناقش دید عقل با حس زین طلسمات دورنگ کافران دیدند احمد را بشر خاک زن در دیده حس بین خویش دیده حس را خدا اعماش خواند ز آنکه او کف دید و دریا را ندید خواجه فردا و حالی پیش او ذره بی زان آفتاب آرد پیام قطره بی کز بحر وحدت شد سفیر گر کفِ خاکی شود چالاک او خاکِ آدم چونکه شد چالاکِ حق التماء انشقت آخر از چه بود؟ خاک از دُردی نشیند زیر آب آن لطافت پس بدان کز آب نیست</p>	<p>1605/1608</p> <p>1610/1613</p> <p>1615/1618</p>
--	---	--

<p>ور ز گِل او بگذراند خار را کوزعین درد انگیزد دوا تیرگی و دُردی و یُفلی کند راه گردون را به پا مَطوی کند خاکی را گفت پرها برگشا زیر هفتم خاک با تلیس شو ای بلیس آتشی زو تا نری در تصرف دایما من باقیم هست تقدیرم، نه علت ای سقیم این غبار از پیش نشانم به وقت گویم آتش را که زو گلزار شو چرخ را گویم فرودر پیش چشم هر دو را سازم چو دوا بر سیاه چشمه خون را به فن سازیم مُشک یوغ بر گردن ببنددشان اله</p>	<p>گر کند سُفلی هوا و نار را حاکمت و یَفْعَلُ اللهُ مَا يَشَاءُ اگر هوا و نار را سُفلی کند 1620/۱۶۲۳ ور زمین و آب را عَلوی کند پس یقین شد که تُعِزُّ مَنْ تَشَاءُ آتشی را گفت زو ابلیس شو آدم خاکی برو تو بر سُها 1625/۱۶۲۷ چار طبع و علت اولی نینم کار من بی علتست و مستقیم عادت خود را بگردانم به وقت بحر را گویم که هین پُر نار شو کوه را گویم بک شو همچو بشم 1630/۱۶۳۲ گویم ای خورشید مقرون شو به ماه چشمه خورشید را سازیم خشک آفتاب و مه چو دو گاو سیاه</p>
---	---

انکار فلسفی بر قرائت «إِنْ أَصْبَحَ مَاؤُكُمْ غَوْرًا»

<p>ماؤکم غَوْرًا، ز چشمه بندم آب چشمه‌ها را خشک و خشکتان کنم جز من بی مثل و با فضل و خطر؟ می‌گذشت از سوی مکتب آن زمان گفت آریم آب را ما با کُلند آب را آریم از پستی زبیر زد طپانچه هر دو چشمش کور کرد با تَبِر نوری بر آر، ار صادقی نورِ فایض از دو چشمش ناپدید نورِ رفته از کَرَم ظاهر شدی ذوقِ توبه نُقِل هر سر مست نیست</p>	<p>مُقریبی می‌خواند از روی کتاب آب را در غورها پنهان کنم 1635/۱۶۳۷ آب را در چشمه که آرد دگر فلسفی منطقی مُتَهان چونکه بشنید آیت او از ناپسند ما به زخم بیل و تیزی تَبِر شب بخت و دید او یک شیر مرد 1640/۱۶۴۲ گفت زین دو چشمه چشم، ای شقی روز برجست و دو چشم کور دید گر بنالیدی و مُستغیر شدی لیک استغفار هم در دست نیست</p>
--	---

۱. این بیت در حاشیه آمده است.

راه توبه بر دل او بسته بود
گشت ممکن امرِ صعب و مُشْتَحِيل
مس کند زر را و صلحی را نبرد
چون شکافت توبه آن را بهر گشت؟
بهر کشتن خاک سازد کوه را؟
سنگِ لاخی مزرعی شد با اصول
خاکِ قابل را کند سنگ و حَصَا
مُزِدِ رحمتِ قِسْمِ هر مزدور نیست
که کنم توبه، در آیم در پناه
شرط شد برق و سحابی توبه را
واجب آید ابر و برق این شیوه را
کی نشیند آتش تهدید و خشم؟
کی بجوشد چشمه‌ها ز آب زلال؟
کی بنفشه عهد بندد با سمن؟
کی درختی سَر فشانند در هوا؟
بسر فشانند گیرد ایام بهار؟
کی گل از کیسه بر آرد زَر برون؟
کی چو طالبِ فاخته کوکو کند؟
لک چه باشد؟ مُلکِ تست ای مستعان
کی شود چون آسمان بُستان منیر؟
مِنْ کَرِيمِ مِنْ رَحِيمِ کُلِّهَا
آن نشانِ پَایِ مردِ عابدیست
چون ندید او را نباشد انتباه
دید رِبِّ خویشتن و شد بی خویشتن، مست
چون نخورد او می، چه داند بوی کرد؟
همچو دلّاله شهان را داله است
کو دهد وعده و نشانی مرترا
که به پیش آید ترا فردا فلان
یک نشانی که ترا گیرد کنار
یک نشان که دست بندد پیش تو
چون شود فردا، نگویی پیش کس

زشتی اعمال و شومی جُحود
از نیاز و اعتقادِ آن خلیل
همچنین برعکسِ آن انکارِ مرد
دل به سختی همچو روی سنگ گشت
چون شُعیبی کو که تا او از دعا
یا به در یوزه مُقَوِّس از رسول
کهر بای مسخ آمد این دغا
هر دلی را سجده هم دستور نیست
هین به پُشتِ آن مکن جُرم و گناه
می‌باید تاب و آبی توبه را
آتش و آبی یُیاید میوه را
تا نباشد برقِ دل و ابرِ دو چشم
کی برآید سبزه ذوق وصال
کی گلستان راز گوید با چمن
کی چناری کف گشاید در دعا
کی شکوفه آستینِ پُر نثار
کی فروزد لاله را رخ همچو خون
کی بیاید بلبل و گل بو کند
کی بگوید لک لک آن لک لک به جان
کی نماید خاک اسرارِ ضمیر
از کجا آورده‌اند آن حُله‌ها؟
آن لطافتها نشانِ شاهدیست
آن شود شاد از نشان، کو دید شاه
روح آنکس کو به هنگام الت
او شناسد بوی می، کو می بخورد
زانکه حکمت همچو ناقه ضاله است
تو بینی خوابِ در، یک خوش لقا
که مُراد تو شود و اینک نشان
یک نشانی آنکه او باشد سوار
یک نشانی که بخندد پیش تو
یک نشانی آنکه این خواب از هوس

1645/۱۶۴۹

1650/۱۶۵۲

1655/۱۶۵۷

1660/۱۶۶۲

1665/۱۶۶۷

1670/۱۶۷۲

<p>که نیایی تا سه روز اصلا به گفت این نشان باشد که یحیی آیدت کین سکو تست آیت مقصود تو وین سخن را دار اندر دل نهفت این چه باشد، صد نشانی دگر که همی جویی، بیایی از اله و آنکه می سوزی سحرگه در نیاز همچو دوکی گردنت باریک شد چون زکات پاک بازان رختها سر فدا کردی و گشتی همچو مو چند پیش تیغ رفتی همچو خود خوی عشاقست و ناید در شمار از امیدش روز تو پیروز شد کان نشان و آن علامتها کجاست؟ گر رود روز و نشان ناید به جای چون کسی کو گم کند گوساله را گم شده اینجا که داری کیست؟ کس نشاید که بدانند غیر من چون نشان شد فوت، وقت موت شد گویدت منگر مرا دیوانه وار رُو به جُست و جوی او آورده ام رحم کن بر عاشقان، معذور دار جد خطا نکنند، چنین آمد خبر پس گرفت اندر کنارت سخت سخت بی خبر گفت اینت سالوس و نفاق او نداند کان نشان وصل کیست آن دگر را کی نشان آید پدید؟ شخص را جانی به جانی می رسید این نشانها تِلْکَ آیاتُ الْکِتَابِ خاص آن جان را بود کو آشناست</p>	<p>زان نشان هم زکریا را بگفت^۱ تا سه شب خامش کن از نیک و بدت دم مزن سه روز اندر گفت و گو هین میاور این نشان را تو به گفت این نشانها گویدش همچون شکر این نشان آن بُود کان مُلک و جاه آنکه می گری به شبهای دراز آنکه که بی آن روز تو تاریک شد و آنچه دادی هرچه داری در زکات رختها دادی و خواب و رنگِ رو چند در آتش نشستی همچو عود زین چنین بیچارگیها صد هزار چونکه شب این خواب دیدی، روز شد چشم گردان کرده ای بر چپ و راست بر مثال برگ می لرزی که وای می دوی در کوی و بازار و سرا خواجه خیرست این دَوادُو چیست گوییش خیرست، لیکن خیر من گر بگویم یک نشانم فوت شد بنگری در روی هر مرد سوار گوییش من صاحبی گم کرده ام دولت پاینده با دا ای سوار چون طلب کردی به جد آمد نظر ناگهان آمد سواری نیکبخت تو شدی بی هوش و افتادی به طاق او چه می بیند درو این شور چیست؟ این نشان در حق او باشد که دید هر زمان کز وی نشانی می رسید ماهی بیچاره را پیش آمد آب پس نشانیها که اندر انبیاست</p>	<p>1675/۱۶۷۷</p> <p>1680/۱۶۸۲</p> <p>1685/۱۶۸۷</p> <p>1690/۱۶۹۲</p> <p>1695/۱۶۹۷</p> <p>1700/۱۷۰۲</p>
---	---	---

۱. در حاشیه مصراع چنین است: «زان نشان با والد یحیی بگفت».

پاک هم ایشان شوند و دُزفشان
 ما روان را بنگریم و حال را
 گرچه گفت لفظ نا خاضع رود
 پس طفیل آمد عَرَض، جوهر غرض
 سوز خواهم سوز، با آن سوزساز
 سر به سر فکر و عبارت را بسوز
 سوخته جان و روانان دیگرند
 برده ویران خراج و عُشر نیست
 گر بود پُر خون شهید او را مشو
 این خطا از صد صواب اولیترست
 چه غم ارغواص را پاچله نیست
 جامه چاکان را چه فرمایی رَفو؟
 عاشقان را مَلّت و مذهب خداست
 عشق در دریای غم غمناک نیست

من نگردم پاک از تسیحشان
 ما زبان را ننگریم و قال را
 ناظرِ قلبیم اگر خاشع بود
 زآنکه دل جوهر بود، گفتن عرض
 چند ازین ألفاظ و اِضمار و مجاز
 آتشی از عشق در جان بر فروز
 موسیآ آداب دانان دیگرند
 عاشقان را هر نفس سوزیدنیست
 گر خطا گوید ورا خاطی مگو
 خون شهیدان را زآب اولیترست
 در درون کعبه رسم قبله نیست
 توز سرستان قلاووزی مجو
 مَلّت عشق از همه دینها جداست
 لعل را اگر مُهر نبود پاک نیست

1760/1761

1765/1766

1770/1771

وحی آمدن موسی را - علیه السلام - در عذر آن شبان

رازهایی گفت کان ناید به گفت
 دیدن و گفتن به هم آمیختند
 چند پَرید از ازل سوی اَبَد
 زآنکه شرح این وراى آگهیست
 ور نویسم، بس قلمها بشکند
 در بیابان در پی چوپان دوید
 گُرد از پَره بیابان برفشاند
 هم ز گام دیگران پیدا بود
 یک قدم چون پیل رفته بر وریب
 گاه چون ماهی روانه بر شکم
 همچو رَمالی که رَملی بر زند
 گفت مژده ده که دستوری رسید
 هر چه می خواهد دل تنگت، بگو
 ایمنی وز تو جهانی در امان

بعد از آن در سِرّ موسی حق نهفت
 بر دلِ موسی سخنها ریختند
 چند بی خود گشت و چند آمد به خود
 بعد ازین گر شرح گویم ابلهیست
 ور بگویم، عقلها را برکند
 چونکه موسی این عتاب از حق شنید
 بر نشان پای آن سرگشته راند
 گام پای مردم شوریده خود
 یک قدم چون رخ زبالا تا نشیب
 گاه چون موجی بر افرازان عَلم
 گاه بر خاکی نبشته حال خود
 عاقبت دریافت او را و بدید
 هیچ آدابی و ترتیبی مجو
 کفر تو دینست و دینت نور جان

1775/1776

1780/1781

1785/1786

بی محابا رو زبان را برگشا
 من کنون در خونِ دل آغشته‌ام
 صد هزاران ساله زان سو رفته‌ام
 گنبدی کرد و زگردون برگذشت
 آفرین بر دست و بر بازوت باد
 این چه می‌گویم، نه احوالِ منت
 نقشِ تست آن، نقشِ آن آینه نیست
 در خور نایست، نه در خوردِ مرد
 همچو نافرجامِ آن چوپان شناس
 لیک آن نسبت به حق هم ابترست
 کین نبودست آنکه می‌پنداشتند
 چون نمازِ مستحاضه رخصتست
 ذکرِ تو آلوده تشبیه و چون
 لیک باطن را نجاستها بود
 کم نگردد از درونِ مردِ کار
 معنی سُبخانِ رَبِّی دانسی
 مر بَدی را تو نکویی ده جزا
 تا نجاست بُرد و گله‌ها داد بر
 در عوض بر روید از وی غنچه‌ها
 کمتر و بی‌مایه‌تر از خاک بود
 جز فساد جمله پاکیه‌ها نَجُست
 حَسْرَتاً یَسْأَلِیْتَنی کُنْتُ تُرَابٌ
 همچو خاکی دانه‌بی می‌چیدمی
 زین سفر کردن ره آوردم چه بود؟
 در سفر سودی نبیند پیشِ رو
 روی در ره کردنش، صدق و نیاز
 در مزیدست و حیات و در نما
 در کمی و خشکی و نقص و غبین
 در تزیاید مَرْجِعَتِ آنجا بود
 آفلی، حق لایسَجِبُ الْآفِلین

ای مُعافِ یَفْعَلُ اللهُ مَا یَشا
 گفت ای موسی از آن بگذشته‌ام
 من زبدره متهی بشکفته‌ام^۱
 تازیانه بر زدی اسپم بگشت
 محرمِ ناسوتِ ما لاهوتِ باد
 حالِ من اکنون برون از گفتنت
 نقش می‌بینی که در آینه‌ایست
 دم که مردِ نایی اندر نای کرد
 هان و هان گر حمد گویی گر سپاس
 حمد تو نسبت بدان گر بهترست
 چند گویی چون غطا برداشتند
 این قبول ذکرِ تو از رحمتست
 با نمازِ او بیالودست خون
 خون پلیدست و به آبی می‌رود
 کان به غیرِ آبِ لطفِ کردگار
 در سجودت کاش زوگردانی
 کای سجودم چون وجودم ناسزا
 این زمین از جلم حق دارد اثر
 تا بپوشد او پلیدیهای ما
 پس چو کافر دید کودر داد و جود
 از وجود او گل و میوه ترُست
 گفت واپس رفته‌ام من در ذهاب
 کاش از خاکی سفر نگزیدمی
 چون سفر کردم مرا راه آزمود
 زان همه میلش سوی خاکست کو
 روی واپس کردنش، آن حرص و آز
 هر گیا را کیش بود میلِ غلا
 چونکه گردانید سر سوی زمین
 میلِ روح چون سوی بالا بود
 ورنگوساری سَرَتِ سوی زمین

1790/۱۷۹۱

1795/۱۷۹۶

1800/۱۸۰۱

1805/۱۸۰۶

1810/۱۸۱۱

1815/۱۸۱۶

۱. در متن «بگذشته‌ام» نوشته‌اند، اما در مقابله زیر آن «بشکنته‌ام» افزوده و اصلاح کرده‌اند.

پرسیدن موسی از حق تعالی سیر غلبه ظالمان را

ای به یکدم ذکر تو عمرِ دراز
 چون ملایک اعتراضی کرد دل
 و اندرو تخم فساد انداختن؟
 مسجد و سجده کنان را سوختن
 جوش دادن از برای لایه را
 لیک مقصودم عیان و رؤیتست
 حرصِ رؤیت گویدم نه جوش کن
 کین چنین نوشی همی ارزد به نیش
 بر ملایک گشت مُشکلهای بیان
 میوه‌ها گویند سِرّ برگ چیست
 سابق هر بیشی بی آخر کمیت
 آنگهی بروی نوید او حروف
 بر نوید بر وی اسرارِ آنگهان
 که مر آن را دفتری خواهند ساخت
 اولین بنیاد را برمی‌کنند
 تا به آخر برکشی ماء معین
 که نمی‌دانند ایشان سِرّ کار
 می‌نوازد نیشِ خون آشام را
 می‌رُباید بار را از دیگران
 این چنین است اجتهادِ کار بین
 تلخها هم پیشوای نعمتست
 حَقَّتِ النَّیْرَانُ مِنْ شَهْوَاتِنَا
 سوخته آتش قرینِ کوثرست
 آن جزای لقمه‌یی و شهوتیست
 آن جزای کارزار و محنتیست
 دان که اندر کسب کردن صبر کرد
 تو که در حتی، سبب را گوش دار
 مَنْصِبِ خَرَقِ سِبْهَاتِنَا اوست
 چشمِ چشمه معجزات انبیا

گفت موسی ای کریم کار ساز
 نقشِ کژ مژ دیدم اندر آب و گِل
 که چه مقصودست نقشی ساختن
 آتشِ ظلم و فساد افروختن
 مایه خونابه و زردآبه را
 من یقین دانم که عینِ حکمتست
 آن یقین می‌گویدم خاموش کن
 مر ملایک را نمودی سِرّ خویش
 عرضه کردی نورِ آدم را عیان
 حشرِ تو گوید که سِرّ مرگ چیست
 سِرّ خون و نطفه حُسنِ آدمیست
 لوح را اولِ پُشوید بسی و قوف
 خون کند دل را واشک مُتْهان
 وقتِ سُستن لوح را باید شناخت
 چون اساسِ خانه‌یی می‌افکنند
 گِل بر آرند اول از قعر زمین
 از حجامت کودکان گیرند زار
 مردِ خود زر می‌دهد حَجّام را
 می‌دَوَد حَمّالِ زی بارِ گران
 جنگِ حَمّالان برای بارین
 چون گرانها اساسِ راحتست
 حَقَّتِ الْجَنَّةُ بِمَكْرُوهَاتِنَا
 تخم مایه آشت شاخ ترست
 هر که در زندان قرینِ محنتیست
 هر که در قصری قرینِ دولتست
 هر که دیدی به زَرّ و سیم فرد
 بی سبب بیند چو دیده شد گذار
 آنکه بیرون از طبایع جانِ اوست
 بی سبب بیند نه از آب و گیا

1820/۱۸۲۱

1825/۱۸۲۶

1830/۱۸۳۱

1835/۱۸۳۶

1840/۱۸۴۱

این سبب همچون چراغست و فتیل
 پاک دان زینها چراغ آفتاب
 سقف گردون را زکھگل پاک دان
 خلوت شب در گذشت و روز شد
 جز به درد دل مجو دلخواه را
 لاجرم چون خَر برون پرده ای
 طالع خَر نیست ای تو خَر صفت
 پس ندانی خَر خری فرمایدت؟
 طبع را بر عقل خود سرور مکن
 تو ازو پستان و وام جان گزار
 زآنکه خَر بنده ز خَر واپس بود
 کو به آخر باید و عقلت نُخست
 فکرش این که چون علف آرم به دست؟
 در مقام عاقلان منزل گرفت
 از سوار زَفَت گردد خرنجیف
 این خَر پژمرده گشتست ازدها
 هم ازو صحت رسد او را مهل
 که نبود اندر جهان بی مار گنج
 چون ای یوسف زمگارِ حسود؟
 چون شب و روزی مدد بخشایِ عُمر
 چه هنر زاید ز صفرا؟ در دسر
 مایفاق و حیل و دزدی و زرق
 دفع این صفرا بود سرکنگبین
 تو عسل بفزا کرم را وا مگیر
 ریگ اندر چشم چه ا فزاید؟ عمی
 که ییابد از تو هر ناچیز چیز
 از تو جمله اهد قومی بُد خطاب
 این جهان از عطر و ریحان آگند
 تو نه آن روحی که اسیرِ غم شود
 باد کی حمله برد بر اصلِ نور؟

این سبب همچون طیب است و علیل
 شب چراغ را فتیل تو بتاب
 زو تو کھگل ساز بهر سقفِ خان
 آه که چون دلدار ما غموز شد
 جز به شب جلوه نباشد ماه را
 ترک عیبی کرده، خَر پرورده ای
 طالع عیبست علم و معرفت
 ناله خَر بثنوی، رحم آیدت
 رحم بر عیبی کن و بر خَر مکن
 طبع را مهل تا بگرید زارزار
 سالها خَر بنده بودی، بس بُود
 ز اَخِر و هُنَّ مُرادش نفسِ تست
 هم مزاج خَر شدست این عقل پست
 آن خَر عیبی مزاج دل گرفت
 زآنکه غالب عقل بود و خَر ضعیف
 وز ضعیفی عقل تو ای خَر بها
 گر ز عیبی گشته ای رنجور دل
 چونی ای عیبی دَم ز رنج؟
 چونی ای عیبی ز دیدارِ جهود
 تو شب و روز از پی این قوم عُمر
 چونی از صفرایان بی هنر
 تو همان کن که کند خورشیدِ شرق
 تو عسل ما سرکه در دنیا و دین
 سرکه افزودیم ما قوم زحیر
 این سزید از ما چنان آمد ز ما
 آن سزد از تو آیا کحلِ عزیز
 ز آتش این ظالمانت دل کباب
 کانِ عودی در تو گر آتش زنند
 تو به آن عودی کز آتش کم شود
 عود سوزد، کانِ عود از سوز دُور

1845/1846

1850/1851

1855/1856

1860/1861

1865/1866

1870/1871

۱. به جای آگنده، در حاشیه هرکننده آمده است.

1875/۱۸۷۶ ای ز تو مر آسمانها را صفا
 ز آنکه از عاقل جفایی گر رود
 گفت پیغامبر عداوت از خرد
 ای جفای تو نکوتر از وفا
 از وفای جاهلان آن به بود
 بهتر از مهری که از جاهل رسد

رنجانیدن امیری خفته‌یی را که مار در دهانش رفته بود

1880/۱۸۸۱ عاقلی بر اسپ می آمد سوار
 آن سوار آن را بدید و می شتافت
 چونکه از عقلش فراوان بُد مدد
 بُرد او را زخم آن دَبوسِ سخت
 سببِ پوسیده بسی بُد ریخته
 سبب چندان مرورا در خورد داد
 بانگ می زد کای امیر آخر چرا
 گر ترا ز اصلست با جانم ستیز
 شوم ساعت که شدم بر تو پدید
 بی جنایت، بی گنه، بی بیش و کم
 می جهد خون از دهانم با سخن
 هر زمان می گفت او نفرینِ نو
 زخم دَبوس و سوارِ همچو باد
 مُمْتَلی و خوابناک و سُست بُد
 تا شبانگه می کشید و می گشاد
 زو بر آمد خورده‌ها زشت و نکو
 چون بدید از خود برون آن مار را
 سَهَم آن مارِ سیاه زشت زَفَت
 گفت خود تو جبرئیل رحمتی
 ای مبارک ساعتی که دیدیم
 تو مرا جویان مثال مادران
 خر گریزد از خداوند از خری
 نه از پی سود و زیان می جویدش
 1885/۱۸۸۶
 1890/۱۸۹۱
 1895/۱۸۹۶
 1900/۱۹۰۱

در دهان خفته‌یی می رفت مار
 تا زماند مار را، فرصت نیافت
 چند دَبوسی قوی برخفته زد
 زو گریزان تا به زیر یک درخت
 گفت ازین خور، ای به درد آویخته
 کز دهانش باز بیرون می فتاد
 قصد من کردی تو نادیده جفا؟
 تیغ زن یکبارگی خونم بریز
 ای خنک آن را که روی تو ندید
 مُلحدان جایز ندارند این ستم
 ای خدا آخر مکافاتش تو کُن
 اوش می زد کاندرین صحرا بدو
 می دوید و باز در رو می فتاد
 پا و رویش صد هزاران زخم شد
 تا ز صفرا قئی شدن بر وی فتاد
 مار با آن خورده بیرون جَست ازو
 سجده آورد آن نکو کردار را
 چون بدید، آن دردها از وی برفت
 یا خدایی که ولی نعمتی
 مُرده بودم، جانِ نو بخشیدیم
 من گریزان از تو مانند خران
 صاحبش در پی زنیکو گوهری
 لیک تا گرگش ندرَد یا دَدش
 یا درافتد ناگهان در کوی تو^۱

۱. به جای «کوی» در حاشیه «جوی» نوشته شده است.

چند گفتم ژاژ و بیهوده ترا
 من نگفتم، جهل من گفت، آن مگیر
 گفتن بیهوده کی توانستی؟
 گر مرا یک رمز می گفتی ز حال
 خامشانه بر سرم می کوفتی
 خاصه این سر را که مغزش کمترست
 آنچه گفتم از جنون اندر گذار
 زهره تو آب گشتی آن زمان
 ترس از جانت بر آوردی دمار
 شرح آن دشمن که در جان شماست
 نی رود زه، نی غم کاری خورد
 نه تنش را قوت روزه و نماز
 همچو بره پیش گرگ از جا رود
 پس کنم ناگفته تان من پرورش
 دست چون داوود در آهن زخم
 مرغ پر برکنده را بالی شود
 دست ما را دست خود فرمود احد
 برگزیده ز آسمان هفتمین
 مقریبا بر خوان که انشق القمر
 با ضعیفان شرح قدرت کی رواست؟
 ختم شد، والله اعلم بالصواب
 نه ره و پروای قی کردن بُدی
 ربّ یبزر زیر لب می خواندم
 ترک تو گفتم مرا مقدور نی
 اهد قومی انهم لا یعلمون
 کای سعادت، ای مرا اقبال و گنج
 قوت سُکرت ندارد این ضعیف
 آن لب و چانه ندارم و آن نوا
 زهر ایشان ایتهاج جان بود
 این حکایت بشنو از بهر مثال

ای روان پاک بستوده ترا
 ای خداوند و شهنشاه و امیر
 شمه بی زین حال اگر دانستی
 بس ثنایت گفتمی ای خوش خصال
 لیک خامش کرده می آشوفتی
 شد سرم کالیوه، عقل از سر بجست
 عفو کن ای خوب روی خوب کار
 گفت اگر من گفتمی رمزی از آن
 گر ترا من گفتمی اوصافی مار
 مصطفی فرمود اگر گویم به راست
 زهره های پُردلان هم بر دزد
 نه دلش را تاب ماند در نیاز
 همچو موشی پیش گربه لا شود
 اندرونه حيله مانند نه زوش
 همچو بوبکر ربابی تن زخم
 تا مُحال از دست من حالی شود
 چون یدالله فوق ایدیهم بود
 پس مرا دست دراز آمد یقین
 دست من بنمود برگردون هنر
 این صفت هم بهر ضعف عقلهاست
 خود بدانی چون بر آری سر ز خواب
 مر ترا نه قوت خوردن بُدی
 می شنیدم فحش و خرمی راندم
 از سبب گفتن مرا دستور نی
 هر زمان می گفتم از درد درون
 سجده ها می کرد آن رسته ز رنج
 از خدا یابی جزاها ای شریف
 سُکرت حق گوید ترا ای پیشوا
 دشمنی عاقلان زین سان بود
 دوستی ابله بود رنج و ضلال

1905/۱۹۰۶

1910/۱۹۱۱

1915/۱۹۱۶

1920/۱۹۲۱

1925/۱۹۲۶

1930/۱۹۳۱

اعتماد کردن بر تملق و وفای خرس

<p>شیرِ مَرَدی رفت و فریادش رسید آن زمان کافغانِ مظلومان رسد آن طرف چون رحمت حق می دَوَند آن طیبیانِ مرضه‌های نهان همچو حق بی عَلت و بی رُشوتند گوید از بهر غم و بیچارگیش در جهان دارو نجوید غیرِ درد هر کجا پستیت، آب آنجا دود وانگهان خور خَمِرِ رحمت مست شو بر یکی رحمت فرو مائی ای پسر بشنو از فوقِ فلک بانگِ سماع تا به گوشت آید از گردون خروش تا ببینی باغ و سروستانِ غیب تا که ریحُ الله در آید در مشام تا یابی از جهانِ طعمِ شکر تا برون آیند صدگونِ خوبِ روی تا کند جولان به گِردت انجمن بختِ نو درباب در چرخ کهن عرضه کن بیچارگی بر چاره گر رحمت کَلِّ قوی تر دایه‌ایست تا که کی آن طفلِ او گریان شود؟ تا بنالید و شود شیرش پدید تا بجوشد شیرهایِ مِه‌هاش در غم ما اندیک ساعت تو صبر اندرین پستی چه بر چسبیده‌ای؟ می کشد گوشِ تو تا قعرِ سُفول آن ندا می‌دان که از بالا رسید بانگِ گرگی دان که او مردم دَرَد این بلندیه‌است سوی عقل و جان</p>	<p>ازدهایی خرس را در می‌کشید شیرِ مردانند درعالم مدد بانگِ مظلومان ز هرجا بشنوند آن ستونهایِ خلله‌های جهان محضِ مِهر و داوری و رحمتند این چه یاری می‌کنی یکبارگیش؟ مهربانی شد شکار شیرِ مرد هر کجا دردی، دوا آنجا رود آبِ رحمت بایدت رُو پست شو رحمت اندر رحمت آمد تا به سر چرخ را در زیر پا آر ای شجاع پنبه و سواس بیرون کن ز گوش پاک کن دو چشم را از موی عیب دفع کن از مغز و از بینی ز کام هیچ مگذار از تب و صفرا اثر داروی مردی کن و عینِ مپوی کُنده تن را زپای جان بکن غَلِّ بُخل از دست و گردن دور کن ور نمی توانی به کعبه لطف پَر زاری و گریه قوی سرمایه‌ایست دایه و مادر بهانه جو بود طفل حاجات شما را آفرید گفت اَدْعُوا الله بی زاری مباش هوی هوی باد و شیرافشانِ ابر فِی السَّمَاءِ رِزْقُکُمْ بشنیده‌ای ترس و نومیدیت دان آوازِ غول هر ندایی که ترا بالا کشید هر ندایی که ترا حرص آورد این بلندی نیست از روی مکان</p>	<p>1935/۱۹۳۶</p> <p>1940/۱۹۴۱</p> <p>1945/۱۹۴۶</p> <p>1950/۱۹۵۱</p> <p>1955/۱۹۵۶</p> <p>1960/۱۹۶۱</p>
---	--	---

سنگ و آهن فایق آمد بر شرر
 گرچه در صورت به پهلویش نشت
 جای دور از صدر باشد مُستَحْف
 در عمل فوقی این دو لایق است
 ز آهن و سنگت زین رو پیش و پیش
 لیک این هر دو تنند و جان شرر
 در صفت از سنگ و آهن برترست
 در هنر از شاخ او فایق ترست
 پس ثمر اول بود و آخر شجر
 شیر مردی کرد از چنگش جدا
 ازدها را او بدین قوت بگشت
 نیز فوق حیلۀ تو حیلۀ ایست
 کز کجا آمد، سوی آغاز زو
 چشم را سوی بلندی زۀ هلا
 گرچه اول خیرگی آرد بلی
 گر نه خفّاشی نظر آن سوی کُن
 شهوتِ حالی حقیقت گورِ تُست
 مثل آن نبود که یک بازی شنید
 کز تکبّر ز اوستادان دور شد
 او ز موسی از تکبّر سر کشید
 وز معلّم چشم را بر دوخته
 تا که آن بازی و جانش را رُبود
 تا شود سرورِ بدان خود سررود
 در پناه قطبِ صاحبِ رای باش
 گرچه شهدی، جز نبات او مچین
 نقد تو قلبست و نقدِ اوست کان
 کوو کوگو، فاخته شو سوی او
 در دهان ازدهایی همچو خرس
 وز خطر بیرون کشاند مر ترا
 چونکه کوری، سر مکش از راه بین

هر سبب بالاتر آمد از اثر
 آن فلانی فوق آن سرکش نشت
 فوقی آنجاست از روی شرف
 سنگ و آهن زین جهت که سابق است
 و آن شرر از روی مقصودی خویش
 سنگ و آهن اول و پایان شرر
 [آن شرر گر در زمان واپس ترست
 در زمان شاخ از ثمر سابق ترست
 چونکه مقصود از شجر آمد ثمر
 خرس چون فریاد کرد از ازدها
 حیلت و مردی به هم دادند پُشت
 ازدها را هست قوتِ حیلۀ نیست
 حیلۀ خود را چو دیدی باز زو
 هر چه در پستیست آمد از علا
 روشنی بخشد نظر اندر علی
 چشم را در روشنایی خوی کُن
 عاقبت بینی نشانِ نورِ تُست
 عاقبت بینی که صد بازی بدید
 زان یکی بازی چنان مغرور شد
 سامری وار آن هنر در خود چو دید
 او ز موسی آن هنر آموخته
 لاجرم موسی دگر بازی نمود
 ای بسا دانش که اندر سر دود
 سر نخواهی که رود، تو پای باش
 گر چه شاهی، خویش فوق او مبین
 فکر تو نقش است و فکر اوست جان
 او توی، خود را بجو در اوی او
 ورنخواهی خدمتِ اُنای جنس
 بوک استادی رهاند مر ترا
 زاری می کن چو زورت نیست هین

1965/۱۹۶۶

1970/۱۹۷۰

1975/۱۹۷۵

1980/۱۹۸۰

1985/۱۹۸۵

1990/۱۹۹۱

۱. در نسخه قونیه نیامده است.

تو کم از خرسی نمی‌نالی ز درد
ای خدا این سنگِ دل را موم کن

خرس رست از درد چون فریاد کرد
نالهاش را تو خوش و مرحوم کن

گفتن نابینایِ سایل که دو کوری دارم

<p>من دو کوری دارم ای اهل زمان چون دو کوری دارم و من در میان آن دگر کوری چه باشد؟ و انما زشت آوازی و کوری شد دو تا مهر خلق از بانگ من کم می‌شود مایه خشم و غم و کین می‌شود این چنین ناگنج را گنجا کنید خلق شد بر وی به رحمت یک‌دله لطف آواز دلش آواز را آن سه کوری دُوری سَرمَد بود بوک دستی بر سر زشتش نهند زو دل سنگین دلان چون موم شد زان نمی‌گردد اجابت را رفیق کو ز خونِ خلق چون سگ بود مست نالهاات نبود چنین، ناخوش بود یا ز خون بی‌گناهی خورده‌ای وَر جراحت کهنه شد، رَو داغ کن</p>	<p>بود کوری کو همی گفت الامان پس دوباره رحمتم آرید هان گفت یک کوریت می‌بینم ما گفت زشت آوازم و ناخوش نوا بانگ زشتم مایه غم می‌شود زشت آوازم به هر جا که رود بر دو کوری رحم را دو تا کنید زشتی آواز کم شد زین گله کرد نیکو چون بُگفت او راز را و آنکه آواز دلش هم بد بود لیک و هابان که بی‌علت دهند چونکه آوازش خوش و مظلوم شد نالۀ کافر چو زشتست و شهیق إخسثوا بر زشت آواز آمدست چونکه نالۀ خرس رحمت کش بود دان که با یوسف تو گرگی کرده‌ای توبه کن وز خورده استفراغ کن</p>	<p>1995/۱۹۹۵</p> <p>2000/۲۰۰۰</p> <p>2005/۲۰۰۵</p>
--	--	--

تمّمه حکایت خرس و آن ابله که بر وفای او اعتماد کرده بود

<p>و آن کرم زان مردِ مردانه بدید شد ملازم در پی آن بُردبار خرس حارس گشت از دل بستگی ای برادر مر ترا این خرس کیست؟ گفت بر خرسی منه دل، ابلها</p>	<p>خرس هم از ازدها چون وارheid چون سگِ اصحابِ کُهِفِ آن خرس زار آن مسلمان سر نهاد از خستگی آن یکی بگذشت و گفتش حال چیست قصّه واگفت و حدیثِ ازدها</p>	<p>2010/۲۰۱۰</p>
---	--	------------------

او به هر حيله كه دانى راندىست ورنه خرسى چه نگرى؟ اين مهر بين اين حدودى من از مهرش به است خرس را مگزين، مهل هم جنس را گفت كارم اين بُد و بخت نبود ترك او كن تا مَنّت باشم حريف با چنين خرسى مرو در بيشه يى نورِ حَقّت اين، نه دعوى و نه لاف هان و هان بگريز از اين آشكده بدگمانى مرد را سدّيست زَفْت گفت رفتم، چون نه اى يارِ رشيد بوالفضولا معرفت كمتر تراش لطف باشد گر بيابى در پيم گفت آخر يار را مُنقاد شو در چوارِ دوستى، صاحبِ دلى خشمگين شد زود گردانيد رُو با طمع دارد گدا و تويّست كه بترساند مرا زين همشين يك گمان نيك اندر خاطرش او مگر مرخوس را هم جنس بود؟ خرس را دانست اهلِ مهر و داد	دوستى ايله بتر از دشمنيت گفت وَالله از حدودى گفت اين گفت مهر ابلهان عشوه ده است هى بيا با من، پيران اين خرس را گفت رُو كارِ خود كن اى حدود من كم از خرسى باشم اى شريف بر تو دل مى لرزدم زانديشه يى اين دلم هرگز نلرزيد از گزاف مؤمنم، يَنْظُرُ بِنُورِ الله شده اين همه گفت و به گوشش درنرفت دست او بگرفت و دست از وي كشيد گفت رُو بر من تو غمخواره مياش باز گفتش من عدوى تو نيَم گفت خوابستم، مرا بگذار و رُو تا بخسبى در پناهِ عاقلى در خيال افتاد مرد از چِدّ او كين مگر قصد من آمد، خويّست يا گرو بستت با ياران بدين خود نيامد هيچ از خُبّثِ سرش ظَنّ نيكش جملگى بر خرس بود عاقلى را از سگى تهمت نهاد	2015/۲۰۱۵ 2020/۲۰۲۰ 2025/۲۰۲۵ 2030/۲۰۳۰ 2035/۲۰۳۵
--	---	---

گفتن موسى - عليه السلام - گوساله پرست را كه آن خيال انديشى و حزم
تو كجاست؟

كاي بداندش از شقاوت وز ضلال با چنين برهان و اين خُلق كريم صد خيالت مى فرود و شكّ و ظن طعن بر پيغامبرى ام مى زدى	گفت موسى با يكى مستِ خيال صد گمانت بود در پيغامبريم صد هزاران معجزه ديدى زمن از خيال و وسوسه تنگ آمدى
--	--

۱. در مصراع دوم «رزقه» را در هاشم به «بخت» بدل کرده اند.

<p>تا رهیدیت از شَرِ فرعونیان وز دُعَا ام جوی از سنگی دوید از تو ای سرد آن توهم کم نکرد سجده کردی که خدای من توی زیرکِیِ بارِدَت را خواب بُرد چون نهادی سر چنان ای زشت خو؟ وز فسادِ سِحْرِ احمق گیر او؟ که خدایی بر تراشد در جهان؟ وز همه اشکالها عاطل شدی؟ در رسولی ام تو چون کردی خلاف گشت عقلت صیدِ سِحْرِ سامری اینت جهل وافر و عینِ ضلال چون تو کان جهل را کُشتن سزاست کاحمقان را این همه رغبت شکفت لیک حق را کی پذیرد هر خسی؟ عاطلان را چه خوش آید؟ عاطلی گاو سوی شیرِ نر کی رُو نهد؟ جز مگر از مکر تا او را خورد چون سگِ کُهِف از بنی آدم شود گفت هذا لَئیس وَجْهٌ کاذِبٌ دید صد شَقِّ قمر باور نکرد زو نهان کردیم، حق پنهان نگشت چند بنمودند و او آنرا ندید واشناسی صورتِ زشت از نکو</p>	<p>گردد از دریا برآوردم عیان ز آسمان چل ساله کاسه و خوان رسید این و صد چندین و چندین گرم و سرد بانگ زد گوساله‌یی از جادوی آن توهمات را سیلاب بُرد چون نبود بدگمان در حق او چون خیالت نامد از تزویر او سامری خود که باشد ای سگان چون درین تزویر او یک دل شدی گاو می‌شاید خدایی را به لاف؟ پیش گاوی سجده کردی از خری چشم دزدیدی ز نور ذوالجلال شُ بر آن عقل و گزینش که تراست گاو زَرین بانگ کرد آخر چه گفت؟ زان عجب تر دیده‌ایت از من بسی باطلان را چه رُباید؟ باطلی زانکه هر جنسی رباید جنسِ خود گرگ بر یوسف کجا عشق آورد؟ چون زگرگی وارهد، محرم شود چون ابوبکر از محمد بُرد بو چون نَبُد بوجهل از اصحابِ دَرَد دردمندی کیش زبام افتاد طشت وآنکه او جاهل بُد از دَرَدش بعید آینه دل صاف باید تا درو</p>	<p>2040/۲۰۴۰</p> <p>2045/۲۰۴۵</p> <p>2050/۲۰۵۰</p> <p>2055/۲۰۵۵</p> <p>2060/۲۰۶۰</p>
--	--	--

ترک کردن آن مرد ناصح بعد از مبالغه پند مغرور خرس را

<p>زیر لب لاحول گویان باز رفت در دل او بیش می‌زاید خیال امرِ اَعْرِضْ عَنْهُمْ پیوسته شد قصه با طالب بگو بر خوان عَبَس</p>	<p>آن مسلمان ترکِ ابله کرد و تفت گفت چون از جدّ و پندم و زجدال پس ره پند و نصیحت بسته شد چون دَوایت می‌فزاید دَرَد، پس</p>	<p>2065/۲۰۶۵</p>
--	--	------------------

بهر فقر او را نشاید سینه خُت
 تا ییاموزند عام از سروران
 مستمع گشتند، گشتی خوش که بوک
 بر عرب اینها سَرند و بر حَبش
 زآنکه النَّاسُ عَلٰی دینِ المُلوک
 رُو بگردانیدی و تنگ آمدی
 تو زیارانی و وقت تو فراخ
 این نصیحت می‌کنم نه ازخشم و جنگ
 بهتر از صد قیصرست و صد وزیر
 معدنی باشد فزون از صد هزار
 بهترست از صد هزاران کانِ مس
 سینه باید پر زعشق و دَرَد و دود
 پند او را ده که حقّ اوست پند
 تلخ کی گردی؟ چو هستی کانِ قند
 حق برای تو گواهی می‌دهد
 آنکه حق باشد گواه او را چه غم؟
 آن دلیل آمد که آن خورشید نیست
 که منم خورشید تابانِ جلیل
 آن دلیل ناگلابی می‌کند
 در محکمی‌اش درآید نقص و شک
 شب نیم، روزم که تا بم در جهان
 تا که که از من نمی‌یابد گذار
 تا نمایم کین نقوشت آن نفوس
 وانمایم هر سَبک را از گران
 خَر خریداری و در خور کالهی
 من نه خارم که اشتری از من چَرَد
 بلکه از آیینۀ من روفت گَرَد

چونکه اعمی طالب حق آمدست
 تو حریصی بر رَشادِ مهتران
 احدا دیدی که قومی از مُلوک
 این ریشان یار دین گردند خوش
 بگذرد این صیت از بَصْره و تبوک
 زین سبب تو از ضریر مَهندی
 کندرین فرصت کم افتد این مُناخ
 مُزْدَجِم می‌گردیم در وقت تنگ
 احدا نزد خدا این یک ضریر
 یَا دِ النَّاسِ مَعَادِنِ هین بیار
 معدن لعل و عقیق مُکْتَنِس
 احدا اینجا ندارد مالِ سود
 اعمی روشن دل آمد در مَبند
 گر دو سه ابله ترا مُنکِر شدند
 گر دو سه ابله ترا تهمت نهد
 گفت از اِقْرارِ عالم فارغم
 گر خفاشی را زخورشیدی خوربست
 نَفَرِتِ خَفَاشِکَانَ باشد دلیل
 گر گلابی را جُعلِ راغب شود
 گر شود قلبی خریدار مِحک
 دزد شب خواهد نه روز این را بدان
 فارقم، فاروقم و غلبیروار
 آرد را پیدا کنم من از سَبوس
 من چو میزانِ خدایم در جهان
 گاو را داند خدا، گوساله‌یی
 من نه گاوم تا که گوسالْم خَرَد
 او گمان دارد که با من جَوْر کرد

2070/۲۰۷۰

2075/۲۰۷۵

2080/۲۰۸۰

2085/۲۰۸۵

2090/۲۰۹۰

تَمَلُّقِ کَرْدنِ دِیوانِه جالینوس را و ترسیدن جالینوس

مر مرا تا آن فلان دارو دهد
 این دَوا خواهند از بهر جنون
 گفت در من کرد یک دیوانه رو

گفت جالینوس با اصحابِ خود
 پس بدو گفت آن یکی، ای ذوفنون
 دور از عقل تو، این دیگر مگو

2095/۲۰۹۵

چشمکم زده، آستین من درید
کی رخ آوردی به من آن زشت رو؟
کی به غیر جنس خود را بر زدی؟
در میانشان هست قَدْرِ مشترک
صحبت ناجنس گورست و لحد

ساعتی در روی من خوش بنگرید
گر نه جنسیت بُدی در من ازو
گر ندیدی جنس خود کی آمدی
چون دوکس برهم زند بی هیچ شک
کی پرد مرغی مگر با جنس خود؟

2100/۲۱۰۰

سبب پریدن و چریدن مرغی با مرغی که جنس او نبود

در ییابان زاغ را با لَکَلکی
تا چه قَدْرِ مشترک یابم نشان
خود بدیدم هر دوان بودند لنگ
با یکی چُغدی که او فرشی بود
وین دگر خُفّاش کز یسجین بود
وین یکی کوری، گدای هر دری
وین یکی کرمی که در سرگین زند
وین یکی گرگی و یا خر با جرس
وین یکی در کاهدان همچون سگان
این همی گوید که ای گنده بغل
هست آن نفرت کمال گلستان
می زند، کای حَس از اینجا دور باش
این گمان آید که از کانِ منی
مر جُعل را در چَمین خوشتر وطن
چون سزد بر من پلیدی را گماشت؟
در من آن بد رگ کجا خواهد رسید؟
که ملایک سر نهندش از محل
نهندش سر که مسم شاه و رئیس
او نبود آدم، او غیری بُدی
هم جُحوِدِ آن عدو برهانِ اوست
هم گواه اوست کفران سگک
تا چه کرد آن خرس با آن نیک مرد!

آن حکیمی گفت دیدم هم تکی
در عجب ماندم، بجستم حالشان
چون شدم نزدیک من حیران و دنگ
خاصه شهبازی که او عرشی بود
آن یکی خورشیدِ علّین بود
آن یکی نوری، زهر عیبی ببری
آن یکی ماهی که بر پروین زند
آن یکی یوسف رخی عیسی نفس
آن یکی پَران شده در لامکان
با زبان معنوی گُل با جُعل
گر گریزانی زگلشن، بی گمان
غیرت من بر سر تو دور باش
ور بیامیزی تو با من ای دنی
بلبلان را جای می زبید چمن
حق مرا چون از پلیدی پاک داشت
یک رگم زیشان بُد و آنرا بُرید
یک نشانِ آدم آن بود از ازل
یک نشانِ دیگر آنکه آن بلیس
پس اگر ابلیس هم ساجد شدی
هم سجودِ هر مَلک میزان اوست
هم گواه اوست اقرارِ مَلک
این سخن پایان ندارد، بازگرد

2105/۲۱۰۵

2110/۲۱۱۰

2115/۲۱۱۵

2120/۲۱۲۰

۱. این بیت در مقابله پس از پایان مبحث در جای خالی درونِ چپ جدول نوشته‌اند.

تَمَعَهُ اعْتِمَادَ آن مَغْرُورٍ بِرِ تَمَلُّقِ خَرَسِ

<p>وز ستیز آمد مگس زو باز پس آن مگس زو باز می آمد دوان برگرفت از کوه سنگی سخت زفت بررخ خفته گرفته جای ساز بزمگس تا آن مگس واپس خزد این مثل بر جمله عالم فاش کرد کین او مهرست و مهر اوست کین گفت او زفت و وفای او نحیف بشکنند سوگند مَرِدِکَزِ سَخُنِ تو میفت از مکر و سوگندش به دوغ صد هزاران مصحفش خود خورده گیر گر خورد سوگند هم آن بشکنند که کنی بندش به سوگند گران حاکم آن را بر دزد، بیرون جهد می زند بر روی او سوگند را إِحْفَظُوا أَيْمَانَكُمْ بَا او مگو تن کند چون تار و گِردِ او تَند</p>	<p>شخص خُفت و خرس می راندش مگس چند بارش راند از روی جوان خشمگین شد با مگس خرس و برفت سنگ آورد و مگس را دید باز برگرفت آن آسیا سنگ و بزد سنگ روی خفته را خشخاش کرد مهر ابله مهر خرس آمد یقین عهد او سُستست و ویران و ضعیف گر خورد سوگند هم باور مکن چونکه بی سوگند گفتش بُد دروغ نفس او میرست و عقل او اسیر چونکه بی سوگند پیمان بشکنند زانکه نفس آشفته تر گردد از آن چون اسیری بند بر حاکم نهد بر سرش کوبد زخشم آن بند را تو ز اَوْفُوا بِالْعُقُودِش دست شو وانکه حق را ساخت در پیمان سَند</p>	<p>2125/۲۱۲۶</p> <p>2130/۲۱۳۱</p> <p>2135/۲۱۳۶</p> <p>2140/۲۱۴۱</p>
--	---	---

رفتن مصطفی - علیه السلام - به عیادت صحابی و بیان فایده عیادت

<p>واندر آن بیماریش چون تار شد چون همه لطف و کرم بُدخوی او فایده آن باز با تو عایده است بوک قطبی باشد و شاه جلیل که نمی دانی تو هیزم را زعود هیچ ویران را مدان خالی ز گنج چون نشان یابی، به چد می کن طواف گنج می پندار اندر هر وجود</p>	<p>از صحابه خواجه بی بیمار شد مصطفی آمد عیادت سوی او در عیادت رفتن تو فایده است فایده اول که آن شخصِ علیل چون دو چشم دل نداری ای عنود چونکه گنجی هست در عالم مَرَنج قصه هر درویش می کن از گزاف چون ترا آن چشم باطن بین نبود</p>	<p>2155/۲۱۴۶</p>
---	---	------------------

<p>شاه نباشد، فارسِ اسپه بود هرکه باشد، گر پیاده، گر سوار که به احسان بس عدو گشتست دوست زانکه احسان کینه را مرهم شود از درازی خایفم، ای یارِ نیک همچو بُتگر از حَجَرِ یاری تراش رَه زنان را بشکند پُشت و سنان</p>	<p>ور نباشد قطبِ یارِ رَه بود پس صلّه یارانِ ره لازم شمار ور عدو باشد همین احسان نکوست ور نگردد دوست، کینش کم شود بس فواید هست غیر این ولیک حاصل این آمد که یارِ جمع باش زانکه انبوهی و جمع کاروان</p>	<p>2146/2151</p> <p>2151/2156</p>
---	--	-----------------------------------

**وحی کردن حق تعالی به موسی - علیه السلام -
که چرا به عیادت من نیامدی؟**

<p>کای طلوع ماه دیده تو ز جیب من حقم، رنجور گشتم، نامدی این چه رمزست؟ این بکن یارب بیان چون نرسیدی تو از روی کرم؟ عقل گم شد، این سخن را برگشا گشت رنجور، او منم، نیکو بین هست رنجوریش رنجوری من تا نشیند در حضور اولیا تو هلاکی، زآنکه جزوی بی گلی بی کش یابد سرش را او خورد مکرِ دیوست، بشنو و نیکو بدان</p>	<p>آمد از حق سوی موسی این عتاب مشرق کردم ز نورِ ایزدی گفت سبحانا تو پاکی از زیان باز فرمودش که در رنجوریم گفت یارب نیست نقصانی ترا گفت آری بنده خاص گزین هست معذوریش معذوری من هرکه خواهد همنشینِ خدا از حضور اولیا گر بُسکلی هر کرا دیو از کریمان وا بُرد یک وژه از جمع رفتن یک زمان</p>	<p>2160/2161</p> <p>2165/2166</p>
---	---	-----------------------------------

تنها کردن باغبان صوفی و فقیه و علوی را از همدیگر

<p>دید چون دزدان به باغ خود سه مرد هریکی شوخی، بدی، لایوفی</p>	<p>باغبانی چون نظر در باغ کرد یک فقیه و یک شریف و صوفی</p>
--	--

۱. خورده را در هاشم به هژده تغییر داده اند.

۲. در متن: و یک بدست از... است. در پایین کلمه وژه نوشته اند.

لیک جمع‌اند و جماعت قوتست
 پس بیژمشان نخست از همدگر
 چونکه تنها شد، سیلش برگم
 تا کند یارانش را با او تباه
 یک گلیم آور برای این رفاق
 تو فقیهی، وین شریف نامدار
 ما به پَر دانش تو می‌پریم
 سیدست از خاندانِ مصطفاست
 تا بود با چون شما شاهان جلیس؟
 هفته‌یی بر باغ و راغ من زنید
 ای شما بوده مرا چون چشم راست
 آه کز یاران نمی‌باید شکیف
 خصم شد اندر پیش با چوب زفت
 اندر آیی باغ ما تو از ستیز؟
 از کدامین شیخ و پیرت این رسید؟
 نیم کشتش کزد و سر بشکافتش
 ای رفیقان پاس خود دارید نیک
 نیستم اغیارتر زین قلتبان
 وین چنین شربت جزای هر دنیست
 از صدا هم باز آید سوی تو
 یک بهانه کرد زان پس جنس آن
 که زبهر چاشت پُختم من رُقاق
 تا ییارد آن رُقاق و قاز را
 تو فقیهی، ظاهرست این و یقین
 مادر او را که داند تا که کرد؟
 عقل ناقص وانگهانی اعتماد؟
 بسته است اندر زمانه بس غبی
 این بَرَد ظن در حق ربّانیا
 همچو خود گردنده بیند خانه را
 حال او بُد، دور از اولاد رسول
 کی چنین گفתי برای خاندان؟
 در پیش رفت آن ستمکار سفیه

گفت با اینها مرا صد حجتست
 بر نیایم یک تنه با سه نفر
 هر یکی را من به سویی افکنم
 حیلہ کرد و کرد صوفی را به راه
 گفت صوفی را برو سوی وثاق
 رفت صوفی، گفت خلوت با دو یار
 ما به فتوی تو نانی می‌خوریم
 وین دگر شه‌زاده و سلطان ماست
 کیست آن صوفی، شکم خوارِ خسیس
 چون بیاید مر و را پنبه کنید
 باغ چه بود؟ جان من آن شماست
 وسوسه کرد و مریشان را فریفت
 چون به‌ره کردند صوفی را و رفت
 گفت ای سگ صوفی باشد که تیز
 این جُنیدت ره نمود و بایزید
 کوفت صوفی را چو تنها یافتش
 گفت صوفی آن من بگذشت لیک
 مر مرا اغیار دانستید، هان
 اینچه من خوردم شما را خور دنیست
 این جهان کوهست و گفت و گوی تو
 چون ز صوفی گشت فارغ باغبان
 کای شریف من برو سوی وثاق
 بر در خانه بگو قیماز را
 چون به ره کردش، بگفت ای تیزبین
 او شریفی می‌کند دعوی سرد
 بر زن و بر فعل زن دل می‌نهد
 خویشتن را بر علی و بر نبی
 هر که باشد از زنا و زانیان
 هر که برگردد سرش از چرخها
 آنچه گفت آن باغبان بوالفضول
 گر نبود او نتیجه مُرتدان
 خواند افسونها، شنید آن را فقیه

2170/۲۱۷۱

2175/۲۱۷۶

2180/۲۱۸۱

2185/۲۱۸۶

2190/۲۱۹۱

2195/۲۱۹۶

2200/۲۲۰۱

گفت ای خر اندرین باغت که خواند
شیر را بچه همی مآند بدو
با شریف آن کرد مَرِدِ مُلْتَجِی
تا چه کین دارند دایم دیو و غول
شد شریف از زخم آن ظالم خراب
پای دار اکنون که ماندی فرد و کم
گر شریف و لایق و همدم نِیم
مر مرا دادی بدین صاحب غرض
شد ازو فارغ، بیامد کای فقیه
فتویات اینست ای بُبریده دست
این چنین رُحْصَت بخواندی در وَسِیْط
گفت حَقَّت بزن دست رسید

2205/۲۲۰۶

2210/۲۲۱۲

دزدی از پیغامبرت میراث ماند؟
تو به پیغامبر به چه مانی؟ بگو
که کُند با آلِ یاسین خارجی
چون یزید و شِمْرُ با آلِ رسول
با فقیه او گفت ما جَسْتیم از آب
چون دُهل شو، زخم می خور بر شکم
از چنین ظالم ترا من کم نِیم
احمقی کردی ترا بِش العوض
چه فقیهی ای تو ننگِ هر سفیه؟
کآندر آیی و نگویی امر هست؟
یا بُدست این مَسْأله اندر مُحیط؟
این سزای آنکه از یاران بُرید

رجعت به قصه مریض و عیادت پیغامبر - علیه السلام

این عیادت از برای این صله است
در عیادت شد رسول بی ندید
چون شوی دُور از حضورِ اولیا
چون نتیجه هجرِ همراهان غمست
سایه شاهان طلب هر دم شتاب
گر سفر داری، بدین نیت برو

2215/۲۲۱۷

وین صله از صد محبت حامله است
آن صحابی را به حالِ نَزْع دید
در حقیقت گشته ای دُور از خدا
کی فراق روی شاهان زان کمست؟
تا شوی زان سایه بهتر ز آفتاب
ور حضر باشد، ازین غافل مشو

گفتن شیخی ابویزید را که کعبه منم گرد من طوافی می کن

سوی مکه شیخ امت بایزید
او به هر شهری که رفتی از نُحُست
گِرْد می گشتی که اندر شهر کیست
گفت حق اندر سفر هر جا زوی

2220/۲۲۲۲

از برای حج و عُمره می دوید
مر عزیزان را بکردی باز جُست
کو بر ارکانِ بصیرت مُتکیست
باید اول طالبِ مَرْدی شوی

۱. این بیت فراموش شده و در مقابله با اشاره به محل آن در حاشیه نوشته شده است.

قصه گنجی کن که این سود و زیان
هر که کارزد، قصه گندم باشدش
که بکاری بر نیاید گندمی
قصه کعبه کن چو وقت حج بود
قصه در معراج دید دوست بود

2225/۲۲۲۷

در تبع آید، تو آن را فرع دان
گاه خود اندر تبع می آیدش
مردمی جو، مردمی جو، مردمی
چونکه رفتی، مگه هم دیده شود
در تبع عرش و ملائک هم نمود

حکایت

خانه نو ساخت روزی نو مُرید
گفت شیخ آن نو مُرید خویش را
روزن از بهر چه کردی ای رفیق؟
گفت آن فرعت، این باید نیاز
با یزید اندر سفر جُستی بسی
دید پیری با قدی همچون هلال
دیده ناینا و دل چون آفتاب
چشم بسته، خفته بیند صد طرب
بس عجب در خواب روشن می شود
آنکه بیدارست بیند خواب خوش
پیش او بنشست و می پرسید حال
گفت عزم تو کجا ای بایزید
گفت قصه کعبه دارم از بگه
گفت دارم از درم نقره دویت
گفت طوفی کن به گِردم هفت بار
و آن درمها پیش من نه ای جواد
عُمره کردی، عُمر باقی یافتی
حق آن حقی که جانت دیده است
کعبه هر چندی که خانه بِرِ اوست
تا بکرد آن کعبه را در وی نرفت
چون مرا دیدی خدا را دیده ای

2230/۲۲۳۲

2235/۲۲۳۷

2240/۲۲۴۲

2245/۲۲۴۷

پیر آمد، خانه او را بدید
امتحان کرد آن نکو اندیش را
گفت تا نور اندر آید زین طریق
تا ازین ره بشنوی بانگ نماز
تا بیابد خُضرِ وقتِ خود کسی
دید در وی فرّ و گفتارِ رجال
همچو پیلی دیده هندستان به خواب
چون گشاید، آن نبیند ای عجب
دل درون خوابِ روزن می شود
عارفت او، خاکِ او در دیده کش
یافتش درویش و هم صاحبِ عیال
رختِ عُربت را کجا خواهی کشید؟
گفت هین با خود چه داری زادره؟
نک بیسته سخت بر گوشه ردیست
وین نکوتر از طواف حج شمار
دان که حج کردی و حاصل شد مراد
صاف گشتی، بر صفا بشتافتی
که مرا بر بیت خود بگزیده است
خلقت من نیز خانه بِرِ اوست
واندرین خانه به جز آن حئی نرفت
گرد کعبه صدق برگردیده ای

۱. در متن از قلم افتاده، در مقابله به حاشیه افزوده اند.

خدمت من طاعت و حمدِ خداست
چشم نیکو بازکن در من نگر
بایزید آن نکته‌ها را هوش داشت
آمد از وی بایزید اندر مزید

تا نپنداری که حق از من جداست
تا بینی نور حق اندر بشر
همچو زرین حلقه‌اش در گوش داشت
مستهی در متها آخر رسید

دانستن پیغامبر - علیه‌السلام - که سبب رنجوری آن شخص گستاخی
بوده است در دعا

چون پیمبر دید آن بیمار را
زنده شد او چون پیمبر را بدید
گفت بیماری مرا این بخت داد
تا مرا صحت رسید و عافیت
ای خجسته رنج و بیماری و تب
نک مرا در پیری از لطف و کرم
دردِ پُشتم داد هم تا من ز خواب
تا نخسپم جمله شب چون گاو میش
زین شکست آن رحم شاهان جوش کرد
رنج گنج آمد که رحمتها دروست
ای برادر موضع تاریک و سرد
چشمه حیوان و جام مستی است
آن بهاران مُصمرست اندر خزان
همره غم باش و با وحشت بساز
آنچه گوید نفس تو کاینجا بدست
تو خلافت کن که از پیغامبران
مشورت در کارها واجب شود
حیله‌ها کردند بسیار انبیا
نفس می‌خواهد که تا ویران کند
گفت امت مشورت با که کنیم؟
گفت گر کودک در آید یا زنی

خوش نوازش کرد یارِ غار را
گویا آن دم مر او را آفرید
کامد این سلطان بر من بامداد
از قدم این شه بی‌حاشیت
ای مبارک درد و بیداری شب
حق چنین رنجوری داد و سقم
برجهم هر نیمشب لایب شتاب
دردها بخشید حق از لطف خویش
دوزخ از تهدید من خاموش کرد
مغز تازه شد، چو بخراشید پوست
صبر کردن بر غم و سستی و درد
کان بلندبها همه در پستی است
در بهارست آن خزان، مگریز از آن
می‌طلب در مرگِ خود عمر دراز
مشوش، چون کار او ضد آمدست
این چنین آمد وصیت در جهان
تا پشیمانی در آخر کم بود
تا که گردان شد از این سنگ آسیا
خلق را گمراه و سرگردان کند
انبیا گفتند با عقل امام
کو ندارد عقل و رای روشنی

تو خلافِ آن کُن و در راه اُفت
 ز آنکه زن جزویست، نفست کُلِ شر
 هرچه گوید، کن خلافِ آن دنی
 نَفْسِ مَکَّارِست، مکرری زایدت
 هرچه گوید، عکس آن باشد کمال
 رَوِ بَرِیاری، بگبیر آمیزِ او
 نیشکر کامل شود از نیشکر
 کو بَرَد از سِخَرِ خود تمیزها
 که هزاران بار آنها را شکست
 اوت هر روزی بهانه نو نهد
 جادوی مَرَدی ببندد مَرَد را
 که نروید بی تو از شوره گیا
 از پی نفرینِ دل آزرده یسی
 عقلِ خَلقان در قضا گنجست گیج
 آنکه کِرمی بود افتاده به راه
 شد عصا، ای جان موسی مستِ تو
 تا به دست اژدها گردد عصا
 صبح نو بگشا زشبهای سیاه
 ای دَمِ تَو از دَمِ دریا فزون
 دوزخست از مکر بنموده تفی
 تا زبون بینش، جُنبد خشم تو
 مر پیمبر را به چشم اندک نمود
 وز فزون دیدی، از آن کردی حذر
 احمدا ورنه تو بد دل می شدی
 آن جهادِ ظاهر و باطن خدا
 تا زعُسرِی او بگردانید رُو
 که حقش بار و طریق آموز بود
 وای اگر گربهش نماید شیرِ نر
 تا به چالش اندر آید از غرور
 زان نماید شیرِ نر چون گربه یی
 واندر آردشان بدین حیلت به جنگ

گفت با او مشورت کن و آنچه گفت
 نفس خود را زن شناس، از زن بتر
 مشورت با نفس خود گر می کنی
 گر نماز و روزه می فرمایدت
 مشورت با نفسِ خویش اندر فعال
 بر نیایی با وی و استیز او
 عقلِ قَوّت گیرد از عقلِ دگر
 من زمکرِ نَفْسِ دیدم چیزها
 وعده ها بدهد ترا تازه به دست
 عُمر اگر صد سال خود مهلت دهد
 گرم گوید وعده های سرد را
 ای ضیاء الحق حسام الدین بیا
 از فلک آویخته شد پرده یی
 این قضا را هم قضا داند علاج
 اژدها گشتت آن مارِ سیاه
 2275/۲۲۷۹
 اژدها و مار اندر دستِ تو
 حکم خُذها لا تَخَفْ دادت خدا
 هین یَدِ یَضا ئما ای پادشاه
 دوزخی افروخت، بروی دم فسون
 بحرِ مَکَّارِست بنموده کفی
 زان نماید مختصر در چشم تو
 همچنانکه لشکرِ انبوه بود
 تا بریشان زد پیمبر بی خطر
 آن عنایت بود و اهل آن بُدی
 کم نمود او را و اصحابِ وِرا
 تا میتر کرد یُسری را برو
 کم نمودن مر ورا پیروز بود
 آنکه حق پُشتش نباشد از ظفر
 وای اگر صد را یکی بیند زدور
 زان نماید ذوالفقاری حربه یی
 تا دلیر اندر فتد احمق به جنگ
 2280/۲۲۸۴
 2285/۲۲۸۹
 2290/۲۲۹۴
 2295/۲۲۹۹
 2300/۲۳۰۴

آن فلیوان جانب آتشکده^۱
 بُف کنی، کورا پرانی از وجود
 زو جهان گریان و او در خنده است
 صد چو عاج ابن عُتُق شد غرق او
 می نماید قعرِ دریا خاکِ خشک
 تا درو راند از سرِ مردی و زور
 دیده فرعون کی بینا بود؟
 حق کجا همراهِ هر احمق شود؟
 راه بیند، خود بود آن بانگِ غول
 تیز می گردی، پیده آخر زمان
 نیش زهر آلوده بی در قَصِدِ ما
 بر دل موران مزن چون مار زخم
 کرد گردان بر فرازِ این سَرا
 پیش از آنکه بیخ ما را برگنی
 تا نهالِ ما ز آب و خاک رُست
 کرد چندان مَشعله در تو پدید
 تا که دهری از ازل پنداشت
 انیسا گفتند آن رازِ ترا
 عنکبوتی نه که در وی عابست
 کو بهاران زاد و مرگش در دَیست
 کی بداند چوب را وقتِ نهال؟
 عقل باشد، کرم باشد صورتش
 چون پری دورست از آن فرسنگها
 تو مگش پَری، به پستی می پری
 مرغ تقلیدت به پستی می چَرَد
 عاریست و ما نشسته کانِ ماست
 دست در دیوانگی باید زدن
 زهر نوش و آب حیوان را بریز
 سود و سرمایه به مفلس وام ده
 بگذر از ناموس و رسوا باش و فاش

تا به پای خویش باشند آمده
 کاهِ برگی می نماید تا تو زود
 هین که آن گه کوهها برگنده است
 می نماید تا به کَعْبُ این آب جو
 می نماید موجِ خونش تِلِّ مُشک
 خشک دید آن بحر را فرعونِ کور
 چون در آید در تَکِ دریا بود
 دیده بینا از لقای حق شود
 قند بیند، خود شود زهرِ قَتول
 ای فلک در فتنه آخر زمان
 خنجرِ تیزی تو اندر قصدِ ما
 ای فلک از رحمِ حق آموز رحم
 حقِ آنکه چرخه چرخ ترا
 که دگرگون گردی و رحمت کنی
 حقِ آنکه دایگی کردی نُخست
 حقِ آن شه که ترا صاف آفرید
 آنچنان معمور و باقی داشت
 شُکر دانستیم آغازِ ترا
 آدمی داند که خانه حادثست
 پشه کی دانی که این باغ از کیست
 کرم کاندر چوب زاید سُست حال
 و بر بدانند کرم از ماهیتش
 عقل خود را می نماید رنگها
 از مَلک بالاست، چه جای پری؟
 گرچه عقلت سوی بالا می پَرَد
 علم تقلیدی و بالِ جانِ ماست
 زین خِرَد جاهل همی باید شدن
 هرچه بینی سودِ خود زان می گریز
 هر که بشتاید ترا، دشنام ده
 ایمنی بگذار و جای خوف باش

2305/۲۳۰۹

2310/۲۳۱۴

2315/۲۳۱۹

2320/۲۳۲۴

2325/۲۳۲۹

2330/۲۳۳۴

۱. فلیوان را در بالای آن آتش پرستانه معنی کرده اند.

آزمودم عقلِ دورانِ دیش را بعد ازین دیوانه سازم خویش را

عذرگفتن دلقک با سید اجل که چرا فاحشه را نکاح کرد

گفت با دلقک شبی سید اجل
با من این را باز می‌بایست گفت
گفت نه مستور صالح خواستم
خواستم این قحبه را بی‌معرفت
عقل را من آزمودم هم بسی
قحبه‌یی را خواستی تو از عَجَل
تا یکی مستور کردیمت جُفت
قحبه گشتند و زغم تن کاستم
تا بینم چون شود این عاقبت؟
زین سپس جویم جنون را مَغْرِسی

2335/۲۳۳۹

به حیلت در سخن آوردن سایل آن بزرگ را که خود را دیوانه ساخته بود

آن یکی می‌گفت خواهم عاقلی
آن یکی گفتش که اندر شهر ما
بر نی گشته سواره، نک فلان
صاحب ریاست و آتشیاره‌یی
فَرّ او کز وییان را جان شدست
لیک هر دیوانه را جان نشمری
چون ولی آشکارا با تو گفت
مر ترا آن فهم و آن دانش نبود
از جنون خودراولی چون پرده ساخت
گر ترا بازست آن دیده یقین
پیش آن چشمی که باز و رهبرست
مرولی را هم ولی شهره کند
کس نداند از خِرَد او را شناخت
چون بدزدد دزدِ بینایی ز کور
کور شناسد که دزد او که بود
چون گزد سگ کور صاحب ژنده را

2340/۲۳۴۴

2345/۲۳۴۹

2350/۲۳۵۴

۱. کلمهٔ «اجله» فراموش شده، در مقابله بر بالای سید نوشته‌اند.

حمله بردن سگ بر کور گدا

<p>حمله می آورد چون شیر و غا در کُشد مَه خاکی درویشان به چشم اندر آمد کور در تعظیم سگ دست دست نُست، دست از من بدار کرد تعظیم و لقب دادش کریم از چو من لاغر شکارت چه رسد؟ کور می گیری تو در کوچه به گشت^۱ کور می جویی تو در کوچه به کید وین سگ بی مایه قصد کور کرد می کُند در بیشه ها صیدِ حلال سگ چو عارف گشت، شد اصحاب کُهِف ای خدا آن نورِ اِشناسنده چیست؟ بلکه این زانست کز جهلست مست این زمین از فضلِ حق شد خصمِ بین حَسَفِ قارون کرد و قارون را شناخت فهم کرد از حق که یا اَرْضُ اَبْلَعی بی خبر با ما و با حق با خبر بی خبر از حق و از چندین نذیر کُند شد ز آمیزِ حیوان حمله شان کو بود با خلقِ حَیّ با حق مَوَات اُنسِ حق را قلب می باید سلیم می کُند آن کورِ عَمِیانه بی کز تو دزدیدم که دزدِ پُر فتم چون ندارد نورِ چشم و آن ضیا تا بگوید او علامتهای رَخت تا بگوید که چه بُرد آن زنِ بزمزد^۲</p>	<p>یک سگی در کوی بر کور گدا سگ کند آهنگِ درویشان به چشم کوز عاجز شد زیبانگ و بیم سگ کای امیر صید، و ای شیر شکار کز ضرورت دُمّ خور را آن حکیم گفت او هم از ضرورت کای اسد گور می گیرند یارانت به دشت گور می جویند یارانت به صید آن سگِ عالمِ شکارِ گور کرد علم چون آموخت سگ رست از ضلال سگ چو عالم گشت، شد چالاکی زحف سگ شناسا شد که میر صید کیست کور شناسد نه از بی چشمی است نیست خود بی چشم تر کور از زمین نورِ موسی دید و موسی را نواخت رَجَف کرد اندر هلاک هر دعی خاک و آب و باد و نارِ با شَرَر ما به عکس آن ز غیرِ حق خبیر لاجرم اَشَقَقْنَ مِنْهَا جمله شان گفت بیزاریم جمله زین حیات چون بماند از خَلقِ گُردداو یتیم چون ز کوری دزد دزد کاله بی تا نگوید دزد او را کان منم کی شناسد کور دزدِ خویش را؟ چون بگوید هم بگیر او را تو سخت پس جهادِ اکبر آمد عَضِرِ دُزد</p>	<p>2355/2359</p> <p>2360/2364</p> <p>2365/2369</p> <p>2370/2374</p> <p>2375/2379</p>
---	---	--

۱. مصراع دوم در متن چنین است: «کور می گیری تو در کوی این بدست»، در مقابل با فید و صحیح در حاشیه اصلاحش کرده اند.

۲. مصراع دوم در متن چنین است: «تا بگوید او چه دزدید و چه بُرده». در مقابل در حاشیه اصلاحش کرده اند.

چون ستانی، باز یابی تَبصیرت
پیشِ اهل دل یقین آن حاصلست
می‌ندانند دزدِ شیطان را زائر
که جماد آمد خلائق پیشِ او
کای آبِ کودک شده رازی بگو
بازگردد، امروزِ روزِ راز نیست
همچو شیخان بودمی من بردکان

اولا دزدید کحل دیده‌ات
کاله حکمت که گم کرده دلست
کوز دل با جان و با سمع و بصر
زاهل دل جو، از جماد آن را مجو
مشورت جوینده آمد نزد او
گفت روزین حلقه کین در باز نیست
گر مکان را زه بُدی در لامکان

2380/۲۳۸۴

2385/۲۳۸۹

خواندن محتسبِ مستِ خراب افتاده را به زندان

در بُسنِ دیوارِ مستی خفته دید
گفت ازین خوردم که هست اندر سبو
گفت از آنکه خورده‌ام گفت این خفیت
گفت آنکه در سبو مخفیت آن
ماند چون خرِ مُحتسبِ اندر خلاب
مست هوهو کرد هنگام سخن
گفت من شاد و تو از غم منحنی
هوی هوی می‌خوران از شادیت
معرفت متراش و بگذار این ستیز
گفت مستی، خیز تا زندان بیا
از برهنه کی توان بردن گرو؟
خانه خود رفتی، وین کی شدی؟
همچو شیخان بر سرِ دُگامی

محتسب در نیم شب جایی رسید
گفت هئی مستی، چه خوردستی؟ بگو
گفت آخر در سبو واگو که چیست؟
گفت آنچه خورده‌ای، آن چیست آن؟
دور می‌شد این سؤال و این جواب
گفت او را محتسب، هین آه کن
گفت گفتم آه کن، هو می‌کنی؟
آه از درد و غم و بیدادیت
محتسب گفت این ندانم خیز خیز
گفت زو تو از کجا من از کجا؟
گفت مست ای محتسب بگذار و زو
گر مرا خود قوت رفتن بُدی
من اگر با عقل و با امکانی

2390/۲۳۹۴

2395/۲۳۹۹

دوم بار در سخن کشیدن سایل آن بزرگ را تا حال او معلوم تر گردد

ای سواره برنی، این سو ران فرس
کاشپ من بس توسنت و تندخو
از چه می‌پرسی بیانش کن تو فاش؟
زو برون شو کرد و در لاغش کشید

گفت آن طالب که آخر یک نفس
راند سوی او که هین زو تر بگو
تا لگد بر تو نکوبد، زود باش
او مجالِ رازِ دل گفتن ندید

2400/۲۴۰۴

کیست لایق از برای چون منی؟
 آن دو رنج و این یکی گنج روان
 و آن دگر نیمی ترا نیمی جداست
 این شنودی، دور شو، رفتم روان
 که بیفتی بر نخیزی تا ابد
 بانگ زد بارِ دگر او را جوان
 این زنان سه نوع گفتمی، برگزین
 کُل ترا باشد زغم یابی خلاص
 و آنکه هیچست، آن عیال با وُلد
 مِهَر و کُلِ خاطرش آن سو رود
 سُم اسپِ تو سمن بر تو رسد
 کودکان را باز سوی خویش خواند
 یک سؤالم ماند ای شاهِ کیا
 که زمینان آن بچه گویم رُبود
 این چه شیدست، این چه فعلست، ای عجب
 آفتابی، در جنون چونی نهان؟
 تا درین شهر خودم قاضی کنند
 نیست چون تو عالمی صاحبِ فنی
 که کم از تو در قضا گوید حدیث
 کمتر از تو شه کنیم و پیشوا
 لیک در باطن همانم که بُدم
 گنج اگر پیدا کنم، دیوانه‌ام
 این عس را دید و در خانه نشد
 این بهایی نیست بهر هر غرض
 هم زمن می‌روید و من می‌خورم
 کز نُفورِ مستمع دارد فغان
 همچو طالب علم دنیای دَنیست
 نه که تا یابد ازین عالم خلاص
 چونکه نورش راند از دَر گفت بَرزد
 هم در آن ظلمات جهدی می‌نمود
 برهد از موشی و چون مرغان پَرَد
 ناامید از رفتنِ راهِ سِماک

گفت می‌خواهم درین کوچه زنی
 گفت سه گونه زن اندر جهان
 آن یکی را چون بخواهی کُل تُراست
 و آن سیم هیچ او ترا نَبُود بدان
 تا ترا اسپم نَبَرانند لگد
 شیخ راند اندر میانِ کودکان
 که بیا آخر بگو تفسیرِ این
 راند سوی او و گفتش بکزِ خاص
 و آنکه نیمی آن تو بیوه بود
 چون زشوی اولش کودک بود
 دُور شو تا اسپ نندازد لگد
 های هویی کرد شیخ و باز راند
 باز بانگش کرد آن سایل، بیا
 باز راند این سو، بگو زوتر چه بود؟
 گفت ای شه‌باچنین عقل و ادب
 تو ورای عقلِ کَلی در بیان
 گفت این اوباش رای می‌زنند
 دفع می‌گفتم، مرا گفتند نی
 با وجودِ تو حرامست و خبیث
 در شریعت نیست دستوری که ما
 زین ضرورت گنج و دیوانه شدم
 عقلِ من گنجست و من ویرانه‌ام
 اوست دیوانه که دیوانه نشد
 دانشِ من جوهر آمد نه عرض
 کَانَ قَندَم، تَیْسِنانِ شَکَرَم
 علمِ تقلیدی و تعلیمیست آن
 چون پی دانه نه بهر روشنیست
 طالب علمست بهر عام و خاص
 همچو موشی هر طرف سوراخ کرد
 چونکه سوی دشت و نورش رَه نبود
 گر خدایش پَر دهد، پَرِ خرد
 ور نجوید پَر، بماند زیر خاک

2405/۲۴۰۹

2410/۲۴۱۲

2415/۲۴۱۹

2420/۲۴۲۲

2425/۲۴۲۹

2430/۲۴۳۲

2435/۲۴۳۹

عاشق روی خریداران بود
 چون خریدارش نباشد، مُرد و رفت
 می‌کشد بالا که الله اَشْتَرِي
 خونبهای خود خورم کسبِ حلال
 چه خریداری کند یک مشت گِل؟
 زانکه گِلِ خوارست دایم زرد رو
 از تجلی چهره‌ات چون ارغوان
 لطفِ تو لطفِ خفی را خود سزاست
 پرده را بردار و پرده ما مَدِر
 کاردش تا استخوان ما رسید
 که گشاید ای شه بی تاج و تخت؟
 که تواند جز که فضل تو گشود؟
 چون توی از ما به ما نزدیکتر
 گرنه در گلخن گلستان از چه رُست؟
 جز ز اِکرام تو نتوان کرد نقل
 موج نورش می‌زند بر آسمان
 می‌رود سیلابِ حکمت همچو جو
 تا به باغِ جان که میوه‌ش هوشهاست
 باغ و بستانهای عالم فرع اوست
 زود تجری تَحْتَهَا الْأَنْهَارُ خوان

عِلْمِ كَفْتَارِي كِه آن بی‌جان بود
 گرچه باشد وَقْتِ بَحْتِ عِلْمِ زَفْتِ
 مَشْتَرِي مَن خدایست، او مرا
 خونبهای مَن جَمَالِ ذَوَالْجَلَالِ
 این خریداران مَفلس را بِهَلِ
 گِلِ مَخُور، گِلِ را مَخْر، گِلِ را مَجُور
 دل بسخور تا دایما باشی جوان
 یارب این بخشش نه حَدِّ كَارِ مَاسْتِ
 دست گیر از دستِ ما، ما را بَخِر
 بازخِر ما را ازین نفس پلید
 از چو ما بیچارگان این بندِ سَخْتِ
 این چنین قفلِ گِران را ای وُدود
 ما زخود سوی تو گردانیم سَر
 این دعا هم بخشش و تعلیم تست
 درمیان خون و روده فهم و عقل
 از دو پارهٔ پیه این نورِ روان
 گوشت پاره که زبان آمد ازو
 سوی سوراخی که نامش گوشهاست
 شاهٔ راهِ باغِ جانها شرع اوست
 اصل و سرچشمهٔ خوشی آنست آن

2440/۲۴۴۴

2445/۲۴۴۹

2450/۲۴۵۴

2455/۲۴۵۹

تَمَّةُ نَصِيحَتِ رَسُولٍ - عَلَيْهِ السَّلَام - بِيَمَارِ رَا

چون عیادت کرد یارِ زار را
 از جهالت زهربایی خورده‌ای؟
 چون زمکِرِ نَفْسِ می‌آشفته‌ای؟
 دار با من، یادم آید ساعتی
 پیشِ خاطر آمد او را آن دعا
 پیشِ خاطر آمدش آن گم شده!

گفت پیغامبر مر آن بیمار را
 که مگر نوعی دعایی کرده‌ای
 یباد آور چه دعا می‌گفته‌ای
 گفت یادم نیست، الّا هَمَّتِي
 از حضورِ نور بخشِ مصطفی
 [هَمَّتِ پیغمبر روشنکده]

2460/۲۴۶۴

روشنی که فرقی حقّ و باطلست
 آن دعا که گفته‌ام من بوالفضول
 غرقه دست اندر خشایش می‌زدم
 مُجرمان را از عذاب بس شدید
 بند محکم بود و قفلِ ناگشود
 نی امید توبه، نی جای ستیز
 آه می‌کردم که ای خَلَاقِ من
 چاهِ بابل را بگردند اختیار
 گُر بُزند و عاقل و ساجِر و شند
 سهل تر باشد ز آتش رنج دود
 سهل باشد رنج دنیا پیش آن
 بر بَدَن زَجری و دادی می‌کند
 بر خود این رنج عبادت می‌نهد
 هم درین عالم بر آن بر من شتاب
 در چنین درخواست حلقه می‌زدم
 جان من از رنج بی‌آرام شد
 بی‌خبر گشتم ز خویش و نیک و بد
 ای خجسته، وی مبارک بوی تو
 کردیم شاهانه این غمخوارگی
 بر مکن تو خویش را از بیخ و بُن
 که نهد بر تو چنان کوه بلند؟
 از سَر جَلدی نَلَاقم هیچ فن
 از گنه در تیه مانده مبتلا
 همچنان در منزل اول اسیر
 آخر اندر گام اول بوده‌اند
 تیه را راه و گران پیدا شدی
 کی رسیدی خوانمان هیچ از سما؟
 در بیابان مان امان جان شدی؟
 اندرین منزل لَهَب بر ما زدی
 گاه خصم ماست و گاهی یارِ ما

تافت زان روزن که از دل تا دلست
 گفت اینک یادم آمد ای رسول
 چون گرفتار گنه می‌آمدم
 از تو تهدید و وعیدی می‌رسید
 مضطرب می‌گشتم و چاره نبود
 نی مقام صبر و نی راه‌گریز
 من چو هاروت و چو ماروت از حزن
 از خطر هاروت و ماروت آشکار
 تا عذاب آخرت اینجا کشند
 نیک کردند و به جای خویش بود
 حد ندارد وصفِ رنج آن جهان
 ای خنک آن کو جهادی می‌کند
 تا ز رنج آن جهانی وارهد
 من همی گفتم که یارب آن عذاب
 تا در آن عالم فراغت باشدم
 این چنین رنجوری پیدام شد
 مانده‌ام از ذکر و از اورادِ خود
 گر نمی‌دیدم کنون من روی تو
 می‌شدم از بند من یکبارگی
 گفت هی هی این دعا دیگر مکن
 تو چه طاقت داری ای مورِ نژند
 گفت توبه کردم ای سلطان که من
 این جهان تیهست و تو موسی و ما
 سالها ره می‌رویم و در اخیر
 قوم موسی راه می‌پیموده‌اند
 گر دل موسی ز ما راضی بُدی
 ور به کُل بیزار بودی او ز ما
 کی ز سنگی چشمه‌ها جوشان شدی
 بل به جای خوان خود آتش آمدی
 چون دو دل شد موسی اندر کارِ ما

2465/۲۴۶۸

2470/۲۴۷۳

2475/۲۴۷۸

2480/۲۴۸۳

2485/۲۴۸۸

2490/۲۴۹۴

۱. این بیت در متن نیست، در مقابله با اشاره به محل آن در حاشیه نوشته‌اند.

حلم او رد می‌کند تیر بلا
 نیست این نادر زلفت ای عزیز
 نام موسی می‌برم قاصد چنین
 پیش تو یاد آورم از هیچ تن؟
 عهد تو چون کوه ثابت برقرار
 عهد تو کوه و زصد که هم فزون
 رحمتی کن ای امیر لونها
 امتحان ما مکن ای شاه بیش
 کرده باشی، ای کریم مُستعان
 در کژی ما بی حدیم و در ضلال
 بر کژی بی حد مُشتی لثیم
 مصر بودیم و یکی دیوار ماند
 تا نگردد شاد کلی جان دیو
 که تو کردی گمراهان را بازجُست
 ای نهاده رحما در لحم و شحم
 تو دعا تعلیم فرما مهترا
 رجعتش دادی که رست از دیو زشت
 بر چنین نطعی ازو بازی بررد؟
 لعنت حاسد شده آن دمدمه
 پس ستون خانه خود را بُرید
 باد آتش را به کشت او پیران
 تا زیان خصم دید آن ریو را
 گویی آدم بود دیو دیو او
 حاسد و خودبین و پُر کیش کند
 عاقبت بازآید و بر وی زند
 مات بر وی گردد و نقصان و وُکس
 مُهلک و ناسور بسیند ریش را
 درد او را از حجاب آرد برون
 طفل در زادن نیابد هیچ زه
 این نصیحتها مثال قابلست

خشمش آتش می‌زند در رخِ ما
 کی بود که حلم گردد خشم نیز
 مدح حاضر و حشمت از بهر این
 ورنه موسی کی روا دارد که من
 عهد ما بشکت صد بار و هزار
 عهد ماگاه و بهر بادی زبون
 حق آن قوت که بر تلوین ما
 خویش را دیدیم و رسوایی خویش
 تا فضیلت‌های دیگر را نهان
 بی‌حدی تو در جمال و در کمال
 بی‌حدی خویش بگمار ای کریم
 هین که از تقطیع ما یک تار ماند
 اَلْبَقِيَّة، اَلْبَقِيَّة، ای خدیو
 بهر ما نی بهر آن لطف نُحُست
 چون نمودی قدرت بنمای رَحْم
 این دعاگر خشم افزایش ترا
 آنچنان کآدم بیفتاد از بهشت
 دیو که بود کو زآدم بگذرد
 درحقیقت نفع آدم شد همه
 بازی دید و دو صد بازی ندید
 آتشی زد شب به کشت دیگران
 چشم بندی بود لعنت دیو را
 خود زیان جان او شد ریو او
 لعنت این باشد که کژ بیش کند
 تا نداند که هر آنکه کرد بد
 جمله فرزین بندها بسیند به عکس
 زآنکه گراو هیچ بسیند خویش را
 درد خیزد زین چنین دیدن درون
 تا نگیرد مادران را درد زه
 این امانت در دل و دل حاملست

2495/۲۴۹۹

2500/۲۵۰۴

2505/۲۵۰۹

2510/۲۵۱۴

2515/۲۵۲۰

۱. این بیت در متن نیامده، در مقابله به‌هامش افزوده‌اند.

۲. این بیت هم در متن نیست، در مقابله افزوده‌اند.

<p>درد باید، درذُ کودک را ره‌یست زآنکه بی‌دردی اناالحق گفتنت آن انا در وقت گفتن رحمتت آن انا فرعونُ لعنت شد بین سر بریدن واجبت اعلام را در جهاد و ترک گفتن نفس را تا که یابد او زکشتن ایمنی تا رهد مار از بلای سنگسار دامن آن نفس کُش را سخت گیر در تو هر قوت که آید جذبِ اوست هرچه کارد، جان بود از جانِ جان دم به‌دم آن دم از او امید دار دیرگیر و سخت‌گیرش خوانده‌ای یک دمت غایب ندارد حضرتش از سر اندیشه می‌خوان والضحی لیک آن نقصانِ فضلِ او کیست؟ من مثالی گویمت ای محتشم نقشهای صاف و نقشی بی‌صفا نقشِ عفريتان و ابلیسانِ زشت زشتی او نیست آن رادیِ اوست جمله زشتیها به‌گردش برتند مُنکِرِ استادیش رسوا شود زین سبب خلاقِ کبر و مُخلص است بر خداوندیش هر دو ساجدند زآنکه جویای رضا و قاصدست لیک قصدِ او مرادی دیگرست لیک دعویِ اِمارت می‌کند عاقبت خود قلعه سلطانی شود می‌کند معمور، نه از بهرِ جاه قادری بر خوب و بر زشتِ مهین پاک‌گردانیدیم از عیبها</p>	<p>قالبه گوید که زن را درذُ نیست آنکه او بی‌درد باشد ره زنت آن انا بی‌وقت گفتن لعنتت آن انا منصورُ رحمت شد یقین لاجرم هر مرغ بی‌هنگام را سر بریدن چیست؟ کشتن نفس را آنچنانکه نیشِ کژدم برکنی برکنی دندانِ پُر زهری ز مار هیچ نکشد نفس را جز ظیلِ پیر چون بگیری سخت آن توفیقِ هوست ما زَمَيْتَ اذْ زَمَيْتَ راست دان دست‌گیرنده و یست و بُردبار نیست غم‌گر دیربی‌او مانده‌ای دیرگیر، سخت‌گیر رحمتش گر تو خواهی شرح این وصل و ولا ور تو گویی هم بدیها از ویت آن بدی دادن کمالِ اوست هم کرد نقاشی دوگونه نقشها نقشِ یوسف‌کرد و حُورِ خوش‌سرشت هر دو گونه نقشِ استادِ اوست زشت را در غایت زشتی کند تا کمال دانشش پیدا شود ورنداند زشت کردن ناقص است پس ازین رُو کفر و ایمان شاهدند لیک مؤمن دان که طَوْعاً ساجدست هست کزها کبر هم یزدان پرست قلعه سلطانِ عمارت می‌کند گشته یاغی تا که مُلکِ او بود مؤمن آن قلعه برای پادشاه زشت گوید ای شه زشت‌آفرین خوب گوید ای شه حُسن و بها</p>	<p>2520/۲۵۲۵</p> <p>2525/۲۵۳۰</p> <p>2530/۲۵۳۵</p> <p>2535/۲۵۴۰</p> <p>2540/۲۵۴۵</p> <p>2545/۲۵۵۰</p> <p>2550/۲۵۵۵</p>
---	--	--

وصیت کردن پیغامبر - علیه السلام -
مر آن بیمار را و دعا آموزانیدنش

این بگو کای سهل کن دشوار را
آتِنَا فِی دَارِ عُقْبَانَا حَسَنُ
منزل ما خود تو باشی ای شریف
نبی که دوزخ بود راه مشترک؟
ما ندیدیم اندرین ره دود و نار
پس کجا بود آن گذرگاهِ دَنی؟
که فلان جا دیده‌اید اندر گذر
بر شما شد باغ و بستان و درخت
آتشی گسبِ فتنه جوی را
نار را کشتید از بهر خدا
سبزه تقوی شد و نور هدی
ظلمتِ جهل از شما هم علم شد
و آن حسد چون خار بُد، گلزار شد
بهر حق کشتید جمله پیش پیش
اندر و تخم وفا انداختید
خوش سربان در چمن بر طَرَفِ جو
در جَحیمِ نَفْسِ آب آورده‌اید
سبزه گشت و گلشن و برگ و نوا
لطف و احسان و ثوابِ مُعتبر
پیش اوصافِ بقا ما فانییم؟
مست آن ساقی و آن پیمان‌ایم
جان شیرین را گروگان می‌دهیم
چاکری و جانسپاری کار ماست
صد هزاران جانِ عاشق سوختند
شمع روی یار را پروانه‌اند
وز بلاها مر ترا چون جوشند

گفت پیغامبر مر آن بیمار را
آتِنَا فِی دَارِ دُنْيَانَا حَسَنُ
راه را بر ما چو بستان کن لطیف
مؤمنان در حشر گویند ای مَلک
مؤمن و کافر برو یابد گذار
نک بهشت و بارگاهِ ایمنی
پس مَلک گوید که آن روضه خُضر
دوزخ آن بود و سیاستگاهِ سخت
چون شما این نَفْسِ دوزخ خوی را
جهدها کردید و او شد پُر صفا
آتش شهوت که شعله می‌زدی
آتشِ خشم از شما هم حلم شد
آتشِ حرص از شما ایشار شد
چون شما این جمله آتشی‌های خویش
نفس ناری را چو باغی ساختید
بِلبَلانِ ذکر و تسبیح اندرو
داعی حق را اجابت کرده‌اید
دوزخ ما نیز در حقّ شما
چيست احسان را مکافات ای پسر؟
نی شما گفتید ما قربانییم
ما اگر قَلّاش و گر دیوانه‌ایم
بر خط و فرمان او سر می‌نهیم
تا خیال دوست در آسرا ماست
هر کجا شمع بلا افروختند
عاشقانی کز درونِ خانه‌اند
ای دل آنجا رو که با تو روشنند

2555/2560

2560/2565

2565/2570

2570/2575

2575/2580

در میان جان ترا جامی کنند
تا ترا پُر باده چون جامی کنند
در فلک خانه کن ای بدرِ منیر
تا که بر تو سِرّها پیدا کنند
بر مَه کامل زن ار مَه پاره‌یی
با مخالف این همه آمیز چیست؟
غیبه‌ها بین عین گشته در رَهش
از دروغ و عشوه کی یابی مدد؟
می‌ستانی، می‌نهی چون زن به جیب
بهرتر آید از ثنای گم‌رهان
تا کسی گردی ز اقبالِ کسان
در پناه روخ جان گردد جسد
دان که او بگریخت از اوستا
آن دلِ کورِ بد بی حاصلش
خویش را و خویش را آراستی
او زدولت می‌گریزد این بدان
چنگ اندر پیشه دینی بزن
چون برون آیی ازینجا چون کنی؟
اندر آید دخیل کسبِ مغفرت
تا نپنداری که کسب اینجاست حَسب
پیش آن کسبست لعبِ کودکان
شکلِ صحبتِ گنِ مِساسی می‌کند
سود نبود جز که تعبیر زمان
کودکان رفته، بمانده یک تنه
باز گردی کیسه خالی، پُر تعب
قابلیتِ نورِ حق را ای حرون
چند کسبِ خسِ گنی؟ بگذار بس
حیله و مگری بود آن را ردیف

بر جنایات مواسا می‌کنند
زان میان جانِ ترا جامی کنند
در میانِ جانِ ایشان خانه گیر
چون عطارِ دفترِ دل وا کنند
پیشِ خویشان باش چون آواره‌یی
جزو را از کُلّ خود پرهیز چیست
جنس را بین نوع گشته در رَوش
تا چو زن عشوه خری ای بی‌خرد
چاپلوس و لفظِ شیرین و فریب
مر ترا دشنام و سیلیِ شهان
صَفح شاهان خور، مخور شهیدِ خسان
زانک ازیشان خلعت و دولت رسد
هر کجا بینی برهنه و بی‌نوا
تا چنان گردد که می‌خواهد دلش
گر چنان گشتی که اُستا خواستی
هر که از اُستا گریزد در جهان
پیشه‌یی آموختی در کسب تن
در جهان پوشیده گشتی و غنی
پیشه‌یی آموز کساندر آخرت
آن جهان شهرست پر بازار و کسب
حق تعالی گفت کین کسب جهان
همچو آن طفلی که بر طفلی تَنَد
کودکان سازند در بازی دکان
شب شود در خانه آید گرسنه
این جهان بازی گهست و مرگ شب
کسبِ دین عشقت و جذبِ اندرون
کسبِ فانی خواهدت این نفسِ حَس
نفسِ حَسِ گر جویدت کسبِ شریف

2580/۲۵۸۶

2585/۲۵۹۱

2590/۲۵۹۶

2595/۲۶۰۱

2600/۲۶۰۶

۱. این بیت در مقابله با اشاره به محلا آن در هاشم با لید، صحیح علاوه شده است.

بیدار کردن ابلیس معاویه را که خیز وقت نماز است

<p>خفته بُد در قصر بر بسترستان^۱ کز زیارت‌های مردم خسته بود چشم چون بگشاد، پنهان گشت مرد کیست کین گستاخی و جرأت نمود؟ تا بیاید زان نهان گشته نشان در پس پرده نهان می‌کرد رُو گفت نامم فاش ابلیس شقیست راست گو با من، مگو برعکس و ضد</p>	<p>در خبر آمد که خالِ مؤمنان قصر را از اندرون در بسته بود ناگهان مردی ورا بیدار کرد گفت اندر قصر کس را ره نبود گیرد برگشت و طلب کرد آن زمان او پس در مُدبری را دید کو گفت هئی تو کیستی، نام تو چیست؟ گفت بیدارم چرا کردی به جد؟</p>	<p>2605/۲۶۱۱</p> <p>2610/۲۶۱۶</p>
--	--	-----------------------------------

از خرافکندن ابلیس معاویه را و روپوش و بهانه کردن و جواب گفتن معاویه او را^۲

<p>سوی مسجد زود می‌باید دوید مصطفی، چون دُرّ معنی می‌بشفت که به‌خیری ره نما باشی مرا گویدم که پاسبانی می‌کنم دزد کی داند ثواب و مزد را؟</p>	<p>گفت هنگام نماز آخر رسید عَجَلُوا الطَّاعَاتِ قَبْلَ الْفَوْتِ گفت گفت نی نی این غرض نبود ترا دُزد آید از نهان در مسکنم من کجا باور کنم آن دُزد را</p>	<p>2615/۲۶۲۱</p>
---	--	------------------

باز جواب گفتن ابلیس معاویه را

<p>راه طاعت را به‌جان پیموده‌ایم ساکنانِ عرش را همدم بُدیم مِهْرِ اوّل کی زدل بیرون شود؟</p>	<p>گفت ما اوّل فرشته بوده‌ایم سالکانِ راه را مَحْرَم بُدیم پیشه اوّل کجا از دل رود</p>	<p>2620/۲۶۲۶</p>
--	--	------------------

۱. متن نسخه چنین است: «در خبر آمد که آن معاویه / خفته بد در قصر در یک زاویه»، در مقابله با افزودن «صبح بر بالای» و آن معاویه، «خال مؤمنان» و بر بالای «در یک زاویه» بر بسترستان، نوشته و اصلاح کرده‌اند.

۲. کلمه «بهانه» بر بالا نوشته شده است.

از دل تو کی رود حُبُّ الْوَطَنِ؟
 عاشقان درگه وی بوده ایم
 عشقِ او در جانِ ما کاریده اند
 آبِ رحمت خورده ایم اندر بهار
 از عدم ما رانه او برداشتست؟
 در گلستان رضا گردیده ایم
 چشمه های لطف از ما می گشاد
 گاهوارم را که جنباید؟ او
 که مرا پرورد جز تدبیر او؟
 کی توان آن را ز مردم واگشود؟
 بسته کی کردند درهای کرم؟
 قهر بر وی چون غباری از غُشت
 ذره ها را آفتاب او نواخت
 بهر قدرِ وصلِ او دانستنت
 جان بدانند قدرِ ایام وصال
 قصد من از خَلْقِ احسان بوده است
 تا ز شَهدم دست آلودی کنند
 وز برهنه من قَبایی بر گنم
 چشم من در روی خویش مانده ست
 هر کسی مشغول گشته در سبب
 ز آنکه حادث حادثی را باعشت
 هرچه آن حادث دُپاره می کنم
 آن حسد از عشق خیزد نه از جُحود
 که شود با دوستِ غیری هم نشین
 همچو شرطِ عطسه گفتنِ دیرزی
 گفت بازی کن، چه دانم در فزود؟
 خویشان را در بلا انداختم
 ماتِ اویم، ماتِ اویم، ماتِ او
 هیچ کس در شش جهت از ششدره؟
 خاصه که بی چون مرورا کز نهد

در سفر گم روم بینی یا خُتن
 ما هم از مستان این می بوده ایم
 نافِ ما بر مهر او بریده اند
 روزِ نیکو دیده ایم از روزگار
 نی که ما را دست فضلش کاشتست
 ای بساکز وی نوازش دیده ایم
 بر سرِ ما دستِ رحمت می نهاد
 وقت طفلی ام که بودم شیرجو
 از که خوردم شیر غیر شیر او
 خوی کان با شیر رفت اندر وجود
 گر عتابی کرد دریای کرم
 اصلِ نقدش داد و لطف و بخششت
 از برای لطفِ عالم را بساخت
 فرقت از قهرش اگر آبستنت
 تا دهد جان را فراقش گوشمال
 گفت پیغامبر که حق فرموده است
 آفریدم تا زمن سودی کنند
 نه برای آنکه تا سودی کنم
 چند روزی که ز پیشم رانده ست
 کز چنان رویی چنین قهر؟ ای عجب
 من سبب را ننگرم کان حادثست
 لطفِ سابق را نظاره می کنم
 ترکِ سجده از حسد گیرم که بود
 هر حسد از دوستی خیزد یقین
 هست شرطِ دوستی غیرتِ پیزی
 چونکه بر نطعش جز این بازی نبود
 آن یکی بازی که بُد من باختم
 در بلا هم می چشم لذات او
 چون رهاند خویشان را ای سره
 جزو شش از کِلِ شش چون وارهد؟

2625/۲۶۳۱

2630/۲۶۳۶

2635/۲۶۴۱

2640/۲۶۴۶

2645/۲۶۵۱

۱. در هامش به جای «شرط»، با قید «خ» (نسخه) «بعده» نوشته شده است.

اوش برهاند که خلاقِ ششت
دستِ بافِ حضرتت و آنِ او

هرکه در شش او درون آتشت
خود اگر کفرست و گر ایمانِ او

2650/۲۶۵۶

باز تقریر کردن معاویه با ابلیس مکر او را

لیک بخشِ تو ازینها کاستست
حُفره کردی، در خزینه آمدی
کیست کزدست تو جامه‌ش پاره نیست؟
تا نوزانی تو چیزی چاره نیست
اوستادِ جمله دُزدانت کند
من چه باشم پیشِ مَکرت ای عدو؟
بانگِ مرغانست، لیکن مرغِ گیر
مرغِ غرّه کاشنایی آمدست
از هوا آید، شود اینجا اسیر
دل کباب و سینه شرحه شرحه‌اند
درفکندی در عذاب و اندهان
در سیاهابه ز تو خوردند غوط
ای هزاران فتنه‌ها انگ‌بخته
کور گشت از تو، نیاید او وقوف
بوالحکَم هم از تو بوجہلی شده
مات کرده صد هزار اُستاد را
سوخته دلها، سیه گشته دلت
تو چو کوهی وین سلیمان ذرّه‌بی
غرق طوفانیم الا مَنْ عَصِمَ
بس سپاه و جمع از تو مُفترِق

گفت امیر او را که اینها راستست
صد هزاران را چو من توره زدی
آتشی، از تو نسوزم چاره نیست
طبعت ای آتش چو سوزانید نیست
لعنت این باشد که سوزانت کند
با خدا گفتمی، شنیدی رو به رو
معرفتهای تو چون بانگِ صفر
صد هزاران مرغ را آن ره زَدست
در هوا چون بشنود بانگِ صفر
قوم نوح از مکر تو در نوحه‌اند
عَاد را تو بباد دادی در جهان
از تو بود آن سنگار قوم لوط
مغز نمرود از تو آمد ریخته
عقلِ فرعونِ ذَکّیِ فیلسوف
بولُهب هم از تو نااهلی شده
ای برین شطرنج بهر یاد را
ای زفرزین بندهای مشکلت
بحر مگری تو، خلاقِ قطره‌بی
که زهد از مکر تو ای مُخْتَصِم؟
بس ستاره سعد از تو مُخترِق

2655/۲۶۶۱

2660/۲۶۶۶

2665/۲۶۷۱

2670/۲۶۷۶

باز جواب گفتن ابلیس معاویه را

من مِحکَم قلب را و نقد را

گفت ابلیس گشای این عقدر را

۱. در متن «عقداه» را به «عقدراه» بدل کرده‌اند.

امتحان نقد و قلبم کرد حق
 صیرفی‌ام، قیمتِ او کرده‌ام
 شاخهای خشک را برمی‌کنم
 تا پدید آید که حیوان جنس کیست؟
 هست در گرگیش و آهوئی شکی
 تا کدامین سو گُند او گام تیز
 و رگیا خواهد، یقین آهو رگست
 زاد از این هر دو جهانی خیر و شر
 قُوتِ نَفْس و قُوتِ جان را عرضه کن
 و غذای روح خواهد، سَرورست
 و رود در بحر جان، یابد گهر
 لیک این هر دو به یک کار اندرند
 دشمنان شَهوات عرضه می‌کنند
 داعیم من، خالقِ ایشان نِیم
 زشت را و خوب را آینه‌ام
 کین سیه رو می‌نماید مرد را
 جُرم او را نه که روی من زدود؟
 تا بگویم زشت کو و خوب کو
 اهلِ زندان نیستم، ایزد گواست
 تربیتها می‌کنم من دایه‌وار
 می‌بُرم من تا رهد از پُشکِ مُشک
 مرمرا چه می‌بُری سَر بی‌خطا؟
 بس نباشد خشکی تو جرمِ تو؟
 تو چرا بی‌جُرم می‌بُری پِیم؟
 کاشکی کز بودی، تَر بودی
 اندر آبِ زندگی آغشتی
 با درختِ خوش نبوده وصلِ تو
 آن خوشی اندر نهادش بَرزند

امتحان شیر و گلیم کرد حق
 قلب را من کی سیه‌رو کرده‌ام؟
 نیکوان را رهنمایی می‌کنم
 این علفها می‌نهم از بهر چیست
 گرگ از آهو چو زاید کودکی
 تو گیاه و استخوان پیشش بریز
 گر به سوی استخوان آید، سگست
 قهر و لطفی جفت شد با همدگر
 تو گیاه و استخوان را عرضه کن
 گر غذای نَفْس جوید، اَبترست
 گر کند او خدمت تن، هست خر
 گرچه این دو مختلف خیر و شرند
 انبیا طاعات عرضه می‌کنند
 نیک را چون بد کنم؟ یزدان نِیم
 خوب را من زشت سازم، رب نه‌ام
 سوخت هندو آینه از درد را
 گفت آینه گناه از من نبود
 او مرا غمّاز کرد و راست گو
 من گواهم، بر گوا زندان کجاست؟
 هر کجا بینم نهال میوه‌دار
 هر کجا بینم درخت تلخ و خشک
 خشک گوید باغبان را کای فتی
 باغبان گوید خمش ای زشت خو
 خشک گوید راستم من کز نِیم
 باغبان گوید اگر مسعودی
 جاذبِ آبِ حیاتی گشتی
 تخمِ تو بد بوده است و اصلِ تو
 شاخِ تلخ ار با خوشی وُصلت کند

2675/۲۶۸۱

2680/۲۶۸۶

2685/۲۶۹۱

2690/۲۶۹۷

2695/۲۷۰۲

۱. این بیت در متن نیست، در مقابله بر حاشیه با افزودن کلمه «صح» افزوده‌اند.

عُنف کردن معاویه با ابلیس

<p>مر ترا ره نیست در من، ره مجو هر لباساتی که آری، کی خِرم؟ تو نه ای رختِ کسی را مشتری ور نماید مشتری، مکرست و فن ای خدا فریاد ما را زین عدو در زباید از من این ره زن نَمَد</p>	<p>گفت امیر ای راه زن حَجّت مگو ره زنی و من غریب و تاجرم گِردِ رختِ من مگرد از کافری مشتری نبود کسی را راه زن تا چه دارد این حسود اندر کدو گر یکی فصلی دگر در من دمَد</p>	<p>2700/۲۷۰۶ 2705/۲۷۱۲</p>
---	---	---

نالیدن معاویه به حضرت حق تعالی از ابلیس و نصرت خواستن

<p>دست گیر، ارنه گلیم شد سیاه کوست فتنه هر شریف و هر خبیس در تَکِ چون برقی این سگ بی تگست چون سَمَک در شَسْتِ او شد از سِماک نیست دستان و فسونش را حَدی صد هزاران سخر در وی مُضمرست در زن و در مرد افروزد هوس بر چِم بیدار کردی؟ راست گو</p>	<p>این حدیثش همچو دُودست ای اله من به حَجّت بر نیایم با بلیس آدمی کو عَلمَ الاسما بَگست از بهشت انداختش بر روی خاک نوحه اِنَا ظَلَمْنَا می زدی اندرونِ هر حدیثِ او شَرست مَرَدِ مَرَدان بُبندد در نَفَس ای بلیس خَلقِ سوزِ فتنه جو</p>	<p>2710/۲۷۱۷</p>
--	--	------------------

باز تقریر ابلیس تلبیس خود را

<p>نشود او راست را با صد نشان چون دلیل آری، خیالش بیش شد تیغِ غازی دزد را آلت شود هست با ابله سخن گفتن جنون تو بنال از شَرِّ آن نفسِ لثیم تب بگیرد، طبع تو مُخْتَل شود چون نبینی از خود آن تلبیس را؟</p>	<p>گفت هر مردی که باشد بدگمان هر درونی که خیالِ اندیش شد چون سخن در وی رود، عَلت شود پس جواب او سکوتست و سکون تو زمن با حق چه نالی ای سلیم؟ تو خوری حلوا، ترا دُنْبَل شود بی گنه لعنت کنی ابلیس را</p>	<p>2715/۲۷۲۲ 2720/۲۷۲۷</p>
--	--	---

که چو رویه سوی دنبه می‌روی
 دام باشد این ندانی تو چرا؟
 میل دنبه چشم و عقلت کور کرد
 نَفْسُكَ السُّودَا جَنَّتْ لَا تَحْتَصِمُ
 من زبید بیزارم و از حرص و کین
 انتظارم تا دَیْمِمِمِمِمِمِمِ
 فعل خود بر من نهد هر مرد و زن
 متهم باشد که او در طُنْطَنَه ست
 خلق گوید تُخْمَه است از لوتِ زفت

نیست از ابلیس، از تست ای غوی
 چونکه در سبزه ببینی دنبه را^۱
 زان ندانی کِتِ زدانش دور کرد
 حُبُّكَ الْأَشْيَاءِ يُغْمِيكَ يُصِمُّ
 تو گنه بر من مینه، کژمژ مبین^۲
 من بَدی کردم، پشیمانم هنوز
 مَتَّهَمِمْ گشتم میان خلق من
 گرگی بیچاره اگر چه گرسنت
 از ضعیفی چون نتواند راه رفت

2725/۲۷۳۲

بازجستن معاویه حقیقت غرض را از ابلیس^۴

داد سوی راستی می‌خواندت
 مکر نشانَد غبارِ جنگِ من
 ای خیال اندیشِ پُر اندیشه‌ها؟
 قلب و نیکو را محک بنهاده است
 گفت الصَّدَقُ طُمَانِيْنُ طَرُوبِ
 آب و روغن هیچ نفروزد فروغ
 راستیها دانهُ دامِ دلست
 که نداند چاشنی این و آن
 طعم کذب و راست را باشد علیم
 از دلِ آدمِ سلیمی را رُبُودِ
 غرّه گشت و زهرِ قاتل نوش کرد
 می‌پَرَد تمییز از مستِ هوس
 زان پذیرا اند دستانِ ترا
 چشم خود را آشنای راز کرد

گفت غیرِ راستی نرهاندت
 راست گو تا وارهی از جنگِ من
 گفت چون دانی دروغ و راست را
 گفت پیغامبر نشانی داده است
 گفته است الكِذْبُ رَيْبٌ فِي الْقُلُوبِ
 دل نیارامد زگفتار دروغ
 در حدیثِ راست آرامِ دلست
 دل مگر رنجور باشد بد دهان
 چون شود از رنج و علّتِ دل سلیم
 حرصِ آدم چون سوی گندم فزود
 پس دروغ و عشوه‌ات را گوش کرد
 کژدم از گندم ندانست آن نَفْسِ
 خلقِ مستِ آرزواند و هوا
 هرکه خود را از هوا خو باز کرد

2730/۲۷۳۷

2735/۲۷۴۲

2740/۲۷۴۷

۱. در متن در مقابل «دنبه‌ها» را به «دنبه‌راه» بدل کرده‌اند.

۲. در متن «کژ کژ» نوشته‌اند، در مقابل بر بالای «کژ» دَومِ همزه نوشته و اصلاح کرده‌اند.

۳. مصراع دَومِ در متن چنین است، «انتظارم تا شبم آید به‌روزه» در حاشیه اصلاحش کرده‌اند.

۴. در متن نوشته «باز الحاح کردن معاویه ابلیس راه»، در حاشیه عنوان فوق را در مقابل افزوده‌اند.

شکایت قاضی از آفت قضا و جواب گفتن نایب او را

<p>گفت نایب قاضیا گریه ز چیست؟ وقت شادی و مبارک بادِ تست در میانِ آن دو عالمِ جاهلی قاضی مسکین چه داند زان دو بند؟ چون رود در خونشان و مالشان؟ جاهلی تو لیک شمعِ ملّتی آن فراغت هست نورِ دیدگان علمشان را علّت اندر گور کرد علم را علّت کژ و ظالم کند چون طمع کردی، ضریر و بنده‌ای لقمه‌های شهوتی کم خورده‌ام راست را داند حقیقت از دروغ</p>	<p>قاضی بنشانند و می‌گریست این‌نه وقت گریه و فریادِ تُست گفت آه چون حکم راند بی‌دلی آن دو خصم از واقعه خود واقف‌اند جاهلست و غافلست از حالشان گفت خصمان عالم‌اند و علّتی ز آنکه تو علّت نداری در میان و آن دو عالم را غَرَضشان کور کرد جهل را بی‌علّتی عالم کند تا تو رُشوت نستی، بیننده‌ای از هوا من خوی را وا کرده‌ام چاشنی گیرِ دلم شد با فروغ</p>	<p>2745/۲۷۵۲</p> <p>2750/۲۷۵۷</p> <p>2755/۲۷۶۲</p>
--	---	--

به اقرار آوردن معاویه ابلیس را

<p>دشمن بیداری تو ای دغا همچو خمی، عقل و دانش را ببری راست را دانم، تو حیلها مجو صاحبِ آن باشد اندر طبع و خو مر مُخْتَك را نگیرم لشکری کو بود حق یا خود از حق آیتی من در آبِ جو نجویم خُشْتِ خُشْک کو مرا بیدار گرداند به‌خیر میر از او نشنید، کرد استیز و صبر</p>	<p>تو چرا بیدار کردی مر مرا؟ همچو خشخاشی، همه خواب آوری چار میخت کرده‌ام، همین راست گو من زهرکس آن طلب دارم که او من ز سرکه می نجویم شُکری همچو گبران من نجویم از بُتی من ز سرگین می نجویم بوی مُشْک من ز شیطان این نجویم کوست غیر. گفت بسیار آن بلیس از مکر و غدر</p>	<p>2760/۲۷۶۷</p>
--	--	------------------

۱. در متن بالای «طمع» به قلم سرخ ریز «طلب» نوشته‌اند.

راست‌گفتن ابلیس ضمیر خود را به معاویه

<p>کردمت بیدار، می‌دان ای فلان از پی پیغامبر دولت فراز این جهان تاریک گشتی بی‌ضیا از دو چشم تو مثال مشکها لاجرم نشکبید از وی ساعتی کو نماز و کو فروغ آن نیاز؟</p>	<p>از بُنِ دندان بگفتش بهر آن تا رسی اندر جماعت در نماز گر نماز از وقت رفتی مر ترا از غبین و درد رفتی اشکها ذوق دارد هرکسی در طاعتی آن غبین و درد بودی صد نماز</p>	<p>2765/۲۷۷۲</p> <p>2770/۲۷۷۷</p>
---	--	-----------------------------------

فضیلتِ حسرت خوردنِ آن مخلص بر فوتِ نماز جماعت

<p>مردم از مسجد همی آمد بُرون که زمسجد می برون آیند زود؟ با جماعت کرد و فارغ شد ز راز چونکه پیغامبر بدادست اَلسَّلام آو او می‌داد از دل بوی خون وین نماز من ترا بادا عطا او بستد آن آه را با صد نیاز که خریدی آب حیوان و شفا شد نماز جمله خلقان قبول</p>	<p>آن یکی می‌رفت در مسجد درون گشت پُرسان که جماعت را چه بود آن یکی گفتش که پیغامبر نماز تو کجا درمی‌روی ای مردِ خام؟ گفت آه و دود از آن آه شد برون آن یکی گفتا بده آن آه را گفت دادم آه و پذیرفتم نماز شب به خواب اندر بگفتش هاتفی حُرمتِ این اختیار و این دُخول</p>	<p>2775/۲۷۸۲</p>
--	--	------------------

تتمه اقرار ابلیس به معاویه مکر خود را

<p>مکرِ خود اندر میان باید نهاد می‌زدی از دردِ دل آه و فغان درگذشتی از دو صد ذکر و نماز تا نسوزاند چنان آهی حجاب تا بدان راهی نباشد مرترا من عدوم، کار من مکرست و کین</p>	<p>پس عزازیلش بگفت ای میرِ راد گر نمازت قوت می‌شد آن زمان آن تأسف و آن فغان و آن نیاز من ترا بیدار کردم از نهیب تا چنان آهی نباشد مرترا من حسودم، از حسد کردم چنین</p>	<p>2780/۲۷۸۷</p> <p>2785/۲۷۹۲</p>
---	--	-----------------------------------

گفت اکنون راست گفتمی، صادقی
عنکبوتی، تو مگس داری شکار
باز اسپدم شکارم شه کند
زو مگس می‌گیر تا توانی هلا
وربخوانی تو به سوی انگبین
تو مرا بیدار کردی، خواب بود
تو مرا در خیر زان می‌خواندی

2790/۲۷۹۷

از تو این آید، تو این را لایقی
من یتیم ای سگ مگس، زحمت میار
عنکبوتی کی به‌گرد ما تندی؟
سوی دوعی زن مگسها را صلا
هم دروغ و دوغ باشد آن یقین
تو نمودی گشتی، آن گرداب بود
تا مرا از خیر بهتر رانندی

فوت شدن دزد به‌آواز دادن آن شخص صاحب‌خانه را که نزدیک آمده بود که دزد را دریابد و بگیرد

این بدان ماند که شخصی دزد دید
تا دو سه میدان دوید اندر پیش
اندر آن حمله که نزدیک آمدش
دزد دیگر بانگ کردش که بیا
زودباش و بازگرد ای مردکار
گفت باشد کان طرف دزدی بود
در زن و فرزند من دستی زند
این مسلمان از گرم می‌خواندم
بر امید شفقت آن نیکخواه
گفت ای یار نکو، احوال چیست
گفت اینک بین نشان پای دزد
نک نشان پای دزد قلتبان
گفت ای ابله چه می‌گوئی مرا؟
دزد را از بانگ تو بگذاشتم
این چه ژاژست و چه هرزه ای فلان
گفت من از حق نشانت می‌دهم
گفت طراری تو، یا خود ابلهی؟
خصم خود را می‌کشیدم من گشان
تو جهت گو، من بروم از جهات
صنع بیند مرد محجوب از صفات

2795/۲۷۰۲

2800/۲۸۰۲

2805/۲۸۱۲

2810/۲۸۱۷

در وثاق اندر پی او می‌دوید
تا درافکند آن تعب اندر خویش
تا بدو اندر جهد، دریابدش
تا ببینی این علامات بلا
تا ببینی حال اینجا زار زار
گر نگردم زود، این بر من رود
بستن این دزد سودم کی کند؟
گر نگردم زود، پیش آید ندَم
دزد را بگذاشت باز آمد به‌راه
این فغان و بانگ تو از دست کیست؟
این طرف رفتست دزد زن بمزد
در پی او رو بدین نقش و نشان
من گرفته بودم آخر مر ورا
من تو خر را آدمی پنداشتم
من حقیقت یافتم چه بود نشان؟
این نشانت از حقیقت آگهم
بلکه تو دزدی و زین حال آگهی
تو رهانیدی ورا کاینک نشان
در وصال آیات کو یا پیتات؟
در صفات آنست کو گم کرد ذات

کسی کنند اندر صفاتِ او نظر؟
 کسی به رنگِ آب افتد منظرت؟
 پس پلاسی بستدی، دادی تو شُغر
 وُصلتِ عامه گناهِ خاصگان
 شه عدوِّ او بود، نبود مُجِب
 بی سبب نبود تغیر ناگزیر
 بخت و روزی آن بُدست از ابتدا
 محتسب کردن سبب فعلِ بَدست
 باز سوی آستانه باز راند
 جبر را از جهل پیش آورده ای
 پس چرادی بودت آن دولت به دست؟
 قسمت خود را فزاید مردِ اهل

واصلان چون غرقِ ذات اند ای پسر
 چونکه اندر قعرِ جو باشد سَرَت
 ور به رنگِ آب باز آیی ز قعر
 طاعتِ عامه گناهِ خاصگان
 مر وزیری را کند شه مُحتسب
 هم گناهی کرده باشد آن وزیر
 آنکه ز اوّل محتسب بُد خود ورا
 لیک آنک اوّل وزیر شه بُدست
 چون ترا شه ز آستانه پیش خواند
 تو یقین می دان که جُرمی کرده ای
 که مرا روزی و قسمت این بُدست
 قسمت خود خود بُریدی تو ز جهل

2815/2822

2820/2827

قصه منافقان و مسجدِ ضرار ساختن ایشان

شاید ار از نَقْلِ قرآن بشنوی
 با نَبی می باختند اهلِ نفاق
 مسجدی سازیم و بود آن مُرتدی
 مسجدی جُز مسجدِ او ساختند
 لیک تفریقِ جماعت خواسته
 همچو اشتر پیشرا و زانو زدند
 سوی آن مسجد قَدَم رنجه کنی
 تا قیامت تازه بادا نام تو
 مسجدِ روزِ ضرورت و وقتِ فقر
 تا فراوان گردد این خدمت سرا
 ز آنکه با یاران شود خوش کارمُر
 تزکیه مان کن، ز ما تعریف ده
 تو مَهی ما شَب، دمی با ما باز
 ای جمالت آفتابِ جان فروز
 تا مراد آن نَفَر حاصل شدی
 همچو سبزه تُون بود ای دوستان

یک مثال دیگر اندر کز روی
 این چنین کز بازی در جُفت و طاق
 کز برای عزِ دینِ احمدی
 این چنین کز بازی می باختند
 سقف و فرش و قُبّه اش آراسته
 نزد پیغامبر به لابه آمدند
 کای رسول حق، برای مُحسنی
 تا مبارک گردد از اقدام تو
 مسجدِ روزِ گِلست و روزِ ابر
 تا غریبی یابد آنجا خیر و جا
 تا شِعارِ دین شود بسیار و پُر
 ساعتی آن جایگه تشریف ده
 مسجد و اصحابِ مسجد را نواز
 تا شود شب از جمالت همچو روز
 ای دریناگان سخن از دل بُدی
 لطف کاید بی دل و جان در زبان

2825/2832

2830/2837

2835/2842

2840/2847

هم زُدورش بنگر و اندر گذر
سوی لطفِ بی‌وفایان هین مرو
گر قدم را جاهلی بر وی زند
هر کجا لشکر شکسته می‌شود
در صف آید با سلاح او مردوار
زُو بگرداند چو بیند زخم را
این درازست و فراوان می‌شود

2845/۲۸۵۲

خوردن و بو را نشاید ای پسر
کان پُل ویران بود، نیکو شنو
بشکنند پُل و آن قدم را بشکنند
از دو سه سِتِ مَحْنَث می‌بود
دل برو بنهند کاینک یارِ غار
رفتَنِ او بشکنند پُشتِ ترا
و آنچه مقصودست پنهان می‌شود

فریفتن منافقان پیغمبر را - علیه‌السلام - تا به مسجد ضرارش برند

بر رسولِ حق فسونها خواندند
آن رسولِ مهربانِ رَحْمِ کیش
شکرهای آن جماعت یاد کرد
می‌نمود آن مکرِ ایشان پیشِ او
موی را نادیده می‌کرد آن لطیف
صدهزاران موی مکر و دمدمه
راست می‌فرمود آن بحرِ کرم
من نشسته بر کنار آتشی
همچو پروانه شما آن سودوان
چون بر آن شد تا روان گردد رسول
کین خبیثان مکر و حیلت کرده‌اند
قصد ایشان جز سیه رویی نبود
مسجدی بر چسبِ دوزخ ساختند
قصدشان تفریقِ اصحابِ رسول
تا جهودی را زشام اینجا کشند
گفت پیغامبر که آری لیک ما
زین سفر چون بازگردم آنگهان
دفعشان گفت و به سوی غزو تاخت
چون بیامد از غزا بازآمدند
گفت حَقّش ای پیغمبر فاش گو
گفتشان بس بَد درون و دشمنید

2850/۲۸۵۷

2855/۲۸۶۲

2860/۲۸۶۷

2865/۲۸۷۲

رَخْسِ دستان و حیل می‌رانندند
جز تبسم، جز بلی، ناورد پیش
در اجابت قاصدان را شاد کرد
یک به یک زان سان که اندر شیر مو
شیر را شاباش می‌گفت آن ظریف
چشم خوابانید آن دم زان همه
بر شما من از شما مُشفق ترم
با فروغ و شعله بس ناخوشی
هر دو دَسِتِ من شده پروانه ران
غیرتِ حق بانگ زد، مشنو زغول
جمله مقلوبست، آنچ آورده‌اند
خیرِ دین کی جُست ترسا و جهود؟
باخدا نَرِدِ دغاها باخندند
فضل حق را کی شناسد هر فضول؟
که به وعظِ او جهودان سرخوشند
بر سر راهیم و بر عَزْمِ غَزا
سوی آن مسجد روان گردم روان
با دغایان از دغا نردی بیاخت
چنگ اندر وعده ماضی زدند
عذر را، ورجنگ باشد، باش گو
تا نگویم رازها تان تن زنید

در بیان آورد، بد شد کارشان
 حاش الله، حاش الله، دم زنان
 سوی پیغامبر بی‌آورد از دَغَل
 زآنکه سوگندان کژان را سُتیت
 هر زمانی بشکند سوگند را
 زآنکه ایشان را دو چشم روشنیست
 حفظ ایمان و وفا کارِ تَقیت
 راست گیرم یا که سوگند خدا؟
 مصحف اندر دست و بر لب مُهرِ صوم
 کان بنای مسجد از بهرِ خداست
 اندر آنجا ذکر و صدق و یارِ یست
 می‌رسد در گوش من همچون صدا
 تا به آواز خدا نارد سَبَقُ
 همچو صاف از دُرْد می‌پالایدم
 بانگِ حق بشنید، کای مسعود بخت
 با کلام آنوار می‌آمد پدید
 باز نو سوگندها می‌خواندند
 کی نهد اسپر ز کف پیکارگر؟
 قَدْ كَذَبْتُمْ كَفْتُ بَا اِيشَان فَصِيح

چون نشانی چند از آسرارشان
 قاصدان زو بازگشتند آن زمان
 هر منافق مُصْحَفی زیر بغل
 بهر سوگندان که ایمان جُتیت
 چون ندارد مردِ کژ در دین وفا
 راستان را حاجتِ سوگند نیست
 نقض میثاق و عُهود از احمقیست
 گفت پیغامبر که سوگند شما
 باز سوگندی دگر خوردند قوم
 که به حقّ این کلامِ پاکِ راست
 اندر آنجا هیچ حيله و مکر نیست
 گفت پیغامبر که آواز خدا
 مُهر بر گوش شما بنهاد حق
 نك صریح آوازِ حق می‌آیدم
 همچنانکه موسی از سوی درخت
 از درختِ اِنسی انا الله می‌شنید
 چون ز نور وَحی در می‌ماندند
 چون خدا سوگند را خواند سپر
 باز پیغامبر به تکذیبِ صریح

2870/2887

2875/2882

2880/2887

2885/2892

اندیشیدن یکی از صحابه به انکار که رسول چرا ستاری نمی‌کند؟

در دلش انکار آمد زان نُکول
 می‌کُنْدشان این پیغمبر شرمسار
 صد هزاران عیب پوشند انبیا
 تا نگردد زاعتراض او روی زرد
 کرد مؤمن را چو ایشان زشت و عاق
 مر مرا مگذار بر کفرانِ مُصِر
 ورنه دل را سوز می‌این دم زخشم
 مسجدِ ایشانش پُر سرگین نمود
 می‌دمید از سنگها دودِ سیاه

تا یکی یاری زیارانِ رسول
 که چنین پیرانِ با شیب و وقار
 کو کرم، کو سترپوشی، کوچیا؟
 باز در دل زود استغفار کرد
 شومی یاریِ اصحابِ نفاق
 باز می‌زارید کای علامِ سِر
 دل به دستم نیست همچون دید چشم
 اندرین اندیشه خوابش در رُبود
 سنگهاش اندر حدث جای تباه

2890/2897

2895/2902

از نهبِ دودِ تلخ از خواب جُست
 کای خدا اینها نشان مُنکریست
 که کُند از نورِ ایمانم جدا
 تُو به تُو گَنده بود همچون پیاز
 صادقان را یک ز دیگر نغزتر
 بهر هَدمِ مسجدِ اهل قُبا
 کعبه‌یی گُردند، حق آتش‌زدش
 حالشان چون شد، فروخوان از کلام
 نیست الا حیلت و مکر و ستیز
 واقعه تا شد یقینشان بِرّ آن
 تا یقین گردد صفا بر اهل شک^۱
 نازنینانند و زیبد نازشان
 بی مَحکّ آن نقد را بگرفته‌اند
 هرکسی در ضالّه خود موقست

دود در حلقش شد و حلقش بخت
 در زمان در روفتاد و می‌گریست
 خلم بهتر از چنین حلم ای خدا
 گر بکاوی کوشش اهل مجاز
 هر یکی از یک‌دگر بی‌مغزتر
 صد کمر آن قوم بسته بر قُبا
 همچو آن اصحاب فیل اندر حَبش
 قصد کعبه ساختند از انتقام
 مرسیه رویان دین را خود چهار
 هر صحابی دید زان مسجد نشان^۱
 واقعات ار باز گویم یک به یک
 لیک می‌ترسم ز کشفِ رازشان
 شرع بی‌تقلید می‌پذرفته‌اند
 حکمتِ قرآن چو ضالّه مؤمنست

2900/۲۹۰۷

2905/۲۹۱۲

2910/۲۹۱۷

قصه آن شخص که اشتر ضالّه خود می‌جُست و می‌پرسید

چون بیابی، چون ندانی کانِ تُست؟
 از گفّت بگریخته در پرده‌یی
 اشترِ تو زان میان گشته نهان
 کاروان شد دور و نزدیکست شب
 تو پی اشتر دوان گشته به‌طوف
 جُسته بیرون بامداد از آخُری؟
 مُزدگانی می‌دهم چندین درم
 ریش‌خندت می‌کُند زین هر خسی
 اشتری سرخی به‌سوی آن علف
 و آن دگر گوید جُلش منقوش بود
 و آن دگر گوید زِ گَر بی‌پشم بود
 از گزافه هر خسی کرده بیان

اشتری گم کردی و جُستیش چُست
 ضاله چه بود؟ ناقه گم کرده‌یی
 آمده در بار کردن کاروان
 می‌دوی این سو و آن سو خشک لب
 رخت مانده بر زمین در راه خوف
 کای مسلمانان که دیدست اشتری
 هر که بر گوید نشان از اشترم
 باز می‌جویی نشان از هرکسی
 که اشتری دیدیم می‌رفت این طرف
 آن یکی گوید بُریده گوش بود
 آن یکی گوید شتر یک چشم بود
 از برای مُزدگانی صد نشان

2915/۲۹۲۲

2920/۲۹۲۷

۱. پایان مصراع اول در متن، «عیانه است، اما در مقابله بر بالای آن به قلم سرخ و نشان نوشته‌اند.

۲. اولین کلمه مصراع دوم «پس یقین» بوده که با نوشتن «تا» روی «پس» اصلاح کرده‌اند.

متردد شدن در میان مذهبهای مخالف و بیرون شو و مخلص یافتن

<p>می کند موصوف غیبی را صفت باحثی مر گفت او را کرده جرح و آن دگر از زرق جانی می کند تا گمان آید که ایشان زان ده اند نه به کلی گمراهند این رَمه قلب را ابله به بوی زر خرید قلبه را خرج کردن کی توان؟ آن دروغ از راست می گیرد فروغ زهر در قندی رود، آنگه خورند چه برد گندم نمای جو فروش؟ باطلان بر بوی حق دام دل اند بی حقیقت نیست در عالم خیال تا کند جان هر شبی را امتحان نه همه شبها بود خالی از آن امتحان کن و آنکه حقت آن بگیر باز داند چیزگان را از فتی؟ تاجران باشند جمله ابلهان چونکه عیبی نیست، چه نااهل و اهل؟ چون همه چوبست، اینجا عود نیست و آنکه گوید جمله باطل، او شقیست تاجران رنگ و بو کور و کبود هر دو چشم خویش را نیکو بمال بنگر اندر خسر فرعون و ثمود زانکه حق فرمود نُمَّ أَرْجِعْ بصر</p>	<p>همچنانکه هر کسی در معرفت فلسفی از نوع دیگر کرده شرح و آن دگر در هر دو طعنه می زند هریک از ره این نشانها زان دهند این حقیقت دان، نه حقّاند این همه زانکه بی حق باطلی نباید پدید گر نبود در جهان نقدی روان تا نباشد راست، کی باشد دروغ؟ بر امید راست کز را می خرنند گر نباشد گندم محبوب نوش پس مگو کین جمله دمها باطل اند پس مگو جمله خیالت و ضلال حق شب قدرست در شبها نهران نه همه شبها بود قدر ای جوان در میان دلق پوشان یک فقیر مؤمن گیس، مُمیز کو که تا گر نه معیوبات باشد در جهان پس بود کالا شناسی سخت سهل ور همه عیبست، دانش سود نیست آنکه گوید جمله حقّاند احمقیست تاجران انبیا کردند سود می نماید ماز اندر چشم مال منگر اندر غبطه این بیع و سود اندرین گردون مُکرّر کن نظر</p>	<p>2925/2932</p> <p>2930/2937</p> <p>2935/2942</p> <p>2940/2947</p> <p>2945/2952</p>
--	--	--

امتحان هر چیزی تا ظاهر شود خیر و شری که در وی است

<p>بارها بنگر، ببین هل من فطور؟ بارها بنگر چو مرد عیب جو</p>	<p>یک نظر قانع مشو زین سقف نور چونکه گفتت کاندین سقف نکو</p>
--	--

دیدن و تمییز باید در پسند
چند باید عقل ما را رنج بُرد؟
تا ب تابتان، بهارِ همچو جان
تا پدید آرد عوارض فرقهها
هرچه اندر جیب دارد لعل و سنگ
از خزانۀ حق و دریای گرم
آنچه بُردی، شرح واید موبه مو
شحنه او را درکشد در پیچ پیچ
گه برآویزد، کند هرچه بتر
ظاهر آید ز آتش خوف و رجا
و آن خزان تخویف و تهدید خداست
تا تو ای دزدِ خفی ظاهر شوی
یک زمانی قبض و درد و غش و غل
مُنکر و دزد ضیای جانهاست
بر تن ما می نهد ای شیر مرد
جمله بهر نقد جان ظاهر شدن
بهر این نیک و بدی کامیختست
نقد و قلب اندر خرمدان ریختند
در حقایق امتحانها دیده بی
تا بود دستور این تدبیرها
واندر آب افکن، میندیش از بلا
همچو موسی شیر را تمییز کرد
این زمان یا ام موسی ارضعی
تا فرو ناید به دایه بدسرش

پس زمین تیره را دانی که چند
تا پالایم صافان را ز دُرد
امتحانهای زمستان و خزان
بادها و ابرها و برقهها
تا برون آرد زمین خاک رنگ
هرچه دزدیدست این خاک دُرم
شحنه تقدیر گوید راست گو
دُزد یعنی خاک گوید هیچ هیچ
شحنه گاهش لطف گوید چون شکر
تا میان قهر و لطف آن خفیهها
آن بهاران لطفِ شحنه کبریاست
و آن زمستان چار میخ معنوی
پس مجاهد را زمانی بسط دل
ز آنکه این آب و گلی کابدان ماست
حق تعالی گرم و سرد و رنج و درد
خوف و جوع و نقیص اموال و بدن
این وعید و وعدها انگیختست
چونکه حق و باطلی آمیختند
پس مَحک می بایدش بگزیده بی
تا شود فاروقِ این تزویرها
شیر ده ای مادرِ موسی ورا
هر که در روز آلت آن شیر خورد
گر تو بر تمییز طفلت مولعی
تا ببیند طعم شیر مادرش

2950/۲۹۵۷

2955/۲۹۶۲

2960/۲۹۶۷

2965/۲۹۷۲

2970/۲۹۷۷

شرح فایده حکایت آن شخص شتر جوینده

هرکسی زاشتر نشانت می دهد
لیک دانی کین نشانها خطاست
همچو آن گم کرده، جوید اشتری
هرکه یابد اُجرتش آورده ام

اشتری گم کرده ای، ای معتمد
تو نمی دانی که آن اشتر کجاست
و آنکه اشتر گم نکرد او از مری
که بلی من هم شتر گم کرده ام

2975/۲۹۸۲

بهر طمع اشتر این بازی کند
 لیک گفت آن مقلد را عصاست
 او به تقلید تو می گوید همان
 پس یقین گردد ترا لازیب فیه
 رنگی روی و صحت و زورت شود
 جسم تو جان گردد و جانت روان
 این نشانیها بلاغ آمد مبین
 این براتی باشد و قدر نجات
 وقت آهنگست، پیش آهنگ شو
 بوی بُردی ز اشترم، بنما که کو؟
 کو درین جُستِ شتر بهر میریست
 جز زعکسِ ناقه جویِ راستین
 که گزافه نیست این هیهای او
 اشتری گم کرده است او هم بلی
 آنچ از وگم شد فراموش شده
 از طمع همدردِ صاحب می شود
 آن دروغش راستی شد ناگهان
 اشتر خود نیز آن دیگر بیافت
 بی طمع شد زاشترِ آن یار و خویش
 اشتر خود را که آنجا می چرید
 می نجُستش تا ندید او را به دشت
 چشمِ سوی ناقه خود باز کرد
 تا به اکنون پاس من می داشتی
 وز طمع در چاپلوسی بوده ام
 در طلب از تو جُدا گشتم به تن
 جان من دید آن خود، شد چشم پُر
 مس کنون مغلوب شد، زر غالبش
 هزل شد فانی و جِد اثبات، شکر
 پس مزن بر سیتاتم هیچ دق
 مر مرا جدّ و طلب صدقی گشود
 جُستم آورد در صدقی مرا
 سُخره و بیگار می پنداشتم

تا در اشتر با تو انبازی کند
 او نشان کُز بنشناسد ز راست
 هر چه را گویی خطا بُد آن نشان
 چون نشانِ راست گویند و شبه
 آن شفای جانِ رنجورت شود
 چشم تو روشن شود، پایت دوان
 پس بگویی راست گفتم ای امین
 فیه آیاتُ ثقاتُ پینات
 این نشان چون داد، گویی پیش زو
 پسی زوی تو کنم ای راستگو
 پیش آن کس که نه صاحب اشتریست
 زین نشان راست نفزودش یقین
 بوی بُرد از جدّ و گرمیهای او
 اندرین اشتر نبودش حق، ولی
 طمع ناقه غیر روپوشش شده
 هر کجا او می دود این می دود
 کاذبی با صادقی چون شد روان
 اندر آن صحرا که آن اشتر شتافت
 چون بدیدش یاد آورد آن خویش
 آن مقلد شد محقق، چون بدید
 او طلب کارِ شتر آن لحظه گشت
 بعد از آن تنها زوی آغاز کرد
 گفت آن صادق مرا بگذاشتی
 گفت تا اکنون فسوسی بوده ام
 این زمان هم دردِ تو گشتم که من
 از تو می دزدیدم و صفِ شتر
 تا نیایدم، نبودم طالبش
 سیتاتم شد همه طاعات، شکر
 سیتاتم چون وسیلت شد به حق
 مر ترا صدق تو طالب کرده بود
 صدق تو آورد در جُستن ترا
 تخم دولت در زمین می کاشتم

2980/۲۹۸۷

2985/۲۹۹۲

2990/۲۹۹۷

2995/۳۰۰۲

3000/۳۰۰۷

3005/۳۰۱۲

هر یکی دانه که یکشتم صد پُرس
 چون در آمد، دید کان خانه خودست
 با درشتی ساز تا نرمی رسد
 تنگ آمد لفظ، معنی بس پُرس
 زان پیمبر گفت قَدْ كَلَّ لِسَانُ
 چه قَدَر داند ز چرخ و آفتاب؟
 آفتاب از آفتابش ذره‌ایست

آن نَبْد بیگار، کسبی بود چُست
 دزد سوی خانه‌یی شد زیر دست
 گرم باش ای سرد تا گرمی رسد
 آن دو اشتر نیست، آن یک اشترست
 لفظ در معنی همیشه نارسان
 نطقُ اُصطِلاب باشد در حساب
 خاصه چرخ کی فلک زو پَرّه‌ایست

3010/۳۰۱۷

3015/۳۰۲۲

بیان آنکه در هر نفسی فتنه مسجد ضرار هست

خانه حیلِت بُد و دام جهود
 مَطْرَحُه خاشاک و خاکستر کُنند
 دانه‌ها بر دام ریزی، نیست جود
 آن چنان لقمه نی بخشش، نه سخاست
 آنچه کُفُو او نَبْد، راهش نداد
 زد در آن ناکفوا امیر داد تفت
 دان که آنجا فرقه‌ها و فصلهاست
 نه مماش چون مَمَاتِ او بود
 خود چه گویم حالِ فرقِ آن جهان؟
 تا سازی مسجدِ اهلِ ضرار
 چون نظر کردی تو خود زیشان بُدی

چون پدید آمد که آن مسجد نبود
 پس نَبی فرمود کان را برگند
 صاحب مسجد چو مسجد قلب بود
 گوشت کاندَر شَبِ تو ماهی رُباست
 مسجد اهل قُبَاکان بُد جَماد
 در جمادات این چنین حیفی نرفت
 پس حقایق را که اصلِ اصلهاست
 نه حیاتش چون حیاتِ او بود
 گور او هرگز چو گورِ او مدان
 بر محک زن کار خود ای مردِ کار
 بس در آن مسجد کُنان تسخر زدی

3020/۳۰۲۷

3025/۳۰۳۲

حکایت هندو که با یار خود جنگ می‌کرد بر کاری و خبر نداشت که او هم بدان مبتلاست

بهر طاعت راکع و ساجد شدند
 در نماز آمد به مسکینی و دَرَد
 کای مؤذِن بانگ کردی، وقت هست؟
 هَمی سخن گفتمی و باطل شد نماز
 چه زنی طعنه برو؟ خود را بگو

چار هندو در یکی مسجد شدند
 هر یکی بر نیتی تکبیر کرد
 مؤذِن آمد، از یکی لفظی بَجست
 گفت آن هندوی دیگر از نیاز
 آن سِیم گفت آن دُوم را ای عمو

3030/۳۰۳۷

در نیفتادم به چه چون آن سه تن
 عیب گویان بیشتر گم کرده راه
 هر که عیبی گفت آن بر خود خرید
 و آن دگر نیش ز غیستان بُدست
 مرهمت بر خویش باید کار بست
 چون شکسته گشت، جای از حُمواست
 بوک آن عیب از تو گردد نیز فاش
 پس چه خود را ایمن و خوش دیده‌ای؟
 گشت رسوا، بین که او را نام چیست؟
 گشت معروفی به عکس، ای وای او
 رُو بشوی از خوف، پس بنمای رُو
 بر دگر ساده ز نَخ طعنه مزین
 در چهی افتاد تا شد پند تو
 زهر او نوشید، تو خور قند او

آن چهارم گفت حمد الله که من
 پس نماز هر چهاران شد تباه
 ای خُئک جانی که عیب خویش دید
 ز آنکه نیم او ز غیستان بُدست
 چونکه بر سر مر ترا ده ریش هست
 عیب کردن خویش را داروی اوست
 گر همان عیب نبود ایمن مباش
 لا تخافوا از خدا نشنیده‌ای
 سالها ابلش نیکو نام زیست
 در جهان معروف بُد علیای او
 تانه‌ای ایمن تو معروفی مجو
 تا نروید ریش تو ای خوب من
 این نگر که مبتلا شد جان او
 تو نیفتادی که باشی پند او

3035/۳۰۴۲

3040/۳۰۴۷

3045/۳۰۵۲

قصد کردن عُزان به گشتن یک مردی تا آن دگر بترسد

بهر یغما بر دهی ناگه زدند
 در هلاک آن یکی بشتافتند
 گفت ای شاهان و ارکان بلند
 از چه آخر تشنه خون منید؟
 چون چنین درویشم و عُریان تنم
 تا بترسد او و زر پیدا کند
 گفت قاصد کرده است، او را زَرست
 در مقام احتمال و در شکیم
 تا بترسم من، دهم زر را نشان
 آمدیم آخر زمان در انتها
 در حدیث آخِرُونَ السَّابِقُونَ
 عارض رحمت به جان ما نمود
 و خود این برعکس کردی، وای تو

آن عُزانِ تُرکِ خون ریز آمدند
 دوکس از اعیان آن ده یافتند
 دست بستندش که قربانش کنند
 در چه مرگم چرا می‌افکنید
 چیست حکمت، چه غرض در گشتنم؟
 گفت تا هیبت برین یارت زند
 گفت آخر او زمن مسکین ترست
 گفت چون وَهَمست، ما هردو یکیم
 خود ورا بکشید اول ای شهان
 پس کرمهای الهی بین که ما
 آخرینِ قَرنها پیش از قرون
 تا هلاک قوم نوح و قوم هود
 گشت ایشان را که ما ترسیم ازو

3050/۳۰۵۷

3055/۳۰۶۲

بیان حال خودپرستان و ناشکران در نعمت وجود انبیا و اولیا -

علیهم السلام

<p>وز دل چون سنگ وز جان سیاه وز فراغت از غم فردای او چون زنان مر نفس را بودن زبون و آن رمیدن از لقای صالحان با شهان تزویر و روبه شانگی از حسدشان خُفیه دشمن داشتن ورنه گویی زرق و مکرست و دغاست ورنی، گویی در تکبر مولعت مانده‌ام در نفقه فرزند و زن نه مرا پروای دین ورزیدنست تا شویم از اولیا پایان کار خوابناکی هرزه گفت و باز خُفت از بُن دندان کنم کسب حلال غیر خون تو نمی‌بینم حلال چاره‌ش است از دین واز طاغوت نی صبر چون داری ز نعم الماهدون؟ صبر چون داری ز الله کریم؟ صبر چون داری از آن کین آفرید؟ گفت هذا ربّ، هان کو کردگار؟ تا نبینم این دو مجلس آن کیست گر خورم نان، در گلو ماند مرا بی تمشای گل و گلزار او؟ کی خورد یک لحظه غیر گاو و خر؟ گرچه پُر مکرست آن گنده بغل روزگارک بُرد و روزش دیر شد عمر شد، چیزی ندارد چون اَلِف آن هم از دستان آن نفست هم نیست آن جز حیلۀ نفس لثیم</p>	<p>هر که زیشان گفت از عیب و گناه وز سبک داری فرمانهای او وز هوس وز عشق این دنیای دون و آن فرار از نکته‌های ناصحان با دل و با اهل دل بیگانگی سپر چشمان را گدا پنداشتن گر پذیرد چیز، تو گویی گداست گر درآمیزد، تو گویی طامعت یا منافق وار عُذر آری که من نه مرا پروای سرخاریدنست ای فلان ما را به همت یاد دار این سخن نی هم ز درد و سوز گفت هیچ چاره نیست از قوت عیال چه حلال ای گشته از اهل ضلال؟ از خدا چاره ستش واز قوت نی ای که صبرت نیست از دنیای دون ای که صبرت نیست از ناز و نعیم ای که صبرت نیست از پاک و پلید کو خلیلی کو برون آمد ز غار من نخواهم در دو عالم بنگریست بی تمشای صفت‌های خدا چون گوارد لقمه بی دیدار او جز بر او مید خدا زین آب و خور آنکه کالانعام بُد بل هُم أَصَل مکر او سر زیر و او سرزیر شد فکر گاهش کُند شد، عقلش خُرف آنچه می‌گوید درین اندیشه‌ام و آنچه می‌گوید غفورست و رحیم</p>	<p>3060/۳۰۶۷</p> <p>3065/۳۰۷۲</p> <p>3070/۳۰۷۷</p> <p>3075/۳۰۸۲</p> <p>3080/۳۰۸۷</p> <p>3085/۳۰۹۲</p>
---	--	---

ای زغم مرده که دست از نان تهیست چون غفورست و رحیم، این ترس چیست؟

شکایت گفتن پیرمردی به طیب از رنجوریهها و جواب گفتن طیب او را

گفت پیری مر طیبی را که من گفت از پیریت آن ضعفِ دماغ گفت از پیریت ای شیخِ قدیم گفت از پیریت ای شیخِ نزار گفت ضعف معده هم از پیریت گفت آری انقطاع دم بود گفت ای احمق برین بر دوختی ای مُدَمَّعِ عقلت این دانش نداد	3090/۳۰۹۷
تو خیر احمق زانندک مایگی پس طیبیش گفت ای عمرِ تو شصت چون همه اوصاف و اجزا شد نحیف برنتابد دو سخن، زو هسی کند جز مگر پیری که از حَقست مست از برون پیرست و در باطن صبی گر نه پیدااند پیش نیک و بد ور نمی داندشان علم الیقین ور بدانندی جزای رُستخیز	3095/۳۱۰۲
بر تو می خندد، مبین او را چنان دوزخ و جَنّت همه اجزای اوست هرچه اندیشی، پذیرای فناست بر در این خانه گستاخی ز چیست ابلهان تعظیم مسجد می کنند آن مَجَازست، این حقیقت، ای خران مسجدی کان اندرونِ اولیاست تا دل اهل دلی نامد به درد	3100/۳۱۰۷
قصید جنگِ انبیا می داشتند	3105/۳۱۱۲
گفت پیری مر طیبی را که من گفت از پیریت آن ضعفِ دماغ گفت از پیریت ای شیخِ قدیم گفت از پیریت ای شیخِ نزار گفت ضعف معده هم از پیریت گفت آری انقطاع دم بود گفت ای احمق برین بر دوختی ای مُدَمَّعِ عقلت این دانش نداد تو خیر احمق زانندک مایگی پس طیبیش گفت ای عمرِ تو شصت چون همه اوصاف و اجزا شد نحیف برنتابد دو سخن، زو هسی کند جز مگر پیری که از حَقست مست از برون پیرست و در باطن صبی گر نه پیدااند پیش نیک و بد ور نمی داندشان علم الیقین ور بدانندی جزای رُستخیز بر تو می خندد، مبین او را چنان دوزخ و جَنّت همه اجزای اوست هرچه اندیشی، پذیرای فناست بر در این خانه گستاخی ز چیست ابلهان تعظیم مسجد می کنند آن مَجَازست، این حقیقت، ای خران مسجدی کان اندرونِ اولیاست تا دل اهل دلی نامد به درد قصید جنگِ انبیا می داشتند	3110/۳۱۱۷

۱. در متن بر بالای مصراع اول شماره ۲ گذاشته و در هامش اصلاح کرده اند. در متن چنین است: «تا دل مرد خدا...».

چون نمی‌ترسی که تو باشی همان؟
چون تو زیشانی، کجا خواهی بَرست؟

در تو هست اخلاقی آن پیشینیان
آن نشانیها همه چون در تو هست

3115/۳۱۲۲

قصه جوحی و آن کودک که پیش جنازه پدر خویش نوحه می‌کرد

زار می‌نالید و بر می‌کوفت سر
تا ترا در زیر خاکی آورند
نی درو قالی و نه در وی حصیر
نه در و بوی طعام و نه نشان
نی یکی همسایه کو باشد پناه
چون شود در خانه کور و کبود؟
که درو نه روی می‌ماند نه رنگ
وز دو دیده اشک خونین می‌فشرد
و الله این را خانه ما می‌برند
گفت ای بابا نشانیها شنو
خانه ماریست بی‌تردید و شک
نه درش معمور و نه صحن و نه بام
لیک کی بینند آن را طاغیان؟
از شعاع آفتاب کسریا
بی‌نوا از ذوق سلطان و دود
نه گشاید عرصه و نه فتح باب
آخر از گور دل خود بر ترا
دم نمی‌گیرد ترا زین گور تنگ؟
زین چه و زندان برآ و رؤما
مخلص را نیست از تسبیح بُد
حبس و زندانش بُدی تا یُبَعَثُونَ
چیت تسبیح؟ آیت روز الت
بشنو این تسبیحهای ماهیان
هرکه دید آن بحر را آن ماهیت
یونس محجوب از نور صبح
ورنه در وی هضم گشت و ناپدید

کودکی در پیش تابوت پدر
کای پدر آخر کجالت می‌برند؟
می‌بَرندت خانه تنگ و زحیر
نی چراغی در شب و نه روز نان
نی درش معمور، نی بر بام راه
چشم تو که بوسه گاه خلق بود
خانه بی‌زینهار و جای تنگ
زین نسق اوصاف خانه می‌شمرد
گفت جوحی با پدر ای ارجمند
گفت جوحی را پدر، ابله مشو
این نشانیها که گفت او یک به یک
نه حصیر و نه چراغ و نه طعام
زین نمط دارند بر خود صد نشان
خانه آن دل که ماند بی‌ضیا
تنگ و تاریکست چون جان جهود
نه در آن دل تافت نور آفتاب
گور خوشتر از چنین دل مر ترا
زنده‌ای و زنده‌زاد ای شوخ و شنگ
یوسف وقتی و خورشید سما
یونست در بطن ماهی پخته شد
گر نبودی او مُسَبِّح بطن نون
او به تسبیح از تن ماهی بَجَت
گر فراموش شد آن تسبیح جان
هرکه دید الله را اللّهِیست
این جهان دریاست و تن ماهی و روح
گر مُسَبِّح باشد از ماهی رهید

3120/۳۱۲۷

3125/۳۱۳۲

3130/۳۱۳۷

3135/۳۱۴۲

3140/۳۱۴۷

تو نمی‌بینی که کوری ای نژند
چشم بگشا تا بینشان عیان
گوشِ تو تسیحشان آخر شنید
صبر کن، کانست تسیح دُرُست
صبر کن، الصَّبْرُ مِفْتَاحُ الْفَرْجِ
هست با هر خوبِ یک لالای زشت
زآنکه لالا را ز شاهد فصل نیست
خاصه صبر از بهر آن نقش چگل
مر مَخْت را بود ذوق از ذِکْر
سوی اسفل بُرد او را فکِرِ او
کو به عشقِ سفَل آموزید درس
گرچه سوی عُلو جنباند جَرَس
کان عَلمَها لقمه نان را رَهیست

ماهیانِ جان درین دریا پُرنند
بر تو خود را می‌زنند آن ماهیان
ماهیان را گِر نمی‌بینی پدید
صبر کردن جانِ تسیحات نُست
هیچ تسییحی ندارد آن دَرَج
صبر چون پوَلِ صراط، آن سو بهشت
تا ز لالا می‌گریزی، وصل نیست
تو چه دانی ذوقِ صبر ای شیشه دل؟
مرد را ذوق از غزا و کَرّ و فرا
جز ذِکْر نه دین او و ذِکْرِ او
گر برآید تا فلک از وی مترس
او به سوی سفَل می‌راند فَرَس
از عَلمَهای گدایان ترس چیست؟

3145/۳۱۵۲

3150/۳۱۵۷

ترسیدن کودک از آن شخص صاحب جُثه و گفتن آن شخص که ای کودک مترس که من نامردم

زرد شد کودکِ زبیمِ قصدِ مَرَد
که تو خواهی بود بر بالای من
همچو اشتر بر نشین می‌ران مرا
از برون آدم، درون دیو لعین
که برو آن شاخ را می‌کوفت باد
بهر طبلی همچو خیکِ پُر زباد
گفت خوکی به ازین خیک تهی
عاقش چندان زند که لا تَقُل

کِنَکِ زَفَتی کودکی را یافت فرد
گفت ایمن باش ای زیبای من
من اگر هَولم، مَخْت دان مرا
صورت مردان و معنی این چنین
آن دُهل را مانی ای زَفَتِ چو عاد
روبهی اِشکارِ خود را باد داد
چون ندید اندر دهل او فربهی
روبهان ترسند ز آوازِ دهل

3155/۳۱۶۲

3160/۳۱۶۷

قصه تیراندازی و ترسیدن او از سواری که در پیشه می‌رفت

یک سواری با سلاح و بس مهیب می‌شد اندر پیشه بر اسپ نجیب

۱. کلمه هازه فراموش شده، در مقابله در بالای مصراع افزوده شده است.

پس زخوفِ او کمان را درکشید
 من ضعیفم، گرچه زفتمم جَسَد
 که کَمَم در وقت جنگ از پیرزن
 بر تو می انداختم از ترسِ خویش
 بی رجولیت چنان تیغی به مُشت
 رفت جانت چون نباشی مَرِدِ آن
 هر که بی سر بود، ازین شه بُرد سر
 هم ز تو زاید و هم جانِ تو خست
 ترکِ حیلت کن که پیش آید دَوَل
 ترکِ فن گو، می طلب رَبِّ المِئَن
 خویشان گولی کن و بگذر زشوم
 یا الهی غَیْرَ ما عَلَّمْنَا

تیراندازی به حکم او را بدید
 تا زند تیری سوارش بانگ زد
 هان و هان منگر تو در زَفْتِی من
 گفت زو که نیک گفتمی ورنه نیش
 بس کسان را کَالَتِ پیکار کُشت
 گر بپوشی تو سلاح رُستمان
 جان سپر کن، تیغ بگذار ای پسر
 آن سلاح حیل و مکر تُوست
 چون نکردی هیچ سودی زین حیل
 چون یکی لحظه نخوردی بَرزِفن
 چون مبارک نیست بر تو این علوم
 چون ملبیک گو که لاِعِلْمَ لَنَا

3165/۳۱۷۲

3170/۳۱۷۷

3175/۳۱۸۲

قصه اعرابی و ریگ در جوال کردن و ملامت کردن آن فیلسوف او را

دو جوال زفت از دانه پُری
 یک حدیث انداز کرد او را سؤال
 واندر آن پرسش بسی دُرُها بسفت
 چیست آگنده؟ بگو مَصْدوقِ حال
 در دگر ریگی نه قوتِ مردمست
 گفت تا تنها نماند آن جوال
 در دگر ریز از پی فرهنگ را
 گفت شاباش ای حکیم اهل و حُر
 تو چنین عریان پیاده در لُغوب
 کیش بر اشتر بر نشاند نیکِ مرد
 شمه‌یی از حال خود هم شرح کن
 تو وزیری یا شهی؟ برگوی راست
 بنگر اندر حال و اندر جامه‌ام
 گفت نه این و نه آن ما را مکاو
 گفت ما را کو دُکان و کو مکان؟
 که توی تنها رو و محبوب پند

یک عرابی بار کرده اشتری
 او نشسته بر سر هر دو جوال
 از وطن پرسید و آوردش به گفت
 بعد از آن گفتش که این هر دو جوال
 گفت اندر یک جوالم گندمست
 گفت تو چون بار کردی این رمال؟
 گفت نیم گندم آن تنگ را
 تا سبک گردد جوال و هم شتر
 این چنین فکرِ دقیق و رای خوب
 رحمش آمد بر حکیم و عزم کرد
 باز گفتش ای حکیم خوش سخن
 این چنین عقل و کفایت که تراست
 گفت این هر دو نیم، از عامه‌ام
 گفت اشتر چند داری، چند گاو؟
 گفت رخت چیست باری در دکان؟
 گفت پس از نقد پرسم، نقد چند؟

3180/۳۱۸۷

3185/۳۱۹۲

3190/۳۱۹۷

عقل و دانش را گهر ثوبِ ثوست
 در همه مُلکم وجوه قوتِ شب
 هرکه نانی می‌دهد، آنجا روم
 نیست حاصل جز خیال و دردسر
 تا نبارد شومی تو بر سرم
 نطقِ تو شومست بر اهلِ زمن
 ور تراره پیش، من واپس روم
 به بود زین حیل‌های مُردریگ
 که دلم با برگ و جانم متقیست
 جهد کن تا از تو حکمت کم شود
 حکمتی بی فیض نورِ ذوالجلال
 حکمت دینی بَرَد فوق فلک
 بر فرزوده خویش بر پیشینیان
 فعلها و مکرها آموخته
 باد داده، کان بود اکسیرِ سود
 راه آن باشد که پیش آید شهی
 نه به مخزنها و لشکر شه شود
 همچو عزِ مُلکِ دینِ احمدی

کیمیای مسِ عالم با ثوست
 گفت وَالله نیست یا وَجْهَ العرب
 پا برهنه، تن برهنه می‌دوم
 مر مرا زین حکمت و فضل و هنر
 پس عرب گفتش که زو دور از برم
 دُور بَر آن حکمت شومت زمن
 یا تو آن سو رو، من این سو می‌دوم
 یک جوالم گندم و دیگر ز ریگ
 احمقی ام بس مبارک احمقیست
 گر تو خواهی کت شقاوت کم شود
 حکمتی کنز طبع زاید وز خیال
 حکمت دنیا فزاید ظن و شک
 زوبعانِ زیرکِ آخِر زمان
 حیل‌آموزانِ جگرها سوخته
 صبر و ایثار و سخای نَفَس و جود
 فِکْر آن باشد که بگشاید رهی
 شاه آن باشد که از خود شه بود
 تا بماند شاهی او سرمدی

3195/۳۲۰۲

3200/۳۲۰۷

3205/۳۲۱۲

کرامات ابراهیم ادهم - قدس الله سیره - بر لب دریا^۱

کو ز راهی بر لب دریا نشست
 یک امیری آمد آنجا ناگهان
 شیخ را بشناخت، سجده کرد زود
 شکلی دیگر گشته خُلق و خَلقِ او
 برگزید آن فقیر بس باریک حرف
 می‌زند بردلق سوزن چون گدا
 شیخ چون شیرست و دلها بیشه‌اش

هم ز ابراهیم ادهم آمدست
 دلخ خود می‌دوخت آن سلطانِ جان
 آن امیر از بندگانِ شیخ بود
 خیره شد در شیخ و اندر دلخِ او
 کورها کرد آنچنان مُلکی شگرف
 ترک کرد او مُلکِ هفت اقلیم را
 شیخ واقف گشت از اندیشه‌اش

3210/۳۲۱۷

3215/۳۲۲۲

۱. مصراع اول در متن چنین است: «شاه آن باشد که پیش شه روده». در مقابله زیر آن «از خود شه شده» را به قلم فرمز افزوده‌اند.

۲. «قدس الله سیره» را در مقابله به قلم فرمز افزوده‌اند.

نیست مخفی بر وی اسرار جهان
 در حضور حضرت صاحب‌دلان
 که خدا زیشان نهان را ساترست
 زآنکه دلشان بر سرایر فاطمت
 با حضور آیی، نشینی پایگاه
 نارِ شهوت را از آن گشتی حَطَب
 بهر کوران روی را می‌زن جلا
 ناز می‌کن با چنین گنبدیده حال
 خواست سوزن را به آواز بلند
 سوزن زر در لب هر ماهی
 که بگیر ای شیخ سوزنهای حق
 ملک دل به یا چنان ملک حقیر؟
 تا به باطن در روی، بینی تو بیست
 باغ و بتان را کجا آنجا برند؟
 بلکه آن مغزست و این عالم چو پوست
 بوی افزون جوی و کُن دفع زُکام
 تا که آن بو نیور چشمانت شود
 بهر بوالقوا علی وجه اَبی
 دایما قُرَّة عینی فی الصَّلوة
 رُسته این هر پنج از اصلی بلند
 مابقی را هریکی ساقی شود
 عشق در دیده فزاید صدق را
 حَسها را ذوق مونس می‌شود

چون رجا و خوف در دلها روان
 دل نگه‌دارید ای بی‌حاصلان
 پیش اهل تن ادب بر ظاهرست
 پیش اهل دل ادب بر باطنست
 تو به‌عکس پیش کوران بهر جاه
 پیش بینایان گنی ترک ادب
 چون نداری فطنت و نور هدی
 پیش‌بینایان حدت در روی مال
 شیخ سوزن زود در دریا فکند
 صد هزاران ماهی اللّهی
 سر بر آوردند از دریای حق
 رو بدو کرد و بگفتش ای امیر
 این نشان ظاهرست، این هیچ نیست
 سوی شهر از باغ شاخی آورند
 خاصه باغی کین فلک یک‌برگ اوست
 بر نمی‌داری سوی آن باغ گام
 تا که آن بو جاذبِ جانت شود
 گفت یوسف ابن یعقوب نبی
 بهر این بو گفت احمد در عِظات
 پنج حس با همدگر پیوسته‌اند
 قوت یک قوت باقی شود
 دیدن دیده فزاید عشق را
 صدق بیداری هر حس می‌شود

3220/۳۲۲۷

3225/۳۲۳۲

3230/۳۲۳۷

3235/۳۲۴۲

آغاز منورشدن عارف به نور غیب بین

مابقی حسها همه مُبدَل شوند
 گشت غیبی بر همه حسها پدید
 پس پیایی جمله زان سو برجهند
 در چرا از اُخْرَج المَرْعی چران
 تا به گلزارِ حقایق ره برند

چون یکی حس در روش بگشاد بند
 چون یکی حس غیر محسوسات دید
 چون ز جو جست از گله یک گوسفند
 گوسفندانِ حواست را پران
 تا در آنجا سنبل و ریحان چرند

3240/۳۲۴۷

تا یکایک سوی آن جنت رود
 بی حقیقت، بی زبان و بی مجاز
 وین توهم مایه تخیلهاست
 هیچ تاویلی نگنجد در میان
 مرفلکها را نباشد از تو بُد
 مغز آن که بود، قشر آن اوست؟
 دانه آن کیست، آن را کن نگاه
 این پدیدست، آن خفی، زین رو مَلغز
 جسم همچون آستین، جان همچو دست
 حَسّ سوی روح زوتر ره بَرَد
 این ندانی که ز عقل آگنده است
 جنبشِ مِس را به دانش زر کنند
 فهم آید مر ترا که عقل هست
 ز آنکه او غیبیست، او زان سر بود
 روح وَخِش مُدَرِّکِ هر جان نشد
 در نیابد عقل کان آمد عزیز
 ز آنکه موقوفست تا او آن شود
 عقلِ موسی بود در دیدش کدیر
 پیش موسی، چون نبودش حالِ او
 عقلِ موشی خود کیست ای ارجمند؟
 چون بیابد مشتری، خوش برفروخت
 دایما بازار او بارونقست
 مشتری بی حد که اللهُ أَشْتَرُ
 محرم درسش نه دیوست و پری
 شرح کن اسرارِ حق را مو به مو
 در تَلُون غرق و بی تمکین بود
 خاک باشد موش را جای معاش
 هر طرف او خاک را کردست چاک
 قدر حاجت موش را عقلی دهند
 می نبخشد هیچ کس را هیچ چیز

هر حَسّ پیغامبرِ حسها شود
 حَسها با حَس تو گویند راز
 کین حقیقت قابلِ تاویلهاست
 آن حقیقت را که باشد از عیان
 چونکه هر حس بنده حَسّ تو شد
 چونکه دعویّی رَوَد در مُلکِ پوست^۱
 چون تنازع در فتد در تَنگِ کاه
 پس فلک قشرست و نورِ روح مغز
 جسم ظاهر، روح مخفی آمدست
 باز عقل از روح مخفی تر بَرَد
 جنبشی بینی، بدانی زنده است
 تا که جنبشهای موزون سر کنند
 زان مناسب آمدن افعالِ دست
 روح وَخِی از عقل پنهان تر بود
 عقلِ احمد از کسی پنهان نشد
 روح وَحِیی را مناسباست نیز
 که جنون ببیند، گهی حیران شود
 چون مناسبهای افعالِ خَضِر
 نامناسب می نمود افعالِ او
 عقلِ موسی چون شود در غیب بند
 علم تقلیدی بود بهر فروخت
 مشتریِ علم تحقیقی حَقّت
 لب بُبسته مست در بیع و شری
 درس آدم را فرشته مشتری
 آدم أَنبِئَهُمْ بِأَسْمَا درس گو
 آنچنان کس را که کوتاه بین بود
 موش گفتم ز آنکه در خاکست جاش
 راهها داند ولی در زیرِ خاک
 نَفْسِ موشی نیست الا لقمه رَند
 ز آنکه بی حاجت خداوند عزیز

3245/۳۲۵۲

3250/۳۲۵۷

3255/۳۲۶۲

3260/۳۲۶۷

3265/۳۲۷۲

3270/۳۲۷۷

۱. متن: «چونک دعوی رود...»

نافریدی هیچ ربّ العالمین
 گر نبودى نافریدی پُرشکوه
 هفت گردون ناوریدی از عدم
 جز به حاجت کی پدید آمد عیان؟
 قدرِ حاجت مرد را آلت دهد
 تا بجوشد در گرم دریایِ جود
 حاجت خود می نماید خلق را
 تا ازین حاجت بجنبد رَحِمِ مَرَد
 کی مرا مالست و انبارست و خوان؟
 ز آنکه حاجت نیست چشمش بهر نوش
 فارغست از چشم او در خاکِ تر
 تا کند خالق از آن دزدیش پاک
 چون ملایک جانبِ گردون رود
 او برآرد همچو بلبل صد نوا
 ای کُننده دوزخی را تو بهشت
 آستخوانی را دهی سمع ای غنی
 چه تعلق فهم اشیا را به اسم؟
 جسم جوی و رُوح آبِ سائست
 او دوانست و تو گویی عاکفت
 چیست بر وی نو به نو خاشاکها
 نو به نو در می رسد اشکالِ پُکر
 نیست بی خاشاکِ محبوب و وحش
 از ثمارِ باغ غیبی شد دوان
 ز آنکه آب از باغ می آید به جو
 بنگر اندر جوی این سیرِ نبات
 زو کند قشرِ صُور زوتر گذر
 غم نباید در ضمیرِ عارفان
 پس نگنجید اندرو الا که آب

گر نبودى حاجتِ عالمِ زمین
 وین زمین مضطرب محتاج کوه
 ور نبودى حاجتِ افلاک هم
 آفتاب و ماه و این استارگان
 پس کمند هتتها حاجت بود
 پس بیفزا حاجت ای محتاج زود
 این گدایان بر ره و هر مبتلا
 کوری و شَلّی و بیماری و درد
 هیچ گوید نان دهید ای مردمان
 چشم نهادست حق در کوز موش
 می تواند زیست بی چشم و بصر
 جز به دزدی او برون ناید ز خاک
 بعد از آن پَر یابد و مرغی شود
 هر زمان در گلشنِ شُکرِ خدا
 کای رهاننده مرا از وصفِ زشت
 در یکی پیهی نهی تو روشنی
 چه تعلق آن معانی را به جسم
 لفظ چون و کُرت و معنی طایرست
 او روانست و تو گویی واقفت
 گر نبینی سیرِ آب از خاکها
 هست خاشاکِ تو صورتهای فکر
 روی آب و جویِ فکر اندر رُوش
 قشرها بر روی این آبِ روان
 قشرها را مغز اندر باغِ جو
 گر نبینی رفتنِ آبِ حیات
 آب چون آن به تر آید در گذر
 چون به غایت تیز شد این جو روان
 چون به غایت مُمتلی بود و شتاب

3275/۳۲۸۲

3280/۳۲۸۷

3285/۳۲۹۲

3290/۳۲۹۷

3295/۳۳۰۲

3300/۳۳۰۷

طعنه زدن بیگانه در شیخ و جواب گفتن مُریدِ شیخ او را

آن یکی یک شیخ را تُهمت نهاد کو بدست و نیست بر راهِ رشاد

مر مریدان را کجا باشد مُغیث؟
 خُرد نبود این چنین ظن بر کبار
 که زَسِیلی تیره گردد صافی او
 کین خیال تست، بر گردان ورق
 بحر قلزَم را ز مرداری چه باک؟
 که تواند قطره‌ایش از کار بُرد
 هرکه نمرودست گو می ترس از آن
 روح در عینست و نَفَس اندر دلیل
 کو به مردم در بیابان گم شود
 از دلیل و راهشان باشد فراغ
 گفت بهر فهم اصحابِ جدال
 گرچه عقلش هندسه گیتی کند
 گر الف چیزی ندارد گوید او
 از زبانِ خود بُرون باید شدن
 تا بیاموزد ز تو او علم و قَن
 لازمست این پیر را در وقت پند
 آن به کفر و گمراهی آگنده را
 هین مکن با شاه و با سلطان ستیز
 خویش را از بیخ هستی برگند
 تیره گردد او ز مُردارِ شما
 شیخ و نور شیخ را نَبود کران
 کُلُّ شَیْءٍ غَیْرِ وَجْهِ اللَّهِ فَنَاسِت
 ز آنکه او مغزست و این دورنگ و پوست
 چون چراغِ خُفیه اندر زیر طشت
 پیش آن سَر این سَر تن کافرست
 کیست مُرده؟ بی خبر از جانِ شیخ
 هرکرا افزون خبر، جانش فزون
 از چه؟ زان رو که فزون دارد خبر
 کو منزّه شد ز حَسّ مشترک
 باشد افزون، تو تحیر را بپهل

شاربِ خمرست و سالوس و خبیث
 آن یکی گفتش ادب را هوش دار
 دور ازو و دور از آن اوصافی او
 این چنین بهتان مَنه بر اهلِ حق
 این نباشد، ور بود ای مرغِ خاک
 نیست دُونَ الْقُلَّتین و حوضِ خُرد
 آتشِ ابراهیم را نَبود زِیان
 نفس نمرودست و عقل و جان خلیل
 این دلیل راهِ رَه زو را بود
 واصلان را نیست جز چشم و چراغ
 گر دلیلی گفت آن مردِ وصال
 بهر طفل نو پدر تی تی کند
 کم نگردد فضل استاد از علو
 از پی تعلیم آن بسته دهن
 در زبانِ او بیاید آمدن
 پس همه خلقان چو طفلان ویند
 آن مرید شیخ بد گوینده را
 گفت خود را تو مزین بر تیغ تیز
 حوض با دریا اگر پهلو زَنند
 نیست بحری کو کران دارد که تا
 کفر را حدّست و اندازه بدان
 پیش بی حد هرچه محدودست، لاست
 کفر و ایمان نیست آنجایی که اوست
 این فناها پرده آن وجه گشت
 پس سَر این تن حجاب آن سرست
 کیست کافر؟ غافل از ایمانِ شیخ
 جان نباشد جز خبر در آزمون
 جانِ ما از جانِ حیوان بیشتر
 پس فزون از جانِ ما جانِ مَلْک
 وز ملکِ جانِ خداوندانِ دل

3305/۳۳۱۲

3310/۳۳۱۷

3315/۳۳۲۲

3320/۳۳۳۱

3325/۳۳۳۶

۱. این چهار بیت از متن ساقط شده در مقابله با اشاره به محل آن در حاشیه افزوده شده است.

جان او افزونترست از بودشان
 امر کردن، هیچ نبود در خوری
 که گلی سجده کند در پیشِ خار؟
 شد مطیعش جانِ جمله چیزها
 زآنکه او بیست و ایشان در کمی
 سوزنان را رشته‌ها تابع بوند

زان سبب آدم بود مسجودشان
 ورنه بهتر را سجودِ دون تری
 کی پسندد عدل و لطفِ کردگار
 جان چو افزون شد، گذشت از انتها
 مرغ و ماهی و پری و آدمی
 ماهیان سوزن‌گرِ دلّش شوند

3330/۳۳۴۱

3335/۳۳۴۱

بقیة قصه ابراهیم ادهم بر لب آن دریا

زآمد ماهی شدش و جدی پدید
 شه تنی را کو لعین درگهست
 ماشقی زین دولت و ایشان سعید
 گشت دیوانه ز عشقِ فتح باب
 در نزاع و در حسد با کیستی؟
 بر ملایک تُرک تازی می‌گنی
 هین ترفع کم شمر آن خفص را
 شیخ که بود؟ کیمیایی بی‌کران
 کیمیا از مس هرگز مس نشد
 شیخ که بود؟ عین دریای ازل
 آب کی ترسید هرگز ز التهاب؟
 در بهشتی، خارچینی می‌گنی
 هیچ خار آنجا نیابی غیر تو
 رخنه می‌جویی ز بندرِ کاملی
 بهر خفّاشی کجا گردد نهان؟
 غیبه‌ها از رشکِ ایشان غیب شد
 در ندامت چابک و برکار باش
 آب رحمت را چه بندی از حسد؟
 حَیْتُ مَا كُنتُمْ قَوْلُوا وَجْهَكُم
 دم به دم جنبد برای عزم خیز
 داند او که نیست آن جای معاش
 که دلِ توزین و خلها بر نجات

چون نفاذ امر شیخ آن میر دید
 گفت آه، ماهی زبیران آگهست
 ماهیان از پیر آگه مابعد
 سجده کرد و رفت گریان و خراب
 پس تو ای ناشسته رو در چیتی
 با دم شیری تو بازی می‌گنی
 بد چه می‌گویی تو خیر محض را؟
 بد چه باشد؟ مگر محتاج مُهان
 مگر از کیمیا قابل نبد
 بد چه باشد؟ سرکشی، آتش عمل
 دایم آتش را بترسانند از آب
 در رخ مه عیب بینی می‌گنی
 گر بهشت اندر روی تو خار جو
 می بپوشی آفتابی در گلی
 آفتابی که بتابد در جهان
 عیبه‌ها از ردّ پیران عیب شد
 باری ار دوری ز خدمت، یار باش
 تا از آن راهت نسیمی می‌رسد
 گرچه دوری دور، می‌جنبان تو دم
 چون خری در گیل فتد از گام تیز
 جای را هموار نکند بهر باش
 حسی تو از حسی خر کمتر بدست

3340/۳۳۵۱

3345/۳۳۵۱

3350/۳۳۶۱

3355/۳۳۶۱

در وَّخَل تَأْوِيل و رخصت می‌کنی
 کین روا باشد مرا، من مضطرم
 خود گرفتست، تو چون کَفْتارِ کور
 می‌گوند این جایگه کَفْتار نیست
 این همی گویند و بندش می‌نهند
 گر زمن آگاه بودی این عدو
 چون نمی‌خواهی کز آن دل برگنی؟
 حق نگیرد عاجزی را از کَرَم
 این گرفتن را نبینی از غرور
 از برون جوید، کاندرا غار نیست
 او همی گوید زمن بی‌آگهند
 کی ندا کردی که آن کَفْتار کو؟

دعوی کردن آن شخص که خدای تعالی مرا نمی‌گیرد به گناه و جواب
 گفتن شعیب - علیه السلام - مرا و را

آن یکی می‌گفت در عهدِ شُعَيْب
 چند دید از من گناه و جُرْمها
 حق تعالی گفت در گوشِ شعیب
 که بگفتی چند کردم من گناه
 عکس می‌گویی و مقلوب ای سفیه
 چند چندت گیرم و تو بی‌خبر
 زَنگِ ثُو بر ثُوت ای دیگِ سیاه
 بر دلت زنگار بر زنگارها
 گر زند آن دود بر دیگِ نوی
 زآنکه هر چیزی به ضد پیدا شود
 چون سیه شد دیگ پس تأثیرِ دود
 مَرِدِ آهنگر که او زنگی بود
 مَرِدِ رومی کو کند آهنگری
 پس بدانند زود تأثیرِ گناه
 چون کند اصرار و بد پیشه کند
 توبه نندیشد، دگر شیرین شود
 آن پشیمانی و یا رب رفت ازو
 آهش را زنگها خوردن گرفت
 چون نویسی کاغذ اسپید بر
 چون نویسی بر سر بنوشته خط
 کان سیاهی بر سیاهی افتاد
 که خدا از من بسی دیدست عَیْب
 وز کرم یزدان نمی‌گیرد مرا
 در جواب او فصیح از راهِ عَیْب
 وز کرم نگرفت در جرمِ اله
 ای رها کرده ره و بگرفته تیه
 در سلاسل مانده‌ای پا تا به سر
 کرد سیمای درونت را تباه
 جمع شد تا کور شد زاسارها
 آن اثر بنماید ار باشد جوی
 بر سپیدی آن سیه رسوا شود
 بعد از این بر وی که بیند زود زود؟
 دود را با زُوش هم رنگی بود
 رویش ابلق گردد از دودآوری
 تا بنالد زود، گوید ای اله
 خاک اندر چشم اندیشه کند
 بر دلش آن جرم تا بی‌دین شود
 شست بر آینه زنگِ پنج ثُو
 گوهرش را زنگ کم کردن گرفت
 آن نبشته خوانده آید درنظر
 فهم ناید، خواندنش گردد غلط
 هر دو خط شد کور و معنی نداد

پس سیه کردی چون جانِ پُر شرش
 ناامیدی مَس و اکسیرش نظر
 تا زردی بی دوا بیرون جهید
 زان دم جان در دلِ او گل شکفت
 گفت اگر بگرفت ما را کو نشان؟
 آن گرفتن را نشان می جوید او
 جز یکی رمز از برای ایتلاش
 آنکه طاعت دارد و صوم و دعا
 لیک یک ذره ندارد ذوقِ جان
 لیک یک ذره ندارد چاشنی
 جوزه‌ها بسیار و در وی مغز نی
 مغز باید تا دهد دانه شَجَر
 صورت بی جان نباشد جز خیال

ور سیمِ باره نویسی بر سرش
 پس چه چاره جز پناه چاره گر
 ناامیدها به پیش او نهید
 چون شعیب این نکته‌ها با او بگفت
 جانِ او بشنید وحی آسمان
 گفت یا رب دفع من می گوید او
 گفت ستارم نگویم رازهاش
 یک نشان آنکه می گیرم ورا
 وز نماز و از زکاة و غیر آن
 می کند طاعات و افعال سنی
 طاعتش نغزست و معنی نغز نی
 ذوق باید تا دهد طاعات بر
 دانه بی مغز کی گردد نهال؟

3385/۳۳۹۶

3390/۳۴۰۱

3395/۳۴۰۶

بقیه قصه طعنه زدن آن مرد بیگانه در شیخ

کز نگر باشد همیشه عقلِ کاژ
 او ز تقوی عاریست و مُفلسی
 تا ببینی فسقِ شیخ را عیان
 گفت بنگر فسق و عشرت کردنی
 روز همچون مصطفی، شب بولهب
 شب نَعُوذُ بِالله و در دست جام
 گفت شیخا مرا ترا هم هست غر
 دیو می میزد شتابان ناشتاب
 کاندرو اندر ننگجد یک سپند
 این سخن را کز شنیده غره‌یی
 دور دار این را ز شیخ غیب بین
 کاندرو اندر ننگجد بول دیو
 جام تن بشکست، نور مطلقست
 او همان نورست، نپذیرد خبث
 هین به زیر آ مُنکرا بنگر به وی

آن خبیث از شیخ می لایید ژاژ
 که مَنش دیدم میان مجلسی
 ور که باور نیستت خیز امشبان
 شب پُردش بر سرِ یک روزنی
 بنگر آن سالوس روز و فسق شب
 روز عبدالله او را گشته نام
 دید شیخه در کف آن پیر پُر
 تو نمی گفتی که در جام شراب
 گفت جام را چنان پُر کرده‌اند
 بنگر اینجا هیچ گنجد ذره‌یی؟
 جام ظاهر خمر ظاهر نیست این
 جام می هستی شیخست ای فلیو
 پُر و مالا مال از نور حَقست
 نور خورشید ار بیفتد بر حدث
 شیخ گفت این خود نه جامست و نه می

3400/۳۴۱۱

3405/۳۴۱۶

3410/۳۴۲۱

<p>کور شد آن دشمنِ کور و کبود رُو برای من بجو می ای کیا من زرنج از مَخْمَصَه بگذشته‌ام بر سر مُنْکِر زلعنت باد خاک بهر شیخ از هر خُمی او می‌چشید گشته بُد پُر از عسل خُم نَبید هیچ خُمی در نمی‌بینم عَقَار چشم‌گریان دست بر سر می‌زدند جمله میها از قُدومت شد عَسَل جانِ ما را هم بدل کن از خَبَث کی خورد بنده خدا الا حلال؟</p>	<p>آمد و دید انگبینِ خاص بود گفت پیر آن دم مریدِ خویش را که مرا رنجیست، مضطر گشته‌ام در ضرورت هست هر مُردار پاک گِردِ خُمخانه برآمد آن مرید در همه خُمخانه‌ها او می‌ندید گفت ای رندان چه حالت این، چه کار؟ جمله رندان نزد آن شیخ آمدند در خرابیات آمدی شیخ اجل کرده‌ای مَبْدَل تو می را از حَدَث گر شود عالم پُر از خون مال مال</p>	<p>3415/۳۴۲۶</p> <p>3420/۳۴۳۱</p>
--	---	-----------------------------------

گفتن عایشه - رضی الله عنها - مصطفی را - علیه السلام - که تو بی مُصَلّی
 به هر جانماز می‌کنی چون است؟

<p>یا رسول الله تو پیدا و نهفت می‌دَوْد درخانه ناپاک و دنی کرد مُستَعْمَل به هر جا که رسید حق نجس را پاک گرداند بدان پاک گردانید تا هفتم طَبَق ورنه ابلیسی شوی اندر جهان تو اگر شهدی خوری، زَهْری بود لطف گشت و نور شد هر نارِ او ورنه مرغی چون کُشد مرپیل را؟ تا بدانی کان صلابت از حَقَسْت رو بخوان تو سوره اصحابِ فیل کافرمان دان گر تو زیشان سُربری</p>	<p>عایشه روزی به پیغامبر بگفت هر کجا یابی نمازی می‌کنی گرچه می‌دانی که هر طفل پلید گفت پیغامبر که از بهر میهان سجده گاهم را از آن رو لطفِ حق هان و هان ترکِ حسد کن با شهان کو اگر زهری خورد، شهدی شود کو بَدَل گشت و بَدَل شد کارِ او قَوْت حق بود مرَبابیل را لشکری را مرغکی چندی شکست گر ترا وسواس آید زین قبیل ورکنی با او میری و همسری</p>	<p>3425/۳۴۳۶</p> <p>3430/۳۴۴۱</p> <p>3455/۳۴۴۶</p>
--	---	--

کشیدن موش مَهار شتر را و مُعْجَب شدن موش در خود

<p>در رُبود و شد روان او از میری موش غرّه شد که هستم پهلوان</p>	<p>موشکی در کف مَهار اُشتری اشتر از چُستی که با او شد روان</p>
--	---

گفت بنمایم ترا، تو باش خوش
 کاندرو گشتی زبون پیل سترگ
 گفت اشتر ای رفیق کوه و دشت
 پا بسنه مردانه اندر جو درآ
 در میان ره مباحش و تن مزین
 من همی ترسم ز غرقاب ای رفیق
 پا درو بنهاد آن اشتر شتاب
 از چه حیران گشتی و رفتی زهوش؟
 که ززانو تا به زانو فرقه‌هاست
 مر مرا صد گز گذشت از فریق سر
 تا نوزد جسم و جانت زین شرر
 با اشتر مر موش را نبود سخن
 بگذران زین آب مُهلک مر مرا
 بزرجه و بر کودبان من نشین
 بگذرانم صد هزاران چون ترا
 تا رسی از چاه روزی سوی جاه
 خود مران چون مرد کشتیبان نه‌ای
 دست خوش می‌باش تا گردی خمیر
 چون زبان حق نگشتی، گوش باش
 با شهنشاهان تو مسکین وارگو
 راسخی شهوت از عادتت
 خشم آید بر کسی کت واکشد
 واکشد از گیل ترا باشد عدو
 مانعان راه خود را دشمن‌اند
 دید آدم را حقیر او از خری
 تا که او مسجود چون من کس شود
 کو بود تریاق لانی ز ابتدا
 کو بود اندر درون تریاق زار
 هر که بشکست، شود خصم قدیم
 کینه‌ها خیزد ترا با او بسی
 خویش را بر من چو سرور می‌کند
 کی فروزد از خلاف آتش درو؟

بر شتر زد پرتو اندیشه‌اش
 تا پیامد بر لب جوی بزرگ
 موش آنجا ایستاد و خشک گشت
 این توقف چیست، حیرانی چرا؟
 تو قلاووزی و پیش‌آهنگ من
 گفت این آب شگرفت و عمیق
 گفت اشتر تا ببینم حد آب
 گفت تا زانوست آب ای کور موش
 گفت مور تست و ما را ازدهاست
 گر ترا تا زانو است ای پُر هنر
 گفت گستاخی مکن بارِ دگر
 تو مری با مثل خود موشان بکن
 گفت توبه کردم از بهر خدا
 رحم آمد مر شتر را، گفت هین
 این گذشتن شد مسلم مر مرا
 چون پیمبر نیستی، پس زو به راه
 تو رعیت باش چون سلطان نه‌ای
 چون نه‌ای کامل، دکان تنها مگیر
 آنصُوا را گوش کن، خاموش باش
 ور بگویی، شکلِ استفسار گو
 ابتدای کبر و کین از شهوتت
 چون زعادت گشت محکم خوی بد
 چونکه تو گِل خوار گشتی، هر که او
 بُت پرستان چونکه گیرد بُت تنند
 چونکه کرد ابلیس خو با سروری
 که به از من سروری دیگر بود
 سروری زهرست، جز آن روح را
 کوه اگر پُر مار شد، باکی مدار
 سروری چون شد دماغ را ندیم
 چون خلاف خوی تو گوید کسی
 که مرا از خوی من بر می‌کند
 چون نباشد خوی بد سرکش درو

3440/۳۴۵۱

3445/۳۴۵۶

3450/۳۴۶۱

3455/۳۴۶۶

3460/۳۴۷۱

3465/۳۴۷۶

در دل او خویش را جایی کند
 مورِ شهوت شد ز عادت همچو مار
 ورنه اینک گشت مارت ازدها
 تو ز صاحب دل کن استفسار خویش
 تا نشد شه دل نداند مُفْلِسَم
 جور می‌کش ای دل از دلدار تو
 که چو روز و شب جهانند از جهان
 متهم کم کن به دزدی شاه را

با مخالف او مدارایی کند
 ز آنکه خوی بد نگشتست استوار
 مارِ شهوت را بکش در ابتلا
 لیک هرکس مور بیند مارِ خویش
 تا نشد زر میس، نداند من مسم
 خدمت اکسیر کن مسوار تو
 کیست دلدار؟ اهل دل، نیکو بدان
 عیب کم گو بندهٔ الله را

3470/۳۴۸۱

3475/۳۴۸۱

کرامات آن درویش که در کشتی متهمش کردند

ساخته از رختِ مردی پُشتی
 جمله را جُستند و او را هم نمود
 کرد بیدارش زغم صاحب درم
 جمله را جُستیم، نتوانی تو رست
 تا ز تو فارغ شود او هام خلق
 متهم کردند فرمان در رسان
 سر برون کردند هر سو در زمان
 در دهانِ هر یکی دُری شگرف
 در دهانِ هر یکی دُرّ و چه دُر
 کز الهست این، ندارد شرکتی
 مر هوا را ساخت کرسی و نشست
 او فرازِ اوج و کشتی اش به پیش
 تا نباشد با شما دُزدِ گدا
 من خوشم جُفتِ حق و با خلق طاق
 نه مهارم را به غمّازی دهد
 از چه دادندت چنین عالی مقام؟
 وز حق آزاری پی چیزی حقیر
 که نبودم در فقیران بدگمان
 کز پی تعظیمشان آمد عَبَس
 بل پی آن که به جز حق هیچ نیست

بود درویشی درونِ کشتی
 یاوه شد همیانِ زر، او خُفته بود
 کین فقیر خُفته را جوییم هم
 که درین کشتی خُرمدان گم شدست
 دلق بیرون کن، برهنه شو ز دلق
 گفت یارب مرغلامت را خسان
 چون به درد آمد دلِ درویش از آن
 صد هزاران ماهی از دریای ژرف
 صد هزاران ماهی از دریای پُر
 هر یکی دُری خراجِ مُلکتی
 دُرّ چند انداخت در کشتی و جُست
 خوش مرتب چون شهان بر تختِ خویش
 گفت زو کشتی شما را حق مرا
 تا کرا باشد خسارت زین فراق
 نه مرا او تُهمت دزدی نهد
 بانگ کردند اهلِ کشتی کای همام
 گفت از تهمت نهادن بر فقیر
 حاش الله بل ز تعظیم شهان
 آن فقیرانِ لطیفِ خوش نَفَس
 آن فقیری بهر پیچاپیچ نیست

3480/۳۴۹۱

3485/۳۴۹۱

3490/۳۵۰۱

3495/۳۵۰۱

متهم چون دارم آنها را که حق
 متهم نفس است نی عقل شریف
 نفس سوظطایی آمد می زنش
 معجزه بیند فرورد آن زمان
 ور حقیقت بودی آن دید عجب
 آن مقیم چشم پاکان می بود
 کان عجب زین حس دارد عار و ننگ
 تا نگویی مر مرا بسیار گو

3500/۳۵۱۱

3505/۳۵۱۶

کرد امین مخزن هفتم طبق
 متهم حس است نه نور لطیف
 کیش زدن سازد، نه حجت گفتش
 بعد از آن گوید خیالی بود آن
 چون مقیم چشم نامد روز و شب؟
 نی قرین چشم حیوان می شود
 کی بود طاووس اندر چاه تنگ؟
 من ز صد یک گویم و آن هم چو مو

تشنیع صوفیان بر آن صوفی که پیش شیخ بسیار می گوید

صوفیان بر صوفی شنعه زدند
 شیخ را گفتند داد جان ما
 گفت آخر چه گله است ای صوفیان؟
 در سخن بسیار گو همچو جرس
 ور بخشد، هست چون اصحاب کهف
 شیخ رو آورد سوی آن فقیر
 در خبر خیر الامور اوساطها
 گر یکی خلطی فزون شد از عرض
 بر قرین خویش مفرزا در صفت
 نطق موسی بد بر اندازه و لیک
 آن فزونی با خضر آمد شقاق
 موسیا بسیار گویی دور شو
 ور نرفتی وز ستیزه شسته ای
 چون حدت کردی تو ناگه در نماز
 ور نرفتی، خشک خنبان می شودی
 رو بر آنها که هم جفت شوند
 پاسبان بر خوابناکان بر فرود
 جامه پوشان را نظر بر گازرست
 یا ز غریبانان به یکسو باز رو
 ور نمی توانی که گل عریان شوی

3510/۳۵۲۱

3515/۳۵۲۶

3520/۳۵۲۱

3525/۳۵۲۶

پیش شیخ خانقاهی آمدند
 تو ازین صوفی بجو ای پیشوا
 گفت این صوفی سه خو دارد گران
 درخورش افزون خورد از بیست کس
 صوفیان کردند پیش شیخ زحف
 که زهر حالی که هست اوساط گیر
 نافع آمد زاعتدال اخلاطها
 در تن مردم پدید آید مرض
 کان فراق آرد یقین در عاقبت
 هم فزون آمد زگفت یار نیک
 گفت رو تو مکیثری، هذا فراق
 ورنه با من گنگ باش و کورشو
 تو به معنی رفته ای، بگسته ای
 گویدت سوی طهارت رو بتاز
 خود نمازت رفت پیشین ای غوی
 عاشقان و تشنه گفت شوند
 ماهیان را پاسبان حاجت نبود
 جان غریبان را تجلی زیورست
 یا چو ایشان فارغ از تنجامه شو
 جامه کم کن تا ره اوسط روی

عذرگفتن فقیر به شیخ

عذر را با آن غرامت کرد جُفت
 چون جوابات خَصِرِ خوب و صواب
 کِش خَصِرِ بنمود از رَبِّ عَلِيمِ
 از پی هر مشککش مفتاح داد
 در جوابِ شیخِ هَمَّتِ برگماشت
 لیکِ اوسط نیز هم با نسبت
 لیکِ باشد موش را آن همچویم
 دو خورد یاسه خورد، هست اوسط آن
 او اسیرِ حرصِ مانندِ بط است
 شش خورد، می دان که اوسط آن بود
 مر ترا شش گِرد، هم دستیم نی
 من به پانصد در نیام در نحول^۱
 وین یکی تا مسجد از خود می شود
 و آن یکی جان کند تا یک نان بداد
 که مر آن را اوّل و آخر بود
 در تصوّر گنجد اوسط یا میان
 کی بود او را میانه منصرف؟
 گفت لَوْ كَانَ لَهُ الْبَحْرُ مِدَاد
 نیست مر پایان شدن را هیچ امید
 زین سخن هرگز نگرده هیچ کم
 وین حدیثِ بسی عدد باقی بود
 خواب پندارد مر آن را گم رهی
 شکیلی بی کارِ مرا بر کاردان
 لَا يَنَامُ قَلْبِي عَنْ رَبِّ الْأَنَامِ
 چشم من خفته، دلم در فتح باب
 حَسَّ دِلِّ رَا هِر دُو عَالَمِ مَنْظَرَسْت
 بر تو شب، بر من همان شب چاشتگاه

پس فقیر آن شیخ را احوال گفت
 مر سؤال شیخ را داد او جواب
 آن جواباتِ سؤالاتِ کلیم
 گشت مشکلهاش حل و افزون زیاد
 از خَصِرِ درویش هم میراث داشت
 3530/۳۵۴۱
 گفت راهِ اوسط ار چه حکمتست
 آبِ جو نسبت به اشتر هست کم
 هرکرا باشد وظیفه چار نان
 ور خورد هر چار، دور از اوسط است
 3535/۳۵۴۶
 هرکه او را اشتها ده نان بود
 چون مرا پنجاه نان هست اشتها
 تو به ده رکعت نماز آبی ملول
 آن یکی تا کعبه حافی می رود
 آن یکی در پلاک بازی جان بداد
 3540/۳۵۵۱
 این وسط در با نهایت می رود
 اوّل و آخر بیاید تا در آن
 بی نهایت چون ندارد دو طرف
 اوّل و آخر نشانش کس نداد
 هفت دریاگر شود کلی مداد
 3545/۳۵۵۶
 باغ و بیشه گر بود یکسر قلم
 آن همه جِبْرِ و قلم فانی شود
 حالتِ من خواب را مانند گهی
 چشم من خفته، دلم بیدار دان
 گفت پیغامبر که عینای تنام
 چشم تو بیدار و دل خفته به خواب
 3550/۳۵۶۱
 مر دلم را پنج حَسَّ دیگرست
 تو زضعفِ خود مکن در من نگاه

۱. در هاشم به جای «نحول»، «محول» نوشته اند.

عین مشغولی مرا گشته فراغ
 مر ترا مائتم، مرا سور و دهل
 می دَوم بر چرخ هفتم چون زُحل
 برتر از اندیشه‌ها پایه منست
 خارج اندیشه پویان گشته‌ام
 ز آنکه بَنّا حاکم آمد بر پنا
 زان سبب خسته دل و غم پیشه‌اند
 چون بخواهم از میانشان برجهم
 کی بود بر من مگس را دست‌رس؟
 تا شکسته پایگان بر من تنند
 بر پُرم همچون طُیورُ الصّافات
 برنچفسانم دو پَر من با سیریش
 جعفر طیار را پَر عاریه‌ست
 نزد سُگانِ اُفق معنیست این
 دیگرِ تی و پُر یکی پیش ذباب
 تن مزین چندانکه بتوانی بخور
 در لگن قتی کرد، پَر دُر شد لگن
 پیرِ بینا بهر کم عقلی مرد
 قفل نه بر حلق و پنهان کن کلید
 هرچه خواهد تا خورد او را حلال

بر تو زندان، بر من آن زندان چو باغ
 پای تو در گِل مرا گِل گشته گل
 در زمینم با تو ساکن در محل
 همشیت من نِیم سایه منست
 ز آنکه من زاندیشه‌ها بگذشته‌ام
 حاکم اندیشه‌ام، محکوم نی
 جمله خلقان سُخره اندیشه‌اند
 قاصدا خود را به اندیشه دهم
 من چو مرغِ اوجم، اندیشه مگس
 قاصدا زیر آسم از اوج بلند
 چون ملالم گیرد از سُفلی صفات
 پَر من رُستت هم از ذاتِ خویش
 جعفر طیار را پَر جاریه‌ست
 نزد آنکه لم یذُق دعویست این
 لاف و دعوی باشد این پیش غراب
 چونکه در تو می‌شود لقمه گهر
 شیخ روزی بهر دفع سوءظن
 گوهر معقول را محسوس کرد
 چونکه در معده شود پاکت پلید
 هرکه در وی لقمه شد نورِ جلال

3555/۳۵۶۶

3560/۳۵۷۱

3565/۳۵۷۶

3570/۳۵۸۱

بیان دعوی که عین آن دعوی گواه صدق خویش است

نیست دعوی گفت معنی لان من
 هین مترس از شب که من خویشم تو
 چون شناسی بانگِ خویشاوندِ خود
 هر دو معنی بود پیش فهم نیک
 کین دم از نزدیک یاری می‌جهد
 شد گوا بر صدقِ آن خویش عزیز
 می‌داند بانگِ بیگانه زاهل
 جهل او شد مایه انکار او

گر تو هستی آشنای جان من
 گر بگویم نیم شب پیش تو
 این دو دعوی پیش تو معنی بود
 پیشی و خویشی دو دعوی بود لیک
 قریب آوازش گواهی می‌دهد
 لذتِ آوازِ خویشاوند نیز
 باز بی‌الهام احمق کو زجهل
 پیش او دعوی بود گفتار او

3575/۳۵۸۶

3580/۳۵۹۱

عین این آواز معنی بود راست
 که همی دانم زبانِ تازیان
 گرچه تازی گفتش دعوی بود
 کاتب و خط خوانم و من اُمّجَدی
 هم نوشته شاهد معنی بود
 در میان خوابِ سجّاده به دوش
 با تو اندر خوابِ در شرح نظر
 آن سخن را پیشوای هوش کن
 معجزِ نو باشد و زرّ کهن
 جانِ صاحبِ واقعه گوید بلی
 آن زهر که بشنود، موقن بود
 چون بود شک، چون کند خود را غلط؟
 در قدح آبت، بستان زود آب
 از بَرَم ای مدّعی، مهجور شو؟
 جنسِ آبت و از آن ماءِ معین
 که بیا من مادرم هان ای ولد
 تا که با شیرت بگیرم من قرار؟
 رُوی و آوازِ پیمبر معجزه ست
 جانِ اَمّت در درون سجده کند
 از کسی نشنیده باشد گوشِ جان
 از زبانِ حق شنود اِنی قریب

پیشِ زیرک کاندرونش نورهاست
 یا به تازی گفت یک تازی زبان
 عینِ تازی گفتش معنی بود
 یا نویسد کاتبی بر کاغذی
 این نوشته گرچه خود دعوی بود
 یا بگوید صوفیی دیدی تو دوش
 من بدم آن و آنچه گفتم خوابِ در
 گوش کن چون حلقه اندر گوش کن
 چون ترا یاد آید آن خواب این سخن
 گرچه دعوی می نماید این ولی
 پس چو حکمت ضالّه مؤمن بود
 چونکه خود را پیشِ او یابد فقط
 تشنه یی را چون بگویی تو شتاب
 هیچ گوید تشنه کین دعویست، رَو
 یا گواه و حجّتی بنما که این
 یا به طفلِ شیرِ مادر بانگ زد
 طفل گوید مادرا حجّت بیار
 در دلِ هر اَمّتی کز حق مَرزه ست
 چون پیمبر از برون بانگی زند
 ز آنکه جنسِ بانگِ او اندر جهان
 آن غریب از ذوقِ آوازِ غریب

3585/۳۵۹۶

3590/۳۵۰۱

3595/۳۵۰۶

3600/۳۶۱۱

سجده کردن یحیی - علیه السّلام - در شکم مادر مسیح را - علیه السّلام

پیشتر از وَضَعِ حَمَلِ خویش گفت
 که اُولوالعزم و رسولِ آگهست
 کرد سجده حَمَلِ من ای ذوالفِطَن
 کز سجودش در تنم افتاد درد
 سجده یی دیدم ازین طفلِ شکم

مادر یحیی به مریم در نهفت
 که یقین دیدم درونِ تو شهیت
 چون برابر اوفتادم با تو من
 این جنین مرآن جنین را سجده کرد
 گفت مریم من درونِ خویش هم

3605/۳۶۱۶

اشکال آوردن بر این قصه

ابلهان گویند کین افسانه را
 زانکه مریم وقت وضع حمل خویش
 از برون شهر آن شیرین فسون
 چون بزادش آنگهانش برکنار
 مادر یحیی کجا دیدش که تا
 خط بکش، زیرا دروغست و خطا
 بود از بیگانه دور و هم زخویش
 تا نشد فارغ، نیامد خود درون
 برگرفت و بُرد تا پیش تبار
 گوید او را این سخن در ماجرا؟

3610/۳۱۲۱

جواب اشکال

این بدانند کانکه اهل خاطرست
 پیش مریم حاضر آید در نظر
 دیده‌ها بسته بُسیند دوست را
 ورندیدش نه از برون و نه از درون
 نی چنان کافسانه‌ها بشنیده بود
 تا همی گفت آن کلّیله بی‌زبان
 و ر بدانستند لحنِ همدگر
 در میان شیر و گاو آن دمنه چون
 چون وزیر شیر شد گاو نیل
 این کلّیله و دمنه جمله افتراست
 ای برادر قصه چون پیمان‌ایست
 دانه معنی بگیرد مرد عقل
 ماجرای بلبل و گل گوش دار
 غایب آفاق او را حاضرست
 مادر یحیی که دورست از بصر
 چون مُشَبَّک کرده باشد پوست را
 از حکایت گیر معنی ای زبون
 همچو شین بر نقش آن چفسیده بود
 چون سخن نو شد ز دمنه بی‌بیان؟
 فهم آن چون کرد بی‌نظمی بشر؟
 شد رسول و خواند بر هر دو فسون؟
 چون زعکس ماه ترسان گشت پیل؟
 ورنه کی بازاغ لکلک را میریست؟
 معنی اندر وی مثال دانه‌ایست
 ننگرد پیمان را اگر گشت نقل
 گر که گفتی نیست آنجا آشکار

3615/۳۱۲۶

3620/۳۱۳۱

سخن گفتن به زبان حال و فهم کردن آن

ماجرای شمع با پروانه تو
 گرچه گفتی نیست، بسرگفت هست
 بشنو و معنی گزین زافسانه تو
 هین به بالا پر، مپر چون جغد پست

3625/۳۱۳۶

۱. در نسخه هَلْکُ لَکْ.

گفت خانه از کجاش آمد به دست؟
 فَرخ آنکس کو سوی معنی شتافت
 گفت چو نش کرد بی جرمی ادب؟
 بی گنه او را بزد همچون غلام؟
 گندمی بستان که پیمانست زد
 گر دروغست آن، تو با اعراب ساز
 زید چون زد بی گناه و بی خطا؟
 عمرو یک و او فزون دزدیده بود
 چونکه از حد بُرد او را حد سزد

گفت در شطرنج کین خانه رُخت
 خانه را بخريد يا ميراث يافت؟
 گفت نحوی زید عَمْرًا قَدْ ضَرَبَ
 عَمْر را جُرمش چه بُد کان زید خام
 گفت این پیمانهُ معنی بود
 زید و عَمْرُو از بهر اعرابست و ساز
 گفت نی من آن ندانم، عَمْرُو را
 گفت از ناچار و لاغی برگشود
 زید واقف گشت، دزدش را بزد

3630/۳۶۴۱

3635/۳۶۴۶

پذیرا آمدن سخن باطل در دل باطلان

کز نماید راست در پیش کزان
 گویدت این دوست و دروحدت شکست
 راست دارد، این سزای بدخواست
 للخبیثات الخبیثین زد فروغ
 چشم کوران را عِشار سنگِ لاخ

گفت اینک راست پذیرتم به جان
 گر بگویی احولی را مه یکیست
 و بر و خندد کسی گوید دواست
 بر دروغان جمع می آید دروغ
 دل فراخان را بود دستِ فراخ

3640/۳۶۵۱

جستن آن درخت که هرکه میوه آن درخت خورد نمیرد

که درختی هست در هندوستان
 نی شود او پیر، نی هرگز بمُرد
 بر درخت و میوه اش شد عاشقی
 سوی هندستان روان کرد از طلب
 گیرد هندستان برای جُست و جو
 نی جزیره ماند و نی کوه و نی دشت
 کین که جوید جز مگر مجنونِ بند؟
 بس کسان گفتند ای صاحب فلاح
 کی تهی باشد، کجا باشد گزاف؟
 وین ز صَفیع آشکارا سخت تر

گفت دانایی برای داستان
 هرکسی کز میوه او خورد و بُرد
 پادشاهی این شنید از صادقی
 قاصدی دانا زد یوانِ ادب
 سالها می گشت آن قاصد از و
 شهر شهر از بهر این مطلوب گشت
 هرکرا پرسید کردش ریش خند
 بس کسان صَفعش زدند اندر مزاح
 جُست و جوی چون توزیرک سینه صاف
 وین مراعاتش یکی صَفیع دگر

3645/۳۶۵۶

3650/۳۶۶۱

می ستودندش به تَشخَر کای بزرگ
 در فلان بیشه درختی هست سبز
 قاصد شده بسته در جُستن کمر
 بس سیاحت کرد آنجا سالها
 چون بی دید اندر آن غربت تَعَب
 هیچ از مقصود اثر پیدا نشد
 رشته او مید او بگسته شد
 کرد عزم بازگشتن سوی شاه

3655/۳۶۶۶

در فلان اقلیم بس هول و سترگ
 بس بلند و پهن و هر شاخیش گبز
 می شنید از هرکسی نوعی خبر
 می فرستادش شَهَنشه مالها
 عاجز آمد آخر الامر از طلب
 زان غرض غیر خبر پیدا نشد
 جُسته او عاقبت ناجسته شد
 اشک می بارید و می بُزید راه

شرح کردن شیخ سر آن درخت با آن طالب مقلد

بود شیخی، عالمی، قطبی کریم
 گفت من نوید پیش او روم
 تا دعای او بود همراه من
 رفت پیش شیخ با چشم پر آب
 گفت شیخا وقت رحم و رِقَّتت
 گفت و اگو کز چه نوید یستت
 گفت شاهنشاه کردم اختیار
 که درختی هست نادر درجهات
 سالها جُستم، ندیدم یک نشان
 شیخ خندید و بگفتش ای سلیم
 بس بلند و بس شگرف و بس بسیط
 تو به صورت رفته ای ای بی خبر
 گه درختش نام شد، گه آفتاب
 آن یکی، کیش صد هزار آثار خاست
 گرچه فردست او، اثر دارد هزار
 آن یکی شخصی ترا باشد پدر
 در حق دیگر بود قهر و عدو
 صد هزاران نام و او یک آدمی
 هرکه جوید نام گر صاحب ثقه است
 تو چه بر چغسی برین نام درخت

3660/۳۶۷۱

3665/۳۶۷۶

3670/۳۶۸۱

3675/۳۶۸۶

اندر آن منزل که آیس شد ندیم
 ز آستان او به راه اندر شوم
 چونکه نویدم من از دلخواه من
 اشک می بارید مانند سحاب
 ناامیدم وقت لطف این ساعتت
 چیست مطلوب تو، رُو با چیستت؟
 از برای جُستن یک شاخار
 میوه او مایه آب حیات
 جز که طنز و تَشخَر این سرخوشان
 این درخت علم باشد در علیم
 آب حیوانی ز دریای محیط
 زان زشاخ معنی بی بار و بر
 گاه بحرش نام گشت و گه سحاب
 کمترین آثار او عمر بقاست
 آن یکی را نام شاید بی شمار
 در حق شخصی دگر باشد پدر
 در حق دیگر بود لطف و نکو
 صاحب هر وصفش از وصفی عمی
 همچو تو نوید و اندر تفرقه است
 تا بمانی تلخ کام و شوربخت؟

درگذر از نام و بنگر در صفات
اختلاف خلق از نام افتاد

تا صفات ره نماید سوی ذات
چون به معنی رفت، آرام افتاد

منازعت چهارکس جهت انگور که هر یکی
به نام دیگر فهم کرده بود آن را

آن یکی گفت این به انگوری دهم
من عنب خواهم نه انگورای دغا
من نمی خواهم عنب خواهم اُرم
ترک کن، خواهیم استافیل را
که زیر نامها غافل بُدند
پر بُدند از جهل و از دانش تُهی
گر بُدی آنجا، بدادی صلحشان
آرزوی جمله تان را می دهم
این درم تان می کند چندین عمل
چار دشمن می شود یک ز اتحاد
گفت من آرد شما را اتفاق
تا زیانتان من شوم در گفت و گو
در اثر مایه نزاعست و سَخَط
گرمی خاصیتی دارد هنرا
چون خوری سردی فزاید بی گمان
طبع اصلش سردیست و تیزیست
چون خوری، گرمی می افزاید در جگر
کز بصیرت باشد آن، وین از عماست
تفرقه آرد دم اهل حسد
کو زبان جمله مرغان شناخت
انس بگرفت و بُرون آمد ز جنگ
گوسفند از گرگ ناورد احتراز
اتحادی شد میان پسر زنان

چارکس را داد سردی یک درم
آن یکی دیگر عرب بُد گفت لا
آن یکی ترکی بُد و گفت این بُنم
آن یکی رومی بگفت این قیل را
در تنازع آن نفر جنگی شدند
مشت بر هم می زدند از ابلهی
صاحب سزی، عزیزی صد زبان
پس بگفتی او که من زین یک درم
چونکه بسپارید دل را بی دغل
یک درم تان می شود چار اَلْمُرَاد
گفت هر یکتان دهد جنگ و فراق
پس شما خاموش باشید اَنْصِتُوا
گر سختان می نماید یک نَمَط
گرمی عاریتی ندهد اثر
سِرکه را گر گرم کردی ز آتش آن
ز آنکه آن گرمی او دهلیزیست
ور بود یخ بسته دوشاب ای پسر
پس ریای شیخ به ز اخلاص ماست
از حدیث شیخ جمعیت رسد
چون سلیمان کز سوی حضرت بتاقت
در زمان عدلش آهو با پلنگ
شد کبوتر آمن از چنگال باز
او میانجی شد میان دشمنان

3685/۳۶۹۶

3690/۳۷۰۱

3695/۳۷۰۶

3700/۳۷۱۱

۱. در متن و اثره نوشته شده، اما در مقابله بالای آن چنین نوشته اند.

هین سلیمان جو، چه می باشی غوی؟
و آن سلیمان جوی را هر دو بود
نیستشان از همدگر یک دم امان
کو دهد صلح و نماند جور ما
تا بالاً و خلاً فیها نذیر
از خلیفه حق و صاحب همتی
کز صفاشان بی غش و بی غل کند
مُسلمون را گفت نفس واحده
ورنه هر یک دشمنی مطلق بُدند

تو چو موری بهر دانه می دوی
دانه جو را دانه اش دامی شود
مرغ جانها را درین آخر زمان
هم سلیمان هست اندر دور ما
قول ان من امة را یاد گیر
گفت خود خالی نبودست امتی
مرغ جانها را چنان یکدل کند
مشفقان کردند همچون والده
نفس واحد از رسول حق شدند

3705/۳۷۱۶

3710/۳۷۲۱

برخاستن مخالفت و عداوت از میان انصار به برکات رسول - علیه السلام

یک زدبگر جان خون آشام داشت
محو شد در نور اسلام و صفا
همچو اعدادِ عنب در بوستان
در شکستند و تن واحد شدند
چون فشردی شیرۀ واحد شود
چونکه غوره پخته شد، شد یار نیک
در ازل حق کافرِ اصلیش خواند
در شقاوت نحس ملحد باشد او
فته افهام خیزد در جهان
دود دوزخ از ازم مهجور به
از دم اهل دل آخر یک دلند
تا دوی برخیزد و کین و ستیز
تا یکی گردند و وخذت وصف اوست
هیچ یک با خویش جنگی در نبست
صد هزاران ذره را داد اتحاد
یک سبوشان کرد دست کوزه گر
هست ناقص جان نمی ماند بدین
فهم را ترسم که آرد اختلال
از نشاط دور بینی در عما

دو قبیله کاوس و خزرج نام داشت
کینه های کهنه شان از مصطفی
اولا اخوان شدند آن دشمنان
وز دم المؤمنون اخوه به پند
صورت انگورها اخوان بود
غوره و انگور ضدانند لیک
غوره بی کو سنگ بست و خام ماند
نه اخی، نه نفس واحد باشد او
گر بگویم آنچه او دارد نهان
سیر گبر کوز نامذکور به
غوره های نیک کایشان قابلند
سوی انگوری همی رانند تیز
پس در انگوری همی دزدند پوست
دوست دشمن گردد ابرا هم دواست
آفرین بر عشق کلب اوستاد
همچو خاک مفرق در ره گذر
که اتحاد جسمهای آب و طین
گر نظایر گویم اینجا در مثال
هم سلیمان هست اکنون، لیک ما

3715/۳۷۲۶

3720/۳۷۳۱

3725/۳۷۳۶

3730/۳۷۴۱

همچو خفته در سرا، کور از سرا
 در گِرهها بازکردن ما عشیق
 در شکال و در جواب آیین فزا
 گاه بندد تا شود در فن تمام
 عُمرِ او اندر گِره کاریست خُرج
 لیک پَرش در شکست افتد مدام
 نسکد یک یک ازین کَر و فرت
 و آن کمین‌گاه عوارض را نسبت
 نَقَبُوا فیها ببین هل مِنْ مَحِیض
 حل نشد اشکال انگور و عَنب
 در نیاید، برنخیزد این دوی
 بشنوید این طبل باز شهریار
 هین زهر جانب روان گردید شاد
 نَخْوَهُ هذا الَّذی لَمْ یَنْهَکُمْ
 کان سلیمان را دمی نشناختیم
 لاجرم وامانده ویران شدیم
 قصدِ آزارِ عزیزانِ خدا
 پروبالِ بی‌گنه کی برکنند؟
 بی‌خلاف و کینه آن مرغان خوشند
 می‌گشاید راه صد بلقیس را
 باز همت آمد و ما زاغ بود
 آتش توحید در شک می‌زند
 باز سر پیش کبوترشان نهاد
 در درونِ خویش گلشن دارد او
 کز درونِ قندِ ابد رویش نمود
 بهتر از طاووس پَرانِ دگر
 منطق الطیر سلیمانی کجاست؟
 چون ندیدستی سلیمان را دمی؟
 از برونِ مشرقست و مغربست
 وز ثری تا عرش در کَر و فریست
 عاشقِ ظلمت چو خفاشی بود
 تا که در ظلمت نمائی تا ابد

دور بینی کور دارد مرد را
 مولیم اندر سخنهاى دقیق
 تا گِره بندیم و بگشاییم ما
 همچو مرغی کو گشاید بند دام
 او بود محروم از صحرا و مَرَج
 خود زبون او نگردد هیچ دام
 با گره کم کوش تا بال و پَرَت
 صد هزاران مرغ پرهاشان شکست
 حالِ ایشان از نَبی خوان ای حریص
 از نزاع تُرک و رومی و عرب
 تا سلیمان لَسین معنوی
 جمله مرغانِ منازع بازوار
 زاخلاف خویش سوی اتحاد
 حَیْثُ ما کُنتُمْ فَوَلُّوا وِجْهَکُمْ
 کوز مرغانیم و بس ناساختیم
 همچو چُغدان دشمنِ بازان شدیم
 می‌کنیم از غایتِ جهل و عَما
 جمع مرغان کز سلیمان روشنند
 بلکه سوی عاجزان چینه گشند
 هدهدِ ایشان پی تقدیس را
 زاغ ایشان گر به صوتِ زاغ بود
 لکلکِ ایشان که لک لک می‌زند
 و آن کبوترشان زبازان تُشکُهد
 بلبل ایشان که حالت آرد او
 طوطی ایشان ز قند آزاد بود
 پای طاووسان ایشان در نظر
 منطق الطیرانِ خاقانی صداست
 تو چه دانسی بانگِ مرغان را همی
 پَرِ آن مرغی که بانگش مُطربست
 هریک آهنگش زکُرسی تا ثریست
 مرغِ کو بی این سلیمان می‌رود
 با سلیمان خو کن ای خفاشِ رَد

3735/۳۷۴۶

3740/۳۷۵۱

3745/۳۷۵۶

3750/۳۷۶۱

3755/۳۷۶۶

3760/۳۷۷۱

همچو گز قطبِ مساحت می‌شوی
از همه لنگی و لوکی می‌رهی

یک گزی زه که بدان سو می‌روی
و آنکه لنگ و لوک آن سو می‌جهی

3765/۳۷۷۶

قصه بَطِ بچگان که مرغ خانگی پروردشان

کرد زیرِ پَر چو دایه تربیت
دایهات خاکی بُد و خشکی پرست
آن طبیعت جانت را از مادرست
دایه را بگذار کو بدرایه است
اندر آ در بحرِ معنی چون بطان
تو مترس و سوی دریا ران شتاب
نی چو مرغِ خانه خانه گنده‌ای
هم به خشکی، هم به دریا پا نهی
از حَمَلْنَا هُم عَلَی الْبَرِّ پیش ران
جنس حیوان هم ز بحر آگاه نیست
تا روی هم بر زمین هم بر فلک
با دل یوحی إِلَیْهِ دیده وَر
روح او گردان برین چرخ برین
بحر می‌داند زبانِ ما تمام
در سلیمان تا ابد داریم سیر
تا چو داوود آب سازد صد زره
لیک غیرت چشم بند و ساحرست
او به پیش ما و ما از وی ملول
چون نداند کو کشاند ابرِ سَعْد؟
بی‌خبر از ذوقِ آبِ آسمان
از مَسِیبِ لاجرم محجوب ماند
کی نهد دل بر سببهای جهان؟

تخم بَطِی گرچه مرغِ خانهات
مادرِ تو بَطِ آن دریا بُدست
میلِ دریا که دلِ تو اندرست
میلِ خشکی مرا ترا زین دایه‌است
دایه را بگذار در خشک و بران
گر ترا مادر بترساند ز آب
تو بَطِی، بر خشک و بر تر زنده‌ای
تو زَكْرَمْنَا بَنی آدم شهی
که حَمَلْنَا هُم عَلَی الْبَحْرِ به جان
مرملایک را سوی بر راه نیست
تو به تن حیوان، به جانی از مَلْک
تا به ظاهر مِثْلُکُمْ باشد بشر
قَالَ خاکی فتاده بر زمین
ما همه مرغایانیم ای غلام
پس سلیمان بحر آمد ما چو طیر
با سلیمان پای در دریا بنه
آن سلیمان پیش جمله حاضرست
تا ز جهل و خوابناکی و فُضول
تشنه را در دسر آرد بانگِ رعد
چشم او ماندست در جوی روان
مرکبِ هَمَّت سوی اسباب راند
آنکه بیند او مَسِیب را عیان

3770/۳۷۸۱

3775/۳۷۸۶

3780/۳۷۹۱

3785/۳۷۹۶

حیران شدن حاجیان در کرامات آن زاهد که در بادیه تنهانش یافتند

<p>در عبادت غرق چون عباده دیده‌شان بر زاهد خشک افتاد از سموم بادیه بودش علاج و آن سلامت در میان آفتش ریگ کز نقش بجوشد آب دیگ یا سواره بر بُراق و دُلُست یا سموم او را به از باد صباست تا شود درویش فارغ از نماز زان جماعت زنده‌بی روشن ضمیر جامه‌اش تر بود از آثارِ وضو دست را برداشت، کز سوی سماست بی‌زچاه و بی‌زحَبِلِ مینِ مَسَد؟ تا ببخشد حالِ تو ما را یقین تا بِبُرِّیم از میان زَنارها که اجابت کن دعای حاجیان تو زیلا برگشودستی دَرَم فی‌السَّماءِ رِزْقُکُم کرده عیان زود پیدا شد چو پیلِ آب کَش در گُو و در غارها مسکن گرفت حاجیان جمله گشاده مَشکها می‌بُردند از میان زَنارها زین عجب، وَاللَّهِ أَغْلَمُ بِالرَّشَاد ناقصانِ سرمدی، تَمَّ الْكَلَام</p>	<p>زاهدی بُد در میان بادیه حاجیان آنجا رسیدند از بلاد جای زاهد خشک بود، او ترمزاج حاجیان حیران شدند از وحدتش در نمازِ استاده بُد بر روی ریگ گفتی سرمست در سبزه و گُلست یا که پایش بر حریر و خُله‌هاست پس بماندند آن جماعت بانیا چون ز استغراق باز آمد فقیر دید کابش می‌چکید از دست و رُو پس پرسیدش که آبت از کجاست؟ گفت هر گاهی که خواهی می‌رسد مشکل ما حل کن ای سلطان دین وائما سِرِّی زاسرارَت به‌ما چشم را بگشود سوی آسمان رزقِ جویی را زیلا خوگرم ای نموده تو مکان از لامکان در میان این مناجاتِ ابرِ خوش همچو آب از مَشک باریدن گرفت ابر می‌بارید چون مَشک اشکها یک جماعت زان عجایب کارها قومِ دیگر را یقین در ازدیاد قومِ دیگر ناپذیرا تُرش و خام</p>	<p>3790/۳۸۰۱</p> <p>3795/۳۸۰۶</p> <p>3800/۳۸۱۱</p> <p>3805/۳۸۱۶</p> <p>3801/۳۷۲۱</p>
---	---	--

* * *

مجلد سیم

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الْحِكْمُ جُنُودُ اللَّهِ يُقَوِّى بِهَا أَزْوَاجَ الْمُرِيدِينَ يُنَزِّهُ عِلْمَهُمْ عَنِ شَائِبَةِ الْجَهْلِ وَعَدْلَهُمْ
عَنِ شَائِبَةِ الظُّلْمِ وَجُودَهُمْ عَنِ شَائِبَةِ الرِّيَاءِ وَحِلْمَهُمْ عَنِ شَائِبَةِ السَّفَهِّ وَيُقَرِّبُ إِلَيْهِمْ مَا بَعُدَ
عَنْهُمْ مِنْ فَهْمِ الآخِرَةِ وَيُسِّرُ لَهُمْ مَا عَسَرَ عَلَيْهِمْ مِنَ الطَّاعَةِ وَالأَجْتِهَادِ وَهِيَ مِنْ بَيِّنَاتِ
الأنبياءِ وَدَلَالِيهِمْ تُخْبِرُ عَنِ أَسْرَارِ اللَّهِ وَسُلْطَانِهِ المَخْصُوصِ بِالعَارِفِينَ وَادَارَتِهِ الفَلَكِ
التُّورَانِيِّ الرَّحْمَانِيِّ الدَّرِيِّ الحَاكِمِ عَلَى الفَلَكِ الدُّخَانِيِّ الكُرِيِّ كَمَا أَنَّ العَقْلَ حَاكِمًا عَلَى
الصُّورِ التَّرَائِبِيَّةِ وَحَوَاسِهَا الظَّاهِرَةِ وَالبَاطِنَةِ فَدَوْرَانُ ذَلِكَ الفَلَكِ الرُّوحَانِيِّ حَاكِمًا عَلَى الفَلَكِ
الدُّخَانِيِّ وَالشُّهْبِ الزَّاهِرَةِ وَالسُّرُجِ المُنِيرَةِ وَالرِّيَاحِ المُنْشِئَةِ وَالأَرْضِ المَدْحِيَّةِ وَالمِيَاهِ
المُطْرَدَةِ نَفَعَ اللَّهُ بِهَا عِبَادَهُ وَزَادَهُمْ فَهْمًا وَإِنَّمَا يَفْهَمُ كُلُّ قَارِي عَلَى قَدَرِ تَهَيُّتِهِ وَيَنْسِكُ النَّاسِكُ
عَلَى قَدَرِ قُوَّةِ اجْتِهَادِهِ وَيُفْتَى المُفْتَى مِنْ بَلْعِ رَأْيِهِ وَيَتَصَدَّقُ المُتَصَدِّقُ بِقَدَرِ قُدْرَتِهِ وَيَجُودُ
البَازِلُ بِقَدَرِ مَوْجُودِهِ وَيَقْتَنِي المَجُودُ عَلَيْهِ مَا عَرَفَ مِنْ فَضْلِهِ وَلَكِنْ مُفْتَقِدُ المَاءِ فِي المَفَازَةِ
لَا يَقْضِرُ بِهِ عَنِ طَلْبِهِ مَعْرِفَتَهُ مَا فِي البِحَارِ وَيَجِدُ فِي طَلْبِ مَاءِ هَذِهِ الحَيَوةِ قَبْلَ أَنْ يَقْطَعَهُ
الأَشْتِغَالُ بِالعَاشِ عَنهُ وَتَعَوُّقُهُ العِلَّةَ وَالحَاجَةَ وَتَحَوُّلُ الأَعْرَاضِ بَيْنَهُ وَبَيْنَ مَا يَتَسَرَّعُ إِلَيْهِ
وَلَنْ يُدْرِكَ العِلْمَ مُؤَثَّرُ هَوَىٍّ وَلَارَاكِنَ إِلَى دَعَاةٍ وَلا مُنْصَرَفَ عَنِ طَلْبِهِ وَلا خَائِفَ عَلَى نَفْسِهِ
وَلا مُهْتَمًّا لِمَعِيشَتِهِ إِلا أَنْ يَعُوذَ بِاللَّهِ وَيُؤَثِّرَ دِينَهُ عَلَى دُنْيَاةٍ وَيَأْخُذَ مِنْ كَنْزِ الحِكْمَةِ الأَمْوَالِ
العَظِيمَةِ الَّتِي لَا تُكْسَدُ وَلا تُورَثُ مِيرَاثُ الأَمْوَالِ وَالأَنْوَارِ الجَلِيلَةِ وَالجَوَاهِرِ الكَرِيمَةِ وَ
الصُّبَاغِ الثَّمِينَةِ شَاكِرًا لِفَضْلِهِ مُعْظَمًا لِقَدْرِهِ مُجَلَّلًا لِخَطَرِهِ وَيَسْتَعِيدُ بِاللَّهِ مِنْ خَسَاسَةِ
الحُطُوطِ وَ مِنْ جَهْلِ يَسْتَكْثِرُ القَلِيلَ مِمَّا يَرَى فِي نَفْسِهِ وَيَسْتَقِيلُ الكَثِيرَ العَظِيمَ مِنْ غَيْرِهِ وَ
يُعْجَبُ بِنَفْسِهِ بِمَا لَمْ يَأْذَنْ لَهُ الحَقُّ. وَ عَلَى العَالِمِ الطَّالِبِ أَنْ يَتَعَلَّمَ مَا لَمْ يَعْلَمْ وَأَنْ يَعْلَمْ مَا قَدْ
عَلِمَ وَيَرْفُقَ بِذَوِي الضَّعْفِ فِي الذَّهْنِ وَلا يُعْجَبُ مِنْ بِلَادَةِ أَهْلِ البِلَادَةِ وَلا يُعْتَفَ عَلَى كَلِيلِ
الفَهْمِ، كَذَلِكَ كُنْتُمْ مِنْ قَبْلِ فَمَنْ اللَّهُ عَلَيْكُمْ سُبْحَانَ اللَّهِ وَتَعَالَى عَنِ أَقْوَابِلِ المُلْجِدِينَ وَشِرْكَ
المُشْرِكِينَ وَ تَنْقِيسِ النَّاقِصِينَ وَ تَشْبِيهِ المُشْبِهِينَ وَ سُوءِ أَوهَامِ المُتَفَكِّرِينَ وَ كَيْفِيَّاتِ
المُتَوَهِّمِينَ، وَ لَهُ الحَمْدُ وَ المَجْدُ عَلَى تَلْفِيحِ الكِتَابِ المُنْتَوِي الأَلْهِيِّ الرِّبَانِيِّ وَ هُوَ المَوْفُوقُ
وَالمُتَفَضَّلُ وَ لَهُ الطَّوْلُ وَالمَنْ لَأَسِيْمًا عَلَى عِبَادِهِ العَارِفِينَ عَلَى رَغْمِ حِزْبِ يُرِيدُونَ أَنْ
يُطْفِنُوا نُورَ اللَّهِ بِأَفْوَهِهِمْ وَاللهُ مِتِّمٌ نُورِهِ وَ لَوْ كَرِهَ الكَافِرُونَ، أَنَا نَحْنُ نَزَّلْنَا الذِّكْرَ وَ أَنَا لَهُ
لِحَافِظُونَ، فَمَنْ بَدَّلَهُ بَعْدَ مَا سَمِعَهُ فَإِنَّمَا إِثْمُهُ عَلَى الَّذِينَ يُبَدِّلُونَهُ إِنَّ اللَّهَ سَمِيعٌ عَلِيمٌ.

مجلد سیم از کتاب مثنوی

<p>این سوم دفتر که سنّت شد سه بار در سوم دفترِ بهلِ اعدار را نه از عروقی کز حرارت می‌جهد نه از فتیل و پنبه و روغن بود نه از طناب و اُسْتنی قایم بود بود از دیدار خَلّاقِ وجود هم زحق دان نه از طعام و از طبق تا زروح و از مَلْکِ بگذشته‌اند زآتشِ امراضِ بگذر چون خلیل ای عناصرِ مر مزاجت را غلام وین مزاجت برتر از هر پایه است وصف وحدت را کنون شد مُلتَقِط سخت تنگ آمد ندارد خَلْقِ حَلْق حلقِ بخشد سنگ را حلّوای تو تا که می‌نوشید و می را برتافت هَلْ رَأَيْتُمْ مِنْ جَبَلٍ رَقَصَ الْجَمَلُ؟ حلقِ بخشی کارِ یزدانست و بس حلقِ بخشد بهر هر عضوت جدا وز دغا و از دغل خالی شوی تا نریزی قند را پیشِ مگس کو چو سوسن صد زبان افتاد و لال تا خورد آب و بروید صد گیا تا گیاهش را خورد اندر طلب گشت حیوان لقمه انسان و رفت چون جدا شد از بشر روح و بصر</p>	<p>ای ضیاء الحق حسام‌الدین بیار برگشا گنجینه اسرار را قوّت از قوّت حق می‌زهد این چراغ شمس کو روشن بود سَقْفِ گردون کو چنین دایم بود 5/5 قوّتِ جبریل از مطبخ نبود همچنان این قوّتِ ابدالِ حق جسمشان را هم ز نورِ اسرشته‌اند چونکه موصوفی به اوصافِ جلیل گردد آتش بر تو هم بزد و سلام 10/10 هر مزاجی را عناصر مایه است این مزاجت از جهانِ مُنَبِّط ای دریغاً عرصه افهام خلق ای ضیاء الحق به جذّی رای تو کوهِ طور اندر تجلّی خَلْقِ یافت 15/15 صَارَ دَكَاةً مِنْهُ وَأَنْشَقَّ الْجَبَلُ لقمه بخشی آید از هر کس به کس حلقِ بخشد جسم را و روح را این گهی بخشد که اجلالی شوی تا نگویی سِرِّ سلطان را به کس 20/20 گوشِ آنکس نوشد اسرارِ جلال حلقِ بخشد خاک را لطفِ خدا باز خاکی را ببخشد حلق و لب چون گیاهش خورد، حیوان گشت زفت باز خاک آمد، شد اَکْثالِ بشر 25/25</p>
--	---

گر بگویم خوردشان گردد دراز
 دایگان را دایه لطفِ عامِ او
 زآنکه گندم بی غذایی چون زهد؟
 پاره‌یی گفتم، بدانی پاره‌ها
 باقیان را مقبل و مقبول دان
 وان جهان و سالکانش مُستیر
 اهل آن عالم مُخلد مجتمع
 آب حیوانی که ماند تا ابد
 رسته از صد آفت و أخطار و بیم
 چون خیالاتی عدد اندیش نیست
 غالب و مغلوب را عقلست و رای
 خورد آن چندان عصا و حبل را
 زآنکه حیوانی نبودش اکل و شکل
 تا بخورد او هر خیالی را که زاد
 رازقِ حلقِ معانی هم خداست
 که به جذبِ مایه او را خلق نیست
 آنگهان روزیش اجلالی شود
 کز مزاج بد بود مرگی بدان
 زرد و بد رنگ و سقیم و خوار شد
 رفت زشتی از رُخش چون شمع تافت
 تا به نعمت خوش کند پدْفوز را؟
 برگشاید راهِ صد بُستان برو
 از هزاران نعمت و خوان و رَغیف
 اندک اندک جهد کن، تَمَّ الکلام
 از نجس پاکی برد مؤمن کذا
 وز فطام شیر لقمه گیر شد
 طالبِ إِشکارِ پنهانی شود
 هست بیرون عالمی بس منتظم
 اندرو صد نعمت و چندین آکول
 بوستانها، باغها و کشتها
 آفتاب و ماهتاب و صدسُها
 باغها دارد عروسها و سور

ذره‌ها دیدم دهانشان جمله باز
 برگها را برگ از انعام او
 رزقها را رزقها او می‌دهد
 نیست شرح این سخن را متهی
 جمله عالم آکل و ماکول دان
 این جهان و ساکنانش مُتشر
 این جهان و عاشقانش منقطع
 پس کریم آنت کو خود را دهد
 باقیات الصالحات آمد کریم
 گر هزارانند یک کس بیش نیست
 آکل و ماکول را خلقست و نای
 حلق بخشید او عصای عدل را
 و اندرو افزون نشد ز آن جمله اکل
 مریقین را چون عصا هم حلق داد
 پس معانی را چو اعیان خلقهاست
 پس زمه تا ماهی هیچ از خلق نیست
 خلق جان از فکر تن خالی شود
 شرط تبدیل مزاج آمد بدان
 چون مزاج آدمی گِل خوار شد
 چون مزاج زشت او تبدیل یافت
 دایه‌یی کو طفل شیرآموز را
 گر بُبندد راهِ آن پستان برو
 زآنکه پستان شد حجاب آن ضعیف
 پس حیاتِ ماست موقوف فطام
 چون جنین بُد آدمی، بدخون غذا
 از فطام خون غذاش شیر شد
 وز فطام لقمه لقمانی شود
 گر جنین را کس بگفتی در رَجَم
 یک زمینی خرمی با عرض و طول
 کوهها و بحرها و دشتها
 آسمانی بس بلند و پُر ضیا
 از جنوب و از شمال و از دَبور

30/۳۰

35/۳۵

40/۴۰

45/۴۵

50/۵۰

55/۵۵

تو درین ظلمت چه‌ای در امتحان؟
 در میانِ حبس و آنجاس و عَنا
 زین رسالت مُعْرِض و کافر شدی
 ز آنکه تصویری ندارد وَهَم کور
 نشنود ادراک منکرناکِ او
 زان جهان ابدال می‌گویندشان
 هست بیرون عالمی بی‌بو و رنگ
 کین طمع آمد حجابِ ژرف و زَفت
 چشم را بندد غرض از اَطْلَاع
 کان غذای اوست در اوطانِ دون
 غیر خون او می‌نداند چاشت خورد

در صفت ناید عجایبهای آن
 خون خوری در چارمیخ تنگنا
 او به حکم حال خود منکر بدی
 کین مُحالست و فریست و غرور
 جنسِ چیزی چون ندید ادراکِ او
 همچنانکه خلقِ عام اندر جهان
 کین جهان چاهست بس تاریک و تنگ
 هیچ در گوشِ کسی زیشان نرفت
 گوش را بندد طمع از استماع
 همچنانکه آن جنین را طمع خون
 از حدیثِ این جهان محجوب کرد

60/۶۰

65/۶۵

قَصَّهُ خورندگان پیل بچه از حرص و ترک نصیحت ناصح

دید دانایی گروهی دوستان
 می‌رسیدند از سفر از راه دور
 خوش سلامیشان و چون گلبن شکفت
 جمع آمد رنجتان زین کربلا
 تا نباشد خوردتان فرزندِ پیل
 پیل زاده مشکنید و بشنوید
 صیدِ ایشان هست بس دلخواهتان
 لیک مادر هست طالب در کمین
 او بگردد در حَنین و آه آه
 الحذر زآن کودکِ مرحومِ او
 غایبی و حاضری بس با خبر
 کوگشد کین از برای جانشان
 در غریبی فرد از کار و کیا
 لیک اندر سیر منم یار و ندیم
 گوویا هستند خود اجزای من
 صد هزار اندر هزار و یک تن‌اند
 موسی فرعون را زیر و زبر؟

آن شنیدی تو که در هندوستان
 گرسنه مانده، شده بی‌برگ و عور
 مهر دانایش جوشید و بگفت
 گفت دانم کز تَجْوُوع وز خلا
 لیک الله الله ای قوم جلیل
 پیل هست این سو که اکنون می‌روید
 پیل بچگانند اندر راهتان
 بس ضعیف‌اند و لطیف و بس سَمین
 از پی فرزند صد فرسنگ راه
 آتش و دود آید از خرطوم او
 اولیا اطفالِ حوَّاند ای پسر
 غایبی مندیش از نقصانشان
 گفت اطفالِ من‌اند این اولیا
 از برای امتحان خوار و یتیم
 پُشت دارِ جمله عصمت‌های من
 هان و هان این ذلقِ پوشانِ من‌اند
 ورنه کی کردی به یک چوبی هنر

70/۷۰

75/۷۵

80/۸۰

85/۸۵

بر سر هر زاخا و مُرزشان
 گرنبینی چوب و آهن در صُور
 زان همان رنجور باشد آگهی
 چیست این شمشیر بر سارانِ من؟
 چه خیالست این که این هست ارتحال
 از نهیبِ این خیالی شد کنون
 پیشِ بیمار و سرش منکوس شد
 چشمِ دشمن بسته ز آن و چشمِ دوست
 چشمِ او روشن گه خونریز شد
 از نتیجه کبر و او و خشم او
 کوبه غیر وقت جنباند دَرا
 بنگر اندر نزع جان ایمانت را
 روز و شب مانند دینار اشمرست
 تا که خالی گردد و آید خسوف
 اندر آید کوه زان دادن زبای
 تا زَوَاشِجُدْ وَأَقْتَرِبْ یابی غرض
 جز به کاری که بود در دین مکوش
 کارهات اَبتر و نانِ تو خام
 نه به سنگست و به چوب و نه لُبَد
 در مَنیّ او کنی دفن منی
 تا دمت یابد مددها از دمش
 نبود از اصحاب معنی آن سره
 هیچ اطلس دست گیرد هوش را؟
 کژدم غم در دلِ غَمَدانِ او
 وز درون زانندیشه‌ها او زار زار
 چون نبات اندیشه و شکر سخن

چند کوبد زخمهای گرزشان
 گرزِ عزرائیل را بنگر اثر
 هم به صورت می‌نماید گه گهی
 گوید آن رنجور ای یارانِ من
 ما نمی‌بینیم باشد این خیال
 چه خیالست این که این چرخ نگون
 گرزها و تیغها محسوس شد
 او همی بیند که آن از بهر اوست
 حرص دنیا رفت و چشمش تیز شد
 مرغ بی‌هنگام شد آن چشم او
 سربریدن واجب آید مرغ را
 هر زمان نزعیست جزو جانت را
 عُمرِ تو مانند همیانِ زرت
 می‌شمارد، می‌دهد زر بی‌وقوف
 گر زگه بستانی و نهی به جای
 پس بنه بر جای هر دم را عوض
 در تمامی کارها چندین مکوش
 عاقبت تو رفت خواهی ناتمام
 و آن عمارت کردن گور و لحد
 بلکه خود را در صفاگوری کنی
 خاکِ او گردی و مدفون غمش
 گورخانه و قبه‌ها و کنگره
 بنگر اکنون زنده اطلس پوش را
 در عذاب منگرت آن جان او
 از برون بر ظاهرش نقش و نگار
 و آن یکی بینی در آن دلقِ کهن

115/115

120/120

125/125

130/130

135/135

بازگشتن به حکایت پیل

تا دل و جانتان نگرده ممتحن
 در شکارِ پیل بپنگان کم روید

گفت ناصح بشنوید این پندِ من
 با گیاه و برگها قانع شوید

جز سعادت کی بود انجام نُصح؟
 تا رهانم مر شما را از ندم
 طمع برگ از بیخهاتان بر کند
 گشت قحط و جوعشان در راه زفت
 پورِ پیلی فربهی، نو زاده یی
 پاک خوردندش، فرو شستند دست
 که حدیثِ آن فقیرش بود یاد
 بخت نو بخشد ترا عقل کهن
 و آن گرسنه چون شُبّان اندر رمه
 اولا آمد سوی حارس دوید
 هیچ بویی زو نیامد ناگوار
 مرورا نازرد آن شه پیل زفت
 بوی می آمد ورا زان خفته مرد
 بردرانید و بکشتش پیل زود
 می درانید و نبودش زان شکوه
 تا همی زد بر زمین، می شد شکاف
 تانه آرد خون ایشان نبرد
 زآنکه مال از زور آید در یمین
 پیل بچه خواره را کیفر کُشد
 هم بر آرد خصم پیل از تو دمار
 پیل داند بوی طفل خویش را
 چون نیابد بوی باطل را زمن؟
 چون نیابد از دهان ما بخور؟
 بوی نیک و بد بر آید بر سما
 می زند بر آسمان سبز فام
 تا به بوگیران گردون می رود
 در سخن گفتن بیاید چون پیاز
 از پیاز و سیر تقوی کرده ام
 بر دماغ همشینان برزند
 آن دل کز می نماید در زبان
 چوب رد باشد جزای هر دغا
 آن کز می لفظ مقبول خداست

من برون کردم زگردن وام نُصح
 من به تبلیغ رسالت آمدم
 هین مبادا که طمع رفتان زند
 این بگفت و خیر بادی کرد و رفت
 ناگهان دیدند سوی جاده یی
 اندر افتادند چون گرگانِ مست
 آن یکی همره نخورد و پند داد
 از کبابش مانع آمد آن سخن
 پس یافتادند و خفتند آن همه
 دید پیلی سهمناکی می رسید
 بوی می کرد آن دهانش را سه بار
 چند باری گیرد او گشت و برفت
 مر لب هر خفته یی را بوی کرد
 از کبابِ پیل زاده خورده بود
 در زمان او یک به یک را زان گروه
 بر هوا انداخت هر یک را گزاف
 ای خورنده خون خلق از راه برد
 مال ایشان خون ایشان دان بقین
 مادرِ آن پیل بچگان کین کشد
 پیل بچه می خوری ای پاره خوار
 بوی رسوا کرد مکراندیش را
 آنکه یابد بوی حق را از یمین
 مصطفی چون برد بوی از راه دور
 هم بیابد لیک پوشاند زما
 تو همی خُسی و بویِ آن حرام
 همره انفس زشتت می شود
 بوی کبر و بوی حرص و بوی آز
 گر خوری سوگند من کی خورده ام
 آن دم سوگند غمّازی کند
 پس دعاها رد شود از بوی آن
 اِخْتُوا آید جواب آن دعا
 گر حدیث کز بود معنی راست

140/۱۴۰

145/۱۴۵

150/۱۵۰

155/۱۵۵

160/۱۶۰

165/۱۶۵

170/۱۷۰

بیان آنکه خطای محبان بهتر است از صواب بیگانگان بر محبوب

<p>آن بلال صدق در بانگ نماز تا بگفتند ای پیامبر راست نیست ای نبی و ای رسول کردگار عیب باشد اول دین و صلاح خشم پیغامبر بجوشید و بگفت کای خسان نزد خدا هئی بلال وامشورانید تا من رازتان گر نداری تو دم خوش در دعا</p>	<p>حئی را هئی همی خواند از نیاز این خطا اکنون که آغاز بناست یک مؤذن کو بود افصح بیار لحن خواندن لفظ حئی عِل فلاح یک دو رمزی از عنایات نهفت بهر از صد حئی و حئی و قیل و قال وانگسویم آخر و آغازتان رو دعا می خواه ز اخوان صفا</p>
---	--

175/۱۷۵

امر حق تعالی به موسی - علیه السلام - که مرا به دهانی خواه

که بدان دهان گناه نکرده ای

<p>گفت ای موسی زمن می جو پناه گفت موسی من ندارم آن دهان از دهان غیر کی کردی گناه آنچنان کن که دهانها مر ترا از دهانی که نکردستی گناه با دهان خویشتن را پاک کن ذکر حق پاکست، چون پاکی رسید می گریزد ضدها از ضدها چون در آید نام پاک اندر دهان</p>	<p>با دهانی که نکردی تو گناه گفت ما را از دهان غیر خوان از دهان غیر بر خوان کای اله در شب و در روزها آرد دعا و آن دهان غیر باشد عذر خواه روح خود را چابک و چالاک کن رخت بر بندد، برون آید پلید شب گریزد چون برافروزد ضیا نه پلیدی ماند و نه اندهان</p>
--	--

180/۱۸۰

185/۱۸۵

بیان آنکه الله گفتن نیازمند، عین لیبیک گفتن حق است

آن یکی الله می گفتی شبی تا که شیرین می شد از ذکرش لیبی

<p>این همه الله را لبیک کو؟ چند الله می زنی با روی سخت؟ دید در خواب او خضر را در خضر چون پشیمانی از آن کیش خوانده ای؟ ز آن همی ترسم که باشم ردّ باب و آن نیاز و درد و سوزت پیک ماست جذب ما بود و گشاد این پای تو زیر هر یارب تو لبیکهاست زانکه یارب گفتش دستور نیست تا ننالد با خدا وقت گزند تا بکرد او دعوی عزّ و جلال تا ننالد سوی حق آن بد گهر حق ندادش درد و رنج و اندهان تا بخوانی مر خدا را درنهان خواندن با درد از دل بُردگیست یادکردن مبدأ و آغاز را ای خدا وی مُستغاث و ای مُعین زانکه هر راغب اسیر ره زنیست بر سر خوانِ شهنشاهان نشست آب رحمت عارفانه بی تَغَار لیک اندر پرده بی آن جام نیست بی جهاد و صبر کی باشد ظفر؟ صبر کن، کَالصَّبْرِ مِفْتَاحُ الْفَرَجِ حزم را خود صبر آمد پا و دست حزم کردن زور و نور انبیاست بکوه گی مر باد را وزنی نهاد؟ کای برادر راه خواهی، هین بیا من قلاووزم درین راه دقیق یوسفاکم رو سوی آن گرگ خو چرب و نوش و دامهای این سرا</p>	<p>گفت شیطان آخر ای بسیار گو' می نیاید یک جواب از پیش تخت او شکسته دل شد و بنهاد سر گفت هین از ذکر چون وامانده ای گفت لبیکم نمی آید جواب گفت آن الله تو لبیک ماست حیله ها و چاره جویهای تو ترس و عشق تو کمند لطف ماست جان جاهل زین دعا جز دور نیست بر دهان و بر دلش قفلست و بند داد مر فرعون را صد ملک و مال در همه عمرش ندید او دردِ سر داد او را جمله ملک این جهان درد آمد بهتر از ملک جهان خواندن بی درد از افسردگیست آن کشیدن زیر لب آواز را آن شده آواز صافی و حزین نالۀ سگ در رهش بی جذبه نیست چون سگ کلهی که از مردار رست تا قیامت می خورد او پیش غار ای بسا سگ پوست کورا نام نیست جان بده از بهر این جام ای پسر صبر کردن بهر این نبود حَرَج زین کمین بی صبر و حزمی کس نَرَسْت حزم کن از خورد، کین زهرین گیاست گاه باشد کو به هر بادی جهد هر طرف غولی همی خواند ترا ره نمایم، همرهت باشم رفیق نه قلاووزست و نه ره داند او حزم این باشد که نفریید ترا</p>	<p>190/۱۹۰</p> <p>195/۱۹۵</p> <p>200/۲۰۰</p> <p>205/۲۰۵</p> <p>210/۲۱۰</p> <p>215/۲۱۵</p>
---	---	---

۱. در مصراع اوّل بالای «بسیار گو»، «سخت روه به قلم قرمز نوشته اند.

<p>سِخْرِ خواند، می‌دمد در گوش او خانه آن توست و تو آن منی یا سقیم، خسته این دَخمه‌ام یا مرا خوانده‌ست آن خالو پسر که بکارد در تو نوشش ریشها ماهیا او گوشت در سُستت دهد جَوَزِ پوسیده‌ست گفتارِ دغل صد هزاران عقل را یک نشمرد گر تو رامینی، مجو جز وِیسه‌ات وین برونیها همه آفاتِ تُست تو نگویی مست و خواهان منند که کند صیّاد در مَکمن نهران می‌کند این بانگ و آواز و حنین جمع آید بر دِرْدُشان پوست او تا نگردد گِجِجِ آن دانه و مَلَق بشنو این افسانه را در شرح این</p>	<p>که نه چَرَبِش دارد و نه نوش او که بیا مهمان ما ای روشنی حزم آن باشد که گویی تُخمه‌ام یا سرم دَرْدُست، دردِ سر بُبَر زانکه یک نوشت دهد با نیشها زر اگر پنجاه اگر شصت دهد گر دهد خود کی دهد آن پَرَحِیل؟ زُغَرُغِ آن عقل و مغزت را بَرَد یارِ تو خُرَجین تُست و کیسه‌ات ویسه و معشوق تو هم ذات تُست حزم آن باشد که چون دعوت کنند دعوتِ ایشان صَفیرِ مرغ دان مرغ مرده پیش بنهاده که این مرغ پندارد که جنسِ اوست او جز مگر مرغی که حزمش داد حق هست بی‌حزمی پشیمانی یقین</p>	<p>220/۲۲۰ 225/۲۲۵ 230/۲۳۰ 235/۲۳۵</p>
---	---	---

فریفتن روستایی شهری را و به دعوت خواندن به لابه و الحاح بسیار

<p>شهری با روستایی آشنا خرگه اندر کوی آن شهری زدی بر دکان او و بر خوانش بُدی راست کردی مردِ شهری رایگان هیچ می‌نایی سوی دِه فُرجه جو کین زمانِ گلشنست و نوبهار تا ببندم خدمت را من کمر در دِه ما باش سه‌ماه و چهار کِشْت زار و لاله دلکش بود تا برآمد بعدِ وعده هشت سال</p>	<p>ای برادر بود اندر ما مَضی روستایی چون سوی شهر آمدی دو مه و سه ماه مهمانش بُدی هر خَوایج را که بودش آن زمان رُو به شهری کرد و گفت ای خواجه تو الله الله جمله فرزندان بیار یا به تابستان بیا وقتِ ثمر خیل و فرزندان و قومت را بیار که بهاران خِطّه دِه خوش بود وعده دادی خواجه او را دفع حال^۱</p>	<p>240/۲۴۰ 245/۲۴۵</p>
--	--	---------------------------------

۱. در متن: وعده دادی شهری... است. با رقمی در متن شهری را در حاشیه به خواجه بدل کرده‌اند.

عزم خواهی کرد کامد ماهِ دی؟
 از فلان خطّه بیامد میهمان
 از مهّمات آن طرف خواهم دوید
 بهر فرزندان تو ای اهلِ پسر
 تا مقیم قبه شہری شدی
 خرج او کردی گشادی بالِ خویش
 خوان نهادش بامدادان و شبان
 چند وعده، چند بفریبی مرا؟
 لیک هر تحویل اندر حکم هوست
 تا کی آرد باد را آن باذران
 گیر فرزندان، بیا بنگر نعیم
 کَاللّٰهِ اَللّٰهُ زو بیا، بنمای جهد
 لابه‌ها و وعده‌های شکرین
 ماه و ابر و سایه هم دارد سفر
 رنجه‌ها در کارِ او بس برده‌ای
 واگزارد چون شوی تو میهمان
 که کشیدش سوی دِه لابه‌کنان
 اِنِّیْ مِنْ شَرِّ مَنْ اُخْسَنْتَ اِلَیْهِ
 ترسم از وحشت که آن فاسد شود
 همچو دی در بوستان و در زُروع
 زوعمارتها و دخیلِ بی‌شمار
 تاگریزی و شوی از بد بَری
 هر قدم را دام می‌دان ای فضول
 هر قدم دامیست، کم ران اوستاخ
 چون بتازد، دامش افتد در گلو
 دشت می‌دید، نمی‌دید کمی
 دنبه کی باشد میان کشتزار؟
 استخوان و کله‌هاشان را ببین
 استخوانشان را بپرس از ما مَضی
 چون فرو رفتند در چاهِ غرور
 ورننداری چشم، دست آور عصا
 چون نداری دید، می‌کن پیشوا

او بهر سالی همی گفתי که کی
 او بهانه ساختی کامال مان
 سالِ دیگر گر توانم وارheid
 گفت هستند آن عیالم منتظر
 باز هر سالی چو لکلک آمدی
 خواجه هر سالی زرز و مالِ خویش
 آخرین کَرّت سه ماه آن پهلوان
 از خجالت باز گفت او خواجه را
 گفت خواجه جسم و جانم وصل جوست
 آدمی چون کشتی است و بادبان
 باز سوگندان بدادش کای کریم
 دست او بگرفت سه کَرّت به عهد
 بعد ده سال و بهر سالی چنین
 کودکانِ خواجه گفتند ای پدر
 حقها بر وی تو ثابت کرده‌ای
 او همی خواهد که بعضی حقِ آن
 بس وصیت کرد ما را او نهان
 گفت حقّت این ولی ای سیبویه
 دوستی تخمِ دمِ آخر بود
 صحبتی باشد چو شمیرِ قَطوع
 صحبتی باشد چو فصلِ نوبهار
 حزم آن باشد که ظنّ بد بَری
 حزم سوء الظنّ گفتست آن رسول
 روی صحرا هست هموار و فراخ
 آن بُزِ کوهی دَوْد که دام کو؟
 آنکه می‌گفتی که کو اینک بین
 بی‌کمین و دام و صیاد ای عیار
 آنکه گستاخ آمدند اندر زمین
 چون به گورستان روی ای مرتضا
 تا به ظاهر بینی آن مستان کور
 چشم اگر داری تو کورانه میا
 آن عصای حزم و استدلال را

250/۲۵۰

255/۲۵۵

260/۲۶۰

265/۲۶۵

270/۲۷۰

275/۲۷۵

بی عصاکش بر سر هر ره مه ایست
تا که پا از چاه و از سگ وارهد
می نهد پا تا نیفتد در خُباط
لقمه جُسته لقمه ماری شده

ور عصای حزم و استدلال نیست
گام زان سان نه که ناینا نهد
لرز لرزان و به ترس و احتیاط
ای زدودی جُسته در ناری شده

280/۲۸۰

قصه اهل سبا و طاغی کردن نعمت ایشان را و در رسیدن شومی طغیان و
کفران در ایشان و بیان فضیلت شکر و وفا^۱

یا بخواندی و ندیدی جز صدا
سوی معنی هوش که راه نیست
چون خمش کردی تو، او هم شد خموش
صد هزاران قصر و ایوانها و باغ
در وفا بودند کمتر از سگان
چون رسد، بر در همی بندد کمر
گرچه بر وی جور و سختی می رود
کفر دارد کرد غیری اختیار
آن سگانش می کنند آن دم ادب
حق آن نعمت گروگان دلست
حق آن نعمت فرو مگذار بیش
چند نوشیدی و وا شد چشمهات
از در اهلِ دلان بر جان زدی
گرد هر دکان همی گردی زحرص
می دوی بهر تُرید مُردریگ
کار نا اومید اینجا به شود

تو نخواندی قصه اهل سبا
از صدا آن کوه خود آگاه نیست
او همی بانگی کند بی گوش و هوش
داد حق اهل سبا را بس فراغ
شکر آن نگزاردند آن بد رگان
مر سگی را لقمه نانی زدر
پاسبان و حارس در می شود
هم بر آن در باشدش باش و قرار
ور سگی آید غریبی روز و شب
که برو آنجا که اول منزلت
می گزندش که برو بر جای خویش
از در دل و اهلِ دل آب حیات
بس غذای سُکر و وجد و بی خودی
باز این در را رها کردی زحرص
بر در آن منعمان چرب دیگ
چربش اینجا دان که جان فربه شود

285/۲۸۵

290/۲۹۰

295/۲۹۵

جمع آمدن اهل آفت هر صباحی بر در صومعه عیسی - علیه السلام -
جهت طلب شفا به دعای او

هان و هان ای مبتلا این در مهل
از ضریب و لنگ و شل و اهلِ دلق

صومعه عیسیست خوانِ اهلِ دل
جمع گشتندی زهر اطرافِ خلق

۱. و عبارت: هو در رسیدن... با فلم ریز بعدا به زیر عنوان افزوده شده است.

تا به دم اوشان رهاند از جناح
چاشنگه بیرون شدی آن خوب کیش
شسته بر در، در امید و انتظار
حاجت این جملگانتان شد روا
سوی غفاری و اکرام خدا
که گشایی زانوی ایشان به رای
از دعای او شدند پادوان
یافتی صحت ازین شاهان کیش
چند جانت بی غم و آزار شد
تا ز خود هم گم نگردی ای لوند
یاد ناورد آن غسل نوشی تو
چون دل اهل دل از تو خسته شد
همچو ابری گریه های زار کن
میوه های پخته بر خود واگفد
با سگ کهف ارشدستی خواجه تاش
که دل اندر خانه اول ببند
سخت گیر و حق گزار، آن را ممان
وز مقام اولین مفلح شود
با ولی نعمت یاغی مشو
پاسبان و چابک و برجسته باش
بی وفایی را مکن بیهوده فاش
زوسگان را ننگ و بدنامی میار
بی وفایی چون روا داری نمود؟
گفت من اوفی بعهد غیرنا
بر حقوق حق ندارد کس سبق
کرد او را از جنین تو غریم
داد در حملش و آرام و خو
متصل را کرد تدبیرش جدا
تا که مادر بر تو مهر انداختست
هرکه آن حق را نداند، خر بود
با پدر کردش قرین آن خود مگیر
آن که دانم و آن که نه هم آن تو

بر در آن صومعه عیبی صباح
او چو فارغ گشتی از اوراد خویش
جوق جوقی مبتلا دیدی نزار
گفتی ای اصحاب آفت از خدا
هین روان گردید بی رنج و عنا
جملگان چون اشران بسته پای
خوش دوان و شادمانه سوی خان
آزمودی تو بسی آفات خویش
چند آن لنگی تو رهوار شد
ای مغفل رشته بی بر پای بند
ناسپاسی و فراموشی تو
لاجرم آن راه بر تو بسته شد
زودشان دریاب و استغفار کن
تا گلستانشان سوی تو بشکفد
هم بر آن در گرد، کم از سگ مباش
چون سگان هم مرسگان را ناصحند
آن در اول که خوردی استخوان
می گزندش تا ز ادب آنجا رود
می گزندش کای سگ طاغی برو
بر همان در همچو حلقه بسته باش
صورت نقیض وفای ما مباش
مرسگان را چون وفا آمد شعار
بی وفایی چون سگان را عار بود
حق تعالی فخر آورد از وفا
بی وفایی دان وفا بار حق
حق مادر بعد از آن شد کان کریم
صورتی کردت درون جسم او
همچو جزو متصل دید او ترا
حق هزاران صنعت و فن ساختست
پس حق سابق از مادر بود
آنکه مادر آفرید و ضرع و شیر
ای خداوند ای قدیم احسان تو

300/۳۰۰

305/۳۰۵

310/۳۱۰

315/۳۱۵

320/۳۲۰

325/۳۲۵

330/۳۳۰

زان که حقّ من نمی‌گردد کهن
 با شما از حفظ در کشتی نوح
 دادم از طوفان و از موجش امان
 موج او مرا اوج کُنه را می‌ربود
 در وجودِ جدّ جدّ جدّتان
 کارگاهِ خویش ضایع چون کنم؟
 از گمانِ بدان سو می‌روی
 سوی من آیی گمانِ بد ببری
 می‌شوی در پیشِ همچون خود دو تو
 گر ترا پرسم که کو گویی که رفت
 یارِ فسقت رفت در قعر زمین
 بی‌مدد، چون آتشی از کاروان
 کو منزّه باشد از بالا و زیر
 نه چو قارون در زمین اندر رود
 چون بمانی از سرا و از دکان
 مر جفاهای ترا گیرد وفا
 تا ز نقصان و اروی سوی کمال
 بر تو قبضی آید از رنج و تپش
 هیچ تحویلی از آن عهد کهن
 این که دلگیریست، پاگیری شود
 تا نگیری این اشارت را به لاش
 قبضها بعد از اجل زنجیر شد
 عِيشَةُ صُنْكَأ وَ نَجْزِي بِالْعَمِي
 قبض و دلتنگی دلش را می‌خلد
 قبض آن مظلوم کز شرت گریست
 بادِ اصرار آتش را دم کند
 گشت محسوس آن معانی زد علم
 غصّه بیخست و بروید شاخِ بیخ
 قبض و بسط اندرون بیخی شمار
 تا نروید زشت خاری در چمن
 زانکه سرها جمله می‌روید زبن
 چون برآید میوه با اصحابِ ده

تو بفرمودی که حق را یاد کن
 یاد کن لطفی که کردم آن صبح
 پیله با بابایانتان را آن زمان
 آبِ آتش خو زمین بگرفته بود
 حفظ کردم من نکردم ردّتان
 چون شدی سر، پشت پایت چون زخم
 چون فدای بی‌وفایان می‌شوی
 من زسهو و بی‌وفایها ببری
 این گمانِ بد بر آنجا بر که تو
 بس گرفتی یار و همراهانِ زفت
 یارِ نیکت رفت بر چرخ برین
 تو بماندی در میانه آنچنان
 دامنِ او گیر ای یارِ دلیر
 نه چون عیسی سوی گردون بر شود
 با تو باشد در مکان و بی‌مکان
 او برآرد از کدورتها صفا
 چون جفا آری، فرستد گوشمال
 چون تو وردی ترک کردی در روش
 آن ادب‌کردن بود، یعنی مکن
 پیش از آن کین قبض زنجیری شود
 رنج معقولت شود محسوس و فاش
 در معاصی قبضها دلگیر شد
 نُعْطِي مَنْ أَعْرَضَ هُنَا عَنْ ذِكْرِنَا
 دزد چون مالِ کسان را می‌برد
 او همی گوید عجب این قبض چیست
 چون بدین قبض التفاتی کم کند
 قبضِ دل قبضِ عوان شد لاجرم
 غصّه‌ها زندان شدست و چارمیخ
 بیخِ پنهان بود، هم شد آشکار
 چون که بیخِ بد بود، زودش بزن
 قبض دیدی چاره آن قبض کن
 بسط دیدی، بسط خود را آبِ ده

335/۳۳۵

340/۳۴۰

345/۳۴۵

350/۳۵۰

355/۳۵۵

360/۳۶۰

باقی قصه اهل سبا

<p>کارشان کفرانِ نعمت با کرام که کنی با محسنِ خود تو جدال من به رنجم زین، چه رنجم می شوی؟ من نخواهم چشم زودم کور کن شَبِينَا خَيْرٌ لَنَا خُذْ زَيْنَنَا نه زنانِ خوب و نه امن و فراغ آن بیابانست خوش کانا جا دست فَإِذَا جَاءَ الْيَتَا أَنْكَرَ ذَا لَابِضِي لَأَبِضِي زَعْدَا کَلَّمَا نَالَ هُدًى أَنْكَرَهُ اِقْتُلُوا أَنْفُسَكُمْ گفت آن سنی در خَلَد، وز زخم او توکی جهی؟ دست اندر یارِ نیکوکار زن که به پیش ما و بایه از صبا از فسوق و کفر مانع می شدند تخم فسق و کافری می کاشتند از قضا حلوا شود رنج دهان تُحَجَّبُ الْأَبْصَارُ إِذْ جَاءَ الْقُضَا تا نبیند چشم کحلِ چشم را آن غبارت ز استغاثت دور کرد ورنه بر تو کوبد آن مکرِ سوار دید گردِ گرگ چون زاری نکرد؟ با چنین دانش چرا کرد او چرا؟ می بدانند و به هر سو می خزند می بدانند، ترک می گوید چرا با مناجات و حذر انباز گرد</p>	<p>آن سبا زاهلی صبا بودند و خام باشد آن کفرانِ نعمت در مثال که نمی باید مرا این نیکوی لطف کن این نیکوی را دور کن پس سبا گفتند بَاعِدْ بَيْنَنَا ما نمی خواهیم این ایوان و باغ شهرها نزدیک همدیگر بدست 365/365 يَطْلُبُ الْإِنْسَانَ فِي الصَّيْفِ الْيَتَا قَهْوًا لَا يَرْضَى بِحَالِ أَبَدَا قُتِلَ الْإِنْسَانُ مَا أَكْفَرَهُ نفس زین سانت، زان شد کشتنی خارِ سه سویت هر چون کیش نهی 370/370 آتَشِ تَرْكٍ هَوَا در خار زن چون زحد بردند اصحاب سبا ناصحانشان در نصیحت آمدند قصدِ خونِ ناصحان می داشتند 375/375 چون قضا آید، شود تنگ این جهان گفت إِذَا جَاءَ الْقُضَا ضَاقَ الْقُضَا چشم بسته می شود وقتِ قضا مکرِ آن فارس چون انگیزید گرد سوی فارس زو مرو سوی غبار 380/380 گفت حق آن را که این گرگش بخورد او نمی دانست گگردِ گرگ را 385/385 گوسفندان بویِ گرگِ با گزند مغزِ حیوانات بوی شیر را بوی شیرِ خشم دیدی باز گرد</p>
---	--

۱. ظاهراً مصراع دوم به این صورت اصلاح شده است: «من نخواهم عافیت رنجور کن». عافیت رنجوره در هاشم نوشته شده است.

گرگِ محنت بعدِ گرد آمد سترگ
 که ز چوپانِ خِرَد بستند چشم
 خاکِ غم در چشم چوپان می زدند
 چون تبع گردیم؟ هریک سروریم
 همیزم ناریم و آن عار نه
 بانگِ شومی بر دمنشان کرد زاغ
 در چنه افتادند و می گفتند آه
 آنچه می کردند، یک یک یافتند
 چون اسیری بسته اندر کوی تو
 پر و بالش را به صد جا خسته ای
 گه گشی او را به کهدان آوری
 نیست او را جز لقاء الله قوت
 می کند از تو شکایت با خدا
 گویدش نک وقت آمد، صبر کن
 داد که دهد جز خدای دادگر؟
 در فراقِ روی تو یا زبنا
 صالحم افتاده در حبسِ نمود
 یا بکش، یا بازخوانم، یا بیا
 می گوید یا لیتنی کنتُ ثراب
 چون بود بی تو کسی کانِ توست
 لیک بشنو، صبر آر و صبر به
 من همی کوشم پی تو، تو مکوش

وانگشتند آن گروه از گردِ گرگ
 بردید آن گوسفندان را به خشم
 چند چوپانشان بخواند و نامدند
 که برو ما از تو خود چوپان تریم
 طعمه گرگیم و آن یار نه
 خنثی بُد جاهلیت در دماغ
 بهر مظلومان همی کنندند چاه
 پوستینِ یوسفان بشکافتند
 کیست آن یوسف؟ دل حق جوی تو
 جبرئیلی را بر آستن بسته ای
 پیش او گوساله بریان آوری
 که بخور اینست ما را لوت و پوت
 زین شکنجه و امتحان آن مبتلا
 کای خدا افغان ازین گرگِ کهن
 داد تو وا خواهم از هر بی خبر
 او همی گوید که صبرم شد فنا
 احمدم درمانده در دستِ یهود
 ای سعادت بخش جان انبیا
 با فراق کافران را نیست تاب
 حال او اینست کو خود زان سوست
 حق همی گوید که آری ای نزه
 صبح نزدیکست، خامش، کم خروش

390/۳۹۰

395/۳۹۵

400/۴۰۰

405/۴۰۵

410/۴۱۰

بقیه داستان رفتن خواجه به دعوت روستایی سوی ده

روستایی خواجه را بین خانه بُرد
 آن بگو کان خواجه چون آمد به ده
 تا که حزم خواجه را کالیوه کرد
 تا زلالِ حزم خواجه تیره شد
 نرتع و نلعب به شادی می زدند
 نرتع و نلعب بسرد از ظل آب

شد ز حد هین بازگرد ای یارِ گرد
 قصه اهلِ سبا یک گوشه زنه
 روستایی در تملق شیوه کرد
 از پیام اندر پیام او خیره شد
 هم از اینجا کودکانش در پسند
 همچو یوسف کیش ز تقدیر عجب

415/۴۱۵

حیلہ و مکر و دغا سازیت آن
 مشو آن را کان زیان دارد زیان
 بهر زر مگیل زگنجور فقیر
 گفت اصحاب نبی را گرم و سرد
 جمعه را کردند باطل بی درنگ
 زان جَلَب صرفه زما ایشان برند
 با دو سه درویش ثابت پُر نیاز
 چوتنان ببرید از ربّانی؟
 ثُمَّ خَلَّيْتُمْ نَيْبًا قَائِمًا
 و آن رسول حق را بگذاشتید
 بین کرا بگذاشتی؟ چشمی بمال
 که منم رزاق و خیر الرزاقین
 کسی توکلہات را ضایع نهد؟
 کہ فرستادست گندم ز آسمان

آن نه بازی بلکه جان بازیست آن
 هرچه از یارت جدا اندازد آن
 گر بود آن سود صد درصد مگیر
 این شنو که چند یزدان زجر کرد
 ز آنکه بر بانگ دهل در سال تنگ
 تا نباید دیگران ارزان خرنند
 ماند پیغامبر به خلوت در نماز
 گفت طبل و لہو و بازارگانی
 قَدْ فَضَضْتُمْ نَحْوَ قَمَحِ هَائِمَا
 بهر گندم تخم باطل کاشتید
 صحبت او خیر من لہوست و مال
 خود نشد حرص شما را این یقین
 آنکہ گندم را زخود روزی دهد
 از پی گندم جدا گشتی از آن

420/۴۲۰

425/۴۲۵

430/۴۳۰

دعوت باز بَطَّان را از آب به صحرا

تا ببینی دشتها را قند ریز
 آب ما را حصن و امنست و سرور
 هین به بیرون کم روید از حصن آب
 از سر ما دست دار ای پائی مرد
 ما ننوشیم این دم تو کافرا
 من نخواهم ہدیہات بستان ترا
 چونکہ لشکر هست، کم ناید علم
 بن بہانہ کرد با دیو مرید
 گر بیایم آن نگرردد مستظم
 زانتظارم شاہ شب نغنودہ است
 من تانم شد بر شہ روی زرد
 می رسد از من ہمی جوید مناص
 تا در ابرو افکند سلطان گیرہ؟
 زندہ خود را زین مگر مدفون کنم

باز گوید بَطَّ را کز آب خیز
 بَطَّ عاقل گویدش ای باز دور
 دیو چون باز آمد ای بَطَّان شتاب
 باز را گویند رو رو بازگرد
 ما ببری از دعوت دعوت ترا
 حصن ما را قند و قندستان ترا
 چون کہ جان باشد، نیاید لوت کم
 خواجہ حازم بسی عذر آورید
 گفت این دم کارها دارم مُہم
 شاہ کارِ نازکم فرمودہ است
 من نیارم ترکِ امر شاہ کرد
 ہر صباح و ہر ما سرہنگی خاص
 تو روا داری کہ آیم سوی دہ
 بعد از آن در مانِ خشمش چون کنم؟

435/۴۳۵

440/۴۴۰

445/۴۴۵

حیله‌ها با حکم حق نَفْتاد جفت
 با قضای آسمان هیچند هیچ
 چون کند او خویش را از وی نهان؟
 نه مَفَر دارد، نه چاره، نه کمین
 او به پیش آتش بنهاده رو
 شهرها را می‌کند ویران بَرُو
 که اسیرم، هرچه می‌خواهی بیار
 چونکه بینی حکم یزدان درمکش
 خاکِ باشی جُست از تو، رُو متاب
 گَرِدِ خاکِی و مَتَش افراشتم
 تا کنم بر جمله میرانت امیر
 آنگه از پستی به‌بالا بر رود
 بعد از آن او خوشه و چالاک شد
 بعد از آن سَرها برآورد از دَفين
 زیر آمد شد غذای جانِ پاک
 گشت جزو آدمی حَیِ دلیر
 بر فراز عرش پَران گشت شاد
 باز از پستی سوی بالا شدیم
 ناطقان که اِنَّا اِلَیْهِ رَاجِعُونَ
 غلغلی افکنند اندر آسمان
 روستایی شهری را مات کرد
 زان سفر در معرض آفات شد
 گرچه کُه‌بُد، نیم سَیلش در ربود
 عاقلان گردند جمله کور و کر
 دام گیرد مرغِ پَران را زبون
 بلکه هاروتی به‌بابل در رود
 خون او را هیچ تریعی نریخت
 هیچ حیله ندهدت از وی رها

زین نمط او صد بهانه باز گفت
 گر شود ذَرَاتِ عالم حیله پیچ
 چون گریزد این زمین از آسمان
 هرچه آید ز آسمان سوی زمین
 آتش از خورشید می‌بارد بَرُو
 و هر همی طوفان کند باران بَرُو
 او شده تسلیم او ایسوب‌وار
 ای که جزو این زمینی سرمکش
 چون خَلَقْنَا کُم شنودی مِین تُراب
 بین که اندر خاک تخمی کاشتم
 حمله دیگر تو خاکِی پیشه‌گیر
 آب از بالا به‌پستی در رود
 گندم از بالا به‌زیر خاک شد
 دانه هر میوه آمد در زمین
 اصل نعمتها زگردون تا به‌خاک
 از تواضع چون زگردون شد به‌زیر
 پس صفاتِ آدمی شد آن جماد
 کز جهان زنده زاوّل آمدیم
 جمله اجزا در تحرّک، در سکون
 ذکر و تسبیحات اجزای نهان
 چون قضا آهنگ نارنجات کرد
 با هزاران حزم خواجه مات شد
 اعتمادش بر ثباتِ خویش بود
 چون قضا بیرون کند از چرخ سر
 ماهیان افتند از دریا برون
 تا پری و دیو در شیشه شود
 جز کسی کاندر قضا اندر گریخت
 غیر آن که در گریزی در قضا

450/۴۵۰

455/۴۵۵

460/۴۶۰

465/۴۶۵

470/۴۷۰

قِصَةُ اهل ضَرَوان و حیلت کردن ایشان تا بی‌زحمت

درویشان باغها را قِطاف کنند

قِصَةُ اصحاب ضَرَوان خواننده‌ای پس چرا در حیله‌جویی مانده‌ای؟

از بر او سوی شهر آریم باز
 در میان جان خودمان جا کند
 عقل می‌گفت از درون لا تفرحوا
 إِنَّ رَبِّي لَا يُحِبُّ الْفَرِحِينَ
 کُلُّ آتٍ مُّشْغِلٌ أَلْهَاكُمْ
 او بهارست و دگرها ماه دی
 گرچه تخت و ملکتست و تاج تست
 اندرین ره سوی پستی ارتقاست
 لیک کی درگیرد این در کودکان؟
 جمله با خرگوز هم تک می‌دوند
 در کمین این سوی خون‌آشامهاست
 بر جوانی می‌رسد صد تیر شیب
 ز آنکه در صحرای گِل نبود گشاد
 چشمه‌ها و گلستان در گلستان
 فیه أشجارٌ و عَينٌ جارِیه
 عقل را بی‌نور و بی‌روتق کند
 گور عقل آمد وطن در روستا
 تا به ماهی عقل او نبود تمام
 از حشیش ده جز اینها چه دُرود؟
 روزگاری باشدش جهل و عمی
 دست در تقلید و حجّت در زده
 چون خران چشم بسته در خراس
 هل تو دُرْدانه، تو گندم دانه گیر
 گر بدان ره نیست، این سو بران
 عاقبت ظاهر سوی باطن برد
 بعد از آن جان کو جمال سیرتست
 بعد از آن لذت که معنی و یست
 تُرک را زان پس به مهمان آورند
 معینت مَلّاح دان، صورت چو فُلک
 تا خیر خواجه بجنابند جرس

ما ذخیره ده زمستان دراز
 بلکه باغ ایشار راو ما کند
 عَجِّلُوا أَصْحَابَنَا كَيْ تَرْتَحُوا
 مِنْ رِيحِ اللَّهِ كُونُوا رَابِحِينَ
 اِفْرَحُوا هَوْنًا بِمَا آتَاكُمْ
 شاد از وی شو مشو از غیر وی
 هرچه غیر اوست، استدراج تست
 شاد از غم شو ته غم دام لقاست
 غم یکی گنجست و رنج تو چوکان
 کودکان چون نام بازی بشنوند
 ای خران کور این سو دامهاست
 تیرها پَران، کمان پنهان زغیب
 گام در صحرای دل باید نهاد
 آمِن آبادست دل، ای دوستان
 عُجْ إِلَى الْقَلْبِ وَ سِرْ بِسَارِيه
 ده مرو، ده مرد را احمق کند
 قول پیغامبر شنو ای مجتبی
 هر که در رُستا بود روزی و شام
 تا به ماهی احمقی با او بود
 و آنکه ماهی باشد اندر روستا
 ده چه باشد؟ شیخ واصل ناشده
 پیش شهر عقل گلی این حواس
 این رهاکن صورت افسانه گیر
 گر به دُر ره نیست، هین بُر می‌ستان
 ظاهرش گیر ارچه ظاهر کز پرد
 اول هر آدمی خود صورتست
 اول هر میوه جز صورت کیست؟
 اولاً خرگواه سازند و خرنند
 صورتت خرگواه دان، معنی تُرک
 بهر حق این را رهاکن یک نَفَس

505/505

510/510

515/515

520/520

525/525

530/530

۱. در نسخه: و غم یکی گنجست.....

رفتن خواجه و قومش به سوی ده

<p>بر سُتوران جانبِ دهِ تاختند سأفِرُوا كَيْ تَعْتَمُوا برخواندند بی سفرها ماه کی خسرو شود؟ وز سفر یابید یوسف صد مراد شب، زاختر راه می آموختند از نشاطِ ده شده ره چون بهشت خار از گلزار دلکش می شود خانه از همخانه صحرا می شود بر امید گل عذارِ ماه ووش از برای دلبرِ مه روی خویش تا که شب آید، ببوسد روی ماه ز آنکه سروی در دلش کردست بیخ آن به مهرِ خانه شینی می دود بر امید زنده سیمایی بود بر امید خدمتِ مه روی خوب کو نگردد بعدِ روزی دو جماد عاریت باشد درو آن مونی گر به جز حق مونسات را وفاست گر کسی شاید به غیر حق عضد نفرتِ تو از دبیرستان نماند جانب خورشید وارفَت آن نشان تو بر آن هم عاشق آیی ای شجاع آن زوصفِ حق زراندد بود طبع سیر آمد طلاق او براند از جهالت قلب را کم گوی خوش زیر زینت مایه بی زینت سوی آن کان رو توهم کان می رود تو بدان خور رو که درخور می رود چون ندیدی تو وفا در ناودان</p>	<p>خواجه و بچگان جهازی ساختند شادمانه سوی صحرا راندند کز سفرها ماه کی خسرو شود از سفر بیدق شود فرزینِ راد روز، روی از آفتابی سوختند خوب گشته پیش ایشان راه زشت تلخ از شیرین لبان خوش می شود حنظل از معشوق خرما می شود ای بسا از نازنینان خازگش ای بسا جمال گشته پشت ریش کرده آهنگر جمالِ خود سیاه خواجه تا شب بر دکانی چارمیخ تاجری دریا و خشکی می رود هرکرا با مرده سودایی بود آن دروگر روی آورده به چوب بر امید زنده بی کن اجتهاد مونی مگزین خسی را از خسی انسِ تو با مادر و بابا کجاست انسِ تو با دایه و لالا چه شد انسِ تو با شیر و با پستان نماند آن شعاعی بود بر دیوارشان بر هر آن چیزی که افتد آن شعاع عشق تو بر هر چه آن موجود بود چون زری با اصل رفت و مس بماند از زراندد صفاتش پا بکش کان خوشی در قلبها عاریتست زر ز روی قلب در کان می رود نور از دیوار تا خور می رود زین سپس پستان تو آب از آسمان</p>	<p>535/535</p> <p>540/540</p> <p>545/545</p> <p>550/550</p> <p>555/555</p> <p>560/560</p>
--	--	---

معدنِ دنبه نباشد دام گرگ
زر گمان بردند بسته در گره
همچنین خندان و رقصان می شدند
چون همی دیدند مرغی می پرید
هر که می آمد ز ده از سوی او
گر تو روی یار ما را دیده ای

565/565

کی شناسد معدن آن گرگِ سترگ؟
می شتاییدند مغروران به ده
سوی آن دولاَب چرخ می زدند
جانِبِ ده، صبرِ جامه می درید
بوسه می دادند خوش بر روی او
پس تو جان را جان و ما را دیده ای

نواختن مجنون آن سگ را که مقیم کوی لیلی بود

همچو مجنون کو سگی را می نواخت
گرید او می گشت خاضع در طواف
بوالفضولی گفت ای مجنونِ خام
پوز سگ دایم پلیدی می خورد
عیبهای سگ بسی او بر شمرد
گفت مجنون تو همه نقشی و تن
کین طلسم بسته مولیست این
همتش بین و دل و جان و شناخت
او سگِ فرخ رخ کھفِ منست
آن سگی که باشد اندر کوی او
ای که شیران مر سگانش را غلام
گر ز صورت بگذرید ای دوستان
صورت خود چون شکستی، سوختی
بعد از آن هر صورتی را بشکنی
سغبه صورت شد آن خواجه سلیم
سوی دام آن تملق شادمان
از گرم دانست مرغ آن دانه را
مرغکان در طمع دانه شادمان
گر زشادی خواجه آگهات کنم
مختصر کردم چو آمد ده پدید

570/570

575/575

580/580

585/585

بوسه اش می داد و پیش می گذاخت
هم جلابِ شکرش می داد صاف
این چه شیدست این که می آری مدام؟
مقعد خود را به لب می استرد
عیب دان از غیب دان بویی نبرد
اندر آ و بنگرش از چشم من
پاسبانِ کوچه لیلیست این
کو کجا بگزید و مسکن گاه ساخت
بلکه او هم درد و هم لَهفِ منست
من به شیران کی دهم یک موی او؟
گفت امکان نیست، خامش والسلام
جستست و گلستان در گلستان
صورتِ گل را شکست آموختی
همچو حیدر باب خیر بر کنی
که به ده می شد به گفتاری سقیم
همچو مرغی سوی دانه امتحان
غایت حرص است نه جوذ آن عطا
سوی آن تزویر پزان و دوان
ترسم ای ره رو که بیگهات کنم
خود نبود آن ده ره دیگر گزید

۱. در متن و همنشین بین نوشته اند، در مقابله با نوشتن همتش بین، بر پایین همنشین، اصلاح کرده اند.

فُرِبَ ماهی دِه به دِه می تاختند
هرکه در ره بی قلاووزی رود
هرکه تازد سوی کعبه بی دلیل
هرکه گیرد پیشه بی اوستا
جز که نادر باشد اندر خاقین
مال او یابد که کسبی می کند
مصطفایی کو که جمش جان بود
اهل تن را جمله عَلَّمَ بِالْقَلَمِ
هر حریمی هست محروم ای پسر
اندر آن ره رنجه دیدند و تاب
سیر گشته از دِه و از روستا

590/۵۹۰

595/۵۹۵

ز آنکه راه دِه نکو نشاختند
هر دو روزه راه صدساله شود
همچو این سرگشتگان گردد ذلیل
ریش خندی شد به شهر و روستا
آدمی سر برزند بی والدین
نادری باشد که گنجی برزند
تا که رَحْمَنُ عَلَّمَ الْقُرْآنَ بود
واسطه افراشت در بذل کرم
چون حریمان تک مرو، آهسته تر
چون عذاب مرغ خاکی در عذاب
وز شکر ریز چنان نا اوستا

رسیدن خواجه و قومش به دِه و نادیده و ناشناخته آوردن

روستایی ایشان را

بعد ماهی چون رسیدند آن طرف
روستایی بین که از بد نیستی
رُوی پنهان می کند زیشان به روز
آنچنان رُو که همه زرق و شرست
رویها باشد که دیوان چون مگس
چون ببینی روی او در توفتند
در چنان رویِ خبیثِ عاصیه
چون بپرسیدند و خانه اش یافتند
در فرو بستند اهل خانه اش
لیک هنگام درشتی هم نبود
بر درش ماندند ایشان پنج روز
نه زغفلت بود ماندن نه خری
با لثمان بسته نیکان زاضطرار
او همی دیدش، همی کردش سلام
گفت باشد، من چه دانم تو کی
گفت این دم با قیامت شد شبیه

600/۶۰۰

605/۶۰۵

610/۶۱۰

بی نوا ایشان، ستوران بی علف
می کند بَعْدَ اللَّيْلِ وَالنَّهْيِ
تا سوی باغش بنگشایند پوز
از مسلمانان نهان اولی ترست
بر سرش بنشسته باشند چون حرس
یا مبین آن رُو، چو دیدی خوش مخند
گفت یزدان نَسَفَعَنُ بِالنَّاصِيَةِ
همچو خویشان سوی دَر بشتافتند
خواجه شد زین کثر رُوی دیوانه وش
چون درافتادی به چَه، تیزی چه سود؟
شب به سرما، روز خود خورشید سوز
بلکه بود از اضطرار و بی خری
شیز مرداری خورد از جوع زار
که فلانم من، مرا اینست نام
یا پلیدی یا قرین پاکسی؟
تا برادر شد يَفِرُّ مِنْ اَخِيه

لوتها خوردی زخوان من دو تُو
 کُلِّ سِرِّ جاوَزُ الاثْنینِ شاع
 شرم دارد رُو، چو نعمت خورد حَلق
 نه تو را دانم، نه نام تو، نه جات
 کاسمان از بارشش دارد شگفت
 حلقه زد خواجه که مهتر را بخوان
 گفت آخر چیست ای جانِ پدر؟
 ترک کردم آنچه می پنداشتم
 جانِ مسکینم درین گرما و سوز
 در گرانی هست چون سیصد هزار
 جانش خوگر بود با لطف و وفاش
 این یقین دان کز خلافِ عادتست
 گر تو خونم ریختی، کردم حلال
 تا ییابی در قیامت نوشه‌یی
 هست اینجا گترگ را او پاسبان
 تا زند، گر آید آن گرگِ سترگ
 ورنه جای دیگری فرمای جُست
 آن کمان و تیر در کفم بنه
 گر برآرد گرگ سر، تیرش زخم
 آب باران بر سر و در زیر گِل
 رفت آنجا جای تنگ و بی مجال
 از نهیب سیل اندر گنج غار
 این سزای ما، سزای ما، سزا
 یا کسی کرد از برای ناکسان
 ترک گوید خدمتِ خاکِ کرام
 بهتر از عام و رز و گلزارشان
 به که بر فرقِ سر شاهان رُوی
 تو نخواهی یافت ای پیکِ سُبُل
 روستایی کیست؟ گنج و بی فتوح
 بانگِ غولی آمدش بگزید نقل
 زان سپس سودی ندارد اعتراف
 گرگ را جویان همه شب سو به سو

شرح می کردش که من آنم که تو
 آن فلان روزت خریدم آن متاع
 سِرِّ مِهْرِ ما شنیدستند خلق
 او همی گفتش چه گویی تُرّهات
 پنجمین شب ابر و بارانی گرفت
 چون رسید آن کارد اندر استخوان
 چون به صد الحاح آمد سوی در
 گفت من آن حقها بگذاشتم
 پنج ساله رنج دیدم پنج روز
 یک جفا از خویش و از یار و تبار
 زانکه دل نهاد بر جور و جفاش
 هرچه بر مردم بلا و شدتست
 گفت ای خورشیدِ مهتر در زوال
 امشب باران به منایه گوشه‌یی
 گفت یک گوشه‌ست آن باغبان
 در کَفَشِ تیر و کمان از بهر گرگ
 گر تو آن خدمت کنی، جا آن تست
 گفت صد خدمت کنم، تو جای ده
 من نخسبم، حارسِ رز کنم
 بهر حق مگذارم امشب ای دودل
 گوشه‌یی خالی شد. و او با عیال
 چون ملخ بر همدگر گشته سوار
 شب همه شب جمله گویان ای خدا
 این سزای آنکه شد یارِ خسان
 این سزای آنکه اندر طمع خام
 خاکِ پاکان لیس و دیوارشان
 بنده یک مردِ روشن دل شوی
 از ملوکِ خاک جز بانگِ دهل
 شهریان خود ره زنان نسبت به روح
 این سزای آنکه بی تدبیر عقل
 چون پشیمانی زدل شد تا شُغاف
 آن کمان و تیر اندر دستِ او

615/115

620/120

625/125

630/130

635/135

640/140

645/145

گرگ بروی خود مسلط چون شرر
هر پشه هر کیک چون گرگی شده
فرصت آن پشه راندن هم نبود
تا نباید گرگ آسیبی زند
این چنین دندان کنان تا نیمشب
ناگهان تمثال گرگی هشته‌یی
تیر را بگشاد آن خواجه زشت
اندر افتادن ز حیوان باد جت
ناجوامردا که خرگزه منست
اندر و اشکال گرگی ظاهرست
گفت نه بادی که جت از فرج وی
کشته‌ای خرگزه‌ام را در ریاض
گفت نیکوتر تفحص کن شبست
شب غلط بنماید و مُبدل بسی
هم شب و هم ابرو هم باران ژرف
گفت آن بر من چو روز روشنست
در میان بیست باد آن باد را
خواجه برجست و بیامد ناشکفت
کابلِه طراز شید آورده‌ای
در سه تاریکی شناسی بادِ خر
آنکه داند نیمشب گوساله را
خویشان را عارف و واله کنی
که مرا از خویش هم آگاه نیست
آنچه دی خوردم، از آنم یاد نیست
عافل و مجنون حقم یاد آر
آنکه مُرداری خورد یعنی نبید
مست و بنگی را طلاق و بیع نیست
مستی کاید زبوی شاه فرد
پس برو تکلیف چون باشد روا؟
باز که نهد در جهان خرگزه را
بار برگیرند چون آمد عرج
سوی خود اعمی شدم از حق بصیر

650/۶۵۰

655/۶۵۵

660/۶۶۰

665/۶۶۵

670/۶۷۰

675/۶۷۵

گرگ جویان وز گرگ او بی‌خبر
اندر آن ویرانه‌شان زخمی زده
از نهیب حمله گرگ عَنود
روستایی ریش خواجه برگند
جانشان از ناف می‌آمد به لب
سر بر آورد از فراز پُشته‌یی
زد بر آن حیوان که تا افتاد پست
روستایی های کرد و کوفت دست
گفت نه این گرگی چون آهرمنست
شکل او از گرگی او مُخبرست
می‌شناسم همچنانک آبِ زمی
که مبادت بسط هرگز زانقباض
شخصها در شب زناظر مُحجَبست
دید صایب شب ندارد هرکی
این سه تاریکی غلط آرد شگرف
می‌شناسم بادِ خرگزه منست
می‌شناسم چون مسافر زاد را
روستایی را گریانش گرفت
بنگ و افیون هر دو با هم خورده‌ای
چون ندانی مر مرا ای خیره سر
چون نداند همره ده ساله را؟
خاک در چشم مروّت می‌زنی
در دلم گنجای جز الله نیست
این دل از غیر تحیر شاد نیست
در چنین بی‌خویشیم معذور دار
شرع او را سوی معذوران کشید
همچو طفلست او مُعاف و مُعتقیست
صد حُم می در سر و مغز آن نکرد
اسب ساقط گشت و شد بی‌دست و پا
درس که دهد پارسی بو مُره را؟
گفت حق لیس علی الأعمی عرج
پس معافم از قلیل و از کثیر

های هوی مستیان ایزدی
 امتحانت کرد غیرت، امتحان
 هستی نفی ترا اثبات کرد
 این چنین گیرد رمیده صَید را
 هر که گوید من شدم سرهنگی در
 پختگانِ راه جویندش نشان
 افکند در پیش او شه اطلسی
 زامتحان پیدا شود او را دو شاخ
 هر مُخْتَّث در وَغَا رُستم بُدی
 چون ببیند زخم، گردد چون اسیر
 مستِ حق ناید به خود تا نفخِ صور
 دوغ خوردی، دوغ خوردی، دوغ دوغ
 زو که شناسم تبر را از کلید
 چون کنی پنهان به شَید ای مکر ساز؟
 آتشی در پنبه یاران زنی
 بادِ کَرّه خود شناسم نیمشب
 خویش را بهر تو کور و کر کند
 تو حریف زه رِیانی، گه مَخور
 کی بَرَد بر آسمان پَرِ مجاز؟
 عشق با دیو سیاهی باختی
 دو به دو بستند پیش آرند تیز
 خونِ رز کو؟ خونِ ما را خورده ای
 عارف بی خویشم و بهلولِ ده
 که طَبَقُ گَر دُور نبود از طَبَقُ
 صد کرامت دارد و کار و کیا
 موم در دستت چو آهن می بود
 قربِ وحی عشق دارند این کِرام
 می زند خورشید بر کهسار و زر
 که از آن آگه نباشد بید را
 آفتاب از هر دو کی دارد حجاب؟
 که نِمارِ پُخته از وی می خوری؟
 غیر زوتر خشک گشتن گو بیاب

لاف درویشی زنی و بی خودی
 که زمین را من ندانم ز آسمان
 بادِ خَرزگَره چنین رسوات کرد
 این چنین رسوا کند حق شَید را
 صد هزاران امتحانت ای پسر
 گر نداند عامه او را زامتحان
 چون کند دعویِ خِیاطی خسی
 که بَبُر این را بَغَلطاقِ فراخ
 گر نبود امتحانِ هر بُدی
 خود مَخْتَّث را زِرِه پوشیده گیر
 مستِ حق هشیار چون شد از دُبور؟
 بساده حق راست باشد بی دروغ
 ساختی خود را جُنید و بایزید
 بد رگی و مَنبلی و حرص و آز
 خویش را منصورِ حلاجی کنی
 که بشناسم عُمر از بولهب
 ای خری کین از تو خر باور کند
 خویش را از زه روان کمتر شمر
 باز پُر از شَید سوی عقل تاز
 خویشتن را عاشقِ حق ساختی
 عاشق و معشوق را در رستخیز
 تو چه خود را گنج و بی خود کرده ای
 زو که شناسم ترا از من بچه
 تو توهم می کنی از قربِ حق
 این نمی بینی که قربِ اولیا
 آهن از داوود مومی می شود
 قُربِ خلق و رزق بر جمله ست عام
 قربِ بر انواع باشد ای پدر
 لیکِ قریبی هست با زر شید را
 شاخ خشک و تر قریبِ آفتاب
 لیکِ گو آن قریبِ شاخِ طری
 شاخِ خشک از قریبِ آن آفتاب

680/۶۸۰

685/۶۸۵

690/۶۹۰

695/۶۹۵

700/۷۰۰

705/۷۰۵

که به عقل آید، پشیمانی خورد
 عقلهای پخته حسرت می‌برند
 گر از آن می شیر گیری شیر گیر
 همچو مستانِ حقایق بر مپیچ
 ای تو این سو، نیست زان سو گذار
 گه بدین سو، گه بدان سو سرفشان
 چون نداری مرگ هرزه جان مکن
 شاید از مخلوق را نشناسد او
 دردمی در خیکِ خود پُرش کنی
 این چنین فربه تن عاقل مباد
 کی کند چون آب بیند آن وفا؟

آنچنان مستی مباش ای بی‌خرد
 بلکه از آن مستان که چون می می‌خورند
 ای گرفته همچو گربه موشِ پیر
 ای بخورده از خیالِ جامِ هیچ
 می‌فتی این سو و آن سو مت وار
 گر بدان سو راه یابی بعد از آن
 جمله این سویی، از آن سو گپ مز
 آن خضر جان کز اجل نهراسد او
 کام از ذوقِ توهم خوش کنی
 پس به یک سوزن تهی گردی زباد
 کوزه‌ها سازی زبرف اندر شتا

710/۷۱۰

715/۷۱۵

720/۷۲۰

افتادن شغال در خُم رنگ و رنگین شدن و دعوی طاووسی کردن میان شغالان

اندر آن خُم کرد یک ساعت درنگ
 که منم طاووسِ علیین شده
 آفتاب آن رنگها بر تافته
 خویشتن را بر شغالان عرضه کرد
 که ترا در سر نشاطی مُلتویست
 این تکبر از کجا آورده‌ای؟
 شید کردی یا شدی از خوش دلان؟
 تا زلاف این خلق را حسرت دهی
 پس زشید آورده‌ای بی‌شرمی
 باز بی‌شرمی پناه هر دغاست
 که خوشیم و از درون بس ناخوشند

آن شغالی رفت اندر خُم رنگ
 پس برآمد پوستش رنگین شده
 پشم رنگین رونقِ خوش یافته
 دید خود را سبز و سرخ و فوروزرد
 جمله گفتند ای شغالک حال چیست؟
 از نشاط از ما کرانه کرده‌ای
 یک شغالی پیش او شد کای فلان
 شید کردی تا به منبر برجهی
 بس بکوشیدی، ندیدی گرمی
 گرمی آن اولیا و انبیاست
 که التفاتِ خلق سوی خود کشند

725/۷۲۵

730/۷۳۰

چرب کردن مرد لافی لب و سببت خود را هر بامداد به پوست دنبه و
 بیرون آمدن میان حریفان که من چنین خورده‌ام و چنان

پوست دنبه یافت شخصی مُستهان هر صباحی چرب کردی سبلتان

لَوْتِ چربی خورده‌ام در انجمن
 رمز، یعنی سوی سبلت بنگرید
 وین نشان چرب‌وشیرین خوردنت
 که أَبَادَ اللَّهِ كَيْدَ الكَاذِبِينَ
 کان سِبَالِ چرب تو برکنده باد
 یک کریمی رحم افکندی به ما
 یک طیبی داروی او ساختی
 يَنْفَعَنَّ الصَّادِقِينَ صِدْقُهُمْ
 آنچه داری وانما و فاستقیم
 از نُمایش وز دغل خود را مکتس
 هست در ره سنگهای امتحان
 امتحانها هست در احوال خویش
 يُفْتُونَ كُلَّ عَامٍ مَرَّتَيْنِ
 هین به کمتر امتحان خود را مخر

در میان منعمان رفتی که من
 دست بر سبلت نهادی در نوید
 کین گواه صدقِ گفتارِ منست
 اشکمش گفתי جوابِ بی‌ظنن
 لای تو ما را بر آتش بر نهاد
 گر نبود لای زشت ای گدا
 ورنمودی عیب و کژ کم باختی
 گفت حق که کژ مجنابان گوش و دم
 کھف اندر کژ مخپ ای مُحْتَلِمِ
 ور نگویی عیبِ خود باری خمش
 گر تو نقدی یافتی، مگشا دهان
 سنگهای امتحان را نیز پیش
 گفت یزدان از ولادت تا به حین
 امتحان بر امتحانست ای پدر

735/۷۳۵

740/۷۴۰

745/۷۴۵

ایمن بودن بلعم با عور که امتحانها کرد حضرت او را و از آنها روی سپید آمده بود

زامتحانِ آخرین گشته مهین
 معده‌اش نفرین سبلت می‌کند
 سوخت ما را ای خدا رسواش کن
 کز بهاری لافد ایشان در دیند
 شاخ رحمت را زُبُن برمی‌کند
 و آنگهان رحمت ببین و نوش کن
 دست پنهان در دعا اندر زده
 تا بجنبد سوی ما رحمِ کرام
 شورش حاجت بزد بیرون عَلَم
 چون مرا خوانی اجابتها کنم
 عاقبت برهاندت از دست غول

بَلْعَمِ باعور و ابلیس لعین
 او به دعوی میل دولت می‌کند
 کانه پنهان می‌کند پیداش کن
 جمله اجزای تنش خصم ویند
 لاف وادادِ کرمها می‌کند
 راستی پیش آر یا خاموش کن
 آن شکمِ خصمِ سِبَالِ او شده
 کای خدا رُسوا کن این لای لثام
 مستجاب آمد دعای آن شکم
 گفت حق گر فاسقی و اهلِ صنم
 تو دعا را سخت گیر و می‌شُخول

750/۷۵۰

755/۷۵۵

۱. مصراع اول در متن چنین است: ه گفت حق که کژ مخپ ای محتمل، در حاشیه و کھف، نوشته و اصلاحش کرده‌اند.

گر به آمد، پوست آن دنبه ببرد
 کودک از ترس عتابش رنگ ریخت
 آب روی مرد لافی را ببرد
 چرب می کردی لبان و سبستان
 بس دویدیم و نکرد آن جهد سود
 رحمهاشان باز جنیندن گرفت
 تخم رحمت در زمیانش کاشتند
 بی تکبر راستی را شد غلام

چون شکم خود را به حضرت در سپرد
 از پس گربه دویدند، او گریخت
 آمد اندر انجمن آن طفل خرد
 گفت آن دنبه که هر صبحی بدان
 گربه آمد، ناگهانش در ربود
 خنده آمد حاضران را از شگفت
 دعوتش کردند و سیرش داشتند
 او چو ذوق راستی دید از کرام

760/۷۶۰

765/۷۶۵

دعوی طاووسی کردن آن شغال که در خم صباغ افتاده بود

بر بنا گوش ملامت گر بگفت
 یک صنم چون من ندارد خود شمن
 مر مرا سجده کن از من سرمکش
 فخر دنیا خوان مرا و رکن دین
 لوح شرح کبریایی گشته ام
 کی شغالی را بود چندین جمال؟
 همچو پروانه به گرداگرد شمع
 گفت طاووس نر چون مشتری
 جلوه ها دارند اندر گلستان
 بادیه نارفته چون کوبم مینی
 پس نه ای طاووس، خواجه بو العلاء
 کی رسی از رنگ و دعویها بدان؟

و آن شغال رنگ رنگ آمد نهفت
 بنگر آخر در من و در رنگ من
 چون گلستان گشته ام صدرنگ و خوش
 کز و فرّ و آب و تاب و رنگ بین
 مظهر لطف خدایی گشته ام
 ای شغالان هین مخوانیدم شغال
 آن شغالان آمدند آنجا به جمع
 پس چه خوانیمت بگو ای جوهری؟
 پس بگفتندش که طاووسان جان
 تو چنان جلوه کنی؟ گفتا که نی
 بانگ طاووسان کنی؟ گفتا که لا
 خلعت طاووس آید ز آسمان

770/۷۷۰

775/۷۷۵

تشبیه فرعون و دعوی الوهیت او بدان شغال که دعوی طاووسی می کرد

برتر از عیسی پریده از خربش
 در خم مالی و جاهی درفتاد
 سجده افسوسیان را او بخورد
 از سجود و از تحیرهای خلق

همچو فرعونی مُرّصع کرده ریش
 او هم از نسل شغال ماده زاد
 هر که دید آن جاه و مالش سجده کرد
 گشت مستک آن گدای ژنده دلق

780/۷۸۰

و آن قبول و سجده خلق ازدهاست
 تو شغالی، هیچ طاووسی مکن
 عاجزی از جلوه و رسوا شوی
 پرّ جلوه بر سر و رویت زدند
 سرنگون افتادی از بالایت
 نقش شیری رفت و پیدا گشت کلب
 پوستین شیر را بر خود مپوش
 نقش شیر و آنگه اخلاق سگان؟

مال مار آمد که در وی زهرهاست
 های ای فرعون، ناموسی مکن
 سوی طاووسان اگر پیدا شوی
 موسی و هارون چو طاووسان بُدند
 زشتیت پیدا شد و رسوایت
 چون محک دیدی، سیه گشتی چو قلب
 ای سگِ گرگین زشت از حرص و جوش
 غرّه شیرت بخواهد امتحان

785/۷۸۵

تفسیر «وَلْتَعْرِفْنَهُمْ فِي لَحْنِ الْقَوْلِ»

یک نشانی سهل تر زاهلِ نفاق
 و اشناسی مرورا در لحن و قول
 امتحانی می کنی ای مشتری
 تا شناسی از طنین اشکسته را
 بانگ چاووشت، پیش می رود
 همچو مصدر فعلِ تصریفش کند
 یادم آمد قصّه هاروت زود

گفت یزدان مرتبی را در مساق
 گر منافق زفت باشد نغز و هول
 چون سُفالین کوزه ها را می خری
 می زنی دستی بر آن کوزه چرا؟
 بانگ اشکسته دگرگون می بود
 بانگ می آید که تعریفش کند
 چون حدیث امتحان رویی نمود

790/۷۹۰

795/۷۹۵

قصّه هاروت و ماروت و دلیری ایشان بر امتحانات حق تعالی

خود چه گویم از هزارانش یکی
 تا کنون واماند از تعویقها
 گفته آید شرح یک عضوی زپیل
 ای غلام و چاکران ما، روت را
 وز عجایبهای استدراج شاه
 تا چه مستیها کند معراج حق؟
 خوانِ انعامش چه ها داند گشود؟
 های هوی عاشقانه می زدند
 صرصرش چون کاه که را می ربود

پیش ازین زان گفته بودیم اندکی
 خواستم گفتن در آن تحقیقها
 حمله دیگر زبیمارش قلیل
 گوش کن هاروت را ماروت را
 مست بودند از تماشای اله
 این چنین مستیست ز استدراج حق
 دانه دامن چنین مستی نمود
 مست بودند و رهیده از کمند
 یک کمین و امتحان در راه بود

800/۸۰۰

805/۸۰۵

امتحان می‌کردشان زیر و زبر
 خندق و میدان به پیش او یکیست
 آن بُزِ کوهی بر آن کوه بلند
 تا علف چینند، ببیند ناگهان
 برکُهی دیگر براندازد نظر
 چشم او تاریک گردد در زمان
 آنچنان نزدیک بنماید ورا
 آن هزاران گز دو گز بنمایدش
 چونکه بجهت درفتد اندر میان
 او ز صیّادان به که بگریخته
 شسته صیّادان میان آن دو کوه
 باشد اغلب صید این بُز همچنین
 رُستم ارچه با سر و سبّلت بود
 همچو من از مستی شهوت پُبر
 باز این مستی شهوت در جهان
 مستی آن مستی این بشکند
 آب شیرین تا نخوردی، آب شور
 قطره‌یی از باده‌های آسمان
 تا چه مستیها بود اُملاک را
 که به بویی دل در آن می‌بسته‌اند
 جز مگر آنها که نومیدند و دور
 ناامید از هر دو عالم گشته‌اند
 پس زمستیها بگفتند ای دریغ
 گستریدیمی درین بیداد جا
 این بگفتند و قضا می‌گفت بیست
 هین مَدو گستاخ در دشتِ بلا
 که زموی و استخوانِ هالکان
 جمله راه استخوان و موی و پی
 گفت حق که بندگانِ جفتِ عون
 پا برهنه چون رود در خارزار
 این قضا می‌گفت، لیکن گوششان
 چشمها و گوشها را بسته‌اند

810/۸۱۰

815/۸۱۵

820/۸۲۰

825/۸۲۵

830/۸۳۰

835/۸۳۵

کی بود سرمست را زینها خبر؟
 چاه و خندق پیش او خوش مسلکیت
 بردود از بهر خوردی بی‌گزند
 بازبی دیگر زحکم آسمان
 ماده بُز ببیند بر آن کوه دگر
 برجهد سرمست زین که تا بدان
 که دویدن گُردِ بالوعه سرا
 تا زمستی میلِ جستن آیدش
 در میان هر دو کوه بی‌امان
 خود پناهش خون او را ریخته
 انتظار این قضای با شکوه
 ورنه چالاکت و چُست و خصم بین
 دامِ پاگیرش یقین شهوت بود
 مستی شهوت بسین اندر شتر
 پیش مستی مَلک دان مُتھان
 او به شهوت التفاتی کی کند؟
 خوش بود، خوش چون درون دیده نور
 برگند جان را زِمی وز ساقیان
 وز جلالت روحهای پاک را
 حُتم باده این جهان بشکسته‌اند
 همچو کفّاری نهفته در قبور
 خارهای بی‌نهایت کشته‌اند
 بر زمین باران بدادیمی چو میغ
 عدل و انصاف و عبادات و وفا
 پیش پاتان دام ناپیدا بسیت
 هین مران کورانہ اندر کربلا
 می نیابد راه، پای سالکان
 بس که تیغ قهز لاشی کرد شی
 بر زمین آهسته می‌رانند و هُون
 جز به وقفه و فکرت و پرهیزگار؟
 بسته بود اندر حجابِ جوششان
 جز مر آنها را که از خود رسته‌اند

جز عنایت که گشاید چشم را جز محبت که نشاند خشم را؟
 جهد بی توفیق، خود کس را مباد در جهان، وَاللَّهُ أَعْلَمُ بِالتَّدَادِ

قصه خواب دیدن فرعون آمدن موسی را - علیه السلام - و

تدارک اندیشیدن

<p>هرچه او می‌دوخت آن تفتیق بود وز معبر نیز و ساحر بی‌شمار که کند فرعون و مُلکش را خراب چون بود دفع خیال و خوابِ شوم؟ راهِ زادن را چو رَه‌زن می‌زنیم رای این دیدند آن فرعونیان سوی میدان بزم و تختِ پادشاه شاه می‌خواند شما را زان مکان بر شما احسان کند بهر ثواب دیدن فرعون دستوری نبود بهر آن یاسه بخفتندی به‌رُو درگه و بیگه لقای آن امیر تا نبیند، رُو به دیواری کند آنچه بتر بر سر او آن رود چون حریصت آدمی فیما مُنع</p>	<p>جهد فرعونی چو بی توفیق بود از منجم بود در حکمش هزار مقدم موسی نمودندش به خواب با معبر گفت و با اهل نجوم جمله گفتندش که تدبیری کنیم تا رسید آن شب که مَولِد بود آن که برون آرند آن روز از پگاه الصَّلا ای جمله اسرائیلیان تا شما را رُو نماید بی نقاب کان اسیران را به جز دوری نبود گرفتادندی به‌ره در پیش او یاسه این بُد که نبیند هیچ اسیر بانگِ چاووشان چون در ره بشنود ور بُبیند روی او، مجرم بود بودشان حرص لقای مُتَمَنِّع</p>	<p>840/۸۴۰</p> <p>845/۸۴۵</p> <p>850/۸۵۰</p>
--	--	--

به میدان خواندن بنی اسرائیل برای حيله ولادت موسی - علیه السلام

<p>کز شهانسه دیدن و جودست امید تشنگان بودند و بس مشتاقِ آن خویشان را بهر جَلوه ساختند</p>	<p>ای اسیران سوی میدانگه روید چون شنیدند مژده اسرائیلیان حيله را خوردند و آن سو تاختند</p>	<p>855/۸۵۵</p>
---	--	----------------

حکایت

همچنان کاینجا مغول حيله‌دان گفت می‌جویم کسی از مصریان

تا درآید آنکه می‌باید به کف
 هین در آخواجه، در آن گوشه‌نشین
 گردنِ ایشان بدین حیلَت زدند
 داعی الله را نبردندی نیاز
 الحذر از مکر شیطان ای رشید
 تا نگیرد بانگی مُحْتالیت گوش
 در شکم‌خواران تو صاحب دل بجو
 فخرها اندر میانِ ننگهاست
 از یگه تا جانب میدان دوان
 روی خود بنمودشان بس تازه رو
 هم عطا، هم وعده‌ها کرد آن قباد
 جمله در میدان بخسید امشان
 گر تو خواهی، یک مه اینجا ساکنیم

مصریان را جمع آرید این طرف
 هر که می‌آمد، بگفتا نیست این
 تا بدین شیوه همه جمع آمدند
 شومی آنکه سوی بانگ نماز
 دعوت مکارشان اندر کشید
 بانگی درویشان و محتاجان بنوش
 گر گدایان طامعند و زشت‌خو
 در تکی دریاگهر با سنگهاست
 پس بجویدند اسرائیلیان
 چون به حیلشان به میدان بُرد او
 کرد دلداری و بخشها بداد
 بعد از آن گفت از برای جانتان
 پاسخش دادند که خدمت کنیم

860/۸۶۰

865/۸۶۵

870/۸۷۰

بازگشتن فرعون از میدان به شهر شاد به تفریق بنی اسرائیل از

زنانشان در شب حمل

کامشان حملست و دُورند از زنان
 هم به شهر آمد قرین صحبتش
 هین مرو سوی زن و صحبت مجو
 هیچ نندیشم به جز دلخواه تو
 لیک مر فرعون را دل بود و جان
 آنکه خوف جان فرعون آن کند

شه شبانگه باز آمد شادمان
 خازنش، عمران هم اندر خدمتش
 گفت ای عمران برین در خسپ تو
 گفت خسپم هم برین درگاه تو
 بود عمران هم ز اسرائیلیان
 کی گمان بردی که او عصیان کند؟

875/۸۷۵

جمع آمدن عمران به مادر موسی و حامله شدن مادر موسی - علیه السلام

نیم شب آمد پی دیدنش جفت
 برجهانیدش ز خواب اندر شبش

شب برفت و او بر آن درگاه خفت
 زن برو افتاد و بوسید آن لبش

بوسه باران کرده از لب بر لبش
گفت از شوق و قضای ایزدی
بر نیامد با خود آن دم در نبرد
پس بگفت ای زن نه این کاریست خُرد
آتشی از شاه و مُلکش کین کشی
حقّ شه شطرنج و ما ماتیم، مات
آن مدان از ما، مکن بر ما فسوس
هست شد این دم که گشتم جفتِ تو

گشت بیدار او و زن را دید خُوش
گفت عمران این زمان چون آمدی؟
در کشیدش در کنار از میهِ مرد
جفت شد با او، امانت را سپرد
آهنی بر سنگ زد، زاد آتشی
من چو ابرم، تو زمین، موسی نبات
مات و بُرد از شاه می دان ای عروس
آنچه این فرعون می ترسد ازو

880/۸۸۰

885/۸۸۵

وصیت کردن عمران جفتِ خود را بعد از مجامعت که مران دیده باشی

تا نیاید بر من و تو صد خَزَن
چون علامتها رسید ای نازنین
می رسید از خلق و پُر می شد هوا
پا برهنه کین چه غلغله است هان؟
کز نهییش می رمد جتنی و دیو؟
قوم اسرائیلیانند از تو شاد
رقص می آرند و کفها می زنند
وهم و اندیشه مرا پُر کرد نیک

وامگردان، هیچ ازینها دم مزن
عاقبت پیدا شود آثار این
در زمان از سوی میدان نعره ها
شاه از آن هیبت برون جَست آن زمان
از سوی میدان چه بانگست و غریو
گفت عمران شاه ما را عُمر باد
از عطای شاه شادی می کنند
گفت باشد کین بود، اما و لیک

890/۸۹۰

895/۸۹۵

ترسیدن فرعون از آن بانگ

از غم و اندوه تلخم پیر کرد
جمله شب او همچو حامل وقتِ زه
سخت از جا بُرده است این نعره ها
باز گوید اختلاطِ جفت را
تا که شد استاره موسی پدید
نُجم او بر چرخ گردد مُتَجِم

این صدا جان مرا تغییر کرد
پیش می آمد، سپس می رفت شه
هر زمان می گفت ای عمران مرا
زهره نه عمران مسکین را که تا
که زن عمران به عمران درخزید
هر پیمبر که در آید در رَجِم

900/۹۰۰

پیداشدنِ استارهٔ موسی - علیه السلام - بر آسمان و
غریو منجمان در میدان

کوری فرعون و مکر و چاره‌اش
واقفِ آن غلغل و آن بانگ شو
این چه غلغل بود؟ شاهشه نخفت
همچو اصحابِ عزا بوسیده خاک
بُدد گرفته از فغان و سازشان
خاک بر سر کرده، خون پُردیدگان
بُدد نشانی می‌دهد منحوش سال
کرد ما را دستِ تقدیرش اسیر
دشمنِ شه هست گشت و چیره شد
کوری ما بر جبینِ آسمان
ما ستاره بار گشتیم لَز بُکا
دست بر سر می‌بزد گاه الفراق
رفت چون دیوانگان بی‌عقل و هُش
گفته‌های بس خشن بر جمع خواند
زدهای بازگونه ساخت او
از خیانت وز طمع نشکفتید
آبِ روی شاه ما را ریختید
شاه را ما فارغ آریم از غمان
من برآویزم شما را بی‌امان
مالها با دشمنان در باختم
دور ماندند از ملاقاتِ زنان
این بود یاری و افعال کرام؟
مملکتها را مسلم می‌خوردید
طبلِ خوارانید و مکارید و شوم
بینی و گوش و لبانتان برگتم
عیش رفته بر شما ناخوش کنم
گر یکی کُرت زما چربید دیو
وهم حیران ز آنچه ماها کرده‌ایم

برفلک پیدا شد آن استاره‌اش
روز شد، گفتش که ای عمران برو
راند عمران جانبِ میدان و گفت
هر منجم سر برهنه، جامه چاک
همچو اصحابِ عزا آوازشان
ریش و مو برگنده، رُو پُردیدگان
گفت خیرست این چه آشوبست و حال؟
عذر آوردند و گفتند ای امیر
این همه کردیم و دولت تیره شد
شب ستارهٔ آن پسر آمد عیان
زد ستارهٔ آن پیمبر بر سما
با دلِ خوش، شادِ عمران وز نفاق
کرد عمران خویش پُر خشم و تُوژش
خویشتن را اعجمی کرد و براند
خویشتن را تُوژش و غمگین ساخت او
گفتشان شاه مرا بفرفیتید
سوی میدان شاه را انگیختید
دست بر سینه زدیت اندر ضمان
شاه هم بشنید و گفت ای خائنان
خویش را در مَضحکه انداختم
تا که امشب جمله اسرائیلیان
مال رفت و آب رو و کازخام
سالها ادرار و خلعت می‌بَرید
رایتان این بود و فرهنگ و نجوم؟
من شما را بر دَرَم و آتش زَنم
من شما را هیزم آتش کنم
سجده کردند و بگفتند ای خدیو
سالها دفع بلاها کرده‌ایم

905/۹۰۵

910/۹۱۰

915/۹۱۵

920/۹۲۰

925/۹۲۵

<p>نطفه‌اش جَست و رَجِم اندر خزید ما نگه داریم ای شاه و قُباد تا نگردد فوت و نَجهد این قضا ای غلام رای تو افکار وُهش تا نپَرَد تیرِ حکمِ خصمِ دوز سرنگون آید زخونِ خود خورد شوره گردد سر زمرگی برزند سبلتان و ریشِ خود برمی‌کند</p>	<p>فوت شد از ما و حَمَلش شد پدید لیک استغفارِ این، روزِ ولاد روزِ میلادش رصد بندیم ما گر نداریم این نگه، ما را بکُش تا به‌نُه مَه می‌شمرد او روز روز برقضا هر کو شبیخون آورد چون زمین با آسمان خصمی کند نقش با نقّاش پنجه می‌زند</p>	<p>930/۹۳۰</p> <p>935/۹۳۵</p>
--	---	-------------------------------

خواندن فرعون زنان نوزاده را سوی میدان هم جهت مکر

<p>سوی میدان و منادی کرد سخت جمله اسراییلیان بیرون شوید خلعت و هرکس از ایشان زر کشید تا بیابد هر یکی چیزی که خواست کودکان را هم کلاه زر نهد گنجهاگیرید از شاه مَکین شادمان تا خیمه شه آمدند سوی میدان غافل از دستان و قهر هرچه بود آن نر ز مادر بستند تا نرُوید خصم و نَفزاید حُباط</p>	<p>بعد نُه مَه شه برون آورد تخت کای زنان با طفلکان میدان روید آنچنانکه پار مردان را رسید هین زنان امسال اقبالِ شماست مر زنان را خلعت و صِلت دهد هرکه او این ماه زاییدست هین آن زنان با طفلکان بیرون شدند هر زنِ نوزاده بیرون شد ز شهر چون زنان جمله بدوگرد آمدند سر بُریدندش که اینست احتیاط</p>	<p>940/۹۴۰</p> <p>945/۹۴۵</p>
--	---	-------------------------------

به وجود آمدن موسی و آمدن عوانان به خانه عمران و وحی آمدن به مادر موسی که موسی را در آتش انداز

<p>دامن اندر چید از آن آشوب و دود بهر جاسوسی فرستاد آن دغا نامد او میدان که در وهم و شکست</p>	<p>خود زنی عمران که موسی برده بود آن زنان قابله در خانه‌ها غمز کردندش که اینجا کودکیست</p>	<p>950/۹۵۰</p>
---	--	----------------

۱. مصراع در متن چنین است: «چون مکان برلا مکان حمله برده، در حاشیه طبری متن بالا اصلاح کرده‌اند.»

کودکی دارد ولیکن پُرفنیست
 در تنور انداخت از امرِ خدا
 که زاصل آن خلیست این پسر
 لَا تَكُونُ النَّارُ حَرًّا شَارِدًا
 بر تن موسی نکرد آتش اثر
 باز غمّازان کز آن واقف بدند
 پیشِ فرعون از برای دانگِ چند
 نیک نیکو بنگرید اندر غُرف

اندرین کوچه یکی زیبا زنیست
 پس عوانان آمدند، او طفل را
 وحی آمد سوی زن زان با خبر
 عصمتِ یا نَارُ کُونِی بَارِدًا
 زن به وحی انداخت او را در شرر
 پس عوانان بی‌مراذ آن سو شدند
 با عوانان ماجرا برداشتند
 کای عوانان بازگردید آن طرف

955/۹۵۵

وحی آمدن به مادر موسی که موسی را در آب افکن

روی در او میدار و مو مکن
 من ترا با وی رسانم رو سپید
 جمله می‌پیچید هم در ساق و پاش
 موسی اندر صدرِ خانه در درون
 از حیلِ آن کور چشم دوربین
 مکرِ شاهانِ جهان را خورده بود
 هم ورا هم مکرِ او را درکشید
 این بخورد آن را به توفیق خدا
 تا به یزدان که إِلَیْهِ الْمُتَهَبِی
 جمله دریاها چو سیلی پیش آن
 پیشِ الّا الله آنها جمله لآست
 محو شد، وَاللّهُ اَعْلَمُ بِالرّشَاد
 لیک اژدهات محبوس چّهست
 تو بر آن فرعون برخوایش بست
 ور ز دیگسر، افسان بنمایدت
 دور می‌اندازد سخت این قرین
 ورنه چون فرعون او شعله زنیست

باز وحی آمد که در آبش فکن
 در فکن در نیلش و کن اعتماد
 این سخن پایان ندارد، مکرهاش
 صد هزاران طفل می‌کُشت او برون
 از جنون می‌کُشت هر جا بُد جنین
 اژدها بُد مکرِ فرعون عَنود
 لیک ازو فرعون تر آمد پدید
 اژدها بود و عصا شد اژدها
 دست شد بالای دست این تا کجا؟
 کان یکی دریاست بی‌غور و کران
 حیلها و چاره‌ها گر اژدهاست
 چون رسید اینجا بیانم سر نهاد
 آنچه در فرعون بود، اندر تو هست
 ای دریغ این جمله احوال توست
 گر ز تو گویند، وحشت زایدت
 چه خرابت می‌کند نفس لعین
 آتشت را همیزم فرعون نیست

960/۹۶۰

965/۹۶۵

970/۹۷۰

975/۹۷۵

حکایت مارگیر که ازدهای فسرده را مرده پنداشت و در ریسمانهاش
پیچید و آورد به بغداد

<p>تا ببری زین رازِ سرپوشیده بوی تا بگیری او به افسونهایش مار آنکه جوینده است، یابنده بود که طلب در راه نیکو رهبرست سوی او می غیژ و او را می طلب بوی کردن گیر هر سو بوی شه جُستن یوسف کنید از حدّ بیش هر طرف رانید، شکلِ مستعد همچو گم کرده پسر، زو سو به سو گوش را بر چار راه آن نهید سوی آن سِر کاشنای آن سَرید سوی اصلِ لطف ره یابی عسی جزو را بگذار و بر کُل دار طَرف برگ بی برگی نشان طویست دام راحت دایما بی راحتیت هر گله از شکر آگه می کند بوی بر از ضدّ تا ضدّ ای حکیم مارگیر از بهر یاری مار جُست غم خورد بهر حریف بی غمی گرد کوهستان و در ایام برف که دلش از شکل او شد پُر زبیم مار می جُست، ازدهایی مرده دید مار گیرد، اینت نادانی خلق کوه اندر مار حیران چون شود؟ از فزونی آمد و شد در کمی بود اطلس خویش بر دلقی بدوخت او چرا حیران شدست و مازدوست سوی بغداد آمد از بهر شگفت</p>	<p>یک حکایت بشنو از تاریخ گوی مارگیری رفت سوی کوهسار گرگران و گر شتابنده بود در طلب زن دایما تو هر دو دست لنگ و لوک و خفته شکل و بی ادب گه به گفت و گه به خاموشی و گه گفت آن یعقوب با اولادِ خویش هر حس خود را درین جُستن به چد گفت از روح خدا لا تئاسوا از ره حتر دهان پرسیان شوید هر کجا بوی خوش آید بو برید هر کجا لطفی بینی از کسی این هم خوشها زدربایست ژرف جنگهای خلق بهر خوبیست خشمهای خلق بهر آشتیت هر زدن بهر نوازش را بود بوی بر از جزو تا کُل ای کریم جنگها می آشتی آرد دُرست بهر یاری مار جوید آدمی او همی جُستی یکی ماری شگرف ازدهایی مرده دید آنجا عظیم مارگیر اندر زمستانِ شدید مارگیر از بهر حیرانی خلق آدمی کوهیست، چون مفتون شود خویشان نشناخت مسکین آدمی خویشان را آدمی ارزان فروخت صد هزاران مار و کُهِ حیران اوست مارگیر آن ازدها را برگرفت</p>	<p>980/۹۸۰</p> <p>985/۹۸۵</p> <p>990/۹۹۰</p> <p>995/۹۹۵</p> <p>1000/۱۰۰۰</p>
---	--	--

<p>صید او گشته چو او از ابلهیش^۱ تا که جمع آیند خلقِ متشر کدیه و توزیع نیکوتر رود حلقه کرده پشتِ پا بر پشتِ پا رفته در هم چون قیامت خاص و عام می کشیدند اهلِ هنگامی گلو زیر صد گونه پلاس و پرده بود احتیاطی کرده بودش آن حفیظ تافت بر آن ماز خورشیدِ عراق رفت از اعضای او آخلاطِ سرد اژدها بر خویش جنبیدن گرفت گشتشان آن یک تحیرِ صد هزار جملگان از جنبشش بگریختند هر طرف می رفت چاقا چاقِ بند اژدهایی زشتِ غُران همچو شیر از فتاده و گشتگان صد پشته شد که چه آوردم من از کهسار و دشت رفت نادان سوی عزرائیلِ خویش سهل باشد خون خوری حجاج را آستخوانِ خورده را در هم شکست از غم و بی آلتی افسرده است که به امر او همی رفت آبِ جو راهِ صد موسی و صد هارون زند پشه‌یی گردد زجاء و مالِ صقر هین مکش او را به خورشیدِ عراق لقمه اویسی چو او یابد نجات رحم کم کن نیست او زاهلِ صَلات آن خُفّاش مُردِ ریگت پر زند مرد وار، اللهُ یُجزیکَ الوصال در هوای گرم خوش شد آن مرید</p>	<p>جمع آمد صد هزاران خام ریش منتظر ایشان و هم او منتظر مردمِ هنگامه افزون تر شود جمع آمد صد هزاران ژاژخا مرد را از زن خبر نه زازدحام چون همی حُرّاقه جنبانید او و اژدها کز زمهریر افسرده بود بسته بودش با رَسنه‌های غلیظ در درنگِ انتظار و اتّفاق آفتابِ گرم سیرش گرم کرد مرده بود و زنده گشت او از شگفت خلق را از جنبشِ آن مرده مار با تحیرِ نعره‌ها انگیختند می شکست او بند و زان بانگِ بلند بندها بسکت و بیرون شد ز زیر در هزیمت بس خلاق گشته شد مارگیر از ترس بر جا خشک گشت گرگ را بیدار کرد آن کور میش اژدها یک لقمه کرد آن گیج را خویش را بر اُسْتنی پیچید و بست نَفَسْت اژدهاست او کی مرده است گر بیابد آلتِ فرعون او آنگه او بنیادِ فرعونی کند کرمکست آن اژدها از دستِ فقر اژدها را دار در برفِ فراق تا افسرده می بود آن اژدهات مات کن او را و آمین شو ز مات کان تَفِ خورشیدِ شهوت برزند می کشانش در جهاد و در قتال چونکه آن مرد اژدها را آورید</p>	<p>1035/۱۰۳۵</p> <p>1040/۱۰۴۰</p> <p>1045/۱۰۴۵</p> <p>1050/۱۰۵۰</p> <p>1055/۱۰۵۵</p> <p>1060/۱۰۶۰</p>
---	---	---

۱. پایان مصراع دوم در هاش نسخه بدلی دارد که فقط ه چون او از خویش ه لابل خواندن است.

بیست همچندان که ما گفتیم نیز
بسته داری در وقار و در وفا
موسی باید که از درها کُشد
در هزیمت کُشته شد از رای او

لاجرم آن فتنه‌ها کرد ای عزیز
تو طمع داری که او را بی جفا
هر خسی را این تمنی کی رسد؟
صد هزاران خلق ز اژدرهای او

1065/۱۰۶۵

تهدید کردن فرعون موسی را - علیه السلام

خلق را کُشتی و افکندی تو بیم؟
در هزیمت کشته شد مردم ز زَلق
کین تو در سینه مرد وزن گرفت
از خلافت مردمان را نیست بُد
در مکافات تو دیگری می‌بزم
یا به جُز فنی پس روی گردد ترا
در دل خلقان هراس انداختی
خوار گردی، ضحکه غوغا شوی
عاقبت در مصر ما رسوا شدند

گفت فرعونش چرا تو ای کلیم
در هزیمت از تو افتادند خَلق
لاجرم مردم تو را دشمن گرفت
خلق را می‌خواندی، برعکس شد
من هم از شَرّت اگر پس می‌خزم
دل ازین برگز که بفریبی مرا
تو بدان غرّه مشوکش ساختی
صد چنین آری و هم رسوا شوی
همچو تو سالوس بیاران بُدند

1070/۱۰۷۰

1075/۱۰۷۵

جواب موسی فرعون را در تهدیدی که می‌کردش

گر بریزد خونم امرش باک نیست
این طرف رسوا و پیش حق شریف
پیش حق محبوب و مطلوب و پسند
از سیه‌رویان کند فردا ترا
ز آدم و ابلیس برمی‌خوان نشانش
هین دهان ببرند و برگردان ورق

گفت با امرِ حقم اِشراک نیست
راضیم من، شا کرم من، ای حریف
پیش خلقان خوار و زار و ریش‌خند
از سخن می‌گویم این ورنه خدا
عزّت آن اوست و آن بندگانش
شرح حق پایان ندارد همچو حق

1080/۱۰۸۰

پاسخ فرعون موسی را - علیه السلام

دفتر و دیوانِ حکم این دم مراسم

گفت فرعونش ورق در حکم ماست

مَرَمَرَا بِخَرِيدَه اَنَد اَهْل جِهَان
 مَوسِيَا خُود رَا خَرِيدِي هِين بَرُو
 جَمْع آرم سَا حِرَانِ دَهْر رَا
 اِين نَخَوَاهْد شُد بَه رُوزِي وَ دُو رُوز
 اَز هَمَه عَاقَلْتَرِي تُو اِي فِلَان
 خُويشْتَن كَم بِيِن، بَه خُود غَرَه مَشُو
 تَا كِه جَهْلِ تُو نَمَايِم شَهْر رَا
 مَهْلَتَم دِه تَا چَهْل رُوزِ تَمُوز

1085/۱۰۸۵

جواب موسی فرعون را

گفت موسی این مرا دستور نیست
 گر تو چیری و مرا خود یار نیست
 می‌زنم با تو به‌چند تا زنده‌ام
 می‌زنم تا در رسد حکم خدا
 بنده‌ام، اِمهالِ تُو مَأْمُور نِیست
 بنده فرمانم، بدانم کار نیست
 من چه کارهٔ نصرتم، من بنده‌ام
 او کند هر خصم از خصمی جدا

1090/۱۰۹۰

جواب فرعون موسی را و وحی آمدن موسی را - علیه‌السلام

گفت نه نه مهلتم باید نهاد
 حق تعالی وحی کردش در زمان
 این چهل روزش بده مهلت به‌طوع
 تا بکوشد او که نی من خفته‌ام
 حیل‌هاشان را همه بر هم زنم
 آب را آرند، من آتش کنم
 مهر پیوندند و من ویران کنم
 تو مترس و مهلتش دِه دُم دراز
 عَشُوه‌ها کَم دِه تُو، کَم پِیْمَاي بَاد
 مَهْلَتَش دِه مَتَّيِّع، مَهْرَاس اَز آن
 تَا سِگَالِد مِکْرَهَا اُو نُوْع نُوْع
 تِيز رُو گُو، پِيش رِه بَگْرِفْتَهَام
 وَآنچه افزایند من بر کم زنم
 نوش و خوش گیرند و من ناخوش کنم
 آنکه اندر وَهْم نارند آن کنم
 گو سپه‌گرد آر و صد حیلت بساز

1095/۱۰۹۵

مهلت دادن موسی - علیه‌السلام - فرعون را تا ساحران

را جمع کند از مداین

گفت امر آمد، برو مهلت ترا
 او همی شد و ازدها اندر عقب
 چون سنگ صیاد جنبان کرده دُم
 من به‌جای خود شدم، رستی زما
 چون سگ صیاد دانا و مُجِب
 سنگ را می‌کرد ریگ او زیر سُم

1100/۱۱۰۰

خُرد می‌خایید آهن را پدید
 که هزیمت می‌شد از وی روم و گرج
 قطره‌یی بر هر که زد، می‌شد جذام
 جان شیران سیه می‌شد زدست
 حَلَقِ او بگرفت، باز او شد عصا
 پیش ما خورشید و پیش خصم شب
 عالمی پر آفتاب چاشنگاه؟
 خیره‌ام در چشم بندی خدا
 از بهاری، خاز ایشان، من سمن
 سنگ شد آتش به پیش این فریق
 هرگلی چون خار گشت و نوش نیش
 چونکه با خویش اند، پیدا کی شود؟
 تا به بیداری ببیند خوابها
 تا نخسپد فکرش بستت حلق
 خورده حیرت فکر را و ذکر را
 او به معنی پس، به صورت پیشتر
 که گله واگردد و خانه رود
 پس فُتد آن بز که پیش آهنگ بود
 أَصْحَاكَ الرَّجْعِي وَجُوهَ الْعَابِسِينِ
 فخر را دادند و بخریدند ننگ
 از حَرَجِ راهیست پنهان تافرج
 زآنکه این دانش نداند آن طریق
 زآنکه هر فرعی به اصلش رهبرست
 تَالِدُنْ عِلْمِ لَدُنِّي مِي بَرْد
 کیش بیاید سینه را زان پاک کرد؟
 وقت واگشتن تو پیش آهنگ باش
 بر شجر سابق بود میوه طریف
 اولست او زآنکه او مقصود بود
 تا بگیرد دست تو عَلَمُنَا
 همچو احمد پُری از نور ججی

سنگ و آهن را به دم درمی‌کشید
 در هوا می‌کرد خود بالای برج
 کَفْكَ می‌انداخت چون اشتر ز کام
 زَغْرُغِ دندان او دل می‌شکست
 چون به قوم خود رسید آن مجتبی
 تکیه بر وی کرد و می‌گفت ای عجب
 ای عجب چون می‌بیند این سپاه
 چشم باز و گوش باز و این ذکا
 من از ایشان خیره، ایشان هم زمن
 پیشان بردم بسی جامِ رحیق
 دسته گل بستم و بُردَم به پیش
 آن نصیبِ جانِ بی‌خویشان بود
 خفتۀ بیدار باید پیش ما
 دشمن این خواب خوش شد فکر خلق
 حیرتی باید که رُوبَد فکر را
 هرکه کاملتر بود او در هنر
 راجعون گفت و رُجوع این سان بود
 چونکه واگردید گله از ورود
 پیش افتد آن بُزِ لَنگِ پَسین
 از گزافه کی شدند این قوم لنگ
 پا شکسته می‌روند این قوم حج
 دل زدانشها بستند این فریق
 دانشی باید که اصلش زان سرست
 هر پُری بر عَرَضِ دریاگی پَرْد
 پس چرا علمی بیاموزی به مُرد
 پس مجو پیشی ازین سَزِ لَنگِ باش
 آخِرُونَ السَّابِقُونَ باش ای ظریف
 گرچه میوه آخِر آید در وجود
 چون ملایک گوی لَاعِلْمَ لَنَا
 گر درین مکتب ندانی تو هجا

1105/1105

1110/1110

1115/1115

1120/1120

1125/1125

1130/1130

۱. مصراع دَوَم چنین است: «يُدْقِي او بگرفت...»، با اشاره در بالای «شدق» درهاش به جای آن «حلق» نوشته‌اند.

گم نه‌ای، الله اَعْلَمَ بالعباد
 از برای حفظ گنجینه زریست
 زین قَبْل آمد قَرَج در زیر رنج
 بسکُلد اشکال را استور نیک
 هر خیالی را بِرُوبد نور روز
 کین سؤال آمد از آن سو مر ترا
 تاب لاشرقی و لاغرب از مهیست
 ای کِه معنی چه می‌جویی صدا؟
 می‌شوی در ذکر یا ربی دو تُو
 چونکه دردت رفت چونی اعجمی؟
 چونکه محنت رفت گویی راه کو؟
 هرکه بشناسد، بود دایم بر آن
 گاه پوشیدست و گاه بدریده جیب
 عقلِ کَلی آیمِن از رَبِّ المُنون
 زو به‌خواری، نه بُخارا ای پسر
 کز حکایت ما حکایت گشته‌ایم
 تا تَقَلب یابم اندر ساجدین
 وصفِ حالت و حضورِ یارِ غار
 حرفِ قرآن را بُد آثار نفاق
 ماضی و مستقبل و حال از کجاست؟
 هر دو یک چیزند پنداری که دوست
 بامِ زیرِ زید و بر عمرو آن زبر
 سقفِ سوی خویش یک چیزست، بس
 قاصر از معنی نو حرفِ کهن
 بی‌لب و ساحل بُدست این بحرِ قند

گر نباشی نامدار اندر بلاد
 اندر آن ویران که آن معروف نیست
 موضع معروف کی بنهند گنج؟
 خاطر آرد بس شکال اینجا ولیک
 هست عشقش آتشی اشکال سوز
 هم از آن سو جو جواب ای مرتضی
 گوشه بی‌گوشه دل شه ره‌یست
 تو ازین سو و از آن سو چون گدا
 هم از آن سو جو که وقتِ درد تو
 وقتِ درد و مرگ آن سو می‌نمی
 وقتِ محنت گشته‌ای الله جوا
 این از آن آمد که حق را بی‌گمان
 و آنکه در عقل و گمان هستش حجاب
 عقل جزوی گاه چیره گه نگون
 عقل بفروش و هنر، حیرت بخر
 ما چه خود را در سخن آغشته‌ایم
 من عدم و افسانه کردم در حنین
 این حکایت نیست پیش مرد کار
 آن اساطیر اولین که گفت عاق
 لامکانی که درو نور خداست
 ماضی و مستقبلش نسبت به‌تست
 یک تنی او را پدر ما را پسر
 نسبت زیر و زبر شد زان دو کس
 نیست مثل آن، مثالست این سخن
 چون لب جو نیست، مشکال لب ببند

1135/1135

1140/1140

1145/1145

1150/1150

1155/1155

فرستادن فرعون به‌مداین در طلب ساحران

چونکه موسی بازگشت و او بماند اهلِ رای و مشورت را پیش خواند

۱. در متن «الله گوه» نوشته شده، در مقابله با نوشتن «جوه بر بالای» گوه اصلاح کرده‌اند. این تغییر در چاپ عکسی نیامده است.

هر یکی در سحر فرد و پیشوا^۱
 جمع آردشان شه و صراف مصر
 هر نواحی بهر جمع جادوان
 کرد پزان سوی او ده پیک کار
 یختر ایشان در دل مه مستیر
 در سفرها رفته بر ختی سوار
 آن بپیموده فروشیده شتاب
 دست از حسرت به رخها بر زده
 بوده منشی و نبوده چون زوی
 کز شما شاهست اکنون چاره خواه
 بر شه و بر قصر او موکب زدند
 که همی گردد به امرش ازدها
 زین دوکس جمله به افغان آمدند
 تا بود که زین دو ساحر جان بری
 ترس و مهتری در دل هر دو فتاد
 سر به زانو بر نهادند از شگفت
 حل مشکل را دو زانو جادوست

گفته با هم ساحران داریم ما
 آن چنان دیدند کز اطراف مصر
 او بسی مردم فرستاد آن زمان
 هر طرف که ساحری بُد نامدار
 دو جوان بودند ساحر مُشتهر
 شیر دوشیده زمه فاش، آشکار
 شکل کرباسی نموده ماهتاب
 سیم بُرده، مشتری آگه شده
 صد هزاران همچنین در جادوی
 چون بدیشان آمد آن پیغام شاه
 از پی آنکه دو درویش آمدند
 نیست با ایشان به غیر یک عصا
 شاه و لشکر جمله بیچاره شدند
 چاره بی می باید اندر ساحری
 آن دو ساحر را چو این پیغام داد
 عرق جنیت چو جنیدن گرفت
 چون دبیرستان صوفی زانوست

1160/۱۱۶۱

1165/۱۱۶۶

1170/۱۱۷۱

خواندن آن دو ساحر پدر را از گور و پرسیدن از روان پدر حقیقت موسی - علیه السلام

گورِ بابا کو؟ تو ما را ره نما
 پس سه روزه داشتند از بهر شاه
 شاه پیغامی فرستاد از و جا
 آب رویش پیش لشکر برده اند
 جز عصا و در عصا شور و شری
 گرچه در صورت به خاکی خفته ای
 ور خدایی باشد ای جان پدر
 خویشان بر کیمیایی برزنیم
 راندگانیم و گرم ما را کشید

بعد از آن گفتند ای مادر بیا
 بردشان بر گور او بنمود راه
 بعد از آن گفتند ای بابا به ما
 که دو مرد او را به تنگ آورده اند
 نیست با ایشان سلاح و لشکری
 تو جهان راستان در رفته ای
 آن اگر سخرست ما را ده خبر
 هم خبر ده تا که ما سجده کنیم
 ناامیدانیم و اومیدی رسید

1175/۱۱۷۶

1180/۱۱۸۱

۱. این بیت در متن نیست. در مقابله با اشاره به محل آن در هامش افزوده اند.

جواب گفتن ساحرِ مرده با فرزندان خود

<p>گفتشان در خواب کای اولادِ من فاش و مطلق گفتنم دستور نیست لیک بنمایم نشانی با شما نورِ چشمانم چو آنجا که روید آن زمان که خفته باشد آن حکیم گر بدزدی و توانی، ساحرست ورتنانی هان و هان آن ایزدیت گر جهان فرعون گیرد شرق و غرب این نشانِ راست دادم جانِ باب جانِ بابا چون بخسپد ساحری چونکه چوپان خفت، گرگ آمن شود لیک حیوانی که چوپانش خداست جادوی که حق کند، حقست و راست جان بابا این نشانِ قاطعت</p>	<p>نیست ممکن ظاهر این را دم زدن^۱ لیک راز از پیشِ چشم دور نیست تا شود پیدا شما را این خفا از مقامِ خفتش آگه شوید آن عصا را قصد کن، بگذار بیم چارهٔ ساحر بر تو حاضرست او رسولِ ذوالجلال و مُهدیت سرنگون آید، خدا آنگاه حرب؟ بر نویس، اللهُ اَعْلَمُ بالصَّواب سحر و مکرش را نباشد رهبری چونکه خفت آن جَهد او ساکن شود گرگ را آنجا امید و ره کجاست؟ جادوی خواندن مرآن حق را خطاست گر بمیرد نیز حقش رافعت</p>	<p>1185/1186</p> <p>1190/1191</p> <p>1195/1196</p>
---	--	--

تشبیه کردن قرآن مجید را به عصای موسی و وفات مصطفی را -
علیه السلام نمودن به خواب موسی و قاصدان تغییر قرآن را با آن دو
ساحر بچه که قصد بردن عصا کردند چو موسی را خفته یافتند

<p>مصطفی را وعده کرد الطافِ حق من کتاب و معجزه ت را رافعم من تو را اندر دو عالم حافظم کس نتاند بیش و کم کردن درو رونقت را روز روزافزون کنم</p>	<p>گر بمیری تو، نمیرد این سبق بیش و کم کن را زقرآن مانعم طاعنان را از حدیث رافضم^۲ تو به از من حافظی دیگر مجو نام تو بر زرّ و بر نقره زرم</p>	<p>1200/1201</p>
--	---	------------------

۱. مصراع دوم در متن چنین است: «نیست ممکن ظاهر این را دم مزنه»، در مقابله بر بالای کلمه «مزنه» هزده نوشته، برکنار آن «صح» افزوده و اصلاح کرده اند.

۲. این بیت در متن نیست، در مقابله بر هامش نوشته شده است.

در محبت قهر من شد قهر تو
 چون نماز آرند پنهان می‌شوند
 دینت پنهان می‌شود زیر زمین
 کور گردانم دو چشم عاق را
 دین تو گیرد ز ماهی تا به ماه
 تو مترس از نخ دین ای مصطفی
 صادقی، هم خرقه موسیستی
 کفرها را درکشد چون ازدها
 چون عصایش دان تو آنچه گفته‌ای
 تو بخسپ ای شه، مبارک خفتنی
 بهر پیکار تو زه کرده کمان
 قوس نورت تیر دوزش می‌کند
 او بخت و بخت و اقبالش نخفت
 کار او بی‌روتق و بی‌تاب شد
 تا به مصر از بهر آن پیگار زفت
 طالب موسی و خانه او شدند
 موسی اندر زیر نخلی خفته بود
 که برو آن سوی نخلستان بجو
 خفته‌یی که بود بیدار جهان
 عرش و فرشش جمله در زیر نظر
 خود چه بیند دید اهل آب و گیل؟^۲
 گر بخسپد برگشاید صد بصر
 طالب دل باش و در پیگار باش
 نیست غایب ناظرت از هفت و شش
 لیک کی خسپد دلم اندر و سن؟
 جان فدای خفتگان دل بصیر
 درنگنجد در هزاران مثنوی
 بهر دزدی عصا کردند ساز
 کز پش باید شدن وانگه ربود

مینبر و محراب سازم بهر تو
 نام تو از ترس پنهان می‌گویند
 از هراس و ترس کفار لعین
 من مناره پر کنم آفاق را
 چاکرانت شهرها گیرند و جاه
 تا قیامت باقیش داریم ما
 ای رسول ما تو جادو نیستی
 هست قرآن مر ترا همچون عصا
 تو اگر در زیر خاکی خفته‌ای
 قاصدان را بر عصایت دست نی^۱
 تن بخفته، نور تو بر آسمان
 فلسفی و آنچه پوزش می‌کند
 آنچنان کرد و از آن افزون که گفت
 جان بابا چونکه ساحر خواب شد
 هر دو از گورش روان گشتند تفت^۲
 چون به مصر از بهر آن کار آمدند
 اتفاق افتاد کان روز ورود
 پس نشان دادندشان مردم بدو
 چون پیامد دید در خرما بنان
 بهر نازش بسته او دو چشم سر
 ای بسا بیدار چشم و خفته دل
 آنکه دل بیدار دارد، چشم سر
 گر تو اهل دل نه‌ای بیدار باش
 ور دلت بیدار شد، می‌خسپ خوش
 گفت پیغامبر که خسپد چشم من
 شاه بیدارست، حارس خفته گیر
 وصف بیداری دل ای معنوی
 چون بدیدندش که خفتت او دراز
 ساحران قصد عصا کردند زود

1205/۱۲۰۶

1210/۱۲۱۱

1215/۱۲۱۶

1220/۱۲۲۱

1225/۱۲۲۶

1230/۱۲۳۱

۱. در متن: «... بر عصایش ...» در مقابله بالای کلمه «یت» نوشته‌اند.

۲. در متن: «هر دو بوسیدند گورش را و تفت آمده» در حاشیه، طبق ضبط فوق اصلاح کرده‌اند.

۳. در مصراع دوم «دیده» را در حاشیه به «چشم» بدل کرده‌اند.

اندر آمد آن عصا در اهتزاز
 کان دو بر جا خشک گشتند از و جا
 هر دوان بگریختند و روی زرد
 غَلَطُ غلطان منهزم در هر نشیب
 زآنکه می دیدند حدّ ساحران
 کارشان تا نزع و جان کندن رسید
 سوی موسی از برای عذر آن
 امتحانِ تو اگر نبود حسد؟
 ای تو خاص الخاص درگاهِ اله
 پیش موسی بر زمین سر می زدند
 گشت بر دوزخ تن و جاثنان حرام
 اعجمی سازید خود را زِ اعتذار
 در نبرد آید بهر پادشا
 انتظارِ وقت و فرصت می بدند

اندکی چون بیشتر کردند ساز
 آنچنان بر خود بلرزید آن عصا
 بعد از آن شد اژدها و حمله کرد
 زو در افتادن گرفتند از نهیب
 پس یقینشان شد که هست از آسمان
 بعد از آن اطلاق و تبشان شد پدید
 پس فرستادند مردی در زمان
 کامتحان کردیم و ما را کی رسد
 مجرم شاهیم، ما را عفو خواه
 عفو کرد و در زمان نیکو شدند
 گفت موسی عفو کردم ای کرام
 من شما را خود ندیدم ای دو یار
 همچنان بیگانه شکل و آشنا
 پس زمین را بوسه دادند و شدند

1235/۱۲۳۶

1240/۱۲۴۱

جمع آمدن ساحران از مداین پیش فرعون و تشریفها یافتن و دست

بر سینه زدن در قهر خصم او که این بر ما نویس

دادشان تشریفهای بس گران
 بندگان و اسپان و نقد و جنس و زاد
 گر فزون آید اندر امتحان
 که بدرّ پرده جود و سخا
 غالب آیم و شود کارش تباه
 کس ندارد پای ما اندر جهان
 کین حکایتهاست که پیشین بُدست
 نورِ موسی نقدِ تُست ای مردِ نیک
 باید این دو خصم را در خویش جُست
 نورِ دیگر نیست، دیگر شد سراج
 لیک نورش نیست دیگر، زان سرست
 زآنکه از شیشه است اعدادِ دوی
 از دوی و اعدادِ جسمِ مستهی
 اختلابِ مؤمن و گبر و جهود

تا به فرعون آمدند آن ساحران
 وعده هاشان کرد و پیشین هم بداد
 بعد از آن می گفت هین ای سابقان
 برفشانم بر شما چندان عطا
 پس بگفتندش به اقبالِ تو شاه
 ما درین فن صفدریم و پهلوان
 ذکرِ موسی بندِ خاطرها شدست
 ذکرِ موسی بهرِ روپوشست لیک
 موسی و فرعون در هستی تُست
 تا قیامت هست از موسی نتاج
 این سُفال و این پلّیته دیگرست
 گر نظر در شیشه داری گم شوی
 و در نظر بر نور داری وارهی
 از نظرگاهت ای مغزِ وجود

1245/۱۲۴۶

1250/۱۲۵۱

1255/۱۲۵۶

اختلاف کردن در چگونگی و شکل پیل

<p>عرضه را آورده بودندش هُنود اندر آن ظلمت همی شد هرکسی اندر آن تاریکیش کف می‌بود گفت همچون ناودانست این نهاد آن برو چون باد بیزن شد پدید گفت شکلِ پیل دیدم چون عمود گفت خود این پیل چون تختی بُدست فهم آن می‌کرد هر جا می‌شید آن یکی دالّس لقب داد این الف اختلاف از گفتشان بیرون شدی نیست کف را بر همه او دست رس کف بهل وز دیده دریا نگر کف همی بینی و دریا نه عجب تیره چشمیم و در آب روشنیم آب را دیدی، نگر در آب آب روح را روحیست کو می‌خواندش گشتِ موجودات را می‌داد آب؟ که خدا افکند این زه در کمان؟ آن سخن که نیست ناقص، آن سرست ورنگوید هیچ از آن ای وای تو بر همان صورت بچغسی ای فتی سر بجنبانی به‌بادی بی‌یقین یا مگر پا را ازین گِل برکنی این حیات را رَوش بس مشکلت پس شوی مستغنی از گِل می‌روی لوت خواره شد، مرورا می‌هلد جُو فِطام خویش از قُوتِ القلوب ای تو نورِ بی حُجُب را ناپذیر تا بینی بی حُجُب مَنُتور را</p>	<p>پیل اندر خانه تاریک بود از برای دیدنش مردم بسی دیدنش با چشم چون ممکن نبود آن یکی را کف به‌خرطوم اوفتاد آن یکی را دست بر گوشش رسید آن یکی را کف چون بر پایش بود آن یکی بر پشت او بنهاد دست همچنین هر یک به جزوی که رسید از نظر گه گفتشان شد مختلف در کف هر کس اگر شمعی بُدی چشم حس همچون کف دستت و بس چشم دریا دیگرست و کف دگر جنبش کنها ز دریا روز و شب ما چو کشتیها به هم برمی‌زنیم ای تو در کشتی تن رفته به خواب آب را آبِیست کو می‌راندش موسی و عیسی کجا بُد کافتاب آدم و حوا کجا بُد آن زمان این سخن هم ناقص است و ابترست گر بگوید، زان بلغزد پای تو ور بگوید در مثالِ صورتی بسته پایی چون گیا اندر زمین لیک پایت نیست تا نُقلی کنی چون کنی پا را؟ حیات زین گِلست چون حیات از حق بگیری ای رَوی شیرخواره چون زدایه بُسکلد بسته شیر زمینی چون حبوب حرفِ حکمت خور که شد نورِ ستیر تا پذیرا گردی ای جان نور را</p>	<p>1260/۱۲۶۱</p> <p>1266/۱۲۶۶</p> <p>1270/۱۲۷۱</p> <p>1275/۱۲۷۶</p> <p>1280/۱۲۸۱</p> <p>1285/۱۲۸۶</p>
--	---	---

بلکه بی‌گردون سفر بی‌چون کنی
 هین بگو چون آمدی، مست آمدی
 لیک رمزی بر تو برخواهیم خواند
 گوش را ببرند و آنگه گوش دار
 در بهاری تو نندیدیستی تموز
 ما برو چون میوه‌های نیم‌خام
 زآنکه در خامی نشاید کاخ را
 سُست گیرد شاخها را بعد از آن
 سرد شد بر آدمی مُلکِ جهان
 تا جَنینی کاز خون آشامی است
 با تو روح‌القدس گوید بی‌منش
 نه من و نه غیر من ای هم تو من
 تو زپیش خود به پیش خود شوی
 با تو اندر خواب گفتست آن نهان
 بلکه گردونی و دریای عمیق
 قُلزمت و غرقه‌گاه صد توست
 دم مزن، وَاللّٰهُ اَعْلَمُ بِالصَّوَابِ
 آنچه نامد در زبان و در بیان
 آنچه نامد در کتاب و در خطاب
 آشنا بگذار در کشتی نوح
 که نخواهم کشتی نوح عدو
 تا نگردی غرقِ طوفان ای مهین
 من به جز شمع تو شمع افروختم
 دست و پا و آشنا امروز لاست
 جز که شمع حق نمی‌پاید خمش
 عاصمت آن‌که مرا از هرگزند
 جز حبیب خویش را ندهد امان
 که طمع کردی که من زین دوده‌ام؟
 من بَری‌ام از تو در هر دو سرا
 مرخدا را خویشی و انباز نیست
 اندرین درگاه گیراناز کیست
 نه پدر دارد، نه فرزند و نه عم

چون ستاره سیر بر گردون کنی
 آن چنان کز نیست در هست آمدی
 راههای آمدن یادت نماند
 هوش را بگذار و آنگه هوش دار
 نه نگویم، زآنکه خامی تو هنوز
 این جهان همچون درختست ای کرام
 سخت گیرد خامها مرشاخ را
 چون پیخت و گشت شیرین لب‌گزان
 چون از آن اقبال شیرین شد دهان
 سخت‌گیری و تعصب خامی است
 چیزی دیگر ماند اما گفتنش
 نه تو گویی هم به گوش خویشان
 همچو آن وقتی که خواب اندر روی
 بشنوی از خویش و پنداری فلان
 تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق
 آن تُو زفت که آن نهصد توست
 خود چه جای حد بیداریست و خواب
 دم مزن تا بشنوی از دم‌زنان
 دم مزن تا بشنوی زان آفتاب
 دم مزن تا دم زند بهر تو روح
 همچو کنعان کاشنا می‌کرد او
 هی بیا در کشتی بابا نشین
 گفت نه، من آشنا آموختم
 هین مکن، کین موج طوفان بلاست
 باد قهرست و بلای شمع کُش
 گفت نه، رفتم بر آن کوه بلند
 هین مکن که کوه کاهست این زمان
 گفت من کی پند تو بشنوده‌ام
 خوش نیامد گفت تو هرگز مرا
 هین مکن بابا که روز ناز نیست
 تاکنون کردی و این دم ناز کیست
 لَمْ یَلِدْ لَمْ یُولَدْتَ اَوْ اَز قَدَم

1290/۱۲۹۱

1295/۱۲۹۶

1300/۱۳۰۱

1305/۱۳۰۶

1310/۱۳۱۱

1315/۱۳۱۶

<p>نازِ بابایان کجا خواهد شنید؟ نیستم والدِ جُوانا، کم گراز ناز را بگذار اینجا ای بی اندرین حضرت ندارد اعتبار باز می‌گویی، به جهل آشفته‌ای تا جوابِ سرد بشنودی بی خاصه اکنون که شدم دانا و زُفت بشنوی یکبار تو پندِ پدر؟ همچنان می‌گفت او دفعِ عَنیف نه دمی در گوشِ آنِ اِدبیر شد بر سرِ کنعان زد و شد ریز ریز مر مرا خرمرد و سَیلت بُرد بار که ییابد اهلت از طوفان رها پس چرا بر بود سَیل از من گلیم؟ خود ندیدی تو سپیدی، او کبود؟ نیست دندان بر گَنشِ ای اوستاد گرچه بود آنِ تو، شو بیزار ازو غیر نبود آنکه او شد ماتِ تو بیست چندانم که با باران چمن مُفتندی، بی‌واسطه و بی‌حالی بلکه بی‌چون و چگونه و اعتلال زنده‌ایم از لطفِ ای نیکو صفات نی به معلولی قرین چون علّتی تو مخاطب بوده‌ای در ماجرا ای سخنِ بخشِ نو و آن کهن گاه با اطلال و گاهی با دَمَن او کرا می‌گوید آن مدحت کرا؟ واسطهٔ اطلال را برداشتی نه ندایی، نه صدایی می‌زدند کز صدا چون کوه وا گوید جواب عاشقم بر نام جانِ آرام تو تا مَثا بشنود نامِ تو را</p>	<p>نازِ فرزندان کجا خواهد کشید نیستم مولودِ پیرا، کم بناز نیستم شوهرِ نِیم من شهوتی جز خضوع و بندگی و اضطرار گفت بابا سالها این گفته‌ای چند ازینها گفته‌ای با هر کسی این دمِ سردِ تو در گوشتم نرفت گفت بابا چه زیان دارد اگر همچنین می‌گفت او پندِ لطیف نه پدر از نُصحِ کنعان سیر شد اندرین گفتن بُدند و موجِ تیز نوح گفت ای پادشاهِ بردبار وعده کردی مر مرا تو بارها دل نهادم بر امیدت من سلیم گفت او از اهل و خویشانت نبود چونکه دندانِ تو کِرمش درفتاد تا که باقی تن نگردد زار ازو گفت بیزارم ز غیرِ ذاتِ تو تو همی دانی که چونم با تو من زنده از تو شاد از تو عایلی متصل نه، منفصل نه ای کمال ماهیانیم و تو دریای حیات تو ننگنجی در کنارِ فکرتی پیش ازین طوفان و بعدِ این میرا با تو می‌گفتم نه با ایشان سخن نه که عاشقِ روز و شب گوید سخن روی با اطلال کرده ظاهرا شکرِ طوفان را کنون بگماشتی ز آنکه اطلالِ لثیم و بد بُدند من چنان اطلالِ خواهم در خطاب تا مَثا بشنوم من نامِ تو هر نسی زان دوست دارد کوه را</p>	<p>1320/۱۳۲۱</p> <p>1325/۱۳۲۶</p> <p>1330/۱۳۳۱</p> <p>1335/۱۳۳۶</p> <p>1340/۱۳۴۱</p> <p>1345/۱۳۴۶</p> <p>1350/۱۳۵۱</p>
---	--	--

موش را شاید، نه ما را در مُناخ
بی صدا ماند دم گفتارِ من
نیست همدم با قدم یارش کنی
حشر گردانم برآرم از ثری
لیکت از احوال آگه می‌کنم
هم کنی غرقه اگر باید ترا
حکم تو جانست، چون جان می‌گشم
او بهانه باشد و تو مَنظَرَم
عاشق مصنوع کی باشم چو گبر؟
عاشقِ مصنوعِ او کافر بود

آن گه پستِ مثالِ سنگ‌لاخ
من بگویم او نگردد یارِ من
با زمین آن به که هموارش کنی
گفت ای نوح ارتو خواهی جمله را
بهر کنعانی دل تو نشکنم
گفت نه نه راضیم که تو مرا
هر زمانم غرقه می‌کن، من خوشم
ننگرم کس را وگر هم بنگرم
عاشقِ صنَعِ تُوم در شکر و صبر
عاشقِ صنَعِ خدا باقر بود

1355/1356

1360/1361

توفیق میان این دو حدیث که: «الرِّضَا بِالْكَفْرِ كُفْرٌ» و حدیث
دیگر: «مَنْ لَمْ يَرْضَ بِقَضَائِي فَلْيَطْلُبْ رَبًّا سِوَايَ»

زآنکه عاشق بود او بر ماجرا
این پیمبر گفت و گفتِ اوست مُهر
مر مسلمان را رضا باید رضا
گر بدین راضی شوم، باشد شِفاق
پس چه چاره باشدم اندر میان؟
هست آثارِ قضا این کفرِ راست
تا شکالت دفع گردد در زمان
نه ازین رو که نزاع و خبیث ماست
حق را کافر مخوان، اینجا مه‌ایست
هر دو کی یک باشد آخرِ حلم و خلم؟
بلکه از وی زشت را بنمودن نیست
هم تواند زشت کردن هم نکو
تا سؤال و تا جواب آید دراز
نقشِ خدمتِ نقشِ دیگر می‌شود

دی سؤالی کرد سائل مر مرا
گفت نکته الرضا بالكفر کفر
باز فرمود او که اندر هر قضا
نه قضای حق بود کفر و نفاق
ور ریم راضی، بود آن هم زیان
گفتمش این کفر، مقضی نه قضاست
پس قضا را خواجه از مقضی بدان
راضیم در کفر زان رو که قضاست
کفر از روی قضا خود کفر نیست
کفر جهلست و قضای کفر علم
زشتی خط زشتی نقاش نیست
قوتِ نقاش باشد آنکه او
گر کشانم بحث این را من به‌ساز
ذوق نکته عشق از من می‌رود

1365/1366

1370/1371

1375/1376

مَثَل در بیان آنکه حیرت مانع بحث و فکرت است

<p>پیشِ یک آینه دارِ مُستطاب که عروسِ نو گزیدم ای فتی گفت تو بگزین، مرا کاری فتاد که سرِ اینها ندارد دردِ دین حمله کرد او هم برای گنبد را پس جوابم گوی و آنکه می‌زنم یک سؤالی دارم اینجا در وفاق از قفاگاهِ تو ای فخرِ کیا؟ که درین فکر و تفکر بیستم نیست صاحب درد را این فکر هین</p>	<p>آن یکی مردِ دومی آمد شتاب گفت از ریشم سپیدی کن جدا ریشِ او بُرید و کُل پیش نهاد این سؤال و آن جوابست آن گزین آن یکی زد سیلی مرزید را 1380/۱۳۸۱ گفت سیلی زن سؤال می‌کنم بر قفای تو زدم آمد طَراق این طَراق از دستِ من بودست یا گفت از دردِ این فراغت نیستم تو که بی‌دردی همی اندیش این 1385/۱۳۸۶</p>
--	---

حکایت

<p>گرچه شوقی بود جان‌شان را بسی پوستها شد بس رقیق و واگفید مغز چون آگندشان، شد پوست کم زآنکه عاشق را بسوزد دوستش وحی و برق نورِ سوزنده نیست پس بسوزد وصفِ حادث را گلیم جَلِّ فینا از صحابه می‌شود نیست ممکن جز زسلطانی شگرف خود نباشد، ور بُود باشد عجب جمع ضدّیست چون گیرد و دراز کوز خود صندوقِ قرآن می‌بود از حروفِ مصحف و ذکر و نُذر زآنکه صندوقی بود خالی به‌دست</p>	<p>در صحابه کم بُدی حافظ کسی زآنکه چون مغزش درآگند و رسید قِشرِ جَوز و قُشُق و بادام هم مغزِ علم افزود، کم شد پوستش 1390/۱۳۹۱ وصفِ مطلوبی چو ضدّ طالبیست چون تجلی کرد اوصافِ قدیم رُبَعِ قرآن هرکه را محفوظ بود جمع صورت با چنین معنی ژرف در چنین مستی مراعاتِ ادب اندر استغنا مراعاتِ نیاز 1395/۱۳۹۶ خود عصا معشوقِ عُمیان می‌بود گفت کوران خود صنایقند پُر باز صندوقی پُر از قرآن به است</p>
---	--

<p>بِهَ زَصْنَدُوقِي كِهْ خَالِي شَد زِبَار حَاصِلِ اَنْدَرِ وَصَلِ چُونِ اِفْتَادِ مَرْد چُونِ بِهْ مَطْلُوبَتِ رَسِيدِي اِي مَلِيحِ چُونِ شَدِي بَرِ بَامَهَايِ اَسْمَانِ جَزِ بَرَايِ يَارِي وَ تَعْلِيمِ غَيْرِ اَيْنَهْ رُوشَنِ كِهْ شَدِ صَافِ وَ مَلِي پِيشِ سُلْطَانِ خُوشِ نَشْتِهْ دَرِ قَبُولِ</p>	<p>1400/1401</p> <p>1405/1406</p>
---	-----------------------------------

داستان مشغول شدن عاشقی به عشق نامه خواندن و مطالعه کردن
عشق نامه در حضور معشوق خویش و معشوق آن را ناپسند
داشتن که طلب الدلیل عند حضور المدلول قبیح والاشتغال
بالعلم بعد الوصول إلى المعلوم مذموم

<p>آن یکی را یاز پیش خود نشاند پیتها در نامه و مدح و ثنا گفت معشوق این اگر بهرمنست من به پشت حاضر و تو نامه خوان گفت اینجا حاضری اما و لیک آنچه می دیدم ز تو پارینه سال من ازین چشمه زلالی خورده ام چشمه می بینم و لیکن آب نی گفت پس من نیستم معشوق تو عاشقی تو بر من و بر حالتی پس نیتم کُلی مطلوب تو من خانه معشوقه ام، معشوق نی هست معشوق آنکه او یکتو بود چون بیایی اش نمائی مُنتظر میر احوالت نه موقوف حال چون بگوید حال را فرمان کند منتهای نبود که موقوفست او</p>	<p>1410/1411</p> <p>1415/1416</p> <p>1420/1421</p>
--	--

نامه بیرون کرد و پیش یار خواند
زاری و مسکینی و بس لابه ها
گاه وصل این عمر ضایع کردنت
نیست این باری نشان عاشقان
من نمی یابم نصیب خویش، نیک
نیست این دم، گرچه می بینم وصال
دیده و دل ز آب تازه کرده ام
راو آبم را مگر زد زه زنی؟
من به بلغار و مرادت در قُتو
حالت اندر دست نبود یا فتی
جزو مقصودم ترا اندر زمن
عشق بر نقدست، بر صندوق نی
مبتدا و متتهات او بُود
هم هویدا او بود هم نیز سر
بنده آن ماه باشد ماه و سال
چون بخواهد جسمها را جان کند
منتظر بنشسته باشد حال جو

دست جنبانده، شود من مستِ او
 خار و نشتر نرگس و نسرین شود
 کو به حال افزون و گاهی در کمیت
 لیک صافی فارغست از وقت و حال
 زنده از نفع مسیح آسای او
 بر امید حال بر من می تنی
 نیست معبود خلیل آفل بود
 نیست دلبر لاجب آفیلین
 یک زمانی آب و یک دم آتشت
 نقش بُت باشد ولی آگاه نه
 وقت را همچون پدر بگرفته سخت
 ابن کس نه، فارغ از اوقات و حال
 لم یلد، لم یولد آن ایزدست
 ورنه وقت مختلف را بنده ای
 بنگر اندر عشق و در مطلوب خویش
 بنگر اندر همت خود ای شریف
 آب می جو دایما ای خشک لب
 کو به آخر بر سر منبع رسد
 که به مات آرد یقین این اضطراب
 این طلب در راه حق مانع کُشت
 این سپاه و نصرتِ رایاتِ تُست
 می زند نعره که می آید صباح
 نیست آلت حاجت اندر راه رب
 یار او شو پیش او انداز سر
 وز ظلال غالبان شوی
 منگر اندر جُستن او سست
 نه طلب بود اول و اندیشه بی؟

کیمیای حال باشد دستِ او
 گر بخواهد مرگ هم شیرین شود
 آنکه او موقوفِ حالت آدمیت
 صوفی ابن الوقت باشد در مثال
 حالها موقوف عزم و رای او
 عاشق حالی، نه عاشق بر منی
 آنکه یک دم کم دمی کامل بود
 و آنکه آفل باشد و گه آن و این
 آنکه او گاهی خوش و گه ناخوشت
 برج مه باشد و لیکن ماه نه
 هست صوفی صفاجو ابن وقت
 هست صافی غرق عشق ذوالجلال
 غرقه نوری که او لم یولدست
 زو چنین عشقی بجوگر زنده ای
 منگر اندر نقش زشت و خوب خویش
 منگر آنکه تو حقیری یا ضعیف
 تو به هر حالی که باشی می طلب
 کان لب خشکت گواهی می دهد
 خشکی لب هست پیغامی ز آب
 کین طلب کاری مبارک جنبشست
 این طلب مفتاح مطلوباتِ تُست
 این طلب همچون خروسی در صباح
 گرچه آلت نیست، تو می طلب
 هرکرا بینی طلب کار ای پسر
 کز جوار طالبان طالب شوی
 گر یکی موری سلیمانی بجُست
 هرچه داری تو ز مال و پیشه بی

1425/۱۳۲۶

1430/۱۴۳۱

1435/۱۴۳۶

1440/۱۴۴۱

1445/۱۴۴۶

حکایت آن شخص که در عهد داوود شب و روز دعا می کرد

که مرا روزی حلال ده بی رنج

نزد هر دانا و پیش هر غبی

آن یکی در عهد داوود نبی

1450/۱۴۵۱

ثروتی بی رنج روزی کن مرا
 زخمِ خواری، سُستِ جنبی، مَنبلی
 بارِ اسپان و استران نتوان نهاد
 روزیم ده هم ز راه کاهلی
 خفتم اندر سایه این فضل و جود
 روزی بنوشته‌ای نوعی دگر
 هرکرا پا نیست، کن دلسوزی
 ابر را باران به سوی هر زمین
 ابر را راند به سوی او دو تُو
 آید و ریزد وظیفه بر سرش
 که ندارم من ز کوشش جز طلب
 روز تا شب، شب همه شب تا صُحی
 بر طمع خامی و بر بیگاریا و
 یا کسی دادست بنگِ بی هُشیش؟
 هرکسی را پیشه‌ی داد و طلب
 اذْخُلُوا الْأُوطَانَ مِنْ ابْوَابِهَا
 هست داوود نبیّ ذو فنون
 که گزیدستش عنایت‌های دوست
 موج بخشایش مدد اندر مدد
 کی بُدست آواز صد چون ارغنون؟
 آدمی را صوتِ خوبش کرد نیست
 سوی تذکیرش مغفّل این از آن
 هر دو اندر وقتِ دعوتِ مَحْرَمَش
 نورِ رویش بی جهات و درجهات
 کرده باشد بسته اندر جُست و جو
 می‌نیاید با همه پیرویش
 خانه‌کنده، دون و گردون رانده‌ی
 بی تجارت پُر کند دامن زسود
 که برآیم بر فلک بی نردبان
 که رسیدت روزی و آمد بشیر
 ز آنچه یابی هدیه، ای سالارِ ده
 کم نمی‌کرد از دعا و چاپلوس

این دعا می‌کرد دایم، کای خدا
 چون مرا تو آفریدی کاهلی
 بر خرانِ پشتِ ریشِ بی‌مراد
 کاهلم چون آفریدی ای ملی
 کاهلم من، سایه خسپم در وجود
 کاهلان و سایه خُسیان را مگر
 هرکرا پایست، جوید روزی
 رزق را می‌ران به سوی آن حزین
 چون زمین را پا نباشد جود تو
 طفل را چون پا نباشد مادرش
 روزی خواهم بناگه بی‌تعب
 مدت بسیار می‌کرد این دعا
 خلق می‌خندید بر گفتارِ او
 که چه می‌گوید عجب این سستِ ریش
 راهِ روزی کسب و رنجست و تعب
 اُطْلُبُوا الْأَزْزَاقَ فِي أَسْبَابِهَا
 شاه و سلطان و رسولِ حق کنون
 با چنان عزّی و نازی کاندروست
 معجزاتش بی‌شمار و بی‌عدد
 هیچ‌کس را خود ز آدم تا کنون
 که به هر وعظی بمیراند دویت
 شیر و آهو جمع گردد آن زمان
 کوه و مرغان هم رَسایلِ بادمش
 این و صد چندین مرورا معجزات
 با همه تمکین خدا روزی او
 بی‌زیره بافی و رنجی روزیش
 این چنین مخدولِ واپس مانده‌ی
 این چنین مُدبرِ همی خواهد که زود
 این چنین گیجی بیامد در میان
 این همی گفتش به تسخّر، رُوبگیر
 و آن همی خندید ما را هم بده
 او ازین تشنّیح مردم وین فسوس

1455/1456

1460/1461

1465/1466

1470/1471

1475/1476

1480/1481

تا که شد در شهر معروف و شهیر کو زانبانِ تھی جوید پئیر
 شد مَثَل در خامِ طبعی آن گدا او ازین خواهش نمی آمد جدا

دویدن گاو در خانه آن دعاکننده به الحاح، قال النَّبِيُّ - صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَ
 سَلَّمَ: «إِنَّ اللَّهَ يُحِبُّ الْمُلْحِحِينَ فِي الدَّعَاءِ»، زیرا عینِ خواست از
 حق تعالی و الحاح، خواهنده را به است از آنچه
 می خواهد آن را از او

1485/1486 تا که روزی ناگهان در چاشنگاه
 ناگهان در خانه اش گاوی دوید
 گاو گستاخ اندر آن خانه بجست
 پس گلوی گاو ببرید آن زمان
 چون سرش ببرید شد سوی قصاب
 این دعا می کرد با زاری و آه
 شاخ زد، بشکست دربند و کلید
 مرد درجست و قوایمهاش بست
 بی توقف، بی تأمل، بی امان
 تا اِهابش برکند در دم شتاب

عذرگفتن نظم کننده و مددخواستن

1490/1491 ای تقاضاگر درون همچون جنین
 سهل گردان، ره نما، توفیق ده
 چون زمفلس زر تقاضا می کنی
 بی تو نظم و قافیه شام و سحر
 نظم و تجنیس و قوافی ای علیم
 چون مُسَبِّح کرده ای هرچیز را
 1495/1496 هریکی تسبیح بر نوعی دگر
 آدمی مُنکِر ز تسبیح جماد
 بلکه هفتاد و دو ملت هریکی
 چون دو ناطق را ز حال همدگر
 چون من از تسبیح ناطق غافلم
 1500/1501 هست سنی را یکی تسبیح خاص
 سنی از تسبیح جبری بی خبر
 چون تقاضا می کنی اتمام این
 یا تقاضا را بهل بر ما منه
 زر بُبَخَشش در سِرِّ ای شاه غنی
 زهره کی دارد که آید در نظر؟
 بنده امر تُؤنَد از ترس و بیم
 ذاتِ بی تمیز و با تمیز را
 گوید و از حالِ آن این بی خبر
 و آن جماد اندر عبادت اوستاد
 بی خبر از یکدگر و اندر شکی
 نیست آگه، چون بود دیوار و در؟
 چون بدانند سُبْحَهُ صامت دلم؟
 هست جبری را فِیدِ آن در مناص
 جبری از تسبیح سنی بی اثر

این همی گوید که آن ضالست و گم
و آن همی گوید که این را چه خبر؟
گوهر هر یک هویدا می‌کند
قهر را از لطف داند هر کسی
لیک لطفی قهر در، پنهان شده
کم کسی داند مگر ربّانی
باقیان زین دو گمانی می‌برند
بی‌خبر از حال او وز امرِ قَم
جنگشان افکند یزدان از قدر
جنس از ناجنس پیدا می‌کند
خواه دانا، خواه نادان یا خسی
یا که قهری در دل لطف آمده
کش بود در دل مَحَكِّ جانبی
سوی لانه خود به یک پر می‌برند

بیان آنکه علم را دو پُراست و گمان را یک پُراست، «ناقص آمد
ظن به پرواز ابترست»، مثال ظن و یقین در علم

علم را دو پُر، گمان را یک پُراست
مرغ یک پر زود افتد سرنگون
اُفت خیزان می‌رود مُرغ گمان
چون زظن واژست، علمش رو نمود
بعد از آن یَمشی سَوِیاً مُستقیم
با دو پر برمی‌پرد چون جبرئیل
گر همه عالم بگویندش تُوی
او نگردد گرم‌تر از گفتشان
ور همه گویند او را گم رهی
او نیفتد در گمان از طعنشان
بلکه گر دریا و کوه آید به گفت
هیچ یک ذره نیفتد در خیال
ناقص آمد ظن به پرواز ابترست
باز بر پُرد دو گامی یا فزون
با یکی پر برامید آشیان
شد دو پر آن مرغ یک پر، پر گشود
نه عَلی وَجْهَهُ مُکِبّاً أَوْ سَقِیم
بی‌گمان و بی‌مگر، بی‌قال و قیل
بر ره یزدان و دین مُستوی
جان طاق او نگردد جفتشان
کوه پنداری و تو برگ کُهی
او نگردد دردمند از طعنشان
گویدش با گم رهی گشتی تو جفت
یا به طعن طاعنان رنجور حال

1510/۱۵۱۱

1515/۱۵۱۶

1520/۱۵۲۱

مثال رنجور شدن آدمی به وَهْم تعظیم خلق و رغبت مشتریان
به وی و حکایت معلّم

کودکان مکتبی از اوستاد
مشورت کردند در تعویق کار
رنج دیدند از ملال و اجتهاد
تا معلّم درفتد در اضطرار

<p>که بگیرد چند روز او دوری هست او چون سنگِ خارا برقرار که بگوید اوستا چو نی تو زرد؟ این اثر یا از هوا یا از تَبیت تو برادر هم مدد کن، این چنین خیر باشد اوستا احوالِ تو کز خیالی عاقلی مجنون شود در پی ما غم نمایند و حنین مُتفق گویند، یابد مُتفَر باد بخت بر عنایت متکی که نگرداند سخن را یک رفیق تا که غمّازی نگوید ماجرا عقلی او در پیش می‌رفت از رَمه که میانِ شاهدان اندر صُور در زبان پنهان بود حُسنِ رجال</p>	<p>چون نمی‌آید ورا رنجوری؟ تا رهیم از حبس و تنگی و زکار آن یکی زیرکتر این تدبیر کرد خیر باشد، رنگِ تو بر جای نیست اندکی اندر خیال افتد ازین چون درآیی از درِ مکتب بگو آن خیالش اندکی افزون شود آن سوم و آن چارم و پنجم چنین تا چو سی کودک تَوأثر این خبر هریکی گفتش که شاباش ای ذکی متفق گشتند در عهد و ثبِق بعد از آن سوگند داد او جمله را رای آن کودک بچرید از همه آن تفاوت هست در عقلِ بشر زین قِبَل فرمود احمد در مقال</p>	<p>1525/۱۵۲۶</p> <p>1530/۱۵۳۱</p> <p>1535/۱۵۳۶</p>
--	--	--

**عقول خلق متفاوت است در اصلِ فطرت و نزد معتزله
 متساوی است، تفاوت عقول از تحصیل علم است**

<p>بر وفاقِ سُنیان باید شنود که عقول از اصل دارند اعتدال تا یکی را از یکی اعلم کند که ندارد تجربه در مَشَلکی پیر با صد تجربه بویی نبرد تا زافزونی که جهد و فکرست یا که لنگی راهوارانه رود؟</p>	<p>اختلافِ عقلها در اصل بود برخلافِ قولِ اهلِ اعتزال تجربه و تعلیم بیش و کم کند باطلست این، زآنکه رای کودکی بردمید اندیشه‌یی زان طفلِ خرد خود فزون آن به که آن از فطرتست تو بگو داده خدا بهتر بود</p>	<p>1540/۱۵۴۱</p> <p>1545/۱۵۴۶</p>
--	---	-----------------------------------

در وهم افکندن کودکان اوستاد را

روز گشت و آمدند آن کودکان بر همین فکرت زخانه تا دکان

تا درآید اول آن یارِ مُصیر
 سر امام آید همیشه پای را
 کو بود منبع ز نورِ آسمان
 خیر باشد، رنگ رویت زرد قام
 تو برو بنشین، مگو یاوه هلا
 اندکی اندر دلش ناگاه زد
 اندکی آن وهم افزون شد بدین
 ماند اندر حالِ خود بس درشگفت

جمله استادند بیرون منتظر
 ز آنکه منبع او بُدست این رای را
 ای مُقلد تو موجو بیشی بر آن
 او درآمد گفت اُستا را سلام
 گفت استا نیست رنجی مر مرا
 نفی کرد اما غبارِ وَهْمِ بد
 اندر آمد دیگری، گفت این چنین
 همچنین تا وَهْمِ او قوت گرفت

1550/۱۵۵۱

بیمارشدن فرعون هم به وَهْمِ از تعظیم خلقان

زد دلِ فرعون را رنجور کرد
 آن چنان کردش ز وَهْمِی مُنْهَتِک
 ازدها گشت و نمی شد هیچ سیر
 ز آنکه در ظلمات شد او را وطن
 آدمی بی وَهْمِ آئین می رود
 گردوگز غرضش بود، کز می شوی
 ترسِ وَهْمِی را نکو بنگر، بفهم

سجده خَلق از زن و از طفل و مرد
 گفتن هر یک خداوند و مَلِک
 که به دعوی الهی شد دلیر
 عقل جزوی آفتش وَهْمِست و ظن
 بر زمین گر نیم گز راهی بود
 بر سر دیوارِ عالی گر روی
 بلکه می افتی ز لرزه دل به وَهْمِ

1555/۱۵۵۶

1560/۱۵۶۱

رنجورشدن اوستاد به وهِم

برجهید و می کشانید او گلیم
 من بدین حالم نپرسید و نَجُست
 قصد دارد تا رهد از ننگِ من
 بی خبر کز بام افتادم چو طشت
 کودکان اندر پی آن اوستاد
 که مبادا ذاتِ نیکت را بدی
 از غم بیگانگان اندر حنین
 می نبینی حالِ من در احتراق
 وهم و ظنِ لاشِ بی معنیست

گشت اُستا سُست از وَهْمِ و زبیم
 خشمگین با زن که مِهْرِ اوست سُست
 خود مرا آگه نکرد از رنگِ من
 او به حُسن و جلوه خود مست گشت
 آمد و در را به تندی واگشاد
 گفت زن خیرست، چون زود آمدی؟
 گفت کوری، رنگ و حال من ببین
 تو درونِ خانه از بُغض و نفاق
 گفت زن ای خواجه عیبی نیست

1505/۱۵۶۶

1570/۱۵۷۱

گفتش ای غر تو هنوزی در لجاج
 گرتو کور و کر شدی ما را چه جرم؟
 گفت ای خواجه بیارم آینه
 گفت رو، مه تو رهی، مه آینه ت
 جامه خواب مرا زو گُستران
 زن توقف کرد، مردش بانگ زد
 می‌بینی این تغیر و ارتجاج
 ما درین رنجیم و در اندوه و گرم
 تا بدانی که ندارم من گنه
 دایما در بغض و کیننی و عنت
 تا بخپم که سر من شد گران
 کای عدو زوتر، ترا این می‌سزد

در جامه خواب افتادن استاد و نالیدن او از وهم رنجوری

جامه خواب آورد و گُترد آن عجوز
 گر بگویم، مُتَّهم دارد مرا
 فالِ بد رنجور گرداند همی
 قولِ پیغامبر قبوله یُفَرَضُ
 گر بگویم او خیالی برزند
 مرمرا از خانه بیرون می‌کند
 جامه خوابش کرد و استاد افتاد
 کودکان آنجا نشستند و نهان
 کین همه کردیم و ما زندانییم
 گفت امکان نه و باطن پر زسوز
 ور نگویم، جد شود این ماجرا
 آدمی را که نبودش غمی
 اِنْ تَمَارَضْتُمْ لَدَيْنَا تَمْرَضُوا
 فعل دارد زن که خلوت می‌کند
 بهرِ فسقی فعل و افسون می‌کند
 آه آه و ناله از وی می‌بزد
 درس می‌خواندند با صد اندهان
 بد پناهی بود، ما بد بانیم

1580/۱۵۸۱

1585/۱۵۸۶

دوم بار در وهم افکندن کودکان استاد را که او را از قرآن خواندن ما در دسر افزایش

گفت آن زیرک که ای قوم پسند
 چون همی خواندند، گفت ای کودکان
 در دسر افزایش استا را زبانگ
 گفت استا راست می‌گوید، زوید
 درس خوانید و گُنید آوا بلند
 بانگ ما استاد را دارد زیان
 ارزد این کو درد یابد بهر دانگ؟
 در دسر افزون شدم، بیرون شوید

خلاص یافتن کودکان از مکتب بدین مکر

<p>دور بادا از تو رنجوری و بیم همچو مرغان در هوای دانه‌ها روزِ کُتاب و شما بالهو جُفت؟ این گناه از ما و از تقصیر نیست گشت رنجور و سقیم و مُبتلا صد دروغ آرید بهر طمعِ دوغ تا ببینیم اصلِ این مکرِ شما بر دروغ و صدق ما واقف شوید</p>	<p>سجده کردند و بگفتند ای کریم پس بُرون جَستند سوی خانه‌ها مادرانشان خشمگین گشتند و گفت عذر آوردند کای مادر تو بیست از قضای آسمان اُستادِ ما مادران گفتند مکرست و دروغ ما صباح آیم پیش اوستا کودکان گفتند بسم الله زوید</p>	<p>1590/۱۵۹۱</p> <p>1595/۱۵۹۶</p>
--	---	-----------------------------------

رفتن مادرانِ کودکان به عیادت اوستاد

<p>خفته اُستا همچو بیمارِ گران سر بُسته، رو کشیده در سِجاف جملگان گشتند هم لاحول گو جانِ تو ما را نبودست زین خبر آگهم مادر غَران کردند هین بود در باطن چنین رنجی ثقیل او زدید رنج خود باشد عمی که ز مشغولی بشد زیشان خبر روحِ واله که نه پس ببند نه پیش که ببرد دست و یا پایش فِضراب بر گمانِ آنکه هست او بر قرار خون ازو بسیار رفته بسی خبر</p>	<p>بامدادان آمدند آن مادران هم عرق کرده زبسیاری لحاف آه آهی می‌کند آهسته او خیر باشد اوستاد این دردِ سر گفت من هم بی‌خبر بودم ازین من بُدم غافل به شُغلی قال و قیل چون به جِد مشغول باشد آدمی از زنانِ مصر، یوسف شد سَمَر پاره پاره کرده ساعدهای خویش ای بسا مردِ شجاع اندر جِراب او همان دست آورد در گیرودار خود بُببند دست رفته در ضرر</p>	<p>1600/۱۶۰۱</p> <p>1605/۱۶۰۶</p>
--	--	-----------------------------------

در بیان آنکه تن روح را چون لباسی است و این دست آستین
دست روح است و این پائی موزه پائی روح است

<p>تا بدانی که تن آمد چون لباس</p>	<p>زو بجو لاپس، لباسی راملیس</p>	<p>1610/۱۶۱۱</p>
------------------------------------	----------------------------------	------------------

روح را تسویدِ الله خوشترست غیرِ ظاهر دست و پایِ دیگرست
 دست و پا در خوابِ بینی و ائتلاف آن حقیقت دان، مدانش از گزاف
 آن نُوی که بی بدن داری بدن پس مترس از جسم و جان بیرون شدن

حکایت آن درویش که در کوه خلوت کرده بود و بیانِ حلاوتِ انقطاع

و خلوت و داخل شدن در این منقبت که «أنا جلیسُ

مَنْ ذَكَرَنِي وَأَنْبَسَ مِنْ أَسْتَأْتَسْنَ بِي»

گر با همه‌ای چو بی منی، بی همه‌ای

ور بی همه‌ای چو با منی، با همه‌ای

<p>خلوت او را بود هم خواب و ندیم بود از آنفاسِ مرد و زن ملول سهل شد هم قوم دیگر را سَفَر عاشقت آن خواجه بر آهنگری میلِ آن را در دلش انداختند خار و خس بی آب و بادی کی رود؟ پَرِ دولت برگشا همچون هما نوحه می‌کن، هیچ منشین از حنین جاهلان آخِر به سر برمی‌زنند تا نباشی تو پشیمان یومِ دین</p>	<p>بود درویشی به کُھساری مقیم چون ز خالق می‌رسید او را شمول همچنانکه سهل شد ما را حَضَر آنچنانکه عاشقی بر سروری هر کسی را بهر کاری ساختند دست و پایِ میلِ جنیان کی شود گر ببینی میلِ خود سوی سما ور ببینی میلِ خود سوی زمین عاقلان خود نوحه‌ها پیشین کنند زابندای کاز آخِر را ببین</p>	<p>1615/۱۶۱۶</p> <p>1620/۱۶۲۱</p>
---	---	-----------------------------------

دیدن زرگر عاقبتِ کار را و سخن بر وَفَقِ عاقبتِ گفتن با

مستعیرِ ترازو

<p>که ترازو ده که بر سَنجم زری گفت میزانِ ده، برین تَشخَر مه‌ایست گفت بس بس، این مَضاحک را بمان خویشان را کَر مکن، هر سو مِجِه تا نپنداری که بی معنیستم</p>	<p>آن یکی آمد به پیشِ زرگری گفت خواجه رو، مرا غربال نیست گفت جاروبی ندارم در دکان من ترازویی که می‌خواهم بیده گفت بشنیدم سخن، گر نیستم</p>	<p>1625/۱۶۲۶</p>
---	--	------------------

دست لرزان جسم تو نامتّعیش
دست لرزد، پس بریزد زَرّ خُرد
تا بجویم زَرّ خود را در غُبار
گوییم غلبیر خواهم ای جری
جای دیگر رو از اینجا والسلام

این شنیدم لیک پیری مُرتعیش
وان زر تو هم قراضه خُرد مُرد
پس بگویی خواجه جارویی بیار
چون برویی خاک را جمع آوری
من زاوّل دیدم آخر را تمام

1630/۱۶۳۱

بقیه قصّه آن زاهد کوهی که نذر کرده بود که میوه کوهی از درخت
باز نکنم و درخت نفشانم و کسی را نگویم صریح و کنایت
که بیفشان، آن خورم که باد افکنده باشد از درخت

بس مُرودی کوهی آنجا بی شمار
عهد کردم زین نچینم در زمن
من نچینم از درخت مُتعیش
تا درآمد امتحانات قضا
گر خدا خواهد به پیمان برزیند
هر نفس بر دل دگر داغی نهم
کُلّ شیء عن مُراد لایحید
در بیابانی اسیر صرصریست
گه چپ و گه راست با صد اختلاف
کآب جوشان ز آتش اندر قازغان
آن نه از وی لیک از جایی بُود
عهد بندی تا شوی آخر خجّل؟
چاه می بینی و نتوانی حنّدر
که نبیند دام و افتد در عَطَب
گر بخواهد ور نخواهد، می فتد
سوی دامی می پَرَد با پَرّ خویش

اندر آن که بود اشجار و ثمار
گفت آن درویش یا رب با تو من
جز از آن میوه که باد انداختش
مدتی بر نذر خود بودش وفا
زین سبب فرمود استثنا کنید
هر زمان دل را دگر میلی دهم
کُلّ إصباخ لَنَا شَأْنُ جَدید
در حدیث آمده که دَلّ همچون پرست
باد پَر را هر طرف راند گزاف
در حدیث دیگر این دل دان چنان
هر زمان دل را دگر رایسی بُود
پس چرا آمین شوی بر رای دل
این هم از تأثیر حکمت و قَدَر
نیست خود از مرغ پَران این عجب
این عجب که دام بیند هم وَتَد
چشم باز و گوش باز و دام پیش

1635/۱۶۳۶

1640/۱۶۴۱

1645/۱۶۴۶

تشبیه بند و دام قضا به صورت پنهان به اثر پیدا

سر برهنه در بلا افتاده بی

بینی اندر دلق مهتر زاده بی

1650/۱۶۵۱

أَقْمِثْهُ وَ أَمْلَاكِ خُود بَفْرُوحْتِه
 كَامِ دَشْمَنِ مِی رُودِ اِدْبِیْرُورِ
 هَمْتِی مِی دَارِ اَز بَهْرِ خُودِ
 مَالِ وَ زَرِّ وَ نَعْمَتِ اَز كَفِّ دَادِهَامِ
 زِیْنِ كِیْلِ تِیْرِه بُوْد كِه بَر جِهْمِ
 كَالْخَلَّاصِ وَ الْحَلَّاصِ وَ الْخَلَّاصِ
 نِه مَوَكَّلِ بَر سَرَشِ نِه آهْنِی
 وَ ز كِدَامِیْنِ حَبْسِ مِی جُوبِی مَنَاصِ؟
 كِه نِیْنِدِ اَن بِه جِزِ جَانِ صَفِی
 بَتَّرِ اَز زَنْدَانِ وَ بِنْدِ آهْنِتِ
 خُفْرِه گِرِه مِ خَشْتِ زَنْدَانِ بَر گَنْدِ
 عَاجِزِ اَز تَكْسِیْرِ اَن آهَنْگِرَانِ
 بَر گِلُویِ بَسْتِه حَبْلُ مِیْنِ مَمْدُ
 تَنْگِ هِیْزِمِ، گَفْتِ حَمَّالُه حَطْبِ
 كِه پَدِیدِ آیدِ بَرُوهَرِ نَپَدِیدِ
 كِیْنِ زِ بِی هُوشِیْتِ وَ اِیْشَانِ هُوشْمَنْدِ
 گَشْتِه وَ نَالَانِ شُدِه اَوْ پِیْشِ تُو
 تَا اَزِیْنِ بِنْدِ نِهَانِ بِیْرُونِ جِهْمِ
 چُونِ نَدَانْدِ اَوْ شَقِی رَا اَز سَعِیدِ؟
 كِه نَبَاشْدِ كَشْفِ رَا زِ حَقِّ حَلَالِ
 اَز مَجَاعَتِ شُدِ زَبُونِ وَ تَنْ اَسِیْرِ

در هوای نابخکاری سوخته
 خان و مان رفته، شده بدنام و خوار
 زاهدی بیند بگوید ای کیا
 کاندترین اِدبارِ زشت افتاده‌ام
 همتی تا بوک من زین واره‌م
 این دعا می‌خواهد او از عام و خاص
 دست باز و پائی‌باز و بند نی
 از کدامین بند می‌جویی خلاص
 بند تقدیر و قضای مخفی
 گرچه پیدا نیست آن در مکمنت
 زآنکه آهنگر مرآن را بشکند
 ای عجب این بند پنهان‌گران
 دیدن آن بند احمد را رسد
 دید بر پشت عیال بولهب
 حبل و هیزم را جز او چشمن ندید
 باقیانش جمله تاویلی کنند
 لیک از تأثیر آن پشتش دوتو
 که دعایی، همتی تا واره‌م
 آنکه بیند این علامتها پدید
 داند و پوشد به امر ذوالجلال
 این سخن پایان ندارد آن فقیر

1655/۱۶۵۶

1660/۱۶۶۱

1665/۱۶۶۶

1670/۱۶۷۲

مضطرب شدن فقیر نذر کرده به‌کنندن امروز از درخت

و گوشمال حق رسیدن بی‌مهلت

ز آتش جوعش صبوری می‌گریخت
 باز صبوری کرد و خود را وا کشید
 طبع را بر خوردن آن چیر کرد
 کرد زاهد را ز نذرش بی‌وفا

پنج روز آن باد امروز نریخت
 بر سر شاخی مرودی چند دید
 باد آمد، شاخ را سر زیر کرد
 جوع و ضعف و قوت جذب و قضا

1675/۱۶۷۶

۱. در سطر شماری تصحیح مرحوم نیکسون بک بیت در اینجا به اشتباه شماره گذاری شده است.

چونکه از امروز بن میوه سُکست
 هم در آن دم گوشمالِ حق رسید

گشت اندر نذر و عهدِ خویش سست
 چشم او بگشاد و گوش او کشید

متهم کردن آن شیخ را با دزدان و بُریدن دستش را

<p>ببخش می‌کردند مَسروقاتِ خویش مردم شحنه برافتادند زود جمله را ببرید و غوغایی بخواست پاش را می‌خواست هم کردن سَقَط بانگ برزد بر عَوان، کای سگ بین دست او را تو چرا کردی جدا؟ پیش شحنه داد آگاهیش تفت که ندانستم، خدا بر من گواه ای کریم و سرورِ اهلِ بهشت می‌شناسم من گناهِ خویش را پس یمنیم بُرد دادستانِ او تا رسید آن شومی جرأت به دست باد ای والی فدای حُکمِ دوست تو ندانستی، ترا نبود وبال با خدا سامانِ پیچیدن کجاست؟ که بُریده حلق او هم حلق را بر کنارِ باغِ محبوسِ قفص گشته از حرص گلو مأخوذِ شت شومی فرج و گلو رسوا شده از گلو و رِشوتی او زرد زو از عروج چرخشان شد سدِ باب دید در خود کاهلی اندر نماز دید علت خوردنِ بسیار از آب آنچنان کرد و خدایش داد تاب گشت او سلطان و قُطب‌العارفین مرد زاهد را دَرِ شکویِ ببت کرد معروفش بدین آفاتِ حلق</p>	<p>بیست از دزدان بُدند آنجا و بیش شحنه را غَمّاز آگه کرده بود هم بدان جا پای چپ و دستِ راست دستِ زاهد هم بُریده شد غلط در زمان آمد سواری بس گزین این فلان شیخست از ابدالِ خدا آن عوان بدرید جامه، تیز رفت شحنه آمد پابره‌نه عذرخواه هین بجل کن مر مرا زین کارِ زشت گفت می‌دانم سبب این نیش را من شکستم حُرمتِ اَیمانِ او من شکستم عهد و دانستم بدست دست ما و پای ما و مغز و پوست قِشم من بود این، تو را کردم حلال و آنکه او دانست، او فرمان رواست ای با مرغی پریده دانه جو ای با مرغی زمعده وز مَغْض ای با ماهی در آبِ دوردست ای با مستور در پرده بُده ای با قاضیِ حَبرِ نیک‌خو بلکه در هاروت و ماروت آن شراب با یزید از بهر این کرد احتراز از سبب اندیشه کرد آن ذولباب گفت تا سالی نخواهم خورد آب این کمینه جهد او بُد بهر دین چون بریده شد برای حَلقِ دست شیخ اقطع گشت نامش پیشِ خلق</p>
	<p>1680/۱۶۸۱</p> <p>1685/۱۶۸۶</p> <p>1690/۱۶۹۱</p> <p>1695/۱۶۹۶</p> <p>1700/۱۷۰۱</p>

گفت پیغامبر که حُلْمِ نایمست
 سالکان این دیده پیدا بی رسول
 سایه فرعت، اصل جز مهتاب نیست
 که ببیند خفته کو در خواب شد
 بی خبر ز آن کوست در خواب دُوم
 خُرد کوبد اندرین گِلزارشان
 از فروع وَهَمِ کم ترسیده اند
 چابک و چُست و گُش و برجسته اند
 چون بخواهد باز خود قایم کند
 با هزاران ترس می آید به راه
 پس بدانند او مَغاک و چاه را
 رو تَرُش کی دارد او از هر غمی؟
 که به هر بانگی و غولی بیستیم
 ورنه ما را خود برهنه تر به است
 خوش در آریم ای عدو نابکار
 نیست ای فرعون بی الهام گنج

این جهان را که به صورت قایمست
 از ره تقلید تو کردی قبول
 روز در خوابی، مگو کین خواب نیست
 خواب و بیداریت آن دان ای عَضُد
 او گمان برده که این دم خفته ام
 هاونِ گردون اگر صد بارشان
 اصل این ترکیب را چون دیده اند
 سایه خود را زخود دانسته اند
 کوزه گر گر کوزه بی را بشکنند
 کور را هر گام باشد ترس چاه
 مردِ بینا دید عَرَضِ راه را
 پا و زانو اش نلرزد هر دمی
 خیز فرعوناکه ما آن نیستیم
 خرقه ما را پِدر، دوزنده هست
 بی لباس این خوب را اندر کنار
 خوشتر از تجرید از تن وز میزاج

1730/۱۷۳۱

1735/۱۷۳۶

1740/۱۷۳۱

1745/۱۷۴۶

حکایت استرپیش شتر که من بسیار در رُو می افتم و تو نمی افتی الا به نادر

در فراز و شیب و در راه دقیق
 من همی آیم به سر در چون غوی
 خواه در خشکی و خواه اندر نمی
 تا بدانم من که چون باید بزیست؟
 بعد از آن هم از بلندی ناظرست
 آخِرِ عَقَبه بیینم هوشمند
 دیده ام را و نماید هم اله
 از عِشار و اوفتادن واره هم
 دانه بینی و نیینی رنج دام
 فِی الْمَقَامِ وَالْتُرُولِ وَالْمَسِيرِ
 جذب اجزا در مزاج او نهد

گفت استر با شتر کای خوش رفیق
 تو نه آیی در سر و خوش می روی
 من همی افتم به رُو در هر دمی
 این سبب را بازگو با من که چیست
 گفت چشم من ز تو روشن ترست
 چون بر آیم بر سر کوه بلند
 پس همه پستی و بالای راه
 هر قدم را از سر پیش نهم
 تو بینی پیش خود یک دو سه گام
 یَسْتَوِی الْاَعْمٰی لَدُنْکُمْ وَالْبَصِيرِ
 چون جنین را در شکم حق جان دهد

1750/۱۷۵۱

1755/۱۷۵۶

از خورش او جذب اجزا می‌کند
تا چهل سالش به جذب جزوها
جذب اجزا روح را تعلیم کرد
جامع این ذره‌ها خورشید بود
آن زمانی که در آیی تو ز خواب
تا بدانی کان ازو غایب نشد

1760/۱۷۶۱

تار و پود جسم خود را می‌تند
حق حریش کرده باشد در نما
چون نداند جذب اجزا شاه فرد؟
بی غذا اجزات را داند ربود
هوش و حش رفته را خواند شتاب
باز آید چون بفرماید که عُد

اجتماع اجزای خر عَزیر - علیه السّلام - بعد از پوسیدن باذن الله و درهم
مرکب شدن پیش چشم عزیر - علیه السّلام

هین عَزیرا درنگر اندر خَرَت
پیش تو گیرد آوریم اجزاش را
دست نه و جزو برهم می‌نهد
درنگر در صنعت پاره‌زنی
ریسمان و سوزنی نی وقت خُرز
چشم بگشا حشر را پیدا بین
تا بُبینی جامعی‌ام را تمام
همچنانکه وقت خفتن آمینی
بر حواس خود نلرزی وقت خواب

1765/۱۷۶۶

1770/۱۷۷۱

که بپوسیدست و ریزیده برت
آن سر و دُم و دو گوش و پاش را
پاره‌ها را اجتماعی می‌دهد
کو همی دوزد کهن بی سوزنی
آنچنان دوزد که پیدا نیست دَرز
تا نماند شبهات در یوم دین
تا نلرزی وقت مُردن زاهتمام
از قَوَاتِ جمله حَسایِ تنی
گرچه می‌گردد پریشان و خراب

جَزَع ناکردن شیخی بر مرگ فرزندان خود

بود شیخی رهنمایی پیش ازین
چون پیمبر در میان امتان
گفت پیغامبر که شیخ رفته پیش
یک صباحی گفتش اهل بیت او
ما زمرگ و هجر فرزندان تو
تو نمی‌گیری، نمی‌زاری چرا
چون ترا رحمی نباشد در درون
ما به او مید تویم ای پیش‌وا

1775/۱۷۷۶

آسمانی شمع بر روی زمین
درگشای روضه دارالجنان
چون نبی باشد میان قوم خویش
سخت دل چونی؟ بگو ای نیک خو
نوحه می‌داریم با پُشتِ دو تو
یا که رحمت نیست در دل ای کیا؟
پس چه او میدست مان از تو کنون؟
که بنگذاری تو ما را در فنا

<p>خود شفیع ما توی آن روزِ سخت ما به اکرام تویم اومیدوار که نماند هیچ مجرم را امان کی گذارم مجرمان را اشک ریز؟ تا رهائشان زاشکنجه گران وارهانم از عتابِ نقضِ عهد از شفاعتهای من روزِ گزند گفتشان چون حکم نافذ می رود من نیم وازر، خدایم بر فراشت در قبول حق چو اندر کف کمان معنی این مو بدان ای کز امید تا زهستی اش نماند تای موی گر سیه مو باشد او یا خود دو پوست نیست آن مو موی ریش و موی سر که جوان ناگشته ماشیخیم و پیر شیخ نبود، گهل باشد ای پسر نیست بروی شیخ و مقبول خداست او نه پیرست و نه خاص ایزدست او نه از عرش است او آفاقست</p>	<p>چون بیاریند روز حشر تخت در چنان روز و شب بی زینهار دست ما و دامن تست آن زمان گفت پیغامبر که روز رستخیز من شفیع عاصیان باشم به جان عاصیان و اهل کبایر را به جهد صالحان امتم خود فارغانند بلکه ایشان را شفاعتها بود هیچ وازر و وزیر غیری بر نداشت آنکه بی وزرست، شیخست ای جوان شیخ که بود؟ پیر، یعنی موسپید هست آن موی سیه هستی او چون که هستی اش نماند، پیر اوست هست آن موی سیه وصف بشر عیسی اندر مهد بردار نفر گر رهید از بعض اوصاف بشر چون یکی موی سیه کان وصف ماست چون بود مویش سپید ار با خودست ور سر مویی ز وصفش باقیست</p>	<p>1780/1781</p> <p>1785/1786</p> <p>1790/1791</p> <p>1795/1796</p>
--	--	---

عذرگفتن شیخ بهر ناگریستن بر فرزندان

<p>که ندارم رحم و مهر و دل شفیق گرچه جان جمله کافر نعمتست که چرا از سنگهاشان مالش است که ازین خو وارهانش ای خدا که نباشند از خلاق سنگسار تا کنندشان رخمه للعالمین حق را خواند که وافرکن خلاص چون نشد، گوید خدایا در مبند رحمت کلی بود همام را</p>	<p>شیخ گفت او را مپندار ای رفیق بر همه کفاز ما را رحمتست بر سگانم رحمت و بخشایش است آن سگی که می گزد گویم دعا این سگان را هم در آن اندیشه دار زان بیاورد اولیا را بر زمین خلق را خواند سوی درگاه خاص جهد بنماید ازین سو بهر پند رحمت جزوی بود مرعام را</p>	<p>1800/1801</p> <p>1805/1806</p>
---	--	-----------------------------------

<p>رحمتِ دریا بود هادی سُبُل رحمتِ کُل را تو هادی بین و رُو هر غدیری را کند زآشباہِ بحر سوی دریا خلق را چون آورد؟ ره بَرَد تا بحر، همچون سیل و جو نه از عیان و وحی تأییدی بود همچو چوپانی به گِردِ این رمه چونکه فصّادِ اجلشان زد به نیش؟ دیده تو بی نم و گریه چراست؟ خود نباشد فصلِ دی همچون تموز غایب و پنهان ز چشم دل کی اند؟ از چه رُو رُو را کنم همچون توریش؟ با من اند و گِرد من بازی کنان با عزیزانم وصال و عناق من به بیداری همی بینم عیان برگی حس را از درخت افشان کنم عقل اسیرِ روح باشد هم بدان کارهای بسته را هم ساز کرد همچو خس بگرفته روی آب را آب پیدا می شود پیشِ خرد خس چو یکسو رفت پیدا گشت آب خس فزاید از هوا بر آب ما آن هوا خندان و گریبان عقل تو حق گشاید هر دو دستِ عقل را چون خرد سالار و مخدوم تو شد تا که غیبها زجان سَر برزند هم زگردون برگشاید بابها</p>	<p>رحمتِ جزوش قرین گشته به کُل رحمتِ جزوی به کُل پیوسته شو تا که جزوست او نداند راهِ بحر چون نداند راهِ یم کی زه بَرَد متصل گردد به بحر آنگاه او ور کند دعوت به تقلیدی بود گفت پس چون رحم داری بر همه؟ چون نداری نوحه بر فرزندِ خویش چون گواهِ رحم اشک دیده هاست رُو به زن کرد و بگفتش ای عجز جمله گر مُردند ایشان گر حسی اند من چو بینشان معین پیشِ خویش گرچه بیرون اند از دُورِ زمان گریه از هجران بود یا از فراق خلق اندر خواب می بینندشان زین جهان خود را دمی پنهان کنم حس اسیرِ عقل باشد ای فلان دستِ بسته عقل را جان باز کرد حتها و اندیشه بر آبِ صفا دستِ عقل آن خس به یکسو می برد خس بس آنه بود بر جو چون جَباب چونکه دستِ عقل نگشاید خدا آب را هر دم کند پوشیده او چونکه تقوی بست دو دستِ هوا پس حواسِ چیره محکوم تو شد حس را بی خوابِ خواب اندر کند هم به بیداری ببینی خوابها</p>	<p>1810/۱۸۱۱</p> <p>1815/۱۸۱۶</p> <p>1820/۱۸۲۱</p> <p>1825/۱۸۲۶</p> <p>1830/۱۸۳۱</p>
--	---	--

قصه خواندن شیخ ضریر مصحف را در رو و بیناشدن

وقت قرائت

دید در ایام آن شیخ فقیر 1835/۱۸۳۶
مصحفی در خانه پیری ضریر

پیش او مهمان شد او وقتِ تموز
گفت اینجا ای عجب مصحف چراست
اندرین اندیشه تشویشش فزود
اوست تنها، مُصحفی آویخته
تا بپرسم نه خَمَش صبری کنم
صبر کرد و بود چندی در حَرَج
هر دو زاهد جمع گشته چند روز
چونکه نابیناست این درویشِ راست؟
که جز او را نیست اینجا باش و بود
مَنْ نَسِیم گستاخ یا آمیخته
تا به صبری بر مرادی برزنم
کشف شد، کالْصَبْرِ مِفْتَاحُ الْفَرَجِ

صبر کردن لقمان چون دید که داوود حلقه‌ها می‌ساخت از
سؤال کردن با این نیت که صبر از سؤال موجب فرج باشد

رفت لقمان سوی داوود صفا
جمله را با همدگر در می‌فکند
صنعتِ زَرَّاد او کم دیده بود
کین چه شاید بود واپرسم ازو
باز با خود گفت صبر اولی‌ترست
چون نپرسی، زودتر کشف شود
ور بپرسی دیرتر حاصل شود
چونکه لقمان تن بزد، هم در زمان
پس زره سازید و درپوشید او
گفت این نیکو لباس است ای فتی
گفت لقمان صبر هم نیکو دمبست
صبر رابا حق قرین کرد ای فلان
صد هزاران کیمیا حق آفرید
دید کو می‌کرد ز آهن حلقه‌ها
ز آهن پولاد آن شاه بلند
در عجب می‌ماند و سواش فزود
که چه می‌سازی ز حلقه تو به تو؟
صبر تا مقصود زوتر رهبرست
مرغ صبر از جمله پَران‌تر بود
سهل از بی‌صبریت مُشکل شود
شد تمام از صنعتِ داوود آن
پیشِ لقمانِ کریم صبرخو
در مصاف و جنگ دفع زخم را
که پناه و دافع هر جا غمیست
آخِرِ وَالْقَصْرِ را آگه بخوان
کیمیایی همچو صبر آدم ندید

بقیه حکایت نابینا و مصحف

مرد مهمان صبر کرد و ناگهان
نیم شب آوازِ قرآن را شنید
که ز مصحف کور می‌خواندی درست
گفت آیا ای عجب با چشم کور
کشف گشتش حالِ مشکل در زمان
جست از خواب، آن عجایب را بدید
گشت بی‌صبر و ازو آن حالِ جست
چون همی خوانی، همی بینی سطور؟

دست را بر حرفِ آن بنهاده‌ای
 که نظر بر حرف داری مُتند
 این عجب می‌داری از صنع خدا؟
 بر قرائت من حریصم همچو جان
 در دو دیده وقتِ خواندن بی‌گرم
 که بگیرم مصحف و خوانم عیان
 ای به هر رنجی به‌ما اومیدوار
 که ترا گوید به هر دم بر ترا
 یا ز مصحفها قرائت بایند
 تا فرو خوانی مُعَظَّم جوهرها
 واگشایم مصحف اندر خواندن
 آن گرامی پادشاه و کردگار
 در زمان همچون چراغِ شَبِ نَوْرَد
 هر چه بستاند، فرستد اعتیاض
 در میان ماتمی سورت دهد
 کانِ غمها را دلِ مستی دهد
 چون عوض می‌آید از مفقود زفت
 راضیم گر آتش ما را کُشد
 گر چراغ شد، چه افغان می‌کنی؟

آنچه می‌خوانی بر آن افتاده‌ای
 اِضْبَعَت در سَیر پیدا می‌کند
 گفت ای گشته زجهل تن جدا
 من زحق درخواسم کای مُتعمان
 نیستم حافظ مرا نوری بده
 بازده دو دیده‌ام را آن زمان
 آمد از حضرت ندا کای مردِ کار
 حُسنِ ظَنَّت و امیدی خوش ترا
 هر زمان که قصد خواندن باشدت
 من در آن دم وادهم چشم ترا
 همچنان کرد و هر آنگاهی که من
 آن خیرری که نشد غافل زکار
 باز بخشد بینم آن شاهِ فرد
 زین سبب نبود ولی را اعتراض
 گر بسوزد باغت، انگورت دهد
 آن شَلِ بی‌دست را دستی دهد
 لَانَسَلَم و اعتراض از ما برفت
 چونکه بی‌آتش مرا گرمی رسد
 بی‌چراغی چون دهد او روشنی

1860/۱۸۶۱

1865/۱۸۶۶

1870/۱۸۷۱

1875/۱۸۷۶

صفت بعضی اولیا که راضی‌اند به احکام و لایه نکنند که

این حکم را بگردان

که ندارند اعتراضی در جهان
 گه همی دوزند و گاهی می‌درند
 که دهانشان بسته باشد از دعا
 جُستن دفع قضاشان شد حرام
 کفرشان آید طلب کردن خلاص
 که نهوشند از عَمی جامه کبود

بشنو اکنون قصه آن ره روان
 زاولیا اهلِ دعا خود دیگرند
 قوم دیگر می‌شناسم زاولیا
 از رضا که هست رام آن کرام
 در قضا ذوقی همی بینند خاص
 حُسنِ ظَنّی بر دلِ ایشان گشود

1880/۱۸۸۱

سؤال کردن بهلول آن درویش را

<p>چونی ای درویش؟ واقف کن مرا بر مرادِ او رود کارِ جهان؟ اختران زان سان که خواهد آن شوند بر مرادِ او روانه کو به کو هرکجا خواهد ببخشد تهیت ماندگان از راه هم در دام او بی‌رضا و امرِ آن فرمان روان در قر و سیمای تو پیداست این شرح کن این را بیان کن نیک نیک چون به گوش او رسد، آرد قبول که از آن هم بهره یابد عقل عام خوانش بر هرگونه بی آشی بود هرکی یابد غذای خود جدا خاص را و عام را مَطْعَمِ دروست که جهان در امرِ یزدانست رام بی‌قضا و حکم آن سلطانِ بخت تا نگوید لقمه را حق که اذْخُلُوا جنبشِ آن، رامِ امرِ آن غنیست پر جنبانند، نگردد پَرّه‌یی شرح نتوان کرد و جَلدی نیست خوش بی‌نهایت کی شود در نطقِ رام؟ می‌نگردد جز به‌امرِ کردگار حکم او را بنده خواهنده شد بلکه طبع او چنین شد مستطاب نه پی ذوقِ حیاتِ مُسْتَلَذ زندگی و مردگی پیش یکیت بهر یزدان می‌مُرد، نه از خوفِ رنج نه برای جَنّت و اشجار و جو نه زبیم آنکه در آتش رود</p>	<p>گفت بهلول آن یکی درویش را گفت چون باشد کسی که جاودان سیل و جوها بر مراد او روند زندگی و مرگ، سرهنگان او هرکجا خواهد فرستد تعزیت سالکان راه هم بر گام او هیچ دندانی نخندد در جهان گفت ای شه راست گفתי همچین این صد چندینی ای صادق ولیک آنچنانکه فاضل و مردِ فضول آنچنانش شرح کن اندر کلام ناطق کامل چو خوان پاشی بود که نماید هیچ مهمان بی‌نوا همچو قرآن که به معنی هفت نُوست گفت این باری یقین شد پیش عام هیچ برگی درنیفتد از درخت از دهان لقمه نشد سوی گلو میل و رغبت کان زمام آدمیست در زمینها و آسمانها ذره‌یی جز به فرمانِ قدیم نافذش که شُمرد برگِ درختان را تمام این قَدَر بشنو که چون کَلّی کار چون قضای حق رضای بنده شد بی تکلف، نه پی مزد و ثواب زندگی خود نخواهد بهر خُوذ هرکجا امرِ قِدَم را مسلکیست بهر یزدان می‌زید، نه بهر گنج هست ایمانش برای خواستِ او تَرکِ کفرش هم برای حق بُود</p>	<p>1805/۱۸۸۶</p> <p>1890/۱۸۹۱</p> <p>1895/۱۸۹۶</p> <p>1900/۱۹۰۱</p> <p>1905/۱۹۰۶</p> <p>1910/۱۹۱۱</p>
--	--	---

نه ریاضت، نه به‌جست و جوی او
 همچو حلوی شکر او را قضا
 نه جهان بر امر و فرمائش رود؟
 که بگردان ای خداوند این قضا
 بهر حق پیشش چو حلوا در گلو
 چون قطایف پیش شیخ بی‌نوا
 در دعا بیند رضای دادگر
 می‌کند آن بنده صاحب زُشد
 که چراغ عشق حق افروختست
 سوخت مر اوصاف خود را مو به مو
 جز دقوی تا درین دولت بتاخت

این چنین آمد زاصل آن خوی او
 آنگهان خندد که او بیند رضا
 بنده‌یی کیش خوی و خلقت این بود
 پس چرا لابه کند او یا دعا؟
 مرگی او و مرگی فرزندان او
 نزع فرزندان بر آن با وفا
 پس چرا گوید دعا الا مگر
 آن شفاعت و آن دعا نه از رحم خود
 رحم خود را او همان دم سوختست
 دوزخ اوصاف او عشقت و او
 هر طرُوقی این فُروقی کی شناخت؟

1915/۱۹۱۶

1920/۱۹۲۱

قصه دقوی - رحمه الله علیه - و کراماتش

عاشق و صاحب کرامت خواجه‌یی
 شب‌روان را گشته زو روشن روان
 کم دو روز اندر دهی انداختی
 عشق آن مسکن کند در من فروز
 أَنْقَلِي بِأَنْفُسٍ سِيرِي لِيَلْمِنَا
 كَيْ يَكُونَ خَالِصًا فِي الْإِمْتِحَانِ
 چشم اندر شاه‌باز او همچو باز
 منفرد از مرد و زن نه از دوی
 خوش شفיעی و دعاش مستجاب
 بهتر از مادر، شهی تر از پدر
 چون پدر هستم شفیق و مهربان
 جزو را از کُل چرا برمی‌کنید؟
 عضو از تن قطع شد، مردار شد
 مرده باشد، نبودش از جان خبر
 عضو نو بریده هم جنبش کند
 این نه آن کُلست کو ناقص شود
 چیز ناقص گفته شد بهر مثال

آن دقوی داشت خوش دیباجه‌یی
 در زمین می‌شد چو مه بر آسمان
 در مقامی مسکنی کم ساختی
 گفت در یک خانه گر باشم دو روز
 غَيْرَةُ الْمَسْكَنِ أَحَازِرُهُ أَنَا
 لَا أَعْوَدُ خُلُقَ قَلْبِي بِالْمَكَانِ
 روز اندر سیر بُد شب در نماز
 منقطع از خلق نه از بدخوی
 مشفق بر خلق و نافع همچون آب
 نیک و بد را مهربان و مُتَقَرِّ
 گفت پیغامبر شما را ای مهربان
 زان سبب که جمله اجزای منید
 جزو از کل قطع شد، بیکار شد
 تا نپویندند به کُل بارِ دگر
 ور بجنبند، نیست آن را خود سَنَد
 جزو ازین کُل گر بُرد، یکسو رود
 قطع و وصل او نیاید در مقال

1925/۱۹۲۶

1930/۱۹۳۱

1935/۱۹۳۶

1940/۱۹۴۱

بازگشتن به قصه دقوقی

شیر مثل او نباشد، گرچه راند
جانب قصه دقوقی ای جوان
گوی تقوی از فرشته می‌ربود
هم ز دین داری او دین رشک خورد
طالب خاصان حق بودی مدام
که دمی بر بنده خاصی زدی
کن قرین خاصگانم ای اله
بنده و بسته میان و مجمل
بر من محجوبشان کن مهربان
این چه عشقت و چه استسقاست این؟
چون خدا بائست چون جویی بشر؟
تو گشودی در دلم راه نیاز
طنع در آب سبو هم بسته‌ام
طنع در نعلجه حریفم هم بخواست
حرص اندر غیر تو ننگ و تباه
و آن حیزان ننگ و بدکشی بود
در مخنت حرص سوی پس رود
و آن دگر حرص افتضاح و سردی است
که سوی خضری شود موسی روان
بر هر آنچه یافتی پالاه مه‌ایست
صدر را بگذار، صدر تست راه

مرعلی را در مثالی شیر خواند
از مثال و مثل و فرق آن بران
آنکه در فتوی امام خلق بود
آنکه اندر سیر مه را مات کرد
با چنین تقوی و اوراد و قیام
در سفر معظم مرادش آن بُدی
این همی گفتمی چو می‌رفتی به‌راه
یا رب آنها را که بشناسد دلم
و آنکه نشاسم، تو ای یزدان جان
حضرتش گفتمی که ای صدر مبین
بهر من داری چه می‌جویی دگر
او بگفتمی یا رب ای دانای راز
در میان بحر اگر بنشسته‌ام
همچو داوودم نود نعلجه مراست
حرص اندر عشق تو فخرست و جاه
شهووت و حرص نران بیشی بود
حرص مردان از رو پیشی بود
آن یکی حرص از کمال مردی است
آه سوری هست اینجا بس نهان
همچو مستقی کز آبش سیر نیست
بی‌نهایت حضرتت این بارگاه

1945/1946

1950/1951

1955/1956

1960/1961

سر طلب کردن موسی خضر را - علیهما السلام - با کمال نبوت و قربت^۱

بین چه می‌گوید زمشاقی کلیم
طالب خضرم، زخودینی بری

از کلیم حق بیاموز ای کریم
با چنین جاه و چنین پیغامبری

۱. راه بعداً علاوه شده است.

<p>در پی نیکو پی سرگشته‌ای چند گردی، چند جویی، تا کجا؟ آسمانا چند پیمایی زمین؟ آفتاب و ماه را کم ره زنید تا شوم مصحوب سلطان زمن ذاکَ اَوْ اَمْضِي وَ اَنْسِرِي حُقْبًا سالها چه بود، هزاران سالها عشق جانان کم مدان از عشق ناز داستان آن دقوقی را بگو</p>	<p>موسیا تو قوم خود را هشته‌ای کیقبادی رسته از خوف و رجا آن تو با تست و تو واقف برین گفت موسی این ملامت کم کنید می‌روم تا مجمع البحرین من اَجْعَلُ الْخِضْرَ لَأْمْرِي سَبِيًّا سالها پرّم به پَرّ و بالها می‌روم یعنی نمی‌ارزد بدان؟ این سخن پایان ندارد ای عمو</p>	<p>1965/۱۹۶۶</p> <p>1970/۱۹۷۱</p>
---	--	-----------------------------------

بازگشتن به قصّه دقوقی

<p>گفت سافرت مدئی فی خافقه بی خبر از راه، حیران در اله گفت من حیرانم و بی خویش و دنگ زآنکه بر دل می‌رود عاشق یقین دل چه داند؟ کوست مست دل نواز رفتن ارواح دیگر رفتنت نه به گامی بود، نه منزل، نه نقل جسم ما از جان بیاموزید سیر می‌رود بی چون نهان در شکل چون تا بینم در بشر انوار یار آفتابی دَرَج اندر ذره‌ی بی بود بیگه گشته روز و وقت شام</p>	<p>آن دقوقی، رحمة الله علیه سال و مه رفتم سفر از عشق ماه پابرنه می‌روی بر خار و سنگ تو مبین این پایها را بر زمین از ره و منزل زکوت‌ساز و دراز آن دراز و کوتاه اوصاف تنست تو سفر کردی ز نطفه تا به عقل سیرجان بی چون بود در دور و دیر سیر جسمانه رها کرد او کنون گفت روزی می‌شدم مشتاق وار تا بینم قُلزمی در قطره‌ی بی چون رسیدم سوی یک ساحل به گام</p>	<p>1900/۱۹۷۶</p> <p>1980/۱۹۸۱</p>
---	--	-----------------------------------

نمودن مثال هفت شمع سوی ساحل

<p>اندر آن ساحل، شتایدم بدان برشده خوش تا غنان آسمان موج حیرت عقل را از سرگذشت</p>	<p>هفت شمع از دور دیدم ناگهان نور شعله هریکی شمعی از آن خیره گشتم، خیرگی هم خیره گشت</p>	<p>1985/۱۹۸۶</p>
--	--	------------------

کین دو دیده خلق ازینها دوختست؟
پیش آن شمعی که بر مه می فرود
بندشان می کرد یَهْدی مَنْ یَشا

این چگونه شمعهها افروختست
خلق جویان چراغی گشته بود
چشم بندی بُد عجب بر دیدهها

1990/۱۹۹۱

شدن آن هفت شمع بر مثال یک شمع

می شکافد نور او جیبِ فلک
مستی و حیرانی من زُفت شد
که نیاید بر زبان و گفتِ ما
سالها نتوان نمودن از زبان
سالها نتوان شنودن آن به گوش
ز آنکه لأُخْصی ثناءً ما عَلَیک
تا چه چیزست از نشان کبریا
تا بیفتم ز تعجیل و شتاب
افتادم بر سرِ خاکِ زمین
در رُوش گویی نه سر، نه پاستم

باز می دیدم که می شد هفت، یک
باز آن یک بار دیگر هفت شد
اتصالاتی میان شمعهها
آنکه یک دیدن کند ادراکِ آن
آنکه یک دم بیندش ادراکِ هوش
چونکه پایانی ندارد، رُو إِلَیک
بیشتر رفتم دوان کان شمعهها
می شدم بی خویش و مدهوش و خراب
ساعتی بی هوش و بی عقل اندرین
باز با هوش آمدم، برخاستم

1995/۱۹۶۶

2000/۲۰۰۱

نمودن آن شمعهها در نظر هفت مرد

نورشان می شد به سقفِ لاژورد
از صلابت نورها را می سترد

هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد
پیش آن انواز نورِ روز دُرد

باز شدن آن شمعهها هفت درخت

چشمم از سبزی ایشان نیکبخت
برگ هم گم گشته از میوه فراخ
بدره چه بود؟ از خلا بیرون شده
زیرتر از گاو و ماهی بُد یقین
عقل از آن آشکالشان زیر و زبر
همچو آب از میوه جستی برقی نور

باز هر یک مرد شد شکلِ درخت
زانبُهی برگ پیدا نیست شاخ
هر درختی شاخ بر بیدره زده
بیخ هر یک رفته در قعر زمین
بیخشان از شاخ خندان روی تر
میوه‌یی که بر شکافیدی ز زور

2005/۲۰۰۶

مخفی بودن آن درختان از چشم خلق

<p>صد هزاران خَلق از صحرا و دشت از گلیمی سایه بان می ساختند صد تَفو بر دیده های پیچ پیچ که نبیند ماه را، بیند سُها لیک از لطف و کرم نومید نه پخته می ریزد چه سحرست ای خدا؟ در هم افتاده به یغما خشک خَلق دم به دم یا آئیت قَوْمی یَعْلَمُونَ سوی ما آید خلق شوربخت چشمشان بستیم، کَلَّا لاَؤُرْزُ تا ازین اشجار مُتَسَعِد شوید از قضاء الله دیوانه شدست وز ریاضت گشت فاسد چون پیاز خلق را این پرده و اِضلال چیست؟ یک قدم آن سو نمی آرند نَقْل گشته مُنکر زین چنین باغی و عاق دیو چیزی مر مرا بر سر زده خواب می بینم خیال اندر زمن میوه هاشان می خورم، چون نگروم؟ که همی گیرند زین بُستان گران ز آرزوی نیم غوره جانسپار می زنند این بی نوایان آه سخت این خَلایق صد هزار اندر هزار دست در شاخ خیالی در زدم تا به ظَنُّوا أَنَّهُمْ قَدْ كَذَّبُوا این بود که خویش بیند محتجب ز اِتِّفَاقِ مُنْكَرِي اِشْقِيَا ترکشان گو بر درخت جان برآ هر دم و هر لحظه سحرآموزیست</p>	<p>این عجب تر که بریشان می گذشت ز آرزوی سایه جان می ساختند سایه آن را نمی دیدند هیچ ختم کرده قهر حق بر دیده ها ذره بی را بیند و خورشید نه کاروانها بی نوا وین میوه ها سبب پوسیده همی چیدند خلق گفته هر برگ و شکوفه آن غُصون بانگ می آمد ز سوی هر درخت بانگ می آمد ز غیرت بر شَجَر گر کسی می گفتشان کین سو روید جمله می گفتند کین مسکین مست مغز این مسکین ز سودای دراز او عجب می ماند، یا رب حال چیست خَلقِ گوناگون با صد رای و عقل عاقلان و زیرکانشان ز اِتِّفَاق یا منم دیوانه و خیره شده چشم می مالم به هر لحظه که من خواب چه بود، بر درختان می روم باز چون من بنگرم در مُنْكَرَان با کمال احتیاج و افتقار ز اشتیاق و حرص یک برگ درخت در هزیمت زین درخت و زین ثمار باز می گویم عجب من بی خودم حَتَّى اِذَا مَا اسْتِيَاسَ الرَّسُلُ بَگُو این قراءت خوان که تخفیف کُذِّبُ در گمان افتاد جان انبیا جَاءَهُمْ بَعْدَ التَّشْكُّكِ نَصْرُنَا می خور و می ده بدان کیش روزیست</p>	<p>2010/۲۰۱۱</p> <p>2015/۲۰۱۶</p> <p>2020/۲۰۲۱</p> <p>2025/۲۰۲۶</p> <p>2030/۲۰۳۱</p> <p>2035/۲۰۳۶</p>
--	--	---

چونکه صحرا از درخت و بر تهیست
 که به نزدیک شما باغت و خوان
 یا بیابانیت یا مشکل رهیست
 چون بود بیهوده، و ر خود هست کو؟
 این چنین مَهری چرا زد صُنع رب؟
 در تعجّب نیز مانده بَولهب
 تا چه خواهد کرد سلطانِ شگرف
 چندگویی چند، چون قحطت گوش؟

خلق گویان ای عجب این بانگ چیست؟
 گنج گشتیم از دم سودایان
 چشم می مالیم، اینجا باغ نیست
 ای عجب چندین دراز این گفت و گو
 من همی گویم چو ایشان ای عجب
 زین تَنازُعها محمّد در عجب
 زین عجب تا آن عجب فرقیست ژرف
 ای دَقوقی تیز تران، هین خموش

2040/۲۰۴۱

2045/۲۰۴۶

یک درخت شدن آن هفت درخت

باز شد آن هفت، جمله یک درخت
 من چه سان می گشتم از حیرت همی
 صف کشیده چون جماعت کرده ساز
 دیگران اندر پس او در قیام
 از درختان بس شگفتم می نمود
 گفت التّجم و شجر را یَسْجُدان
 این چه ترتیب نمازست آنچنان؟
 می عجب داری زکارِ ما هنوز؟

گفت راندم پیشتر من نیکبخت
 هفت می شد، فرد می شد هر دمی
 بعد از آن دیدم درختان در نماز
 یک درخت از پیش مانند امام
 آن قیام و آن رکوع و آن سجود
 یاد کردم قول حق را آن زمان
 این درختان را نه زانو نه میان
 آمد الهام خدا، کای با فروز

2050/۲۰۵۱

هفت مرد شدن آن هفت درخت

جمله در قعده پی یزدان فرد
 تا کیانند و چه دارند از جهان؟
 کردم ایشان را سلام از اِتِّباه
 ای دَقوقی مَفخر و تاج کرام
 پیش ازین بر من نظر ننداختند؟
 یکدگر را بنگریدند از فرود
 این بپوشیدست اکنون بر تو نیز
 کی شود پوشیده رازِ چپ و راست؟

بعد دیری گشت آنها هفت مرد
 چشم می مالم که آن هفت ارسلان
 چون به نزدیکی رسیدم من ز راه
 قوم گفتم جواب آن سلام
 گفتم آخر چون مرا بشناختند
 از ضمیر من بدانستند زود
 پاسخم دادند خندان کای عزیز
 بر دلی کو در تحیر با خداست

2055/۲۰۵۶

2060/۲۰۶۱

<p>چون زاسم حرفِ رسمی واقفند؟ آن زاستغراق دان نه از جاهلی اقتدا کردن به تو ای پاک دوست مشکلاتی دارم از دورِ زَمَن که به صحبت زوید انگوری زخاک خلوتی و صحبتی کرد از کرم تا نماند شکل و بو و سرخ و زرد پرگشاد و بسط شد، مرکب براند رفت صورت جلوه معنی شد تَفِّ دل از سر چنین کردن بخواست چون مراقب گشتم و از خود جدا زآنکه ساعت پیرگرداند جوان رست از تلوین که از ساعت پرست چون نماند، مَحْرَمِ بی چون شوی زآنکس آن سو جز تَحْیِر راه نیست بسته اند اندر جهانِ جست و جو جز به دستوری نیاید رافضی در طویله دیگران سر درکند گوشه افسار او گیرند و گش اختیارت را بسین بی اختیار برگشادست، چرا حبیبی، چرا؟ نام تهدیدات نَفْس کرده ای</p>	<p>گفتم ار سوی حقایق بشکُفند گفت اگر اسمی شود غیب از ولی بعد از آن گفتند ما را آرزوست گفتم آری لیک یک ساعت که من تا شود آن حل به صحبت های پاک دانه پرمغز با خاکِ دُزَم خویشتن در خاک کُلّی محو کرد از پس آن محو، قبض او نماند پیش اصلِ خویش چون بی خویش شد سر چنین کردند هین فرمان تراست ساعتی با آن گروه مجتبی هم در آن ساعت ز ساعت رست جان جمله تلوینها ز ساعت خاستست چون ز ساعت ساعتی بیرون شوی ساعت از بی ساعتی آگاه نیست هر نفر را بر طویله خاص او مُتَصِیب بر هر طویله رافضی از هوس گر از طویله بُسکلد در زمان آخرچیان چُستِ خُوش حافظان را گر نبینی ای عیار اختیاری می کنی و دست و پا روی در انکارِ حافظ بُرده ای</p>	<p>2065/۲۰۶۶ 2070/۲۰۷۱ 2075/۲۰۷۶ 2080/۲۰۸۱</p>
--	--	---

پیش رفتن دقوقی - رحمة الله علیه - به امامت

<p>هین نماز آمد دقوقی پیش رو تا مزین گردد از تو روزگار چشم روشن باید ایدر پیشوا</p>	<p>این سخن پایان ندارد تیز دو ای یگانه هین دوگانه برگزار ای امام چشم روشن در صلا</p>	<p>2085/۲۰۸۶</p>
---	--	------------------

۱. در متن و تا نماندش رنگ و... نوشته و در مقابله به نماند شکل و... تغییر داده و اصلاح کرده اند. این تغییر در عکس نسخه دیده نمی شود.

در امامت پیش کردن کور را چشم روشن به وگر باشد سفیه چشم باشد اصل پرهیز و حذر هیچ مؤمن را مبادا چشم کور کور باطن در نجاسات سرست آن نجاسه باطن افزون می شود چون نجاسات باطن شد عیان آن نجاست نیست بر ظاهر ورا آن نجاست هست در اخلاق و دین و آن نجاست بویش از ری تا به شام بر دماغ حور و رضوان بر شود مُردَم اندر حسرت فهم درست چون سبو بشکست ریزد آب ازو اندر و نه آب ماند خود نه برف هم شنیدی، راست نهادی تو سُم گوش چون ریگت فهمت را خورد می کشاند آب فهم مُضْمَرَت بی عوض، آن بحر را هامون کنی مَدخَلِ اَعْواض را و اَبْدال را از کجا آید زَبَعِدِ خَرَجِهَا اَبْرها هم از بروش می برند از کجا؟ دانند اصحاب رَشَد مانند بی مَخْلَص درون این کتاب که فلک و ارکان چو تو شاهی نژاد ای دل و جان از قدم تو خجل قصد من ز آنها تو بودی ز اقتضا تو به نام هر که خواهی کن ثنا حق نهادست این حکایات و مثل لیک بپذیرد خدا جُهدُ الْمُقِل کزدو دیده کور، دو قطره کفاف که ستودم مُجْتَل این خوش نام را تا خیالش را به دندان کم گزد

در شریعت هست مکروه ای کیا گرچه حافظ باشد و چُست و فقیه کور را پرهیز نبود از قَدَر او پلیدی را نبیند در عُبور کور ظاهر در نجاسه ظاهرست این نجاسه ظاهر از آبی رود جز به آب چشم نتوان سُستن آن چون نجس خواندست کافر را خدا ظاهر کافر مُلَوِّث نیست زین این نجاست بویش آید بیست گام بلکه بویش آسمانها بر رود اینچه می گویم به قدر فهم تست فهم آبت و وجود تن سبو این سبو را پنج سوراخت زُرف امر غَضُوا غَضَّةً اَبْصَارَ كُمْ از دهانت نطق فهمت را بَرَد همچنین سوراخهای دیگرست گر ز دریا آب را بیرون کنی بیگهت ارنه بگویم حال را کان عوضها وان بَدَلها بحر را صد هزاران جانور زو می خورند باز دریا آن عوضها می کشد قصه ها آغاز کردیم از شباب ای ضیاء الحق حَمام الدّین راد تو به نادر آمدی در جان و دل چند کردم مدح قوم ما مَضی خانه خود را شناسد خود دُعا بهر کِتمانِ مدیح از نامحل گرچه آن مدح از تو هم آمد خَجَل حق پذیرد کسره یی، دارد مُعاف مرغ و ماهی دانند آن اِبْهَام را تا برو آه حسودان کم وَرَد

2090/۲۰۹۱

2095/۲۰۹۳

2100/۲۱۰۲

2105/۲۱۰۶

2110/۲۱۱۱

2115/۲۱۱۶

خود خیالش را کجا یابد حدود
آن خیال او بُود از احتیال
مدح تو گویم برون از پنج و هفت
در وثاق موش طوطی کی غنود؟
موی ابروی ویست آن نه هلال
بر نویس اکنون دقوی پیش رفت

2120/۲۱۲۱

پیش رفتن دقوی به امامت آن قوم

در تحیات و سلام الصالحین
مدحها شد جملگی آمیخته
زانکه خود مدوخ جزیک بیش نیست
دان که هر مدحی به نور حق رود
مدحها جز مستحق را کی کنند؟
همچو نوری تافته بر حایطی
لاجرم چون سایه سوی اصل راند
یا زچاهی عکس ماهی وانمود
درحقیقت مدح ماهست او
مدح او مه راست نه آن عکس را
کز شقاوت گشت گم ره آن دلیر
زین بُتان خَلقان پریشان می شوند
زآنکه شهوت با خیالی رانده است
با خیالی میل تو چون پَر بود
چون براندی شهوتی، پَرِت بریخت
پَر نگه دار و چنین شهوت مران
خلق پندارند عشرت می کنند
وامدار شرح این نکته شدم

2125/۲۱۲۶

2130/۲۱۳۱

2135/۲۱۳۶

اقتدا کردن قوم از پس دقوی

پیش درشد آن دقوی در نماز
اقتدا کردند آن شاهان قطار
چونکه با تکبیرها مقرون شدند
قوم همچون اطلس آمد او طراز
در پی آن مقتدای نامدار
همچو قربان از جهان بیرون شدند

2140/۲۱۴۱

کای خدا پیش تو ما قربان شدیم
 همچنین در ذبح نفس کشتنی
 کرد جان تکبیر بر جسم نبیل
 شد به بسم الله بسمل در نماز
 در حساب و در مناجات آمده
 بر مثال راست خیز رستخیز
 اندرین مهلت که دادم من ترا؟
 قوت و قوت در چه فانی کرده‌ای؟
 پنج حس را در کجا پالوده‌ای؟
 خرج کردی، چه خریدی تو ز فرش؟
 من بیخشیدم ز خود آن کی شدند؟
 صد هزاران آید از حضرت چنین
 وز خجالت شد دوتا او در رکوع
 در رکوع از شرم تسبیحی ب راند
 از رکوع و پاسخ حق بر شمر
 باز اندر رُو فتد آن خام کار
 از سجود و واده از کرده خبر
 اندر افتد باز در رُو همچو مار
 که بخواهم جُست از تو مو به مو
 که خطابِ هیتی بر جان زدش
 حضرتش گوید سخن گو با بیان
 دادمت سرمایه هین بنمای سود
 سوی جان انبیا و آن کرام
 سخت در گل ماندش پای و گلیم

معنی تکبیر اینست ای امام
 وقت ذبح، الله اکبر می‌کنی
 تن چو اسماعیل و جان همچون خلیل
 گشت کشته تن ز شهوتها و آرز
 چون قیامت پیش حق صفها زده
 ایستاده پیش یزدان اشک ریز
 حق همی گوید چه آوردی مرا
 عمر خود را در چه پایان برده‌ای
 گوهر دیده کجا فرسوده‌ای
 چشم و هوش و گوش و گوهرهای عرش
 دست و پا دادمت چون بیل و کُلند
 همچنین پیغامهای دردگین
 در قیام این گفتهها دارد رجوع
 قوت استادن از خجالت نمائند
 باز فرمان می‌رسد بردار سَر
 سر برآرد از رکوع آن شرمسار
 باز فرمان آیدش بردار سَر
 سر برآرد او دگر ره شرمسار
 باز گوید سَر برآر و بازگو
 قوت پا ایستادن نبودش
 پس نشیند قعده زان بار گران
 نعمت دادم، بگو شکر چه بود؟
 رُو به دست راست آرد در سلام
 یعنی ای شاهان شفاعت، کین لثیم

2145/2146

2150/2151

2155/2156

2160/2161

2165/2166

بیان اشارت سلام سوی دست راست در قیامت از هیبت محاسبه

حق از انبیا استعانت و شفاعت خواستن

چاره آنجا بود و دست افزار زفت
 ترک ما گو خون ما اندر مشو
 در تبار و خویش، گویندش که خپ

انبیا گویند روز چاره رفت
 مرغ بی‌هنگامی ای بدبخت، رُو
 رُو بگرداند به سوی دست چپ

<p>ما کیم ای خواجه، دست از ما بدار جانِ آن بیچاره دل صد پاره شد پس برآرد هر دودست اندر دعا اول و آخر توی و مستها تا بدانی کین بخواهد شد یقین سر مزن چون مرغ بی تعظیم و ساز</p>	<p>هین جوابِ خویش گو با کردگار نه ازین سونه از آن سو چاره شد از همه نومید شد مسکین کیا کز همه نومید گشتم ای خدا در نماز این خوش اشارتها ببین بچه بیرون آر از بیضه نماز</p>	<p>2170/2171</p> <p>2170/2176</p>
--	--	-----------------------------------

شنیدن دقوقی در میان نماز افغان آن کشتی که غرق خواست شدن

<p>اندر آن ساحل درآمد در نماز اینست زیبا قوم و بگزیده امام چون شنید از سوی دریا داد داد در قضا وز در بلا و زشتی این سه تاریکی و از غرقاب بیم موجها آشوفت اندر چپ و راست نعره واوئلها برخاسته کافر و ملحد همه مخلص شدند عهدها و نذرها کرده به جان رویشان قبله ندید از پیچ پیچ آن زمان دیده در آن صد زندگی دوستان و خال و عم، بابا و مام همچو در هنگام جانکندن شقی حیله ها چون مُرد، هنگام دعاست بر فلک زیشان شده دود سیاه بانگ زد ای سگ پرستان علتین عاقبت خواهد بُدن این اتفاق که شوید از بهر شهوت دیو خاص دستان بگرفت یزدان از قدر این سخن را نشنود جز گوش نیک قطب و شاهنشاه و دریای صفا عاقلان بیینند زاوّل مرتبت</p>	<p>آن دقوقی در امامت کرد ساز و آن جماعت در پی او در قیام ناگهان چشمش سوی دریا فتاد در میان موج دید او کشتی هم شب و هم ابرو هم موج عظیم تندبادی همچو عزرائیل خاست اهل کشتی از مهابت کاسته دستها در نوحه بر سر می زدند با خدا با صد تضرع آن زمان سر برهنه در سجود آنها که هیچ گفته که بی فایده ست این بندگی از همه اومید بُبریده تمام زاهد و فاسق شد آن دم متقی نه زچیشان چاره بود و نه زراست در دعا ایشان و در زاری و آه دیو آن دم از عداوت بین بین مرگ و جسک ای اهل انکار و نفاق چشمتان تر باشد از بعدِ خلاص یادتان ناید که روزی در خطر این همی آمد ندا از دیو، لیک راست فرمودست با ما مصطفی کانچه جاهل دید خواهد عاقبت</p>	<p>2180/2181</p> <p>2185/2186</p> <p>2190/2191</p> <p>2195/2196</p>
---	---	---

عاقل اوّل دید و آخر آن مُصِر
عاقل و جاهل ببیند درعیان
حَزَم را سیلاب کی اندر ربود؟
دم به دم ببیند بلای ناگهان

کارها ز آغاز اگر غیبت و سِر
اوّلش پوشیده باشد و آخر آن
گر نبینی واقعه غیب ای عنود
حزم چه بود؟ بدگمانی بر جهان

2200/۲۲۰۱

تصوّراتِ مردِ حازم

مرد را بر بود و در بیشه کشید
تو همان اندیش، ای استادِ دین
جان ما مشغول کار و پیشه‌ها
زیر آب شور رفته تا به خلق
گنجهاشان کشف گشتی در زمین
در پی هستی فتاده در عدم

آن چنانکه ناگهان شیری رسید
او چه اندیشد در آن بُردن ببین
می‌کشد شیر قضا در بیشه‌ها
آن چنانکه از فقر می‌ترسند خلق
گر بترسندی از آن فقر آفرین
جمله‌شان از خوفِ غم در عینِ غم

2205/۲۲۰۶

دعا و شفاعتِ دقوقی در خلاص‌گشتی

رحم او جوشید و اشک او دوید
دستشان گیر ای شه نیکونشان
ای رسیده دست تو در بحر و بر
در گذار از بدسگالان این بدی
بی زرشوت بخش کرده عقل و هوش
دیده از ما جمله کُفران و خطا
تو توانی عفو کردن در حریم
وین دعا را هم ز تو آموختیم
در چنین ظلمت چراغ افروختی
آن زمان چون مادران باوفا
بی خود از وی می‌برآمد بر سَما
آن دعا زونیست، گفت داورست
آن دعا و آن اجابت از خداست
بی خبر زان لابه کردن جسم و جان

چون دقوقی آن قیامت را بدید
گفت یا رب منگر اندر فعلشان
خوش سلامتشان به ساحل باز بر
ای کریم و ای رحیم سرمدی
ای بداده رایگان صد چشم و گوش
پیش از استحقاق بخشیده عطا
ای عظیم از ما گناهانِ عظیم
ما ز آز و حرص خود را سوختیم
حرمتِ آن که دعا آموختی
همچنین می‌رفت بر لفظش دعا
اشک می‌رفت از دو چشمش و آن دعا
آن دعای بی خود آن خود دیگرست
آن دعا حق می‌کند، چون او فناست
واسطه مخلوق نه اندر میان

2210/۲۲۱۱

2215/۲۲۱۶

2220/۲۲۲۱

خوی حق دارند در اصلاح کسار
 در مقام سخت و در روزِ گران
 هین غنیمت دارشان پیش از بلا
 و اهل کشتی را به جهدِ خود گمان
 بر هدف انداخت تیری از هنر
 و آن زدُم دانند روباهانِ غرار
 می‌رهاند جان ما را در کمین
 پا چو نبود دُم چه سود، ای چشمِ شوخ؟
 می‌رهاندمان ز صد گون انتقام
 عشقا بازیم با دُم چپ و راست
 تا که حیران ماند از ما زید و بکر
 دست طمع اندر اُلوهیت زدیم
 این نمی‌بینیم ما کاندرا گویم
 دست و ادا از سِبَالِ دیگران
 بعد از آن دامانِ خلقان گیر و کش
 نغز جایی، دیگران را هم بکش
 بوسه گاهی یافتی، ما را بُسَر
 میل شاهی از کجالت خاستست؟
 بسته‌ای در گردنِ جانَت زهی
 وقف کن دل بر خداوندانِ دل
 رُویها تو سوی جیفه کم شتاب
 که چو جزوی سوی کُلِّ خود روی
 نیست بر صورت که آن آب و گِلست
 دل فرازِ عرش باشد، نه به پست
 لیک زان آبت نشاید آبِ دست
 پس دل خود را مگو کین هم دلست
 آن دلِ ابدال یا پیغامبرست
 در فزونی آمده، وافی شده
 رسته از زندانِ گِلِ بحری شده
 بحرِ رحمت جذب کن، ما را ز طین
 لیک می‌لافی که من آبِ خوشم
 ترک آن پنداشت کن در من درآ

بندگان حق رحیم و بُردبار
 مهربان، بی‌رشوتان، یاری گران
 هین بجو این قوم را ای مُبْتَلَا
 رست کشتی از دم آن پهلوان
 که مگر بازوی ایشان در حذر
 پا رهاند رُویهان را در شکار
 عشقا با دُم خود بازند، کین
 روبها پا را ننگه‌دار از کلوخ
 ما چو روباهان و پای ما کرام
 حیلۀ باریکی ما چون دُم ماست
 دُم بجنبانیم ز استدلال و مکر
 طالبِ حیرانیِ خلقان شدیم
 تا به افسون مالکِ دلها شویم
 در گوی و در چَهِی، ای قَلْبَان
 چون به بُستانی رسی زیبا و خوش
 ای مقیم حبسِ چار و پنج و شش
 ای چو خَرَبنده حریفِ کونِ خر
 چون ندادت بندگیِ دوست دست
 در هوای آنکه گویندت زهی
 رُویها این دم حیلت را بهل
 در پناه شیر کم نباید کباب
 تو دلا منظورِ حق آنکه شوی
 حق همی گوید نظرمان در دلست
 تو همی گویی مرا دل نیز هست
 در گِلِ تیره یقین هم آب هست
 ز آنکه گر آبت، مغلوبِ گِلست
 آن دلی کز آسمانها برترست
 پاک گشته آن ز گِلِ صافی شده
 ترکِ گِلِ کرده سویِ بحر آمده
 آب ما محبوسِ گِلِ ماندست هین
 بحر گوید من ترا در خود گشتم
 لافِ تو محروم می‌دارد تُرا

2225/۲۲۲۶

2230/۲۲۳۱

2235/۲۲۳۶

2240/۲۲۴۱

2245/۲۲۴۶

2250/۲۲۵۱

گِل گرفته پای آب و می‌کشد
 گِل بماند خشک و او شد مُسْتَقِل
 جَدَبِ تو نُقل و شرابِ ناب را
 خواه مال و خواه جاه و خواه نان
 چون نیابی آن، خُمارت می‌زند
 که بدان مفقودِ مستی‌ات بُدست
 تا نگردد غالب و بر تو امیر
 حاجتِ غیری ندارم و اصلم
 که منم آب و چرا جویم مَدَد؟
 لاجرم دل زاهل دل برداشتی^۱
 کو بود در عشق شیر و انگبین؟
 هرخوشی را آن خوش‌ازدل حاصلست
 سایه دل چون بود دل را غرض؟
 یا زبونِ این گِل و آبِ سیاه
 می‌پرستشان برای گفت و گو
 دل نظرگاهِ خدا و آنگاه کور؟
 در یکی باشد، کدامست آن کدام؟
 تا شود آن ریزه چون کوهی ازو
 زر همی افشاند از احسان و جود
 می‌کند بر اهلِ عالم اختیار
 آن نثار دل بر آنکس می‌رسد
 همین منه در دامنِ آن سنگِ فُجور
 تا بدانی نقد را از رنگها
 هم زسنگِ سیم و زر چون کودکان
 دامنِ صدقت درید و غم فزود
 تا نگیرد عقلِ دامنشان به چنگ؟
 مو نمی‌گنجد درین بخت و امید

آبِ گِل خواهد که در دریا رود
 گر رهند پای خود از دستِ گِل
 آن کشیدن چیست از گِل آب را؟
 همچنین هر شهوتی اندر جهان
 هریکی زینها ترا مستی‌کند
 این خمارِ غم دلیل آن شدست
 جز به اندازهٔ ضرورت زین مگیر
 سرکشیدی تو که من صاحبِ دلم
 آن چنانکه آب در گِل سرکشد
 دل تو این آلوده را پنداشتی
 خود روا داری که آن دل باشد این
 لطفِ شیر و انگبین عکسِ دلست
 پس بود دل جوهر و عالمِ عَرَض
 آن دلی کو عاشق مالست و جاه
 یا خیالاتی که در ظلمات، او
 دل نباشد غیر آن دریایِ نور
 نه دل اندر صد هزاران خاص و عام
 ریزهٔ دل را بهل دل را بجو
 دل محیطست اندرین خِطَّةٔ وجود
 از سلام حق سلامیها نثار
 هرکه را دامن درستست و مُعَد
 دامنِ تو آن نیازست و حُضور
 تا ندرد دامنست زان سنگها
 سنگِ پُر کردی تو دامن از جهان
 از خیالِ سیم و زر چون زر نبود
 کی نماید کودکان را سنگ سنگ
 پیر عقل آمد نه آن موی سپید

2255/۲۲۵۱

2260/۲۲۶۱

2265/۲۲۶۶

2270/۲۲۷۱

2275/۲۲۷۶

2280/۲۲۸۱

۱. دله دۆم در مصراع دۆم را در مقابله در حاشیه افزوده‌اند.

انکار کردن آن جماعت بر دعا و شفاعت دقوقی و پریدن ایشان و
 ناپیداشدن در پرده غیب و حیران شدن دقوقی که در هوا
 رفتند یا در زمین؟

- چون رهید آن کشتی و آمد به کام
 فُجَّجِي افتادشان با همدگر
 هریکی با آن دگر گفتند سِر
 گفت هریک من نکردم کنون
 گفت مانا این امام ما زرد
 گفت آن دیگر که ای یارِ یقین
 او فضولی بوده است از انقباض
 چون نگه کردم سپس تا بنگرم
 یک از ایشان را ندیدم در مقام
 نه به چپ، نه راست، نه بالا، نه زیر
 دُرّها بودند گویی آب گشت
 در قِیَابِ حق شدند آن دم همه
 در تَحِیرِ ماندم کین قوم را
 آن چنان پنهان شدند از چشم او
 سالها در حسرت ایشان بماند
 تو بگویی مردِ حق اندر نظر
 خر ازین می خسپد اینجا ای فُلان
 کار ازین ویران شدست ای مردِ خام
 تو همان دیدی که ابلیس لعین
 چشم ابلیسانه را یکدم بُبند
 ای دقوقی با دو چشم همچو جو
 هین بجو که رُکنِ دولت جُستن است
 از همه کارِ جهان پرداخته
 نیک بنگر اندرین ای مُحْتَجِب
 هر که را دل پاک شد از اعتلال
- 2280/۲۲۸۶
- 2290/۲۲۹۱
- 2295/۲۲۹۶
- 2300/۲۳۰۱
- 2305/۲۳۰۶
- شد نمازِ آن جماعت هم تمام
 کین فضولی کیست از ما ای پدر؟
 از پسِ پُشتِ دقوقی مُسْتَعِیر
 این دعا نه از برون نه از درون
 بوالفضولانه مناجاتی بکرد
 مر مرا هم می نماید این چنین
 کرد بر مُخْتَارِ مُطْلَقِ اعتراض
 که چه می گویند آن اهل کرم
 رفته بودند از مقامِ خود تمام
 چشم تیز من نشد بر قومِ چیر
 نه نشان پا و نه گردی به دشت
 در کدامین روضه رفتند آن رَمه؟
 چون بپوشانید حق بر چشم ما؟
 مثل غوطه ماهیان در آبِ جو
 عمرها در شوق ایشان اشک راند
 کی درآرد با خدا ذکرِ بشر؟
 که بشر دیدی تو ایشان را نه جان
 که بشر دیدی مر ایشان را چو عام
 گفت من از آتشم، آدم زطین
 چند بینی صورت آخر، چند چند؟
 هین مَبْرِ اومید، ایشان را بجو
 هر گشادی در دل اندر بستن است
 کو و کو می گو به جان چون فاخته
 که دعا را بست حق در اسْتَحْجِب
 آن دعاش می رود تا ذوالجلال

باز شرح کردن حکایت آن طالبِ روزیِ حلالِ بی‌کسب و رنج در عهد
داوود - علیه‌السلام - و مستجاب شدن دعای او

یادم آدم آن حکایت کان فقیر
وز خدا می‌خواست روزیِ حلال
پیش ازین گفتیم بعضی حال او
هم بگویمش کجا خواهد گریخت
صاحبِ گاوش بدید و گفت هین
هین چرا کُشتی بگو گاو مرا؟
گفت من روزی زحق می‌خواستم
آن دعای کهنه‌ام شد مُستجاب
او زخشم آمد گریانش گرفت

2310/۲۳۱۱

رفتن هر دو خصم نزد داوود - علیه‌السلام

می‌کشیدش تا به داوود نَبی
حَجَّتِ بَارِدِ رهاکن ای دغا
این چه می‌گویی دعا چه بُود؟ مخند
گفت من با حق دعاها کرده‌ام
من یقین دارم دعا شد مستجاب
گفت گرد آید هین یا مسلمین
ای مسلمانان دعا مالِ مرا
گر چنین بودی، همه عالم بدین
گر چنین بودی گدایان ضَریر
روز و شب اندر دعااند و ثنا
تا تو ندهی هیچ کس ندهد یقین
مَنکِبِ کوران بود لابه و دعا
خلق گفتند این مسلمان راست گوست
این دعا کی باشد از اسبابِ مِلک
بیع و بخشش با وصیت یا عطا

2315/۲۳۱۶

2320/۲۳۲۱

2325/۲۳۲۶

<p>گاو را تو بازده یا حبس رو واقعه ما را نداند غیر تو صد امید اندر دلم افراختی همچو یوسف دیده بودم خوابها پیش او سجده کنان چون چاکران در چّه و زندان جز آن را می نَجُست از غلامی وز مَلام و بیش و کم که چو شمعی می فروزیدش زپیش بانگ آمد سمع او را از اله تا بمالی این جفا در رویشان لیک دل بشناخت قایل را زائر در میان جان فتادش زآن ندا گلشن و بزمی، چو آتش بر خلیل او بدان قوت به شادی می کشید در دل هر مؤمنی تا حشر هست نه زامر و نهی حقشان انقباض گلشکر آن را گوارش می دهد لقمه را زانکار، او قی می کند مست باشد در ره طاعات مست بی فتور و بی گمان و بی ملال شد گواه مستی و دلسوز او زیر ثقل باز اندک خور شده می نماید کوه پیشش تار مو اندرین دنیا نشد بنده و مُرید یک زمان شکرستش و سالی گله می نهد با صد تردّد بی یقین ور شتابت زالم تُسْرخ شنو خر به سوی مدّعی گاو ران بس بلیسانه قیاست ای خدا جز به خالق کدیه کی آورده ام؟ من ز تو کز تست هر دشواز سهل او نیاز جان و إخلاصم ندید</p>	<p>در کدامین دفترست این شرع نو او به سوی آسمان می کرد رو در دل من آن دعا انداختی من نمی کردم گزافه آن دعا دید یوسف آفتاب و اختران اعتمادش بود بر خوابِ دُرُست زاعتماد او نبودش هیچ غم اعتمادی داشت او بر خوابِ خویش چون درافگندند یوسف را به چاه که تو روزی شه شوی ای پهلوان قایل این بانگ نباید در نظر قوتی و راحتی و مَسندی چاه شد بروی بدان بانگِ جلیل هر جفا که بعد از آتش می رسید همچنانکه ذوق آن بانگِ الت تا نه باشد در بلاشان اعتراض لقمه حُکمی که تلخی می نهد گلشکر آن را که نَبُود مُستند هرکه خوابی دید از روز الت می کشد چون اشتر مست این جُوال گفک تصدیقش به گِردِ پوزاو اشتر از قوت چو شیر نر شده ز آرزوی ناقه صد فاقه برو در الت آن کو چنین خوابی ندید ور بشد اندر تردّد صد دله پائی پیش و پائی پس در راه دین وام دارِ شرح اینم نکِ گِرو چون ندارد شرح این معنی گران گفت کورم خواند زین جُرم آن دغا من دعا کورانه کی می کرده ام کور از خلقان طمع دارد زجهل آن یکی کورم ز کوران بشمرد</p>	<p>2330/۲۳۴۱ 2335/۲۳۴۶ 2340/۲۳۴۱ 2345/۲۳۴۶ 2350/۲۳۵۱ 2355/۲۳۵۶ 236C/۲۳۶۱</p>
---	---	--

حُبُّ يُغْمَى و يُصَمِّتُ اى حَسَن
 مقتضایِ عشق این باشد نکو
 دایرم برگریدِ لطفت ای مدار
 خوابِ بنمودی و گشتش مُتکا
 آن دعای بی حَدم بازی نبود
 ژاژ می دانند گفتارِ مرا
 غیرِ علامِ سر و ستارِ عیب؟
 زو چه سوی آسمان کردی عمو؟
 لافِ عشق و لافِ قُربت می زنی
 روی سوی آسمانها کرده ای؟
 آن مسلمان می نهد رو بر زمین
 گر بدم هم سرّ من پیدا مکن
 که همی خواندم ترا با صد نیاز
 پیشِ تو همچون چراغِ روشنیست

کوری عشقت این کوری من
 کورم از غیر خدا، بینا بدو
 تو که بینایی، زکورانم مدار
 آنچنانکه یوسفِ صدیق را
 مرا لطفِ تو هم خوابی نمود
 می نداند خلقِ اسرارِ مرا
 حَقّشان است و که داند رازِ غیب
 خصم گفتش زو به من کُن، حق بگو
 شید می آری، غلط می افکنی
 با کدامین روی چون دل مُرده ای
 غلغلی در شهرِ افتاده ازین
 کای خدا این بنده را رسوا مکن
 تو همی دانی و شبهای دراز
 پیشِ خَلقِ این را اگر خود قدر نیست

2365/2366

2370/2371

2375/2376

شنیدن داوود - علیه السلام - سخن هر دو خصم و سؤال کردن از مُدعی علیه

گفت هین چونست این احوال چون؟
 گاوِ من در خانه او درفتاد
 گاوِ من کُشت او؟ بیان کن ماجرا
 چون تلف کردی تو ملکِ محترم؟
 تا به یک سو گردد این دعوی و کار
 روز و شب اندر دعا و در سؤال
 روزی خواهی حلال و بی عنا
 کودکان این ماجرا را واصفانند
 تا بگوید بی شکنجه، بی ضرر
 که چه می گفت این گدای ژنده دلق؟
 گاوی اندر خانه دیدم ناگهان
 شادی آن که قبول آمد قنوت
 که دعایِ من شنود آن غیب دان

چونکه داوود نبی آمد برون
 مُدعی گفت ای نبی الله داد
 کُشت گاوِ را بپرسش که چرا
 گفت داوودش بگو ای بوالکرم
 هین پراکنده مگو، حجت بیار
 گفت ای داوود بودم هفت سال
 این همی جستم زبزدان کای خدا
 مرد و زن بر ناله من واقفانند
 تو پرس از هر که خواهی این خبر
 هم هویدا پرس و هم پنهان زخلق
 بعد این جمله دعا و این فغان
 چشم من تاریک شد نه بهر لوت
 کُشتم آن را تا دهم در شکرِ آن

2380/2381

2385/2386

حکم کردن داوود - علیه السلام - برکشنده گاو

<p>حجّت شرعی در این دعوی بگو بنهم اندر شهز باطل سستی؟ زئیع را چون می ستانی، حارثی؟ تا نکاری، دخل نبود آن تو ورنه این بی داد بر تو شد درست زو بجو وام و بده، باطل مجو که همی گویند اصحاب ستم</p>	<p>گفت داوود این سخنها را بشو تو روا داری که من بی حجّتی این که بخشیدت، خریدی، وارثی کسب را همچون زراعت دان عمو آنچه کاری بپذروی، آن آن تست زو بده مال مسلمان کز مگو گفت ای شه تو همین می گویم</p>	<p>2390/2391</p> <p>2395/2396</p>
---	--	-----------------------------------

تضرع آن شخص از داوری داوود - علیه السلام

<p>در دل داوود انداز آن فروز اندر افکندی به راز، ای مفضلیم تا دل داوود بیرون شد ز جای مهلتم ده وین دعاوی را مکاو پرسم این احوال از دانای راز معنی قره عینی فی الصلوة می رسد بی واسطه نامه خدا می فتد در خانه ام از معدنم اصل دین ای بنده روزن کردنت تیشه زن در کندن روزن هلا عکس خورشید برونست از حجاب پس چه گزمننا بود بر آدمم؟ می ندانم کرد خویش از نوز فرق بهر تعلیمت ره مر خلق را خزب خدعه، این بود ای پهلوان گردد از دریای راز انگبختی</p>	<p>سجده کرد و گفت کای دانای سوز در دلش نه آنچه تو اندر دلم این بگفت و گریه در شد های های گفت هین امروز ای خواهان گاو تا روم من سوی خلوت در نماز خوی دارم در نماز این التفات روزن جانم گشادست از صفا نامه و باران و نور از روزنم دوزخت آن خانه کان بی روزنست تیشه هر بیشه بی کمزن، بیا یا نمی دانی که نور آفتاب نوز این دانی که حیوان دید هم من چو خورشیدم درون نوز غرق رفتم سوی نماز و آن خلا کز نهم تا راست گردد این جهان نیست دستوری و گرنه ریختی</p>	<p>2400/2401</p> <p>2405/2406</p> <p>2410/2411</p>
---	---	--

۱. کان را در مقابل به حاشیه افزودند.

همچنین داوود می‌گفت این نَسَق
 پس گریبانش کشید از پس یکی
 با خود آمد گفت را کوتاه کرد
 خواست گشتن عقل خلقان مُحْتَرَق
 که ندارم در یگویی آتش شکی
 لب بست و عزم خلوتگاه کرد

در خلوت رفتن داوود تا آنچه حَقست پیدا شود

2415/2416 در فرو بست و برفت آنکه شتاب
 حق نمودش آنچه بنمودش تمام
 روز دیگر جمله خصمان آمدند
 همچنان آن ماجراها باز رفت
 سوی محراب و دعای مُستجاب
 گشت واقف بر سزای انتقام
 پیش داوود پیمبر صف زدند
 زود زد آن مُدعی تشنیع زفت

حکم کردن داوود بر صاحب گاو که از سر گاو برخیز و تشنیع صاحب گاو بر داوود - علیه السلام

2420/2421 گفت داوودش خَمَش کن، رو بهل
 چون خدا پوشید بر تو ای جوان
 گفت و اویلی چه حکمت این چه داد
 رفته است آوازه عدلت چنان
 بر سگان کور این اِستم نرفت
 همچنین تشنیع می‌زد بر ملا
 این مسلمان را زگاو کُن بجل
 زو خمش کن، حَقِّ ستاری بدان
 از پی من شرع نو خواهی نهاد؟
 که معطر شد زمین و آسمان
 زین تعدی سنگ و گه بشکافت تفت
 کالصلا هنگام ظلمت، الصلا

حکم کردن داوود بر صاحب گاو که جمله مال خود را به وی ده

2425/2426 بعد از آن داوود گفتش کای عنود
 ورنه کارت سخت گردد، گفتمت
 خاک بر سر کرد و جامه بردرید
 یکدمی دیگر برین تشنیع راند
 گفت چون بخت نبود ای بخت کور
 جمله مال خویش او را بخش زود
 تا نگرده ظاهر از وی اِستمت
 که به هر دم می‌کنی ظلمی مزید
 باز داوودش به پیش خویش خواند
 ظلمت آمد اندک اندک در ظهور

ای دریغ از چون تو خر، خاشاک و کاه
 بندگانِ او شدند، افزون مگو
 می‌دوید از جهلِ خود بالا و پست
 کز ضمیرِ کارِ او غافل بُدند
 کو بود سُخرهٔ هوا همچون خسی؟
 کو سرِ نفسِ ظَلومِ خود بُرد
 خصمِ هر مظلوم باشد از جنون
 تا تواند زخم بر مسکین زند
 که نگیرد صید از همسایگان
 از کمینِ سگشان سوی داوود جُست
 کای نبیِّ مجتبی بر ما شفیق
 قهر کردی بی‌گناهی را به لاش

ریده‌ای آنگاه صدر و پیشگاه
 زو که فرزندانِ تو با جفتِ تو
 سنگ بر سینه همی زد با دو دست
 خلق هم اندر ملامت آمدند
 ظالم از مظلوم کسی داند کسی
 ظالم از مظلوم آنکس پی بُرد
 ورنه آن ظالم که نفس است از درون
 سگ هماره حمله بر مسکین کند
 شرم شیران راست نه سگ را بدان
 عامهٔ مظلوم کُش ظالم پَرست
 روی در داوود کردند آن فریق
 این نشاید از تو، کین ظلمیست فاش

2430/۲۴۳۱

2435/۲۴۳۶

2440/۲۴۴۱

عزم کردن داوود - علیه السّلام - به خواندن خلقِ بدان صحرا که راز آشکارا کند و حجّتها را همه قطع کند

کان سِرِ مکتوم او گردد پدید
 تا بر آن سرّ نهان واقف شویم
 شاخه‌هاش اُنْبُه و بیار و چفت
 بوی خون می‌آیدم از بیخ او
 خواجه را کُشتست این منحوس بخت
 آخر از ناشکری آن قلتبان
 نه به نوروز و نه موسمهای عید
 یاد ناورد او زحقهای نخست
 می‌زند فرزندی او را در زمین
 ورنه می‌پوشید جُرمش را اله
 پردهٔ خود را به خود برمی‌درند
 می‌نهد ظالم به پیشِ مردمان
 گاوِ دوزخ را ببینید از ملا

گفت ای یاران زمانِ آن رسید
 جمله برخیزید تا بیرون رویم
 در فلان صحرا درختی هست زفت
 سخت راسخ خیمه‌گاه و میخ او
 خون شدست اندرینِ آن خوش درخت
 تاکنون جِلْمِ خدا پوشید آن
 که عیال خواجه را روزی ندید
 بی‌نوایان را به یک لقمه نَجُست
 تاکنون از بهرِ یک گاو این لعین
 اوبه‌خود برداشت پرده از گناه
 کافر و فاسق درین دَور گزند
 ظلمِ مستورست در اسرارِ جان
 که ببینیدم که دارم شاخها

2445/۲۴۴۶

2450/۲۴۵۱

گواهی دادن دست و پا و زبان بر سیرِ ظالم هم در دنیا

<p>بر ضمیرِ تو گواهی می‌دهند که بگو تو اعتقادت وامگیر می‌کند ظاهرِ سیرت را مو به مو که هویدا کن مرا ای دست و پا خاصه وقت جوش و خشم و انتقام تا لوای راز بر صحرا زند هم تواند آفرید از بهرِ نثر گوهرت پیدا است، حاجت نیست این بر ضمیرِ آتشینت واقف‌اند که ببینیدم منم ز اصحابِ نار من نه نورم که سوی حضرت شوم بهرِ گاوی کرد چندین التباس نفسِ اینست ای پدر، از وی بُبُر یا ربی نامد ازو روزی به درد گرمش کردم زبان، تو سود کن عاقلهٔ جانم تو بودی از الت این بود انصافِ نفسِ ای جان حُر</p>	<p>پس همینجا دست و پایت درگزند چون موکل می‌شود بر تو ضمیر خاصه در هنگام خشم و گفت و گو چون موکل می‌شود ظلم و جفا چون همی گیرد گواهِ سیر لگام پس همان‌کس کین موکل می‌کند پس موکل‌های دیگر روزِ حشر ای به‌ده دست آمده در ظلم و کین نیست حاجت شهره گشتن درگزند نفسِ تو هر دم بر آرد صد شرار جزوِ نارم سوی کِلِ خود روم همچنان کین ظالم حق ناشناس او ازو صد گاو بُرد و صد شتر نیز روزی با خدا زاری نکرد کای خدا خصم مرا خشنود کن گر خطا گُشتم دیت بر عاقله است سنگ می‌دهد به استغفارِ دُر</p>	<p>2455/۲۴۵۱</p> <p>2460/۲۴۶۱</p> <p>2465/۲۴۶۶</p> <p>2470/۲۴۷۱</p>
--	---	---

برون رفتن خلق به سوی آن درخت

<p>گفت دستش را سپس بندید سخت تا لوای عدل بر صحرا زخم تو غلامی، خواجه زین زو گشته‌ای کرد یزدان آشکارا حالِ او با همین خواجه جفا بنموده است مُلکِ وارث باشد آنها سر به سر</p>	<p>چون برون رفتند سوی آن درخت تا گناه و جرم او پیدا کنم گفت ای سگِ جدّ او را گشته‌ای خواجه را گشتی و بُردی مالِ او آن زنت او را کنیزک بوده است هرچه زو زاید ماده یا که نر</p>	<p>2475/۲۴۷۵</p>
--	--	------------------

۱. مصراع اول چنین خوانده می‌شود: «سنگ می‌دهد یا بنفعارِ دُر».

شرعِ جُستی، شرعِ بستان، رَو نکوست
 هم برینجا خواجه گویان زینهار
 از خیالی که بدیدی سهمناک
 باز کاوید این زمین را همچین
 کرد با خواجه چنین مکر و ضرر
 در زمین آن کارد و سر را یافتند
 هریکی زَنار ببرید از میان
 داد خود بستان بدان روی سیاه

تو غلامی، کسب و کارت مُلکِ اوست
 خواجه را کُستی به‌استم زار زار
 کارد از اثناب کردی زیرِ خاک
 نک سرش با کارد در زیر زمین
 نام این سگ هم نبسته کارد بر
 همچنان کردند، چون بشکافتند
 ولوله در خلق افتاد آن زمان
 بعد از آن گفتش بیا ای دادخواه

2480/۲۴۸۱

2485/۲۴۸۶

قصاص فرمودن داوود - علیه‌السلام - خونی را بعد از الزام حجت بر او

کی کند مکرش ز علم حق خلاص؟
 لیک چون از حد بشد، پیدا کند
 میل جُست و جوی و کشفِ مشکلی
 سر برآرد از ضمیر آن و این
 همچنانکه جوشد از گِلزار کشت
 خارشِ دلها و بحث و ماجرا
 معجزهٔ داوود شد فاش و دو تو
 سر به سجده بر زمینها می‌زدند
 از تو ما صدگون عجایب دیده‌ایم
 کز برای غَزو طالوتم بگیر
 صد هزاران مرد را برهم زدی
 هریکی هر خصم را خون‌خواره شد
 چون زره سازی ترا معلوم شد
 با تو می‌خوانند چون مُقَری زبور
 از دم تو غیب را آماده شد
 زندگی‌بخشی که سرمد قایمست
 کو بُبَخشد مُرده را جانِ ابد
 هریکی از نو خدا را بنده شد

هم بدان تیغش بفرمود او قصاص
 حلم حق گرچه مُواساها کند
 خون نخسپد در رفتند در هر دلی
 اقتضای داوریِ ربِّ دین
 کان فلان چون شد، چه شد حالش چه گشت؟
 جوشش خون باشد آن واجُستها
 چونکه پیدا گشت سِرِّ کار او
 خلق جمله سر برهنه آمدند
 ما همه کورانِ اصلی بوده‌ایم
 سنگ با تو در سخن آمد شهر
 تو به سه سنگ و فلاخن آمدی
 سنگ‌هایت صد هزاران پاره شد
 آهن اندر دستِ تو چون موم شد
 کوهها با تو رسایل شد سُکور
 صد هزاران چشم دل بگشاده شد
 و آن قوی‌تر زان همه کین دایمست
 جانِ جملهٔ معجزات اینست خود
 کُشته شد ظالم، جهانی زنده شد

2490/۲۴۹۱

2495/۲۴۹۶

2500/۲۵۰۱

بیان آنکه نفس آدمی به جای آن خونی است که مدعی گاوگشته بود و آن
 گاوگشنده عقل است و داوود حق است یا شیخ که نایب حق است که
 به قوت و یاری او تواند ظالم را کشتن و توانگر شدن
 به روزی بی کسب و بی حساب

<p>خواجه را کشتست، او را بنده کن خویشان را خواجه کردست و مهین برکشنده گاو تن منکر مشو روزی بی رنج و نعمت بر طبق آنکه بکشد گاو را کاصل بدیست ز آنک گاو نفس باشد نقش تن نفس خونی خواجه گشت و پیشوا قوت ارواحست و ارزاق نبیست گنج اندر گاو دان ای گنج کاو دادمی در دست فهم تو زمام هر چه می آید ز پنهان خانه است گر ز خوش چشمان کیشم آموختیم؟ در سبب منگر در آن افکن نظر معجزات خویش بر کیوان زدند بی زراعت چاش گندم یافتند پشم بز ابریشم آمد کس کشان عز درویش و هلاک بولهب لشکر زفت حش را بشکند سنگ مرغی، کو به بالا پر زند تا شود زنده همان دم در کفن خون خود جوید ز خون بالای خویش رفض اسبابست و علت والسلام بندگی کن تا ترا پیدا شود شهوار عقل آمد صفی معده حیوان همیشه پوست جوست</p>	<p>نفس خود را کس جهان را زنده کن مدعی گاو نفس تست هین آن کشنده گاو عقل تست رو عقل اسیرست و همی خواهد زحق روزی بی رنج او موقوف چیست؟ نفس گوید چون کشی تو گاو من خواجه زاده عقل مانده بی نوا روزی بی رنج می دانی که چیست؟ لیک موقوفست بر قربان گاو دوش چیزی خورده ام، ورنه تمام دوش چیزی خورده ام، افسانه است چشم بر اسباب از چه دوختیم هست بر اسباب اسبابی دگر انبیا در قطع اسباب آمدند بی سبب مریح را بشکافتند ریگها هم آرد شد از سعیشان جمله قرآن هست در قطع سبب مرغ بایلی دو سه سنگ افکند پیل را سوراخ سوراخ افکند دم گاو کشته بر مقتول زن خلق بریده جهد از جای خویش همچنین ز آغاز قرآن تا تمام کشف این نه از عقل کارافزا شود بند معقولات آمد فلسفی عقل عقلت مغز و عقل تست پوست</p>	<p>2505/2506</p> <p>2510/2511</p> <p>2515/2516</p> <p>2520/2521</p> <p>2525/2526</p>
--	---	--

<p>مغز نغزان را حلال آمد، حلال عقل کُل کی گام بی ایقان نهد؟ عقل عقل آفاق دارد پُر زماه نور ماهش بر دل و جان بازغت ز آن شبِ قدرست کاختر وار تافت بی ز زر همیان و کیسه ابترست قدر جان از پرتو جانان بود هیچ گفتمی کافران را مَسْتُون؟ تا به قزنی بعد ما آبی رسد لیک گفت سالفان یاری بود شد گواه صدق قرآن ای سُکور؟ کز بهشت آورد جبریل سبب بی صداع باغبان، بی رنج کشت بدهد آن نفع بی توسط پوست نان بی سفره ولی را بهره ایست جز به عدل شیخ، کو داوود تست؟ از بُن دندان شود او رام تو کز دم داوود او آگاه شد برسگی نَفست که باشد شیخ یار روی شیخ او را زمرّد، دیده گن چون خران سیخش کن آن سو، ای حرون آن زبان صدگزش کوتاه شود زرق و دستانش نیاید در صفت صد هزاران حجت آرد ناصحیح زه نتاند زد شه آگاه را خنجر و شمشیر اندر آستین خویش با او هم سر و هم سر مکن واندر اندازد ترا در قعر او نفس ظلمانی برو چون غالبست بر در خود، سگ بود شیر مهیب وین سگان کور آنجا بگروند او نگردد جز به وَحی القلب قهر</p>	<p>مغز جوی از پوست دارد صد ملال چونکه قشر عقل صبرهان دهد عقل دفترها کند یکسر سیاه از سیاهی و سپیدی فارغت این سیاه و این سپید اَرَقْدَر یافت قیمت همیان و کیسه از زَرست همچنانکه قدر تن از جان بود گر بُدی جان زنده بی پرتو کنون هین بگو که ناطقه جو می کند گرچه هر قرنی سخن آری بود نه که هم تورات و انجیل و زبور روزی بی رنج جو و بی حساب بلکه رزقی از خداوند بهشت ز آنکه نفع نان در آن نان، داد اوست ذوق پنهان نقش نان چون سفره ایست رزق جانی کی ببری با سعی و جُست نفس چون با شیخ بیند گام تو صاحب آن گاو رام آنگاه شد عقل گاهی غالب آید در شکار نفس از درهاست با صد زور و فن گر تو صاحب گاو را خواهی زبون چون به نزدیک ولیّ الله شود صد زبان و هر زبانش صد لغت مدعی گاو نفس آمد فصیح شهر را بفریید الا شاه را نفس را تسبیح و مُصحف در یمین مصحف و سالوس او باور مکن سوی حوضت آورد بهر وضو عقل نورانی و نیکو طالبست ز آنکه او در خانه، عقل تو غریب باش تا شیران سوی بیشه روند مکر نفس و تن نداند عام شهر</p>	<p>2530/۲۵۳۱</p> <p>2535/۲۵۳۶</p> <p>2540/۲۵۴۱</p> <p>2545/۲۵۴۶</p> <p>2550/۲۵۵۱</p> <p>2555/۲۵۵۶</p> <p>2560/۲۵۶۱</p>
--	---	--

هرکه جنسِ اوست یار او شود
 کو مُبدَل گشت و جنسِ تن نماند
 خلقِ جمله عِلَّتی اند از کمین
 هر خسی دعویِ داوودی کند
 از صیادی بشنود آوازِ طَیْر
 نقد را از نقل شناسد غویست
 رُسته و بر بسته پیش او یکیست
 این چنین کس گر ذکّی مطلقست
 هین ازو بگریز چون آهو ز شیر

2565/۲۵۶۶

جز مگر داوود کان شیخت بود
 هرکرا حق در مقام دل نشانند
 یارِ عِلّت می شود عِلّت یقین
 هرکه بی تمیز کف در وی زند
 مرغ ابله می کند آن سوی سَیْر
 هین ازو بگریز اگرچه معنویست
 گر یقین دعوی کند او در شکیت
 چونش این تمیز نبود احمقست
 سوی او مشتاب ای دانا، دلیر

گریختن عیسی - علیه السلام - فراز کوه از احمقان

عیسی مریم به کوهی می گریخت
 آن یکی در پی دوید و گفت خَیْر
 با شتاب او آنچنان می تاخت جُفت
 یک دو میدان در پی عیسی براند
 کز پی مرضاتِ حق یک لحظه بیست
 از که این سو می گریزی ای کریم
 گفت از احمق گریزانم، برو
 گفت آخر آن مسیحا نه توی
 گفت آری، گفت آن شه نیستی
 چون بخوانی آن فسون بر مُرده بی
 گفت آری، آن منم، گفتا که تو
 گفت آری، گفت پس ای روح پاک
 با چنین بُرهان که باشد در جهان
 گفت عیسی که به ذاتِ پاکِ حق
 حرمتِ ذات و صفاتِ پاک او
 کان فسون و اسم اعظم را که من
 بر که سنگین بخواندم شد شکاف
 بر تن مُرده بخواندم گشت حئی
 خواندم آن را بر دلِ احمق به‌وُد

2570/۲۵۷۱

2575/۲۵۷۶

2580/۲۵۸۱

2585/۲۵۸۶

شیر گویی خونِ او می خواست ریخت
 در پیت کس نیست چه گریزی چوطیر؟
 کز شتابِ خود جوابِ او نگفت
 پس به جِدِّ جِدِّ عیسی را بخواند
 که مرا اندر گریزت مُشکلیست
 نه پیت شیر و نه خصم و خوف و بیم؟
 می رهانم خویش را بندم مشو
 که شود کور و کر از تو مُستوی؟
 که فسون غیب را مأویستی؟
 بر جَهد چون شیر صید آورده بی؟
 نه زِگِل مرغان کنی ای خوب رو؟
 هرچه خواهی می کنی، از کیست پاک؟
 که نباشد مر ترا از بندگان؟
 مُبدعِ تن، خالقِ جان در سَبَق
 که بود گردون گریبانِ چاک او
 بر کرو بر کور خواندم شد حَسَن
 یخرقه را بَدَرد بر خود تا به ناف
 بر سرِ لَاشِی بخواندم گشت شئی
 صد هزاران بار و درمانی نشد

ریگ شد کز وی نروید هیچ کشت
 سود کرد، اینجا نبود آن را سبق؟
 او نشد این را و آن را شد دوا؟
 رنج و کوری نیست قهر، آن ابتلاست
 احمق رنجیست کان زخم آورد
 چاره‌یی بر وی نیارد بُرد دست
 صحبت احمق بسی خونها که ریخت
 دین چنین دُزد هم احمق از شما
 همچو آن کو زیر کون سنگی نهد
 آمنت او، آن پی تعلیم بود
 چه غم آن خورشید با اشراق را؟

سنگ خارا گشت و زان خو برنگشت
 گفت حکمت چیست، کانجا اسم حق
 آن همان رنجست و این رنجی، چرا
 گفت رنج احمق قهر خداست
 ابتلا رنجیست کان رحم آورد
 آنچه داغ اوست مُهر او کرده است
 زاحمقان بگریز چون عیسی گریخت
 اندک اندک آب را دُزدد هوا
 گرمیت را دزدد و سردی دهد
 آن گریز عیسی نه از بیم بود
 زمهریر ار پُر کند آفاق را

2590/۲۵۹۱

2595/۲۵۹۶

قصه اهل سبا و حماقت ایشان و اثر ناکردن نصیحت

انبیا در احمقان

کزدم احمق صباشان شد و با
 در فسانه بشنوی از کودکان
 درج در افسانه‌شان بس بسز و پند
 گنج می‌جو در همه ویرانه‌ها
 قدر او قدر سُکره بیش نی
 سخت زفت زفت، اندازه پیاز
 لیک جمله سه تن نأشته رو
 لیک آن جمله سه خام پخته خوار
 گر هزارانست باشد نیم تن
 از سلیمان کور و دیده پای مور
 گنج و دروی نیست یک جو سنگ زر
 لیک دامنه‌های جامه او دراز
 من همی بینم که چه قومند و چند
 که چه می‌گویند پیدا و نهان
 که بُبُرند از درازی دامنم
 خیز بگریزیم پیش از زخم و بند

یادم آمد قصه اهل سبا
 آن سبا مانند به شهر بس گلان
 کودکان افسانه‌ها می‌آورند
 هزارها گویند در افسانه‌ها
 بود شهری بس عظیم و مینه ولی
 بس عظیم و بس فراخ و بس دراز
 مردم ده شهر مجموع اندرو
 اندرو خلق و خلاق بی‌شمار
 جان ناکرده به جانان تاختن
 آن یکی بس دوز بین و دیده کور
 و آن دگر بس تیز گوش و سخت گر
 و آن دگر عور و برهنه لاشه باز
 گفت کور اینک سپاهی می‌رسند
 گفت کز آری شنودم بانگشان
 آن برهنه گفت ترسان زین منم
 کور گفت اینک به نزدیک آمدند

2600/۲۶۰۱

2605/۲۶۰۶

2610/۲۶۱۱

2615/۲۶۱۶

کر همی گوید که آری مشغله
 آن برهنه گفت آوه دامنم
 شهر را هشتند و بیرون آمدند
 اندر آن ده مرغ فربه یافتند
 2620/۲۶۲۱
 مرغ مرده خشک و ز زخم کلاغ
 زان همی خوردند چون از صید شیر
 هر سه زان خوردند و بس فربه شدند
 آنچنان کز فربهی هر یک جوان
 با چنین گیزی و هفت اندام زفت
 2625/۲۶۲۶
 راه مرگ خلق ناپیدا رهیت
 نک پیایی کاروانها مُقتفی
 بر در ار جویی، نیابی آن شکاف

می شود نزدیکتر، یاران هله
 از طمع بُرند و من ناآمنم
 در هزیمت در دهی اندر شدند
 لیک ذره گوشت بروی نه، نژند
 استخوانها زار گشته چون پناغ
 هریکی از خوردنش چون پیل سیر
 چون سه پیل بس بزرگ و مه شدند
 در ننگنجیدی ز رفتی در جهان
 از شکاف در برون جستند و رفت
 در نظر ناید که آن بی جا رهیت
 زین شکاف در که هست آن مخفی
 سخت ناپیدا وزو چندین زفاف

شرح آن کورِ دوزین و آن کر تیزشنو و آن برهنه درازدامن

کر امل را دان که مرگ ما شنید
 حرص نابیناست، بسیند موبه مو
 2630/۲۶۳۱
 عیب خود یک ذره چشم کور او
 عوز می ترسد که دامانش بُرند
 مرد دنیا مفلس است و ترسناک
 او برهنه آمد و عریان رود
 وقت مرگش که بود صد نوحه بیش
 2635/۲۶۳۶
 آن زمان داند غنی کیش نیست زر
 چون کنار کودکی پُر از سُفال
 گر ستانی پاره‌یی گریان شود
 چون نباشد طفل را دانش دثار
 محتشم چون عاریت را مُلک دید
 2640/۲۶۴۱
 خواب می بیند که او را هست مال
 چون ز خوابش بر جهاند گوش کش
 همچنان لرزانی این عالمان
 از پی این عاقلان ذولنون

مرگ خود نشیند و نقل خود ندید
 عیب خلقان و بگوید کو به کو
 می نبیند، گرچه هست او عیب جو
 دامن مرد برهنه چون درند؟
 هیچ او را نیست از دزدانش باک
 وز غم دزدش جگر خون می شود
 خنده آید جانش را زین ترس خویش
 هم ذکی داند که او بُد بی هنر
 کو بر آن لرزان بود چون رب مال
 پاره گر بازش دهی، خندان شود
 گریه و خندهش ندارد اعتبار
 پس بر آن مالِ دروغین می طپید
 ترسد از دزدی که بر باید جوال
 پس ز ترس خویش تسخر آیدش
 که بُودشان عقل و علم این جهان
 گفت ایزد در نسی لایعلمون

خویشتن را علم پندارد بسی
 خود ندارد روزگارِ سودمند
 غرقِ بی‌کاریست جانش تا به خلق
 چون رهانم دامن از چنگالشان؟
 جان خود را می‌نداند آن ظَلوم
 در بیان جوهرِ خود چون خری
 خود ندانی تو یَجُوزِ یا عَجُوز
 تو روا یا ناروایی بین تو نیک
 قیمت خود را ندانی، احمقیست
 ننگری سعدی تو یا ناشسته‌ای
 که بدانی من کیم در یوم دین
 بنگر اندر اصلِ خود گر هست نیک؟
 که بدانی اصلِ خود، ای مردِ مینه

هریکی ترسان ز دزدی کسی
 گوید او که روزگارم می‌برند
 گوید از کارم برآوردند خلق
 عور ترسان که منم دامن‌کشان
 صد هزاران فضل داند از علوم
 داند او خاصیتِ هر جوهری
 که همی دانم یَجُوز و لایَجُوز
 این روا و آن ناروا دانی و لیک
 قیمت هر کاله می‌دانی که چیست
 سَعدها و نَحها دانسته‌ای
 جان جمله علمها اینست این
 آن اصولِ دین بدانتی و لیک
 از اصولیتِ اصولِ خویش به

2645/۲۶۴۶

2650/۲۶۵۱

2655/۲۶۵۶

صفت خرمی شهر اهل سبا و ناشکری ایشان

می‌رمیدندی ز اسبابِ لقا
 از چپ و از راست از بهر فراغ
 تنگ می‌شد مَعْبَرِ ره بر گذار
 از پُریِ میوه رَه رو در شگفت
 پُر شدی ناخواست از میوه فشان
 پُر شدی زان میوه دامن‌ها بسی
 بر سر و روی رونده می‌زده
 بسته بودی در میان زَرینِ کمر
 تخمه بودی گرگِ صحرا از نوا
 بُز نترسیدی هم از گرگِ سترگ
 که زیادت می‌شد آن یَوْماً پیوم
 انبیا بُردند امرِ فَاَسْتَقِم

اصلشان بد بود آن اهلِ سبا
 دادشان چندان ضیاع و باغ و راغ
 بس که می‌افتاد از پُریِ ثمار
 آن نِشَارِ میوه ره را می‌گرفت
 سَلَه بر سر دَر درختستانشان
 باذ آن میوه فشاندی نه کسی
 خوشه‌های زَفَت تا زیر آمده
 مردِ گلخن تاب از پُریِ زر
 سگِ گلیچه کوفتی در زیر پا
 گشته آمین شهر و ده از دزد و گرگ
 گر بگویم شرح نعمتهای قوم
 مانع آید از سخنه‌های مُبهم

2660/۲۶۶۱

2665/۲۶۶۶

آمدن پیغامبران از حق به نصیحتِ اهل سبأ

گُم رَهان را جمله رهبر می شدند
 مرکبِ شکر از بخسپدِ حَرِ گُوا
 ورنه بگشاید در خشم ابد
 کز چنین نعمت به شکری بس کند؟
 پا بُبُخشد، شُکر خواهد قَعده بی
 ما شدیم از شکر و از نعمت ملول
 که نه طاعتمان خوش آید نه خطا
 ما نمی خواهیم اسباب و فراغ
 که از آن در حق شناسی آفتیست
 طُعمه در بیمارِ کی قُوت شود؟
 جمله ناخوش گشت و صاف او گدیر
 گشت ناخوش هر چه بر وی کف زدی
 شد حقیر و خوار در دیدارِ تو
 پیش تو او بس مِه است و محترم
 زهر او در جمله جُفتان ساریست
 که شُکر با آن، حَدَث خواهد نمود
 آب حیوان گرسد آتش شود
 مرگ گردد زان، حیات عاقبت
 چون بیامد در تن تو گنده شد
 چون شکارت شد بر تو خوار شد
 چون شود هر دم فزون باشد ولا
 تو یقین می دان که دم کم ترست
 معرفت را زود فاسد می کند
 دوستی با عاقل و با عقل گیر
 هر چه گیری، تو مرض را آلتی
 ور بگیری مِه دل، جنگی شود
 بعدِ دَرکت گشت بی ذوق و کثیف
 چیز دیگر گو به جز آن ای عَضُد
 باز فردا زان شوی سیر و نفیر

سیزده پیغامبر آنجا آمدند
 که هله نعمت فزون شد، شکر کو؟
 شکر مُنعم واجب آید در خِرَد
 هین کرم بیند وین خود کس کند
 سر بُبخشد، شُکر خواهد سجده بی
 قوم گفته شُکر ما را بُرد غول
 ما چنان پزمرده گشتیم از عطا
 ما نمی خواهیم نعمتها و باغ
 انبیا گفتمند در دل عُلّتیست
 نعمت از وی جملگی عُلّت شود
 چند خوش پیش تو آمد ای مُصِر
 تو عدو این خوشیها آمدی
 هر که او شد آشنا و یارِ تو
 هر که او بیگانه باشد با تو هم
 این هم از تأثیر آن بیماریست
 دفع آن عُلّت بیاید کرد زود
 هر خوشی کاید به تو ناخوش شود
 کیمیای مرگ و جَسکنت آن صفت
 بس غذایی که زوی دل زنده شد
 بس عزیزی که به ناز اِشکار شد
 آشنایی عقل با عقل از صفا
 آشنایی نَفَس با هر نَفَس پست
 زآنکه نَفَس گیرد عُلّت می تند
 گر نخواهی دوست را فردا نفیر
 از سُموم نَفَس چون با عُلّتی
 گر بگیری گوهری، سنگی شود
 ور بگیری نکته پُکری لطیف
 که من این را بس شنیدم، کهنه شد
 چیز دیگر تازه و نو گفته گیر

2670/۲۶۷۱

2675/۲۶۷۶

2680/۲۶۸۱

2685/۲۶۸۶

2690/۲۶۹۱

2695/۲۶۹۶

<p>هر حدیثی کهنه پشت تو شود بشکفاند کهنه صد خوشه زگو بحرِ قَلْزَم دید ما را فَاَنْفَلَقْ که به دل از راهِ نبضی بنگرند کز فراست ما به عالی منظریم جان حیوانی بدیشان اُستوار مُلْهِم ما پرتو نورِ جلال و آنچنان فعلی ز ره قاطع بود و آنچنان قولی ترانیش آورد وین دلیل ما بود وَحیِ جلیل دست مُزْدی ما رسد از حق بسی داروی ما یک به یک رنجور را</p>	<p>دفع عِلَّت کن، چو عِلَّت خُو شود تا که از کهنه برآرد برگِ نو ما طیبیانیم شاگردان حق آن طیبیانِ طبیعت دیگرند ما به دل بی واسطه خوش بنگریم آن طیبیانِ غذاوند و اُمار ما طیبیانِ فِعالیم و مقال کین چنین فعلی ترا نافع بود این چنین قولی ترا پیش آورد آن طیبیانِ را بُود بولی دلیل دست مُزْدی می نخواهیم از کسی هین صلا بیماریِ ناسور را</p>	<p>2700/۲۷۰۱</p> <p>2705/۲۷۰۶</p>
---	---	-----------------------------------

معجزه خواستن قوم از پیغامبران

<p>کو گواهِ عِلْمِ طَبِّ و نافی همچو ما باشید، در ده می چرید کی شما صِیَادِ سِیْمَرِغِ دید؟ که شمارد خویش از پیغامبران کردن اندر گوش و افتادن به دروغ مایه کوری حِجَابِ رُویست می نبیند این گهر در دستِ ما ماش گردانیم گِردِ چشما کو نمی بیند گهز حَبَسِ عِمَاسِ که برآمد روز، بَرِجِه کَم سَیْمِز گویدت ای کور، از حق دیده خواه عین جُستن کوریش دارد بلاغ که صباحست و تو اندر پرده ای خامش و درانتظارِ فَضْلِ باش خویش رسوا کردندت ای روزجو وین نشان جُستن نشانِ عِلَّتست</p>	<p>قوم گفتند ای گروهِ مُدعی چون شباسته همین خواب و خورید چون شما در دام این آب و گلید حَبِّ جاه و سرورئی دارد بر آن ما نخواهیم این چنین لاف و دروغ انیا گفتند کین زان عِلَّتست دعوی ما را شنیدیت و شما امتحانست این گهر مر خلق را هرکه گوید کو گوا؟ گفتش گواست آفتابی در سخن آمد که خیز تو بگویی آفتابا کو گواه؟ روز روشن هرکه او جوید چراغ ور نمی بینی، گمانی برده ای کوری خود را مکن زین گفت فاش در میان روز گفتن روز کو صبر و خاموشی جَدُوبِ رَحْمَتست</p>	<p>2710/۲۷۱۱</p> <p>2715/۲۷۱۶</p> <p>2720/۲۷۲۱</p> <p>2725/۲۷۲۶</p>
---	--	---

آیید از جانان جزای آنصِثُوا
 بر زمین زن زَرّ و سر را ای لیب
 بَدَلِ جان و بَدَلِ جاه و بَدَلِ زر
 که حسد آرد فلک بر جاه تو
 خود ببینید و شوید از خود خَجَل
 لیک اِکرام طیبیان از هُدیست
 تا به مُشک و عنبر آگنده شوید

آنصِثُوا بپذیر تا بر جان تو
 گر نخواهی نُکس پیش این طیب
 گفت افزون را تو بفروش و بخر
 تا ثنای تو بگوید فضلِ هو
 چون طیبیان را نگه دارید دل
 دفع این کوری به دستِ خلق نیست
 این طیبیان را به جان بنده شوید

2730/۲۷۳۱

متهم داشتن قوم انبیا را

کی خدا نایب کند از زید و بکر؟
 آب و گِل کو، خالقِ افلاک کو؟
 پشه را داریم همراز هُما؟
 ز آفتاب چرخ چه بُود ذره را؟
 تا که در عقل و دماغی در رود؟

قوم گفتند این همه زرقست و مکر
 هر رسولِ شاه باید جنس او
 مغزِ خر خوردیم تا ما چون شما
 کو هُما، کو پشه، کو گِل، کو خدا
 این چه نسبت، این چه پیوندی بود

2735/۲۷۳۶

حکایت خرگوشان که خرگوشی را پیش پیل فرستادند که بگو که
 من رسولِ ماه آسمانم پیش تو که ازین چشمه آب حذر کن
 چنانکه در کتاب کلیله تمام گفته است

من رسولِ ماهم و با ماه جفت
 جمله نخچیران بُدند اندر و بال
 حبله بی کردند، چون کم بود زور
 سوی پیلان در شب غرّه هلال
 تا درون چشمه یابی این دلیل
 بر رسولان بند و زجر و خشم نیست
 چشمه آن ماست زین یکسو شوید
 گفتم، از گردن برون انداختم

این بدان مآند که خرگوشی بگفت
 کز رمه پیلان بر آن چشمه زلال
 جمله محروم و زخوف از چشمه دور
 از سر که بانگ زد خرگوشِ زال
 که بیا رابعِ عَشْر، ای شاه پیل
 شاه پِیلا، من رسولم پیش بیست
 ماه می گوید که ای پیلان روید
 ورنه مَتان کور گردانم، ستم

2740/۲۷۴۱

2745/۲۷۴۶

تَرَکِ این چشمه بگویند و روید
نک نشان آنت کاندِر چشمه ماه
آن فلان شب حاضر آ، ای شاه پیل
چونکه هفت و هشت از مه بگذرید
چونکه زد خرطوم پیل آن شب در آب
پیل باور کرد از وی آن خطاب
ما نه زان پیلانِ گولیم ای گروه
انیسا گفتند آوه پسند جان

2750/۲۷۵۱

تا ز زخم تیغ مَه آمین شوید
مُضطرب گردد ز پیلِ آب خواه
تا درون چشمه یابی زین دلیل
شاه پیل آمد ز چشمه می خرید
مضطرب شد آب و مه کرد اضطراب
چون درون چشمه مه کرد اضطراب
که اضطراب ماه آرزمان شکوه
سخت تر کرد، ای سفیهان بندتان

جواب گفتن انبیا طعن ایشان را و مثل زدن ایشان را

ای دریغاکه دوا در رنجتان
ظلمت افزود این چراغ آن چشم را
چه ریسی جُست خواهیم از شما
چه شرف یابد ز کشتی بحرِ دُر
ای دریغ آن دیده کور و کبود
ز آدمی که بود بی مثل و ندید
چشم دیوانه بهارش دی نمود
ای با دولت که آید گاه گاه
ای با معشوق کاید ناشناخت
این غلطِ ده دیده را حرمان ماست
چون بُتِ سنگین شما را قبله شد
چون بشاید سنگتان انبازِ حق
پشه مُرده هُما را شد شریک
یا مگر مرده تراشیده شماست
عاشقِ خوبشید و صنعت کردِ خویش
نه در آن دُم دولتی و نعمتی
گردد سرگردان بود آن دُم مار
آنچنان گویند حکیم غزنوی
کم فضولی کن تو در حُکمِ قَدَر

2755/۲۷۵۶

2760/۲۷۶۱

2765/۲۷۶۶

2770/۲۷۷۱

گشت زهرِ قهرِ جانِ آهنگتان
چون خدا بگماشت پرده خشم را
که ریاستمان فزونست از سما؟
خاصه کشتی ز سرگین گشته پُر؟
آفتابی اندرو ذره نمود
دیده ابلیس جز طینی ندید
زان طرف جنبید، کو را خانه بود
پیش بی دولت بگردد او ز راه
پیش بدبختی، نداند عشق باخت
وین مُقلبِ قلب را سوء القضاست
لعنت و کوری شما را ظله شد
چون نشاید عقل و جان همرازِ حق؟
چون نشاید زنده همرازِ ملیک؟
پشه زنده تراشیده خداست؟
دُم ماران را سر مارست کیش
نه در آن سر راحتی و لذتی
لایقاند و درخورند آن هر دو یار
در الهی نامه گر خوش بشنوی
درخور آمد شخصِ خر با گوشِ خر

شد مناسب و صفها با جانها
 بی گمان با جان که حق بتراشدش
 پس مناسب دانش همچون چشم و رو
 شد مناسب حرفها که حق نبشت
 چون قلم در دست کاتب ای حسین
 کِلکِکِ دل با قبض و بسطی زین بنان
 که میان اصبعین کیستی؟
 فرق تو بر چارز راه مجمعت
 عزم و فسخت هم زعزم و فسخ اوست
 زین تقلب هر قلم آگاه نیست
 قدر خود پیدا کند در نیک و بد
 تا ازل را با جیل آمیختند

شد مناسب عضوها و ابدانها
 وصف هر جانی تناسب باشدش
 چون صفت باجان قرین کردست او
 شد مناسب و صفها در خوب و زشت
 دیده و دل هست بین اصبعین
 اِضْبَعِ لطفست و قهر و در میان
 ای قلم بنگر گر اجلاستی
 جمله قصد و جنبشت زین اِضْبَعْت
 این حروف حالها از تشخ اوست
 جز نیاز و جز تضرع راه نیست
 این قلم داند ولی بر قدر خود
 آنچه در خرگوش و پیل آویختند

2775/2776

2780/2781

بیان آنکه هرکس را نرسد مثل آوردن خاصه در کار الهی

سوی آن درگاه پاک انداختن؟
 که به علم سر و جهر او آیتست
 یا به زلفی یا به رخ آری مثل
 ازدها بُد سِرّ او لب می گشود
 تو چه دانی سِرّ این دام و حبوب؟
 چون کند موشی، فضولی مُدْخَل؟
 تا به پاسخ جزو جزوت برگردد
 تا که شد ملعون حق تا یوم دین
 تا فرو شد در زمین با تخت و تاج
 که ازیشان پست شد صد خاندان

کی رَسَدَتان این مثلها ساختن
 آن مَثَل آوردن آن حضرتت
 تو چه دانی سِرّ چیزی تا تو گل
 موسی آن را عصا دید و نبود
 چون چنان شاهی نداند سِرّ چوب
 چون غلط شد چشم موسی در مَثَل
 آن مشالت را چو ازدها کند
 این مثال آورد، ابلیس لعین
 این مثال آورد قارون از لجاج
 این مشالت را چو زاغ و بوم دان

2785/2786

2790/2791

مثلها زدن قوم نوح به استهزا در زمان کشتی ساختن

صد مَثَل گو از پی تشخر بتاخت

نوح اندر بادیه کشتی بساخت 2795/2796

در بیابانی که چاه آب نیست
 آن یکی می‌گفت ای کشتی بتاز
 می‌کند کشتی، چه نادان و ابله‌ست
 او همی گفت این به فرمان خداست
 و آن یکی می‌گفت پرش هم بساز
 این به چربکها نخواهد گشت کاست

حکایت آن دزد که پرسیدند چه می‌کنی نیم‌شب در بُن این دیوار؟ گفت: دُهل می‌زنم

<p>در بُن دیوار حفره می‌برید طَقَطَقِ آهسته‌اش را می‌شنود گفت او را در چه کاری ای پدر؟ تو کیی؟ گفتا دهل‌زن، ای سنی گفت کو بانگ دهل، ای بوسُبل؟ نعره یا خرتا و اوئِلتا سرّ آن کز را تو هم نشاخته</p>	<p>این مثل بشنو که شب دزدی عَنید نیم بیداری که او رنجور بود رفت بر بام و فرود آویخت سر خیر باشد نیم‌شب چه می‌کنی در چه کاری؟ گفت می‌گویم دهل گفت فردا بشنوی این بانگ را آن دروغست و کز و برساخته</p>	<p>2800/2801</p> <p>2805/2806</p>
---	--	-----------------------------------

جوابِ آن مثل که مُنکِران گفتند از رسالت خرگوش پیغام به پیل از ماه آسمان

<p>که به پیشِ نَفَسِ تو آمد رسول ز آب حیوانی که از وی خضر خورد کفر گفתי، مُستعد شو نیش را که بترسانید پیلان را شغال خَشَبِ پیلان زَمَن در اضطراب بامهی که شد زبونش خاص و عام؟ چه عقول و چه نفوس و چه مَلک این چه می‌گویم، مگر هستم به خواب؟ سرنگون کردست ای بدگم رهان آفتابی از کسوفش در شَغاف</p>	<p>سرّ آن خرگوش دان دیوِ فضول تا که نَفَسِ گول را محروم کرد باز گونه کرده‌ای معنیش را اضطراب ماه گفתי در زلال قِصَه خرگوش و پیل آری و آب این چه مانند آخر ای کورانِ خام چه مَن و چه آفتاب و چه فلک آفتاب آفتاب آفتاب صد هزاران شهر را خشم شهان کوه بر خود می‌شکافت صد شکاف</p>	<p>2810/2811</p> <p>2815/2816</p>
---	---	-----------------------------------

خشمِ دلها کرد عالمها خراب
 در سیاستگاهِ شهرستانِ لوط
 کوفتند آن پیلکان را استخوان؟
 پیل را بدرید و نپذیرد رَفو
 یا مَصافِ لشکرِ فرعون و روح؟
 ذره ذره آبشان برمی گسخت
 و آنکه صرصر عادیان را می ربود؟
 که بُدندی پیل کُش اندر و غا
 زیر خشمِ دل همیشه در رُجوم
 می روند و نیست غوثی، رحمتی
 جمله دیدند و شما نادیده اید
 چشمتان را واگشاید مرگ، نیک
 چون روی در ظلمتی مانند گور
 بسته روزن باشی از ماه کریم
 چه گه دارد جهانهای فراخ؟
 چون ببیند روی یوسف را بگو؟
 گوشِ آن سنگین دلانش کم شنید
 هر زمان و الله اعلم بِالرَّشَادِ
 صَدِّقُوا رُوحاً سَبَّأَهَا مَنْ سَبَّأَ
 يُؤْمِنُوكُمْ مِنْ مَخَازِي الْقَارِعَةِ
 قَبْلَ أَنْ يَلْقَوْكُمْ بِالسَّاهِرَةِ
 أَكْرِمُوهُمْ هُمْ مَفَاتِيحُ الرَّجَا
 لَا تَضِلُّوْا لَا تَصُدُّوْا غَيْرَكُمْ
 هندوی آن تُرك باش ای آب و گِل
 بگرویدند آسمانها، بگروید

خشمِ مردان خشک گرداند سحاب
 بنگرید ای مُردگانِ بی خنوط
 پیل خود چه بود که سه مرغِ پَران
 أضعفِ مرغان ابایلت و او
 کیست کو نشنید آن طوفان نوح
 روحشان بشکست و اندر آب ریخت
 کیست کو نشنید احوالِ ثمود
 چشمِ باری در چنان پیلان گشا
 آنچنان پیلان و شاهانِ ظَلوم
 تا ابد از ظلمتی در ظلمتی
 نام نیک و بد مگر نشنیده اید؟
 دیده را نادیده می آرید لیک
 گیر عالم پر بود خورشید و نور
 بی نصیب آیی از آن نورِ عظیم
 تو درونِ چاه رفتستی ز کاخ
 جان که اندر وصف گرگی ماند او
 لحن داوودی به سنگ و کُه رسید
 آفرین بر عقل و بر انصافِ باد
 صَدِّقُوا رُشلاً كِرَاماً يَا سَبَّأَ
 صَدِّقُوهُمْ هُمْ شُمُوسُ طَالِعِهِ
 صَدِّقُوهُمْ هُمْ بُدُورُ زَاهِرِهِ
 صَدِّقُوهُمْ هُمْ مَضَائِجُ الدُّجَى
 صَدِّقُوا مَنْ لَيْسَ يَزُجُو خَيْرَكُمْ
 پارسی گوییم هین، تازی بهل
 هین گواهیهای شاهان بشنوید

2802/۲۸۲۱

2825/۲۸۲۶

2830/۲۸۳۱

2835/۲۸۳۶

2840/۲۸۴۱

معنی حزم و مثالِ مردِ حازم

یا سوی آخِر به خزمی در پَرید
 از دو آن گیری که دورست از خُباط

یا به حال اولینان بنگرید
 حزم چه بود؟ در دوتدبیر احتیاط

نیست آب و هست ریگِ پایِ سوز
 که به هر شب چشمه‌ی بینی روان
 تا رهی از ترس و باشی بر صواب
 ورنه نباشد وای بر مَرِدِ ستیز
 حزمِ بهر روز میعادِ کنید
 سوی زندانش زعلین کشید
 از بهشتش سُخره آفات کرد
 تا به کشتی درفگندش رویِ زرد
 سُست سُستش منگرید ای دیگران
 تاج و پیرایه به چالاکی ربود
 سالها بگریست آدم زاز زار
 که چرا اندر جریده‌ی لاست نُبت؟
 که چنان سرورگند زو ریش را
 تیغِ لاحولی زنیید اندر سرش
 که شما او را نمی‌بینید هین
 دانه پیدا باشد و پنهان دغا
 تا نبندد دامِ بر تو بال و پَر
 دانه از صحرای بی‌تزویر خورد
 هیچ دامی پَر و بالش را نُبت

آن یکی گوید درین ره هفت روز
 آن دگر گوید دروغست این بران
 حزم آن باشد که برگیری تو آب
 گر بود در راه آب این را بریز
 ای خلیفه‌زادگان دادی کنید
 آن عدوی کز پدرتان کین کشید
 آن شه شطرنج دل را مات کرد
 چند جا بندش گرفت اندر نبرد
 این چنین کردست با آن پهلوان
 مادر و بابای ما را آن حُود
 کردشان آنجا برهنه و زار و خوار
 که زاشکِ چشم او روید نُبت
 تو قیاسی گیر طرّارِش را
 الْحَذْر ای گِل‌پرستان از شرش
 کو همی بیند شما را از کمین
 دایما صیّاد ریزد دانه‌ها
 هر کجا دانه بدیدی الحذر
 زآنکه مرغی کو به تَرکِ دانه کرد
 هم بدان قانع شد و از دامِ جَت

2845/2846

2850/2851

2855/2856

2860/2861

وخامت کار آن مرغ که ترک حزم کرد از حرص و هوا

دیده سوی دانه دامی پبست
 یک نظر حرص به دانه می‌گشد
 ناگهانی از خرد خالیش کرد
 زان نظر برکند و بر صحرا گماشت
 تا امام جمله آزادان شد او
 در مقام امن و آزادی نشست

باز مرغی فوق دیواری نشست
 یک نظر او سوی صحرا می‌کند
 این نظر با آن نظر چالیش کرد
 باز مرغی کان تردّد را گذاشت
 شاد پَر و بال او بَخْأَلَهُ
 هر که او را مقتدا سازد پَرست

2865/2866

ز آنکه شاهِ حازمان آمد دلش
 حزم ازو راضی و او راضی زحزم
 بارها در دام حرص افتاده‌ای
 بازت آن توّاب لطف آزاد کرد
 گفت اِنْ عُدْتُمْ كَذًا عُدْنَا كَذًا
 چونکه جفتی را بر خود آورم
 جفت کردیم این عمل را با اثر
 چون رُباید غارتی از جفت، شوی
 بار دیگر سوی این دام آمدیت
 بازتان توّاب بگشاد از گره
 باز چون پروانه نیسان رسید
 کم کن ای پروانه نیسان و شکی
 چون رهیدی، شُکر آن باشد که هیچ
 تا تو را چون شُکر گویی بخشد او
 شکرِ آن نعمت که تان آزاد کرد
 چند اندر رنجه‌ها و در بلا
 تا چنین خدمت کنم، احسان کنم

2870/۲۸۷۱

2875/۲۸۷۶

2880/۲۸۸۱

تا گلستان و چمن شد منزلش
 این چنین کُن گر گنی تدبیر و عزم
 حلق خود را در بُریدن داده‌ای
 توبه پذیرفت و شما را شاد کرد
 نَحْنُ زَوَّجْنَا الْفِعَالَ بِالْجَزَا
 آید آن جفتش دوانه لاجرم
 چون رسد جفتی، رسد جفتی دگر
 جفت می‌آید پس او شوی جوی
 خاک اندر دیده توبه زدیت
 گفت هین بگریز، روی این سو منه
 جانتان را جانبِ آتش کشید
 در پر سوزیده بنگر تو یکی
 سوی آن دانه نداری پیچ پیچ
 روزی بی بی‌دام و بی خوفِ عـدو
 نعمتِ حق را بیاید یاد کرد
 گفتی از دامم رها ده ای خدا
 خاک اندر دیده شیطان زنم

حکایت نذر کردن سگان هر زمستان که این تابستان چون بیاید خانه سازیم از بهر زمستان را

سگ زمستان جمع گردد استخوانش
 گو بگوید کین قَدَر تن که منم
 چونکه تابستان بیاید من به چنگ
 چونکه تابستان بیاید از گشاد
 گوید او چون زَفَت بیند خویش را

2885/۲۸۸۶

زخم سرما خُرد گرداند چنانش
 خانه‌یی از سنگ باید کردنم
 بهر سرما خانه‌یی سازم زسنگ
 استخوانها پهن گردد، پوست شاد
 در کدامین خانه گنجم ای کیا؟

۱. سگان بعداً به لقم لرمز افزوده شده است.

<p>کاهلی، سیری، غری، خود رایه‌یی گوید او در خانه کی گنجم بگو؟ درهم آید خُرد گردد در نورد در زمتان باشم آستانه‌یی همچو سگ سودای خانه از تو رفت شُکر باره کی سوی نعمت رود؟ ز آنکه شکر آرد تو را تا کوی دوست صیدِ نعمت کن به دامِ شکر شاه تا کنی صد نعمت ایشارِ فقیر تا رود از تو شکم خواری و دق</p>	<p>زَفَت گردد پاکشد در سایه‌یی گویدش دل خانه‌یی ساز ای عمو استخوان حرص تو در وقتِ درد گویی از توبه بسازم خانه‌یی چون بشد درد و شدت آن حرصِ زَفَت شکر نعمت خوشتر از نعمت بود شکر جانِ نعمت و نعمتِ چو پوست نعمت آرد غفلت و شکرِ اتباهش نعمت شکر کند پُرچشم و میر سیر نوشی از طعام و نُقل حق</p>	<p>2890/2891</p> <p>2890/2896</p>
---	--	-----------------------------------

منع کردن | منکران | انبیا را از نصیحت کردن و حجت آوردن جبریان

<p>اینچه گفتید آر درین دِه کس بود کس نداند بُرد بر خالقِ سَبَق این نخواهد شد به گفت و گو دگر کهنه را صدسال گویی باش نو آب را گویی عسل شو بیا که شیر خالقِ آب و تراب و خاکیان آب و گِل را تیره رویی و نما کی تواند آب و گِل صفوت خرید؟ کی کُهی گردد به جُهدی چون کُهی؟</p>	<p>قوم گفتند ای نصحان بس بود قفل بر دل‌های ما بنهاد حق نقش ما این کرد آن تصویرگر سنگ را صدسال گویی لعل شو خاک را گویی صفاتِ آب گیر خالقِ افلاک او و افلاکیان آسمان را داد دَوران و صفا کی تواند آسمان دُردی گزید قسمتی کردست هریک را رهی</p>	<p>2900/2901</p> <p>2905/2906</p>
---	--	-----------------------------------

جواب انبیا - علیهم‌السلام - مرجریان را

<p>وصف‌هایی که نتان زان سرکشید که کسی مبعوض می‌گردد رضی</p>	<p>انبیا گفتند کاری آفرید و آفرید او وصف‌های عارضی</p>	<p>2910/2911</p>
---	--	------------------

۱. کلمهٔ «منکران» در نسخه نیست. از نیکلون افزوده‌ایم.

سنگ را گویی که زر شو، بیهده‌ست
ریگ را گویی که گِل شو، عاجزست
رنجها دادست کان را چاره نیست
رنجها دادست کان را چاره هست
این دواها ساخت بهر ائتلاف
بلکه اغلب رنجها را چاره هست

2915/۲۹۱۶

مَس را گویی که زرشو، راه هست
خاک را گویی که گل شو، جایزست
آن به مثل لنگی و فطس و عمیست
آن به مثل لَقْوَه و دردِ سَرست
نیست این درد و دواها از گزاف
چون به جدجویی، بیاید آن به دست

مکرر کردن کافران حجت‌های جبریان را

قوم گفتند ای گروه، این رنج ما
سالها گفتید زین افسون و پند
گر دوا را این مرض قابل بُدی
سُده چون شد، آب ناید در جگر
لاجرم آماس گیرد دست و پا

2920/۲۹۲۱

نیست زان رنجی که بپذیرد دوا
سخت تر می‌گشت زان هر لحظه بند
آخر از وی ذره‌ی زایل شدی
گر خورد دریا، رود جایی دگر
تشنگی را نشکند آن استقا

باز جواب انبیا - علیهم‌السلام - ایشان را

انبیا گفتند نومیدی بَدست
از چنین مُحسن نشاید ناامید
ای بسا کارا که اول صعب گشت
بعد نومیدی بسی اومیدهاست
خود گرفتم که شما سنگین شدیت
هیچ ما را با قبولی کار نیست
او بفرمودستمان این بندگی
جان برای امر او داریم ما
غیر حق جانِ نبی را یار نیست
مُزِد تبلیغ رسالاتش ازوست
ما برین درگه ملولان نیستیم
دل فرو بسته و ملول آنکس بود
دلبر و مطلوب با ما حاضرست

2925/۲۹۲۶

2930/۲۹۳۱

فضل و رحمت‌های باری بی‌حدست
دست در فتراکِ این رحمت زنید
بعد از آن بگشاده شد سختی گذشت
از پسِ ظلمت بسی خورشیدهاست
قفلها بر گوش و بر دل برزدیت
کار ما تسلیم و فرمان کردنیست
نیست ما را از خود این گویندگی
گر به‌ریگی گوید او کاریم ما
با قبول و ردّ خلقش کار نیست
زشت و دشمن زو شدیم از بهر دوست
تا ز بُعد راه هرجا بیستیم
کز فراق یاز در محبس بود
در نثار رحمتش جان شاکرست

<p>پیری و پژمردگی را راه نیست تازه و شیرین و خندان و ظریف که دراز و کوتاه از ما مُتَفَکِیست آن دراز و کوتاه اندر جان کجاست؟ پیشان یک روز بی‌اندوه و لَهف که به تن باز آمد ارواح از عدم کی بود سیری و پیری و ملال؟ مستی از سَفراقِ لطف ایزدیت کی به وَهْمِ آرد جُعَلِ اَنفَاسِ وُزْد؟ همچو موهومان شدی معدوم آن هیچ تابد روی خوب از خوکِ زشت؟ این چنین لقمه رسیده تا دهان ره بر اهلِ خویش آسان کرده‌ایم</p>	<p>در دلِ ما لاله‌زار و گلشنیت دایماتر و جوانیم و لطیف پیش ما صدسال و یکساعت یکیست آن دراز و کوتاهی در جسمهاست سیصد و نه سال آن اصحابِ کَهِف وانگهی بنمودشان یک روزهم چون نباشد روز و شب یا ماه و سال در گلستانِ عدم چون بی‌خودیت لَمْ یَدُقْ لَمْ یَدِرْ هِرْکَسِ کَو نَخُورِد نیست موهوم آرُبدی موهوم آن دوزخ اندر وهم چون آرد بهشت هین گلوی خود مَبْر، هان ای مُهان راههای صَعب پایان بُرده‌ایم</p>	<p>2935/۲۹۳۶</p> <p>2940/۲۹۴۱</p> <p>2945/۲۹۴۶</p>
--	--	--

مکرر کردن قوم اعتراضِ تَرْجِیَه بر انبیا - علیهم‌السلام

<p>نحسِ مایید و ضِدیت و مُزْتَدیت در غَم افکندید ما را و عَنَا شد زفالِ زشتان صد افتراق مرغِ مرگِ اندیش گشتیم از شما هر کجا آوازهٔ مُسْتَنکْرِیست هر کجا مَسْخِی، نکالی مأخذت در غم‌انگیزی شما را مُشْتَهَاسْت</p>	<p>قوم گفتند ار شما سَعِدِ خودیت جان ما فارغ بُد از اندیشه‌ها ذوقِ جمعیت که بود و اَتْفَاق طوطی نُقِلِ شَکْرِ بودیم ما هر کجا افسانهٔ غم گستریت هر کجا اندر جهان فالِ بَدَسْت در مثالِ قَصّه و فالِ شَمَاسْت</p>	<p>2950/۲۹۵۱</p>
--	--	------------------

باز جواب انبیا - علیهم‌السلام

<p>از میانِ جانان دارد مدد اژدها در قصدِ تو از سوی سَر که بچه زود آر نه اژدهات خُورِد فالِ چه بر چه بین در روشنی</p>	<p>انبیا گفتند فالِ زشت و بَد گر تو جایی خُفته باشی با خطر مهربانی مر ترا آگاه کرد تو بگویی فالِ بَد چون می‌زنی؟</p>	<p>2955/۲۹۵۶</p>
--	--	------------------

می‌رهانم، می‌بزم سوی سرا
 کو بدید آنچه ندید اهل جهان
 که چنین رنجی برآرد شور و شر
 پس تو ناصح را مؤتم می‌گنی
 آنچنان کاری مکن اندر پیچ
 یک دوباره راست آید، می‌خری
 صحتش چون ماند از تو در غلاف؟
 می‌کنند آگاه و ما خود از عیان
 حمله می‌آرد به سوی مُنکران
 که زیان ماست قال شوم فال
 فال بد با تست هر جا می‌روی
 او زیبای بسیندش آگه کند
 گوید او خوش باش، خود رفت آن سخن
 تلخ گردد جمله شادی کردنت
 چون بَدَردی گریبان در فغان؟
 تا مرا آن چِد نمودی و بدی
 تو بگویی نیک شادم کرده‌ای
 تا رهانم من ترا زین خشک بند
 مایه ایذا و طُغیان ساختی
 بد کند با تو چو نیکویی کنی
 که لثیمست و نسازد نیکویش
 مر یکی را او عوض هفصد دهد
 بنده‌یی گردد ترا بس با وفا
 باز در دوزخ نداشان رَبَّنَا

از میانِ فالِ بد من خود ترا
 چون نبی آگه کننده‌ست از نهان
 گر طیبی گویدت غوره مخور
 تو بگویی فالِ بد چون می‌زنی؟
 ورنه منجم گویدت کامروز هیچ
 صد ره از بینی دروغ اختری
 این نجوم ما نشد هرگز خلاف
 آن طیب و آن منجم از گمان
 دود می‌بینیم و آتش از گران
 تو همی گویی خمش کن زین مقال
 ای که نُصح ناصحان را نشنوی
 افعی بر پُشتِ تو بر می‌رود
 گویش خاموش، غمگینم مکن
 چون زند افعی دهان برگردنت
 پس بدو گویی همین بود ای فلان
 یا ز بالا می‌تو سنگی می‌زدی
 او بگوید زآنکه می‌آزرده‌ای
 گفت من کردم جوامردی به پند
 از لثیمی حَقِّ آن نشاختی
 این بود خوی لثیمان دنی
 نفس را زین صبر می‌کن مُنحیش
 با کریمی گر کنی احسان سَزَد
 با لثیمی چون کنی قهر و جفا
 کافران کارند در نعمت جفا

2960/۲۹۶۱

2965/۲۹۶۶

2970/۲۹۷۱

2975/۲۹۷۵

2980/۲۹۸۱

حکمتِ آفریدنِ دوزخِ آن جهان و زندانِ این جهان تا معبد
 متکبران باشد که «أَتَيْنَا طَوْعًا أَوْ كَرْهًا»

چون وفا بینند خود جافی شوند
 پائی بند مرغ بیگانه فَحَسْتُ

که لثیمان در جفا صافی شوند
 مسجد طاعاتشان پس دوزخست

۱. پایان مصراع دوم متن هادئ جنتت، نوشته شده، در مقابله هادئ کردنت، در زیر آن نوشته و اصلاح کرده‌اند.

<p>کاندرو ذاکر شود حق را مقیم شد عبادتگاه گردن کش سَفَر لیک ازو مقصود این خدمت بُدست جز عبادت نیست مقصود از جهان گر نُوش بالِش کنی هم می شود علم بود و دانش و ارشاد سود برگزیدی بر ظفر اِدبار را لیک هر یک آدمی را معبدیت مَعْبِدِ مَرِدِ لَثِیمِ اَسْقَمْتَهُ مر کریمان را بیده تا بر دهند دوزخ آنها را و اینها را مزید تا فرود آرند سر قومِ زحیر دوزخ آن بابِ صغیرست و نیاز</p>	<p>هست زندان صومعه دزد و لثیم چون عبادت بود مقصود از بشر آدمی را هست در هرکاز دست مَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ اِیْنَ بِخَوَان گر چه مقصود از کتاب آن فن بود لیک ازو مقصود این بالِش نبود گر تو میخی ساختی شمشیر را گر چه مقصود از بشر علم و هُدیست مَعْبِدِ مَرِدِ کَرِیمِ اَکْرَمْتَهُ مر لثیمان را بزَن تا سَر نهند لاجرم حق هر دو مسجد آفرید ساخت موسی قُدس در، بابِ صغیر ز آنکه جَبَّاران بُدند و سرفراز</p>	<p>2985/۲۹۸۶</p> <p>2990/۲۹۹۱</p> <p>2995/۲۹۹۶</p>
---	--	--

بیان آنکه حق تعالی صورت ملوک را سبب مسخر کردن جباران که
مُسَخَّرِ حَقِّ نَبَاشِنْدِ سَاخْتِهٖ اسْت؛ چنانکه موسی - علیه السلام - باب
صغیر ساخت بر رَبِّضِ قُدس جهت رکوع جَبَّاران
بنی اسرائیل وقتِ در آمدن که «أَدْخَلُوا الْبَابَ
سُجَّدًا وَقُولُوا حِطَّةً»

<p>از شهان بابِ صغیری ساخت هان چونکه سجده کبریا را دشمنند نام آن محراب، میرو پهلوان نیشکر پاکان، شما خالی نیند شیر را عارست کورا بگروند موش که بود تا ز شیران ترسد او؟ خوفشان کی ز آفتاب حق بود؟ رَبِّ اَدْنَىٰ در خورِ این ابلهان بلکه آن آهو تکانِ مشکِ ناف نُوش خداوند و ولی نعمت نویس</p>	<p>آنچنانکه حق ز گوشت و استخوان اهل دنیا سجده ایشان کنند ساخت سرگین دانکی محرابشان لایق این حضرتِ پاکی نه اید آن سگان را این خسان خاضع شوند گربه باشد شحنه هر موشِ خو خوف ایشان از کلابِ حق بود رَبِّی الاعْلَاسِثِ وِرِدِ اَنْ مِهان موش کی ترسد ز شیران مضاف؟ رَو به پیشِ کاسه لیس ای دیگک لیس</p>	<p>3000/۳۰۰۱</p> <p>3005/۳۰۰۶</p>
---	--	-----------------------------------

خشم گیرد میر و هم داند که هست
 با لثیمان تا نهد گردن لثیم
 چون لثیمان نفسِ بد کفران کند
 اهلِ نعمت طاغیند و ما کِرند
 هست شاگرد خسته صاحب عبا
 شکر می‌روید ز بلوی و سقم

بس کن از شرحی بگویم دور دست
 حاصل این آمد که بد کن ای کریم
 بالثیم نفس چون احسان کند
 زین سبب بُد که اهل محنت شاگرد
 هست طاغی بگُلر ز زین قبا
 شکر کی روید ز املاک و نِعَم؟

2010/۳۰۱۱

قصه عشق صوفی بر سفره تهی

چرخ می‌زد جامه‌ها را می‌درید
 قحطها و دردها را نک دوا
 هر که صوفی بود، با او یار شد
 تاز چندی مست و بی‌خود می‌شدند
 سفره‌یی آویخته وز نان تهیست؟
 تو بگو هستی که عاشق نیستی
 بند هستی نیست هر کو صادقست
 عاشقان را هست بی‌سرمایه سود
 دست نه و گو زمین می‌برند
 دست ببریده همی زنبیل بافت
 چون عدم یک‌رنگ و نفس واحدند
 مر پری را بوی باشد لوت و پوت
 چونکه خوی اوست ضد خوی او
 تو نیابی آن ز صدمن لوتِ خوش
 آب باشد پیشِ سبطیِ جمیل
 غرقه گه باشد ز فرعونِ عوان

صوفی بر میخ روزی سفره دید
 بانگ می‌زد نک نوا بی‌نوا
 چونکه دود و شور او بسیار شد
 کیخ کیخی و های و هویی می‌زدند
 بوالفضولی گفت صوفی را که چیست
 گفت زو رو نقش بی‌معنستی
 عشق نان بی‌نان غذای عاشق است
 عاشقان را کار نبود با وجود
 بال نه و گِردِ عالم می‌برند
 آن فقیری کو زمعنی بوی یافت
 عاشقان اندر عدم خیمه زدند
 شیرخواره کی شناسد ذوقِ لوت؟
 آدمی کی بو بَرَد از بوی او؟
 یابد از بو آن پری بوی گش
 پیشِ قبطی خون بود آن آب نیل
 جاده باشد بحر ز اسرائیلیان

3015/۳۰۱۶

3020/۳۰۲۱

3025/۳۰۲۶

مخصوص بودن یعقوب - علیه السلام - به چشیدن جام حق از روی
 یوسف و کشیدن بوی حق از بوی یوسف و حرمان برادران

و غیر هم ازین هردو

خاص او بُد آن به‌اخوان کی رسید؟

آنچه یعقوب از رخ یوسف بدید

3030/۳۰۳۰

این ز عشقش خویش در چه می‌کند
 سفره او پیش این از نان تهیست
 روی ناشسته نبیند روی حور
 عشق باشد لوت و پوت جانها
 3035/۳۰۳۶
 جوع یوسف بود آن یعقوب را
 آنکه بستد پیرهن را می‌شتافت
 و آنکه صد فرسنگ زان سو بود او
 ای بسا عالم ز دانش بی‌نصیب
 3040/۳۰۴۱
 مُتَمَع از وی همی یابد مشام
 ز آنکه پیراهان به دستش عاریه‌ست
 جاریه پیش نخاسی سرسریست
 قَسَمِ حَقِّست روزی دادنی
 یک خیال نیک باغ آن شده
 آن خدایی کز خیالی باغ ساخت
 3045/۳۰۴۶
 پس که داند راه گلشنهای او
 دیدبان دل نبیند در مجال
 گر بدیدی مَطْلَعش را ز احتیال
 کی رسد جاسوس را آنجا قَدَم
 دامنِ فضلش به کف گن کوروار
 3050/۳۰۵۱
 دامن او امر و فرمان ویست
 آن یکی در مرغزار و جوی آب
 او عجب مانده که ذوق این زچیت
 هین چرا خشکی که اینجا چشمه‌هاست
 همنشینا هین در آ اندر چمن

و آن به کین از بهر او چه می‌کند
 پیش یعقوبست پُر، کو مُشْتَهیست
 لا صَلَوةَ گفتم إِلَّا بِالظُّهُور
 جوع ازین رویست قوت جانها
 بوی نانش می‌رسید از دور جا
 بوی پیراهان یوسف می‌نیافت
 چونکه بُد یعقوب، می‌بوید بو
 حافظِ علمست آنکس نه حیب
 گر چه باشد مستمع از جنس عام
 چون به دست آن نخاسی جاریه‌ست
 در کف او از برای مشتریست
 هر یکی را سوی دیگر راه نی
 یک خیال زشت راه این زده
 وز خیالی دوزخ و جای گداخت
 پس که داند جای گلشنهای او؟
 کز کدامین رُکنِ جان آید خیال
 بند کردی راه هر ناخوش خیال
 که بود مرصاد و دَر بَنَدِ عدم؟
 قبضِ اعمی این بود ای شهریار
 نیکبختی که تُقَى جان ویست
 و آن یکی پهلوی او اندر عذاب
 و آن عجب مانده که این در حبس کیست؟
 هین چرا زردی که اینجا صد دواست
 گوید ای جان من نیارم آمدن

حکایت امیر و غلامش که نماز باره بود و آنسِ عظیم داشت در نماز و مناجات با حق

3055/۳۰۵۶
 میر شد محتاج گرمابه سَحَر
 طاس و مندیل و گِل از آلتون بگیر
 بانگ زد سُقَر، هلا بردار سَر
 تا به گرمابه رَویم ای ناگزیر
 بر گرفت و رفت با او دو به دو
 سُقَر آن دم طاس و مندیلی نکو

مسجدی بر ره بُد و بانگیِ صلا
 بود سنقر سخت مولع در نماز
 تو برین دگان زمانی صبر کن
 چون امام و قوم بیرون آمدند
 سنقر آنجا ماند تا نزدیکِ چاشت
 گفت ای سنقر چرا نایی برون؟
 صبر کن، نک آمدم ای روشنی
 هفت نوبت صبر کرد و بانگ کرد
 پاسخش این بود می نگذارم
 گفت آخر مسجد اندر کس نماند
 گفت آنکه بسته استت از برون
 آنکه نگذارد ترا کایی درون
 آنکه نگذارد کزین سو پانهی
 ماهیان را بحر نگذارد برون
 اصل ماهی آب و حیوان از گِلست
 قفل زفتست و گشاینده خدا
 ذره ذره گر شود مفتاحها
 چون فراموش شود تدبیر خویش
 چون فراموش خودی، یادت کنند

3060/۳۰۶۱
 3065/۳۰۶۶
 3070/۳۰۷۱
 3075/۳۰۷۱

آمد اندر گوشِ سنقر در ملا
 گفت ای میرِ من، ای بنده نواز
 تا گزارم فرض و خوانم لم یکن
 از نماز و وردها فارغ شدند
 میر سنقر را زمانی چشم داشت
 گفت می نگذارم این ذوفنون
 نیستم غافل که در گوشِ منی
 تا که عاجز گشت از تیباشِ مرد
 تا برون آیم هنوز ای مُحترم
 کیت وامی دارد، آنجا کیت نشاند؟
 بسته است او هم مرا در اندرون
 می بنگذارد مرا کایم برون
 او بدین سو بست پایِ این رهی
 خاکیان را بحر نگذارد درون
 حیل و تدبیر اینجا باطلست
 دست در تسلیم زن و اندر رضا
 این گشایش نیست جز از کبریا
 یابی آن بختِ جوان از پیر خویش
 بنده گشتی، آنکه آزادت کنند

نومید شدن انبیا از قبول و پذیرایی منکران،
 قوله: «حَتَّىٰ إِذَا اسْتَيْأَسَ الرَّسُولُ»

انبیا گفتند با خاطر که چند
 چند کویم آهن سردی زغی
 جنبشِ خلق از قضا و وعده است
 نفسِ اول راند بر نفسِ دُوم
 لیک هم می دان و خرمی ران چو تیر
 تو نمی دانی کزین دو کیستی
 چون نهی بر پشتِ کشتی بار را
 تو نمی دانی که از هر دو کیبی

3080/۳۰۸۱

می دهیم این را و آن را وعظ و پند؟
 در دمیدن در قفص هین تا به کی؟
 تیزیِ دندان ز سوزِ معده است
 ماهی از سرگنده باشد نه زدم
 چونکه بلیغ گفت حق، شد ناگزیر
 جهد کن چندانکه بینی چیستی
 بر توکل می کنی آن کار را
 غرقه ای اندر سفر یا ناجی؟

برنخواهم تاخت در گشتی و یم
 کشف گردان کز کدامین فرقه‌ام
 برامید خشک، همچون دیگران
 زآنکه در غیبت سرّ این دو رو
 در طلب نه سوذ دارد نه زیان
 نوژ او یابد که باشد شعله خوار
 کار دین اولی، کزین یایی رها
 جز امید، الله اعلم بالصواب

گر بگویی تا ندانم من کیم
 من درین ره ناجیم یا غرقه‌ام
 من نخواهم رفت این ره باگمان
 هیچ بازرگانی نباید زتو
 تاجر ترسنده طبع شیشه جان
 بل زیان دارد که محرومست و خوار
 چونکه بر بوکت جمله کارها
 نیست دستوری بدینجا قرع باب

3085/۳۰۸۶

3090/۳۰۹۱

بیان آنکه ایمان مقلد خوف است و رجا

گرچه گردنشان زکوشش شد چو دوک
 بر امید و بوک روزی می‌دود
 خوفِ حرمان هست، تو چونی قوی؟
 چون نکردت سُست اندر جُست و جوت؟
 هست اندر کاهلی این خوف بیش
 دارم اندر کاهلی افزون خطر
 دامت می‌گیرد این خوف زیان؟
 در چه سودند انبیا و اولیا؟
 اندرین بازار چون بستند سود؟
 بحر آن را رام شد، حَمّال شد
 باد آن را بنده و محکوم شد

داعی هر پیشه اومیدست و بوک
 بامدادان چون سوی دگان رود
 بوک روزی نبودت، چون می‌روی
 خوف حرمان ازل در کسب لوت
 گویی گرچه خوفِ حرمان هست پیش
 هست در کوشش امیدم بیشتر
 پس چرا در کار دین ای بدگمان
 یا ندیدی کاهل این بازار ما
 زین دکان رفتن چه کانشان رو نمود
 آتش آن را رام چون خلخال شد
 آهن آن را رام شد، چون موم شد

3095/۳۰۹۶

3100/۳۱۰۱

بیان آنکه رسول - علیه السلام - فرمود: «إِنَّ لِلَّهِ تَعَالَى أَوْلِيَاءَ أَخْفِيَاءَ»

شهرهٔ خلقان ظاهر کی شوند؟
 برنیفتد بر کیشان یک نفس
 نامشان را نشنوند ابدال هم
 کو ترا می‌خواند آن سو که بیا؟
 هر طرف که بنگری اعلام اوست
 اندر آ زود و مگو سوزد مرا

قوم دیگر سخت پنهان می‌روند
 این همه دارند و چشم هیچ کس
 هم کرامتشان هم ایشان در حرم
 یا نمی‌دانی کرمهای خدا
 شش جهت عالم همه اکرام اوست
 چون کریمی گویدت آتش در آ

3105/۳۱۰۶

حکایت مندیل در تنور پر آتش انداختن
 آنس - رضی الله عنه - و ناسوختن

<p>که به مهمانی او شخصی شدت دید انس دستار خوان را زردفام اندر افکن در تنورش یک دمه آن زمان دستار خوان را هوشمند انتظار دود گندوری بُدند پاک و اسپید و از آن اوساخ دور چون نسوزید و منقی گشت نیز؟ بس بمالید اندرین دستارخوان با چنان دست و لبی گن اقتراب جان عاشق را چه خواهد گشاد؟ خاک مردان باش ای جان در تبرد تو نگویی حال خود با این همه بگیرم او بُردست در اسرار پی؟ چون فکندی اندر آتش ای سستی؟ نیستم زا کرام ایشان نا امید در رواندر عین آتش بی ندَم از عباد الله دارم بس امید زاعتماد هر کس را زدن کم نباید صدق مرد از صدق زن آن دلی باشد که کم ز اشکم بود</p>	<p>از آنس فرزند مالک آمدست او حکایت کرد کز بعد طعام چز کین و آلوده، گفت ای خادمه در تنور پُر ز آتش در فکند جمله مهمانان در آن حیران شدند بعد یکساعت بر آورد از تنور قوم گفتند ای صحابی عزیز گفت زانکه مصطفی دست و دهان ای دل ترسنده از نار و عذاب چون جمادی را چنین تشریف داد مر کلوخ کعبه را چون قبله کرد بعد از آن گفتند با آن خادمه چون فکندی زود آن از گفت وی این چنین دستار خوان قیمتی گفت دارم بر کریمان اعتماد میزری چه بود اگر او گویدم اندر افتم از کمال اعتماد سر در اندازم، نه این دستار خوان ای برادر خود برین اکسیر زن آن دل مردی که از زن کم بود</p>	<p>3110/3111 3115/3116 3120/3121 3125/3126</p>
---	--	---

قصه فریاد رسیدن رسول - علیه السلام - کاروان عرب را که از تشنگی و بی آبی درمانده بودند و دل بر مرگ نهاده شتران و خلق زبان برون انداخته

<p>خشک شد از قحط باران شان قِرب کاروانی مرگی خود بر خوانده</p>	<p>اندر آن وادی گروهی از عَرَب در میان آن بیابان مانده</p>	<p>3130/3131</p>
--	--	------------------

مصطفی، پیدا شد از ره بهر عون
 بر تَفِ رینگ و ره صعب و سترگ
 خلق اندر رینگ هر سو ریخته
 چند یاری سوی آن کُنبان دوید
 سوی میرِ خود به زودی می برد
 سوی من آرید با فرمانِ مُر
 بعدِ یکساعت بدیدند آنچنان
 راویه پُر آب چون هدیه ببری
 این طرف فخرالبشر، خَیرُ الوری
 گفت او آن ماه روی قند خو
 گفت مانا او مگر آن شاعرست؟
 من نیایم جانب او نیم شِیر
 او فغان برداشت در تشنِج و تَف
 گفت نوشید. آب و بردارید نیز
 اشتران و هرکسی زان آب خُورد
 ابر گردون خیره ماند از رشکِ او
 سرد گردد سوزِ چندان هاویه؟
 گشت چندین مَشکِ پُر بی اضطراب؟
 می رسید از امرِ او از بحرِ اصل
 و آن هوا گردد ز سردی آبها
 آب رویانید تکوین از عدم
 در سبب از جهل بر چَفسیده‌ای
 سوی این روپوشها زان مایلی
 رَئِنَا و رَئِنَاها می‌کُنی
 چون ز صنم یاد کردی ای عجب؟
 ننگرم سوی سبب و آن دمدمه
 ای تو اندر توبه و میثاقِ ست
 رحمتم پَرست، بر رحمتِ تَنم
 از کَرَم این دم چو می‌خوانی مرا
 یا محمّد چیست این، ای بَخَرِ خو؟
 غرقه کردی هم عرب هم کرد را

ناگهانی آن مُغیثِ هر دو کُون
 دید آنجا کاروانی بس بزرگ
 اشترانشان را زبان آویخته
 رحمش آمد گفت هین زوتر روید
 گر سیاهی بر شتر مَشک آورد
 آن شتربانِ سیه را با شتر
 سوی کُنبان آمدند آن طالبان
 بنده‌یی می‌شد سیه با اشتری
 پس بدو گفتند می‌خواند ترا
 گفت من شناسم او را، کیست او؟
 نوعها تعریف کردندش که هست
 که گروهی را زبون کرد او به سِخَر
 کُش کُشانش آوریدند آن طرف
 چون کشیدندش به پیشِ آن عزیز
 جمله را زان مَشکِ او سیراب کرد
 راویه پر کرد و مَشک از مَشکِ او
 این کسی دیدست کزیک راویه
 این کسی دیدست کز یک مَشکِ آب
 مَشکِ خود روپوش بود و موجِ قُضَل
 آب از جوشش همی گردد هوا
 بلکه بی‌عَلت و بیرون زین جِکَم
 تو ز طفلی چون سبها دیده‌ای
 با سبها از مُسَبِّبِ غافل
 چون سبها رفت بر سر می‌زنی
 ربّ می‌گوید برو سوی سبب
 گفت زین پس من ترا بینم همه
 گویدش رُدّو اَلْعَادُوا کَارِ تُست
 لیک من آن ننگرم، رحمت کنم
 ننگرم عهدِ بدت بدهم عطا
 قافله حیران شد اندر کارِ او
 کرده‌ای روپوش مَشکِ خُرد را

3135/۳۱۳۶

3140/۳۱۴۱

3145/۳۱۴۶

3150/۳۱۵۱

3155/۳۱۵۶

3160/۳۱۶۱

مَشْکِ آن غلام از غیب پُر آب کردن به معجزه و
آن غلام سیاه را سپید رو کردن باذن الله تعالی

<p>تا نگوئی در شکایت نیک و بد می‌دمید از لامکان ایمان او مَشْکِ او روپوش فیض آن شده تا مُعینِ چشمه غیبی بدید شد فراموشش ز خواجه و ز مقام زلزله افکند در جانش اله که به خویش آ، باز رو ای مُستفید این زمان در ره درآ، چالاک و چُست بوسه‌های عاشقانه بس بداد آن زمان مالید و کرد او فَرخُش همچو بدر و روز روشن شد شبش گفتش اکنون زوبه ده واگوی حال پای می‌نشناخت در رفتن ز دست سوی خواجه از نواحی کاروان</p>	<p>ای غلام اکنون تو پُر بین مَشْکِ خود آن سیه حیران شد از بُرهان او چشمه‌یی دید از هوا ریزان شده زان نظر روپوشها هم برورید چشمها پُر آب کرد آن دم غلام دست و پایش ماند از رفتن به راه باز بهر مصلحت بازش کشید وقت حیرت نیست، حیرت پیش تست دستهای مصطفی بر رو نهاد مصطفی دست مبارک بر رُخش شد سپید آن زنگی و زاده حَبَش یوسفی شد در جمال و در دَلال او همی شد بی‌سر و بی‌پای مست پس بیامد با دو مَشْکِ پُر روان</p>	<p>3165/۳۱۶۶</p> <p>3170/۳۱۷۱</p> <p>3175/۳۱۷۶</p>
--	--	--

دیدن خواجه غلام خود را سپید و ناشناختن که اوست و
گفتن که غلام مرا تو کشته‌ای خونت گرفت و خدا ترابه دست من انداخت

<p>از تحیرِ اهلِ آن ده را بخواند پس کجا شد بنده زنگی جبین؟ می‌زند بر نورِ روز از رُوش نور یا بدو گرگی رسید و کُشته شد؟ از یَمَنِ زادی و یا تُرکیستی؟ گر بکُستی، وانما، حیلت مجو چون به پای خود درین خون آمدم؟ کرد دستِ فضلِ یزدان روشنم</p>	<p>خواجه از دورش بدید و خیره ماند راویۀ ما، اشتر ما هست این این یکی بَدْرِست می‌آید ز دُور کو غلام ما مگر سرگشته شد چون بیامد پیش، گفتش کیستی گو غلامم را چه کردی؟ راست گو گفت اگر کُشتم به تو چون آمدم کو غلام من؟ بگفت اینک منم</p>	<p>3180/۳۱۸۱</p>
---	---	------------------

هین نخواهی رست از من جز به راست
 جمله وا گویم یکایک من تمام
 تا به اکنون باز گویم ماجرا
 گرچه از شب‌بیز من صبحی گشود
 فارغ از رنگت و از ارکان و خاک
 آب‌نوشان ترکِ مشک و خم کنند
 غرقه دریاى بی‌چونند و چند
 یارِ بیش شونه فرزند قیاس
 بهر حکمت را دو صورت گشته‌اند
 وین خرد بگذاشت پَر و فر گرفت
 هر دو خوش‌رُو پشتِ همدیگر شدند
 هر دو آدم را مُعین و ساجدی
 بوده آدم را عدو و حاسدی
 و آن که نورِ مؤتمن دید، او خمید
 وین دو را دیده ندیده غیرِ طین
 چون نشاید بر جهود انجیل خواند
 کی توان بر بطن زدن در پیشِ گَر؟
 های و هویی که بر آوردم بَسشت
 ناطقی گردد مُشْرِح با رُسوخ

هَمی چه می‌گویی، غلام من کجاست؟
 گفت اسرارِ ترا با آن غلام
 زان زمانی که خریدی تو مرا
 تا بدانی که همانم در وجود
 رنگِ دیگر شد ولیکن جانِ پاک
 تن شناسان زود ما را گم کنند
 جان‌شناسان از عددها فارغ‌اند
 جان شو و از راهِ جانِ جان را شناس
 چون مَلک با عقل یک سر رسته‌اند
 آن مَلک چون مرغِ بال و پَر گرفت
 لاجرم هر دو مُناصر آمدند
 هم مَلک هم عقل حق را واجدی
 نفس و شیطان بوده ز اول واحدی
 آنکه آدم را بدن دید، او رمید
 آن دو، دیده روشنان بودند ازین
 این بیان اکنون چو خر بر یخ بماند
 کی توان با شیعه گفتن از عُمر
 لیک گر در دِه به گوشه یک کَسنت
 مستحقّ شرح را سنگ و کلوخ

3185/۳۱۸۶

3190/۳۱۹۱

3195/۳۱۹۶

3200/۳۲۰۱

بیان آن که حق تعالی هر چه داد و آفرید از سماوات و آرضین و اعیان و اعراض
 همه به استدعای حاجت آفرید، خود را محتاج چیزی باید کردن تا بدهد
 که: «أَمَّنْ يُجِيبُ الْمُضْطَرَّ إِذَا دَعَاَهُ»، اضطرار گواه استحقاق است

که چنان طفلی سخن آغاز کرد
 جزو جزوت گفت دارد در نهفت
 مُنکری را چند دست و پا نهی؟
 ناطقه ناطق ترا دید و بخفت
 تا بیاید طالبی چیزی که جُست
 از برای دفع حاجات آفرید
 هر کجا فقری نوا آنجا رود

آن نیاز مریمی بودست و درد
 جزو او بسی او برای او بگفت
 دست و پا شاهد شوندت ای زهی
 ور نباشی مستحقّ شرح و گفت
 هر چه روید از پی محتاج رُست
 حق تعالی گر سماوات آفرید
 هر کجا دَردی دوا آنجا رود

3205/۳۲۰۶

3210/۳۲۱۱

3215/۳۲۱۶

هر کجا مشکل جواب آنجا رود
آب کم جو تشنگی آور به دست
تا نزاید طفلکِ نازکِ گلو
زو بدین بالا و پتیا بدو
بعد از آن از بانگِ زنبور هوا
حاجتِ تو کم نباشد از حشیش
گوش گیری آب را تو می‌کشی
زرع جان راکش جواهر مُضْمَرست
تا سَقَاهُمْ رَبُّهُمْ آید خطاب

هر کجا گشتیست آب آنجا رود
تا بجوشد آب از بالا و پست
کی روان گردد زپستان شیر او؟
تا شوی تشنه و حرارت را گرو
بانگِ آبِ جو بنوشی ای کیا
آب را گیری سوی او می‌کشیش
سوی زرع خشک تا یابد خوشی
ابری رحمت پُر ز آبِ کوثرست
تشنه باش، اللهُ اعْلَمُ بِالصَّوَابِ

آمدن آن زن کافر با طفل شیرخواره به نزدیک مصطفی - علیه السلام - و
ناطق شدن عیسی وار به معجزات رسول - صلی الله علیه و سلم

3220/۳۲۲۱

هم از آن ده یک زنی از کافران
پیش پیغامبر در آمد با خمار
گفت کودک سَلَّمَ اللهُ عَلَيْكَ
مادرش از خشم گفتش، هئی خموش
این کیت آموخت ای طفل صغیر
گفت حق آموخت، آنکه جبرئیل
گفت کو؟ گفتا که بالای سرت
ایستاده بر سر تو جبرئیل
گفت می بینی تو؟ گفتا که بلی
می بیاموزد مرا وصفِ رسول
پس رسولش گفت ای طفلِ رضیع
گفت نامم پیش حق عبدالعزیز
من ز عَزَى پاک و بیزار و ببری
کودک دو ماهه همچون ماه بدر
پس حنوط آن دم ز جنت در رسید
هر دو می گفتند کز خوفِ سُقوط
آن کسی راکش مُعْرِفِ حق بود
آن کسی راکش خداحافظ بود

3225/۳۲۲۶

3230/۳۲۳۰

3235/۳۲۳۶

سوی پیغامبر دوان شد زامتحان
کودکی دو ماهه زن را برکنار
یا رَسُولَ اللهِ قَدْ جِئْنَا لِنَبِّئَكَ
کیت افکند این شهادت را به گوش؟
که زیانت گشت در طفلی جَریر؟
در بیان با جبرئیل من رَسِیل
می نبینی، کن به بالا منظرت
مر مرا گشته به صد گونه دلیل
بر سرت تابان چو بَدْرِی کاملی
زان عُلُوم می رهاند زین سُفول
چیست نامت؟ بازگو و شو مطیع
عبدعَزَى پیش این یک مشت حیز
حق آن که دادت این پیغامبری
درسِ بالغ گفته، چون اصحابِ صدر
تا دماغ طفل و مادر بوکشید
جان سپردن به برین بوی حنوط
جامد و نامیش صد صدق زند
مرغ و ماهی مر ورا حارس شود

ربودن عقیاب موزه مصطفی - علیه السلام - و بردن بر هوا و نگون کردن و
از موزه مار سیاه فرو افتادن

<p>مصطفی بشنید از سوی عیلا دست و رو را شست او زان آب سرد موزه را بربرود یک موزه رُبای موزه را بربرود از دستش عقیاب پس نگون کرد و از آن ماری فتاد زان عنایت شد عقیابش نیکخواه گفت هین بستان و رو سوی نماز من ز ادب دارم شکسته شاخی بی ضرورت کیش هوا فتوی دهد این جفا دیدیم و بود این خود وفا تو غم بُردی و من در غم شدم دل در آن لحظه به خود مشغول بود دیدم آن غیب را هم عکس تست نیست از من، عکس تست ای مصطفی عکس ظلمانی همه گلخن بود عکس بیگانه همه کوری بود پهلوی جنسی که خواهی می نشین</p>	<p>اندرین بودند کاواز صلا خواست آبی و وضو را تازه کرد هر دو پا شست و به موزه کرد رای دست سوی موزه بُرد آن خوش خطاب موزه را اندر هوا برد او چو باد در فتاد از موزه یک مار سیاه پس عقیاب آن موزه را آورد باز از ضرورت کردم این گستاخی وای کو گستاخ پایی می نهد پس رسولش شکر کرد و گفت ما موزه بربرودی و من در هم شدم گر چه هر غیبی خدا ما را نمود گفت دور از تو که غفلت در تورست مار در موزه ببینم بر هوا عکس نورانی همه روشن بود عکس عبدالله همه نوری بود عکس هرکس را بدان ای جان ببین</p>	<p>3240/۳۲۴۱</p> <p>3245/۳۲۴۶</p> <p>3250/۳۲۵۱</p>
--	---	--

وجه عبرت گرفتن از این حکایت و یقین دانستن که «إِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا»

<p>تا که راضی باشی در حکم خدا چون ببینی واقعه بد ناگهان تو چو گل خندان گه سود و زیان خنده نگذارد، نگرده مُشْتَبِی خنده را من خود ز خار آورده ام تو یقین دان که خریدت از بلا فِي الْفُؤَادِ عِنْدَإِثْيَانِ التَّرْحِ</p>	<p>عبرت آن قصه ای جان مر ترا تا که زیرک باشی و نیکو گمان دیگران گردند زرد از بیم آن زانکه گل گر برگ برگش می کنی گوید از خاری چرا اتم به غم؟ هر چه از تو یاوه گردد از قضا مَاالتَّصَوُّفُ قَالَ وَجُدَانُ الْفَرَحِ</p>	<p>3255/۳۲۵۶</p> <p>3260/۳۲۶۱</p>
--	--	-----------------------------------

آن عقابش را عقابی دان که او
 تار هاند پاش را از زخم مار
 گفت لا تأسوا علی ما فاتکم
 کان بلا دفعِ بلاهای بزرگ
 در رُبود آن موزه را زان نیکِ خو
 ای خنکِ عقلی که باشد بی غبار
 إن آتی السرحانُ وَازدی شاتکم
 و آن زیانِ منعِ زیانهای سُترک

3256/۳۲۶۶

استدعای آن مرد از موسی زبان بهایم با طیور

گفت موسی را یکی مردِ جوان
 تا بود کز بانگِ حیوانات و دد
 چون زبانهای بنی آدم همه
 بوکِ حیوانات را دردی دگر
 گفت موسی، رَو گذر کن زین هوس
 عبرت و بیداری از یزدان طلب
 گرم تر شد مرد زان منعی که کرد
 گفت ای موسی چو نورِ تو بتافت
 مر مرا محروم کردن زین مُراد
 این زمان قایم مقامِ حق توی
 گفت موسی یا رب این مردِ سلیم
 گر بیاموزم، زیانِ کارش بود
 گفت ای موسی بیاموزش که ما
 گفت یا رب او پشیمانی خورد
 نیست قدرت هر کسی را سازوار
 فقر ازین رُو فخر آمد جاودان
 زان غنا و زان غنی مردود شد
 آدمی را عجز و فقر آمد امان
 آن غم آمد ز آرزوهای فضول
 آرزوی گِل بود گِل خواره را
 که بیاموزم زبانِ جانوران
 عبرتی حاصل کنم در دینِ خود
 در پی آبت و نان و دمدمه
 باشد از تدبیر هنگامِ گذر
 کین خطر دارد بسی در پیش و پس
 نه از کتاب و از مقال و حرف و لب
 گرم تر گردد همی از منعِ مرد
 هر چه چیزی بود، چیزی از تو یافت
 لایقِ لطفت نباشد ای جواد
 یأس باشد گر مرا مانع شوی
 سُخره کردستش مگر دیوِ رجیم؟
 ور نیاموزم، دلش بد می شود
 رد نکردیم از کرم هرگز دعا
 دست خایید، جامه ها را بردرد
 عجز بهتر مایه پرهیزگار
 که به تقوی مانند دستِ نازسان
 که ز قدرت صبرها بدرود شد
 از بلای نفسِ پُر حرص و غمان
 که بدان خو کرده است آن صیدِ غول
 گلشکر نگوید آن بیچاره را

3270/۳۲۷۱

3275/۳۲۷۱

3280/۳۲۸۱

3285/۳۲۸۱

وحی آمدن از حق تعالی به موسی که بیاموزش چیزی که استدعا
 کند یا بعضی از آن

گفت یزدان تو پدیده بایستی او
 برگشا در اختیارِ آن دستِ او

ورنه می‌گردد به‌ناخواه این فلک
 که اختیار آمد هنر وقت حساب
 نیست آن تسبیح جبری مُزْدَمَد
 تا که غازی گردد او یا راه‌زن
 نیم زُنْجُورِ عسل شد نیم مار
 کافران خود کانِ زهری همچو مار
 تا چون نحلی گشت ریتی اوحیات
 هم ز فُوتش زهر شد در وی پدید
 اهلِ تسویلِ هوا سَمِّ الممات
 ز اختیارست و حفاظِ آگهی
 متقی و زاهد و حق خوان شوند
 هین که تا سرمایه نشتاند اجل
 وقت قدرت را نگه‌دار و بسین
 در کفِ دَرکش عنانِ اختیار
 که مرادت زرد خواهد کرد چهر
 دیو دادستت برای مَکْرُ درس

اختیار آمد عبادت را نمک
 گردش او را نه آجر و نه عقاب
 جمله عالم خود مُسَبِّح آمدند
 تیغ در دستش نه از عجزش بکن
 زآنکه کَرَمْنَا شد آدم ز اختیار
 مؤمنان کانِ عسل زنجور وار
 زانکه مؤمن خورد بگزیده نبات
 باز کافر خورد شربت از صدید
 اهلِ الهامِ خدا عَیْنُ الحیات
 در جهان این مدح و شاباش و زهی
 جمله رندان چونکه در زندان بوند
 چونکه قدرت رفت، کاسد شد عمل
 قُدرت سرمایه سودست هین
 آدمی بر خِجنگِ کَرَمْنَا سوار
 باز موسی داد پند او را به مِهر
 تَرکِ این سودا بگو و زحق بترس

3290/۳۲۹۱

3295/۳۲۹۶

3300/۳۳۰۱

قانع شدن آن طالب به تعلیم زبان مرغ خانگی و سگ و اجابت

موسی - علیه السلام

نطقِ مرغِ خانگی کاهلِ پَرست
 نطق این هر دو شود بر تو پدید
 ایستاد او مستظر بر آستان
 پاره نانِ ییات آثارِ زاد
 گفت سگ کردی تو بر ما ظلمِ رُو
 عاجزم در دانه خوردن در وطن
 می‌توانی خورد و من نه ای طُروب
 می‌ربایی این قدر را از سگان

گفت باری نطقِ سگ کو بر درست
 گفت موسی هین تو دانی، رُو رسید
 بامدادان از برای امتحان
 خادمه سفره بیفشاند و فتاد
 در ربود آن را خروسی چون گِرو
 دانه گندم توانی خورد و من
 گندم و جو را و باقیِ حُبوب
 این لبِ نانی که قسم ماست نان

3305/۳۳۰۶

3310/۳۳۱۱

جواب خروس سگ را

پس خروش گفت تن زن، غم مخور که خدا بدهد عوض زینت دگر

روزِ فردا سیر خور، کم کن حَزَن
 روزی وافر بود بی جَهد و کَسب
 پیشِ سَگ شد آن خروسش روی زرد
 آن خروس و سَگ برو لب برگشود
 ظالمی و کاذبی و بسی فروغ
 کورِ اختر گوی و محرومی زِ راست
 که سَقَط شد اسب او جای دگر
 آن زیان انداخت او بر دیگران
 مرسگان را باشد آن نعمت فقط
 یافت از غم وز زیان آن دَم مَحیص
 ای امیرِ کاذبان با طبل و کوس
 گفت فردایش غلام آید مُصاب
 بر سَگ و خواهنده ریزند اَقربا
 رَسَت از حُسران و رخ را بر فروخت
 رَسَتَم از سه واقعه اندر زَمَن
 دیده سُوء القضا را دوختم
 کای خروسِ زَاخاکو طاق و جفت؟

اسب این خواجه سَقَط خواهد شدن
 مرسگان را عید باشد مرگِ اسب
 اسب را بفروخت چون بشنید مرد
 روزِ دیگر همچنان نان را ربود
 کای خروسِ عشوه ده چند این دروغ؟
 اسب کیش گفתי سَقَط گردد کجاست؟
 گفت او را آن خروس با خبر
 اسب را بفروخت و جَست او از زیان
 لیک فردا استرش گردد سَقَط
 زود استر را فروشید آن حریص
 روزِ ثالث گفت سَگ با آن خروس
 گفت او بفروخت استر را شتاب
 چون غلام او بمیرد، ناناها
 این شنید و آن غلامش را فروخت
 شکرها می کرد و شادبها که من
 تا زبانِ مرغ و سَگ آموختم
 روزِ دیگر آن سَگ محرومِ گفت

3315/۳۳۱۶

3320/۳۳۲۱

3325/۳۳۲۶

خجل گشتن خروس پیش سگ به سبب دروغ شدن در آن سه وعده

خود نپرد جز دروغ از و کَرِ تو
 که بگردیم از دروغی مُمتَحَن
 هم رقیبِ آفتاب و وقتِ جوی
 گر کُنی بالای ما طشتی نگون
 در بشر واقف ز اَسرارِ خدا
 داد هدیه آدمی را در جَهاز
 در اذان آن مَقْتَلِ ما می شود
 خونِ ما را می کند خوار و مُباح
 آن خروس جانِ وخی آمد فقط
 شد زیانِ مشتری آن یکسری
 خونِ خود را ریخت، اندریاب نیک

چند چند آخر دروغ و مَکَرِ تو
 گفت حاشا از من و از جنسِ من
 ما خروسان چون مؤذِنِ راست گوی
 پاسبانِ آفتابیم از درون
 پاسبانِ آفتابند اولیا
 اصلِ ما را حق پی بانگ نماز
 گر به ناهنگام سهوی مان رود
 گفتِ ناهنگامِ حَیِّ عَمَلِ فَلَاح
 آنکه معصوم آمد و پاک از غلط
 آن غلامش مُرد پیشِ مشتری
 او گریزانید مالش را و لیک

3330/۳۳۳۱

3335/۳۳۳۶

جسم و مالِ ماست جانها را فدا
می‌دهی تو مال و سر را می‌خری
می‌گریزانی ز داور مال را

یک زیانِ دفعِ زیانها می‌شدی
پیشِ شاهان در سیاست گستری
اعجمی چون گشته‌ای اندر قضا

3340/۳۳۴۱

خبر کردن خروس از مرگ خواجه

گاو خواهد کُشت وارث در حنین
روزِ فردا نک رسیدت لوتِ زفت
در میان کوی یابد خاص و عام
برسگان و سایلان ریزد سَبُک
بُد قضاگردانِ این مغرورِ خام
مالِ افزون کرد و خونِ خویش ریخت
کان بلا بر تن بقای جانهاست
چون کند تن را سقیم و هالکی؟
تا نبیند داده را جانش بَدَل؟
آن خداست، آن خداست، آن خدا
نور گشت و تابش مطلق گرفت
کی فقیری بی‌عوض گوید که گیر؟
او پیازِ گَسنده را ندهد ز دست
بر دکانها شسته بر بوی عوض
و اندرونِ دل، عوضها می‌تند
که نگیرد آخرت آن آستین
من سلامی، ای برادر و السلام
خانه خانه، جابه‌جا و کوبه‌کو
هم پیام حق شنودم هم سلام
من همی نوشم به‌دل، خوشتر ز جان
کاتش اندر دودمان خود زَدست
زان بود اسرارِ حَقش در دو لب
رنجِ این تن روح را پایندگیست
می‌شنود او از خروسش آن حدیث

لیک فردا خواهد او مردن یقین
صاحبِ خانه بخواند مُرد، رفت
پاره‌های نان و لالنگ و طعام
گاوِ قربانی و نانهای تَنُک
مرگِ اسپ و استر و مرگِ غلام
از زیانِ مال و دَرِدِ آن گریخت
این ریاضتهای درویشان چراست؟
تا بقای خود نیابد سالکی
دست کی جنبد به‌ایثار و عمل
آنکه بدهد بی‌امید سودها
یا ولّیِ حق که خوی حق گرفت
کو غنیّ است و جز او جمله فقیر
تا نبیند کودکی که سبب هست
این همه بازار بهر این غَرَض
صد متاع خوبِ عرضه می‌کنند
یک سلامی نشنوی ای مردِ دین
بی‌طمع نشنیده‌ام از خاص و عام
جز سلامِ حق، هین آن را بجو
از دهانِ آدمیِ خوشِ مشام
وین سلامِ باقیان بر بویِ آن
ز آن سلامِ او، سلامِ حق شدت
مُرده است از خود، شده زنده به‌رب
مردنِ تن در ریاضت زندگیست
گوش بنهاده بُد آن مردِ خبیث

3345/۳۳۴۶

3350/۳۳۵۱

3355/۳۳۵۶

3360/۳۳۶۱

3365/۳۳۶۶

دویدن آن شخص به سوی موسی به زنهار
چون از خروس خبر مرگ خود شنید

<p>بر در موسی کلیم الله رفت که مرا فریادرس زین، ای کلیم چونکه استاگشته‌ای، برچه ز چه کیسه و همیانها را کن دو تو که در آینه عیان شد مر ترا اندر آخر بیند، از دانش مُقِل مر مرا در سر مزن، در زو ممال ناسزایم را توده حُسنُ الجِزا نیست سنت کاید آن واپس به سر تا که ایمان آن زمان با خود بری چونکه با ایمان روی، پاینده‌ای تا دلش شورید و آوردند طشت قی چه سودت دارد ای بدبختِ خام؟ ساق می‌مالید او بر پُشتِ ساق خویشان بر تیغ پولادی زنی آن تست این، ای برادر آن تو</p>	<p>چون شنید اینها دوان شد تیز و تفت زو همی مالید در خاک او زبیم گفت رو بفروش خود را و پیره بر مسلمانان زیان‌انداز تو من درون خشت دیدم این قضا عاقل اول بیند آخر را به دل باز زاری کرد کای نیکو خصال از من آن آمد که بودم ناسزا گفت تیری جست از شست ای پسر لیک درخواهم ز نیکو داوری چونکه ایمان بُرده باشی، زنده‌ای هم در آن دم حال بر خواجه بگشت شورش مرگست نه هیضه طعام چار کس بردند تا سوی وثاق پند موسی نشنوی، شوخی کنی شرم ناید تیغ را از جان تو</p>	<p>3370/۳۳۷۱</p> <p>3375/۳۳۷۱</p> <p>3380/۳۳۸۱</p>
---	--	--

دعا کردن موسی آن شخص را تا به ایمان رود از دنیا

<p>کای خدا ایمان ازو مستان، مَبِر سهو کرد و خیره رویی و غلو دفع پندارید گفتم را و سُت که عصا را دستش از درها کند که زگفتن لب تواند دوختن فهم کن، وَاللَّهِ أَغْلَمُ بِالصَّوَابِ گشت غرقه، دست گیرش ای ودود</p>	<p>موسی آمد در مناجات آن سَحَر پادشاهی کن، برو بخشا که او گفتمش این علم نه درخورد تست دست را بر ازدها آنکس زند سرّ غیب آن را سزد آموختن در خورِ دریا نشد جز مرغ آب او به دریا رفت و مرغ آبی نبود</p>	<p>3385/۳۳۸۱</p>
---	--	------------------

اجابت کردن حق تعالی دعای موسی را - علیه السلام

<p>ور تو خواهی این زمان زنده‌ش کنم این زمان زنده کنم بهر ترا آن جهان انگیز کانا جا روشنست بازگشت عاریت بس سود نیست در نهان خانه لدینا مَحْضَرُونَ سود جان باشد، ره‌آند ازوبال چون سپردی تن به خدمت جان ببری سر پینه، شکرانه ده، ای کامیار تو نکردی، او کشیدت ز امر گُن</p>	<p>گفت بخشیدم بدو ایمان، نَعَم بلکه جمله مُردگانِ خاک را گفت موسی این جهان مُردنست این فناجا، چون جهان بود نیست رحمتی افشان بر ایشان هم کنون تا بدانی که زیان جسم و مال پس ریاضت را به جان شو مشتری ور ریاضت آیدت بی اختیار چون حَقّت داد آن ریاضت شُکر کن</p>	<p>3905/۳۳۹۱</p> <p>3395/۳۳۹۶</p>
--	--	-----------------------------------

حکایت آن زنی که فرزندش نمی زیست، بنالید جواب آمد که آن عوض
ریاضت تُست و به جای جهاد مجاهدان است ترا

<p>بیش از شش مه نبودی عُمرور نالاه کرد آن زن که افغان ای اله نعمتم زوتَر زو از قوس قُرح زین شکایت آن زن از درد نذیر آتشی در جانشان افتاد تفت باقی سبزی، خوشی، بی ضیعی کاصل نعمتهاست و مجمع باغها گفت نور غیب را یزدان چراغ تا بَرَد بوی آنکه او حیران بود زان تجلی آن ضعیف از دست شد آن خود دانستش آن محبوب کیش کو به جانبازی به جز صادق نخواست مر ترا تا برخوردی زین چاشت خورد آن مصیبتها عوض دادت خدا این چنینم ده، بریز از من تو خون</p>	<p>آن زنی هر سال زابیدی پسر یا سه مه یا چار مه گشتی تباه نُه مهَم بارت و سه ماهم قُرح پیش مردانِ خدا کردی نفیر بیست فرزند این چنین در گور رفت تا شبی بنمود او را جَسّتی باغ گفتم نعمت بی کیف را ورنه لأعین زات، چه جای باغ مِثْل نَبود آن، مثالی آن بُود حاصل، آن زن دید آن را مت شد دید در قصری نبشته نام خویش بعد از آن گفتند کین نعمت وراست خدمت بسیار می بایست کرد چون تو کاهل بودی اندر التجا گفت یا رب تا به صدسال و فزون</p>	<p>3400/۳۴۰۱</p> <p>3405/۳۴۰۶</p> <p>3410/۳۴۱۱</p>
---	---	--

دید در وی جمله فرزندانِ خویش
بی‌دو چشم غیب کس مردم نشد
خونِ افزون تا ز تب جانت رهید
پوست دان تن را و مغز آن دوستش
یکدمی آن را طلب گر زان دمی

اندر آن باغ او چو آمد پیش پیش
گفت از من کم شد از تو گم نشد
تو نکردی فصد و از بینی دوید
مغز هر میوه بهت از پوستش
مغزِ نغزی دارد آخر آدمی

3415/۳۴۱۶

در آمدن حمزه - رضی الله عنه - در جنگ بی‌زره

بی‌زره، سرمست در غزو آمدی
درفکندی در صفِ شمشیر، خویش
ای هزبرِ صفِ شکن، شاهِ فحول
تَهْلُکَه خواندی ز پیغام خدا
می‌دراندازی چنین در مَعْرَکَه؟
تو نمی‌رفتی سوی صفِ بی‌زره
پرده‌های لأبالی می‌زنی؟
می‌نمایی دار و گیر و امتحان
کی بود تمییز تیغ و تیر را؟
بند می‌دادند او را از غیر

اندر آخر حمزه چون در صف شدی
سینه باز و تن برهنه پیش پیش
خلق پرسیدند کای عم رسول
نه تو لا تُلْقُوا بِأَیْدِیْکُمْ إِلَی
پس چرا تو خویش را در تَهْلُکَه
چون جوان بودی و زفت و سخت زه
چون شدی پیر و ضعیف و منحنی
لأبالی وار با تیغ و سنان
تیغِ حُرمت می‌ندارد پیر را
زین نسق غمخوارگان بی‌خبر

3420/۳۴۲۱

3425/۳۴۲۶

جوابِ حمزه مر خلق را

مرگ می‌دیدم وداع ای جهان
پیش از درها برهنه کی شود؟
نیستم این شهر فانی را زبون
پُره‌می بینم ز نور حق سپاه
شکر آنکه کرد بیدارم ز خواب
امر لا تُلْقُوا بَکَیْرِد او به دست
سأرْعُوا آید مرو را در خطاب
العَجَل ای حشرینان سأرْعُوا
أَبَلَا ای قهر بینان اِثْرَحُوا

گفت حمزه چونکه بودم من جوان
سوی مُردن کس به رغبت کی رود
لیک از نورِ محمّد من کنون
از برونِ حش لشکرگاهِ شاه
خیمه در خیمه، طناب اندر طناب
آنکه مُردن پیش چشمش تَهْلُکَه ست
و آنکه مُردن پیش او شد فتح باب
السَّخْذَر ای مرگ‌بینان بَأْرَعُوا
أَلْصَلَا ای لطف بینان اِفْرَحُوا

3430/۳۴۳۱

3455/۳۴۳۶

هر که گَرگش دید برگشت از هُدی
 پیشِ دشمنِ دشمن و، بردوست دوست
 پیشِ زنگی آینه را هم زنگیت
 آن ز خود ترسانی ای جان هوش دار
 جان تو همچون درخت و مرگِ برگ
 ناخوش و خوش، هر ضمیرت از خود دست
 ور حریر و قزدری، خود رسته ای
 هیچ خدمت نیست هم رنگِ عطا
 کان عرض، وین جوهرست و پایدار
 وین همه سیمست و زرست و طبق
 کرد مظلومت دعا در محتی
 بر کسی من تهمتی نهاده ام
 دانه کِشتی، دانه کی ماند به بر؟
 گوید او من کی زدم کس را به عود؟
 چوب کی ماند زنا را در خلا؟
 درد کی ماند دوا را ای حکیم؟
 چون بیفکندی، شد آن شخصِ سنی
 زان عصا چونست این اعجاب تو؟
 هیچ مآند نیشکر مرقد را؟
 شد در آن عالم سجود او بهشت
 مرغِ جنت ساختش رَبُّ الفلق
 گرچه نطفه مرغ بادست و هوا
 گشت این دست آن طرف نخل و نبات
 جوی شیرِ خُلد، مهرِ تست و وُد
 مستی و شوق تو جوی خمربین
 کس نداند چوئش جای آن نشاند
 چار جو هم مر ترا فرمان نمود
 آن صفت چون بُد چنائش می کنی
 نسلی آن در امر تو آیند چُست
 که منم جزوت که کردی اش گرو
 هم در امر تست آن جوها روان
 کان درختان از صفات با بَرند

هر که یوسف دید جان کردش فیدی
 مرگِ هر یک ای پسر هم رنگِ اوست
 پیشِ تُرک آینه را خوش رنگیت
 آنکه می ترسی ز مرگ اندر فرار
 روی زشتِ تست، نه رخسارِ مرگ
 از تورُستت، ار نکویستار بَدست
 گر به خاری خسته ای، خود کِشته ای
 دانکه نبود فعلِ هم رنگِ جزا
 مزدِ مزدوران نمی مآند به کار
 آن همه سختی و زورست و عرق
 گر ترا آید ز جایی تهمتی
 تو همی گویی که من آزاده ام
 تو گناهی کرده ای شکلِ دگر
 او زنا کرد و جزا صد چوب بود
 نه جزای آن زنا بود این بلا
 مار کی ماند عصا را ای کلیم
 تو به جای آن عصا آبِ منی
 یار شد، یا مار شد آن آبِ تو
 هیچ مآند آبِ آن فرزندان را
 چون سجودی یار کوعی مر د کِشت
 چونکه پرید از دهانش حمدِ حق
 حمد و تسبیح نمآند مرغ را
 چون ز دست رُست ایشار و زکوة
 آبِ صبرتِ جوی آبِ خُلد شد
 ذوقِ طاعت گشت جوی انگبین
 این سیها آن اثرها را نمآند
 این سیها چون به فرمان تو بود
 هر طرف خواهی روانش می کنی
 چون منی تو که در فرمانِ تست
 می دود بر امرِ تو فرزندان نو
 آن صفت در امرِ تو بود، این جهان
 آن درختان مر ترا فرمان بَرند

3440/۳۴۴۱

3445/۳۴۴۶

3450/۳۴۵۱

3455/۳۴۵۶

3460/۳۴۶۱

3465/۳۴۶۶

پس در امر نُست آنجا آن جزات
 آن درختی گشت ازو زَقوم رُست
 مایهٔ نارِ جهنم آمدی
 آنچه از وی زاد مَرْدافروز بود
 نار کز وی زاد بر مردم زند
 مار و کژدم گشت و می‌گیرد دُمت
 انتظارِ رستخیزت گشت یار
 انتظارِ حشرت آمد، وای تو
 در حساب و آفتابِ جانِ گداز
 تخمِ فردا رَه رَوم می‌کاشتی
 هین بکش این دوزخت را کین فَخست
 نُورُکْ أَطفا نارَنا، نَحْنُ الشُّکور
 آتشت زنده‌ست و در خاکسترست
 نار را نَکشد به غیر نورِ دین
 کاتش پنهان شود یک روز فاش
 چونکه داری آب، از آتش مترس
 می‌بسوزد نسل و فرزندان او
 تا ترا در آب حیوانی کُشند
 لیکِ ضِدّانند، آب و روغنند
 احتیاطی کن، به هم مانده‌اند
 هر دو معقولند لیکن فرق هست
 رختهارا می‌ستایند ای امیر
 فرق کن بَسَرِ دو فکرِ چون نَخاس
 لاِخِلابه گوی و مَشتاب و مران

چون به امرِ نُست این جا این صفات
 چون ز دست زخم بر مظلوم رُست
 چون زخشم آتش تو در دلها زدی
 آتشت اینجا چو آدم‌سوز بود
 آتش تو قصدِ مردم می‌کند
 آن سخنهاى چو مار و کژدمت
 اولیا را داشتی در انتظار
 وعدهٔ فردا و پس فردای تو
 منتظر مانی در آن روزِ دراز
 کاسمان را منتظر می‌داشتی
 خشم تو تخمِ سعیرِ دوزخست
 کُشتن این نار نَبود جز به نور
 گر تو بی‌نوری کنی جِلْمی به دست
 آن تکلف باشد و روپوش هین
 تا نبینی نورِ دین، اَمین مباش
 نورِ آبی دان و هم بر آب چَفَس
 آب آتش را کُشد کاتش به‌خو
 سوی آن مرغایان رَو روزِ چند
 مرغِ خاکی مرغِ آبی هم تنند
 هر یکی مواصل خود را بنده‌اند
 همچنانکه وسوسه و وحی اَلت
 هر دو دَلالانِ بازارِ ضمیر
 گر تو صَرافِ دلی، فکرت شناس
 ورنه ندانی این دو فکرت از کُمان

3470/۳۴۷۱

3475/۳۴۷۱

3480/۳۴۸۱

3485/۳۴۸۱

3490/۳۴۹۱

حیلۀ دفع مغبون شدن در بیع و شِرا

که منم در بیعها باغبُن جُفت
 همچو بِسخرست و ز راهم می‌بَرَد
 شرط کن سه روز خود را اختیار
 هست تعجیلت ز شیطانِ لعین

آن یکی یاری پیمبر را بگفت
 مگر هرکس کو فُروشد یا خَرَد
 گفت در بیعی که ترسی از غرار
 که تائی هست از رحمانِ یقین

3495/۳۴۹۱

بو کند، آنکه خورد ای مُعْتَنی
 هم بسببِ همیشه به عقلِ مُتَقَد
 تا بهش روز این زمین و چرخها
 صد زمین و چرخ آوردی برون
 تا چهل سالش کند مَرِدِ تمام
 از عدم پَران کند پنجاه کس
 بی توقّف برجهاند مُرده را
 بی توقّف مردم آرد تو به تو؟
 که طلب آهسته باید بی سُکُت
 نه نجس گردد، نه گنده می شود
 این تائی بیضه، دولت چون طیور
 گرچه از بیضه همی آید پدید
 مرغها زایند اندر انتها
 بیضه گنجشک را، درست ره
 گرچه مانند، فرقا دان ای عزیز
 میوه ها هر یک بود نوعی دگر
 لیک هر جانی به زبانی زنده اند
 آن یکی در ذوق و دیگر دردمند
 نیم در خُسران و نیمی خسرویم

پیش سگ چون لقمه نان افکنی
 او به بینی بو کند ما با خِرَد
 با تائی گشت موجود از خدا
 ورنه قادر بود کو کُن فیکون
 آدمی را اندک اندک آن همام
 گرچه قادر بود کاندرا یکنفس
 عیبی قادر بود کو از یک دعا
 خالق عیبی بتواند که او
 این تائی از پی تعلیم تست
 جو یکی کوچک که دایم می رود
 زمین تائی زاید اقبال و سرور
 مرغ کی ماند به بیضه ای عنید؟
 باش تا اجزای تو چون بیضه ها
 بیضه ما زار چه مانند در شبه
 دانه آبی به دانه سیب نیز
 برگها هم رنگ باشد در نظر
 برگهای جسمها مانند اند
 خلق در بازار یکسان می روند
 همچنان در مرگ یکسان می رویم

3500/۳۵۰۱

3505/۳۵۰۶

3510/۳۵۱۱

3515/۳۵۱۶

وفات یافتن بلال - رضی الله عنه - با شادی

رنگِ مرگ افتاد بر روی بلال
 پس بلاش گفت نه نه و اطرب
 توجه دانی مرگ چون عیشت و چیست؟
 نرگس و گلبرگ و لاله می شکفت
 می گواهی داد بر گفتار او
 مردم دیده سیاه آمد چرا؟
 مردم دیده، بود مرآت ماه
 در جهان جز مردم دیده فزا؟
 پس به غیر او که در رنگش رسید؟

چون بلال از ضعف شد همچون هلال
 جفت او دیدش، بگفتا و احرب
 تا کنون اندر احرب بود ز زیست
 این همی گفت و رُخس در عین گفت
 تابِ رُو و چشم پُر انوار او
 هر سیه دل می سیه دیدی و را
 مردم نادیده، باشد روسیاه
 خود که بیند مردم دیده ترا
 چون به غیر مردم دیده ش ندید

3520/۳۵۲۱

3525/۳۵۲۶

3530/۳۵۳۱

پس جُز او جمله مقلد آمدند
گفت جُفتش، اَلفراق ای خوش خصال
گفت جُفت امشب غریبی می روی
گفت نه نه بلکه امشب جانِ من
گفت رویت را کجا بینیم ما؟
حلقه خاصش به تو پیوسته است
اندر آن حلقه ز رَبِّ العالمین
گفت ویران گشت این خانه دریغ
کرد ویران تا کُند معمورتر

در صفات مردم دیده بلند
گفت نه نه اَلوصالست، اَلوصال
از تبار و خویش غایب می شوی
می رسد خود از غریبی در وطن
گفت اندر حلقه خاص خدا
گر نظر بالا کنی، نه سوی پست
نور می تابد چو در حلقه نگین
گفت اندر مَه نگر، منگر به میغ
قوم آنبِه بود و خانه مختصر

حکمت ویران شدنِ تن به مرگ

3535/۳۵۳۶

من چو آدم بودم اول حبسِ کَرْب
من گدا بودم درین خانه چو چاه
قصرها خود مرشهان را مَأْتَسْت
انبیا را تنگ آمد این جهان
مُردگان را این جهان بنمود فَر
گر نبودی تنگ، این افغان ز چیست؟
در زمانِ خواب چون آزاد شد
ظالم از ظلم طبیعت باز رست
این زمین و آسمان بس فراخ
چشم بند آمد فراخ و سخت تنگ

پُرشد اکنون نسلِ جانم شرق و غرب
شاه گشتم، قصر باید بهر شاه
مُرده را خانه و مکان گوری بَسْت
چون شهان رفتند اندر لامکان
ظاهرش زفت و به معنی تنگ بَر
چون دوتا شد هرکه دروی بیش زیست
زان مکان بنگر که جان چون شاد شد
مرد زندانِ ز فکرِ حبس جُست
سخت تنگ آمد به هنگام مُناخ
خنده او گریه، فخرش جمله ننگ

3540/۳۵۳۱

تشبیه دنیا که به ظاهر فراخ است و به معنی تنگ و تشبیه خواب که خلاص است ازین تنگی

3545/۳۵۳۶

همچو گرمابه که تفسیده بود
گرچه گرمابه عریضست و طویل
تا برون نایی بنگشاید دلت

تنگ آیی جائت پخسیده شود
زان تپش تنگ آیدت جان و کلّیل
پس چو سود آمد فراخی منزلت؟

<p>در بیابانِ فراخی می‌روی بر تو زندان آمد آن صحرا و دشت کو در آن صحرا چو لاله تر شکفت از برون در گلشنی، جان در فغان که زمانی جانت آزاد از تنست همچو آن اصحاب کهف اندر جهان در عدم درمی‌روند و بابت نه کرد ویران تا کند قصرِ ملوک نه مه گشتم، شد این نُقلانِ مُهم من درین زندان میان آذرم می‌کند ره تا رهد برّه ز میش هین رَجْمِ بگشا که گشت این برّه گبز بر جَنین اشکستین زندان بود و آن جَنین خندان که پیش آمد خلاص از جماد و از بهیمه وز نبات جز کسانی که نسیه و کاملند بَلَمَه از خانه خودش کی داند آن؟ تو ز حالِ خود ندانی ای، عمو</p>	<p>یا که کفشِ تنگِ پوشی ای غوی آن فراخیِ بیابانِ تنگ گشت هر که دید او مر ترا از دور گفت او نداند که تو همچون ظالمان خوابِ تو آن کفش بیرون کردنت اولیا را خوابِ مُلکست ای فلان خواب می‌بینند و آنجا خواب نه خانه تنگ و درون جان چَنگِ لوک چَنگِ لوکم چون جَنین اندر رَجْم گر نباشد دردِ زه بر مادرم مادرِ طبعم ز دردِ مرگِ خویش تا چَرَد آن برّه در صحرای سبز دردِ زه گر رنجِ آبستان بود حامله گریان ز زه کائِن المَناص هرچه زیرِ چرخ هستند اَمّهات هر یکی از دردِ غیری غافلند آنچه کوسه داند از خانه کسان آنچه صاحب دل بداند حالِ تو</p>	<p>3550/۳۵۵۱</p> <p>3555/۳۵۵۶</p> <p>3560/۳۵۶۱</p> <p>3565/۳۵۶۱</p>
---	--	---

بیان آنکه هرچه غفلت و غم و کاهلی و تاریکی است همه از تن است که ارضی است و سُفلی

<p>بیند او اسرار را بسی هیچ بُد نه شب و نه سایه باشد، نه دَلک از زمین باشد نه از افلاک و مه نه ز آتشی مُسْتَنجِم بود عقل باشد در اصابتها فقط جان ز خِفَّت جمله در پَریدنست روی زرد از جنبشِ صفرا بود</p>	<p>غفلت از تن بود، چون تن روح شد چون زمین برخاست از جَوِ فلک هر کجا سایه‌ست و شب یا سایه‌گه دودِ پیوسته هم از هیزم بود و هم افتد در خطا و دَر غلط هر گرانی و کَسَل خود از تنست رویِ سرخ از غلبه خونها بود</p>	<p>3570/۳۵۷۱</p>
--	---	------------------

۱. سایه‌گه در نسخه، به صورت سایکه نوشته شده است.

باشد از سودا که رُو ادهم بود
 لیک جز عِلَّتْ نیند اهل پوست
 از طیب و عِلَّتْ او را چاره نیست
 پای خود بر فَرِقِ عِلَّتْها نهاد
 عِلَّتْ جُزوی ندارد کین او
 با عروسِ صدق و صورت چون تُتُق
 بی مکان باشد چو ارواح و نُهی
 می فتد چون سایه های در پای او
 اندر آن صورت نیندیشد قیاس
 از قیاس آنجا نماید عبرتی

رو سپید از قَوْتِ بلغم بود
 در حقیقت خالقِ آثاز اوست
 مغز کو از پوستها آواره نیست
 چون دوم بار آدمی زاده بزاد
 عِلَّتْ اُولی نباشد دین او
 می پرد چون آفتاب اندر اُفق
 بلکه بیرون از افق وز چرخها
 بل عقول ماست سایه های او
 مجتهد هر گه که باشد نَص شناس
 چون نیابد نَصّ اندر صورتی

3575/۳۵۷۶

3580/۳۵۸۱

تشبیه نَصّ با قیاس

و آن قیاس عقل جزوی تحت این
 روح او را کی شود زیر نظر؟
 زان اثر آن عقل تدبیری کند
 کو یَم و کشتی و کو طوفان نوح؟
 نور خور از قرص خور دورست نیک
 تا ز نورش سوی قرص افکند شد
 نیست دایم روز و شب او آفل است
 غرقه آن نور باشد دایما
 وارهد او از فراق سینه کوب
 یا مُبَدَّل گشت، گر از خاک بود
 که زند بر وی شعاعش جاودان
 آنچنان سوزد که ناید زو نَمَر
 مار را با او کجا همراهی است؟
 اندرین یَم ماهیها می کنند
 هم ز دریا تا سه شان رسوا کند
 مار را از یَم ماهی می کنند
 بحرشان آموخته یَمَر حلال
 نحس آنجا رفت و نیکو فال شد
 صد قیامت بگذرد، وین ناتمام

نَصّ وحی روح قدسی دان یقین
 عقل از جان گشت با ادراک و فر
 لیک جان در عقل تأثیری کند
 نوح وار ار صدقی زد در تو روح
 عقل اثر را روح پسندارد ولیک
 زان به قرصی سالکی خرسند شد
 زآنکه این نوری که اندر سافل است
 و آنکه اندر قرص دارد باش و جا
 نه سحابش ره زند خود نه غروب
 این چنین کس اصلش از افلاک بود
 زآنکه خاکی را نباشد تاب آن
 گر زند بر خاک دایم تاب خور
 دایم اندر آب، کار ماهی است
 لیک در گه مارهای پرفر اند
 مکرشان گر خلق را شیدا کند
 و اندرین یَم ماهیان پرفر اند
 ماهیان قمر دریای جلال
 بس مُحال از تاب ایشان حال شد
 تا قیامت گر بگویم زین کلام

3585/۳۵۸۶

3590/۳۵۹۱

3595/۳۵۹۶

3600/۳۶۰۱

آداب المستمعين والمُریدین عند فیض الحکمة من لسان الشیخ

نزد من عُمرِ مکرر بُردنت
 خاک از تابِ مکرر زر شود
 از رسالت باز می ماند رسول
 مستمع خواهند اسرافیل خو
 چاکری خواهند از اهل جهان
 از رسالتشان چگونه برخورداری؟
 تا نباشی پیششان راکع دوتو؟
 کامدند ایشان ز ایوان بلند؟
 از تو دارند ای مزور مستی
 صدقه سلطان بیفشان، وامگیر
 در ملولان منگر و اندر جهان
 اسپش اندر خندق آتش جهد
 که کند آهنگِ اوج آسمان
 همچو آتش خشک و تر را سوخته
 آتش اول در پشیمانی زند
 چون بسیند گرمی صاحب قدم

بر ملولان این مکرر کردنت
 شمع از برقی مکرر بر شود
 گر هزاران طالبند و یک ملول
 این رسولان ضمیر را ز گو
 نخوتی دارند و کبری چون شهان
 تا ادبهاشان به جاگه ناوری
 کی رسانند آن امانت را به تو
 هر ادبشان کی همی آید پسند
 نه گدایانند کز هر خدمتی
 لیک با بی رغبتیها ای ضمیر
 اسپ خود را ای رسول آسمان
 فرخ آن تُرکی که استیزه نهد
 گرم گرداند فرس را آنچنان
 چشم را از غیر و غیرت دوخته
 گر پشیمانی برو عیبی کند
 خود پشیمانی نروید از عدم

3605/۳۶۰۶

3610/۳۶۱۱

3615/۳۶۱۶

شناختن هر حیوانی بوی عدو خود را و حذر کردن و بطالت و
 خسارت آنکس که عدو کسی بود که از او حذر ممکن نیست و
 فرار ممکن نی و مقابله ممکن نی

گر چه حیوانست الا نادرا
 خود بدانند از نشان و از اثر
 شب برون آمد چو دزدان و چرید
 که عدو آفتاب فاش بود
 نه به نفرین تاندرش مهجور کرد
 از برای غصه و قهر خُفّاش

اسپ داند بانگ و بوی شیر را
 بل عدو خویش را هر جانور
 روز خُفّاشک نیارد بر پرید
 از همه محروم تر خُفّاش بود
 نه تواند در مصافش زخم خورد
 آفتابی که بگرداند قفّاش

3620/۳۶۲۱

گسرنه خفّاشش کجا مانع شود؟
 تا بود ممکن که گردانی اسیر
 ابلهست او ریش خود برمی‌کند
 چنبره حُجره قمر چون بریدرد؟
 ای عدو آفتاب آفتاب
 می‌بلزد آفتاب و اخترش
 چه غم آتش را که تو هیزم شدی
 یا ز درد سوزشت پرغم شود؟
 که مزاج رحم آدم غم بود
 رحمت حق از غم و غصه‌ست پاک
 نباید اندر وهم از وی جز اثر

غایت لطف و کمال او بُود
 دشمنی گیری به حدّ خویش گیر
 قطره با قُلزم چو استیزه کند
 حیلت او از یبالتش نگذرد
 با عدو آفتاب این بُد عتاب
 ای عدو آفتابی کز قَرش
 تو عدو اونه‌ای، خصم خودی
 ای عجب، از سوزشت او کم شود
 رحمتش نه رحمت آدم بُود
 رحمت مخلوق باشد غصه ناک
 رحمت بی‌چون چنین دان ای پدر

3625/۳۶۲۶

3630/۳۶۳۱

فرق میان دانستن چیزی به مثال و تقلید و میان دانستن ماهیت آن چیز

لیک کی داند جز او ماهیتش؟
 کس نداند جز به آثار و مثال
 جز که گویی هست چون حلوا ترا
 مثل ماهیات حلوا ای مُطاع؟
 با تو آن عاقل، چو تو کودک و شی
 گر نداند ماهیت یا عین حال
 ورنه ندانم، گفت کذب و زور نیست
 آن رسول حق و نور روح را؟
 هست از خورشید و مه مشهورتر
 و آن امامان جمله در محرابها
 قصه‌اش گویند از ماضی فصیح
 گرچه ماهیت نشد از نوخ کشف
 همچو اویسی داند او را ای فتی
 پشه‌یی کی داند اسرافیل را؟
 که به ماهیت ندانیش ای فلان
 حالت عامه بود، مطلق مگو
 پیش چشم کاملان باشد عیان

ظاهرست آثار و میوه رحمتش
 هیچ ماهیات اوصاف کمال
 طفل ماهیت نداند طمّث را
 کی بود ماهیت ذوق جماع
 لیکن نسبت کرد از روی خوشی
 تا بداند کودک آن را از مثال
 پس اگر گویی، بدانم، دور نیست
 گر کسی گوید که دانی نوح را
 گر بگویی چون ندانم کان قمر
 کودکان خُرد در کُتابها
 نام او خوانند در قرآن صریح
 راست گو، دانیش تو از روی وصف
 ورنه بگویی من چه دانم نوح را
 مورلنگم من چه دانم فیل را
 این سخن هم راستست از روی آن
 عجز از ادراک ماهیت عمو
 زآنکه ماهیات و سرّ سرّ آن

3635/۳۶۳۶

3640/۳۶۴۱

3645/۳۶۴۶

3650/۳۶۵۱

در وجود از سرِّ حقّ و ذات او
چونکه آن مخفی نماند از محرمان
عقلِ بحثی گوید این دورست و گوی
قُطِبَ گوید مر ترا ای سستِ حال
واقعاتی که کنونت برگشود
چون رهنایت زده زندانِ کرم
دورتر از فهم و استبصار کو؟
ذات و وصفی چیست کان ماند نهان؟
بی ز تاویلی مُحالی کم شنو
آنچه فوقِ حالِ تست آید مُحال
نه که اول هم مُحال می نمود؟
تیه رابر خود مکن حبسِ ستم

جمع و توفیق میان نفی و اثبات یک چیز از روی نسبت و اختلاف جهت

نفی آن یک چیز و اثباتش رواست
مَارْمِیَّتْ اذْرَمِیَّتْ از نسبتست
آن تو افکندی چو بر دست تو بود
3660/۳۶۶۱
زورِ آدمِ زاد را حَسَدی بود
مُشْتِ مُشْتِ تُسْتِ و افکندن زماست
يَعْرِفُونَ الْاَنْبِيَا اَضْدَادُهُمْ
همچو فرزندان خود دانندشان
3665/۳۶۶۶
لیک از رشک و حسد پنهان کنند
پس چو يَعْرِفْ گفت چون جای دگر
اِنَّهُمْ تَحْتِ قِبَابِي كَامُون
هم به نسبت گیر این مفتوح را
چون جهت شد مختلف، نسبت دو تاست
نفی و اثباتست و هر دو مثبتست
تونه افکندی که قوّت حق نمود
مُشْتِ خَاكِ اشكْتِ لشکر کی شود؟
زین دو نسبت نفی و اثباتش رواست
مِثْلُ مَا لَا يَشْتَبِهُ اَوْلَادُهُمْ
مُنْكَرَانِ با صد دلیل و صد نشان
خویشان را بر ندانم می زنند
گفت لا يَعْرِفُ فُهُمْ غَيْرِي فَذَر
جز که یزدانشان نداند ز آزمون
که بدانسی و ندانی نوح را

مسئله فنا و بقای درویش

گفت قایل در جهان درویش نیست
3670/۳۶۷۱
هست از روی بقای ذاتِ او
چون زبانه شمع پیش آفتاب
هست باشد ذات او، تا تو اگر
نیست باشد، روشنی ندهد ترا
وربود درویش، آن درویش نیست
نیست گشته وصفِ او در وصفِ هو
نیست باشد، هست باشد، در حساب
بر نهی پنبه بسوزد زان سَرَر
کرده باشد آفتابِ او را فنا

۱. مصراع دوم نسخه بدلی در حاشیه دارد که خوانده نمی شود.

چون درافکندی و در وی گشت خَل
 هست اَوْقِيَه فزون چون برکشی
 هستی اش در هست او روپوش شد
 جوشش عشقت نه از ترکِ ادب
 خویش را در کَفَه شَه می نهد
 با ادب تر نیست کس زو در نهان
 این دو ضدّ با ادب یا بی ادب
 که بود دعویّ عشقش هم سَری
 او و دعوی پیش آن سلطان فناست
 لیک فاعل نیست، کو عاطل بود
 ورنه او مفعول و موتش قاتلت
 فاعلیها جمله از وی دور شد

در دو صد من شهد یک اَوْقِيَه خَل
 نیست باشد طعم خَل چون می چشی
 پیش شیری آهوی بیهوش شد
 این قیاس ناقصان بر کارِ رُب
 نبضِ عاشق بی ادب بر می جَهد
 بی ادب تر نیست کس زو در جهان
 هم به نسبت دان و فاق ای مُتَجَب
 بی ادب باشد چو ظاهر بنگری
 چون به باطن بنگری دعوی کجاست؟
 مَات زَيْدُ، زید اگر فاعل بُود
 او ز روی لفظِ نحوی فاعلت
 فاعلِ چه؟ کو چنان مقهور شد

3675/۳۶۷۶

3680/۳۶۸۱

3685/۳۶۸۶

قَصَهُ وکیلِ صدر جهان که متهم شد و از بخارا گریخت از بیم جان،
 باز عشقش کشید روکشان که کار جان سهل باشد عاشقان را

متهم شد، گشت از صدرش نهان
 گه خراسان، گه کُهستان، گاه دشت
 گشت بی طاقّت ز ایام فراق
 صبر کی داند خلعت را نشاند؟
 آب زرد و گَنده و تیره شود
 آتشی خاکستری گردد هَبا
 زرد و ریزان برگِ او اندر حَرَض
 همچو تیراندازِ اِشکسته کمان
 پیر از فُرقت چنان لرزان شدست
 تا قیامت یک بود از صد هزار
 رَبِّ سَلِّمْ، رَبِّ سَلِّمْ گوی و بس
 از فراق او بسیندیش آن زمان
 آخر از وی جَست و همچون باد شد
 پیش از آن کو بجهد، از وی تو بَیجَه

در بخارا بنده صدر جهان
 مَدَتِ دَه سال سرگردان بگشت
 از پس دَه سال او از اشتیاق
 گفت تَاب فُرقتم زین پس نماند
 از فراق این خاکها شوره بود
 بادِ جان افزا وَجِم گردد وِبا
 باغ چون جَنّت شود دارُالمَرَض
 عَقْلِ دَرَاك از فراقِ دوستان
 دوزخ از فُرقت چنان سوزان شدست
 گر بگویم از فراقِ چون شَرار
 پس ز شرح سوزِ او کم زن نَفَس
 هرچه از وی شاد گردی در جهان
 ز آنچه گشتی شاد، بس کس شاد شد
 از تو هم بجهد تو دل بر وی مَیَنَه

3690/۳۶۹۱

3695/۳۶۹۶

پیدا شدن روح القدس به صورت آدمی بر مریم به وقت برهنگی و
غسل کردن و پناه گرفتن به حق تعالی

<p>نقش را كَالْعَوْدِ بِالرَّحْمَنِ مِنْكَ جان‌فزایی، دلربایی در خلا چون مه و خورشید آن روح الامین آنچنان کز شرق روید آفتاب کو برهنه بود و ترسید از فساد دست از حیرت بُریدی چون زنان چون خیالی که برآرد سر زدل گفت بسجهم در پناه ایزدی در هزیمت رخت بُردن سوی غیب حازمانه ساخت زان حضرت حصار که نیابد خصم راه مقصدش بُورنگه نزدیکِ آن دُزبُرگزید که ازو می‌شد جگرها تیردوز خسروانِ هوش بیهوش شده صد هزاران بَدْر را داده به دِق عقلِ کُلش چون ببیند کم زند دَمگهم را دَمگِه او سوخته‌ست دور از آن شه باطلِ ما عَبْرُوا جز که نورِ آفتابِ مُستطیل این بستش که ذلیل او بود جمله ادراکات پس، او سابقست او سوار باذ پَران چون خدنگ ور گریزند، او بگسیرد پیشِ رَه وقتِ مَیْدانست وقتِ جامِ نی و آن دگر چون تیر مَعْبَر می‌درد و آن دگر اندر تراجم هر زمان جمله حمله می‌فزایند آن طیور همچو جُفدان سوي هر ویران شوند</p>	<p>همچو مریم گوی پیش از فوتِ مَلِک دید مریم صورتی بس جان‌فزا پیش او بر رُست از روی زمین از زمین بر رُست خوبی بی‌نقاب لرزه بر اعضايِ مریم افتاد صورتی که یوسف ار دیدی عیان همچو گل پیشش بروید آن زِ گل گشت بی‌خود مریم و در بی‌خودی ز آنکه عادت کرده بود آن پاک جیب چون جهان را دید مُلکی بی‌قرار تا به گاهِ مرگِ حِصنی باشدش از پناهِ حق حصارِ بی‌ندید چون بدید آن غمزه‌های عقلِ سوز شاه و لشکر حلقه در گوشش شده صد هزاران شاه مملو کش به رِق زهره نی مر زهره را تا دم زند من چه گویم که مرا در دوخته‌ست دودِ آن نارم، دلیل من برو خود نباشد آفتابی را دلیل سایه که بود تا دلیل او بود؟ این جلالت در دلالت صادقست جمله ادراکات بر خَرهای لنگ گر گریزد، کس نیابد گردِ شَه جمله ادراکات را آرام نی آن یکی وهمی چو بازی می‌پرد و آن دگر چون کشتی با بادبان چون شکاری می‌نمایندشان ز دور چونکه ناپیدا شود، حیران شوند</p>	<p>3700/۳۷۰۱ 3705/۳۷۰۶ 3710/۳۷۱۱ 3715/۳۷۱۶ 3720/۳۷۲۱ 3725/۳۷۲۶</p>
--	---	---

تا که پیدا گردد آن صید به ناز
 صید بود آن خود عجب یا خود خیال؟
 قوتی گیرند و زور از راحتی
 خویشتن را سوختندی زاهتراز
 هر کسی دادی بَدَن را سوختن
 تا رَهَنَد از حرص خود یکساعتی
 آن صلاح تست آتش دِل مشو
 خرج را دَخلی بیاید ز اعتداد
 سوزش خورشید در بُستان زدی
 که دگر تازه نگشتی آن کهن
 صیف خندانست اما مُخرقت
 تازه باش و چین مَیْفکن در جبین
 غم جگر را باشد و شادی ز شش
 چشم عاقل در حسابِ آخِرست
 وین ز قِصَابِ آخِرش بیند تَلَف
 بهر لحم ما ترا زویسی نهاد
 بی غرض دادست از محِض عطا
 ز آنچه حق گفتت کُلُوا مِنْ رِزْقِهِ
 کآن گلوگیرت نباشد عاقبت
 کو خورنده لقمه‌های راز شد
 در فِطامِ او بسی نعمت خوری
 از حکیم غزنوی بشنو تمام
 آن حکیم غیب و فخرالعارفین
 ز آنکه عاقل غم خورد، کودک شکر
 این فرخ زخمست و آن غم مرهمست
 از سر رَبُوه نظر کن در دمشق
 عاشق از معدوم شی بیند همی
 تو مَکَش تا من گَشم جِملش چو شیر
 جِمل را هر یک ز دیگر می‌رُبود
 این دهد گنجیت مُزد و آن تَسو

منتظر، چشمی به هم، یک چشم باز
 چون بماند دیر، گویند از ملال
 مصلحت آنست تا یکساعتی
 گر نبودی شب همه خَلقان ز آز
 از هوس وز حرص سود اندوختن
 شب پدید آید چو گنج رحمتی
 چونکه قبضی آیدت آی راهِ رَو
 ز آنکه در خرجی در آن بسط و گشاد
 گر هماره فصلِ تابستان بُدی
 مَنبِش را سوختی از بیخ و بُن
 گر تُروش رویت آن دی مشفق است
 چونکه قبض آید تو در وی بسط بین
 کودکان خندان و دانایان تُروش
 چشم کودک همچو خر در آخِرست
 او در آخِر چرب می‌بیند علف
 آن علف تلخست کین قصاب داد
 رَو ز حکمت خور علف کان را خدا
 فهم نان کردی نه حکمت ای رهی
 رزقِ حق حکمت بود در مرتبت
 این دهان بستی، دهائی باز شد
 گر ز شیر دیو، تن را وا بُری
 تُرک جوشش شرح کردم نیم خام
 در الهی‌نامه گوید شرح این
 غم خور و نانِ غم افزایان مَخور
 قندِ شادی میوه باغ غمست
 غم چو بینی در کنارش کش به عشق
 عاقل از انگور می بیند همی
 جنگ می‌کردند حَمالان پریر
 ز آنکه زان رنجش همی دیدند سود
 مُزدِ حق کو، مُزدِ آن بی‌مایه کو؟

3730/۳۷۳۱

3735/۳۷۳۶

3740/۳۷۴۱

3745/۳۷۴۶

3750/۳۷۵۱

3755/۳۷۵۶

۱. پایان مصراع دَوَم در نسخه «شدی» را با قلم سرخ در بالای آن به «زدی» بدل کرده‌اند.

گنج زری که چو خسی زیر ریگ
پیش پیش آن جنازهت می دود
بهر روز مرگ این دم مُرده باش
صبر می بیند ز پرده اجتهاد
غم چو آینه است پیش مُجتهد
بعدِ ضدِ رنج آن ضدِ دگر
این دو وصف از پنجه دست بین
پنجه راگر قبض باشد دایما
زین دو وصفش کار و مکتب مُتظّم
چونکه مریم مضطرب شد یک زمان

3760/۳۷۶۱

3765/۳۷۶۱

با تو باشد آن نباشد مُرد ریگ
مونس گور و غریبی می شود
تا شوی با عشق سرمد خواجه تاش
روی چون گلنار و زلفین مُراد
کاندین ضد می نماید روی ضد
رو دهد یعنی گشاد و کتر و فر
بعد قبض مشت بسط آید یقین
یا همه بسط، او بود چون مبتلا
چون پر مرغ این دو حال او را مُهم
همچنانکه بر زمین آن ماهیان

گفتن روح القُدس مریم را که من رسول حَقم به تو،
آشفته مشو و پنهان مشو از من که فرمان این است

بانگ بروی زد نمودارِ گم
از سرافرازانِ عزت سَرَمکش
این همی گفت و ذبالة نورِ پاک
از وجودم می گریزی در عدم
خود بُته و بُنگاه من در نیستیت
مریما بنگر که نقیش مُشکلم
چون خیالی در دلت آمد نشست
جز خیالی، عارضی، باطلی
من چو صبح صادق از نورِ رب
هین مکن لاحولِ عمران زاده ام
مر مرا اصل و غذا لاحول بود
تو همی گیری پناه از من به حق
آن پناه من که مخلصات بود
آفتی نبود بتر از ناشناخت
یار را اغیار پنداری همی
این چنین نخلی که لطفِ یارِ ماست
این چنین مُشکین که زلفِ میرِ ماست

3770/۳۷۷۱

3775/۳۷۷۱

3780/۳۷۸۱

که امینِ حضرتم از من مَرَم
از چنین خوش محرمان خود درمکش
از لبش می شد پیایی بر سِماک
در عدم من شام و صاحبِ عَلم
یکسواره نقشی من پیشِ بیتیت
هم هلالم، هم خیال اندر دلم
هر کجا که می گریزی با تُوست
کو بود چون صبح کاذب آفلی
که نگردد گیردِ روزم هیچ شب
که زلاحول این طرف افتاده ام
نورِ لاحولی که پیش از قول بود
من نگاریده پناه من در سَبَق
تو اَعوذِ آری و مین خود آن اَعوذ
تو بریار و ندانی عشق باخت
شادی را نام بنهادی غمی
چونکه ما دُزدیم نخلش دارِ ماست
چونکه بی عقلم، این زنجیرِ ماست

این چنین لطفی چو نیلی می‌رود
خون همی گوید من آبم، هین مریز
تو نمی‌بینی که یارِ بُردبار
لحم او و شحم او دیگر نشد

چونکه فرعونیم، چون خون می‌شود
یوسفم، گرگ از توم ای پرستیز
چونکه با او ضد شدی گردد چو مار
او چنان بد جز که از مَنظَر نشد

عزم کردن آن وکیل از عشق که رجوع کند به بخارا لأبالی وار

شَمعِ مَریمِ را بِسَهلِ افروخته
سَخَتْ بی‌صبر و در آتشدانِ تیز
این بخارا منبعِ دَانش بود
پیشِ شیخی در بخارا اندری
جز به‌خواری در بخارای دلش
ای خُنک آن را که ذَلَّتْ نَفْسُهُ
فُرَقَتْ صدرِ جهان در جانِ او
گفت برخیزم هم آنجا و روم
وَا رَومِ آنجا بیفتم پیشِ او
گویم افکندم به‌پشت جانِ خویش
کُشته و مُرده به‌پشت ای قَمَر
آزمودم من هزاران بار بیش
عَنِّ لِي يَا مُنَيَّبِي لَحْنَ الثُّشُورِ
إِبْلَعِي يَا أَرْضُ دَمْعِي قَدْ كَفَيْ
عُدَّتْ يَا عَيْدِي إِلَيْنَا مَرْجَبًا
گفت ای یاران روان گشتم وداع
دم به‌دم در سوزِ بریان می‌شوم
گرچه دل چون سنگِ خارا می‌کند
مَسْكِنِ يَارِسْتِ وَ شَهْرِ شَاهِ مِنْ

که بخارا می‌رود آن سوخته
رَو سَوی صدرِ جهان، می‌کن گریز
پس بخارایست هرکایش بود
تا به‌خواری در بخارا ننگری
راه ندهد جَزر و مَدِّ مشکَلش
وای آن کس را که یُزِدِي رَفْسُهُ
پاره پاره کرده بود ارکانِ او
کافر ار گشتم، دگر ره بگروم
پیشِ آن صدرِ نکواندیشِ او
زنده کن یاسر بُبر ما را چو میش
بِه که شاهِ زندگان جای دگر
بی تو شیرین می‌بینم عیش خویش
أَبْرُكِي يَا نَاقَتِي تَمَّ الشُّرُورِ
إِشْرَبِي يَا نَفْسُ وَزِدَا قَدْ صَفَا
نِعْمَ مَا رَوَّحْتَ يَا رِيحَ الصَّبَا
سوی آن صدری که امیرت و مُطَاع
هر چه بادا باد، آنجا می‌روم
جانِ من عزمِ بخارا می‌کند
پیشِ عاشقِ این بُود حُبِّ الوَطَنِ

3790/۳۷۹۱

3795/۳۷۹۶

3800/۳۸۰۱

3805/۳۸۰۶

پرسیدن معشوقی از عاشق غریب خود که از شهرها کدام شهر را
خوشتر یافتی و انبوه‌تر و محتشم‌تر و پرنعمت‌تر و دلگشا‌تر

گفت معشوقی به‌عاشق کای فتی
تو به‌غُربت دیده‌ای بس شهرها

پس کدامین شهر ز آنها خوشترست؟
 هر کجا باشد شه ما را بساط
 هر کجا که یوسفی باشد چو ماه

گفت آن شهری که در وی دلبرست
 هست صحراگر بود سَمُّ الخياط
 جَسَّت ارچه که باشد قعر چاه

منع کردن دوستان او را از رجوع کردن به بخارا و تهدید کردن و لابلالی گفتن او

گفت او را ناصحی، ای بی‌خبر
 در نگر پس را به عقل و پیش را
 چون بخارا می‌روی دیوانه‌ای
 او ز تو آهن همی خاید زخمش
 می‌کند او تیز از بهر تو کارد
 چون رهیدی و خدایت راه داد
 بر توگر ده گون موکل آمدی
 چون موکل نیست بر تو هیچ کس
 عشق پنهان کرده بود او را اسیر
 هر موکل را موکل مُخْتَفِیست
 خشم شاه عشق بر جانش نشست
 می‌زند او را که هین او را بزن
 هر که بینی در زیانی می‌رود
 گر ازو واقف بُدی افغان زدی
 ریختی بر سر به پیش شاه خاک
 میزد دیدی خویش را ای کم ز مور
 غرّه گشتی زین دروغین پَر و بال
 پَر سَبْک دارد ره بالا کند

عاقبت اندیش، اگر داری هنر
 همچو پروانه مسوزان خویش را
 لایق زنجیر و زندان خانه‌ای
 او همی جوید ترا با بیست چشم
 او سگ قحطت و تو انبان آرد
 سوی زندان می‌روی، چونت فتاد؟
 عقل بایستی کزیشان گم زدی
 از چه بسته گشت بر تو پیش و پس؟
 آن موکل را نمی‌دید آن نذیر
 ورنه او در بند سگ طبعی زچیت؟
 برعوانی و سیه‌رویش بت
 زان عوانان نهران افغان من
 گر چه تنها، با عوانی می‌رود
 پیش آن سلطان سلطانان شدی
 تا امان دیدی ز دیو سهمناک
 زان ندیدی آن موکل را تو کور
 پَر و بالی کو کشد سوی وبال
 چون گِل آلو شد، گرانها کند

لابالی گفتن عاشق، ناصح و عادل را از سر عشق^۱

گفت ای ناصح خُمس کن چند چند
 پند کم ده زآنکه بس سختست بند

3830/۳۸۳۱

۱. عاشق در عنوان بعداً علاوه شده است.

عشق را نشناخت دانشمند تو
 بوحنیفه و شافعی درسی نکرد
 تشنه زارم به خونِ خویشتن
 مُردنِ عشاقِ خود یک نوع نیست
 و آن دو صد را می‌کند هر دم فیدی
 از نسی خونِ عَشْرَةَ أَمْثَالِهَا
 پای‌کوبان جان برافشانم برو
 چون رَهْم زین زندگی پایندگیست
 إِنَّ فِي قَتْلِي حَيَاتًا فِي حَيَاتِ
 اجْتَذِبْ رُوحِي وَجُدْلِي بِاللِّقَا
 لَوْ يَشَأُ يَمْشِي عَلَيَّ عَيْنِي مَشِي
 عشق را خود صد زبانِ دیگرست
 آن زبانها جمله حیران می‌شود
 گوش شو، وَاللَّهِ أَعْلَمُ بِالصَّوَابِ
 کو چو عَيَّارَان کند بردارِ دَرَسِ
 نه به‌درس و نه به‌استا می‌رود
 دفتر و درس و سَبَقشان روی اوست
 می‌رود تا عرش و تَخْتِ یارشان
 نه زیاداتست و بابِ سَلْسَلِه
 مسئله دَوْرَسْت، لِيَكُنْ دَوْرِ يَارِ
 گو ننگجد گنجِ حق در کیسه‌ها
 بد مبین، ذَكَرِ بَخَارَا مِي رُودِ
 زانکه دارد هر صفت ماهیتی
 چون به‌خواری رو نهی زان فارغی
 چشم بر خورشیدِ بینش می‌گماشت
 او ز دانشها نَجْوید دستگاه
 باشدش ز آخبار و دانش تاسه‌یی
 زان همی دنیا بچربد عامه را
 و آن جهانی را همی دانند دَیْنِ

سخت‌تر شد بندِ من از پندِ تو
 آن طرف که عشق می‌افزود درد
 تو مکن تهدید از کُشتن که من
 عاشقان را هر زمانی مُردنیست
 او دو صد جان دارد از جانِ هُدی
 هر یکی جان را ستاند ده بها
 گر بریزد خونِ من آن دوستِ رُو
 آزمودم مرگِ من در زندگیست
 أَقْتُلُونِي أَقْتُلُونِي يَا ثِقَاتِ
 يَا مُنِيرِ الْخَدِيدِ يَا رُوحَ الْبِقَا
 لی حَبِيبُ حُبُّهُ يَشْوِي الْحَشَا
 پارسی گو گرچه تازی خوشترست
 بوی آن دلبر چو پَرَّان می‌شود
 بس کنم دلبر در آمد در خطاب
 چونکه عاشق توبه کرد اکنون بترس
 گرچه این عاشق بخارا می‌رود
 عاشقان را شد مُدْرَسِ حُسْنِ دُوسْتِ
 خامشند و نعره تکرارشان
 درشان آشوب و چرخ و زلزله
 سلسله این قوم جَعْدِ مُشْكَبَارِ
 مسئله کیس ار بپرسد کس ترا
 گر دَمِ خُلْعِ و مُبَارَا مِي رُودِ
 ذکرِ هر چیزی دهد خاصیتی
 در بخارا در هنرها بالفی
 آن بُخَارِي غَصَّةُ دَانَشِ نِدَاشْتِ
 هر که در خلوت به‌بینش یافت راه
 با جمالِ جان چو شد همکاسه‌یی
 دید بر دانش بود غالب فَرَا
 زانکه دنیا را همی بینند عین

3835/۳۸۳۶

3840/۳۸۴۱

3845/۳۸۴۶

3850/۳۸۵۱

3855/۳۸۵۶

۱. این بیت از متن ساقط است، در مقابله به حاشیه افزوده‌اند.

رونهادن آن بنده عاشق سوی بخارا

<p>دل طپان سوی بخارا گرم و تیز آب جیحون پیش او چون آبگیر می فتاد از خنده او چون گلستان از بخارا یافت و آن شد مذهبی لیکن از من عقل و دین بر بوده ای صدر می جویم درین صفی نعال در سواد غم بیاضی شد پدید عقل او پرید در بستان راز از گلاب عشق او غافل بُدند غارت عشقش ز خود بُبریده بود با شکر مقرون نه ای، گرچه نی کز جُنوداً لَمْ تَرُوهَا غافل</p>	<p>رو نهاد آن عاشقِ خونابه ریز ریگی آمون پیش او همچون حریر آن بیابان پیش او چون گلستان در سمرقندست قند امالیش ای بخارا عقل افزا بوده ای بدر می جویم از آنم چون هلال چون سواد آن بخارا را بدید ساعتی افتاد بی هوش و دراز بر سر و رویش گلابی می زدند او گلستانی نهانی دیده بود تو فرده در خور این دم نه ای رخت عقلت با توست و عاقلی</p>	<p>3860/۳۸۶۱</p> <p>3865/۳۸۶۱</p> <p>3870/۳۸۷۱</p>
---	--	--

در آمدن آن عاشق لایالی در بخارا و تحذیر کردن دوستان او را از پیدا شدن

<p>پیش معشوق خود و دارالامان مه کنارش گیرد و گوید که گیر پیش از پیدا شدن، منشین، گریز تا کشد از جان تو ده ساله کین تکیه کم کن بر دم و افسون خویش معتمد بودی، مهندس، اوستاد رسته بودی باز چون آویختی؟ ابلهی آوردت اینجا یا اجل؟ عقل و عاقل را قضا احق کند زیرکی و عقل و چالاکیت کو؟ گفت إذا جاء القضا ضاق القضا از قضا بسته شود کو ازدهاست</p>	<p>اندر آمد در بخارا شادمان همچو آن مستی که پرزد برائیر هر که دیدش در بخارا، گفت خیز که ترا می جوید آن شه خشمگین الله الله در میا در خون خویش شحنه صدر جهان بودی و راد غدر کردی وز جزا بگریختی از پلا بگریختی با صد جیل ای که عقلت بر عطارد دق کند نحس خرگوشی که باشد شیرجو هست صد چندین فسونهای قضا صد ره و مخلص بود از چپ و راست</p>	<p>3875/۳۸۷۶</p> <p>3880/۳۸۸۱</p>
--	---	-----------------------------------

جواب گفتن عاشق عاذلان را و تهدید کنندگان را

- گفت من مُنْتَقِمٌ آیم کُشد
هیچ مستقی بنگر یزد ز آب
3885/۳۸۸۶
- گر بیامسد مرا دست و شکم
گویم آنکه که بپرسند از بطن
خیکِ ایشکم گویدر از موج آب
من به هر جایی که بینم آب جو
3890/۳۸۹۱
- دست چون دَف و شکم همچون دُهل
گر بریزد خونم آن روح الامین
چون زمین و چون جنین خون خواره ام
شب همی جوشم در آتش همچو دیگ
من پشیمانم که مکر انگیختم
3895/۳۸۹۶
- گویران بر جانِ مستم خشم خویش
گاو اگر خُسپد و گر چیزی خورد
گاو موسی دان مرا جان داده بی
گاو موسی بود قربان گشته بی
بر جهید آن کشته ز آسایش ز جا
یا کز امی اذ بَحُوا هذا البقر
3900/۳۹۰۱
- از جمادی مُردم و نامی شدم
مُردم از حیوانی و آدم شدم
حمله دیگر بمیرم از بشر
وز مَلک هم بایدم جستن ز جو
3905/۳۹۰۶
- بار دیگر از مَلک قربان شوم
پس عدم گُردم چون ارغنون
مرگ دان آنک اَتَّفَاقِ اُمَّتست
همچو نیلوفر برو زین طَرْفِ جو
مرگِ او آبت و او جویایِ آب
ای فسرده عاشقِ ننگین نم
3910/۳۹۱۱
- سوی تیغ عشقش ای ننگِ زنان
جوی دیدی، کوزه اندر جوی ریز
- گرچه می دانم که هم آیم کُشد
گر دو صد بارش کند مات و خراب
عشقِ آب از من نخواهد گشت کم
کاشکی بخرم روان بودی درون
گر بمیرم، هست مرگم مستطاب
رشکم آید، بودمی من جای او
طبلِ عشقِ آب می کوبم چو گُل
جرعه جرعه خون خورم همچون زمین
تا که عاشق گشته ام این کاره ام
روز تا شب خون خورم مانند ریگ
از مُرادِ خشم او بگریختم
عیدِ قربانِ اوست و عاشقِ گاو میش
بهر عید و ذبح او می پرورد
جزو جزوم حشر هر آزاده بی
کمترین جزوش حیاتِ گشته بی
در خطابِ اِضْرِبُوهُ بَعْضَهَا
إِنْ أَرَدْتُمْ حَشَرَ أَزْوَاجِ النَّظَرِ
وز نما مُردم به حیوان بر زدم
پس چه ترسم، کی ز مُردن کم شدم؟
تا پُرآرم از ملایکِ پَر و سَر
کُلُّ شَیْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ
آنچه اندر وهم ناید آن شوم
گویدم که اِنَّا اِلَيْهِ رَاجِعُونَ
کابِ حیوانی نهان در ظلمتست
همچو مستقی حریص و مرگِ جو
می خورد، وَاللّٰهُ اَعْلَمُ بِالصَّوَابِ
کو زبیم جان ز جانان می رمد
صد هزاران جان نگر دَشْتِکُ زَنان
آب را از جوی کی باشد گریز؟

محو گردد در وی و جو او شود
زین سپس نه کم شود نه بدلقا
عذر آن را که ازو بگریختم

آب کوزه چون در آب جو شود
وصف او فانی شد و ذاتش بقا
خویش را بر نخل او آویختم

3915/۳۹۱۶

رسیدن آن عاشق به معشوق خویش چون دست از جان خود بشست

جانب آن صدر شد با چشم تر
کیش بسوزد، یا بر آویزد ورا
آن نماید که زمان بدبخت را
احمقانه درفتاد از جان بُرید
روشن اندر روشن اندر روشنیست
می نماید آتش و جمله خوشیست

همچو گویی سجده کن بر رُو و سر
جمله خلقان منتظر سر در هوا
این زمان این احمق یک لخت را
همچو پروانه شرر را نور دید
لیک شمع عشق چون آن شمع نیست
او به عکس شمعهای آتشیست

3920/۳۹۲۱

صفت آن مسجد که عاشق کُش بود و آن عاشق مرگ جوی

لا ابالی که درو مهمان شد

مسجدی بُد بر کنار شهر ری
که نه فرزندش شدی آن شب یتیم
صبحدم چون اختران در گور رفت
صبح آمد، خواب را کوتاه کن
اندر و مهمان کُشان با تیغ کُند
کین رَصَد باشد عدو جان و خصم
بر دَرش کای میهمان اینجا مباش
ورنه مرگ اینجا کمین بگشایدت
غافلای کاید، شما گم ره دهید

یک حکایت گوش کن ای نیک پی
هیچ کس در وی نخفتی شب زبیم
بس که اندر وی غریب عور رفت
خویشتن را نیک ازین آگاه کن
هر کسی گفتی که پزیرانند تُند
آن دگر گفتی که بسخرست و طلسم
آن دگر گفتی که برینه نقش فاش
شب مخب اینجا اگر جان بایدت
و آن یکی گفتی که شب قُفلی نهید

3925/۳۹۲۶

3930/۳۹۳۱

مهمان آمدن در آن مسجد

تا یکی مهمان در آمد وقتِ شب کوشیده بود آن صیتِ عَجَب

ز آنکه بس مردانه و جان سیر بود
رفته گیر از گنج جان یک حبه بی
نقش کم ناید چو من باقیستم
نفس حق باشم ز نای تن جدا
تا رهد آن گوهر از تنگین صدف
صادقم، جان را برافشانم برین

از برای آزمون می آزمود
گفت کم گیرم سر و اشکبه بی
صورت تن گو برو من کیستم
چون نَفَخْتُ بودم از لطف خدا
تا نیفتد بانگِ نفخش این طرف
چون تَمَتُّوا مَوْتَ گفت ای صادقین

3935/۳۹۳۶

ملامت کردن اهل مسجد مهمان عاشق را از شب خفتن در آنجا و تهدید کردن مرورا

تا نکوبد جان ستانت همچو کُشپ
کاندرین جا هر که خفت، آمد زوال
دیده ایم و جمله اصحاب نُهی
نیمشب مرگِ هَلاهِل آمدش
نه به تقلید از کسی بشنیده ایم
آن نصیحت در لغت ضِدِّ غُلُول
در غُلُولی، خاین و سگ پوستی
می نمایمت مگرد از عقل و داد

قوم گفتندش که هین اینجا مخسپ
که غریبی و نمی دانی ز حال
اتفاقی نیست این، ما بارها
هر که آن مسجد شبی مسکن شدش
از یکی ما تا به صد این دیده ایم
گفت اَلدَّيْنُ نَصِيحَةُ آن رسول
این نصیحت، راستی در دوستی
بی خیانت این نصیحت از و داد

3940/۳۹۴۱

3945/۳۹۴۶

جواب گفتن عاشق عاذلان را

از جهانِ زندگی سیر آمدم
عافیت کم جوی از مَنبَلِ به راه
منبلی ام لأبالی، مرگِ جو
منبلی چُستی کزین پُل بگذرد
بَل جَهْد از گون و کانی برزند
چون قفص هشتن پریدن مرغ را
مرغ می بیند گلستان و شجر
خوش همی خوانند ز آزادی قِفْص
نه خورش ماندست و نه صبر و قرار

گفت او ای ناصحان من بی ندم
مَنبَلِ ام زخمِ جو و زخمِ خواه
مَنبَلِ نی کو بود خود برگِ جو
منبلی نی کو به کف پول آورد
آن نه کو بر هر دکانی برزند
مرگ شیرین گشت و ثَقْلَم زین سرا
آن قفص که هست عینِ باغ در
جَوِی مرغان از برون گیرد قِفْص
مرغ را اندر قفص زان سبزه زار

3950/۳۹۵۱

سر ز هر سوراخ بیرون می‌کند
چون دل و جانش چنین بیرون بود
نه چنان مرغِ قفص در اندوهان
کی بود او را درین خوف و حزن
او همی خواهد کزین ناخوش حَصَص

تا بود کین بند از پا برگند
آن قفص را در گشایی چون بود؟
گیرد برگردش به حلقه گربکان
آرزوی از قفص بیرون شدن؟
صد قفص باشد به گیرد این قفص

عشق جالینوس برین حیات دنیا بود که هنر او همینجا به کار می‌آید هنری!
نورزیده است که در آن بازار به کار آید
آنجا خود را به عوام یکسان می‌بیند

آنچنانکه گفت جالینوسِ راد
راضیم کز من بماند نیم جان
گربه می‌بیند به گیرد خود قطار
یا عدم دیدست غیر این جهان
چون جنین، کیش می‌کشد بیرون گرم
لطف رویش سوی مَصَدَّر می‌کند
که اگر بیرون فتم زین شهر و کام
یا دری بودی در آن شهر و خیم
یا چو چشمه سوزنی راهم بُدی
آن جنین هم غافلست از عالمی
او نداند کان رطوباتی که هست
آنچنانکه چار عنصر در جهان
آب و دانه در قفص گریافتست
جانهای انبیا بینند باغ
پس ز جالینوس و عالم فارغند
ور ز جالینوس این گفت افتراست
این جواب آنکس آمد کین بگفت
مرغ جانش موش شد سوراخ جو
زان سبب جانش وطن دید و قرار

از هوای این جهان و از مُراد
که ز کونِ استری بینم جهان
مرغش آیس گشته بودست از مطار
در عدم نادیده او خُشری نهان
می‌گریزد او سپس سوی شکم
او مَقَر در پُشتِ مادر می‌کند
ای عجب بینم به دیده این مقام؟
که نظاره کردمی اندر رَجَم
که ز بیرونم رَجَم دیده شدی
همچو جالینوس او نامحرمی
آن مدد از عالم بیرونیست
صد مدد آرد ز شهر لامکان
آن ز باغ و عرصه‌یی در تافتست
زین قفص در وقت نُقلان و فراغ
همچو ماه اندر فلکها بازغند
پس جوابم بهر جالینوس نیست
که نبودش دل پُر نور جُفت
چون شنید از گربگان او عَرَجُوا
اندرین سوراخ دنیا موش وار

در خورِ سوراخِ دانایی گرفت
 کاندرین سوراخِ کار آید، گزید
 بسته شد راهِ رهیدن از بدن
 از لعابی خیمه کی افراستی؟
 نامِ چنگش درد و سرسام و مَغص
 میزند بر مرغ و پسر و بالِ او
 مرگ چون قاضیست ورنجوری گوا
 که همی خواند ترا تا حُکم‌گاه
 گر پذیرد، شد و گرنه گفت خیز
 که زنی بر خرقة تن‌پاره‌ها
 چند باشد مهلت؟ آخر شرم‌دار
 پیش از آنکه آنچنان روزی رسد
 برگند زان نورِ دل یکبارگی
 کان گوا سوی قضا می‌خواندش

هم درین سوراخ بنایی گرفت
 پیشه‌هایی که مرو را در مزید
 زآنکه دل برگند از بیرون شدن
 عنکبوت ار طبع عنقا داشتی
 گربه کرده چنگ خود اندر قفص
 گربه مرگست و مرض چنگالِ او
 گوشه گوشه می‌جهد سوی دوا
 چون پیاده قاضی آمد این گواه
 مهلتی می‌خواهی از وی درگریز
 جستن مهلت دوا و چاره‌ها
 عاقبت آید صباحی خشم‌وار
 عذر خود از شه بخواه ای پرحسد
 وآنکه در ظلمت براند بازگی
 می‌گریزد از گوا و مقصدش

3980/۳۹۸۱

3985/۳۹۸۶

3990/۳۹۹۱

دیگر باره ملامت کردن اهل مسجد مهمان را از شب خفتن در آن مسجد

تا نگردد جامه و جانان گِرو
 که به آخر سخت باشد ره گذر
 وقتِ پیچاپیچ دست‌آویز جُست
 در دلِ مردم خیال نیک و بد
 آن زمان گردد بر آنکس کارِ زار
 کان اجل گرگست و جانِ تست میش
 ایمن آکه مرگِ تو سرزیر شد
 خمرش از تبدیل یزدان خَل شود
 شیر پنداری تو خود را، هین مران
 بِأَسْهُمَ مَا بَيْنَهُمْ بِأَسْ شَدید
 در غزا چون عورتانِ خانه‌اند
 لِأَشْجَاعِهِ يَافَتْنِي قَبْلَ الْحُرُوبِ
 وقتِ جوشِ جنگ، چون کف بی‌فند
 وقتِ کَر و فَرّ تیغش چون پیاز

قوم گفتندش مکن جلدی، برو
 آن ز دور آسان نماید بِنه نگر
 خویشتن آویخت بس مرد و سُکست
 بیشتر از واقعه آسان بود
 چون در آید اندرونِ کارزار
 چون نه شیری، هین منّه تو پای پیش
 ور ز ابدالی و میشت شیر شد
 کیست ابدال؟ آنکه او مُبَدَل شود
 لیک مستی، شیرگیری وز گمان
 گفت حق زاهلِ نفاق ناسدید
 در میانِ همدگر مردانه‌اند
 گفت پیغامبر سپهدارِ غیوب
 وقتِ لای غَزو، مستان کف کنند
 وقتِ ذکرِ غزو شمشیرش دراز

3995/۳۹۹۶

4000/۴۰۰۱

4005/۴۰۰۶

پس به یک سوزن تهی شد خیکِ او
 کو رمد در وقتِ صیقل از جفا
 چون گواهِت نیست، شد دعوی تباه
 بوسه ده بر ماژ تا یابی تو گنج
 بلکه با وصفِ بدی اندر تو در
 بر نَمَد آن را نزد بر گرد زد
 آن نزد بر اسپ زد بر سُکُکش
 شیره را زندان کنی تا می شود
 چون نترسیدی ز قهرِ ایزدی؟
 من بر آن دیوی زدم کو اندروست
 مرگِ آن خو خواهد و مرگِ فساد
 آبِ مردی و آبِ مردان ریختند
 تا چنین حیز و مخنث ماندند
 با چُنینها در صفِ هیجا مرو
 کز رفاقِ سُست برگردان ورق
 غازیان بی مغز همچون گه شوند
 پس گریزند و دلِ صف بشکنند
 یه که با اهل نفاق آید خُسر
 یه ز بسیاری به تلخ آمیخته
 نقص از آن افتاد که همدل نیند
 می زید در شکِ ز حالِ آن جهان
 گام ترسان می نهد اعمی دلی
 با تردها و دلِ پر خون رود
 او کند از بیمِ آنجا وقف و ایست
 کی رود هر های وهو در گوشِ او؟
 ز آنکه وقتِ ضیق و بیمند آفلان
 گرچه اندر لافِ سحرِ با پلند
 تو ز طاووسان مجو صید و شکار
 دم زند تا از مقامت برگند

وقتِ اندیشه دلِ او زخمِ جو
 من عجب دارم ز جویای صفا
 عشق چون دعوی، جفا دیدن گواه
 چون گواهِت خواهد این قاضی مرنج
 آن جفا با تو نباشد ای پسر
 بر نَمَد چوبی که آن را مرد زد
 گر بزد مر اسپ را آن کینه کش
 تاز سُکُکش وارهد، خوش پی شود
 گفت چندان آن یتیمک را زدی
 گفت او را کی زدم ای جان و دوست
 مادر ار گوید ترا مرگِ تو باد
 آن گروهی کز ادب بگریختند
 عاذلانان از و غا وا راندند
 لاف و غرّه ژاژخا را کم شنو
 ز آنکه زادو کُم خبالاً گفت حق
 که گر ایشان با شما همره شوند
 خویشتن را با شما هم صف کنند
 پس سپاهی اندکی بی این نفر
 هست بادام کم خوش بیخته
 تلخ و شیرین در ز غارِغ یک شی اند
 گبر ترسان دل بُود کو از گمان
 می رود در ره نداند منزلی
 چون نداند ره، مسافر چون رود؟
 هر که گوید های این سو راه نیست
 ور بدانند ره دلِ با هوشِ او
 پس مشو همراه این اشتر دلان
 پس گریزند و تو را تنها هلند
 تو ز رعنایان مجو هین کارزار
 طبع طاووست و وسواست کند

4010/۴۰۱۱

4015/۴۰۱۶

4020/۴۰۲۱

4025/۴۰۲۶

4030/۴۰۳۱

4035/۴۰۳۶

گفتن شیطان قریش را که به جنگ احمد آید که من یاریها کنم و
قبیله خود را به یاری خوانم و وقت ملاقات صیفین گریختن

خواند افسون که اِنِّی جَاؤُ لَکُمْ
هر دو لشکر در ملاقات آمدند
سوی صیف مؤمنان اندر رهی
گشت جان او ز بیم آتشکده
که همی بینم سپاهی من شگفت
اِذْهَبُوا اِنِّی اَرَى مَا لَا تَرَوْنَ
دی چرا تو می نگفتی این چنین؟
گفت می بینی جَعاشیش عرب
آن زمان لاف بود، این وقت جنگ
که بُوذتَان فتح و نصرت دم به دم
وین زمان نامرد و ناچیز و مهین
تو به تون رفتی و ما هیزم شدیم
از عتابش خشمگین شد آن لعین
چون ز گفت او ش درد دل رسید
خون آن بیچارگان زین مکز ریخت
پس بگفت اِنِّی بَرِّی مِنْکُمْ
پس گریزان شد چو هیبت تاختش
در دو صورت خویش را بنموده اند
بهر حکمتهاش دو صورت شدند
مانع عقلست و خصم جان و کیش
پس به سوراخی گریزد در فرار
سر زهر سوراخ می آرد برون
واندر آن سوراخ رفتن شد خنوس
چون سر قنقذ ورا آمد شدست
کو سر آن خارپشتک را بماند
دم به دم از بیم صیاد دُرُشت
زین چنین مگری شود مارش زبون
زه زنان را بر تو دستی کی بُدی؟

همچو شیطان در سپه شد، صد یکنم
چون قریش از گفت او حاضر شدند
دید شیطان از ملایک اسپهی
آن جُوذاً لَمْ تَرَوْهَا صَف زده
پای خود واپس کشیده می گرفت
ای اَخَافُ اللّٰهَ مَالِی مِنْهُ عَوْن
گفت حارث ای سراقه شکرل، هین
گفت این دم من همی بینم حَرَب
می نبینی غیر این لیک ای توننگ
دی همی گفتی که پایندان شدم
دی زَعِیمُ الْجِیْش بودی ای لعین
تا بخوردیم آن دم تو و آمدیم
چونکه حارث با سراقه گفت این
دست خود خشمین ز دست او کشید
سینه اش را کوفت شیطان و گریخت
چونکه ویران کرد چندین عالم او
کوفت اندر سینه اش انداختش
نفس و شیطان هر دو یک تن بوده اند
چون فرشته و عقل کایشان یک بُدند
دشمنی داری چنین در سِرّ خویش
یک نفس حمله کند چون سوسمار
در دل او سوراخها دارد کنون
نام پنهان گشتن دیو از نفوس
که خنوش چون خنوس قنقذست
که خدا آن دیو را خناس خواند
می نهان گردد سر آن خارپشت
تا چو فرصت یافت سر آرد برون
گر نه نفس از اندرون راحت زدی

4040/۴۰۴۱

4045/۴۰۴۶

4050/۴۰۵۱

4055/۴۰۵۶

4060/۴۰۶۱

دل اسیرِ حرص و آز و آفتت
 تا عوانان را به قهرِ تست راه
 بَيْنَ جَنبِيكُمْ لَكُمْ اَعْدِيْ اَعْدُو
 کو چو ابلیست در لَج و ستیز
 آن عذابِ سَرمَدی را سهل کرد
 او ز سِخْرِ خویش صد چندان کند
 باز کوهی را چو کاهی می تَد
 نغزها را زشت گرداند به ظن
 هر نَفْسِ قَلْبِ حَقَائِقِ می کُند
 آدمی سازد خری را و آیتی
 اِنَّ فِی الْوَسْوَاسِ سِخْرًا مُّسْتَرِ
 ساحران هستند جادویی گشا
 نیز رویدست تریاق، ای پسر
 که ز زهرم من به تو نزدیکتر
 گفت من سِخْرست و دفعِ سِخْرِ او

زان عوانِ مقتضی که شهوتست
 زان عوانِ یسر شدی دزد و تباه
 در خبر بشنو تو این پندِ نکو
 طَمَطْرَاقِ این عدو مشنو، گریز
 بر تو او از بهر دنیا و نبرد
 چه عجب گر مرگ را آسان کند
 سِخْرِ کاهی را به صنعت که کُند
 زشتها را نغز گرداند به فن
 کارِ سِخْرِ اینست کو دم می زند
 آدمی را خسر نماید ساعتی
 این چنین ساحر درونِ تست و یسر
 اندر آن عالم که هست این سِخرها
 اندر آن صحرا که رُست این زهر تر
 گویدت تریاق از من جُو سِپَر
 گفت او سِخْرست و ویرانی تو

4065/۴۰۶۶

4070/۴۰۷۱

4075/۴۰۷۶

مکرر کردن عاذلان پند را بر آن مهمان آن مسجد مهمان گش

سِخْرًا و حق گفت آن خوش پهلوان
 مسجد و ما را مکن زین مَتهم
 آتشی در ما زند فردا دنی
 بر بهانه مسجد، او بُد سالمی
 چونکه بدنامست مسجد او جَهْد
 که نه ایم آمین ز مکر دشمنان
 که نشان پیمود کیوان را به گز
 ریش خود برکنده یک یک، لخت لخت
 خویش و ما را در میفکن در وبال

گفت پیغامبر که اِنَّ فِی الْبَيَانِ
 هین مکن جَلْدی برو ای بوالکَرَم
 که بگوید دشمنی از دشمنی
 که بتاسانید او را ظالمی
 تا بهانه قتل بر مسجد نهاد
 تهمتی بر ما مه، ای سخت جان
 هین برو، جَلْدی مکن سودا مَپَز
 چون تو بیاران بلافیده زیخت
 هین برو کوتاه کن ای قیل وقال

4080/۴۰۸۱

4085/۴۰۸۶

جواب گفتن مهمان ایشان را و مثل آوردن به دفع کردن حارس

کِشْت به بانگِ دَف از کِشْت شُتری را

که کوسِ محمودی بر پشت او زدندی

که زلاحولی ضعیف آید پیم
طبلیکی در دفع مرغان می زدی
کشت از مرغان بد بی خوف گشت
بر گذر زد آن طرف خیمه عظیم
آنبه و پیروز و صفدر، مُلک گیر
بُختی بُد پیش روهمچون خروس
می زدی اندر رجوع و در طلب
کودک آن طبلیک بزد در حفظ بُر
پخته طبلیست، با آنشست خو
که کشد او طبل سلطان بیست کفل
جان من نوبتگه طبل بلا
پیش آنچه دیده است این دیدها
کز خیالاتی در این ره بیستم
بل چو اسماعیل، آزادم ز سر
قُلْ تَعَالُواْ کُفْتُ جَانِم رَا بِنَا
بِالْعَطِيَّة مَنْ تَيَقَّن بِالْخَلْف
زود در بازد عطا را زین غرض
تا چو سود افتاد، مال خود دهند
تا که سود آید، به بدل آید مُصِر
سرد گردد عشقش از کالای خویش
کاله های خویش را رُبْح و مزید
چون بدید افزون از آنها در شرف
چون به آمد، نام جان شد چیز لیز
تا نگشت او در بزرگی طفل زا
تا تو طفلی پس بدانت حاجتست
فارغ از حس است و تصویر و خیال
تن زدم، وَاللّٰهُ اَعْلَمُ بِالْوَفَاق

گفت ای یاران از آن دیوان نیم
کودکی کو حارس کشتی بدی
تا رمیدی مرغ زان طبلیک زکشت
چونکه سلطان، شاه محمود کریم
با سپاهی همچو استاره ائیر
اشتری بُد کو بُدی حَمَالِ کوس
بانگِ کوس و طبل بر وی روز و شب
اندر آن مزرع درآمد آن شتر
عاقلی گفتش مزن طبلیک که او
پیش او چه بُود تَبوراکِ تو طفل
عاشقم من کُشته قربان لا
خود تَبوراکست این تهدیدها
ای حریفان من از آنها نیستم
من چو اسماعیلیانم بی خذر
فارغم از طمطراق و از ریا
گفت پیغامبر که جَادَ فِی السَّلْف
هر که بیند مر عطا را صد عوض
جمله در بازار از آن گشتند بند
زر در انبانها نشسته منتظر
چون ببیند کاله یی در ربخ بیش
گرم زان ماندست با آن کو ندید
همچنین علم و هنرها و حرَف
تا به از جان نیست، جان باشد عزیز
لُعْبَتِ مُرده بود جان طفل را
این تصوّر وین تخیل لعبتست
چون ز طفلی رست جان شد در وصال
نیست محرم تا بگویم بی نفاق

4090/۴۰۹۱

4095/۴۰۹۱

4100/۴۱۰۱

4105/۴۱۰۶

4110/۴۱۱۱

<p>حق خریدارش که الله اَشْتَرِي که هَمِي در شك، يقيني نيست که نمی پَرَد به بُتَنانِ يقين می زند اندر تَزائِد بال و پر مر يقين را علم او بوياسود</p>	<p>مال و تن برفانند، ريزانِ فنا برفها زان از تَمَن اُوليست وين عجب ظَنست در تو ای مَهين هر گمانِ تَشَنه يقينست ای پر چون رسد در علم پس پَر پا شود</p>	<p>4115/۴۱۱۶ 4120/۴۱۲۱</p>
<p>علم کمتر از يقين و فوق ظن و آن يقين جويای دیدست و عيان از پس کَلّا پس لَو تَعْلَمُون گر يقين گشتی بينندی جَحيم آنچنانک از ظنّ می زاید خيال که شود عِلْم اليقين عَيْن اليقين</p>	<p>علم جويای يقين باشد بدان اندر اَلهينکم بجو اين را کنون می کَشَد دانش به ييش ای عليم دید زاید از يقين بی امتهال اندر اَلهينکم بيان اين بين</p>	<p>4125/۴۱۲۶</p>
<p>وز ملامت بر نمی گردد سَرَم چشم روشن گشتم و بيناي او پا نلرزانم، نه کورانۀ روم با دل من گفت و صد چندانش کرد و آنچه از وی نرگس و نسرین بخورد و آنچه خاکی یافت ازو نقش چِگَل چهره را گلگونه و گلنار ساخت و آنکه کان را داد زَر جعفری غمزه های چشم تيرانداز شد عاشق شُکَر و شُکَر خاييم کرد</p>	<p>از گمان و از يقين بالانرم چون دهانم خورد از حلواي او پا نهم گستاخ چون خانه روم آنچه گل را گفت حق خندانش کرد آنچه زد بر سرو و قَدش راست کرد آنچه نئی را کرد شیرین جان و دل آنچه ابرو را چنان طَرّار ساخت مر زَبان را داد صدفونگری چون دَر زَرادخانه باز شد بر دلم زد تير و سوداييم کرد</p>	<p>4130/۴۱۳۱</p>
<p>عقل و جان جاندار یک مرجان اوست نیست در آتش گُشی ام اضطراب چون نباشم سخت رُو؟ پُشت من اوست سخت رُو باشد، نه بیم او را نه شرم گشت رویش خصم سوز و پرده در یکسواره کوفت بر جَيشِ شهان یک تنه تنها بزد بر عالمی او نترسد از جهان پُر کلوخ سنگ از صُنع خدایي سخت شد زانبهشان کی بترسد آن قصاب؟ خلق مانند رَمه او ساعِيت</p>	<p>من نلافم ور بلافم همچو آب چون بدزدم؟ چون حفيظ مخزن اوست هر که از خورشيد باشد پشت گرم همچو روي آفتاب بی حذر هر پيمبر سخت رُو بُد در جهان رُونگردانيد از ترس و غمی سنگ باشد سخت رُو و چشم شوخ کان کلوخ از خشت زن یک لخت شد گوسفندان گر بُرونند از حساب کُلُکُم راعٍ، نَبی چون راعِيت</p>	<p>4135/۴۱۳۶</p>
<p>سخت رُو باشد، نه بیم او را نه شرم گشت رویش خصم سوز و پرده در یکسواره کوفت بر جَيشِ شهان یک تنه تنها بزد بر عالمی او نترسد از جهان پُر کلوخ سنگ از صُنع خدایي سخت شد زانبهشان کی بترسد آن قصاب؟ خلق مانند رَمه او ساعِيت</p>	<p>هر که از خورشيد باشد پشت گرم همچو روي آفتاب بی حذر هر پيمبر سخت رُو بُد در جهان رُونگردانيد از ترس و غمی سنگ باشد سخت رُو و چشم شوخ کان کلوخ از خشت زن یک لخت شد گوسفندان گر بُرونند از حساب کُلُکُم راعٍ، نَبی چون راعِيت</p>	<p>4140/۴۱۴۱</p>
<p>سخت رُو باشد، نه بیم او را نه شرم گشت رویش خصم سوز و پرده در یکسواره کوفت بر جَيشِ شهان یک تنه تنها بزد بر عالمی او نترسد از جهان پُر کلوخ سنگ از صُنع خدایي سخت شد زانبهشان کی بترسد آن قصاب؟ خلق مانند رَمه او ساعِيت</p>	<p>هر که از خورشيد باشد پشت گرم همچو روي آفتاب بی حذر هر پيمبر سخت رُو بُد در جهان رُونگردانيد از ترس و غمی سنگ باشد سخت رُو و چشم شوخ کان کلوخ از خشت زن یک لخت شد گوسفندان گر بُرونند از حساب کُلُکُم راعٍ، نَبی چون راعِيت</p>	<p>4145/۴۱۴۶</p>

از رمه چوپان نترسد درنبرد
گر زند بانگی ز قهز او بر رمه
هر زمان گوید به گوشم بختِ نو
من ترا غمگین و گریان زان کنم
تلخ گردانم زغمها خوی تو
نه تو صیادی و جویایِ منی
حیله اندیشی که در من دررسی
چاره می جوید پی من درد تو
من توانم هم که بی این انتظار
تا ازین گردابِ دوران و ارهی
لیک شیرینی و لذاتِ مَقَر
آنکه از شهر و ز خویشان برخورداری

4150/۴۱۵۱

4155/۴۱۵۶

لیکشان حافظ بود از گرم و سرد
دان ز مهرست آن که دارد بر همه
که ترا غمگین کنم، غمگین مشو
تا کیت از چشم بدان پنهان کنم
تا بگردد چشم بد از روی تو
بسنده و افکنده رای منی؟
در فراق و جستن من بی کسی
می شنودم دوش آه سرد تو
ره دهم بنمایم راه گذار
بر سر گنج وصالم پا نهی
هست براندازه رنج سفر
کز غریبی رنج و محتها ببری

تمثیل گریختن مؤمن و بی صبری او در بلا به اضطراب و

بی قراری نخود و دیگر حوائج در جوشِ دیگ و بردویدن تا بیرون جهند

بنگر اندر نخودی در دیگ چون
هر زمان نخود برآید وقتِ جوش
که چرا آتش به من در می زنی
می زند کفلیز کدبانو که نی
زان نجوشانم که مکروه منی
تا غذی گردی بیامیزی به جان
آب می خوردی به بستان سبز و تر
رحمتش سابق بدست از قهر زان
رحمتش بر قهر از آن سابق شدست
زانکه بی لذت نروید لحم و پوست
زان تقاضا گر بیابد قهرها
باز لطف آید برای عذر او
گوید ای نخود چریدی در بهار
تا که مهمان بازگردد شکر ساز
تا به جای نعمت منعم رسد

4160/۴۱۶۱

4165/۴۱۶۶

4170/۴۱۷۱

می جهد بالا، چو شد ز آتش زبون
بر سر دیگ و برآرد صدخروش
چون خریدی، چون نگویم می کنی؟
خوش بجوش و بر مچ ز آتش کنی
بلکه تا گیری تو ذوق و چاشنی
بهر خواری نیست این امتحان
بهر این آتش بدست آن آب خور
تا ز رحمت گردد اهل امتحان
تا که سرمایه وجود آید به دست
چون نروید، چه گدازد عشق دوست؟
تا کنی ایشار آن سرمایه را
که بکردی غسل و برجستی ز جو
رنج مهمان تو شد نیکوش دار
پیش شه گوید ز ایشار تو باز
جمله نعمتها برسد بر تو حسد

سَرِ بِنَهْ اِنْسِي اَرَانِي اَذْبَحُكْ
 تَا بِبُرْمَ خَلَقْتَ اسْمَاعِيلَ وَا
 كَزْ بَرِيدَهْ گُشْتَن وَا مَرْدَن بَرِيسْت
 اِي مَسْلَمَان بَايْدَت تَسْلِيم جُست
 تَا نَه هَسْتِي وَا نَه خُود مَانْد تَرَا
 تَو گِيلِ بُسْتَانِ جَان وَا دِيدَهْ اِي
 لَقْمَه گُشْتِي، اَنْدَر اَحْيَا اَمْدِي
 شِير بُوْدِي، شِير شُو دَر بِيَشَهْ هَا
 دَر صَفَاتَش بَاز رَو چَالَاك وَا چُست
 پَس شُدِي اَوْصَاف وَا گَرْدُون بَر شُدِي
 مِي رُوِي اَنْدَر صَفَاتِ مَسْتَطَاب
 نَفْس وَا فَعْل وَا قَوْل وَا فِكْرَتَهَا شُدِي
 رَاسْت اَمْد اَقْتُلُونِي يَا بُنَات
 رَاسْت اَمْد اِنَّ فِي قَتْلِي حَيَات
 تَا بَدِين مَعْرَاج شُد سُوِي فَلَكَ
 اَز جَمَادِي بَر شُد وَا شُد جَانُور
 گُفْتَه اَيِد دَر مَقَام دِيگَرِي
 تَا تَجَارَت مِي كَنْد، وَا مِي رُود
 نَه بَه تَلْخِي وَا كَرَاهَت دُزْدُوَار
 تَا ز تَلْخِيهَا فَرُوشُوِيْم تَرَا
 سَرْدِي وَا اَفْسَرْدِگِي بِيرون نَهْد
 پَس ز تَلْخِيهَا هَمَه بِيرون رُوِي

مَنْ خَلِيْم تُو پَسَر پِيَش بِچُكْ
 سَر بَه پِيَش قَهْرِيْنَه دَل بَر قَرَار
 سَر بِيْرْم لِيك اَيْن سَر اَنْ سَرِيسْت
 لِيك مَقْصُودِ اَزَل تَسْلِيم تَسْت
 اِي نَخُود مِي جُوش اَنْدَر اِبْتَلَا
 اَنْدَر اَنْ بَسْتَان اِگَر خَنْدِيْدَهْ اِي
 گَر جَدَا اَز بَاغِ اَب وَا گِيلِ شُدِي
 شُو غِذِي وَا قُوْت وَا اَنْدِيَشَهْ هَا
 اَز صَفَاتَش رُسْتَهْ اِي وَا اللّٰهُ نُحُست
 زَابِر وَا خُورْشِيْد وَا ز گَرْدُون اَمْدِي
 اَمْدِي دَر صُورَتِ بَارَان وَا تَاب
 جُزُو شِيْد وَا اِبْر وَا اَنْجُمَهَا بُدِي
 هَسْتِي حَيُوَان شُد اَز مَرگِي نَبَات
 چُون چَنِين بُرْدِيْسْت مَا رَا بَعْدِ مَات
 فَعْل وَا قَوْل وَا صَدَق شُد قُوْتِ مَلَك
 اَنْچَنَان كَان طَعْمَه شُد قُوْتِ بَشَر
 اَيْن سَخْن رَا تَرْجَمَه پَهْنَاوَرِي
 كَارُوَان دَايْم ز گَرْدُون مِي رَسْد
 پَس بَرُو شِيرِيْن وَا خُوش بَا اِخْتِيَار
 زَان حَدِيْثِ تَلْخ مِي گُوِيْم تَرَا
 ز اَبِ سَرْدِ اَنْگُوْر اَفْسَرْدَه رَهْد
 تُو ز تَلْخِي چُونَكَه دَل پَر خُون شُوِي

4175/۴۱۷۶

4180/۴۱۸۱

4185/۴۱۸۶

4190/۴۱۹۱

4195/۴۱۹۶

تمثیل صابر شدن مؤمن چون بر شتر و خیر بلا واقف شود

خَام وَا نَاجُوشِيْدَه جَز بِي ذُوق نِيْسْت
 خُوش بَجُوشْم، يَا رِيْمِ دِه رَاسْتِي
 كَفْچَلِيْزِم زَن كَه بَس خُوش مِي زَنِي
 تَا بِيِيْنِم خُوابِ هَنْدَسْتَان وَا بَاغِ
 تَا رَهِي يَا بَمِ دَر اَنْ اَغُوشِ مَن
 هَمچُو پِيْلِ خُوابِ بِيْن يَاغِي شُود
 پِيْلَبَان رَا نَشْنُود، اَرْد دَغَا

سَگ شَكَارِي نِيْسْت، او رَا طُوق نِيْسْت
 گُفْت نَخُود چُون چَنِيسْت اِي يَسْتِي
 تُو دَرِيْن جُوشِش چُو مَعْمَارِ مَنِي
 هَمچُو پِيْلِم، بَر سَرْم زَن زَخْمِ وَا دَاغِ
 تَا كَه خُود رَا دَر دَهْم دَر جُوشِ مَن
 زَا نَكَه اَنْسَان دَر غِنَا طَاغِي شُود
 پِيْل چُون دَر خُوابِ بِيِيْنَد هَنْد رَا

4200/۴۲۰۱

عذرگفتن کدبانو با نخود و حکمت در جوش داشتن کدبانو نخود را

<p>من چو تو بودم ز اجزای زمین پس پذیرا گشتم و اندر خوری مدتی دیگر درونِ دیگِ تن روح گشتم پس ترا اُستا شدم تا شوی علم و صفاتِ معنوی جوشِ دیگر کن ز حیوانی گذر در نَکَلغزی و رسی در مُتتها زان رَسَن قومی درونِ چَه شدند چون ترا سودای سربالا نبود</p>	<p>آن یتی گوید ورا که پیش ازین چون بنوشیدم جهادِ آذری مدتی جوشیده‌ام اندر زَمَن زین دو جوشش قوتِ حها شدم در جمادی گفتمی زان می‌دوی چون شدم من روح پس بار دگر از خدا می‌خواه تا زین نکته‌ها ز آنکه از قرآن بسی گمره شدند مر رسن را نیست جُرمی ای عَنود</p>	<p>4205/۲۲۰۶</p> <p>4210/۲۲۱۱</p>
--	---	-----------------------------------

باقی قصه مهمان آن مسجد مهمان کش و ثبات و صدق او

<p>گفت می‌خُسم درین مسجد به شب کعبه حاجتِ روای من شوی تا رَسَن بازی کنم منصوروار می‌نخواهد غوث در آتش خلیل بهترم چون عود و عنبر سوخته چون برادر پاش داری می‌کنی من نه آن جانم که گردم بیش و کم آتشی بود و چو هیزم شد تلف تا ابد معمور و هم عامر بُدی پرتو آتش بود نه عینِ آن پرتو و سایه و یست اندر زمین سوی معدن باز می‌گردد شتاب سایهات کوتاه دمی، یک دم دراز عکسها واگشت سوی اُمّهات خشک آر، اللهُ اَعْلَمُ بِالرَّشَاد</p>	<p>آن غریب شهر سَز بالا طلب مسجد اگر کربلای من شوی هین مرا بگذار ای بگزیده‌دار گر شدیت اندر نصیحت جبرئیل جبرئیل را که من افروخته جبرئیل اگر چه یاری می‌کنی ای برادر من بر آذر چابکم جانِ حیوانی فزاید از عَلف گر نگشتی هیزم او مُثْمِر بُدی بادِ سوزانست این آتش بدان عینِ آتش در ائیر آمد یقین لاجرم پرتو نباید ز اضطراب قامتِ تو بر قرار آمد به ساز ز آنکه در پرتو نیابد کس ثبات هین دهان ببرند، فتنه لب گشاد</p>	<p>4215/۲۲۱۶</p> <p>4220/۲۲۲۱</p> <p>4225/۲۲۲۶</p>
--	---	--

ذکر خیال بد اندیشیدنِ قاصر فهمان

دُود و گندی آمد از اهلِ حد
خاطر ساده‌دلی را پی‌کند
بهرِ محجوبانِ مثالِ معنوی
این عجب نبود ز اصحابِ ضلال
غیر گرمی می‌نیابد چشم کور
سر برون آورد چون طعانه‌یی
قصه پیغامبرست و پی‌روی
که دوانند اولیا آن سو سَمند
پایه پایه تا ملاقاتِ خدا
که به‌پر زو بر پَرَد صاحبِ دلی
این چنین طعنه زدند آن کافران
نیست تعمیقی و تحقیقی بلند
نیست جز امرِ پسند و ناپسند
ذکرِ یعقوب و زلیخا و غمش
گو بیان که گم شود دروی خِرَد؟
این چنین آسان یکی سوره بگو
گو یکی آیت ازین آسان بیار

پیش از آنک این قصه تا مخلص رسد
من نمی‌رنجم ازین لیک این لگد
خوش بیان کرد آن حکیم غزنوی
که ز قرآن گر نیبند غیرِ قال
کز شعاع آفتاب پُر ز نور
خریطی ناگاه از خرخانه‌یی
کین سخن پستست، یعنی مثنوی
نیست ذکرِ بحث و اسرار بلند
از مقاماتِ تَبَتُّلِ تا فنا
شرح و حد هر مقام و منزلی
چون کتابِ الله بیامد هم بر آن
که اساطیرست و افسانه نژند
کودکانِ خُرد فهمش می‌کنند
ذکرِ یوسف، ذکرِ زلف پُر خَمَش
ظاهرست و هر کسی پی می‌برد
گفت اگر آسان نماید این به تو
چیتان و اینتان و اهلِ کار

4230/۴۲۳۱

4235/۴۲۳۶

4240/۴۲۴۱

تفسیر این خبرِ مصطفی - علیه‌السلام - که
«الْقُرْآنِ ظَهَرَ وَبَطْنٌ وَلِبَطْنِهِ بَطْنٌ إِلَى سَبْعَةِ أَبْطُنٍ»

زیرِ ظاهرِ باطنی بس قاهرست
که درو گردد خِرَدها جمله گم
جز خدای بی‌نظیر بی‌ندید
دیو آدم را نبیند جز که طین
که نقوش ظاهر و جانش خفیفست
یک سر مویی نبیند حالِ او

حرفِ قرآن را بدان که ظاهرست
زیرِ آن باطن یکی بطنِ سُم
بطنِ چارم از نُبی خود کس ندید
تو ز قرآن ای پسرِ ظاهر مبین
ظاهر قرآن چو شخصِ آدمیست
مرد را صدسال عم و خالِ او

4245/۴۲۴۶

بیان آنکه رفتن انبیا و اولیا به کوهها و غارها جهت پنهان کردن خویش نیست و جهت خوف تشویش خلق نیست، بلکه جهت ارشاد خلق است و تحریض بر انقطاع از دنیا به قدر ممکن

<p>تا ز چشم مردمان پنهان شوند گام خود بر چرخ هفتم می نهند کو ز صد دریا و که ز آن سو بود؟ کز پیش کُرّه فلک صد نعل ریخت تعزیت جامه بپوشید آسمان آدمی پنهان تر از پزیمان بود آدمی صدبار خود پنهان ترست چون بود آدم که در غیب او صفیست؟</p>	<p>آنکه گویند اولیا در که بُوند پیش خلق ایشان فراز صد که اند پس چرا پنهان شود که جو بود حاجتش نبود به سوی که گریخت چرخ گردید و ندید او گرد جان گر به ظاهر آن پری پنهان بود نزد عاقل زان پری که مضرست آدمی نزدیک عاقل چون خفیست</p>	<p>4250/۴۲۵۱</p> <p>4255/۴۲۵۶</p>
---	--	-----------------------------------

تشبیه صورت اولیا و صورت کلام اولیا به صورت عصای موسی و صورت افسون عیسی - علیهما السلام

<p>آدمی همچون فسون عیسی است قلب مؤمن هست بین اِضْبَعَيْنِ کون یک لقمه چو بگشاید گلو آن بین کزوی گریزان گشت موت آن نگر که مُرده بر جَست و نشست آن بین که بحر خضرا را شکافت یک قدم فا پیش نه بنگر سپاه اندکی پیش آ بسین در گرد مُرد کوهها را مردی او برکنند کوه طور از مَقْدَمش رقااص گشت</p>	<p>آدمی همچون عصای موسی است در کف حق بهر داد و بهر زین ظاهرش چوبی و لیکن پیش او تو مبین ز افسون عیسی حرف و صوت تو مبین ز افسونش آن لَهْجَاتِ پست تو مبین مر آن عصا را سَهْل یافت تو ز دوری دیده ای چتر سیاه تو ز دوری می بینی جز که گرد دیده ها را گرد او روشن کنند چون برآمد موسی از اقصای دشت</p>	<p>4260/۴۲۶۱</p> <p>4265/۴۲۶۶</p>
---	---	-----------------------------------

تفسیر «یا جِبَالُ أَوْبَى مَعَهُ وَالطَّيْرِ»

<p>کوهها اندر پایش نالان شده هر دو مُطْرِبُ مست در عشقِ شهی هر دو هم آواز و هم پرده شده بهر من از همدمان بُبریده‌ای آتشِ شوق از دلت شعله زده کوهها را پشت آرد آن قدیم که به پشت باذ پیمایی کند بی لب و دندان ولی را ناله‌هاست هر دمی در گوشِ حش می‌رسد ای خنک جان کو به غیش بگردد همنشین او نُبُرده هیچ بو می‌رسد از لامکان تا منزلت گر به نزدیکِ تو آرد گوش را چون مثالش دیده‌ای، چون نگروی؟</p>	<p>روی داوود از قَرَش تابان شده کوه با داوود گشته هم‌رهی یا جِبَالُ أَوْبَى امر آمده گفت داوودا تو هجرت دیده‌ای ای غریبِ فردِ بی‌مونس شده مطربان خواهی و قَوَال و ندیم مطرب و قَوَال و سُرِنایی کند تا بدانی ناله چون که را رواست نغمه اجزای آن صافی جسد همنشینان نشنوند، او بشنود بنگرد در نفسِ خود صد گفت و گو صد سؤال و صد جواب اندر دلت بشنوی تو، نشنود زان گوشها گیرم ای گر خود تو آن را نشنوی</p>	<p>4270/۴۲۷۱</p> <p>4275/۴۲۷۶</p> <p>4280/۴۲۸۱</p>
---	---	--

جواب طعنه زننده در مثنوی از قصور فهم خود

<p>طَعْنِ قرآن را برون شو می‌کنی یا ز پنجه قهر او ایمان ببری ای گروهی جهل را گشته فدی تُخْم طعن و کافری می‌کاشتید که شَمافانی و افسانه بُدیت قَوْتِ جانِ جان و یاقوتِ زکات لیک از خورشید ناگشته جدا تا رهانم عاشقان را از مَمات جرعه‌یی بر گورتان حق ریختی دل نگردانم به هر طعنی سقیم</p>	<p>ای سگِ طاعن تو عَوَعُو می‌کنی این نه آن شیرست کزوی جان ببری تا قیامت می‌زند قرآن ندی که مرا افسانه می‌پنداشتید خود بدیدیت آنکه طعنه می‌زدیت من کلامِ حَقِّم و قایم به ذات نورِ خورشیدم فتاده بر شما نک منم بُتُبوع آن آبِ حیات گر چنان گند آرتان ننگیختی نه، بگیرم گفت و پندِ آن حکیم</p>	<p>4285/۴۲۸۶</p> <p>4290/۴۲۹۱</p>
---	--	-----------------------------------

مَثَلِ زدن در رمیدن کُره اسب از آب خوردن به سبب سُخولیدنِ سایسان

<p>کُره و مادر همی خوردند آب بهر اسپان که هلا هین آب خور سر همی برداشت و از خور می رمید می رمی هر ساعتی زین استقا؟ ز اتفاق بانگشان دارم شکوه ز اتفاق نعره خوفم می رسد کار افزایان بُدند اندر زمین زود کایشان ریش خود برمی کنند پیش از آن کز هجر گردی شاخ شاخ آب کش تا بر دَمَد از تو نبات می خوریم، ای تشنه غافل بیا سوی جو آور سبو در جوی زن کور را تقلید باید کار بست تا گران بینی تو مشکِ خویش را رست از تقلید خشک آنگاه دل لیک داند چون سبو بیند گران کین سبک بود و گران شد ز آب و زفت باد می نربایدم، ثقلم فرود ز آنکه نبودشان گرانی قوی که زباد کژ نیابد او حذر لنگری در یوزه کن از عاقلان از خزینه دُر آن دریای جود بجهد از دل، چشم هم روشن شود تا چو دل شد دیده تو عاطلست زان نصیبی هم به دو دیده دهد وحی دلها باشد و صدق بیان سوی آن وسواس طاعن نگریم طعنه خلقان همه بادی شمر گوش فا بانگِ سگان کی کرده اند؟</p>	<p>آنکه فرمودست او اندر خطاب می سُخولیدند هر دم آن نَفَر آن سُخولیدن به کُره می رسید مادرش پرسید کای کُره چرا گفت کُره می سُخولند این گروه پس دلم می لرزد از جا می رود گفت مادر تا جهان بودست ازین هین تو کار خویش کن ای ارجمند وقت تنگ و می رود آب فراح شهره کاریزیست پُر آب حیات آب خضر از جوی نطق اولیا گر نبینی آب، کوران به فن چون شنیدی کاندین جو آب هست جو فرو بر مشکِ آب اندیش را چون گران دیدی شوی تو مُستدل گر نبیند کور آب جو عیان که ز جو اندر سبو آبی برفت ز آنکه هر بادی مرا در می ربود مر سفیهان را رُباید هر هوا کشتی بی لنگر آمد مرد سُر لنگرِ عقلست عاقل را امان او مدهای خِرَد چون در رُبود زین چنین امداد دل پرفن شود ز آنکه نور از دل برین دیده نشست دل چو برانوارِ عقلی نیز زد پس بدان کاب مبارک ز آسمان ما چو آن کُره هم آب جو خوریم پسئی رُو پیغمبرانی زه سپر آن خداوندان که ره طی کرده اند</p>	<p>4295/۴۲۹۶</p> <p>4300/۴۳۰۱</p> <p>4305/۴۳۰۶</p> <p>4310/۴۳۱۱</p> <p>4315/۴۳۱۶</p> <p>4320/۴۳۲۱</p>
---	---	---

بقیة ذکر آن مهمانِ مسجدِ مهمانِ گش

اندر آن مسجد چه بنمودش، چه کرد؟
مردِ غرقه گشته چون خسپد به جو؟
عاشقان را زیرِ غرقاب غمی
کایم آیم بر سرت، ای مُشتفید
می رسید و دل همی شد لخت لخت

باز گو کان پاک باز شیرِ مرد
خفت در مسجد، خود او را خواب کو
خوابِ مرغ و ماهیان باشد همی
نیمشب آواز با هولی رسید
پنج کُرت این چنین آواز سخت

4325/۴۳۲۶

تفسیر آیت «وَأَجَلِبْ عَلَيْهِم بِخَبَلِكِ وَرِجَلِكَ»

دیو بانگت برزند اندر نهاد
که اسیرِ رنج و درویشی شوی
خوار گردی و پشیمانی خوری
واگریزی در ضلالت از یقین
راه دین پویم که مهلت پیش ماست
می کشد همسایه راه، تا بانگ خاست
مرد سازی خویشان را یک زمان
که من از خوفی نیارم پای کم
که بترس و بازگرد از تیغ فقر
آن سلاح علم و فن را بفکتنی
در چنین ظلمت نمد افکنده ای
بند کردست و گرفته خلق را
که روان کافران ز اهلِ قبور
هیبت بانگ خدایی چون بود؟
مر مگس را نیست زان هیبت نصیب
عنکبوتان می مگس گیرند و بس
کزوفر دارد، نه بر کبک و عقاب
بانگ سلطانِ پاسبانِ اولیاست
قطره بی از بحرِ خوش با بحرِ شور

تو چو عزم دین کنی با اجتهاد
که مرو زان سو، بیندیش ای غوی
بی نواگردی ز یاران و بُری
تو زبیم بانگ آن دیو لعین
که هلا فردا و پس فردا مر است
مرگ بینی باز کو از چپ و راست
باز عزم دین کنی از بیم جان
پس سلح بر بندی از علم و حکم
باز بانگی برزند بر تو ز مکر
باز بگریزی ز راه روشنی
سالها او را به بانگی بنده ای
هیبت بانگ شیاطین خلق را
تا چنان نومید شد جانان ز نور
این شکوه بانگ آن ملعون بود
هیبت بازست بر کبک نجیب
ز آنکه نبود باز صیادِ مگس
عنکبوتِ دیو بر چون تو ذباب
بانگ دیوان گله بان اشقیاست
تا نیامزد بدین دو بانگ دور

4330/۴۳۳۱

4335/۴۳۳۶

4340/۴۳۴۱

رسیدن بانگ طلسمی نیم‌شب مهمان مسجد را

- 4345/۴۳۴۶ بشنو اکنون قصه آن بانگِ سخت
گفت چون ترسم؟ چو هست این طبل عید
ای دُلهایِ تَهی بی‌قُلوب
شد قیامت عید و بی‌دینان دُهل
بشنو اکنون این دهل چون بانگ زد
چونکه بشنود آن دهل آن مرد دید
4350/۴۳۵۱ گفت با خود هین ملرزان دل‌کزین
وقت آن آمد که حیدروار من
برجهید و بانگ برزد کی کیا
در زمان بشکست ز آواز، آن طلسم
4355/۴۳۵۶ ریخت چند این زر که ترسید آن پسر
بعد از آن برخاست آن شیرِ عتید
دفن می‌کرد و همی آمد به زر
گنجها بنهاد آن جانباز از آن
این زرِ ظاهر به خاطر آمدست
4360/۴۳۶۱ کودکانِ اِسفالها را بشکنند
اندر آن بازی چو گویی نامِ زر
بل زرِ مضروبِ ضربِ ایزدی
آن زری کین زر از آن زرتاب یافت
آن زری که دل ازو گردد غنی
4365/۴۳۶۶ شمع بود آن مسجد و پروانه او
پر بسوخت او را ولیکن ساختش
همچو موسی بود آن مسعودِ بخت
چون عنایتها برو مَوفُور بود
مردِ حق را چون بینی ای پسر
4370/۴۳۷۱ تو زخود می‌آیی و آن در تو است
او درختِ موسی است و پُرضیا
نه فِطام این جهان ناری نمود
پس بدان که شمعِ دین بر می‌شود

و آن به صورت نار و گل زُوار را
و آن، گَهِ وُصلت، دل افروزنده‌یی
حاضران را نور و دُوران را چو نار

این نماید نور و سوزد یار را
این چو سازنده ولی سوزنده‌یی
شکلِ شعله نورِ پاکِ سازوار

4375/۴۳۷۶

ملاقات آن عاشق با صدر جهان

گشته بود از عشقش آسان آن کبند
در دلِ صدرِ جهانِ مِهر آمده
حالِ آن آوارهٔ ما چون بود؟
رحمتِ ما را نمی‌دانست نیک
لیک صد امید در ترسش بود
آنکه ترسد، من چه ترسانم ورا؟
نه بدان کز جوش از سر می‌رود
خایفان را ترس بردارم به‌جلم
هر کسی ز شربت اندر خور دهم
زان بروید برگه‌اش از چوبِ سخت
در درخت و در نفوس و در نُهی
أضْلُها ثابت و فَرَعُه فی السَّما
چون نروید در دلِ صدرِ جهان؟
که زهرِ دل تا دل آمد روزنه
نه جُدا و دُور چون دو تن بود
نورشان ممزوج باشد در مَساغ
که نه معشوقش بود جویای او
عشقِ معشوقان خوش و فربه کند
اندر آن دل دوستی می‌دان که هست
هست حق را بی‌گمانی مِهرِ تو
از یکی دستِ تو بی‌دستی دگر
آب هم نالد که کو آن آبِ خوار؟
ما از آنِ او و، او هم آنِ ما
کرد ما را عاشقانِ همدگر
جُفتِ جفت و عاشقانِ جُفتِ خویش

آن بخاری نیز خود بر شمع زد
آه سوزانش سوی گردون شده
گفته با خود در سحرگه کای آحد
او گناهی کرد و ما دیدیم لیک
خاطرِ مُجرم ز ما ترسان شود
من بترسانم و قبیحِ یاوه را
بهرِ دیگِ سرد آذر می‌رود
آمینان را من بترسانم به‌علم
پاره دوزم، پاره در موضع نهم
هست سرِ مرد چون بیخِ درخت
در خورِ آن بیخِ رُسته برگها
بر فلکِ پره‌است ز اشجارِ وفا
چون برُست از عشقِ پَر بر آسمان
موج می‌زد در دلش عفو گنه
که ز دل تا دل یقین روزن بود
متصل نبود سُفالِ دو چراغ
هیچ عاشق خود نباشد وصلِ جو
لیک عشقِ عاشقان تَن زه کند
چون درین دل برقی مِهرِ دوست جُست
در دل تو مِهرِ حق چون شد دو تو
هیچ بانگی کف زدن ناید به‌در
تشنه می‌نالد که ای آبِ گوار
جذبِ آبست این عطش در جانِ ما
حکمتِ حق در قضا و در قَدَر
جمله اجزای جهان زان حکم پیش

4380/۴۳۸۱

4385/۴۳۸۶

4390/۴۳۹۱

4395/۴۳۹۶

4400/۴۴۰۱

راست همچون کهربا و برگِ کاه
 با توم چون آهن و آهن‌زُبا
 هر چه آن انداخت، این می‌پرورد
 چون نم‌اند تری و نم بدهد او
 برج آبی تریش اندر دَمَد
 تا بخاراتِ وِخَم را برگشتد
 همچو تابه سرخ ز آتش پُشت ورو
 همچو مردانِ گِردِ مَکَسَبِ بهر زن
 بر ولادات و رضاعش می‌تند
 چونکه کارِ هوشمندان می‌کنند
 پس چرا چون جُفتِ دَرهم می‌خزند؟
 پس چه زاید ز آب و تاب آسمان؟
 تا بود تکمیلِ کارِ همدگر
 تا بقا یابد جهانِ زین ائتحد
 ز ائتحدِ هر دو تولیدی زهد
 مختلف در صورتِ اما ائتفاق
 لیک هر دو یک حقیقت می‌تند
 از پی تکمیلِ فعل و کارِ خویش
 پس چه اندر خرج آرد روزها؟

هست هر جزوی ز عالم جفت خواه
 آسمان گوید زمین را مَرَحبا
 آسمانِ مُرد و زمینِ زن در خِرَد
 چون نم‌اند گرمیش بفرستد او
 برجِ خاکی خاکِ ارضی را مدد
 برجِ بادی ابرِ سوی او بَرَد
 برجِ آتش گرمیِ خورشید ازو
 هست سرگردانِ فلکِ اندر زمن
 وین زمین کدبانویها می‌کند
 پس زمین و چرخ را دان هوشمند
 گرنه ازهم این دو دلبر می‌مَزند
 بی‌زمین کی گل بروید و ارغوان
 بهر آن مَیلست در ماده به‌تر
 میل اندر مرد و زن حق زان نهاد
 میلِ هر جزوی به جزوی هم نهد
 شب چنین با روز اندر اِعتناق
 روز و شب ظاهر دو ضدّ و دشمنند
 هر یکی خواهانِ دگر را همچو خویش
 زآنکه بی‌شب دخل نبود طبع را

4405/۴۴۰۶

4410/۴۴۱۱

4415/۴۴۱۶

4420/۴۴۲۱

جذب هر عنصری جنس خود را که در ترکیب آدمی

محتبس شده است به غیر جنس

تَرکِ جان کن سوی ما آ همچو گُرد
 به که زان تن واره‌ی و زان تری
 گرچه همچون تو ز هجران خسته‌ام
 کای تری باز آ ز غربت سوی ما
 که زناری، راهِ اصلِ خویش گیر
 از کَشْهَایِ عِناصِرِ بی‌رَسَن
 تا عناصرِ همدگر را واهلد
 مرگ و رنجوری و عِلّتِ پا گُشا

خاک گوید خاکِ تن را باز گُرد
 جنسِ مایی پیشِ ما اولی‌تری
 گوید آری، لیک من پابسته‌ام
 تری تن را بجویند آبها
 گرمیِ تن را همی خواند ائیر
 هست هفتاد و دو عِلّت در بَدَن
 عِلّت آید تا بَدَن را بُسْکُلد
 چار مرغ‌اند این عناصر بسته پا

4425/۴۴۲۶

پایشان از همدگر چون باز کرد
جذبۀ این اصلها و فرعها
تا که این ترکیبها را بردرد
حکمت حق مانع آید زین عَجَل
گوید ای اجزا اجل مشهود نیست
چونکه هر جزوی بجوید اِرتفاق
مرغ هر عنصر یقین پرواز کرد
هر دمی رنجی نهد در جسم ما
مرغ هر جزوی به اصل خود پَرَد
جمعشان دارد به صحت تا اجل
پر زدن پیش از اَجَلتان سود نیست
چون بود جانِ غریب اندر فراق؟

مُنجذب شدن جان نیز به عالم ارواح و تقاضای او و میل او به مقَرّ خود و
منقطع شدن از اجزای اجسام که گنده پای باز روح اند

گوید ای اجزای پستِ فَرِشیم
میل تن در سبزه و آب روان
میل جان اندر حیات و درختی است
میل جان در حکمتست و در علوم
میل جان اندر ترقی و شرف
میل و عشق آن شرف هم سوی جان
حاصل آنکه هر که او طالب بود
گر بگویم شرح این بی حد شود
آدمی، حیوان، نباتی و جماد
بی مُرادان بر مُراد می تنند
لیک میل عاشقان لاغر گند
عشق معشوقان دو رُخ افروخته
کهربا عاشق به شکل بی نیاز
این رهاکن عشق آن تشنه دهان
دود آن عشق و غم آتشکده
لیکش از ناموس و بوش و آبرو
رحمتش مُشتاق آن مسکین شده
عقل حیران کین عجب او را کشید
تَرکِ جلدی کن کزین ناواقفی
این سخن را بعد ازین مدفون کنم
کیست آن کت می کشد ای مُعتنی؟
غربت من تلختر، من عریشیم
زان بود که اصل او آمد از آن
زانکه جان لامکان اصل وی است
میل تن در باغ و راغت و گُروم
میل تن در کسب و اسباب علف
زین یُحِب را و یُحِبُّون را بدان
جانِ مطلوبش درو راغب بود
مثنوی هشتاد تا کاغد شود
هر مُراد می عاشق هر بی مراد
و آن مُرادان جذب ایشان می کنند
میل معشوقان خوش و خوش فر گند
عشق عاشق جان او را سوخته
گاه می کوشد در آن راه دراز
تافت اندر سینه صدر جهان
رفته در مخدوم او مشفق شده
شرم می آمد که واجوید ازو
سلطنت زین لطف مانع آمده
یا کیش زان سو بدین جانب رسید؟
لب بسبند، الله اَعْلَمُ بِالْخَفِی
آن گشوده می گشد، من چو کنم؟
آنکه می نگذاردت کین دم زنی

صد عزیمت می‌کنی بهر سفر
زان بگرداند به هر سو آن لگام
اسپ زیرکاز زان نیکو پیست
او دلت را بر دو صد سودا بیست
چون شکست او بال آن رای نخست
چون قضایش خبیل تدبیرت شکست

4460/۴۴۶۱

می‌کشاند مر ترا جای دگر
تا خبر یابد ز فارس اسپ خام
کو همی داند که فارس بر ویست
بی‌مرادت کرد، پس دل را شکست
چون نشد هستی بال اشکن درست؟
چون نشد بر تو قضای آن درست؟

فسخ عزایم و نقضها، جهت باخبر کردن آدمی را از آنکه مالک و قاهر
اوست و گاه‌گاه عزم او را فسخ ناکردن و نافذ داشتن تا طمع او را بر عزم
کردن دارد تا باز عزمش را بشکند تا تنبیه بر تنبیه بود

عزمها و قصدها در ماجرا
تا به طمع آن دلت نیت کند
ور به کلی بی‌مرادت داشتی
ور نکاریدی امل از عوریش^۱
عاشقان از بی‌مرادیهای خویش
بی‌مرادی شد قلاووز بهشت
که مرادات همه اشکسته پاست
پس شدند اشکسته‌اش آن صادقان
عاقلان اشکسته‌اش از اضطرار
عاقلان بنندگان بندی‌اند
اثنیا کزها مهاری عاقلان

4465/۴۴۶۶

4470/۴۴۷۱

گاه‌گاهی راست می‌آید ترا
بار دیگر نیت را بشکند
دل شدی نوید، امل کی کاشتی؟
کی شدی پیدا برو مقهوریش؟
با خبر گشتند از مولای خویش
حقت الجته شنو، ای خوش سرشت
پس کسی باشد که کام او رواست
لیک کو خود آن شکست عاشقان؟
عاشقان اشکسته با صد اختیار
عاشقانش شگرتی و قندی‌اند
اثنیا طوعاً بهاری بی‌دلان

نظر کردن پیغامبر - علیه السلام - به اسیران و تبسم کردن و گفتن که «عَجِبْتُ
مِنْ قَوْمٍ يُجْرَوْنَ إِلَى الْجَنَّةِ بِالسَّلَاسِلِ وَالْأَغْلَالِ»

دید پیغامبر یکی جوقی اسیر
دیدشان در بند آن آگاه شیر
که همی بُردند و ایشان در نغیر
می نظر کردند در وی زیر زیر

۱. در نسخه فونیه و ورکاریدی... است. زنده یاد نیکسون هم این ضبط را در باورفی آورده است.

بر رسول صدق دندانها و لب
 ز آنکه در زنجیر قهر ده مَسند
 می بزد از کافرستانشان به قهر
 نه شفاعت می رسد از سروری
 عالمی را می بُرد خلق و گلو
 زیر لب طعنه زنان بر کار شاه
 خود دل این مرد کم از خاره نیست
 با دو سه عریان سبت نیم جان
 یا ز اخترهاست یا خود جادویست؟
 تخت ما شد سرنگون از تخت او
 جادوی کردیم ما هم چون نرفت؟

تا همی خایید هر یک از غضب
 زهره نه با آن غضب که دم زنند
 می کشانندشان موکل سوی شهر
 نه فدایی می ستاند، نه زری
 رحمت عالم همی گویند و او
 با هزار انکار می رفتند راه
 چاره ها کردیم و اینجا چاره نیست
 ما هزاران مرد شیر الپ ارسلان
 این چنین در مانده ایم از کژروییست
 بخت ما را بردرید آن بخت او
 کار او از جادوی گز گشت زفت

4475/۴۴۷۶

4480/۴۴۸۱

4485/۴۴۸۶

تفسیر این آیت که: «إِنْ تَسْتَفْتِحُوا فَقَدْ جَاءَكُمْ الْفَتْحُ» الایه، ای طاعنان،
 می گفتید که از ما و محمد - علیه السلام - آنکه حق است فتح و نصرتش ده و
 این بدان می گفتید تا گمان آید که شما طالب حقیق بی غرض، اکنون
 محمد را نصرت دادیم تا صاحب حق را ببینید

که بکن ما را اگر ناراستیم
 نصرتش ده، نصرت او را بجو
 پیش لات و پیش عزی و منات
 ور نباشد حق، زبون ماش کن
 ما همه ظلمت بُدیم، او نور بود
 گشت پیدا که شما ناراستید
 کور می کردند و دفع از ذکر خویش
 که صواب او شود در دل درست
 هر کسی را غالب آرد روزگار
 بارها بر وی مظفر آمدیم
 چون شکست ما نبود آن زشت و پست
 داد صد شادی پنهان زیر دست
 که نه غم بودش در آن، نه پیچ پیچ

از بُتان و از خدا درخواستیم
 آنکه حق و راستست از ما و او
 این دعا بسیار کردیم و صلوات
 که اگر حقت او پیداش کن
 چونکه وا دیدیم او منصور بود
 این جواب ماست کانچه خواستید
 باز این اندیشه را از فکر خویش
 کین تفکر مان هم از ادبار رُست
 خود چه شد گر غالب آمد چند بار؟
 ما هم از ایام بخت آور شدیم
 باز گفتندی که گر چه او شکست
 ز آنکه بخت نیک او را در شکست
 کو به اشکسته نمی مانست هیچ

4490/۴۴۹۱

4495/۴۴۹۶

لیک در اِشکستِ مؤمن خویست
عالمی از قُوح ریحان پُرکُنی
خانه‌ها پُرگُندگردد تا به سر
دولتِ اِنَا فِتْحَانَا زد دُهل

چون نشان مؤمنان مغلوبیست
گر تو مشک و عنبری را بشکنی
ور شکستی ناگهان سرگینِ خَر
وقتِ واگشتِ حُدیبه به دُل

4500/۴۵۰۱

سر آنکه بی مراد بازگشتن رسول - علیه السلام - از حُدیبیه حق تعالی
لقب آن فتح کرد که «اَنَا فِتْحَانَا» که به صورت غَلَق بود و به معنی فتح چنانکه
شکستن مُشک به ظاهر شکستن است و به معنی درست کردن است
مُشکی او را و تکمیل فواید اوست

تو ز منع این ظفر غمگین مشو
نک فلان قلعه فلان بُقعهُ تراست
بر قُریظه و بر نضیر از وی چه رفت؟
شد مُسَلَّم وز غنایم نفعها
پر غم و رنجند و مفتون و عشیق
خارِ غمها را چو اشتر می چرند
این تَسَاؤل پیش ایشان چون دَرَج
که همی ترسند از تخت و کلاه
فوقِ گردونست، نه زیر زمین

آمدش پیغام از دولت که رو
کاندرین خواری نَقُدت فتحهاست
بنگر آخر چونکه واگردید تفت
قلعه‌ها هم گُرد آن دو بُقعها
ور نباشد آن، تو بنگر کین فریق
زهرِ خواری را چو شکر می خورند
بهر عینِ غم نه از بهرِ فَرَج
آنچنان شادند اندر قعرِ چاه
هر کجا دلبر بود خود همشین

4505/۴۵۰۶

4510/۴۵۱۱

تفسیر این خبر که مصطفی - علیه السلام - فرمود
«لَا تُفْضِلُونِي عَلَي يُونُسَ بْنِ مَتَّى»

نیست بر معراج یونس اجتبا
ز آنکه قرب حق بُرونت از حساب
قربِ حق از حبسِ هستی رَسْتَنَسْت
نیست را نه زود و نه دورست و دیر

گفت پیغامبر که معراج مرا
آن من بر چرخ و آن او نشیب
قرب نه بالا نه پستی رفتنت
نیست را چه جای بالا است و زیر

4515/۴۵۱۶

۱. در صفحه ۲۸۸ توبیه: نُزُیْضَه و نُظْیِر آمده است و خطاست.

غزّه هستی، چه دانی نیست چیست؟
 می‌نماید هیچ با اشکست ما
 همچو ما در وقت اقبال و شرف
 فقر و خواریش افتخارست و علوست
 چون بخندید او که ما را بسته دید؟
 نیست زین زندان و زین آزادیش
 چون ازین فتح و ظفر پُر باد شد؟
 یافت آسان نصرت و دست و ظفر
 جز به دنیا دلخوش و دلشاد نیست
 بر بد و نیک‌اند مشفق، مهربان
 آن اسیران با هم اندر بحث آن
 خود سخن در گوش آن سلطان بَرَد

کارگاه و گنج حق در نیستیست
 حاصل این اشکست ایشان ای کیا
 آنچنان شادند در ذلّ و تَلَف
 برگی بی‌برگی همه اقطاع اوست
 آن یکی گفت ارچنانست آن ندید
 چونکه او مُبَدَل شدست و شادیش
 پس به قهر دشمنان چون شاد شد
 شاد شد جانش که بر شیران نر
 پس بدانستیم کو آزاد نیست
 ورنه چون خندد که اهل آن جهان
 این بُمُنْگیدند در زیر زُبان
 تا موکل نشنود بر ما جَهْد

4520/۴۵۲۱

4525/۴۵۲۶

آگاه شدن پیغامبر - علیه السلام - از طعن ایشان بر شماتت او

رفت در گوشی که آن بُد مِنْ لَدُنْ
 آنکه حافظ بود و یعقوبش کشید
 نشوند آن بِرّ لِسُوحِ غِیْبِ دَان
 آمده بِرِ گَرِدِ اوگَرْدان شده
 آن نه کانگشتان او باشد دراز
 که بهل دزدی، زاحمد سیرستان
 همین به مسجد رو، بجو رزق‌اله
 گفت آن خنده نبودم از نبرد
 مُرده کشتن نیست مُردی پیشر ما
 چونکه من پا بفشرم اندر مصاف
 مر شما را بسته می‌دیدم چنین
 نزدِ عاقل اشتری بر ناودان
 پیش چشم کُلّ آتِ آتِ گشت
 بنگرم در نیست، شی بینم عیان
 آدم و حوّا نرُسته از جهان
 دیده‌ام پا بسته و منکوس و پست

گر چه نشنید آن موکل آن سَخُن
 بوی پیراهانِ یوسف را ندید
 آن شیاطین بر عَنانِ آسمان
 آن مُحَمَّد خُفته و تکیه زده
 او خورد حلوا که روزیست باز
 نجم ثاقب گشته حارس دیوران
 ای دویده سوی دگان از بگاه
 پس رسول آن گفتشان را فهم کرد
 مُرده‌اند ایشان و پوسیده فنا
 خود کینند ایشان که مه گردد شکاف؟
 آنگهی کآزاد بودیت و مکین
 ای بنازیده به مُلک و خاندان
 نقش تن را تا فتاد از بام طشت
 بنگرم در غوره، می بینم عیان
 بنگرم سِرّ عالمی بینم نهان
 مر شما را وقتِ ذَرَاتِ اَلْت

4530/۴۵۳۱

4535/۴۵۳۶

4540/۴۵۴۱

آنچه دانسته بُدم افزون نشد
 پیش از آن کز آب و گِل بالیده‌ام
 این همی دیدم در آن اقبالتان
 قدمی خوردید و در وی دَزَج زهر
 خوش بنوشد چت حسد آید بَرُو؟
 مرگتان خُفیه گرفته هر دو گوش
 تا ظفر یابم، فروگیرم جهان
 بر چنین مُردار چون باشم حریص؟
 عیسی‌ام، آیم که تا زنده‌ش کُشم
 تا رهانم مر شما را از هلاک
 تا مرا باشد گر و فرّ و خُشر
 زان گلوها عالمی یابد رها
 پیش آتش می‌کنید این حمله کیش
 از دَر اُفتادن در آتش با دو دست
 تخم مَنحوسِی خود می‌کاشتید
 سوی اژدها فَرَس می‌راندید
 خود شما مقهورِ قهرِ شیرِ دَهر

از خُدوٹِ آسمانِ بی‌عُمد
 من شما را سرنگون می‌دیده‌ام
 نو ندیدم تا کنم شادی بدان
 بسته قهر خفی، وانگه چه قهر
 این چنین قندی پر از زهر ارعدو
 با نشاط آن زهر می‌کردید نوش
 من نمی‌کردم غزا از بهرِ آن
 کین جهان جیفه‌ست و مُردار و رَخیص
 سگ نیم تا پرچم مرده گُشم
 زان همی کردم صُفوفِ جَنگِ چاک
 زان نمی‌بُرم گلوهای بشر
 زان همی بُرم گلوبی چندتا
 که شما پروانه‌وار از جهلِ خویش
 من همی رانم شما را همچو مَس
 آنکه خود را فتحها پنداشتید
 یکدگر را چَدّجد می‌خواندید
 قهر می‌کردید و اندر عینِ قهر

4545/۴۵۴۶

4550/۴۵۵۱

4555/۴۵۵۶

4560/۴۵۶۱

بیان آنکه طاغی در عین قاهری مقهورست و در عین منصورِی مأسور

او بدان مشغول، خود والی رسید
 کی برو والی خُشر انگیختی؟
 ز آنکه قهرِ او سَرِ او را رُبود
 تا رسد والی و بستاند قَوَد
 در نبرد و غالبی آغشته‌ای
 تا ترا در حلقه می‌آرد کُشان
 در مران تا تو نگردی مُنخَرِم
 حمله بینی بعد از آن اندر زحام
 چون درین غالب شدن دید او فساد
 که خدایش سُر مه کرد از کُحلِ خویش
 اهلِ جَنّت در خصومتها زبون

دزدِ قهرِ خواجه کرد و زر کشید
 گر ز خواجه آن زمان بگریختی
 قاهریِ دزدِ مقهوریش بود
 غالبی بر خواجه دام او شُود
 ای که تو بر خَلق چیره گشته‌ای
 آن به قاصد منهنم کردستشان
 هین عنان در کُش پی این مُنهنم
 چون گشایدت بدین شیوه به دام
 عقل ازین غالب شدن کی گشت شاد؟
 نیز چشم آمد خِرَد بینای پیش
 گفت پیغامبر که هستند از فنون

4565/۴۵۶۶

4570/۴۵۷۱

از کمالِ حَزْم و سوء الظَّنّ خویش
 در فرّه دادن شنیده در کُفُون
 دست کوتاهی ز کَفَّارِ لعین
 قَصَّة عَهْدِ حُدَیبِیَّة بخوان
 4575/۴۵۷۶
 نیز اندر غالبی هم خویش را
 زان نمی خندم من از زنجیرتان
 زان همی خندم که با زنجیر و غُل
 ای عجب کز آتش بی زینهار
 از سوی دوزخ به زنجیر گران
 4580/۴۵۸۱
 هر مقلّد را درین ره نیک و بد
 جمله در زنجیرِ بیم و ابتلا
 می کنند این راه را بیگازوار
 جهد کن تا نورِ تو رُخشان شود
 4585/۴۵۸۶
 کودکان را می بَری مکتب به زور
 چون شود واقف به مکتب می دود
 می رود کودک به مکتب پیچ پیچ
 چون کند در کیسه دانگی دست مزد
 جهد کن تا مُزِدِ طاعت در رسد
 4590/۴۵۹۱
 اِثِیْبَا کَرَهًا مَقْلَدَ گشته را
 این محبّ حق ز بهرِ علّتی
 این محبّ دایه، لیک از بهر شیر
 طفل را از حُسن او آگاه نه
 و آن دگر خود عاشقِ دایه بُود
 4595/۴۵۹۶
 پس محبّ حق به او مید و به ترس
 و آن محبّ حق ز بهرِ حق کجاست
 گر چنین و گر چنان چون طالبست
 گر مُحَبّ حق بُود لِغَیْرِهِ
 یا محبّ حق بُود لِغَیْرِهِ
 4600/۴۶۰۱
 هر دورا این جُست و جوهازان سَریست

نه ز نقص و بدِ دلّی و ضعیفِ کیش
 حکمتِ لَوْلَا رِجَالٌ مُؤْمِنُونَ
 فرض شد بهرِ خلاص مؤمنین
 کَفَّ آئِیدِیکُم تمامت زان بدان
 دید او مغلوبِ دامِ کِیْبِریا
 که بکردم ناگهان شبگیرتان
 می کُشْتان سوی سروستان و گُل
 بسته می آریمتان تا سبزه زار
 می کُشْتان تا بهشتِ جاودان
 همچنان بسته به حضرت می کُشد
 می روند این ره به غیرِ اولیا
 جز کسانی واقف از اسرارِ کار
 تا سلوک و خدمت آسان شود
 ز آنکه همتند از فواید چشم کور
 جانش از رفتن شکفته می شود
 چون ندید از مُزِدِ کارِ خویش هیچ
 آنگهان بی خواب گردد شب چو دزد
 بر مطیعان آنگهت آید حسد
 اِثِیْبَا طَوْعًا صَفَا بِشَرِشْتِه را
 و آن دگر را بی غرض خود خُلّتی
 و آن دگر دل داده بهرِ این سَئیر
 غیر شیر او را ازو دلخواه نه
 بی غرض در عشقِ یک رایه بود
 دفتر تقلید می خواند به درس
 که ز اَغْرَاض و ز علّتها جداست؟
 جذبِ حق او را سوی حق جاذبست
 کَیْ یَنَالُ دَائِمًا مِنْ حَیْرِهِ
 لَا یَسُوَاهُ خَاطِبًا مِنْ بَیْتِهِ
 این گرفتاریِ دل زان دلبرِیست

جذب معشوق عاشق را مِنْ حَيْثُ لَا يَعْلَمُهُ الْعَاشِقُ وَلَا يَزُجُوهُ وَلَا يَخْطُرُ
بِأَلِيهِ وَلَا يَظْهَرُ مِنْ ذَلِكَ الْجَذْبِ أَتَرَفِي الْعَاشِقِ إِلَّا الْخَوْفَ الْمَمْرُوجُ
بِالْيَأْسِ مَعَ دَوَامِ الطَّلَبِ

گر نبودی جذبِ آن عاشق، نهان
کی دوان باز آمدی سوی وثاق؟
میلِ عاشق با دو صد طبل و نفیر
لیک عاجز شد بخاری ز انتظار
تا که پیش از مرگ بیند رویِ دوست
ز آنکه دیدِ دوستت آبِ حیات
دوست نبود که نه میوه‌ستش نه برگ
کاندر آن کار ارسد مرگت خوشست
آنکه آید خوش تو را مرگ اندر آن
نیست کامل، رو بجو اِکمالِ دین
بر دلِ تو بی کراهت دوستِ اوست
صورتِ مرگت و نُقلانِ کردنیست
پس درست آید که مُردن دفع شد
که تُوی آنِ من و من آنِ تو
بسته عشقِ او را بِحَبْلِ مِنْ مَسَدِ
گویسا پریدش از تن مرغِ جان
سرد شد از فرقی جان تا ناخشن
نه بجنبید و نه آمد در خطاب
پس فرود آمد ز مرکبِ سوی او
چونکه معشوق آمد، آن عاشق برفت
چون بیاید نبود از تو تایی مو
عاشقی بر نفیِ خود خواجه مگر؟
شمس آید، سایه لاگردد شتاب

آمدیم اینجا که در صدرِ جهان
ناشکیباکی بُدی او از فراق
میلِ معشوقان نهانست و ستیر
یک حکایت هست اینجا ز اعتبار
ترکِ آن کردیم کو در جُست و جوست
تا رهد از مرگ تا یابد نجات
هر که دید او نباشد دفع مرگ
کاز آن کارست ای مشتاقِ مست
شد نشانِ صدقِ ایمان، ای جوان
گر نشد ایمانِ تو ای جان چنین
هر که اندر کار تو شد مرگ دوست
چون کراهت رفت آن خود مرگ نیست
چون کراهت رفت، مُردن نفع شد
دوستِ حقست و کسی کیش گفت او
گوش دار اکنون که عاشق می‌رسد
چون بدید او چهرهٔ صدرِ جهان
همچو چوبِ خشک افتاد آن تنش
هرچه کردند از بخور و از گلاب
شاه چون دید آن مُزَعْفَرِ رویِ او
گفت عاشقِ دوست می‌جوید به تفت
عاشقِ حقی و حقِ آنست کو
صد چو توفانیست پیشِ آن نظر
سایه‌ای و عاشقی بر آفتاب

4605/۴۶۰۶

4610/۴۶۱۱

4615/۴۶۱۶

4620/۴۶۲۱

حق به من گفتست هان ای دادور
تا نیاید هر دو خصم اندر حضور
خصم تنها گر برآرد صد نفر
من نیارم رو ز فرمان تافتن
گفت قول تُست برهان و دُرُست
بانگ زد آن شه که ای باد صبا
هین مقابل شو تو و خصم و بگو
باد چون بشنید آمد تیز تیز
پس سلیمان گفت ای پشه کجا؟
گفت ای شه مرگ من از بود اوست
او چو آمد، من کجا یابم قرار؟
همچنین جویای درگاه خدا
گرچه آن وصلت بقا اندر بقاست
سایه‌هایی که بود جویای نور
عقل کی ماند چو باشد سرده او
هالک آید پیش و جهش هست و نیست
اندرین محضر خردها شد زدست

4650/۴۶۵۱

4655/۴۶۵۶

4660/۴۶۶۱

مشو از خصمی تو بی خصمی دگر
حق نیاید پیش حاکم در ظهور
هان وهان بی خصم قول او مگیر
خصم خود را رو بیاور سوی من
خصم من بادست و او در حکم تُست
پشه افغان کرد از ظلمت بیا
پاسخ خصم و بکن دفع عدو
پشه بگرفت آن زمان راه گریز
باش تا بر دو رانم من قضا
خود سیاه این روز من از دود اوست
کو بر آرد از نهاد من دمار
چون خدا آمد، شود جوینده لا
لیک ز اول آن بقا اندر فناست
نیست گردد چون کند نورش ظهور
کُلُّ شَیْءٍ هَالِکٌ إِلَّا وَجْهَهُ
هستی اندر نیستی خود طرفه‌ایست
چون قلم اینجا رسیده شد، شکست

نواختن معشوق عاشق بیهوش را تا به هوش باز آید

می‌کشید از بی هشی‌اش در بیان
بانگ زد در گوش او شه کای گدا
جان تو کاندر فراقم می‌طپید
ای بدیده در فراقم گرم و سرد
مرغ خانه، اُشتری را بی‌خرد
چون به‌خانه مرغ اُشتر پا نهاد
خانه مرغست هوش و عقل ما
ناقه چون سرکرد در آب و گِلش
کرد فضل عشق انسان را فضول
جاهلست و اندرین مشکل شکار

4665/۴۶۶۶

4670/۴۶۷۱

اندک اندک از گرم صدر جهان
زر نثار آوردت، دامن گشا
چونکه زنهارش رسیدم، چون رمید؟
با خود آ از بی‌خودی و بازگرد
رسم مهمانش به‌خانه می‌برد
خانه ویران گشت و سقف اندر فتاد
هوش صالح، طالبِ ناقه خدا
نه گِل آنجا ماند، نه جان و دلش
زین فزون جویی ظلومست و جهول
می‌کشد خرگوش شیری در کنار

گر بدانستی و دیدی شیر را؟
 ظلم بین کز عدلها گو می بزد
 ظلم او مر عدلها را شد رشاد
 آنگهی آید که من دم بخشم
 جان من باشد که رو آرد به من
 جان که من بخشم، ببیند بخشم
 جز همان جان کاصلی او از کوی اوست
 تا هلد آن مغز نغزش پوست را
 وصل ما را درگشادیم، الصلا
 ای ز هست ما هماره هستی ات
 رازهای کهنه گویم، می شنو
 بر لب جوی نهان بر می دمد
 بهر راز یَفْعَلُ اللهُ مَا يَشَاءُ
 اندک اندک مُرده جنیدن گرفت
 سبز پوشد، سر بر آرد از فنا
 یوسفان زایند رخ چون آفتاب
 در رَجْمِ طاووس و مرغ خوش سخن
 ناقه بی کان ناقه ناه زاد زاد
 عالمی زاد و بزاید دم به دم
 یک دو چرخ زدی، سُجود اندر فتاد

کی کنار اندر کشیدی شیر را
 ظالمست او بر خود و بر جانِ خود
 جهل او مر علمها را اوستاد
 دست او بگرفت کین رفته دَمش
 چون به من زنده شود این مُرده تن
 من کنم او را ازین جان محتشم
 جانِ نامحرم نبیند روی دوست
 در دَمِ قَصَابِ وار این دوست را
 گفت ای جانِ رمیده از بلا
 ای خود مابی خودی و مستی ات
 با تو بی لب این زمان من نو به نو
 ز آنکه آن لبها ازین دم می رمد
 گوش بی گوشی درین دم برگشا
 چون صلا ی وصل بشنیدن گرفت
 نه کم از خاکست کز عشوه صبا
 کم ز آبِ نطفه نبود کز خطاب
 کم ز بادی نیست شد از امر کُن
 کم ز کوه سنگ نَبود کز ولاد
 زین همه بگذر، نه آن مایه عدم
 بر جهید و برطپید و شاد شاد

4675/۴۶۷۶

4680/۴۶۸۱

4685/۴۶۸۶

4690/۴۶۹۱

با خویش آمدن عاشقِ بیهوش و روی آوردن به ثنا و شکر معشوق

شکر که باز آمدی زان کوه قاف
 ای تو عشقِ عشق و، ای دلخواه عشق
 گوش خواهم که نهی بر روزنم
 بنده پرور، گوش کن اقوال من
 ز آرزوی گوش تو هوشم پرید
 و آن تبمهای جان افزای تو
 عشوه جان بد اندیش مرا
 بس پذیرفتی تو چون نقد دُرست

گفت ای عنقای حق جان را مطاف
 ای سرافیل قیامتگاه عشق
 اولین خلعت که خواهی دادنم
 گر چه می دانی به صفوت حال من
 صد هزاران بار ای صدر فرید
 آن سمعی تو و آن اصغای تو
 آن بنوشیدن کم و بیش مرا
 قلبهای من که آن معلوم تُست

4695/۴۶۹۶

4700/۴۷۰۱

بهر گستاخی شوخ غره‌یی
 اولاً بشنو که چون ماندم زشت
 ثانیاً بشنو تو ای صدرودود
 ثالثاً تا از تو بیرون رفته‌ام
 رابعاً چون سوخت ما را مزرعه
 هر کجایی یابی تو خون بر خاکها
 گفت من زعدست و این بانگ و حنین
 من میان گفت و گریه می‌تم
 گر بگویم، فوت می‌گردد بُکا
 می‌فتد از دیده خون دل شها
 این بگفت و گریه در شد آن نحیف
 از دلش چندان برآمد های هوی
 خیره گویان، خیره گریان، خیره خند
 شهر هم هم‌رنگی او شد اشک ریز
 آسمان می‌گفت آن دم با زمین
 عقل حیران که چه عشق است و چه حال
 چرخ بر خوانده قیامت نامه را
 با دو عالم عشق را بیگانگی
 سخت پنهانت و پیدا حیرتش
 غیر هفتاد و دو ملت کیش او
 مطرب عشق این زند وقت سماع
 پس چه باشد عشق؟ دریای عدم
 بندگی و سلطنت معلوم شد
 کاشکی هستی زبانی داشتی
 هر چه گویی ای دم هستی از آن
 آفت ادراک آن قاست و حال
 من چون با سودایانش محرم
 سخت مست و بی خود و آشفته‌ای
 هان و هان هُش دار، برناری دمی
 عاشق و مستی و بگشاده زبان
 چون ز راز و ناز او گوید زبان
 ستر چه؟ در پشم و پنبه آدرست

4705/۴۷۰۶

4710/۴۷۱۱

4715/۴۷۱۶

4720/۴۷۲۱

4725/۴۷۲۶

4730/۴۷۳۱

جلمها در پیش حلمت ذره‌یی
 اول و آخر ز پیش من بجست
 که بسی جستم ترا ثانی نبود
 گویا ثالث ثلاثه گفته‌ام
 می‌ندانم خامسه از رابعه
 پی ببری باشد یقین از چشم ما
 ز ابر خواهد تا بیارد بر زمین
 یا بگیریم یا بگویم، چون کنم؟
 ورنه‌گویم، چون کنم شکر و ثنا؟
 بین چه افتادست از دیده مرا؟
 که برو بگیرست هم دون هم شریف
 حلقه کرد اهل بخارا گرد اوی
 مرد و زن خرد و گلان حیران شدند
 مرد و زن درهم شده چون رستخیز
 گر قیامت را ندیدیستی، بین
 تا فراق او عجب‌تر یا وصال؟
 تا مجزه بر دریده جامه را
 اندرو هفتاد و دو دیوانگی
 جان سلطانان جان در حسرتش
 تخت شاهان تخته‌بندی پیش او
 بندگی بسند و خداوندی صداع
 در شکسته عقل را آنجا قدم
 زین دو پرده عاشقی مکتوم شد
 تا زهستان پرده‌ها برداشتی
 پرده دیگر برو بستی بدان
 خون به خون سُستن محالست و محال
 روز و شب اندر قفص در می دم
 دوش ای جان برچه پهلو خفته‌ای؟
 اولاً برجه، طلب کن محرمی
 الله الله اشتری بر ناودان
 یا جمیل الستر خواند آسمان
 تا همی پوشیش او پیداترست

چون بکوشم تا سِرش پنهان کنم
 زَغَمِ انغم گیردم او هر دو گوش
 گویمش زو گرچه بر جوشیده‌ای
 گوید او محبوسِ خُبیت این تَنم
 گویمش زان پیش که گردی گرو
 گوید از جام لطیفِ آشام من
 چون بیاید شام و دُزد جام من
 زان عرب بنهاد نام می مُدام
 عشق جوشد بادهٔ تحقیق را
 چون بجویی تو به توفیقِ حَسَن
 چون بیفزاید می توفیق را
 آب گردد ساقی و هم مست آب
 پرتو ساقیت کاندرا شیره رفت
 اندرین معنی بپرس آن خیره را
 بی تفکر پیش هر داننده هست

4735/۴۷۳۶

4740/۴۷۴۱

4745/۴۷۴۶

سر بر آرد چون عَلَم، کاینک منم
 کای مُدَمَغ چونش می پوشی؟ بپوش
 همچو جان پیدایی و پوشیده‌ای
 چون می اندر بزمِ خُنَبک می‌زنم
 تا نیاید آفتِ مستی بسرو
 یارِ روزم تا نمازِ شام من
 گویمش واده که نامد شام من
 زآنکه سیری نیست می خور را مُدام
 او بود ساقی نهدان صدیق را
 باده آب جان بود ابریق تن
 قوت می بشکند ابریق را
 چون مگو، وَاللَّهِ اَعْلَمُ بِالصَّوَابِ
 شیره بر جوشید و رقصان گشت و زفت
 که چنین کی دیده بودی شیره را؟
 آنکه با شوریده شوراننده هست

حکایت عاشقی، دراز هجرانی، بسیار امتحانی

یک جوانی بر زنی مجنون بُدست
 بس شکنجه کرد عشقش بر زمین
 عشق از اول چرا خونی بود؟
 چون فرستادی رسولی پیش زن
 و بر به سوی زن نبشتی کاتبش
 و بر صبارا پیک کردی در وفا
 رُقعه گر بر پرِ مرغی دوختی
 راههای چاره را غیرت بُبست
 بود اول مونسِ غم، انتظار
 گاه گفתי کین بلای بی‌دواست
 گاه هستی زو برآوردی سری
 چونکه بر وی سرد گشتی این نهاد
 چونکه با بی‌برگی غربت بساخت

4750/۴۷۵۱

4755/۴۷۵۶

4760/۴۷۶۱

می ندادش روزگارِ وصل دست
 خود چرا دارد زاوَل عشق کین؟
 تا گریزد آنکه بیرونی بود
 آن رسول از رشک گشتی راه زن
 نامه را تصحیف خواندی ناپیش
 از غباری تیره گشتی آن صبا
 پرِ مرغ از تَفِ رُقعهِ سوختی
 لشکرِ اندیشه را رایت شکست
 آخرش بشکست، که؟ هم انتظار
 گاه گفתי نه حیاتِ جانِ ماست
 گاه او از نیستی خوردی ببری
 جوش کردی گرم چشمهٔ اتحاد
 برگِ بی‌برگی به سوی او بتاخت

خوشه‌های فکرش بی‌کاه شد
 ای بسا طوطی گویایِ خُمش
 رَو به گورستان دَمی خامش نشین
 لیک اگر یک رنگ بینی خاکشان
 شَحْم و لَحْم زندگانِ یکسان بود
 تو چه دانی تا نوشی قالشان
 بشنوی از قال‌های وهوی را
 نقش ما یکسان به‌ضدها مُتَصِف
 همچین یکسان بود آوازا
 بانگِ اسپان بشنوی اندر مَصاف
 آن یکی از جُفَد و دیگر ز ارتباط
 هر که دور از حالتِ ایشان بود
 آن درختی جُنبد از زخمِ تَبَر
 بس غلط گشتم ز دیگِ مُردَرِیگ
 جوش و نوش هرکت گوید بیا
 گر نداری بو ز جانِ روشناس
 آن دماغی که بر آن گلشن تند
 هین بگو احوالِ آن خسته جگر

4765/۴۷۱۶

4770/۴۷۷۱

4775/۴۷۷۶

شب روان را رهنما چون ماه شد
 ای بسا شیرین روانِ رو تُرُش
 آن خموشان سخن گور را ببین
 نیست یکسان حالتِ چالاکشان
 آن یکی غمگین، دگر شادان بود
 ز آنکه پنهانست بر تو حالشان
 کی ببینی حالتِ صد توی را؟
 خاکِ هم یکسان روانشان مختلف
 این یکی پُر دَرَد و آن پُر نازها
 بانگِ مرغان بشنوی اندر طَواف
 آن یکی از رنج و دیگر از نشاط
 پیشش آن آوازا یکسان بود
 و آن درختِ دیگر از بادِ سَحَر
 ز آنکه سرپوشیده می‌جوشید دیگ
 جوشِ صدق و جوشِ تزویر و ریا
 رَو دماغی دست‌آور بو شناس
 چشم یعقوبان هم او روشن کند
 کز بخاری دور ماندیم ای پسر

یافتن عاشق معشوق را و بیان آنکه جوینده یابنده بوده که
 «وَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ خَيْرًا يَرَهُ»

کان جوان در جُست و جو بُد هفت سال
 سایه حق بر سر بنده بُود
 گفت پیغامبر که چون کوی دری
 چون نشینی بر سر کوی کسی
 چون ز چاهی می‌کنی هر روز خاک
 جمله دانند این اگر تو نگروی
 سنگ بر آهن زدی، آتش نَجست
 آنکه روزی نیستش بخت و نجات
 کان فلان کس گشت کرد و بر نداشت

4780/۴۷۸۱

4785/۴۷۸۶

از خیالِ وصل گشته چون خیال
 عاقبت جوینده یابنده بُود
 عاقبت زان در برون آید سری
 عاقبت بینی تو هم روی کسی
 عاقبت اندر رسی در آبِ پاک
 هر چه می‌کاریش، روزی بدروی
 این نباشد، ور بیاشد نادرست
 ننگرد عقلش مگر در نادرات
 و آن صدف بُرد و صدف گوهر نداشت

سوڈ نامدشان عبادتها و دین
 ناید اندر خاطرِ آن بدگمان
 در دلش ادباز جز این کی نهد؟
 مرگ او گردد، بگیرد در گلو
 تا نیفتی همچو او در شور و شر
 زور می یابند و جان می پرورند
 گر نه محرومی و ابله زاده ای؟
 او بهشته، سر فرو بُرده به چاه
 سر ز چَه بردار و بنگر ای دنی
 تا تو در چاهی نخواهد بر تو تافت
 کم ستیز اینجا بدان کَاللَّحِ سُوم
 در فلان سالی ملخ گشتش بخورد
 من چرا افشانم این گندم زدست؟
 پُر کند کوری تو انبار را
 عاقبت دریافت روزی خلوتی
 یارِ خود را یافت چون شمع و چراغ
 ای خدا تو رحمتی کن بر عَش
 از درِ دوزخ به هشتم بُرده ای
 تا ندارم خواز من یک خار را
 هم ز قعر چاه بگشاید دری
 تو مرا بین که منم مِفْتاحِ راه
 ای اخی در دفتر چارم بجو

بَلَعِم با عور و ابلیس لعین
 صد هزاران انبیا و ره روان
 این دو را گیرد که تاریکی دهد
 بس کساکه نان خورَد دلشاد او
 پس تو ای ادبار، زوهم نان مَحْوَر
 صد هزاران خلق نانا می خورند
 تو بدان نادر کجا افتاده ای
 این جهان پُر آفتاب و نورِ ماه
 که اگر حَقَّت پس کو روشنی؟
 جمله عالم شرق و غرب آن نور یافت
 چَه رهاکن رَو به ایوان و کُروم
 هین مگو کاینک فلانی کشت کرد
 پس چرا کارم که اینجا خوف هست
 و آنکه او نگذاشت کُشت و کار را
 چون دَری می کوفت او از سَلوتی
 جَست از بیم عس شب او به باغ
 گفت سازنده سبب را آن نَفَس
 ناشناسا تو سیبها کرده ای
 بهر آن کردی سبب این کار را
 در شِکَسَتِ پائی بخشد حق پَری
 تو مبین که بر درختی یا به چاه
 گر تو خواهی باقی این گفت و گو

4790/۴۷۹۱

4795/۴۷۹۶

4800/۴۸۰۱

480050/۴۸۰۱۶

4810/۴۸۱۱

مجلد چهارم

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الظُّعْنُ الرَّابِعُ إِلَى أَحْسَنِ الْمَرَابِعِ، وَأَجَلَ الْمَنَافِعِ، تُسْرِقُ قُلُوبَ الْغَارِفِينَ بِمُطَالَعَتِهِ كَسْرُورِ الْيَاضِ بِصَوْتِ الْغَمَامِ، وَأَنْسِ الْعَيُونَ بِطَيْبِ الْمَنَامِ فِيهِ إِزْتِيَا حُ الْأَزْوَاحِ وَشِفَاءُ الْأَشْبَاحِ، وَهُوَ كَمَا يَشْتَهِيهِ الْمُخْلِصُونَ وَيَهْوَوْنَهُ وَيَطْلُبُهُ السَّالِكُونَ وَيَتَمَنُّونَهُ، لِلْعَيُونِ قَرَّةً، وَلِلنَّفُوسِ مَسْرَّةً، أَطْيَبُ الثَّمَارِ لِمَنْ اجْتَنَى، وَأَجَلُّ الْمُرَادَاتِ وَالْمُنَى، مُوَصِّلُ الْعَلِيلِ إِلَى طَبِيبِهِ، وَهَادِي الْمُحِبِّ إِلَى حَبِيبِهِ، وَهُوَ بِحَمْدِ اللَّهِ مِنْ أَعْظَمِ الْمَوَاهِبِ، وَأَنْفَسِ الرَّغَائِبِ، مُجَدِّدُ عَهْدِ الْأَلْفَةِ، مُسَهِّلُ عُسْرِ أَصْحَابِ الْكُلْفَةِ، يَزِيدُ النَّظْرَ فِيهِ أَسْفَا لِمَنْ بَعْدَ، وَ سُرُورًا وَ شُكْرًا لِمَنْ سَعِدَ، تَضَمَّنَ صَدْرُهُ مَا لَمْ يَتَضَمَّنْ صُدُورُ الْغَايِبَاتِ مِنَ الْحَلَلِ، جَزَاءً لِأَهْلِ الْعِلْمِ وَالْعَمَلِ، فَهُوَ كَبْدِرٍ طَلَعَ وَجَدَ رَجَعَ زَائِدٌ عَلَى تَأْمِيلِ الْأَمِلِينَ، رَائِدٌ لِرُؤُودِ الْعَامِلِينَ، يَرْفَعُ الْأَمَلَ بَعْدَ انْخِفَاضِهِ، وَيَبْسُطُ الرَّجَاءَ بَعْدَ انْقِبَاضِهِ، كَشَمْسٍ أَشْرَقَتْ مِنْ بَيْنِ غَمَامٍ تَفَرَّقَتْ، نُورًا لِأَصْحَابِنَا وَكَنْزًا لِأَعْقَابِنَا، وَ نَسْأَلُ اللَّهَ التَّوْفِيقَ لَشُكْرِهِ فَإِنَّ شُكْرَ قَيْدٍ لِلْعَتِيدِ وَ صَيْدٍ لِلْمَزِيدِ، وَلَا يَكُونُ إِلَّا مَا يُرِيدُ،

وَمِمَّا شَجَانِي أَنْسَى كُنْتُ نَائِمًا	أَعْلَلُّ مِنْ بَزْدٍ بِطَيْبِ التَّنَسُّمِ
إِلَى أَنْ دَعَتْ وَرَقَاءً فِي غُضَنِ أَنْكَةِ	تُفَرِّدُ مَبْكَأَهَا بِحُسْنِ التَّرْتُّمِ
فَلَوْ قَبْلَ مَبْكَأَهَا بَكَيْتُ صَبَابَةً	لِسُعْدَى شَفِيئَتِ النَّفْسِ قَبْلَ التَّنَدُّمِ
وَلَكِنْ بَكَتْ قَبْلِي فَهَيَّجَ لِي الْبُكَاءُ	بُكَاءَهَا فَفَلَّتْ الْفَضْلُ لِلْمُتَقَدِّمِ

رَحِمَ اللَّهُ الْمُتَقَدِّمِينَ وَ الْمُتَأَخِّرِينَ وَ الْمُتَنَجِّزِينَ وَ الْمُتَنَجِّزِينَ بِفَضْلِهِ وَ كَرَمِهِ، وَ جَزِيلِ أَلَايِهِ وَ نِعَمِهِ، فَهُوَ خَيْرٌ مُسْتَوْوِلٍ، وَأَكْرَمُ مَأْمُولٍ، وَاللَّهُ خَيْرٌ حَافِظًا وَ هُوَ أَزْحَمُ الرَّاحِمِينَ وَ خَيْرُ الْمُؤَنِّسِينَ وَ خَيْرُ الْوَارِثِينَ وَ خَيْرُ مُخْلِيفِ رَازِقِ اللَّعَابِدِينَ الزَّارِعِينَ الْحَارِثِينَ، وَصَلَّى اللَّهُ عَلَى مُحَمَّدٍ وَعَلَى جَمِيعِ الْأَنْبِيَاءِ وَ الْمُرْسَلِينَ، آمِينَ يَا رَبَّ الْعَالَمِينَ.

پس ملایک رَبِّ سَلِّمْ مِی زنتد
 از پُف و دَمهائی دزدان دور دار
 زین دو، ای فریاد رس، فریاد رس
 کافتاب از چرخِ چارم کرد خیز
 تا بتابد بَرِ بِلاد و بَرِ دیار
 و آنکه دیدش نقدِ خود مردانه است
 قوم موسی را نه خون بُند، آب بود
 شد مُمَثَّل سرنگون اندر سَقَر
 حق نمودت پاسخ افعالِ او
 کم مباد ازین جهان این دید و داد
 گر تمامش می کنی اینجا رواست
 قصه را پایان بَر و مَحْضَرِ رسان
 چارمین جلدست آرش در نظام

انیسا با دشمنان برمی تند
 کین چراغی را که هست او نور کار
 دزد و قلابت خصم نور بس
 روشنی بر دفترِ چارم بریز
 هین زچارم نور دِه خورشیدوار
 هر کس افسانه بخواند، افسانه است
 آب نیلست و به قبطی خون نمود
 دشمن این حرف، این دم در نظر
 ای ضیاء الحق تو دیدی حالِ او
 دیده غیبت چو غیبت اوستاد
 این حکایت را که نقدِ وقتِ ماست
 ناکسان را ترک کُن بهر کسان
 این حکایت گر نشد آنجا تمام

30/۳۰

35/۳۵

تمامی حکایت آن عاشق که از عسس گریخت در باغی مجهول خود
 معشوق را در باغ یافت و عسس را از شادی، دعای خیر می کرد و
 می گفت که «عَسَى أَنْ تَكْرَهُوا شَيْئًا وَ هُوَ خَيْرٌ لَّكُمْ»

راند اندر باغ از خوفی فَرَس
 کز غمش این در عَنابُ هشت سال
 همچو عَنقا وصفِ او را می شنید
 بر وی افتاد و شد او را دلربا
 خود مجالش می نداد آن تُندخو
 چشم پُر و بی طمع بود آن نهال
 حق بیالود اولِ کارش بسی
 پیش پاشان می نهد هر روز بند
 بعد از آن دَر بست که کابین بیار
 هر دمی راجی و آپس می شوند
 که گشادندش در آن روزی دری
 بر همان اومید آتش پاشدست
 خود فرو شد پا به گنجش ناگهان

اندر آن بودیم کان شخص از عسس
 بود اندر باغ آن صاحب جمال
 سایه او را نبود امکان دید
 جز یکی لُقیه که اول از قضا
 بعد از آن چندان که می کوشید او
 نه به لابه چاره بودش نه به مال
 عاشق هر پیشه یی و مطلبی
 چون بدان آسیب در جُست آمدند
 چون درافکندش به جُست و جوی کار
 هم بر آن بو می تند و می روند
 هر کسی را هست اومید بَری
 باز دَر بستندش و آن دَر پَرست
 چون در آمد خوش در آن باغ آن جوان

40/۴۰

45/۴۵

50/۵۰

مرعس را ساخته یزدان سبب
 بیند آن معشوقه را او با چراغ
 پس قرین می‌کرد از ذوق آن نفس
 55/55
 که زیان کردم عس را از گریز
 از عوانی مرورا آزاد کن
 سعد دارش این جهان و آن جهان
 گرچه خوی آن عوان هست ای خدا
 60/60
 گر خیر آید که شه جرمی نهاد
 و ر خیر آید که شه رحمت نمود
 ماتی در جان او افتد از آن
 او عوان را در دُعا درمی‌کشید
 بر همه زهر و برو تریاق بود
 65/65
 پس بد مطلق نباشد در جهان
 در زمانه هیچ زهر و قند نیست
 مر یکی را پا، دگر را پائی‌بند
 زهر مار آن مار را باشد حیات
 خلقی آبی را بود دریا چو باغ
 70/70
 همچنین بر می‌شمر ای مرد کار
 زید اندر حق آن شیطان بود
 آن بگوید زید صدیق سنیست
 زید یک ذاتست بر آن یک جنان
 گر تو خواهی کو ترا باشد شکر
 75/75
 منگر از چشم خودت آن خوب را
 چشم خود بر بند زان خوش چشم، تو
 بلکه ازو کن عاریت چشم و نظر
 تا شوی آمن زسیری و ملال
 چشم او من باشم و دست و دلش
 80/80
 هرچه مکروهست، چون شد او دلیل

تا زبیم او دود در باغ، شب
 طالب انگشتری در جوی باغ
 با ثنای حق، دعای آن عس
 بیست چندان سیم وزر بر وی بریز
 آنچنانکه شادم، او را شاد کن
 از عوانی و سگی‌اش وارهان
 که هزاره خلق را خواهد بلا
 بر مسلمانان، شود او زفت و شاد
 از مسلمانان فکند آن را به‌جود
 صد چنین اِدبارها دارد عوان
 کز عوان او را چنان راحت رسید
 آن عوان پیوند آن مشتاق بود
 بد به‌نسبت باشد این را هم بدان
 که یکی را پا، دگر را بند نیست
 مر یکی را زهر و بر دیگر چو قند
 نسبتش با آدمی باشد ممان
 خلقی خاکی را بود آن مرگ و داغ
 نسبت این از یکی کس تا هزار
 در حق شخصی دگر سلطان بود
 وین بگوید زید گبر گشتنیست
 او برین دیگر همه رنج و زیان
 پس ورا از چشم عشاقش نگر
 بین به‌چشم طالبان مطلوب را
 عاریت کن چشم از عشاق او
 پس ز چشم او به‌روی او نگر
 گفت کَانَ اللهُ لَهُ زین ذوالجلال
 تا رهد از مدبریها مُقبلش
 سوی محبوبت حبیبست و خلیل

حکایت آن واعظ که هر آغاز تذکیر دعای ظالمان و سخت‌دلان و بی‌اعتقادان کردی

<p>قسطعانِ راه را داعی شدی بر بدان و مُفسدان و طاغیان بر همه کافرِ دلان و اهلِ دَیْر می‌نکردی جز خیشان را دعا دعوتِ اهلِ ضلالت جود نیست من دعاشان زین سبب بگزیده‌ام که مرا از شرِ به‌خیر انداختند من ازیشان زخم و ضَرَبت خوردمی باز آوردندمی گرگان به‌راه پس دعاشان بر منست ای هوشمند صد شکایت می‌کند از رنج خویش مر ترا لابه‌کنان و راست کرد از درِ ما دُور و مَطرودت کند کیمیا و نافع و دلجوی تُست استعانت جویی از لطفِ خدا که ز حضرت دور و مشغولت کنند او به‌زخمِ چوبِ زفت و لَمُترست او ز زخمِ چوبِ فربه می‌شود کو به‌زخمِ رنجِ زفتست و سمین از همه خلقِ جهان افزون‌ترست که ندیدند آن بلا قومِ دگر چون آدیم طایفی خوش می‌شود گنده‌گشتی ناخوش و ناپاکِ بو از رطوبتها شده زشت و گِران تا شود پاک و لطیف و بافِره گر خدا رنجت دهد بی‌اختیار علم او بالای تدبیرِ شماست خوش شود دارو چو صحت بین شود</p>	<p>آن یکی واعظ چو بر تخت آمدی دست برمی‌داشت یاربِ رحم‌ران بر همه تَشخَرکنانِ اهلِ خَیر می‌نکردی او دعا بر اَصْفیا مر ورا گفتند کین معهود نیست گفت نیکویی ازینها دیده‌ام خُبث و ظلم و جور چندان ساختند هر گهی که رو به‌دنیا کردمی کردمی از زخمِ آن جانب پناه چون سبب سازِ صلاح من شدند بنده می‌نالد به‌حقّ از دَرَد و نیش حق همی گوید که آخر رنج و دَرَد این گله زان نعمتی کُن کِت زند در حقیقت هر عدو داروی تُست که ازو اندر گریزی در خلا در حقیقت دوستانت دشمن‌اند هست حیوانی که نامش اُشغُرسُت تا که چوبش می‌زنی به می‌شود نفس مؤمن اُشغُری آمد یقین زین سبب بر انبیا رنج و شِکُست تا زجانها جانشان شد زفت‌تر پوست از دارو بلاکش می‌شود ورنه تلخ و تیز مالیدی دَرُو آدمی را پوستِ نامدبوغِ دان تلخ و تیز و مالش بسیار ده ورنه نمی‌توانی رضا ده ای عیار که بلای دوست تطهیرِ شماست چون صفا بیند بلا شیرین شود</p>
	<p>85/۸۵</p> <p>90/۹۰</p> <p>95/۹۵</p> <p>100/۱۰۰</p> <p>105/۱۰۵</p>

بُرد بیند خویش را در عینِ مات
این عوان در حقِّ غیرِ سود شد
رحمِ ایمانی ازو بُبریده شد
کارگاهِ خشم گشت و کینِ وری

پس بگوید اُقْتُلونی یا اِثقات
لیک اندر حقّ خود مردود شد
کینِ شیطانی برو پیچیده شد
کینه‌دانِ اصلِ ضلال و کافری

سؤال کردن از عیسی - علیه السلام - که در وجود
از همه صعبا صعب تر چیست؟

گفت عیسی را یکی هشیاز سر
گفتش ای جان، صعب تر خشم خدا
گفت ازین خشم خدا چه بود امان؟
پس عوان که معدنِ این خشم گشت
چه امیدستش به رحمتِ جز مگر
گرچه عالم را ازیشان چاره نیست
چاره نبود هم جهان را از چمین

چیست در هستی ز جمله صعب تر؟
که از آن دوزخ همی لرزد چوما
گفت تَرکِ خشم خویش اندر زمان
خشم زشتش از سُبُع هم درگذشت
بازگردد زان صفت آن بی هنر
این سخن اندر ضلال افکند نیست
لیک نبود آن چمین ماءِ معین

قصه خیانت کردن عاشق و بانگ بر زدن معشوق بر وی

چونکه تنهاش بدید آن ساده مرد
بانگ بر وی زد به هیبت آن نگار
گفت آخر خلوتست و خلق نی
کس نمی جنبد درین جا جز که باد
گفت ای شیدا تو ابله بوده ای
باد را دیدی که می جنبد بدان
125/۱۲۵

زود او قصدِ کنار و بوسه کرد
که مرو گستاخ، ادب را هوش دار
آبِ حاضر، تشنه همچون منی
کیست حاضر، کیست مانع زین گشاد؟
ابله‌ی وز عاقلان نشنوده ای
بادِ جنبانیت اینجا باذران
بادبیزن تا جنبانی نَجست |
بادبزن تا جنبانی نَجست
بی تو و بی بادبیزن سر نکرد
تابعِ تصریفِ جان و قالبست

<p>گاه دم را هجو و دشنامی کنی که ز جزوی کل می بیند نهدی در دیش زین لطف عاری می کند باز بر هودش مُعَطَّر می کند مر صبا را می کند خرم قدم تا کنی هر باد را بر وی قیاس بر گروهی شهد و بر قومیت زهر وز برای قهر هر پشه و مگس پُر نباشد ز امتحان و ابتلا؟ نیست الا مفسده یا مصلحه کی بود از لطف و از انعام دور؟ فهم کن کان جمله باشد همچین کی جهد بی مروه آن باذران؟ نه که فلاحان زحق جویند باد؟ تا به انباری رود یا چاهها جمله را بینی به حق لابه کنان گر نیاید، بانگ درد آید که داد باد را، پس کردن زاری چه خوست؟ جمله خواهانش از آن رب العباد دفع می خواهی به سوز و اعتقاد که بده باد ظفر ای کامران در شکنجه طلق زن از هر عزیز که فرستد باذ رَبُّ العالمین اینکه با جُنبنده جنباننده هست فهم کن آن را به اظهار اثر لیک از جنیدن تن جان بدان زیر کم اندر وفا و در طلب آن دگر را خود همی دانی تو لُد</p>	<p>گاه دم را مدح و پیغامی کنی پس بدان احوال دیگر بادها باد را حق گه بهاری می کند بر گروه عاد صرصر می کند می کند یک باد را زهر سموم باد دم را بر تو بنهاد او اساس دم نمی گردد سخن بی لطف و قهر مروحه، جُنبان پی انعام کس مروحه تقدیر ربانی چرا چونکه جزو باد دم یا مروحه این شمال و این صبا و این دَبور یک کف گندم ز انباری بین کُل باد از بُرج باد آسمان بر سر خرمن به وقت انتقاد تا جدا گردد ز گندم کاهها چون بماند دیر آن باد وزان همچین در طلق آن باد و لاد گر نمی دانند کیش راننده اوست اهل گشتی همچین جویای باد همچین در درد دندانها ز باد از خدا لابه کنان، آن جُنبدیان رقعۀ تعویذ می خواهند نیز پس همه دانسته اند آن را یقین پس یقین در عقل هر داننده هست گر تو او را می بینی در نظر تن به جان جنبد، نمی بینی تو جان گفت او گر ابله من در ادب گفت ادب این بود خود که دیده شد</p>	<p>130/۱۳۰</p> <p>135/۱۳۵</p> <p>140/۱۴۰</p> <p>145/۱۴۵</p> <p>150/۱۵۰</p> <p>155/۱۵۵</p>
---	--	---

قصه آن صوفی که زن خود را با بیگانه بی گرفت

صوفی آمد به سوی خانه روز خانه یک در بود و زن با کفش دوز

160/۱۶۰

جُفت گشته با رهیِ خویش زن
چون بزد صوفی به جد در، چاشتگاه
هیچ معهودش نَبُد کو آن زمان
قاصدا آن روز بی وقت آن مَرُوع
اعتماد زن بر آن کو هیچ بار
آن قیاسش راست نامد از قضا
چونکه بد کردی بترس آمین مباحث
چند گاهی او پوشاند که تا
عهدِ عُمَر آن امیرِ مؤمنان
بانگ زد آن دزد، کای میرِ دیار
گفت عُمَر حائِثُ الله که خدا
بارها پوشد پی اظهارِ فضل
تا که این هر دو صفت ظاهر شود
بارها زن نیز این بد کرده بود
آن نمی دانست عقلِ پائی سست
آنچنانش تنگ آورد آن قضا
نه طریق و نه رفیق و نه امان
آنچنان کین زن در آن حجره جفا
گفت صوفی با دل خود کای دو گنبر
لیک نادانسته آرم این نَفَس
از شما پنهان کشد کینه مُحِق
مردِ دِق باشد چو یخ هر لحظه گم
همچو کفتاری که می گیرندش و او
هیچ پنهان خانه آن زن را نبود
نه تنوری که در آن پنهان شود
همچو عرصه پهنِ روزِ رستخیز
گفت یزدان وصفِ این جای حَرَج

165/۱۶۵

170/۱۷۰

175/۱۷۵

180/۱۸۰

185/۱۸۵

اندر آن یک حجره از وسواسِ تن
هر دو درماندند، نه حیلت نه راه
سوی خانه بازگردد از دکان
از خیالی کرد تا خانه رُجوع
این زمان فا خانه نامد او زکار
گرچه ستارست، هم بدهد سزا
زانکه تخمست و برویاند خداهش
آیدت زان بد پشیمان و حیا
داد دزدی را به جلاد و عوان
اولین بارست جُرمم زینهار
بارِ اول قهر بارد در جزا
باز گیرد از پی اظهارِ عدل
آن مبیّر گردد این مُنذِر شود
سهل بگذشت آن و سهلش می نمود
که سبِو دایم ز جُو ناید دُرُست
که منافق را کند مرگِ فُجا
دست کرده آن فرشته سوی جان
خشک شد او و حریفش زابتلا
از شما کینه گشتم، لیکن به صبر
تا که هر گوشی ننوشد این جرس
اندک اندک همچو بیماریِ دِق
لیک پسن دارد به هر دم بهترم
غرّه آن گفت کین کفتاز کو؟
سُمج و دهلیز و ره بالا نبود
نه جوالی که حجاب آن شود
نه گو و نه پشته، نه جای گریز
بهر محشر لا تُرئ فیها عَوج

معشوق را زیر چادر پنهان کردن جهت تلبیس و بهانه گفتن زن

که «إِنَّ كَيْدَ كُنَّ عَظِيمٌ»

چادرِ خود را بر او افکنند زود مرد را زن ساخت و در را برگشود

سخت پیدا، چون شتر بر نردبان
 مرورا از مال و اقبالت بهر
 درنیاید زود نادانانه‌یی
 تا برآرم بی‌سپاس و متی
 نیک خاتونیت، حق داند که کیست
 اتفاقا دختر اندر مکتبت
 می‌کنم او را به‌جان و دل عروس
 خوب و زیرک، چابک و مکسب‌کنیت
 قوم خاتون مال‌دار و مُحْتشم
 یک در از چوب و دری دیگر زعاج؟
 ورنه تنگ آید نماند اِرتیاح

زیر چادر مرد رسوا و عیان
 گفت خاتونیت از اعیان شهر
 در بیستم تا کی بیگانه‌یی
 گفت صوفی چیستش؟ هین خدمتی
 گفت میلش خویشی و پیوستگیست
 خواست دختر را ببیند زیردست
 باز گفت ار آرد باشد یا سبوس
 یک پسر دارد که اندر شهر نیست
 گفت صوفی ما فقیر و زار و کم
 کی بود این کفو ایشان در زواج
 کفو باید هر دو جفت اندر نکاح

190/۱۹۰

195/۱۹۵

گفتن زن که او در بند جهاز نیست مُراد او ستر و صلاح است و جواب
 گفتن صوفی این را سرپوشیده

گفت نه، من نیستم اسباب جو
 ما به حرص و جمع نه چون عامه‌ایم
 در دو عالم خود بدان باشد فلاح
 و آن مکرر کرد تا نبود نهفت
 بی‌جهازی را مُقرر کرده‌ام
 که ز صد فقرش نمی‌آید شکوه
 از شما مقصود صدق و همتت
 دید و می‌بیند هویدا و خفا
 که درو پنهان نماند سوزنی
 او ز ما به داند اندر انتصاح
 وز پس و پیش و سر و دُنبال ستر
 وز صلاح و ستر او خود عالمت
 چون برو پیدا چو روز روشنیت
 لاف کم بافی چو رسوا شد خطا
 این بدست اجتهاد و اعتقاد
 دام مکر اندر دغا بگشوده‌ای
 شرم داری، وز خدای خویش نی

گفت گفتم من چنین عذری و او
 ما ز مال و زر ملول و تُخمه‌ایم
 قصد ما سترست و پاکی و صلاح
 باز صوفی عذر درویشی بگفت
 گفت زن من هم مکرر کرده‌ام
 اعتقاد اوست راسختر ز کوه
 او همی گوید مرادم عفتت
 گفت صوفی خود جهاز و مال ما
 خانه تنگی مقام یک تنی
 باز ستر و پاکی و زهد و صلاح
 به زما می‌داند او احوال ستر
 ظاهرا او بی‌جهاز و خادمست
 شرح مستوری ز بابا شرط نیست
 این حکایت را بدان گفتم که تا
 مر ترا ای هم به دعوی مُتزاز
 چون زن صوفی تو خاین بوده‌ای
 که زهر ناشسته روی گپ‌زنی

200/۲۰۰

205/۲۰۵

210/۲۱۰

بهر آتش کردن گرمابه بان
 تا بود گرمابه گرم و بانوا
 ترکِ تون را عینِ آن گرمابه دان
 مرورا که صابرت و حازمت
 هت پیدا بر رخ زیبای او
 از لباس و از دُخان و از غبار
 بو عصا آمد برای هر ضریر
 از حدیثِ نو بدان رازِ کهن
 بیست سَلَه چرک بُردم تا به شب
 باز کرده هر زبانه صد دهان
 گر چه چون سرگین فروغ آتشت
 چرکِ تر را لایق آتش کند
 تا به تونِ حرص افتد صد شَر
 چیست؟ یعنی چرک چندین بُرده ام
 در میانِ تونیان زین فخرهاست
 من کشیدم بیست سَلَه بی کُزب
 بوی مُشک آرد برو رنجی پدید

اغنیایمانده سرگین کشان
 اندریشان حرص بنهاده خدا
 ترکِ این تون گوی و در گرمابه ران
 هر که در تونست او چون خادمست
 هر که در حَمّام شد، سیمای او
 تونیان را نیز سیمای آشکار
 ورنبینی روش، بویش را بگیر
 ورننداری بو در آرش در سخن
 پس بگوید تو نبی صاحبِ ذَهَب
 حرصِ تو چون آتشت اندر جهان
 پیشِ عقلِ این زرچوسرگین ناخوشت
 آفتابی که دم از آتش زند
 آفتابِ آن سنگ را هم کرد زَر
 آنکه گوید مال گرد آورده ام
 این سخن گرچه که رسوایی فزاست
 که تو شش سَلَه کشیدی تا به شب
 آنکه در تون زاد و پاکی را ندید

240/۲۴۰

245/۲۴۵

250/۲۵۰

255/۲۵۵

قصه آن دباغ که در بازار عطاران از بوی عطر و مُشک بیهوش و رنجور

شد

چونکه در بازارِ عطاران رسید
 تا بگردیدش سر و برجا فتاد
 نیم روز اندر میانِ ره گذر
 جملگان لاجول گو، درمان کُنان
 وز گلاب آن دیگری بر وی نشاند
 از گلاب آمد ورا آن واقعه
 و آن دگر که گل همی آورد تر
 و آن دگر از پوشش می کرد گم
 و آن دگر بوی از دهانش می ستد
 خَلق در ماندند اندر بیهوش

آن یکی افتاد بی هوش و خمید
 بوی عطرش زد ز عطارانِ راد
 همچو مُردار اوفتاد او بی خبر
 جمع آمد خلق بر وی آن زمان
 آن یکی کف بر دل او می براند
 او نمی دانت کاندَر مَر تَعه
 آن یکی دستش همی مالید و سر
 آن بخورِ عود و شکر زد به هم
 و آن دگر نبضش که تا چون می جَهد
 تا که می خوردست و یا بنگ و حشیش

260/۲۶۰

265/۲۶۵

پس خبر بُردند خویشان را شتاب
 کس نمی‌داند که چون مصروع گشت
 یک برادر داشت آن دَبَاغِ زَفْت
 اندکی سرگینِ سگ در آستین
 گفت من رنجش همی دانم ز چیست
 چون سبب معلوم نبود مشکلت
 چون بدانستی سبب را سهل شد
 گفت با خود هستش اندر مغزورگ
 تا میان اندر حَدَث او تا به شب
 پس چنین گفتست جالینوسِ مِه
 کز خلافِ عادتست آن رنج او
 چون جُعَل گشتست از سرگینِ گُشی
 هم از آن سرگینِ سگ داروی اوست
 الْحَبِيثَاتُ الْحَبِيثِينَ را بخوان
 ناصحان او را به عنبر یا گلاب
 مرخیشان را نسازد طیبیات
 چون زعطرِ وَحی کز گشتند و گُم
 رنج و بیماریسه، ما را این مقال
 گر بی‌اغازید نُصحی آشکار
 ما به لغو و لَهو فربه گشته‌ایم
 هست قوتِ ما دروغ و لاف و لاغ
 رنج را صد تو و افزون می‌کنید

270/270

275/275

280/280

285/285

که فلان افتاده است آنجا خراب
 یا چه شد کو را فتاد از بامِ طُشت؟
 گریز و دانا، بیامد زود تفت
 خلق را بشکافت و آمد با حنین
 چون سبب دانی، دوا کردن جلیست
 داروی رنج و در آن صد مَحْمِلست
 دانش اسبابِ دفعِ جهل شد
 توی بر تو بوی آن سرگینِ سگ
 غرق دَبَاغیست او روزی طلب
 آنچه عادت داشت بیمار آتشِ یدِه
 پس دوی رنجش از مُعتادِ جو
 از گلاب آید جُعَل را بی‌هشی
 که بدان او را همی مُعتاد و خوست
 رو و پشتِ این سخن را باز دان
 می‌دوا سازند بهر فتحِ باب
 در خور و لایق نباشد ای ثقات
 بُد فغانشان که تَطَيَّرْنَا بِكُم
 نیست نیکو وَعَظْمَانِ ما را به فال
 ما کنیم آن دَم شما را سنگسار
 در نصیحت خویش را نسرشته‌ایم
 شورشِ معده‌ست ما را زینِ بلاغ
 عقل را دارو به‌افیون می‌کنید

معالجه کردن برادرِ دَبَاغ، دَبَاغ را به خُفیه به‌بوی سرگین

خلق را می‌راند از وی آن جوان
 سر به گوشش برد همچون رازِ گو
 کو به کفِ سرگینِ سگ ساییده بود
 ساعتی شد، مَرَد جُنْبیدن گرفت
 کین بخواند افسون به گوشِ او دمید
 جنبشِ اهلِ فساد آن سو بود

290/290

تا علاجش را نبینند آن کسان
 پس نهاد آن چیز بر بینی او
 داروی مغز پلید آن دیده بود
 خلق گفتند این فسونی بُد شگفت
 مُرده بود، افسون به‌فریادش رسید
 که زنا و غمزه و اَبِرو بود

رد کردن معشوقه عذر عاشق را و تلبیس او را در روی او مالیدن

<p>کز سوی ما روز، سوی توست شب پیش بینایان چرا می آوری؟ پیش ما رسواست و پیدا همچو روز تو چرا بی رویی از حد می بری؟ خوش فرود آمد به سوی پایگاه بر دو پا استاد استغفار را از بهانه شاخ تا شاخی نجست چونکه جانداران بدید از پیش و پس دور باش هر یکی تا آسمان تا بشکافت تو را این دور باش هیچ لالا مرد را چون چشم نیست هر دمی او باز آلوده شود لیک إذا جاء القضاء عمی البصر تا که بینا از قضا افتد به چاه که مرورا او فتادن طبع و خوست از منست این بوی یا ز آلودگیست؟ هم ز خود داند، نه از احسان یار مر ترا صد مادرست و صد پدر وین دو چشم حش خوشه چین اوست صد گره زیر زبانم بسته اند بس گران بندیت این، معذور دار کین سخن دُرست، غیرت آسیا توتیای دیده خسته شود کز شکستن روشنی خواهی شدن حق کند آخر دُرستش کو غنیست بردگان آمد که نک نان دُرست آب و روغن ترک کن، اشکسته باش نفحه إنا ظلمنا می دَمند همچو ابلیس لعین سخت زو</p>	<p>در جوابش برگشاد آن یار لب حیله های تیره اندر داوری هرچه در دل داری از مکر و رموز گر بپوشیمش زبنده پروری از پدر آموز کادم در گناه چون بدید آن عالم الاسرار را بر سر خاکستر انده نشست رَبَّنَا إِنَّا ظَلَمْنَا كُفَّت و بس دید جانداران پنهان همچو جان که هلا پیش سلیمان مور باش جز مقام راستی یکدم مه ایست کور اگر از پسند پالوده شود آدم تو نیستی کور از نظر عمرها باید به نادر گاه گاه کور را خود این قضا همراه اوست در حَدَث افتد، نداند بوی چیست ور کسی بر وی کند مُشکی نثار پس دو چشم روشن ای صاحب نظر خاصه چشم دل که آن هفتاد توست ای دریغا ره زنان بنشسته اند پای بسته چون رود خوش راهوار؟ این سخن اشکسته می آید دلا دُر اگر چه خُرد و اشکسته شود ای دُر از اشکست خود بر سر مزن همچنین اشکسته بسته گفتنیست گندم ار بشکست و از هم در سُکست تو هم ای عاشق چو جرمت گشت فاش آنکه فرزندان خاص آدم اند حاجت خود عرضه کن، حجت مگو</p>	<p>320/۳۲۰ 325/۳۲۵ 330/۳۳۰ 335/۳۳۵ 340/۳۴۰ 345/۳۴۵</p>
---	--	---

سخت رویی گر ورا شد عیب پوش
آن ابوجهل از پیمبر معجزی
لیک آن صدیق حق معجز نخواست
کی رسد همچون توی را کز منی

در ستیز و سخت رویی زویکوش
خواست همچون کینه ور تُرکی، غزی
گفت این رو خود نگوید جز که راست
امتحانِ همچو من یاری کنی؟

گفتن آن جهود علی را - کرم الله وجهه - که اگر اعتماد داری بر حافظی حق
از سر این کوشک خود را در انداز و جواب گفتن امیرالمؤمنین او را

مرتضی را گفت روزی یک عنود
بر سر بامی و قصری بس بلند
گفت آری او حفیظت و غنی
گفت خود را اندرافکن هین زبام
تا یقین گردد مرا ایقان تو
پس امیرش گفت خامش کن برو
کی رسد مر بنده را که با خدا
بنده را کی زهره باشد کز فضول
آن خدا را می رسد کو امتحان
تا به ما ما را نماید آشکار
هیچ آدم گفت حق را که ترا
تا ببینم غایت جلمت شها
عقل تو از بس که آمد خیره سر
آنکه او افراشت سقف آسمان
ای ندانسته تو شرّ و خیر را
امتحان خود چو کردی ای فلان
چون بدانستی که شگردانه ای
پس بدان بی امتحانی که اله
این بدان بی امتحان از علم شاه
هیچ عاقل افکند دُرّ ثمین
ز آنکه گندم را حکیم آگهی
شیخ را که پیشوا و رهبرست
امتحانش گر گنی در راه دین

کو ز تعظیم خدا آگه نبود
حفظ حق را واقفی ای هوشمند؟
هستی ما را ز طفلی و منی
اعتمادی کن به حفظ حق تمام
و اعتقاد خوب با برهان تو
تا نگردد جائت زین جرأت گرو
آزمایش پیش آرد ز ابنتلا؟
امتحان حق کند ای گیج گول؟
پیش آرد هر دمی با بندگان
که چه داریم از عقیده در سِرار
امتحان کردم درین جرم و خطا؟
آه کِرا باشد مجال این، کِرا؟
هست عذرت از گناه تو بتر
تو چه دانی کردن او را امتحان؟
امتحان خود را کن آنکه غیر را
فارغ آیی ز امتحان دیگران
پس بدانسی کاهل شکر خانه ای
شگری نفرستد ناجایگاه
چون سری نفرستد در پایگاه
در میان مستراحی پرچمین؟
هیچ نفرستد به انبار گهی
گر مریدی امتحان کرد او خرس
هم تو گردی مُمتحن ای بی یقین

380/۳۸۰

جرأت و جهلت شود عریان و فاش
گر بیاید ذره سنجد کوه را
کز قیاس خود ترازو می تند
چون ننگجد او به میزان خرد
امتحان همچون تصرف دان درو
چه تصرف کرد خواهد نقشها
امتحانی گر بدانست و پدید
چه قدر باشد خود این صورت که بست
وسوسه این امتحان چون آمدت
چون چنین وسواس دیدی زودزود
سجده گه را ترکن از اشک روان
آن زمان کت امتحان مطلوب شد

385/۳۸۵

او برهنه کی شود زان افتتاح؟
بر دزد زان که ترازوش ای فتی
مرد حق را در ترازو می کند
پس ترازوی خرد را بر دزد
تو تصرف بر چنان شاهی مجو
بر چنان نقاش بهر ابتلا؟
نی که هم نقاش آن بر وی کشید؟
پیش صورتها که در علم ویست؟
بخت بد دان کامد و گردن زدت
با خدا گردد و در آ اندر سجود
کای خدا تو وارهانم زین گمان
مسجد دین تو پُر خروب شد

قصه مسجد اقصی و خروب و عزم کردن داوود - علیه السلام - پیش از
سلیمان - علیه السلام، بر بنای آن مسجد

390/۳۹۰

چون درآمد عزم داوودی به تنگ
وحی کردش حق که ترک این بخوان
نیست در تقدیر ما آنکه تو این
گفت جرم چیست ای دانای راز
گفت بی جرمی تو خونها کرده ای
که ز آواز تو خلقی بی شمار
خون بسی رفتست بر آواز تو
گفت مغلوب تو بودم، مس تو
نه که هر مغلوب شه مرحوم بود
گفت این مغلوب معدوم است کو
این چنین معدوم کو از خویش رفت
او به نسبت با صفات حق فناست
جمله ارواح در تدبیر اوست
آنکه او مغلوب اندر لطف ماست
متهای اختیار آنست خود

395/۳۹۵

400/۴۰۰

که بسازد مسجد اقصی به سنگ
که ز دستت بر نیاید این مکان
مسجد اقصی بر آری ای گزین
که مرا گویی که مسجد رام ساز؟
خونِ مظلومان به گردن بُرده ای
جان بدادند و شدند آن را شکار
بر صدای خوب جان پرداز تو
دست من بر بسته بود از دست تو
نه که المَغْلُوب کَالْمَعْدُوم بود
جز به نسبت نیست معدوم اَبْقِنُوا
بهترین هستها افتاد و زفت
در حقیقت در فنا او را بقاست
جمله اشباح هم در تیر اوست
نیست مضطر بلکه مختار و لاست
که اختیارش گردد اینجا مُفْتَقَد

اختیاری را نبودی چاشنی
در جهان گر لقمه و گر شربتست
گر چه از لذات بی تأثیر شد
گرنگشتی آخر او محو از منی
لذت او فرع محو لذتست
لذتی بود او و لذت گیر شد

شرح «إِنَّمَا الْمُؤْمِنُونَ إِخْوَةٌ» و «الْعُلَمَاءُ كَنَفْسٍ وَاحِدَةٍ» خاصه اتحاد داوود و سلیمان و سایر انبیا - علیهم السلام - که اگر یکی از ایشان را منکر شوی ایمان به هیچ نبی درست نباشد، و این علامت اتحاد است که یک خانه از هزاران خانه ویران کنی آن همه ویران شود و یک دیوار قایم نماند که «لَا تَفَرِّقُ بَيْنَ أَحَدٍ مِنْهُمْ»، وَالْعَاقِلُ يَكْفِيهِ الْإِشَارَةُ این خود از اشارت گذشت

<p>لیک مسجد را برآرد پور تو مؤمنان را اتصالی دان قدیم جسمشان معدود لیکن جان یکی آدمی را عقل و جانی دیگرست هست جانی در ولی آن دمی تو مجو این اتحاد از روح باد ور کشد بار این، نگرردد او گران از حسد میرد چو بیند برگی او متحد جانهای شیران خداست کان یکی جان صد بود نسبت به جسم صد بود نسبت به صحن خانهها چونکه برگیری تو دیوار از میان مؤمنان مانند نفس واحده زانکه نبود مثل، این باشد مثال تا به شخص آدمی زاد دلیر اتحاد از روی جانبازی نگر نیست مثل شیر در جمله حدود تا که مثل و انمایم من ترا تا ز حیرانی خرد را واخرم تا به نور آن ز ظلمت می رهند</p>	<p>گرچه برناید به جهد و زور تو کرده او کرده است ای حکیم مؤمنان معدود لیکن ایمان یکی غیر فهم و جان که در گاو و خرست باز غیر جان و عقل آدمی جان حیوانی ندارد اتحاد گر خورد این نان، نگرردد سیر آن بلکه این شادی کند از مرگی او جان گرگان و سگان هر یک جداست جمع گفتم جانهاشان من به اسم همچو آن یک نور خورشید سما لیک یک باشد همه انوارشان چون نماند خانهها را قاعده فرق و اشکالات آید زین مقال فرقها بی حد بود از شخص شیر لیک در وقت مثال ای خوش نظر کان دلیر آخر مثال شیر بود متحد نقشی ندارد این سرا هم مثال ناقصی دست آورم شب به هر خانه چراغی می نهند</p>
410/۴۱۰	415/۴۱۵
420/۴۲۰	425/۴۲۵

430/۴۲۰

آن چراغ این تن بود نورش چو جان
آن چراغ شش فتیله این حواس
بی خور و بی خواب نَزید نیم دم
بی فتیل و روغشش نبود بقا

435/۴۲۵

ز آنکه نور علیّی اش مرگت جوست
جمله حشهای بشر هم بی بقاست
نور حش و جان بابایان ما
لیک مانند ستاره و ماهتاب

440/۴۴۰

آن چنانکه سوز و درد زخم گنیک
آن چنانکه عور اندر آب جست
می کند زنبور بر بالا طواف
آب ذکر حق و زنبور این زمان
دم بخور در آب ذکر و صبر کن
بعد از آن تو طبع آن آب صفا

445/۴۴۵

آنچنانکه از آب آن زنبور شر
بعد از آن خواهی تو دور از آب باش
بس کانی کز جهان بگذشته اند
در صفات حق صفات جمله شان
گر ز قرآن نقل خواهی ای حرون
مُخَضَّرُون معدوم نبود، نیک بین

450/۴۵۰

روح محجوب از بقا بس در عذاب
زین چراغ حش حیوان المراد
روح خود را متصل کن ای فلان
صد چراغت ارمزند ار بیستند
زان همه جنگند این اصحاب ما
ز آنکه نور انبیا خورشید بود

455/۴۵۵

یک بمیرد یک بماند تا به روز
جان حیوانی بود حشّی از غذا
گر بمیرد این چراغ و طئی شود
نور آن خانه چو بی این هم به پاست

این مثال جان حیوانی بود
باز از هندوی شب چون ماه زاد

هست محتاج فتیل و این و آن
جملگی بر خواب و خور دارد اساس
با خور و با خواب نَزید نیز هم
با فتیل و روغن او هم بی وفا
چون زیدکه روز روشن مرگت اوست؟
ز آنکه پیش نور روز حشّز لاست
نیست گلی فانی و لا چون گیا
جمله محوند از شعاع آفتاب
محو گردد چون در آید مار إِلِیک
تا در آب از زخم زنبوران پرست
چون بر آرد سز ندارندش مُعاف
هست یار آن فلانه و آن فلان
تارهی از فکر و وسواس کهن
خود بگیری جملگی سر تا به پا
می گریزد، از تو هم گیرد حذر
که به سیرهم طبع آبی خواجه تاش
لایبند و در صفات آغشته اند
همچو اختر پیش آن خور بی نشان
خوان جمیع هم لَدینا مُخَضَّرُون
تا بقای روحها دانی یقین
روح واصل در بقا پاک از حجاب
گفتمت هان تا نجویی اتحاد
زود با ارواح قدس سالکان
پس جدااند و یگانه نیستند
جنگت کس نشنید اندر انبیا
نور حش ما چراغ و شمع و دود
یک بود پزمرده، دیگر با فروز
هم بمیرد او به هر نیک و بندی
خانه همسایه مظلّم کی شود؟
پس چراغ حش هر خانه جداست
نه مثال جان ربّانی بود
در سر هر روزنی نوری فتاد

نورِ آن صد خانه را تو یکِ شمر
تا بود خورشید تابان بر افق
باز چون خورشیدِ جان آفل شود
این مثال نوز آمدِ مثلِ نی
بر مثالِ عنکبوت آن زشت خو
از لعابِ خویش پرده نور کرد
گردنِ اسپ ار بگیرد بر خورد
کم‌نشین بر اسپِ توسن بی‌لگام
اندرین آهنگِ منگر ست و پست

460/۴۶۰

465/۴۶۵

که نماند نورِ این بی‌آن دگر
هست در هر خانه نورِ او قُتُق
نورِ جمله خانه‌ها زایل شود
مر ترا هادیِ عدو را ره‌زنی
پرده‌های گنده را بر بافد او
دیده ادراکِ خود را کور کرد
ور بگیرد پاش بتانند لگد
عقل و دین را پیشوا کن، والسلام
کاندرین ره صبر و شِقِّ اَنفُسْت

بقیة قصه بنای مسجد اقصی

چون سلیمان کرد آغازِ بنا
در بناش دیده می‌شد کَر و فر
در بنا هر سنگ کز گه می‌سُکست
همچو از آب و گِلِ آدم کده
سنگ بی‌حَمال آینه شده
حق همی گوید که دیوارِ بهشت
چون در و دیوارِ تن با آگهیست
هم درخت و میوه، هم آبِ زلال
ز آنکه جنت را نه زالت بسته‌اند
این بنا ز آب و گِلِ مُرده بُدست
این به‌اصل خویش ماند پُر خَلَل
هم سریر و قصر و هم تاج و ثیاب
فرش بی‌فَراش پیچیده شود
خانه دل بین زغم ژولیده شد
تخت او سیار بی‌حَمال شد
هست در دلِ زندگی دارُ الخُلُود
چون سلیمان در شدی هر بامداد
پند دادی گه به‌گفت و لحن و ساز
پندِ فعلی خلق را جذاب‌تر
اندر آن وَفَمِ امیری کم بود

470/۴۷۰

475/۴۷۵

480/۴۸۰

485/۴۸۵

پاک چون کعبه، همایون چون مینی
نی فرده چون بناهای دگر
فاش سیروا بی همی گفت از نُحُت
نوز ز آهک پاره‌ها تابان شده
و آن در و دیوارها زنده شده
نیست چون دیوارها بی‌جان و زشت
زنده باشد خانه چون شاهنشیست
با بهشتی در حدیث و در مقال
بلکه از اعمال و نیّت بسته‌اند
و آن بنا از طاعتِ زنده شدست
و آن به‌اصل خود که علمست و عمل
با بهشتی در سؤال و در جواب
خانه بی‌مکناس روبیده شود
بی‌کناس از توبه‌بی روبیده شد
حلقه و در مُطَرِب و قَوَال شد
در زبانم چون نمی‌آید چه سود؟
مسجد اندر بهر ارشادِ عباد
گه به‌فعلِ اَعنی رکوعی یا نماز
که رسد در جانِ هر باگوش و کر
در حَسَم تأثیر آن محکم بود

قصه آغاز خلافت عثمان - رضی الله عنه - و خطبه وی در بیان آنکه ناصح
 فعّال به فعل به از ناصح قوال به قول

چون خلافت یافت بشتاید تفت
 رفت بسوبکر و دُوم پایه نشست
 از برای حُرمتِ اسلام و کیش
 برشد و بنشست آن محمود بخت
 کآن دو نشستند بر جای رسول
 چون به رُتبت تو از ایشان کمتری؟
 وَهَم آید که مثالِ عُمَرَم
 گویی بوبکرست و این هم میثل او
 وَهَم میثلی نیست با آن شه مرا
 تا به قُربِ عَصْر لُبِ خاموش بود
 یا برون آید ز مسجد آن زمان
 پُر شده نورِ خدا آن صحن و بام
 کور زان خورشید هم گرم آمدی
 که برآمد آفتابی بی فتور
 تا ببیند عین هر بشنیده را
 زان تَبِشِ دل را گشادی فُسحتی
 از فرح گوید که من بینا شدم
 پاره‌یی راهست تا بینا شدن
 صد چنین، وَاللّهُ اَعْلَمُ بِالصَّوَابِ
 شرح او کی کارِ بوسینا بود؟
 که بجنابند به کف پرده عیان؟
 تَبِخِ اللّهِی کُنْدَ دستش جدا
 آن سَری کز جهل سَرها می‌کُند
 ورنه خود دستش کجا و آن کجا؟
 این به تقدیر آمدست، ار او بُدی
 صدهزاران ساله گویم اندکست
 حق چو خواهد می‌رسد در یک زمان
 می‌رساند قدرتش در هر زمان

قصه عثمان که بر منبر برفت
 منبر مهتر که سه پایه بُدست
 بر سوم پایه عُمَر در دُور خویش
 دُور عثمان آمد او بالای تخت
 پس سؤالش کرد شخصی بوالفضول
 پس تو چون جُستی از ایشان برتری
 گفت اگر پایه سوم را بسپرَم
 بر دوم پایه شوم من جائی جو
 هست این بالا مقام مصطفی
 بعد از آن بر جای خطبه آن ودود
 زهره نه کس را که گوید هین بخوان
 هیبتی بنشسته بُد بر خاص و عام
 هر که بینا، ناظر نورش بُدی
 پس ز گرمی فهم کردی چشم کور
 لیک این گرمی گشاید دیده را
 گرمیش را ضَجرتی و حالتی
 کور چون شد گرم از نورِ قِدم
 سخت خوش مستی، ولی ای بوالحسن
 این نصیبِ کور باشد ز آفتاب
 و آنکه او آن نور را بینا بود
 ور شود صد تو که باشد این زبان
 وای بر وی گر بساید پرده را
 دست چه بود، خود سرش را برکُند
 این به تقدیر سخن گفتم ترا
 خاله را خایه بُدی خالو شدی
 از زبان تا چشم کو پاک از شکست
 هین مشو نومید، نور از آسمان
 صدائر در کانه‌ها از اختران

490/۴۹۰

495/۴۹۵

500/۵۰۰

505/۵۰۵

510/۵۱۰

اخترِ حق در صفاتش راست
 در اثر نزدیک آمد با زمین
 دم به دم خاصیتش آرد عمل
 طول سایه چیست پیش آفتاب؟
 سوی اخترهای گردون می‌رسد
 باطن ما گشته قوام سما

اختر گردون ظلم را ناسخت
 چرخ پانصد ساله راه ای مُستعین
 سه هزاران سال و پانصد تا زحل
 در همتش آرد چو سایه در ایاب
 وز نفوس پاک اخترش مدد
 ظاهر آن اختران قوام ما

515/515

520/520

در بیان آنکه حکما گویند آدمی عالم صغری است و حکمای الهی
 گویند آدمی عالم کبری است زیرا آن علم حکما بر صورت آدمی مقصور
 بود و علم این حکما در حقیقت حقیقت آدمی موصول بود

پس به معنی عالم اکبر توی
 باطنا بهر ثمر شد شاخ هست
 کی نشاندی باغبان بیخ شجر؟
 گر به صورت از شجر بودش ولاد
 خَلْفِ مَنْ بَاشَدُ دَر زَیْرِ لَیوَا
 رَمَزِ نَخْلِ الْآخِرُونَ السَّابِقُونَ
 مَنْ بَه مَعْنَى جَدِّ جَدِّ اِقْتَادَهَام
 وَ زِ پِی مَنْ رَفَت بَر هَفْتَم فَلَک
 پس ز میوه زاد در معنی شجر
 خاصه فکری کو بود وصف ازل
 می‌رود، می‌آید ایدز کاروان
 کی مفازه زفت آید با مفازا؟
 جسم طبع دل بگیرد ز امتنان
 چه دراز و کوتاه آنجا که خداست؟
 رفتش بی‌فرسخ و بی‌میل کرد
 عاشقانه ای فتی، خَلِّ الْکَلَام
 در سفینه خفته‌ای، ره می‌گنی

پس به صورت عالم اصغر توی
 ظاهر آن شاخ اصل میوه است
 گر نبودی میل و اومید ثمر
 پس به معنی آن شجر از میوه زاد
 مصطفی زین گفت کادم و انبیا
 بهر این فرموده است آن ذوفنون
 گر به صورت من ز آدم زاده‌ام
 کز برای من بُدش سَجْدَةُ مَلْک
 پس زمن زایید در معنی پدر
 اول فکر آخر آمد در عمل
 حاصل اندر یک زمان از آسمان
 نیست بر این کاروان این ره دراز
 دل به کعبه می‌رود در هر زمان
 این دراز و کوتاهی مرجسم راست
 چون خدا مرجسم را تبدیل کرد
 صد امیدست این زمان بردار گام
 گرچه پلّه چشم برهم می‌زنی

525/525

530/530

535/535

تفسیر این حدیث که «مَثَلُ أُمَّتِي كَمَثَلِ سَفِينَةِ نُوحٍ مَنْ تَمَسَّكَ بِهَا نَجَا وَمَنْ تَخَلَّفَ عَنْهَا غَرِقَ»

همچو کشتی ام به طوفانِ زَمَن هر که دست اندر زند یابد فُتوح روز و شب سیّاری و در کشتی کشتی اندر خفته‌ای، ره می‌روی تکیه کم کن بر فن و بر کام خویش خویش بین و در ضلالی و ذلیل تا بینی عَوْن و لشکرهای شیخ آتشِ قهرش دمی حَمّال تُست اتّحاد هر دو بین اندر اثر یک زمان پُر باد و گنیزت می‌کند تا برو روید گُل و نسرین شاد جز به مغزِ پاک ندهد خُلد بو تا که ریحان یابد از گلزارِ یار چون محمّد بوی رحمن از یَمَن چون بُراقت بر گشاند نیستی بلکه چون معراجِ کِلْکی تا شکر بل چو معراجِ جَنینی تا نُهی سوی هستی آردت گر نیستی تا جهانِ حَس را پس می‌کند چون سوی معشوقِ جانِ جانِ روان آنچنانکه تاخت جانها از عَدَم گر نبودی سمعِ سامع را نُعاس از جهانِ او جهانا شرم دار جامدت بیننده و گویا شود چونکه هر سرمایه تو صد شود

بهر این فرمود پیغامبر که من ما و اصحابم چو آن کشتیِ نوح چونکه با شیخی تو دور از زشتی در پناه جانِ جانِ بخشی توی مَنکَل از پیغامبرِ ایامِ خویش گر چه شیری چون روی ره بی دلیل هین مَپر الّا که با پره‌های شیخ یک زمانی موج لطفش بال تُست قهرِ او را ضدِ لطفش کم شمر یک زمان چون خاکِ سبزت می‌کند جسم عارف را دهد وصفِ جماد لیک او ببیند، نسبند غیرِ او مغز را خالی کن از انکارِ یار تا بیابی بوی خُلد از یارِ من در صفِ معراجیان گر بیستی نه چو معراجِ زمینی تا قمر نه چو معراجِ بخاری تا سما خوش بُراقی گشت خنکِ نیستی کوه و دریاها سُمش مَس می‌کند پا پکش در کشتی و می‌رو روان دست نه و پای نه زو تا قَدَم بر دریدی در سخن پرده قیاس ای فلک برگفتِ او گوهر بیار گر بُباری گوهرت صد تا شود پس نثاری کرده باشی بهر خود

540/540

545/545

550/550

555/555

560/560

قصه هدیه فرستادن بلقیس از شهر سبا سوی سلیمان - علیه السلام

<p>بار آنها جمله خشت زر بُدست فرش آن را جمله زر پخته دید تا که زر را در نظر آبی نماید سوی مخزن ما چه بیگار اندریم زر به هدیه بردن آنجا ابلهست عقل آنجا کمترست از خاک راه شرماریشان همی واپس کشید چیت بر ما بنده فرمانیم ما؟ امر فرمان ده به جا آوردنیت هم به فرمان تحفه را باز آورید کز شما من کی طلب کردم ثرید؟ بلکه گفتم لایق هدیه شوید که بشر آن را نیارد نیز خواست رو به او آرید کو اختر کند خوار کرده جان عالی نرخ را ابلهی باشد که گویم او خداست آن سیاهی زو تو چون بیرون کنی؟ که سیاهی را بُبر واده شعاع؟ تا بنالی، یا امان خواهی ازو و آن زمان معبود تو غایب بود وارهی از اختران مخرم شوی تا بسینی آفتابی نیمشب در طلوعش روز و شب را فرق نه شب نماید شب چو او بارق شود همچنانست آفتاب اندر لباب دیده پیشش کند و حیران می شود پیش نور بی حد موفور عرش دیده را قوت شده از کردگار بر دُخان افتاد، گشت آن اختری</p>	<p>هدیه بلقیس چل آستر بُدست چون به صحرای سلیمانی رسید بر سر زر تا چهل منزل براند بارها گفتند زر را و ببریم عرصه بی کیش خاک زر ده دهیست ای بُبرده عقل هدیه تا اله چون کساد هدیه آنجا شد پدید باز گفتند از کساد و از روا گر زر و گر خاک ما را بُرد نیست گر بفرمایند که واپس برید خندش آمد چون سلیمان آن بدید من نمی گویم مرا هدیه دهید که مرا از غیب نادر هدیه هاست می پرستید اختری کو زر کند می پرستید آفتاب چرخ را آفتاب از امر حق طبّاخ ماست آفتاب گر بگیرد چون کنی نه به درگاه خدا آری صداع گر کشندت نیمشب، خورشید کو؟ حادثات اغلب به شب واقع شود سوی حق گر راستانه خم شوی چون شوی مخرم، گشایم با تو لب جز روان پاک او را شرف نه روز آن باشد که او شارق شود چون نماید ذره پیش آفتاب آفتابی را که رُخشان می شود همچو ذره بییش در نور عرش خوار و مسکین بینی او را بی قرار کیمیایی که ازو یک مائری</p>	<p>565/565</p> <p>570/570</p> <p>575/575</p> <p>580/580</p> <p>585/585</p> <p>590/590</p>
---	---	---

بر ظلامی زد، بکردش آفتاب
 بست چندین خاصیت را بر زحل
 هم برین مقیاس، ای طالب بدان
 دیده رتانی جو و بیاب
 شغشعات آفتاب با شرر
 ناز پیش نوز بس تاری بود

نادر اکسیری که از وی نیم تاب
 بوالعجب میناگری کز یک عمل
 باقی اخترها و گوهرهای جان
 دیده حتی زبون آفتاب
 تا زبون گردد به پیش آن نظر
 کان نظر نوری و این ناری بود

595/۵۹۵

کرامات و نور شیخ عبدالله مغربی - قدس الله سره

شصت سال از شب ندیدم من شبی
 نه به روز و نه به شب نه زاعتلال
 شب همی رفتیم در دُنبال او
 او چو ماه بَدُز ما را پیش رو
 هین گو آمد، میل کن در سوی چپ
 میل کن زیرا که نخاری پیش پاست
 گشته و پایش چو پاهای عروس
 نه از خراش خار و آسیب حَجَر
 کرده مغرب را چو مشرق نوززای
 روز خاص و عام را او حارس است
 که هزاران آفتاب آرد پدید
 در میان اژدها و کژدمان
 می کند هر رَه زنی را چاک چاک
 نُورِ یَسعی بَینِ اَبدیهم بخوان
 از خدا اینجا بخواید آزمون
 نور جان، وَاللَّهُ أَعْلَمُ بِالْبَلَاغِ

گفت عبدالله، شیخ مغربی
 من ندیدم ظلمتی در شصت سال
 صوفیان گفتند صدقِ قال او
 در بیابانهای پُتر از خار و گُو
 روی پس ناکرده می گفتم به شب
 باز گفتم بعد یک دم سوی راست
 روز گشتی، پاش را ما پای بوس
 نه ز خاک و نه ز گِل بروی اثر
 مغربی را مشرقی کرده خدای
 نور این شمس شموسی فارس است
 چون نباشد حارش آن نورِ مجید؟
 تو به نور او همی رُو در امان
 پیشِ پیش می رود آن نورِ پاک
 یَوْمَ لَا يُخْزِي النَّبِيَّ رَاسِت دَان
 گرچه گردد در قیامت آن فزون
 کو ببخشد هم به میغ و هم به ماغ

600/۶۰۰

605/۶۰۵

610/۶۱۰

بازگردانیدن سلیمان - علیه السلام - رسولان بلقیس را به آن هدیه ها که

آورده بودند سوی بلقیس و دعوت کردن بلقیس را به ایمان و ترک

آفتاب پرستی

باز گردید ای رسولانِ خجل زر شما را، دل به من آرید دل

کوری تن فَرْجِ استر را دهید
 زَرِّ عاشقِ رویِ زردِ آصفر است
 کز نظراندازِ خورشیدست کان
 کو نظرگاهِ خداوند لُبَاب؟
 گرچه اکنون هم گرفتار منید
 پَرگشاده بستۀ دامت او
 ناگرفته مر ورا بگرفته دان
 آن گِیره دان کو به پسا برمی زند
 من همی دزدَم ز تو صبر و مَقَر
 پس بدانی کز تو من غافل نیَم

این زرِ من بر سر آن زر نهید
 فرجِ استر لایق حلقه زَرست
 که نظرگاهِ خداوندست آن
 کو نظرگاهِ شعاع آفتاب
 از گرفتِ من زجانِ اسپر کنید
 مرغِ فتنه دانه بر بامست او
 چون به دانه داد او دل را به جان
 آن نظرها که به دانه می کند
 دانه گوید گر تو می دزدی نظر
 چون کشیدت آن نظر اندر پیَم

615/۶۱۵

620/۶۲۰

قصه عطاری که سنگ ترازوی او گِلِ سَرشوی بود و دزدیدنِ مشتری
 گِلِ خوار از آن گِلِ هنگامِ سنجیدنِ شکر دزدیده و پنهان

تا خَرَدِ اَبَلوچِ قندِ خاصِ زفت
 موضعِ سنگِ ترازو بود گِل
 گر ترا میلِ شکرِ بخردندست
 سنگِ میزان هر چه خواهی باش گو
 سنگ چه بود، گِلِ نکوتر از زَرست
 نو عروسی یافتم بس خوب فر
 کان سَتیره دخترِ حلوا گَرست
 دختر او چرب و شیرین تر بود
 این بِه و بِه گِلِ مرا میوه دلست
 او به جای سنگِ آن گِلِ را نهاد
 هم به قدرِ آن شکر را می شکست
 مشتری را منتظر آنجا نشاند
 گِلِ ازو پوشیده دزدیدن گرفت
 چشم او بر من فتد از امتحان
 که فزون تر دزد، هین ای روی زرد

پیش عطاری یکی گِلِ خوار رفت
 پس بَرِ عَطَّارِ طَرَّارِ دودل
 گفت گِلِ سنگِ ترازوی مُنست
 گفت هستم در مهتمی قندجو
 گفت با خود پیش آنکه گِلِ خورست
 همچو آن دلاله که گفت ای پسر
 سخت زیبا، لیک هم یک چیز هست
 گفت بهتر این چنین خود گر بود
 گر نداری سنگ و سنگت از گِلست
 اندر آن کفۀ ترازو زاعتداد
 پس برای کفۀ دیگر به دست
 چون نبودش تیشه یی، او دیر ماند
 رویش آن سو بود، گِلِ خور ناشکفت
 ترس ترسان که نباید ناگهان
 دید عَطَّارِ آن و خود مشغول کرد

625/۶۲۵

630/۶۳۰

635/۶۳۵

۱. کلمه بوده در عنوان بعداً علاوه شده است.

640/۶۴۰

گر بدزدی وز گیل من می ببری
تو همی ترسی زمن لیک از خری
گرچه مشغولم، چنان احمق نیّم
چون ببینی مر شکر را ز آزمود
مرغ زان دانه نظر خوش می کند
کز زِنایِ چشمِ حَظّی می ببری
این نظر از دور چون تیرست و سَم
مالِ دنیا دامِ مرغانِ ضعیف
تا بدین ملکی گه او دامست ژرف
من سلیمان می نخواهم مُلکتان
کین زمان هستید خود مملوکِ ملک
بازگونه ای اسیرِ این جهان
ای تو بندهٔ این جهان، محبوبش جان

645/۶۴۵

650/۶۵۰

رَو که هم از پهلوی خود می خوری
من همی ترسم که تو کمتر خوری
که شکر افزون کشتی تو از نیّم
پس بدانی احمق و غافل که بود
دانه هم از دور راهش می زند
نه کباب از پهلوی خود می خوری؟
عشقت افزون می شود، صبر تو کم
مُلکِ عقبی دامِ مرغانِ شریف
در شکار آرند مرغانِ شگرف
بلکه من برهانم از هر هُلکتان
مالکِ مُلک آنکه بجهد او زهَلک
نام خود کردی امیر این جهان
چندگویی خویش را خواجهٔ جهان؟

دلداری کردن و نواختن سلیمان - علیه السلام - مر آن رسولان را و دفع
وحشت و آزار از دل ایشان و عذر قبول ناکردن هدیه شرح کردن با ایشان

655/۶۵۵

ای رسولان می فرستتان رسول
پیشِ بلقیس آنچه دیدیت از عجب
تا بدانند که به زر طامع نه ایم
آنکه گر خواهد همه خاکِ زمین
حق برای آن کند ای زرگزین
فارغیم از زر که ما بس پُرفنیم
از شما کی کدیّه زر می کنیم؟
ترکِ آن گیرید گر مُلکِ سَباست
تخته بندست آنکه تختش خوانده ای
پادشاهی نیست بر ریشِ خود
بی مراد تو شود ریشت سپید
مالک الملکست هر کیش سرنهد
لیک ذوقِ سجده بی پیشِ خدا
پس بنالی که نخواهم مُلکها

660/۶۶۰

665/۶۶۵

رَدّ من بهتر شما را از قبول
باز گوید از بیابانِ ذَهَب
ما زر از زر آفرین آورده ایم
سر به سر زر گردد و دُرّ ثمین
روزِ محشر این زمین را نقره گین
خاکیان را سر به سر زرین کنیم
ما شما را کیمیاگر می کنیم
که برونِ آب و گیل بس مُلکهاست
صدر پنداری و بر درمانده ای
پادشاهی چون کنی بر نیک و بد؟
شرم دار از ریشِ خود ای کُرّ امید
بی جهانِ خاک صد ملکش دهد
خوشر آید از دو صد دولت تُرا
مُلکِ آن سجده مُسَلّم کن مرا

پادشاهان جهان از بدرگی
ورنه آذهم وار سرگردان و دنگ
لیک حق بهر ثبات این جهان
تا شود شیرین بریشان تخت و تاج
از خراج ارجمع آری زر چوریگ
همره جانت نگرده مُلک و زر
تا بینی کین جهان چاهیت تنگ
تا بگوید چون ز چاه آبی به بام
هت در چاه انعکاسات نظر
وقت بازی کودکان را ز اختلال
عارفانش کیمیاگر گشته اند

670/۶۷۰

675/۶۷۵

بو نبردند از شرابِ بسنگی
ملک را برهم زدندی بی درنگ
مهرشان بنهاد برچشم و دهان
که ستانیم از جهانداران خراج
آخر آن از تو بماند مُردریگ
زر بده سُر مهستان بهر نظر
یوسفانه آن رَسَن آری به چنگ
جان که یا بُشَرائِ هَذَا لی غلام
کمترین آنکه نماید سنگ زر
می نماید آن خَزَفها زَر و مال
تا که شد کانها بَر ایشان نژند

دیدن درویش جماعت مشایخ را در خواب و درخواست کردن روزی
حلال بی مشغول شدن به کسب و از عبادت ماندن و ارشاد ایشان او را و
میوه های تلخ و ترش کوهی بر وی شیرین شدن به داد آن مشایخ

آن یکی درویش گفت اندر سَمَر
گفتم ایشان را که روزی حلال
مر مرا سوی کُهستان راندند
که خدا شیرین بکرد آن میوه را
هین بخور پاک و حلال و بی حساب
پس مرا زان رزق نُطقی رو نمود
گفتم این فتنه ست ای رب جهان
شد سخن از من، دل خوش یافتم
گفتم ار چیزی نباشد در بهشت
هیچ نعمت آرزو ناید دگر
مانده بود از کسب یک دو حبه ام

680/۶۸۰

685/۶۸۵

خضریان را من بدیدم خوابِ دَر
از کجا نوشم که نبود آن وبال؟
میوه ها زان بیشه می افشانند
در دهان تو به همت های ما
بی صداع و نقل و بالا و نشیب
ذوق گفت من خِردها می ربود
بخشی ده از همه خلقان نهان
چون انار از ذوق می بشکافتم
غیر این شادی که دارم در سرشت
زین نپردازم به جوز و نیشکر
دوخته در آستین جُبه ام

تیت کردن او که این زر بدهم بدان هیزم کش چون من روزی یافتم
به کرامات مشایخ و رنجیدن آن هیزم کش از ضمیر و تیت او

<p>خسته و مانده ز بیشه در رسید زین سپس از بهر رزقم نیست غم رزق خاصی جسم را آمد به دست حبه چندیست، این بدهم بدو تا دو سه روزک شود از قوت خوش ز آنکه سمعش داشت نور از شمع هو چون چراغی در درون شیشه‌یی بود بر مضمون دلها او امیر در جواب فکرتم آن بوالعجب كَيْفَ تَلَقَى الرَّزْقَ إِنْ لَمْ يَزُرْ قُوك بر دلم می زد عتابش نیک نیک تنگ هیزم را ز خود بنهاد زیر لرزه بر هر هفت عضو من فناد که مبارک دعوت و فرخ پی اند این زمان این تنگ هیزم زر شود همچو آتش بر زمین می تافت خوش چونکه با خویش آمدم من از وله بس غیورند و گریزان ز اشتهار بی توقف هم بر آن حالی که بود مست شد در کار او عقل و نظر سوی شهر از پیش من او تیز و تفت پرسم از وی مشکلات و بشنوم پیش خاصان ره نباشد عامه را کان بود از رحمت و از جذبشان چون بیایی صحبت صدیق را سهل و آسان درفتد آن دم ز راه پس بگوید ران گاوست این مگر؟ ران گاو می نماید از خری بخش محضت این از رحمتی</p>	<p>آن یکی درویش هیزم می کشید پس بگفتم من ز روزی فارغم میوه مکروه بر من خوش شدست چونکه من فارغ شدستم از گلو بدهم این زر را بدین تکلیف کش خود ضمیرم را همی دانست او بود پیش سِر هر اندیشه‌یی هیچ پنهان می نشد از وی ضمیر پس همی مُنگید با خود زیر لب که چنین اندیشی از بهر مُلوک من نمی کردم سخن را فهم لیک سوی من آمد به هیبت همچو شیر پرتو حالی که او هیزم نهاد گفت یا رب گر ترا خاصان هئی اند لطف تو خواهم که میناگر شود در زمان دیدم که زر شد هیزمش من در آن بی خود شدم تا دیرگه بعد از آن گفت ای خدا گر آن کپار باز این را بند هیزم ساز زود در زمان هیزم شد آن اغصان زر بعد از آن برداشت هیزم را و رفت خواستم تا در پی آن شه روم بسته کرد آن هیبت او مرا ور کسی را ره شود گو سرفشان پس غنیمت دار آن توفیق را نه چو آن ابله که یابد قُرب شاه چون ز قربانی دهندش بیشتر نیست این از ران گاو ای مُفتری بذل شاهانه است این بی رشوتی</p>	<p>690/110 695/115 700/100 705/105 710/110 715/115</p>
--	---	---

تحریر رض سلیمان - علیہ السلام - مر رسولان را بر تعجیل به هجرت بلقیس
بهر ایمان

<p>همچنان که شه سلیمان در نبرد که بیاید ای عزیزان زود زود سوی ساحل می‌فشانند بی‌خطر الصلا گفتیم ای اهل رشاد پس سلیمان گفت ای پیکان روید پس بگویدش بیا اینجا تمام هین بیا ای طالب دولت شتاب ای که تو طالب نه‌ای، تو هم بیا</p>	<p>جذب خیل و لشکر بلقیس کرد که برآمد موجها از بحر جود جوش موجش هر زمانی صد گهر کین زمان رضوان در جنت گشاد سوی بلقیس و بدین دین بگروید زود که ان الله يدعوا بالسلام که فتوح است این زمان و فتح باب تا طلب یابی ازین یار وفا</p>	<p>720/۷۲۰</p> <p>725/۷۲۵</p>
---	--	-------------------------------

سبب هجرت ابراهیم ادهم - قدس الله سره - و ترک ملک خراسان

<p>ملک برهم زن تو ادهم وار زود خفته بود آن شه شبانه بر سریر قصده شه از خراسان آن هم نبود او همی دانست کان کو عادلست عدل باشد پاسبان کامها لیک بُد مقصودش از بانگی رباب ناله سُرنا و تهدید دهل پس حکیمان گفته‌اند این لحنها بانگی گردشهای چرخ است این که خلق مؤمنان گویند کائار بهشت ما همه اجزای آدم بوده‌ایم گرچه بر ما ریخت آب و گل شکی لیک چون آمیخت با خاک کرب آب چون آمیخت با بول و کُمیز چیزکی از آب هستش در جسد گرنجش شد آب، این طبعش بماند</p>	<p>تا بیابی همچو او مُلک خلود خارسان بر بام اندر دار و گیر که کند زان دفع دزدان و زُنود فارغست از واقعه، آمین دلست نه به شب چوبک زنان بر بامها همچو مشتاقان خیال آن خطاب چیزکی ماند بدان ناقور گل از دوار چرخ بگرفتیم ما می‌سرایندش به طنبور و به خلق نغز گردانید هر آواز زشت در بهشت آن لحنها بشنوده‌ایم یادمان آمد از آنها چیزکی کی دهند این زیر و این بَم آن طرب؟ گشت ز آمیزش مزاجش تلخ و تیز بول گیرش، آتشی را می‌کشد کاتش غم را به طبع خود نشاند</p>	<p>730/۷۳۰</p> <p>735/۷۳۵</p> <p>740/۷۴۰</p>
--	---	--

چونکه گفت من گرفتت در گلو
 آن یکی نایی خوش نئی می زدست
 نای را بر کون نهاد او که زمن
 ای مسلمان خود ادب اندر طلب
 هرکرا بینی شکایت می کند
 این شکایت گر بدان که بدخواست
 زآنکه خوش خو آن بود کو در خمول
 لیک در شیخ آن گله ز امر خداست
 آن شکایت نیست، هست اصلاح جان
 ناحمولی انبیا از امر دان
 طبع را کشتند در حمل بدی
 ای سلیمان در میان زاغ و باز
 ای دوصد بلقیس جلمت را زبون

770/770

775/775

780/780

من خمش کردم تو آن خود بگو
 ناگهان از مقعدش بادی بجست
 گر تو بهتر می زنی، بستان بز
 نیست إلا حمل از هر بی ادب
 که فلان کس راست طبع و خوی بد
 که مر آن بدخوی را او بدگو است
 باشد از بدخو، بد طبعان حمل
 نه پی خشم و ممارات و هواست
 چون شکایت کردن پیغامبران
 ورنه حمالت بد را جلمشان
 ناحمولی گر بود، هست ایزدی
 حلم حق شو، با همه مرغان ساز
 که اهد قومی انهم لا یعلمون

تهدید فرستادن سلیمان - علیه السلام - پیش بلقیس که اصرار میندیش بر
 شرک و تأخیر مکن

هین بیا بلقیس، ورنه بد شود
 پرده دار تو درت را برگند
 جمله ذرات زمین و آسمان
 باد را دیدی که با عادان چه کرد
 آنچه بر فرعون زد آن بحر کین
 و آنچه آن بایل با آن پیل کرد
 و آنکه سنگ انداخت داوودی به دست
 سنگ می بارید بر اعدای لوط
 گر بگویم از جمادات جهان
 مثنوی چندان شود که چل شتر
 دست بر کافر گواهی می دهد
 ای نمود ضد حق در فعل درس
 جزو جزوت لشکر او در وفاق
 گر بگوید چشم را کو را فشار

785/785

790/790

لشکر خصمت شود، مژند شود
 جان تو با تو به جان خصمی کند
 لشکر حق اند گاه امتحان
 آب را دیدی که در طوفان چه کرد؟
 و آنچه با قارون نمودست این زمین
 و آنچه پشه گله نمود خورد
 گشت ششصد پاره و لشکر شکست
 تا که در آب سه خوردند غوط
 عاقلانه یاری پیغامبران
 گر کشد، عاجز شود از بار پر
 لشکر حق می شود، سر می نهد
 در میان لشکر اویسی، بترس
 مر ترا اکنون مطیع اند از نفاق
 درد چشم از تو بر آرد صد دمار

پس ببینی تو ز دندان گوشمال
تا ببینی لشکر تن را عمل
دشمنی با جانِ جانِ آسان کیست
کز میان جانِ گندم صَفَدری
چون مرا یابی همه ملک آن تُست
که تو بی من، نقشِ گرمابه بُدی
صورتست از جانِ خود بی چاشنیت
باز کرده بیهده چشم و دهان
دیگران را تو ز خود نشناخته
که منم این، وَاللَّهِ آن تو نیستی
در غم و اندیشه مانی تا به خلق
که خوش و زیبا و سرمت خودی
صدرِ خویشی، فرشِ خویشی، بامِ خویش
آن عرض باشد که فرع او شدست
جمله ذرّیات را در خود ببین
چيست اندر خانه کاندلر شهر نیست؟
این جهان حُجْرَت و دَلّ شهرِ عَجاب

ور به دندان گوید او بنما و بال
باز کُن طب را، بخوان بابُ الْعِلَلِ
چونکه جانِ جانِ هر چیزی و بست
خود رها کن لشکر دیو و پری
ملک را بگذار بلقیس از نُخُست
خود بدانی چون بَرِ من آمدی
نقش اگر خود نقشِ سلطان یا غنیست
زینت او از برای دیگران
ای تو در پیکاز خود را باخته
تو به هر صورت که آبی، بیستی
یک زمان تنها بمانی تو ز خلق
این تو کی باشی؟ که تو آن اوحدی
مرغِ خویشی، صیدِ خویشی، دامِ خویش
جوهر آن باشد که قایم با خودست
گر تو آدم زاده‌ای، چون او نشین
چيست اندر خُم که اندر نهر نیست؟
این جهان خُمست و دل چون جویِ آب

پیدا کردن سلیمان - علیه السلام - که مرا خالصاً لأمرِ الله جهدست در
ایمان تو، یک ذره غرضی نیست مرا نه در نفس تو و محسن تو و نه در
ملک تو، خودبینی چون چشمِ جان باز شود بنور الله

چون اجل شهوتِ کُشم، نه شهوتی
نه اسیرِ شهوتِ روی بُتَم
چون خلیلِ حقّ و جمله انبیا
بُت سجود آرد، نه ما در مَعْبده
زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت
آن در آید، سر نهد چون اُمّتان
انبیا و کافران را لانه‌ایست
زر نسوزد، ز آنکه نقدِ کان بود
اندین بُوته درند این دو نَقَر

هین بیا که من رسولم دعوتی
ور بود شهوت، امیرِ شهوتم
بت شکن بودست اصلِ اصلِ ما
گردر آیم ای رهی در بُتکده
احمد و بوجهل در بُتخانه رفت
این در آید، سر نهند او را بُتان
این جهانِ شهوتی بتخانه‌ایست
لیک شهوتِ بنده پاکان بود
کافران قلب‌باند و پاکان همچو زر

قلب چون آمد، سیه شد در زمان
دست و پا انداخت زر در بوته خوش
جسم ما روپوش ما شد در جهان
شاه دین را منگر ای نادان به طین
کی توان اندود این خورشید را
گر بریزی خاک و صد خاکسترش
کّه که باشد کو بپوشد روی آب
خیز بلیسا چو اَدَهْم شاه وار

825/۸۲۵

زر در آمد، شد زریّ او عیان
در رُخ آتش همی خندد رگش
ما چو دریا زیر این کّه در نهان
کین نظر کردست ابلیس لعین
با کفِ گِل، تو بگو آخر مرا؟
بر سرِ نوز او برآید بر سرش
طین که باشد کو بپوشد آفتاب؟
دود ازین مُلکِ دو سه روزه برآر

باقی قصّه ابراهیم ادهم - قدس الله سرّه

بر سر تختی شنید آن نیک نام
گامهای تُند بر بام سَرا
بانگ زد بر روزنِ قصر او که کیست
سَر فرو کردند قومی بوالعجب
هین چه می جوید؟ گفتند اشتران
پس بگفتندش که تو بر تختِ جاه
خود همان بُد، دیگر او را کس ندید
معنی اش پنهان و او در پیشِ خلق
چون زچشم خویش و خلقان دور شد
جانِ هر مرغی که آمد سوی قاف
چون رسید اندر سَبا این نورِ شرق
روحهای مُرده جمله پَر زدند
یک دگر را مژده می دادند هان
زان ندا دینها همی گردند گیز
از سلیمان آن نَفَس چون نفخِ صور
مر ترا بادا سعادت بعد ازین

830/۸۳۰

835/۸۳۵

840/۸۴۰

طَقَطَقی و های و هویی شب زبام
گفت با خود این چنین زهره کرا؟
این نباشد آدمی مانا پریت
ماهمی گردیم شب بهرِ طلب
گفت اشتر بامِ بَر که جُست هان؟
چون همی جویی ملاقاتِ اله؟
چون پری از آدمی شد ناپدید
خلق کی بینند غیرِ ریش و دَلق؟
همچو عتقا در جهان مشهور شد
جمله عالم ازو لافسند لاف
غُلغُلای افتاد در بلیس و خلق
مُردگان از گورتن سَر بَرزدند
نک ندایی می رسد از آسمان
شاخ و برگِ دل همی گردند سبز
مُردگان را وا رهانید از قُبور
این گذشت، اَللّهُ اَعْلَمُ بِالْیَقین

بقیه قصه اهل سبا و نصیحت و ارشاد سلیمان - علیه السلام - آل بلقیس را
 هر یکی را اندر خور خود و مشکلات دین و دل او و صید کردن هر جنس
 مرغ ضمیری به صغیر آن جنس مرغ و طعمه او^۱

چون صبا آمد به سوی لاله زار
 عادتِ الأولادِ صوبِ أصلها
 مثلِ جودِ حوله لؤمِ السقم
 عزة الأشباحِ من أزواجها
 أنتم الباقون والبقيا لكم
 ذاك ربح يوسف فاستثيقوا
 بانك هر مرغی که آید، می سرا
 لحن هر مرغی بدادست سبقت
 مرغ پرشکسته را از صبرگو
 مرغ عقبا را بخوان اوصاف قاف
 باز را از حلم گو و احتراز
 می کش با نوز جفت و آشنا
 مر خروسان را نما اشراف صبح
 ره نما، والله أعلم بالصواب

قصه گویم از سبا مشتاق وار
 لأقت الأشباحِ يَوْمَ وُضِعَها
 أنة العشقِ الخفي في الأَمم
 ذلّة الأزواجِ من أشباحِها
 أيها العشاقُ السُّفيا لكم
 أيها السَّالونَ قوموا وَاغثِقُوا
 منطق الطير سليمانى بيا
 چون به مرغان فرستادست حق
 مرغ جبری را زبان جبرگو
 مرغ صابر را تو خوش دار و مُعاف
 مَر كَبوتَر را حَذَر فرما زباز
 و آن خفاشی را که مانند او بی نوا
 کبک جنگی را پیاموزان تو صلح
 همچنان می رُو ز هدهد تا عقاب

845/۸۴۵

850/۸۵۰

855/۸۵۵

آزاد شدن بلقیس از ملک و مست شدن او از شوق ایمان و التفات همت
 او از همه ملک منقطع شدن وقت هجرت الّا از تخت

یک صغیری کرد، بست آن جمله را
 یا چو ماهی گنگ بود از اصل گر
 پیش وخی کبریا، سمعش دهد
 بر زمان رفته هم افسوس خورد
 که به ترک نام و ننگ آن عاشقان
 پیش چشمش همچو پوسیده پیاز

چون سلیمان سوی مرغان سبا
 جز مگر مرغی که بُد بی جان و پَر
 نی غلط گفتم که گزگر سر نهد
 چونکه بلقیس از دل و جان عزم کرد
 ترک مال و ملک کرد او آنچنان
 آن غلامان و کسبازان به ناز

860/۸۶۰

۱. در عنوان: «آل»، «راهی دوّم» و «خور» بعداً افزوده شده است.

پیش چشم از عشق گُلخن می نمود
 زشت گردانند لطیفان را به چشم
 غیرتِ عشق این بود معنی لا
 که نماید مَه ترا دیگِ سیاه
 می در بغش نامد الا جز که تخت
 کز دل او تا دل او راه شد
 هم فغان سِرِّ دُوران بشنود
 هم بدانند رازِ این طاق کُهن
 تلخش آمد فرقت آن تختِ خویش
 که چرا بودش به تخت آن عشق و ساز
 نیست جنسِ کاتبِ او را مونسیت
 هست بی جان مونسِ جانآوری
 گر نبودی چشم فهمت را نمی
 نقل کردن تخت را امکان نبود
 همچو اوصالِ بدن با همدگر
 سرد خواهد شد برو تاج و سریر
 جسم را با فرّ او نَبُود فِری
 بنگری اندر کف و خاشاکِ خوار
 دُمّ عقرب را که سازد مستقر؟
 جُست باید تختِ او را انتقال
 کودکانه حاجتش گردد روا
 تا بُود بر خوانِ حورانِ دیو نیز
 همچو دلق و چارقی پیشِ ایاز
 از کجاها در رسید او تا کجا
 پیشِ چشم ما همی دارد خدا
 که از آن آید همی خفیه قیبت
 مُنکِر این فضل بودی آن زمان
 که میانِ خاک می کردی نُخست
 از دوا بدتر شد این بیمارِ تو
 نطفه را خصمی و انکار از کجا؟
 فکرت و انکار را منکِر بُدی
 هم ازین انکارِ حشرت شد دُرست

باغها و قصرها و آب رود
 عشق در هنگام استیلا و خشم
 هر زُمُرد را نماید گندنا
 لا إِلَهَ إِلَّا هُوَ اینست ای پناه
 هیچ مال و هیچ مخزن، هیچ رخت
 پس سلیمان از دلش آگاه شد
 آن کسی که بانگِ موران بشنود
 آنکه گوید رازِ فَا لَتْ نَمْلَةٌ
 دید از دورش که آن تسلیم کیش
 گر بگویم آن سبب گردد دراز
 گرچه این کِلکِ قلم خود بی حیست
 همچین هر آلتِ پیشه وری
 این سبب را من مُعین گفتمی
 از بزرگی تخت کز حد می فرود
 خُرده کاری بود و تفریقش خَطَر
 پس سلیمان گفت گرچه فی الآخر
 چون ز وحدت جان برون آرد سری
 چون برآید گوهر از قعرِ بحار
 سر بر آرد آفتاب با شَرَر
 لیک خود با این همه بر نقدِ حال
 تا نگردد خسته هنگامِ لِقا
 هست بر ما سهل و او را بس عزیز
 عبرتِ جانش شود آن تختِ ناز
 تا بدانند در چه بود آن مبتلا
 خاک را و نطفه را و مُضغه را
 کز کجا آوردت ای بَد نِیْت
 تو بر آن عاشق بُدی در دُورِ آن
 این کرم چون دفع آن انکارِ نُست
 حُجَّتِ انکار شد انشارِ تو
 خاک را تصویر این کار از کجا
 چون در آن دم بی دل و بی سِر بُدی
 از جمادی چونکه انکارت پُرست

865/۸۶۵

870/۸۷۰

875/۸۷۵

880/۸۸۰

885/۸۸۵

890/۸۹۰

895/۸۹۵

کز درونش خواجه گوید، خواجه نیست
 پس ز حلقه بر ندارد هیچ دست
 کز جماد او حشرِ صدفن می‌کند
 آب و گِل انکار زاد از هَلْ اَتی
 بانگ می‌زد بی‌خبر که اِخبار نیست
 لیک خاطر لغزد از گفتِ دقیق

پس مثال تو چو آن حلقه زنیست
 حلقه زن زین نیست دریابد که هست
 پس هم انکارت مُبَیِّن می‌کند
 چند صنعت رفت ای انکار، تا
 آب و گِل می‌گفت خود انکار نیست
 من بگویم شرح این از صد طریق

900/۹۰۰

چاره کردن سلیمان - علیه السلام - در احضارِ تخت بلقیس از سَبَا

حاضر آرم تا تو زین مجلس شدن
 حاضر آرم پیشِ تو در یک دَمَش
 لیک آن از نَفخِ آصف رو نمود
 لیک ز آصف، نه از فینِ عَفْرِیْتِیان
 که بدیدستم ز رَبِّ الْعَالَمِین
 گفت آری، گول گیری ای درخت
 ای بسا گولان که سَرها می‌نهند
 دیده از جان جُنْشِی وَا نَدَک اثر
 کُنه سخن گفت و اشارت کرد سنگ
 شیر سنگین را شقی شیری شناخت
 آستخوانی سوی سگ انداخت زود
 لیک ما را استخوان لطفیست عام

گفت عَفْرِیْتِی که تختش را به فن
 گفت آصف من به اسم اعظمش
 گرچه عفریت اوستادِ یَسْخَر بود
 حاضر آمد تختِ بلقیس آن زمان
 گفت حمدِ الله برین و صد چنین
 پس نظر کرد آن سلیمان سوی تخت
 پیش چوب و پیش سنگِ نقشِ کند
 ساجد و مسجود از جان بی‌خبر
 دیده در وقتی که شد حیران و دنگ
 نَرِد خدمت چون به ناموضع بُیاخت
 از کرم شیر حقیقی کرد جُود
 گفت گر چه نیست آن سگ بر قوام

905/۹۰۵

910/۹۱۰

قَصَّة یاری خواستن حلیمه از بُتَان چون عقیبِ فِطامِ مصطفی را -
 علیه السلام - گم کرد و لرزیدن و سجده بتان و گواهی دادن ایشان بر
 عظمت کار مصطفی - صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ

تا زداید داستانِ او غمت
 بر کَفَش برداشت چون ریحان و وُرد
 تا سپارد آن شهشه را به جَد

قَصَّة رازِ حلیمه گویمت
 مصطفی را چون ز شیر او باز کرد
 می‌گریزاندش از هر نیک و بد

915/۹۱۵

شد به کعبه و آمد او اندر حطیم
 تافت بر تو آفتابی بس عظیم
 صد هزاران نوز از خورشید جود
 محتشم شاهی که پیکِ اوست بخت
 منزل جانهای بالای شوی
 آیدت از هر نواحی مست شوق
 نه کسی در پیش، نه سوی قفا
 شد پیایی آن ندا را جان فدا
 تا کند آن بانگ زن را جُست و جوا
 که کجا است این شه اسرار گو؟
 می رسد، یارب رساننده کجاست؟
 جسم لرزان همچو شاخ بید شد
 مصطفی را بر مکان خود ندید
 گشت بس تاریک از غم منزله
 که که بر دُر دانه ام غارت گماشت؟
 ما ندانستیم کجا کودکیست
 که ازو گریان شدند آن دیگران
 کاختران گریان شدند از گریه اش

چون همی آورد امانت را زبیم
 از هوا بشنید بانگی کای حطیم
 ای حطیم امروز آید بر تو زود
 ای حطیم امروز آرد در تو رخت
 ای حطیم امروز بی شک از نوی
 جان پاکان طلب و جوق جوق
 گشت حیران آن حلیمه زان صدا
 شش جهت خالی ز صورت وین ندا
 مصطفی را بر زمین بنهاد او
 چشم می انداخت آن دم سوبه سو
 کین چنین بانگ بلند از چپ و راست
 چون ندید او خیره و نومید شد
 باز آمد سوی آن طفل رشید
 حیرت اندر حیرت آمد بر دلش
 سوی منزلهها دوید و بانگ داشت
 مکیان گفتند ما را علم نیست
 ریخت چندان اشک و کرد او بس فغان
 سینه کوبان آنچنان بگریست خوش

920/۹۲۰

925/۹۲۵

930/۹۳۰

935/۹۳۵

حکایت آن پیر عرب که دلالت کرد حلیمه را به استعانت به بتان

کای حلیمه چه فتاد آخر ترا؟
 این جگرها را ز ماتم سوختی؟
 پس بیاوردم که بپارم به جد
 می رسید و می شنیدم از هوا
 طفل را بنهادم آنجا زان صدا
 که ندایی بس لطیف و بس شهیست
 نه ندا می منقطع شد یک زمان
 طفل را آنجا ندیدم، وای دل

پیر مردی پیش آمد با عصا
 که چنین آتش زد دل افروختی
 گفت احمد را رَضِیعَم مُعْتَمَد
 چون رسیدم در حطیم آوازا
 من چو آن الحان شنیدم از هوا
 تا بینم این ندا آواز کیست
 نه از کسی دیدم به گِردِ خود نشان
 چونکه واگشتم ز حیرتهای دل

940/۹۴۰

۱. در نسخه: «تا کند آن بانگ خوش را...» بوده، در حاشیه، «خوش» را به «زن» بدل کرده اند.

که نمایم مر ترا یک شهریار
 او بدانند منزل و ترحالِ طفل
 مر ترا ای شیخِ خوبِ خوش ندا
 کیش بُبود از حالِ طفلِ من خبر
 هست در اخبارِ غیبیِ مغتتم
 چون به خدمت سوی او بشتافتیم
 ای خداوندِ عرب، ای بحرِ جود
 کرده‌ای، تا رسته‌ایم از دامها
 فرض گشته تا عرب شد رام تو
 آمد اندر ظِلِّ شاخِ بیدِ تو
 نام آن کودکِ محمّد آمدست
 سرنگون گشتند و ساجد آن زمان
 آن محمّد را که عَزَل ما ازوست
 ما کساد و بی‌عیارِ آسیم ازو
 وقتِ فترتِ گاه‌گاهِ اهل هوا
 آب آمد مر تَیَم را درید
 هین زرشکِ احمدی ما را مسوز
 تا نسوزی ز آتشِ تقدیر، تو
 هیچ دانی چه خبر آوردنت؟
 زین خبر لرزان شود هفت آسمان
 پس عصا انداخت آن پیرِ کهن
 پیر دندانها به هم برمی‌زدی
 او همی لرزید و می‌گفت ای ثُبور
 زان عجب گم کرد زَن تدبیر را
 حیرت اندر حیرت اندر حیرتم
 ساعتی سنگم ادیبی می‌کند
 سنگ و کوهم فهمِ اشیاء می‌دهد
 غیبیانِ سبزِ پَسرِ آسمان
 من شدم سودایی اکنون صد دله
 این قَدَر گویم که طفلم گم شدست

گفتش ای فرزند تو انده مدار
 که بگوید گر بخواهد حالِ طفل
 پس حلیمه گفت ای جانم فدا
 هین مرا بنمای آن شاهِ نظر
 بُرد او را پیشِ عَزّی کین صنم
 ما هزاران گم شده زو یافتیم
 پیر کرد او را سجود و گفت زود
 گفت ای عَزّی تو بس اکرامها
 بر عرب حقست از اکرام تو
 این حلیمه سَعَدی از او مید تو
 که ازو فرزند طفلی گم شدست
 چون محمّد گفت، آن جمله بتان
 که برو ای پیر این چه جُست وجوست
 ما نگون و سنگسار آسیم ازو
 آن خیالاتی که دیدندی ز ما
 گم شود چون بارگاهِ او رسید
 دور شو ای پیر، فتنه کم فروز
 دور شو بهر خدا ای پیر، تو
 این چه دَمّ ازدها افشردنت
 زین خبر جُوشد دلِ دریا و کان
 چون شنید از سنگها پیر این سخن
 پس ز لرزه و خوف و بیم آن ندا
 آنچنانک اندر زمستان مردِ عور
 چون در آن حالت بدید او پیر را
 گفت پیرا گرچه من در محتم
 ساعتی بادم خطیبی می‌کند
 باد با حرفم سخنها می‌دهد
 گاه طفلم را ربوده غیبیان
 از که نالم با که گویم این گله؟
 غیرتش از شرحِ غیبم لب ببست

945/۹۴۵

950/۹۰۵۰

955/۹۵۵

960/۹۶۰

965/۹۶۵

970/۹۷۰

خلق بَسَدَنَدَم به زنجیرِ جنون
 سجده شُکَر آرو زُو را کم خِراش
 بلکه عالم یاوه نگرده اندرو
 صد هزاران پاسبانست و حَرَس
 چون شدند از نامِ طفلت سرنگون؟
 پیر گشتم من، ندیدم جنس این
 تا چه خواهد بر گنه کاران گماشت؟
 تو نه ای مضطر که بنده بودیش
 تا که بر مُجرم چه ها خواهند بست؟

گر بگویم چیز دیگر من کنون
 گفت پیرش کای حلیمه شاد باش
 غم مخور یاوه نگرده او زتو
 هر زمان از رشک غیرت پیش و پس
 آن ندیدی کان بُتانِ ذوفنون
 ای عجب قرنیست بر روی زمین
 زین رسالت سنگها چون ناله داشت
 سنگ بسی جُرمست در معبودیش
 او که مضطر این چنین ترسان شدست

975/۹۷۵

980/۹۸۰

خبر یافتن جدّ مصطفی، عبدالمطلب از گم کردن حلیمه محمّد را -
 علیه السّلام - و طالب شدن او گرد شهر و نالیدن او بر در کعبه و از حق در
 خواستن و یافتن او محمّد را - علیه السّلام

از حلیمه وز ففانش بر ملا
 که به میلی می رسید از وی صدا
 دست بر سینه همی زد، می گریست
 کای خبیر از سِرّ شب وز رازِ روز
 تا بود همراز تو همچون منی
 تا شوم مقبول این مسعودِ در
 یا به آشکم دولتی خندان شود
 دیده ام آثارِ لطفت ای کریم
 ما همه میسیم و احمد کیمیاست
 من ندیدم بر ولیّ و بر عدو
 کس نشان ندهد به صد ساله جهاد
 بر ویّ او دُرّیست از دریای تو
 حال او ای حال دان با من بگو
 که هم اکنون رخ به تو خواهد نمود
 با دو صد طلبِ ملکِ محفوظِ ماست
 باطنش را از همه پنهان کنیم
 که گهش خلخال و گه خاتم بُریم

چون خبر یابید جدّ مصطفی
 وز چنان بانگی بلند و نعره ها
 زود عبدالمطلب دانست چیست
 آمد از غم بر در کعبه به سوز
 خویشتن را من نمی بینم فنی
 خویشتن را من نمی بینم هنر
 یا سرو سجده مرا قدری بود
 لیک در سیمای آن دُرّ یتیم
 که نمی ماند به ما، گرچه زماست
 آن عجایبها که من دیدم برو
 آنکه فضل تو درین طفلیش داد
 چون یقین دیدم عنایتهای تو
 من هم او را می شفیع آرم به تو
 از درون کعبه آمد بانگ، زود
 با دو صد اقبال او محفوظِ ماست
 ظاهرش را شهره گیهان کنیم
 زرّکان بود آب و گیل ما زرگریم

985/۹۸۵

990/۹۹۰

995/۹۹۵

<p>گاه بندِ گردنِ شیرش کنیم گاه تاجِ فرقه‌های مُلکِ جو زآنکه افتادست در قَعدهٔ رضا گه هم او را پیشِ شه شیدا کنیم در فغان و در نَفیر و جُست و جو</p>	<p>گه حمایلهایِ شمشیرش کنیم گه تُرنجِ تخت برسازیم ازو عشقها داریم با این خاک، ما گه چنین شاهی ازو پیدا کنیم صد هزاران عاشق و معشوق از او</p>	1000/۱۰۰۰
<p>که به کارِ ما ندارد میلِ جان که نواله پیشِ بی‌برگان نهم وز درون دارد صفاتِ انوری باطنش چون گوهر و ظاهر چو سنگ باطنش گوید نکو بین پیش و پس</p>	<p>کارِ ما اینست بر کوریِ آن این فضیلتِ خاک را زان رو دهیم زآنکه دارد خاکِ شکلِ آغبری ظاهرش با باطنش گشته به جنگ ظاهرش گوید که ما اینیم و بس</p>	1005/۱۰۰۵
<p>باطنش گوید که بنماییم، بیست لاجرم زین صبر نصرت می‌کنند خندهٔ پنهانش را پیدا کنیم در درونش صد هزاران خنده‌هاست کین نهانها را بر آریم از کمین</p>	<p>ظاهرش مُکیر که باطن هیچ نیست ظاهرش با باطنش در چالش‌اند زین تُرژنِ رو خاک صورتها کنیم زآنکه ظاهر خاکِ اندوه و بُکاست کاشفُ التَّریم و کار ما همین</p>	1010/۱۰۱۰
<p>شحنه آن از عَضْر پیدا می‌کند ما مُقِرّ آریمشان از ابِتلا لیک احمد بر همه افزوده است کین چنین شاهی زما دوجفت زاد خاک چون سوسن شده ز آزادیش</p>	<p>گرچه دزد از مُنکیری تن می‌زند فضلها دزدیده‌اند این خاکها بس عجب فرزند کورا بوده است شد زمین و آسمان خندان و شاد می‌شکافت آسمان از شادیش</p>	1015/۱۰۱۵
<p>چونکه در جنگ‌اند و اندر کش مکش تا شود معنیش خصم بو و رنگ آفتابِ جانش را نَبود زوال پُشتِ زیرِ پایش آرد آسمان باطن تو گلستان در گلستان</p>	<p>ظاهرش با باطنش ای خاکِ خَوش هر که با خود بهرِ حق باشد به جنگ ظلمتش با نور او شد در قِبال هر که کوشد بهرِ ما در امتحان ظاهرش از تیرگی افغانِ کنان</p>	1020/۱۰۲۰
<p>تا نیامیزند با هر نورکش عیش پنهان کرده در خارِ دُرشت کای عدوی دزد زین در دُور باش سر چو صوفی در گریبان بُرده‌ای کم شود زین گلرخان خارِ خو</p>	<p>قاصد او چون صوفیانِ رو تُرُش عارفانِ رو تُرُش چون خارِ پُشت باغِ پنهان، گردِ باغِ آن خارِ فاش خارِ پُشتا خارِ حارس کرده‌ای تا کسی دو چار دانگِ عیشِ تو</p>	1025/۱۰۲۵
<p>هر دو عالم خود طفیلِ او بُدست</p>	<p>طفلِ تو گرچه که کودکِ خو بُدست</p>	1030/۱۰۳۰

ما جهانی را بدو زنده کنیم چرخ را در خدمتش بنده کنیم
گفت عبدالمطلب کین دم کجاست؟ ای علیم‌السر نشان ده راه راست

نشان خواستن عبدالمطلب از موضع محمد - علیه السلام - که کجاش
یابم و جواب آمدن از اندرون کعبه و نشان یافتن

از درون کعبه آوازش رسید در فلان وادیست زیر آن درخت در رکاب او امیران قریش تا به پُشتِ آدمِ اسلافش همه این نَسَبِ خود پوستِ او را بوده است مغزِ او خود از نَسَبِ دورست و پاک نورِ حق را کس نجوید زاد و بود کمترین خلعت که بدهد در ثواب	گفت ای جوینده، آن طفل رشید پس روان شد زود پیرِ نیکبخت ز آنکه جَدش بود ز اعیانِ قریش مهترانِ بزم و رزم و مَلحَمه کز شهنشاهانِ مِه پالوده است نیست جنسش از سَمَکِ کُش تا سِماک خلعتِ حق را چه حاجت تار و پود؟ ببرفزاید بر طرازِ آفتاب	1035/۱۰۳۵	1040/۱۰۴۰
--	--	-----------	-----------

بقیه قصه دعوتِ رحمتِ بلقیس را

خیز بلقیسا، بیا و مُلکِ بین خواهرانت ساکنِ چرخِ سنی خواهرانت را ز بخششهای راد تو ز شادی چون گرفتی طبلزن	بر لبِ دریایِ یزدان دُرِ بچین تو به مُرداری چه سلطانی کنی؟ هیچ می‌دانی که آن سلطان چه داد؟ که منم شاه و رئیسِ گولخن؟ ^۱
--	--

مثل قانع شدن آدمی به دنیا و حرص او در طلب دنیا و غفلت او از دولت
روحانیان که ابنای جنس وی‌اند و نعره زنان که «یا لَیْتِ قَوْمِ یَعْلَمُونَ»^۲

آن سگی در کوگدای کور دید گفته‌ایم این را ولی باری دگر	حمله می‌آورد و دلش می‌درید شد مکرر بهر تَأکیدِ خبر	1045/۱۰۴۵
--	---	-----------

۱. در نسخه «کولخن» به تلفظِ امروزی (Kulhan = گولخن) آمده است.

۲. دنیا به بعداً به عنوان افزوده شده است.

بر کهنند این دم، شکاری، صید جو
 در میان کوی می‌گیری تو کور
 آب شوری، جمع کرده چند کور
 می‌خورند از من همی گردند کور
 آب بد را دام این کوران مکن
 تو چو سگ چونی به زرقی کور گیر؟
 جمله شیر و شیر گیرو مست نور
 کرده ترک صید و مُرده در وَله
 تا کُند او جنس ایشان را شکار
 خوانده‌ای اَلْقَلْبُ بَيْنَ اِصْبَعَيْنِ؟
 چون ببیند، شد شکار شهریار
 دست آن صیاد را هرگز نیافت
 عشق شه بین در نگهداری من
 صورت من شبیه مُرده گشته است
 جنبشم اکنون ز دست دادگر
 جنبشم باقیست اکنون چون ازوست
 گر چه سیمرغست زارش می‌کشم
 در کف شاهم نگر، گر بنده‌ای
 من به کف خالق عیسی دَرَم
 بر کف عیسی مدار این هم روا
 از دم من او بمآند جاودان
 شاد آنکو جان بدین عیسی سپرد
 موسیم پنهان و من پیدا به پیش
 باز بر فرعون اژدرها شوم
 که عصا بی‌کف حق نبود چنین
 طنطنه جادو پرستان را بخورد
 زرق این فرعونیان را بردرم
 ترک کن تا چند روزی می‌چزند
 از کجا یابد جهنم پروری؟
 ز آنکه بی‌برگ‌اند در دوزخ کلاب
 پس بمردی خشم اندر مردمان
 تا زید، ورنی رحیمی بکشدش

کور گفتش آخر آن یاران تو
 قوم تو در کوه می‌گیرند گور
 ترک این تزویر گو شیخ نفور
 کین مریدان من و من آب شور
 آب خود شیرین کن از بحر لدن
 خیز شیران خدا بین گوز گیر
 گور چه از صید غیر دوست دور
 در نظاره صید و صیادی شه
 همچو مرغ مُرده‌شان بگرفته یار
 مرغ مُرده مضطر اندر وصل و بین
 مرغ مُرده‌ش را هر آنکه شد شکار
 هر که او زین مرغ مُرده سربتافت
 گوید او منگر به مُرداری من
 من نه مُردارم، مرا شه گشته است
 جنبش زین پیش بود از بال و پَر
 جنبش فانیم بیرون شد ز پوست
 هر که کژ جُنبد به پیش جنبش
 هین مرا مُرده مبین، گر زنده‌ای
 مُرده زنده کرد عیسی از کرم
 کی بمانم مُرده در قبضه خدا؟
 عیسی ام لیکن هر آنکو یافت جان
 شد ز عیسی زنده، لیکن باز مُرد
 من عصام در کف موسی خویش
 بر مسلمانان پُل دریا شوم
 این عصا را ای پسر تنها مبین
 موج طوفان هم عصا بُد کو ز درد
 گر عصاهای خدا را بشمرم
 لیک زین شیرین گیای زهرمند
 گر نباشد جاه فرعون و سری
 فرهبش کن، آنگهش کُش ای قصاب
 گر نبودی خصم و دشمن در جهان
 دوزخ آن خشمست، خصمی بابدش

1050/۱۰۵۰

1055/۱۰۵۵

1060/۱۰۶۰

1065/۱۰۶۵

1070/۱۰۷۰

1075/۱۰۷۵

باز آمدنِ شاعر بعدِ چند سال به امید همان صله و هزار دینار فرمودن بر
 قاعدهٔ خویش و گفتن وزیر نو، هم حَسَن نام، شاه را که این سخت بسیار
 است و ما را خرجهاست و خزینه خالی است و من او را بدهد یک آن
 خشنود کنم

شاعر از فقر و عَوَز محتاج گشت
 جُست و جوی آزموده بهترست
 حاجت نو را بدان جانب برم
 يُؤْلَهُونَ فِي الْخَوَائِجِ هُمْ لَدَيْهَا
 وَالتَّمَنَّاها وَجَدْنَاها لَدَيْكَ
 جمله نالان پیش آن دَیَانِ فَرَد
 بر بخیلی، عاجزی کُدیِه تند؟
 عاقلان کی جان کشیدندیش پیش؟
 جمله پَرَتَنگان بر اوجها
 اژدهای زَفَت و مور و مار نیز
 مایه زویابند هم دی هم بهار
 که فرو مگذارم ای حق یک زمان
 جمله مَطْوِيِ یَمین آن دو دست
 ای که برآبم تو کردستی سوار
 دادنِ حاجت ازو آموختند
 اسْتَعِينُوا مِنْهُ صَبْرًا أَوْ صَلَاتِ
 آتِ دَرِيْمَ جُو، مجو در خشک جو
 بر کفِ میلش سخا هم او نهد
 رو بدو آری به طاعت چون کند؟
 روی سوی آن شهِ مُحَن نهاد
 پیشِ مُحَن آرد و بنهد گرو
 زر نهاده شاعران را مستظر
 خاصه شاعر کو گهر آرد زَقَعَر
 زآنکه قوت و نان ستونِ جان بود

بعد سالی چند بهر رزق و کشت
 گفت وقتِ فقر و تنگیِ دو دست
 در گهی را کازمودم در کرم
 معنی الله گفت آن سَبْوَنَه
 گفت اِلَهنا فی حَوايِجنا اِلَيْكَ
 صد هزاران عاقل اندر وقتِ درد
 هیچ دیوانهٔ فلیوی این کُند
 گر ندیدندی هزاران بار پیش
 بلکه جمله ماهیان در موجها
 پیل و گرگ و حیدرِ اِشکار نیز
 بلکه خاک و باد و آب و هر شرار
 هر دَمش لابه کند این آسمان
 اُسْتَنْ مِنْ عَصَمْتِ وَ حَفِظِ تُو اُسْتِ
 وین زمین گوید که دارم برقرار
 جملگان کیسه ازو بردوختند
 هر نیبی زو برآورده برات
 هین ازو خواهید نه از غیر او
 ور بخواهی از دگر، هم او دهد
 آنکه مُعْرِض را ز زر قارون کند
 بارِ دیگر شاعر از سودایِ داد
 هدیهٔ شاعر چه باشد؟ شعرِ نو
 مُحَنان با صد عطا و جود و بر
 پیشان شعری پَه از صد تَنگِ شَعْر
 آدمی اول حریص نان بود

1170/1170

1175/1175

1180/1180

1185/1185

جان نهاده بر کف از حرص و اَمَل عاشقِ نامست و مدحِ شاعران در بیانِ فضلِ او مِثیر نهند همچو عنبر بو دهد در گفت و گو وصفِ ما از وصفِ او گیرد سبق آدمی را مدحِ جویی نیز خوست پُر شود زان بادِ چون خیکِ درست خیکِ بدریدست کی گیرد فُروغ؟ سر سری مشنو، چو اهلی و مُفید که چرا فربه شود احمد به مدح؟ شعر اندر شکرِ احسان کان نُمرد ای خنک آن را که این مرکب براند وایِ جانی کو کند مکر و دَها شد ز دنیا، مآند ازو فعلِ نکو نزدِ یزدان دین و احسان نیست خُرد تا نپنداری به مرگ او جان ببرد وام دارست و قوی محتاجِ زر بر امید بخشش و احسانِ پار بر امید و بوی اکرام نُحُست چون چنین بُد عادتِ آن شهریار بر بُراقِ عَزُ ز دنیا رفته بود گشته لیکن سخت بی رحم و خسیس شاعری را نبود این بخشش جزا مردِ شاعر را خوش و راضی کنم دَه هزاران زین دلاور بُرده است بعدِ سلطانی گدایی چون کند؟ تا شود زار و نزار از انتظار در رُباید همچو گلبرگ از چمن گر تقاضاگر بود هم آتشین نرم گردد چون ببیند او مرا لیک شادش کن که نیکو گوی ماست تو به من بگذار، این بر من نویس	سوی کب و سوی غضب و صدجیل چون به نادر گشت مستغنی ز نان تا که اصل و فصلِ او را بر دهند تا که کَر و فَر و زربخشیِ او خَلقِ ما بر صورتِ خود کرد حق چونکه آن خلاقِ شُکر و حمد جوست خاصه مردِ حق که در فضلست چُست ور نباشد اهل، زان بادِ دروغ این مَثَل از خود نگفتم ای رفیق این پیمبر گفت چون بشنید قَدح رفت شاعر پیشِ آن شاه و ببرد مُحسان مُردند و احسانها بماند ظالمان مُردند و ماند آن ظلمها گفت پیغامبر خُنک آن را که او مُرد محسن لیکن احسانش نمرد وایِ آنکو مُرد و عصیانش نمرد این رها کن ز آنکه شاعر برگذر بُرد شاعر شعر سوی شهریار نازنین شعری پُر از دُرّ دُرّست شاه هم بر خوی خود گفتش هزار لیک این بار آن وزیر پُر ز جود بر مقام او وزیر نو رئیس گفت ای شه خرجها داریم ما من به رُبُع عُشرِ این ای مَعْتَم خلق گفتندش که او از پیش دست بعدِ شکرِ کِلک خایی چون کند گفت بفشارم وزا اندر فشار آنگه از خاکش دهم از راه من این به من بگذار که اُستادم درین از ثریا گر بپَرَد تا ثری گفت سلطانش برو، فرمان تُراست گفت او را و دو صد او مید لیس	1190/1190 1195/1195 1200/1200 1205/1205 1210/1210 1215/1215 1220/1220
---	---	---

شد زمستان و دی و آمد بهار
 پس زبونِ این غم و تدبیر شد
 تا رهد جانم، ترا باشم رهی
 تا رهد این جان مسکین از گرو
 مانند شاعر اندر اندیشه گیران
 این که دیر اُشکفت دستۀ خار بود
 رفت از دنیا خدا مزدت دهاد
 کم همی افتاد بخشش را خطا
 او نمرد اَلْحَقّ، بلی احسان بمرد
 صاحبِ سلاخِ درویشان رسید
 تا نگیرد با تو این صاحب ستیز
 بستدیم ای بی خبر از جهل ما
 از کجا آمد بگویند این عوان؟^۱
 قوم گفتندش که نامش هم حَسَن
 چون یکی آمد؛ دریغ ای رَبِّ دین؟
 صد وزیر و صاحب آید جوڈ خو
 می توان بافید ای جان صد رسن
 شاه و مُلکش را اَبَد رُسوا کند

پس فکندش صاحب اندر انتظار
 شاعر اندر انتظارش پیر شد
 گفت اگر زر نه که دشنام دهی
 انتظارم کُشت، باری گو برو
 بعد از آتش داد رُبِعِ عُشرِ آن
 کانچنان نقد و چنان بیار بود
 پس بگفتندش که آن دستورِ راد
 که مضاعف زو همی شد آن عطا
 این زمان او رفت و احسان را بُرد
 رفت از ما صاحبِ راد و رشید
 زو بگیر این را و زینجا شب گریز
 ما به صد حلیت ازو این هدیه را
 رو به ایشان کرد و گفت ای مشفقان
 چیست نام این وزیرِ جامه گن؟
 گفت یا رب نام آن و نام این
 آن حَسَن نامی که از یک کلک او
 این حَسَن کز ریشِ زشتِ این حَسَن
 بر چنین صاحب چو شه اِصفا کند

1225/۱۲۲۵

1230/۱۲۳۰

1235/۱۲۳۵

مانستنِ بد رایِ این وزیرِ دون در افسادِ مرّوتِ شاه به وزیرِ فرعون یعنی
 هامان در افسادِ قابلیتِ فرعون^۲

چون شنیدی او زموسی آن کلام
 از خوشیِ آن کلام بی نظیر
 مشورت کردی که کینش بود خو
 بنده گردی ژنده پوشی را به ریو؟
 آن سخن بر شیشه خانه او زدی
 ساختی، در یکدم او کردی خراب

چند آن فرعون می شد نرم و رام
 آن کلامی که بدادی سنگ، شیر
 چون به هامان که وزیرش بود او
 پس بگفتی تا کنون بودی خدیو
 همچو سنگِ منجنیقی آمدی
 هر چه صدروز آن کلیم خوش خطاب

1240/۱۲۴۰

1245/۱۲۴۵

۱. در نسخه این بیت پیش از بیت قبلی آمده است. با حرف «ه» (مقدم) و «خ» (مؤخر) اصلاح کرده اند.

۲. هامان را بعداً افزوده اند.

در وجودت زهنِ راهِ خداست
 آن سخن را او به فنِ طرحی نهد
 نیست چندان، با خود آ، شیدا مشو
 جای هر دو دوزخ پُرکین بود
 باشد اندر کار چون آصف وزیر
 نام آن نور علی نور این بُود
 نور بر نورست و عنبر بر عبیر
 هر دو را نَبود زبَدبختی گزیر
 نه خَرَد یار و نه دولت روزِ عرض
 گر تو دیدستی زسان از من سلام
 عقلِ فاسد روح را آرد به نقل
 یسخر آموزِ دوصد طاغوت شد
 عقلِ کُل را ساز ای سلطان وزیر
 که برآید جانِ پاکت از نماز
 عقل را اندیشه یومِ دین بود
 بهر آن گل می کشد او رنج خار
 باد هر خرطومِ آخشم دور از آن

عقل تو دستور و مغلوب هوست
 ناصحی ربّانی پندت دهد
 کین نه بر جایست، هین از جامشو
 وای آن شه که وزیرش این بود
 شاد آن شاهی که او را دست گیر
 شاهِ عادل چون قرین او شود
 چون سلیمان شاه و چون آصف وزیر
 شاهِ فرعون و چو هامانش وزیر
 پس بود ظلماتِ بعضی فوق بعض
 من ندیدم جز شقاوت در لثام
 همچو جان باشده و صاحب چو عقل
 آن فرشته عقل چون هاروت شد
 عقلِ جزوی را وزیر خود مگیر
 مر هوا را تو وزیر خود مساز
 کین هوا پُر حرص و حالی بین بود
 عقل را دو دیده در پایانِ کار
 که نفرساید، نریزد در خزان

1250/۱۲۵۰

1255/۱۲۵۵

1260/۱۲۶۰

نشستن دیو بر مقام سلیمان - علیه السلام - و تشبّه کردن او به کارهای
 سلیمان - علیه السلام - و فرق ظاهر میان هر دو سلیمان و دیو خویشتن را
 سلیمان بن داوود نام کردن

یار باش و مشورت کن ای پدر
 پای خود بر آوج گردونها نهی
 مُلک بُرد و مملکت را رام کرد
 صورتِ اندر سِرّ دیوی می نمود
 از سلیمان تا سلیمان فرقه است
 همچنانکه آن حَسَن با این حَسَن
 صورتی کردست خوش بر اهرمن
 تانیندازد شما را او به شُست
 صورتِ او را مدارید اعتبار

ورچه عقلت هست، با عقلِ دگر
 با دو عقل از بس بلاها وارهی
 دیو، گر خود را سلیمان نام کرد
 صورتِ کارِ سلیمان دیده بود
 خلق گفتند این سلیمان بی صفاست
 او چو بیدارست این همچون و سن
 دیو می گفتی که حق بر شکلِ من
 دیو را حق صورت من داده است
 گر پدید آید به دعوی زینهار

1265/۱۲۶۵

1270/۱۲۷۰

می نمود این عکس در دل‌های نیک
 که بود تمییز و عقلش غیب گو
 می‌بندد پرده بر اهلِ دَوْل
 بازگونه می‌روی ای کز خطاب
 سوی دوزخ اسفل اندر سافلین
 هست در پیشایش بدر منیر
 دوزخی، چون ز مَهریر افسرده‌ای
 سرکجا که خود همی نهم سُنْب
 پنجه‌یی مانع برآید از زمین
 هین مکن سجده مَرین ادبار را
 گر نبودی غیرت و رشکِ خدا
 تا بگویم شرح این وقتی دگر
 روی پوشی می‌کند بر هر صبی
 از لقب و ز نام در معنی گریز
 در میان حد و فعل او را بجو

دیوشان از مَکَر این می‌گفت لیک
 نیست بازی با مَیّز، خاصه او
 هیچ سِخَر و هیچ تلیس و دَغَل
 پس همی گفتند با خود در جواب
 بازگونه رفت خواهی همچنین
 او اگر معزول گشتست و فقیر
 تو اگر انگشتی را بُرده‌ای
 ما به‌بوش و عارض و طاق و طُرْب
 ور به‌غفلت ما نهم او را جَبین
 که مَنِه آن سَرمرین سَرزیر را
 کردمی من شرح این بس جان‌فزا
 هم قناعت کن تو بپذیر این قَدَر
 نام خود کرده سلیمان نَبی
 درگذر از صورت و از نام خیز
 پس بپرس از حد او وز فعل او

1275/۱۲۷۵

1280/۱۲۸۰

1285/۱۲۸۵

در آمدن سلیمان - علیه‌السلام - هر روز در مسجد اقصی بعد از تمام
 شدن جهت عبادت و ارشاد عابدان و مُعتکفان و رُستن عَقاقیر در مسجد

خاضع اندر مسجد اقصی شدی
 پس بگفتی نام و نفع خود بگو
 تو زبان که و نفعت بر کیست؟
 که من آن را جانم و این را جِمام
 نام من اینست بر لوح از قَدَر
 عالم و دانا شدندی مُقْتَدی
 جسم را از رنج می‌پرداختند
 عقل و حس را سویی بی‌سوره کجاست؟
 جز پذیرای فن و محتاج نیست
 لیک صاحب و خی تعلیمش دهد
 اول او، لیک عقل آن را فزود
 ناند او آموختن بی‌اوستا؟

هر صباحی چون سلیمان آمدی
 نو گیاهی رُسته دیدی اندرو
 تو چه دارویی، چپی نامت چیست؟
 پس بگفتی هر گیاهی فعل و نام
 من مرین را زهرم و او را شکر
 پس طیبیان از سلیمان زان گیا
 تا کُتبه‌های طبیعی ساختند
 این نجوم و طب و حی انبیاست
 عقل جزوی عقل استخراج نیست
 قابل تعلیم و فهمت این خرد
 جمله جرفتها یقین از و خی بود
 هیچ جرفت را ببن کین عقل ما

1290/۱۲۹۰

1295/۱۲۹۵

هیچ پیشه را نمی‌آستاید
پیشه بی‌اوستا حاصل شدی

گرچه اندر مکر موی آشکاف بُد
دانشِ پیشه ازین عقل اربُدی

1300/۱۳۰۰

آموختن پیشه گورکنی قایل از زاغ پیش از آنکه در عالم علم گورکنی و گور بُود

کی ز فکر و حیل و اندیشه بود؟
کی نهادی بر سر او هایل را؟
این به خون و خاک در آغشته را؟
برگرفته تیز می آمد چنان
از پی تعلیم او را گور کن
زود زاغ مُرده را در گور کرد
زاغ از الهام حق بُد علمناک
که بود زاغی ز من افزون به فن
عقل جزوی می کند هر سو نظر
عقلی زاغ اُستادِ گور مُردگان
زاغ او را سوی گورستان برد
کو به گورستان بَرَد، نه سوی باغ
سوی قاف و مسجدِ اقصایِ دل
می دمد در مسجدِ اقصایِ تو
پی بر از وی، پایِ رد بر وی مینه
باز گوید با تو انواع نبات
ترجمانِ هر زمین نبتِ و نیست
فکرها اسرارِ دل را وانمود
صد هزاران گل برویم چون چمن
می گریزد نکته‌ها از دل چو دُزد
جذبِ صادق نه چو جذبِ کاذبست
رشته پیدا نه و آن کت می کشد
تو کُش می بین، مهارت را مبین

کندنِ گوری که کمتر پیشه بود
گر بُدی این فهم مرقایل را
که کجا غایب کنم این کُشته را
دید زاغی زاغ مُرده در دهان
از هوا زیر آمد و شد او به فن
پس به چنگال از زمین انگیخت گرد
دفن کردش پس بپوشیدش به خاک
گفت قایل آه شُء بر عقل من
عقلِ کُل را گفتم ما زاغ البصر
عقل ما زاغست نورِ خاصگان
جان که او دنباله زاغان بَرَد
هین مَدو اندر پی نفس چو زاغ
گر زوی، رو در پی عَنقایِ دل
نو گیاهی هر دم از سودایِ تو
تو سلیمان وار داد او پدیه
ز آنکه حالِ این زمین باثبات
در زمین گر نیشکر و خود نیست
پس زمینِ دل که نبتش فکر بود
گر سخن کُش یابم اندر انجمن
و سخن کُش یابم آن دم زن بمزد
جنبش هر کس به سوی جاذبست
می روی گه گمره و گه در رُشد
اشترِ کوری مهارِ تو ز هین

1305/۱۳۰۵

1310/۱۳۱۰

1315/۱۳۱۵

1320/۱۳۲۰

۱. وانیکت، را به و آن کت، بدل کرده ایم.

<p>پس نماندی این جهان دارالغیرار سخره دیو بستنه می شود پای خود را وا کشیدی گبر نیز کی پی ایشان بدان دگان شدی؟ یا بدادی شیرشان از چاپلوس؟ گر ز مقصود علف واقف بُدی؟ چیت دولت کین دَوادو با لَتست جز درین ویرانه نَبود مرگِ خر عیش این دم بر تو پوشیده شدست که بپوشید از تو عیبش کردگار عیب آن فکرت شدست از تو نهان زو رمیدی جائت بُعدالمُشرِقین گر بود این حالت اول کی دوی؟ تا کنیم آن کار بر وفقِ قضا چشمِ واشد تا پشیمانی رسید این پشیمانی پهل، حق را پرست زین پشیمانی پشیمان تر شوی نیم دیگر در پشیمانی رود حال و یار و کارِ نیکوتر بجو پس پشیمانیت بر فوتِ چه است؟ ورندانی، چون بدانی کین بدست؟ ضدّ را از ضدّ توان دید ای فتی از گنه آنگاه هم عاجز بُدی عاجزی را باز جو کز جذبِ کیست؟ کس ندیدست و نباشد این بدان تو زعیبِ آن حجابی اندری خود رمیدی جانِ تو زان جُست و جو کس نبردی گش گشان آن سو ترا زان بود که عیش آمد در ظهور عیب کارِ بد زما پنهان مکن تا نگردیم از رَوشِ سرد و هبا رفت در مسجد میانِ روشنی</p>	<p>گر شدی محسوس جَداب و مهار گبر دیدی کو پی سگ می رود در پی او کی شدی مانند حیز؟ گاوگر واقف ز قصابان بُدی یا بخوردی از کفِ ایشان سبوس ور بخوردی، کی علف هضمش شدی پس ستونِ این جهان خود غفلتست اولش دَو دَو به آخر لَت بسخُور تو به جد کاری که بگرفتی به دست زان همی تانی بدادن تن به کار همچنین هر فکر که گرمی در آن بر تو گر پیدا شدی زو عیب و شین حالِ کاخِر زو پشیمان می شوی پس بپوشید اول آن بر جان ما چون قضا آورد حکم خود پدید این پشیمانی قضای دیگرست ورکنی عادت پشیمانِ خور شوی نیمِ عمرت در پریشانی رود تَرکِ این فکر و پشیمانی بگو ور نداری کارِ نیکوتر به دست گر همی دانسی رَه نیکوپرست بد ندانی تا ندانی نیک را چون ز تَرکِ فکرِ این عاجز شدی چون بُدی عاجز پشیمانی زچیت عاجزی، بی قادری اندر جهان همچنین هر آرزو که می بَری ور نمودی عِلتِ آن آرزو گر نمودی عیبِ آن کار او ترا و آن دگر کاری کز آن هستی تَفور ای خدای راز دانِ خوش سخُن عیبِ کارِ نیک را منما به ما هم بر آن عادت سلیمانِ سنی</p>
	<p>1325/۱۳۲۵ 1330/۱۳۳۰ 1315/۱۳۲۵ 1340/۱۳۴۰ 1345/۱۳۴۵ 1350/۱۳۵۰ 1355/۱۳۵۵</p>

که غرورش دادنفس زیرکش منت نوحم چرا باید کشید؟ که خدا هم منت او می‌کشد چونکه شکر و متش گوید خدا منت او را خدا هم می‌کشد تا طمع در نوح و کشتی دوختی تا چو طفلان چنگ در ما درزدی علم و حسی دل رُبودی از ولی جان و حسی آسای تو آرد عتاب علم نقلی با دم قطب زمان رستگی زین ابلهی یابی و بس بهر این گفتست سلطان البسر ابلهی شو تا بماند دل دُرست ابلهی کو واله و حیران هوست از کف ابله وز رخ یوسف نُذر عقلها باری از آن سویت کوست مانده این سو که نه معشوقست گول هر سر موبت سر و عقلی شود که دماغ و عقل روید دشت و باغ سوی باغ آیی، شود نخلت روی تا قلاووزت نجبند، تو مجنب جُنِبش چون جنبش کژدم بود پیشه او خستن اجسام پاک خلق و خوی مستمرش این بود تا رهد جان ریزه‌اش زان شوم تن تا ز تو راضی شود عدل و صلاح دست او را وزنه آرد صد گزند	همچو کنعان سرزکشتی وامکش که برآیم بر سر کوه مشید چون رمی از متش ای بی‌رشد؟ چون نباشد متش بر جان ما تو چه دانی ای غراره پُرحسد کاشکی او آشنا ناموختی کاش چون طفل از جیل جاهل بدی یا به علم نقل کم بودی ملی با چنین نوری چو پیش آری کتاب چون تبیم با وجود آب دان خویش ابله کن تبع می‌رو سپس اَکْثَرُ أَهْلِ الْجَنَّةِ الْبُلْهَةُ ای پسر زیرکی چون کبر و باذ انگیز تُست ابلهی نه کو به مسخرگی دوئوست ابلهان‌اند آن زنان دست بُر عقل را قربان کن اندر عشق دوست عقلها آن سو فرستاده عقول زین سر از حیرت گر این عقلت رود نیست آن سو رنج فکرت بر دماغ سوی دشت از دشت نکته بشنوی اندرین ره ترک کن طاق و طُرنب هر که او بی‌سر بجنبند دُم بود کژرو و شب‌کور و زشت و زهرناک سر بکوب آن را که سرش این بود خود صلاح اوست آن سر کوفتن وایتان از دست دیوانه سلاح چون سلاحش هست و عقلش نه، ببند	1410/1410 1415/1415 1420/1420 1425/1425 1430/1430 1435/1435
--	---	--

بیان آنکه حصول علم و مال و جاه بد گوه‌ران را فضااحت اوست و چون

شمشیری است که افتاده است به دست راه زن

بدگهر را علم و فن آموختن دادن تیفی به دست راهزن

بِهْ که آید عِلْم، ناکس را به دست
 فتنه آمد در کفِ بدگوهران
 تا ستانند از کفِ مجنون سنان
 و استان شمشیر را زان زشت خو
 از فضیحت، کی کند صد ارسلان؟
 مارش از سوراخ بر صحرا شتافت
 چونکه جاهل شاهِ حُکم مُر شود
 طالب رسوایی خویش او شدست
 یا سخا آرد به نا موضع نهد
 این چنین باشد عطا کاحق دهد
 جاه پندارید، در چاهی فتاد
 جانِ زشتِ او جهان سوزی کند
 پی روان را غول ادباری گرفت
 ماه را هرگز ندید آن بی صفا
 عکس مه در آب هم ای خام غمر؟
 عاقلان سرها کشیده در گلیم

تسیخ دادن در کفِ زنگیِ مست
 علم و مال و منصب و جاه و قران
 پس غزا زین فرض شد بر مؤمنان
 جانِ او مجنون تنش شمشیرِ او
 آنچه منصب می کند با جاهلان
 عیبِ او مخفیست، چون آلت بیافت
 جمله صحرا مار و کژدم پُر شود
 مال و منصب ناکسی کآرد به دست
 یا کند بخل و عطاها کم دهد
 شاه را در خانه بکیدق نهد
 حکم چون در دست گمراهی فتاد
 ره نمی داند، قلاووزی کند
 طفلِ راه فقر چون پیری گرفت
 که بی تا ماه بنمایم ترا
 چون نمایی چون ندیدستی به عمر
 احقان سرور شدستند و زبیم

1440/1440

1445/1445

1450/1450

تفسیر «یا آیهَا الْمُزْمَلِ»

که برون آی از گلیم، ای بوالهَرَب
 که جهان جسمیست سرگردان، توهوش
 که تو داری شمعِ وحیِ شَعْشَعی
 شمعِ اندر شب بُود اندر قیام
 بی پناهت شیر اسیرِ ازنِبت
 که تو نوح ثانی، ای مصطفی
 هر رهی را، خاصه اندر راه آب
 هر طرف غولیت کشتیان شده
 همچو رُوحِ الله مکن تنها روی
 انقطاع و خلوت آری را بُمان
 ای هدی چون کوه قاف و تو همای
 سیر را نگذارد از بانگِ سگان

خواند مُزْمَلِ نَبی را زین سبب
 سر مکش اندر گلیم و رو مپوش
 هین مشو پنهان ز ننگِ مدعی
 هین قُم اللَّیْلِ که شمعی ای همام
 بی فروغت روز روشن هم شبست
 باش کشتیان درین بحر صفا
 ره شناسی می بیاید با لباب
 خیز بنگر کاروانِ ره زده
 خضرِ وقتی، غوثِ هر کشتی نوی
 پیش این جمعی چو شمع آسمان
 وقتِ خلوت نیست، اندر جمع آی
 بدز بر صدرِ فلک شد شب، روان

1455/1455

1460/1460

گفته شاهنشہ چرأش کم کنید
 عقل او کم بود و حرص او فزون
 عقل بودی، گیرد خود کردی طواف
 چون خری پا بسته نندد از خری
 پس بگوید خر که یک بندم بست
 ورجسنگد، نامش از خط برزید
 چون چرا کم دید، شد تند و خرون
 تا بدیدی جرم خود، گشتی مُعاف
 هر دو پایش بسته گردد بر سری
 خود مدان کان دو ز فعل آن خست

1495/1495

در تفسیر این حدیث مصطفی - علیه السلام - که: «إِنَّ اللَّهَ تَعَالَى خَلَقَ
 الْمَلَائِكَةَ وَرَكَّبَ فِيهِمُ الْعَقْلَ وَخَلَقَ الْبَهَائِمَ وَرَكَّبَ فِيهِمُ الشَّهْوَةَ وَخَلَقَ
 بَنِي آدَمَ وَرَكَّبَ فِيهِمُ الْعَقْلَ وَالشَّهْوَةَ فَمَنْ غَلَبَ عَقْلُهُ شَهْوَتَهُ فَهُوَ أَعْلَىٰ مِنْ
 الْمَلَائِكَةِ وَمَنْ غَلَبَ شَهْوَتَهُ عَقْلُهُ فَهُوَ أَدْنَىٰ مِنَ الْبَهَائِمِ»

در حدیث آمد که یزدان مجید
 یک گره را جمله عقل و علم و جود
 نیست اندر عنصرش حرص و هوا
 یک گروه دیگر از دانش تهی
 او نبیند جز که اصطبل و علف
 این سوم هست آدمی زاد و بشر
 نیم خر خود مایل سفلی بود
 آن دو قوم آسوده از جنگ و جراب
 وین بشر هم ز امتحان قسمت شدند
 یک گره مستغرق مطلق شدست
 نقش آدم، لیک معنی جبرئیل
 از ریاضت رسته وز زهد و جهاد
 قسم دیگر با خران ملحق شدند
 وصف جبریلی دریشان بود، رفت
 مرده گردد شخص کو بی جان شود
 ز آنکه جانی کان ندارد هست پست
 او ز حیوانها فزون تر جان کند
 مکر و تلبیسی که او داند تنید
 جامه های زرگشی را بافتن
 خَلَقَ عَالَمٍ رَاسَهُ كَوْنَهُ آفَرِيدِ
 آن فرشته ست، او نداند جز سجود
 نور مطلق، زنده از عشق خدا
 همچو حیوان از علف در فربهی
 از شقاوت غافلست و از شرف
 نیم او زافرشته و نیمش خر
 نیم دیگر مایل عقلی بود
 وین بشر با دو مخالف در عذاب
 آدمی شکلند و سه امت شدند
 همچو عیسی با ملک ملحق شدست
 رسته از خشم و هوا و قال وقیل
 گویا از آدمی او خود نژاد
 خشم محض و شهوت مطلق شدند
 تنگ بود آن خانه و آن وصف زفت
 خر شود چون جان او بی آن شود
 این سخن حقتست و صوفی گفته است
 در جهان باریک کاریها کند
 آن ز حیوان دگر نباید پدید
 دُرّه ها از قعر دریا یافتن

1500/1500

1505/1505

1510/1510

1515/1515

بَا نُجُومٍ وَ عِلْمِ طَبِّ وَ قَلْتَفَه
 رَه بَه هَفْتَمِ آسْمَانِ بَرِ نِیْسْتِش
 کِه عِمَادِ بُوْدِ گَاوِ وَ اَشْتَرِست
 نَامِ آنِ کَرْدَنْدِ اِیْنِ گِیْجَانِ، رُمُوزِ
 صَاحِبِ دَلِ دَانْدِ آنِ رَا بَا دَلْشِ
 آفَرِیْدِ وَ کَرْدِ بَا دَانْشِ اَلِیْفِ
 زَا نَکِه نَسْبِ کُوبِه یَقْظِه نَوْمِ رَا؟
 حَتَّهَایِ مَنعَکَسِ دَارَنْدِ قَوْمِ
 اِنعکاسِ حَتَّیْ خُودِ از لُوحِ خُوانْدِ
 چُونِ شُدِ او بَیْدَارِ عَکْسِیْتِ نَمُودِ
 تَرکِکِ او کَنْ لَأُحِبُّ الْاَفْلِیْنِ

خُرْدِه کَارِیْهَایِ عِلْمِ هِنْدِسه
 کِه تَعَلَّقِ بَا هَمِیْنِ دَنِیَاسْتِش
 اِیْنِ هَمِه عِلْمِ بِنَایِ آخُرِست
 بَهْرِ اسْتَبْقَایِ حَیْوانِ چَنْدِ رُوزِ
 عِلْمِ رَاهِ حَقِّ وَ عِلْمِ مَنزَلْشِ
 پَسِ دَرِیْنِ تَرکِیْبِ، حَیْوانِ لَطِیْفِ
 نَامِ کَالانعامِ کَرْدِ آنِ قَوْمِ رَا
 رُوحِ حَیْوانِیِ نَدَارْدِ غَیْرِ نَوْمِ
 یَقْظِه آمَدِ نَوْمِ حَیْوانِیِ نَمَانْدِ
 هَمچُو حَیْ آنِکِه خُوابِ او رَا رُبُودِ
 لاجِرْمِ اسْفَلِ بُوْدِ از سَافَلِیْنِ

1520/۱۵۲۰

1525/۱۵۲۵

در تفسیر این آیت که «وَأَمَّا الَّذِينَ فِي قُلُوبِهِمْ مَرَضٌ فَزَادَتْهُمْ رِجْسًا» وَقَوْلُهُ
 «يُضِلُّ بِهِ كَثِيرًا وَ يَهْدِي بِهِ كَثِيرًا»

بُودْشِ از پَسْتِیِ وَ آنِ رَا فُوتِ کَرْدِ
 عُدْرِ او اِنْدَرِ بَهِیْمِیِ رُوشَنِیْسْتِ
 هَرِ غِذَایِیِ کُوِ خُورْدِ مَغْزِ خُرِست
 سَکْتِه وَ بَیْ عَقْلِیْشِ اَفْزُونِ شُودِ
 نِیْمِ حَیْوانِ، نِیْمِ حَیْیِ بَا رِشَادِ
 کَرْدِه چَالِیْشِ آخُرِشِ بَا اَوْلْشِ

زِ آنِکِه اسْتَعْدَادِ تَبْدِیْلِ وَ تَبَرْدِ
 بَازِ حَیْوانِ رَا چُو اسْتَعْدَادِ نِیْسْتِ
 زُو چُو اسْتَعْدَادِ شُدِ، کَانَ رَهْبَرِست
 گَرِ بِلَادُرِ خُورْدِ او اَفِیونِ شُودِ
 مَانْدِ یِکِ قِسمِ دِگَرِ اِنْدَرِ جِهَادِ
 رُوزِ وِشَبِ دَرِ جَنْگِ وَ اِنْدَرِ کَشِ مَکْشِ

1530/۱۵۳۰

چَالِیْشِ عَقْلِ بَا نَفْسِ هَمچُونِ تَنَازِعِ مَجْنُونِ بَا نَاقِه، مِیْلِ مَجْنُونِ سُوِیِ حُرَّه،
 مِیْلِ نَاقِه وَ اِپَسِ سُوِیِ کُرَّه، چَنانکِه گُفْتِ مَجْنُونِ
 هَوِیْ نَاقَتِیِ خَلْفِیِ وَ قُدَامِیِ الْهَوِیِ
 وَ اِنْسِیِ وَ اِیْهاها لَمُخْتَلِفَانِ

مِیْ کَشْدِ آنِ پِیْشِ وَ اِیْنِ وَ اِپَسِ بَه کِیْنِ
 مِیْلِ نَاقِه پَسِ، پِیْ کُرَّه دُوانِ

هَمچُو مَجْنُونِ اِنْدِ وَ چُونِ نَاقِه شِ یَقِیْنِ
 مِیْلِ مَجْنُونِ پِیْشِ آنِ لِیْلِ رُوانِ

<p>نَاقَه گَردیدی و واپس آمدی می‌نبودش چاره از بی‌خود شدن عقل را سودای لیلی در رُبود چون بدیدی او مَهاری خویش ست رُوسپس کردی به کرّه بی‌درنگ کو سپس رفتست بس فرسنگها ماند مجنون در تردّد، سالها ما دو ضدّ پس همره نالایقیم کرد باید از تو صحبت اختیار گمره آن جانّ کو فرو ناید زتن تن ز عشقِ خارُبِن چون نَاقه‌یی در زده تن در زمین چنگالها پس ز لیلی دور مآند جانِ من همچو تیه و قوم موسی سالها مانده‌ام در ره ز شتت شتت سال سیر گشتم زین سواری سیر سیر گفت سوزیدم زغم تا چند چند؟ خویشتن افکند اندر سنگلاخ که مُخَلَّخَل گشت جسم آن دلیر از قضا آن لحظه پایش هم شکست در خَم چوگانش غلطان می‌روم بر سواری کو فرو ناید زتن گوی گشتن بهر او اولی بود غَلَطُ غلطان در خَم چوگانِ عشق و آن سفر بر نَاقه باشد سَیرِ ما کان فزود از اجتهادِ جنّ و انس که نهادش فضل احمد وَالسَّلَام</p>	<p>یک دم ار مجنون ز خود غافل بُدی عشق و سودا چونکه پُر بودش بَدَن آنکه او باشد مراقب، عقل بود لیک نَاقه بس مراقب بود و چُست فهم کردی زو که غافل گشت و دنگ چون به‌خود باز آمدی، دیدی ز جا در سه روزه رَه بدین احوالها گفت ای نَاقه چو هر دو عاشقیم نیستت بر وَفَقِ من مِهر و مَهار این دو همره همدگر را راه‌زن جان ز هَجِرِ عرش اندر نَاقه‌یی جان گشاید سوی بالا بالها تا تو با من باشی ای مُرده وطن روزگارم رفت زین گون حالها خُطُوئینی بود این رَه تا وصال راه نزدیک و بماندم سخت دیر سرنگون خود را ز اشتر درفکند تنگ شد بر وی بیابانِ فراخ آنچنان افکند خود را سخت زیر چون چنان افکند خود را سوی پست پای را بر بست وگفتا گو شوم زین کُند نفرین حکیم خوش دهن عشق مَولی کی کم از لیلی بود؟ گوی شو می‌گرد بر پهلوی صدق کین سفر زین پس بود جَدِبِ خدا این چنین سیر است مستثنی زجنس این چنین جذب است، نی هر جذبِ عام</p>	<p>1535/۱۵۳۵</p> <p>1540/۱۵۴۰</p> <p>1545/۱۵۴۵</p> <p>1550/۱۵۵۰</p> <p>1555/۱۵۵۵</p> <p>1560/۱۵۶۰</p>
--	---	---

نوشتن آن غلام قصّه شکایت نقصانِ اجری سوی پادشاه

قصّه کوتاه کُن برای آن غلام که سوی شه بر نوشتت او پیام

می فرستد پیش شاه نازنین
 هست لایق شاه را؟ آنگه بُبَر
 بین که حرفش هست در خوردِ شهان؟
 نامه دیگر نویس و چاره کن
 ورنه هرکس سرّ دل دیدی عیان
 کارِ مردانت نه طفلانِ کُعب
 زآنکه در حرص و هوا آغشته ایم
 تا چنان دانند مَتَنِ نامه را
 زین سخن، وَاللّهُ أَغْلَمُ بِالصّوَابِ
 مَتَنِ نامه سینه را کن امتحان
 تا منافی وار نبود کارِ تو
 زان نباید کم که در وی بنگری
 گر همی ارزد کشیدن را، بکش
 بازخیر خود را ازین بیگار و ننگ
 سوی سلطانان و شاهان رشید

قصه پُر جنگ و پُرهستی و کین
 کابِد نامه ست، اندر وی نگر
 گوشه بی رَو، نامه را بگشا بخوان
 گر نباشد در خور آن را پاره کن
 لیک فتح نامه تن ز پِ میدان
 نامه بگشادن چه دشوارست و صعب
 جمله بر فهرست قانع گشته ایم
 باشد آن فهرست، دامی عامه را
 باز کن سر نامه را گردن متاب
 هست آن عنوان چو اقرارِ زبان
 که موافق هست با اقرارِ تو؟
 چون جُوالی بس گرانی می بَری
 که چه داری در جُوال از تلخ و خوش
 ورنه خالی کن جُوال را ز سنگ
 در جُوال آن کُن که می باید کشید

1565/1565

1570/1570

1575/1575

حکایت آن فقیه با دستارِ بزرگ و آنکه بر بود دستارش و بانگ می زد که باز
 کن ببین که چه می بَری، آنگه بُبَر

در عمامه خویش در پیچیده بود
 چون در آید سوی محفل در حَظیم
 ظاهرا دستار از آن آراسته
 چون منافی اندرون رسوا و زشت
 در درون آن عمامه بُد دفین
 تا بدین ناموس یابد او فُتوح
 منتظر استاده بود از بهر فن
 پس دوان شد تا بسازد کار را
 باز کن دستار را آنگه بُبَر
 باز کن آن هدیه را که می بَری
 آنگهان خواهی بُبَر، کردم حلال
 صد هزاران ژنده اندر ره بریخت

یک فقیهی ژنده ها در چیده بود
 تا شود زَقَت و نماید آن عظیم
 ژنده ها از جامه ها پیراسته
 ظاهر دستار چون حُلّه بهشت
 پاره پاره دلق و پنبه و پوستین
 روی سوی مدرسه کرده صَبُوح
 در ره تاریک مردی جامه گُن
 در ربود او از سرش دستار را
 پس فقیهش بانگ برزد، کای پسر
 این چنین که چار پَرّه می بَری
 باز کن آن را به دست خود بمال
 چونکه بازش کرد، آنکه می گریخت

1580/1580

1585/1585

زان عمامه زفتِ نابایستِ او
بر زمین زد خرقه را کای بی عیار
ماند یک گز کهنه‌یی در دستِ او
زین دغل ما را برآوردی زکار

نصیحت دنیا اهل دنیا را به زبان حال و بی وفایی خود را نمودن به و فاطمه
دارندگان از او

گفت بنمودم دغل لیکن ترا
همچنین دنیا اگر چه خوش شکفت
اندرین گون و فساد ای اوستاد
کون می‌گوید بیا من خوش پیّم
۱595/۱۵۹۵
ای ز خوبی بهاران لب گزان
روز دیدی طلعت خورشید خوب
پدر را دیدی برین خوش چارطاق
کودکی از حُسن شد مولای خلق
گر تن سیمین تنان کردت شکار
۱600/۱۶۰۰
ای بدیده لوتهای چرب، خیز
مر خبث را گو که آن خوبیت کو
گوید او آن دانه بُد من دام آن
بس آنامل رشک استادان شده
۱605/۱۶۰۵
نرگس چشم خمار همچو جان
حیدری کاندل صف شیران رود
طبع تیز دوز بین مُخترِف
زلف جمع مشکبار عقل بر
خوش بین گونش ز اول باگشاد
۱610/۱۶۱۰
زانکه او بنمود پیدا دام را
پس مگو دنیا به تزویرم فریفت
طوق زین و حمایل بین هله
همچنین هر جزو عالم می‌شمر
هر که آخر بین تر، او مسعود تر
۱615/۱۶۱۵
روی هر یک چون مه فاخر بین
تا نباشی همچو ابلیس اعوری

از نصیحت باز گفتم ماجرا
بانگ زد هم بی وفایی خویش گفت
آن دغل کون و نصیحت آن فساد
و آن فسادش گفته رو من لاشی ام
بنگر آن سردی و زردی خزان
مرگ او را یاد کن وقت غروب
حسرتش را هم بین اندر مُحاق
بعد فردا شد خرف رُسوی خلق
بعد پیری بین تنی چون پنبه‌زار
فضله آن را بسین در آبریز
بر طبق آن ذوق و آن نغزی و بو؟
چون شدی تو صید، شد دانه نهان
در صناعت عاقبت لرزان شده
آخر اغمش بین و آب از وی چکان
آخر او مغلوب موشی می‌شود
چون خر پیرش بسین آخر خرف
آخر آن چون دُم زشت خنک خر
و آخر آن رسوایش بین و فساد
پیش تو برکند سبالت خام را
ورنه عقل من زدامش می‌گریخت
غُل و زنجیری شدت و سلسله
اول و آخر در آرش در نظر
هر که آخر بین تر، او مطرود تر
چونکه اول دیده شد، آخر بین
نیم بسیند، نیم‌نی، چون ابتری

این جهان دید، آن جهان بیش ندید
 نیست بهر قوت و کسب و ضیاع
 فضل بودی بهر قوت ای غمی
 زان بود که مرد پایان بین ترست
 او زاهل عاقبت چون زن کمست
 تا کد امین را تو باشی مُستعد
 و آن یکی بانگش فریب اشقیا
 گل بریزد، من بمانم شاخ خار
 بانگ خار او که سوی ما مگوش
 که محب از ضد محبوست گر
 بانگ دیگر بنگر اندر آخرم
 نقش آخر ز آینه اول بُبین
 آن دگر را ضد و نادزخور شدی
 کیش عقول و مسمع مردان شنید
 غیر آتش کز نماید یا شگفت
 آن خبث را آب نتواند بُرید
 کفر کافر را و مرشد را رُشد
 تا تو آهن یا کهی آبی بهشت
 ور کهی بر کهر با بر می تنی
 لاجرم شد پهلوی فجاز جار
 هست هامان پیش سبطی بس رجیم
 جان موسی طالب سبطی شده
 معده آدم جذوب گندم، آب
 بنگر او را کوش سازیدست امام

دبید طینِ آدم و دبش ندید
 فضلِ مردان بر زنان ای بوشجاع
 ورنه شیر و پیل را بر آدمی
 فضلِ مردان بر زن ای حالی پرست
 مرد کاندر عاقبت بینی خمت
 از جهان دو بانگ می آید به ضد
 آن یکی بانگش نُشورِ اتقیا
 من شکوفه خارم ای خوش گرمُدار
 بانگ اشکوفه ش که اینک گل فروش
 این پذیرفتی، بماندی زان دگر
 آن یکی بانگ این که اینک حاضرم
 حاضری ام هست چون مکر و کمین
 چون یکی زین دو جوال اندر شدی
 ای خنک آن کو ز اول آن شنید
 خانه خالی یافت و جا را او گرفت
 کوزه نو کو به خود بولی کشید
 در جهان هر چیز چیزی می کشد
 کهر با هم هست و مقناطیس هست
 بُرد مقناطیس از تو آهنی
 آن یکی چون نیست با آخیا ز یار
 هست موسی پیش قبطی بس ذمیم
 جان هامان جاذب قبطی شده
 معده خرگه کشد در اجتناب
 گر تو شناسی کسی را از ظلام

1620/۱۶۲۰

1625/۱۶۲۵

1630/۱۶۳۰

1635/۱۶۳۵

1640/۱۶۴۰

بیان آنکه عارف را غذایی است از نور حق که «أَنِيتُ عِنْدَ رَبِّي يُطْعِمُنِي وَ
 يَسْقِينِي» وَ قَوْلُهُ «الْجُوعُ طَعَامُ اللَّهِ يُحْيِي بِهِ أَتِدَانَ الصِّدِّيقِينَ» أَيْ فِي الْجُوعِ
 يَصِلُ طَعَامُ اللَّهِ

تا بدان جنسیتش پیدا شود
 شیرِ خسر از نسیم زیرینه رسد

ز آنکه هر کوره پیِ مادر رود
 آدمی را شیر از سینه رسد

<p>این عجب که جبر نی و ظلم نیست ظلم بودی کی نگهبانی بُدی؟ راز ما را روز کی گنجا بود؟ بَر دَم و بر چاپلوسِ فاسقی آخِر آن خیمه‌ست بس واهی طناب راه ن‌توانند دیدن زه‌روان هر دو اندر بی‌وفایی یکدل‌اند گرچه رُو آرد به‌تو، آن رُو قَفاست تا ابد در عهد و پیمان مُستَمِر معجزات از همدگر کی بستند؟ شادیِ عقلی ن‌گردد اندهان او دَنی و قبله‌گاهِ او دَنیست مُرده را در خور بود گور و کفن قبله‌اش دنیاست، او را مُرده‌دان شد ز خاکیِ مرده‌یی زنده پدید تو بدان گِل‌گونه طال بقاش تابِ خورشیدی که آن آفل نشد قوم فرعون‌اند، اجل چون آب نیل گرچه خَلقان را کُشد گردن‌کشان مرگِ چوبی دان که آن گشت اژدها یک‌جهان پرشب‌بُد، آن راصبح خُورد بل همان سانسِت کو بودست پیش ذات را افزونی و آفات نی آنچه اوّل آن نبود، اکنون نشد در میان این دو افزونیست فَرَق تا پدید آید صفات و کارِ او کو بُود حادث به‌علتها علیل</p>	<p>عدل قَفاست و قسمت کردنیست جبر بودی کی پشیمانی بُدی روزِ آخِر شد سَبَق فردا بود ای ب‌کرده اعتمادِ واثقی قُبّه‌یی بر ساختنی از حَباب زَرَق چون برقست و اندر نورِ آن این جهان و اهلِ او بی‌حاصل‌اند زاده دنیا چو دنیا بی‌وفاست اهلِ آن عالم چو آن عالم ز پِز خود دو پیغمبر به‌هم کی ضد شدند کی شود پزمرده میوه آن جهان؟ نفس بی‌عهدست زان رُو کُشتنیست نفسها را لایقست این انجمن نفس اگرچه زیرکست و خُرده‌دان آبِ وحیِ حق بدین مُرده رسید تا نیاید وحی، تو غرّه مباش بانگ و صپتی جو که آن خامل نشد آن هنرهای دقیق و قال و قیل رونق و طاق و طُرنب و سِخَرشان سِخَرهای ساحران دان جمله را جادویها را همه یک لُقمه کرد نور از آن خوردن نشد افزون و بیش در اثر افزون شد و در ذات نی حق زایجادِ جهان افزون نشد لیک افزون گشت اثر ز ایجادِ خلق هست افزونی اثر اظهارِ او هست افزونی هر ذاتی دلیل</p>	<p>1645/۱۶۴۵</p> <p>1650/۱۶۵۰</p> <p>1655/۱۶۵۵</p> <p>1660/۱۶۶۰</p> <p>1665/۱۶۶۵</p>
---	--	--

۱. آفات را در نسخه بدل به انبات تبدیل کرده‌اند.

تفسیر «أَوْجَسَ فِي نَفْسِهِ خِيفَةً مُوسَى قُلْنَا لَا تَخَفْ إِنَّكَ أَنْتَ الْأَعْلَى»

<p>چون کنم کین خلق را تمییز نیست؟ عقل بی تمییز را بینا کنم موسیبا تو غالب آیی، لا تُخَفْ چون عصا شد مار، آنها گشت عار سنگِ مرگ آمد نمکها را محک هر دو را از بسام بود افتاد طشت بانگِ طشتِ دین به جز رفعت چه ماند؟</p>	<p>گفت موسی سِخَر هم حیران کنیست گفت حق تمییز را پیدا کنم گرچه چون دریا بر آوردند کف بود اندر عهدِ خود سِخَر، افتخار هر کسی را دعوی حُسن و نمک سِخَر رفت و معجزه موسی گذشت بانگِ طشتِ سِخَر جز لعنت چه ماند چون محک پنهان شدست از مردوزن وقتِ لا فُتت، محک چون غایبست قلب می گوید ز نخوت هر دم زر همی گوید بلی ای خواجه تاش</p>	1670/۱۶۷۰
<p>در صف آای قلب و اکنون لافزن می برندت از عزیزی دست دست ای زرِ خالص من از تو کی کمم؟ لیک می آید محک آماده باش زرِ خالص را چه نقصانست گاز؟ آن سیه کاخر شد، او اول شدی دور بودی از نفاق و از شقا عقل او بر زرق او غالب بُدی جایرِ اشکتگان دیدی به پیش از شکسته بند در دم بسته شد آن زر اندود از کرم محروم ماند که نمائد مشتری اعمی چنین چشم بندی ترا رسوا کند حسرت جانها و رشک دیده اند بیر فاسد ز اصل سر بُبریده اند صبح صادق صبح کاذب هر دو یک داد بر بادِ هلاکت ای جوان وای آن جان کِشِ مِحک و گاز نیست</p>	<p>وقتِ لا فُتت، محک چون غایبست قلب می گوید ز نخوت هر دم زر همی گوید بلی ای خواجه تاش مرگِ تن هدیه ست بر اصحابِ راز قلب اگر در خویش آخربین بُدی چون شدی اول سیه اندر لقا کیمیای فضل را طالب بُدی چون شکسته دل شدی از حالِ خویش عاقبت را دید و او اشکسته شد فضلِ مِسها را سوی اکسیر راند ای زر اندوده مکن دعوی، بین نورِ محشر چشمشان بینا کند بنگر آنها را که آخر دیده اند بنگر آنها را که حالی دیده اند پیشِ حالی بین که در جهلت و شک صبح کاذب صد هزاران کاروان نیست نقدی کِشِ غلط انداز نیست</p>	1675/۱۶۷۵
<p>وای آن جان کِشِ مِحک و گاز نیست</p>	<p>بنگر آنها را که آخر دیده اند بنگر آنها را که حالی دیده اند پیشِ حالی بین که در جهلت و شک صبح کاذب صد هزاران کاروان نیست نقدی کِشِ غلط انداز نیست</p>	1680/۱۶۸۰
<p>وای آن جان کِشِ مِحک و گاز نیست</p>	<p>پیشِ حالی بین که در جهلت و شک صبح کاذب صد هزاران کاروان نیست نقدی کِشِ غلط انداز نیست</p>	1685/۱۶۸۵
<p>وای آن جان کِشِ مِحک و گاز نیست</p>	<p>نیست نقدی کِشِ غلط انداز نیست</p>	1690/۱۶۹۰

زجرِ مدعی از دعوی و امر کردن او را به متابعت

1695/۱۶۹۵ بو مُسَلِّم گفت خود من احمدم دین احمد را به فن برهم زد

غِرَّةَ اَوَّلِ مَشُو، اٰخِرِ نَگَر
 پَس رَوِي كُن تَا رُوْد دَر پِيَشِ شَمْعِ
 كِيْن طَرَفِ دَانِهَسْت يَا خُوْد دَاْمِگَاھِ
 دِيْدِه گَر دَدِ نَقْشِ بَا زِ وَ نَقْشِ زَاغِ
 بَا نَگِيْ بَا زَانِ سَپِيْدِ اَمُو خَتَنَدِ
 رَا زِ هَدَدِ كُو وَ پِيْغَامِ سَبَا؟
 تَا جِ شَاھَانِ رَا زِ تَا جِ هَدَدَانِ
 بَسْتَه اَنْدِ اِيْنِ بِيْ جِيَا يَانِ بَرِ زَبَانِ
 زَا نَكِه چَنْدَلِ رَا گَمَانِ بُرْدَنْدِ عُوْدِ
 لِيْكَ حَرَصِ وَ اَزِ كُو رُو كَرِ كَنْدِ
 كُو رِي حَرَصِ اسْتِ كَا نِ مَعْذُوْرِ نِيْسْتِ
 چَا رِ مِيْخِ حَا سَدِي مَغْفُوْرِ نِي
 بَدِ گَلُوِيِي چَشْمِ اٰخِرِ بِيْنْتِ بَسْتِ
 هِيْنِ مَبَا شِ اَعُوْرِ چُو اَبَلِيْسِ لَعِيْنِ
 چُوْنِ بَهَا يِمِ بِيْ خِيْرِ اَزِ بَا زِ پَسِ
 هَمْچُو يَكِ چَشْمَسْتِ كِيْشِ نَبُوْدِ شَرْفِ
 كِه دُو چَشْمَشِ رَا سْتِ مَسَنْدِ، چَشْمِ تُو
 نَصْفِ قِيْمْتِ لَا يِقْسْتِ اَزِ جَا دِه يِي
 بِيْ دُو چَشْمِ يَا زِ كَا رِي مِي كَنْدِ
 گَر دُو چَشْمَشِ هَسْتِ، حَكْمَشِ اَعُوْرَسْتِ
 مِي نُو يَسْدِ رَقْعِه دَر طَمْعِ رَغِيْفِ

بِسُو مَسِيْلِمِ رَا بَگُو كَمِ كُنْ بَطْرَ
 اِيْنِ قَلَاوُو زِي مَكُنْ اَزِ حَرَصِ جَمْعِ
 شَمْعِ مَقْصَدِ رَا نَمَا يَدِ هَمْچُو مَاهِ
 گَر بَخُو اِهِي وَرِ نَخُو اِهِي بَا چِرَاغِ
 وَرْنِه اِيْنِ زَاغَانِ دَغْلِ اَفْرُو خَتَنَدِ
 بَا نَگِيْ هُدَدِ گَرِ بِيَا مُو زِدِ فْتِي
 بَا نَگِيْ بَرِ رُسْتِه زِ بَرِ سْتِه بَدَانِ
 حَرَفِ دَرُو يَشَانِ وَ نَكْتِه عَا رِفَانِ
 هَرِ هَلَا كِ اَسْتِ پِيْشِيْنِ كِه بُوْدِ
 بُوْدِ شَانِ تَمِيْزِ كَا نِ مُظْهَرِ كَنْدِ
 كُو رِي كُوْرَانِ زِ رَحْمْتِ دُوْرِ نِيْسْتِ
 چَا رِ مِيْخِ شِه زِ رَحْمْتِ دُوْرِ نِي
 مَاهِيَا اٰخِرِ نَگَرِ، بِنَگَرِ بَهَسْتِ
 بَا دُو دِيْدِه اَوَّلِ وَ اٰخِرِ بِيْ بِيْنِ
 اَعُوْرِ اَنْ بَا شَدِ كِه حَا لِي دِيْدِ وَ بَسِ
 چُوْنِ دُو چَشْمِ گَاوِ دَرِ جُرْمِ تَلْفِ
 نَصْفِ قِيْمْتِ اَرْزَدِ اَنْ دُو چَشْمِ اُو
 وَرِ كُنِي يَكِ چَشْمِ اَدَمِ زَا دِه يِي
 زَا نَكِه چَشْمِ اَدَمِي تَنَهَا بَه خُوْدِ
 چَشْمِ خَرِ چُوْنِ اَوَّلَشِ بِيْ اٰخِرَسْتِ
 اِيْنِ سَخْنِ پَا يَانِ نَدَا رَدِ وَ اَنْ خَفِيْفِ

1700/1700

1705/1705

1710/1710

1715/1715

بَقِيَّةُ نُوْشْتَنِ اَنْ غَلَامِ رَقْعِه بَه طَلْبِ اِجْرِي

كَسَا يِ بَخِيْلِ اَزِ مَطْبِخِ شَاهِ سَخِي
 اَزِ چِرِي اَمِ اَيْدَشِ اَنْدَرِ نَظَرِ
 نِه بَرَا يِ بُخْلِ وَ نِه تَنَگِي دَسْتِ
 پِيْشِ شِه خَا كَسْتِ هَمْ زَرِ كَهْنِ
 اُو هَمْ رَدِ كَرْدِ، اَزِ حَرَصِي كِه دَا شْتِ
 زِدِ بَسِي تَشْنِيْعِ اُو سُوْدِي نَدَا شْتِ
 گَفْتِ نِه كِه بَسَنْدِه فَرْمَا يِمِ مَا

رَفْتِ پِيْشِ اَزِ نَا مِه پِيْشِ مَطْبِخِي
 دُوْرِ اَزُو وَ زِ هَمْتِ اُو كِيْنِ قَدْرِ
 گَفْتِ بَهْرِ مَصْلَحْتِ فَرْمُوْدِه اسْتِ
 گَفْتِ دَهْلِيْزِيْسْتِ وَ اَللّٰهُ اِيْنِ سَخْنِ
 مَطْبِخِي دَه گُوْنِه حَجَّتِ بَرِ فَرَا شْتِ
 چُوْنِ چِرِي كَمِ اَمْدَشِ دَرِ وَقْتِ چَا شْتِ
 گَفْتِ قَا صَدِ مِي كُنِيْدِ اِيْنَهَا شَمَا

1720/1720

بر کمان کم زن که از بازوست تیر
 بر نبی کم نه گنه کان از خداست
 بیشتر بنگر، یکی بگشای چشم
 سوی شه بنوشت خشمین رُقعه‌یی
 گوهرِ جود و سخای شاه سُفت
 در قضای حاجتِ حاجتِ جو
 کفّ تو خندان پیایی خوان نهد
 بوی خشم از مدح اثرها می نمود
 که تو دوری دوز از نورِ سرشت
 همچو میوه تازه زو فاسد شود
 زآنکه هست از عالم گون و فساد
 چونکه در مدّاح باشد کینه‌ها
 و آنگهان اَلْحَمْدِ خوان، چالاک شو
 از زبان تلبیس باشد یا فسون
 من به ظاهر، من به باطن ناظرم

این مگیر از فرع، این از اصل گیر
 مَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ ابْتِلَاسْت
 آب از سر تیره است ای خیره چشم
 شد ز خشم و غم درون بُقعه‌یی
 اندر آن رقعہ ثنای شاه گفت
 کای ز بحر و ابر افزون کفّ تو
 زآنکه ابر آنچه دهد، گریبان دهد
 ظاهرِ رُقعہ اگر چه مدح بود
 زان همه کارِ تو بی نورست و زشت
 رونقِ کارِ خان کاسد شود
 رونقِ دنیا برآرد زو کساد
 خوش نگردد از مدیحی سینه‌ها
 ای دل از کین و کراحت پاک شو
 بر زبان اَلْحَمْدِ و اِکراهِ درون
 و آنگهان گفته خدا که ننگرم

1725/۱۷۲۵

1730/۱۷۳۰

1735/۱۷۳۵

حکایت آن مدّاح که از جهتِ ناموسِ شکرِ ممدوح می کرد و بوی اندوه و
 غم اندرون او و خلاقیتِ دلّی ظاهر اومی نمود که آن شکرها لاف است و دروغ

باز پرسیدند یاران از فراق
 بود بر من بس مبارک مُژده‌ور
 که قرینش باد صد مدح و ثنا
 تا که شکر از حدّ و اندازه بُبرد
 بر دروغ تو گواهی می دهند
 شکر را دزدیده یا آموخته
 بر سر و بر پای بی توفیر تو؟
 هفت اندامت شکایت می کند
 مر ترا کفشی و شلواری نبود؟
 میز تقصیری نکرد از افتقاد
 بخش کردم بر یتیم و بر فقیر
 در جزا زیرا که بودم پاک باز

آن یکی با دلّی آمد از عراق
 گفت آری بُد فراق، الّا سفر
 که خلیفه داد ده خلعت مرا
 شکرها و حمدها بر می شمرد
 پس بگفتندش که احوال نژند
 تن برهنه، سر برهنه، سوخته
 کو نشانِ شکر و حمد میر تو
 گر زبانت مدح آن شه می تند
 در سخای آن شه و سلطانِ جود
 گفت من ایثار کردم آنچه داد
 بستدم جمله عطاها از امیر
 مال دادم، بستدم عُمرِ دراز

1740/۱۷۴۰

1745/۱۷۴۵

1750/۱۷۵۰

چیت اندر باطنت این دودِ نفت؟
 کسی بود انده نشانِ ابشار؟
 گر درستت آنچه گفتی ما مضمی؟
 سبیل اگر بگذشت، جای سبیل کو؟
 گر نماند او جانِ فزا ازرق چرا؟
 بویِ لافِ کثر همی آید، خموش
 صد علامت هست نیکوکار را
 در درون صد زندگی آید خَلَف
 تخمهای پاکِ آنکه دخل نی؟
 پس چه واسع باشد ارضِ الله بگو؟
 چون بود ارضِ الله آن متوسعیت؟
 دانه‌یی را کمترین خود هفصدست
 نه برونست هست اثر نه اندرون
 که گواهِ حمدِ او شد پا و دست
 وز تکی زندانِ دنیاش خرید
 آیتِ حمدست او را بر کتِف
 ساکن گلزار و عینِ جاریه
 مجلس و جا و مقام و زُتبتش
 جمله سر سبزند و شاد و تازه رو
 صد نشانی دارد و صد گیر و دار
 و آن گلستان و نگارستان گواه
 در گواهی همچو گوهر بر صدف
 وز سر و رُو تابد ای لافی غَمَت
 تو به جلدی های هو کم کن گزاف
 از دمِ تو می‌کند مکشوفِ راز
 می‌زند از سیر که یافه مگوی
 خانه دل را نهان همسایگان
 مطلع گردند بر اسرارها
 صاحبِ خانه و ندارد هیچ سهم
 می‌بَرند از حالِ انسی خُفیه بو

بس بگفتندش مبارک، مال رفت
 صد کراهِت در درونِ تو چو خار
 کو نشانِ عشق و ایشار و رضا
 خود گرفتم مال گم شد، میل کو
 چشم تو گر بُد سیاه و جانِ فزا
 کو نشانِ پاکِ بازی ای تُرُش
 صد نشان باشد درون ایشار را
 مال در ایشار اگر گردد تلف
 در زمینِ حق زراعت کردنی^۱
 گر نروید خوشه از روضاتِ هو
 چونکه این ارضِ فنا بی ریع نیست
 این زمین را ریع او خود بی حدست
 حمد گفتی گو نشان حامدون؟
 حمدِ عارف مر خدا را راستست
 از چه تاریکیِ جسمش برکشید
 اطلَسِ تقوی و نورِ مؤتلف
 وار هیده از جهانِ عاریه
 بر سرِ برِ عالی همش
 مَقعدِ صدقی که صدیقان درو
 حمدشان چون حمدِ گلشن از بهار
 بر بهارش چشمه و نخل و گیاه
 شاهدِ شاهد هزاران هر طرف
 بویِ سرّ بد بیاید از دَمَت
 بو شناسانند حاذق در مَصاف
 تو ملاف از مُشکِ کان بویِ پیاز
 گلشکر خوردم همی گویی و بوی
 هست دل مانده خانه کلان
 از شکافِ روزن و دیوارها
 از شکافی که ندارد هیچ وَهَم
 از نُبی برخوان که دیو و قوم او

1755/1755

1760/1760

1765/1765

1760/1770

1775/1775

1780/1780

۱. ابتدای مصراع اول: «در زمین... است، ظاهراً «دره» اول را می‌خواسته‌اند پاک کنند.

ز آنکه زین محسوس وزین آسباه نیست
 با مِحْكَكِ ای قلبِ دون لافی مزین
 که خدایش کرد امیرِ جسم و قلب
 واقفند از سرّ ما و فکر و کیش
 ما ز دُزدهای ایشان سرنگون
 صاحبِ نَقَب و شکافِ روزند
 بسی خیر باشند از حالِ نهان؟
 روحها که خیمه بر گردون زدند؟
 از شهابِ مُخْرِقِ او مطعون شود
 که شقی در جنگِ از زخمِ سنان
 از فلکشان سرنگون می افکنند
 این گمان بر روحهایِ مِه مَبْر
 که بسی جاسوس هست آن سویِ تن

از رهی که انس از آن آگاه نیست
 در میان ناکدان زرقی مَتَن
 مر محک را رَه بود در نقد و قلب
 چون شیاطین با غلیظهای خویش
 مَسَلْکِی دارند دزدیده درون
 دم به دم خبط و زیبانی می کنند
 پس چرا جانهای روشن در جهان
 در سیرایت کمتر از دیوان شدند
 دیو دزدانه سویِ گردون رود
 سرنگون از چرخِ زیر افتد چنان
 آن زَرَشْکِی روحهایِ دل پسند
 تو اگر شَلّی و لنگ و کور و کُز
 شرم دار و لاف کمزن، جان مَکَن

1785/1785

1790/1790

در یافتن طیبیان الهی امراض دین و دل را در سیمای مُرید و بیگانه و لَحْن
 گفتار او و رنگ چشم او و بی این همه نیز از راه دل که اِنَّهْم
 جَوَاسِيسُ الْقُلُوبِ فَجَالِسُوهُمْ بِالصِّدْقِ

بر سَقَامِ تو ز تو واقف ترند
 که ندانی تو از آن رُو اعتلال
 بو بَرَنَد از تو به هر گونه سَقَم
 چون ندانند از تو بی گفَتِ دهان؟
 صد سَقَمِ بینند در تو بی درنگ
 که بدین آیاتشان حاجت بُود
 تا به قعرِ باد و بودت در دَوْنَد
 دیده باشند ترا با حالها

این طیبیانِ بَدَنِ دانش و رَنَد
 تا ز قاروره همی بینند حال
 هم ز نبض و هم ز رنگ و هم ز دَم
 پس طیبیانِ الهی در جهان
 هم ز نبضت هم ز چشمت هم ز رنگ
 این طیبیانِ نو آموزند خُود
 کاملان از دُور نامت بشنوند
 بلکه پیش از زادنِ تو سالها

1795/1795

1800/1800

مژده دادن ابویزید از زادن ابوالحسن خرقانی - قَدَسَ اللهُ رُوحَهُمَا - پیش
از سالها و نشان صورت او و سیرت او یک به یک و نوشتن تاریخ نویسان
آن را جهت رِصد

که ز حال ابوالحسن پیشین چه دید؟
با مُریدان جانبِ صحرا و دشت
در سوادِ ری ز سویِ خارِقان
بوی را از بادِ استشاق کرد
جانِ او از بادِ باده می‌چشید
چون عَرَق بر ظاهرش پیدا شود
از درونِ کوزه نم بیرون نَجست
آب هم او را شرابِ ناب گشت
یک مُرید او را از آن دم بررسید
که برونست از حجابِ پنج و شش؟
می‌شود رُویت چه حالت و نوید؟
بی‌شک از غیبت و از گلزارِ کُل
هر دم از غیبت پیام و نامه‌یی
می‌رسد اندر مشام تو شِفا
شمه‌یی زان گلستان با ما بگو
که لبِ ما خُشک و تو تنها خوری
ز آنچه خوردی جرعه‌یی بر ما بریز
جز تو ای شه، در حریفان درنگر
مَنی یقین مر مَرَد را رُسوا گرس
چشمِ مسّت خویشتن را چون کند؟
صد هزاران پرده‌اش دارد نهان
دشتِ چه کز نه فلک هم درگذشت
کین برهنه نیست خود پوشش پذیر
آنچه بازت صید کردش، بازگو
همچنانکه مر نَسبی را از یَمَن
از یَمَن می‌آیدم بوی خدا
بوی یزدان می‌رسد هم از اُویس

آن شنیدی داستانِ بایزید
روزی آن سلطانِ تقوی می‌گذشت
بوی خوش آمد مر او را ناگهان
هم بدانجا ناله مشتاق کرد
بوی خوش را عاشقانه می‌کشید
کوزه‌یی کو از یخابه پُر بود
آن ز سردی هوا آبی شدست
بادِ بوی آور مر او را آب گشت
چون درو آثارِ مستی شد پدید
پس پرسیدش که این احوالِ خوش
گاه سرخ و گاه زرد و گاه سپید
می‌کشی بوی و به‌ظاهر نیست گل
ای تو کامِ جانِ هر خود کامه‌یی
هر دمی یعقوب‌وار از یوسفی
قطره‌یی بر ریز بر ما زان سبو
خو نداریم ای جمالِ مهتری
ای فلکِ پیمایِ چُستِ چُستِ خیز
میرِ مجلس نیست در دورانِ دگر
کی توان نوشید این مَنی زیردست؟
بوی را پوشیده و مکنون کند
خود نه آن بویت این کاندَر جهان
پُر شد از تیزی او صحرا و دشت
این سرِ خُم را به کهگل درمگیر
لطف کن ای رازدانِ رازگو
گفت بوی بوالعجب آمد به من
که محمّد گفت بر دستِ صبا
بوی رامین می‌رسد از جانِ وِیس

1805/۱۸۰۵

1810/۱۸۱۰

1815/۱۸۱۵

1820/۱۸۲۰

1825/۱۸۲۵

مر نَبی را مست کرد و پُرطرب
آن زمینی آسمانی گشته بود
چاشنی تلخیش نبود دگر
نقش دارد از هلیله، طعم نی
تا چه گفت از وَحی غیب آن شیرمرد

از اُویس و از قَرَن بوی عجب
چون اُویس از خویش فانی گشته بود
آن هَلیلَه پروریده در شکر
آن هَلیلَه رسته از ما و منی
این سخن پایان ندارد بازگرد

1830/۱۸۳۰

قول رسول - صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ - «أَنْتِي لِأَجْدُ نَفْسَ الرَّحْمَنِ مِنْ قِبَلِ الْيَمَنِ»

کاندرین ده شهر یاری می‌رسد
می‌زند بر آسمانها خرگهی
از من او اندر مقام افزون بود
حلیه‌اش واگفت زابرو و ذَقَن
یک به یک واگفت از گیسو و رُو
از صفات و از طریقه و جا و بود
دل بر آن کم نه که آن یک ساعت
حلیه آن جان طلب کان بر سَماست
نور او بالای سَقفِ هفتمین
قُرص او اندر چهارم چارطاق
بوی گل بر سَقف و ایوانِ دماغ
عکس آن بر جسم افتاده عَرَق
پُر شده کنعان زبوی آن قَمیص
از کَباب آراستند آن سیخ را
زاده شد آن شاه و نَرِد مُلک باخت
بوالحسن بعد وفاتِ بایزید
آنچنان آمد که آن شه گفته بود
از چه محفوظست؟ محفوظ از خطا
وحیِ حق، وَاللَّهُ أَعْلَمُ بِالصَّوَابِ
وحیِ دل گویند آن را صوفیان
چون خطا باشد، چو دل آگاه اوست؟
از خطا و سهو ایمن آمدی

گفت زین سو بوی یاری می‌رسد
بعد چندین سال می‌زاید شهی
رویش از گلزارِ حق گلگون بود
چیست نامش؟ گفت نامش بوالحسن
قَدِّ او و رنگِ او و شَکْلِ او
حلیه‌های روح او را هم نمود
حلیه تن همچو تن عاریتیت
حلیه روح طبیعی هم فناست
جسم او همچون چراغی بر زمین
آن شعاع آفتاب اندر وِثاق
نقش گل در زیر بینی بهر لاغ
مَرِد خفته در عَدَن دیده قَرَق
پیرهن در مصر رهن یک حریص
بر نبشتند آن زمان تاریخ را
چون رسید آن وقت و آن تاریخ راست
از پس آن سالها آمد پدید
جمله خوهای او ز اِساک وجود
لوح محفوظست او را پیشوا
نه نجومست و نه رَمَلست و نه خواب
از پیِ روپوشِ عامه در بیان
وحیِ دل گیرش که منظرگاه اوست
مؤمنای بِنُورِ اللهِ شُدی

1835/۱۸۳۵

1840/۱۸۴۰

1845/۱۸۴۵

1850/۱۸۵۰

1855/۱۸۵۵

نقصانِ اجرائیِ جان و دل صوفی از طعامِ الله

<p>عینِ فقرش دایه و مَطْعَمِ شود رحمِ قسم عاجزیِ اشکسته است رحمِ حق و خلقِ ناید سوی او از کمیِ اجرائیِ نان شد ناتوان آن شبّه‌ش دُر گردد و او یمِ شود او سزایِ قُرب و اجری گاه شد جانش از نقصانِ آن لرزان شود که سمن زارِ رضا آشفته است رُقعهِ سوی صاحبِ خرمنِ نبشت خواند او رُقعهِ جوابی و انداد پس جوابِ احمقِ اولیتر سُکوت بندِ فرعت او، نجوید اصلِ هیچ کز غمِ فرعش فراغِ اصلِ نی کز درختِ قدرتِ حق شد عیان وز درخت و باغبانی بسی خبر لیک جانش از برونِ صاحبِ عَلم بر تباد سببِ آن آسیب را صورتش کرمست و معنی اژدها او قدم بس سُست بیرون می‌نهد می‌رساند شعله‌ها او تا اثیر آخِرُ الامر از ملایک برترست شعله و نورش برآید برشها کُسنده آهِن به سوزن می‌کند نه زروحست و نه از روحانی است جسمِ پیشِ بحرِ جان چون قطره‌یی چون رودجان، جسم، بین چون می‌شود؟ جانِ تو تا آسمانِ جولان کُنِست</p>	<p>صوفی از فقر چون در غم شود ز آنکه جَنّت از مَکاره رُسته است آنکه سرها بشکند او از غُلو این سخن آخر ندارد و آن جوان شاد آن صوفی که رزقش کم شود زان چرای خاص هر کاگاه شد زان چرای روح چون نقصان شود پس بدانند که خطایی رفته است همچنانک آن شخص از نقصانِ کُشت رقعه‌اش بُردند پیشِ میر داد گفت او را نیست الا دردِ لوت نیستش دردِ فراق و وصلِ هیچ احمقست و مُرده ما و مَنی آسمانها و زمین یک سبب دان تو چو کرمی در میان سببِ دَر آن یکی کرمی دگر در سببِ هم جُنُبش او واشکافد سببِ را بردریده جُنُبش او پرده‌ها آتشی کاوّل ز آهن می‌جهد دایه‌اش پنبه‌ست اوّل لیکِ اخیر مَرْد اوّل بسته خواب و خورست در پناه پنبه و کسب‌ریتها عالم تاریک روشن می‌کند گرچه آتش نیز هم جسمانی است جسم را نبود از آن عَزْ بهره‌یی جسم از جان روزافزون می‌شود خَدِ جسمت یک دوگز خود پیش نیست</p>
	<p>1860/۱۸۶۰</p> <p>1865/۱۸۶۵</p> <p>1870/۱۸۷۰</p> <p>1875/۱۸۷۵</p> <p>1880/۱۸۸۰</p>

روح را اندر تصوّر نیم‌گام
 نورِ روحش تا عَنانِ آسمان
 چشمِ بی این نور چه بود جز خراب؟
 لیک تن بی جان بود مُردار و پست
 پیشرِ رُو، روح انسانی بین
 تالِبِ دریای جانِ جبرئیل
 جبرئیل از بیم تو واپس خَزَد
 من به‌سوی تو بسوزم در زمان

تا به‌بغداد و سمرقند ای هُمَام
 دو درمِ سنگت پهِ چشمتان
 نوزبی این چشم می‌بیند به خواب
 جان ز ریش و سلبت تن فارغست
 بازنامه روح حیوانیست این
 بگذر از انسان هم و از قال و قیل
 بعد از آنت جانِ احمد لب گَزَد
 گوید ارآیم به‌قَدَرِ یک کَمان

1885/۱۸۸۵

1890/۱۸۹۰

آشفتن آن غلام از نارسیدن جوابِ رُقعهِ از قِبَلِ پادشاه

بی جوابِ نامه ختست آن پسر
 یا خیانت کرد رُقعهِ بر زتاب؟
 کو منافق بود و آبی زیرکاه
 دیگری جویم رسولِ ذوفنون
 عیب بنهاده زجهلِ آن بی‌خبر
 کز روی کردم چو اندر دین سَخَن

این بیابان خود ندارد پا و سر
 کای عجب چونم نداد آن شه جواب
 رقعهِ پنهان کرد و ننمود آن به‌شاه
 رقعهُ دیگر نویسم زآزمون
 برامیر و مطبخی و نامه بر
 هیچ گیرِ خود نمی‌گردد که من

1895/۱۸۹۵

کژ وزیدن باد بر سلیمان - علیه‌السلام - به‌سببِ زَلتِ او

پس سلیمان گفت بادا کژ مغز
 ور زوی کژ، از کژمِ خشمین مشو
 تا رود انصاف ما را در سَبَقِ
 تا تو با من روشنی، من روشنم
 روز روشن را برو چون لیل کرد
 آفتابا کم مشو از شرقِ من
 باز کژ می‌شد برو تاج ای فتی
 گفت تاجا چیست آخر؟ کژ مغز
 کژ شوم چون کژ روی ای مؤتمن
 دل بر آن شهوت که بودش کرد سرد

باد بر تختِ سلیمان رفت کژ
 باد هم گفت ای سلیمان کژ مرو
 این ترازو بهر این بنهاد حق
 از تراز کم کنی، من کم کنم
 همچین تاج سلیمان میل کرد
 گفت تاجا، کژ مشو بر فرقِ من
 راست می‌کرد او به‌دستِ آن تاج را
 هشت بارش راست کرد و گشت کژ
 گفت اگر صد ره کنی تو راست، من
 پس سلیمان آندرونه راست کرد

1900/۱۹۰۰

1905/۱۹۰۵

<p>آنچنانکه تاج را می خواست شد تاج او می گشت تازک جو به قصد راست می شد تاج بر فرق سرش چون فشاندی پر زگیل، پرواز کن پرده های غیب این برهم درم مر دهانم را ز گفت ناپسند بر کسی تهمت منه بر خویش گرد آن مکن که می سگالید آن غلام گاه خشمش با شهنشاه سخی طفلیکان خلق را سر می ربود او شده اطفال را گردن گیل و اندرون خوش گشته با نفس گران وز برون تهمت به هر کس می نهی با عدو خوش، بی گناهان را مُذِل می نوازی مر تن پر غم را؟ حکم حق بی عقل و کورش کرده بود گر فلاطونست، حیوانش کند آنچنانکه حکم غیب بایزید</p>	<p>بعد از آن تاجش همان دم راست شد بعد از آتش کز همی کرد او به قصد هشت کسرت کز بکرد آن مهترش تاج ناطق گشت کای شه ناز کن نیست دستوری کزین من بگذرم بر دهانم نه تو دست خود ببند پس ترا هز غم که پیش آید ز درد ظن مبر بر دیگری ای دوستکام گاه جنگش با رسول و مطبخی همچو فرعونی که موسی هشته بود آن عدو در خانه آن کوز دل تو هم از بیرون بدی با دیگران خود عدوت اوست قندش می دمی همچو فرعونی تو کور و کوز دل چند فرعوناکشی بی جرم را عقل او بر عقل شاهان می فزود مهر حق بر چشم و بر گوش خرد حکم حق بر لوح می آید پدید</p>	<p>1910/۱۹۱۰</p> <p>1915/۱۹۱۵</p> <p>1920/۱۹۲۰</p>
--	--	--

شنیدن شیخ ابوالحسن - رضی الله عنه - خبر دادن ابویزید را و بود او و

احوال او

<p>بوالحسن از مردمان آن را شنود درس گیرد هر صباح از تربتم وز روان شیخ این بشنیده ام ایستادی تاضحی اندر حضور یا که بی گفتمی شکالش حل شدی گورها را برف نو پوشیده بود قُبّه قُبّه دید و شد جانش به غم ها انا اذعوک کئی تسعی الی عالم از برفست، روی از من متاب آن عجایب را که اول می شنید</p>	<p>همچنان آمد که او فرموده بود که حسن باشد مُرید و اتم گفت من هم نیز خوابش دیده ام هر صباحی رو نهادی سوی گور یا مثال شیخ پیشش آمدی تا یکی روزی بیامد با سُعود توی بر تو بر فها همچون علم بانگش آمد از حظیره شیخ حی هین بیا این سو بر آوازم شتاب حال او زان روز شد خوب و بدید</p>	<p>1925/۱۹۲۵</p> <p>1930/۱۹۳۰</p>
---	--	-----------------------------------

رقعه دیگر نوشتن آن غلام پیش شاه چون جواب آن رقعه اول نیافت

<p>پُر ز تشنّج و نفیر و پُر فغان ای عجب آنجا رسید و یافت ره؟ هم نداد او را جواب و تن بزد او مکرّر کرد رُقعه پنج بار گر جوابش برنویسی هم رواست بر غلام و بنده اندازی نظر؟ مردِ احمق زشت و مردودِ حَقّت هم کُند بر من سرایت عِلّتش خاصه این گَرّ خبیث ناپسند شوم او بی آب دارد ابر را شهر شد ویرانه از بومِ او کرد ویران عالمی را در فُضوح او عدوّ ماست و غولِ رَه زنت روح او و ریح او ریحان ماست ز آنکه فیضی دارد از قیاضیم نبود آن مهمائیش بی مایده من از آن حلوای او اندر تَبِم نیست بوسه کونِ خر را چاشنی جامه از دیگش سه بی مایده نورِ عقلت ای پر جان را غِذی از جُز آن جان نیابد پرورش کین غذایِ خر بود نه آنِ خُر لقمه های نور را آکیل شوی فیض آن جانست کین جان جان شدست خاکِ ریزی بر سرِ نان و تنور که درآموزی چو در مکتب صَبی از معانی وز علوم خوب و بکر لیک تو باشی ز حفظ آن گِران لوح محفوظ اوست کوزین درگذشت</p>	<p>نامه دیگر نوشت آن بدگمان که یکی رقعه نبستم پیش شه آن دگر را خواند هم آن خوبِ خَد خشک می آورد او را شهریار گفت حاجب آخر او بنده شماست از شهی تو چه کم گردد اگر گفت این سهلت، اما احمقست گرچه آموزم گناه و زَلّتش صد کس از گرگین همه گرگین شوند گر کم عقلی مبادا گبر را غم نبارد ابر از شومِ او از گَرّ آن احمقان طوفانِ نوح گفت پیغامبر که احمق هر که هست هر که او عاقل بود، او جان ماست عقل دشنام دهد من راضیم نبود آن دشنام او بی فایده احمق ار حلوا نهد اندر لَبِم این یقین دان گر لطیف و روشنی سبلت گنده کُند بی فایده مایده عقلت نی نان و شوی نیست غیر نورِ آدم را خورش زین خورشها اندک اندک باز بُر تا غذای اصل را قابل شوی عکس آن نورست کین نان نان شدست چون خوری یکبار از ماکول نور عقل دو عقلست، اول مکتبی از کتاب و استاد و فکر و ذکر عقل تو افزون شود بر دیگران لوح حافظ باشی اندر دور و گشت</p>	<p>1935/۱۹۳۵</p> <p>1940/۱۹۴۰</p> <p>1945/۱۹۴۵</p> <p>1950/۱۹۵۰</p> <p>1955/۱۹۵۵</p> <p>1960/۱۹۶۰</p>
--	---	---

<p>عقلِ دیگر بخشش یزدان بود چون ز سینه آبِ دانش جوش کرد ور ره نَبُعث بود بسته چه غم؟ عقلِ تحصیلی مثالِ جویها راهِ آبش بسته شد، شد بی‌نوا</p>	<p>چشمه آن در میانِ جان بود نه شود گنده، نه دیرینه، نه زرد کو همی جوشد ز خانه دم به دم کان رود در خانه‌یی از کویها از درونِ خویشان جو چشمه را</p>	<p>1965/۱۹۶۵</p>
--	---	------------------

قَصَّهُ آنکه کسی به کسی مشورت می‌کرد گفتش مشورت با دیگری کن که
من عدوی توم

<p>مشورت می‌کرد شخصی با کسی گفت ای خوش نام غیر من بجو من عدوم مر ترا با من مپیچ زو کسی جو که ترا او هست دوست من عدوم، چاره نبود کز منی حارسی از گرگ جستن شرط نیست من ترا بی‌هیچ شکی دشمنم هر که باشد همنشینِ دوستان هر که با دشمن نشیند در زَمَن دوست را مآزار از ما و مَنَت خیر کن با خَلقِ بهر ایزدت تا هماره دوست بینی در نظر چونکه کردی دشمنی، پرهیز کن گفت می‌دانم ترا ای بوالحسن لیک مَرِدِ عاقلی و معنوی طبع خواهد تا کُشد از خصم کین آید و منعش کند، واداردش عقلِ ایمانی چو شحنه عادلست همچو گربه باشد او بیداز هوش در هر آنجا که برآرد موش دست گربه چیه، شیر شیرافکن بود غُرّه او حاکمِ دَرَنَدگان شهر پُر دزدست و پُر جامه‌گنی</p>	<p>کز تردّد وارهد وز مَحَبّی ماجرای مشورت با او بگو نُبود از رای عدو پیروز هیچ دوست بهر دوست لاشک خیر جوست کژ روم با تو، نمایم دشمنی جُستن از غیر محلِ ناجُستنیست من ترا کی ره نمایم، ره زَم هست در گلخن میانِ بوستان هست او در بوستان در گولخن تا نگردد دوست خصم و دشمنت یا برای راحتِ جانِ خُودت در دلت ناید زکین ناخوش صُور مشورت با یارِ مِهرا انگیز کن که توی دیرینه دشمنِ دارِ من عقلِ تو نگذاردت که کژ روی عقل بر نفست بندِ آهنین عقلُ چون شحنه‌ست در نیک و بدش پاسبان و حاکمِ شهرِ دلست دزد در سوراخ مانند همچو موش نیست گربه یا که نقشِ گربه است عقلِ ایمانی که اندر تن بود نعره او ممانعِ چَرَنَدگان خواه شحنه باش گو و خواه نی</p>	<p>1970/۱۹۷۰ 1975/۱۹۷۵ 1980/۱۹۸۰ 1985/۱۹۸۵ 1990/۱۹۹۰</p>
--	---	--

امیر کردن رسول - علیه السلام - جوان هُدَیْلی را بر سرِ تیره‌یی که در آن
پیران و جنگ آزمودگان بودند

<p>بهرِ جنگِ کافر و دفعِ فضول میرِ لشکرِ کردش و سالارِ خیل قومِ بی‌سرور تنِ بی‌سر بُود زان بُود که ترکِ سرور کرده‌ای می‌گشی سر، خویش را سر می‌کنی او سرِ خود گیرد اندر کوه‌سار هر طرفِ گرگیست اندر قصدِ خر پشت آید هر طرفِ گرگِ قوی که نبینی زندگانی را دگر آتش از بی‌هیزی گردد تلف وز گرانی باز که جانت منم حکم غالب را بُود ای خودپرست اسپ تازی را عرب گوید تعال بهرِ استورانِ نفسِ پُر جفا تا ریاضستان دهم، من ریاضم زین ستوران بس لگدها خورده‌ام از لگدهاش نباشد چاره‌یی که ریاضت دادنِ خامان بلاست تا یواش و مرکبِ سلطان شوید ای ستورانِ رمسیده از ادب زان دو بی‌تمکین تو پُر از کین مشو هر ستوری را صطبلِ دیگرست هست هر اسپِ طویله او جدا زانکه هر مرغی جدا دارد قفص زین سبب بر آسمان صف صف شدند در سبق هر یک یک بال‌اترند منصبِ دیداز حصّ چشمِ راست جمله محتاجانِ چشمِ روشن‌اند</p>	<p>یک سرِ تیره می‌فرستادش رسول یک جوانی را گزید او از هُدَیْل اصلی لشکر بی‌گمان سرور بُود این همه که مرده و پژمرده‌ای از کتبل وز بُخل و زما و منی همچو استوری که بگریزد زبار صاحبش در پی دوان کای خیره سر گر ز چشم این زمان غایب شوی استخوانت را بخاید چون شکر آن مگیر، آخر بمانی از علف هین بمگریز از تصرفِ کردنم تو ستوری هم که نفست غالبست خرنخواندت، اسپ‌خواندت ذوالجلال میرِ آخر بود حق را مصطفی قُلْ تَعَالُوا كَفْتُ از جذبِ گرم نَفْسَهَا را تا مُرَوِّضِ کرده‌ام هر کجا باشد ریاضت باره‌یی لاجرم اغلب بلا بر انبیاست سُكُّكَانِید از دَمَمِ یُرْغَا روید قُلْ تَعَالُوا، قُلْ تَعَالُوا كَفْتُ رب گر نیابند ای نبی غمگین مشو گوشِ بعضی زین تعالوها کَرست منهزم گردند بعضی زین ندا منقبض گردند بعضی زین قَصَص خود ملایک نیز ناهمتا بُدند کودکان گر چه به یک مکتب درند مشرقی و مغربی را حتهاست صد هزاران گوشها گر صف زند</p>	<p>1995/۱۹۹۵</p> <p>2000/۲۰۰۰</p> <p>2005/۲۰۰۵</p> <p>2010/۲۰۱۰</p> <p>2015/۲۰۱۵</p>
--	---	--

در سماع جان و آخبار و نسی
هیچ چشمی از سماع آگاه نیست
هریکی معزول از آن کارِ دگر
ده صفاند اندر قیام الصّافون
می رود سوی صفی کان واپست
کیمیای بس شگرفت این سخن
کیمیا را هیچ از وی وامگیر
گفت تو سودش کند در آخرش
هین که إِنَّ اللَّهَ يَدْعُو لِّلْسَلَامِ
سروری جو، کم طلب کن سروری

باز صفِ گوشها را منصبی
صد هزاران چشم را آن راه نیست
همچنین هر حتّ یک یک می شمر
پنج حتّ ظاهر و پنج اندرون
هر کسی کو از صفِ دین سرکشت
تو ز گفتارِ تَعَالُوا کم مکن
گر مِسی گردد ز گفتارت نفیر
این زمان گر بست نَفْسِ ساحرش
قُلْ تَعَالُوا، قُلْ تَعَالُوا ای غلام
خواجه باز آ از منی و از سری

2020/۲۰۲۰

2025/۲۰۲۵

اعتراض کردن معترضی بر رسول - علیه السلام - بر امیر کردن آن هُدَیّی

از برای لشکرِ منصورِ خَیَل
اعتراض و لَأَسْلَمَ برفراشت
در متاع فانی چون فانی اند؟
مُرده از جان، زنده اند از مَحْرَقه
و آنگهی مفتاح زندانش به دست
می زند بر دامش جوی روان
پهلوی آرامگاه و پُشتِ دار
کز گزافه دل نمی جوید پناه
نه بُدی وَحِشْت، نه دل جُستی خلاص
که بجو ای ضالّ مِنْهَاجِ رَشْد
یافتش، رهینِ گزافه جُستنت
تو درین طالبِ رخِ مطلوبِ بین
کان دهنده زندگی را فهم کن
کی بُدی گر نیستی کس مژده ور؟
کی بُدندی گر نبودی آبِ جو؟
دان که در خانه لحاف و بُستریست
بی خمازِ اشکن نباشد این خمار
سَرورِ لشکرِ مگر شیخِ کُهَن
غیرِ مردِ پیزِ سرلشکرِ مباد

چون پیمبر سروری کرد از هُدَیّی
بوالفضولی از حسد طاق نداشت
خلق را بنگر که چون ظلمانی اند
از تکبیرِ جمله اندر تفرقه
این عجب که جان به زندان اندرست
پای تا سر غرقِ سرگین آن جوان
دایما پهلو به پهلو بی قرار
نورِ پنهانت و جُست و جو گواه
گر نبودی حبس دنیا را مناص
وحشت همچون مُوگُل می کشد
هست مِنْهَاجِ و نهان در مکمنت
تفرقه جویانِ جمع اندر کمین
مُردگانِ باغِ برجسته ز بُن
چشم این زندانیان هر دم به دَر
صد هزار آلودگانِ آبِ جو
بر زمینِ پهلو ت را آرام نیست
بی مَقَرگاهی نباشد بی قرار
گفت نه نه یا رسول الله مکن
یا رسول الله جوان ار شیرزاد

2030/۲۰۳۰

2035/۲۰۳۵

2040/۲۰۴۰

2045/۲۰۴۵

پیر باید، پیر باید پیشوا
 هست چندین پیر و از وی بیشتر
 سیهای پُخته او را بچین
 این نشانِ پختگی و کاملیت
 بهر عقل پُخته می‌آرد نوید
 شد نشانِ آنکه آن میوه‌ست خام
 زردی زر سرخ رویی صارفست
 او به مکتبگاہِ مَحْبُزِ نوحطست
 مُزمنِ عقلست اگر تن می‌دود
 یافت عقلِ او دوپَر، بر اوج راند
 داد حق بر جای دست و پاش پَر
 همچو سیماب این دلم شد مضطرب
 دست بر لب می‌زند، یعنی که بس
 بحر می‌جوید ترا، جُو را مَجُو
 ختم کن، وَاللَّهِ أَغْلَمُ بِالصَّوَابِ
 پیش پیغامبر سخن زان سرد لب
 که خبر هرزه بُود پیشِ نظر
 بهر حاضر نیست، بهر غایبست
 این خبرها پیش او معزول شد
 دفع کن دلالگان را بعد ازین
 نامه و دلاله بر وی سَرِد شد
 حرف گوید از پی تفهیم را
 کان دلیل غفلت و نقصان ماست
 بهر این آمد خطابِ اَنْصِتُوا
 لیک اندک گو، دراز اندر مکش
 همچنین شرمین بگو، با امر ساز
 با ضیاء الحق حسام‌الدین کنون
 او به صد نوعم به گفتن می‌کشد
 چونکه می‌بینی، چه می‌جویی مقال؟
 اَسْقِنِي خَمْرًا وَقُلْ لِي اِنَّهَا
 گوش می‌گوید که قِسْمِ گوش کو؟
 گفتِ حرص من ازین افزون ترست

هم تو گفتستی و گفت تو گوا
 یا رسول‌الله درین لشکر نگر
 زین درخت آن برگِ زردش را مبین
 برگهای زرد او خود کی تهیست؟
 برگِ زرد ریش و آن موی سپید
 برگهای نو رسیده سبز فام
 برگِ بی‌برگی نشانِ عارفست
 آنکه او گل عارضت، ار نو خطت
 حرفهای خطّ او کژمژ بود
 پای پیر از سرعت ارچه بازماند
 گر مثل خواهی به جعفر درنگر
 بگذر از زر، کین سخن شد مُحْتَجِب
 ز اندرونم صد خموش خوش نَفَس
 خامشی بحرست و گفتن همچو جُو
 از اشارتهای دریا سمرتاب
 همچنین پیوسته کرد آن بی‌ادب
 دست می‌دادش سخن او بی‌خبر
 این خبرها از نظر خود نایبست
 هر که او اندر نظر موصول شد
 چونکه با معشوق گشتی همنشین
 هر که از طفلی گذشت و مَرِد شد
 نامه خواند از پی تعلیم را
 پیش پینایان خبر گفتن خطاست
 پیش پینا شد خموشی نفع تو
 گر بفرماید بگو بر گوی خوش
 ور بفرماید که اندرکش دراز
 همچنین که من درین زیبا فون
 چونکه کوتاه می‌کنم من از رَشْد
 ای حسام‌الدین ضیاء ذوالجلال
 این مگر باشد ز حُبِّ مُشْتَهِي
 بر دهان تست این دم جام او
 قِسْمِ تو گرمیست، نک گرمی و مست

2050/۲۰۵۰

2055/۲۰۵۵

2060/۲۰۶۰

2065/۲۰۶۵

2070/۲۰۷۰

2075/۲۰۷۵

2080/۲۰۸۰

جواب گفتن مصطفی - علیه السلام - اعتراض کننده را

<p>چون ز حد بُرد آن عرب از گفت وگو لب گزید، آن سَزْدَدَم را گفت بس چند گویی پیش دانای نهان؟ که بخر این را به جای نافِ مُشک زیر بینی بنهی و گویی که اُخ تا که کالای بَدَت یابد رواج آن چریده گلشن افلاک را خویشتن را اندکی باید شناخت گره را هم شرم باید داشتن سخت بیدارست، دستارش مَبَر این فسون دیو پیش مصطفی؟ هر یکی حلمی از آنها صد چوکوه زیرک صد چشم را گمره کند نغز نغزک بر رود بالای مغز همچو فرزین، مست کز رفتن گرفت در میان راه می افتد چو پیر نه می که مستی او یکشبیست سیصد و نه سال گم کردند عقل دستها را شرحه شرحه کرده اند دار را دلدار می انگاشتند زان گرو می کرد بی خود پا و دست</p>	<p>در حضور مصطفای قند جو آن شه و النجم و سلطان عَیس دست می زد بهر منعی بر دهان پیش پنا برده ای سرگین خشک بَغَر را ای گنده مغز گنده مُخ اُخ اُخی برداشتی ای گیج گاج تا فریبی آن مشام پاک را حلم او خود را اگر چه گول ساخت دیگ را گر باز مآند امشب دهن خویشتن گر خفته کرد آن خوب فر چند گویی ای لَجوج بی صفا صد هزاران حلم دارند این گروه حلمشان بیدار را ابله کند حلمشان همچون شراب خوب نغز مست را بین زان شراب پُرشگفت مرد بُرنا زان شراب زود گیر خاصه این باده که از حُم بلیست آنکه آن اصحاب کُهِف از نقل و نقل زان، زنان مصر جامی خورده اند ساحران هم سُکر موسی داشتند جعفر طیار زان می بود مست</p>
	<p>2085/۲۰۸۵</p> <p>2090/۲۰۹۰</p> <p>2095/۲۰۹۵</p> <p>2100/۲۱۰۰</p>

قَصَّةُ سُبْحَانِي مَا أَعْظَمَ شَأْنِي كَقَتْنِ ابُو يَزِيدَ - قَدَسَ اللهُ سَرَّهُ - وَاعْتِرَاضِ
مَرِيدَانِ وَجَوَابِ اِيْنِ مَرَايْشَانِ رَا نَهْ بِه طَرِيقِ كَقَتْنِ زَبَانِ بَلَكَهْ اَز رَاهِ عِيَانِ

با مریدان آن فقیر مُخْتَمِمْ بایزید آمد که نک بزدان منم

لَا إِلَهَ إِلَّا أَنَا هَا فَاعْبُدُونِ
 تو چنین گفتی و این نبود صلاح
 کاردها بر من زنید آن دم هله
 چون چنین گویم، بیاید گشتنم
 هر مُریدی کاردی آماده کرد
 آن وصیتهاش از خاطر برفت
 صبح آمد، شمع او بیچاره شد
 شحنه بیچاره در گنجی خزید
 سایه را با آفتاب او چه تاب؟
 گم شود از مرد و وصفِ مردمی
 زین سری، زان، آن سری گفته بُود
 کردگارِ آن پری خود چون بُود؟
 تُرک بی الهام تازی گو شده
 چون پری را هست این ذات و صفت
 از پری کی باشدش آخر کمی؟
 تو بگویی او نکرد، آن باده کرد
 تو بگویی باده گفتست آن سخن
 نورِ حق را نیست آن فرهنگ و زور؟
 تو شوی پست، او سخن عالی کند؟
 هر که گوید حق نگفت او کافرست
 آن سخن را بایزید آغاز کرد
 زان قوی تر گفت کاؤل گفته بود
 چند جویی بر زمین و بر سما؟
 کاردها در جسم پاکش می زدند
 کارد می زد پیر خود را بی ستوه
 بازگونه از تنِ خود می درید
 و آن مریدان خسته و غرقاب خون
 حَلقِ خود بُبریده دید وزار مُرد
 سینه اش بشکافت و شد مرده ابد
 دل ندادش که زند زخم گران
 جان بُبرد الا که خود را خسته کرد
 نوحه ها از خانه شان برخاسته

گفت متانه عیان آن ذوفنون
 چون گذشت آن حال گفتندش صباح
 گفت این بار ار کنم من مشغله
 حق منزّه از تن و من با تنم
 چون وصیت کرد آن آزادِ مرد
 مست گشت او باز از آن سغراقِ زفت
 نُقل آمد، عقل او آواره شد
 عقل چون شحنه ست، چون سلطان رسید
 عقل سایه حق بود، حق آفتاب
 چون پری غالب شود بر آدمی
 هرچه گوید آن پری گفته بُود
 چون پری را این دم و قانون بُود
 او پری او رفته، پری خود او شده
 چون به خود آید نداند یک لُغت
 پس خداوند پری و آدمی
 شیرگیر از خونِ نَره شیر خورد
 و سخن پردازد از زر کهن
 باده بی را می بُود این شر و شور
 که ترا از تو به کُل خالی کند
 گر چه قرآن از لب پیغامبرست
 چون هُمای بی خودی پرواز کرد
 عقل را سَیلِ تحیر در ربود
 نیست اندر جُبهام الا خدا
 آن مریدان جمله دیوانه شدند
 هر یکی چون مُلحدان گرده کوه
 هر که اندر شیخ تیغی می خلید
 یک اثر نه بر تنِ آن ذوفنون
 هر که او سوی گلویش زخم بُرد
 و آنکه او را زخم اندر سینه زد
 و آنکه آگه بود از آن صاحبِ قران
 نیم دایش دست او را بسته کرد
 روز گشت و آن مریدان کاسته

2105/2105

2110/2110

2115/2115

2120/2120

2125/2125

2130/2130

2135/2135

پیشِ او آمد هزاران مرد و زن
 این تنِ تو گر تنِ مردم بُدی
 با خودی با بی خودی دوچار زد
 ای زده بر بی خودان تو ذوالفقار
 زآنکه بی خود فانی است و آمیخت
 نقشِ او فانی و او شد آینه
 گر کنی تُف، سوی روی خود کنی
 و بر بینی روی زشت، آن هم توی
 او نه اینست و نه آن، او ساده است
 چون رسید اینجا سخن لب در بُیست
 لب بُبند ار چه فصاحت دست داد
 بر کنار بامی، ای مستِ مدام
 هر زمانی که شدی تو کامران
 بر زمانِ خوشِ هراسان باش تو
 تا نیاید بر و لا ناگه بلا
 ترسِ جان در وقتِ شادی از زوال
 گر نمی بینی کنارِ بامِ راز
 هر نکالی ناگهان کان آمدست
 جز کنارِ بامِ خود نبود سقوط

2140/2140

2145/2145

2150/2150

کای دو عالم دَرَج در یک پیرهن
 چون تنِ مردم ز خنجر گم شدی؟
 با خود اندر دیده خود خارزد
 بر تنِ خود می زنی آن، هوش دار
 تا ابد در آمینی او ساکنست
 غیر نقشِ رویِ غیر آنجای نه
 و زنی بر آینه، بر خود زنی
 و بر بینی عیبی و مریم توی
 نقشِ تو در پیشِ تو بنهاده است
 چون رسید اینجا قلمِ درهم شکست
 دم مزن، وَاللَّهِ اَعْلَمُ بِالرَّشَادِ
 پست بنشین، یا فرود آ و السَّلام
 آن دم خوش را کنارِ بامِ دان
 همچو گنجشِ خُفیه کن نه فاش تو
 ترس ترسان رُو در آن مکمن هلا
 زان کنارِ بامِ غیبست ارتحال
 روح می بیند که هستش اهتزاز
 بر کنارِ کنگره شادی بُدست
 اعتبار از قومِ نوح و قومِ لوط

بیان سبب فصاحت و بسیارگویی آن فضول به خدمت رسول -

علیه السَّلام

2155/2155

پر تو مستی بی حدِ نبی
 لاجرم بسیار گو شد از نشاط
 نه همه جا بی خودی شَر می کند
 گر بود عاقل نکو فر می شود
 لیک اغلب چون بدند و ناپسند
 چون بزدد، هم مست و خوش گشت آن غبی
 مست ادب بگذاشت، آمد در خُباط
 بی ادب را می چنان تر می کند
 و بر بود بد خوی بتر می شود
 بر همه می را مُحَرَّم کرده اند

بیان رسول - علیه السلام - سبب تفضیل و اختیار کردن او آن هُدَیَلی را به
امیری و سر لشکری بر پیران و کاردیدگان

<p>تسیخ را از دست زه زن بستند تو مبین او را جوان و بسی هنر ای بسا ریش سپید و دل چو قیر کرد پیری آن جوان در کارها نه سپیدی موی اندر ریش و سر چونکه عقلش نیست او لاشی بود پاک باشد از غرور و از هوس پیش چشم بسته کس کوتاه تگبست در علامت جوید او دایم سیل چونکه خواهی کرد بگزین پیر را او به نور حق ببیند آنچه هست پوست بشکافت درآید در میان او چه داند چیست اندر قوصره؟ تا رهد از دست هر دزدی خسود تا فروشد آن به عقل مختصر دل ببینیم و به ظاهر ننگریم حکم بر اشکال ظاهر می کنند حکم او مؤمن کنند این قوم، زود خون صد مؤمن به پنهانی بریخت تا چو عقل کل تو باطن بین شوی خلعتش داد و هزارش نام داد اینکه نبود هیچ او محتاج کس تیره باشد روز پیش نور او ظلمت شب پیش او روشن بود لیک خُفّاش شقی ظلمت خرس ورنه خُفّاشی، بمانی بی فروز دشمن هر جا چراغ مُقبلست تا که افزون تر نماید حاصلش وز نهاد زشت خود غافل کند</p>	<p>حکم اغلب راست، چون غالب بدند گفت پیغامبر که ای ظاهر نگر ای بسا ریش سیاه و مرد پیر عقل او را آزمودم بساها پسیر عقل باشد ای پسر از بلیس او پیرتر خود کی بود؟ طفل گیرش، چون بود عیسی نفس آن سپیدی مو دلیل پُختگیست آن مقلد چون نداند جز دلیل بهر او گفتیم که تدبیر را آنکه او از پرده تقلید جت نور پاکش بی دلیل و بی بیان پیش ظاهرین چه قلب و چه سره ای بسا زرّ سیه کرده به دود ای بسا میس زر اندوده به زر ما که باطن بین جمله کشوریم قاضیانی که به ظاهر می تند چون شهادت گفت و ایمانی نمود بس منافق کاندرین ظاهر گریخت جهد کن تا پیر عقل و دین شوی از عدم عقل زیبا رو گشاد کمترین ز آن نامهای خوش نفس گر به صورت و نماید عقل زو ور مثال احمقی پیدا شود کو ز شب مُظلم تر و تاری ترست اندک اندک خوی کن با نور روز عاشق هر جا شکال و مُشکلیست ظلمت اشکال زان جوید دلش تا ترا مشغول آن مشکل کند</p>	<p>2160/2160 2165/2165 2170/2170 2175/2175 2180/2180 2185/2185</p>
--	--	---

علامتِ عاقلِ تمام و علامتِ نیمِ عاقل و مردِ تمام و نیمِ مرد و علامتِ
شقی مغرورِ لاشی

<p>عاقل آن باشد که او با مشعلهست پی زو نورِ خودست آن پیش زو مؤمنِ خویشست و ایمان آورید دیگری که نیمِ عاقل آمد او دست در وی زد چو کور اندر دلیل و آن خری کز عقلِ جوسنگی نداشت زه نداند نه کثیر و نه قلیل می رود اندر بیابانِ دراز شمع نه تا پیشوای خود کند نیست عقلش تا دم زنده زند مرده آن عاقل آید او تمام عقل کامل نیست، خود را مُرده کُن زنده نی تا همدم عیسی بود جانِ کورش گام هر سو می نهد</p>	<p>او دلیل و پیشوای قافلهست تابع خویشست آن بی خویش رو هم بدان نوری که جانش زو چرید عاقلی را دیده خود داند او تا بدو بینا شد و چُست و جلیل خود نبودش عقل و عاقل را گذاشت ننگش آید آمدنِ حَلَفِ دلیل گاه لنگانِ آیس و گاهی به تاز نیم شمعی نه که نوری گد کند نیم عقلی نه که خود مُرده کُند تا برآید از نشیبِ خود به بام در پناهِ عاقلی زنده سخن مُرده نی تا دَمگه عیسی شود عاقبت نجهد، ولی بر می جهد</p>	<p>2190/۲۱۹۰ 2195/۲۱۹۵ 2200/۲۲۰۰</p>
---	--	--

قصه آن آبگیر و صیادان و آن سه ماهی یکی عاقل و یکی نیمِ عاقل و آن
دگر مغرور و ابله مغفلِ لاشی و عاقبتِ هر سه

<p>قصه آن آبگیرست ای عنود در کلیله خوانده باشی، لیک آن چند صیادی سوی آن آبگیر پس شتایند تا دام آورند آنکه عاقل بود، عزم راه کرد گفت با اینها ندارم مشورت مهر زاد و بود بر جانشان تند مشورت را زنده بی باید نکو</p>	<p>که در او سه ماهی اشگرف بود قشر قصه باشد و این مغزِ جان برگذشتند و بدیدند آن ضمیر ماهیان واقف شدند و هوشمند عزم راه مشکلی ناخواه کرد که یقین سستم کنند از مقدرت کاهلی و جهلشان بر من زند که تو را زنده کند و آن زنده کو؟</p>	<p>2205/۲۲۰۵</p>
--	--	------------------

2210/۲۲۱۰ ای مسافر با مسافر رای زن
 از دم حُب الوطن بگذر مه ایست
 ز آنکه پایت لنگ دارد رای زن
 که وطن آن سوست، جان این سوی نیست
 این حدیث راست را کم خوان غلط
 گر وطن خواهی گذر آن سوی شط

سیر خواندن وضوکننده آوراد وضو را

2215/۲۲۱۵ در وضو هر عضو را وردی جدا
 چونکه استنشاق بینی می کنی
 تا ترا آن بو کشد سوی چنان
 چونکه استنجا کنی ورد و سخن
 دست من اینجا رسید، این را بشت
 ای ز تو کس گشته جان ناکسان
 حد من این بود، کردم من لثیم
 از حدت شستم خدایا پوست را
 2220/۲۲۲۰ آمدست اندر خیر بهر دعا
 بوی جنت خواه از رب غنی
 بوی گل باشد دلیل گلبنان
 این بود یارب تو زینم پاک کن
 دستم اندر شستن جانست سست
 دست فضل تست در جانها رسان
 زان سوی حد را نفی کن ای کریم
 از حوادث تو بشو این دوست را

شخصی به وقت استنجا می گفت: «اللَّهُمَّ ارْخِنِي رَائِحَةَ الْجَنَّةِ» به جای آنکه
 «اللَّهُمَّ اجْعَلْنِي مِنَ التَّوَابِينَ وَاجْعَلْنِي مِنَ الْمُتَطَهِّرِينَ» که ورد استنجاست
 و ورد استنجا را به وقت استنشاق می گفت؛ عزیزی بشنید
 و این راطاقت نداشت

2225/۲۲۲۵ آن یکی در وقت استنجا بگفت
 گفت شخصی خوب ورد آورده ای
 این دعا چون ورد بینی بود چون
 رایحه جنت ز بینی یافت خُر
 ای تواضع برده پیش ابلهان
 آن تکبر بر خسان خوبست و چست
 از پی سوراخ بینی رُست گل
 بوی گل بهر مشامت ای دلیر
 که مرا با بوی جنت دار جفت
 لیک سوراخ دعاگم کرده ای
 ورد بینی را تو آوردی به کون؟
 رایحه جنت کی آید از دُبر؟
 وی تکبر برده تو پیش شهان
 هین مرو معکوس، عکس بند تست
 بو وظیفه بینی آمد ای عثل
 جای آن بو نیست این سوراخ زیر

۱. در مصراع دوم در متن به جای «کی»، «کم» نوشته اند. در حاشیه اصلاحی کرده اند.

<p>بو زموضع جو اکر باید ترا تو وطن بشناس ای خواجه نخست دل ز رای و مشورتشان برکنم چون علی تو آه اندر چاه کن شب رُو و پنهان رُو کن چون عَس بحرُ جو و ترکِ این گرداب گیر از مقام با خطر تا بحرِ نور می دود تا در تنش یک رگ بود خوابِ خود در چشم ترسند کجاست؟ راه دور و پهنه پهنای گرفت رفت آخر سوی امن و عافیت که نیابد حدِ آن راهیج طرف نیم عاقل را از آن شد تلخ، کام چون نگشتم همراهِ آن رهنما؟ می بیایستم شدن در پی، به تفت باز ناید رفته، یادِ آن هبّاست</p>	<p>کی از اینجا بوی خلد آید ترا؟ همچنین حبّ الوطن باشد درست گفت آن ماهی زیرک ره کُنم نیست وقتِ مشورت، همین راه کن محرم آن آه کمیابست بس سوی دریا عزم کن زین آب گیر سینه را پا ساخت، می رفت آن خذور همچو آهو کز پی او سگ بود خوابِ خرگوش و سگ اندر پی خطاست رفت آن ماهی ره دریا گرفت رنجها بسیار دید و عاقبت خویشتن افکند در دریای ژرف پس چو صیادان بیاوردند دام گفت آه من فوت کردم فرصه را ناگهان رفت او و لیکن چونکه رفت برگذاشته حسرت آوردن خطاست</p>
	<p>2230/۲۲۳۰ 2235/۲۲۳۵ 2240/۲۲۴۰</p>

**قصه آن مرغ گرفته که وصیت کرد که برگذاشته پشیمانی مخور، تدارک
وقت اندیش و روزگار مبر در پشیمانی**

<p>مرغ او را گفت ای خواجه همام تو بسی اشتر به قربان کرده ای هم نگردی سیر از اجزای من تا بدانی زیرکم یا ابلهم ثانیش بر بام که گل بست تو که از این سه پند گردی نیکیبخت که مُحالی را زکس باور مکن گشت آزاد و بر آن دیوار رفت چون ز تو بگذشت زان حسرت مبر ده درمَسنگست یک دَرِ یتیم بود آن گوهر به حق جانِ تو</p>	<p>آن یکی مرغی گرفت از مکر و دام تو بسی گاو و میشان خورده ای تو نگشتی سیر ز آنها در زَمَن هیل مرا تا که سه پندت بردهم اول آن پند هم در دست تو و آن سوم پندت دهم من بر درخت آنچه بر دستت، اینست آن سخن بر کفش چون گفت اول پند زفت گفت دیگر برگذاشته غم مخور بعد از آن گفتش که در جسم گتیم دولت تو بخت فرزندان تو</p>
	<p>2245/۲۲۴۵ 2250/۲۲۵۰ 2255/۲۲۵۵</p>

فوت کردی دُر که روزی آت نبود
 آنچنانکه وقتِ زادن حامله
 مرغ گفتش نی نصیحت کردم
 چون گذشت و رفت، غم چون می خوری
 و آن دوم پندت بگفتم کز ضلال
 من نیم خود سه درم سنگ ای اسد
 خواجه باز آمد به خود گفتا که هین
 گفت آری خوش عمل کردی بدان
 پسند گفتن با جهول خوابناک
 چاکِ حُمق و جهل نپذیرد زفو

2260/۲۲۶۰

2265/۲۲۶۵

که نباشد مثلِ آن دُر در وجود
 ناله دارد، خواجه شد در غلغله
 که مبادا برگزیده دی غمت؟
 یا نکردی فهم پندم یا گری؟
 هیچ تو باور مکن قول مُحال
 ده درم سنگ اندرونم چون بود؟
 بازگو آن پسندِ خوبِ سیومین
 تا بگویم پسندِ ثالثِ رایگان؟
 تخم افکندن بود در شوره خاک
 تخم حکمت کم دهش ای پندگو

چاره اندیشیدن آن ماهی نیم عاقل و خود را مُرده کردن

گفت ماهیِ دگر وقت بلا
 کو سوی دریا شد و از غم عتیق
 لیک زان نندیشم و بر خود زخم
 پس بر آرمِ اشکم خود بر زبیر
 می روم بر وی چنانکه خَس رود
 مُرده گردم، خویش بسپارم به آب
 مرگ پیش از مرگ امنست ای فتی
 گفت مُوتُوا کُلُّکُمْ مِنْ قَبْلِ أَنْ
 همچنان مُرد و شکم بالا فکند
 هر یکی زان قاصدان بس غصه بُرد
 شاد می شد او کز آن گفتِ دریغ
 پس گرفتش یک صیادِ ارجمند
 غَلَطُ غلطان رفت پنهان اندر آب
 از چپ و از راست می جَست آن سلیم
 دام افکندند و اندر دام مانند
 بر سرِ آتش به پُشتِ تابیهی
 او همی جوشید از تَفِ سَعیر
 او همی گفت از شکنجه وز بلا

2270/۲۲۷۰

2275/۲۲۷۵

2280/۲۲۸۰

چونکه ماند از سایه عاقل جدا
 فوت شد از من چنان نیکو رفیق
 خویشتن را این زمان مُرده کنم
 پشت زیر و می روم بر آب بر
 نی به سباحی چنانکه کس رود
 مرگ پیش از مرگ امنست از عذاب
 این چنین فرمود ما را مصطفی
 یَأْتِي الْعَوْتُ تَمُوتُوا بِالْفِتْنِ
 آب می بُردش نشیب و گه بلند
 که درینا ماهی بهتر بِمُرد
 پیش رفت این بازیم، زَسَم ز تیغ
 پس برو تُف کرد و بر خاکش فکند
 ماند آن احمق، همی کرد اضطراب
 تا به جهدِ خویش بزهاند گلیم
 احمقی او را در آن آتش نشاند
 با حماقت گشت او هم خوابه بی
 عقل می گفتش اَلَمْ یَأْتِكْ نذیر؟
 همچو جانِ کافران قالوا بَلٰی

باز می‌گفت او که گر این بار، من
 من نسازم جُز به دریایی وطن
 وارهم زین محنتِ گردنِ شکن
 آبِ بی حد جویم و آیین شوم
 آبگیری را نسازم من سکن
 تا ابد در امن و صحت می‌روم

بیان آنکه عهد کردنِ احمق وقتِ گرفتاری و ندم هیچ وفایی ندارد که «وَلَوْ
 رُدُّوا لَعَادُوا لِمَا نُهُوا عَنْهُ وَ إِنَّهُمْ لَكَاذِبُونَ»، صبحِ کاذبِ وفا ندارد

عقل می‌گفتش حماقت با تو ست
 عقل را باشد وفای عهدها
 عقل را یاد آید از پیمانِ خود
 چونکه عقلت نیست، نیان میرِ تُست
 از کمیِ عقل، پروانهٔ خسیس
 چونکه پُرش سوخت توبه می‌کند
 ضبط و دَرک و حافظی و یادداشت
 چونکه گوهر نیست، تابش چون بود
 این تمنی هم زبی عقلی اوست
 آن ندامت از نتیجهٔ رنج بود
 چونکه شد رنج، آن ندامت شد عدم
 آن ندم از ظلمتِ غم بست بار
 چون برفت آن ظلمتِ غم، گشت خوش
 می‌کند او توبه و پیرِ خِرَد
 با حماقت عهد را آید شکست
 تو نداری عقل، روای خربها
 پردهٔ نیان بدراند خِرَد
 دشمن و باطل کنِ تدبیر تُست
 یاد نارد ز آتش و سوز و حسیس
 آرز و نیانش بر آتش می‌زند
 عقل را باشد که عقل آن را فراشت
 چون مدِّ کَر نیست، ایابش چون بود؟
 که نبیند کان حماقت را چه خوست
 نه ز عقلِ روشن چون گنج بود
 می‌نیرزد خاک آن توبه و ندم
 پس کلامُ اللَّیْلِ یَمُحُوهُ النَّهَارُ
 هم رود از دل نتیجه و زاده‌اش
 بانگِ کَو رُدُّوا لَعَادُوا می‌زند

2290/۲۲۹۰

2295/۲۲۹۵

2300/۲۳۰۰

در بیان آنکه وَهْمٌ قَلْبٍ عَقْلٍ اسْتِ وَ سَتِيزَةُ اَوْسْتِ، بدو ماند و او نیست و
 قِصَّةُ مُجَابَاتِ مُوسَى - عَلَيْهِ السَّلَام - که صاحب عقل بود با فرعون که
 صاحب وَهْم بود

عقل ضدِ شهوتست ای پهلوان
 وَهْمٌ خَوَاشِ آنکه شهوت را گداست
 هر دو را سوی محک کن زود نقل
 آنکه شهوت می‌تند عقلش مخوان
 وَهْمٌ قَلْبٍ نَقْدِ زِرِّ عَقْلِهَا سْتِ
 بی محک پیدا نگردد وَهْمٌ وَعَقْلٌ

چون محک مرقب را گوید بیا
 که نه‌ای اهلِ فراز و شیبِ من
 همچو زر باشد در آتش او بسیم
 عقلِ مر موسی جان‌افروز را
 گفت فرعونش بگو تو کیستی؟
 حُجَّةَ‌الله‌ام، امانم از ضلال
 نسبت و نامِ قدیمت را بگو
 نامِ اصلمِ کمترینِ بندگانش
 زاده از پُشتِ جَواری و عَسید
 آب و گِل را داد یزدان جان و دل
 مَرَجِعِ تو هم به‌خاکِ ای سهمناک
 هست از خاکتِ و آن را صد نشان
 از غذایِ خاکِ پیچد گردنت
 اندر آن گورِ مخوفِ سهمناک
 خاکِ گردند و نمآند جاهِ تو
 مر ترا آن نامِ خود اولی‌ترست
 که ازو پرورد اَوّل جسم و جانش
 زین وطن بگریخته از فعلِ شوم
 هم برین اوصاف خود می‌کن قیاس
 که ندانستی سپاسِ ما و حق
 در خداوندی کسی دیگر شریک
 بندگانش را جز او سالار نی
 شرکتش دعوی کند جز هالکی؟
 غیر اگر دعوی کند، او ظلم‌جوست
 چون توانی جان من بشناختن؟
 که کنی با حقّ دعویّ دوی
 نه برای نَفْسِ کُشتم، نه به‌لهو
 آنکه جانش خود نَبُد، جانی بداد
 صد هزاران طفلِ بی‌جرم و زیان
 تا چه آید بر تو زین خون خوردنت؟
 بر امیدِ قتلِ من مطلوب را
 سرنگون شد، آنچه نفست می‌پزید

این محک قرآن و حال انبیا
 تا ببینی خویش را زآسیبِ من
 عقل را اگر آزه‌یی سازد دونیم
 وَهْمِ مَرِ فرعونِ عالمِ سوز را
 رفت موسی بر طریقِ نیستی
 گفت من عقلم، رسولِ ذوالجلال
 گفت نی خامش، رهاکن های هو
 گفت که نسبت مرا از خاکدانش
 بسنده زاده آن خداوندِ وحید
 نسبتِ اصلمِ زخاک و آب و گِل
 مَرَجِعِ این جسمِ خاکم هم به‌خاک
 اصلِ ما واصلِ جمله سرکشان
 که مدد از خاک می‌گیرد تنت
 چون رود جان می‌شود او باز خاک
 هم تو و هم ما و هم آشیاهِ تو
 گفت غیر این نَسَبِ نامیت هست
 بسنده فرعون و بسنده بندگانش
 بسنده یَاغِی طَاغِی ظَلوم
 خونی و غدّاری و حقّ ناشناس
 در غریبی خوار و درویش و خَلَق
 گفت حاشا که بود با آن ملیک
 واحد اندر مُلکک، او را یارنی
 نیست خَلَقش را دگر کس مالکی
 نقش او کردست و نَقاشِ من اوست
 تو نتوانی ابروی من ساختن
 بلکه آن غدّار و آن طَاغی توی
 گر بکُشتم من عَوانی را به‌سهو
 من زَدَمِ مُشتی و ناگاهِ افتاد
 من سگی کُشتم، تو مُرْسَلِ زادگان
 کُشته‌ای و خونشان در گردنت
 کُشته‌ای ذُرّیّتِ یعقوب را
 کوری تو حق مرا خود برگزید

2305/۲۳۰۵

2310/۲۳۱۰

2315/۲۳۱۵

2320/۲۳۲۰

2325/۲۳۲۵

2330/۲۳۳۰

2335/۲۳۳۵

این بود حقی من و نان و نمک؟
روز روشن بردلم تاری کنی؟
گر نداری پاس من در خیر و شر
زخم ماری را تو چون خواهی چشید؟
لیک خاری را گلستان می‌کنم

گفت اینها را بهل بی‌هیچ شک
که مرا پیشِ خَشرِ خواری کنی
گفت خواری قیامت صعب‌تر
زخم گِیکِی را نمی‌توانی کشید
ظاهرا کارِ تو ویران می‌کنم

2340/۲۳۴۰

بیان آنکه عمارت در ویرانی است و جمعیت در پراکندگی است و
درستی در شکستگی است و مُراد در بی‌مُراد است و وجود در عدم
است و علی هذا بقیة الاضداد و الازواج

ابلهی فریاد کرد و برتافت
می‌شکافی و پریشان می‌کنی؟
تو عمارت از خرابی بازدان
تا نگردد زشت و ویران این زمین؟
تا نگردد نظم او زیر و زبر؟
کی شود نیکو و کی گردید نغز؟
کی رود شورش، کجا آید شفا؟
کس زند آن درزی علامه را؟
بردریدی، چه کنم بدریده را؟
نه که اول کهنه را ویران کنند؟
هستشان پیش از عمارتها خراب
زان تلف گردند معموری تن
کی شود آراسته زان خوان ما؟
که زشتت واره‌انم ای سمک
از چنین شستِ بد نامتهی
کِرمکی را کرده‌ای تو ازدها
تا به اصلاح آورم من دم به دم
مارِ من آن ازدها را برگند
ورنه از جانت برآرد آن دمار
که درافکندی به مکر اینجا دوی
جادوی رخنه کند در سنگ و کوه

آن یکی آمد زمین را می‌شکافت
کین زمین را از چه ویران می‌کنی
گفت ای ابله برو، بر من مَران
کی شود گُلزار و گندم زار این
کی شود بُستان و کشت و برگ و بر
تا بشکافی به نشتر ریش چغز
تا تُسَوید خلطه‌ات از دوا
پاره پاره کرده درزی جامه را
که چرا این اطلس بگزیده را
هر بنای کهنه کبابادان کنند
همچنین نجار و حدّاد و قصاب
آن هَلِیلَه و آن بَلِیلَه کوفتن
تا نکوبی گندم اندر آسیا
آن تقاضا کرد آن نان و نمک
گر پذیری بند موسی واره‌ی
بس که خود را کرده‌ای بنده هوا
ازدها را ازدها آورده‌ام
تا دم آن از دم این بشکند
گر رضا دادی رهیدی از دو مار
گفت الحق سخت اُستا جادوی
خلق یک‌دل را تو کردی دو گروه

2345/۲۳۴۵

2350/۲۳۵۰

2355/۲۳۵۵

2360/۲۳۶۰

جادوی که دید با نام خدا؟
 مشعل دینست جان موسوی
 کز دم پُرز شک می‌گردد مسیح؟
 که زجانم نور می‌گیرد کُتب؟
 لاجرم بر من گمان آن می‌بری
 بر کریمانش گمان بد بود
 کل را بر وصف خودینی سوی
 خانه را گردنده بیند منظر
 ساحل یم را همی بینی دوان
 تنگ بینی جمله دنیا را همه
 این جهان بنمایدت چون گلستان
 او ندیده هیچ جز کفر و نفاق
 او ندیده جز مگر بیع و شری
 او ندیده هیچ جز مکر و کمین
 جمله اقلیمها را گو بگو
 بگذرد اوزین سران تا آن سران
 او نبیند جز که قشر خربزه
 لایق سیران گاوی یا خریش
 بسته اسباب جانش لایزید
 هست از ضلله، ای صدر اجل
 نوبه نو بیند جهانی در عیان
 چون فرسوده یک صفت شد، گشت زشت

گفت هستم غرق پیغام خدا
 غفلت و کفرست مایه جادوی
 من به جادویان چه مانم ای وقیح
 من به جادویان چه مانم ای جُنُب
 چون تو با پرّ هوا برمی‌بری
 هر که را افعال دام و دد بود
 چون تو جزو عالمی هر چون بُوی
 گر تو برگردی و برگردد سرت
 ورتو در کشتی روی بر یم روان
 گر تو باشی تنگ دل از ملخه
 ورتو خوش باشی به کام دوستان
 ای ساکس رفته تا شام و عراق
 وی ساکس رفته تا هند و هری
 وی ساکس رفته ترکستان و چین
 چون ندارد مدرکی جز رنگ و بو
 گاو در بغداد آید ناگهان
 از همه عیش و خوشیها و مزه
 که بود افتاده بر ره یا حشیش
 خشک بر میخ طبیعت چون قدید
 و آن فضای خرق اسباب و علل
 هر زمان مُبدل شود چون نقش جان
 گر بود فردوس و انهار بهشت

2365/2365

2370/2370

2375/2375

2380/2380

بیان آنکه هر حیس مدرکی را از آدمی نیز مُدرکاتی دیگر است که از
 مُدرکات آن حیس دگر بی خبر است، چنانکه هر پیشه‌ور استاد، اعجمی
 کار آن استاد دگر پیشه‌ور است و بی خبری او از آنکه وظیفه او نیست
 دلیل نکند که آن مُدرکات نیست، اگر چه به حکم حال منکر بود آن را اما
 از منکری او اینجا جز بی خبری نمی‌خواهیم درین مقام^۱
 چنبره دید جهان ادراکِ تُست پرده پاکان حس ناپاکِ تُست

۱. آخرین کلمه بیت خط خورده است.

۲. در عنوان بعد از «اعجمی»، وظیفه او نیست نوشته و بعد رو آن دو خط ضربدری کشیده‌اند.

<p>این چنین دانِ جامه شویِ صوفیان جانِ پاکانِ خویش بر تو می‌زند چشم را باشد از آن خوبیِ خیر تا نمایی زلف و رخساره بُتیش صورت ار بانگی زند، من بشنوم فَنِّ من جز حرف و صوتی نیست بیش نیست در خور بینی این مطلوب را فَنِّ من اینست و علم و مَخبرم هین مکن تکلیفِ ما لَئیسَ يُطَاق خواه کز غُرِّ پیشِ او یا راست غُرِّ دان که معزولست ای خواجه مُعین مر مرا از خود نمی‌دانی تو فرق تا یکی تُو را نبینی تو دو تُو تا و رایِ کُونِ بینیِ ساحتی عشق اندر عشقِ بینیِ وَالسَّلام گوش و بینی چشم می‌داند شدن چشم گردد مو به مویِ عارفان در رَجِم بود او جَنینِ گوشتین ورنه خواب اندر، ندیدی کس صُور نیست اندر دیدگاهِ هر دو پیه نسبتش بخشید خلاقِ و دود جَنیت از نازِ بی‌هیچ اشتراک گرچه اصلش اوست، چون می‌بنگری نامناسب را خدا نسبت بداد هست بی‌چون، ارچه دادش وصلها این پسر را با پدر نسبت کجاست؟ هست بی‌چون و خرد کی پی برَد؟ فرق چون می‌کرد اندر قومِ عاد؟ چون همی دانست می را از کدو؟ با خلیش چون تَجَمُّم کرد نیست؟ از چه قبطی را ز سِبْطی می‌گزید؟ پس چرا داوود را او یار شد؟</p>	<p>مَدَتی حس را بَشُو ز آبِ عیان چون شدی تو پاک، پرده برکنند جمله عالم گر بود نور و صُور چشم بستی، گوش می‌آری به پیش گوش گوید من به صورت نگروم عالم من، لیک اندر فَنِّ خویش هین بیا بینی، بین این خوب را گر بود مُشک و گلابی بو برم کی بُبینم من رخ آن سیمِ ساق؟ باز حَسِّ کز نبیند غیرِ کز چشمِ احوال از یکی دیدن یقین تو که فرعونی، همه مَکری و زرق منگر از خود در من ای کز باز، تو بنگر اندر من زمن یک ساعتی وارهی از تنگی و از ننگ و نام پس بدانی چونکه رستی از بَدَن راست گفتست آن شِه شیرین زبان چشم را چشمی نبود اول یقین عَلَّتِ دیدنِ میدانِ پیه ای پسر آن پری و دیو می‌بیند شبیه نور را با پیه خود نسبت نبود آدمست از خاک، کی ماند به خاک؟ نیست مانند ای آتش آن پری مرغ از بادست و کی ماند به باد؟ نسبتِ این فرعها با اصلها آدمی چون زاده خاکِ هَباست نسبتی گر هست مخفی از خِرَد باد را بی‌چشم اگر بیش نداد چون همی دانست مؤمن از عدو آتش نمرود را گر چشم نیست گر نبودی نیل را آن نور و دید گر نه کوه و سنگ با دیدار شد</p>	<p>2385/۲۳۸۵</p> <p>2390/۲۳۹۰</p> <p>2395/۲۳۹۵</p> <p>2400/۲۴۰۰</p> <p>2405/۲۴۰۵</p> <p>2410/۲۴۱۰</p> <p>2415/۲۴۱۵</p>
---	---	--

از چه قارون را فرو خورد آنچنان؟
 چون بدیدی هَجْرِ آن فرزانه را؟
 چون گواهی دادی اندر مُت دَر؟
 سوره بر خوان زُنزِلَتْ زِلْزَالِهَا
 کی زنادیده گواهیها دهد؟
 تُظْهِرُ الْأَرْضَ لَنَا أَنْسَارَها؟
 هست بُرْهانی که بُد مُرْسِلِ خَبیر
 هست در خور از پی مَسُور را
 که خدا خواهد مرا کردن گزین
 شاخ گستاخ ترا خواهم شکست
 گونه گونه می نمودت رَبِّ دین
 تا بدانی کوست در خوردانِ تو
 مُصْلِحِ أَمْرَاضِ دَرْمَانِ ناپذیر
 کور و کر، کین هست از خواب گران
 دید، تعبیرش بپوشید از طمع
 که درآید غُصَّه در آگاهیت
 طبع شوریده همی بیند مَنام
 تُند و خون خواری و مسکینِ خونه‌ای
 لیک رحمتشان فزونت از عَنَت
 رحمت او سَبَقِ دارد بر غَضَب
 بی ضرورت خون کند از بهرِ ریبو
 که شود زن روسپی زان و کنیز
 قبله‌یی سازیده بودی کینه را
 نَکِ عَصَامِ شاخ شوخت را شکست

این زمین را اگر نبود چشم جان
 گر نبود چشم دل حنانه را
 سنگ ریزه گر نبود دیده‌ور
 ای خرد برکش تو پَر و بالها
 در قیامت این زمین بر نیک و بد
 که تُحَدِّثُ حَالِها وَ أَخْبَارَها
 این فرستادن مرا پیش تو میر
 کین چنین دارو چنین ناسور را
 واقعی دیده بودی پیش ازین
 من عصا و نور بگرفته به دست
 واقعاتِ سهمگین از بهرِ این
 در خورِ سِرِّ بَد و طغیانِ تو
 تا بدانی کو حکیمت و خبیر
 تو به تأویلات می گشتی از آن
 و آن طیب و آن منجم در لَمَع
 گفت دُور از دولت و از شَاهِیت
 از غذای مختلف با از طعام
 ز آنکه دید او که نصیحت جو نه‌ای
 پادشاهان خون کنند از مصلحت
 شاه را باید که باشد خویِ رَب
 نه غَضَبِ غالب بود مانند دیو
 نه حَلِیمِی مَخْتِوار نیز
 دیوخانه کرده بودی سینه را
 شاخ تیزت بس جگرها را که خَسْت

2420/2420

2425/2425

2430/2430

2435/2435

2440/2440

حمله بردن این جهانیان بر آن جهانیان و تاخت بردن تا سینورِ دُر و نسل
 که سرحدِ غیب است و غفلت ایشان از کمین که چون غازی به غزا نرود
 کافر تاختن آورد!

حمله بُردند اِسپَه جِمانیان جانِبِ قلعه و دِرِ روحانیان

۱. در عنوان: «بر آن جهانیان»، «دُر» و «به» در مقابله علاوه شده است.

تا فرو گیرند بر دزبندِ غیب
 غازیانِ حملهٔ غزا چون کم بَرند
 غازیانِ غیب چون از حلم خویش
 حمله بُردی سوی دزبندانِ غیب
 چنگ در صُلب و رَجَمها در زدی
 چون بگیری شَه رهی که ذوالجلال
 سَد شدی دربندها را ای لجوج
 نک منم سرهنگ، هنگت بشکنم
 تو هلا دربندها را سخت بند
 سبلت را برگند یک یک قَدَر
 سبلتِ تو تیزتر یا آنِ عاد
 تو سیتزه روتری یا آنِ ثمود
 صد ازینها گر بگویم تو کوری
 توبه کردم از سخن کانگیختم
 که نَهَم بر ریشِ خامت تا پَزَد
 تا بدانی که خیرست ای عدو
 کی کژی کردی و کی کردی تو سُر
 کی فرستادی دَمی بر آسمان
 گر مراقب باشی و بیدار تو
 چون مراقب باشی و گیری رَسَن
 آنکه رمزی را بدانند او صحیح
 این بلا از کودنی آید ترا
 از بدی چون دل سیاه و تیره شد
 ورنه خود تیری شود آن تیرگی
 ورنه نیاید تیر از بخشایش است
 همین مراقب باش گر دل بایدت
 و ازین افزون ترا همت بود

2445/۲۴۴۵

2450/۲۴۵۰

2455/۲۴۵۵

2260/۲۴۶۰

2465/۲۴۶۵

تا کسی ناید از آن سو پاکِ جیب
 کافران برعکس حمله آورند
 حمله ناوردند بر تو زشت کیش
 تا نیابند این طرف مردانِ غیب
 تا که شارع را بگیری از بدی
 برگشادست از برای اتسال؟
 کوری تو کرد سرهنگی خُروج
 نک به نامش نام و ننگت بشکنم
 چند گاهی بر سبیلِ خود بخند
 تا بدانی کَالْقَدَر یُعْمی الحَدَر
 که همی لرزید از دَمشان بلاد؟
 که نیامد مثلِ ایشان در وجود؟
 بشنوی و ناشنوده آوری
 بی سخن من دارویت آمیختم
 یا بسوزد ریش و ریشت تا اَبَد
 می دهد هر چیز را در خورد او
 که ندیدی لایقش در پی اثر؟
 نیکی کز پی نیامد مثلِ آن؟
 بینی هر دم پاسخ کردار تو
 حاجت نباید قیامت آمدن
 حاجتش ناید که گویندش صریح
 که نکردی فهم نکته و رمزها
 فهم کن، اینجا نشاید خیره شد
 در رسد در تو جزای خیرگی
 نه پی نادیدنِ آرایش است
 کز پی هر فعل چیزی زایدت
 از مراقب کاز بالاتر رود

بیان آنکه تنِ خاکی آدمی همچون آهنِ نیکو جوهر قابلِ آینه شدن است تا
 در او هم در دنیا بهشت و دوزخ و قیامت و غیر آن معاینه بنماید نه بر
 طریق خیال

<p>صیقلی کن، صیقلی کن، صیقلی کن، صیقلی اندرو هر سو ملیحی سیمبر صیقلی آن تیرگی از وی زدود تا که صورتها توان دید اندرو صیقلش کن، زآنکه صیقل گیره است عکسِ حوری و مَلْک در وی جَهْد که بدو روشن شود دل را ورق و آن هوا را کرده ای دو دَسْت باز صیقلی را دست بگشاده شود جمله صورتها درو مُرْسَل شدی این بود یَسْعَوْنَ فی الازْضِ الفَّسَاد تیره کردی آب را، افزون مکن و اندرو بین ماه و اختر در طواف چون شود تیره، نبینی قعر او همین مکن تیره که هست او، صافِ حُر چون به گرد آمیخت، شد پرده سما چونکه گَرْدش رفت، شد صافی و ناب می نمودت تا زوی راهِ نجات</p>	<p>پس چو آهن گر چه تیره هیکلی تا دلت آینه گردد پَرصُور آهن ارچه تیره و بی نور بود صیقلی دید آهن و خوش کرد رو گر تنِ خاکی غلیظ و تیره است تا درو اشکالِ غیبی زُو دهد صیقلِ عقلت بدان دادست حق صیقلی را بسته ای ای بی نماز گر هوا را بند بنهاده شود آهنی کآینه غیبی بُدی تیره کردی، زنگ دادی در نهاد تا کنون کردی چنین، اکنون مکن بر مشوران تا شود این آبِ صاف زآنکه مردم هست همچون آبِ جُو قعرِ جو پُر گوهرست و پُر زُدُر جانِ مردم هست مانند هوا مانع آید او زدیدِ آفتاب با کمالِ تیرگی حق واقعات</p>	<p>2470/۲۴۷۰</p> <p>2475/۲۴۷۵</p> <p>2480/۲۴۸۰</p> <p>2485/۲۴۸۵</p>
---	--	---

باز گفتنِ موسی - علیه السلام - اسرارِ فرعون را و واقعات او را ظَهَرَ الغیب
 تا به خبیری حق ایمان آورد یا گمان بَرَد

<p>واقعاتی که در آخر خواست بود آن همی دیدی و بَتَر می شدی می رسیدی زان و آن نقش تو بود</p>	<p>ز آهن تیره به قدرت می نمود تا گنی کمتر تو آن ظلم و بدی نقشهای زشت خوابت می نمود</p>
--	--

<p>روی خود را زشت و برآینه رید زشتیم آن توأست ای کورِ خس نیست بر من زآنکه رستم از منی^۱ گه دهان و چشم تو بردوخته گه سرِ خود را به دندانِ دده گه غریق سیلِ خونِ آمیزِ تیز که شقیی و شقیی و شقیی که برو، هستی زاصحابِ الشمال تا ابد فرعون در دوزخ فتاد تا نگرددِ طبع معکوسِ تو گرم زاندکی دانی گه هستم من خبیر تا نیندیشی ز خواب و واقعات کوری ادراکِ مکرِ اندیشِ تو</p>	<p>همچو آن زنگی که در آینه دید که چه زشتی لایقِ اینی و بس این حَدَث بر روی زشت می‌کنی گاه می‌دید لب‌است سوخته گاه حیوانِ قاصدِ خونت شده گاه نگون اندر میانِ آبریز گه ندات آمد ازین چرخِ نقی گه ندات آمد صریحا از جبال گه ندا می‌آمدت از هر جماد زین بترها که نمی‌گویم ز شرم اندکی گفتم به تو ای ناپذیر خویشان را کور می‌کردی و مات چند بگریزی؟ نک آمد پیشِ تو</p>	<p>2490/2490 2495/2495 2500/2500</p>
--	---	--

بیان آنکه در توبه باز است

<p>که زبخشایش در توبه‌ست باز باز باشد تا قیامت بر وری باز باشد آن در، از وی رومتاب یک در توبه‌ست زان هشت ای پسر و آن در توبه نباشد جز که باز رخت آنجا کش به کوریِ حسود</p>	<p>هین مکن زین پس فراگیر احتراز توبه را از جانبِ مغربِ دری تا ز مغرب برزند سر آفتاب هست جنت را ز رحمت هشت در آن همه گه باز باشد گه فراز هین غنیمت دار، در بازست زود</p>	<p>2505/2505</p>
---	--	------------------

گفتن موسی - علیه السلام - فرعون را که از من یک پند قبول کن و چهار
فضیلت عوض بستان

<p>پس زمن بستان عوض آن را چهار شرح کن با من از آن یک اندکی</p>	<p>هین زمن بپذیر یک چیز و بیار گفت ای موسی کدامست آن یکی؟</p>	<p>2510/2510</p>
---	--	------------------

۱. در نسخه به جای «رستم از منی» که در حاشیه آمده، «هستم روشنی» نوشته شده است.

که خدایی نیست غیرِ کردگار
 مردم و دیو و پری و مرغ را
 مُلکَتِ او بی‌خَد و او بی‌شِبه
 که عوض بدهی مرا؟ برگو، بیار
 سُت گردد چارمیخِ کفر من
 برگشاید قفلِ کُفرِ صد منم
 شهد گردد در تنم این زهرِ کین
 پرورش یابد دمی عقلِ اسیر
 مست گردم، بو بَرَم از ذوقِ امر
 تازگی یابد تنِ شوره خراب
 خار زارم جَنَّتِ ماوی شود
 جان شود از یاریِ حق یارجو
 آتش و در قهرِ حق آغشته‌ام
 گشته‌ام بر اهلِ جَنَّتِ زهر بار
 آبِ ظلم کرده خَلقان را رَمیم
 یا زعکسِ آن سعیرم چون سعیر
 وای آنکه یابمش ناگه زبون

گفت آن یک که بگویی آشکار
 خالقِ افلاک و انجُم برعُلا
 خالقِ دریا و دشت و کوه و تیه
 گفت ای موسی کدامت آن چهار
 تا بود کز لطفِ آن وعده حَسن
 بوک زان خوش وعده‌های مغنم
 بوک از تأثیر جویِ انگبین
 یا زعکسِ جوی آن پاکیزه شیر
 یا بود کز عکسِ آن جوهای خمر
 یا بود کز لطفِ آن جوهای آب
 شوره‌ام را سبزه‌یی پیدا شود
 بوک از عکسِ بهشت و چارجو
 آنچنانک از عکسِ دوزخ گشته‌ام
 گه ز عکسِ مارِ دوزخ همچو مار
 گه زعکسِ جوشِ آبِ حَمیم
 من زعکسِ زَمهریرم زَمهریر
 دوزخ درویش و مظلوم کنون

2515/2515

2520/2520

2525/2525

شرح کردن موسی - علیه السلام - آن چهار فضیلت را جهت پائی مزد ایمانِ فرعون

صحتی باشد تنت را پایدار
 دور باشد از تنت ای ارجمند
 که اجل دارد زعمرت احتراز
 که به‌ناکام از جهان بیرون روی
 نه ز رنجی که ترا دارد اسیر
 بلکه بینی در خرابِ خانه گنج
 می‌زنی بر خانه بی‌اندیشه‌یی
 مانع صد خرمن این یک دانه را
 پیش گیری پیشه مردانه را
 همچو کرمی برگش از رز رانده

گفت موسی کاوَلین آن چهار
 این عللهایی که در طب گفته‌اند
 ثابِت باشد ترا عمرِ دراز
 وین نباشد بعدِ عُمرِ مُستوی
 بلکه خواهان اجل چون طفل شیر
 مرگت جو باشی، ولی نه از عجز رنج
 پس به‌دستِ خویش گیری تیشه‌یی
 که حجابِ گنج بینی خانه را
 پس در آتش افکنی این دانه را
 ای به‌یک برگگی زیباغی مانده

2530/2530

2535/2535

چون کَرَمِ این کِرم را بیدار کرد
ازدهایِ جهل را این کِرم خُورد
کِرمِ کَرَمی شد پُر از میوه و درخت
این چنین تبدیل گردد نیکبخت

تفسیر «كُنْتُ كَنْزًا مَخْفِيًّا فَاحْبَبْتُ أَنْ أُعْرَفَ»

<p>صد هزاران خانه شاید ساختن از خرابی خانه مندیش و مه‌ایست توان عمارت کرد بی تکلیف و رنج گنج از زیرش یقین غریبان شود مُزِدِ ویران کردنش آن فتوح لَيْسَ لِلْإِنْسَانِ إِلَّا مَا سَعَى این چنین ماهی بُد اندر زیرِ میخ گنج رفت و خانه و دستم تهی نیست ملک تو به‌یعی یا شری تا درین مدّت کُنی در وی عمل زیر این دگّانِ تو مدفون دوکان تیشه پستان و تَکُش را می تراش از دکان و پاره‌دوزی واره‌ی می‌زنی این پاره بر دلتی گران پاره بر وی می‌زنی زین خوردنت با خود آ، زین پاره‌دوزی ننگ‌دار تا بر آرد سر به‌پیش تو دوکان آخر آید، تو نخورده زو بَری وین دکان را برگند از روی کان گاه ریشِ خام خود برمی‌کُنی کور بودم برنخوردم زین مکان تا ابد یا حسرتا شد لِلْعِبَاد</p>	<p>خانه برکن کز عقیق این یَمَن گنج زیرِ خانه است و چاره نیست که هزاران خانه از یک نقدِ گنج عاقبت این خانه خود ویران شود لیک آن تو نباشد زآنکه روح چون نکرد آن کار، مُزدش هست لا دست خایی بعد از آن تو کای دریغ من نکردم آنچه گفتند از بهی خانه‌ی اجرت گرفتی و کِری این کِری را مدّت او تا اجل پاره‌دوزی می‌کُنی اندر دکان هست این دگّان کِرای، زودباش تا که تیشه ناگهان بر کان نهی پاره‌دوزی چیست؟ خورد آب و نان هر زمان می‌درد این دلتی تَنّت ای ز نسلِ پادشاهِ کامیار پاره‌ی برکن ازین قعرِ دکان پیش از آن کین مهلتِ خانه کِری پس ترا بیرون کند صاحب دکان تو ز حسرت گاه بر سر می‌زنی کای دریغا آن من بود این دکان ای دریغا بود ما را بُرد باد</p>	<p>2540/۲۵۴۰ 2545/۲۵۴۵ 2550/۲۵۵۰ 2555/۲۵۵۵ 2560/۲۵۶۰</p>
---	---	--

غیره شدنِ آدمی به ذکاوت و تصویرات طبع خویشتن و طلب ناکردن علم
غیب که علم انبیاست

دیدم اندر خانه من نقش و نگار
بودم اندر عشقِ خانه بی‌قرار

ورنه دَنْتَبُوِي مِن بُوْدِي تَبِر
 این زمان غم را تَبِرًا دادمی
 همچو طفلان عشقها می باختم
 که تو طفلی، خانه پرنقش و نگار
 که بر آرزو از دودمانِ خویش گُرد
 که دل من زاضطرابش گشت گم
 دو جهانی خالص از خصم و عَدُو
 کان بُد اندر جنگ و این در آشتی
 بنگر اندر صلحِ خوانت چون نهد؟
 در وفا بنگر چه باشد افتقاد؟
 بازگو، صبرم شد و حرصم فزود
 موئی همچون قیر و رخ چون ارغوان
 لیک تو پستی، سخن کردیم پست
 هست شنادی و فریب کودکان

بودم از گنج نهانی بی خبر
 آه گر دادِ تَبِر را دادمی
 چشم را بر نقش می انداختم
 پس نکو گفت آن حکیم کامیار
 در الهی نامه بس اندرز کرد
 بس کن ای موسی بگو وعده یسوم
 گفت موسی آن یسوم مُلکِ دوئو
 بیشتر زان مُلک کاکنون داشتی
 آنکه در جنگت چنان مُلکی دهد
 آن کسرم کاندرا جفا آنهاست داد
 گفت ای موسی چهارم چیست؟ زود
 گفت چارم آنکه مانی تو جوان
 رنگ و بو در پیش ما بس کاسدست
 افتخار از رنگ و بو و از مکان

2565/2565

2570/2570

2575/2575

بیان این خبر که «كَلِمُوا النَّاسَ عَلَي قَدْرِ عُقُولِهِمْ لَا عَلَي قَدْرِ عُقُولِكُمْ حَتَّى لَا يَكْذَبَ اللَّهُ وَرَسُولُهُ»

هم زبانِ کودکان باید گشاد
 یا مویز و جوز و فُنْتُقِ آورم
 این جوانی را بگیر ای خَرِ شَعْبِر
 تازه ماند آن شَبَابِ فَرُخْتِ
 نه قد چون سَرُو تو گردد دوئو
 نه به دندانها خللها یا اَلْمِ
 که زنان را آید از ضعف ملال
 که گشود آن مژده عُكَّاشِه باب

چونکه با کودک سر و کارم فتاد
 که بُرُو کُتَابِ تا مُرغْتِ خَرَمِ
 جز شَبَابِ تن نمی دانی بگیر
 هیچ آژنگی نیفتد بر رُخْتِ
 نه نژند پیریت آید به رو
 نه شود زورِ جوانی از تو کم
 نه کمی در شهوت و طُمُثِ و بِعَالِ
 آن چنان بگشایدت قَرِّ شَبَابِ

2580/2580

قوله - عليه السلام - «مَنْ بَشَّرَنِي بِخُرُوجِ صَفَرٍ بَشَّرْتَهُ بِالْجَنَّةِ»

در ربيعِ اول آید بی جدال

احمدِ آخر زمان را انتقال 2585/2585

۱. در نسخه: لا يكذب الله ورسوله.

چون خبر یابد دلش زین وقتِ نَقْل
 چون صفر آید، شود شاد از صَفَر
 هر شبی تا روز زین شوقِ هُدی
 گفت هر کس که مرا مژده دهد
 که صفر بگذشت و شد ماهِ ربیع
 گفت عَکَّاشه صفر بگذشت و رفت
 دیگری آمد که بگذشت آن صَفَر
 پس رِجال از نَقْلِ عالم شادمان
 چونکه آبِ خوش ندید آن مرغ کور
 همچنین موسی کرامت می شمرد
 گفت اَحْسَنْتُ و نکو گفتمی و لیک

2590/۲۵۹۰

2595/۲۵۹۵

عاشقِ آن وقت گُردد او به عقل
 که پس این ماه می سازم سفر
 ای رفیقِ راهِ اعلی می زدی
 چون صفر پای از جهان بیرون نهد
 مژده وَر باشم مر او را و شفیع
 گفت که جَنّت ترا ای شیرِ زَفْت
 گفت عَکَّاشه بُبرد از مژده بَر
 وز بقااش شادمانِ این کودکان
 پیشِ او کوثر نماید آبِ شور
 که نگردد صافِ اقبال تو دُرد
 تا کنم من مشورت با یارِ نیک

مشورت کردن فرعون با ایسیه در ایمان آوردن به موسی - علیه السلام

باز گفت او این سخن با ایسیه
 بس عنایتهاست مَسْنِ این مقال
 وقت کُشت آمد، زهی پر سود کُشت
 برجهید از جا و گفتا بَخْ لَکْ
 عیبِ کُل را خود پوشاند کلاه
 هم در آن مجلس که بشنیدی تو این
 این سخن در گوشِ خورشید ارشُدی
 هیچ می دانی چه وعده است و چه داد
 چون بدین لطف آن کریمت بازخواند
 زهرهات ندرید تا زان زهرهات
 زهره‌یی کز بهره حق بریدرد
 غافلِ هم حکمتست و این غَمی
 غافلِ هم حکمتست و نعمتست
 لیک نی چندانکه ناسوری شود
 خود که یابد این چنین بازار را
 دانه‌یی را صد درختستان عوض
 کَانَ لِلّهِ دَادِنِ آن حَبّه است

2600/۲۶۰۰

2605/۲۶۰۵

2610/۲۶۱۰

گفت جان افشان برین ای دل سیه
 زود دریاب ای شَه نیکو خصال
 این بگفت و گریه کرد و گرم گشت
 آفتابی تاج گشتت ای کَلک
 خاصه چون باشد کُله خورشید و ماه
 چون نگفتی آری و صد آفرین؟
 سرنگون بر بوی این زیر آمدی
 می کند ابلیس را حقّ اِفتقاد؟
 ای عجب چون زهرهات برجای ماند؟
 بودی اندر هر دو عالم بهرهات
 چون شهیدان از دو عالم برخوردار
 تا بماند لیک تا این حد چرا؟
 تا نپُرد زود سرمایه زدست
 زهرِ جان و عقل رنجوری شود
 که به یک گل می خری گلزار را؟
 حَبّه‌یی را آمدت صد کان عوض
 تا که کَانَ لِلّهِ لَه آید به دست

هست شد زان هوی رب پایدار
گشت باقی دایم و هرگز نمرد
که فنا گردد بدین هردو هلاک
از تَفِ خورشید و باد و خاک رست
ذاتِ او معصوم و پا برجا و نیک
تا بیایی در بهای قطره یَم
در کفِ دریا شو آمین از تلف
قطره را بحری تقاضاگر شدست
قطره بی ده، بحر پُر گوهر بُبَر
که ز بحر لطف آمد این سخن
کاسفلی بر چرخ هفتم می شود
هیچ طالب این نیابد در طلب
شاه را لازم بود رای وزیر
کورِ کمپیری چه داند باز را؟

ز آنکه این هوی ضعیف بی قرار
هوی فانی چونکه خود فا او سپرد
همچو قطره خایف از باد و زخاک
چون به اصل خود که دریا بود جست
ظاهرش گم گشت در دریا و لیک
هین بده ای قطره خود را بی ندَم
هین بده ای قطره خود را این شرف
خود کرا آید چنین دولت به دست؟
الله الله زود بفروش و بِخَر
الله الله هیچ تاخیری مکن
لطف اندر لطف این گم می شود
هین که یک بازی فتادت بوالعجب
گفت با هامان بگویم ای ستیر
گفت با هامان مگو این راز را

2615/۲۶۱۵

2620/۲۶۲۰

2625/۲۶۲۵

قصه باز پادشاه و کمپیر زن

او بُبُرد ناخشن بهر بهی
کورِ کمپیری بُبُرد کوروار
ناخان زین سان درازست ای کیا؟
وقتِ مِهر این می کند زالِ پلید
خشم گیرد، مِهرها را بررد
تو تکبّر می نمایی و عُتُو؟
نعمت و اقبال کی سازد ترا؟
گر نمی خواهی که نوشی زان فطیر
زال بُتُرُنجد، شود خشمش دراز
زن فرو ریزد، شود گلِ مِغفرش
یاد آرد لطفِ شاهِ دلفروز
که ز چهره شاه دارد صد کمال
چشم نیک از چشم بد با درد و داغ
هر دو عالم می نماید تارِ مو

باز اسپیدی به کمپیری دهی
ناخنی که اصلِ کارست و شکار
که کجا بودست مادر که ترا
ناخن و منقار و پرش را بُرید
چونکه تُتماجش دهد او گم خورد
که چنین تُتماج پُختم بهر تو
تو سزایی در همان رنج و بلا
آبِ تُتماجش دهد کین را بگیر
آبِ تُتماجش نگیرد طبع باز
از غضب شربای سوزان بر سرش
اشک از آن چشمش فرو ریزد زسوز
زان دو چشمِ نازنین با دلال
چشمِ مازاغش شده پُر زخمِ زاغ
چشمِ دریا بسطتی کن بسط او

2630/۲۶۳۰

2635/۲۶۳۵

2640/۲۶۴۰

همچو چشمه پیشِ قَلْزَمِ گم شود
 یافته از غیبِ بینی بُوسها
 نکته‌یی گویم از آن چشمِ حَسَن
 می‌بودی قطره‌اش را جبرئیل
 گر دهد دستوریش آن خوبِ کیش
 فرّ و نور و علم و صبرم را نسوخت
 زخم بر ناقه، نه بر صالح زند
 صدچنان ناقه بزاید مَتَنِ کوه
 ورنه دِرَازنید غیرت بود وتار
 ورنه سوزیدی به یک دم صد جهان
 تا دل خود را زبندِ پند گند
 کوست پُشتِ مُلک و قطبِ مَقْدُرت
 رایی زن بسوجهل را شد بولَهَب
 کان نصیحتها به پیشش گشت سَرَد
 بر خیالش بندها را بر دِرَد

گر هزاران چرخ در چشمش رود
 چشم بگذشته ازین محسوسها
 خود نمی‌یابم یکی گوشه‌ی که من
 می‌چکید آن آبِ محمودِ جلیل
 تا بمالد در پَر و مقارِ خویش
 باز گوید خشمِ کمپیر از فروخت
 باز جانم باز صد صورت تَنَد
 صالح از یکدم که آرد با شکوه
 دل همی گوید خموش و هوش‌دار
 غیرتش را هست صد حلمِ نهران
 نَخُوتِ شاهی گرفتش جای پند
 که کنم با رایِ هامان مشورت
 مصطفی را رایی زن صدیقی رُب
 عرقِ جنسیت چنانش جذب کرد
 جنس سوی جنس صد پَرّه پَرَد

2645/۲۱۴۵

2650/۲۱۵۰

2655/۲۱۵۵

قصه آن زن که طفل او بر سر ناودان غیرید و خطر افتادن بود و از علی -
 : کَرَمَ اللهُ وَجْهَهُ - چاره جست

گفت شد بر ناودان طفلی مرا
 ور هَلَم، ترسم که افتد او به پست
 گر بگویم کز خطر سوی من آ
 ور بدانند، نشنود این هم بَدَسْت
 او همی گرداند از من چشم و رو
 دستگیر این جهان و آن جهان
 که به درد از میوه دل بُسکلم
 تا ببیند جنسِ خود را آن غلام
 جنس بر جنس است عاشق جاودان
 جنسِ خود، خوش خوش بدو آورد رو
 جاذبِ هر جنس را هم جنس دان
 وارهد او از فتادن سوی سِفل

یک زنی آمد به پیش مرتضی
 گزش می‌خوانم نمی‌آید به دست
 نیست عاقل تا که دریابد چوما
 هم اشارت را نمی‌داند به دست
 بس نمودم شیر و پستان را بدو
 از برای حق شماید ای مهان
 زود درمان کن که می‌لرزد دلم
 گفت طفلی را برآور هم به بام
 سوی جنس آید سُبُک زان ناودان
 زن چنان کرد و چو دید آن طفل او
 سوی بام آمد ز مَتَنِ ناودان
 غُرْغُران آمد به سوی طفل، طفل

2660/۲۱۶۰

2665/۲۱۶۵

تا به جنسیت رهند از ناودان
تا به جنس آید و کم گردید گم
جاذبش جنست هر جا طالبیست
با ملایک چونکه هم جنس آمدند
جنس تن بودند، زان زیر آمدند
جانشان شاگردِ شیطانان شده
دیده‌های عقل و دل بردوخته
آن حسد که گردنِ ابلیس زد
که نخواهد خلق را مُلکِ ابد
از حسد قولنجش آمد، درد خاست
می‌خواهد شمع کس افروخته
از کمال دیگران نُفتی به غم
تا خدایت وارهاند از جسد
که نپردازی از آن سوی برون
که بدو مت از دو عالم می‌رهد
کو زمانی می‌رهاند از خودیش
کز دو عالم فکر را برمی‌کند
کو بشناسد عدو از دوستی
که بر ادراکات تو بگمارد او
که زره بیرون برد آن نحس را
که بیابد منزل بی‌نقل را
برگند زان سو بگیرد راه پیش
هست عیسی مستِ حق، خرمستِ جو
مستی‌اش نبود زکوته دُنبها
آن یکی دُرد و دگر صافی چو دُر
تا مَسی یابی منزّه ز اختلاط
مستی‌ات آرد گشایان تا ربّ دین
بی‌عقال این عقل در رقص الجمل
مر مُلک را جذب کردند از فلک
که بود آهنگی هر دو بر علو
در میانِ حوض یا جویی نهی
که دلش خالیست و در وی باد هست

زان بود جنسِ بشر پیغامبران
پس بشر فرمود خود را مِثْلُکُمْ
زآنکه جنسیت عجایب جاذیبست
عیسی و ادریس بر گردون شدند
باز آن هاروت و ماروت از بلند
کافران هم جنسِ شیطان آمده
صد هزاران خوی بد آموخته
کمترین خُوشان به زشتی آن حسد
زان سگان آموخته جُقد و حسد
هر کرا دید او کمال از چپ و راست
زآنکه هر بدبختِ خرمن سوخته
هین کمالی دست آور تا تو هم
از خدا می‌خواه دفع این حسد
مر ترا مشغولی بخشد درون
جرعه مَسی را خدا آن می‌دهد
خاصیت بنهاده در کفّ حشیش
خواب را یزدان بدان سان می‌کند
کرد مجنون را ز عشقِ پوستی
صد هزاران این چنین می‌دارد او
هست میهای ثقاتِ نَفَس را
هست میهای سعادت عقل را
خیمه گردون ز سرمستی خویش
هین به هر مستی دلا غره مشو
این چنین مَسی را بجو زین خُنبها
زآنکه هر معشوق چون خُنیبست پُر
مَسی شناسا، هین بچش با احتیاط
هر دو متی می‌دهندت، لیک این
تا رهی از فکر و وسواس و جیل
انیا چون جنسِ روحند و مُلک
باد جنسِ آتش است و یار او
چون بُبندی تو سر کوزه تهی
تا قیامت آن فرو ناید به پست

2670/۲۶۷۰

2675/۲۶۷۵

2680/۲۶۸۰

2685/۲۶۸۵

2690/۲۶۹۰

2695/۲۶۹۵

2700/۲۷۰۰

ظرفِ خود را هم سویِ بالا کُشد
 سویِ ایشان کُشِ کُشان چون سایه‌هاست
 عقلِ جنسِ آمد به خلقت با مَلکِ
 نَفَسِ جنسِ اسفل آمد، شد بدو
 بود سِبْطیِ جنسِ موسیِ کلیم
 برگزیدش بُرد بر صدرِ سَرا
 که ز جنسِ دوزخ‌اند آن دو پلید
 هر دو چون دوزخِ ز نورِ دل نَفور
 برگذر که نورتِ آتش را رُبود
 آتشم را چونکه دامن می‌کُشد
 زآنکه طبعِ دوزخستش ای صنم
 که گریزد مؤمن از دوزخ به جان
 ضِدِّ نار آمد حقیقت، نورِ جو
 چون امان خواهد ز دوزخ از خدا
 که خدایا دور دارم از فلان
 که تو جنسِ کیستی از کفر و دین؟
 ور به موسی مایلی، سُبْحانی
 نفس و عقلی هر دُو انمیخته
 تا شود غالب معانی بر نقوش
 که بینی بر عدو هر دم شکست
 گفت با هامان برای مشورت
 گفت و مَحْرَم ساخت آن گمراه را

میلِ بادش چون سویِ بالا بود
 باز آن جانها که جنسِ انبیاست
 زآنکه عقلش غالبست و بی‌زشک
 و آن هوایِ نفسِ غالب بر عَدُو
 بود قِبْطیِ جنسِ فرعونِ ذَمیم
 بود هامان جنسِ تر فرعون را
 لاجرم از صدر تا قعرش کُشید
 هر دو سوزنده چو دوزخِ ضِدِّ نور
 زآنکه دوزخ گوید ای مؤمن تو زود
 بگذر ای مؤمن که نورت می‌کُشد
 می‌رمد آن دوزخی از نورِ هم
 دوزخ از مؤمن گریزد آنچنان
 زآنکه جنسِ نار نَبود نورِ او
 در حدیث آمد که مؤمن در دعا
 دوزخ از وی هم امان خواهد به جان
 جاذبهٔ جنسیتست اکنون ببین
 گر به هامان مایلی، هامانی
 ور به هر دو مایلی انگیخته
 هر دو در جنگند، هان و هان بکوش
 در جهانِ جنگ، شادی این بست
 آن ستیزه رُو به سختی عاقبت
 وعده‌هایِ آن کلیم‌الله را

2705/2705

2710/2710

2715/2715

2720/2720

مشورت کردن فرعون با وزیرش هامان در ایمان آوردن به موسی -

علیه‌السلام

جست هامان و گریبان را درید
 کوفت دستار و کُله را بر زمین
 این چنین گستاخ آن حرفِ تباه؟
 کار را با بخت چون زر کرده تو
 سوی تو آرند سلطانان خراج

گفت با هامان چو تنهاش بدید
 بانگها زد گریه‌ها کرد آن لعین
 که چگونه گفت اندر رویِ شاه
 جمله عالم را مُسَخَّر کرده تو
 از مَشَارِق و مَغَارِبِ بی‌لجاج

2725/2725

برستانه خاک تو ای کیقباد
 رو بگرداند گریزد بی عفا
 بوده ای، گردی کمیته بندگان
 که خداوندی شود بنده پرست
 تا نبیند چشم من بر شاه این
 تا نبیند این مذلت چشم من
 که زمین گردون شود، گردون زمین
 بی دلان مان دلخراش ما شوند
 گشت ما را پس گلستان قعر گور

پادشاهان لب همی مانند شاد
 اسپ یاغی چون ببیند اسپ ما
 تاکنون معبود و مسجود جهان
 در هزار آتش شدن زین خوشترست
 نه، بکش اول مرا ای شاه چین
 خسرو اول مرا گردن بزن
 خود نبودست و مبادا این چنین
 بندگان مان خواجه تاش ما شوند
 چشم روشن دشمنان و دوست کور

2730/۲۷۳۰

2735/۲۷۳۵

تزییف سخن هامان - علیه اللعنه

نرد را کورانه کز می باخت او
 بی گناهان را مگو دشمن به کین
 که دواؤو اول و آخر لستت
 این بهارت را همی آید خزان
 که سر ایشان زتن بُبریده اند
 چون کنند آخر کسی را پایدار؟
 چاپلوست گشت مردم، روز چند
 زهر اندر جان او می آگندند
 داند او کان زهر بود و مُوبدش
 وای آن کز سرکشی شد چون گه او
 از می پُر زهر شد آن گیج مست
 از طرب یکدم بجنباند سری
 زهر در جانش گُند داد و ستد
 کو چه زهر آمد، نگر در قوم عاد
 بُکشدش یا باز دارد در چهی
 مرهمش سازد شه و بدهد عطا
 کُشت شه را بی گناه و بی خطا؟
 زین دو جنبش زهر را شاید شناخت
 گرگ، گرگ مُرده را هرگز گزند؟

دوست از دشمن همی شناخت او
 دشمن تو جز تو نبود ای لعین
 پیش تو این حالت بد دولتست
 گر ازین دولت نتازی خَزخزان
 مشرق و مغرب چو تو بس دیده اند
 مشرق و مغرب که نبود برقرار
 تو بدان فخر آوری کز ترس و بند
 هر که را مردم سجودی می کنند
 چونکه برگردد از او آن ساجدش
 ای خنک آن را که دَلت نَفسه
 این تکبر زهر قاتل دان که هست
 چون می پُر زهر نوشد مُدبری
 بعد یک دم زهر بر جانش فتد
 گر نداری زهری اش را اعتقاد
 چونکه شاهی دست یابد بر شهی
 ور بیابد خسته افتاده را
 گر نه زهرست آن تکبر پس چرا
 وین دگر را بی زخامت چون نواخت؟
 راه زن هرگز گدایی را نزد

2740/۲۷۴۰

2745/۲۷۴۵

2750/۲۷۵۰

2755/۲۷۵۵

تا تواند کشتی از فُجَار رَسْت
 امن در فقرست، اندر فقر رو
 گشت پاره پاره از زخم کُند
 سایه کافکندست، بر وی زخم نیست
 ای برادر چون بر آذر می‌روی؟
 تیرها را کی هدف گردد ببین؟
 چون هدفها زخم یابد بی‌رُفُو
 عاقبت زین نردبان افتادنیست
 کاستخوان او بتر خواهد شکست
 که تَرَفَعِ شَرکَتِ یزدان بود
 یاغی باشی به شرکت مُلکُ جو
 وحدتِ مَحضت آن شرکت کیست؟
 که نیابی فهم آن از گفت وگو
 بس جگرها گردد اندر حال خون
 بانگِ دُو کردم اگر در ده کس است
 این چنین راهی بر آن فرعون زد
 او گُلوی او بُریده ناگهان
 هیچ شه را این چنین صاحب مباد

خضر کشتی را برای آن شکست
 چون شکسته می‌رهد، اِشکسته شو
 آن کُهی کو داشت از کان نقدِ چند
 تیغِ بهرِ اوست کو را گردنیست
 مهتری نَفْطُست و آتش ای غوی
 هرچه او هموار باشد با زمین
 سر برآرد از زمین آنگاه او
 نردبانِ خَلْقِ این ما و منیست
 هر که بالاتر رود ابله‌ترست
 این فروعت و اصولش آن بود
 چون نَمُردی و نگشتی زنده زو
 چون بدو زنده شدی آن خود ویست
 شرح این در آینه اعمال جو
 گر بگویم آنچه دارم در درون
 بس کنم، خود زیرکان را این بس است
 حاصل آن همامان بدان گفتارِ بد
 لقمه دولت رسیده تا دهان
 خرمن فرعون را داد او بهباد

2760/۲۷۶۰

2765/۲۷۶۵

2770/۲۷۷۰

نومید شدن موسی - علیه السلام - از ایمان فرعون به تأثیر کردن سخن
 همامان در دل فرعون

خود خداوندیت را روزی نبود
 مر ورا نه دست دان نه آستین
 بی‌دل و بی‌جان و بی‌دیده بُود
 باز بتانند از تو همچو وام
 تا خداوندیت بخشد مُتَفَق

گفت موسی لطف بنمودیم و جود
 آن خداوندی که نَبُود راستین
 آن خداوندی که دزدیده بُود
 آن خداوندی که دادندت عوام
 ده خداوندی عاریت به حق

2775/۲۷۷۵

منازعتِ امیرانِ عرب با مصطفی - علیه السّلام - که ملک را مُقاسمت کن
 با ما، تا نزاعی نباشد و جواب فرمودن مصطفی - علیه السّلام - که من
 مأمورم در این امارت و بحث ایشان از طرفین

<p>آن امیرانِ عرب گِرد آمدند که تو میری هر یک از ما هم امیر هر یکی در بخشِ خود انصاف جو گفت میری مرا حق داده است کینِ قرانِ احمدست و دَورِ او قوم گفتندش که ما هم زان قضا گفت لیکن مرا حق مُلک داد میری من تا قیامت باقیست قوم گفتند ای امیر، افزون مگو در زمانِ ابری برآمد زامر مُر رو به شهر آورد سیلِ بس مهب گفت پیغامبر که وقتِ امتحان هر امیری نیزه خود درفکند پس قَضیبِ انداخت در وی مصطفی نیزه‌ها را همچو خاشاکی ربود نیزه‌ها گم گشت جمله و آن قضیب زاهتمام آن قضیبِ آن سیلِ زفت چون بدیدند از وی آن امیرِ عظیم جز سه کس که جَفَدِ ایشان چیره بود مُلکِ بر بسته چنان باشد ضعیف نیزه‌ها را اگر ندیدی با قضیب نامشان را سیلِ تیزِ مرگ بُرد پنج نوبت می‌زندش بر دَوام گر ترا عقلست، کردم لطفها آنچنان زینِ آخرت بیرون کنم اندرین آخرِ خران و مردمان نَکِ عصا آورده‌ام بسهرِ ادب</p>	<p>نزد پیغامبر مُنازع می‌شدند بخش کن این مُلک و بخش خود بگیر تو ز بخش ما دو دستِ خود بشو سروری و امرِ مطلق داده است همین بگیرد امرِ او را اِتَّقُوا حاکمیم و داد امیریمان خدا مر شما را عاریه از بهرِ زاد میری عاریتی خواهد شکست چیست حجت بر فزون جویی تو؟ سیل آمد، گشت آن اطراف پُر اهلِ شهر افغان کنان جمله رَعیب آمد اکنون تا گمان گردد عیان تا شود در امتحان آن سَیْلِ بَند آن قضیبِ معجزِ فرمان روا آبِ تیزِ سیلِ پُرجوشِ عَنود بر سرِ آب ایستاده چون رقیب رو بگردانید و آن سیلاب رفت پس مُفر گشتند آن میران زبیم ساحرش گفتند و کاهن، از جُحود ملک بر رسته چنین باشد شریف نامشان بین، نام او بین، ای نجیب نام او و دولتِ تیزش نَمُرد همچنین هر روز تا روزِ قیام ور خَری، آورده‌ام خَرا عصا کز عصا گوش و سَرت پر خون کنم می‌نیابند از جفای تو امان هر خری را کو نباشد مُتجب</p>
	<p>2780/۲۷۸۰</p> <p>2785/۲۷۸۵</p> <p>2790/۲۷۹۰</p> <p>2795/۲۷۹۵</p> <p>2800/۲۸۰۰</p> <p>2805/۲۸۰۵</p>

کاژدهایی گشته‌ای در فعل و نحو
لیک بنگر ازدهای آسمان
که هلا بگریز اندر روشنی
مَخْلَصْت نبود ز دربندانِ من
تا نگوئی دوزخ یزدان کجاست؟

ازدهایی می‌شود در قهر تو
ازدهای کوهی تو بی‌امان
این عصا از دوزخ آمد چاشنی
ورنه درمانی تو در دندانِ من
این عصایی بود، این دم ازدهاست

2810/2810

در بیان آنکه شناسای قدرتِ حق نپرسد که بهشت و دوزخ کجاست؟

اُج را بر مرغِ دام و فَنخ کند
تا بگویی دوزخست و ازدها
که بگویی که بهشتست و حُلل
تا بدانی قَوْتِ حکمِ قَدَر
فکر کن از ضَرِبَتِ نَا مُحْتَرَز
سبطیان را از بلا مَخْصُون کند
در میانِ هوشیارِ راه و مست
که گشاد آن را و این را سخت بَسْت
قهر او ابله کند قایل را
عقل از عاقل به قهرِ خود بُرید
وز نکال از عاقلان دانش رَمید
عقل این سو خشم حق دید و گریخت
جمله بر ترتیب آیند و رَوَند
که نه پس ماند زهنگام و نه پیش
دانش آوردند در سنگ و عصا
چون عصا و سنگ داری از قیاس
وز جماداتِ دگر مُخْبِر شود
ما همه نی‌اتفاقی ضایعیم
کو میانِ هر دو اَمْت کرد فرق
در حقِ قارون که قهرش کرد و نَسف
پس دو نیمه گشت بر چرخ و شکافت
مصطفی را کرده ظاهر اَلْسَلَام

هر کجا خواهد خدا دوزخ کند
هم ز دندانت برآید دردها
یا کُند آبِ دهانت را عَمَلُ
از بُنِ دندان برویاند شُکر
پس به دندان بی‌گناهان را مَکْز
نیل را بر قبطیان حق خون کند
تا بدانی پیش حق تمیز هست
نیل تمیز از خدا آموختست
لطفِ او عاقل کند مر نیل را
در جمادات از کرم عقل آفرید
در جماد از لطف عقلی شد پدید
عقل چون باران به امر آنجا بریخت
ابر و خورشید و مه و نَجْم بلند
هر یکی ناید مگر در وقتِ خویش
چون نکردی فهم این را زانیا؟
تا جماداتِ دگر را بی‌لباس
طاعتِ سنگ و عصا ظاهر شود
که یزدان آگهیم و طایعیم
همچو آبِ نیل دانی وقتِ غرق
چون زمین دانیش، دانا وقتِ حَسَف
چون قمر که امر بشنید و شتافت
چون درخت و سنگ کاندرا هر مقام

2815/2815

2820/2820

2825/2825

2830/2830

جواب دهری که منکر الوهیت است و عالم را قدیم می گوید

<p>فایست این چرخ و حَقّش وارثت حادثی ابر چون داند غیوث؟ تو چه می دانی حدود آفتاب؟ کی بداند آخر و بدو زمین؟ از حماقت اندرین پیچیده ای ورنه خامش کن، فزون گویی مجو بحث می کردند روزی دو فریق گشت هنگامه بر آن دو کس گروه اطلاع از حال ایشان بستم بی گمانی این بنا را بائیت نیستش بانی و یا بانی ویت روز و شب آرنده و رزاق را آنچه گولی آن به تقلیدی گزید نشوم بی حجت این را در زمن در درون جان نهان برهائمت من همی بینم، مکن بر من تو حشم در سر و پایان این چرخ بسیج بر حدود آسمانم آیتیت مریقین دان را که در آتش رود همچو حال سر عشق عاشقان جز که زردی و نزاری روی من حجت حُسن و جمالش می شود که بود در پیش عامه آیتی که تو قلبی، من نکویم، ارجمند کاندرا آتش درفتند این دو قرین از گمان و شک سوی ایقان روند نقد و قلبی را که آن باشد نهان حجت باقی حیرانان شویم که من و تو این گره را آیتیم</p>	<p>دی یکی می گفت عالم حادثست فلسفی گفت چون دانی حدوث ذره یی خود نیستی از انقلاب کر مکی کاندرا حدت باشد دفین این به تقلید از پدر بشنیده ای چیست برهان بر حدود این بگو؟ گفت دیدم اندرین بحث عمیق در جدال و در خصام و در ستوه من به سوی جمع هنگامه شدم آن یکی می گفت گردون فایست و آن دگر گفت این قدیم و بی کیت گفت منکر گشته ای خلاق را گفت بی برهان نخواهم من شنید هین بیاور حجت و برهان که من گفت حجت در درون جائمت تو نمی بینی هلال از ضعف چشم گفت وگو بسیار گشت و خلق گنج گفت یارا در درونم حجتیت من یقین دارم نشانش آن بود در زبان می ناید آن حجت بدان نیست پیدا سر گفت و گوی من اشک و خون بر رخ روانه می دود گفت من اینها ندانم حجتی گفت چون قلبی و نقدی دم زنند هست آتش امتحان آخرین عام و خاص از حالشان عالم شوند آب و آتش آمد ای جان، امتحان تا من و تو هر دو در آتش رویم تا من و تو هر دو در بحر اوفتیم</p>	<p>2835/۲۸۳۵</p> <p>2840/۲۸۴۰</p> <p>2845/۲۸۴۵</p> <p>2850/۲۸۵۰</p> <p>2855/۲۸۵۵</p> <p>2860/۲۸۶۰</p>
---	---	---

هر دو خود را بر تَفِ آتش زدند
 رست و سوزید اندر آتش آن دعی
 کوری افزون روانِ خام را
 کیش مُتَمی صدر بودست و اجل
 بر دریده پرده‌های مُنکیران
 در دوام و معجزات و در جواب
 وز حدودِ چرخ پیروزست و حق
 یک نشان بر صدق آن انکار کوی؟
 کوی درین عالم که تا باشد نشان؟
 یسار آرد روزگارِ مُنکری؟
 تا قیامت می‌دهد زین حق نشان
 سگه احمد بُبین تا مُتفر
 وانما بر سگه نامِ مُنکری
 صد زبان بین نام او ام‌الکتاب
 یسار بدزدد یسار فزاید در بیان
 یسار مغلوبان مشو هین ای غوی
 غیر این ظاهر نمی‌بینم وطن
 آن ز حکتهای پنهان مُخبرست
 همچو نفع اندر دواها کامتست

همچنان کردند و در آتش شدند
 آن خداگوینده مَرِدِ مدعی
 از مؤذَن بشنو این اعلام را
 که نوزیدست این نام از اجل
 صدهزاران زین رِهان اندر قِران
 چون گرو بستند، غالب شد صواب
 فهم کردم کانکه دم زد از سَبَق
 حَجَّتِ مُنکِر همساره زرد رو
 یک میناره در ثنای مُنکیران
 مینبری کوی که بر آنجا مُخبری
 روی دینار و دِرم از نامشان
 سگه شاهان همی گردد دگر
 بر رخ نقره و یسار روی زری
 خود مگیر این معجز چون آفتاب
 زهره‌نی کس را که یک حرفی از آن
 یسار غالب شو که تا غالب شوی
 حَجَّتِ مُنکِر همین آمد که من
 هیچ نندیشد که هر جا ظاهرست
 فایده هر ظاهری خود باطنست

2865/2816

2870/2870

2875/2875

2880/2880

تفسیر این آیت که «وَمَا خَلَقْنَا السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ وَمَا بَيْنَهُمَا إِلَّا بِالْحَقِّ»،
 نیافریدمشان بهر همین که شما می‌بینید بلکه بهر معنی و حکمت باقیه که
 شما نمی‌بینید آن را

بی‌امید نفع بهر عینِ نقش؟
 که به فرجه وارهند از آندهان
 دوستانِ رفته را از نقشِ آن
 بهر عینِ کوزه، نه بر بوی آب؟
 بهر عینِ کاسه، نه بهر طعام؟

هیچ نقاشی نگارد زین نقش
 بلکه بهر میهمانان و کیهان
 شادی بچگان و یسار دوستان
 هیچ کوزه گر کند کوزه شتاب
 هیچ کاسه گر کند کاسه تمام

2885/2885

۱. در نسخه آرمودن، خوانده می‌شود، متن را از ضبط نیکلسون نقل کردیم.

بهر عین خط، نه بهر خواندن؟
و آن برای غایب دیگر بُبست
این فواید را به مقدار نظر
فایده هر لعب در تالی نگر
و آن برای آن و آن بهر فلان
در پی هم تا رسی در بُرد و مات
که شدن بر پایه های نردبان
تا رسی تو پایه پایه تا به بام
آن مَنی از بهر نسل و روشنی
عقل او بی سیر، چون نبت زمین
هست پای او به گل درمانده
تو به سر جنایتش غره مشو
پای او گوید عصینا خَلینا
بر توکل می نهد چون کور گام
چون توکل کردن اصحاب نرد؟
جز رونده و جز درنده پرده نیست
این زمان بیند به چشم خویشتن
غیب و مستقبل بیند خیر و شر
شد گذاره چشم و لوح غیب خواند
ماجرا و آغاز هستی رو نمود
در خلیفه کردن بابای ما
آنچه خواهد بود تا مَحْشَر پدید
پیش می بیند عیان تا روزِ فَضْل
غیب را بسیند به قدرِ صِیقلی
بیشتر آمد بر او صورت پدید
نیز این توفیقِ صِیقل ز آن عطاست
لَیْسَ لِإِنْسَانٍ إِلَّا مَا سَعَى
هَمَّتْ شاهی ندارد هیچ خس
مانع طوع و مُراد و اختیار
او گریزند به کفران رخت را
رخت را نزدیکتر و می نهد
کرده اسبابِ هزیمت اختیار

هیچ خطاطی نویسد خط به فن
نقش ظاهر بهر نقش غایبست
تا سوم، چارم، دهم برمی شمر
همچو بازیهای شطرنج ای پسر
این نهادند بهر آن لعبِ نهان
همچنین دیده جهات اندر جهات
اول از بهر دُوم باشد چنان
و آن دوم بهر سوم می دان تمام
شهوَت خوردن ز بهر آن مَنی
کُند بیش می نیند غیر این
نبت را چه خوانده چه ناخوانده
گر سرش جنبد به سیر باد، رو
آن سرش گوید سَمِعْنَا ای صبا
چون ندارد سَیر می راند چو عام
بر توکل تا چه آید در نبرد
و آن نظرهایی که آن افسرده نیست
آنچه در ده سال خواهد آمدن
همچنین هر کس به اندازه نظر
چونکه سدّ پیش و سدّ پس نماند
چون نظر پس کرد تا بَدُو وُجود
بَحْثِ أَمَلَاکِ زمین بها کبریا
چون نظر در پیش افکند او بدید
پس ز پس می بیند او تا اصلِ اصل
هر کسی اندازه روشن دلی
هر که صِیقل بیش کرد او بیش دید
گر تو گویی کان صفا فضلِ خداست
قدرِ هَمَّت باشد آن جهد و دعا
واهبِ هَمَّت خداوندست و بس
نیست تخصیص خدا کس را به کار
لیک چون رنجی دهد بدبخت را
نیک بختی را چو حق رنجی دهد
بد دلان از بیم جان در کارزار

2890/۲۸۹۰

2895/۲۸۹۵

2900/۲۹۰۰

2905/۲۹۰۵

2910/۲۹۱۰

2915/۲۹۱۵

پُردلان در جنگِ هم از بیم جان
رُستمان را ترس و غم واپیش بُرد
چون محک آمد بلا و بیمِ جان

حمله کرده سوی صفِ دشمنان
هم ز ترس آن بُد دل اندر خویش مُرد
زان پدید آید شُجاع از هر جَبان

2920/۲۹۲۰

وحی کردن حق به موسی - علیه السّلام - که ای موسی من که خالقم تعالی
تو را دوست می دارم

گفت موسی را به وحیِ دل خدا
گفت چه خصلت بُود ای ذوالکَرَم
گفت چون طفلی به پیشِ والده
خود نداند که جز او دِیّار هست
مادرش گرسلی بر وی زند
از کسی یاری نخواهد غیر او
خاطرِ تو هم ز ما در خیر و شر
غیر من پشت چو سنگست و کلوخ
همچنانک اِیاک نَعْبُدُ در حَنین
هست این اِیاک نَعْبُدُ حَضر را
هست اِیاک نَشْتَعین هم بهر حَضر
که عبادت مر ترا آریم و بس

کای گزیده، دوست می دارم ترا
موجب آن، تا من آن افزون کنم؟
وقتِ قهرش دست هم در وی زده
هم ازو مخمور، هم از اوست مست
هم به مادر آید و بر وی تَنَد
اوست جمله شَرِّ او و خیرِ او
التفائش نیست جاهای دگر
گر صبی وگر جوان وگر شیوخ
در بلا از غیر تو لَأَنْتَعین
در لغت و آن از پی نَفی ریا
حصر کرده استعانت را و قَضر
طَمَعِ یاری هم ز تو داریم و بس

2925/۲۹۲۵

2930/۲۹۳۰

خشم کردن پادشاه بر ندیم و شفاعت کردن شفیع آن 'مغضوب' علیه را و
از پادشاه در خواستن و پادشاه شفاعت او قبول کردن و رنجیدن ندیم از
این شفیع که چرا شفاعت کردی؟

پادشاهی بر ندیمی خشم کرد
کرد شه شمشیر بیرون از غلاف
هیچ کس را زهره نه تا دم زند
جز عمادالملک نامی در خواص

خواست تا از وی بر آرد دود و گرد
تا زند بر وی جزای آن خلاف
با شفیعی بر شفاعت برتند
در شفاعت مصطفی وارانه خاص

2935/۲۹۳۵

۱. در اصل: «شفیعانه»

در زمان شه تیغ قهر از کف نهاد
 ور بلیسی کرد، من پوشیدمش
 راضیم گر کرد مجرم صد زیان
 که ترا آن فضل و آن مقدار هست
 زآنکه لابه لابه تو یقین لابه منست
 زانتقام این مرز بیرون نامدی
 او نبردی این زمان از تیغ سر
 لیک شرح عزتت است ای ندیم
 ای صفات در صفات ما دین
 زآنکه محمول منی، نی حاملی
 خویشن در موج چون کف هشته ای
 این عجب که هم اسیری هم امیر
 اوست بس، الله اعلم بالرشاد
 زین شفیع آزد و برگشت از ولا
 رو به حایط کرد تا نارد سلام
 زین تعجب خلق در افسانه شد
 از کسی که جان او را واخرید؟
 خاک نعل پاش بایستی شدن
 با چنین دلدار کین داری گرفت
 کین جفا چون می کنی با ناصحی؟
 آن دم از گردن زدن کردت خلاص
 خاصه نیکی کرد آن یار حمید
 او چرا آید شفیع اندر میان؟
 لایسع فیہ نبی مجتبی
 من نخواهم غیر آن شه را پناه
 که به سوی شه تولا کرده ام
 شاه بخشد شصت جان دیگرم
 کار شاهنشاه من سربخشی است
 ننگ آن سر کو به غیری سر برد
 ننگ دارد از هزاران روز عید
 فوق قهر و لطف و کفر و دین بود
 که نهانست و نهانست و نهان

برجهید و زود در سجده فتاد
 گفت اگر دیوست من بخشیدمش
 چونکه آمد پای تو اندر میان
 صدهزاران خشم را توانم شکست
 لابهات را هیچ نتوانم شکست
 گر زمین و آسمان برهم زدی
 ور شدی ذره به ذره لابه گر
 بر تو می نهیم منت ای کریم
 این نکردی تو که من کردم یقین
 تو درین مستعلی نی عاملی
 ما رمیت اذ رمیت گشته ای
 لا شدی، پهلوی الا خانه گیر
 آنچه دادی، تو ندادی شاه داد
 و آن ندیم رسته از زخم و بلا
 دوستی ببرد زان مخلص تمام
 زین شفیع خویشن بیگانه شد
 که نه مجنونست، یاری چون ببرد
 واخریدش آن دم از گردن زدن
 بازگونه رفت و بیزاری گرفت
 پس ملامت کرد او را مصلحی
 جان تو بخرید آن دلدار خاص
 گر بدی کردی، نبایستی رمید
 گفت بهر شاه مبدولست جان
 لی مع الله وقت بود آن دم مرا
 من نخواهم رحمتی جز زخم شاه
 غیر شه را بهر آن لا کرده ام
 گر ببرد او به قهر خود سرم
 کار من سربازی و بی خویشی است
 فخر آن سر که کف شاهش برد
 شب که شاه از قهر در قیرش کشید
 خود طواف آنکه او شه بین بود
 زان نیامد یک عبارت در جهان

2940/2940

2945/2945

2950/2950

2955/2955

2960/2960

2965/2965

زآنکه این اسما و الفاظ حمید
عَلَّمَ الْأَسْمَاءُ بِدَادِ امَامِ
چون نهاد از آب و گِل بر سر کلاه
که نقابِ حرف و دم در خود کشید
گر چه از یک وجه منطق کاشف است
از کِلابهٔ آدمی آمد پدید
لیک نه اندر لباس عین و لام
گشت آن اسمایِ جانیِ زوسپاه
تا شود بر آب و گِل معنی پدید
لیک از ده وجه پرده و مُکَنِف است

گفتن خلیل مر جبرئیل را - علیهما السلام - چون پرسیدش که اَلْکِ
حَاجَةٌ؟ خلیل جوابش داد که اَمَّا اِلَيْکَ فَلَا

من خلیلِ وقتم و او جبرئیل
او ادب ناموخت از جبرئیل راد
که مُرادت هست تا یاری کنم؟
گفت ابراهیم نی، رو از میان
بهر این دنیاست مُرسل رابطه
هر دل ار سامع بُدی وَحِیِ نِهَان
گر چه او محوِ حقت و بی سُرست
کردهٔ او کردهٔ شاهست لیک
آنچه عین لطف باشد بر عوام
بس بلا و رنج می باید کشید
کین حروفِ واسطه ای یارِ غار
پس بلا و رنج بایست و وقوف
لیک بعضی زین صدا کتر شدند
همچو آب نیل آمد این بلا
هر که پایان بین تر، او مسعود تر
زآنکه داند کین جهان کاشتن
هیچ عَقْدی بهر عین خود نبود
هیچ نبود مُنِکری گر بنگری
بل برای قهرِ خصم اندر حسد
و آن فزونی هم پی طَمَعِ دگر

که صُورَ زَيْتِست و معنی روشنی؟
 چونکه صورت بهر عین صورتیست؟
 جز برای این، چرا گفتن بَدست
 چون بود فایده این خود همین؟
 نیست حکمت کان بود بهر همین
 ورحکیمی هست چون فعلش تهیست؟
 جز پی قصدِ صواب و ناصواب

زان همی پرسى چرا این مى‌کنی
 ورنه این گفتن چرا از بهر چیست
 این چرا گفتن سؤال از فایده‌ست
 از چه رو فایده جویی ای امین
 پس نقوشِ آسمان و اهلِ زمین
 گر حکیمی نیست این ترتیب چیست
 کس نازد نقشِ گرما به و خضاب

2995/۲۹۹۵

3000/۳۰۰۰

مطالبه کردن موسی - علیه السلام - حضرت راکه «خَلَقْتَ خَلْقًا وَأَهْلَكَتَهُمْ؟» و جواب آمدن

نقش کردی باز چون کردی خراب؟
 و آنگهان ویران کنی این را چرا؟
 نیست از انکار و غفلت وز هوا
 بهر این پرسش ترا آزرده‌می
 بازجویی حکمت و سِرِّ بَقا
 پُخته گردانی بدین هر خام را
 بر عوام آنچه که تو زان واقفی
 هر برونی را نباشد آن مجال
 همچنانکه خار و گل از خاک و آب
 همچنانکه تلخ و شیرین از نَدا
 وز غذای خوش بود سُقم و قوی
 تا عَجْمیان را کند زین سِرِّ علیم
 پاسخش آریم چون بیگانه پیش
 تا کلیدِ قُفلِ آن عَقْد آمدند
 چون بهرسیدی، بیا بشنو جواب
 تا تو خود هم وادهی انصافِ این
 خوشه‌هاش یافت خوبی و نظام
 پس ندا از غیب در گوشش رسید
 چون کمالی یافت آن را می‌بری؟
 که در اینجا دانه هست و گاه هست

گفت موسی ای خداوندِ حساب
 نر و ماده نقش کردی جان‌فزا
 گفت حق دانم که این پرسش ترا
 ورنه تادیب و عتابِ کردمى
 لیک مى‌خواهی که در افعالِ ما
 تا از آن واقف کنی مرعام را
 قاصدا سایل شدی در کاشفی
 زآنکه نیمِ عِلْمِ آمد این سؤال
 هم سؤال از عِلْمِ خیزد هم جواب
 هم ضلال از علم خیزد هم هُدی
 زآشنایی خیزد این بُغض و ولا
 مستفید اعجمی شد آن کلیم
 ما هم از وی اعجمی سازیم خویش
 خَر فروشان خصم یکدیگر شدند
 پس بفرمودش خدا ای ذو لباب
 موسیا تخمی بکار اندر زمین
 چونکه موسی کشت و شد کشتش تمام
 داس بگرفت و مر آن را می‌برید
 که چرا کشتی کنی و پروری
 گفت یا رَب زان کنم ویران و پست

3005/۳۰۰۵

3010/۳۰۱۰

3015/۳۰۱۵

3020/۳۰۲۰

کاه در انبارِ گندم هم تباه
 فرق واجب می‌کند در بیختن
 که به دانش بیدری بر ساختی؟
 گفت پس تمیز چون نبود مرا؟
 روحهای تیره گِلناک هست
 در یکی دُرست و در دیگر شَبه
 همچنانک اظهار گندمها زکاه
 تا نمآند گنج حکمتها نهان
 جوهر خود گم مکن اظهار شو

دانه لایق نیست در انبارِ کاه
 نیست حکمت این دو را آمیختن
 گفت این دانش تو از که یافتی
 گفت تمیزم تو دادی ای خدا
 درخلاق روحهای پاک هست
 این صدفها نیست در یک مرتبه
 واجبست اظهار این نیک و تباه
 بهر اظهارست این خلق جهان
 کُنْتُ كَثْرًا كُنْتُ مَخْفِيًا شَوْ

بیان آنکه روح حیوانی و عقل جزوی و وهم و خیال بر مثال دوغند و
 روح که باقی است در این دوغ همچون روغن پنهان است

همچو طعم روغن اندر طعم دوغ
 راستت آن جان ربانی بود
 روغن جان اندرو فانی و لاش
 دوغ را در خُمره جُنباننده‌یی
 تا بدانم من که پنهان بود من
 در رود در گوش او کو وحی جوست
 آنچنان گوشی قرین داعیست
 پُر شود، ناطق شود او در کلام
 گفت مادر نشود، گنگی شود
 ناطق آنکس شد که از مادر شنود
 که پذیرای دم و تعلیم نیست
 که صفات او ز علتها جداست
 بی حجاب مادر و دایه و آزا
 در ولادت ناطق آمد در وجود
 که نزادست از زنا و از فساد
 تا که دوغ آن روغن از دل باز داد
 دوغ در هستی برآورده عَلم
 و آنکه فانی می‌نماید، اصل اوست

جوهرِ صدقت خفی شد در دروغ
 آن دروغت این تن فانی بود
 سالها این دوغ تن پیدا و فاش
 تا فرستد حق رسولی، بنده‌یی
 تا بجنباند به هنجار و به فن
 یا کلام بنده‌یی کان جزو اوست
 اذن مؤمن وحی ما را واعیست
 همچنانکه گوش طفل از گفتِ مام
 ور نباشد طفل را گوش رَشَد
 دایما هرگز اصلی گنگ بود
 دان که گوش کز و گنگ از آفتیست
 آنکه بی تعلیم بُد ناطق، خداست
 یا چو آدم کرده تلقینش خدا
 یا مسیحی که به تعلیم و دود
 از برای دفع تهمت در ولاد
 جنبشی بایست اندر اجتهاد
 روغن اندر دوغ باشد چون عَدَم
 آنکه هست می‌نماید، هست پوست

دوغ روغن ناگرفتست و کهن
هین بگردانش به دانش دست دست
زانکه این فانی دلیل باقیست
تا بسنگزینی پینه، خرچش مکن
تا نماید آنچه پنهان کرده است
لابه متان دلیل ساقیت

مثال دیگر هم درین معنی

3055/۳۰۵۵
 هست بازیهای آن شیرِ عَلم
 گر نبودى جنبشِ آن بادها
 زان شناسی باد را گر آن صباست
 این بَدَن مانند آن شیرِ عَلم
 فکرِ کان از مشرق آید آن صباست
 مشرقِ این بادِ فکرت دیگرست
 مَه جمادست و بُود شرقش جماد
 شرقِ خورشیدی که شد باطنِ فرورز
 زآنکه چون مرده بود تن بی لَهَب
 ورنه باشد آن چو این باشد تمام
 همچنانکه چشم می بیند به خواب
 نوم ما چون شد اخ الموث ای فلان
 ورنه بگویندت که هست آن فرع این
 می بیند خواب، جانت وصف حال
 در پی تعبیر آن تو عُمراها
 که بگو آن خواب را تعبیر چیست؟
 خوابِ عامست این و خود خوابِ خواص
 پیل باید تا چو خسد او یتان
 خَر نبیند هیچ هندستان به خواب
 جانِ همچون پیل باید نیک زَفَت
 ذکرِ هندستان کند پیل از طلب
 اذْکُر و الله کارِ هر اوباش نیست
 لیک تو آیس مشو، هم پیل باش
 کیمیا سازانِ گردون را ببین
 نقشِ بندانند در جو فلک
 3060/۳۰۶۰
 3065/۳۰۶۵
 3070/۳۰۷۰
 3075/۳۰۷۵

مُخیری از بادهای مُکَتَم
 شیر مُرده کی بجستی در هوا؟
 یا دَبورست این بیانِ آن خفاست
 فکر می جنبانند او را دم به دم
 وآنکه از مغربِ دَبورِ با و باست
 مغربِ این بادِ فکرت زان سرست
 جانِ جانِ جانِ بود شرقِ فُواد
 قشر و عکسِ آن بُود خورشیدِ روز
 پیشِ او نه روز بنماید نه شب
 بی شب و بی روز دارد انتظام
 بی مه و خورشید، ماه و آفتاب
 زین برادر آن برادر را بدان
 مشنو آن را ای مقلدِ بی یقین
 که به بیداری نبینی بیست سال
 می دوی سوی شهانِ با دها
 فرع گفتن این چنین سیر را سگیت
 باشد اصلِ اجتبا و اختصاص
 خواب بیند خطه هندوستان
 خَر زهندستان نکردست اغتراب
 تا به خواب او هند داند رفت تفت
 پس مُصَوّر گردد آن ذکرش به شب
 اِرْجعی بر پای هر قلاش نیست
 ورنه پیلی، در پی تبدیل باش
 بشنو از میناگران هر دم طنین
 کار سازانند بهر لی و لک

گر نبینی خَلْقِ مُشْکِنِ جَبِيبِ رَا
هر دم آسیت بر ادراکِ تو
زین بُد ابراهیم ادهم دیده خواب
لاجرم زنجیرها را بر درید
آن نشانِ دیدِ هندستان بُود
می فشاند خاک بر تدیرها
آنچنان که گفت پیغامبر ز نور
که تَجافی آرد از دارِ الفُرور
بهر شرح این حدیث مصطفی
بسنگر ای شُب کور، این آسیب را
تَبَّتِ نَو نَو رُسته بین از خاکِ تو
بسَطِ هندستانِ دل را بی حجاب
مملکت برهم زد و شد ناپدید
که جَهْد از خواب و دیوانه شود
می دراند حلقه زنجیرها
که نشانش آن بُود اندر صُدر
هم انابت آرد از دارِ السُرور
داستانی بشنو ای یارِ صفا

حکایت آن پادشاه زاده که پادشاهی حقیقی به وی روی نمود، «یَوْمَ
يَفْرُ الْمَرْءُ مِنْ اَخِيهِ وَ اَمِّهِ وَ اَبِيهِ»، نقدِ وقتِ او شد، پادشاهی این خاک توده
کودکِ طبعان که قلعه گیری نام کنند؛ آن کودک که چیره آید بر سر خاک
توده بر آید و لاف زند که قلعه مرست؛ کودکان دیگر بر وی رَشک برند
که «الْتَرَابُ رَبِيعُ الصَّبِيَانِ» آن پادشاه زاده چو از قید رنگها پرست گفت من
این خاکهای رنگین را همان خاک دون می گویم زر و اطلس و اکسون
نمی گویم من از این اکسون رستم به یکسون رفتم، «و اَتَيْنَاهُ الْحُكْمَ صَبِيًّا»
ارشاد حق را مُرورِ سالها حاجت نیست در قدرتِ «كُنْ فَيَكُونُ» هیچکس
سخنِ قابلیت نگوید^۱

پادشاهی داشت یک برنا پسر
خواب دید او کان پسر ناگه پمرد
خشک شد از تابِ آتشِ مَشْکِ او
آنچنان پُر شد ز دود و درد شاه
خواست مردن، قالبش بی کار شد
شادی آمد ز بیداریش پیش
که ز شادی خواست هم فانی شدن
از دم غم می بمیرد این چراغ
باطن و ظاهر مُزَيِّن از هنر
صافی عالم بر آن شه گشت دُرد
که نماند از تَفِ آتشِ اشْکِ او
که نمی یابید در وی راه آه
عمر مانده بود، شه بیدار شد
که ندیده بود اندر عمرِ خویش
بس مُطَوَّق آمد این جان و بدن
وز دمِ شادی بمیرد اینت لاغ

۱. واکسون، اول در عنوان را در مقابله به حاشیه افزوده اند.

این مَطَوَّق شکل جای خنده است
 آنچنان غم بود از تسبیب رب
 و آن زیگ روی دگر احیا و برگ
 باز هم آن سوی دیگر امتاک
 سویی روز عاقبت نقص و زوال
 گریه گوید با دریغ و اندهان
 هست در تعبیر ای صاحب مَرَح
 لیک جان از جنس این بد ظن گشت
 که رَوَد گُل، یادگاری بایدم
 پس کدامین راه را بندیم ما؟
 می‌کند اندر گشادن ژینگ ژینگ
 نشنود گوشِ حریص از حرص برگ
 وز سوی خصمان جفا بانگ دَرَسْت
 نَارِ عُلْتَهَا نظر کن مُلْتَهَب
 هر دو گامی پُر ز کژدمها چَهْت
 زو بگیرانم چراغ دیگری
 گر به باد آن یک چراغ از جا رود
 شمع دل افروخت از بهرِ قَرَاغ
 پیش چشم خود نهد او شمع جان
 شمع فانی را به فانی دگر

در میان این دو مرگ او زنده است
 شاه با خود گفت شادی را سبب
 ای عجب یک چیز از یک روی مرگ
 آن یکی نسبت بدان حالت هلاک
 شادی تن سوی دنیاوی کمال
 خنده را در خواب هم تعبیر خوان
 گریه را در خواب شادی و قَرَح
 شاه اندیشید کین غم خود گذشت
 و ر رسید خاری چنین اندر قَدَم
 چون فنا را شد سبب بی‌متهنی
 صد دریچه و دَر سوی مرگ لَدِیغ
 ژینگ ژینگ تلخ آن دَرهای مرگ
 از سوی تن دردها بانگ دَرَسْت
 جانِ سَر برخوان دمی فهرستِ طَب
 زان همه غُرها درین خانه رَهْت
 بادِ تندست و چراغم ابتری
 تا بود کز هر دو یک وافی شود
 همچو عارف کز تن ناقص چراغ
 تا که روزی کین بمیرد ناگهان
 او نکرد این فهم پس داد از غَرَر

3095/۳۰۹۵

3100/۳۱۰۰

3105/۳۱۰۵

3110/۳۱۱۰

عروس آوردن پادشاه فرزند خود را از خوف انقطاع نسل

تا نماید زین تزوج نسل رُو
 فَرَح او گردد ز بعدِ باز، باز
 معنی او در وَلَد باقی بود
 مصطفی که الْوَلَدِ سِرُّ آبِیَه
 می‌پساموزند طِفْلان را حِرَف
 چون شود آن قالبِ ایشان نهران
 بهر رُشِدِ هر صغیرِ مُسْتَعِد
 جفت خواهم پُورِ خود را خوبِ کیش

پس عروسی خواست باید بهر او
 گر رود سوی فنا این باز، باز
 صورت این باز گر زینجا رود
 بهر این فرمود آن شاهِ آبِیَه
 بهر این معنی همه خلق از شَفَف
 تا بماند آن معانی در جهان
 حق به حکمت حرصشان دادست چد
 من هم از بهرِ دوامِ نسلِ خویش

3115/۳۱۱۵

3120/۳۱۲۰

نی ز نسلِ پادشاهی کالهی
 نی اسیر حرص فرجست و گلوست
 عکس چون کافور نام آن سیاه
 نیکبخت آن پیس را کردند عام
 بر نوشته میر یا صدرِ آجل
 نام امیرانِ اجلِ اندرِ بلاد
 جان او پستست، یعنی جاه و مال
 این خیر در گوشِ خاتونان رسید

دختری خواهم ز نسلِ صالحی
 شاه خود این صالحست، آزاد اوست
 مر اسیران را لقب کردند شاه
 شد مفازه بادیه خونِ خوار، نام
 بر اسیر شهوت و خشم و اَمَلْ
 آن اسیرانِ آجل را عام داد
 صدر خوانندش که در صفِ نعال
 شاه چون با زاهدی خویشی گزید

3125/۳۱۲۵

اختیار کردن پادشاه دختر درویش زاهدی را از جهت پسر و اعتراض
 کردن اهل حَرَم و ننگ داشتن ایشان از پیوندی درویش

شرطِ کُفویّت بود در عقلِ نَفَل
 تا بُبندی پُورِ ما را برگدا
 کو غَنی القَلْب از دادِ خداست
 نه از لثیمی و کَسَل همچون گدا
 آن ز فقر و قَلتِ دُونَان جداست
 وین ز گنج زر به همت می جهد
 می کند، او را گدا گوید هُمَام
 یا نثار گوهر و دینار ریز؟
 باقی غمها خدا از وی بُرید
 از نژاد صالحی، خوش جوهری
 چهره اش تابان تر از خورشیدِ چاشت
 کز نکویی می نگنجد در بیان
 حُسن و مال و جاه و بختِ مُتَنَفَع
 در تَبَعِ دنیاش همچون پشم و پُشک
 ور بود اَشتر چه قیمت پشم را؟
 با نژاد صالحانِ بی میرا
 عاشق شهزاده با حُسن و جود

مادرِ شهزاده گفت از نقص عقل
 تو ز شَح و بُخل خواهی وز دَها
 گفت صالح را گدا گفتن خطاست
 در قناعت می گریزد از تُقنی
 قَلتی کان از قناعت وز تُقاست
 حَبّی آن گر بیابد سر نهد
 شه که او از حرصِ قصدِ هر حرام
 گفت کو شهر و قِلاع او را جهاز
 گفت رُو هر که غم دین برگزید
 غالب آمد شاه و دادش دختری
 در ملاحظت خود نظیر خود نداشت
 حُسن دختر این، خصالش آنچنان
 صیدِ دین کن تا رسد اندر تَبَع
 آخرت قَطارِ اشتر دان به مُلک
 پشم بگزینی شتر نبود ترا
 چون برآمد آن نکاح آن شاه را
 از قضا کمپیرکی جادو که بود

3130/۳۱۳۰

3135/۳۱۳۵

3140/۳۱۴۰

3145/۳۱۴۵

۱. به جای «خشم»، «بلا» و «حرص» نوشته و در مقابله بر بالای آن خشم افزوده و اصلاح کرده اند.

که بَرَد زَان رَشْكَ سِخْرِ بَابِلِي
 تا عروس و آن عروسی را بِهَشْت
 گشت بر شهزاده ناگه ره زنی
 نه خِرَد هِشْت آن مَلِک را و نه نَس
 بوسه جایش نعلِ کفشِ گَنده پیر
 تا زکاهِش نیم جانی مانده بود
 او ز سُکْرِ سِخْرِ از خود بی خبر
 وین پسر بر گریه‌شان خندان شده
 روز و شب می‌کرد قربان و زکات
 عشقِ کمپیرک همی شد بیشتر
 چاره او را بعد ازین لابه گریست
 غیر حق بر مُلْکِ حق فرمان کراست؟
 دست گیرش ای رحیم و ای ودود
 ساحری اُستاد پیش آمد ز راه

جادوی کردش عجزه کابلی
 شه بچه شد عاشق کمپیر زشت
 یک سیه دیوی و کابولی زنی
 آن نود ساله عجوزی گنده کس
 تا به سالی بود شهزاده اسیر
 صحبت کمپیر او را می‌درود
 دیگران از ضعف وی با درد سر
 این جهان بر شاه چون زندان شده
 شاه بس بیچاره شد در بُرد و مات
 زآنکه هر چاره که می‌کرد آن پدر
 پس یقین گشتش که مطلق آن سریست
 سجده می‌کرد او که هم فرمان تراست^۱
 لیک این مسکین همی سوزد چو عود
 تا ز یا رَب یا رَب و افغان شاه

3150/۳۱۵۰

3155/۳۱۵۵

مستجاب شدن دعای پادشاه در خلاص پسرش از جادوی کابلی

که اسیرِ پیرزن گشت آن پسر
 بی نظیر و ایمن از مثل و دوی
 در فن و در زور تا ذاتِ خدا
 بحر بی شک متهای سیلهاست
 هم بدو باشد نهایت سیل را
 گفت اینک آمدم درمان زفت
 جز من داهی رسیده زان کران
 نک برآرم من ز سِخْرِ او دمار
 نه زشاگردی سِخْرِ مُستخف
 تا نماند شاهزاده زردرو
 پهلوئی دیوار هست اسپد گور
 تا ببینی قدرت و صنع خدا

او شنیده بود از دور این خبر
 کان عجزه بود اندر جادوی
 دست بر بالای دستت ای فتی
 متهای دستها دست خداست
 هم ازو گیرند مایه ابرها
 گفت شاهش کین پر از دست رفت
 نیست همتا زال را زین ساحران
 چون کفِ موسی به امرِ کردگار
 که مرا این علم آمد زان طرف
 آمدم تا برگشایم بحر او
 سویی گورستان برو وقت سحر
 سویی قبله باز کاو آن جای را

3160/۳۱۶۰

3165/۳۱۶۵

3170/۳۱۷۰

۱. در متن و فرمانت رواسته است، در مقابله، زیر آن: و فرمان تراسته نوشته‌اند و کلمه و صحه افزوده‌اند.

زُبده را گویم، رها کردم فضول
 پس ز محنت پورِ شه را راه داد
 سویی تخت شاه با صد امتحان
 در بغل کرده پسر تیغ و کفن
 و آن عروس ناامید بی مراد
 ای عجب آن روزِ روز، امروزِ روز
 که جلابِ قند بُد پیشِ سگان
 روی و خوی زشت فا مالِک سپرد
 کز من او عقل و نظر چون در بود؟
 که همی زد بر ملیحانِ راهِ حُسن
 تا سه روز از جسم وی گُم شد فُؤاد
 تا که خلق از غُنی او پر جوش گشت
 اندک اندک فهم گشتش نیک و بد
 کای پسر یاد آر از آن یار کهن
 تا بدین حد بی وفا و مُرمباش
 وارهِیدم از چَه دارالغُرور
 سوی نور حق، ز ظلمت روی تافت

بس درازست این حکایت تو ملول
 آن گِره‌های گران را برگشاد
 آن پسر با خویش آمد، شد دوان
 سجده کرد و بر زمین می‌زد دَقَن
 شاه آیین بست و اهلِ شهر شاد
 عالم از سرزنده گشت و پُر فروز
 یک عروسی کرد شاه او را چنان
 جادویِ کمپیر از غصّه پُمرُد
 شاه‌زاده در تعجّب مانده بود
 نوعروسی دید همچون ماهِ حُسن
 گشت بی‌هوش و به‌زُو اندر فتاد
 سه شبان‌روز او زخود بی‌هوش گشت
 از گلاب و از علاج آمد به‌خود
 بعدِ سالی گفت شاهدش در سخن
 یاد آور زان ضَجیع و زان فِراش
 گفت رَو من یافتم دارالغُرور
 همچنان باشد چو مؤمن راه یافت

3175/۳۱۷۵

3180/۳۱۸۰

3185/۳۱۸۵

در بیان آنکه شه‌زاده آدمی بچه است، خلیفه خداست پدرش آدم صفی
 خلیفه حق، مسجودِ ملائیک و آن کمپیر کابلی دنیا است که آدمی بچه را از
 پدر ببرد به سحر و انبیا و اولیا آن طیب تدارک کننده

در جهانِ کهنه، زاده از نوی
 کرد مردان را اسیر رنگ و بو
 دم به دم می‌خوان و می‌دم قُلْ اَعُوذُ
 استعاذت خواه از رَبُّ الفَلَقِ
 کو به افسون خُلق را در چَه نشاند
 کرده شاهان را دَم گرمش اسیر
 عقده‌های سحر را اثبات اوست
 خَلِّ سِحْرِ او به پایِ عامه نیست
 انبیا را کی فرستادی خدا؟

ای برادر دان که شه‌زاده توی
 کابلی جادو این دنیا است کو
 چون درافکندت درین آلوده روز
 تا رهی زین جادوی و زین قَلَقِ
 زان نبی دنیا را سَحاره خواند
 هین فسونِ گرم دارد گنده پیر
 در درون سینه نَفَاثاتِ اوست
 ساحره دنیا قوی دانا زنیست
 ورگشادی عَقْد او را عقلا

3190/۳۱۹۰

3195/۳۱۹۵

رازدان یَفْعَلُ اللهُ مَا يَشَاءُ
 شاهزاده مانند سالی و، تو شصت
 نه خوشی، نه بر طریق سستی
 نه رهیده از وبال و از ذنوب
 پس طلب کن نفخه خَلَاقِ فرد
 وارساند زین و گوید برتر آ
 نفخ قهرست این و آن دم نفخ مِهْر
 سابقی خواهی، برو سابق بجو
 کای شه مَحُور اینک مَخْرَجْت
 در شبیکه و در بَرِ آن پُر دلال
 این جهان و آن جهان را ضَرَّتَان؟
 صَحَّتِ این تَنْ سَقَامِ جان بُود
 پس فراقِ آن مَقَرُّ دان سخت تر
 تا چه سخت آید ز نقاشش جدا
 چونت صبرست از خدا ای دوست چون؟
 چون صبوری داری از چشمه اِه؟
 چون ز آبشاری جدا وز یَشْرِبُونَ؟
 اندر آتش افکنی جان و وجود
 چون بینی کَر و فَرِّ قُرب را
 پس برون آری زپا تو خارِ خویش
 زودتر، وَ اللهُ أَغْلَمُ بِالصَّوَابِ
 هر زمان چون خَر در آب وِگَلِ مِيفْت
 که نبیند شیب و بالا کوروار
 زآنکه بویش چشم روشن می کند
 کرده چشم انبیا را دُورِ بین
 هین مشو قانع به نورِ مستعار
 جسم و عقل و روح را گرگین کند
 گرضیا خواهی دودست از وی بدار
 دیده و جانی که حالی بین بُود
 همچنانکه دور دیدن خواب در
 می دوی سوی سراب اندر طلب
 عاشق آن بیشِ خود می شوی

هین طلب کن خوش دمی عُقده گشا
 همچو ماهی بسته است او به شست
 شصت سال از شستِ او در محتی
 فاسقی بدبخت، نه دنیات خوب
 نفخ او این عقده ها را سخت کرد
 تَا نَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي ترا
 جز به نفخ حق نوزد نفخ بِخَر
 رحمتِ او سابقست از قهرِ او
 تا رسی اندر نُفوسِ زُوجَت
 با وجود زال نباید انحلال
 نه بگفتست آن سِرَاجِ اِمْتَان
 پس وصالِ این، فراقِ آن بُود
 سخت می آید فراقِ این مَمَر
 چون فراقِ نقش سخت آید ترا
 ای که صبرت نیست از دنیای دون
 چونکه صبرت نیست زین آبِ سیاه
 چونکه بی این شرب کم داری سکون
 گر بینی یکنفسِ حُسنِ وُدود
 جیفه بینی بعد از آن این شرب را
 همچو شهزاده رسی در یارِ خویش
 جهد کن در بی خودی خود را بیاب
 هر زمانی هین مشو با خویش جُفت
 از قصورِ چشم باشد آن عِشَار
 بوی پیراهانِ یوسف کن سَنَد
 صورتِ پنهان و آن نورِ جبین
 نورِ آن رخسار پزهاند زنار
 چشم را این نورِ حالی بین کند
 صورتش نورست و در تحقیقِ نار
 دم به دم در رُو فتد هر جا رُود
 دُور ببیند دوربینِ بی هنر
 خفته باشی بر لبِ جو خُشکِ لب
 دُور می بینی سراب و می دوی

3200/۳۲۰۰

3205/۳۲۰۵

3210/۳۲۱۰

3215/۳۲۱۵

3220/۳۲۲۰

3225/۳۲۲۵

3230/۳۲۳۰

می زنی در خواب با یاران تو لاف
نک بدان سو آب دیدم هین شتاب
هر قدام زین آب تازی دورتر
عین آن عزمت حجاب این شده
بس کسا عزمی به جایی می کند
دید و لاف خفته می ناید به کار
خوابناکی لیک هم بر راه خُسپ
تا بود که سالیکی بر تو زند
خفته را گر فکر گردد همچو موی
فکر خفته گر دو تا و گر سه تاست
موج بر وی می زند بی احتراز
خفته می بیند عطشهای شدید

که منم بینا دل و پرده شکاف
تا رویم آنجا و آن باشد سراب
دو دوان سوی سراب با غرر
که به تو پیوسته است و آمده
از مقامی کان غرض دروی بُود
جز خیالی نیست، دست از وی بدار
الله الله بر ره الله خُسپ
از خیالات نُعاست برگند
او از آن دقت نیابد راه کوی
هم خطا اندر خطا اندر خطاست
خفته پویان در بیابانِ دراز
آب اَقْرَب مِنْهُ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ

3235/۳۲۳۵

3240/۳۲۴۰

حکایت آن زاهد که در سال قحط شاد و خندان بود با مفلسی و بسیاری
عیال و خلق می مُردند از گرسنگی، گفتندش چه هنگام شادی است؟ که
هنگام صد تعزیت است گفت: مرا باری نیست

3245/۳۲۴۵

همچنان کان زاهد اندر سال قحط
پس بگفتندش چه جای خنده است
رحمت از ما چشم خود بردوختست
کشت و باغ و رز سیه استاده است
خلق می میرند زین قحط و عذاب
بر مسلمانان نمی آری تو رحم؟
رنج یک جزوی زتن رنج همه است
گفت در چشم شما قحطت این
من همی بینم به هر دشت و مکان
خوشه ها در موج از باد صبا
ز آزمون من دست بر وی می زدم
یارِ فرعون تنید ای قوم دون
یارِ موسی خرد گردید زود
با پدر از تو جفایی می رود

بود او خندان و گریان جمله رهط
قحط بیخ مؤمنان برگنده است؟
ز آفتاب تیز صحرا سوختست
در زمین نم نیست نه بالا نه پست
ده ده و صد صد چو ماهی دور از آب
مؤمنان خویشند و یک تن شحم و لحم
گر دم صلحت یا خود ملخمه ست
پیش چشم چون بهشتت این زمین
خوشه ها آن به رسیده تا میان
پر بیابان، سبزتر از گندنا
دست و چشم خویش را چون برگم؟
زان نماید مر شما را نیل خون
تا نمآند خون و بینید آب رود
آن پدر در چشم تو سگ می شود

3250/۳۲۵۰

3255/۳۲۵۵

آن پدر سگ نیست، تأثیرِ جفاست
گرگ می‌دیدند یوسف را به چشم
با پدر چون صلح کردی خشم رفت
که چنان رحمت نظر را سگ نماست
چونکه اخوان را حسودی بود و خشم
آن سگی شد، گشت بابا یارِ تفت

بیان آنکه مجموعِ عالمِ صورتِ عقلِ کل است چون با عقلِ کل به کثروی
جفا کردی، صورتِ عالمِ تو را غم فزاید اغلبِ احوال، چنانکه دل با پدر
بد کردی صورتِ پدر غم فزاید ترا و نتوانی رویش را دیدن، اگر چه پیش
از آن نور دیده بوده باشد و راحتِ جان!

کُلِّ عَالَمٍ صَوْرَتٍ عَقْلٍ كُلِّ كَلْتٍ چون کسی با عقلِ کُل کفران فرود صلح کن با این پدر عاقی پهل پس قیامت نقدِ حال تو بُود من که صلحم دایما با این پدر هر زمان نو صورتی و نو جمال من همی بینم جهان را پُر تعیم بانگِ آتش می‌رسد در گوشِ من شاخه‌ها رقصان شده چون تابیان برق آینه‌ست لامع از نمد از هزاران می‌نگویم من یکی پیشِ وَهْمِ این گفت مژده دادنت	کوست بابای هر آنک اَهْلِ قُل است صورتِ کُل پیشِ او هم سگ نمود تا که فرشِ زر نماید آب و گِل پیشِ تو چرخ و زمین مُبَدَل شود این جهان چون جَتَسْتَم در نظر تا ز نو دیدن فرو میرد ملال آبها از چشمه‌ها جوشان مُقِم مت می‌گردد ضمیر و هوشِ من برگها کَفْزَنِ مِثَالِ مطربان گر نماید آینه تا چون بُود؟ زانکه آگندست هر گوش از شکی عقل گوید مژده چه؟ نقدِ منست	3260/۳۲۱۰ 3265/۳۲۱۵ 3270/۳۲۷۰
---	---	-------------------------------------

قصهٔ فرزندانِ عَزِیز - علیه السّلام - که از پدرِ احوال پدر می‌پرسیدند،
می‌گفت: آری دیدمش می‌آید، بعضی شناختندش بیهوش شدند بعضی
شناختند می‌گفتند: خود مژده داد، این بیهوش شدن چیست؟

همچو پورانِ عَزِیز اندر گذر
گشته ایشان پیر و باباشان جوان
آمده پسران ز احوالِ پدر
پس پدرشان پیش آمد ناگهان

<p>از عَزَّيرِ ما عَجَب داری خبر؟ بعد نو میدی ز بیرون می رسد آن یکی خوش شد چو این مژده شنید و آن دگر بشناخت، بیهوش افتاد که در افتادیم در کانِ شُکَر ز آنکه چشم وَهَم شد محجوبِ فَقد لیک نقدِ حال در چشم بصیر لاجرم از کفر و ایمان برترست کوست مغز و کفر و دین او را دو پوست باز ایمان قِشرِ لَذت یافته قِشرِ پیوسته به مغزِ جان خوش است برترست از خوش که لذت گسترست تا بر آرد مویسیم از بحرِ گرد از سخن، باقی آن بنهفته شد بر قراضه مُهرِ سکه چون نهم؟ بر هزاران آرزو و طمّ و رِم تا شوی خوش چون سمرقند و دمشق پس توان زد بر تو سکه پادشاه از تو سازد شه یکی زرینه جام باشد وهم صورتش ای وصلِ خواه هم چراغ و شاهد و نُقل و شراب تا توانم با تو گفتن آنچه هست جانِ شرک از باورِ حق بریست در میانِ شصت سودا مشترک پس جوابِ احمقان آمد سُکوت می گشاید بی مُرادِ من دهن این دهان گردد به ناخواه تو باز</p>	<p>پس برسیدند از او کای رَه گذر که کسی مان گفت کامروز آن سَنَد گفت آری بعدِ من خواهد رسید بانگ می زد کای میبیر باش شاد که چه جای مژده است ای خیره سر؟ وَهَم را مژده ست و پیشِ عقل نقد کافران را درد و مؤمن را بشیر ز آنکه عاشق دردم نقدست مست کفر و ایمان هر دو خود دربانِ اوست کفرِ قِشرِ خشکِ رو بر تافته قشرهای خشک را جا آتش است مغز خود از مرتبه خوش برترست این سخن پایان ندارد بازگرد در خورِ عقلِ عوام این گفته شد زرِ عقلت ریزه است ای مُتَهَم عقل تو قسمت شده بر صد مُهَم جمع باید کرد اجزا را به عشق جَو جوی چون جمع گردی زاشتباه ور ز مثقالی شوی افزون تو خام پس برو هم نام و هم القابِ شاه تا که معشوق بود هم نان هم آب جمع کن خود را، جماعت رحمتست ز آنکه گفتن از برای باورِ یست جانِ قسمت گشته بر حُشوِ فلک پس خموشی به دهد او را نُبوت این همی دانم ولی مستی تن آنچنانکه از عطسه و از خامیاز</p>	<p>3275/۳۲۷۵</p> <p>3280/۳۲۸۰</p> <p>3285/۳۲۸۵</p> <p>3290/۳۲۹۰</p> <p>3295/۳۲۹۵</p>
---	---	--

تفسیر این حدیث که: «أَنْتِ لَا تَسْتَغْفِرُ اللَّهَ فِي كُلِّ يَوْمٍ سَبْعِينَ مَرَّةً»

همچو پیغامبر زگفتن وز نثار توبه آرم روز، من هفتاد بار 3300/۳۳۰۰

مُنَى است این مستی تن جامه گن
 مستی انداخت بر دانای راز
 آب جوشان گشته از جَفِّ الْقَلَمِ
 خفته‌اید از دَرَكِ آن ای مردمان
 خفته اندر خواب جویای سراب
 زین تفکر راه را بر خویش بست
 بر خیالی از حقی مهجور شد
 رحمتی آریدشان ای ره روان
 خواب آرد تشنگی بی‌خرد
 نه خردگان را عَطَارِدِ آورید

لیک آن منی شود توبه شکن
 حکمتِ اظهارِ تاریخِ دراز
 رازِ پنهان با چنین طبل و عَلمِ
 رحمتِ بی‌خَدِ روانه هر زمان
 جامه خفته خورد از جوی آب
 می‌رود کسانجائی بوی آب هست
 زآنکه آنجا گفت، زینجا دور شد
 دور بیناند و بس خفته روان
 من ندیدم تشنگی خواب آورد
 خود خرد آنست کو از حق چرید

3305/۳۳۰۵

3310/۳۳۱۰

بیان آنکه عقل جزوی تا به گور بیش نبیند در باقی مقلدِ اولیا و انبیاست

و آن صاحب دل به نفخ صور بود
 وین قَدَمِ عرصه عجایب نپرد
 چشم غیبی جوی و برخوردار شو
 سُخره استاد و شاگرد کتاب؟
 پس نظر بگذار و بگزین انتظار
 مستظر را بے زگفتن استماع
 هر خیالِ شهوتی در ره بُتست
 کی فرستادی خدا چندین رسول؟
 در درختی کی توان شد سوی وُخْش؟
 بلکه امرست ابر را که می‌گری
 تا بگریه نیستی در شوقِ هست
 لیک نتواند به خود آموختن
 لیک نبود در دَوا عقلش مُصیب
 گوش بر اسرارِ بالا می‌زدند
 تا شُهب می‌راندشان زود از سَما
 هر چه می‌خواهید زو آید به دست
 اَدْخُلُوا الْآیَاتِ مِنْ أَبْوَابِهَا
 از سوی بام فلکشان راه نیست

پیش‌بینی این خرد تا گور بود
 این خرد از گور و خاکی نگذرد
 زین قَدَمِ وین عقل زو بزار شو
 همچو موسی نور کی یابد زجیب
 زین نظر وین عقل ناید جز دَوار
 از سخن گویی مجوید ارتفاع
 منصب تعلیم نوعِ شبهوتست
 گر به فضلش پی بُردی هر فضول
 عقلِ جزوی همچو برقت و درخش
 نیست نورِ برقِ بهر زهبری
 برقِ عقلِ ما برای گریه است
 عقلِ کودک گفت بر کتاب، تَن
 عقلِ رنجور آردش سوی طیب
 نک شیطین سوی گردون می‌شدند
 می‌بودند اندکی زان رازها
 که زوید آنجا رسولی آمدست
 گر همی جوید دَرِ بی‌بها
 می‌زن آن حلقه در و بر باب بیست

3315/۳۳۱۵

3320/۳۳۲۰

3325/۳۳۲۵

خاکبى را داده ايم اسرارِ راز
 نيشکر گريد از او گرچه نيب
 نيست کم از سُمِ اسپِ جبرئيل
 گر تو خاکِ اسپِ جبرئيل شوى
 کرد در گوساله، تا شد گوهرى
 آنچنان بانگى که شد فتنه عدو
 وارهيد از سرکله مانند باز
 که از او بازست مکين و نژند
 که همه ميلش سوي جنسِ خودست
 برگشايد چشم او را باز دار
 عقل جزوى را ز استبدادِ خویش
 بلکه شاگرد دلى و مُستعد
 هين که بنده پادشاهِ عادلى
 که انا خَيْرُ دَمِ شيطايتست
 بندگانى آدم از کبرِ بليس
 حرفِ طوبى هنر که ذلّتِ نَفْسُهُ
 سرينه در سايه، بى سرکش بخُپ
 مستعدِ آن صفا را مَهْجَعِيست
 زود طاغى گردى و ره گم کنى

نيت حاجتتان بدین راه دراز
 پیش او آید اگر خاین نید
 سبزه رویاند زخاکت آن دلیل
 سبزه گردی، تازه گردی در نوی
 سبزه جان بخش کان را سامری
 جان گرفت و بانگ زد زان سبزه او
 گر امین آید سوي اهلِ راز
 سرکلاه چشم بند گوش بند
 زان کله مر چشم بازان راست
 چون بُرید از جنس، با شه گشت یار
 راند دیوان را حق از مِرْصادِ خویش
 که سرى کم کن، نه ای تو مُستعد
 زوبرِ دل رو که تو جزو دلی
 بندگانى او بینه از سلطائیتست
 فرق بین و برگزین تو ای حَبِيس
 گفت آنکه هست خورشیدِ رَه او
 سایه طوبى بین و خوش بخُپ
 ظِلِّ ذلّتِ نَفْسُهُ خوش مَضْجَعِيست
 گر ازین سایه روی سوي منى

3330/۳۳۳۰

3335/۳۳۳۵

3340/۳۳۴۰

3345/۳۳۴۵

بیان آنکه: «يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لَا تَقْدِمُوا بَيْنَ يَدَيْ اللَّهِ وَرَسُولِهِ»

چون نبی نیستی زامت باش

چونکه سلطان نه ای رعیت باش

«پس رو خاموش باش، از خود زحمتی و رایى متراش»^۱

زیرِ ظیلِ امرِ شیخ و استاد
 مسخ گردى تو زلافِ کاملی
 سرکشی زاستادِ راز و باخبر
 ور بُوى بى صبر، گردى پاره دوز

پس برو خاموش باش از انقیاد
 ورنه گر چه مُستعدّ و قابلی
 هم ز استعداد و امانی اگر
 صبر کن در موزه دوزى تو هنوز

3350/۳۳۵۰

۱. عبارت درون گیومه در مقابله با قلم ریز در پایین عنوان افزوده شده است.

جمله نودوزان شدندی هم به علم
 هم تو گویی خویش کَالْقَلْبِ عِقَال
 عقل را می دید بس بی بال و برگ
 کز ذکاوت رانندیم اسپ از گزاف
 آشنا کردیم، در بحر خیال
 نیست اینجا چاره جز کشتی نوح
 که منم کشتی درین دریای گل
 شد خلیفه راستی بر جای من
 رونگردانی ز کشتی ای فتی
 از نسی لأغاصمَ الْیَوْمَ شنو
 می نماید کوه فکرت بس بلند
 بنگر آن فضل حتی پیوست را
 که یکی موجش کند زیر و زبر
 گر دو صد چندین نصیحت پرورم
 که برو مهر خدایت و ختام؟
 کی بگرداند حدث حکم سبق؟
 برامید آنکه تو کنعان نه ای
 هم ز اول روز آخر را بین
 چشم آخر بینت را کور کهن
 نبودش هر دم زره رفتن عشار
 کن ز خاک پای مردی چشم، تیز
 تا بیندازی سر اوباش را
 سوزنی باشی، شوی تو ذوالفقار
 هم بسوزد هم بسازد دیده را
 کو خورد از بهر نور چشم خار

کهنه دوزان گر بدیشان صبر و حلم
 بس بکوشی و به آخر از گلال
 همچو آن مرد مُفْلِیْفٌ روز مرگ
 بی غرض می کرد آن دم اعتراف
 از غروری سرکشیدیم از رجال
 آشنا هیچت اندر بحر روح
 این چنین فرمود آن شاه رُسل
 یا کسی کو در بصیرتهای من
 کشتی نوحیم در دریا که تا
 همچو کنعان سوی هر کوهی مرو
 می نماید پست این کشتی زبند
 پست منگر هان و هان این پست را
 در عُلوِّ کوه فکرت کم نگر
 گر تو کنعانی، نداری باورم
 گوش کنعان کی پذیرد این کلام
 کی گذارد موعظه بر مهر حق
 لیک می گویم حدیث خوش پی
 آخر این اقرار خواهی کرد هین
 می توانی دید آخر را مکن
 هر که آخر بین بود مسعودار
 گر نخواهی هر دمی این خُفْت خیز
 گُحِل دیده ساز خاک پاش را
 که ازین شاگردی وزین افتقار
 سُرْمه کن تو خاک هر بگزیده را
 چشم اُشتر زان بود بس نور بار

3355/۳۳۵۵

3360/۳۳۶۰

3365/۳۳۶۵

3370/۳۳۷۰

3375/۳۳۷۵

قَصَّة شکایت استر به اُشتر که من بسیار در رومی اُتمم در راه رفتن توکم در
 روی می آیی این چراست؟ و جواب گفتن شتر او را

چونکه با او جمع شد در آخری
 در گریوه و راه و در بازار و کو

اُشتری را دید روزی استری
 گفت من بسیار می اُتمم به رو

در سرآیم هر زمانی از شکوه یا مگر خود جان پاکت دولتست؟	خاصه از بالای که تا زیر کوه کم همی افتی تو در رو، بهر چیست	3380/۳۳۸۰
پوز و زانو زان خطا پر خون کنم وز مکاری هر زمان زخمی خورم بشکند توبه به هر دم در گناه	در سرآیم هر دم و زانو زخم کثر شود پالان و رختم بر سرم همچو کم عقلی که از عقل تباه	3385/۳۳۸۵
از ضعیفی رای آن توبه شکن که بُود بارش گران و راه سنگ از شکست توبه آن ادباز خو	سخره ابلیس گردد در زمن در سرآید هر زمان چون اسپ لنگ می خورد از غیب بر سز زخم او	3390/۳۳۹۰
دیو یک تُف کرد و توبهش را سُکست که به خواری بنگرد در واصلان کم فُتی در رو و کم بینی زنی	ضعف اندر ضعف و کبرش آنچنان باز توبه می کند با رای سُست ای شتر که تو مثال مؤمنی	3390/۳۳۹۰
بی عثاری و کم اندر رو فُتی؟ در میان ما و تو بس فرقه است بیش عالی امانت از گزند	تو چه داری که چنین بی آفتی گفت گر چه هر سعادت از خداست سر بلند من، دو چشم من بلند	3395/۳۳۹۵
هر گو و هموار را من تُو تُو پیش کار خویش تا روز اجل دید اندر حال آن نیکو خصال	از سر که من بینم پای کوه همچنانکه دید آن صدر اجل آنچه خواهد بود بعد بیت سال	3395/۳۳۹۵
بلکه حال مغربی و مشرقی بهر چه سازد؟ پی حب الوطن که سجودش کرد ماه و آفتاب	حال خود تنها ندید آن مُتقی نور در چشم دلش سازد سکن همچو یوسف کو بدید اول به خواب	3400/۳۴۰۰
آنچه یوسف دیده بُد بر کرد سر نور ربانی بود گردون شکاف هستی اندر حتر حیوانی گرو	از پس ده سال بلکه بیشتر نیست آن یَنْظُر بِنُورِ اللَّهِ كَرِاف نیست اندر چشم تو آن نور، رَو	3400/۳۴۰۰
تو ضعیف و هم ضعیف پیشوا کو ببیند جای را ناجای را دیگر آنکه خَلَقْتَ مِنْ أَطْهَرِ سِت	تو ضعیف چشم بینی پیشوا پیشوا چشمست دست و پای را دیگر آنکه چشم من روشن ترست	3405/۳۴۰۵
نه ز اولاد زنا و اهل ضلال تیر کز پرد چو بد باشد کمان	ز آنکه هستم من ز اولاد حلال تو ز اولاد زنایی بی گمان	3405/۳۴۰۵

تصدیق کردن آستر جوابهای شتر را و اقرار آوردن به فضل او بر خود و از او استعانت خواستن و بدو پناه گرفتن به صدق و نواختن شتر او را و ره نمودن و یاری دادن پدران و شاهانه

این بگفت و چشم کرد از آشک پُر	گفت استر راست گفתי ای شتر	
گفت ای بگزیده رَبِّ الْعِبَاد	ساعتی بگریست و درپایش فتاد	
درپذیری تو مرا در بندگی؟	چه زیان دارد گر از فرخندگی	3410/۳۴۱۰
رو که رستی تو ز آفاتِ زَمَن	گفت چون اقرار کردی پیش من	
تو عدو بودی، شدی ز اهلِ وَلَا	دادی انصاف و رهیدی از بلا	
کز بدِ اصلی نیاید جز جُحود	خوی بد در ذاتِ تو اصلی نبود	
آرد اقرار و شود او توبه جو	آن بدِ عاریتی باشد که او	
لاجرم اندر زمان توبه نمود	همچو آدم زَلَّتْش عاریت بود	3415/۳۴۱۵
ره نبودش جانبِ توبهٔ نفیس	چونکه اصلی بود جُرمِ آن بلیس	
واز زبانهٔ نار و از دندانِ دَد	ز و که رستی از خود و از خوی بد	
در فکندی خود به بَخْتِ سَرْمَدی	ز و که اکنون دست در دولت زدی	
أَدْخَلِي فِي جَنَّتِي دَرِبَاتِي	أَدْخَلِي تَوْفِي عِبَادِي يَافَتِي	
رفتی اندر خلد از راه خفا	در عبادش راه کردی خویش را	
دست تو بگرفت و بُردت تا نعیم	إِهْدِنَا كَفْتِي صِرَاطِ مُنْتَقِمِ	3420/۳۴۲۰
غوره بودی، گشتی انگور و مویز	نار بودی، نور گشتی ای عزیز	
شاد باش، اللَّهُ أَعْلَمُ بِالصَّوَابِ	اختری بودی، شدی تو آفتاب	
شهد خویش اندر فکن در حوضِ شیر	ای ضیاء الحق حَسَامُ الدِّينِ بَغِيرِ	
یابد از بحرِ مزه تکثیرِ طَعْمِ	تَا رَهْدِ آن شیر از تغییرِ طَعْمِ	
چونکه شد دریا زهر تغییرِ رَسْتِ	مَتَّصِلِ گردد بدان بحرِ السَّتِ	3425/۳۴۲۵
آفتی را نبود اندر وی عمل	مَنْقَذِي يَابِدُ در آن بحرِ عَمَلِ	
تا رود آن غُرّه بر هفتمِ طَبَقِ	غُرّهٔ بی کُن شیروار ای شیرِ حق	
کی شناسد موشِ غُرّهٔ شیر را؟	چه خبر جانِ ملولِ سیر را	
بهر هر دریا دلی نیکو گهر	برنویس احوال خود با آب زر	
یارش در چشمِ قِبْطِي خون نما	آبِ نِيلْتِ این حدیثِ جانفزا	3430/۳۴۳۰

لا به کردن قبطی سبطی را که یک سبوه نیتِ خویش از نیل پرکن و بر لبِ
 من نه تا بخورم به حقّ دوستی و برادری که سبوه که شما سبطیان بهر خود
 پر می‌کنید از نیل آب صاف است و سبوه که ما قبطیان پر می‌کنیم خون

صاف است

از عطش اندر و ثاقِ سبیطی
 گشته‌ام امروز حاجتمند تو
 تا که آب نیل ما را کرد خون
 پیشِ قبطی خون شد آب از چشم‌بند
 از پی ادبارِ خود یا بد زگی
 تا خورد از آبت این یار کهن
 خون نباشد، آب باشد پاک و حُر
 که طفیلی در تبعِ بجهد زغم
 پاس دارم ای دو چشم روشنم
 بنده تو باشم، آزادی کنم
 بر دهان بنهاد و نیمی را بخورد
 که بخور تو هم، شد آن خون سیاه
 قبطی اندر خشم و اندر تاب شد
 بعد از آن گفتش که ای صنّام زفت
 گفت این را او خورد کو متقیست
 از ره فرعون و موسی وار شد
 صلح کن با من، بین مهتاب را
 بر عبادالله اندر چشم تو
 عبرت از یاران بگیر، استاد شو
 چون ترا کفریست همچون کوه قاف؟
 جز مگر کان رشته یکتا شود
 جام مغفوران بگیر و خوش بکش
 چون حرامش کرد حق بر کافران؟
 کی خرد ای مُفتری مُفتر؟

من شنیدم که در آمد قبطی
 گفت هستم یار و خویشاوند تو
 ز آنکه موسی جادوی کرد و فسون
 سبطیان زو آب صافی می‌خورند
 قَبْطُ اینک می‌مُردند از تشنگی
 بهر خود یک طاس را پر آب کن
 چون برای خود کنی آن طاس پر
 من طفیلِ تو بنوشم آب هم
 گفت ای جان و جهان خدمت کنم
 بر مُرادِ تو زوم، شادی کنم
 طاس را از نیل او پر آب کرد
 طاس را کز کرد سوی آب خواه
 باز ازین سو کرد کز، خون آب شد
 ساعتی بنشست تا خشمش برفت
 ای برادر این گیره را چاره چیست؟
 مُتقی آنست کو بیزار شد
 قوم موسی شو، بخور این آب را
 صد هزاران ظلمتت از خشم تو
 خشم بنشان، چشم بگشا، شاد شو
 کی طفیلِ من شوی در اِغتراف
 کوه در سوراخ سوزن کی رود
 کوه را که کن به استغفار و خوش
 تو بدین تزویر چون نوشی از آن
 خالقِ تزویر، تزویر ترا

3435/۳۴۳۵

3440/۳۴۴۰

3445/۳۴۴۵

3450/۳۴۵۰

۱. مصراع دوم در حاشیه از نسخه دیگر چنین نقل شده است: «جز مگر کان کوه برگ که شده».

<p>حیلہات بادِ تہی پیمودنیت گردد او، با کافران آبی کند؟ زهرمار و کاهش جان می خوری کو دل از فرمان جانان بگند؟ چون بخوانی، رایگانش بشنوی؟ اندر آید زغبه در گوش و دهان؟ پوست بنماید نه مغز دانه‌ها زو نهان کرده ز چشمت دلبری همچنان باشد که قرآن از عتو که کند کحلِ عنایت چشم باز هر دو یکسانست چون تبود شمی باشدش قصد از کلام ذوالجلال زان سخن بنشاند و سازد دوا آب پاک و بول یکان شد به فن هر دو بشانند همچون وقتِ خواب که کلام ایزدست و روحناک دل بیابد ره به سوی گلستان هر که از سرِ صُحف بویی برَد آنچنانکه هست می بینم ما؟ چون نمی بینند رویم مؤمنان؟ که سبق بردست بر خورشیدِ شرق؟ تا که وحی آمد که آن رو در خفاست تا نبیند رایگان روی تو گبر تا ننوشد زین شرابِ خاض عام نقشِ حَمامند هُم لِأَبْصَرُونَ کان دو چشم مُردہ او ناظرست کو چرا پائِم نمی دارد عجب؟ که نمی گوید سلامَم را عَلَیک؟ پاسِ آن که کردم من صد سجود؟ پاسِ آن ذوقی دهد در اندرون</p>	<p>آل موسی شو که حیلت سود نیست زهره دارد آب کز امرِ صمد یا تو پنداری که تو نان می خوری؟ نان کجا اصلاح آن جانی کند یا تو پنداری که حرفِ مثنوی یا کلام حکمت و سِرِّ نهان اندر آید، لیک چون افسانه‌ها در سر و زو درکشیده چادری شاه نامه یا کلیلہ پیش تو فرق آنگه باشد از حق و مجاز ورنه پُشک و مُشک پیشِ آخشی خویشن مشغول کردن از ملال کآتش و سواس را و غصه‌را بهر این مقدار آتش شاندن آتش و سواس را این بول و آب لیک گر واقف شوی زین آب پاک نیست گردد و سوسه کلی زجان زانکه در باغی و در جویی برَد یا تو پنداری که روی اولیا در تعجب مانده پیغامبر از آن چون نمی بینند نورِ رُومِ خَلق ور همی بینند این حیرت چراست؟ سوی تو ماهست و سوی خَلق ابر سوی تو دانه‌ست و سوی خَلق دام گفت بزدان که تَرا هُم بِنظَرُونَ می نماید صورتِ ای صورتِ پرست پیشِ چشمِ نقش می آری ادب از چه پس بی پاسخست این نقش نیک می نجباند سر و سبلیت ز جُود حق اگر چه سر نجباند برون</p>	<p>3455/۳۴۵۵</p> <p>3460/۳۴۶۰</p> <p>3465/۳۴۶۵</p> <p>3470/۳۴۷۰</p> <p>3475/۳۴۷۵</p> <p>3480/۳۴۸۰</p>
---	--	---

<p>سر چنین جنبانَد آخر، عقل و جان پاسِ عقل آنت کافزاید رشاد لیک سازد بر سران سرور ترا که سجود تو کنند اهل جهان تا عزیز خلق شد یعنی که زر گوهری گردد بررد از زر سَبَق در جهان گیری چو مَه شد اوستاد احمقان را چشمش از رَه بُرده است ابلهان سازیده‌اند او را سَنَد</p>	<p>که دو صد جنبیدنِ سر ارزد آن عقل را خدمت کنی در اجتهاد حق نجنبانَد به ظاهر سر ترا سر ترا چیزی دهد یزدان نهان آنچنانکه داد سنگی را هنر قطره آبی بیابد لطفِ حق جسم خاکت و چو حق تائیش داد همین طلسمت این و نقش مُرده است می‌نماید او که چشمی می‌زند</p>	<p>3485/۳۴۸۵</p> <p>3490/۳۴۹۰</p>
--	---	-----------------------------------

درخواستن قبطی دعای خیر و هدایت از سبطی و دعا کردن سبطی قبطی
 را به خیر و مستجاب شدن از اکرم الاکرمین و از حَم الرَّاحمین

<p>از سیاهی دل ندارم آن دهن زشت را در بزم خوبان جا شود یا بلیسی باز کروی شود یابد و تری و میوه، شاخ خشک کای خدای عالم جهر و نهفت هم دعا و هم اجابت از توست؟ تو دهی آخر دعاها را جزا هیچ هیچی که نیاید در بیان از سر بام و دلش بیهوش گشت لَيْسَ لِإِنْسَانٍ إِلَّا مَا سَعَى از دل قبطی بَجَسْت و غَرَه‌بی تا بُبْرَم زود زتار کهن مر بلیسی را به جان بنواختند حَمْدِ اللَّهِ عاقبت دستم گرفت کم مباد از خانه دل پای تو چون گرفتم، او مرا تا خلد بُرد بُرد سلیم تالِب دریايِ جود بحر دیدم، دُر گرفتم کِیل کِیل</p>	<p>گفت قبطی تو دعایی کن که من که بُود که قفلِ این دل وا شود مَسْخِي از تو صاحبِ خوبی شود یا به فر دستِ مریم بوی مُشک سبطی آن دم در سجود افتاد و گفت جز تو پیشی که برآرد بنده دست هم زاوَل تو دهی میلِ دعا اول و آخر توئی ما در میان این چنین می‌گفت تا افتاد طشت باز آمد او به هوش اندر دعا در دعا بود او که ناگه نعره‌بی که هلا بشتاب و ایمان عرضه کن آتشی در جانِ من انداختند دوستی تو و از تو ناشگفت کیمیایی بود صحبت‌های تو تو یکی شاخی بُدی از نخلِ خلد سِل بود آنکه تنم را در ربود من به بوی آب رفتم سويِ سِل</p>	<p>3495/۳۴۹۵</p> <p>3500/۳۵۰۰</p> <p>3505/۳۵۰۵</p> <p>3510/۳۵۱۰</p>
--	--	---

گفت رَو، شد آبها پیشم حقیر
تا به مَحْشَرِ تشنگی ناید مرا
چشمه‌یی در اندرونِ من گشاد
گشت پیشِ هَمَّتِ او آب، خوار
صدق و عده کهی عص
بی سبب، بی واسطه یاری غیر
بی سپاه و لشکرت میری دهم
بی کتاب و اوستا تلقین دهم
گور را و چاه را میدان کنم
تا زند بر عالمی شمشیرها
که طپانچه می زند بر آفتاب
که نزیاید ماده مار او را ز نر
خود کنم خون عین آتش را به فن
که نیایی سوی شادیاها سبیل
باز از فرعون بیزاری کنی
نیلِ خون بینی ازو آبی شده
نیلِ ذوقِ تو نگرده هیچ خون
تا ازین طوفان خون آبی خورم
در نهادِ من مرا نیلی کند
برقرارم پیشِ چشم دیگران
غرقِ تسبیحست و پیشِ ما غبی
پیشِ چشم دیگران مُرده و جماد
از کلوخ و خشت او نکته شنو
زین عجب تر من ندیدم پرده‌یی
روضه و حَفره به چشم اولیا
از چه گشتت و شدت او ذوق کُش؟
می نماید او تُرُشِ ای امتان
خنده‌ها بینید اندر هَلْ آتی
منعکس صورتِ به زیر آ، ای جوان
تا بر آنجایی تُماید نو کهن
پُر ز کژدمهایِ خشم و پُر ز مار
یک جهان پر گل رُخان و دایگان

طاس آوردش که اکنون آب گیر
شرابی خوردم زالله اَشْتَرِی
آنکه جوی و چشمه‌ها را آب داد
این جگر که بود گرم و آب خوار
کافی کافی آمد او بهر عباد
کایم بدهم ترا من جمله خیر
کایم بی نان ترا سیری دهم
بی بهارت نرگس و نسرین دهم
کایم بی داوُوت در مان کنم
موسی را دل دهم با یک عصا
دستِ موسی را دهم یک نور و تاب
چوب را ماری کنم من هفت سَر
خون نیامیزم در آبِ نیلِ من
شادیت را غم کنم چون آبِ نیل
باز چون تجدید ایمان برتنی
موسی رحمت بُبینی آمده
چون سِرِ رشته نگه‌داری درون
من گمان بُردم که ایمان آورم
من چه دانستم که تبدیلی کند
سوی چشم خود یکی نیلم روان
همچنانکه این جهان پیشِ نبی
پیشِ چشمش این جهان پُر عشق و داد
پست و بالا پیشِ چشمش تیز رو
با عوام این جمله بسته و مُرده‌یی
گورها یکسان به پیشِ چشم ما
عامه گفتندی که پیغامبر تُرُش
خاص گفتندی که سوی چشمتان
یک زمان در چشم ما آید تا
از سِرِ امروزِ بُن بنماید آن
آن درختِ هستی است امروزِ بُن
تا بر آنجایی، ببینی خار زار
چون فرود آبی، ببینی رایگان

3515/۳۵۱۵

3520/۳۵۲۰

3525/۳۵۲۵

3530/۳۵۳۰

3535/۳۵۳۵

3540/۳۵۴۰

حکایت آن زن پلیدکار که شوهر را گفت که آن خیالات از سرِ امرود بن می نماید ترا که چنینها نماید چشم آدمی را سرِ آن امرود بن، از سرِ امرود بن فرود آی تا آن خیالها برود، و اگر کسی گوید که آنچه آن مرد می دید خیال نبود جواب این مثالی است نه مثل، در مثال همین قدر بس بود که اگر بر سرِ امرود بن نرفتی هرگز آنها ندیدی خواه خیال خواه حقیقت

برزند در پیشِ شوی گول خود
 من بر آیم میوه چیدن بردرخت
 چون زبالا سوی شوهر بنگریست
 کیست آن لوطی که بر تو می فتد؟
 ای فلان، تو خود مخنث بوده ای
 ورنه اینجا نیست غیر من به دشت
 کیست بر پشتت فرو خفته هله؟
 که سرت گشت و خرف گشتی تو سخت
 زن کشید آن مول را اندر برش
 که به بالای تو آمد چون کپی؟
 هین سرت برگشته شد، هرزه متن
 گفت زن این هست از امرود بن
 کژ همی دیدم که تو ای قَلْتَبان
 این همه تخیل از امرود بنیست
 تو مشو بر ظاهرِ هنزلش گرو
 هنزلهها چِدّت پیشِ عاقلان
 تا بدان امرود بن راهیست نیک
 گشته ای تو خیره چشم و خیره رو
 که برو دیده کژ و احوال بُود
 کژ نماند فکرت و چشم و سخن
 شاخ او بر آسمانِ هفتمین
 مُبَدَلش گرداند از رحمت خدا
 راست بینی بخشد آن چشم ترا
 مصطفی کی خواستی آن را زَرَب؟

آن زنی می خواست تا با مول خود
 پس به شوهر گفت زن کای نیکبخت
 چون بر آمد بر درخت آن زن، گریست
 گفت شوهر را که ای مَأبُونِ رَد
 تو به زیر او چو زن بُغنوده ای
 گفت شوهر نه، سرت گویی بگشت
 زن مکرر کرد کان با بَرُطَلَه
 گفت ای زن هین فرود آ از درخت
 چون فرود آمد، بر آمد شوهرش
 گفت شوهر کیست آن ای روسپی
 گفت زن نه، نیست اینجا غیر من
 او مکرر کرد بر زن آن سخن
 از سرِ امرود بن من همچنان
 هین فرود آ تا بینی هیچ نیست
 هنزل تعلیمت آن را چِد شنو
 هر چدی هنزلت پیشِ هازلان
 کاهلان امرود بن جویند لیک
 نقل کن ز امرود بن کاکنون برو
 این منی و هستی اول بُود
 چون فرود آیی ازین امرود بن
 یک درخت بخت بینی گشته این
 چون فرود آیی ازو گردی جدا
 زین تواضع که فرود آیی خدا
 راست بینی گر بُدی آسان و زَب

3545/۳۵۴۵

3550/۳۵۵۰

3555/۳۵۵۵

3560/۳۵۶۰

3565/۳۵۶۵

آنچنانکه پیش تو آن جزو هست
 که مُبَدَل گشت و سبز از امرِ کُن
 چون سوی موسی کشانیدی تو رخت
 شاخ او اِنسی اَنالله میزند
 این چنین باشد الهی کیمیا
 که درو بینی صفات ذوالجلال
 اَصْلُهُ ثَابِتٌ وَ فَرْعُهُ فِي السَّمَا

گفت بنما جزو جزو از فوق و پست
 بعد از آن بر رو بر آن امرودین
 چون درختِ موسوی شد این درخت
 آتش او را سبز و خرم می‌کند
 زیرِ ظِلِّش جمله حاجات روا
 آن منی و هیتت باشد حلال
 شد درختِ کَرْمُ مَقْوَمِ حَقِّ نَمَا

3570/۳۵۷۰

باقی قصه موسی - علیه السلام

که کژی بگذار اکنون، فَاَسْتَقِم
 کامرش آمد که بیندازش زدست
 بعد از آن برگیر او را زامرِ هُو
 چون به امرش برگرفتی، گشت خوب
 گشت معجز آن گروهِ غَرّه را
 آبشان خون کرد و کف بر سر زنان
 از ملخهایی که می خوردند برگ
 چون نظر افتادش اندر مُتَّهَمَا
 چون نخواهند این جماعت گشت راست؟
 تَرَكْ پایان بینی مَشْرُوح کن
 امر بَلِّغ هست نَبُود آن تَهی
 جلوه گردد آن لجاج و آن عُتُو
 فاش گردد بر همه اهل و فِرَق
 بایدش از پند و اِغْوَا آزمود
 شیخ الحاح هدایت می‌کند
 نیل می آمد سراسر جمله خون
 لابه می‌کردش دو تا گشته قَدَش
 نیست ما را روی ایرادِ سَخْن
 من به عَزَّتِ خُو گَرم، سَخْتَم مَگیر

کامدش پیغام از وَحْيِ مُهِم
 این درخت تن عصای موسیست
 تا بینی خیر او و شَرِّ او
 پیش از افکندن نبود او غیرِ چوب
 اول او بُد برگ افشان بَرّه را
 گشت حاکم بر سَرِ فرعونیان
 از مَزَارِ عِشَانِ برآمد قحط و مرگ
 تا برآمد بی خود از موسی دعا
 کین همه اعجاز و کوشیدن چراست
 امر آمد که اَتْبَاعِ نُوْحِ کن
 زان تغافل کن چو داعیِ رهی
 کمترین حکمت کزین الحاح تو
 تا که ره بنمودن و اضلالِ حَق
 چونکه مقصود از وجود اظهار بود
 دیوالحاح غیوایت می‌کند
 چون پیایی گشت آن امرِ شُجُون
 تا به نَفْسِ خُویش فرعون آمدش
 کآنچه ما کردیم ای سلطان مکن
 پاره پاره گردمت فرمان پذیر

3575/۳۵۷۵

3580/۳۵۸۰

3585/۳۵۸۵

3590/۳۵۹۰

۱. این مصراع در حاشیه از نسخه دیگر چنین نقل شده: «منگر آخر که تو داعیء رهی.»

<p>تا بُبندد این دهانه آتشین می فریبد او فریبنده ترا تا بداند اصل را آن فرغ کش؟ هرچه برخاکت اصلش از سماست پیش سگ انداز از دور استخوان و ادهد هر چه ملخ کردش فنا تا بسیند خَلق تبدیلِ اِلَه آن سبب بهر حجابست و غطا تا منجم رو به استاره کند سوی بازار آید از بیم گسار لقمه دوزخ بگشته لقمه جوی همچو آن برّه چرنده از حطام کو برای ما چَرَد برگِ مراد بهر او خود را تو فربه می کنی تا شود فربه دلِ باکتر و فر جان چو بازرگان و تن چون ره زنت که بود ره زن چو هیزم سوخته خویشن را گم مکن، یاوه مکوش برده هوشت و عاقل زوست دَنگ هر چه شهنایست بندد چشم و گوش مست بود او از تکبَر و ز جُحد زر نماید آنچه مَس و آهنست لب بجنبان تا برون رُوژد گیا سبز گشت از سنبل و حَبِ ثَمین قحط دیده، مُرده از جُوع البَقَر آن دمی و آدمی و چاربا و آن ضرورت رفت، پس طاغی شدند تا نیارد یار از آن کفر کهن تا نشد آهن چو اخگر، هین مکوب آهن سردیست می کوبی بدان او نخواهد شد مسلمان، هوش دار پیش موسی سر نهد لابه کنان</p>	<p>هین بجنبان لب به رحمت ای امین گفت یا رب می فریبد او مرا بشنوم یا من دهم هم خدعش کاصل هر مگری و حیلت پیش ماست گفت حق آن سگ نیززد هم به آن هین بجنبان آن عصا تا خاکها و آن ملخها در زمان گردد سیاه که سبها نیست حاجت مر مرا تا طبیعی خویش بردار و زَنَد تا منافق از حریمی، بامداد بندگی ناکرده و ناشسته روی آکل و ماکول آمد جان عام می چَرَد آن برّه و قَصَاب شاد کارِ دوزخ می کنی در خوردنی کارِ خود کن روزی حکمت بِچَر خوردنِ تن مانع این خوردنت شمع تاجر آنگهست افروخته که تو آن هوشی و باقی هوش پوش دانکه هر شهوت چو خمرست و چو بَنگ خمر تنها نیست سر مستی هوش آن بلیس از خمر خوردن دور بود مست آن باشد که آن بیند که نیست این سخن پایان ندارد موسیا همچنان کرد و هم اندر دم زمین اندر افتادند در لوت آن نَفَر چند روزی سیر خوردند از عطا چون شکم پُر گشت و بر نعمت زدند نَفَس فرعونست، هان سیرش مکن بی نَفِ آتش نگرده نَفَس خوب بی مَجاعت نیست تن جنبش گُنان گر بگرید ورنه بنالد زار زار او چو فرعونست در قحط آنچنان</p>	<p>3595/۳۵۹۵</p> <p>3600/۳۶۰۰</p> <p>3605/۳۶۰۵</p> <p>3610/۳۶۱۰</p> <p>3615/۳۶۱۵</p> <p>3620/۳۶۲۰</p> <p>3625/۳۶۲۵</p>
--	---	--

خر چو بار انداخت، در مرعی رود
 کار او زان آه و زاریهای خویش
 یک زمان که چشم در خوابی رود
 هیچ دریادش نیاید شهر خود
 نیست آن من، درینجام گرو
 هم درین شهرش بدست ابداع و خو
 که بدستش مسکن و میلاد پیش
 می فرو پوشد چو اختر را سحاب
 گردها از درک او ناروفته
 دل شود صاف و بسیند ماجرا
 اول و آخر بسیند چشم باز

چونکه مستغنی شد او، طاغی شود
 پس فراموشش شود، چون رفت پیش
 سالها مردی که در شهری بود
 شهر دیگر بسیند او پُر نیک و بد
 که من آن جا بوده‌ام، این شهر تو
 بل چنان داند که خود پیوسته او
 چه عجب گر روخ موطنهای خویش
 می نیارد یاد کین دنیا چو خواب
 خاصه چندین شهرها را کوفته
 اجتهاد گرم ناکرده، که تا
 سر برون آرد دلش از بخش راز

3630/۳۶۳۰

3635/۳۶۳۵

آطوار و منازل خلقت آدمی از ابتدا

وز جمادی در نباتی اوفتاد
 وز جمادی یاد ناورد از نبرد
 نامدش حال نباتی هیچ یاد
 خاصه در وقت بهار و ضیمران^۱
 بسر میل خود نداند در لیان
 سوی آن پیر جوانبخت مجید
 جنبش این سایه زان شاخ گُلست
 پس بداند بسر میل و جست و جو
 کی بجنبند، گر نجنبند این درخت؟
 می کشید آن خالقی که دانیش
 تا شد اکنون عاقل و دانا و زفت
 هم ازین عقلش تحوّل کرد نیست
 صدهزاران عقل بسیند بوالعجب
 کی گذارندش در آن نیان خویش؟

آمده اول به اقلیم جماد
 سالها اندر نباتی غم کرد
 وز نباتی چون به حیوانی فتاد
 جز همین میلی که دارد سوی آن
 همچو میل کودکان با مادران
 همچو میل مُفرط هر نو مُرید
 جزو عقل این از آن عقل گُلست
 سایه اش فانی شود آخر درو
 سایه شاخ دگر ای نیکبخت
 باز از حیوان سوی انبایش
 همچین اقلیم تا اقلیم رفت
 عقلهای اولیش یاد نیست
 تا رهد زین عقل پُر حرص و طلب
 گرچه خفته گشت و شد ناسی زپیش

3640/۳۶۴۰

3645/۳۶۴۵

3650/۳۶۵۰

۱. در متن چنین است: «خر چو بار انداخت، اسکیزه زنده». در حاشیه اصلاح کرده‌اند.

۲. در هامش بهار و اجتنان از نسخه دیگر نقل شده است.

که کند بر حالتِ خود ریش خند
 چون فراموشم شد احوالِ صواب؟
 فعل خوابست و فریست و خیال؟
 خفته پندارد که این خود دایمست
 وارهد از ظلمتِ ظنّ و دَغَل
 چون ببیند مستقرّ و جایِ خویش
 روزِ مَخْشَرِ یک به یک پیدا شود
 گزردت هنگام بیداری عیان
 اندرین خواب و ترا تعبیر نیست
 روزِ تعبیر ای ستمگر بر اسیر
 شادمانی دان به بیداریِ خود
 گرگ بر خیزی ازین خوابِ گران
 می‌درانند از غَضَبِ اعضای تو
 تو مگو که مُردَم و یابم خلاص
 پیش زخم آن قصاص این بازیست
 کین جزا لعبت پیش آن جزا
 آن چو اِخْصا است و این چون ختنه‌ایست

باز از آن خوابش به بیداری کُشند
 که چه غم بود آنکه می خوردم به خواب
 چون ندانستم که آن غم و اِعتلال
 همچنان دنیا که حُلْمِ نایمست
 تا برآید ناگهان صَبْحِ اجل
 خنده‌اش گیرد از آن غمهای خویش
 هر چه تو در خواب بینی نیک و بد
 آنچه کردی اندرین خوابِ جهان
 تا نپنداری که این بد کرد نیست
 بلکه این خنده بود گریه و زَفیر
 گریه و درد و غم و زاریِ خود
 ای در پنده پوستین یوسفان
 گشته گرگان یک به یک خواهی تو
 خون نخسپد بعد مرگت در قصاص
 این قصاص نقد حیلست سازیت
 زین لَعِبِ خواندست دنیا را خدا
 این جزا تسکین جنگ و فتنه‌ایست

3655/۳۶۵۵

3660/۳۶۶۰

3665/۳۶۶۵

بیان آنکه خلقِ دوزخ گرسنگانند و نالانند به حقّ که روزیهای ما را فربه
 گردان و زود زاد به ما رسان که ما را صبر نماند

هین رها کن آن خَران را در گیا
 هین که گرگانند ما را خشم مند
 این خَران را طعمه ایشان کنیم
 از لب تو خواست کردن آدمی
 آن خران را طالع و روزی نبود
 تا بَرَدشان زود خوابِ غفلتی
 شمع مُرده باشد و ساقی شده
 پس بنوشند از جزا هم حسرتی
 در جزا هر زشت را در خور دهد
 بود با ایشان نهان اندر معاش
 گرچه زو قاصر بود این دیدنت

این سخن پایان ندارد موسیا
 تا همه زان خوش علف فربه شوند
 ناله گرگانِ خود را موقینم
 این خران را کیمیای خوشدمی
 تو بسی کردی به دعوت لطف و جود
 پس فروپوشان لحافِ نعمتی
 تا چو بجهند از چنین خواب این رده
 داشت طغیانشان ترا در حیرتی
 تا که عدل ما قَدَم بیرون نهد
 کان شهی که می‌ندیدندیش فاش
 چون خرد با نُست مُشرف بر تنت

3670/۳۶۷۰

3675/۳۶۷۵

از سکون و جُنُث در امتحان
 با تو باشد چون نه‌ای تو مُتَجَبِّز؟
 بعد آن عقلش ملامت می‌کند
 کز حضورستش ملامت کردنی
 در ملامت کی تو را سیلی زدی؟
 کی چنان کردی جنون و نَفْسِ تو؟
 زین بدانی قربِ خورشید وجود
 نیست چپ و راست و پس یا پیش‌رو
 که نیابد بحثِ عقل آن راه را؟
 پیشِ اِضْبَعِ یا پیشِ یا چپ و راست
 وقتِ بیداری قسریش می‌شود
 که اصبت بی‌او ندارد منفعت؟
 از چه ره آمد به غیرش جهت؟
 بی‌جهت دان عالم امر و صفات
 بی‌جهت‌تر باشد آمر لاجرم
 عقل‌تر از عقل و جان‌تر هم زجان
 آن تعلق هست بی‌چون، ای عمو
 غیر فصل و وصل ندیدش گمان
 لیک پی بردن پشندان غلیل
 تا رگِ مردیت آرد سوی وصل
 بسته فصلت و وصلت این خرد
 بحث کم جوید در ذاتِ خدا
 در حقیقت آن نظر در ذات نیست
 صد هزاران پرده آمده تا اله
 وهم او آنست کان خود عین هوست
 تا نباشد در غلط، سودا پز او
 بی‌ادب را سرنگونی داد رب
 می‌رود، پندارد او کو هست چیر
 کونداند آسمان را از زمین
 از عظیمی وز مهابت گم شوید
 حدِ خود داند ز صانع تن زند
 کز شمار و حد برونست آن بیان

نیت قاصر دیدنِ او ای فلان
 چه عجب‌گر خالق آن عقل نیز
 از خِرَدِ غافل شود بر بد تند
 تو شدی غافل ز عقلت عقل نی
 گر نبودی حاضر و غافل بُدی
 ورازو غافل نبودی نَفْسِ تو
 پس تو و عقلت چو اُصطِراب بود
 قربِ بی‌چونست عقلت را به تو
 قربِ بی‌چون چون نباشد شاه را
 نیت آن جنبش که در اِضْبَعِ تراست
 وقتِ خواب و مرگ از وی می‌رود
 از چه ره می‌آید اندر اِضْبَعِ
 نور چشم و مردمک در دیده‌ات
 عالمِ خلقت با سوی و جهات
 بی‌جهت دان عالمِ آمر ای صنم
 بی‌جهت بُد عقل و عَلَامِ البیان
 بی‌تعلق نیست مخلوقی بدو
 زآنکه فصل و وصل نبود در روان
 غیر فصل و وصل پی‌بر از دلیل
 پی‌پایی می‌بر از دوری زاصل
 این تعلق را خِرَدِ چون ره برد؟
 زین وصیت کرد ما را مصطفی
 آنکه در ذاتش تفکر کردنیست
 هست آن پندار او، زیرا به‌راه
 هر یکی در پرده موصول خوست
 پس پیمبر دفع کرد این وهم از او
 و آنکه اندر وَهْمِ او ترکِ ادب
 سرنگونی آن بود کو سوی زیر
 زآنکه حدِ مست باشد این چنین
 در عَجْبِ هاش به فکر اندر روید
 چون ز صُنْعِش ریش و سبب گم کند
 جز که لا اُحْصی نگوید او زجان

3680/۳۶۸۰

3685/۳۶۸۵

3690/۳۶۹۰

3695/۳۶۹۵

3700/۳۷۰۰

3705/۳۷۰۵

3710/۳۷۱۰

رفتَنِ ذوالقَرْنینِ به کوه قاف و درخواست کردن که ای کوه قاف از عظمت
صفت حق ما را بگو و گفتنِ کوه قاف که صفتِ عظمتِ او درگفت نیاید
که پیشِ آن ادراکها فنا شود و لابه کردن ذوالقرنین که از صنایعش که در
خاطر داری و بر تو گفتن آن آسانتر بود بگوی

دید او را کز زُمرّد بود صاف
ماند حیران اندر آن خلیقِ بسیط
که به پیشِ عَظْمِ تو بازیستند؟
مَثَلِ مَنْ تَبُونَد در حُسن و بَها
بر عُروقم بسته اطرافِ جهان
گوید او من بر جَهانم عِرق را
که بدان رگ متصل گشتت شهر
ساکنم و زروی فعل اندر تگم
چون خرد ساکن وزو جنبان، سَخُن
زلزله هست از بُخاراتِ زمین

رفت ذوالقرنین سوي کوه قاف
گردد عالم حلقه گشته او محیط
گفت تو کوهی، دگرها چیستند
گفت رگهای من اند آن کوهها
من به هر شهری رگی دارم نهان
حق چو خواهد زلزله شهری، مرا
بس بجنبانم من آن رگ را به قهر
چون بگوید بس، شود ساکن رگم
همچو مَرّهَم ساکن و بس کاز کُن
نزد آنکس که نداند عقلش این

3715/۳۷۱۵

3720/۳۷۲۰

موری بر کاغذ می رفت، نبشتنِ قلم دید قلم را ستودن گرفت موری دیگر
که چشم تیزتر بود گفت ستایش انگشتان را کن که این هنر از ایشان
می بینم، موری دگر که از هر دو چشم روشن تر بود گفت من بازو را ستایم
که انگشتانِ فرعِ بازواند الی آخره

گفت با مورِ دگر این راز هم
همچو ریحان و چو سوسن زار و ورد
وین قلم در فعلِ فرعت و اثر
که اِصْبَعِ لاغر ز زورش نقش بست
مهرِ موران فِطِن بود اندکی
که به خواب و مرگ گردد بی خبر
جز به عقل و جان نجُنبد نقشها
بی زتقلیبِ خدا باشد جَماد

مورکی بر کاغذی دید او قَلَم
که عجایب نقشها آن کِلْک کرد
گفت آن مور اِصْبَعَت آن پیشه ور
گفت آن مورِ سوم کز بازوست
همچنین می رفت بالا تا یکی
گفت کز صورت مبینید این هنر
صورت آمد چون لباس و چون عصا
بی خبر بود او که آن عقل و فُؤاد

3725/۳۷۲۵

عقل زیرک ابلهها می‌کند
 چونکه کوه قاف درِ نطق سفت
 از صفاتِ حق بکن با من بیان
 که بیان بر وی تواند بُرد دست
 برنویسد بر صحایف زان خبر؟
 از عجبهایِ حق ای خبَر نکو
 کوههای برف پُر کردست شاه
 می‌رسد در هر زمان برفش مدد
 می‌رساند برفِ سردی تا ثری
 دم به دم زانبارِ بی‌جدّ و شگرف
 تَفّ دوزخ محو کردی مر مرا
 تا نسوزد پرده‌های عاقلان
 سوختی از نارِ شوق آن کوه قاف
 بهر تهدید لیمانِ دَرّه‌ایست
 بُرد لطفش بین که بر وی سابق است
 سابق و مسبوق دیدی بی‌دوی؟
 که عقولِ خلق زان کان یک جَوَست
 کی رسد بر چرخ دین مرغِ گلین؟
 زآنکه نشو او زشهوت و ز هواست
 تا ز رحمت پیشت آید مَحملی
 گر بلی گویی تکلف می‌کنی
 قهر بر بندد بدان نی، روزنت
 تا در آید نصرِ حقّ از پیش و پس
 با زبان حال گفתי اِهْدِنَا
 می‌شود آن زَفْت نرم و مُستوی
 چونکه عاجز آمدی لطف و پُرس

یک زمان از وی عنایت برگند
 چو نش گویا یافت ذوالقرنین، گفت
 کای سخن گویِ خبیرِ رازدان
 گفت رو، کان وصف از آن هایل ترست
 یا قلم را زهره باشد که به‌سَر
 گفت کمتر داستانی بازگو
 گفت اینک دشتِ سیصدساله راه
 کوه بر که بی‌شمار و بی‌عدد
 کوه برفی می‌زند بر دیگری
 کوه برفی می‌زند بر کوه برف
 گر نبود این چنین وادی شها
 غافلان را کوههای برف دان
 گر نبود عکسِ جهلِ برفِ باف
 آتش از قهر خدا خود ذرّه‌ایست
 با چنین قهری که زَفْت و فایق است
 سَبِقِ بی‌چون و چگونّه معنوی
 گر ندیدی آن بود از فهم پست
 عیب بر خود نه نه بر آیات دین
 مرغ را جولانگه عالی هواست
 پس تو حیران باش بی‌لا و بلی
 چون زفهم این عجایب کُودنی
 و بر بگویی نی، زند نی گردنت
 پس همین حیران و واله باش و بس
 چونکه حیران گشتی و گیج و فنا
 زَفْتِ زَفْتست و چو لرزان می‌شوی
 زآنکه شکلِ زفت بهر مُنکِرس

3730/۳۷۳۰

3735/۳۷۳۵

3740/۳۷۴۰

3745/۳۷۴۵

3750/۳۷۵۰

نمودن جبرئیل - علیه السلام - خود را به مصطفی - صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ -
 به صورت خویش و از هفتصد پیر او چون یک پر ظاهر شد افق را بگرفت
 و آفتاب محجوب شد با همه شعاعش

<p>که چنانکه صورتِ توست ای خلیل تا ببینم مر ترا نَظَّارَه وار حسِ ضعیفست و تُنْک، سخت آیدت تا چه حدِ جسِ نازکت و بی مدد لیک در باطن یکی خُلُقِ عظیم لیک هست او در صفت آتش زنه زاد آتش بر دو والد قهْرِبَار هست قاهر بر تن او و شعله زن که ازو مقهور گردد بُرْجِ نار رمزِ نَحْنُ الْآخِرُونَ السَّابِقُونَ در صفت از کان آهنها فزون وز صفتِ اصل جهان این را بدان باطنش باشد محیط هفت چرخ هیتی که که شود زو مُنْذَکِی از مَهَابت گشت بی هُشِ مصطفی جبرئیل آمد در آغوشش کشید وین تَجَمُّش دستان را رایگان هول سرهنگان و صارِمها به دست که بلرزند از مَهَابت شیرها که شود سُست از نهییش جانها که کُنْدُشان از شهنشاهی خَبَر تا کلاه کبر نَنهند آن گروه نفس خود بین فته و شَرکَم کند دارد اندر قهر، زخم و گیر و دار هیتِ شَه مانع آید زان نُحوس کی بود آنجا مَهَابت یا قصاص؟ نشوی از غیرِ چنگ و نا، خروش</p>	<p>مصطفی می گفت پیشِ جبرئیل مر مرا بنما تو محسوس آشکار گفت نَتوانی و طاقت نَبودت گفت بنما تا ببیند این جَسَد آدمی را هست حسِ تن سَقیم بر مثالِ سنگ و آهن این تنه سنگ و آهن مُولِدِ ایجادِ نار باز آتش دستکارِ وصفِ تن باز در تن شُعله ابراهیم وار لاجرم گفت آن رسولِ ذوفنون ظاهرِ این دو به سندانِ زبون پس به صورتِ آدمی فرع جهان ظاهرش را پشه بی آرد به چرخ چونکه کرد الحاح، بنمود اندکی شهری بگرفته شرق و غرب را چون زبیم و ترس بیهوشش بدید آن مَهَابت قسَمِ بیگانگان هست شاهان را زمانِ بر نِشت دوز باش و نیزه و شمشیرها بانگِ چاووشان و آن چوگانها این برای خاص و عام رَه گذر از برای عام باشد این شکوه تا من و ماهای ایشان بشکند شهر از آن آمین شود کان شهریار پس بمیرد آن هوسها در نُفوس باز چون آید به سوی بزمِ خاص حلم در حلمت و رحمتها به جوش</p>	<p>3755/۳۷۵۵</p> <p>3760/۳۷۶۰</p> <p>3765/۳۷۶۵</p> <p>3770/۳۷۷۰</p> <p>3775/۳۷۷۵</p> <p>3780/۳۷۸۰</p>
---	--	---

وقتِ عشرت با خواص آوازِ چنگ
 و آن پُری رویان، حریف جام را
 وین حریر ورود مرتعیش راست
 ختم کن، وَاللَّهُ أَغْلَمُ بِالرَّشَادِ
 خفته این دم زیرِ خاکِ یثربست
 بی‌تغیر مَفْعَدِ صِدْقِ اندرست
 روح باقی آفتابی روشنت
 بی ز تبدیلی که لا غَرِيبَةَ
 شمع از پروانه کی بیهوش شد؟
 این تغیر آن تن باشد بدان
 جان ازین اوصاف باشد پاک و فرد
 زلزله افتد درین کون و مکان
 شیرجان مانا که آن دم خفته بود
 اینت شیرِ نرمارِ سهمناک
 که تماش مُرده دانند این سگان
 که رُبودی از ضعیفی تُرُبدی؟
 بحرِ او از مِهَر کف پرجوش گشت
 ماه را اگر کف نباشد، گو مباش
 تا ابد بیهوش ماند جبرئیل
 وز مقام جبرئیل و از حَدَث
 گفت رُو رُو من حریفِ تو نِیم
 من به اوج خود نرفتم هنوز
 گر زَنَم پزی بسوزد پَرِ من
 بی‌هشیِ خاصگان اندرِ اخص
 چند جان داری؟ که جانِ پردازِست
 تو نه‌ای پروانه و نه شمع نیز
 جانِ پروانه نپرهیزد ز سوز
 شیر را برعکس صیدِ گور کن
 واکن انبانِ قلماشیت را
 پیش او معکوس و قلماشیت این
 یا غَرِيباً نَأْزِلْ أَرْضَهُمْ
 یا ظَعِيناً سَأْكِنُوا فِي أَرْضِهِمْ

طبل و کوس قول باشد وقتِ چنگ
 هست دیوانِ مُحاسِبِ عام را
 آن زره و آن خُود مرجالیش راست
 این سخن پایان ندارد ای جواد
 اندر احمد آن حی کو غاربت
 و آن عظیمُ الخلقِ اوکان صفدرست
 جای تغیراتِ اوصافِ ننت
 بی‌زتغیری که لا شُرْقِيَّةُ
 آفتاب از ذرّه کی مدهوش شد
 جسم احمد را تعلق بُد بدان
 همچورنجوری و همچون خواب و درد
 خود نتوانم، ور بگویم وصفِ جان
 رُوْبَهَشِ گریکِ دمی آشفته بود
 خفته بود آن شیر، کز خوابست پاک
 خفته سازد شیر خود را آنچنان
 ورنه در عالم کرا زهره بُدی
 کفِ احمد زان نظر مخدوش گشت
 مَه همه کفست، مُعطی، نورپاش
 احمد آر بگشاید آن پَرِ جلیل
 چون گذشت احمد ز بیدره و میزصدش
 گفت او را هین بُپَر اندر پِیم
 باز گفت او را بیا ای پرده سوز
 گفت بیرون زین حد ای خوش فَرِمن
 حیرت اندر حیرت آمد این قَصَص
 بیهشها جمله اینجا بازِست
 جبرئیل‌اگر شریفی و عزیز
 شمع چون دعوت کند وقتِ فروز
 این حدیثِ مُتَقَلِبِ را گور کن
 بند کن مَشْکِ سخنِ شاشیت را
 آنکه برنگذشت اجزاش از زمین
 لا تُخَالِفُهُمْ حَبِيبِي دَارِهِمْ
 اَعْطِ مَا سَأَلُوا وَرَأَوْا وَارْضِهِمْ

3785/۳۷۸۵

3790/۳۷۹۰

3795/۳۷۹۵

3800/۳۸۰۰

3805/۳۸۰۵

3810/۳۸۱۰

رازیا با مرغزی می‌ساز خوش^۱
 نرم باید گفت قَوْلًا لَيْتِنَا
 دیگدان و دیگ را ویران کنی
 و سوسه مفروش در لَيْسُ الْخِطَابِ
 ای که عصرت عصر را آگاه کن
 نرمی فاسد مکن، طینش مده
 گر ز حرف و صوت مستغنیستی
 ای بساکس را که بنهادست خار
 چون قُجِجِ مغلوب و می‌رفت پس
 در رَزِّ معنی و فردوسِ بـِـرین
 این سر خر را در آن بِطِیخِ زار
 نشوِ دیگر بخشدش آن مَطْبَخَهُ
 نه غلط، هم این خود و هم آن ز تو
 بر زمین هم تا ابد محمود باش
 یک دل و یک قبله و یک خوشوند
 وحدتست اندر وجود معنوی
 یباد آرند اِتِّحَادِ ماجری
 مختلط، خوش، همچو شیر وانگبین
 مُنْکِرِی‌اش پرده ساطر شود
 خشم کرد آن مه ز ناشکری او
 ناشناسا گشت و پشْتِ پَی‌ی زد
 تا بدانی لَجِّ این گبر کُهن
 نَعْتِ او هر گبر را تَعْوِید بود
 از خیال روش دلشان می‌طپید
 در عیان آریش هرچه زودتر
 یاغیانشان می‌شدندی سرنگون
 غَوْثِشان کَرَّارِی احمد بُدی
 یادِ اوشان دارویِ شافی شدی
 در دل و در گوش و در آفواشان
 بلکه فرعِ نقشِ او یعنی خیال؟

تا رسیدن در شه و در نازِ خوش
 موسیا در پیش فرعونِ زَمَن
 آب اگر در روغنِ جوشان کنی
 نرم گو، لیکن مگو غیر صواب
 وقت عصر آمد، سخن کوتاه کن
 گو تو مرگِ خواره را که قنذِ بَه
 نطقِ جان را روضه جانیستی
 این سِرِ خَر در میان قند زار
 ظن ببرد از دور کان آنت و بس
 صورت حرف آن سِرِ خر دان یقین
 ای ضیاء الحق حسام‌الدین در آر
 تا سِرِ خر چون بمرد از مَسْلَخَهُ
 هین ز ما صورت‌گری و جان ز تو
 بر فلک محمودی، ای خورشیدِ فاش
 تا زمینی با سمایی بلند
 تفرقه برخیزد و شِرْکِ و دُوی
 چون شناسد جان من جان ترا
 موسی و هارون شوند اندر زمین
 چون شناسد اندک و مُنْکِرِ شود
 بس شناسایی بگردانید رو
 زین سبب جانِ نبی را جانِ پد
 این همه خواندی فروخوان لَمْ یکن
 پیش از آنکه نقشِ احمد قَر نمود
 کین چنین کس هست تا آید پدید
 سجده می‌کردندکای رَبِّ بَشَر
 تا به نام احمد از یَسْتَفْتِحُونَ
 هر کجا حربِ مَهولی آمدی
 هر کجا بیماری مُزِین بُدی
 نقش او می‌گشت اندر راهشان
 نقش او را کی بیابد هر شغال

3815/۳۸۱۵

3820/۳۸۲۰

3825/۳۸۲۵

3830/۳۸۳۰

3835/۳۸۳۵

3840/۳۸۴۰

<p>از دلِ دیوارِ خونِ دل چکد که رهد در حالِ دیوار از دور آن دو رویی عیبِ مر دیوار را چون بدیدندش به صورت، بُرد باد قلب را در قلب کی بودست راه؟ تا مریدان را دراندازد به شک این گمان سر برزند از هر خسی کی به سنگ امتحان راغب شدی؟ که نگردد قلبی او زان عیان نی محک باشد نه نورِ معرفت از برای خاطر هر قَلْبَان این چنین آینه تا توانی مجو</p>	<p>نقش او بر روی دیوار ارفتد آن چنان فرخ بود نقشِ برو گشته با یک رویی اهل صفا این همه تعظیم و تفخیم و وداد قلبِ آتش دید و در دم شد سیاه قلب میزد لایِ اَشواقِ مِحْک افتد اندر دام مکرش ناکسی کین اگر نه نقد پاکیزه بُدی او محک می خواهد اما آنچنان آن محک که او نهان دارد صفت آینه کو عیبِ رو دارد نهان آینه نبود، منافق باشد او</p>	<p>3845/۳۸۴۵</p> <p>3850/۳۸۵۰</p> <p>3855/۳۸۵۵</p>
--	---	--

وَبِهِ نَسْتَعِينُ وَعَلَيْهِ نَتَوَكَّلُ وَعِنْدَهُ مَفَاتِيحُ الْقُلُوبِ وَصَلَّى اللهُ
عَلَى خَيْرِ خَلْقِهِ مُحَمَّدٍ وَآلِهِ وَصَحْبِهِ أَجْمَعِينَ

این مُجلد پنجم است از دفترهای مثنوی و تبیان معنوی در بیان آنکه شریعت همچو شمعدان، ره می‌نماید و با آنکه شمع به دست نیارودی راه رفته نشود و بی آنکه شمع به دست آوری راه رفته نشود، و چون در ره آمدی، آن رفتن تو طریقت است و چون رسیدی به مقصود آن حقیقت است، و جهت این گفته‌اند که: «لَوْ ظَهَرَتِ الْحَقَائِقُ بَطَلَّتِ الشَّرَائِعُ». همچنانکه مس زر شود و یا خود از اصل زر شده بود او را نه علم کیمیا حاجت است که آن شریعت است و نه خود را در کیمیا مالیدن که آن طریقت است، چنانکه گفته‌اند: «طَلَبُ الدَّلِيلِ بَعْدَ الْوُصُولِ^۱ إِلَى الْمَدْلُولِ قَبِيحٌ وَ تَرْكُ الدَّلِيلِ قَبْلَ الْوُصُولِ إِلَى الْمَدْلُولِ مَذْمُومٌ». حاصل آنکه شریعت همچون علم کیمیا آموختن است از استاد یا از کتاب، و طریقت استعمال کردن داروها و مس را در کیمیا مالیدن است، و حقیقت زرشدن مس، کیمیا دانان به علم کیمیا شادند که ما علم این می‌دانیم و عمل کنندگان به عمل کیمیا شادند که چنین کارها می‌کنیم و حقیقت یافتگان^۲ به حقیقت شادند که ما زر شدیم و از علم و عمل کیمیا آزاد شدیم، عَتَقَاءُ اللهِ اِيْم. «كُلُّ حِزْبٍ بِمَا لَدَيْهِمْ فَرِحُونَ». یا مثال شریعت همچو علم طب آموختن است و طریقت پرهیزکردن به موجب علم^۳ طب و داروها خوردن و حقیقت صحت یافتن ابدی و از آن هر دو فارغ شدن چون آدمی ازین حیوة میرد، شریعت و طریقت از او منقطع شود و حقیقت ماند. حقیقت اگر دارد نعره می‌زند که «يَا لَيْتَ قَوْمِي يَعْلَمُونَ بِمَا غَفَرَ لِي رَبِّي» و اگر ندارد، نعره می‌زند که: «يَا لَيْتَنِي لَمْ أَوْتَ كِتَابِيَةَ وَ لَمْ أَدْرِ مَا حِسَابِيَةَ يَا لَيْتَهَا كَانَتِ الْقَاضِيَةَ مَا أَغْنِي عَنِّي مَالِيَهُ هَلَكَ عَنِّي سُلْطَانِيَهُ». شریعت

۱. عبارت: «و بی آنکه شمع به دست آوری راه رفته نشود»، در متن از قلم افتاده، در مقابله با اشاره به محل آن در هامش نوشته شده است.

۲. «بعدالوصول، زیرسطر، درست در محل آن افزوده شده است.

۳. در متن: «حقیقت یافته‌گان».

۴. کلمه «علم» در مقابله بر بالای عبارت «به موجب» نوشته شده است.

علم است، طریقت عمل است، حقیقت الوصول الی الله. «فَمَنْ كَانَ يَرْجُوا لِقَاءَ رَبِّهِ فَلْيَعْمَلْ
عَمَلًا صَالِحًا وَلَا يُشْرِكْ بِعِبَادَةِ رَبِّهِ أَحَدًا» وَصَلَّى اللهُ عَلَى خَيْرِ خَلْقِهِ مُحَمَّدٍ وَآلِهِ وَصَحْبِهِ وَ
عَثَرَتِهِ وَسَلَّمَ تَسْلِيمًا.

مجلد پنجم از کتاب مولانا - قدس الله سره

<p>طالب آغاز سفر پنجمت اوستادان صفا را اوستاد ورنبودی خلقها تنگ و ضعیف غیر این منطق لبی بگشادمی چاره اکنون آب و روغن کردنیست گویم اندر مجمع روحانیان همچو راز عشق دارم در نهان فارغست از شرح و تعریف آفتاب که دو چشم روشن و نامرمدست که دو چشم کور و تاریک و بدست شد حسود آفتاب کامران وز طراوت دادن پوشیده‌ها؟ یا به دفع جاه او توانند خاست؟ آن حسد خود مرگی جاویدان بود عقل اندر شرح تو شد بوالفصول عاجزانه جنبی باید در آن إِغْلُمُوا أَنْ كُفُّهُ لَا يُشْرِكُ کی توان کردن به ترکی خورد آب؟ درکها را تازه کن از قشر آن پیش دیگر فهمها، مغزست نیک ورنه بس عالیست سوی خاک تو پیش از آن کز فوت آن حسرت خورند خلق در ظلمات وهمند و گمان گردد این بی‌دیدگان را سرمه کش</p>	<p>شه حسام‌الدین که نور انجمت ای ضیاءالحق حسام‌الدین راد گر نبودی خلق محبوب و کثیف در مدیحت داد معنی دادمی لیک لقمه باز آن صعوه نیست مدح تو حیفت با زندانیان شرح تو غبنت با اهل جهان مدح تعریفست و تخریق حجاب مادح خورشید مداح خودست ذم خورشید جهان ذم خودست تو بیخشا بر کسی کاندرد جهان تواندش پوشید هیچ از دیده‌ها یا ز نور بی‌حدش توانند کاست هر کسی کو حاسد کیهان بود قدر تو بگذشت از درک عقول گرچه عاجز آمد این عقل از بیان إِنَّ شَيْئاً كُفُّهُ لَا يُدْرِكُ گر نتانی خورد طوفان سحاب راز را گر می‌نیاری در میان نطقها نسبت به تو قشرت، لیک آسمان نسبت به عرش آمد فرود من بگویم وصف تو تا ره برند نور حقی و به حق جذاب جان شرط تعظیمست تا این نور خوش</p>	<p>5/5 10/10 15/15 20/20</p>
--	--	---

کو نباشد عاشقِ ظلمت چو موش
 کی طوافِ مشعلهٔ ایمان کنند؟
 بندِ طبعی که ز دین تاریک شد
 چشم در خورشید نتواند گشود
 کرده موشانه، زمین سوراخها
 چازمیخِ عقل گشته این چهار

نور یابد مُستعدّ تیز گوش
 ست چشمانی که شب جولان کنند
 نکته‌هایِ مشکلی باریک شد
 تا برآرید هنر را تار و پود
 همچو نخلی برنیارد شاخها
 چار و ضفت این بشر را دل فشار

25/۲۵

30/۳۰

تفسیر «تُحَدُّ أَرْبَعَةٌ مِنَ الطَّيْرِ فَضَرَمْنَ إِلَيْكَ»

این چهار آطیبارِ رَه‌زن را بکش
 هست عقلِ عاقلان را دیده گش
 بِسْمِلی ایشان دهد جان را سیل
 سر بی‌ریشان تا رهد پاها زسد
 برگشاکه هست پاشان پای تو
 پُشتِ صد لشکر سواری می‌شود
 نامشان شد چارِ مرغِ فتنه جو
 سر بی‌ر زین چار مرغِ شوم بسد
 که نباشد بعد از آن زیشان ضَرَر
 کرده‌اند اندر دلِ خَلْقانِ وَطَن
 اندرین دَور، ای خلیفهٔ حق تُو
 سَرمدی کن خَلقِ ناپاینده را
 این مثالِ چار خَلقِ اندر نفوس
 جاه چون طاووس و زاغ اُمیتت
 طامع تَأیید، یا عمرِ دراز
 در تر و در خشک می‌جوید دَفین
 نشنود از حُکمِ جز امرِ کُلُوا
 زود زود انبانِ خود پُر می‌کند
 دانه‌هایِ دُرّ و حَبّاتِ نُخود
 می‌فشارد در جُوالِ او خشک و تر
 در بغل زد هر چه زوتر بی‌وقوف

تو خلیلِ وقتی ای خورشید هُش
 زآنکه هر مرغی ازینها زاغ و ش
 چار وصفِ تن چو مرغانِ خلیل
 ای خلیل اندر خلاصِ نیک و بد
 کُل توی و جملگان اجزای تو
 از تو عالمِ روحِ زاری می‌شود
 زآنکه این تن شد مقامِ چار خو
 خَلق را اگر زندگی خواهی ابد
 بازشان زنده کن از نوعی دگر
 چار مرغِ معنویِ راه زن
 چون امیرِ جمله دلهایِ سَو
 سر بُر این چار مرغِ زنده را
 بَطّ و طاووست و زاغت و خروس
 بَطّ حرصت و خروس آن شهوتست
 مُنیتش آن که بود او مید ساز
 بَطّ حرص آمد که نوکش در زمین
 یک زمان نَبود معطل آن گلو
 همچو یغماجیست خانه می‌کند
 اندر انبان می‌فشارد نیک و بد
 تا مبادا یاغی آید دگر
 وقت تنگ و فرصت اندک، او مخوف

35/۳۵

40/۴۰

45/۴۵

50/۵۰

اعتمادش نیست بر سلطانِ خویش
 لیک مؤمن زاعتمادِ آن حیات
 آمینست از فوت و از یاغی که او
 آمینست از خواجه تاشان دگر
 عدلِ شه را دید در ضبطِ حشم
 لاجرم نشابد و ساکن بُود
 پس تائی دارد و صبر و شکیب
 کین تائی پرتو رحمان بُود
 زآنکه شیطانش بترساند ز فقر
 از نبی بشنو که شیطان در وعید
 تاخوری زشت و ببری زشت و شتاب
 لاجرم کافر خورد در هفت بطن

55/55

60/60

که نیارد یاغی آید به پیش
 می کند غارت به مهل و با آنات
 می شناسد قهرِ شه را بر عدو
 که بیایندش مزاحم صرفه بر
 که نیارد کرد کس بر کس ستم
 از فواتِ حظِّ خود آمین بُود
 چشم سیر و مؤثرست و پاکِ جیب
 و آن شتاب از هزّه شیطان بُود
 بارگیرِ صبر را بکشد به عقر
 می کند تهدیدت از فقرِ شدید
 نی مروّت، نی تائی، نی ثواب
 دین و دل باریک و لاغر، زفت بطن

در سببِ ورود این حدیث مصطفی - صلوات الله علیه - که «الکافرُ یأکلُ
 فی سَبْعَةِ أَمْعَاءٍ وَالْمُؤْمِنُ یَأْكُلُ فی مَعَا وَاحِدٍ»

کافرانِ مهمانِ پیغامبر شدند
 کامدیم ای شاه ما اینجا قُتق
 بی نوایسیم و رسیده ما زدور
 گفت ای یارانِ من قسمت کنید
 پُر بُود اجسام هر لشکر ز شاه
 تو به خشم شه زنی آن تیغ را
 بر برادر بی گناهی می زنی
 شه یکی جانست و لشکر پر از و
 آبِ روح شاه اگر شیرین بُود
 که رعیت دین شه دارند و بس
 هر یکی یاری یکی مهمان گزید
 جسمِ صُخمی داشت کس او را نبرد
 مصطفی بُردش چو واماند از همه

65/65

70/70

75/75

وقتِ شام ایشان به مسجد آمدند
 ای تو مهمانِ دارِ سُکّانِ اُفق
 هین بیفشان بر سر ما فضل و نور
 که شما پُر از من و خوی منید
 زان زندی تیغ بر اعدایِ جاه
 ورنه بر اِخوان چه خشم آید ترا؟
 عکسِ خشمِ شاه، گرزِ ده منی
 روح چون آبست و این اجسام، جو
 جمله جوها پرز آبِ خوش شود
 این چنین فرمود سلطانِ عَبَس
 در میان یک زفت بود و بی ندید
 ماند در مسجد چو اندر جام دُرد
 هفت بُز بُد شیرِ ده اندر رَمه

۱. آمده، را به آیدم بدل کرده اند.

بهرِ دوشیدن برای وقتِ خوان
 خورد آن بوقحطِ عُوجِ ابنِ عُز
 که همه در شیر بُز طامع بدند
 قِسمِ هژده آدمی تنها بخورد
 پس گنیزک از غضبِ دَر را بست
 که ازو بُد خشمگین و دَر دَمند
 چون تقاضا آمد و دَر دِ شکم
 دست بر در چون نهاد او بسته یافت
 نوع نوع و خود نشد آن بند باز
 ماند او حیران و بی‌درمان و دَنگ
 خویشتن در خواب در ویرانه دید
 شد به خواب اندر همانجا منظرش
 او چنان محتاج، اندر دَم برید
 پُر حَدَثِ دیوانه شد از اضطراب
 زین چنین رسوایی بی‌خاک پوش
 که خورم این سو و آن سو می‌ریم
 همچنانکه کافر اندر قعر گور
 تا برآید درگشادن بانگِ دَر
 تا نبیند هیچ کس او را چنان
 باز شد آن در رهید از درد و غم

که مقیم خانه بودندی بُزان
 نان و آش و شیرِ آن هر هفت بُز
 جمله اهلِ بیتِ خشم آلو شدند
 معده طبلی خوار همچون طبل کرد
 وقتِ خفتن رفت و در حُجره نشست
 از برون زنجیرِ دَر را درفکند
 گبر را در نیم شب یا صبحدم
 از فراشِ خویش سوی در شتافت
 درگشادن حيله کرد آن حيله‌ساز
 شد تقاضا بر تقاضا، خانه تنگ
 حيله کرد او و به خواب اندر خزید
 ز آنکه ویرانه بُد اندر خاطرش
 خویش در ویرانه خالی چو دید
 گشت بیدار و بدید آن جامه خواب
 زاندرونِ او برآمد صد خروش
 گفت خوابم بتر از بیداریم
 بانگ می‌زد وائسورا، وائسور
 منتظر که کی شود این شب به‌سر
 تا بگریزد او چو تیری از کمان
 قصه بسیارست، کوتاه می‌کنم

80/۸۰

85/۸۵

90/۹۰

95/۹۵

درِ حجره گشادنِ مصطفی - علیه‌السلام - بر مهمان و خود را پنهان کردن
 تا او خیالِ گشاینده را نبیند و خجل نشود و گستاخ بیرون رود!

صبح آن گمراه را او راه داد
 تا نگردد شرمسار آن مُبتلا
 تا نبیند دَر گشا را پُشت و رو
 از ویش پوشید دامانِ خدا
 پرده بی‌چون بر آن ناظر تَند

مصطفی صبح آمد و در را گشاد
 دَر گشاد و گشت پنهان مصطفی
 تا برون آید رود گستاخ او
 یا ننهان شد در پس چیزی و یا
 صبغةُ الله گاه پوشیده کند

100/۱۰۰

۱. در نسخه: و خجل شود.

قدرتِ یزدان از آن بیشت بیش
 لیک مانع بود فرمانِ رَبِّش
 تا نیفتد زان فضیحت در چَهِی
 تا ببیند خویشتن را او چنان
 بس خرابیها که معماری بُود
 قاصدا آورد در پیش رسول
 خنده‌یی زد رَحْمَةً لِّلْعَالَمِینِ
 تا بِشُویم جمله را با دستِ خویش
 جانِ ما و جسم ما قربانِ ترا
 کارِ دستت این نَمَطُ نه کارِ دل
 پس خلیفه کرد و بر گُرسی نشاند
 چون تو خدمت می‌کنی، پس ما چه ایم؟
 که درین شُستن به خویشم حکمتیست
 تا پدید آید که این اسرار چیست؟
 خاص ز امرِ حق، نه تقلید و ریا
 که درینجا هست حکمت تُو به تُو

تا نبیند خصم را پهلویِ خویش
 مصطفی می‌دید احوالِ شُبَّش
 تا که پیش از خَبُط بگشاید رهی
 لیک حکمت بود و امرِ آسمان
 بس عداوتها که آن یاری بُود
 جامه خواب پُر حَدَث را یک فضول
 که چنین گُردست مهمانت، بُبین
 که بیار آن مِطْهَرَه اینجا به پیش
 هر کسی می‌جست کز بهرِ خدا
 ما بِشُویم این حَدَث را تو بِهَل
 ای لَعْمُرُکْ، مر ترا حق عُمُر خواند
 ما برای خدمتِ تو می‌زیم
 گفت آن دانم و لیک این ساعتیست
 منتظر بودند کسین قولِ نَبیست
 او به‌جِد می‌شُست آن اَحْدَاث را
 که دلش می‌گفت کین را تو بِشُو

105/۱۰۵

110/۱۱۰

115/۱۱۵

سبب رجوع کردن آن مهمان به خانه مصطفی - علیه السلام - در آن ساعت
 که مصطفی نهالین مُلَوَّثِ او را به دست خود می‌شُست و خجل شدنِ او و
 جامه چاک کردن و نوحه او بر خود و بر سعادتِ خود

یاوه دید آن را و گشت او بی‌قرار
 هیکل آنجا بی‌خبر بگذاشتم
 حرصِ اژدرهاست نه چیزست خُرد
 در وثاقِ مصطفی و آن را بدید
 خوش همی شُوید که دُورش چشمِ بد
 اندرو شوری، گریبان را دَرید
 کَلَّه را می‌کوفت بر دیوار و دَر
 شد روان و رحم کرد آن مهترش
 گبرگویان آئها النَّاسِ اِخْذُرُوا
 می‌زد او بر سینه کای بی‌نور، بَر

کافرک را هیکلی بُد یادگار
 گفت آن حُجره که شب جا داشتم
 گرچه شرمین بود، شرمش حرص بُرد
 از پی هیکل شتاب اندر دوید
 کان یدالله، آن حَدَث را هم به‌خود
 هیکلش از یاد رفت و شد پدید
 می‌زد او دو دست را بر رُو و سَر
 آنچنانکه خون زبینی و سَرش
 نعره‌ها زد، خَلَق جمع آمد بَر و
 می‌زد او بر سَر که ای بی‌عقل، سر

120/۱۲۰

125/۱۲۵

شرمسارست از تو این جزو مَهین
 من که جزوم ظالم و زشت و غوی
 من که جزوم در خلاف و در سَبَق
 که ندارم روی، ای قبله جهان
 مصطفایش در کنار خود کشید
 دیده‌اش بگشاد و داد اشناختش
 تا نگرید طفل، کی جوشد لَبَن؟
 که بگیریم تا رسد دایه شفیق
 کم دهد بی‌گریه شیر او رایگان؟
 تا بریزد شیر فضلِ کردگار
 اُسْتَن دنیا همین دو رشته تاب
 کی شدی جسم و عَرَض زَفَت و سَطَب؟
 گر نبودی این تَف و این گریه اصل؟
 چون همی دارد جهان را خوش‌دهان
 چشم را چون ابر، اشک آفرودار
 کم خور آن نان را، که نان آب تو بُرد
 شاخ جان در برگ ریزست و خزان
 این بیاید کاستن آن را فزود
 تا بزُوید در عوض در دل چمن
 تا نماید وَجِه لِأَعْيُن رَأَتْ
 پُر زُمُشک و دُرِّ اِجْلالی کند
 از يُطَهِّرُكُمْ تَن او بر خورد
 زین پشیمان گردی و گردی حزین
 بس پشیمان و غمین خواهی شدن
 و آن بیاشام از پی نفع و علاج
 آنچه خُو کردست آنش اَصُوبست
 در دِمَاغ و دل بزاید صد عِلل
 آرد و بر خَلق خواند صد فسون
 تا فریبد نَفْسِ بيمارِ ترا
 گفت آدم را همین، در گندمی
 وز لَویشه پیچد او لههات را
 تا نماید سَنگِ کَمتر را چو لعل

سجده می‌کرد او که ای کُلِّ زمین
 تو که کُلِّ خاضِعِ اَمْرِ وی
 تو که کُلِّ خوار و لرزانی زحق
 هر زمان می‌کرد رُو بر آسمان
 چون زحد بیرون بلرزید و طپید
 ساکتش کرد و بسی پناختش
 تا نگرید ابر، کی خندد چمن
 طفلِ یک‌روزه همی داند طریق
 تو نمی‌دانی که دایه دایگان
 گفت فَلْيَنْكُوا كَثِيرًا، گوش دار
 گریه ابرست و سوز آفتاب
 گر نبودی سوزِ مِهَر و اَشكِ ابر
 کی بُدی معمور این هر چار فصل
 سوزِ مِهَر و گریه ابرِ جهان
 آفتابِ عَقْل را در سوز دار
 چشم گریان بایدت چون طفلِ خُرد
 تن چو با برگت روز و شب، از آن
 برگِ تن بی‌برگی جانست، زود
 اَقْرِضُوا الله، قرض ده زین برگِ تن
 قرض ده، کم کن ازین لقمه تنت
 تن ز سرگین خویش چون خالی کند
 زین پلیدی بدهد و پاکی بَرَد
 دیو می‌ترساندت که هین و هین
 گر گدازی زین هوسها تو بَدَن
 این بخور گرمست و داروی مزاج
 هم بدین تیت که این تن مَرکبست
 هین مگردان خُو که پیش آید خلل
 این چنین تهدیدها آن دیوِ دون
 خویش جالینوس سازد در دوا
 کین ترا سودست از درد و غمی
 پیش آرد هَیْهَی و هیهات را
 همچو لبهای فَرَس در وقتِ نعل

130/۱۳۰

135/۱۳۵

140/۱۴۰

145/۱۴۵

150/۱۵۰

155/۱۵۵

گوشهات گیرد او چون گوش اسب
 برزند بر پات نعلی ز اشتباه
 نعل او هست آن تَرُدُّد در دو کار
 آن بکُن که هست مختار نَبی
 حُقَّتِ الْجَنَّةَ، به چه محفوف گشت؟
 صد فسون دارد زحیلت وزدها
 گر بُود آبِ روان بر بنددش
 عقل را با عقلِ یاری یار کن

می‌کشاند سوی حرص و سوی کسب
 که بُمانی تو زردی آن ز راه
 این کنم یا آن کنم، هین هوش دار
 آن مکن که کرد مجنون و صبی
 بِالْمَكَارِهِ، که ازو افزود گشت
 که کند در سَلَه، گرهست ازدها
 ور بود حَبِرِ زمان بر خنددش
 اَمْرُهُمْ سُورِئِ بخوان و کار کن

نواختن مصطفی - علیه السلام - آن عربِ مهمان را و تسکین دادن
 او را از اضطراب و گریه و نوحه که بر خود می‌کرد
 در خجالت و ندامت و آتش نومی‌دی

این سخن پایان ندارد، آن عرب
 خواست دیوانه شدن، عقلش رمید
 گفت این سوآ، بیامد آنچنان
 گفت این سو آ، مکن هین با خود آ
 آب بر رُو زَد، درآمد در سَخُن
 تا گواهی بَدَهَم و بیرون شوم
 ما در این دِهَلِیزِ قاضی قضا
 که بلی گفتیم و آن را ز امتحان
 از چه در دِهَلِیزِ قاضی تن زدیم
 چند در دِهَلِیزِ قاضی ای گواه
 زان بخواندندت بدینجا تا که تو
 از لجاج خویشان بنشته‌ای
 تا پَنَدَهی آن گواهی ای شهید
 یک زمان کارست بگزار و بتاز
 خواه در صد سال، خواهی یک زمان

مانند از الطافِ آن شه در عَجَب
 دستِ عقلِ مصطفی بازش کشید
 که کسی برخیزد از خوابِ گران
 که ازین سو هست با تو کارها
 کای شهیدِ حق، شهادت عرضه کن
 سیرم از هستی در آن هامون شوم
 بهرِ دعویِّ اَلَسْتِیم و بَلِی
 فعل و قول ما شهودست و بیان
 نه که ما بهرِ گواهی آمدم؟
 حبس باشی، ده شهادت از پگاه
 آن گواهی بَدَهی و ناری عُنُو
 اندرین تنگی کف و لب بسته‌ای
 تو ازین دِهَلِیزِ کی خواهی رهید؟
 کارِ کوته را مکن بر خود دراز
 این امانت واگزار و وارهان

۱. در متن «وزدغاه» نوشته شده اما در مقابله بر روی «غاه»ها نوشته‌اند و کلمه را به «دها» بدل کرده‌اند.

بیان آنکه نماز و روزه و همه چیزهای برونی گواهیهاست
بر نور اندرونی

هم گواهی دادنت از اعتقاد
هم گواهی دادنت از سِرِّ خود
کای میهان ما با شما گشتیم راست
شد گواه آنکه هستم با تو خوش
چیت؟ دارم گوهری در اندرون
این زکات و روزه در هر دو گوا
در حرامش دان که نبود اتصال
می دهد، پس چون بدزدد ز اهل کیش؟
جَزَح شد در محکمۀ عدلِ اله
نه زَرخُم و جود، بل بهرِ شکار
خفته کرده خویش، بهرِ صیدِ خام
کرده بدنام اهلِ جود و صوم را
عاقبت زین جمله پاکش می کند
داده نوری که نباشد بذر را
غُسل داده رحمت او را زین خُباط
مِغْفَری گَلیش را غافر شود
تا پلیدان را کند از خُبت پاک

این نماز و روزه و حج و جهاد
این زکات و هدیه و ترکِ حسد
خوان و مهمانی پی اظهار راست
هدیه ها و ارمغان و پیشکش
هرکسی کوشد به مالی یا فسون
گوهری دارم ز تقوی یا سخا
روزه گوید کرد تقوی از حلال
و آن زکاتش گفت کو از مال خویش
گر به طرّاری کند، پس دو گواه
هست صیّاد، ار کند دانه نثار
هست گُربۀ روزه دار اندر صیام
کرده بد ظن زین کژی صدقوم را
فضلِ حق با این که او کژمی تند
سَنبِق بُرده رحمتش و آن غُذر را
کوشش را سُسته حق زین اختلاط
تا که غفّاری او ظاهر شود
آب بهر این بیارید از سِماک

185/۱۸۵

190/۱۹۰

195/۱۹۵

پاک کردن آب همه پلیدیها را و باز پاک کردن خدای تعالی
آب را از پلیدی، لاجرم قدوس آمد حق تعالی

تا چنان شد کاب را زد کرد جس
تا بُستش از کرم آن آب آب
هی کجا بودی؟ به دریای خوشان
بستم خلعت سویی خاک آدمم
که گرفت از خوی یزدان خوی من

آب چون پیگار کرد و شد نجس
حق بُردش باز در بحرِ صواب
سالی دیگر آمد او دامن کشان
من نجس زینجا شدم، پاک آدمم
هین بیاید ای پلیدان سویی من

200/۲۰۰

<p>چون مَلَكِ پاکی دهم عَفْرِیت را سویِ اصْلِ اصْلِ پاکِها روم خَلَمَتِ پا کم دهد بار دگر عَالَمِ آرایست رَبُّ الْعَالَمِینِ کی بُدی این بارنامه آب را؟ می رود هر سو که هین، کو مفلسی؟ یا بِشُوید رویِ رو ناشسته‌یی گشتی بی دست و پا را در بِحَارِ ز آنکه هر داروبروید زو چنان می رود در جو چو داروخانه‌یی بستگانِ خُشک را از وی رُوش همچو ما اندر زمین خیره شود</p>	<p>در پذیرم جِملَه زشتیت را چون شَومِ آلوده، باز آنجا روم دلّی چرکین بر گَنَمِ آنجا زَسَر کارِ او اینست و کارِ من همین گر نبود این پلیدیهایِ ما کیسه‌های زر بدزدید از کسی یا بریزد بر گیاهِ رُسته‌یی یا بگیرد بر سَرِ او، حَمّال وار صد هزاران دارو اندر وی نهان جانِ هر دُزّی، دلِ هر دانه‌یی زو یتیمانِ زمین را پرورش چون نماند مایه‌اش، تیره شود</p>	<p>205/۲۰۵</p> <p>210/۲۱۰</p> <p>215/۲۱۵</p>
--	---	--

استعانت آب از حق - جَلِّ جَلالُه - بعد از تیره شدن^۱

<p>آنچه دادی، دادم و ماندم گدا ای شه سرمایه دِه هَلْ مِنْ مَزید؟ هم تو خورشید با بالا برگشتش تا رساند سویِ بحرِ بی حدش کو غَسولِ تیرگیهایِ شِماست باز گردد سویِ پاکی بخشِ عَرش از طهاراتِ مُحیطِ او درستان آن سفر جوید که اَرخُنأ یا بِلال مِیذَنه بر رَو، بزَن طِبِلِ رَحیل وَقْتِ رِجعتِ زین سبب گوید سلام^۲ وز تَحَرّیِ طالبانِ قبله را واسطه شرطت بهر فهمِ عام</p>	<p>ناله از باطن برآرد کای خدا ریختم سرمایه بر پاک و پلید ابر را گوید بُبَر جای خَوشش راههایِ مختلف می رانَدش خود غرض زین آبِ جانِ اولیاست چون شود تیره ز غُسلِ اهلِ فَرش^۳ باز آرد زان طرفِ دامنِ کُشان زاختلاطِ خَلقِ یابد اعتدال ای بلالِ خَوشِ نوایِ خوشِ صَهِیل جان سفر رفت و بدن اندر قیام از تَیَمَمِ وارها نَد جِملَه ار این مَثَلِ چون واسطه‌ست اندر کلام</p>	<p>220/۲۲۰</p> <p>225/۲۲۵</p>
--	---	-------------------------------

۱. عنوان در مقابله بیرون جدول نوشته شده است.

۲. در متن «غدر اهل فرشه» نوشته اند، با نوشتن «غسل...» در حاشیه اصلاحش کرده اند.

۳. در متن جابه‌جایی در مقابله صورت گرفته است. بیت ۲۲۷ بعد از بیت ۲۲۴ با اشاره در حاشیه نوشته شده و بیت ۲۲۷ خط خورده است.

اندر آتش کی رود بی واسطه واسطه حتمام باید مر ترا چون نتانی شد در آتش چون خلیل سیری از حقت لیک اهل طبع لطف از حقت، لیکن اهل تن چون نمائد واسطه تن بی حجاب این هنرها آب را هم شاهدست	230/۲۳۰
جز سمندر، کو رهید از رابطه؟ تا ز آتش خوش کنی تو طبع را گشت حتمات رسول، آبت دلیل کی رسد بی واسطه نان در شیخ؟ در نیابد لطف بی پرده چمن همچو موسی نور مه یابد زجیب کاندرونش پر ز لطف ایزدست	235/۲۳۵

گواهی فعل و قول بیرونی بر ضمیر و نور اندرونی

فعل و قول آمد گواهان ضمیر چون ندارد سیر سرت در درون فعل و قول، آن بول رنجوران بود و آن طیب روح در جانش رود حاجتش ناید به فعل و قول خوب این گواه فعل و قول از وی بجو	240/۲۴۰
زین دو بر باطن تو استدلال گیر بسنگر اندر بول رنجور از برون که طیب جسم را برهان بود وز ره جان اندر ایمانش رود إِخْذَرُوهُمْ هُمْ جَوَاسِرُ الْقُلُوبِ کو به دریا نیست واصل همچو جو	

در بیان آنکه نور خود از اندرون شخص منور بی آنکه فعلی و قولی بیان کند، گواهی دهد بر نور وی، در بیان آنکه آن نور خود را از اندرون سر عارف ظاهر کند بر خلقان بی فعل عارف و بی قول عارف، افزون از آنکه به قول فعل او ظاهر شود. چنانکه آفتاب بلند شود بانگ خروس و اعلام مؤذن و علامات دیگر حاجت نیاید^۱

لیک نور سالکی کز حد گذشت شاهدی اش فارغ آمد از شهود نور آن گوهر چو بیرون تافتست پس مجو از وی گواه فعل و گفت	245/۲۴۵
نور او پُر شد بیابانها و دشت وز تکلفها و جانبازی و جود زین تَسْلُها فراغت یافتست که ازو هر دو جهان چون گل شکفت	

۱. عبارت «در بیان آنکه آن خود را...» با قلم قرمز پس از عنوان اصلی افزوده شده است.

خواه قول و خواه فعل و غیر آن
 وصف باقی وین عَرَض بر مَعْبَرست
 زر بماند نیک نام و بی زشک
 هم نمآند، جان بماند نیک نام
 بر مِحْکِ امر، جوهر را بسود
 لیک هست اندر گواهان اشتباه
 تزکیش صدقی که موقوفی بدان
 حفظ عهد اندر گواه فعلیست
 ور گواه فعل کژ پوید، رَدست
 تا قبول اندر زمان پیش آیدت
 روز می دوزید، شب بر می درید
 یا مگر حلمی کند از لطفِ خود
 هر دو پیدا می کند بِرِ سَیر
 ورنه محبوس است اندر مُوَل مُوَل
 فَانْتَظِرْ هُمْ اِنَّهُمْ مُنْتَظِرُونَ

این گواهی چیست؟ اظهارِ نهران
 که عَرَض اظهارِ بِرِ جوهرست
 این نشان زر نمآند بر مِحْکِ
 این صلات و این جهاد و این صیام
 جان چنین افعال و اقوالی نمود
 که اعتقادم راستست، اینک گواه
 تزکیه باید گواهان را، بدان
 حفظ لفظ اندر گواه قولیست
 گر گواه قول کژ گوید، رَدست
 قول و فعل بی تناقض بایدت
 سَعْيُكُمْ شَتَى، تناقض اندرید
 پس گواهی با تناقض که شُود؟
 فعل و قول اظهارِ بِرِست و ضمیر
 چون گواهی تزکیه شد، شد قبول
 تا تو بستیزی، ستیزند ای حَرون

250/۲۵۰

255/۲۵۵

260/۲۶۰

عرضه کردن مصطفی - علیه السلام - شهادت را بر مهمانِ خویش

عرضه کردایمان و پذیرفت آن فتی
 بندهای بسته را بگشوده است
 که امشبان هم باش تو مهمانِ ما
 هر کجا باشم، به هر جا که رَوَم
 این جهان و آن جهان بر خوانِ تو
 عاقبت دِرَد گلویش زاستخوان
 دیو با او دان که همکاسه بود
 دیو بی شگی که همسایه ش شود
 دیو بد همراه و هم سفره و بست
 حاسد ماهت، دیو او را ردیف
 دیو در نلش بود انباز او
 هم در اموال و در اولاد ای شفق
 در مقالاتِ نوادر با علی

این سخن پایان ندارد، مصطفی
 آن شهادت را که فَرُخ بوده است
 گشت مؤمن، گفت او را مصطفی
 گفت وَالله تا ابد ضَیْفِ تُوَم
 زنده کرده و مُعْتَق و دربانِ تو
 هر که بگزیند جزین بگزیده خوان
 هر که سويِ خوانِ غیر تو رَوَد
 هر که از همسایگیِ تُو رَوَد
 ور رود بی تو سفر او دُوردست
 ورنشیند بر سرِ اسپِ شریف
 ور بچه گیرد ازو شهنواز او
 در نُبی شَارِکُهُمُ فرمود حق
 گفت پیغامبر زغیب این را جلی

265/۲۶۵

270/۲۷۰

تو نمودی همچو شمس بی غمام
عیسی از افسوئش با عازر نکرد
عازر آر شد زنده زان دم، باز مُرد
شیر یک بُز نیمه خورد و بست لب
گفت گشتم سیر وَالله، بی نفاق
سیرتر گشتم از آنکه دوش من
پُرشد این قندیل زین یک قطره زیت؟
سیری معده چنین پیلی شود؟
قَدِرِ پشه می خورد آن پیل تن
ازدها از قوت موری سیر شد
لوت ایمانش کُثر کرد و زفت
همچو مریم میوه جنت بدید
معه چون دوزخش آرام یافت
ای قناعت کرده از ایمان به قول

یا رسول الله، رسالت را تمام
این که تو کردی دو صد مادر نکرد
از تو جانم از اجل نک جان بُبرد
گشت مهمان رسول آن شب عرب
کرد الحاحش بخور شیر و رُقاق
این تکلف نیست، نی ناموس و فن
در عجب ماندند جمله اهل بیت
آنچه قوت مرغ بایلی بود
فُجُفجه افتاد اندر مرد و زن
حرص و وَهم کافری سرزیر شد
آن گدا چشمی کفر از وی برفت
آنکه از جوع البقر او می طپید
میوه جنت سوی چشمش شتافت
ذات ایمان نعمت و لوتیست هؤل

275/۲۷۵

280/۲۸۰

285/۲۸۵

بیان آنکه نور که غذای جان است غذای جسم اولیا می شود تا او
هم یار می شود روح را که: «أَسْلَمَ شَيْطَانِي عَلَيَّ يَدِي»

جسم را هم زان نصیبت ای پسر
أَسْلَمَ الشَّيْطَانُ نَفْرَمُودِي رَسُول
تا نیاشامد، مسلمان کی شود؟
عشق را عشقی دگر بُرد مگر
اندک اندک رخت عشق آنجا کشد
إِنَّمَا الْمِنْهَاجُ تَبْدِيلُ الْغِذَاءِ
جُمْلَةُ التَّدْبِيرِ تَبْدِيلُ الْمِزَاجِ
سَوْفَ تَنْجُو إِنْ تَحَمَّلْتَ الْفِطَامَ
إِفْتَقِدْهَا وَأَزْتَجِ بِأَنْفِزِ
وَأَفِقِ الْأَمْلَاكَ بِأَخَيْرِ الْبَشَرِ
تا رهی همچون ملایک از آذا
او به قوت کی زکرکس کم زند؟
لیک از چشم خسیان بس نهان
قسم موش و مار هم خاکی بود

گرچه آن مَطْعومِ جانست و نظر
گرنگستی دیو جسم آن را أَكُول
دیو زان لوتی که مُرده حئی شود
دیو بر دنیاست عاشق، کور و کر
از نهان خانه یقین چون می چشد
يَا حَرِيصَ الْبَطْنِ عَرِّجْ هَكَذَا
يَا مَرِيضَ الْقَلْبِ عَرِّجْ لِلْعِلَاجِ
أَيُّهَا الْمَخْبُوسُ فِي زَهْنِ الطَّعَامِ
إِنَّ فِي الْجُوعِ طَعَامًا وَإِفْرُ
إِغْتَدِ بِالنُّورِ كُنْ مِثْلَ الْبَصْرِ
چون مَلَك تسبیح حق را کُن غذا
جبرئیل ار سوی جیفه کم تَنَد
خَبْدَا خوانی نهاده در جهان
گر جهان باغی پُر از نعمت شود

290/۲۹۰

295/۲۹۵

300/۳۰۰

انکارِ اهلِ تنِ غذایِ روح را و لرزیدنِ ایشان بر غذایِ خسیس

قسم او خاکست گر دئی گر بهار
در میانِ چوب گوید کرمِ چوب
میرِ کونی، خاک چون نوشی چو مار؟
مِرکرا باشد چنین حلوی خوب؟
در جهان نُقلی نداند جز خَبَث
کرمِ سرگین در میانِ آن حَدَث

مناجات

گوش را چون حلقه دادی زین سخن کز رَحِیقت می خورند آن سرخوشان سر مبند آن مَشک را ای ربِّ دین بی دریغی در عطا یا مُسْتَفَات داده دل را هر دم صد فتح باب سنگها از عشق آن شد همچو مُوم بر نوشتی فتنه صد عقل و هوش نَسخ می کن ای ادیبِ خوش نویس دم به دم نقش خیالی خوش رَقم بر نوشته چشم و عارض، خدّ و خال ز آنکه معشوقِ عدم وافی ترست تا دهد تدیرها را زان نُورد	ای خدایِ بسی نظیر ایشار کن گوش ما گیر و بدان مجلس گشان چون به ما بویی رسانیدی ازین از تو نوشند از ذکورند از اِناث ای دعا ناگفته از تو مُستجاب چند حرفی نقش کردی از رُقوم نونِ ابرو، صادِ چشم و جیم گوش زان خُروفت شد خَرَد باریک ریس درخور هر فکر بسته بر عَدَم حرفهای طُرفه بر لُوح خیال بر عدم باشم نه بر موجودِ مَسْت عقل را خطِ خوانِ آن اشکال کرد	305/۳۰۵ 310/۳۱۰ 315/۳۱۵
--	---	---------------------------------------

تمثیلِ لوحِ محفوظ و ادراکِ عقل هرکسی از آن لوح آن که امر و قسمت و
مقدور هر روزه وی است همچون ادراکِ جبرئیل - علیه السلام - هر
روزی از لوح اعظم، عقل مثال جبرئیل است و نظر او به تفکر به سوی
غیبی که معهودِ اوست در تفکر و اندیشه کیفیتِ معاش و بیرون شو
کارهای هر روزینه مانند نظر جبرئیل است در لوح و فهم کردن او از لوح

چون ملک از لوحِ محفوظ آن خَرَد هر صباحی درسِ هر روزه بَرَد

۱. از این عبارت به بعد در متن نیست، در مقابله در حاشیه چپ نوشته اند.

واز سوادش حیرتِ سودایان
گشته در سودایِ گنجی گنج کاو
روی آورده به معدنهای کوه
رو نهاده سوی دریا بهر دُر
و آن یکی اندر حریصی سوی کِشت
وز خیال این مرهم خسته شده
برنجوم آن دیگری بنهاده سُم
زان خیالاتِ مُلَوَن زاندرون
هر چشنده آن دگر را ناقِست
چون زیرون شد زوشها مختلف؟
هر کسی زو جانبی آورده اند

بر عدم تحریرها بین بی بنان
هر کسی شد بر خیالی ریشِ گاو
از خیالی گشته شخصی پرشکوه
وز خیالی آن دگر با جهد مُر
و آن دگر بهر ترهب در کُشت
از خیال آن ره زن رسته شده
در پری خوانی یکی دل کرده گم
این روشها مختلف بیند برون
این در آن حیران شده کان بر چِست
آن خیالات ار نُبْد نامؤتلف
قبله جان را چو پنهان کرده اند

320/۳۲۰

325/۳۲۵

تمثیل روشهای مختلف و همتهای گوناگون به اختلاف تَحَرّی
مُتَحَرّیان در وقت نماز قبله را به وقت تاریکی و
تَحَرّی غَوَاصان در قعر بحر

بر خیالِ قبله سویی می تند
کشف گردد که که گم کردست راه
هر کسی چیزی همی چیند شتاب
توبره پُر می کنند از آن و این
کشف گردد صاحبِ دُرِ شگرف
و آن دگر که سنگ ریزه و شَبّه بُرد
فِئْتَهُ ذَاتُ اِفْتِضاحِ قَاهِرَه
گِرد شمعی پرزنان اندر جهان
گِرد شمع خود طوافی می کنند
کز لَهیبش سبزتر گردد درخت
هر شَرَر را آن گمان بُرده همه
وانماید هر یکی چه شمع بود
بدهدش آن شمع خوش، هشتاد پُر
مانده زیر شمع بد، پر سوخته
می کند آه از هوایِ چشمِ دوز

همچو قومی که تحرّی می کنند
چونکه کعبه رو نماید صُبْحگاه
با چو غَوَاصان به زیر قعر آب
بر امید گوهر و دُرِ ثَمین
چون برآیند از تکِ دریای ژرف
و آن دگر که بُرد مروارید خُرد
هُكْذی یَبْلُوهُمُ بِالتَّاهِرَه
همچنین هر قوم چون پروانگان
خویشن بر آتشی برمی زنند
بر امید آتشی موسی بخت
فضل آن آتش شنیده هر رَمه
چون برآید صبحدم نورِ خُلود
هر کرا پُر سوخت زان شمع ظفر
جوقِ پروانه دو دیده دوخته
می طهد اندر پشیمانی و سوز

330/۳۳۰

335/۳۳۵

340/۳۴۰

شمع او گوید که چون من سوختم
شمع او گریان که من سر سوخته
کسی ترا پرهانم از سوز و یتم؟
چون کنم مر غیر را افروخته؟

تفسیر «یا حَسْرَةَ عَلٰی الْعِبَادِ»

او همی گوید که از آشکالِ تو
شمع مُرده، بساده رفته، دلربا
ظَلَّتِ الْأَرْبَاحُ خُسْرًا مَغْرَمًا
حَبَّذَا أَرْوَاحُ إِخْوَانٍ ثِقَاتٍ
هر کسی رویی به سوی بُرده اند
هر کبوتر می پزد در مذهبی
ما نه مرغان هوا، نه خانگی
زان فراخ آمد چنین روزی ما
غیره گشتم، دیر دیدم حالی تو
غوطه خورد از ننگِ کژ بینی ما
نَشْتَكِي شَكْوَى إِلٰی اللَّهِ الْعَمَى
مُتْلِمَاتٍ مُّؤْمِنَاتٍ قَائِمَاتٍ
و آن عزیزان رو به بی سو کرده اند
وین کبوتر جانبِ بی جانبی
دانه ما دانه بی دانگی
که دریدن شد قبا دوزی ما

350/۳۵۰

سببِ آنکه فَرَجِی را نام فرجی نهادند از اوّل

صوفی بپذیرد جُبه در حَرَج
کرد نام آن دریده فَرَجِی
این لقب شد فاش و صافش شیخ بُرد
همچنین هر نام صافی داشتست
هر که گِل خوارست، دُردی را گرفت
گفت لابد دُرد را صافی بُود
دُرد عُسَر افتاد و صافش یُسِرِ او
یُسِر با عُسَرست، هین آپس مَبَاش
رُوح خواهی جُبه بشکاف ای پسر
هست صوفی آنکه شد صَفَوْتُ طَلَب
صوفی گشته به پیش این لثام
برخیالِ آن صفا و نام نیک
برخیالش گر زوی تا اصلِ او
دوز باشِ غیرت آمد خیال
پیشش آمد بعد بپذیردن فَرَج
این لقب شد فاش زان مردِ نَجی
ماند اندر طبع خَلْقان حرفِ دُرد
اسم را چون دُردی بی بگذاشتست
رفت صوفی سوی صافی ناشکیفت
زین دلالت دل به صفوت می رود
صاف چون خرما و دُردی یُسِرِ او
راه داری زین مَمات اندر معاش
تا از آن صفوت برآری زودسر
نه از لباسِ صُوف و خِیاطی و دَب
الخِیاطه و اللِّیَاطه و التَّلام
رنگ پوشیدن نکو باشد و لیک
نی چو عُبَادِ خِیالِ تُو به تُو
گرد بر گردِ سرا پرده جمال

355/۳۵۵

360/۳۶۰

365/۳۶۵

هر خیالش پیش می آید که بیست
 کیش بود از جیشِ نصرتهاش جوش
 تیر شه بنماید، آنگه ره شود
 وین گمانهای دو تُو را تیر بخش
 برزمین خاکِ مِنْ كَأْسِ الْكِرَامِ
 خاک را شاهان همی لیسند از آن
 که به صد دل روز و شب می بوسیش
 مر تُرا تا صافِ او خود چون کند؟
 کان کلوخ از حُسن آمد جرعه ناک
 جرعه‌یی بر عرش و کرسی و زُحل
 که ز آسبیش بود چندین بها؟
 لَا يَمَسُّ ذَاكَ إِلَّا الْمُطَهَّرُونَ
 جرعه‌یی بر خمر و بر نُقل و ثمر
 تا چگونه باشد آن راواقِ صاف
 چون شوی چون بینی آن را بی زطین؟
 زین کلوخ تن به مُردن شد جدا
 این چنین زشتی بدان چون گشته بود؟
 مَنْ تَنَامُ كَفَتَ لَطْفِ أَنْ وَصَالَ
 شرح نَسْتوان کرد زان کار و کیا
 کین سلاطین کاسه لسانِ ویند
 که بود هر خرمن آن را دانه چین
 که بود زو هفت دریا شب‌نمی
 بر سر این شوره خاکِ زیز دست
 جرعه دیگر که بس بی کوششیم
 ور نبود این گفتنی، نک تن زدم
 از خلیل آموز کان بَطُّ كُثْبَيْتِ
 ترسم از فوتِ سخنهاى دگر

بسته هر جوینده را که راه نیست
 جز مگر آن تیز گوشِ تیزهوش
 نَجهد از تخیلها، نی شه شود
 این دل سرگشته را تدبیر بخش
 جرعه‌یی بر ریختی زان حُفیه جام
 جَسْت بر زلف و رخ از جرعه‌ش نشان
 جرعه حُسنست اندر خاکِ کَش
 جرعه خاکِ آمیز چون مجنون کند
 هر کسی پیشِ کلوخی جامه چاک
 جرعه‌یی بر ماه و خورشید و حَمَل
 جرعه گویش ای عجب یا کیمیا
 چِد طلب آسبِ او ای ذوفنون
 جرعه‌یی بر زَر و بر لعل و دُزَر
 جرعه‌یی بر روی خوبانِ لُطاف
 چون همی مالی زبان را اندرین
 چونکه وقتِ مرگِ آن جرعه صفا
 آنچه می ماند، کُنی دفنش تو زود
 جان چو بی این جیفه بنماید جمال
 مَنْ چو بی این ابر بنماید ضیا
 حَبْذَا آن مطبخِ پر نوش و قند
 حَبْذَا آن خرمنِ صحرایِ دین
 حَبْذَا دریایِ عُمرِ بی غمی
 جرعه‌یی چون ریخت ساقیِ آلت
 جوش کرد آن خاک و مازان جوششیم
 گر روا بُد ناله، کردم از عدم
 این بیانِ بَطِّ حَرِصِ مُثْبِتِ
 هست در بط غیر این بس خیر و شر

370/۳۷۰

375/۳۷۵

380/۳۸۰

385/۳۸۵

390/۳۹۰

۱. در متن هست، نوشته اند، اما در مقابله زیر آن هجسته افزوده و اصلاح کرده اند.

دل بُبیند نار و در نوری شود
 تا ببینی کیست از آلِ خلیل
 واندر آتش چشمه‌یی بگشاده‌اند
 صحنِ پُر کِرمی کند در انجمن
 از دمِ سِخَر و خود آن کژدم نبود
 چون بود دستانِ جادو آفرین؟
 اندر افتادند چون زن، زیر، پهن
 اندر افتادند چون صعوه به‌دام
 سر نگونی مکرهایِ کَالِجِبَالِ
 سوی آتش می‌روم من چون خلیل
 و آن دگر از مکر، آبِ آتشین
 ذره‌یی عقلت به از صوم و نماز
 این دو در تکمیلِ آن شد مُفْتَرَضِ
 که صفا آید ز طاعت سینه را
 صیقل او را دینر باز آرد به‌دست
 اندکی صیقل‌گری آن را بس است

او بُبیند نور و در ناری رود
 این چنین لعب آمد از ربِّ جلیل
 آتشی را شکلِ آبی داده‌اند
 ساحری صَحْنِ پِرِنجی را به‌فن
 خانه را او پُر ز کژدمها نمود
 چونکه جادو می‌نماید صد چنین
 لاجرم از سِخَرِ یزدان قرن قرن
 ساحران‌شان بنده بودند و غلام
 هین بخوان قرآن ببین سِخَرِ حلال
 من نِیمِ فرعون کآیم سوی نیل
 نیست آتش، هست آن ماءِ مَعین
 بس نکو گفت آن رسول خوش جَوَاز
 ز آنکه عقلت جوهرست، این دو عَرَضِ
 تا جلا باشد مر آن آینه را
 لیک گر آینه از بُنِ فاسدست
 و آن گزین آینه که خوش مَغْرَسِ است

445/۴۴۵

450/۴۵۰

455/۴۵۵

تفاوتِ عَقولِ در اصلِ فطرت، خلافِ معتزله که ایشان گویند
 در اصلِ عَقولِ جزوی برابرند، این افزونی و تفاوت از
 تعلّم است و ریاضت و تجربه

در مراتب از زمین تا آسمان
 هست عقلی کمتر از زُهره و شهاب
 هست عقلی چون ستارهٔ آتشی
 نورِ یزدانِ بین خِرَدها بردهد
 کامِ دنیا مَرَد را بی‌کام کرد
 وین ز صیّادی غم صیدی کشید
 وان ز مخدومی ز راهِ عِز بتافت
 وز آسیری، سَبَطُ صد سُهراب شد
 حيله کم کن، کارِ اقبالست و بخت
 که غنی ره گم دهد مَکّار را

این تفاوتِ عقلها را نیک دان
 هست عقلی همچو قرصِ آفتاب
 هست عقلی چون چراغی سَزْخوشی
 ز آنکه آبر از پیشِ آن چون واجهد
 عقلِ جزوی عقل را بدنام کرد
 آن ز صیّادی حُسنِ صیّادی بدید
 آن ز خدمتِ نازِ مخدومی بیافت
 آن ز فرعونِ اسیرِ آب شد
 لعبِ معکوست و فرزین بندِ سخت
 بر خیال و حيله کم تن تار را

460/۴۶۰

465/۴۶۵

تا نبوت یابی اندر امتی
مکر کن تا فرد گردی از جَد
در کمی رفتی، خداونده شوی
هیچ بر قصدِ خداوندی مکن
کیه‌یی زان بر مدوز و پاک باز
رحم سویی زاری آید، ای فقیر
زاری سردِ دروغِ آنِ غویست
که درونشان پُر زرشک و علتست

مکر کن در راهِ نیکو خدمتی
مکر کن تا واره‌ی از مکرِ خود
مکر کن تا کمترین بنده شوی
روبهی و خدمت، ای گرگِ کُهن
لیک چون پروانه در آتش بتاز
زور را بگذار و زاری را بگیر
زاری مضطربِ تشنه‌ معنویست
گریهٔ اِخوانِ یوسف حیلست

470/۴۷۰

475/۴۷۵

حکایت آن اعرابی که سگِ او از گرسنگی می‌مرد و انبانِ او پُر نان و بر
سگ نوحه می‌کرد و شعر می‌گفت و می‌گریست و سر و رُو می‌زد و
دریغش می‌آمد لقمه‌یی از انبان به سگ دادن

اشک می‌بارید و می‌گفت ای کُرب
نوحه و زاریِ تو از بهر کیست؟
نک همی میرد میانِ راهِ او
تیز چشم و صیدگیر و دزدان
گفت جُوعُ الکَلْبِ زارش کرده است
صابران را فضلِ حق بخشد عوض
چیست اندر دست این انبان پُر؟
می‌کشانم بهر تَقْوَبِ بَدَن
گفت تا این حد ندارم مِهَر و داد
لیک هست آبِ دو دیده رایگان
که لبِ نان پیشِ تو بهتر ز اشک
می‌نیرزد خاک، خونِ بی‌هده
پارهٔ این کُل نباشد جز خیس
جز بدان سلطانِ با اِفضال و جود
چون بنالد، چرخ یارب خوان شود
کو به غیر کیمیا نارد شِکست
سوی اِشکسته پَرَد فضلِ خدا
ای برادر رُو بر آذر بی‌درنگ

آن سگی می‌مُرد و گریان آن عرب
سایلی بگذشت و گفت این گریه چیست
گفت در مِلْکَم سگی بُد نیکخو
روز صیادم بُد و شب پاسبان
گفت رنجش چیست، زخمی خورده است؟
گفت صبری کن برین رنج و خَرَض
بعد از آن گفتش که ای سالارِ خُر
گفت نان و زاد و لوتِ دوشِ من
گفت چون نَدهی بدان سگِ نان و زاد؟
دست ناید بی‌درم در راهِ نان
گفت خاکت بر سر، ای پر بادِ مَشْک
اشکِ خونست و به غمِ آبی شده
کُلِ خود را خوار کرد او چون بلیس
من غلام آنکه نَفروشد و جود
چون بگرید، آسمان گریان شود
من غلامِ آن مِسِ هَمّتِ پرست
دستِ اِشکسته بر آور دَر دُعا
گر رهایی بایدت زین چاهِ تنگ

480/۴۸۰

485/۴۸۵

490/۴۹۰

مکر حق را بین و مکر خود بهل
چونکه مکر شد فنای مکر زب
که کمینه آن کمین باشد بقا
ای زمکرش مکر مکاران خجل
برگشایی یک کمینی بوالعجب
تا ابد اندر عروج و ارتقا

در بیان آنکه هیچ چشم بدی آدمی را چنان مُهلک نیست که چشم
پسندِ خویشتن، مگر که چشم او مبدل شده باشد به نور حق که
«بِی یَسْمَعُ وَ بِی یَبْصُرُ» و خویشتنِ او بی خویشتن شده

پَرِ طَاوُوسِ مَبین و پائی بین
که بلغزد کوه از چشم بدان
احمد چون کوه لغزید از نظر
در عجب در ماند کین لغزش ز چیست
تا بیامد آیت و آگاه کرد
گر بُدی غیر تو در دم لاشدی
لیک آمد عصمتی دامن کشان
عبرتی گیر اندر آن که کن نگاه
تا که سوء العین نگشاید کمین
یُزْلِقُونَكَ از نَبی بر خوان بدان
در میان راه بی گُل، بی مَطَر
من نیندارم که این حالت تهیست؟
کان ز چشم بد رسیدت وز نبرد
صید چشم و سُخره افنا شدی
وین که لغزیدی، بُد از بهر نشان
برگِ خود عرضه مکن ای گم زگاه

500/۵۰۰

505/۵۰۵

تفسیر «وَإِنْ يَكَادُ الَّذِينَ كَفَرُوا لَيُزْلِقُونَكَ بِأَبْصَارِهِمْ الْآيَةَ»

یا رسول الله در آن نادی، کسان
از نظرشان گله شیر عَرین
بر شتر چشم افکند همچون جِمام
که برو از پیه این اُشتر بِخَر
سر بُریده از مرض آن اشتری
کز حسد وز چشم بد بی هیچ شک
آب پنهانست و دولا ب آشکار
چشم نیکو شد دواي چشم بد
سَبَقُ رَحْمَتِ رَاسِطٍ وَ او از رَحْمَتِ
می زنند از چشم بد بر کرگان
واشکافد تا کند آن شیر آنین
و آن گهان بفرستد اندر پی غلام
ببند اشتر را سَقَطِ او راه در
کوبه تک با اسب می کردی مری
سَیْر و گردش را بگرداند فلک
لیک در گردش، بود آب اصل کار
چشم بد را لا کند زیر لگد
چشم بد محصول قهر و لعنتست

510/۵۱۰

۱. در متن: «راه بره است، بر بالای بره»، «دره افزوده و اصلاح کرده اند».

<p>چیره زین شد هر نبی بر ضدّ خود از نتیجه قهر بود آن زشت رو حرصِ شهوتِ مار و منصبِ ازدهاست در ریاست بیست چندانست دَرَج طامعِ شرک کجا باشد مُعاف؟ و آنِ ابلیس از تکبر بود و جاه و آن لعین از توبه استکبار کرد لیک منصب نیست آن اشکستگیست باز گویم دفتری باید دگر نی ستوری را که در مَرعی بماند مستحقّ لعنت آمد این صفت دو ریاست جو نگنجد در جهان تا مَلِک بُکشد پدر را ز اشتراک قطع خویشی کرد مُلکُت جو ز بیم همچو آتش باکتش پیوند نیست چون نیابد هیچ خود را می خورد رحم کم جو از دلِ سندانِ او هر صباح از فقرِ مطلق گیر درس هر که در پوشد بر و گردد وبال وای او کز حدّ خود دارد گذر که اشتراک باید و قُدوییت</p>	<p>رحمتش بر نِقمتش غالب شود کو نتیجه رحمت و ضدّ او حرصِ بط یکتاست، این پنجاه تاست حرصِ بط از شهوتِ خَلقت و فرج از الوهیت زند در جاه لاف زَلتِ آدم زاشکم بود و براه لاجرم او زود استغفار کرد حرصِ خلق و فرج هم خود بَدَرگیست بیخ و شاخ این ریاست را اگر اسبِ سرکش را عرب شیطانش خواند شیطنت، گردن کشی بُد در لغت صد خورنده گنجداندر گِرِدِ خوان آن نخواهد کین بود بر پُشتِ خاک آن شنیده ستی که اَلْمُلْکُ عَقِیم؟ که عقیمت و ورا فرزند نیست هرچه یابد او، بسوزد، بر دَرَد هیچ شو، وازه تو از دندانِ او چونکه گشتی هیچ، از سندانِ مترس هست الوهیتِ ردای ذوالجلال تاج از آن اوست، آن ما کمر فتنه تست این پَرِ طاووسیت</p>	<p>515/515 520/520 525/525 530/530 535/535</p>
--	--	--

قصه آن حکیم که دید طاووسی را که پر زیبای خود را می کند
به منقار و می انداخت و تن خود را گل و زشت می کرد، از تعجب
پرسید که دریغت نمی آید؟ گفت: می آید اما پیش من جان از
پر عزیزتر است و این پرِ عدویِ جان من است!

پَرِ خود می کند طاووسی به دشت
گفت طاووسا چنین پَرِ سنی
یک حکیمی رفته بود آنجا به گشت
بسی دریغ از بیخ چون برمی کنی؟

۱. پره در جمله آخر در مقابله علاوه شده است.

برگنی، اندازیش اندر وَحَل؟
حافظان در طَبِّ مُضَحَف می‌نهند
از پَرِ تو باذ بیزن می‌کنند
تو نمی‌دانی که نقاشش کیست؟
قاصدا قلع طِرَازِی می‌کنی؟
افکند مربنده را از چشم شاه
لیک کم‌خایش که دارد صد خطر
تَرکِ نیازش گیر و با آن رَه باز
آخِرَ الأَمْرِ آن بر آن کس شد و بال
بیم و ترس مُضَمَّرش بگدازدت
صدر را چون بدرِ اَنُور می‌کند
هرکه مُرده گشت، او دارد رَشَد
نَفْسِ زنده سوی مرگی می‌تند
زنده‌یی زین مُرده بیرون آورد
لیل گردی، بسینی ایلاج نهار
روی مخراش از عزا، ای خوبِ رو
آنچنان رخ را خراشیدن خطاست
که رخ مَه در فراق او گریست
ترک کن خوی لجاج‌اندیش را

خود دِلت چون می‌دهد تا این حُلل
هر پَرت را از عزیزی و پسند
بهر تحریکِ هوای سودمند
این چه ناشکری و چه بی‌باکیست
یا همی دانی و نازی می‌کنی
ای بسا نازاکه گردد آن گناه
نازکردن خوشتر آید از شکر
آمین آبادست آن راه نیاز
ای بساز نازآوری زد پَر و بال
خوشی ناز آر دمی پَفرازدت
وین نیاز ارچه که لاغر می‌کند
چون زمرده زنده بیرون می‌کشد
چون ززنده مُرده بیرون می‌کند
مُرده شوتا مُخْرِجُ الحَیِّ الصَّمَد
دی شوی، بسینی تو اِخراج بهار
برمکن آن پَر که نَبذیرد رَفو
آنچنان رویی که چون شمس ضحاست
زخم ناخن بر چنان رخ کافرست
یا نمی‌بینی تو روی خویش را؟

540/540

545/545

550/550

555/555

در بیان آنکه صفا و سادگی نَفْسِ مطمئنّه از فکرتها مشوّش شود،
چنانکه بر روی آینه چیزی نویسی یا نقش کنی اگرچه
پاک کنی، داغی بماند و نقصانی

زخم ناخنهای فکرت می‌کشد
می‌خراشد در تَعَمُّقِ روی جان
در حَدَثِ کردست ز زین بیل را
عقدۀ سختست بر کیسه تھی
عقدۀ چندی دگر بگشاده گیر
که بدانی که خسی یا نیکبخت؟
خرج این کُن دم، اگر آدمِ دمی

روی نَفْسِ مطمئنّه در جَسَد
فکرت بد ناخن پُر زهر دان
تا گشاید عقدۀ اِشکال را
عقدۀ را بگشاده گیر، ای منتهی
در گشاد عقدۀ هاگشتی تو پیر
عقدۀ بی‌کان بر گلوی ماست سخت
حیلِ این اِشکال کن گر آدمی

560/560

حدّ خود را دان که تَبود زین گزیر
تا به بی حدّ در رسی ای خاک بیز
بی بصیرت، عمر در مسموع رفت
باطل آمد، در نتیجه خود نگر
برقیاس اِقترانی قانعی
از دلایل باز برعکش صفی
از پی مدلول سر بُرده به جیب
بی دُخان ما را در آن آتش خوشست
از دُخان نزدیکتر آمد به ما
بهر تخیلات جان سوی دُخان

حدّ اعیان و عَرَض دانسته گیر
چون بدانی حدّ خود زین حد گزیر
عمر در مَحْمول و در موضوع رفت
هر دلیلی بی نتیجه و بی اثر
جز به مصنوعی ندیدی صانعی
می فزاید در وسایط فلسفی
این گریزد از دلیل و از حجاب
گردُخان او را دلیل آتشت
خاصه این آتش که از قُرب و لا
پس سیه کاری بود رفتن زجان

565/565

570/570

در بیان قول رسول - علیه السلام - : «لَا رَهْبَانِيَّةَ فِي الْاِسْلَامِ»

ز آنکه شرط این جهاد آمد عدو
شهوَت نَبود، نباشد اِمثال
خصم چون نَبود، چه حاجت خیل تو؟
ز آنکه عَفّت هست شهوت را گرو
غازیی بر مُردگان نتوان نمود
ز آنکه نَبود خرج بی دخل کهن
تو بخوان که اَكْبَبُوا نَمَّ اَتَّفَقُوا
رغبتی باید کز آن تابی تو رو
بعد از آن لا تُشْرِفُوا اَنْ عَفَّتْ
نیست ممکن بود مَحْمُولٌ عَلَيْهِ
شرط نَبود پس فرو ناید جزا
آن جزای دل نوازِ جان فزا

بَرْمَكَن پَر را و دل برکن ازو
چون عدو نَبود، جهاد آمد مُحال
صبر نَبود چون نباشد میل تو
هین مکن خود را خصی، رهبان مشو
بی هوا نَهی از هوا ممکن نبود
اَنفَقُوا گفتست، پس کسبی بکن
گرچه آورد اَنفَقُوا را مطلق او
همچنان چون شاه فرمود اِضْبِرُوا
پس کُلُوا از بهر دام شهوتست
چونکه مَحْمُولٌ بِهِ نَبود لَدَيْهِ
چونکه رنج صبر نَبود مر تُرا
حَبَّذَا اَنْ شَرَطَ و شادا آن جزا

575/575

580/580

585/585

در بیان آنکه ثوابِ عملِ عاشق از حق، هم حق است

دست مُزد و اَجْر خدمت هم اوست
عشق نَبود، هرزه سودایی بُود

عاشقان را شادمانی و غم اوست
غیر معشوق ار تماشایی بُود

عشق آن شعله‌ست کو چون بر فروخت
 تیغ لا در قتلِ غیرِ حق براند
 مآند الا الله باقی، جمله رفت
 خود همو بود آخرین و اولین
 ای عجب حُسنی بود جز عکسِ آن؟
 آن تنی را که بُود در جان خُلل
 این کسی داند که روزی زنده بود
 و آنکه چشم او ندیدست آن زُخان
 چون ندید او عُمَرَ عَبْدُالعزیز
 چون ندید او مارِ موسی را ثبات
 مرغ کو ناخورده است آبِ زلال
 جز به ضد، ضد را همی تَتوان شناخت
 لاجرم دنیا مقدم آمدست
 چون ازینجا وارهی آنجا روی
 گویی آنجا خاک را می‌بیختم
 ای دریغا پیش ازین بودیم اجل

590/۵۹۰

595/۵۹۵

600/۶۰۰

هرچه جز معشوقِ باقی، جمله سوخت
 درنگر زان پس که بعد لا چه ماند؟
 شادباش ای عشقِ شرکث سوزِ زَفَت
 شرکث جز از دیدهٔ احوالِ مبین
 نیست تن را جنبشی از غیرِ جان
 خوش نگردد گر بگیری در عَسَل
 از کفِ این جانِ جامی ربود
 پیشِ او جانست این تَفِّ دُخان
 پیشِ او عادل بود حَجَّاج نیز
 در جِبَالِ سِخَر، پندارد حیات
 اندر آبِ شور دارد پَرّ و بال
 چون بُبیند زخم، بشناسد نواخت
 تا بدانی قدرِ اقلیمِ الت
 در شکرخانهٔ اَبَد شاکر شوی
 زین جهانِ پاک می‌بگریختم
 تا عذابم کم بُدی اندر و جَل

در تفسیر قول رسول - علیه السلام - : «مَامَاتٍ مِّن مَّاتٍ إِلَّا وَ تَمَنَّى أَن
 يَمُوتَ قَبْلَ مَامَاتٍ إِنْ كَانَ بَرًّا لِيَكُونَ إِلَى وُضُوعِ الْبِرِّ أَعْجَلَ وَإِنْ كَانَ فَاجِرًا
 لِيَقْلَ فُجُورُهُ»

زین بفرمودست آن آگه رسول
 نَبود او را حسرتِ نُقلان و موت
 هرکه میرد خود تمنی باشدش
 گر بود بد تا بدی کمتر بُدی
 گوید آن بد بی‌خبر می‌بوده‌ام
 گر ازین زوتر مرا مَعبر بُدی
 از حریمی گم دران روی قَنوع
 همچنین از بُخل کم در روی جود
 بر مَنگن آن پَرّ خُلد آرای را
 چون شنید این پند، در وی بنگریست

605/۶۰۵

610/۶۱۰

که هرآنکه مُرد و کرد از تن نُزول
 لیک باشد حسرتِ تقصیرِ وفوت
 که بُدی زین پیش نقلِ مقصدش
 و ر تَقی تا خانه زوتر آمدی
 دم به دم من پَرده می‌افزوده‌ام
 این حجاب و پرده‌ام کمتر بُدی
 وز تکبّر کم دران چهرهٔ خُشوع
 وز بلیسی چهرهٔ خوبِ سُجود
 بر مَنگن آن پَرّ رَه پیمای را
 بعد از آن در نوحه آمد، می‌گریست

نوحه و گریه دراز دردمند
و آنکه می پرسید پُرکندن ز چیست؟
کز فضولی من چرا پرسیدمش
می چکید از چشم تر بر خاک، آب
گریه با صدق برجانها زند
عقل و دلها بی گمانی عرشی اند
هرکه آنجا بود بر گریه اش فکند
بی جوابی شد پشیمان می گریست
او زغم پُر بود، شورانیدمش؟
اندر آن هر قطره مُدْرَج صد جواب
تا که چرخ و عرش را گریان کند
در حجاب از نور عرشی می زیند

در بیان آنکه عقل و روح در آب و گِل محبوس اند، همچون هاروت
و ماروت در چاه بابل

همچو هاروت و چو ماروت، آن دو پاک
عالمِ سیفلی و شهوانی دَرَنَد
سِحْر و ضدِّ سِحْر را بی اختیار
لیک اَوّل پسند پِذَهندش که هین
ما بیاموزیم این سِحْر، ای فلان
کامتحان را شرط باشد اختیار
میلها همچون سگان خفته اند
چونکه قُدرت نیست، خُفتند این رَدَه
تا که مُرداری درآید در میان
چون در آن کوچه خری مُردار شد
حرصهای رفته اندر گُثم غیب
مو به موی هر سگی دندان شده
نیم زیرش حيله، بالا آن غَضَب
شعله شعله می رسد از لامکان
صد چنین سگ اندرین تن خفته اند
یا چو بازانند و دیده دوخته
تا کُلّه بردارد و بیند شکار
شهوَت رنجوز ساکن می بُود
چون ببیند نان و سبب و خربزه
گر بُود صَبّار، دیدن سود اوست
ور نباشد صبر پس نادیده پِنه

جواب گفتنِ طاووس آن سایل را

چون زگریه فارغ آمد، گفت زو
 آن نمی بینی که هر سو صد بلا
 ای بسا صیاد بی رحمت مُدام
 چند تیر انداز بهرِ بالها
 چون ندارم زور و ضبطِ خویشتن
 آن به آید که سُوم زشت و گریه
 این سلاحِ عجب من شد ای فتی
 که تو رنگ و بوی را هستی گرو
 سوی من آید پی این بالها؟
 بهر این پرها نهد هر سُوم دام
 تیر سوی من کشد اندر هوا
 زین قضا و زین بلا و زین فتن
 تا بُوم آمن درین کُھسار و تیه
 عجب آرد مُعجبان را صد بلا

645/۱۴۵

بیان آنکه هنرها و زیرکیها و مال دنیا همچون پرهایی طاووس عدو جان است

پس هنر آمد هلاکت خام را
 اختیار آن را نکو باشد که او
 چون نباشد حفظ و تقوی، زینهار
 جلوه گاه و اختیارم آن پرست
 نیست انگارد پر خود را صبور
 پس زیانش نیست پر، گو بر مکن
 لیک بر من پر زیبا دشمنیست
 گر بُدی صبر و حفاظم راه بر
 همچو طفلم یا چومست اندر فتن
 گر مرا عقلی بُدی و مُتَزَجِر
 عقل باید نورده چون آفتاب
 چون ندارم عقل تابان و صلاح
 در چه اندازم کنون تیغ و میجن
 چون ندارم زور و یاری و سَنَد
 رَغَم این نفس و قبیحه خوی را
 تا شود کم این جمال و این کمال
 کز پی دانه نبیند دام را
 مالک خود باشد اندر اتقوا
 دور کن آلت، بینداز اختیار
 برگنم پر را که در قصد سَرست
 تا پَرش در نفکند در شرّ و شور
 گر رسد تیری به پیش آرد میجن
 چونکه از جلوه گری صبریم نیست
 برفزودی ز اختیارم کَر و فر
 نیست لایق تیغ اندر دست من
 تیغ اندر دست من بودی ظفر
 تا زند تیغی که نُبود جز صواب
 پس چرا در چاه نندازم سلاح؟
 کین سلاح خصم من خواهد شدن
 تیغم او بستاند و بر من زند
 که نپوشد رو، خراشم روی را
 چون نماند رو، کم افتم در وبال

650/۱۵۰

655/۱۵۵

660/۱۶۰

که به زخم این روی را پوشیدنیست
 روی خوبم جز صفا نَفراشتی
 خصم دیدم، زود بشکستم سلاح
 تا نگردد خنجرم بر من و بال
 کی فرار از خویشان آسان بود؟
 چون ازو بپزید، گیرد او قرار
 تا ابد کارِ من آمد خیز خیز
 آنکه خصم اوست سایه خویشان

چون بدین تیت خراشم پزّه نیست
 گر دلم خوی ستیری داشتی
 چون ندیدم زور و فرهنگ و صلاح
 تا نگردد تیغ من او را کمال
 می‌گریزم تا رگم جُبان بُود
 آنکه از غیری بود او را فرار
 من که خصم هم منم اندر گریز
 نه به هندست آیین و نه در خُتن

665/۶۶۵

670/۶۷۰

در صفتِ آن بی خودان که از شرّ خود و هنرِ خود آمن شده‌اند که فانی‌اند
 در بقایِ حق همچون ستارگان که فانی‌اند روز در آفتاب، و فانی را خوفِ
 آفت و خطر نباشد

او محمّد وار بی سایه شود
 چون زبانه شمع او بی سایه شد
 سایه را نبود به گرد او گذر
 در شعاع از بهر او که شمع ریخت
 گفت من هم در فنا بگریختم
 نه شعاع شمع فانی عَرَض
 نه اثر بینی ز شمع و نه ضیا
 آتش صورت به مومی پایدار
 تا شود کم، گردد افزون نورجان
 شمع جان را شعله ربّانیت
 سایه فانی شدن زو دور بود
 ماه را سایه نباشد همنشین
 باشی اندر بی خودی، چون قرص ما
 رفت نور، از مه خیالی مانده
 کم زماه نوشد آن بدر شریف
 ابر تن ما را خیال اندیش کرد
 که بگفت او ابرها ما را عدوست
 بر فراز چرخ دارد مه مدار

چون فناش از فقر پیرایه شود
 فقر فخری را فنا پیرایه شد
 شمع جمله شد زبانه پا و سر
 موم از خویش و زسایه درگریخت
 گفت او بهر فنایت ریختم
 این شعاع باقی آمد مُفترَض
 شمع چون در نار شد کلی فنا
 هست اندر دفع ظلمت آشکار
 برخلاف موم شمع جسم کان
 این شعاع باقی و آن فانیست
 این زبانه آتشی چون نور بود
 ابر را سایه بیفتد در زمین
 بی خودی، بی ابریت ای نیکخواه
 باز چون ابری بیاید رانده
 از حجاب ابر نورش شد ضعیف
 مه خیالی می‌نماید ز ابر و گرد
 لطف مه بنگر که این هم لطف اوست
 مه فراغت دارد از ابر و غبار

675/۶۷۵

680/۶۸۰

685/۶۸۵

690/۶۹۰

ابر ما را شد عَدُوّ و خصم جان

که کند مَن را ز چشم ما نهان

حور را این پرده زالی می‌کند

بدر را گم از هلالی می‌کند

ماه ما را در کِناسِ عِز نشاند

دشمن ما را عدوی خویش خواند

تابِ اَبَر و آبِ او خود زین مَهست

هر که مَن خواند ابر را بس گم‌رهست

نور مَه بر ابر چون مُنزل شدست

روی تاریکش ز مَه مُبَدَل شدست

گرچه همرنگ مَهست و دولت‌یست

اندر ابر آن نور مَه عارِ یست

در قیامت شمس و مَه معزول شد

چشم در اصل ضیا مشغول شد

تا بدانند مُلک را از مستعار

وین رِباطِ فانی از دارُ القرار

دایه عاریه بود روزی سه‌چار

مادرا ما را تو گیر اندر کنار

پَر من ابرست و پرده‌ست و کثیف

زانعکاسِ لطفِ حق شد او لطیف

برگم پَر را و حُسنش را ز راه

تا بینم حُسنِ مَه را هم ز ماه

من نخواهم دایه، مادر خوشترست

موسی‌ام من، دایه من مادرست

من نخواهم لطفِ مَه از واسطه

که هلاکِ قوم شد این رابطه

یامگر ابری شود فانی راه

تا نگردد او حجابِ روی ماه

صورتش بنماید او در وصفِ لا

همچو جسمِ انبیا و اولیا

آنچنان ابری نباشد پرده بند

پرده در باشد به معنی سودمند

آنچنانک اندر صباحِ روشنی

قطره می‌بارید و بالا اَبَر نی

معجزه پیغامبری بود آن یسقا

گشته ابر از مَحْو هم رنگِ سما

بود ابر و رفته از وی خوی ابر

این چنین گردد تنِ عاشق به صبر

تن بود، اما تنی گم گشته زو

گشته مُبَدَل رفته از وی رنگ و بو

پَر پی غیرست و سر از بهر من

خانه سمع و بَصَر اُستونِ تن

جان فدا کردن برای صیدِ غیر

کفر مطلق دان و نومیدی زخیر

هین مشو چون قند پیشِ طوطیان

بلکه زهری شو، شو آمن از زیان

یا برای شادباشی در خطاب

خویش چون مُردار کُن پیشِ کلاب

پس خِضر کشتی برای این شکست

تا که آن کشتی ز غاصب باز رست

فَقْر فخری بهر آن آمد سنی

تا ز طَمّاعان گریزم در غنی

گنجها را در خرابی زان نهند

تا ز حرصِ اهلِ عُمران وا رهند

پرتسانی کنند، رو خلوت گزین

تا نگردی جمله خرج آن و این

زانکه تو هم لقمه‌ای هم لقمه‌خوار

آکل و مأکولی ای جان هوش‌دار

695/۶۹۵

700/۷۰۰

705/۷۰۵

710/۷۱۰

715/۷۱۵

در بیان آنکه ما سیوی الله، هر چیز آکل و ماکول است همچون آن مرغی که قصد صید ملخ می‌کرد و به صید ملخ مشغول می‌بود و غافل بود از باز گرسنه که از پس قفای او قصد صید او داشت، اکنون ای آدمی صیاد آکل، از صیاد و آکیل خود ایمن مباش، اگر چه نمی‌بینیش به نظر چشم، به نظر دلیل و عبرتش می‌بین تا چشم نیز باز شدن!

<p>گر به فرصت یافت او را در رُبود در شکارِ خود، ز صیادی دگر شِخنه با خصمانش در دنباله‌ایست غافل از شِخنه‌ست و از آهِ سَحَر غافلت از طالب و جویای خود معده حیوانش در پی می‌چرد</p>	<p>مرغی اندر شِکارِ کِرم بود آکل و ماکول بود و بی‌خبر دزدگرچه در شکارِ کاله ایست عقل او مشغول رخت و قفل و دَر او چنان غرقست در سودای خود</p>	720/۷۲۰
<p>همچنین هر هستی غیرِ اله نیست حق ماکول و آکل، لحم و پوست ز آکیلی کاندرا کمین ساکن بود؟ زو بدان درگاه کولاً یُطعمت</p>	<p>گر حشیش آب و هوایی می‌خورد آکل و ماکول آمد آن گیاه وَهُوَ يُطْعِمُكُمْ وَ لَا يُطْعَمُ چو اوست آکل و ماکول کی ایمن بود</p>	725/۷۲۵
<p>فکر آن فکرِ دگر را می‌چرد یا بخسپی که از آن بیرون جهی چون شوی بیدار باز آید ذباب می‌کشد این سو و آن سو می‌برد و آن دگرها را شناسد ذوالجلال سویی او که گفت ما ایمت حفیظ</p>	<p>هر خیالی را خیالی می‌خورد تو تنائی کنز خیالی وارهی فکر زنبورست و آن خواب تو آب چند زنبور خیالی در پَرَد کمترین آکیلاست این خیال هین گریز از جوق آگال غلیظ</p>	730/۷۳۰
<p>گر تنائی سوی آن حافظ شتافت حق شدست آن دست او را دستگیر از چوار نفس کاندرا پرده است تا که باز آید خرد زان خوی بد پس زدست آکلان بیرون جهی که یدالله فسوق ائید پیهم بُود</p>	<p>یا به سوی آنکه او آن حفظ یافت دست را مِسپار جز در دستِ پیر پیر عقلت کودکی خو کرده است عقل کامل را قرین کن با خرد چونکه دست خود به دست او نهی دست تو از اهل آن بیعت شود</p>	735/۷۳۵
<p>پیر حکمت که علیمست و خطیر</p>	<p>چون بدادی دست خود در دستِ پیر</p>	740/۷۴۰

۱. اولین صیده در عنوان بعداً علاوه شده است.

کو نَبِيّ وَقْتِ خويشت ای مُرید
 در حُدُیْبَه شدی حاضر بدین
 پس ز دَه یَسَار مُبَشِّر آمدی
 تا مَعِیَّتِ راست آید، ز آنکه مرد
 این جهان و آن جهان با او بُوَد
 گفَت الْمَرْءُ مَعَ مَخْبُوبِهِ
 هر کجا دامت و دانه، گم نشین
 ای زَبُونِ گِیرِ زَبُونان این بدان
 تو زَبُونی و زَبُونِ گِیر، ای عجب
 بَیِّنْ آیدِی خَلْفَهُمْ سَدًّا مِیاش
 حَرِصِ صِیَادِی ز صِیْدِی مُغْفَلِست
 تو کم از مرغی مِیاش اندر نشید
 چون به نزد دانه آید پیش و پس
 کای عجب پیش و پَسَمِ صِیَادِ هست
 تو بَیِّنِ پس قِصَّةُ فُجَّارِ را
 که هلاکت دادشان بی آلتی
 حق شکنجه کرد و گرز و دست نیست
 آنکه می گفتی اگر حق هست، کو؟
 آنکه می گفَت این بعیدست و عَجِیب
 چون فرار از دام واجب دیده است
 بَرِکَنَمِ مَن مِیخِ این مَنخوسِ دام
 در خور عقل تو گفتم این جواب
 بُسْکَلِ این حَبْلِی که حرص است و حَتَدِ

745/745

750/750

755/755

760/760

تا ازو نورِ نَبِی آید پدید
 و آن صحابه بیعتی را هم قرین
 همچو زَرَّ دَهی خالص شدی
 با کسی جُفِست کور را دوست کرد
 وین حدیثِ احمَدِ خوشِ خوبُود
 لَا یُفْکُكُ الْقَلْبُ مِنْ مَطْلُوبِهِ
 رو زَبُونِ گِیرا، زَبُونِ گِیران بَیِّن
 دست هم بالای دستست ای جوان
 هم تو صید و صیدِ گِیرِ اندر طلب
 که نبینی خصم را و آن خصمِ فاش
 دلبری می کند، او بی دلست
 بَیِّنْ آیدِی خَلْفُ عُصْفُورِی بَدید
 چند گرداند سَرُو رو آن نَقَسِ
 تا کَکَمِ از بیم او زین لُقْمه دست؟
 پیش بَنگَرِ مَرگِ یار و جار را
 او قرینِ تُست در هر حالتی
 پس بدان بی دستِ حق داوَر کُنِست
 در شکنجه او مُقِر می شد که هو
 اشک می راند و همی گفَت ای قریب
 دام تو خود بر پَرتِ چسبیده است
 از پی کامی نباشم طَلُخِ کام
 فهم کن وز جست و جور و برمتاب
 یاد کن فی جِیدِها حَبْلِی مَسَدِ

صفتِ کشتن خلیل - علیه السلام - زاغ را که آن اشارت به قمع کد ام
 صفت بود از صفاتِ مذمومه مهلیکه در مُرید

این سخن را نیست پایان و فراغ
 ای خلیلِ حق چرا کشتی تو زاغ؟

765/765

۱. در نسخه: «لَا یُفْکُکُ».

۲. نسخه: «دلبری».

بهر فرمان، حکمت فرمان چه بود؟
 کاغ کاغ و نعره زاغ سیاه
 همچو ابلیس از خدای پاکِ فرد
 گفت أَنْظِرْنِي إِلَى يَوْمِ الْجَزَاءِ
 عُمرِ بی توبه همه جان گدندست 770/770
 عمر و مرگ این هر دو با حق خوش بُود
 آن هم از تأثیرِ لعنت بود کو
 از خدا غیرِ خدا را خواستن
 خاصه عُمری غرق در بیگانگی
 عمر بیشم ده که تا پس تر زوم 775/775
 تا که لعنت را نشانه او بود
 عُمرِ خوش در قربِ جان پروردنست
 عُمرِ بیشم ده که تا گه می خورم
 گرنه گه خوارست آن گنده دهان

اندکی زآسرار آن باید نمود
 دایما باشد بدن را عُمر خواه
 تا قیامت عمرِ تن درخواست کرد
 کاشکی گفتمی که تُبْنَأ رِبْنَأ
 مرگِ حاضرِ غایب از حق بودنست
 بی خدا آبِ حیاتِ آتش بود
 در چنان حضرت همی شد عُمر جو
 ظنِ افزونست و کلی کاستن
 در حضور شیر، روبه شانگی
 مهلم افزون کن که تا کمتر شوم
 بد کسی باشد که لعنت جو بود
 عُمرِ زاغ از بهر سرگین خوردنست
 دایم اینم ده که بس بد گوهرم
 گویدی کز خویِ زاغم و ارهان

مناجات

ای مُبَدَّل کرده خاکی را به زر 780/780
 کارِ تو تبدیلِ اعیان و عطا
 سهو و نسیان را مبدل کن به علم
 ای که خاکِ شوره را تو نان کنی
 ای که جانِ خیره را رهبر کنی
 می کنی جزو زمین را آسمان 785/785
 هر که سازد زین جهان آب حیات
 دیده دل کو به گردون بنگریست
 قلبِ اعیانست و اکسیری محیط
 تو از آن روزی که در هست آمدی
 گر بر آن حالت ترا بودی بقا 790/790

خاکِ دیگر را بکرده بوالبشر
 کارِ من سهوست و نسیان و خطا
 من همه خلمم مرا کن صبر و حلم
 وی که نانِ مُرده را توجان کنی
 وی که بی ره را تو پیغمبر کنی
 می فزایی در زمین از اختران
 زو ترش از دیگران آید مَمات
 دید کاینجا هر دمی مینا گریست
 ائتلافِ خرقه تن بی محیط
 آتشی یا باد یا خاکی بُدی؟
 کی رسیدی مر ترا این ارتقا؟

۱. در متن به دنیا، نوشته شده، در مقابله بالای دنیا، نراه نوشته و آن را به بدن راه تغییر داده اند.

۲. در نسخه: آتشی یا بادی یا خاکی بودی.

از مُبَدِّل هستی اوّل نماند
 همچنین تا صد هزاران هستها
 از مُبَدِّل بین، وسایط را بمان
 واسطه هر جا فزون شد، وصل جست
 از سبب دانی شود کم حیرت
 این بقاها از فناها یافتی
 زان فناها چه زیان بودت که تا
 چون دُوم از اوّلینت بهترست
 صد هزاران حُشر دیدی ای عَنود
 از جمادِ بی‌خبر سوی نَمّا
 باز سوی عقل و تمییزاتِ خَوش
 تالِبِ بحر این نشانِ پایهاست
 زآنکه منزلهایِ خشکی زاحتیاط
 باز منزلهایِ دریا در وُقوف
 نیست پیدا آن مراحل را سِنام
 هست صد چندان میانِ منزّین
 در فناها این بقاها دیده‌ای
 هین بده ای زاغ این جان، باز باش
 تازه می‌گیر و کُهن را می‌سپار
 گر نباشی نخل‌وار، ایثار کن
 کهنه و گندیده و پوسیده را
 آنکه نودید او خریدار تو نیست
 هرکجا باشند جُوقِ مُرغِ کور
 تا فزاید کوری از سُورابها
 اهلِ دنیا زان سبب اعمی دل‌اند
 شور می‌ده، کور می‌خر در جهان
 با چنین حالت بقا خواهی و یاد
 در سیاهی زنگی زان آسوده است
 آنکه روزی شاهد و خوش‌رُو بود
 مرغِ پَرزنده چو ماند در زمین
 مرغِ خانه بر زمین خوش می‌رود
 زآنکه او از اصل بی‌پرواز بود

795/۷۹۵

800/۸۰۰

805/۸۰۵

810/۸۱۰

815/۸۱۵

820/۸۲۰

هستی بهتر به جای آن نشاند
 بعد یکدیگر، دُوم به زابتدا
 کز وسایط دور‌گردی زاصلِ آن
 واسطه کم، ذوقِ وصل افزوت‌ترست
 حیرتِ توره دهد در حضرتت
 از فناش رو چرا برتافتی؟
 بر بقا چفسیده‌ای، ای ناقفا؟
 پس فنا جو و مُبَدِّل را پرست
 تاکنون هر لحظه از بَدُو وجود
 وز نَمّا سوی حیات و ابتلا
 باز سوی خارج این پنج و شش
 پس نشانِ پا درونِ بحر لاست
 هست دِهها و وَطَنها و رِباط
 وقت موج و حَبس بی‌عرصه و سُقوف
 نه نشانت آن منازل را نه نام
 آن طرف که از نَمّا تا روح عَین
 بر بقای جسم چون چفسیده‌ای؟
 پیشِ تبدیلِ خدا جانباز باش
 که هر امسالت فزونست از سه‌پار
 کهنه بر کهنه نه و انبار کن
 نُحفه می‌بر، بهر هر نادیده را
 صیدِ حَقّست او، گرفتار تو نیست
 بر تو جمع آیند ای سیلابِ شور
 زآنکه آبِ شور افزاید عمی
 شارِبِ شورابهٔ آب و گِل‌اند
 چون نداری آب حیوان در نهان
 همچو زنگی در سیه رویی توشاد
 کو ززاد و اصل زنگی بوده است
 گرسیه‌گردد، تدارکُ جو بود
 باشد اندر غصّه و درد و حَنین
 دانه چین و شاد و شاطر می‌دود
 و آن دگر پَرزنده و پَرزاز بود

قال النبي - عليه السلام -: «إزحموا ثلاثاً عزيز قوم ذلّ و غنى قوم
أفتقر و عالماً يلعب به الجهال»

جان من كان غنياً فافتقر
أو صفيماً عالماً بين المضر
رحم آريد از زسنگيد و زكوه
و آن توانگر هم كه بي دينار شد
مبتلى گردد ميان ابلهان
همچو قطع عضو باشد از بدن
نو بریده جُنبَد، امانى مديد
هستش امسال آفت رنج و خمار
كى مرورا حرصِ سلطاني بود؟
آه او گويد كه گم كردست راه

گفت پیغامبر که رحم آريد بر
والذي كان عزيزاً فاختر
گفت پیغامبر که با این سه گروه
آنکه او بعد از رئیسی خوار شد
و آن یوم آن عالمی کاندز جهان
زانکه از عزت به خواری آمدن
عضو گردد مُرده کز تن وا برید
هرکه از جام الست او خورد پار
و آنکه چون سگِ زاصل کهدانی بود
توبه او جوید که کردست او گناه

825/۸۲۵

830/۸۳۰

قصه محبوبس شدن آن آهویچه در آخرِ خران و طعنه آن خران بر آن غریب،
گاه به جنگ و گاه به تسخر و مبتلی گشتن او به گاه خشک که غذای او
نیست، و این صفت بنده خاص خداست میان اهل دنیا و اهل هوا و شهوت
که «الانسلام بدأ غریباً و سيعودُ غریباً فطوبی للغرباء» صدق رسول الله

اندر آخر کردش آن بی زینهار
حبس آهو کرد چون استمگران
اوبه پیش آن خران شب گاه ریخت
گاه را می خورد خوشتر از شکر
گه زدود و گرد گنه می تافت رو
آن عقوبت را چو مرگ انگاشتند
هجر را عذری نگوید مُعتبر
یک عذاب سخت بیرون از حساب

آهویی را کرد صیادی شکار
آخری را پُر زگاو و خران
آهو از وحشت به هر سو می گریخت
از مجاعت و اشتها هر گاو و خر
گاه آهو می رمید از سو به سو
هرکرا با ضد خود بگذاشتند
تا سلیمان گفت کان هدهد اگر
بگشمتش یا خود دهم او را عذاب

835/۸۳۵

840/۸۴۰

۱. بر آن در پایان سطر اول عنوان بعداً علاوه شده است.

در قفص بودن به غیر جنسِ خود
مرغِ روحت بسته با جنسی دگر
دارد از زاغان و چُغدان داغها
همچو بوبکری به شهر سبزوار

هان کدامست آن عذاب ای مُعْتَمَد؟
زین بَدَن اندر عذابی ای بشر
روح بازست و طبایعِ زاغها
او بمانده در میانشان زاز زار

حکایتِ محمد خوارزمشاه که شهر سبزوار که همه رافضی باشند،
به جنگ بگرفت، امانِ جان خواستند گفت آنگه امان دهم که از
این شهر پیش من به هدیه ابوبکر نامی بیارید

در قِصَالِ سبزوارِ پُر پناه
اِسْپَهَشِ اِقتاد در قتلِ عَدُو
حلقه مان در گوش کن و ابخش جان
آن ز ما هر مَوِیْمی افزایش
پیش ما چندی امانت باش گو
تا نیاریدم ابوبکری به پیش
هدیه نارید ای رمیده امتان
نه خراجِ اِستانم و نه هم فسون
کز چنین شهری ابوبکری خواه
یا کُلُوخِ خشک اندر جویبار؟
تا نیاریدم ابوبکر ارمغان
تا به زَر و سیم حیران بیستم
گر پیمایی تو مسجد را به کون
کاندرین ویرانه بوبکری کجاست؟
یک ابوبکری، نزاری یافتند
در یکی گوشه خرابه پُر حَرَض
چون بدیدندش، بگفتندش شتاب
کز تو خواهد شهر ما از قتل رست
خود به راه خود به مقصد رفتی
سوی شهر دوستان می راندمی
و آن ابوبکر مرا برداشتند
می کشیدندش که تا بیند نشان

شد محمد اَلْبُ اَلْعُ خوارزمشاه
تنگشان آورد لشکرهای او
سجده آوردند پیش کالامان
هر خراج و صلتی که بایدت
جان ما آن توست ای شیر خو
گفت تزهانید از من جان خویش
تا مرا بوبکر نام از شهرتان
بذرومتان همچو کشت ای قومِ دون
بس جُوال زر کشیدندش به راه
کی بود بوبکر اندر سبزوار
روبتاید از زر و گفت ای مُغان
هیچ سودی نیست، کودک نیستم
تانیاری سجده نرُهی ای زبون
مُنهیان انگیختند از چپ و راست
بعد سه روز و سه شب که اشتافتند
رَه گذر بود و بمانده از مَرَض
خفته بود او در یکی کُنْجی خراب
خیز که سلطان تُرا طالب شدست
گفت اگر پایم بُدی یا مَقْدَمی
اندرین دُشمن کده کی ماندمی؟
تخته مُرده کُشان بفراشتند
سوی خوارمشاه حَمالان کُشان

845/۸۴۵

850/۸۵۰

855/۸۵۵

860/۸۶۰

865/۸۶۵

سبزوارست این جهان و مردِ حق
 هست خوارمشاه یزدانِ جلیل
 گفت لا یَنْظُرُ إِلَی تَصَوِّرِ كُمْ
 من ز صاحب دل کنم در تو نظر
 تو دلِ خود را چو دل پنداشتی
 دل که گر هفصد چو این هفت آسمان
 این چنین دل ریزه‌ها را دل مگو
 صاحب دل آینه شش زو شود
 هر که اندر شش جهت دارد مقرر
 گر کند زد از برای او کند
 بی ازو ندهد کسی را حق نوال
 موهبت را بر کف دستش نهد
 با کفش دریای کُل را اتصال
 اتصالی که نگنجد در کلام
 صد جُوالِ زر بیاری ای غنی
 گر ز تو راضیست دل، من راضیم
 ننگرم در تو، در آن دل بنگرم
 با تو او چونست، هستم من چنان
 مادر و بابا و اصلِ خَلْقِ اوست
 تو بگویی نک دل آوردم به تو
 آن دلی آور که قطبِ عالم اوست
 از برای آن دلِ پرنور و پر
 تو بگردی روزها در سبزوار
 پس دلِ پژمردهٔ پوسیده جان
 که دل آوردم ترا ای شهریار
 گویدت این گور خانه‌ست ای جری
 رویاور آن دلی کوشاه خوست
 گویی آن دل زین جهان پنهان بُود
 دشمنی آن دل از روزِ الت
 زآنکه او بازست و دنیا شهرِ زاغ
 ور کند نرمی، نفاقی می‌کند
 می‌کند آری، نه از بهر نیاز

870/۸۷۰

875/۸۷۵

880/۸۸۰

885/۸۸۵

890/۸۹۰

895/۸۹۵

اندرینجا ضایعت و مُنتَحَق
 دل همی خواهد از این قوم رذیل
 فَابْتَغُوا ذَا الْقَلْبِ فِی تَدْبِیرِ كُمْ
 نه به نقشِ سجده و ایشارِ زر
 جُت و جوی اهلِ دل بگذاشتی
 اندرو آید شود یاوه و نهران
 سبزوار اندر، ابوبکری بجو
 حق ازو در شش جهت ناظر بود
 نَكُنْدَش بی واسطهٔ او حق نظر
 ور قبول آرد همو باشد سَنَد
 شمه‌یی گفتم من از صاحبِ وصال
 وز کَفَشِ آن را به مرحومان دهد
 هست بی چون و چگونه و برکمال
 گفتش تکلیف باشد، والسلام
 حق بگوید دل بیار، ای مُنحَنِ
 ور ز تو مُعْرِض بود، اعراضِیم
 تحفه او را آر، ای جانِ بَر دَرَم
 زیر پایِ مادران باشد چنان
 ای خنک آنکس که داند دل ز پوست
 گویدت پُرسِست ازین دلها قُتُو
 جانِ جانِ جانِ جانِ آدم اوست
 هست آن سلطان دلها منتظر
 آنچنان دل را نیایی زاعتبار
 بر سرِ تخته نهی آن سوکشان
 پنه ازین دل نبود اندر سبزوار
 که دل مرده بدینجا آوری؟
 که امانِ سبزوارِ کون ازوست
 زآنکه ظلمت باضیا ضدان بُود
 سبزوارِ طبع را میراثی است
 دیدنِ ناجش بر ناجش داغ
 زاستمالتِ اِرتفاقی می‌کند
 تا که ناصح گم کند نُصَحِ دراز

900/۹۰۰

زآنکه این زاغِ خَسِ مُردازِ جو
گر پذیرند آن نفاش را، رهید
زآنکه آن صاحبِ دلِ باکَر و فر
صاحبِ دلِ جو اگر بی جان نه‌ای
آنکه زَرِقِ او خوش آید مر ترا
هرکه او بر خو و بر طبع تو زیست
رو هوا بگذار تا بسویت شود
از هوا رانی دماغت فاسدست
حد ندارد این سخن و آهوی ما

صد هزاران مکر دارد تُوبه تُو
شد نفاش عینِ صدقِ مُستفید
هست در بازارِ ما معیوبِ خر
جنسِ دل شوگرِ ضِدِ سلطان نه‌ای
آن ولّیِ تست نه خاصِ خدا
پیشِ طبع تو ولّی است و نیست
و آن مشامِ خوش عَبْرِ جُوبیت شود
مشک و عنبر پیش مغزت کاسدست
می‌گریزد اندر آخِرِ جابه جا

905/۹۰۵

بقیة قصه آهو و آخرِ خران

910/۹۱۰

روزها آن آهوی خوش نافر
مضطرب در نزع، چون ماهی زخُشک
یک خرش گفتمی که‌ها این بوالوحوش
و آن دگر تَشخَر زدی کز جَر و مد
و آن خری گفتمی که با این نازکی
آن خری شد تُخمه وز خوردن بماند
سَر چنین کرد او که نه، رو، ای فلان
گفت می‌دانم که نازی می‌کنی
گفت او با خود که آن طعمه تُوست
من ألیفِ مَرغزاری بوده‌ام
گر قضا انداخت ما را در عذاب
گر گدا گشتم، گدا رو کی شوم؟
سنبل و لاله و سِپَر غم نیز هم
گفت آری، لاف می‌زن لاف‌لاف
گفت نافم خود گواهی می‌دهد
لیک آن را که شتود صاحبِ مشام
خر کُمیزِ خر ببوید بر طریق
بهر این گفت آن نبیِّ مُستجیب
زآنکه خویشانش هم از وی می‌رمند

915/۹۱۵

920/۹۲۰

925/۹۲۵

در شکنجه بود در اصطبلِ خر
در یکی حُقه معذب، پُشک و مُشک
طبع شاهان دارد و میران، خموش
گوهر آوردست، کی ارزان دهد؟
بر سریر شاه شو، گو مُتکی
پس به رسم دعوت، آهو را بخواند
اشتهام نیست، هستم ناتوان
یا زناموس احترازی می‌کنی
که از آن اجزای تو زنده و نُوست
در زلال و روضه‌ها آسوده‌ام
کی رود آن خو و طبع مُستطاب؟
ور لباس کهنه گردد، من نوم
با هزاران ناز و نَفرت خورده‌ام
در غریبی بس توان گفتن گزاف
مَتّی بر عود و عنبر می‌نهد
بر خرِ سرگینِ پرست آن شد حرام
مُشک چون عرضه کنم با این فریق؟
رمزِ الأسلام فی الدُنیا غریب
گرچه با ذاتش ملایک همدمند

صورتش را جنس می‌بینند آنام
 همچو شیری در میانِ نقشِ گاو
 و ر بکاو، ترکی گاو تن بگو
 طبع گاو از سرت بیرون کند
 گاو باشی، شیر گردی نزد او
 لیک از وی می‌نیابند آن مشام
 دور می‌بینش، ولی او را مکاو
 که بدرّد گاو را آن شیر خو
 خوی حیوانی ز حیوان برگند
 گر تو با گاو خوشی، شیری مجو

930/۹۳۰

تفسیر «اَنْبِیْ اَرْنِی سَنْبَعِ بَقْرَاتِ سِمَانٍ یَا کُلْهَنَّ سَنْبَعِ عِجَافٍ»، آن گاوانِ لاغر را
 خدا به صفت شیران گرسنه آفریده بود تا آن هفت گاوِ فربه را به اشتها
 می‌خوردند اگر چه آن خیالاتِ صَوْرِ گاوان در آینه خواب نمودند،
 تو معنی نگر

آن عزیز مصر می‌دیدى به خواب
 هفت گاوِ فربه بس پروری
 در درون شیران بُدند آن لاغر ان
 پس بتر آمد به صورت مردِ کار
 مرد را خوش و اخورد، فردش کند
 زان یکی درد، او ز جمله دردها
 چند گویی همچو زاغ پر نحوس
 گفت فرمان، حکمتِ فرمان بگو
 چونکه چشم غیب را شد فتح باب
 خوردشان آن هفت گاو لاغری
 ورنه گاوان را نبودندى خوران
 لیک در وی شیر پنهان، مردخوار
 صاف گردد دُردش ار دُردش کند
 واره‌د پا برنهد او برشها
 ای خلیل از بهر چه گشتی خروس؟
 تا مُسَبِّحِ گُردم آن را مو به مو

935/۹۳۵

بیان آنکه گشتنِ خلیل - علیه السلام - خروس را اشارت به قمع و قهرِ کدام
 صفت بود از صفاتِ مذموماتِ مهلکات در باطنِ مرید؟

شهوتمی است او و بس شهوتِ پرست
 گرنه بهر نسل بودی ای وصی
 گفت ابلیس لعین دادار را
 زر و سیم و گله اسپش نمود
 گفت شاباش و تروش آویخت لُنج
 پس زر و گوهر زمعدنهایِ خوش
 زان شرابِ زهرناکِ ژاژ، مست
 آدم از ننگش، بکردی خود خصی
 دام زفتی خواهم این اشکار را
 که بدین تانی خلائق را رُبود
 شد تُرنجیده و تروش همچون تُرنج
 کرد آن پس مانده را حق پیش کش

940/۹۴۰

945/۹۴۵

گیر این دامِ دگر را ای لعین
 چرب و شیرین و شراباتِ ثَمین
 گفت یارب بیش ازین خواهم مدد
 تا که مستانت که نَر و پُردلند
 تا بدین دام و رَسَنهای هوا
 دامِ دیگر خواهم ای سلطانِ تخت
 خمر و چنگ آورد پیش او نهاد
 سویی اضلالِ ازل پیغام کرد
 نی یکی از بندگانت موسی است
 آب از هر سو عنان را وا کشید
 چونکه خوبیِ زنانِ فا او نمود
 پس زد انگشتک به رقص اندر فتاد
 چون بدید آن چشمهای پرخمار
 و آن صفایِ عارضِ آن دلبران
 رو و خال و آبرو و لب چون عقیق
 دید او آن غُنْج و برجستِ سُبُک

950/۹۵۰

955/۹۵۵

960/۹۶۰

گفت زین افزون ده، ای نِعَمِ الثَّمین
 دادش و بس جامهٔ ابریشمین
 تا بپندمشان به حبلِ مِنْ مَسَد
 مَرْدوار آن بندها را بشکُند
 مرد تو گردد ز نامردان جدا
 دامِ مردِ انداز و حیلَتِ سازِ سخت
 نیم خنده زد، بدان شد نیم شاد
 که برآر از قعرِ بَحْرِ فتنه گرد
 پرده‌ها در بحر، او، از گرد بست
 از تکِ دریا غباری برجهید
 که ز عقل و صبرِ مردان می‌فزود
 که بده زوتر، رسیدم در مراد
 که کند عقل و خرد را بی‌قرار
 که بسوزد چون سپند این دل برآن
 گویا حق تافت از پردهٔ رقیق
 چون تجلیِ حق از پردهٔ تُنُک

تفسیر «خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ فِي أَحْسَنِ تَقْوِيمٍ ثُمَّ رَدَدْنَاهُ أَسْفَلَ سَافِلِينَ» و تفسیر
 «وَمَنْ تَعَمَّرَهُ تُنَكَّسَهُ فِي الْخَلْقِ»

آدم حُسن و مَلُک ساجد شده
 گفت آوه، بعدِ هستی، نیستی؟
 جبرئیلش می‌کشاند موکشان
 گفت بعد از عزّ، این اِذلال چیست؟
 جبرئیل سجد می‌کردی به‌جان
 حُلّه می‌پَرَد ز من در امتحان
 آن رُخی که تاب او بُد ماه‌وار
 و آن سَر و فرقِ کَیْسِ شَعْنَع شده
 و آن قَدِ صَفِ دَرِ نازان چون سِنان
 رنگِ لاله، گشته رنگِ زعفران
 آنکه مَرَدی در بغل کردی به‌فن
 این خود آثارِ غم و پَرْمُرَد گبست

965/۹۶۵

970/۹۷۰

همچو آدم باز معزول آمده
 گفت جُرمَت این که افزون زیستی
 که برو زین خُلد و از جَوَقِ خَوشان
 گفت آن دادست و اینت داورِ است
 چون کنون میرانیم تو از چنان؟
 همچون برگ از نخل در فصلِ خزان
 شد به‌پیری همچو پُشتِ سوسمار
 وقتِ پیری ناخوش و اَصْلَع شده
 گشته در پیری دو تا، همچون کمان
 زورِ شیرش گشته چون زهرهٔ زنان
 می‌بگیرندش بَغْل، وقتِ شدن
 هر یکی زینها رسولِ مُردگیست

تفسیر «أَسْفَلَ سَافِلِينَ إِلَّا الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ فَلَهُمْ
أَجْرٌ غَيْرٌ مَمْنُونٍ»^۱

<p>لیک گر باشد طبیبش نورِ حق سستی او هست چون سستیِ مست گر بمیرد، استخوانش غرقِ ذوق و آنکه آتش نیست، باغ بی ثمر گل نمآند خارها مآند سیاه تا چه زَلت کرد آن باغ، ای خدا خویشتن را دید و دیدِ خویشتن شاهدی کز عشق او عالمِ گریست جُرمِ آنکه زیورِ عاریه بست واستانیم آن که تا داند یقین تا بداند کان حُللِ عاریه بود آن جمال و قدرت و فضل و هنر باز می‌گردند چون استاره‌ها پرتو خورشید شد واجایگاه آنکه کرد او در رخ خوبانت دَنگ شیشه‌های رنگِ رنگِ آن نور را چون نمآند شیشه‌های رنگِ رنگ خوی کن بی‌شیشه دیدن نور را قناعی با دانشِ آموخته او چراغِ خویش برباید که تا گرتو کردی شُکر و سعیِ مُجْتَهَد ور نکردی شُکر، اکنون خون‌گری أُمَّةُ الْكُفْرَانِ أَضَلَّ أَعْمَالَهُمْ گم شد از بی‌شُکر خوبی و هنر خویشی و بی‌خویشی و شُکرِ وداد که أَضَلَّ أَعْمَالَهُمْ ای کافران</p>	<p>نیست از پیری و تب نقصان و دَق کاندر آن سُستیش رشکِ رُستمست ذره ذره‌ش در شعاع نورِ شوق که خزانش می‌کند زیر و زیر زرد و بی‌مغز آمده چون تَلِ کاه که ازو این حُله‌ها گردد جدا؟ زهرِ قَتالست هین، ای ممتحن عالمش می‌رآند از خود، جُرم چیست؟ کرد دعوی کین حُللِ مِلکِ منست خرمن آن ماست، خوبان دانه‌چین پرتوی بود آن زخورشید وجود زآفتابِ حُسن کرد این سوسفر نورِ آن خورشید، زین دیوارها مآند هر دیوار تاریک و سیاه نورِ خورشیدست از شیشه سه‌رنگ می‌نمایند این چنین رنگین به‌ما نورِ بی‌رنگت کند آنگاه دَنگ تا چو شیشه بشکند، نبود عمی در چراغِ غیْرِ چشمِ افروخته تو بدانی مُستعیری، نی فتا غم مخور که صد چنان بازت دهد که شدت آن حُسن از کافر بیری أُمَّةُ الْاِیْمَانِ أَصْلَحَ بِأَعْمَالِهِمْ که دگر هرگز نبیند زان اثر رفت زان سان که نیاردشان به‌یاد جَسْتِنِ کَامست از هر کامِ ران</p>
	<p>975/۹۷۵</p> <p>980/۹۸۰</p> <p>985/۹۸۵</p> <p>990/۹۹۰</p> <p>995/۹۹۵</p>

۱. و عملوا الصالحات، در درون جدول افزوده شده است.

<p>که مریشان راست دولت در قفا دولت آیسندہ خاصیت دہد تا کہ صد دولت بینی پیش رو تا کہ حوض کوثری یابی بہ پیش کی تواند صید دولت زو گریخت؟ رَدِّ مِّنْ بَعْدِ التَّوْبِ أَنْزَالَهُمْ</p>	<p>جز زاہلِ شکر و اصحابِ وفا دولتِ رفتہ کجا قوت دہد؟ قرض دہ زین دولت اندر اقرضوا اندکی زین شرب کم کن بہر خویش جرعہ بر خاکِ وفا آنکس کہ ریخت خوش کند دلشان کہ اَصْلَحَ بِأَلْهَمِ</p>	<p>1000/۱۰۰۰ 1005/۱۰۰۵</p>
<p>ہرچہ بُردی زین شکوران باز دہ زانکہ منعم گشتہ اند از رختِ جان باز نستانیم، چون درباختیم رفت از ما حاجت و حرص و غرض بر رَحیق و چشمہ کوثر زدیم بی وفائی و فن و نازِ گران کہ شہیدیم آمدہ اندر غزا بندگان ہستند پُر حملہ و مری خیمہ را بر بارویِ نصرت زدند وین اسیران باز بر نصرت زدند کہ بُبین ما را، گر آگمہ نیستی و آنچه اینجا آفتاب، آنجا سہاست ضدّ اندر ضدّ چون مکنون بود؟ کہ عدم آمد امیدِ عابدان شاد و خوش، نہ بر امیدِ نیستیست فہم کن گر واقف معنستی کہ بیابی فہم و ذوق، آرام و بر ورنہ، بغدادی کنم آبخاز را کہ برآرد زو عطاها دم بہ دم کہ برآرد فرغ بی اصل و سند</p>	<p>ای اجل، وی تُرکِ غارت سازِ دہ وادہد ایشان بِنپذیرند آن صوفیم و خرقة‌ها انداختیم ما عوض دیدیم آنگہ چون عوض ز آبِ شور و مُہلکی بیرون شدیم آنچہ کردی ای جہان با دیگران بر سرت ریزیم ما بہر جزا تا بدانی کہ خدایِ پاک را سِبَلتِ تزویر دنیا بر کنند این شہیدان باز نوغازی شدند سر برآوردند باز از نیستی تا بدانی در عدم خورشیدہاست در عدم، ہستی برادر چون بود يُخْرِجُ الْحَيَّ مِنَ الْمَيِّتِ بَدَان مردِ کارندہ کہ انبارش تہیست کہ بروید آن زسوی نیستی دم بہ دم از نیستی تو منتظر نیست دستوری گشاد این راز را پس خزانہ صنع حق باشد عدم مبدع آمد حق و مبدع آن بُود</p>	<p>1010/۱۰۱۰ 1015/۱۰۱۵</p>
<p>کہ مریشان راست دولت در قفا دولت آیسندہ خاصیت دہد تا کہ صد دولت بینی پیش رو تا کہ حوض کوثری یابی بہ پیش کی تواند صید دولت زو گریخت؟ رَدِّ مِّنْ بَعْدِ التَّوْبِ أَنْزَالَهُمْ</p>	<p>ای اجل، وی تُرکِ غارت سازِ دہ وادہد ایشان بِنپذیرند آن صوفیم و خرقة‌ها انداختیم ما عوض دیدیم آنگہ چون عوض ز آبِ شور و مُہلکی بیرون شدیم آنچہ کردی ای جہان با دیگران بر سرت ریزیم ما بہر جزا تا بدانی کہ خدایِ پاک را سِبَلتِ تزویر دنیا بر کنند این شہیدان باز نوغازی شدند سر برآوردند باز از نیستی تا بدانی در عدم خورشیدہاست در عدم، ہستی برادر چون بود يُخْرِجُ الْحَيَّ مِنَ الْمَيِّتِ بَدَان مردِ کارندہ کہ انبارش تہیست کہ بروید آن زسوی نیستی دم بہ دم از نیستی تو منتظر نیست دستوری گشاد این راز را پس خزانہ صنع حق باشد عدم مبدع آمد حق و مبدع آن بُود</p>	<p>1020/۱۰۲۰ 1025/۱۰۲۵</p>

مثالِ عالمِ هستِ نیستِ نما و عالمِ نیستِ هستِ نما

<p>ہست را بنمود بر شکلِ عدم باد را پوشید و بنمودت غبار خاک از خود چون برآید بر غلا؟</p>	<p>نیست را بنمود هست و محتشم بحر را پوشید و گف کرد آشکار چون منارہ خاک، پیچان در هوا</p>
---	--

باد را نی، جز به تعریف دلیل
 کف بی دریا ندارد مُنْصَرَف
 فکر پنهان، آشکارا قال و قیل
 دیده معدوم بینی داشتیم
 کی تواند جز خیال و نیست دید؟
 چون حقیقت شد نهان، پیدا خیال
 چون نهان کرد آن حقیقت از بصر؟
 که نمودی مُعرضان را دُرْدُ صاف
 پیش بازرگان و زرگیرند سود
 سیم از کف رفته و کرباس هیچ
 که از مهتاب پیموده خیریم
 ساحران او ز نور ماهتاب
 سیم شد، کرباس نی، کیسه تهی
 همین زَنْفَاطَاتُ افغان و ز عُقَد
 الغیاث، المستغاث، از بُرد و مات
 که زبان قول، سُستست ای عزیز
 آن یکی وافی و این دو غَدَزَمَد
 و آن یوم وافیست و آن حُسْنُ الْفِعَال
 یار آید، لیک آید تا به گور
 یار گوید از زبان حال خویش
 بر سر گورت زمانی بیستم
 که در آید با تو در قَعْرِ لَحَد

خاک را بینی به بالا ای علیل
 کف همی بینی روانه هر طرف
 کف به حس بینی و دریا از دلیل
 نفی را اثبات می پنداشتیم
 دیده بی کاندِر نُعَاسی شد پدید
 لاجرم سرگشته گشتیم از ضلال
 این عدم را چون نشاند اندر نظر
 آفرین ای اوستادِ یَسْحَرُ باف
 ساحران مهتاب پیمایند زود
 سیم بُزبایند زمین گون پیچ پیچ
 این جهان جادوست ما آن تاجریم
 گر کُند کرباس، پانصد گز شتاب
 چون ستد او سیم عُمرت، ای رهی
 قُلْ أُعُوذْتُ خواند باید کای أَحَدُ
 می دمند انبدر گیره آن ساحرات
 لیک بر خوان از زبان فعل نیز
 در زمانه مر تُرا سه همره اند
 آن یکی یاران و دیگر رخت و مال
 مال ناید باتو بیرون از قُصور
 چون ترا روز اجل آید به پیش
 تا بدینجا بیش همره نیستم
 فعل تو وافیست، زو کن مُلْتَحِد

1030/۱۰۳۰

1035/۱۰۳۵

1040/۱۰۴۰

1045/۱۰۴۵

1050/۱۰۵۰

در تفسیر قول مصطفی - علیه السلام - : «لَا بُدَّ مِنَ الْقَرِينِ يُدْفَنُ مَعَكَ
 وَهُوَ حَيٌّ وَ تُدْفَنُ مَعَهُ وَ أَنْتَ مَيِّتٌ إِنْ كَانَ كَرِيمًا أَكْرَمَكَ وَ
 إِنْ كَانَ لَيْمًا أَسْلَمَكَ وَ ذَلِكَ الْقَرِينُ عَمَلُكَ فَأَصْلِحْهُ
 مَا اسْتَطَعْتَ» - صَدَقَ رَسُولُ اللَّهِ

باوفا تر از عمل نَبُود رفیق
 ور بود بد، در لَحَد مارت شود

پس پیمبر گفت بهر این طریق
 گر بُود نیکو، آبد یارت شود

کی توان کرد ای پدر، بی‌اوستاد؟
 هیچ بی‌ارشادِ استادی بود؟
 تا دهد بر، بَعْدِ مُهَلَّتْ یَا أَجَلِ
 مِنْ كَرِيمٍ صَالِحٍ مِنْ أَهْلِهَا
 وَ أَطْلُبُ الْقَنْ مِنْ أَرْبَابِ الْحِرْفِ
 بِأَدْرُوا التَّعْلِيمَ لَا تَسْتَكْفُوا
 خواجگيِ خواجه را آن کم نکرد
 احتشام او نشد گم پیشِ خَلْقِ
 مَلْبَسِ ذُلِّ پُوشِ در آموختن
 حرفت آموزی، طریقتِ فعلی است
 نه زبانت کار می‌آید، نه دست
 نه زراه دفتر و نه از زبان
 رَمَزِ دانی نیست سالک را هنوز
 پس اَلَمْ تَشْرَحْ بفرماید خدا
 شرح اندر سینه ات بنهاده‌ایم
 مَحَلِّبِ، از دیگران چون حالبی؟
 تو چرا می‌شیر جویی از تَغَارِ؟
 ننگِ دار از آب جُستن از غَدیر
 چون شدی تو شرح جو و کُذِّبَ ساز؟
 تا نیاید طعنه لائِبِصِرُونَ

این عمل، وین کسب، در راهِ سداد
 دُونَ‌ترین کسبی که در عالم رَوَدِ
 اَوَّلش علمت، آنگاهی عمل
 اسْتَعِينُوا فِي الْحِرْفِ يَا ذَا النُّهْيِ
 أَطْلُبُ الدُّرَّ أَخِي وَسَطَ الصَّدْفِ
 إِنْ رَأَيْتُمْ نَاصِحِينَ أَنْصِفُوا
 در دَبَاغی گَر خَلْقِ پوشید مَرَدِ
 وَقْتِ دَمِ آهنگر ارپوشید دَلَقِ
 پس لباسِ کِبَرِ بیرون کُن زتن
 علم آموزی، طریقتِ قولی است
 فقر خواهی، آن به صحبتِ قایمست
 دانشِ آن را بیتاند جان زجان
 در دل سالک اگر هست آن رُمُوزِ
 تا دلش را شرح آن سازد ضیا
 که درون سینه شرح داده‌ایم
 تو هنوز از خارج آن را طالبی
 چشمه شیرست در تو بی‌کنار
 مَنفَذِ داری به بحر ای آبگیر
 که اَلَمْ تَشْرَحْ نه شرح هست باز
 درنگر در شرحِ دل در اندرون

1055/۱۰۵۵

1060/۱۰۶۰

1065/۱۰۶۵

1070/۱۰۷۰

تفسیر «وَهُوَ مَعَكُمْ»

تو همی خواهی لبِ نان در به در
 رَوِ دَرِ دل زن، چرا بر هر دری؟
 غافل از خود، زین و آن، تو آبِ جو
 چشمها را پیشِ سَدِّ و خَلْفِ سَدِّ
 چیست این؟ گفت اسب، لیکن اسب کو؟
 گفت آری، لیک خود اسپ که دید؟
 اندر آب و بی خبر ز آبِ روان
 و آن خیالِ چون صدف، دیوارِ او

یک سپد پُرنان ترا بر فرقِ سر
 در سر خود پیچ، هِل خیره‌سری
 تا به‌زانویی میانِ آبِ جُو
 پیشِ آب و پس هم آبِ بامدَدِ
 اسپ‌زیران و فارسِ اسبِ جو
 همی نه اسپست این به‌زیرِ تو پدید؟
 مسِّ آب و پیشِ روی اوست آن
 چون گهر در بحر، گوید بحر کو؟

1075/۱۰۷۵

1080/۱۰۸۰

گفتن آن کو حجابش می شود
 بند چشم اوست هم چشم بدش
 ابر تاپ آفتابش می شود
 هوش با حق دار، ای مدهوش او

در تفسیر قول مصطفی - علیه السلام - : «مَنْ جَعَلَ الْهُمُومَ هَمًّا وَاحِدًا
 كَفَاهُ اللَّهُ سَائِرَ هُمُومِهِ وَمَنْ تَفَرَّقَتْ بِهِ الْهُمُومُ لَا
 يُبَالِي اللَّهُ فِي آيِّ وَادٍ أَهْلَكَهُ»

<p>می نیرزد تره‌یی آن تره‌ها آب هوش چون رسد سوی ثمار؟ آب ده این شاخ خوش را، نوکش کین شود باطل، از آن روید ثمر فرق را آخر ببینی، والسلام ظلم چه بود؟ آب دادن خار را نه به هر بیخی که باشد آبکش که نباشد جز بلا را منبعی نه به طبع پُر زحیر پُر گیره بر دل و جان کم نه آن جان‌گدانت خر سکیزه می‌زند در مرغزار کار دل را جستن از تن شرط نیست ورتنی، شکر منوش و زهرچش تن همان بهتر که باشد بی‌مدد ور بروید هیزمی، زویرگش دردو عالم، همچو جفت بولهب گرچه هر دو سبز باشند ای فتی اصل این شاخست از نار و دُخان که غلط‌بینست چشم و کیشی حس جهد کن، سوی دل آ جُهدُ المُقِل تا ببینی هر کم و هر بیش را</p>	<p>هوش را توزیع کردی بر جهات آب هوش را می‌کشد هر بیخ خار هین بزن آن شاخ بد را، خوکش هر دو سبزند این زمان، آخر نگر آب باغ این را حلال آن را حرام عدل چه بود؟ آب ده اشجار را عدل وضع نعمتی در موضعش ظلم چه بود؟ وضع در ناموضعی نعمت حق را به جان و عقل ده بار کن بیگار غم را بر تنت بر سر عیبی نهاده تنگ بار سُر مه را در گوش کردن شرط نیست گر دلی، رونا ز کن، خواری مکش زهر تن را نافعست و قند بد هیزم دوزخ تنست و کم‌گش ورنه حمالِ حَطَب باشی، حَطَب از حَطَب شناس شاخ سدره را اصل آن شاخست هفتم آسمان هست مانند‌ا به صورت پیش حس هست آن پیدا به پیش چشم دل ورننداری پا بجنبان خویش را</p>
	<p>1085/۱۰۸۵</p> <p>1090/۱۰۹۰</p> <p>1095/۱۰۹۵</p> <p>1100/۱۱۰۰</p>

که چه مکرست و چه دامست و چه فنج؟
 ما همه پیغامبریم و محتشم
 تو چرا مخصوص باشی ای ادیب؟
 بسی خبر از راه و از منزل بُدیت؟
 بسی خبر از راه و از بالا و پست
 از و رای پنج و شش تا پنج و شش
 چون قلاووزان، خبیر و رَه شناس
 تا نگوید جنس او هیچ این سخن
 که به یک سیلی بمیرد آن نحیف
 که چو شیشه گشته است او را بدن؟
 که چرا داری تو لاف سرکشی؟
 هم به نرمی سرگند از غاز مار
 شه لطیفی بود و نرمی وزدی
 که کجا داری معاش و ملتجی؟
 آمده از ره درین دارالسلام
 خانه کی کردست ماهی در زمین؟
 که چه خوردی و چه داری چاشت ساز؟
 که چنین سرمستی و پُر لاف و باد؟
 کی کنیمی دعوی پیغامبری؟
 همچنان باشد که دل جستن زکوه
 فهم و ضبط نکته مشکل نجست
 می کند افسوس چون مُشْتَهزِیان
 از جمادی جان که را باشد رجا؟
 پیش تو بنهند جمله سیم و سر
 عاشق آمد بر تو، او می دانند
 که بیا سوی خدا ای نیک عهد
 چون بقا ممکن بُود، فانی مشو
 نه از برای حَمَیتِ دین و هنر

خلق بر وی جمع، چون مور و ملخ
 گر رسول آنست کاید از عدم
 ما از آنجا آمدیم اینجا غریب
 نه شما چون طفلی خفته آمدیت
 از منازل خفته بگذشتید و مست
 ما به بیداری روان گشتیم و خوش
 دیده منزلها زاصل و از اساس
 شاه را گفتند اشکنجهش بکن
 شاه دیدش بس نزار و بس ضعیف
 کی توان او را فشردن یا زدن
 لیک با او گویم از راهِ خوشی
 که درستی ناید اینجا هیچ کار
 مردمان را دور کرد از گِردِ وی
 پس نشاندش باز پرسیدش زجا
 گفت ای شه هستم از دارالسلام
 نه مرا خانه است و نه یک همشین
 باز شه از روی لاغش گفت باز
 اشتی داری، چه خوردی بامداد
 گفت اگر نانم بُدی خشک و طری
 دعوی پیغامبری با این گروه
 کس زکوه و سنگ عقل و دل نجست
 هرچه گویی باز گوید که همان
 از کجا این قوم و پیغام از کجا
 گر تو پیغام زنی آری و زر
 که فلان جا شاهی می خوانند
 و تو پیغام خدا آری چو شه
 از جهان مرگ سوی برگ رو
 قصد خون تو کنند و قصد سر

1125/1125

1130/1130

1135/1135

1140/1140

1145/1145

۱. در مصراع دوم نوشته اند: ... چه تزویرست و فنج، در مقابله، زیر تزویرست، دامست، افزوده و اصلاح کرده اند.

سببِ عداوت عام و بیگانه زیستن ایشان به اولیایِ خدا که به حَقشان
می خوانند و با آب حیات ابدی

<p>تلخشان آید شنیدن این بیان چونکه خواهی برگنی زولخت لخت حبّذا آنکس کزو پرهیز کرد بر سرش چفسیده در نم غرقه‌یی حرصِ هر که بیش باشد، ریش بیش نشود اوصافِ بغداد و طَبَس صد خبر آرد بدین چغدان ز شاه پس برو افسوس دارد صد عدو کز گزاف و لاف می‌یافت سخن ورنه آن دم کهنه را نو می‌کند تاجِ عقل و نورِ ایمان می‌دهد که سوارت می‌کند بر پشتِ رخش کو زبای دل گشاید صد گِره سوی آب زندگی پوینده کو؟ تو به جز نامی چه می‌دانی ز عشق؟ عشق با صد ناز می‌آید به دست در حریفِ بی‌وفا می‌ننگرد بیخ را تیمار می‌باید به جهد وز ثمار و لطف بُبریده بُود با فسادِ بیخِ سبزی نیست سود عاقبت بیرون کند صد برگ دست علم چون قشربست و عهدش مغز او</p>	<p>بلکه از چفسیدگی برخان و مان^۱ خرقه‌یی بر ریشِ خرچفسید سخت جُفته اندازد یقین آن خر زرد خاصه پَنجَه ریش و هر جا خرقه‌یی خان و مان چون خرقه و این حرص ریش خان و مانِ چغد ویرانست و بس گر بیاید باز سلطانی ز راه شرح دارالملک و باغستان و جو که چه باز آورد افسانه کهن کهنه ایشانند و پوسیده ابد مردگانِ کهنه را جان می‌دهد دل مَدُزد از دلربایِ روخ بخش سر مَدُزد از سر فرازِ تاجِ ده با که گویم، در همه ده زنده کو تو به یک خواری گریزانی ز عشق عشق را صد ناز و استکبار هست عشق چون وافست، وافی می‌خرد چون درختست آدمی و بیخِ عهد عهدِ فاسد بیخِ پوسیده بُود شاخ و برگِ نخل گرچه سبز بود ور ندارد برگ سبز و بیخ هست تومشو غره به علمش عهد جو</p>
	<p>1150/1150 1155/1155 1160/1160 1165/1165 1170/1170</p>

۱. نسخه: «درخان و مان»، «بره» را در مقابله افزوده‌اند.

در بیان آنکه مردِ بدکار چون متمکن شود در بدکاری و اثر دولتِ نیکوکاران ببیند شیطان شود و مانع خیر گردد از حسد همچون شیطان، که خرمن سوخته همه را خرمن سوخته خواهد، «أَرَأَيْتَ الَّذِي يَنْهَى عَبْدًا إِذَا صَلَّى»

<p>تو چو شیطانی شوی آنجا حسود او نخواهد هیچ کس را تن درست از درِ دعوی به درگاهِ وفا که سخن دعویست اغلب ما و من در خموشی مغزِ جان را صد نَمَاسَت خرج کم کن تا بماند مغزِ نَغز قشرِ گفتن چون فزون شد، مغز رفت پوست لاغر شد چو کامل گشت و نغز جَوَز را و لَوَز را و پسته را که حسودِ دولتِ نیکان شود از کرم عهدهت نگه دارد خدا اذْکُرُوا اذْکُرْکُمْ نشنیده‌ای تا که اَوْفِ عَهْدِکُمْ آید زیارا همچو دانه خشک کِشْتَن در زمین نه خداوند زمین را توانگری که تو دادی اصلِ این را از عدم که ازین نعمت به سویی ماگشان که فشاند دانه می خواهد درخت بخشدت نخلی که نِعَمِ مَاسَعِي سبز کرد آن نخل را صاحبِ فَنِي بی مُرادش داد یزدان صد مُراد بر همه اصنافشان افزوده‌اند چار عُنصر نیز بنده آن گروه تا ببینند اهل انکار آن عیان</p>	<p>وایان را چون ببینی کرده سود هر که را باشد مزاج و طبع سُست گرنخواهی رشکِ ابلِسی، بیا چون وفات نیست باری دم مزن این سخن در سینه دخیل مغزهاست چون بیامد در زبان، شد خرج مغز مردِ کم‌گوینده را فکرت زفت پوست افزون بود لاغر بود مغز بنگر این هر سه زخامی رسته را هر که او عصیان کند، شیطان شود چونکه در عهد خدا کردی وفا از وفایِ حق تو بسته دیده‌ای گوش نه اَوْفُوا بِعَهْدِی گوش دار عهد و قرض ما چه باشد، ای حزین؟ نه زمین را زان فروغ و لَمْتَری جز اشارت که ازین می‌بایدم خوردم و دانه ییاوردم نشان پس دعایِ خشکِ هِلْ ای نیکبخت گر نداری دانه ایزد زان دعا همچو مریم دَرْدُ بودش دانه نی زآنکه وافی بود آن خاتونِ راد آن جماعت را که وافی بوده‌اند گشت دریاها مُسَخَّرْشان و کوه این خود اِکرامِست از بهر نشان</p>	<p>1175/1175</p> <p>1180/1180</p> <p>1185/1185</p> <p>1190/1190</p>
--	---	---

در نیاید در حواس و در بیان
دایمانه منقطع، نه مُتَرَد

آن کرامتهای پنهانشان که آن
کار آن دارد، خود آن باشد آبد

1195/۱۱۹۵

مناجات

خلق را زین بی‌ثباتی ده نجات
قایمی ده نفس را که مُثَنِّبِست
وارهانشان از فنِ صورتگران
تا نباشند از حسد دیو رجیم
چون همی بسوزند عامه از حَسَد
از حسد خویشانِ خود را می‌کشند
کرده قصدِ خون و جانِ همدگر
که چه کردند از حسد آن ابلهان
هم نه چیزند و هواشان هم نه چیز
مرعدم را برعدم عاشق کند
نیست راهست این چنین مضطر کند
از حسد دو ضَرّه خود را می‌خورند
از حسد تا در کدامین منزلند؟
بر دریدی هر کسی جسم حریف
دیو را در شیشه حُجَّت کند
تا به شیشه در رود دیو فُضول
جمع می‌آید یقین در هزل و جد
که بدو خصمان رهند از جنگ و کین
کی رهد از وهم حیف و احتیال؟
این همه رشکست و خصمت و جفا
چون شود جنّی و انسی در حسد؟
یکزمان از ره زنی خالی نه‌اند
از حسودی نیز شیطان گشته‌اند
گشته‌اند از مسخِ حَقّ، با دیو جنس
استعانت جوید او زین انسیان
جانب مایید، جانبداری

ای دهنده قوت و تمکین و ثبات
اندر آن کاری که ثابت بود نیست
صبرشان بخش و کفه میزان گران
وز حسودی بازشان خیر، ای کریم
در نعیم فانی مال و جَسَد
پادشاهان بین که لشکر می‌کشند
عاشقانِ لعبتانِ پُر قَدَر
ویس و رامین، خسرو و شیرین بخوان
که فنا شد عاشق و معشوق نیز
پاک الهی که عدم بر هم زند
در دل نه دل، حسدها سر کند
این زنانی کز همه مشفق‌ترند
تا که مردانی که خود سنگین دلند
گر نکردی شرع افسونی لطیف
شرع بهر دفع شر رایبی زند
از گواه و از یمین و از نُکول
مثل میزانی که خشنودی دو ضد
شرع چون گنبله و ترازودان یقین
گر ترازو نبود، آن خصم از جدال
پس در این مُردارِ زشت بی‌وفا
پس در آن اقبال و دولت چون بود
آن شیاطین خود حسود کهنه‌اند
و آن بنی آدم که عصیان کشته‌اند
از نُبی برخوان که شیطانانِ انس
دیو چون عاجز شود در افتتان
که شما یارید با ما، یاری

1200/۱۲۰۰

1205/۱۲۰۵

1210/۱۲۱۰

1215/۱۲۱۵

1220/۱۲۲۰

هر دو گون شیطان برآید شادمان
نوحه می‌دارند آن دو زَشکْ مند
بر کسی که داد ادیب او را خِرَد

گر کسی را ره زنند اندر جهان
ور کسی جان بُرد و شد دردین بلند
هر دو می‌خایند دندانِ حسد

1225/۱۲۲۵

پرسیدن آن پادشاه از آن مدّعی نبوت که آنکه رسول راستین باشد و ثابت
شود با او چه باشد که کسی را بخشد یا به صحبت و خدمت او چه
بخشش یا بند غیر نصیحت به زبان که می‌گوید؟^۱

یا چه حاصل دارد آنکس کو نبیست؟
یا چه دولت ماند کو واصل نشد؟
هم کم از وخی دل زنبور نیست
خانه وخیش پر از حلوا شدست
کرد عالم را پر از شمع و غسل
وخیش از زنبور کمتر کی بود؟
پس چرا خشکی و تشنه مانده‌ای؟
بر تو خون گشتست و ناخوش، ای علیل
کو ندارد آب کوثر را گلو^۲
او محمّد خوست با او گیر خو
کز درخت احمدی با اوست سبب
دشمنش می‌دار همچون مرگ و تب
کو حقیقت هست خون آشام تو
که شد او بیزار اول از پدر
تا نگیرد بر تو زَشکِ عشق دق
در نیایی مَنهَج این راه را

شاه پرسیدش که باری وحی چیست
گفت خود آن چیست کیش حاصل نشد
گیرم این وحی نبی گنجور نیست
چونکه اَوْحَى الرَّبُّ إِلَى النَّحْلِ آمَدست
او به نور وحی حق عَزَّ و جَل
این که کَرْمَنَاسْت و بالا می‌رود
نه تو اَعْطَيْنَاكَ كَوْثَرَ خوانده‌ای
یا مگر فرعونی و کوثر چو نیل
توبه کن، بیزار شو از هر عدو
هر کرا دیدی ز کوثر سرخ رو
تَا أَحَبَّ لِلَّهِ آيِي در حساب
هر کرا دیدی ز کوثر خشک لب
گرچه بابای توست و مام تو
از خلیل حق بیاموز این بَیْر
تاکه اَبْغَضَ لِلَّهِ آيِي پیش حق
تَا نَخَوَانِي لَاوِ إِلَّا اللَّهَ را

1230/۱۲۳۰

1235/۱۲۳۵

1240/۱۲۴۰

۱. آنه اول را بعداً افزوده‌اند.

۲. نسخه: ... آب کوثر در کدوه است، در مقابله در حاشیه مطابق متن اصلاح کرده‌اند.

داستان آن عاشق که با معشوق خود برمی شمرد خدمتها و وفاهای خود

را و شبهای دراز «تَتَجَأَقِي جُنُوبَهُمْ عَنِ الْمَضَاجِعِ» را و بی‌نوایی و جگر‌تشنگی روزهای دراز را و می‌گفت که من جز این خدمت نمی‌دانم، اگر خدمت دیگر هست مرا ارشاد کن که هر چه فرمایی مُتَقَادِم، اگر در آتش رفتن است چون خلیل - علیه‌السَّلام - و اگر در دهان نهنگِ دریا فتادن است چون یونس - علیه‌السَّلام - و اگر هفتاد بار کشته شدن چون جرجیس - علیه‌السَّلام - و اگر از گریه نابینا شدن است چون شعیب - علیه‌السَّلام - و وفا و جانبازیِ انبیا را - عليهمُ السَّلام - شمار نیست و

جواب گفتنِ معشوق او را

می‌شمرد از خدمت و از کارِ خود
تیرها خوردم در این رزم و سنان
بر من از عشقت بسی ناکام رفت
هیچ شامم با سر و سامان نیافت
او به تفصیلش یک‌کایک می‌شمرد
بر درستی محبت صد شهود
عاشقان را تشنگی زان کی رود؟
کی ز اشارت بس کند خوت از زلال؟
در شکایت که نگفتم یک سخن
لیک چون شمع از تَفِ آن می‌گریست
گوش بگشا پهن و اندر یاب نیک
آن نکردی، اینچه کردی فرعهاست
گفت اصلش مردنست و نیستیست
هین بمیر ار یارِ جان بازنده‌ای
همچو گل درباخت سرِ خندان و شاد
همچو جان و عقلِ عارف بی‌کبد
گر زند آن نور بر هر نیک و بد؟
همچو نورِ عقل و جانِ سویِ اله
تا پیش گر برنجاساتِ ره است
نور را حاصل نگردهد بَدْرگی
سوی اصل خویش باز آمد شتاب
نه زگلشها برو رنگی بماند
ماند در سودای او صحرا و دشت

آن یکی عاشق به پیش یارِ خود
کز برای تو چنین کردم، چنان
مال رفت و زور رفت و نام رفت
هیچ صبحم خفته یا خندان نیافت
آنچه او نوشیده بود از تلخ و دُرد
نه از برای مستی، بل می‌نمود
عاقلان را یک اشارت بس بود
می‌کند تکرارِ گفتنِ بی‌ملال
صد سخن می‌گفت زان دَرِدِ کهن
آتشی بودش، نمی‌دانست چیست
گفت معشوق این همه کردی و لیک
کآنچه اصلِ اصلِ عشقت و ولاست
گفتش آن عاشق بگوکان اصل چیست؟
تو همه کردی، نمرودی، زنده‌ای
هم در آن دم شد دراز و جان بداد
ماند آن خنده برو وقفِ اَبَد
نور مَهْ آلوده کی گردد ابد
او ز جمله پاک و اگردد به‌ماه
وصفِ پاکی وقف بر نورِ مَهْ است
زان نجاساتِ ره و آلودگی
از جعبی بشنود نورِ آفتاب
نه زگلشها برو رنگی بماند
نور دیده و نور دیده بازگشت

1245/1245

1250/1250

1255/1255

1260/1260

یکی پرسید از عالمی عارفی که اگر در نماز کسی بگرید به آواز و آه کند و نوحه کند نمازش باطل شود؟ جواب گفت که نام آن آب دیده است تا آن گرینده چه دیده است؟ اگر شوق خدا دیده است و می‌گرید یا پشیمانی گناهی، نمازش تباه نشود بلکه کمال گیرد که «لَا ضَلْوَةَ إِلَّا بِحُضُورِ الْقَلْبِ» و اگر او رنجوری تن یا فراق فرزند دیده است، نمازش تباه شود، که اصل نماز ترک تن است و ترک فرزند، ابراهیم وار که فرزند را قربان می‌کرد از بهر تکمیل نماز و تن را به آتش نمرود می‌سپرد، و امر آمد مصطفی را -
 علیه السلام - بدین خصال که «فَاتَّبِعْ مِلَّةَ إِبْرَاهِيمَ»، «لَقَدْ كَانَتْ لَكُمْ أُسْوَةٌ حَسَنَةٌ فِي إِبْرَاهِيمَ»

آن یکی پرسید از مُفتی به راز	گر کسی گرید به نوحه در نماز	1265/۱۲۶۵
آن نماز او عجب باطل شود	یا نمازش جایز و کامل بود؟	
گفت آب دیده نامش بهر چیست؟	بنگری تا که چه دید او و گریست	
آب دیده تا چه دید او از نهان	تا بدان شد او ز چشمه خود روان؟	
آن جهان گردیده است آن پُرنیاز	رونقی یابد ز نوحه آن نماز	
ور زرنج تن بُد آن گریه و زسوک	ریسمان بشکست و هم بشکست دوک	1270/۱۲۷۰

مریدی درآمد به خدمت شیخ و از این شیخ پیر سنّ نمی‌خواهم بلکه پیر عقل و معرفت و اگر چه عیسی است - علیه السلام - در گهواره و یحیی است - علیه السلام - در مکتب کودکان، مریدی، شیخ را گریان دید او نیز موافقت کرد و گریست، چون فارغ شد و به درآمد مریدی دیگر که از حال شیخ واقف تر بود از سر غیرت در عقب او تیز بیرون آمد، گفتش: ای برادر من تو را گفته باشم، الله الله تا نیندیشی و نگویی که شیخ می‌گریست و من نیز می‌گریستم که سی سال ریاضت بی‌ریا باید کرد و از عقبات و دریا های پرنهنگ و کوه های بلند پر شیر و پلنگ می‌باید گذشت تا بدان گریه شیخ رسی یا نرسی، اگر رسی شکر «زُؤِیْتُ لِي الْأَرْضُ» گویی بسیار یک مریدی اندر آمد پیش پیر پیر اندر گریه بود و در نفیر

۱. ه فی ابراهیم در درون جدول چپ نوشته شده است.

گشت گریان، آب از چشمش دوید
 چونکه لاغ اِثلی کند یاری به یار
 که همی بیند که می خندند قوم
 بسی خبر از حالتِ خندندگان
 پس دُوم گَرَت بخندد چون شنود
 اندر آن شادی که او را در سَرست
 فیضِ شادی نه از مریدان بل ز شیخ
 گر زخود دانند آن باشد خِداج
 کاندرو آن آبِ خوش از جوی بود
 کان لُمع بود از مَه تابانِ خوب
 پس بخندد چون سَحَر بارِ دُوم
 که در آن تقلید برمی آمدش
 کین حقیقت بود و این اَسرار و راز
 شادیی می کردم از عَمیا و شور؟
 درکِ سُستم سُست نقشی می نمود
 کوخیالِ او و کو تحقیقِ راست؟
 یا مویز و جَوز یا گریه و نَفیر
 گرچه دارد بحثِ باریک و دلیل
 از بصیرت می کند او را اُگیل
 بُرد و در اِشکال گفتن کار بست
 رَو به خواری تا شوی تو شیرمرد
 صَفدران در محفلش لا یَفْقَهُونَ
 چون به دریا رفت بُسکُسته رَگبت
 آنکه محمولست در بحر، اوست کس
 ای شده در وَهْم و تَصویری گرو
 گریه بی می کرد وَفقی آن عزیز
 گریه می دید وز موجب بی خبر
 از پِیش آمد مُریدِ خاصِ تفت
 بر وفاقِ گریه شیخِ نظر
 گرچه در تقلید هستی مُستفید
 من چو او بگریستم، کان مُنکریست
 نیست همچون گریه آن مُؤتَمَن

شیخ را چون دید گریان آن مرید
 گوشُور یکبار خندد گردوبار
 بارِ اوّل از رَه تقلید و سَوم
 گر بخندد همچو ایشان آن زمان
 باز واپرسد که خنده برچه بود؟
 پس مقلد نیز مانند گَرست
 پَرئو شیخ آمد و مَنهَل ز شیخ
 چون سَبَد در آب و نوری بر زُجاج
 چون جدا گردد ز جُو، داند عنود
 آبگینه هم بدانند از غروب
 چونکه چشمش را گشاید امرِ قُم
 خندهش آید هم بر آن خنده خودش
 گوید از چندین رَه دور و دراز
 من در آن وادی چگونه خود زدور
 من چه می بستم خیال و آن چه بود؟
 طفلِ ره را فکرت مردان کجاست
 فکرِ طفلان دایه باشد یا که شیر
 آن مقلد هست چون طفلِ علیل
 آن تَعَمّق دز دلیل و در سُکال
 مایه بی کو سرمه سِرّ و بست
 ای مقلد از بخارا بازگرد
 تا بخارای دگر بینی دَرُون
 پیک اگرچه در زمین چابک تَگیست
 او حَمَلنأ هُم بُود فی البَرّ و بس
 بخشش بسیار دارد شه بدو
 آن مرید ساده از تقلید نیز
 او مقلدوار همچون مردِ کَر
 چون بسی بگریست، خدمت کرد و رفت
 گفت ای گریان چو ابرِ بی خبر
 اللهُ اللهُ اللهُ ای وافسی مُرید
 تا نگوئی دیدم آن شه می گریست
 گریه پرجهل و پرتقلید و ظن

1275/۱۲۷۵

1280/۱۲۸۰

1285/۱۲۸۵

1290/۱۲۹۰

1295/۱۲۹۵

1300/۱۳۰۰

هست زین گریه بر گریه ماز
 هست آن از بُعد سی ساله جهاد
 هست زان سوی خرد صد مرحله
 گریه او نه از غمت و از فرح
 گریه او، خنده او آن سَریست
 آب دیده او چو دیده او بود
 آنچه او بیند، نشان کردن مَساس
 شب گریزد چونکه نور آید زدور
 پشه بگریزد زیادِ بادها
 چون قدیم آید، حَدَث گردد عَبَث
 بر حَدَث چون زد قِدَم، دَنگش کند
 گر بخواهی تو بیایی صد نظیر
 این الم و خم، این حروف
 حرفها ماند بدین حرف از برون
 هرکه گیرد او عصایی زامتحان
 عیسویست این دم نه هر باد و دمی
 این الم است و خم ای پدر
 هر الف لامی چه می ماند بدین؟
 گرچه ترکیب حروفست ای همام
 هست ترکیب محمّد لحم و پوست
 گوشت دارد، پوست دارد، استخوان
 کاندرا آن ترکیب آمد معجزات
 همچنان ترکیب خم کتاب
 زآنکه زین ترکیب آید زندگی
 ازدها گردد، شکافد بحر را
 ظاهرش ماند به ظاهرها و لیک
 گریه او، خنده او، نطق او
 چونکه ظاهرها گرفتند احمقان
 لاجرم محبوب گشتند از غرض

1305/1305

1310/1310

1315/1315

1320/1320

1325/1325

1330/1330

۱. در حاشیه به جایی «خلق» و «صنع» نوشته اند.

داستان آن کنیزک که با خر خاتون شهوت می‌راند، او را چون بُز و خرس
 آموخته بود شهوت راندن آدمیانه، و کدویی در قضیبِ خر می‌کرد تا از
 اندازه نگذرد. خاتون بر آن وقوف یافت، لکن دقیقه کدو را ندید، کنیزک
 را به بهانه به راه کرد جای دور، و با خر جمع شد بی‌کدو، و هلاک شد
 به فضحیت. کنیزک بیگانه باز آمد و نوحه کرد که ای جانم و ای چشم
 روشنم، کیر دیدی کدو ندیدی، ذَکَر دیدی آن دگر ندیدی، کُلُّ نَاقِصٍ
 مَلْعُونٌ یعنی کُلُّ نَظَرٍ وَ فَهَمٍ نَاقِصٍ مَلْعُونٌ و اگر نه ناقصانِ ظاهر جسم
 مرحومند، ملعون نه‌اند، برخوان «لَيْسَ عَلَيَّ الْأَعْمَى حَرَجٌ» نفی حَرَجِ کرد
 وَ نَفِي لَعْنَتٍ وَ نَفِي عِتَابٍ وَ غَضَبٍ

از وفورِ شهوت و فَرَطِ گزند
 خر جماع آدمی پی بُرده بود
 در نَرَشِ گردی پی اندازه را
 تا رود نیم ذَکَرِ وَ قَتِ سُبُوزِ
 آن رَجَمِ و آن روده‌ها ویران شود
 ماند عاجز کز چه شد این خر چومو؟
 عَلَتِ او که نتیجه‌ش لاغریست؟
 هیچ‌کس از سَرِّ آن مُخْبِرِ نشد
 شد تَفْحَصُ را دَمَادَمِ مُسْتَعَدِّ
 زآنکه جِد جوینده، یابنده بود
 دید خفته زیر خَر، آن نرگسک
 بس عجب آمد از آن آن زال را
 که به عقل و رَسَم، مردان با زنان
 پس من اولیتر که خَرِ مَلِکِ مَنَسْتِ
 خوان نهادست و چراغ افروخته
 کای کنیزک چند خواهی خانه روفت؟
 کای کنیزک آمدم، در باز گُن
 راز را از بهرِ طَمَعِ خود نهفت
 کرد پنهان، پیش شد در راگشاد
 لب فرو مالید، یعنی صایم

یک کنیزک یک خری بر خود فگند
 آن خِر نر را به گان خود کرده بود
 یک کدویی بود حیلَتِ سازه را
 در ذَکَرِ کردی کدو را آن عَجُوزِ
 گر همه کیرِ خر اندر وی رود
 خر همی شد لاغر و خاتونِ او
 نعلِ بندان را نمود آن خر که چیست
 هیچ عَلَتِ اندرو ظاهر نشد
 در تَفْحَصِ اندر افتاد او به جد
 جِدِّ را باید که جان بنده بُود
 چون تَفْحَصِ کرد از حَالِ اِشْکِ
 از شکافِ دَرِ بدید آن حال را
 خر همی گاید کنیزک را چنان
 در حد شد گفت چون این مُمکنست
 خر مَهْدَبِ گشته و آموخته
 کرد نادیده و درِ خانه بکوفت
 از پی زوپوش می‌گفت این سَخُنِ
 کرد خاموش و کنیزک را نگفت
 پس کنیزک جمله آلاَتِ فَسَادِ
 زو نَرَشِ کرد و دو دیده پُر زَنَمِ

1335/۱۳۳۵

1340/۱۳۴۰

1345/۱۳۴۵

1350/۱۳۵۰

خانه را می‌روفتم بهر عَظَن
 گفت خاتون زیر لب کای اوستاد
 چیست آن خر بر گسته از علف؟
 زانتظار تو دو چشمش سوی دَر
 داشتش آن دم چو بی جرمان عزیز
 رُو فلان خانه زمن پیغام بر
 مُختصر کردم من افسانه زنان
 چون به راهش کرد آن زال سیر
 در فرو بست و همی گفت آن زمان
 رسته‌ام از چاردانگک و از دو دانگک
 در شرارِ شهوتِ خربسی قرار
 بُز گرفتن گنج را نبود شگفت
 تا نماید خر چو یوسف، ناز نور
 خویشتن را نورِ مطلق داند او
 با رهش آرد، بگرداند و رَق
 در طریقت نیست الا عاریه
 نیست چون شهوت بتر ز آفاتِ رَه
 صد هزاران زیرکان را کرد دَنگک
 یوسفی را چون نماید آن جهود؟
 شهد را خود چون کند وقتِ نبرد؟
 یا نکاحی کن گریزان شو ز شر
 دخل را خرجی بیاید لاجرم
 تا که دیوت نفکند اندر بلا
 ورنه آمد گریه و دُنبه رُبود
 زود برنه پیش از آن کو برنهد
 گِردِ آتش با چنین دانش مگرد
 از شَرَر نه دیگک مانند نه آبا
 تا پَزَد آن دیگک سالم در آریز
 ریش و مو سوزد چو آنجا بگذری
 شادمانه، لاجرم کیفر چشید
 خفت اندر زیر آن نر خر، ستان
 تا رسد در کامِ خود آن قجه نیز

در کفِ او نر مه جارویی که من
 چونکه با جاروب در را واگشاد
 رو تَرُش کردی و جارویی به کف
 نیم کاره و خشمگین، جُنبان دَکَر
 زیر لب گفت این، نهان کرد از کنیز
 بعد از آن گفتش که چادر نه به سر
 این چنین گو، وین چنین کن و آنچنان
 آنچه مقصودست، مغزِ آن بگیر
 بود از مستیِ شهوتِ شادمان
 یافتم خلوت، زخم از شکر بانگ
 از طرب گشته بُزانِ زن هزار
 چه بُزان، کان شهوت او را بُز گرفت
 میلِ شهوت گر کند دل را و کور
 ای بسا سرمستِ نار و نار جو
 جز مگر بندهٔ خدا، یا جذبِ حق
 تا بداند کان خیالِ ناریه
 زشته‌ها را خوب بنماید شَرَه
 صد هزاران نام خوش را کرد ننگ
 چون خری را یوسف مصری نمود
 بر تو سرگین را فسونش شهد کرد
 شهوت از خوردن بود، کم گن ز خور
 چون بخوردی می‌کشد سوی حَرَم
 پس نکاح آمد چو لَاحَوْلَ وَلَا
 چون حریصِ خوردنی، زن خواه زود
 بارِ سنگی بر خری که می‌جهد
 فعلی آتش را نمی‌دانی تو برد
 علم دیگک و آتش ار نبود ترا
 آبِ حاضر باید و فرهنگ نیز
 چون ندانی دانشِ آهنگری
 در فرو بست آن زن و خر را کشید
 در میانِ خانه آوردش کشان
 هم بر آن کرسی که دید او از کنیز

1355/۱۳۵۵

1360/۱۳۶۰

1365/۱۳۶۵

1370/۱۳۷۰

1375/۱۳۷۵

1380/۱۳۸۰

دید خاتون را بمُرده زیرِ خَر
 گر ترا استاد خود نقشی نمود؟
 اوستا ناگشته بگشادی دکان؟
 آن کدو را چون ندیدی ای حریص؟
 آن کدو پنهان بماندت از نظر؟
 اوستادی برگرفتی شاد شاد؟
 از رِه مردان ندیده غیرِ صوف
 از شهان ناموخته جز گفت و لاف
 می‌دمد بر ابلهان، که عیسی‌ام
 بازخواهد از تو سنگِ امتحان
 یا حریصان جمله کورانند و خُرس
 صیدِ گرگانند این ابله رَمه
 بی‌خبر از گفتِ خود، چون طوطیان

پس کنیزک آمد، از اِشکافِ در
 گفت ای خاتونِ احمق این چه بود
 ظاهرش دیدی، سرش از تو نِهان
 کیر دیدی همچو شهد و چون خَبیص
 یا چو مستغرق شدی در عشقِ خَر
 ظاهرِ صَنعت بدیدی زاوستادا
 ای بسا زَرّاقِ گولِ بی‌وقوف
 ای بسا شوخان زانندکِ اِحتراف
 هریکی در کف عصا که موسی‌ام
 آه از آن روزی که صدقِ صادقان
 آخر از استاد، باقی را بپُرس
 جمله جُستی، بازماندی از همه
 صورتی بشنیده، گشتی ترجمان

1420/۱۴۲۰

1425/۱۴۲۵

تمثیلِ تلقینِ شیخِ مریدان را و پیغامبرِ امت را که ایشان طاقتِ تلقینِ حق
 ندارند و با حقِ اِلَف ندارند، چنانکه طوطی با صورتِ آدمی اِلَف ندارد
 که از او تلقینِ تواند گرفت، حقِ تعالی شیخ را چون آینه‌ی پیشِ مرید
 همچو طوطی دارد و از پسِ آینه تلقین می‌کند «لَا تُحَرِّكْ بِهٖ لِسَانُكَ»،
 «اِنَّ هُوَ اِلَّا وَحْيٌ يُوحَى»، این است ابتدای مسئله بی‌منتهی، چنانکه منقار
 جنبانیدن طوطی اندرون آینه که خیالش می‌خوانی، بی‌اختیار و تصرف
 اوست، عکسِ خواندنِ طوطی برونی که متعلم است، نه عکسِ آن معلم
 که پس آینه است و لیکن خواندنِ طوطی برونی تصرفِ آن معلم است
 پس این مثال آمد، نه مثل

عکسِ خود را پیشِ او آورده رُو
 حرف می‌گوید ادیبِ خوش‌زبان
 گفتنِ طوطیست کاندر آینه ست
 بی‌خبر از مکرِ آن گرگِ کهن
 ورنه ناموزد جز از جنسِ خودش

طوطی در آینه می‌بیند او
 در پسِ آینه آن اُستانِ نِهان
 طوطیک پنداشته کین گفتِ پست
 پس زجنسِ خویش آموزد سخن
 از پسِ آینه می‌آموزدش

1430/۱۴۳۰

لیک از معنی و سرش بی خبر
 از بشر جز این چه داند طوطیک؟
 خویش را ببیند مرید مُتَلّی
 کی ببیند وقت گفت و ماجرا؟
 و آن دگر سَرست و او زان بی خبر
 او نداند، طوطی است او، نی ندیم
 کین سخن کارِ دهان افتاد و حلق
 جز سلیمانِ قرانی خوش نظر
 منبر و محفل بدان افروختند
 یا در آخر رحمت آمد، ره نمود

گفت را آموخت زان مردِ هنر
 از بشر بگرفت منطق یک به یک
 همچنان در آینه جسم ولی
 از پس آینه عقل کُل را
 او گمان دارد که می گوید بشر
 حرف آموزد ولی سَرِ قدیم
 هم صغیر مرغ آموزند خَلق
 لیک از معنی مرغان بی خبر
 حرفِ درویشان بسی آموختند
 یا به جز آن حرفشان روزی نبود

1435/۱۴۳۵

1440/۱۴۴۰

صاحب دلی دید سگ حامله در شکم آن سگ بچگان بانگ می کردند، در
 تعجب ماند که حکمت بانگ سگ پاسبانی است، بانگ در اندرون شکم
 مادر پاسبانی نیست و نیز بانگ جهت یاری خواستن و شیرخواستن
 باشد و غیره، و آنجا هیچ این فایده ها نیست، چون به خویش آمد با
 حضرت مناجات کرد «وَمَا يَعْلَمُ تَأْوِيلَهُ إِلَّا اللَّهُ» جواب آمد که آن صورت
 حال قومی است از حجاب بیرون نیامده و چشم دل بازناشده، دعوی
 بصیرت کنند و مقالات گویند، از آن نه ایشان را قوتی و یاری رسد و نه
 مستمعان را هدایتی و رُشدی

در رهی ماده سگی بُد حامله
 سگ بچه اندر شکم بُد ناپدید
 سگ بچه اندر شکم چون زد ندا؟
 هیچ کس دیدست این اندر جهان؟
 حیرت او دم به دم می گشت بیش
 جز که درگاهِ خدا عَزَّ وَجَلَّ
 در چله وامانده ام از ذکرِ تو
 در حَدیقهٔ ذِکْرِ و سیستان شوم
 کان مثالی دان زلافِ جاهلان
 چشم بسته، بیهده گویان شده
 نه شکار انگیز و نه شب پاسبان

آن یکی می دید خواب اندر چله
 ناگهان آوازِ سگ بچگان شنید
 بس عجب آمد ورا آن بانگها
 سگ بچه اندر شکم ناله کنان
 چون بچست از واقعه آمد به خویش
 در چله کس نی که گردد عُقده حل
 گفت یا رب زین شِکال و گفت وگو
 پَرِّ مَنْ بگشای تا پَران شوم
 آمدش آوازِ هاتف در زمان
 کز حجاب و پرده بیرون نامده
 بانگِ سگ اندر شکم باشد زیان

1445/۱۴۴۵

1450/۱۴۵۰

1455/۱۴۵۵

دزد نادیده که دفع او شود
 در نظر کنند و به لافیدن جری
 بی بصیرت پا نهاده در فشار
 روستایی را بدان کژ می‌نهد
 صد نشان نادیده گوید بهر جاه
 لیک ایشان را درو زیب و شکست
 مشتری را باد دادند این گروه
 از غم هر مشتری هین بر تر آ
 عالم آغاز و پایان نوست
 عشق بازی با دو معشوقه بدست
 نبودش خود قیمت عقل و خرد
 تو برو عرضه کنی یاقوت و لعل
 دیو همچون خویش مرجومت کند
 کردشان مرجوم چون خود آن سخوط
 چون سوی هر مشتری نشافتند
 بخت و اقبال و بقا شد زوبری
 همچو حال اهل ضروان در حسد

گرگ نادیده که منع او بود
 از حریصی وز هوای سروری
 از هوای مشتری و گرم دار
 ماه نادیده نشانها می‌دهد
 از برای مشتری در وصف ماه
 مشتری کو سود دارد خود یکیست
 از هوای مشتری بی شکوه
 مشتری ماست الله اشتری
 مشتری جو که جویان نوست
 هین مکش هر مشتری را تو به دست
 زو نیایی سود و مایه، گر خرد
 نیست او را خود بهای نیم نعل
 حرص کورت کرد و محرومت کند
 همچنانک اصحاب فیل و قوم لوط
 مشتری را صابران دریافتند
 آنکه گردانید زو زان مشتری
 ماند حسرت بر حریصان تا آبد

1460/۱۴۶۰

1465/۱۴۶۵

1470/۱۴۷۰

قصه اهل ضروان و حسد ایشان بر درویشان که پدر ما از سلیمی اغلب
 دخل باغ را به مسکینان می‌داد، چون انگور بودی عشر دادی و چون مویز
 و دوشاب شدی عشر دادی و چون حلوا و پالوده کردی عشر دادی، و از
 قصیل عشر دادی، و چون در خرمن می‌کوفتی از کفه آمیخته عشر دادی و
 چون گندم از گاه جدا شدی عشر دادی و چون آرد کردی عشر دادی، و
 چون خمیر کردی عشر دادی، و چون نان کردی عشر دادی، لاجرم
 حق تعالی در آن باغ و کشت برکتی نهاده بود که همه اصحاب باغها
 محتاج او بودندی هم به میوه و هم به سیم، و او محتاج هیچ کس نی از
 ایشان، فرزندانشان خرج عشر می‌دیدند مکرر و آن برکت را نمی‌دیدند،
 همچون آن زن بدبخت که کدو را ندید و خر را دید^۱
 بود مردی صالحی ربّانی عقلی کامل داشت و پایان دانی

۱. راه پس از برکت افزوده شده، دو جمله آخر با دو حرف هم و هخه مقدم و مؤخر شده است.

شهره اندر صدقه و خلقِ حَسَن
 آمدندی مستمندان سويِ او
 هم زگندم، چون شدی از گه جدا
 نان شدی، عُشرِ دگر دادی ز نان
 چار باره دادی ز آنچه کاشتی
 جمع فرزندان خود را آن جوان
 وامگیریدش ز حرصِ خویشتن
 در پناه طاعتِ حق پایدار
 حق فرستادست بی تخمین و ریب
 در گه سودست، سودی بر زنی
 بازگارد که ویت اصلِ ثمار
 که ندارد در برویدن شکی
 کان غلهش هم زان زمین حاصل شدست
 می خرد چرم و آدیم و سخّتیان
 هم ازینها می گشاید رزق بند
 هم در آنجا می کند داد و کرم
 اصلِ روزی از خدادان هر نفس
 تا بروید هریکی را صد هزار
 در زمینی که سبب پنداشتی
 جز که در لابه و دعا کف در زنی؟
 دست و سر بر دادنِ رزقش گواه
 تا همو را جوید آنکه رزقِ جوست
 مستی از وی جو، مجو از بنگ و خمر
 نصرت از وی خواه، نه از عمّ و خال
 هین کرا خواهی در آن دم خواندن؟
 تا تو باشی وارثِ مُلکِ جهان
 یَهْرُبُ الْمَوْلُودُ یَوْمًا مِنْ أَبِیهِ
 که بُتِ تو بود و از ره مانع او
 چون ز نقشی انسِ دل می یافتی
 وز تو برگردند و در خصمی روند
 آنچه فردا خواست شد، امروز شد
 تا قیامت عین شد پیشین مرا

در دِه ضَروان به نزدیک یَمَن
 کعبه درویش بودی کویِ او
 هم زخوشه عُشرِ دادی بی ریا
 آرد گشتی، عُشرِ دادی هم از آن
 عُشرِ هر دخلی فرو نگذاشتی
 بس وصیتها بگفتی هر زمان
 اللَّهُ اللَّهُ قَسَمَ مَسْکِینَ بَعْدَ مَنْ
 تا بماند بر شما کشت و ثمار
 دخلها و میوهها جمله زغیب
 در محلّ دخل اگر خرجی کنی
 تُرْکُ اغْلَبَ دَخْلَ رَا دَرِ کِشْتِ زَارِ
 بیشتر کارد، خورد زان اندکی
 زان بیفشانند به کشتن تُرْکِ دست
 کفشگر هم آنچه افزایش زان
 که اصولِ دخلم اینها بوده اند
 دخل از آنجا آمدستش لاجرم
 این زمین و سخّتیان پرده دست و بس
 چون بکاری در زمین اصل کار
 بگیرم اکنون تخم را اگر کاشتی
 چون دوسه سال آن نروید، چون کنی
 دست بر سر می زنی پیشِ إله
 تا بدانی اصلِ اصلِ رزق اوست
 رزق از وی جو، مجو از زید و عمرو
 توانگری زو خواه، نه از گنج و مال
 عاقبت زینها بخواهی ماندن
 این دم او را خوان و باقی را بُمان
 چون یَفِرُّ الْمَرْءُ آید مِنْ أَخِیهِ
 زان شود هر دوست آن ساعت عدو
 روی از نقاشی رُو می تافتی
 این دم ار یارانت با توضحد شوند
 هین بگوئیک روز من پیروز شد
 ضِدِّ مَنْ گشتند اهلِ این سَرا

1475/۱۴۷۵

1480/۱۴۸۰

1485/۱۴۸۵

1490/۱۴۹۰

1495/۱۴۹۵

1500/۱۵۰۰

1505/۱۵۰۵

عُمر با ایشان به پایان آورم
 شکر کز عیش بگه واقف شدم
 عاقبت معیوب بیرون آمدی
 مال و جان داده پی کاله معیب
 شاد شادان سوی خانه می شدم
 پیش از آنکه عمر بگذشتی فزون
 حیف بودی عمر ضایع کردم
 پای خود زو واگشم من زودزود
 گسّر حقد و رشک اوبیرون زند
 خویشتن را ابله و نادان مکن
 که نگشتی در جُوال او کُهن
 تا بجویی یار صدق سَرمدی
 رشته یاری او گردد سه تُو
 یا بُود مقبول سلطان و شفیع
 غرّ او دیدی عیان پیش از اجل
 گر بدانی، گنج زر آمد نهان
 تا ترا ناچار زو آن سو کنند
 خصم گردند و عدوّ و سرکشان
 لا تَدْرَبْنِي فَرْدَ خَواهان از اَحد
 هم زدادِ تُست شَهدِ وافیان
 گندم خود را به ازُص الله سپار
 دیو را با دیوچه زوتر بکش
 همچو کبکش صید کن ای تَره صَفَر
 ننگ باشد که کند کبکش شکار
 چون زمین شان شوره بُد، سودی نداشت
 پند را اذنی بیاید واعیه
 او ز پندت می کند پهلو تُهی
 صد کس گوینده را عاجز کند
 کی بود که گرفت دَمشان در حجر؟
 می نشد بدبخت را بگشاده بند
 نَعْتشان شد بَلْ اَسَدُ قَسْوَة

پیش از آنکه روزگار خود بَرَم
 کاله معیوب پِخْریده بُدم
 پیش از آن کز دست سرمایه شدی
 مال رفته، عمر رفته، ای نسیب
 رخت دادم، زَرِ قلبی بستدم
 شکر کین زر قلب پیدا شد کنون
 قلب ماندی تا ابد در گردنم
 چون بگه تر قلبی او رو نمود
 یارِ تو چون دشمنی پیدا کند
 تو از آن اعراض او آفغان مکن
 بلکه شکر حق کن و نان بخش کن
 از جِوالش زود بیرون آمدی
 نازنین یاری که بعد از مرگی تو
 آن مگر سلطان بُود، شاه رفیع
 رستی از قلاب و سالوس و دَغَل
 این جفایِ خلق با تو در جهان
 خلق را با تو چنین بدخو کنند
 این یقین دان که در آخر جمله شان
 تو بمائی با فغان اندر لَحد
 ای جفاتِ بَه زعهدِ وافیان
 بشنو از عقلِ خود ای انباز دار
 تا شود ایمن ز دُزد و از شُپش
 کوهی ترساندت هر دم ز فقر
 باز سلطانِ عزیز کامیار
 بس وصیت کرد و تخم و عظم کاشت
 گرچه ناصح را بود صد داعیه
 تو به صد تلطیف پندش می دهی
 یک کس نامتعم زاستیز و رَد
 زانییا ناصح تر و خوش لهجه تر
 ز آنچه کوه و سنگ در کار آمدند
 آنچنان دلها که بُدشان ما و من

1510/1510

1515/1515

1520/1520

1525/1525

1530/1530

1535/1535

بیان آنکه عطای حق و قدرت موقوف قابلیت نیست همچون دادِ خلاقان که آن را قابلیت باید، زیرا عطا قدیم است و قابلیت حادث، عطا صفتِ حق است و قابلیت صفت مخلوق، و قدیم موقوف حادث نباشد و اگر نه حدوث مُحال باشد

<p>داد او را قابلیت شرط نیست داد لب و، قابلیت هست پوست همچو خورشیدی کفش رُخشان شود کان نگنجد در ضمیر و عقل ما نیستها را قابلیت از کجاست؟ هیچ معدومی به همتی نامدی طالبان را زیر این آرزو تُتق گاه قدرت خارق سنت شود باز، کرده خرق عادت معجزه قدرت از عزل سبب معزول نیست لیک عزل آن مُسبب ظن مبر قدرت مطلق سیها بر درذ تا بدانند طالبی جستن مُراد پس سبب در راه می باید بدید که نه هر دیدار صُنعث را سزاست تا حُجُب را برکنند از بیخ و بُن هرزه داند جهد و اُکساب و دکان نیست اسباب و وسایط ای پدر تا بماند دورِ غفلت چند گاه</p>	<p>چاره آن دل عطای مُبدلیست بلکه شرطِ قابلیت داد اوست اینکه موسی را عصا نُعبان شود صد هزاران مُعجزاتِ انبیا نیست از اسباب، تصریفِ خداست قابلی گر شرطِ فعلِ حق بُدی ستنی بُنهاد و اسباب و طُرق بیشتر احوال بر سنت رود سنت و عادت نهاده با مزه بی سبب گر عیز به ما موصول نیست ای گرفتارِ سبب بیرون مپر هرچه خواهد آن مسبب، آورد لیک اغلب بر سبب راند نفاد چون سبب نبود، چه ره جوید مُرید؟ این سیها بر نظرها پرده هاست دیده یی باید سبب سوراخ کن تا مسبب بیند اندر لامکان از مسبب می رسد هر خیر و شر جز خیالی مُنعقد بر شاه راه</p>	<p>1540/۱۵۴۰</p> <p>1545/۱۵۴۵</p> <p>1550/۱۵۵۰</p> <p>1555/۱۵۵۵</p>
--	--	---

در ابتدای خلقتِ جسم آدم - علیه السلام - که جبرئیل - علیه السلام - را اشارت کرد که برو از این زمین مستی خاک برگیر و به روایتی از هر نواحی
مشت مشت برگیر

چونکه صانع خواست ایجادِ بشر از برای ابتلای خیر و شر

مشتِ خاکی از زمین پستان گرو
 تا گزارد امر رَبِّ العالمین
 خاک خود را در کشید و شد حَذِر
 کز برای حُرْمَتِ خَلَاقِ فرد
 زو، بتاب از زمنِ عَنانِ خَنگِ رَحْش
 بهرِ اللهِ هِلِ مِرا، اندر مِبر
 کرد بر تو عِلْمِ لَوْحِ کُلِّ پدید
 دایما با حق مَکَلِمِ آمدی
 تو حیاتِ جانِ وَحیِ نِی بَدَن
 کو حیاتِ تِن بُود، تو آنِ جان
 نَفِخِ تو نَشُو دِلِ یکتا بُود
 پس زدادش دادِ تو فاضل بُود
 سَعِیِ تو رزقِ دِلِ روشن دهد
 دادِ رزقِ تو نمی گنجد به کِیل
 تو یِهی چون سَبِقِ رَحْمَتِ بَرِغَضَب
 بهترین هر چهاری زانتباه
 هم تو باشی افضلِ هشت آن زمانش
 بوی می بُرد او کزین مقصود چیست
 بست آن سوگندها بر وی سَبیل
 بازگشت و گفت یا رَبِّ العِباد
 لیک ز آنچه رفت، تو داناتری
 هفت گردون باز ماند از مسیر
 ورنه آسانست نَقْلِ مُشْتِ کِیل
 که بدرانند این افلاک را

جبرئیلِ صدق را فرمود، زو
 او میان بست و بیامد تا زمین
 دست سوی خاک برد آن مُؤْتَمِر
 پس زبان بگشاد خاک و لابه کرد
 تَرکِ مَن گو و برو جانم ببخش
 در گشاکشهای تکلیف و خطر
 بهر آن لطفی که حَقَّتِ برگزید
 تا ملایک را معلّم آمدی
 که سفیر انبیا خواهی بُدَن
 بر سِرافیلِ فضیلت بود از آن
 بانگِ صُورِش نَشأتِ تنها بُود
 جانِ جانِ تِن حیاتِ دِلِ بُود
 باز میکائیلِ رزقِ تِن دهد
 او به دادِ کِیلِ پُر کرد دست ذِیل
 هم زعزرائیلِ با قهر و عَطَب
 حاملِ عرشِ این چهارند و تو شاه
 روزِ محشرِ هشت بینی حاملانش
 همچنین برمی شمرد و می گریست
 معدنِ شرم و حیا بُد جبرئیل
 بس که لابه کردش و سوگند داد
 که نبودم من به کازتِ سرسری
 گفت نامی که زهولش ای بصیر
 شرم آمد، گشتم از نامت خجل
 که تو زوری داده ای اَملاک را

1560/۱۵۶۰

1565/۱۵۶۵

1570/۱۵۷۰

1575/۱۵۷۵

1580/۱۵۸۰

فرستادن میکائیل را - علیه السلام - به قبض حَفَنه یی خاک از زمین، جهت
 ترکیبِ ترتیبِ جسمِ مبارکِ ابوالبشر، خلیفه الحق، مسجود المَلکِ وَ
 مَعْلَمُهُم، آدم - علیه السلام

مُشْتِ خاکی در رُبا از وی چوشیر
 دست کرد او، تا که بُرباید از آن
 گشت او لابه کنان و اَشکِ ریز

گفت میکائیل را تو زو به زیر
 چونکه میکائیل شد تا خاکدان
 خاک لرزید و درآمد در گریز

با سرشکِ پُر زخون سوگند داد
 که بکردت حاملِ عرشِ مجید
 تشنگانِ فضل را تو مُغْرِفِی
 دارد و کیال شد در ارتزاق
 بین که خونِ آلود می‌گویم سخن
 گفت چون ریزم بر آن ریش این نمک؟
 که برآورد از بنی آدم غریو
 لطفِ غالب بود در وصفِ خدا
 مشکهاشان پُر ز آبِ جویِ او
 گفت اَلنَّاسُ عَلٰی دَہِنِ الْمُلُوکِ
 خالی از مقصود دست و آستین
 خاکم از زاری و گریه بسته کرد
 من نتانستم که آرم ناشنود
 من نتانستم حقوقِ آن گذاشت
 من چگونه گشتمی استیزه گر؟
 بنده را که در نماز آ و بزار
 و آن فلاح این زاری است و اقتراح
 راه زاری بر دلش بسته کنی
 چون نباشد از تضرع شافی
 جان او را در تضرع آوری
 که بریشان آمد آن قهرِ گران
 تا بلا زیشان بگشتمی باز پس
 آن گنه هاشان عبادت می نمود
 آب از چشمش کجا داند دوید؟

سینه سوزان لابه کرد و اجتهاد
 که به یزدانِ لطیفِ بی‌ندید
 کَیْلِ ارزاقِ جهان را مُشْرِفِی
 ز آنکه میکائیل از کَیْلِ اشتقاق
 که امانم ده مرا آزاد کن
 معدنِ رحمِ اله آمد مَلْکِ
 همچنانکه معدنِ قهرست دیو
 سَبَقِ رحمت بر غضب هست ای قتا
 بدگان دارند لابد خویِ او
 آن رسولِ حق، قلاووزِ سلوک
 رفت میکائیل سویِ ربِّ دین
 گفت ای دانایِ سَر و شاهِ فرد
 آب دیده پیش تو باقَدْر بود
 آه و زاری پیش تو بس قَدْر داشت
 پیش تو بس قدر دارد چشمِ تر
 دعوتِ زاریست روزی پنج بار
 نعره مؤذِن که حَیَّا عَلَ فِلاح
 آن که خواهی کز غمش خسته کنی
 تا فرو آید بلا بی‌دفاعی
 و آنکه خواهی کز بلاش و آخری
 گفته‌ای اندر نُبی کان امتان
 چون تضرع می‌نکردند آن نَفْس
 لیک دلهاشان چو قاسی گشته بود
 تا نداند خویش را مُجرمِ عَنید

1585/۱۵۸۵

1590/۱۵۹۰

1595/۱۵۹۵

1600/۱۶۰۰

1605/۱۶۰۵

قصه قوم یونس - علیه السلام - بیان و برهان آن است که تضرع و زاری
 دافعِ بلائی آسمانی است و حق تعالی فاعلِ مختار است، پس تضرع و
 تعظیم پیش او مفید باشد، و فلاسفه گویند فاعل به طبع است و به علت، نه
 مختار؛ پس تضرع طبع را نگرداند

قوم یونس را چو پیدا شد بلا ابرِ پُر آتش جدا شد از سما

<p>ابر می‌غزید، رخ می‌ریخت رنگ که پدید آمد ز بالا آن کُرب سر برهنه جانبِ صحرا شدند تا همه ناله و نفیر افراختند خاک می‌کردند بر سر آن نَفَر رحم آمد بر سر آن قوم لُد اندک اندک ابر واگشتن گرفت وقتِ خاکست و حدیثِ مستفیض و آن بهاکانجاست زاری را، کجاست؟ خیز ای گرینده و دایم بخند اشک را در فضل با خونِ شهید</p>	<p>برق می‌انداخت، می‌سوزید سنگ جملگان بر بامها بودند شب جملگان از بامها زیر آمدند مادران بچگان برون انداختند از نمازِ شام تا وقتِ سَحَر جملگی آوازه‌ها بگرفته شد بعدِ نومیدی و آهِ نایشکفت قَصَّهُ یونس درازست و عریض چون تَضَرَّع را بَرِ حق قَدْرهاست هین امید اکنون میان را چُست بند که برابر می‌نهد شاهِ مجید</p>	<p>1610/۱۶۱۰</p> <p>1615/۱۶۱۵</p>
--	---	-----------------------------------

فرستادن اسرافیل را - علیه‌السلام - به خاک که حفنه‌ی برگیر از خاک بهر
 ترکیبِ جسمِ آدم - علیه‌السلام

<p>که برو زان خاک پُر کن کف، بیا باز آغازید خاکستان حنین که ز دَم‌های تو جان یابد مَوَات پُر شود محشر خلائق از رَمیم برجهد ای کُشتگانِ کربلا برزید از خاک سَر چون شاخ و برگ پُر شود این عالم از اِحیای تو حامل عرشی و قِبَلهٔ دادها چار جو در زیر او پُر مغفرت جویِ خَمَر و دجلهٔ آبِ روان در جهان هم چیزکی ظاهر شود از چه؟ از زَهْرِ فنا و ناگوار زان چهار و فتنه‌ی انگبختند خود برین قانع شدند این ناکسان چشمه کرده سینهٔ هر زال را چشمه کرده از عِنَب در اجترا</p>	<p>گفت اسرافیل را یزدانِ ما آمد اسرافیل هم سوی زمین کای فرشتهٔ صُور، و ای بحرِ حیات در دمی از صوریک بانگِ عظیم در دمی در صور، گویی الصلا ای هلاکت دیدگان از تیغِ مرگ رحمتِ تو آن دَم گیرای تو تو فرشتهٔ رحمتی، رحمت نما عرش معدن گاه داد و مَعْدِلت جویِ شیر و جویِ شهید جاودان پس ز عرش اندر بهشتان رود گرچه آلوده‌ست اینجا آن چهار جرعه‌ی بر خاکِ تیره ریختند تا بجویند اصلِ آن را این خسان شیر داد و پرورش اطفال را خَمَر دفعِ غَصّه و اندیشه را</p>	<p>1620/۱۶۲۰</p> <p>1625/۱۶۲۵</p> <p>1630/۱۶۳۰</p> <p>1635/۱۶۳۵</p>
--	--	---

چشمه کرده باطن زنبور را
 از برای طُهر و بهر کُزَع را
 تو برین قانع شدی ای بوالفضول
 که چه می‌گوید فسون میخراک را
 می‌کُند صد گونه شکل و چاپلوس
 که مدار این قهر را بر من حلال
 بدگمانی می‌دود اندر سَرَم
 ز آنکه مرغی را نیازد هُما
 تو همان کن کان دو نیکوکار کرد
 گفت عُذر و ماجرا نزد اله
 عکسِ آن الهام دادی در ضمیر
 نهی کردی از قساوت سویی هوش
 ای بدیع افعال و نیکوکار رب

انگبین داروی تن، رنجور را
 آب دادی عام اصل و فرع را
 تا ازینها پی ببری سوی اصول
 بشنو اکنون ماجرایِ خاک را
 پیشِ اسرافیل گشته او عبوس
 که به حقّ ذاتِ پاکِ ذوالجلال
 من ازین تقلیب بویی می‌بَرَم
 تو فرشته رحمتی، رحمت نما
 ای شفا و رحمتِ اصحابِ درد
 زود اسرافیل باز آمد به‌شاه
 کز برون فرمان بدادی که بگیر
 امر کردی در گرفتن سویی گوش
 سَبِقِ رحمت گشت غالب بر غَضَب

1640/۱۶۴۰

1645/۱۶۴۵

فرستادن عزرائیل مَلک العزم والحزم را - علیه السّلام - به برگرفتن
 حَفنه‌یی خاک تا شود جسمِ آدم چالاک - علیه الصّلوٰة والسّلام

که ببین آن خاکی پُر تخیل را
 مشّتِ خاکی هین بیاور باشتاب
 سوی کُزّه خاکی بهر اقتضا
 داد سو گندش، بسی سو گند خورد
 ای مُطاع الامر اندر عرش و فرش
 زو به حقّ آنکه با تو لطف کرد
 پیشِ او زاری کس مردود نیست
 زو بتابم ز اَمیرِ سِرّ و عَلَن
 هر دو امرند، آن بگیر از راهِ علم
 در صریحِ اَمر، کم جوالتباس
 که کنی تاویل این نامشْتَبَه
 سینه‌ام پر خون شد از شورابه ات
 رحمِ بیستم زدردِ دردناک
 ور دهد حلوا به دستش آن حلیم
 ور شود غرّه به حلوا، وای او

گفت یزدان زود عزرائیل را
 آن ضعیف زالِ ظالم را بیاب
 رفت عزرائیل، سرهنگی قضا
 خاک بر قانون نفیر آغاز کرد
 کای غلام خاص و ای حَمالِ عرش
 زو به حقّ رحمتِ رحمانِ فرد
 حقّ شاهی که جز او معبود نیست
 گفت تَتوانم بدین افسون که من
 گفت آخر امر فرمود او به حلم
 گفت آن تاویل باشد یا قیاس
 فکر خود را اگر کنی تاویلِ بَه
 دل همی سوزد مرا بر لابهات
 نیستم بی‌رحم، بل زان هر سه پاک
 گر طپانچه می‌زنم من بر یتیم
 این طپانچه خوشتر از حلوای او

1650/۱۶۵۰

1655/۱۶۵۵

1660/۱۶۶۰

لیک حق لطفی همی آموزدم
 در حَدَث پنهان عقیق بی بها
 منع کردن جان زحق جان کندنت
 نِعْمَ رَبُّ الْعَالَمِينَ وَ نِعْمَ عَوْنُ
 جان سپردن جان فزاید بهر او
 سَرَقْدَم کن، چونکه فرمودت تَعَالَى
 مستی و جُفْت و نَهالیها دهد
 من نیارم کرد وَهْن و پیچ پیچ
 زان گمانِ بَد، بُدش در گوش بند
 لابه و سجده همی کرد او چومست
 من سر و جان می نهم رَهْن و ضیمان
 جز بدان شاهِ رحیم دادگر
 امرِ او کز بحرِ انگیزید گرد
 نشنوم از جانِ خود هم خیر و شر
 او مرا از جانِ شیرین جان ترست
 صد هزاران جان دهد او رایگان
 کیک چه بود که بسوزم زو گلیم؟
 ضَمَّ و بُکَم و عُنی من از غیرِ او
 که منم در کَفِّ او همچون سنان

بر نفیرِ تو جگر می سوزدم
 لَطِيفِ مَخْفِي در میانِ قهرها
 قهرِ حق بهتر ز صد حلم مَنَسْت
 بَتَرِينَ قَهْرش بِه از حلم دَو كُون
 لطفهای مُضَمَّر اندر قهرِ او
 هین رها کن بدگمانی و ضلال
 آن تَعَالَى او تعالیها دهد
 باری آن امرِ سَنی را هیچ هیچ
 این همه بشنید آن خَاكِ نَرُتند
 باز از نوعِ دگر آن خَاكِ پست
 گفت نه، بر خیز، نَبود زین زیان
 لابه مندیش و مکن لابه دگر
 بنده فرمانم، نیارم تَرَك کرد
 جز از آن خَلَاقِ گوش و چشم و سر
 گوشِ من از گفْتِ غیرِ او کَرست
 جان ازو آمد، نیامد او زجان
 جان که باشد کِش گزینم بر کریم
 من ندانم خیر، الا خیرِ او
 گوشِ من کَرست از زاری کُنَان

1665/۱۶۶۵

1670/۱۶۷۰

1675/۱۶۷۵

1680/۱۶۸۰

بیان آنکه مخلوقی که ترا از او ظلمی رسد، به حقیقت او همچون
 آلتی است، عارف آن بُود که به حق رجوع کند نه به آلت و اگر به آلت رجوع
 کند به ظاهر نه از جهل کند، بلکه برای مصلحتی؛ چنانکه ابایزید - قَدَسَ
 اللهُ سِرَّهُ - گفت که چندین سال است که من با مخلوق سخن نگفتم و از
 مخلوق سخن نشنیده‌ام و لیکن خلق چنین پندارند که با ایشان سخن
 می‌گویم و از ایشان می‌شنوم، زیرا ایشان مخاطبِ اکبر را نمی‌بینند، که
 ایشان چون صدآند او را نسبت به حال من، التفات مستمع عاقل
 به صدا نباشد چنانکه مثل است معروف: قَالَ الْجِدَارُ لِلْوَتْدِ لِمَ تَشْقُنِي،
 قَالَ الْوَتْدُ أَنْظَرَ إِلَيَّ مَنْ يَدُقُّنِي

احمقانه از بنان رحمت مجو زان شهی جو کان بود در دستِ او

کو اسیر آمد به دست آن سنی؟
 آلتی کو سازدم، من آن شوم
 و مرا خنجر کند، خنجر شوم
 و مرا آتش کند، تابی دهم
 و مرا ناوک کند، در تن جهم
 و مرا یاری کند، خدمت کنم
 نیستم در صف طاعت بین بین
 یک کفی بر بود از آن خاک کهن
 خاک مشغول سخن چون بی خودان
 تا به مکتب آن گریزان پای را
 که تو را جلاد این خلقان کنم
 چون فشارم خلق را در مرگ خلق
 که مرا مبعوض و دشمن رو کنی؟
 از تب و قولنج و سرسام و سان
 در مرضها و سبهای سه تو
 که سبها را بدرند ای عزیز
 در گذشته از حجب از فضل رب
 یافته، رسته زعلت و اعتلال
 راه ندهند این سبها را به دل
 چون دوا نپذیرد، آن فعلی قضاست
 چون دوی رنج سرما، پوستین
 سردی از صد پوستین هم بگذرد
 نه به جامه به شود نه از آشیان
 و آن دوا در نفع هم گمره شود
 زین سبهای حجاب گول گیر؟
 فرع بیند، چونکه مرد احوال بود

با سان و تیغ لابه چون کنی
 او به صنعت آزرست و من صنم
 گر مرا ساغر کند، ساغر شوم
 گر مرا چشمه کند، آبی دهم
 گر مرا باران کند، خرمن دهم
 گر مرا ماری کند، زهر افکنم
 من چو کلکم در میان اصبغین
 خاک را مشغول کرد او در سخن
 ساحران در ربود از خاکدان
 بُرد تا حق تربت بی رای را
 گفت یزدان که به علم روشنم
 گفت یا رب دشمنم گیرند خلق
 تو روا داری، خداوند سنی
 گفت اسبابی پدید آرم عیان
 که بگردانم نظرشان را ز تو
 گفت یا رب بندگان هستند نیز
 چشمشان باشد گذاره از سبب
 سرمه توحید از کحال حال
 ننگرند اندر تب و قولنج و سل
 زانکه هر یک زین مرضها را دواست
 هر مرض دارد دوا، می دان یقین
 چون خدا خواهد که مردی بفشرد
 در وجودش لرزه بی بنهد که آن
 چون قضا آید طیب ابله شود
 کی شود محجوب ادراک بصیر
 اصل بیند دیده، چون اکمل بود

1685/۱۶۸۵

1690/۱۶۹۰

1695/۱۶۹۵

1700/۱۷۰۰

1705/۱۷۰۵

جواب آمدن که آنکه نظر او بر اسباب و مرض و زخم تیغ نیاید بر کار تو
 عزرائیل هم نیاید که تو هم سببی اگر چه مخفی تری از آن سبها، و بود که
 بر آن رنجور مخفی نباشد که «وَهُوَ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْكُمْ وَلَكِنْ لَا تُبْصِرُونَ»

پس ترا کی بیند او اندر میان؟

گفت یزدان آنکه باشد اصل دان

1710/۱۷۱۰

پیشِ روشنِ دیدگان هم پرده‌ای
 چون نظرشان مست باشد در دَوَل؟
 چون روند از چاه و زندان در چمن
 کس نگرید بر قَوَاتِ هیچ هیچ
 هیچ ازو رنجد دل زندانی؟
 تا روان و جان ما از حبس رست
 بُرجِ زندان را بهی بود و الیف
 دستِ او در جُرمِ این باید شکست
 جز کسی کز حبس آرنش به‌دار
 از میانِ زهرِ ماران سویی قند؟
 می‌برد با پسرِ دل، بی‌پایِ تن
 خسپد و بیند به‌خواب او گلستان
 تا درین گلشن کنم من کَر و فر
 وائِرو، وَاللهِ أَغْلَمَ بِالصَّوَابِ
 مرگِ نادیده به جَنّت دررود
 بر تنِ با سلسله در قعرِ چاه؟
 که ترا بر آسمان بودست بزم
 همچو شمعی پیشِ محراب، ای غلام
 همچو شمع سر بریده جمله شب
 سویی خَوَانِ آسمانی کن شتاب
 در هوای آسمانِ رقصان چو بید
 آب و آتشِ رِزقِ می‌افزایدت
 منگر اندر عجز و بنگر در طلب
 زانکه هر طالب به‌مطلوبی سزاست
 تا دلت زین چاهِ تن بیرون شود
 تو بگویی زنده‌ام ای غافلان
 هشت جَنّت در دلم بشکفته است
 چه غمت ارتن در آن سرگین بود؟
 کو به گلشن خفت یا در گولخن؟
 نَعْرَةٌ بِأَلَيْتَ قَوْمِي يَغْلَبُونَ
 پس فلک ایوان که خواهد بُدَن؟
 فِي السَّمَاءِ رِزْقُكُمْ رَوْزِي كَيْسْت؟

گرچه خویش از عامه پنهان کرده‌ای
 وآنکه ایشان را شکر باشد اجل
 تلخ نبود پیشِ ایشان مرگِ تن
 وارهندند از جهانِ پیچ پیچ
 بُرجِ زندان را شکست ارکانی
 کای دریغ این سنگِ مرمر را شکست
 آن رُخامِ خوب و آن سنگِ شریف
 چون شکستش تا که زندانی برست؟
 هیچ زندانی نگوید این فشار
 تلخ کی باشد کسی را کیش بَرزند
 جان مجرّد گشته از غوغایِ تن
 همچو زندانیِ چَه کاندِر شَبان
 گوید ای یزدان مرا در تن مَبَر
 گویدش یزدان دعا شد مستجاب
 این چنین خوابی ببین چون خوش بود؟
 هیچ او حسرت خورد بر انتباه
 مؤمنی، آخر درآ در صفِ رزم
 برامیدِ راهِ بالا کن قیام
 اشک می‌بار و همی سوز از طلب
 لب فرو بند از طعام و از شراب
 دم به‌دم بر آسمان می‌دار امید
 دم به‌دم از آسمان می‌آیدت
 گر ترا آنجا بَرَد، نَبود عَجَب
 کین طلب در تو گروگانِ خداست
 جهد کن تا این طلب افزون شود
 خلق گوید مُرد مسکین آن فلان
 گر تنِ من همچو تنها خفته است
 جان چو خفته در گل و نسرین بود
 جانِ خفته چه خبر دارد زتن
 می‌زند جان در جهانِ آبگون
 گر نخواهد زیست جان بی این بَدَن
 گر نخواهد بی‌بدنِ جانِ تو زیست

1715/1715

1720/1720

1725/1725

1730/1730

1735/1735

1740/1740

در بیان وخامت چرب و شیرین دنیا و مانع شدن او از طعام الله چنانکه فرمود: «الْجُوعُ طَعَامُ اللَّهِ يُخْبِي بِهِ أَبْدَانَ الصَّادِقِينَ» آى فى الْجُوعِ طَعَامُ اللَّهِ، وَقَوْلُهُ: «أَيُّتُ عِنْدَ رَبِّي يُطْعِمُنِي وَ يَسْقِينِي» وَقَوْلُهُ: «يُرْزَقُونَ فَرِحِينَ»

در فُتی در لوت و در قوتِ شریف می‌روی پاک و سبک همچون پری چارمیخ معده آهنجت کند ور خوری پُر، گیرد آروغت دماغ پُر خوری، شد نُخمه را تن مُستحق بر چنان دریا چو کشتی سُو سوار دم به دم قوتِ خدا را منتظر هدیه‌ها را می‌دهد در انتظار که سبک آید وظیفه یا که دیر در مَجاعت منتظر، در جُست و جو آن نواله دولتِ هفتاد تُو از برای خوانِ بالا، مُرد وار آفتابِ دولتی بر وی بتافت صاحبِ خوانِ آشی بهتر آورد ظنِّ بَد کم بَر به رزاقِ کریم تا نخستین نورِ خود بر تو زند هست خورشید سَحَر را منتظر

وارهی زین روزی ریزه کشف گر هزاران رطلِ لوتش می‌خوری که نه حبس باد و قولنجت کند گر خوری کم، گرسنه مانی چوزاغ کم خوری، خوی بد و خشکی و دق از طعامِ الله و قوتِ خوش گوار باش در روزه شکیبا و مُصر کان خدایِ خوب کارِ بُردبار انتظارِ نان ندارد مُردِ سیر بی‌نوا مردم همی گوید که کو؟ چون نباشی منتظر ناید به تو ای پدر، الانتظار، الانتظار هر گرسنه عاقبت قوتی بیافت ضیفِ باهمت چو آشی کم خورد جز که صاحبِ خوانِ درویشی لثیم سر برآور همچو کوهی، ای سَنَد کان سرِ کوه بلندِ مُنتَقِر

1745/۱۷۴۵

1750/۱۷۵۰

1755/۱۷۵۵

جواب آن مُغفَل که گفته است که خوش بودی این جهان اگر مرگ نبودی و خوش بودی مُلکِ دنیا اگر زوالش نبودی، وَ عَلَي هَذِهِ الْوَتِيرَةِ مِنَ الْفُشَارَاتِ

گر نبودی پایِ مرگ اندر میان گنه نیرزیدی جهانِ پیچ پیچ مُهمل و ناکوفته بگذاشته

آن یکی می‌گفت خوش بودی جهان آن دگر گفت ار نبودی مرگ هیچ خرمی بودی به دشت افراشته

1760/۱۷۶۰

تخم را در شوره خاکی کاشتی
زندگی را مرگ بیند، ای غبین
آنچنانکه هست در خُدعه سرا
حرش آنست کیش کم بود برگ
در میان دولت و عیش و گشاد
نقل افتادش به صحرائِ فراخ
بادهٔ خاصی، نه مستی زدوغ
رسته زین آب و گیل آتشکده
یک دو دم ماندست، مردانه بمیر

مرگ را تو زندگی پنداشتی
عقلِ کاذب هست خود معکوس بین
ای خدا بنمای تو هر چیز را
هیچ مرده نیست پُر حسرت زمرگ
ورنه از چاهی به صحرا افتاد
زین مقام ماتم و ننگینِ مُناخ
مَقْعِدِ صدقی نه ایوانِ دروغ
مَقْعِدِ صدق و جلیش حق شده
ور نکردی زندگانیِ مُنیر

1765/۱۷۶۵

1770/۱۷۷۰

فِيمَا يُرْجَى مِنْ رَحْمَةِ اللَّهِ تَعَالَى مُعْطَى النَّعْمِ قَبْلَ اسْتِحْقَاقِهَا، وَهُوَ الَّذِي
يُنَزِّلُ الْغَيْثَ مِنْ بَعْدِ مَا قَنَطُوا، وَرَبُّ بُعْدٍ يُورِثُ قُرْبًا وَرَبُّ مَعْصِيَةٍ مَيْمُونَةٌ
وَ رُبَّ سَعَادَةٍ تَأْتِي مِنْ حَيْثُ يُرْجَى النِّقَمُ، لِيَعْلَمَ أَنَّ اللَّهَ يُبَدِّلُ سَيِّئَاتِهِمْ
حَسَنَاتٍ»

امر آید هریکی تن را که خیز
که بر آید ای ذرّایر سر ز خاک
همچو وقتِ صبح هوش آید به تن
در خراب خود در آید چون گنوز
جانِ زرگر سوی درزی کی رود؟
روح ظالمِ سوی ظالم می دود
چونکه بره و میش وقتِ صبحگاه
چون نداند جان، تن خود ای صنم؟
حشرِ اکبر را قیاس از وی بگیر
نامه پرّد تا یسار و تا یمین
فسق و تقوی آنچه دی خو کرده بود
باز آید سوی او آن خیر و شر
وقت بیداری همان آید به پیش
چون عزانامه سیه یابد شمال
وقتِ بیداری برّد دُرّ ثمین

در حدیث آمد که روزِ رستخیز
نفعِ صورِ امرست از یزدانِ پاک
باز آید جانِ هریک در بدن
جانِ تنِ خود را شناسد وقتِ روز
جسمِ خود بشناسد و در وی رود
جانِ عالمِ سویِ عالم می دود
که شناسا کردشان علمِ اله
پای کفشِ خود شناسد در ظلم
صبحِ حشرِ کوچکست ای مُستجیر
آنچنانکه جانِ پرّد سویِ طین
در گفشِ بنهندنامهٔ بخل و جود
چون شود بیدار از خوابِ او سحر
گر ریاضت داده باشد خویِ خویش
ور بُد او دی خام و زشت و در ضلال
ور بُد او دی پاک و باتقوی و دین

1775/۱۷۷۵

1780/۱۷۸۰

1785/۱۷۸۵

هست ما را خواب و بیداری ما
 حَـنْـسِرِ اصغَرِ حَـنْـسِرِ اکبر را نمود
 لیک این نامه خیالت و نهان
 این خیال اینجا نهان، پیدا اثر
 در مُهندس بین خیالِ خانه‌یی
 آن خیال از اندرون آید برون
 هر خیالی کو گُند در دل وطن
 چون خیالِ آن مهندس در ضمیر
 مَخْلَصَم زین هر دو محشر قصه‌ایست
 چون برآید آفتابِ رستخیز
 سوی دیوان قضا پویان شوند
 نقدِ نیکو شادمان و نازِ ناز
 لحظه لحظه امتحانها می‌رسد
 چون ز قندیل آب و روغن گشته فاش
 از پیاز و گُندناسا و کُکنار
 آن یکی سر سبز، نَحْنُ الْمُتَّقُونَ
 چشمها بیرون جهیده از خطر
 بازمانده دیده‌ها درانتظار
 چشم‌گردان سوی راست و سوی چپ
 نامه‌یی آید به دست بنده‌یی
 اندرو یک خیر و یک توفیق نه
 پُر ز سر تا پای زشتی و گناه
 آن دغل کاری و دزدیهای او
 چون بخواند نامه خود آن ثقیل
 پس روان گردد چو دزدان سوی او
 آن هزاران حجت و گفتارِ بد
 رَحْتِ دزدی بر تن و در خانه‌اش
 پس روان گردد به زندانِ سعیر
 چون مُوگَل آن ملایک پیش و پس
 می‌برندش می‌سُپوزندش به نیش
 می‌گُند پابر سر هر راه او
 منتظر می‌ایستند، تن می‌زند

1790/۱۷۹۰

1795/۱۷۹۵

1800/۱۸۰۰

1805/۱۸۰۵

1810/۱۸۱۰

1815/۱۸۱۵

بر نشانِ مرگ و محشر دو گوا
 مرگِ اصغر مرگِ اکبر را زُدود
 و آن شود در حَـنْـسِرِ اکبر بس عیان
 زین خیال آنجا برویاند صُور
 در دلش چون در زمینی دانه‌یی
 چون زمین که زاید از تخم درون
 روزِ محشر صورتی خواهد شدن
 چون نبات اندر زمین دانه‌گیر
 مؤمنان را در بیانش حصّه‌ایست
 برجهند از خاک، زشت و خوب تیز
 نقدِ نیک و بد به کوره می‌روند
 نقدِ قلب اندر زحیر و در گداز
 بِسَرِ دلها می‌نماید در جَسَد
 یا چو خاکی که بروید بِسَرِ هاش
 بِسَرِ دئی پیدا کند دست بهار
 و آن دگر همچون بنفشه سرنگون
 گشته ده چشمه، زبیم مُسْتَقَر
 تا که نامه ناید از سوی یَسار
 ز آنکه نَبُود بختِ نامه راست زب
 سَرِ سیّه از جُرم و فسق آگنده‌یی
 جز که آزارِ دلِ صَدِیقِ نَه
 تَشْخَر و حُنبک زدن بر اهلِ راه
 و آن چون فرعونان اناو اِنسایِ او
 داند او که سوی زندان شد رحیل
 جُرم پیدا، بسته راهِ اعتذار
 بر دهانش گشته چون مِسْمارِ بد
 گشته پیدا گم شده افسانه‌اش
 که نباشد خار را ز آتش گزیر
 بوده پنهان، گشته پیدا چون عَس
 که برو ای سگ به کهدانهای خویش
 تا بُود که برجهد زان چاه او
 در امیدی روی واپس می‌کند

خشک او میدی چه دارد او جز آن؟
 رو به درگاه مقدس می کند
 که بگویندش که ای بَطَّالِ عُور
 رُو چه واپس می کنی ای خیره سر؟
 ای خدا آزار و ای شیطان پُزست
 چه نگری پس بین جزای کار خویش
 در چنین چَه کو امید روشنی؟
 نه تُرا در سِرّ و باطن نیستی
 نه تُرا در روز پرهیز و صیام
 نه نظر کردن به عبرت پیش و پس
 پس چه باشد؟ مُردن یاران ز پیش
 ای دغاگندم نمای جو فروش
 راست چون جویی ترازوی جزا؟
 نامه چون آید تُرا در دستِ راست؟
 سایه تو کز فُتد در پیش هم
 که شود گُه را از آن هم کوزپشت
 صد چنانم، صد چنانم، صد چنان
 ورنه می دانی فُضیحتها به علم
 از وراي خیر و سِرّ و کُفر و کیش
 وز خیال و وهم من یا صد چومن
 از ورايِ راست باشی یا عُتو
 بودم او میدی ای کریم بی غرض
 سويِ فعلِ خویشتن می ننگرم
 که وجودم داده ای از پیش پیش
 من همیشه معتمد بودم بر آن
 محضِ بخشایش درآید در عطا
 که بُدستش چشم دل سوی رجا
 و آن خطاها را همه خط برزنیم
 کیش زیان نَبود زغدر و از صلاح
 تا نماند جُرم و زَلّت بیش و کم
 می بسوزد جُرم و جبر و اختیار
 خار را گلزار روحانی کنیم

اشک می بارد چو بارانِ خزان
 هر زمانی روی واپس می کند
 پس زحقِ اُمر آید از اقلیم نور
 انتظارِ چستی ای کانِ سُر
 نامهات آنست کِت آمد به دست
 چون بدیدی نامه کردارِ خویش
 بیهده چه مَولِ مَولی می زنی
 نه تُرا از رویِ ظاهر طاعتی
 نه تُرا شها مناجات و قیام
 نه تُرا حفظِ زبان ز آزارِ کس
 پیش چه بود؟ یاد مرگ و نزع خویش
 نه تُرا بر ظلم توبه پر خروش
 چون ترازوی تو کز بود و دغا
 چونکه پایِ چپ بُدی در غدر و کاست
 چون جزا سایه ست، ای قَدِ تو حَم
 زین قَبَلِ آید خِطاباتِ درشت
 بنده گوید آنچه فرمودی بیان
 خود تو پوشیدی بترها را به حلم
 لیک بیرون از جهاد و فعلِ خویش
 وز نیازِ عاجزانهُ خویشتن
 بودم او میدی به محضِ لطفِ تو
 بخشِ محضی ز لطفِ بی عَوض
 رو سپس کردم بدان محضِ کرم
 سوی آن او مید کردم رویِ خویش
 خلعت هستی بدادی رایگان
 چون شمارد جُرمِ خود را و حَطا
 کای ملایک باز آریدش به ما
 لا اِبالی وارِ آزادش کنیم
 لا اِبالی مرکسی را شد مُباح
 آتشی خوش بر فروزیم از کرم
 آتشی کز شعله اش کمتر شرار
 شعله در بنگاهِ انسانی زنیم

1820/۱۸۲۰

1825/۱۸۲۵

1830/۱۸۳۰

1835/۱۸۳۵

1840/۱۸۴۰

1845/۱۸۴۵

1850/۱۸۵۰

ما فرستادیم از چرخ نهم
خود چه باشد پیش نورِ مُسْتَقَرِّ
گوشتِ پاره آلتِ گویای او
مَسْمَعِ او آن دو پاره آستخوان
کِرْمَکِی و از قَدَرِ آگنده‌ای
از مَنی بودی، مَنی را واگذار

کیمیای بَصِیغِ لَکُمِ اَعْمَالِکُم
کَرِّ و قَسْرِ اِخْتِیَارِ بَوَالْبِشْرِ؟
پسینه پاره مَنظَرِ بِنایِ او
مَدَرِ کَشِ دو قطره خون یعنی جَنان
طُمطُرَاقِی در جهان افکنده‌ای
ای ایباز آن پوستین را یاد دار

قَصَّهُ ایباز و حُجره داشتنِ او جهتِ چارِقِ و پوستین و گمان آمدنِ خواجه -
تاشانش را که او را در آن حُجره دَفینه است به سببِ محکمی در و
گرانی قفل

آن ایباز از زیرکی انگیخته
می‌رود هر روز در حُجرهٔ خلا
شاه را گفتند او را حُجره‌ایست
راه می‌نهد کسی را اندرو
شاه فرمود ای عجب آن بنده را
پس اشارت کرد میری را که رو
هرچه یابی مرترا یغماش کن
با چنین اکرام و لطفِ بی‌عدد
می‌نماید او وفا و عشق و جوش
هرکه اندر عشق یابد زندگی
نیمشب آن میر با سی مُعْتَمِد
مَشعله بر کرده چندین پهلوان
که اَمْرِ سلطانست بر حُجره زنیم
آن یکی می‌گفت هَی چه جای زر؟
خاصِ خاصِ مَخزَنِ سلطانِ وِیست
چه محل دارد به پیشِ این عشیق
شاه را بر وی نبود بد، گمان
پاک می‌دانستش از هر غِش و غِل
که مبادا کین بود، خسته شود
این نکردست او و گر کرد او، رواست

پوستین و چارقش آویخته
چارقت اینست، منگر در غُلا
اندر آنجا زرّ و سیم و حُمره‌ایست
بسته می‌دارد همیشه آن در، او
چیست خود پنهان و پوشیده زما؟
نیمشب بگشای و اندر حُجره شو
سِرِّ او را بر ندیمان فاش کن
از لثیمی سیم و زر پنهان کند
و آنگه او گندمِ نمایی جو فروش
کفر باشد پیش او جز بندگی
درگشاید حُجرهٔ او رای زد
جانبِ حُجره روانه شادمان
هریکی هَمیانِ زر در کَشِ کُنیم
از عقیق و لعل گوی و از گهر
بلکه اکنون شاه را خود جان وِیست
لعل و یاقوت و زُمرد یا عقیق؟
تَسخَرِی می‌کرد بهر امتحان
باز از وَهْمَشِ همی لرزید دل
من نخواهم که بَر و خجلت رود
هرچه خواهد گو بکن، محبوبِ ماست

او منم، من او، چه گر در پردهام
 این چنین تخلیط ژاژست و خیال
 کویکی دریاست قعرش ناپدید
 جمله هستی ز موجش چکره‌یی
 قطره‌هاش یک به یک مینا‌گرند
 وز برای چشم بد، نامش آیاز
 از ره غیرت که حُشش بی‌خَدست
 تابگویم وصفِ آن رشکِ مَلک
 تنگ آید در فغانِ این حنین
 شیثه دل از ضعیفی بشکند
 بهر تسکین بس قبا بدریده‌ام
 بی‌گمان باید که دیوانه شوم
 روزِ پیروزست، نه پیروزه است
 دم به‌دم او را سرِ مه می‌بُود
 چون شدم دیوانه، رفت اکنون زساز

هرچه محبوب کند، من کرده‌ام
 باز گفتم دور از آن خُو و خصال
 از ایاز این خود مُحالست و بعید
 هفت دریا اندرو یک قطره‌یی
 جمله پاکِیها از آن دریا بَرند
 شاه شاهانت بلکه شاه ساز
 چشمهای نیک هم بر وی بدست
 یک دهان خواهم به پهنای فلک
 ور دهان یابم چنین و صد چنین
 این قدر هم گر نگویم ای سَند
 شیثه دل را چو نازک دیده‌ام
 من سر هر ماه سه روز ای صنم
 هین که امروز اوّل سه روزه است
 هر دلی کاندر غم شه می‌بُود
 قصه محمود و اوصاف ایاز

1880/۱۸۸۰

1885/۱۸۸۵

1890/۱۸۹۰

بیان آنکه آنچه بیان کرده می‌شود صورت قصه است و آنکه آن صورتی
 است که در خورد این صورت گیران است و در خورد آینه تصویر ایشان و
 از قدوسیته که حقیقت این قصه راست نطق را از این تنزیل شرم می‌آید
 و از خجالت سروریش و قلم گم می‌کند و العاقِل یَکفیه الإِشاره

از خراج اومید بُر، ده شد خراب
 بَعْدَ مَا ضَاعَتْ أَصُولُ الْعَاقِبَةِ
 بَلْ جُنُونٌ فِي جُنُونٍ فِي جُنُونٍ
 مُنْذُ عَايَنْتُ الْبَقَاءَ فِي الْفَنَاءِ
 ماندم از قصه، تو قصه من بگوی
 تو مرا کافانه گشتستم، بخوان
 من که طورم، تو موسی، وین صدا
 ز آنکه موسی می‌بداند که تهیست
 اندکی دارد ز لطفِ روح تن

ز آنکه پیلیم دید هندستان به خواب
 كَيْفَ يَأْتِي النَّظْمُ لِي وَالْعَاقِبَةُ
 مَا جُنُونٌ وَاحِدٌ لِي فِي الشُّجُونِ
 ذَابَ جِسْمِي مِنْ إِشَارَاتِ الْكُنْهِ
 ای ایاز از عشق تو گشتم چو موی
 بس فسانه عشق تو خواندم به جان
 خود تو می‌خوانی نه من، ای مقتدی
 کوه بیچاره چه داند گفت چیست؟
 کوه می‌داند به قدرِ خوبشتن

1895/۱۸۹۵

1900/۱۹۰۰

آیستی از روح همچون آفتاب
 شرط باشد مَرِدِ اصطرلابِ ریز
 تا برد از حالتِ خورشیدِ بو
 چه قَدَرِ داند زچرخ و آفتاب؟
 در جهان دیدن یقین بس قاصری
 کو جهان، سبقت چرا مالیده‌ای؟
 تا که دریا گردد این چشم چو جوی
 این چه خودا و پریشان گفتنت؟
 پس گناه من درین تخلیط چیست؟
 عقل جمله عاقلان پیشش بمرّد
 مَا سِوَاكَ إِلَّا قَوْلُ مُرْتَجِي
 مَا حَسَدْتُ الْحُسْنَ مُذْ زَيْتِنِي
 قُلْ بَلِي وَاللَّهِ يَجْزِيكَ الثَّوَابُ
 گوش و هوشی کو که در فهمش رسی؟
 حلقه او سُخره هر گوش نیست
 رَوِ رَوِ ای جان، زود زنجیری بیار
 گر دوسد زنجیر آری، بردَرَم

تن چو اصطرلاب باشد زاحتساب
 آن منجم چون نباشد چشم تیز
 تا صُطرلابی کند از بهر او
 جان کز اصطرلاب جوید او صواب
 تو که ز اصطرلاب دیده بنگری
 تو جهان را قدر دیده دیده‌ای
 عارفان را سُرْمه‌یی هست آن بجوی
 ذره‌یی از عقل و هوش ار بامنست
 چونکه مغز من ز عقل و هُش تهست
 نه، گناه او راست که عقلم بُبرد
 يَا مُجِيرَ الْعَقْلِ فَتَانَ الْحَجِي
 مَا اشْتَهَيْتُ الْعَقْلَ مُذْ جَيْتِنِي
 هَلْ جُنُونِي فِي هَوَاكَ مُنْتَطَابُ؟
 گر به تازی گوید او، ور پارسی
 باده او درخور هر هوش نیست
 بارِ دیگر آمدم دیوانه‌وار
 غیر آن زنجیر زلفِ دلبرم

1905/۱۹۰۵

1910/۱۹۱۰

1915/۱۹۱۵

حکمتِ نظر کردن در چارُق و پوستین که «فَلْيَنْظُرِ الْإِنْسَانُ مِمَّ خُلِقَ»

کان یکی گنجیست مالا مالِ راز
 تا ببیند چارقی با پوستین
 عقل از سر، شرم از دل می برد
 مستی هستی بزد ره زین کمین
 که چرا آدم شود بر من رئیس؟
 صد هنر را قابل و آماده‌ام
 تا به خدمت پیش دشمن بیستم
 پیش آتش مر وَحَل را چه محل؟
 صدرِ عالم بودم و فخرِ زَمَن؟

بازگردان قصه عشقِ ایاز
 می رود هر روز در حُجره برین
 زآنکه هستی سخت مستی آورد
 صد هزاران قرن پیشین را همین
 شد عزازیلی ازین مستی بلیس
 خواجه‌ام من نیز و خواجه زاده‌ام
 در هنر من از کسی کم نیستم
 من ز آتش زاده‌ام او از وَحَل
 او کجا بود اندر آن دُوری که من

1920/۱۹۲۰

1925/۱۹۲۵

«خَلَقَ الْجَانَّ مِنْ مَارِجٍ مِنْ نَارٍ» وَ قَوْلُهُ تَعَالَى فِي حَقِّ إِبْلِيسَ «إِنَّهُ كَانَ مِنْ
الْجِنَّ فَفَسَقَ»

کآتشی بود، اَلْوَلَدُ سِرُّ أَبِیْهِ
عَلَّتِی را پیش آوردن چرا؟
مُسْتَمِرَّ و مُسْتَقِرَّت از اَزَل
عَلَّتِ حادث چه گنجد یا حَدَث؟
صُنْع مغزست و اَبِ صورت چو پوست
جانت جوید مغز و کوید پوستت
داد بَدَلْنَا جُلُودًا پوسش
لیک آتش را قُشُورَت هیزمت
قدرتِ آتش همه بر ظریف اوست
مالکِ دوزخ درو کی هالکت؟
تا چو مالکُ باشی آتش را کیا
لاجرم چون پوست اندر دوده‌ای
قهرِ حق آن کبر را پوستین کنیست
جاه و مال آن کبر را زان دوستست
مُنَجِّد، چون غفلتِ یخ ز آفتاب
نرم گشت و گرم گشت و تیز راند
خوار و عاشق شد که ذَلَّ مَنْ طَمَعُ
بندِ عَزَمَنْ قَنِعُ زندانِ اوست
سنگ تافانی نشد، کی شد نگین؟
وقتِ مسکین گشتن تُست و فنا
که زیسرگینست گلخن را کمال
شَحْم و لَحْم و کِبَر و نَخوت آگنند
پوست را زان روی لُب پنداشتند
کو شکار آمد شیبکه جاه را
سایه مردان زُمُرد این دو را
کورگردد مار و زه رو وارهد
هرکه حَسَت، او گفت لعنت بر بلیس
عَدِر را آن مُقتدا سابقِ پیست

شعله می‌زد آتشی جانِ سفیه
نه غلط گفتم که بُد قهرِ خدا
کارِ بی‌علت مُبرّا از عِلَل
در کمالِ صُنْع پاکِ مُسْتَحَث
سِرِّ اَبِ چه بُود اَبِ ما صُنْع اوست
عشقِ دان ای فُنْدِقِ تن، دُوستت
دوزخی که پوست باشد دوستش
معنی و مغزت بر آتش حاکمت
کوزه چوبین که در وی آَبِ جوست
معنی انسان بر آتش مالکت
پس مَبْفِزَا تو بَدَن، معنی فزا
پوستها بر پوست می‌افزوده‌ای
ز آنکه آتش را علفِ جز پوست نیست
این تکبر از نتیجه پوستست
این تکبر چیست؟ غفلت از لُبَاب
چون خبر شد ز آفتابش، یخ نماند
شد زدیدِ لُبِ جمله تن طمع
چون نبیند مغز، قانع شد به پوست
عَزَت اینجا گبرِ یست و ذَلَّ دین
در مقامِ سنگی، آنگاهی اَنَا؟
کبر زان جوید همیشه جاه و مال
کین دو دایه پوست را افزون کنند
دیده را بر لُبِ لُبِ نَفَرِ اشْتَد
پیش و ابلیس بود این راه را
مال چون مارست و آن جاه اژدها
زان زُمُرد مار را دیده جَهْد
چون برین ره خار بنهاد آن رئیس
یعنی این غم بر من از عَدِرِ وِیست

1930/۱۹۳۰

1935/۱۹۳۵

1940/۱۹۴۰

1945/۱۹۴۵

1950/۱۹۵۰

<p>جملگان بر سنتِ او پا زدند تا درافتند بعدِ او خلق از عمی کو سری بودست و ایشان دُم غَزَه پیش می آورد که هستم ز طین لاجرم او عاقبت محمود بود کارگاهِ هست کن جز نیست چیست؟ یا نَهاله کارَد اندر مَغْرَسی؟ تخم کارد موضعی که کشته نیست کساغذ اسپید نابنوشته باش تا بکارد در تو تخم آن ذوالکرم مطبخی که دیده ام، نادیده گیر پوستین و چارق از یادت رَوَد ذکرِ دل و چارق آنگاهی کنی که نباشد از پناهی پُشتی نگری در چارق و در پوستین پس ظَلَمْنَا وِزْد سازی بر وَا سر بُرید این مرغ بی هنگام را که پدید آید نمازش بی نماز نعره های او همه در وقتِ خویش</p>	<p>بعد از و خود قرن بر قرن آمدند هرکه بِنهد سنتِ بد ای فنا جمع گردد بر وی آن جمله بَزَه لیک آدم چارق و آن پوستین چون ایاز آن چارقش مَورود بود هستِ مطلق کارسازِ نیستیست برنوشته هیچ بنویسد کسی کاغذی جوید که آن بنوشته نیست تو برادر موضعی ناکشته باش تا مُشْرِف گردی از نون والقلم خود ازین پالوده نالیسیده گیر زانک ازین پالوده مستیها بُود چون درآید نزع و مرگ آهی کنی تا نمائی غرقِ موجِ زشتی یاد ناری از سفینه راستین چونکه درمانی به غرقابِ فنا دیو گوید بنگرید این خام را دُوَر این خصلت ز فرهنگِ ایاز او خروسِ آسمان بوده زپیش</p>	<p>1955/۱۹۵۵</p> <p>1960/۱۹۶۰</p> <p>1965/۱۹۶۵</p> <p>1970/۱۹۷۰</p>
--	--	---

در معنی این که: «أَرِنَا الْأَشْيَاءَ كَمَا هِيَ»، و معنی این که: «لَوْ كَشَفَ الْغِطَاءَ مَا
از دَدْتُ يَقِينًا» وَقَوْلُهُ:

در هر که تو از دیده بد می نگری از چنبره وجود خود می نگری
پایه کثر، کثر افکند سایه

<p>بانگِ بهر حق کند نه بهر دانگ صبح کاذب عالم و نیک و بدش تا که صبح صادقش پنداشتند که به بوی روز بیرون آمدست</p>	<p>ای خروسان از وی آموزید بانگ صبح کاذب آید و نَفْریدش اهل دنیا عقل ناقص داشتند صبح کاذب کاروانها را ز دَست</p>	<p>1975/۱۹۷۵</p>
--	---	------------------

۱. امام در دیده ام بعداً در بالای کلمه افزوده شده است.

<p>کو دهد بس کاروانها را به باد صبح صادق را تو کاذب هم مبین از چه داری بر برادر ظن همان؟ نامه خود خواند اندر حقّ یار انیسا را ساحر و کژ خوانده‌اند این گمان بُردند بر حُجره ایاز زآینه خود منگر اندر دیگران بهر ایشان کرد او آن جُست و جو نیم شب که باشد او زان بی‌خبر بعد از آن بر ماست مالشهای او من از آن زرها نخواهم جز خبر از برای آن ایاز بی‌ندید این جفاگر بشنود او چون شود؟ که ازین افزون بُود تمکین او وز غرض وز سرّ من غافل بُود بُرد بپندگی شود او مات رنج؟ کو به بحر عاقبتها ناظرت هست تعبیرش به پیش او عیان کو بُود واقف ز سرّ خواب غیر؟ کم نگردد وُصلت آن مهربان من وایم اندر حقیقت، او منم</p>	<p>صبح کاذب خلق را رهبر مباد ای شده تو صبح کاذب را رهبرین گر ننداری از نفاق و بد آمان بد گمان باشد همیشه زشت کار آن خسان که در کژیها مانده‌اند و آن امیرانِ خسیسِ قلب‌ساز کو دفتینه دارد و گنج اندر آن شاه می‌دانست خود پاکتی او کای امیر آن حجره را بگشای در تا پدید آید بیگالشهای او مرشما را دادم آن زرّ و گهر این همی گفت و دل او می‌طپید که منم کین بر زبانم می‌رود باز می‌گوید به حقّ دین او که به قذّف زشت من طَیّره شود مبتلئی، چون دید تاویلات رنج صاحب تاویل ایاز صابرت همچو یوسف، خواب این زندانیان خواب خود را چون نداند مرد خیر گر زخم صد تیغ او را زامتحان داند او کان تیغ بر خود می‌زنم</p>	<p>1980/۱۹۸۰</p> <p>1985/۱۹۸۵</p> <p>1990/۱۹۹۰</p> <p>1995/۱۹۹۵</p>
---	--	---

بیان اتحاد عاشق و معشوق از روی حقیقت اگرچه متضادّند از روی آنکه
نیاز ضدّ بی‌نیازی است، چنانکه آینه بی‌صورت است و ساده است و
بی‌صورتی ضدّ صورت است و لکن میان ایشان اتحادی است
در حقیقت که شرح آن درازست، وَالْعَاقِلُ يَكْفِيهِ الْاِشَارَةُ

<p>اندر آمد ناگهان رنجوری تا پدید آمد بر آن مجنون خُناق گفت چاره نیست هیچ از رگ زنش</p>	<p>جسم مجنون را زرنج و دُوربی خون به جوش آمد زشعله اشتیاق پس طیب آمد به دارو کردنش</p>	<p>2000/۲۰۰۰</p>
---	--	------------------

رنگ زنی آمد بدانجا ذوفنون
بانگ برزد در زمان آن عشقِ خُو
گر بمیرم، گو برو جسم کهن
چون نمی ترسی تواز شیرعزین؟
گیرد بر گیرد تو شب گیرد آمده
زانبهی عشق و وجد اندر جگر
کم زسگ باشد که از عشق او عمیست
کی بجستی کلبِ کهنی قلب را؟
گر نشد مشهور، هست اندر جهان
کی بری تو بوی دل از گرگ و میش؟
کی زدی نان بر تو و کی تو شدی؟
ورنه نان را کی بُدی تا جان رهی؟
جان که فانی بود، جاویدان کند
صبر من از کوه سنگین هست بیش
عاشقم بر زخمها بر می تنم
این صدف پُر از صفاتِ آن دُرست
نیش را ناگاه بر لیلی زنی
در میانِ لیلی و من فرق نیست

رنگ زدن باید برای دفع خون
بازووش بست و گرفت آن نیش او
مُزدِ خود بستان و ترکِ فُضد کن
گفت آخر از چه می ترسی ازین
شیر و گرگ و خرس و هر گورو دده
می نه آیدشان زتو بوی بشر
گرگ و خرس و شیر داند عشق چیست
گر رنگِ عشقی نبودی کلب را
هم زجنس او به صورت چون سگان
بونبردی تو دل اندر جنسِ خویش
گر نبود عشق، هستی کی بُدی
نان تو شد از چه؟ زعشق و اشتها
عشق نانِ مُرده را می جان کند
گفت مجنون من نمی ترسم زنیش
مَسْبَلَم، بی زخم ناساید تنم
لیک از لیلی وجود من پُرست
ترسم ای فُصاد گر فُضدَم کنی
داند آن عقلی که او دل روشنیست

2005/۲۰۰۵

2010/۲۰۱۰

2015/۲۰۱۵

معشوقی از عاشق پرسید که خود را دوست تر داری یا مرا؟ گفت من از
خود مُرده ام و به تو زنده ام، از خود و صفات خود نیست شده ام و به تو
هست شده ام، علم خود را فراموش کرده ام و از علم تو عالم شده ام،
قدرت خود را از یاد داده ام و از قدرت تو قادر شده ام، اگر خود را
دوست دارم تو را دوست داشته باشم، و اگر تو را دوست دارم خود را
دوست داشته باشم

هرکرا آینه یقین باشد گرچه خود بین، خدای بین باشد
«أَخْرَجَ بِصِفَاتِي إِلَى خَلْقِي مَنْ رَأَى رَأَى وَمَنْ قَصَدَكَ قَصَدَنِي» وَعَلَى هَذَا

در صبحی، کای فلان ابنُ الفلان
یا که خود را؟ راست گو یا ذالکُرب

گفت معشوقی به عاشق زامتحان
مرا تو دوست تر داری عجب

2020/۲۰۲۰

که پُرم از تو زساران تا قدم
 در وجودم جز تو ای خوش‌کام نیست
 همچو سِرکه در تو بحرِ انگین
 پُسر شود او از صفاتِ آفتاب
 پر شود از وصفِ خور او پُشت و رو
 دوستیِ خور بود آن، ای فُتا
 دوستیِ خویش باشد بی‌گمان
 خواه تا او دوست دارد آفتاب
 هر دو جانب جز ضیایِ شرق نیست
 زآنکه یک من نیست آنجا، دو مُنت
 هست ظلمانی، حقیقت ضدِ نور
 زآنکه او مَناعِ شمسِ اکبرست
 او همه تارِ یکیت و در فنا
 گفت منصورِ انا الحق و پُرس
 وین انا را رَحْمَةُ اللهِ، ای مُجِب
 آن عدویِ نور بود و این عشیق
 زاتحادِ نور، نه از رایِ حُلُول
 تا به‌علی سنگِ توانور شود
 دم به‌دم می‌بین بقا اندر فنا
 وصفِ لعلی در تو محکم می‌شود
 وصفِ مستی می‌فزاید در سَرَت
 تا زحلقه لعلِ یابی گوشوار
 زین تنِ خاکی که در آبی رسی
 چاه ناکنده بجوشد از زمین
 اندک اندک خاکِ چَه را می‌تراش
 هرکه جدی کرد، در جدی رسید
 بر دَرِ حق کوفتن حلقه وجود
 بهر او دولت سَری بیرون‌گند

گفت من در تو چنان فانی شدم
 بر من از هستی من جز نام نیست
 زان سبب فانی شدم من این چنین
 همچو سنگی کو شود کُل لعلِ ناب
 وصفِ آن سنگی نمائند اندرو
 بعد از آن گر دوست دارد خویش را
 و ر که خور را دوست دارد او به‌جان
 خواه خور را دوست دارد لعلِ ناب
 اندرین دو دوستی خود فرق نیست
 تا نشد او لعل خود را دشمنست
 زآنکه ظلمانیت سنگ و روزکور
 خویشتن را دوست دارد کافرست
 پس شاید که بگوید سنگ انا
 گفت فرعونی انا الحق گشت پست
 آن انا را لَعْنَةُ اللهِ در عَسِب
 زآنکه او سنگِ سِیَه بُد این عشیق
 این انا هو بود در سِر، ای فضول
 جهد کن تا سنگیت کمتر شود
 صبر کن اندر جهاد و در عَنا
 وصفِ سنگی هر زمان کم می‌شود
 وصفِ هستی می‌رود از پیکرت
 سمع شو یکبارگی تو گوش وار
 همچو چَه کُن خاک می‌کن، گر کسی
 گر رسد جذبۀ خدا، آبِ معین
 کار می‌کن تو به گوشِ آن مباش
 هرکه رنجی دید، گنجی شد پدید
 گفت پیغمبر رکوعست و سُجود
 حلقه آن دَر هر آنکو می‌زند

2025/۲۰۲۵

2030/۲۰۳۰

2035/۲۰۳۵

2040/۲۰۴۰

2045/۲۰۴۵

آمدنِ آن امیرِ نَمَام با سرهنگان نیمشب به گشادن آن حُجرهٔ ایاز و پوستین و چارق دیدن آویخته و گمان بردن که آن مکر است و روپوش و خانه را حُفره کردن، به هر گوشه‌یی که گمان آمد و چاه کنان آوردن و دیوارها سوراخ کردن و چیزی نایافتن و خجل و نومید شدن، چنانکه بدگمانان و خیال‌اندیشان در کار انبیا و اولیا که می‌گفتند که ساحرند و خویشتن ساخته‌اند و تصدّر می‌جویند بعد از تفحص خجل شوند و سود ندارد

طالب گنج و زر و خُمره بُدند با دوصد فرهنگ و دانش چند کس از میان قفلها بُگزیده بود از برای گنم آن سِرّ از عوام قوم دیگر نام سالوسم کنند از خُبان محفوظ‌تر از لعلِ کان زر نثار جان بُود نزدِ شهان عقلشان می‌گفت نه، آهسته‌تر عقل گوید نیک بین، کان نیست آب نعرهٔ عقل آن زمان پنهان شده گشته پنهان حکمت و ایمای او آنگه از حکمت ملامت بشنود نَفْسِ لَوامه برو یابید دست نشنود پندِ دل آن گوشِ کرش از نصیحتها کند دو گوشِ کر در نصیحت هر دو گوشش باز شد باز کردند آن زمان آن چند کس همچو اندر دوغ گندیده هَوام خورد امکان نیّ و بسته هر دو پَر چارقی بِدزیده بود و پوستین چارق اینجا جز پی روپوش نیست امتحان کن حُفره و کاریز را حفره‌ها کردند و گُوهای عمیق

آن امینان بر درِ حُجره شدند قفل را بر می‌گشادند از هوس زآنکه قفلِ صَعْب و پَر پیچیده بود نه زُبخلِ سیم و مال و زرِ خام که گروهی بر خیال بدتند پیشِ با همت بُود اَسرارِ جان زر به از جانست پیشِ ابلهان می‌شتابیدند تفت از حرصِ زر حرص تازد بیهده سویی سراب حرص غالب بود و زر چون جان شده گشته صد تُو حرص و غوغاهای او تا که در چاه غرور اندر رفتند چون زبندِ دامِ بادِ او شکست تا به دیوارِ بلا ناید سرش کودکان را حرصِ گوزینه و شکر چونکه دَزْدِ دُنَبَلش آغاز شد حجره را با حرص و صد گونه هوس اندر افتادند از درِ زِ اِزدحام عاشقانه دَرُفتند با کَرّ و فَرّ بنگریدند از یسار و از یمین بازگفتند این مکان بی نوش نیست هین پیاور سیخهای تیز را هر طرف کردند و جُستند آن فریق

2050/۲۰۵۰

2055/۲۰۵۵

2060/۲۰۶۰

2065/۲۰۶۵

2070/۲۰۷۰

حفره‌هاشان بانگ می‌داد آن زمان
 زان یگالش شرم هم می‌داشتند
 بی عدد لاحول در هر سینه‌ی
 زان ضلالت‌های یاوه تازشان
 ممکن آن‌دای آن دیوار نی
 گر خِداغ بی‌گناهی می‌دهند
 باز می‌گشتند سوی شهریار
 کنده‌های خالییم ای گندگان
 کنده‌ها را باز می‌انباشتند
 مانده مرغ حرصان بی چینه‌ی
 حفره دیوار و در غمازشان
 با ایاز امکان هیچ انکار نی
 حایط و عرصه گواهی می‌دهند
 پر زگرد و روی زرد و شرمسار

بازگشتن نمانان از حُجره ایاز به سوی شاه توبره تهی و خجل همچون
 بَدگمانان در حق انبیا - علیهم السلام - بر وقت ظهور بَرَاءت و پاکی
 ایشان که «يَوْمَ تَبْيَضُّ وُجُوهٌ وَ تَسْوَدُّ وُجُوهٌ» و قَوْلُهُ «اتْرَى الَّذِينَ كَذَبُوا عَلَيَّ
 اللَّهُ وُجُوهُهُمْ مُسْوَدَّةٌ»

شاه قاصد گفت هین احوال چیست
 ور نهان کردید دینار و تسو
 گرچه پنهان بیخ هر بیخ آورست
 آنچه خورد آن بیخ از زهر و زقند
 بیخ اگر بی برگ و از مایه تهیست
 بر زبان بیخ گیل مُهری نهد
 آن امینان جمله در عُذر آمدند
 عُذر آن گرمی و لاف و ما و من
 از خجالت جمله انگشتان گزان
 گر بریزی خون، حلالست حلال
 کرده ایم آنها که از ما می‌سزید
 گر ببخشی جرم ما ای دل فروز
 گر ببخشی، یافت نومیدی گشاد
 گفت شه نه، این نواز و این گداز
 که بَعْلَتان از زر و همیان تهیست؟
 فر شادی در رخ و رخسار کو؟
 برگ سیمایم و جوهیم اخضرست
 نک منادی می‌کند شاخ بلند
 برگهای سبز اندر شاخ چیست؟
 شاخ دست و پا گواهی می‌دهد
 همچو سایه پیش مه ساجد شدند
 پیش شه رفتند با تیغ و کفن
 هر یکی می‌گفت کای شاه جهان
 ور ببخشی، هست انعام و نوال
 تا چه فرمایی تو ای شاه مجید
 شب شبها کرده باشد، روز روز
 ورنه صد چون ما فدای شاه باد
 من نخواهم کرد، هست آن ایاز

حواله کردن پادشاه قبول و توبه نعمان و حجره گشایان و سزادادن ایشان
به ایاز که یعنی این جنایت بر عرض او رفته است

زخم بر رگهای آن نیکوپست
ظاهرا دورم ازین سود و زیان
جز مزید حلم و استظهار نیست
بی گنه را تو نظر کن چون کند؟
مانع اظهار آن حلمت و بس
لأبالی وار إلا حلم او
ورنه هیبت آن مجالش کی دهد؟
هست برحلمش دیت برعاقله
دیو درمستی گلاهِ از وی ربود
دیو با آدم کجا کردی ستیز؟
اوستادِ علم و نقادِ نُقود
شد زیکِ بازیِ شیطان روی زرد
زیرک و دانا و چُستش کرده بود
دزد را آورد سوی رخِ او
ساقیم تو بوده ای، دستم بگیر

این جنایت بر تن و عرض و یست
گرچه نفس واحدیم از روی جان
تهمت بر بنده شه را عار نیست
متهم را شاه چون قارون کند
شاه را غافل مدان از کار کس
مَنْ هُنَا يَشْفَعُ بِهٖ بِعِلْمِ اَوْ؟
آن گنه، اول زحلمش می جُهد
خوبه های جُرمِ نفسِ قاتله
مت و بی خود نفسِ زان حلم بود
گرنه ساقی حلم بودی باده ریز
گاهِ علمِ آدمِ ملایک را که بود؟
چونکه در جنت شرابِ حلم خورد
آن بلادِ رهایِ تعلیم و دود
باز آن افیونِ حلمِ سختِ او
عقل آید سوی حلمش مُنتَجِر

2095/2095

2100/2100

2105/2105

فرمودنِ شاه ایاز را که اختیار کن از عفو و مکافات که از عدل و لطف
هر چه کنی اینجا صواب است و در هر یکی مصلحتهاست که در عدل
هزار لطف هست درخ، «وَلَكُمْ فِي الْقِصَاصِ حَيٰوةٌ» آن کس که کراهت
می دارد قصاص را در این یک حیوة قاتل نظر می کند و درصد هزار حیوة
که معصوم و محقون خواهند شدن در حصنِ بیمِ سیاست، نمی نگرد

ای ایازِ پاکِ با صد احتراز
در کفِ جوشت نیابم یک دَغَل
امتحانها از تو جمله شرمسار
کوه و صد کوهست، این خود حلم نیست

کُن میانِ مجرمان حُکمِ ای ایاز
گر دو صد بارت بجوشم در عمل
زامتحان شرمنده خَلقی بی شمار
بحرِ بی قهرست، تنها علم نیست

2110/2110

ورنه من آن چارقم و آن پوستین
هرکه خود بشناخت، یزدان را شناخت
باقی ای خواجه عطای اوست این
تو مگو که نیستش جز این قدر
تا بدانی نخل و دخل بوستان
تا بدانند گندم انبار را
تا شناسی علم او را مُستزاد
دورت اندازد، چنانک از ریش خس
دادِ نادر در جهان بنیاد نه
وز طمع بر عفو و حلمت می تند
آبِ کوثر غالب آید یا لَهَب؟
شاخِ حلم و خشم از عهدِ الت
نفی و اثباتست در لفظی قرین
لیک در وی لفظِ لَئیس شد قرین
کاسه خاصان مینه بر خوانِ عام
آن یکی آهنِ رُبا وین گه رُبا
قسم باطل باطلان را می کشد
معه صفرای بود، سرکا کشد
فرشِ افسرده حرارت را خورد
خضم بینی، از تو سَطَوَت می جهد
زانکه نوعی انتقامست انتظار

گفت من دانم عطایِ تست این
بهر آن پیغامبر این را شرح ساخت
چارقت نطفه‌ست و خونت پوستین
بهر آن دادست، تا جویی دگر
زان نماید چند سیب آن باغبان
کفّ گندم زان دهد خریار را
نکته‌یی زان شرح گوید اوستاد
ور بگویی خود همیشه بود و بس
ای ایاز اکنون بیا و داد ده
مجرمانت مستحقّ کشتن اند
تا که رحمت غالب آید یا غضب
از پی مردم رُبایی هر دو هست
بهر این لفظِ التِ مُستبین
زانکه استفهام اثباتیست این
ترک کن تا ماند این تقریر خام
قهر و لطفی چون صبا و چون وُبا
می کشد حق راستان را تا رَشَد
معه حلوایی بود، حلوا کشد
فرش سوزان سردی از جالسِ برَد
دوست بینی، از تو رحمت می جهد
ای ایاز این کار را زوتر گزار

2115/2115

2120/2120

2125/2125

2130/2130

تعجیل فرمودن پادشاه ایاز را که زود این حکم را به فیصل رسان و منتظر
مدار و آیامِ بَیِّنًا مگو که «الانتظارُ موتُ الأَحمَر» و جواب گفتن ایاز شاه را

با وجودِ آفتابِ اختر فَنَاسْت
کو برون آید به پیشِ آفتاب؟
کی چنین تخم ملامت کِشتمی؟
در میانِ صد خیالیِ حَسود؟
هریکی زیشان کلوخ خشک جو
ماهیی با آبِ عاصی کی شود؟

گفت ای شه جملگی فرمان تُراست
زُهره که بُود یا عَطارد یا شهاب
گر زدلق و پوستین بگذشتمی
قفل کردن بر درِ حُجره چه بود
دست در کرده درونِ آبِ جُو
پس کلوخ خشک در جو کی بود

2135/2135

2140/۲۱۴۰

بر منِ مسکین جفا دارند ظن
گر نبودی زحمتِ نامحرمی
چون جهانی شُبّهت و اِشکالِ جوست
گر تو خود را بشکنی، مغزی شوی
جوز را در پوستها آوازه‌است
درد آوازی نه اندر خوردِ گوش
گر نه خوش آوازی مغزی بُود
زُغْرُغ آن زان تحمّل می‌کنی
چندگاهی بی لب و بی گوش شو
چندگفتی نظم و نثر و رازفاش

که وفا را شرم می‌آید ز من
چند حرفی از وفا واگفتی
حرف می‌رانیم ما بیرونِ پوست
داستانِ مغزِ مغزی بشنوی
مغز و روغن را خود آوازی کجاست؟
هست آوازش نهان در گوشِ نوش
زُغْرُغ آوازِ قشری که شَنود؟
تا که خاموشانه بر مغزی زنی
و آنگهان چون لب حریفِ نوش شو
خواجه، یک روز امتحان کن، گنگ باش

2145/۲۱۴۵

حکایت در تقریر این سخن که چندین گاه گفت ذکر را آزمودیم، مدّتی
صبر و خاموشی را بیازماییم

2150/۲۱۵۰

چند پختی تلخ و تیز و سُوزِ گز
آن یکی را در قیامت زانتباه
سَرِ سیّه چون نامه‌های تعزیه
جمله فسق و معصیت بُدی کسری
آنچنان نامه پلیدِ پُر و بال
خود همینجا نامه خود را ببین
موزهٔ چپ، کفشِ چپ، هم در دکان
چون نباشی راست می‌دان که چپی
آنکه گل را شاهد و خوشبو کند
هر شمالی را یمینی او دهد
گر چپی، با حضرتِ او راست باش
تو روا داری که این نامه مهین
این چنین نامه که پر ظلم و جفاست

این یکی بار امتحان شیرین بپز
در کف آید نامهٔ عصیان سیاه
پُر معاصی مَثَنِ نامه و حاشیه
همچو دارُ الحَرَبِ پُر از کافری
در یمین ناید در آید در شمال
دست چپ را شاید آن، یا در یمین؟
آن چپ دانیش پیش از امتحان
هست پیدا نعرهٔ شیر و گپی
هر چپی را راست فضل او کند
بحر را مَاءِ مَعینی او دهد
تا ببینی دست بُردِ لُطف‌هش
بگذرد از چپ در آید در یمین؟
کی بود خود در خور اندر دستِ راست؟

2155/۲۱۵۵

2160/۲۱۶۰

در بیان کسی که سخنی گوید که حال او مناسب آن سخن و آن دعوی نباشد چنانکه کفره، «وَلَيْتُنَّ سَأَلْتَهُمْ مَنْ خَلَقَ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضَ لَيَقُولُنَّ اللهُ»، خدمت بت سنگین کردن و جان و زر فدای او کردن چه مناسب باشد با جانی که داند که خالقِ سموات و ارض و خلاق، الهی است سمیعی، بصیری، حاضری، مراقبی، مستولی غیوری، الهی آخره؟

هم بُد او را یک کنیزک همچو حور با کنیزک خلوتش نگذاشتی تا کیشان فرصت نیفتد در خلا عقلِ حارش خیره سرگشت و تباه عقل که بُود؟ در قمر افتد خُوف یادش آمد طشت و در خانه بُد آن طشتِ سیمین را زخانه مایار که به خواجه این زمان خواهد رسید پس دوان شد سوی خانه شادمان که بیابد خواجه را خلوت چنین خواجه را در خانه در خلوت بیافت که احتیاط و یادِ دَر بستن نبود جان به جان پیوست آن دم زاختلاط چون فرستادم و را سوی وطن؟ اندر افکندم قُج نر را به میس در پی او رفت و چادر می کشید عشق کو و بیم کو؟ فرقی عظیم سیر زاهد هر مهی یک روزه راه کی بود یک روز او خَمْسین الف؟ باشد از سال جهان پَنجَه هزار زهره و هم از بدرد گو پَدَر جمله قربانند اندر کیشِ عشق وصفِ بنده مبتلای فرج و جوف	زاهدی را یک زنی بُد بس غیور زن ز غیرت پاسِ شوهر داشتی مدتی زن شد مراقب هر دو را تا درآمد حکم و تقدیرِ اله حکم و تقدیرش چو آید بی وقوف بود در حتام آن زن ناگهان با کنیزک گفت زوهین مرغ وار آن کنیزک زنده شد، چون این شنید خواجه در خانه ست و خلوت این زمان عشقِ شش ساله کنیزک را بُد این گشت پَران جانبِ خانه شتافت هر دو عاشق را چنان شهوت رُبود هر دو باهم در خَزیدند از نشاط یاد آمد در زمان زن را که من پنبه در آتش نهادم من به خویش گیل فرو شُست از سرو بی جان دوید آن ز عشق جان دوید و این ز بیم سیر عارف هر دمی تا تختِ شاه گرچه زاهد را بود روزی شگرف قدر هر روزی ز عُمَرِ مَرِدِ کار عقلها زین سِر بود بیرونِ دَر ترش مویی نیست اندر پیشِ عشق عشق وصفِ ایزدست اما که خوف	2165/2165 2170/2170 2175/2175 2180/2180 2185/2185
--	--	---

۱. ه و جان ه را بعد افزوده اند.

با يُجِبُّوهُمُ قَرِينٍ در مطلبی
 خوف تَبُودِ وَصِفِ يَزْدَانِ اى عزيز
 وَصِفِ حَادِثِ كُو وَ وَصِفِ پَاكِ كُو؟
 صد قِيَامَتِ بَگَظَرَدِ وَ آن نَاتِمَامِ
 حُدُكَجَا آنجَا كِه وَصِفِ اِيَزْدَسْتِ؟
 از فِرَازِ عَرَشِ تَا تَحْتِ الثَّرَى
 عَاشِقَانِ پَرَانِ تَرِ از بَرَقِ وَ هُوَا
 كَاسَمَانِ رَا فَرَشِ سَازَدِ دَرِدِ عَشَقِ؟
 كَزِ جِهَانِ وَ زِينِ رَوَشِ آزَادِ شُو
 كِه سَوَى شَهْ يَافَتِ آن شَهَبَازِ رَهْ
 از وَرَاى اِيِنِ دُو آمَدِ جَذِبِ يَارِ
 بَانَكِ دَرِ دَرِگُوشِ اِيْشَانِ دَرْفَتَادِ
 مَرَدِ بَرَجَسْتِ وَ دَرآمَدِ دَرِ نَمَازِ
 دَرهَمِ وَ آشَفْتِه وَ دَنَكِ وَ مَرِيدِ
 دَرِ گَمَانِ اِفْتَادِ زَنِ زَانِ اِهْتِزَازِ
 دِيدِ آلُودَهْ مَنِى خُصِيَهْ وَ ذَكْرِ
 رَانِ وَ زَانُو گِشْتِه آلُودِهْ وَ پَسَلِيدِ
 خُصِيَهْ مَرَدِ نَمَازِى بَاشَدِ اِيِنِ؟
 وِيِنِ چَنِينِ رَانِ وَ زَهَارِ پَرَقَدَّرِ؟
 لَايَقَتِ اِنصَافِ دِهْ، اِنْدَرِ يَمِينِ؟
 آفَرِيدَهْ كِيَسْتِ وِيِنِ خَلْقِ وَ جِهَانِ؟
 كَافَرِيْنِشِ بَرِ خَدَايِيْ اَشِ گِوَاسْتِ
 هَسْتِ لَايَقِ بَا چَنِينِ اَقْرَارِ او؟
 آن فُضِيْحَتِهَا وَ آن كَرْدَارِ كَاسْتِ؟
 تَا شُدِ او لَايَقِ عَذَابِ هَوَلِ رَا
 هَمِ زَخُودِ هَرِ مُجْرَمِ رُسُوَا شُودِ
 بَرْفَسَادِ او بَهْ پِيْشِ مُسْتَعَانِ
 لَبِ بَگُويَدِ، مَنِ چَنِينِ پَرَسِيدَهَامِ
 فَرَجِ گُويَدِ مَنِ بَكْرَدَسْتَمِ زَنِى
 گُوشِ گُويَدِ، چِيدَهَامِ سِوَأِ الكَلَامِ
 كِه دَرِوَعَشِ كَرْدِ هَمِ اَعضَايِ خُويْشِ
 از گِوَاهِىِ خُصِيَهْ شُدِ زَرَقَشِ دَرِوَعِ

چُونِ يُحِبُّونَ بَخِوَانَدِىِ دَرِ نُبِى
 پَسِ مَحَبَّتِ وَصِفِ حَقِ دَانِ، عَشَقِ نِيَزِ
 وَصِفِ حَقِ كُو وَصِفِ مَشْتِىِ خَاكِ كُو
 شَرَحِ عَشَقِ اَرِ مَنِ بَگُويْمِ بَرِ دَوَامِ
 زَانَكِه تَارِيخِ قِيَامَتِ رَا حَدَسْتِ
 عَشَقِ رَا پَانَصَدِ پَرَسْتِ وَ هَرِ پَرِى
 زَاهِدِ بَا تَرَسِ مِي تَازَدِ بَهْ پَا
 كِيِ رَسَنَدِ اِيِنِ خَايْفَانِ دَرِ گَرْدِ عَشَقِ
 جِزِ مَگَرِ آيِدِ عَنَايَتِهَايِ ضُؤِ
 از قُشِ خُودِ وَزِ دُشِ خُودِ بَازَرَهْ
 اِيِنِ قُشِ وَ دُشِ هَسْتِ جَبْرِ وَ اِخْتِيَارِ
 چُونِ رَسِيدِ آن زَنِ بَه خَانِهْ دَرِگِشَادِ
 آن كَنِيزِكِ جَسْتِ آشَفْتِهْ زَسَازِ
 زَنِ كَنِيزِكِ رَا پَرِزُولِيدِهْ بَدِيدِ
 شُويِ خُودِ رَا دِيدِ قَايِمِ دَرِ نَمَازِ
 شُويِ رَا بَرِداشْتِ دَاْمَنِ بِيِ خَطَرِ
 از ذَكْرِ بَاقِيِ نَطْفِهْ مِي چَكِيدِ
 بَرِ سَرَشِ زِدِ سِيْلِيِ وَ گَفْتِ اِيِ مَهِينِ
 لَايَقِ ذَكْرِ وَ نَمَازَسْتِ اِيِنِ ذَكْرِ
 نَامَهْ پَرِظَلَمِ وَ فِسَقِ وَ كَفْرِ وَ كِينِ
 گَرِ بَسِرسِىِ گَبْرِ رَا كِينِ آسَمَانِ
 گُويَدِ او كِينِ آفَرِيدَهْ آن خَدَاسْتِ
 كَفْرِ وَ فِسَقِ وَ اِسْتَمِ بَسِيَارِ او
 هَسْتِ لَايَقِ بَا چَنِينِ اَقْرَارِ رَاسْتِ
 فَعْلِ او كَرْدِهْ دَرِوَعِ آن قَوْلِ رَا
 رُوزِ مَحْشَرِ هَرِ نِهَانِ پِيدَا شُودِ
 دَسْتِ وَ پَا بَدِهَدِ گِوَاهِىِ بَا بِيَانِ
 دَسْتِ گُويَدِ، مَنِ چَنِينِ دُزْدِيدَهَامِ
 پَايِ گُويَدِ، مَنِ شَدَسْتَمِ تَا مِينِى
 چَشْمِ گُويَدِ، كَرْدِهَامِ غَمَزَهْ حَرَامِ
 پَسِ دَرِوَعِ آمَدِ زَسَرِ تَا پَايِ خُويْشِ
 آنچِنَاَنَكِه دَرِ نَمَازِ بَا فَرِوَعِ

2190/2190

2195/2195

2200/2200

2205/2205

2210/2210

2215/2215

باشد اَشْهَدُ كَفْتَن و عین بیان
گفته باشد اَشْهَدُ اندر نفع و ضرر
که منم محکوم و این مولای ماست
توبه کن ز آنها که کردستی تو پیش
آبِ توبه‌ش ده اگر او بی نَمَسْت
تا درختِ عُمر گردد با نبات
زهرِ پارینه ازین گردد چو قند
تا همه طاعت شود آن ماسَبَق
کوششی کن هم به جان و هم به تن
بگرویدستی، و لیک از نو گرو

پس چنان کن فعل کان خود بی زبان
تا همه تن، عضو عضو، ای پسر
رفتن بنده پی خواجه گواست
گر سینه کردی تو نامه عمر خویش
عمر اگر بگذشت، بیخس این دَمَسْت
بیخِ عمرت را بده آب حیات
جمله ماضیها از این نیکو شوند
سِنَاتت را مُبَدَل کرد حق
خواجه بر توبه نصوحی خوش بپتن
شرح این توبه نصوح از من شنو

2220/۲۲۲۰

2225/۲۲۲۵

حکایت در بیان توبه نصوح که چنانکه شیر از پستان بیرون آید باز در
پستان نرود، آنکه توبه نصوحی کرد، هرگز از آن گناه یاد نکند به طریق
رغبت بلکه هر دم نفرتش افزون باشد و آن نفرت دلیل آن بود که لذت
قبول یافت، آن شهوتِ اول بی لذت شد این به جای آن نشست؛

تَبَرَدِ عشق را جز عشق دیگر چرا یاری نجویی زو نکوتر؟
و آنکه دلش باز بدان گناه رغبت می کند، علامت آن است که لذت قبول
نیافته است و لذت قبول به جای آن لذت گناه ننشسته است «سَنَسِرُهُ
لِلْیَسْرِی» نشده است، لذتِ «نَسِرُهُ لِلْعُسْرِی» باقی است بر وی

بُد ز دَلَاکِی زَن او را فُتوح
مردی خود را همی کرد او نهان
در دغا و حيله بس چالاک بود
بو نَبَرَد از حال و سِرِّ آن هوس
لیک شهوت کامل و بیدار بود
مردِ شَهوانی و در غُرَّة شَبَاب
خوش همی مالید و می شست آن عشیق
نَفْسِ کافر توبه‌اش را می درید
گفت ما را در دعایی یاد دار
لیک چون حِلْم خدا پیدا نکرد

بود مردی پیش ازین نامش نَصوح
بود روی او چو رخسارِ زنان
او به حَمَامِ زَنان دَلَاک بود
سالها می کرد دَلَاکِی و کَس
ز آنکه آواز و رُخس زَن وار بود
چادر و سَر بند پوشیده و نقاب
دخترانِ خسروان را زین طریق
توبه‌ها می کرد و پا در می کشید
رفت پیش عارفی آن زشت کار
سَرِّ او دانست آن آزادِ مرد

2230/۲۲۳۰

2235/۲۲۳۵

بر لبش قُفَلست و در دل رازها
عارفان که جام حق نوشیده‌اند
هر کس را آسرا کار آموختند
سُت خندید و بگفت ای بد نهاد

لب خموش و دل پُر از آوازا
رازها دانسته و پوشیده‌اند
مُهر کردند و دهانش دوختند
ز آنکه دانی، ایزدت توبه دهاد

در بیان آنکه دعای عارفِ واصل و درخواست او از حق همچو
درخواستِ حَقّ است از خویشتن که «كُنْتُ لَهُ سَمْعًا وَبَصْرًا وَلِسَانًا وَيَدًا»
و قوله «وَمَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَ لَكِنَّ اللَّهَ رَمَى»، و آیات و اخبار و آثار در این
بسیارست، و شرح سبب ساختن حق تا مُجرم را گوش گرفته به توبه
نصوح آورد

آن دعا از هفت گردون درگذشت
کان دعای شیخ نه چون هر دعاست
چون خدا از خود سؤال و کد کُند
یک سبب انگیخت صُنْع ذوالجلال
اندر آن حَمَام پُر می‌کرد طُشت
گوهری از حلقه‌های گوشتِ او
پس در حَمَام را بستند سخت
رختها جُستند و آن پیدا نشد
پس به جد جُستن گرفتند از گزاف
در شکافِ تحت و فوق و هر طرف
بانگ آمد که همه عریان شوید
یک به یک را حاجه جُستن گرفت
آن نصوح از ترس شد در خلوتی
پیش چشم خویش او می‌دید مرگ
گفت یا رب بارها برگشته‌ام
کرده‌ام آنها که از من می‌سزید
نوبتِ جُستن اگر در من رسد
در جگر افتاده استم صد سُرر
این چنین اندوه کافر را مباد

کار آن مسکین به آخر خوب گشت
فانی است و گفت او گفتِ خداست
پس دعای خویش را چون رَد کُند؟
که رهانیدش ز نفرین و وبال
گوهری از دخترِ شه یاوه گشت
یاوه گشت و هر زنی در جُست و جو
تا بجویند اولش در پیچ رخت
دزدِ گوهر نیز هم رسوا نشد
در دهان و گوش و اندر هر شکاف
جُست و جو کردند دُرّی خوش صدف
هر که هستید، از عجز و گرنوید
تا پدید آید گهر دانه شگفت
روی زرد و لب کبود از خُشیتی
رفت و می‌لرزید او مانند برگ
توبه‌ها و عهدها بشکسته‌ام
تا چنین سیل سیاهی در رسید
وّه که جان من چه سخیها کشد؟
در مناجاتم ببین بوی جگر
دامنِ رحمت گرفتم، داد داد

با مرا شیری بخوردی در چَرا
 که ز هَر سوراخ مارم می‌گذرد
 ورنه خون گشتی درین رنج و حنین
 پادشاهی کن مرا فریاد رَس
 توبه کردم من ز هَر ناکردنی
 تا بسبندم بهر توبه صد کمر
 پس دگر مشنو دعا و گفتم
 که در افتادم به جلاد و عوان
 هیچ مُلحد را مبادا این حنین
 روی عزرائیل دیده پیش پیش
 کان در و دیوار با او گشت جُفت
 بانگ آمد از میان جُست و جو

کاشکی مادر نژادی مر مرا
 ای خدا آن کن که از تو می‌سزد
 جانِ سنگین دارم و دل آهنین
 وقت تنگ آمد مرا و یک نفس
 گر مرا این بار ستاری کنی
 توبه‌ام بپذیر این بار دگر
 من اگر این بار تقصیری کنم
 این همی زارید و صد قطره روان
 تا نمیرد هیچ آفرنگی چنین
 نوحه‌ها می‌کرد او بر جانِ خویش
 ای خدا و ای خدا چندان بگفت
 در میانِ یارب و یارب بُد او

2265/۲۲۶۵

2270/۲۲۷۰

نوبتِ جُستن رسیدن به نصوح و آواز آمدن که همه را جُستیم نصوح را
 بجوید و بیهوش شدن نصوح از آن هیبت و گشاده شدن کار بعد از نهایت
 بستگی، کما کَانَ یَقُولُ رَسُولُ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ، إِذَا أَصَابَهُ مَرُضٌ
 أَوْهَمُّ «اِسْتَدَىٰ أَرْمَهُ تَنْفِرَ جِي»

گشت بی‌هوش آن زمان، پَرید روح
 هوش و عقش رفت، شد او چون جَماد
 سَر او با حق بی‌پوست آن زمان
 بازِ جانش را خدا در پیش خواند
 در کنارِ رحمتِ دریا فتاد
 موج رحمت آن زمان در جوش شد
 رفت شادان پیشِ اصلِ خویشتن
 پای بسته، پَر شکسته، بنده‌بی
 می‌بَرَد آن باز سوی کِیباد
 سنگها هم آب حیوان نوش کرد
 فرسِ خاکی اطلس و زربفت شد
 دیو ملعون شد به خوبی رشکِ حور

جمله را جُستیم، پیش آی ای نصوح
 همچو دیوارِ شکسته درفتاد
 چونکه هوشش رفت از تن بی‌آمان
 چون تهی گشت و وجود او نماند
 چون شکست آن گشتی او بی‌مُراد
 جان به حق پیوست چون بی‌هوش شد
 چونکه جانش وا رهید از ننگِ تن
 جان چوباز و تن مرورا کُنده‌بی
 چونکه هوشش رفت و پایش برگشاد
 چونکه دریا‌های رحمت جوش کرد
 ذرّه لاغر شگرف و زفت شد
 مُرده صد ساله بیرون شد زگور

2275/۲۲۷۵

2280/۲۲۸۰

این همه روی زمین سر سبز شد
گرگ با بره حریف می شده
چوب خشک اشکوفه کرد و نغز شد
نامیدان خوش رگ و خوش پی شده

یافته شدن گوهر و حلّالی خواستنِ حاجبکان و کنیزکانِ شاه زاده از نصوص

بعد از آن خوفی هلاکِ جان بُده
بانگ آمد ناگهان که رفت بیم
یافت شد و اندر فرح در یافتیم
از غریب و نعره و دستک زدن
آن نصوص رفته باز آمد به خویش
می حلّالی خواست از وی هر کسی
بدگمان بُردیم و کن ما را حلال
ز آنکه ظنّ جمله بر وی بیش بود
خاص دلاکش بُد و محرم، نصوص
گوهر ار بُردست، او بُردست و بس
اول او را خواست جُستن در نَبرد
تا بود کان را بیندازد به جا
این حلّالیها از وی خواستند
گفت بُد فضلِ خدایِ دادگر
چه حلّالی خواست می باید زمن
آنچه گفتندم ز بُد از صد یکیست
کس چه می داند زمن جز اندکی
من همی دانم و آن ستارِ من
اول ابلیسی مرا استاد بود
حق بدید آن جمله را نادیده کرد
باز، رحمت پوستین دوزیم کرد
هر چه کردم، جمله ناکرده گرفت
همچو سَرُو و سوسنم آزاد کرد
نام من در نامه پاکان نوشت
آه کردم چون رَسَن شد آهِ من
آن رسن بگرفتم و بیرون شدم

مژده‌ها آمد که اینک گم شده
یافت شد گم گشته آن دُرِ یتیم
مژدگانی ده که گوهر یافتیم
پُر شده حمام، قَدْ زَالَ الْخَزَن
دید چشمش تابشِ صد روز بیش
بسوسه می دادند بر دستش بسی
گوشتِ تو خوردیم اندر قیل و قال
ز آنکه در قربت ز جمله پیش بود
بلکه همچون دوتنی یک گشته روح
زو ملازم تر به خاتون نیست کس
بهر حرمت داشتش تأخیر کرد
اندرین مُهلت رهاند خویش را
وز برایِ عذر بر می خواستند
ورنه ز آنچه گشته شد، هستم بتر
که منم مُجرم تر اهلِ زَمَن؟
بر من این کشفست ارکس را شکست
از هزاران جُرم و بد فعلم یکی
جُرْمها و زشتیِ کردارِ من
بعد از آن ابلیس پیشم باد بود
تا نگردم در فضاحت روی زرد
توبه شیرین چو جان روزیم کرد
طاعتِ ناکرده، آورده گرفت
همچو بخت و دولتم دلشاد کرد
دوزخی بودم، ببخشیدم بهشت
گشت آویزان رَسَن در چاهِ من
شاد و زفت و فربه و گلگون شدم

2290/۲۲۹۰
2295/۲۲۹۵
2300/۲۳۰۰
2305/۲۳۰۵
2310/۲۳۱۰

در بُنِ چاهی همی بودم زَبون
آفرینها بر تو بادا ای خدا
گر سر هر موی من یابد زبان
می‌زنم نعره درین روضه و عُیون

در همه عالم نمی‌گنجم کنون
ناگهان کردی مرا از غم جدا
شکرهای تو نیاید در بیان
خلق را یألتت قومی یَعْلَمون

باز خواندنِ شه‌زاده نَصوح را از بهر دلاکی بعد از استحکامِ توبه و قبولِ
توبه و بهانه کردن او و دفع گفتن

بعد از آن آمد کسی کز مرحمت
دختر شاهت همی خواند، بیا
جز تو دلاکی نمی‌خواهد دلش
گفت زو زو، دست من بی‌کار شد
زو کسی دیگر بجو اشتاب و تفت
با دل خود گفت کز حد رفت جُرم
من بِمُردم یک زه و باز آمدم
توبه‌یی کردم حقیقت با خدا
بعد آن محنت کرابار دگر

دخترِ سلطانِ ما می‌خواندَت
تا سرش شویی کنون ای پارسا
که بمالد یا بشوید با گِلش
وین نصح تو کنون بیمار شد
که مرا وَالله دست از کار رفت
از دل من کی رود آن ترس و گُرم؟
من چشیدم تلخیِ مرگ و عَدَم
نشکنم تا جان شدن از تن جدا
پا رود سوی خطرِ الا که خر؟

حکایت در بیان آنکه کسی توبه کند و پشیمان شود و باز آن پشیمانها را
فراموش کند و آزموده را باز آزماید، در خسارت ابد افتد، چون توبه او را
ثباتی و قوتی و حلاوتی و قبولی مدد نرسد، چون درخت بی‌بیخ هر روز
زردتر و خشک‌تر، نَعُوذُ بِاللّٰهِ

گازری بود و مر او را یک خری
در میانِ سنگِ لاخ بی‌گیاه
بهر خوردن جز که آب آنجا نبود
آن حوالی تئیتان و بیشه بود
شیر را با پیل نر جنگ اوفتاد
مدتی واماند زان ضعف از شکار

پشت ریش، اشکم تُهی و لاغری
روز تا شب بی‌نوا و بی‌پناه
روز و شب بُد خر در آن کور و کبود
شیر بود آنجا که صیدش پیشه بود
خسته شد آن شیر و ماند از اِصطیاد
بی‌نوا ماندند دَد از چاشت خوار

ز آنکه باقی خوارِ شیر ایشان بُدند
 شیر یک روبه‌ساز را فرمود زو
 گر خری یابی به گردِ مرغزار
 چون بیابم قوتی از گوشتِ خر
 اندکی من می‌خورم، باقی شما
 یا خری یا گاو بهر من بجوی
 از فسون و از سخنه‌های خوشش
 شیر چون رنجور شد، تنگ آمدند
 مرخری را بهر من صیاد شو
 زوفسونس خون، فریبانش، بیار
 پس بگیرم بعد از آن صیدی دگر
 من سبب باشم شما را در نوا
 زان فسونهایی که می‌دانی، بگوی
 از سرش بیرون کن و اینجا کُشش

تشبیه کردن قطب که عارفِ واصل است در اجرای دادنِ خلق از قوتِ
 مغفرت و رحمت بر مراتبی که حَقِّش الهام دهد و تمثیل به شیر که دَد
 اجرای خوار و باقی خوارِ ویند بر مراتب قُرب ایشان به شیر نه قُرب
 مکانی بلکه قُربِ صفتی و تفاصیل این بسیارست، والله الهادی

تا توانی در رضای قطب کوش
 چون برنجد بی‌نوا مانند خلق
 ز آنکه وَجِدِ خلق باقی خوردِ اوست
 او چو عقل و خلق چون اعضا و تن
 ضعیف قطب از تن بود از روح نی
 قطب آن باشد که گردِ خود تَنَد
 یاری ده در مَرَمَه گشتی‌اش
 یاریت در تو فزاید نه اندرو
 همچو روبه صید گیر و کُن فداش
 روبه‌ساز باشد آن صید مُرید
 مُرده پیش او کُشی زنده شود
 گفت روبه شیر را، خدمت کُنم
 حیل و افسونگری کارِ منست
 از سَرِگه جانبِ جو می‌شتافت
 پس سلام گرم کرد و پیش رفت
 گفت چونی اندرین صحرای خشک
 باقیان این خلق، باقی خوارِ او
 تا قوی گردد، کُند صید و حوش
 کز کفِ عقلست جمله رزقِ خلق
 این نگه دار، از دل تو صیدجوست
 بسته عقلست تدبیر بدن
 ضعف در گشتی بود، در نوح نی
 گردش افلاک گردِ او بُود
 گر غلامِ خاص و بنده گشتی‌اش
 گفت حق ان تَنْصُرُواالله تَنْصُرُوا
 تا عوض گیری هزاران صید بیش
 مُرده گیرد صیدِ کفتارِ مُرید
 چرک در پالیز روینده شود
 حیل‌ها سازم زعقلش بر کُنم
 کارِ من دستان و از ره بُردنست
 آن خر مسکین لاغر را بیافت
 پیش آن ساده دل درویش رفت
 در میان سنگ لاخ و جای خشک؟

گفت خر گر در غم، گر در ازم
شکر گویم دوست را در خیر و شر
چونکه قتام اوست، کفر آمد گله
غیر حق جمله عدواند، اوست دوست
تا دهد دو غم، نخواهم انگبین
قسمت حق کرد، من زان شاکرم
زانکه هست اندر قضا از بد بتر
صبر باید، صَبْرٌ مِفْطَاحُ الصَّلَهِ
باعدواز دوست شُكُوتِ کِی نکوست؟
زانکه هر نعمت غمی دارد قرین

حکایت دیدنِ خرِ هیزمِ فروشِ بانواییِ اسپانِ تازی بر آخرِ خاص و تمنا
بردن آن دولت را؛ در موعظه آنکه تمنا نباید بردن الا مغفرت و عنایت و
هدایت که اگر در صد لون رنجی چون لذت مغفرت بود همه شیرین شود،
باقی هر دولتی که آن را ناآزموده تمنی می بری با آن رنجی قرین است که
آن را نمی بینی، چنانکه از هر دامی دانه پیدا بود و فتح پنهان، تو در یک دام
مانده ای، تمنی می بری که کاشکی با آن دانه ها رفتمی، پنداری که آن
دانه ها بی دام است

گشته از محنت دوتا چون چنبری
عاشق و جویانِ روزِ مرگی خویش
در عقب زخمی و سیخی آهنی
کاشنایِ صاحبِ خر بود، مرد
کز چه این خر گشت دوتا همچو دال؟
گه نمی یابد خود این بسته دهن
تا شود در آخر شه زورمند
در میانِ آخرِ سلطانش بست
بانوا و فربه و خوب و جدید
گه به وقت وجو به هنگام آمده
پوز بالا کرد، کای رب مجید
از چه زار و پشت ریش و لاغرم؟
آرزومندم به مُردن دم به دم
من چه مخصوصم به تعذیب و بلا؟
تازیان را وقتِ زین و کار شد
رفت پیکانها در ایشان سو به سو

بود سقایی مرورا یک خری
پشتش از بارِ گران صدجای ریش
جو کجا از کاه خشک او سیرنی
میرِ آخر دید او را رحم کرد
پس سلامش کرد و پرسیدش ز حال
گفت از درویشی و تقصیر من
گفت بسپارش به من تو روز چند
خربدو بسپرد و آن رحمت پرست
خر زهر سو مرکبِ تازی بدید
زیر پاشان روفته آبی زده
خارش و مالش مر اسپان را بدید
نه که مخلوق تُوم، گیرم خرم
شب زردِ پشت و از جوع شکم
حالِ این اسپان چنین خوش، بانوا
ناگهان آوازه پیگار شد
زخمهای تیر خوردند از عدو

2365/۲۳۶۵

2370/۲۳۷۰

2375/۲۳۷۵

اندر آخر جمله افتاده‌ست
نعلبندان ایستاده بر قطار
تا برون آرند پیکانها ز ریش
من به فقر و عافیت دارم رضا
هر که خواهد عافیت، دنیا بهشت

از غزا باز آمدند آن تازیان
پایه‌شان بسته محکم با نوار
می‌شکافیدند تنه‌اشان به نیش
آن خر آن را دیدومی گفت ای خدا
زان نوا بیزارم و زان زخم زشت

2380/۲۳۸۰

ناپسندیدن روباه گفتن خر را که من راضیم به قسمت

فرض باشد از برای امثال
می نباید، پس مُهِم باشد طلب
تا نباید غصب کردن همچو نمر
در فرو بسته‌ست و بر در قفله‌ها
هست مفتاحی بر آن قفل و حجاب
بی طلب، نان سُنتِ الله نیست

گفت رَوْبَةُ جُستِ رزقِ حلال
عالم اسباب و چیزی بی سبب
وَأَبْتَغُوا مِنْ فَضْلِ اللَّهِ است امر
گفت پینامبر که بر رزق ای فتی
جنبش و آمد شد ما و اکتساب
بی کلید این در گشادن راه نیست

2385/۲۳۸۵

جواب گفتن روبه خر را

ورنه بدهد نان کسی که داد جان
کم نیاید لقمه نان ای پسر
نه پی کسب‌اند نه حمال رزق
قسمت هر یک به پیش می‌نهد
رنج کوششها ز بی صبری نوست

گفت از ضعف توکل باشد آن
هر که جوید پادشاهی و ظفر
دام و دد جمله، همه آگال رزق
جمله را رزاق روزی می‌دهد
رزق آید پیش هر که صبر جست

2390/۲۳۹۰

جواب گفتن روبه خر را

کم کسی اندر توکل ماهرست
هر کسی را کی ره سلطانی است؟
هر کسی را کی رسد گنج نهفت؟
تا نیفتی در نشیب شور و شر

گفت رَوْبَةُ آن توکل نادرست
گرد نادر گشتن از نادانی است
چون قناعت را پیمبر گنج گفت
حد خود شناس و بر بالا مهر

2395/۲۳۹۵

جواب گفتن خر روباه را

گفت این معکوس می‌گویی، بدان
 از قناعت هیچ‌کس بی‌جان نشد
 نان ز خوکان و سگان نبود در بیخ
 آنچنانکه عاشقی بر رزق زار
 شورو شر از طمع آید سوی جان
 از حریصی هیچ‌کس سلطان نشد
 کسب مردم نیست این باران و میخ
 هست عاشق رزق هم بر رزق خوار
 و گرتو نشتابی بیاید بردرت
 ورتو بشتابی دهد دردسرت)^۱

2400/۲۴۰۰

در تقریر معنی توکل، حکایت آن زاهد که توکل را امتحان می‌کرد از میان اسباب و شهر بیرون آمد و از قوارع و ره‌گذر خلق دور شد و به‌بن کوهی مهجوری مفقودی در غایت گرسنگی سر بر سر سنگی نهاد و خفت و با خود گفت توکل کردم بر سبب‌سازی و رزاقی تو و از اسباب منقطع شدم تا بینم سببیت توکل را

آن یکی زاهد شنود از مصطفی
 گر بخواهی ورنخواهی، رزق تو
 از برای امتحان، آن مرد رفت
 که بینم رزق می‌آید به‌من
 کاروانی راه‌گم کرد و کشید
 گفت این مرد این طرف چونست عور
 ای عجب مُرده‌ست یا زنده که او
 آمدند و دست بر وی می‌زدند
 هم نجیبید و نجیبانید سر
 پس بگفتند این ضعیف بی‌مُراد
 نان بیاوردند و در دیگی طعام
 پس به‌قاصد، مرد، دندان سخت کرد
 رحمتان آمد که این بس بی‌نواست

2405/۲۴۰۶

2410/۲۴۱۱

۱. این بیت در متن نیست، در مقابله به‌دو حاشیه عنوان افزوده‌اند.

کاردار آوردند قوم اشناقتند
ریختند اندر دهانش شوربا
گفت ای دل گرچه خود تن می زنی
گفت دل دانم و قاصد می کنم
امتحان زین بیشتر خود چون بود؟
بسته دندانهاش را بشکافتند
می فشردند اندرو نان پاره ها
راز می دانسی و نازی می کنی
رازق الله است بر جان و تنم
رزق سوي صابران خوش می رود

جواب دادن روباه خر را و تحریض کردن او خر را بر کسب

گفت رویه این حکایتها بپهل
دست دادستت خدا، کاری بکن
هر کسی در مکسبی پا می نهد
ز آنکه جمله کسب ناید از یکی
این به هنبازیت عالم برقرار
طلبل خواری در میانه شرط نیست
دستها بر کسب زن، جهد المقل
مکسبی کن، یاری یاری بکن
یاری یاران دیگر می کند
هم دروگر، هم سقا، هم حایکی
هر کسی کاری گزیند ز افتقار
راه سنت کار و مکسب کرد نیست

جواب گفتن خر روباه را که توکل بهترین کسبهاست که هر کسی محتاج
است به توکل که ای خدا این کار مرا راست آر و دعا متضمن توکل است
و توکل کسبی است که به هیچ کسبی دیگر محتاج نیست، الی آخره

گفت من به از توکل بر روی
کسب شکرش را نمی دانم ندید
بحششان بسیار شد اندر خطاب
بعد از آن گفتش بدان در مملکه
صبر در صحرائ خشک و سنگ لاه
نقل کن زینجا به سوي مرغزار
مرغزاری سبز، مانند چنان
حرم آن حیوان که او آنجا شود
هر طرف دروی یکی چشمه روان
از خری او را نمی گفت ای لعین
می ندانم در دو عالم مکسبی
تا کشد رزق خدا رزق و مزید
مانده گشتند از سؤال و از جواب
نهی لا تلقوا ابایدی نهلکه
احمقی باشد، جهان حق فراخ
می چر آنجا سبزه، گرد جو بیار
سبزه رسته اندر آنجا تا میان
اشتر اندر سبزه ناپیدا شود
اندرو حیوان مرقه در امان
تواز آن جایی، چرا زاری چنین؟

2435/۲۴۳۶ کونشاط و فربهی و قرّ تو
 شرح روضه گر دروغ و زور نیست
 این گداچشمی و این نادیدگی
 چون ز چشمه آمدی، چونی تو خشک
 ز آنکه می‌گویی و شرحش می‌کنی
 چیست این لاغر تین مضطرّ تو؟
 پس چرا چشمت ازو مخمور نیست؟
 از گدایی تُست، نه از بگلرنگی
 ورتو نافِ آهوئی، کوبوی مشک؟
 چون نشانی در تو نامد، ای سنی؟

مثل آوردن اشتر در بیان آنکه در مُخبرِ دولتی فزواثر آن چون نبینی، جای
 متهم داشتن باشد که او مقلدست در آن^۱

2440/۲۴۴۱ آن یکی پرسید اشتر را که هنی
 گفت از حَمَامِ گرمِ کویِ نو
 مارِ موسی دید فرعونِ عَنود
 زیرکان گفتند بایستی که این
 معجزه گر ازدهاگر مار بُد
 ربّ اعلیٰ گروِیست اندر جلوس
 2445/۲۴۴۶ نفسِ تو تا مستِ نُقلست و نبید
 که علامتست ز آن دیدارِ نور
 مرغ چون بر آبِ شوری می‌تند
 بلکه تقلیدست آن ایمانِ او
 2450/۲۴۵۱ پس خطر باشد مقلد را عظیم
 چون ببیند نورِ حق آئین شود
 تا کف دریا نیاید سوی خاک
 خاکی است آن کف، غریبست اندر آب
 چونکه چشمش باز شد و آن نقش خواند
 2455/۲۴۵۶ گر چه باروباهُ خر آسرار گفت
 آب را بستود و او تسایق نبود
 از منافق عذر، ردّ آمد نه خوب
 بوی سبب هست، جزو سبب نیست
 حمله زن در میان کارزار
 از کجا می‌آیی، ای اقبالِ پئی؟
 گفت خود پیداست در زانوی تو
 مهلتی می‌خواست، نرمی می‌نمود
 تندتر گشتی، چوهست او ربّ دین
 نخوت و خشم خدایی اش چه شد؟
 بهر یکِ کرمی چِست این چاهلوس؟
 دانکه روح خوشه غیبی ندید
 التّجافی مِنْكَ عَسَ دَارِ الْغُرُورِ
 آبِ شیرین را ندیدست او مدد
 روی ایمان را ندیده جانِ او
 از ره و ره زن، ز شیطانِ رجیم
 ز اضطراباتِ شک او ساکن شود
 کاصلِ او آمد، بُود در اصطکاک
 در غریبی چاره نَبود ز اضطراب
 دیو را بر وی دگر دستی نماند
 سرسری گفت و مُقلد وار گفت
 رخ درید و جامه، او عاشق نبود
 ز آنکه در لب بود آن نه در قلوب
 بودرو جز از پی آسیب نیست
 نشکند صف، بلکه گردد کار، زار

۱. جایه در عنوان بعداً علاوه شد.

<p>تَبِغْ بَغْرَفْتَه، هَمِي لِرَزْدِ كَفَش نَفْسِ زَشْتَش نَرَو آماده بود جَز سَوِي خُسرَان نَباشد نَقْلِ او نَفْسِ زَشْتَش مَادَه وَ مُضَطَّر بُوَد نَفْسِ اُنْثِي رَا خِرَد سَالِب بُوَد آفْت او هَمچو آن خِر، از خِرِست ز آنکِه سَوِي رَنگ و بُو دَارْد رُكُون جَمَلَه حَجْتَهَا زَطْبِع او رَمِيد نَفْسِ رَا جُوعُ البَقْر بُد، صَبِر نَه حَق نَبَشْتَه بَسر سِپَر، جَاءَ الظَّفَر از قِيَاسِي گُوِيد آن رَا نَه از عِيَان بُوِي مُشْكَتَش وِلِي جَز پُشْكَ نِست سَالِهَا بَايْد دَر آن رُوْضَه چَرِيد آهوانَه دَر خُتَن چَر ارغوان رَو بَه صَحْرَايِ خُتَن بَا آن نَفَر تَا بِيَابِي حَكْمَتِ وَ قُوْتِ رُسل خُورْدَن رِيحَان وَ گِلِ آغَاز كِن مَعْدَه دَل سَوِي رِيحَان مِي كَشْد هَر كِه نُورِ حَقِ خُورْد، قَرَان شُود هِيْن مِي فَرَا پُشْكَ، اَفْزَا مُشْكَ چِيْن دَر زَبَان آرد، نَدَارْد هِيچ جَان گَفْتِ او رَا كِي بُوَد بَرگِ وَ ثَمَر؟ او بَه جَان لِرْزَان تَرَسْت از بَرگِ كِه دَر حَدِيثِش لِرْزَه هَم مُضَمَّر بُوَد</p>	<p>گرچه می بینی چو شیر اندر صفش وای آنکه عقل او ماده بود لاجرم مغلوب باشد عقل او ای خُنْک آنکس که عقلش نر بُود عقل جزوی آتش نر و غالب بود حمله ماده به صورت هم جریست وصف حیوانی بُود بر زن فزون رنگ و بوی سبزه زار آن خر شنید تشنه محتاج مَطَر شد و ابر نه اِسپَر آهن بود صبر، ای پدر صد دلیل آرد مقلد در بیان مُشْکِ آلودست الا مُشْک نِست تا که پُشْکی مُشْک گردد، ای مُرید کِه نَباید خورد و جو همچون خِران جَز قَرَنُقْلِ یا سَمْنِ یا گِلِ مَچَر معدۀ را خو کن بدان ریحان و گل خوِي مَعْدَه زین کِه و جو باز کن مَعْدَه تَن سَوِي کِهْدان مِي كَشْد هَر کِه کاه و جو خورد، قربان شود نِیم تو مُشْکست و نِیمی پُشْک، هین آن مقلد صد دلیل و صد بیان چونکه گوینده ندارد جان و فر می کند گستاخ مردم را به راه پس حدیثش گرچه بس بافر بُود</p>	<p>2460/۲۴۶۱</p> <p>2465/۲۴۶۶</p> <p>2470/۲۴۷۱</p> <p>2475/۲۴۷۶</p> <p>2480/۲۴۸۱</p>
---	--	--

فِرْق مِیَان دَعُوْتِ شَیْخِ کَامِلِ وَاصلِ و مِیَانِ سَخْنِ نَاقِصَانِ فَاصلِ فَضْلِ تَحْصِیْلِ بَر بَسْتَه

<p>با سخن هم نور را همره کند تا حدیث را شود نورش روی در عقیده طعم دوشابش بود</p>	<p>شیخ نورانی زره آگه کند جهد کن تا مست و نورانی شوی هرچه در دوشاب جوشیده شود</p>	<p>2485/۲۴۸۶</p>
--	---	------------------

<p>لذتِ دوشابِ یابی تو از آن پس زعلت نور یابد قوم لُد کاسمان هرگز نبارد غیر پاک ناودان بارش کند، نبود به کار آب اندر ابر و دریا فطرتست وحی و مکشوفت ابر و آسمان ناودان همسایه در جنگ آورد چون مقلد بُد، فریب او بخورد دمدمه روبرو بر او سگته گماشت که زبونش گشت، با پانصد دلیل</p>	<p>از جَزَر، وز سیب و به وز گِرَد کان علم اندر نور چون قَزْغَرده شد هرچه گویی باشد آن هم نورناک آسمان شو، ابر شو، باران بیار آب اندر ناودان عارِیتت فکر و اندیشه‌ست مثل ناودان آب باران باغ صد رنگ آورد خر دو سه حمله به روبرو بحث کرد طنطنه ادراکِ بینایی نداشت حرص خوردن آنچنان کردش ذلیل</p>	<p>2490/2491</p> <p>2495/2496</p>
---	--	-----------------------------------

حکایت آن مخنث و پرسیدن لوطی از او در حالت لواطه که این خنجر از
 بهر چیست؟ گفت از برای آنکه هر که با من بد اندیشد اشکمش بشکافم،
 لوطی بر سر او آمد شد می کرد و می گفت الْحَمْدُ لِلَّهِ که من بد نمی اندیشم
 با تو

بیت من بیت نیست اقلیم است هزل من هزل نیست تعلیم است
 «إِنَّ اللَّهَ لَا يَسْتَحْيِي أَنْ يَضْرِبَ مَثَلًا مَا بَعُوضَةً فَمَا فَوْقَهَا»، أَيْ فَمَا فَوْقَهَا فِي
 تَغْيِيرِ التُّفُوسِ بِالْإِنْكَارِ 'ان «مَا ذَا أَرَادَ اللَّهُ بِهَذَا مَثَلًا»، و آنکه جواب
 می فرماید که این خواستم «يُضَلُّ بِهِ كَثِيرًا وَيَهْدِي بِهِ كَثِيرًا» که هر فتنه
 همچون میزان است سیاران از او سُرخ رو شوند و بسیاریان بی مراد شوند،
 وَلَوْ تَأَمَّلْتَ فِيهِ قَلِيلًا وَجَدْتَ مِنْ تَأْيِيهِ الشَّرِيفَةَ كَثِيرًا

<p>سرنگون افکندش و در وی فُشرد پس بگفتش برمیانت چیست این؟ بد بیندیشد بدرم اشکمش بد نه اندیشیده‌ام با تو به فن چون نباشد دل، ندارد سود خود؟ بازوی شیر خدا هست بیار</p>	<p>کنده‌یی را لوطی در خانه بُرد برمیانش خنجری دید آن لعین گفت آنکه با من اریک بد میش گفت لوطی حمدُ الله را که من چونکه مردی نیست خنجرها چه سود از علی میراث داری ذوالفقار</p>	<p>2500/2501</p>
--	--	------------------

۱. در اینجا کلمه‌یی که هان خوانده‌ایم، هازه هم خوانده می‌شود. به صفحه ۴۵۲ مثنوی، سطر اول نگاه کنید.

<p>کو لب و دندان عیسی، ای وقیح؟ کو یکی ملاح کشتی همچو نوح؟ کوبت تن را فدای کردن به ناز؟ تیغ چوبین را بدان کن ذوالفقار از عمل، آن نِقْمَتِ صانع بود از همه لرزان تری تو زیر زیر در هوا تو پشه را رگ می زنی بر دروغ ریش تو، کیرت گواه ریش و سبلت موجب خنده بود ریش و سبلت را زخنده بازخر تا شوی خورشید گرم اندر حَمَل تا که بی پرده زحق آید سلام عشق گیرد گوش تو آنگاه کش</p>	<p>گر فسونی یاسد داری از مسیح کشتی سازی زتوزیع و فتوح بُت شکستی گیرم ابراهیم وار گر دلیلت هست، اندر فعل آر آن دلیلی که ترا مانع شود خایفان راه را کردی دلیر بر همه درس توکل می کنی ای مخنث پیش رفته از سپاه چون زنامردی، دل آگنده بود توبه بی کن، اشک باران چون مَطَر داروی مَرَدی بخور اندر عمل معدۀ را بگذار و سوی دل خرام یک دو گامی رو، تکلف ساز خوش</p>	<p>2505/2506</p> <p>2510/2511</p> <p>2515/2516</p>
---	--	--

غالب شدن حیلۀ روباه بر استعصام و تعقیب خر و کشیدن روبه خر را
سوی شیربه پیشه^۲

<p>ریش خر بگرفت و آن خر را ببرد دف زند که خر برفت و خر برفت چون نیارد روبهی خر تا گیاه؟ جز فسون آن ولی دادگر آنکه صد حلواست خاک پای او مایه بُرده از می لبهای وی کو می لبهای لعلش را ندید چون نگردهد گرد چشمه آب شور؟ طوطیان کور را بینا کند لاجرم در شهر قند ارزان شدست تنگهای قند و شکر می کشند</p>	<p>روبه اندر حیلۀ پای خود فُشرد مطرب آن خانقہ کو، تا که تفت چونکه خرگوشی برسد شیری به چاه گوش را ببرند و افسونها مخور آن فسون خوشتر از حلوای او خُنْبهای خسروانی پر زمی عاشق می باشد آن جان بعید آب شیرین چون نبیند مرغ کور موسی جان سینه را سینا کند خسرو شیرین جان نوبت زدست یوسهان غیب لشکر می کشند</p>	<p>2520/2521</p> <p>2525/2526</p>
---	--	-----------------------------------

۱. آخرین کلمه بیت «قیح» بوده، در مقابله به «وقیح» بدل کرده اند.

۲. «روبه» را بعد افزوده اند.

باشنوید ای طوطیان بانگی در
شکر ارزانست، ارزان تر شود
همچو طوطی، کوری صفرایان
جان برافشانید، یاراینت و بس
چونکه شیرین خسروان را برنشانند
بر مناره زو، بزبانگی صلا
سنگ و مرمر لعل و زرین می شود
ذره ها چون عاشقان بازی گنان
گل شکوفه می کند بر شاخسار
روح شد منصور، انا الحق می زند
گو بُیر، تو خر مباش و غم مخور

اشترانِ مصر را زو سوی ما
شهر ما فردا پُر از شکر شود
در شکر غلطید ای حلواییان
نیشکر کوید، کار اینست و بس
یک تَرش در شهر ما اکنون نماند
نقل بر نُقلست و می بر می، هلا
بِرکه نه ساله شیرین می شود
آفتاب اندر فلک دستک زنان
چشمها مخمور شد از سبزه زار
چشم دولت سِخَرِ مطلق می کند
گر خری را می برد روبه زَسر

2530/2531

2535/2536

حکایت آن شخص که از ترس خویشتن را در خانه بی انداخت رخها زرد
چون زعفران، لبها کبود چون نیل، دست لرزان چون برگ درخت؛
خداوند خانه پرسید که خیرست، چه واقعه است؟ گفت: بیرون خر
می گیرند به سُخره، گفت مبارک! خر می گیرند تو خر نیستی چه
می ترسی؟ گفت: سخت به جلد می گیرند، تمییز برخاسته است امروز،
ترسم که مرا خر گیرند

زرد رو و لب کبود و رنگ ریخت
که همی لرزد ترا چون پیر دست؟
رنگ رخساره چنین چون ریختی؟
خر همی گیرند امروز از بُرون
چون نه ای خر، زو ترا زین چیست غم؟
گر خرم گیرند، هم نبود شگفت
جدّ جد، تمییز هم برخاستست
صاحب خر را به جای خر برند
هست تمییزش، سمیعت و بصیر
خر نه ای، ای عیسی دوران، مترس

آن یکی در خانه بی در می ریخت
صاحب خانه بگفتش خیر هست
واقعه چونست، چون بگریختی
گفت بهر سُخره شاه خرون
گفت می گیرند، گو خر جانِ غم
گفت بس چدند و گرم اندر گرفت
بهر خرگیری بر آوردند دست
چونکه بی تمییزان مان سرورند
نیست شاه شهر ما بیهوده گیر
آدمی باش و زخر گیران مترس

2540/2541

2545/2546

حاش الله کی مقامت آخرت؟
 گرچه بهر مصلحت در آخری
 نه هر آنکه اندر آخر شد، خرس
 از گلستان گوی و از گلهای تر
 وز شراب و شاهدان بی حساب
 گوهرش گوینده و بیناورست
 بیضه‌ها زرین و سیمین می‌کنند
 هم نگون اشکم هم استان می‌پزند
 پایه پایه تا عنان آسمان
 هر روش را آسمانی دیگرست
 ملک با پنهان و بی پایان و سر
 و آن درین خیره که حیرت چیست؟
 هر درختی از زمینی سر زده
 که زهی ملک و زهی عرصه فراخ
 که از آنچه می‌خوری ما را بده
 سوی آن روباه و شیر و سقم و جوع

چرخ چارم هم ز نور تو پُرس
 تو ز چرخ و اختران هم برتری
 میر آخر دیگر و خر دیگرست
 چه در افتادیم در دنبالِ خر؟
 از انار و از تُرنج و شاخ سیب
 یا از آن دریا که موجش گوهرست
 یا از آن مرغان که گل‌چین می‌کنند
 یا از آن بازان که کبگان پرورند
 نردبان‌هایست پنهان در جهان
 هر گره را نردبانی دیگرست
 هریکی از حالِ دیگر بی‌خبر
 این در آن حیران که او از چیست خوش
 صحنِ آرزُ الله واسع آمده
 بر درختان شکر گویان برگ و شاخ
 بلبلان گِردِ شکوفه پُرس گِره
 این سخن پایان ندارد، کن رجوع

2550/2551

2555/2556

2560/2561

بردنِ روبه خرا را پیش شیر و جستن خرا از شیر و عتاب کردنِ روباه با شیر
 که هنوز خر دور بود تعجیل کردی و عذرگفتن شیر و لابه کردنِ روبه را
 شیر که برو بارِ دگرش بفریب

تا کند شیرش به حمله خرد و مُرد
 تا به نزدیک آمدن، صبری نکرد
 خود نبودش قوت و امکانِ حول
 تا به زیر کوه تازان، نعل ریز
 چون نکردی صبر در وقتِ و غا؟
 تا به اندک حمله‌ی غالب شوی؟
 لطفِ رحمانست صبر و احتساب
 ضعف تو ظاهر شد و آب تو ریخت

چونکه بر کوهش به سوی مَرَج بُرد
 دور بود از شیر و آن شیر از نبرد
 گسبندی کرد از بلندی شیر هول
 خر ز دورش دید و برگشت و گریز
 گفت روبه شیر را ای شاه ما
 تا به نزدیک تو آید آن غوی
 مکرِ شیطانست تعجیل و شتاب
 دور بود و حمله را دید و گریخت

2565/2566

2570/2571

۱. در مصراع دوم «که» را به «کی» بدل کرده‌اند.

تا بدین حد می‌ندانستم فتور
 صبر و عقلم از تَجَوُّع یاوه گشت
 باز آوردن مرا او را مُسترد
 جهد کن باشد یاری‌اش به‌فن
 بر دل او از عَمی مُهری نهد
 از خریّ او نباشد این بعید
 تا به‌بادش نَدھی از تعجیل باز
 سخت رنجورم، مُخَلِّخ گشته تن
 من نجبم، خفته باشم در قیوام
 تا بسپوشد عقل او را غفلتی
 که نگردهد غِرّه هر نابکار
 ما عدوی عقل و عهدِ روشنیم
 فکرش بازیچه‌ی دستانِ ماست
 پیشِ عقلِ کُل ندارد آن محل
 ما زدادِ کردگارِ لطفِ خو
 عِلْمُ عِنْدَ اللَّهِ مقصدهایِ ماست
 رَبِّی الْأَعْلَى از آن رو می‌زنیم
 بشکند صد تجربه زین دمدمه
 در رسد شومیِ اِشکستش درو

گفت من پنداشتم برجاست زور
 نیز جُوع و حاجتم از حد گذشت
 گر توانی بارِ دیگر از خِرَد
 مَنّتِ بسیار دارم از تو من
 گفت آری، گر خدا یاری دهد
 پس فراموش شود هَولی که دید
 لیک چون آرم من او را برمتاز
 گفت آری، تجربه کردم که من
 تا به‌نزدیکم نیاید خر تمام
 رفت رو به گفت ای شَهْمَتی
 توبه‌ها کردست خر با کردگار
 توبه‌هاش را به‌فن برهم زنیم
 گَلّه خِر گویِ فرزندانِ ماست
 عقل کان باشد ز دَورانِ زُحَل
 از عَطارد و ز زُحَل دانا شد او
 عَلَّمَ الْإِنْسَانَ حَمَّ طُغْرَايِ ماست
 تریبه آن آفتابِ روشنیم
 تجربه گر دارد او با این همه
 بوک توبه بشکند آن سَتِ خو

2575/۲۵۷۶

2580/۲۵۸۱

2585/۲۵۸۶

2590/۲۵۹۱

در بیان آنکه نقضِ عهد و توبه موجب بلا بُود بلکه موجبِ مسخ است،
 چنانکه در حَقِّ اصحابِ سَبْت و در حَقِّ اصحابِ مایدهٔ عیسی (لَوْ جَعَلَ
 مِنْهُمْ الْقِرَدَةَ وَالْخَنَازِيرَ)، و اندر این اَمّت مسخِ دل باشد، و به قیامت تن را
 صورت دل دهند - نعوذ بالله^۱

موجبِ لعنت شود در انتها
 موجبِ مسخ آمد و اِهْلَاک و مَقْت
 چونکه عهدِ حق شکستند از نبرد
 لیک مسخِ دل بُود ای بوالفِطَن

نقضِ میثاق و شکستِ توبه‌ها
 نقضِ توبه و عهد آن اصحابِ سَبْت
 پس خدا آن قوم را بوزینه کرد
 اندرین اَمّت نَسَبْ مَسخِ بَدَن

۱. نعوذ بالله بعد اضافه شده است.

از دلِ بوزینه شد خوار آن گِش
 خوارکی بودی ز صورت آن جِمار؟
 هیچ بودش مَنقَصَت زان صورتش؟
 تا بسیند خلقِ ظاهر گَبَت را
 گشته از توبه شکستن خوک و خر

چون دلِ بوزینه گردد آن دلش
 گر هنر بودی دلش را ز اختیار
 آن سگِ اصحاب، خوش بُد سیرتش
 مسخِ ظاهر بود اهلِ سبت را
 از رَهِ سِر صد هزارانِ دگر

دُوم بار آمدنِ روْبَه بر این خرِ گریخته تا باز بفریبش

2600/۲۶۰۱

گفت خر از چون تو یاری اَلْحَدَر
 که به پیشِ اژدها بُردی مرا؟
 غیرِ خُبَّتِ جوهرِ تو، ای عَنود؟
 نارسیده از وی او را زحمتی
 نارسیده زحمتش از ما و کاست
 از هلاکِ آدمی در خرِ میست
 خو و طبعِ زشت خود او کی هلد؟
 هست سوئی ظلم و عُدوانِ جاذبی
 که دراندازد ترا اندر پَھی
 تا دراندازد به حوضتِ سرنگون
 اندر افکند آن لعین در شور و شر
 که رسد او را ز آدمِ ناخقی
 که ترا در چشمِ آن شیری نمود
 که شب و روز اندر آنجا می چرم
 هر شکمِ خواری بدانجا تاختی
 بی طلسمی کی بماندی سبزِ مَرَج؟
 که چنان هولی اگر بینی، مترس
 که بُدم مُستغرقِ دلسوزیت
 می شتاییدم که آبی تا دوا
 کان خیالی می نماید، نیست جسم

پس بیامد زود روْبَه سویِ خر
 ناچَوامردا چه کردم من ترا
 موجبِ کینِ تو با جانم چه بود
 همچو کژدم، کو گزند پایِ فتی
 یا چو دیوی کو عدویِ جانِ ماست
 بلکه طبعاً خصمِ جانِ آدمیت
 از پیِ هر آدمی او تَشکُلد
 ز آنکه خبثِ ذاتِ او بیِ موجهی
 هر زمان خواند ترا تا خرگهی
 که فلان جا حوضِ آبست و عیون
 آدمی را با همه وحی و نظر
 بی گناهی، بی گزندِ سابقی
 گفت روْبَه آن طلسمِ سخر بود
 ورنه من از تو به تن مسکین ترم
 گرنه زان گونه طلسمی ساختی
 یک جهانِ بی نوا پُرپیل و ارج
 من ترا خود خواستم گفتن به درس
 لیک رفت از یادِ علمِ آموزیت
 دیدمت در جُوعِ کلب و بی نوا
 ورنه با تو گفتمی شرحِ طلسم

2605/۲۶۰۶

2610/۲۶۱۱

2615/۲۶۱۶

۱. «گبت» را در زیر آن «بر روافدان» معنی کرده اند.

جواب گفتنِ خر روباه را

<p>تا نیبیم روی تو، ای زشت رو روی زشت را کربه و سخت کرد این چنین سغری ندارد کرگدن که ترا من زه برم تا مرغزار باز آوردی فن و تسویل را؟ جانورم، جان دارم، این را کی خرم؟ طفل دیدی، پیر گشتی در زمان سرنگون خود را درافکندم زکوه چون بدیدم آن عذاب بی حجاب برگشا زین بستگی تو پای من عهد کردم، نذر کردم، ای مُعین زان دعا و زاری و ایمای من چون بُدی در زیر پنجه شیر خر؟ سوی من از مکر، ای پشّس القرین که بُود به مارِ بد از یارِ بد یارِ بد آرد سوی نارِ مقیم خو بدزد دل، نهان از خوی او دزد آن بی‌مایه از تو مایه را یارِ بد او را زُمرد دان که هست طعنِ اوت اندر کفِ طاعون نهد</p>	<p>گفت زو زو، هین زپشم ای عدو آن خدایی که ترا بدبخت کرد با کدامین روی می آیی به من؟ رفته‌ای در خونِ جانم آشکار تا بدیدم روی عزرائیل را گرچه من ننگِ خرانم، یا خرم آنچه من دیدم زهول بی‌امان بی‌دل و جان از نهیبِ آن شکوه بسته شد پایم در آن دم از نهیب عهد کردم با خدا، کای ذوالمِئَن تا نوشم و سوسه کس بعد ازین حق گشاده کرد آن دم پای من ورنه اندر من رسیدی شیرِ نر باز بفرستادت آن شیرِ عَرین حَقِّ ذاتِ پاکِ اللهِ الصَّمَد مارِ بد جانی ستاند از سلیم از قرین بی‌قول و گفت و گوی او چونکه او افکند بر تو سایه را عقلِ تو گر ازدهایی گشت مست دیده عقلت بدو بیرون جهد</p>	<p>2620/۲۶۲۱</p> <p>2625/۲۶۲۶</p> <p>2630/۲۶۳۱</p> <p>2635/۲۶۳۶</p>
--	--	---

جواب گفتنِ روبه خر را

<p>لیک تخیلاتِ وَهْمی خورد نیست ورنه بر تو نه غشی دارم نه غل بر مُحَبّان از چه داری سوءظن؟ گرچه آید ظاهر از ایشان جفا صد هزاران یار را از هم بُرید</p>	<p>گفت روبه صافی ما را دُرد نیست این همه وَهْمِ نُوسْتِ ای ساده دل از خیالِ زشتِ خود منگر به من ظنّ نیکو بر بر اخوانِ صفا این خیال و وَهْمِ بد چون شد پدید</p>	<p>2640/۲۶۴۱</p>
--	--	------------------

<p>عقل باید که نباشد بدگمان آنکه دیدی بد بُد، بود آن طلسم عفو فرماید یاران زان خطا هست رَه رو را یکی سَدی عظیم چون خلیلی را که کُه بُد، شد گزند چونکه اندر عالم وَهْم اوفتاد آنکسی که گوهرِ تاویل سَفْت آنچنان کُه را زجایِ خویش کند خَرْبَط و خر را چه باشد حال او؟ در بِحارِ وَهْم و گردابِ خیال کو امانی جز که در کَشْتِ نوح؟ گشت هفتاد و دو مَلَّتِ اهلِ دین موی ابرو را نمی گوید هلال موی ابروی کَثی راهش زند تخته تخته گشته در دریایِ وَهْم ماه او در بُرجِ وَهْمی در خسوف و آنکه داند، نیستش بر خود گمان از چه گردی گِردِ وَهْمِ آن دگر؟ چه نشستی پُر منی تو پیش من؟ تا شوم من گویِ آن خوش صَوْلجان دوستِ جمله شد، چو خود را نیست دوست ز آنکه شد حاکیِ جمله نَقشها</p>	<p>مشفقی گر کرد جور و امتحان خاصه من بَدْرگ نبودم زشتِ اِسْم ور بُدی بَد آن سِگالِش قَد را عالمِ وَهْم و خیالِ طَمَع و بیم نقشهای این خیالِ نقشِ بند گفت هَذَا رَبِّي ابراهیم راد ذکرِ کوکب را چنین تاویل گفت عالمِ وَهْم و خیالِ چشمِ بند تا که هَذَا رَبِّي آمد قال او غرق گشته عقلهای چون جبال کوهها را هست زین طوفانِ فُضوح زیمن خیالِ رَه زینِ راهِ یسین مردِ ایقان رَسْت از وَهْم و خیال و آنکه نورِ عُمَرُش نبود سَنَد صد هزاران کَشْتِ با هَوول و سَهْم کمترینِ فرعونِ چُستِ فیلسوف کس نداند روسپی زن کیست آن؟ چون ترا وَهْم تو دارد خیره سر عاجزم من از منیِ خویشتن بی من و مایی همی جویم به جان هر که بی من شد، همه مَنها خود اوست آینه بی نقش شد، یابد بها</p>	<p>2645/۲۱۶۶</p> <p>2650/۲۱۵۱</p> <p>2655/۲۱۵۶</p> <p>2660/۲۱۶۱</p> <p>2665/۲۱۶۱</p>
---	---	--

حکایت شیخ محمد سَرَززیِ غزنوی - قَدَسِ اللهُ سِرَّهُ

<p>بُد محمد نام و کُنیت سَرَززی هفت سال او دایم اندر مَطَلَبی لیک مقصودش جمالِ شاه بود گفت بنما، یا فُتاد من به زیر ور فرو افستی، نمیری، نَكُشمت در میانِ عمیقِ آبی اوفتاد</p>	<p>زاهدی در غزنی از دانش مَزی بود اِفطارش سَرِ رَز هر شبی بس عجایب دید از شاهِ وجود بر سِر کُه رفت آن از خویش سیر گفت نامد مُهلتِ آن مَكْرُمت او فرو افکند خود را از و داد</p>	<p>2670/۲۱۷۱</p>
--	--	------------------

<p>از فراقِ مرگ بر خود نوحه کرد کاز پیشش بازگونه گشته بود إِنَّ فِي مَوْتِي حَيَاتِي مَي زدی با هلاکِ جانِ خود یکدل شده نرگس و نسرين، عدوی جان او بانگِ طُرفه از وِرایِ سرّ و جهر چه کنم در شهر از خدمت؟ بگو خویش را سازی تو چون عَبَّاسِ دَبَس پس به درویشانِ مسکین می رسان گفت سَمْعَاءُ، طَاعَةٌ، ای جان پناه بُد میانِ زاهد و رَبِّ الْوَرَى در مقالات آن همه مذکور شد تا ننوشد هر خسی اَسرار را</p>	<p>چون نَمُرد از نُکُش آن جانِ سیر مَرَد کین حیات او را چو مرگی می نمود موت را از غیب می کرد او گدی موت را چون زندگی قابل شده سیف و خنجر چون علی ریحانِ او بانگ آمد رَوِ ز صحرایِ سوي شهر گفت ای دانای رازم موبه مو گفت خدمت آنکه بهرِ دَلِّ نفس مَدَّتِي از اغنیا زر می ستان خدمت اینست تا یک چندگاه بس سؤال و بس جواب و ماجرا که زمین و آسمان پُر نور شد لیک کوته کردم آن گفتار را</p>	<p>2675/۲۶۷۶</p> <p>2680/۲۶۸۱</p> <p>2685/۲۶۸۶</p>
--	--	--

آمدن شیخ بعد از چندین سال از بیابان به شهر غزنین و زنبیل گردانیدن
 به اشارت غیبی و تفرقه کردن آنچه جمع آید بر فقرا
 هرکه را جانِ عزَلَبیک است نامه بر نامه پیک بر پیک است
 چنانکه روزنِ خانه باز باشد، آفتاب و ماهتاب و باران و نامه و غیره
 منقطع نباشد

<p>شهر غزنین گشت از رویش مُنیر او در آمد از ره دزدیده تفت قصرها از بهر او آراستند جز به خواری و گدایی نامدم در به در کردم به کف زنبیل من که گدا باشم، گدا باشم، گدا جز طریقِ خَس گدایان نسپریم تا سَقَطها بشنوم از خاص و عام او طمع فرمود دَلَّ مَنْ طَمَعُ خاک بر فرقی قناعت بعد ازین</p>	<p>رُو به شهر آورد آن فرمان پذیر از فَرَحِ خَلْقی به استقبال رفت جمله اعیان و میهان برخاستند گفت من از خود نمایی نامدم نیستم در عزمِ قال و قیل من بسنده فرمانم، که امرست از خدا در گدایی لَفْظِ نادر ناورم تا شوم غرقه مذلت من تمام امرِ حق جانست و من آن را تَبَج چون طمع خواهد زمن سلطانِ دین</p>	<p>2690/۲۶۹۱</p> <p>2695/۲۶۹۶</p>
---	--	-----------------------------------

او گدائی خواست، کی میری گنم؟
 بیست عباس‌اند در انبان من
 شیء الله خواجه توفیقیت هست؟
 شیء الله، شیء الله، کار او
 خلق مفلس، گدیه ایشان می‌کنند
 بازگون بر انصروا الله می‌تند
 بر فلک صد در برای شیخ باز
 بهر یزدان بود، نه از بهر گلو
 آن گلو از نور حق دارد غلو
 به زجله وز سه روزه صد فقیر
 لاله می‌کارد، به صورت می‌چرد
 نور افزایش ز خوردش بهر جمع
 نور خوردن را نگفتست اکتفوا
 فارغ از اسراف و آمین از غلو
 آن چنان جان حرص را نبود تبع
 تو به من خود را، طمع نبود فیره
 عرضه کرده بود پیش شیخ حق
 گر بجویم غیر تو، من فاسقم
 ورکنم خدمت من از خوف سقر
 زآنکه این هر دو بود حظ بدن
 صد بدن پیش نیرزد تره ثوت
 چیز دیگر گشت، کم خوانش بدن
 جبرئیل مؤتمن و آنگاه دزد؟
 ملک عالم پیش او یک تره بود
 زرچه باشد؟ که نبذ جان را خطر
 همچو خویشان گیرد او گرد آمده
 پر ز عشق و لحم و شحم زهرناک
 زآنکه نیک نیک باشد ضد بد
 عشق معروفست پیش نیک و بد
 گوشت عاشق زهر گردد، بکشندش
 دو جهان یک دانه پیش نول عشق
 کاهدان مر اسپ را هرگز چرد؟

او مذلت خواست، کی عزت تنم
 بعد از این گد و مذلت جان من
 شیخ برمی‌گشت و زنبیلی به دست
 برتر از کرسی و عرش اسرار او
 انبیا هر یک همین فن می‌زنند
 اقرضوا الله، اقرضوا الله می‌زنند
 در به در این شیخ می‌آرد نیاز
 کان گدایی کان به جد می‌کرد او
 و بر بکردی نیز از بهر گلو
 در حق او خورد نان و شهد و شیر
 نور می‌نوشت، مگو نان می‌خورد
 چون شراری کو خورد روغن زشمع
 نان خوری را گفت حق لا تُسرفوا
 آن گلوی ابتلا بُد، وین گلو
 امر و فرمان بود، نه حرص و طمع
 گر بگوید کیمیا میس را بیده
 گنجهای خاک تا هفتم طبق
 شیخ گفتا خالقا من عاشقم
 هشت جنت گر در آرم در نظر
 مؤمنی باشم سلامت جویی من
 عاشقی کز عشق یزدان خورد قوت
 وین بدن که دارد آن شیخ فطن
 عاشق عشق خدا و آنگاه مُزد
 عاشق آن لیلی کور و کبود
 پیش او یکسان شده بُد خاک و زر
 شیر و گُرگ و دد ازو واقف شده
 کین شدست از خوی حیوان پاک پاک
 زهر دد باشد شکر ریز خرد
 لحم عیاشق را نیبارم خورد دد
 و خورد خود فی المثل دام و ددش
 هرچه جز عشقت، شد مأکول عشق
 دانه‌یی مر مرغ را هرگز خورد

2700/۲۷۰۱

2705/۲۷۰۶

2710/۲۷۱۱

2715/۲۷۱۶

2720/۲۷۲۱

2725/۲۷۲۶

<p>بندگی کن تا شوی عاشق لَعَلَّ بنده آزادی طمع دارد زَجَد بنده دایم خلعت و اِدراز جوست درنگنجد عشق درگفت و شنید قطره‌های بحر را نتوان شمرد این سخن پایان ندارد ای فلان</p>	<p>بندگی گسبیت، آید در عمل عاشق آزادی نخواهد تا آبد خلعتِ عاشق همه دیدارِ دوست عشق در یابست قعرش ناپدید هفت دریا پیشِ آن بحرست خُرد باز رُو در قِصَّة شیخِ زمان</p>	<p>2730/۲۷۳۱</p>
--	---	------------------

در معنی «لَوْلَاكَ لَمَا خَلَقْتُ الْأَفْلَاكَ»

<p>شد چنین شیخی گدایِ کوبه کو عشق جُوشد بحر را مانند دیگ عشق بشکافتد فلک را صد شکاف با محمّد بود عشقِ پاک جفت متهی در عشق چون او بود فرد گر نبودی بهرِ عشقِ پاک را من بدان افراشتم چرخِ سنی منفعت‌های دگر آید زچرخ خاک را من خوار کردم یکسری خاک را دادیم سبزی و نوی با تو گویند این جبالِ راسیات گرچه آن معنیست و این نقش ای پر غصّه را با خار تشبیهی کنند آن دلِ قاسی که سنگش خواندند در تصوّر درنیاید عینِ آن</p>	<p>عشق آمد لأبالی، اِتَّقُوا عشق ساید کوه را مانند ریگ عشق لرزاند زمین را از گزاف بهرِ عشقِ او را خدا لَوْلَاكَ گفت پس مر او را زانیا تخصیص کرد کی وجودی دادمی افلاک را؟ تا عَلُوّ عشق را فهمی کنی آن چو بیضه تابع آید، این چو فَرخ تا زِدَلِ عاشقان بویی بری تا ز تبدیلِ فقیر آگه شوی وصفِ حالِ عاشقان اندر ثبات تا به فهم تو کند نزدیک‌تر آن نباشد، لیک تشبیهی کنند نامناسب بُد، مثالی راندند عیب بر تصویر نه، نَفِیثِ مدان</p>	<p>2735/۲۷۳۶</p> <p>2740/۲۷۴۱</p> <p>2745/۲۷۴۶</p>
--	---	--

رفتن این شیخ در خانه امیری بهر کدیه روزی چهار بار به زنبیل به اشارت
غیب و عتاب کردن امیر او را بدان وقاحت و عذرگفتن او امیر را

شیخ روزی چار کَرَت چون فقیر بهر کدیه رفت در قصر امیر

۱. در نسخه: «تاز خواری عاشقان بویی بری»، در مقابله طبق متن اصلاح کرده‌اند.

<p>خالقِ جان می بجوید تاي نان عقلِ کلی را کند هم خیره سر گویمت چیزی، مینه نامم شحیح که به روزی اندر آبی چار بار؟ من ندیدم نرگدا مانند تو این چه عباسی زشت آورده ای؟ هیچ ملحد را مباد این نفسِ نحس ز آتشم آگه نه ای، چندین مجوش اشکم نان خواه را بدریدمی در ییابان خورده ام من برگِ رز سبز گشته بود این رنگِ تنم سرسری در عاشقان کمتر نگر علم هیأت را به جان دریافتند گرچه شناسند حقّ المعرفه برگذشتند از همه اقران خود شد چنین خورشید زیشان ناپدید آفتابی چون ازو رُو درکشید؟ عاشقان را تو به چشم عشق بین باتو نتوان گفت آن دم عذرِ خود سینه های عاشقان را کم خراش حزم را مگذار، می کن احتیاط این وسط را گیر در حزم ای دخیل</p>	<p>در گفش زنبیل و شی الله زنان نعلهای بازگونه ست ای پسر چون امیرش دید گفتش ای وقیح این چه سغری و چه رویست و چه کار کیست اینجا شیخ اندر بند تو؟ حرمت و آب گدایان بُرده ای غاشیه بر دوش تو عباسِ دَبس گفت امیرا بنده فرمانم، خموش بهر نان در خویش حرصی دیدمی هفت سال از سوزِ عشقِ جسمِ پز تا ز برگِ خشک و تازه خوردنم تا تو باشی در حجابِ بوالبشر زیرکان که مویها بشکافتند علم نارنجات و سِخر و فلسفه لیک گوشیدند تا امکانِ خود عشق غیرت کرد و زیشان درکشید نورِ چشمی کو به روز استاره دید زین گذر کن، بند من بپذیرهین وقت نازک باشد و جان در رصد فهم کن، موقوف آن گفتن مباش نه گمانی برده ای تو زین نشاط واجبست و جایزست و مُستحیل</p>	<p>2750/2751</p> <p>2755/2756</p> <p>2760/2761</p> <p>2765/2766</p> <p>2770/2771</p>
---	---	--

گریان شدن امیر از نصیحت شیخ و عکس صدق او و ایثار کردن مخزن
بعد از آن گستاخی، و استعصام شیخ و قبول ناکردن و گفتن که من
بی اشارت نیارم تصرفی کردن

<p>اشک غلطان بر رُخ او جای جای عشق هر دم طرفه دیگری می پزد چه عجب گر بر دلِ دانا زند؟ بلکه بر دریای پُر آشکوه زد</p>	<p>این بگفت و گریه در شد های های صدق او هم بر ضمیر میر زد صدق عاشق بر جمادی می تند صدق موسی بر عصا و کوه زد</p>	<p>2775/2776</p>
--	---	------------------

بلکه بر خورشید رُخشان راه زد
گشته گریبان هم امیر و هم فقیر
گفت میر او را که خیز ای ارجمند
گرچه استحقاق داری صد چنین
برگزین خود هر دو عالم اندکست
که به دست خویش چیزی برگزین
که کنم من این دخیلانه دخول
مانع آن بُد کان عطا صادق نبود
شیخ را هر صدق می نامد به چشم
که گدایانه برو نانی بخواه

صدق احمد بر جمال ماه زد
رو به رو آورد هر دو در نفیر
ساعتی بسیار چون بگریستند
هرچه خواهی از خزانہ برگزین
خانه آن نُست هر چت میل هست
گفت دستوری ندادندم چنین
من ز خود نتوانم این کردن فُصول
این بهانه کرد و مُهره در ربود
نه، که صادق بود و پاک از غِلّ و خشم
گفت فرمانم چنین دادست اله

2780/۲۷۸۱

2785/۲۷۸۱

اشارت آمدن از غیب به شیخ که این دو سال به فرمان ما بستدی و
بدادی بعد ازین بده و مستان، دست در زیر حصیر می کن که آن را
چون انبان بوهرزیره کردیم در حق تو، هرچه خواهی بیابی تا یقین
شود عالمیان را که و رای این عالمی است که خاک به کف گیری، زر
شود مرده در او آید زنده شود، نجس اکبر در وی آید سعد اکبر
شود، کفر در او آید زنده شود؛ ایمان گردد زهر در او آید تریاق
شود، نه داخل این عالم است و نه خارج این عالم، نه تحت و نه
فوق، نه متصل نه منفصل، بی چون و بی چگونه، هر دم از او هزاران
اثر و نمونه ظاهر می شود؛ چنانکه صنعت دست باصورت دست و
غمزه چشم باصورت چشم و فصاحت زبان باصورت زبان نه داخل
است و نه خارج او، نه متصل و نه منفصل، و العاقِلُ یُکْفِیهِ الْإِشَارَةَ

بعد از آن امر آمدش از کردگار
ما بدادیمت ز غیب این دستگاه
دست در زیر حصیری کن بر آر
در کف تو خاک گردد زربده
داد یزدان را تو بیش از بیش دان

تا دو سال این کار کرد آن مردِ کار
بعد از این می ده، ولی از کس مخواه
هر که خواهد از تو از یک تا هزار
هین ز گنج رحمت بی مَرَبِدِه
هر چه خواهندت بده، مندیش از آن

2790/۲۷۹۱

۱. هازہ دوّم بر بالای مصراع افزوده شده است.

نه پشیمانی، نه حسرت، زین کرم
از برای روی پوش چشم بد
ده به دست سایل بشکسته پشت
هر که خواهد گوهر مکنون بده
همچو دست حق گزافی رزق پاش
همچو باران سبزکن فرشی جهان
که بدادی زر زکیسه رب دین
حاتم طایبی گدایی در صفش

در عطای ما نه تحشیر و نه کم
دست زیر بوریا کن ای سَنَد
پس ز زیر بوریا پُر کن تو مُشت
بعد ازین از آجرِ نامنون بده
رَوِ يَدُ اللَّهِ فَوَقَّ أَيْدِيَهُمْ تُو بَاش
وام داران را ز عهده وارهبان
بود یکسال دگر کارش همین
زر شدی خاکِ سیه اندر کَفَش

دانستن شیخ ضمیر سایل را بی گفتن و دانستن قدر وام و امداران بی گفتن
که نشان آن باشد که: «أَخْرَجَ بِصِفَاتِي إِلَيَّ السَّيِّئَةَ خَلْقِي»

او بدادی و بدانستی ضمیر
قدر آن دادی بدو، نه بیش و کم
این قدر اندیشه دارد، ای عمو؟
خالی از گدیه مثال جتست
جز خیال وصل او دیار نیست
خانه ام پُرسست از عشقِ آخدا
آن من نبود، بُود عکسِ گدا
جز زعکسِ نَخْلَه بیرون نبود
عکسِ بیرون باشد آن نقش ای فتی
تنقیه شرطت در جویِ بَدَن
تا امین گردد، نماید عکسِ رو
آب صافی کن زگیل ای خصم دل
خاک ریزی اندرین جو بیشتر

حاجتِ خود گر نگفتی آن فقیر
آنچه در دل داشتی آن پشتِ خَم
پس بگفتندی چه دانستی که او
او بگفتی خانه دل خلوتست
اندرو جز عشقِ یزدان کار نیست
خانه را من روفتم از نیک و بد
هر چه بینم اندرو غیر خدا
گر در آبی نَخْل یا عُرْجُون نمود
در تکِ آب ار بیینی صورتی
لیک تا آب از قندی خالی شدن
تا نمآند تیرگی و خس درو
جز گیلابه در تنت کو ای مُقِل؟
تو برآنی هر دمی کز خواب و خور

2800/2801

2805/2806

2810/2811

سببِ دانستنِ ضمیرهای خلق

عکسِ روه از برون در آب جتست
خانه پر از دیو و نسناس و دده

چون دل آن آب زینها خالیست
پس ترا باطن مصفا نشده

کسی زارواح مسیحی بو ببری؟
کز کدامین مکتبی سر برگند؟
تا خیالات از درونه روفتن

ای خری زاستیزه مانده در خری
کسی شناسی گر خیالی سر گند
چون خیالی می شود در زهد تن

2815/2816

غالب شدنِ مکر زوبه بر استعصامِ خر

لیک جوعُ الکلِب با خر بود جُفت
بس گلوها که بُرد عشقِ رَغیف
کادَ فَعْرُ أَنْ یَکُنْ کُفْرُ آمَدست
گفت اگر مکرست، یک ره مُرده گیر
گر حیات اینست، من مُرده بِهَم
عاقبت هم از خری خَبطی بکرد
مرگ را بر احمقان آسان کند
که ندارند آبِ جانِ جاودان
جرأتِ او بر أَجَل از احمقیست
تا به روزِ مرگِ برگِی باشدت
که برافشاند برو از غیب جود
گرچه گه گه بر تنش جوعی گماشت
از پی هَیْضَه برآرد از تو سر
هم به لطف و هم به خفت، هم عمل
خاصه در جوعست صد نفع و هنر

خر بسی کوشید و او را دفع گفت
غالب آمد حرص و صبرش بد ضعیف
زان رسولی کیش حقایق داد دست
گشته بود آن خر مَجاعت را اسیر
زین عذابِ جوع باری وارهم
گر خر اول توبه و سوگند خُورد
حرص کور و احمق و نادان کند
نیست آسان مرگ بر جانِ خران
چون ندارد جانِ جاوید او شقیست
جهد کن تا جان مُخلد گرددت
اعتمادش نیز بر رازق نبود
تا کنونش فضل بی روزی نداشت
گر نباشد جوع، صد رنج دگر
رنجِ جوعِ اولی بُود خود زان علل
رنجِ جوع از رنجهای پاکیزه تر

2820/2821

2825/2826

2830/2831

در بیان فضیلتِ احتما و جوع

جوع در جان نَه، چنین خوارش مبین
جمله خوشها بی مَجاعتها رَدبست

جوعِ خود سلطانِ داروهاست، هین
جمله ناخوش از مَجاعت خوش شدست

مَثَل

گفت سایل چون بدین استت شَرَه؟
 نانِ جَو در پیشِ من حلوا شود
 چون کنم صبری، صبورم لاجرم
 کین علف زارِست زاندازه برون
 تا شوند از جوعِ شیرِ زورمند
 چون علف کم نیست، پیشِ او نهند
 تو نه‌ای مُرغاب، مرغِ نانی

آن یکی می‌خورد نانِ فَخْفَرَه
 گفت جوع از صبر چون دوتا شود
 پس توانم که همه حلوا خورم
 خود نباشد جوع هرکس را زبون
 جوعِ مرخصانِ حق را داده‌اند
 جوع هر جَلْفِ گدا را کی دهند؟
 که بخور، که هم بدین ارزانی

2835/۲۸۳۶

2840/۲۸۴۱

حکایت مریدی که شیخ از حرص و ضمیر او واقف شد او را نصیحت
 کرد به زبان و در ضمن نصیحت قوت توکل بخشیدش به امر حق

سوی شهری، نان بدانجا بود تنگ
 هر دمی می‌گشت از غفلت پدید
 گفت او را چند باشی در زَحیر؟
 دیده‌ صبر و توکل دوختی
 که ترا دارند بی‌جوز و مویز
 کی زبون همچو تو گنج گداست؟
 که درین مطبخ تو بی‌نان بیستی
 از برای این شکم خوارانِ عام
 کای زیم بی‌نوایی کُشته خویش
 ای بکُشته خویش را اندر زَحیر
 رزقِ تو بر تو ز تو عاشق ترست
 که زبی صبریت داند، ای فَضول
 خویشتن چون عاشقان بر تو زدی
 در توکل سیر می‌تواند زیست

شیخ می‌شد با مُریدی بی‌درنگ
 ترسِ جوع و قحط در فکر مُرید
 شیخ آگه بود و واقف از ضمیر
 از برای غصّه نان سوختی
 تو نه‌ای زان نازنینانِ عزیز
 جوعِ رزقِ جانِ خاصانِ خداست
 باش فارغ، تو از آنها نیستی
 کاسه بر کاسه‌ست و نان بر نان مدام
 چون بمیرد می‌رود نان پیش‌پیش
 تو برفتی، ماند نان، برخیز، گیر
 هین توکل کن، ملرزان پا و دست
 عاشقست و می‌زند او مول مول
 گر ترا صبری بُدی، رزق آمدی
 این تبِ لرزه زخوفِ جوع چیست؟

2845/۲۸۴۶

2850/۲۸۵۱

حکایت آن گاو که تنها در جزیره‌ی است بزرگ، حق تعالی آن جزیره بزرگ را پُر کند از نبات و ریاحین که علفِ گاو باشد تا به شب آن گاو همه را بخورد و فربه شود چون کوه پاره‌ی، چون شب شود خوابش نبرد از غصه و خوف که همه صحرا را چریدم فردا چه خورم؟ تا ازین غصه لاغر شود همچون خلال، روز برخیزد همه صحرا را سبزتر و انبوه‌تر بیند ازدی، باز بخورد و فربه شود، باز شبش همان غم بگیرد، سالهاست که او همچنین می‌بیند و اعتماد نمی‌کند

<p>اندر و گاو است تنها، خوش دهان تا شود زفت و عظیم و مُتَجَب گردد او چون تارِ مو لاغر زغم تا میان رُسته قَصیل سبز و کشت تا به شب آن را چَرَد او سر به سر</p>	<p>یک جزیره سبز هست اندر جهان جمله صحرا را چَرَد او تا به شب شب زانديشه که فردا چه خورم چون بر آید صبح، گردد سبز دشت اندر افتد گاو با جُوع البَقَر</p>	<p>2855/2856</p>
<p>آن تنش از پیه و قوت پُر شود تا شود لاغر زخوفِ مُتَجَب سالها اینست کارِ آن بَقَر می‌خورم زین سبزه‌زار و زین چمن چیت این ترس و غم و دلسوزیم؟ می‌شود لاغر که آوه رزق رفت</p>	<p>باز زفت و فربه و لَمْتَر شود باز شب اندر تَب افتد از فَرَع که چه خواهم خورد فردا وقتِ خور؟ هیچ ندیشد که چندین سال من هیچ روزی کم نیامد روزیم</p>	<p>2860/2861</p>
<p>کو همی لاغر شود از خوفِ نان لوتِ فردا از کجا سازم طلب؟ ترکِ مستقبل کن و ماضی نگر منگر اندر غایر و کم باش زار</p>	<p>نَفَس آن گاوست و آن دشت این جهان که چه خواهم خورد مستقبل عجب سالها خوردی و کم نامد زخُور لوت و پوت خورده را هم یاد آر</p>	<p>2865/2866</p>

صید کردن شیر آن خر را و تشنه شدن شیر از کوشش، رفت به چشمه تا آب خورد، تا باز آمدن شیر جگر بند و دل و گرده را روباه خورده بود که لطیف ترست، شیر طلب کرد دل و جگر نیافت، از روبه پرسید که کودل و جگر؟ روبه گفت اگر او را دل و جگر بودی آنچنان سیاستی دیده بود آن روز و به هزار حيله جان برده، کی بر تو باز آمدی؟ «لَوْ كُنَّا نَسْمَعُ أَوْ نَعْقِلُ مَا كُنَّا فِي أَصْحَابِ السَّعِيرِ»

<p>پاره پاره کردش آن شیر دلیر رفت سوي چشمه تا آبی خورد آن زمان چون فرصتی شد حاصلش جُست در خر دل، نه دل بُد نه جگر که نباشد جانور را زین دو بُد؟ کسی بدینجا آمدی بارِ دگر؟ و آن زکوه افتادن و هول و گریز بارِ دیگر کی بر تو آمدی؟ چون نباشد روح، جز گِل نیست آن بول و قاروره ست، قیندیش مخوان صنعت خَلقت آن شیشه و سُفال در لَهَبها تَبُود الّا اتِّحَاد نیست اندر نورشان اعداد و چند نور دید آن مؤمن و مُدْرک شدست پس دو بیند شیخ را و نوح را آدمی آنست کورا جان بود مردۀ نائند و کُشته شهوتند</p>	<p>بُرد خر را رَوَبَهک تا پیشِ شیر تشنه شد از کوشش، آن سلطانِ دد روبهک خورد آن جگر بند و دلش شیر چون واگشت از چشمه به خور گفت روبه را جگر کو، دل چه شد گفت گر بودی ورا دل یا جگر آن قیامت دیده بود و رستخیز گر جگر بودی ورا یا دل بُدی چون نباشد نورِ دل، دل نیست آن آن زُجاجی کو ندارد نورِ جان نورِ مصباحست دادِ ذوالجلال لاجرم در ظرف باشد اِعتداد نورِ شش قندیل چون آمیختند آن جهود از ظرفها مشرک شدست چون نظر بر ظرف افتد روح را جوکه آتش هست جو خود آن بود این نه مردانند، اینها صورتند</p>	<p>2870/۲۸۷۱ 2875/۲۸۷۶ 2880/۲۸۸۱ 2885/۲۸۸۶</p>
--	---	---

حکایت آن راهب که روز با چراغ می گشت در میان بازار از سر حالتی که
او را بود

آن یکی با شمع بر می گشت روز
بوالفضولی گفت او را کای فلان
گردد بازاری دلش پر عشق و سوز
هین چه می جویی به سوی هر دکان؟

در میانِ روزِ روشن چیستِ لاغ؟
 که بودِ حَی از حیاتِ آن دمی
 مردمانند آخرِ ای دانایِ حُر
 در رهِ خشم و بهنگامِ شَره
 طالبِ مردی، دوانم کو به کو
 تا فدای او کنم امروز جان؟
 غافل از حکم و قضایی، بین تو نیک
 فرغِ ماییم، اصلِ احکامِ قَدَر
 صد عطارد را قضا ابله کند
 آب گرداند خداید و خاره را
 خامِ خامی، خامِ خامی، خامِ خام
 آبِ جو را هم بینِ آخر، بیا
 در میانِ خاکِ بنگر باد را
 اندر آتش هم نظر می‌کن به هوش
 من به هر مویت صبری دادمت
 صبر دیدی، صبر دادن را نگر
 سر برون کن، هم بُبین تیز آب را
 دیدِ آن را بس علامتهاست نیک
 حیرتت باید، به دریا درنگر
 و آنکه دریا دید، او حیران بُود
 و آنکه دریا دید، دل دریا کند
 و آنکه دریا دید، شد بی‌اختیار
 و آنکه دریا دید، او بی‌غش بُود

هین چه می‌گرددی تو جو بان با چراغ
 گفت می‌جویم به هر سو آدمی
 هست مردی؟ گفت این بازاز پُر
 گفت خواهم مَرَد، بر جادهٔ دَوَره
 وقتِ خشم و وقتِ شهوت مَرَد کو؟
 کو درین دو حال مردی در جهان
 گفت نادر چیز می‌جویی و لیک
 ناظر فرعی، زاصلی بی‌خبر
 چرخ گردان را قضا گمره کند
 تنگ گرداند جهانِ چاره را
 ای قراری داده ره را گام گام
 چون بدیدی گردشِ سنگ آسیا
 خاک را دیدی برآمد در هوا
 دیگرهای فکر می‌بینی به جوش
 گفت حقِ ایوب را در مَکرمَت
 هین به صبرِ خود مکن چندین نظر
 چند بینی گردشِ دولاب را؟
 تو همی گویی که می‌بینم و لیک
 گردش کف را چو دیدی مختصر
 آنکه کف را دید، سرگویان بُود
 آنکه کف را دید، تیتها کند
 آنکه کفها دید، باشد در شمار
 آنکه او کف دید، در گردش بُود

2890/۲۸۹۱

2895/۲۸۹۶

2900/۲۹۰۱

2905/۲۹۰۶

2910/۲۹۱۱

دعوت کردن مسلمان مَغ را

هین مسلمان شو، بُباش از مؤمنان
 ور فزاید فضل، هم موقِن شوم
 تا رهد از دستِ دوزخ جانِ تو
 می‌گشندت سوی کفران و کُشِنت
 یارِ او باشم که باشد زورمند
 آن طرف افتم که غالب جاذبست

مرمغی را گفت مردی کای فلان
 گفت اگر خواهد خدا، مؤمن شوم
 گفت می‌خواهد خدا ایمانِ تو
 لیک نفسِ نحس و آن شیطانِ زشت
 گفت ای مُصَف چو ایشان غالب‌اند
 یارِ آن تانم بُدَن کو غالبست

2915/۲۹۱۶

خواست او چو سود چون پیشش نرفت؟
و آن عنایت قهر گشت و خرد و مُرد
اندرو صد نقشِ خوش افراختی
دیگری آمد، مر آن را ساخت دَیْر
خوش بسازی بهر پوشیدن قبا
رَغْم تو کرباس را شلوار کرد
جز زیونِ رایِ آن غالب شدن؟
آنکه او مغلوبِ غالب نیست، کیست؟
خارُبِن در مِلک و خانه او نشاند
که چنین بر وی خَلّاق می رود
چونکه یارِ این چنین خواری شوم
تَسَخَّر آمد آیش شاءَ اللهُ کَانَ
آن نِیم که بر خدا این ظن بَرَم
گردد اندر مُلکَتِ او حُکْم جو
که نیارد دَم زدن، دَم آفرین
دیو هر دم غصّه می افزایدش
چونکه غالب اوست در هر انجمن
پس چه دستم گیرد آنجا ذوالمنن؟
از که کارِ من دگر نیکو شود؟

چون خدا می خواست از من صدقِ زَفت
نَفَس و شیطان خواستِ خود را پیش بُرد
تو یکی قصر و سرایی ساختی
خواستی مسجد بود آن جایِ خَیر
یا تو بافیدی یکی کرباس، تا
تو قبا می خواستی، خصم از نبرد
چاره کرباس چه بُود جانِ من
او زبون شد، جُرم این کرباس چیست
چون کسی بی خواستِ او بر وی براند
صاحبِ خانه بدین خواری بُود
هم خَلَقُ کردم من از تازه و نَوَم
چونکه خواستِ نفس آمد مُستعان'
من اگر ننگِ مُغان یا کافرم
که کسی ناخواه او و رَغْم او
مُلکَتِ او را فرو گیرد چنین
دفع او می خواهد و می بایدش
بندۀ این دیو می باید شدن
تا مبادا کین گنشد شیطانِ زمن
آنکه او خواهد، مُرادِ او شود

2920/۲۹۲۱

2925/۲۹۲۶

2930/۲۹۳۱

2935/۲۹۳۶

مَثَلِ شَیْطَانِ بَرِ دَرِ رَحْمَانِ

حاکم آمد در مکان و لامکان
در نیفزاید سرِ یک تایی مو
کمترین سگ بر در، آن شیطانِ او
بر دَرَش بنهاده باشد رو و سَر
باشد اندر دستِ طفلانِ خوارمند
حمله بر وی همچو شیرِ نَر کند
با ولی گل، با عدو چون خار شد
آن چنان وافی شدست و پاسبان

حاشَ اللهُ آیش شاءَ اللهُ کَانَ
هیچ کس در مُلکِ او بی امرِ او
مُلکِ اوست فرمانِ آنِ او
تُرکمان را اگر سگی باشد به دَر
کودکانِ خانه دُمَش می گنشد
باز اگر بیگانه بی مَعْتَبَر کند
که اَیْدَاءُ عَلَی الكُفَّارِ شد
ز آبِ تُمّاجی که دادش تُرکمان

2940/۲۹۴۱

۱. در متن ابتدا «خواه» نوشته اند، بعد «ست» بالای آن قرارداده و اصلاحش کرده اند.

اندر و صد فکرت و حیلت تَنَد
 تا بَرَد او آبِ روی نیک و بد
 که سگِ شیطان از آن یابد طعام
 چون نباشد حکم را قربان، بگو؟
 چون سگِ باسِطِ ذِرَاعِنِ بِالْوَصِدِ
 ذَرَّةَ ذَرَّةً امْرُجُو، برجسته رَگ
 چون درین ره می‌نهند این خلق پا
 تا که باشد ماده اندر صدق و نر؟
 گشته باشد از تَرَقُّعِ تیزنگ
 بنانگ برزن برسگت، رَه برگشا
 حاجتی خواهم زجود و جاهِ تو
 این اَعُوذِ و این فغان ناجایزت
 هم زسگ در مانده‌ام اندر وطن
 من نمی‌آرم زدر بیرون شدن
 که یکی سگ هر دو را بندد عُنُق
 سگ چه باشد؟ شیر نر خون قی کند
 سالها شد با سگی در مانده‌ای
 چون شکارِ سگ شدستی آشکار؟

پس سگِ شیطان که حق هتس کند
 آبِ روها را غذای او کند
 آبِ تُمَاجِجِ آبِ روی عام
 بر دَرِ خَرگَاهِ قُدْرَتِ جانِ او
 گله گله از مُرید و از مَرید
 بر دَرِ کَهْفِ اُلُوهِیَّتِ چو سگ
 ای سگِ دیو امتحان می‌کن که تا
 حمله می‌کن، منع می‌کن، می‌نگر
 پس اَعُوذِ از بهر چه باشد؟ چو سگ
 این اَعُوذِ آنست کای تُرکِ خطا
 تا بیایم بر دَرِ خَرگَاهِ تو
 چونکه تُرکِ از سَطوَتِ سگِ عاجزست
 تُرکِ هم گوید اَعُوذِ از سگ، که من
 تو نمی‌یاری برین در آمدن
 خاک اکنون بر سر تُرکِ و قُنُق
 حاش الله تُرکِ بانگی برزند
 ای که خود را شیر یزدان خوانده‌ای
 چون کند این سگ برای تو شکار

2945/2946

2950/2951

2955/2956

2965/2966

جواب گفتن مؤمنِ سُنَّی، کافر جبری را و در اثباتِ اختیار بنده دلیل
 گفتن، سَنَّتِ راهی باشد کوفته اَقدامِ انبیا - علیهم السَّلام - بر یمین آن راه
 بیابانِ جبر که خود را اختیار نبیند و امر و نهی را منکر شود و تأویل کند،
 و از منکر شدنِ امر و نهی لازم آید انکارِ بهشت و بهشت جزای مطیعان
 امرست و دوزخ جزای مخالفان امر، و دیگر نگویم به چه انجامد که
 اَلْعَاقِلُ تَكْفِيهِ الْاِشَارَةَ، و بر یسار آن راه بیابانِ قَدْرست که قدرت خالق را
 مغلوب قدرت خلق داند و از آن^۱ فسادها زاید که آن مَنجِ جبری بر شمرد^۲

گفت مؤمن بشنو ای جبری، خطاب آن خود گفتمی، نک آوردم جواب

۱. در نسخه: ه که بهشت...، بعداً اصلاحش کرده‌اند.

۲. ه آنه دَوَم را به قلم نازک بعداً افزوده‌اند.

۳. در نسخه ه بر می‌شمرده بوده که ظاهراً ه می ه را خط زده‌اند.

بازی خود دیدی، ای شطرنج باز
 نامه عذر خودت بر خواندی
 نکته گفתי جبریا نه در قضا
 اختیاری هست ما را بی گمان
 سنگ را هرگز بگوید کس بیا
 آدمی را کس نگوید همین پسر
 گفت یزدان ما علی الأعمی حرج
 کس نگوید سنگ را دیر آمدی
 این چنین وا جستهها مجبور را
 امر و نهی و خشم و تشریف و عتاب
 اختیاری هست در ظلم و ستم
 اختیار اندر درونت ساکنست
 اختیار و داعیه در نفس بود
 سگ بخفته، اختیارش گشته گم
 اسپ هم خو خو کند چون دید جو
 دیدن آمد جنبش آن اختیار
 پس بجنبند اختیارت، چون بلیس
 چونکه مطلوبی برین کس عرضه کرد
 و آن فرشته، خیرها بر رغم دیو
 تا بجنبند اختیار خیر تو
 پس فرشته و دیو گشته عرضه دار
 می شود ز الهامها و وسوسه
 وقت تحلیل نماز، ای بانمک
 که زالهام و دعای خوبتان
 باز از بعد گنه لعنت کنی
 این دوزخ عرضه کنندهت در سرار
 چونکه پرده غیب برخیزد ز پیش
 و آن سخشان و اشناسی بی گزند
 دیو گوید ای اسیر طبع و تن
 و آن فرشته گویدت من گفتمت
 آن فلان روزت نگفتم من چنان
 ما محبت جان و روح افزای تو

2965/2966

2970/2971

2975/2976

2980/2981

2985/2986

2990/2991

2995/2996

<p>سوی مخدومی صلایت می‌زنیم در خطاب اُسْجُدُوا، کرده ایسا حقّی خدمتهای ما نشناختی درنگر، بشناس از لحن و بیان چون سخن گوید سَحْر، دانی که اوست روز از گفتن شناسی هر دو را صورتِ هر دو ز تاریکی ندید پس شناسدشان زبانگِ آن هوشمند هر دو هستند از تَتَمُّه اختیار چون دو مَطَلَب دید، آید در مزید آن ادب سنگِ سیه را کی کنند؟ ورنمایی، من دهم بد را سزا؟ هیچ با سنگی عتابی کس کند؟ ز آنکه جبری حتّی خود را مُنْکِر است فعلِ حق حتّی نباشد ای پسر هست در انکارِ مدلولِ دلیل نورِ شمعی، بی‌زشمعی روشنی نیست می‌گوید پی انکار را جامه‌اش دوزد، بگوید تار نیست لاجرم بدتر بود زین رو ز گُبر یا ربی گوید که نَبود مُستحب هست سوْفَسطایی اندر پیچ‌پیچ امر و نهی این میار و آن بیار اختیاری نیست، این جمله خطاست لیک ادراکِ دلیل آمد دقیق خوب می‌آید برو تکلیفِ کار</p>	<p>این زمانت خدمتی هم می‌کنیم آن گَرُه بابات را بوده عِدئی آن گرفتگی، آن ما انداختی این زمان ما را و ایشان را عیان نیم شب چون بشنوی رازی زدوست 3000/۳۰۰۱ ور دو کس در شب خبر آرد ترا بانگِ شیر و بانگِ سگ در شب رسید روز شد، چون باز در بانگ آمدند مخلص این که دیو و روح عَرَضه دار اختیاری هست در ما ناپدید 3005/۳۰۰۶ اوستادانِ کودکان را می‌زنند هیچ گویی سنگ را فردا بیا هیچ عاقل مرکلوخی را زند در خِرَد جبر از قَدَر رُسواترست 3010/۳۰۱۱ مُنْکِر حس نیست آن مردِ قَدَر مُنْکِر فعلِ خداوندِ جلیل آن بگوید دود هست و ناز نی وین همی بیند معین نار را جامه‌اش سوزد، بگوید نار نیست 3015/۳۰۱۶ پس تَتَفُطُّ آمد این دعوی جبر گبر گوید هست عالم، نیست رُب این همی گوید جهان خود نیست هیچ جمله عالم مُقِر در اختیار او همی گوید که امر و نهی لاست 3020/۳۰۲۱ حس را حیوان مُقَرّست ای رفیق ز آنکه محسوسست ما را اختیار</p>
--	--

درکِ وجدانی چون اختیار و اضطرار و خشم و اضطبار و سیری و ناهار
 به جایِ حس است که زرد از سرخ بداند و فرق کند و خرد از بزرگ و
 طلخ از شیرین و مُشک از سرگین و درشت از نرم و به حسِ مَس و گرم از
 سرد و سوزان از شیرگرم و تر از خشک، و مَس دیوار از مَس درخت. پس
 منکر وجدانی منکر حس باشد و زیاده که وجدانی از حس ظاهرتر است،
 زیرا حس را توان بستن و منع کردن از احساس و بستن راه و مدخل،
 وجدانیات را ممکن نیست و العاقل یکفیه الأشاره

هر دو در یک جدول ای عم می رود
 امر و نهی و ماجراها و سخن
 این دلیل اختیار است ای صنم
 ز اختیار خویش گشتی مُهتدی
 امر کردن سنگِ مرمر را که دید؟
 با کلوخ و سنگِ خشم و کین کند؟
 چون نکردید ای موات و عاجزان؟
 عقل کی چنگی زند بر نقش چنگ؟
 نیزه برگیر و بیا سویِ وَاغَا
 امر و نهی جاهلانه چون کند؟
 جاهل و گبیج و سفیهِ خواندی
 جاهلی از عاجزی بدتر بود
 بی سگ و بی دلق آ، سویِ دَرَم
 تا سگم بندد ز تو دندان و لب
 لاجرم از زخمِ سگ خسته شوی
 تا سگش گردد حلیم و میهنز مند
 سگ بشورد از بُنِ هر خرگهی
 خشم چون می آیدت بر جُرم دار؟
 چون همی بینی گناه و جُرم ازو؟
 بر تو افتد، سخت مجروح کند
 هیچ اندر کین او باشی تو وَقَف؟
 او عدو و خصم جانِ من بُدست؟

درکِ وجدانی به جایِ حس بُود
 نغز می آید بروکن یا مکن
 این که فردا این کنم یا آن کنم
 و آن پشیمانی که خوردی زان بدی
 جمله قرآن امر و نهیست و وعید
 هیچ دانا، هیچ عاقل این کند
 که بگفتم کین چنین کن یا چنان
 عقل کی حکمی کند بر چوب و سنگ
 کای غلام بسته دست، اشکسته پا
 خالقی که اختر و گردون کند
 احتمالِ عجز از حق رانندی
 عجز نبود از قدر، وز گر بود
 تُرک می گوید فُتق را از کُرم
 وز فلان سوی اندر آ، هین با ادب
 تو به عکسِ آن کنی، بر در روی
 آنچنان رو که غلامان رفته اند
 تو سگی با خود بری یا روبهی
 غیر حق را گر نباشد اختیار
 چون همی خایی تو دندان بر عدو
 گر ز سقفِ خانه چوبی بشکند
 هیچ خشمی آیدت بر چوبِ سقف
 که چرا بر من زد و دستم شکست

3025/۳۰۲۶

3030/۳۰۳۱

3035/۳۰۳۶

3040/۳۰۴۱

چون بزرگان را منزّه می‌کنی؟
 دست و پایش را بُبُر، سازش اسیر
 صد هزاران خشم از تو می‌دمد
 هیچ با سیل آورد کینی خُرد؟
 کی ترا با باد دل خشمی نمود؟
 تا نگویی جبریا نه اعتذار
 آن شتر قصد زنده می‌کند
 پس زمختاری شتر بُردست بو
 بر تو آرد حمله، گردد مُشتی
 که تو دوری و ندارد بر تو دست
 این مگو ای عقلِ انسان، شرم دار
 آن خورنده چشم می‌بندد ز نور
 رُو به تاریکی نهد که روز نیست
 چه عجب گر پُشت بر بُرهان کند؟

کودکانِ خُرد را چون می‌زنی
 آنکه دزد مالِ تو، گویی بگیری
 و آنکه قصدِ عورتِ تو می‌کند
 گر بیاید سیل و رخت تو بُرد
 ور بیامد باد و دستارت ربود
 خشم در تو شد بیانِ اختیار
 گر شتربان اشتری را می‌زند
 خشم اشتر نیست با آن چوبِ او
 همچنین سگ، گر برو سنگی زنی
 سنگ را گر گیرد، از خشم نُوست
 عقلِ حیوانی چو دانت اختیار
 روشنست این، لیکن از طُنعِ سحور
 چونکه کُلی میلِ او نان خوردنیت
 حرص چون خورشید را پنهان کند

3045/۳۰۴۶

3050/۳۰۵۱

3055/۳۰۵۶

حکایت هم در بیانِ تقریر اختیار خلق و بیانِ آنکه تقدیر و قضا سلب کننده اختیار نیست

آنچه کردم، بود آن حُکم اله
 حُکمِ حَقّت، ای دو چشم روشنم
 کین زحکم ایزدست، ای باخرد
 حکمِ حَقّت این که اینجا بازنه
 می‌نیاید پیشِ بقالی قبول
 بر حوالی ازدهایی می‌تنی؟
 خون و مال و زن همه کردی سیل
 عُذر آرد، خویش را مُضطرّ کند
 پس بیاموز و بده فتوی مرا
 دستِ من بسته زبیم و هیبتت
 برگشا از دست و پای من گیره
 کاختاری دارم و اندیشه‌یی
 از میانِ پشه‌ها ای کدخدایا؟

گفت دزدی شحنه را کای پادشاه
 گفت شحنه آنچه من هم می‌کنم
 از دکانی گر کسی تُری برد
 بر سرش کوبی دو سه مشت ای کَرِه
 در یکی تَرِه چو این عُذر ای فضول
 چون بدین عُذر اعتمادی می‌کنی
 از چنین عُذر ای سلیم نائیل
 هرکسی پس سبَلتِ تو برگند
 حکم حق گر عُذر می‌شاید ترا
 که مرا صد آرزو و شهوتت
 پس کرم کن، عُذر را تعلیم ده
 اختیاری کرده‌ای تو پیشه‌یی
 ورنه چون بگزیده‌ای آن پیشه را

3060/۳۰۶۱

3065/۳۰۶۶

3070/۳۰۷۱

چونکه آید نوبتِ نفس و هوا
چون بَرَد یک حبه از تو یا ز سود
چون بیاید نوبتِ شُکرِ نِعَم
دوزخ را عذر این باشد یقین
کس بدین حجتِ چو معذورت نداشت
پس بدین داور جهان منظوم شد

بیست مرده اختیار آید تُرا
اختیارِ جنگ در جانت گشود
اختیارت نیست و زسنگی تو کم
کاندرین سوزش مرا معذور بین
وز کفِ جلاذ این دُورت نداشت
حالِ آن عالمِ هَمَت معلوم شد

حکایت هم در جوابِ جبری و اثباتِ اختیار و صحّتِ امر و نهی و بیان
آنکه عذرِ جبری در هیچ ملّتی و در هیچ دینی مقبول نیست و موجب
خلاص نیست از سزای آن کار که کرده است، چنانکه خلاص نیافت
ابلیسِ جبری بدان که گفت: «بِمَا أَغْوَيْتَنِي»، وَالْقَلِيلُ يَدُلُّ عَلَى الْكَثِيرِ

آن یکی می‌رفت بالای درخت
صاحبِ باغ آمد و گفت ای دَنی
گفت از باغِ خدا بنده خدا
عامیانه چه ملامت می‌کنی
گفت ای اَیْبَکِ بیاور آن رَسَن
پس بَیْسَتش سخت آن دم بر درخت
گفت آخر از خدا شرمی بدار
گفت از چوبِ خدا این بنده‌اش
چوبِ حقّ و پُشت و پهلو آنِ او
گفت توبه کردم از جبر ای عَیَار
اختیارات، اختیارش هست کرد
اختیارش اختیار ما کُند
حاکمی بر صورتِ بی‌اختیار
تا کُشد بی‌اختیاری صید را
لیک بی‌هیچ آلتی صُنْعِ صَمَد
اختیارش زید را قیدش کند
آن دُرُوگر حاکمِ چوبی بود

می‌فشانند آن میوه را دزدانه سخت
از خدا شرمیت کو، چه می‌کنی؟
گر خورد خرما که حق کردش عطا
بُخل بر خوانِ خداوند غنی؟
تا بگویم من جوابِ بوالحسن
می‌زد او بر پُشت و ساقش چوب سخت
می‌کُشی این بی‌گنه را زار زار
می‌زند بر پُشتِ دیگر بنده خُوش
من غلام و آلتِ فرمانِ او
اختیارست، اختیارست، اختیار
اختیارش چون سُواری زیرِ گرد
امر شد بر اختیاری مُسْتَنَد
هست هر مخلوق را در اقتدار
تا بَرَد بگرفته گوش او زَید را
اختیارش را کَمَنَدِ او کند
بی‌سگ و بی‌دام، حق صیدش کند
و آن مصوّر حاکمِ خوبی بود

۱. و بدان به بعداً با خطّ ریزتری علاوه شده است.

تا بریزد بر سرّت احسان و جُود
 این نباشد جُست و جویِ نَصْرِ او
 منعکس ادراک و خاطر آمدی
 چیست؟ یعنی با جز او کمتر نشین
 کو کُشد دشمن، رهاند جانِ دوست
 یاوه کم رو، خدمتِ او برگزین
 تا شوی نامه سیاه و رویِ زرد
 پُر امید و چُست و با شرمت کند
 هست تبدیل و نه تاویلست آن
 تا بگیرد نامیدان را دو دست
 وز کسی کاتش ز دُست اندر هوس
 تا که عینِ روح او قرآن شدست
 خواه روغن بوی کن، خواهی تو گل

گردد او گردان شوی صد مَرده زود
 یا گریزی از وزیر و قَصْرِ او
 بازگونه زین سخن کاهل شدی
 امرِ آن فلان خواهیست همین
 گردد خواهی گردد، چون امرِ آن اوست
 هر چه او خواهد همان یابی یقین
 نی چو حاکم اوست، گردد او مگردا
 حق بود تاویل کان گرمت کند
 ور کند سُستت، حقیقت این بدان
 این برای گرم کردن آمدست
 معنی قرآن ز قرآن پُرس و بس
 پیشِ قرآن گشت قربانی و پست
 روغنی کو شد فدایِ گل به گل

3120/۳۱۲۱

3125/۳۱۲۶

3130/۳۱۳۱

و همچنین: «قَدْ جَفَّ الْقَلَمُ»، یعنی جَفَّ الْقَلَمُ وَ كَتَبَ لَا يَسْتَوِي الطَّاعَةُ
 وَالْمَعْصِيَةُ، لَا يَسْتَوِي الْأَمَانَةُ وَالسَّرِقَةُ، جَفَّ الْقَلَمُ أَنْ لَا يَسْتَوِي الشُّكْرُ
 وَالْكَفْرَانُ، جَفَّ الْقَلَمُ «إِنَّ اللَّهَ لَا يُضِيعُ أَجْرَ الْمُحْسِنِينَ»

بهر تحریضت بر شُغْلِ اَهَم
 لایسِقِ آن هست تَأَثِير و جِزَا
 راستی آری سعادت زایدت
 عدل آری، برخورداری جَفَّ الْقَلَمُ
 خورد باده، مست شد، جَفَّ الْقَلَمُ
 همچو معزول آید از حکم سَبَقِ؟
 پیشِ من چندین میا، چندین مزار؟
 نیست یکسان پیشِ من عدل و سَتَم
 فرق بنهادم زَبَدِ هم از بَتَر
 باشد از یارت، بداند فضلِ رَب
 ذَرّه چون کوهی قدم بیرون نهد

همچنین تاویلِ قَدْ جَفَّ الْقَلَمُ
 پس قلم بنوشت که هر کار را
 کز روی جَفَّ الْقَلَمُ کز آیدت
 ظلم آری مُدبِری، جَفَّ الْقَلَمُ
 چون بدزدد، دست شد، جَفَّ الْقَلَمُ
 تو روا داری، روا باشد که حق
 که زدست من برون رفتست کار
 بلکه معنی آن بود جَفَّ الْقَلَمُ
 فرق بنهادم میانِ خیر و شر
 ذَرّه‌یی گر در تو افزونی ادب
 قدرِ آن ذَرّه ترا افزون دهد

3135/۳۱۳۶

3140/۳۱۴۱

۱. در هامش به جای «نی»، «یا» را نسخه بدل داده‌اند.

<p>فرق نَبُودَ از آمین و ظُلْمَ جو و آنکه طعنه می‌زند در جَدِّ او شاه نَبُودَ، خاکِ تیره بر سَرَش در تَرِازویِ خدا موزون بود بی‌خبر ایشان ز غَدَر و روشنی ضایع آرد خدمت را سالها گفتِ غَمّازان نباشد جائی گیر سوی ما آیند و افزایشند پند که برو، جَفَّ الْقَلَمُ، کم کن وفا که جفاها با وفا یکسان بود؟ و آن وفا را هم وفا، جَفَّ الْقَلَمُ که بُود بنده ز تقوی رُو سپید؟ کی وزیر و خازنِ مخزن شود؟ کز امانت رُست هر تاج و لوا آن سرش از تن بدان باین شود دولت او را می‌زند طَالُ بَقَا در دلِ سالار او را صد رضاست گر بُود شیری چه پیروزش کند؟ صدیق او بیخ جفا را برگند ز آنکه دَهَ مَرَدَ به سویی توبه تاخت رُو سِیَهَ کردند از صبر و وفا آن به صد ساله عبادت کی شود؟ کی چنین صدقی به دست آورده‌ای؟</p>	<p>پادشاهی که به پیشِ تخت او آنکه می‌لرزد ز بیمِ رَدِّ او فرق نَبُودَ، هر دو یک باشد بَرَش ذره‌یی گر جهد تو افزون بود پیشِ این شاهان هماره جان گنی گفتِ غَمّازی که بد گوید ترا پیشِ شاهی که سمیعت و بصیر جمله غَمّازان ازو آیس شوند بس جفا گویند شه را پیشِ ما معنی جَفَّ الْقَلَمُ کی آن بود بل جفا را هم جفا، جَفَّ الْقَلَمُ عفو باشد، لیک کوفتر امید دزد را گر عَفُو باشد، جان بَرَد ای امین الدّینِ رِبّانی، بیا پورِ سلطانِ گر بَرُو خاین شود ور غلامی هندوی آرد وفا چه غلام، ارببر دری سگ باوفاست زین چو سگ را بوسه بر پوزش دهد جز مگر دزدی که خدمتها کند چون فضیلِ ره زنی، کوراست باخت و آنچنانکه سَاحرانِ فرعون را دست و پا دادند در جُرْمِ قَوْد تو که پَنجَه سال خدمت کرده‌ای</p>	<p>3145/۳۱۴۶</p> <p>3150/۳۱۵۱</p> <p>3155/۳۱۵۶</p> <p>3160/۳۱۶۱</p>
--	--	---

حکایت آن درویش که در هری غلامان آراسته عمید خراسان را دید و بر
اسپان تازی و قباهای زربفت و کلاههای مُعَرَّق و غیر آن، پرسید که اینها
کدام امیرانند و چه شاهانند؟ گفتند او را که اینها امیران نیستند، اینها
غلامانِ عمید خراسانند، روی به آسمان کرد که ای خدا غلام پروردن از
عمید بیاموز، آنجا مستوفی را عمید گویند

آن یکی گستاخِ زو اندر هری چون بدیدی او غلامِ مهتری 3165/۳۱۶۶

روی کردی سوی قبله آسمان
 چون نیاموزی تو بنده داشتن؟
 زین رئیس و اختیار شهر ما
 در زمستان لرز لرزان از هوا
 جرأتی بنمود او از کثرتی
 که ندیم حق شد اهل معرفت
 تو مکن، آنکه نداری آن سند
 گر کسی تاجی دهد، او داد سر
 مُتهم کرد و بُبستش دست و پا
 که دفتنه خواجه بنماید زود
 ورنه بُرم از شما خلق و لسان
 روز و شب اشکنجه و افشار و درد
 راز خواجه وانگفت از اهتمام
 بنده بودن هم بیاموز و بیا
 گر بدرگرت، آن از خویش دان
 زآنکه می کاری، همه ساله بنوش
 این بود معنی قَدْ جَفَّ الْقَلَمُ
 نیک را نیکی بُود، بد راست بد
 تا تو دیوی، تیغ او بُرنده است
 از سلیمان هیچ او را خوف نیست
 رنج در خاکست، نه فوق فلک
 تا بدانی سرّ سرّ جبر چیست
 تا خبریابی از آن جبر چو جان
 ای گمان بُرده که خوب وفایقی
 گفت خود را چند جویی مشتری؟
 رفت در سودای ایشان دهر تو
 چه حسد آرد کسی از فوت هیچ؟
 همچو نقشی خرد کردن بر کُلُوخ
 کان بود چون نقش فی جِزْمِ الْحَجَرِ
 غیر فانی شد، کجا جویی، کجا؟

جامه اطلس، کمر زرین، روان
 کای خدا زین خواجه صاحب مین
 بنده پروردن بیاموز ای خدا
 بود محتاج و برهنه و بی نوا
 انبساطی کرد آن از خود ببری
 اعتمادش بر هزاران موهبت
 گر ندیم شاه گستاخی کند
 حق میان داد و میان به از کمر
 تا یکی روزی که شاه آن خواجه را
 آن غلامان را شکنجه می نمود
 سرّ او با من بگوید ای خسان
 مدت یک ماهشان تعذیب کرد
 پاره پاره کردشان و یک غلام
 گفتش اندر خواب هاتف، کای کیا
 ای دریده پوستین یوسفان
 زآنکه می بافی، همه ساله بپوش
 فعلی تُست این غصه های دم به دم
 که نگردد سنت ما از زشد
 کار کن هین که سلیمان زنده است
 چون فرشته گشت، از تیغ آمینست
 حکم او بر دیو باشد، نه ملک
 ترک کن این جبر را که بس تهیست
 ترک کن این جبر جمع مَنبَلان
 ترک معشوقی کُن و کُن عاشقی
 ای که در معنی زشب خامش تری
 سر بجنابانند پیشت بهر تو
 تو مرا گویی حسد اندر میبچ
 هست تعلیم خسان ای چشم شوخ
 خویش را تعلیم کن عشق و نظر
 نفس تو با تُست، شاگرد وفا

3170/3171

3175/3176

3180/3181

3185/3186

3190/3191

3195/3196

۱. در متن «شاه» نوشته شده، در مقابله بالای «شاه»، کلمه «شهر» افزوده و اصلاح کرده اند.

خویش را بدخو و خالی می‌کنی
 همین بگو، مَهْرَس از خالی شدن
 کم نخواهد شد، بگو دریاست این
 همین تلف کم کن که لب خشکست باغ
 این سخن را ترک کن، پایان نگر
 بر تو می‌خندند، عاشق نیستند
 بهر تو نعره زنان بین دم به دم
 عاشقان پنج روزه کم تراش
 سالها زیشان ندیدی حَبّی
 گام خستی، بر نیامد هیچ کام
 وقت درد و غم، به جز حق کو الیف؟
 دست تو گیرد به جز فریادرس؟
 چون ایاز از پوستین کن اعتبار
 که گرفتست آن ایاز آن را به دست

تا کنی مر غیر را خَبْر و سَنی
 متصل چون شد دلت با آن عَدَن
 امر قُلّ زین آمدش، کای راستین
 اُنصِتُوا یعنی که آبت را به لاغ
 این سخن پایان ندارد ای پدر
 غیرتم آید که پیشت بیستند
 عاشقانت در پس پرده کرم
 عاشق آن عاشقان غیب باش
 که بخوردندت ز خُدعه و جَذبه بی
 چند هنگامه نهی بر راه عام؟
 وقت صحت جمله یارند و حریف
 وقت درد چشم و دندان هیچ کس
 پس همان درد و مرض را یاد دار
 پوستین آن حالت درد تُوسْت^۱

3200/۳۲۰۱

3205/۳۲۰۶

باز جواب گفتن آن کافر جبری آن سنی را که به اسلامش دعوت می‌کرد و
 به ترک اعتقاد جبرش دعوت می‌کرد و دراز شدن مناظره از طرفین که
 مادّه اشکال و جواب را تَبْرَدُ الاّ عشق حقیقی که او را پروای آن نماند، و
 ذَلِکَ فَضْلُ اللَّهِ یُؤْتِیهِ مَن یَشَاءُ»

که از آن حیران شد آن منطقی مرد
 جمله را گویم، بمانم زین مقال
 که بدان فهم تو، به یابد نشان
 زاندرکی پیدا بود قانونِ کُل
 در میان جبری و اهلِ قَدَر
 مذهب ایشان بر افتادی ز پیش
 پس رمیدندی از آن راهِ تَبَاب
 می‌دهدشان از دلایل پرورش
 تا بُود محجوب از اقبالِ خصم

کافر جبری جواب آغاز کرد
 لیک گر من آن جوابات و سؤال
 زان مُهم تر گفتنیها هستمان
 اندکی گفتیم زان بحث ای عُثْل
 همچین بحثت تا حَشْرِ بَشْر
 گر فرو ماندی زدفع خصم خویش
 چون بُرون شو شان نبودی در جواب
 چونکه مقضی بُد دوام آن رُوش
 تا نگردد مُلزَم از اشکالِ خصم

3210/۳۲۱۱

3215/۳۲۱۶

۱. در نسخه: «پیشتره نوشته‌اند، در مقابله بر بالای آن «پیش» افزوده و اصلاح کرده‌اند.

۲. «درده» را در حاشیه از نسخه دیگر به «جبره» بدل کردند.

در جهان مانند اَلی یَوْمَ الْقِیَامِ
 از برای سایه می‌باید زمین
 کم نیاید مُبتَدِعِ را گفتم و گو
 که بَرُو بسیار باشد قُفْلها
 پیچ پیچ راه و عقبه و راه‌زن
 رَه‌زنی اَعْرَاب و طول بادیه
 عقبه‌یی و مانعی و رَه‌زنیست
 تا مقلد در دوره حیران شده
 هر فریقی در رَه خود خوش منش
 بر همان دم تا به‌روز رستخیز
 گرچه از ما شد نهان وَجِه صواب
 ورنه کی وسواس را بستت کس؟
 صید مرغابی همی کن جو به جو
 کی کنی زان فهم، فهمت را خورد؟
 یابی اندر عشقِ بافر و بها
 که بدان تدبیر اسباب سماست
 زان دگر مَفْرَش کنی اَطْباق را
 عَشْر امثال دهد، یا هفتصد
 بر رواقِ عشقِ یوسف تاختند
 سیر گشتند از خِرَد باقی عمر
 ای کم از زن، شو فدای آن جمال
 کو ز گفتم و گو شود فریاد رس
 زهره نبود که کند او ماجرا
 گوهری از لُنج او بیرون فتد
 تا نباید کز دهان افتد گهر
 چون نبی برخواندی بر ما فصول
 خواستی از ما حضور و صد وقار
 کز فواتش جان تو لرزان شود
 تا نگیرد مرغِ خوب تو هوا
 تا نباید که بُپرد آن هُما
 بر لب انگشتی نهی، یعنی خُمش
 برنهد سر دیگ و پُر جُوشت کند

تا که این هفتاد و دو ملت مُدام
 چون جهانِ ظلمتست و غیب این
 تا قیامت مانند این هفتاد و دو
 عزتِ مخزن بود اندر بها
 عزتِ مقصد بود ای مُتَمَحَن
 عزتِ کعبه بود و آن نادیه
 هر رَوش هر ره که آن محمود نیست
 این رَوش خصم و حَقودِ آن شده
 صدق هر دو ضدّ بینه در رَوش
 گر جوابش نیست، می‌بندد ستیز
 که مهان ما بدانند این جواب
 پوزبند و سوسه عشقت و بس
 عاشقی شو، شاهدهی خوبی بجو
 کی بری ز آن آب، کان آبت بَرَد
 غیر این معقولها، معقولها
 غیر این عقل تو حق را عقلهاست
 که بدین عقل آوری ارزاق را
 چون بُبازی عقل در عشقِ صمد
 آن زنان چون عقلها درباختند
 عقلشان یک دم بستد ساقی عمر
 اصلِ صد یوسف جمالِ ذوالجلال
 عشق بُرَد بحث را ای جان و بس
 حیرتی آید ز عشق آن نطق را
 که بترسد، گر جوابی و ادهد
 لب ببندد سخت اواز خیر و شر
 همچنانکه گفت آن یارِ رسول
 آن رسولِ مجتبی وقتِ نثار
 آنچنانکه بر سرت مرغی بود
 پس نیاری هیچ جُنبدن زجا
 دم نیاری زد، بُبندی سُرْفه را
 ور گشت شیرین بگوید یا تُرُش
 حیرت آن مرغست، خاموش کند

3220/۳۲۲۱

3225/۳۲۲۶

3230/۳۲۳۱

3235/۳۲۳۶

3240/۳۲۴۱

3245/۳۲۴۶

3250/۳۲۵۱

پرسیدن پادشاه قاصدا ایاز را که چندین غم و شادی با چارق و پوستین
که جمادست می‌گویی، تا ایاز را در سخن آورد

چیت آخر همچو بر بُت عاشقی؟
کرده‌ای تو چارُقی را دین و کیش
هر دو را در خُجره‌یی آویخته
در جمادی می‌دَمی سرِ کهن؟
می‌کشی از عشقِ گفتِ خود دراز؟
پوستین، گویی که کُزته یوسفست
جرم یکساله، زنا و غِل و غش
عفو او را عفو داند از اِله
لیک بس جادوست عشق و اعتقاد
اَسخر از هاروت و ماروتست خود
جذبِ صورت آردت در گفت‌وگو
آنچنانکه یار گوید پیشِ یار
زاده از وی، صد آلت و صد بلی
پیشِ گورِ بچه نومُرده‌یی
می‌نماید زنده او را آن جماد
چشم و گوش داند او خاشاک را
گوش دارد، هوش دارد، وقتِ شور
خوش نگر این عشقِ ساجزِ ناک را
دم به دم خوش می‌نهد با اشک، رو
روی نهادست بر پورِ چوجان
آتشِ آن عشقِ او ساکن شود
عشق را بر حی جان افزای دار
از جمادی هم جمادی زایدش
ماند خاکستر، چو آتش رفت تفت
پیر اندر خشت می‌بیند همه
دستگیر صد هزاران ناامید
نامصوّر سرکند وقتِ تلاق
بر صوّر آن حُسن، عکسِ ما بُدست

ای ایاز این مهرها بر چارقی
همچو مجنون از رخ لیلیِ خویش
با دو کهنه، مِهَر جان آمیخته
چند گویی با دو کهنه نو سخن
چون عرب با رَبیع و اطلال ای ایاز
چارقت رَبیع کدامین آصفت؟
همچو ترسا که شمارد با کیش
تا بیامزد کیش زو آن گناه
نیست آگه آن کیش از جرم و داد
دوستی و وَهَم صد یوسف تَد
صورتی پیدا کند بر یاد او
راز گویی پیشِ صورت صد هزار
نه بدانجا صورتی، نه هیکلی
آنچنانکه مادری دل بُرده‌یی
رازها گوید به چَد و اجتهاد
حی و قایم داند او آن خاک را
پیش او هر ذره آن خاکِ گور
مستمع داند به چَد آن خاک را
آنچنان بر خاکِ گورِ تازه او
که به وقتِ زندگی هرگز چنان
از عزا چون چند روزی بگذرد
عشق بر مُرده نباشد پایدار
بعد از آن، زان گور، خود خواب آیدش
زانکه عشقِ افسونِ خود بربود و رفت
آنچه بیند آن جوان در آینه
پیرِ عشقِ تست نه ریش سفید
عشق صورتها بسازد در فراق
که منم آن اصلِ اصلِ هوش و مست

3255/۳۲۵۶

3260/۳۲۶۱

3265/۳۲۶۶

3270/۳۲۷۱

3275/۳۲۷۶

3280/۳۲۸۱

پرده‌ها را این زمان برداشتم
ز آنکه بس باعکس من در یافتی
چون از این سو جذبۀ من شد روان
مغفرت می‌خواهد از جُرم و خطا
چون زسنگی چشمه‌یی جاری شود
کس نخواند بعد از آن او را حَجَر
کاسه‌ها دان این صُور را واندر و

3285/۳۲۸۶

حُسن را بی‌واسطه بفراشتم
قُوتِ تجریدِ ذاتم یافتی
او کیش را می‌بیند در میان
از پس آن پرده از لطفِ خدا
سنگ اندر چشمه مُتواری شود
ز آنکه جاری شد از آن سنگ، آن کهر
آنچه حق ریزد، بدان گیرد غلو

گفتن خویشاوندان، مجنون را که حُسنِ لیلی به اندازه‌ی است، چندان
نیست، ازو نغزتر در شهر ما بسیارست، یکی و دو و ده بر تو عرضه کنیم،
اختیار کن، ما را و خود را وارهان، و جواب گفتنِ مجنون ایشان را

3290/۳۲۹۱

ابلهان گفتند مجنون را زجهل
بهتر از وی صد هزاران دلربا
گفت صورت کوزه است و حُسن می
مر شمارا سرکه داد از کوزه‌اش
از یکی کوزه دهد زهر و عمل
کوزه می‌بینی و لیکن آن شراب
قاصراتُ الطَّرْفُ باشد ذوقِ جان
قاصراتُ الطَّرْفُ آمد آن مُدام
هست دریا خیمه‌یی، در وی حیات
زهر باشد مار را هم قوت و برگ
صورتِ هر نعمتی و محتی
پس همه اجسام و اشیا تُبْصِرُون
هست هر جسمی چو کاسه و کوزه‌یی
کاسه پیدا اندرو پنهان رَغْد
صورتِ یوسف چو جامی بود خوب
باز اخوان را از آن زهراب بود
باز از وی مر زلیخا را سَکَر
غیر آنچه بود مر یعقوب را
گونه‌گونه شربت و کوزه یکی

3295/۳۲۹۶

3300/۳۳۰۱

حُسنِ لیلی نیست چندان، هست سهل
هست همچون ماه اندر شهر ما
می‌خدایم می‌دهد از نقشِ وی
تا نباشد عشق اوتان گوش کَش
هر یکی را دستِ حق عَزَّ وَجَلَّ
روی ننماید به چشم ناصواب
جز به خصم خود بنماید نشان
وین حجاب ظرفها، همچون خیام
بطّ را، لیکن کلاغان را مَمات
غیر او را زهر او دَرْدَسْت و مرگ
هست این را دوزخ آن را جَسْتی
واندرو قوتست و سَم، لا تُبْصِرُون
اندرو هم قوت و هم دلسوزه‌یی
طاعمش داند کز آن چه می‌خورد
زان پدر می‌خورد صد باده طُروب
کان دریشان خشم و کینه می‌فزود
می‌کشید از عشقِ افیونی دگر
بود از یوسف غذا آن خوب را
تا نماند در می غیبت شکی

کوزه پیداء، باده در وی بس نهان
 لیک بر مخرم هویدا و عیان
 فَأَعْفُ عَنَّا أَنْقَلْتِ أَوْزَارِنَا
 قَدْ عَلَوْتَ فَوْقَ نُورِ الْمَشْرِقَيْنِ
 أَنْتَ فَجْرٌ مُفَجِّرٌ أَنْهَارِنَا
 أَنْتَ كَالنَّمَاءِ وَنَحْنُ كَالرَّحَا
 نَحْتَفِي الرِّيحُ وَغَبْرَاهَا جِهَار
 او نهان و آشکارا بخشش
 قبض و بسط دست از جان شد روا
 این زبان از عقل دارد این بیان
 که نتیجه شادی فرخنده ایم
 که گواه ذوالجلال سزمدست
 اشهد آمد بر وجود جوی آب
 خاک بر فریق من و تمثیل من
 هر دم گوید که جانم مفرشت
 پیش چوپان و محبت خود بیا
 چارقت دوزم بوسم دامن
 لیک قاصر بود از تسبیح و گفت
 جان سگ خرگاه آن چوپان شده
 بر دل او زد، ترا بر گوش زد

باده از غیبت و کوزه زین جهان
 بس نهان از دیده نامحرمان
 يَا إِلَهِي سَكَّرْتَ أَبْصَارِنَا
 يَا حَفِيًّا قَدْ مَلَأْتَ الْخَائِفَيْنِ
 أَنْتَ بِرُّكَائِفٍ أَنْرَارِنَا
 يَا حَفِيَّ الذَّاتِ مَحْسُوسِ الْعَطَا
 أَنْتَ كَالرِّيحِ وَنَحْنُ كَالغُبَارِ
 تو بهاری ما چو باغ سبز خوش
 تو چو جانی ما مثال دست و پا
 تو چو عقلی ما مثال این زبان
 تو مثال شادی و ما خنده ایم
 جنبش ما هر دمی خود اشهدست
 گردش سنگ آسیا در اضطراب
 ای برون از وهم و قال و قیل من
 بنده نشکید ز تصویر خوش
 همچو آن چوپان که می گفت ای خدا
 تا شش جویم من از پیراهنت
 کس نبودش در هوا و عشق جفت
 عشق او خرگاه بر گردون زده
 چونکه بحر عشق یزدان جوش زد

3305/۳۳۰۶

3310/۳۳۱۱

3315/۳۳۱۶

3320/۳۳۲۱

حکایت جوچی که چادر پوشید و در وعظ میان زنان نشست و حرکتی
 کرد، زنی او را بشناخت که مرد است و نعره می زد

زیر منبر جمع مردان و زنان
 در میان آن زنان شد، ناشناخت
 موی عانه هست نقصان نماز؟
 پس کراهت باشد از وی در نماز
 تا نمازت کامل آید خوب و خوش
 شرط باشد، تا نماز کم بود؟
 پس ستردن فرض باشد، ای سئول

واعظی بُد بس گزیده در بیان
 رفت جوچی چادر و رُوبند ساخت
 سایی پرسید واعظ رابه راز
 گفت واعظ چون شود عانه دراز
 یا به آهک، یا ستره بسترش
 گفت سایل آن درازی تا چه حد
 گفت چون قدر جوی گردد به طول

3325/۳۳۲۶

3330/۳۳۳۱

عانه من گشته باشد این چنین؟
 کان به مقدار کراحت آمدست؟
 کبیر او بر دست زن آسیب کرد
 گفت واعظ بر دلش زد گفت من
 وای اگر بر دل زدی، ای پُر خِزرد
 شد عصا و دست ایشان را یکی
 بیش رنجد، کان گروه از دست و پا
 هین بُیر که جان زجان گندن رهید
 از وراي تن به یزدان می‌زییم
 اندر امنِ سرمدی قصری ساخت
 پیشِ عاقل باشد آن بس سهل چیز
 طفل کی در دانش مردان رسد؟
 مرد آن باشد که بیرون از شکست
 هر بُزی را ریش و مو باشد بسی
 می‌بُرد اصحاب را پیشِ قصاب
 سابقی، لیکن به سوي مرگ و غم
 ترک این ما و من و تشویش کن
 پیشوا و رهنمای گلستان
 خوش قلاووز رَه مُلکِ ابد

گفت جوحي زود ای خواهر بین
 بهر خشنودی حق پیش آر دست
 دست زن در کرد در شلوار مرد
 نعره‌یی زد سخت، اندر حال زن
 گفت نه بر دل نزد، بر دست زد
 بر دل آن ساحران زد اندکی
 گر عصا بستانی از پیری شها
 نعره لاَضیر بر گردون رسید
 ما بدانستیم، ما این تن نه‌ایم
 ای خنک آن را که ذات خود شناخت
 کودکی گیرید پی جوز و مویز
 پیشِ دل، جوز و مویز آمد جسد
 هر که محجوبست او خود کودکت
 گر به ریش و خایه مَرَدستی کسی
 پیشوای بد بود آن بُز، شتاب
 ریش شانه کرده که من سابقم
 هین رُوش بگزین و تَرکِ ریش کن
 تا شوی چون بوی گل با عاشقان
 کیست بوی گل؟ دَم عقل و خِرَد

3335/۳۳۳۶

3340/۳۳۴۱

3345/۳۳۴۶

3350/۳۳۵۱

فرمودن شاه به ایاز بار دگر که شرح چارُق و پوستین آشکارا بگو تا
 خواجه - تا شانت از آن اشارت پند گیرند و موعظه یابند که: «الْدَّيْنُ
 النَّصِيحَةُ»^۱

پیش چارق چیست چندین نیاز؟
 سرّ سرّ پوستین و چارقت
 نورت از پستی سوی گردون شتافت
 بندگی را چون تو دادی زندگی
 کافر از ایمان او حسرت خورد

سرّ چارق را بیان کن ای ایاز
 تا بنوشد سُتُفَر و بَكْکِ یارقت
 ای ایاز از تو غلامی نور یافت
 حسرت آزادگان شد بندگی
 مؤمن آن باشد که اندر جَزَر و مَد

3355/۳۳۵۶

۱. عبارت و موعظه یابنده در مقابله درون جدول افزوده شده است.

حکایت کافری که گفتندش در عهد ابایزید که مسلمان شو و جواب گفتن
او ایشان را

<p>گفت او را یک ملمان سعید تا یابی صد نجات و سروری؟ آنکه دارد شیخ عالم بایزید کان فزون آمد ز کوشهای جان لیک در ایمان او بس مؤمنم بس لطیف و با فروغ و با قرست گرچه مهمم هست محکم بر دهان نه بدان میلستم و نه مُتَهات چون شما را دید، آن فاتر شود چون بیابان را مفازه گفتی چون به ایمان شما او بنگرد</p>	<p>بود گبری در زمان بایزید که چه باشد گر تو اسلام آوری گفت این ایمان اگر هست ای مُرید من ندارم طاقَتِ آن تاپِ آن گرچه در ایمان و دین ناموقنم دارم ایمان، کان ز جمله برترست مؤمنِ ایمانِ اویم در نهان باز ایمان خود گر ایمانِ شماست آنکه صد میلش سوی ایمان بود ز آنکه نامی بیند و معیش نی عشق او ز آوردِ ایمان بُفُرد</p>	<p>3360/۳۳۶۱</p> <p>3365/۳۳۶۱</p>
--	--	-----------------------------------

حکایت آن مؤذنِ زشتِ آواز که در کافرستان بانگ نماز داد و مرد
کافری او را هدیه داد

<p>در میان کافرستان بانگ زد که شود جنگ و عداوتها دراز گفت در کافرستان بانگِ نماز خود پیامد کافری با جامه‌یی هدیه آورد و پیامد چون الیف که صلا و بانگ او راحت فزاست؟ گفت کاوازش فتاد اندر کُشت آرزو می بود او را مُؤمنی پندها می داد چندین کافرش همچو مجمر بود این غم، من چو عود که بجنبد سلسله او دم به دم تا فرو خواند این مؤذن، آن اذان</p>	<p>یک مؤذن داشت بس آوازِ بد چند گفتندش مگو بانگِ نماز او ستیزه کرد و پس بی‌احتراز خلق خایف شد زفته عامه‌یی شمع و حلوا با چنان جامه لطیف پرس پرسیان کین مؤذن کو، کجاست هین چه راحت بود زان آوازِ زشت؟ دختری دارم لطیف و بس سنی هیچ این سودا نمی‌رفت از سرش در دل او مهر ایمان رُسته بود در عذاب و درد و اشکنجه بُدم هیچ چاره می‌ندانستم در آن</p>	<p>3370/۳۳۷۱</p> <p>3375/۳۳۷۱</p>
---	--	-----------------------------------

که به گوشم آمد این دو چار دانگ؟
 هیچ نشنیدم درین دیر و گشت
 هست اعلام و شعار مؤمنان
 آن دگر هم گفت آری ای پدر
 از مسلمانی دل او سرد شد
 دوش خوش خفتم در آن بی خوف خواب
 هدیه آوردم به شکر، آن مرد کو؟
 که مرا گشتی مجیر و دستگیر
 بنده تو گشته‌ام من مستگیر
 من دهانت را پُر از زر کردمی
 راه زن همچون که آن بانگ نماز
 چند حسرت در دل و جانم رسید
 گفت آوه چیست این فحل فرید؟
 بر کس ما می‌ریند این شوهران
 آفرینها بر چنین شیر فرید
 بحر اندر قطره‌اش غرقه شود
 اندر آن ذره شود بی‌شده فنا
 کرد اندر جنگ خصمان را تباه
 تا فنا شد گوهر گبر و جهود
 کفرهای باقیان شد زو گمان
 یا مسلمانی و یا بیمی نشاند
 این مثلها کفو ذره نور نیست
 ذره نبود شارق لای تقسیم
 محرم دریا نه‌ای این دم، گفی
 گر نماید رخ ز شرق جان شیخ
 جمله بالا خلد گیرد اخضری
 او یکی تن دارد از خاک حقیر
 که بماندم اندرین مشکل عمو
 پُر شده از نور او هفت آسمان؟
 ای عجب زین دو کدامین است و کیست؟

گفت دختر، چیست این مکروه بانگ
 من همه عمر این چنین آواز زشت
 خواهرش گفتا که این بانگ اذان
 باورش نامد بپرسید از دگر
 چون یقین گشتش، رخ او زرد شد
 باز رستم من ز تشویش و عذاب
 راحتتم ایمن بود از آواز او
 چون بدیدش، گفت این هدیه پذیر
 آنچه کردی با من از احسان و بزر
 گر به مال و ملک و ثروت فردمی
 هست ایمان شما زرق و مجاز
 لیک از ایمان و صدق با یزید
 همچون آن زن کو جماع خر بدید
 گر جماع اینست، بُردند این خران
 داد جمله داد ایمان با یزید
 قطره‌یی زایمانش در بحر از رَوَد
 همچو ز آتش ذره‌یی در بی‌شده‌ها
 چون خیالی در دل شه یا سپاه
 یک ستاره در محمد رخ نمود
 آنکه ایمان یافت، رفت اندر امان
 کفر صرف اولین باری نماند
 این به حیل آب و روغن کرد نیست
 ذره نبود جز حقیری مُنجِم
 گفتن ذره مُرادى دان خفی
 آفتاب نیر ایمان شیخ
 جمله پستی گنج گیرد تا نری
 او یکی جان دارد از نور مُنیر
 ای عجب اینست او، یا آن؟ بگو
 گر وی اینست ای برادر، چیست آن
 و روی آنست این بدن ای دوست چیست؟

3380/۳۳۸۱

3385/۳۳۸۶

3390/۳۳۹۱

3395/۳۳۹۶

3400/۳۴۰۱

3405/۳۴۰۶

حکایت آن زن که گفت شوهر را که گوشت را گربه خورد، شوهر گربه را به ترازو برکشید، گربه نیم من برآمد، گفت ای زن گوشت نیم من بود و افزون، اگر این گوشت است گربه کو و اگر این گربه است گوشت کو؟

<p>سخت طنّاز و پلید و ره‌زنی مَرْدُ مضطر بود اندر تن زدن سوی خانه با دو صد جَهْدِ طویل مرد آمد، گفت دفع ناصواب پیشِ مهمان لوت می‌باید کشید گوشتِ دیگر خر، اگر باید ترا گربه را من برکشم اندر عیار پس بگفت آن مرد، کای مُحْتالُ زن هست گربه نیم من، هم ای ستیر وربود این گوشت، گربه کو بجو؟ وَزَوَى آن روحست این تصویر کیست؟ این نه کارِ نُست و نه هم کارِ من دانه باشد اصل و آن گنه پَرّه، فرع ای قصاب، این گردزان با گَرْدَنُست قالت بی‌جان فسرده بود و سرد راست شد زین هر دو اسبابِ جهان آب را بر سر زنی در نشکند آب را و خاک را برهم زنی خاک سوی خاک آید روزِ فصل گشت حاصل از نیاز و از لجاج لَا سَمِيعُ أُذُنٌ وَلَا عَيْنٌ بَصِيرٌ یا کجا کردی دگر ضبطِ سخن؟ از یخی بر داشتی اومید را ز آبِ داوودِ هوا کردی زره</p>	<p>بود مردی کدخدا، او را زنی هرچه آوردی، تلف کردیش زن بهر مهمان گوشت آورد آن مُعِیل زن بخوردش با کباب و با شراب مرد گفتش گوشت کو، مهمان رسید گفت زن این گربه خورد آن گوشت را گفت ای اَیْبَکِ ترازو را بیار برکشیدش، بود گربه نیم من گوشت نیم من بود، افزون یک یتیر این اگر گربه‌ست پس آن گوشت کو؟ با یزید ار این بُود، آن روح چیست حیرت اندر حیرتست ای یارِ من هر دو او باشد و لیکن رَیْعِ زَرَعُ حکمت این اضداد را با هم بُبَست روح بی‌قالب نداند کار کرد قالت پیدا و آن جائتِ نهان خاک را بر سر زنی سر نشکند گر تو می‌خواهی که سر را بشکنی چون شکستی سر، رود آبش به اصل حکمتی که بُود حق را ز ازدواج باشد آنگه ازدواجاتِ دگر گر شنیدی اُذُن، کی ماندی اُذُن گر بدیدی برف و یخ خورشید را آب گشتی، بی عُروق و بی‌گیره</p>	<p>3410/۳۴۱۱</p> <p>3415/۳۴۱۶</p> <p>3420/۳۴۲۱</p> <p>3425/۳۴۲۶</p> <p>3430/۳۴۳۱</p>
--	---	--

۱. در متن «باشد هلاه بود که بعد به «باید تراه اصلاح و در بالای آن نوشته شد.

۲. «ولیکن ریع زرع» در متن «ولیک از ریع زرع» بود که در حاشیه اصلاح شده است.

پس شدی درمانِ جانِ هر درخت^۱
 آن یخی بفسرده در خود مانده
 لَيْسَ يَا لَفَّ لَيْسَ يُؤَلَّفُ جِسْمُهُ
 نیست ضایع، زو شود تازه جگر
 لامَسَاسِي بِأَدْرَاخَانِ خَوَانِدَه
 لَيْسَ إِلَّا شَخُّ نَفْسٍ قِسْمُهُ
 لیک نبود پیک و سلطانِ خُصْر
 نیست هر بُرجی عبورش را پسند
 هر وفا را کی پسندد همتت
 هر درختی از قدومش نیکیبخت
 هر صفا را کی گزیند صَفْوَت؟

حکایت آن امیر که غلام را گفت که می‌بیار، غلام رفت و سبوی می آورد
 در راه زاهدی بود، امر معروف کرد زد سنگی و سبو را بشکست، امیر
 بشنید و قصد گوشمال زاهد کرد و این قصد در عهد دین عیسی -
 علیه السلام - بود که هنوز می حرام نشده بود ولیکن زاهد تقززی می کرد
 و از تنعم منع می کرد

بود امیری، خوشدلی، می‌باره‌یی
 مشفق، مکین نوازی، عادل
 شاه مردان و امیرالمؤمنین
 دور عیسی بود و ایام مسیح
 آمدش مهمان به ناگاهان شبی
 باده می‌بایستشان در نظم حال
 باده‌شان کم بود و گفتا ای غلام
 از فلان راهب که دارد خمر خاص
 جرعه‌یی زان جام راهب آن کند
 اندر آن می مایه پنهانی است
 تو به دلّی پاره پاره کم نگر
 از برای چشم بد مردود شد
 گنج و گوهر کنی میان خانه‌هاست؟
 گنج آدم چون به ویران بُد دفین
 کُهِفِ هر مخمور و هر بیچاره‌یی
 جوهری، زر بخششی، دریا دلی
 راه بان و راز دان و دوست بین
 خَلَقِ دلدار و کم آزار و ملیح
 هم امیری، جنس او، خوش مذهبی
 باده بود آن وقت مأذون و حلال^۲
 رو، سبو پُرکن، به‌ما آور مُدام
 تا زخاص و عام یابد جان خلاص
 که هزاران جَرّه و خُمدان کند
 آنچنانک اندر عبا سلطانی است
 که سیّه کردند از بیرون زر
 وز برون آن لعل دودآلود شد
 گنجها پیوسته در ویرانه‌هاست
 گشت طینش چشم بند آن لعین

۱. و شدی بعداً در متن افزوده شده است.

۲. در متن به صورت «عیسی بود علیه‌السلام» آمده است.

۳. «ل» کلمه «حلال» آخر مصرع دوم در حاشیه افزوده شده است.

جان همی گفتش که طینم سَدِّ تُت
 در زمان در دیر رُهبانان رسید
 سنگ داد و در عوض گوهر خرید
 تاج زر بر تازک ساقی نهد
 بندگان و خسروان آمیخته
 تخت و تخته آن زمان یکسان شده
 وقتِ مستی همچو جان اندر تنند
 نیست فرقی کاندرا آنجا غرق نیست
 سوی قصر آن امیر نیک نام
 خشک مغزی در بلا پیچیده بی
 خانه از غیر خدا پرداخته
 داغها بر داغها، چندین هزار
 روز و شب چسبیده او بر اجتهاد
 صبر و حلمش نیمشب بگریخته
 گفت باده، گفت آن کیست آن؟
 گفت طالب را چنین باشد عمل؟
 باده شیطان و آنکه نیم هوش؟
 هوشها باید بر آن هوش تو بست
 ای چو مرغی گشته صید دام سُکر؟

او نظر می کرد در طین سَت سَت
 دو سبو بستد غلام و خوش دوید
 زر بداد و باده چون زر خرید
 باده بی کان بر سر شاهان جَهْد
 فتنه ها و شورها انگیخته
 استخوانها رفته جمله جان شده
 وقتِ هشیاری چو آب و روغند
 چون هریسه گشته، آنجا فرق نیست
 این چنین باده همی بُرد آن غلام
 پیش آمد زاهدی غم دیده بی
 تن ز آتشیای دل بگداخته
 گوشمالِ محنتِ بی زینهار
 دیده هر ساعت دلش در اجتهاد
 سال و مه در خون و خاک آمیخته
 گفت زاهد در سبوها چیست آن؟
 گفت آن آن فلان میرِ اجل
 طالب یزدان و آنکه عیش و نوش
 هوش تو بی می چنین پژمرده است
 تا چه باشد هوشِ تو هنگام سُکر

3455/۳۴۵۶

3460/۳۴۶۱

3465/۳۴۶۶

3470/۳۴۷۱

حکایتِ ضیاءِ دَلق که سخت دراز بود و برادرش شیخِ اسلام تاجِ بلخ
 به غایت کوتاه بالا بود و این شیخِ اسلام از برادرش ضیا ننگ داشتی؛ ضیا
 درآمد به درس او و همه صدورِ بلخ حاضر به درس او، ضیا خدمتی کرد و
 بگذشت، شیخِ اسلام او را نیم قیامی کرد سرسری، گفت آری سخت
 درازی پاره بی در دزد

دادرِ آن تاج شیخِ اسلام بود
 بود کوتاه قد و کوچک همچو قَرخ
 این ضیا اندر ظرافت بُد فزون
 بود شیخِ اسلام را صد کبر و ناز

آن ضیاء دلق خوش الهام بود
 تاج شیخِ اسلام دارالملک بلخ
 گرچه فاضل بود و فحل و ذوفنون
 او بسی کوتاه، ضیا بی حد دراز

3475/۳۴۷۶

آن ضیا هم واعظی بُد باهدی
 بارگه پر قاضیان و اصفیا
 این برادر را چنین نصف القیام
 اندکی زان قد سزوت هم بدزد
 تاخوری می، ای تو دانش را عدو؟
 ضحکه باشد نیل بر روی حبش
 تا تو بیهوشی و ظلمت جو شوی؟
 در شب ابری تو سایه جو شده
 طالبان دوست را آمد حرام
 چشمشان بر راه و بر منزل بُود
 این قلاووز خرد با صد کسوف
 کاروان را هالک و گمره کنی
 نفس را در پیش نه نان سبوس
 دزد را منبر منه، بردار دار
 از بُریدن عاجزی، دستش ببند
 گر تو پایش نشکنی، پایت شکست
 بهر چه؟ گو زهر خند و خاک خور
 او سبو انداخت و از زاهد بجست
 ماجرا را گفت یک یک پیش او

زین برادر عار و ننگش آمدی
 روز محفل اندر آمد آن ضیا
 کرد شیخ اسلام از کبر تمام
 گفت او را بس درازی بهر مُزد
 پس ترا خود هوش کو، یا عقل کو
 روت بس زیباست، نیلی هم بکش
 در تو نوری کی درآمد ای غوی
 سایه در روزست جستن قاعده
 گر حلال آمد پی قوت عوام
 عاشقان راباده خون دل بُود
 در چنین راه بیابان مخوف
 خاک در چشم قلاووزان زنی
 نان جو حقاً حرامست و فسوس
 دشمن راه خدا را خوار دار
 دزد را تو دست بُبریدن پسند
 گر نبندی دست او، دست تو بست
 تو عدو را می دهی و نئی شکر
 زد زغیرت بر سبو سنگ و شکست
 رفت پیش میرو گفتش باده کو؟

3480/۳۴۸۱

3485/۳۴۸۶

3490/۳۴۹۱

رفتن امیر خشم آلود برای گوشمال زاهد

گفت بُنما خانه زاهد کجاست؟
 آن سر بی دانش مادر غرش
 طالب معروفی است و شهرگی
 تا به چیزی خویشتن پیدا کند
 که تلس می کند با این و آن
 داروی دیوانه باشد کیر گاو
 بی لیت خر بندگان خر چون رود؟
 نیم شب آمد به زاهد، نیم مست
 مرد زاهد گشت پنهان زیر پشم

میر چون آتش شد و برجست راست
 تا بدین گرز گران کوبم سرش
 او چه داند امیر معروف از سگی
 تا بدین سالوس خود را جا کند
 کو ندارد خود هنر الا همان
 او اگر دیوانه است و فتنه کاو
 تا که شیطان از سرش بیرون رود
 میر بیرون جست دبوسی به دست
 خواست گشتن مرد زاهد را زخشم

3495/۳۴۹۶

3500/۳۵۰۱

مرد زاهد می شنید از میر آن
گفت در روگفتن زشتی مرد
روی باید آینه وار آهین

زیر پشم آن رَسَن تابان نهان
آینه تاند که رو را سخت کرد
تات گوید روی زشت خود بین

حکاتِ مات کردنِ دلکک، سید شاه ترمذ را

شاه با دلکک همی شطرنج باخت
گفت شه شه و آن شه کبر آورش
که بگیر اینک شهت، ای قلتبان
دستِ دیگر باختن فرمود میر
3510/۳۵۱۱

باخت دستِ دیگر و شه مات شد
برجهید آن دلکک و در کُنج رفت
زیر بالنها و زیر شش نمد
گفت شه، هی هی چه کردی چیست این؟
کی توان حق گفت جز زیر لحاف
3515/۳۵۱۶

ای تو مات و من ز زخم شاه مات
چون محله پُر شد از هیهای میر
خلق بیرون جَست زود از چپ و راست
مغز او خشکست و عقلش این زمان
3520/۳۵۲۱

زهد و پیری ضعف بر ضعف آمده
رنج دیده، گنج نادیده زیار
یا نبود آن کار او را خود گهر
یا که بود آن سعی چون سعی جهود
مرورا درد و مصیبت این بس است
3525/۳۵۲۶

چشم پُر درد و نشسته او به کُنج
نه یکی کَحال کورا غم خورد
اجتهادی می کند با خَزُر و ظَن
زان رهش دورست تا دیدارِ دوست
ساعتی او با خدا اندر عتاب

مات کردش زودخشم شه بتاخت
یک یک از شطرنج می زد بر سرش
صبر کرد آن دلکک و گفت الامان
او چنان لرزان که عور از زَمهریر
وقتِ شه شه گفتن و میقات شد
شش نمد بر خود فکند از بیم تفت
خفت پنهان تا ز زخم شه رهد
گفت شه شه، شه شه، ای شاه گزین
با تو ای خشم آور آتش سِجاف؟
می زخم شه شه به زیر رخنهات
وز لگد بر در زدن وز داروگیر
کای مقدم وقتِ عفوست و رضاست
کمترست از عقل و فهم کودکان
واندر آن زهدش گشادی ناشده
کارها کرده، ندیده مُردِ کار
یا نیامد وقتِ پاداش از قَدَر
یا جزا وابسته میقات بود
که در این وادی پُر خون بی کس است
رو تُرُش کرده، فرو افکنده لُنج
نیشِ عقلی که به کُخلی پی بَرَد
کار در بوکست، تا نیکوشدن
کو نجوید سر، رئیسش آرزوست
که نصیبم رنج آمد زین حساب

۱. می شنوده را در متن به می شنیده بدل کرده اند.

ساعتی با بختِ خود اندر جدال
هر که محبوس است اندر بو و رنگ
تا برون ناید ازین ننگین مُناخ
زاهدان را در خلا پیش از گُشاد
کز ضَجَر خود را بدرآند شکم

که همه پَران و ما ببریده بال
گرچه در زهدست، باشد خُوش تنگ
کی شود خُویش خوش و صَدْرش فراخ؟
کارد و اُستَره نشاید هیچ داد
غَصّه آن بی مرادِیها و غم

انداختن مصطفی - علیه السّلام - خود را از کوه جِریّ از وحشتِ
دیر نمودن جبرئیل - علیه السّلام - خود را بهوی و پیداشدن جبرئیل
بهوی که میندازد که تو را دولتها در پیش است^۱

مصطفی را هجر چون بفراختی
تا بگفتی جبرئیلش هین مکن
مصطفی ساکن شدی زانداختن
باز خود را سرنگون از کوه، او
باز خود پیدا شدی آن جبرئیل
همچنین می بود تا کشفِ حجاب
بهر هر محنت چو خود را می کُشدند
از فدایی مردمان را حیرتست
ای خُنک آنکه فدا کردست تن
هر یکی چونکه فدایی نیست
کُشتنی اندر غُروبی یا شروق
باری این مُقَبِل فدای این فنست

عاشق و معشوق و عشقش بر دوام
یا کِرامی اِزْحَمُوا أَهْلَ الْهَوَى
عفو کن ای میر بر سختی او
تا زجرمت هم خدا عفوی کند
تو ز غفلت بس سبو بشکته ای
عفو کن تا عفو یابی در جزا

خویش را از کوه می انداختی
که ترا بس دولتست از امرِ کُن
باز هجران آوریدی تاختن
می فکندی از غم و اندوه او
که مکن این، این تو شاه بی بدیل
تا بیاید آن گهر را او ز جیب
اصلی محتهاست این، چو نش کُشدند؟
هر یکی از ما فدای سیرتست
بهر آن کارزد فدای آن شدن
کاندر آن ره صَرَفِ عُمَر و کشتنست
که نه شایق ماند آنکه نه مشوق
کاندر و صد زندگی در کشتنست
در دو عالم بهره مند و نیک نام
سَأَلْتَهُمْ وَزِدَّ التَّوَى بَعْدَ التَّوَى
در نگر در درد و بدبختی او
زَلَّت را مغفرت در آگند
در امید عفو دل در بسته ای
می شکافد مو قَدَر اندر سزا

۱. و پیداشدن جبرئیل بهوی، با اشاره به جای آن در متن در حاشیه نوشته شده است.

جواب گفتن امیر مرآن شفیعان را و همسایگان زاهد را که گستاخی چرا
کرد و سبوی ما را چرا شکست؟ من در این باب شفاعت قبول نخواهم
کرد که سوگند خورده‌ام که سزای او را بدهم

<p>میر گفت او کیست کو سنگی زند چون گذر سازد ز کویم شیر نر بنده ما را چرا آزرده دل شربت‌ی که به زخون اوست ریخت لیک جان از دست من او کی برد؟ تیر قهر خویش بر پرتش زخم گر رود در سنگ سخت از کوشم من برانم بر تن او ضربتی با همه سالوس با ما نیز هم؟ خشم خون خوارش شده بُد سرکشی</p>	<p>بر سبوی ما، سبو را بشکنند؟ ترش ترسان بگذرد با صد خذر کرد ما را پیش مهمانان خجل؟ این زمان همچون زنان از ما گریخت گیر همچون مرغ بالا بریزد پر و بال مُرد ریگش برکنم از دل سنگش کنون بیرون کشم که بود قوادکان را عبرتی داد او و صد چو او این دم دهم از دهانش می برآمد آتشی</p>	<p>3555/۳۵۵۶</p> <p>3560/۳۵۶۱</p>
--	--	-----------------------------------

دوم بار دست و پای امیر را بوسیدن و لابه کردن شفیعان و همسایگان زاهد

<p>آن شفیعان از دم هیهای او کای امیر از تو نشاید کین گشی باده سرمای ز لطف تو ببرد پادشاهی کن ببخشش ای رحیم هر شرابی بنده این قد و خد هیچ محتاج می گلگون نه‌ای ای رخ چون زهره‌ات شمس الضحی باده کاندر خنب می جوشد نهان ای همه دریا، چه خواهی کرد، نم ای مه تابان چه خواهی کرد گرد؟ تاج کرمناست بر فرق سرت</p>	<p>چند بوسیدند دست و پای او گر بشد باده، تو بی باده خوشی لطف آب از لطف تو حسرت خورد ای کریم ابن‌الکریم ابن‌الکریم جمله مستان را بُود بر تو حسد ترک کن گلگونه، تو گلگونه‌ای ای گدای رنگ تو گلگونه‌ها زاشتیاق روی تو جوشد چنان وی همه هستی، چه می جویی عدم؟ ای که مه در پیش رویت روی زرد طوق اعطیناک آویز بَرت</p>	<p>3565/۳۵۶۶</p> <p>3570/۳۵۷۱</p>
--	--	-----------------------------------

<p>تو خوش و خوبی و کانِ هر خوشی جوهرست انسان و چرخ او را عَرَض ای غلامت عقل و تدبیرات و هوش خدمتت بر جمله هستی مُفْتَرَض عِلْمِ جویی از کُتُبها ای فسوس بحرِ علمی، در نمی پنهان شده می چه باشد یا سَماع و یا جِماع آفتاب از ذره‌یسی شد وام خواه جانِ بی‌کیفی شده محبوسِ کیف</p>	<p>3575/۳۵۷۶</p> <p>3580/۳۵۸۱</p>
---	-----------------------------------

باز جواب گفتن آن امیر ایشان را^۱

<p>من به ذوق این خوشی قانع نیّم کژ همی‌گردم چنان گاهی چنین کژ همی‌گردم به هر سو همچو بید که زیادش گونه‌گونه رقصهاست این خوشی را کی پسندد خواجه کی؟^۲ که سرشته در خوشیِ حَق بُدند این خوشیها پیششان بازی نمود مرده را چون درگشند اندر کنار؟</p>	<p>گفت نه نه، من حریفِ آن مَیّم من چنان خواهم که همچون یاسمین واره‌یده از همه خوف و امید همچو شاخ بید گردان چپ و راست آنکه خو کردست با شادیِ می انیا زان زین خوشی بیرون شدند ز آنکه جانشان آن خوشی رادیده بود با بُتِ زنده کسی چون گشت یار</p>	<p>3585/۳۵۸۶</p> <p>3590/۳۵۹۱</p>
--	--	-----------------------------------

تفسیر این آیت که «وَإِنَّ الدَّارَ الْآخِرَةَ لَإِلهی الْحَیْوانُ لَوْ کَانُوا یَعْلَمُونَ» که در
و دیوار و عرصه آن عالم و آب و کوزه و میوه و درخت همه زنده‌اند و
سخن گوی و سخن شنو و جهت آن فرمود مصطفی - علیه السلام - که:
«الدُّنْیا جیفَةٌ وَ طَلابُها کِلاِبٌ»، و اگر آخرت را حیات نبودی آخرت هم جیفه
بودی، جیفه را برای مردگیش جیفه گویند نه برای بوی زشت و فَرخِچی

آن جهان چون ذره ذره زنده‌اند نکته دانند و سخن گوینده‌اند

۱. آن بعداً علاوه شده است.

۲. آخرین کلمه بیت «هی» است که در مقابل در بالای آن «کی» افزوده و اصلاح کرده‌اند.

کین علف جز لایقی آنعام نیست
 کی خورد او باده اندر گولخن؟
 کرم باشد کیش وطن سرگین بود
 بهر این مرغان کور این آب شور
 پیش او حجاج خونی عادلست
 که زلف زندگان بی آگهند
 کودکان را تیغ چوین بهترست
 که نگاریده‌ست اندر دیرها
 هیچ مان پروای نقشی سایه نیست
 و آن دگر نقشش چومه در آسمان
 و آن دگر با حق به گفتار وانیس
 گوشش جانش جاذب اسرار گن
 چشمش سر حیران ما زاع البصر
 پای معنی فوق گردون در طواف
 این درون وقت و آن بیرون حین
 و آن دگر یار ابد قرین ازل
 هست یک نعتش امام القبلتین
 هیچ غیبی مرورا غایم نماند
 کی حجاب آرد شب بیگانه‌اش؟
 کفر او ایمان شد و کفران نماند
 او ندارد هیچ از اوصاف خویش
 شد برهنه جان به جان افزای خویش
 شاهش از اوصاف قدسی جامه کرد
 بر پرید از چاه بر ایوان چاه
 از بن طشت آمد او بالای طشت
 شومی آمیزش اجزای خاک
 ورنه او در اصل بس برجسته بود
 همچو هاروتش نگون آویختند
 از عتابی شد معلق همچنان
 خویش را سر ساخت و تنها پیش راند
 کرد استغنا و از دریا برید
 بحر رحمت کرد و او را باز خواند

در جهان مُرده‌شان آرام نیست
 هرکرا گلشن بود بزم و وطن
 جای روح پاک علیین بود
 بهر مخمور خدا جام ظهور
 هرکه عدل عترش ننمود دست
 دختران را لعبت مُرده دهند
 چون ندارند از فتوت زورو دست
 کافران قانع به نقش انبیا
 زان میهان ما را چو دور روشنیست
 این یکی نقشش نشسته در جهان
 این دهانش نکته گویان با جلیس
 گوش ظاهر این سخن را ضبط کن
 چشم ظاهر ضابط حلیه بشر
 پای ظاهر در صف مسجد صواف
 جزو جزوش را تو بشمر همچنین
 این که در وقتست باشد تا اجل
 هست یک نامش ولی الدولتین
 خلوت و چله برو لازم نماند
 قرص خورشیدست خلوت خانه‌اش
 علت و پرهیز شد، بحران نماند
 چون الف از استقامت شد به پیش
 گشت فرد از کسوه خواهی خویش
 چون برهنه رفت پیش شاه فرد
 خلعتی پوشید از اوصاف شاه
 این چنین باشد چو دُردی صاف گشت
 در بن طشت از چه بود او دُرد ناک؟
 یار ناخوش پر و بالش بسته بود
 چون عتاب اهبطوا انگیختند
 بود هاروت از ملاک آسمان
 سرنگون زان شد که از سر دور ماند
 آن سبد خود را چو پر از آب دید
 بر جگر آبش یکی قطره نماند

3595/۳۵۹۶

3600/۳۶۰۱

3605/۳۶۰۶

3610/۳۶۱۱

3615/۳۶۱۶

3620/۳۶۲۱

آید از دریا، مبارک ساعتی
 گرچه باشند اهل دریا بار، زرد
 سرخ گردد روی زرد از گوهری
 زآنکه اندر انتظار آن لقاست
 بهر آن آمد که جانس قانعست
 نیست او از علت ابدان علیل
 خیره گردد عقل جالینوس هم
 مصطفی گوید که ذلّت نفسهُ
 آن مُشَبَّک سایه غربالی است
 پیش عینان چه جامه، چه بدن
 خر مگس را چه آبا، چه دیگدان

رحمتی بسی علتی، بسی خدمتی
 الله الله گردد دریا بار گردد
 تا که آید لطف بخشایش گری
 زردی رو بهترین رنگهاست
 لیک سرخی بر رخ کان لامعت
 که طمع لاغر کند زرد و ذلیل
 چون بسیند روی زرد بسی سقم
 چون طمع بستی تو در انوارِ هو
 نور بی سایه لطیف و عالی است
 عاشقان غریبان همی خواهند تن
 روزه داران را بُود آن نان و خوان

3625/۳۶۲۶

3630/۳۶۳۱

دگر بار استدعای شاه از ایاز که تاویل کار خود بگو و مشکل منکران را و
 طاعنان را حل کن که ایشان را در آن التباس رها کردن مروّت نیست

ای ایاز، اکنون بگو احوال خویش
 تو بدین احوال کی راضی شوی؟
 خاک بر احوال و درس پنج و شش
 حال ظاهر گویمت در طاق و جفت
 گشت برجان خوشتر از شکر نبات
 تلخی دریا همه شیرین شود
 باز سویی غیب رفتند ای امین
 همچو جو اندر روش، کیش بندنی
 فکرت هر روز را دیگر اثر

این سخن از حدّ و اندازه است بیش
 هست احوال تو از کان نوی
 هین حکایت کن از آن احوال خوش
 حال باطن گر نمی آید به گفت
 که ز لطف باز تلخیهای مات
 زان نبات از گردد در دریا رود
 صد هزار احوال آمد همچین
 حال هر روزی بهدی مانند نی
 شادی هر روز از نوعی دگر

3635/۳۶۳۶

3640/۳۶۴۱

۱. کلمه «در آن» بعد بر بالای «راه» افزوده شد.

تمثیل تن آدمی به مهمان خانه و اندیشه های مختلف به مهمانان مختلف،
 عارف در رضا بدان اندیشه های غم و شادی چون شخص مهمان دوست
 غریب نواز خلیل وار، که در خلیل به اکرام ضیف پیوسته باز بود بر کافر و
 مؤمن و امین و خاین و با همه مهمانان روی تازه داشتی

هست مهمان خانه این تن ای جوان
 هین مگو کین مانند اندر گردنم
 هر چه آید از جهان غیب و ش
 هر صباحی ضیف نو آید دوان
 که هم اکنون باز پترد در عدم
 در دلت ضیفست، او را دار خوش

3645/۳۱۴۶

حکایت آن مهمان که زن خداوند خانه گفت که باران فرو گرفت و مهمان
 در گردن ما ماند

آن یکی را بیگهان آمد فُتُو
 خوان کشید او را، کرامتها نمود
 مرد زن را گفت پنهانی سخن
 پُستر^۲ ما را بگستر سوی در
 گفت زن خدمت کنم، شادی کنم
 هر دو پُستر گسترید و رفت زن
 ماند مهمان عزیز و شوهرش
 در سَمَر گفتند هر دو مُتَجَب
 بعد از آن مهمان ز خواب و از سَمَر
 شوهر از خجلت بدو چیزی نگفت
 که برای خواب تو ای بوالکرم
 آن قراری که به زن او داده بود
 آن شب آنجا سخت باران در گرفت
 زن بیامد، برگمان آنکه شو

3650/۳۱۵۱

3655/۳۱۵۱

3660/۳۱۶۱

۱. «تن» در متن از قلم افتاده، در مقابله با اشاره به جای آن به قلمی ریز بر پایین کلمه افزوده شده است.
۲. «به مهمانان مختلف» نیز در مقابله با حروف ریزتر در بالای عنوان نوشته شده است.
۳. «پُستر» چند مورد با صَم «پ» ضبط نده است.

داد مهمان را به رغبت چند بوس
 خود همان آمد، همان آمد، همان
 بر تو چون صابون سلطانی بماند
 بر سر و جانِ تو او تاوان شود
 موزه دارم، غم ندارم من زگیل
 در سفر یک دم مبادا روخ شاد
 کین خوشی اندر سفر ره زن شود
 چون رمید و رفت آن مهمانِ فرد
 گر مزاحی کردم از طبیعت، مگبیر
 رفت و ایشان را در آن حسرت گذاشت
 صورتش دیدند شمعی بی لگن
 چون بهشت از ظلمتِ شب گشته فرد
 از غم و از خجلتِ این ماجرا
 هر زمان گفתי خیالِ میهمان
 می‌فشاندم، لیک روزیتان نبُود

رفت عریان در لحاف آن دم عروس
 گفت می‌ترسیدم ای مردِ گلان
 مردِ مهمان را گیل و باران نشاند
 اندرین باران و گیل او کی رود؟
 زود مهمان جست و گفت ای زن، بهل
 من زوان گشتم، شما را خیر باد
 تا که زوتر جانبِ معدن زود
 زن پشیمان شد از آن گفتارِ سرد
 زن بسی گفتش که آخر ای امیر
 سجده و زاری زن سودی نداشت
 جامه ازرق کرد زان پس مرد و زن
 می شد و صحرا ز نورِ شمع مرد
 کرد مهمان‌خانه خانه خویش را
 در درون هر دو از راهِ نهان
 که منم یارِ خضر، صد گنج و جُود

3665/۳۶۶۶

3670/۳۶۷۱

3675/۳۶۷۶

تمثیل فکرِ هر روزینه که اندر دل آید به مهمان نو که از اول روز در خانه
 فرود آید و فضیلتِ مهمان‌نوازی و نازِ مهمان کشیدن و تحکم و بد خوئی
 کند به خداوندِ خانه

آید اندر سینه‌ات هر روز نیز
 ز آنکه شخص از فکر دارد قدر و جان
 کار سازیهای شادی می‌کند
 تا در آید شادی نو زاصلِ خیر
 تا بروید برگِ سبزِ مُتصل
 تا خرامد ذوق نو از ماورا
 تا نماید بیخ رو پوشیده را
 در عوض حَقّاً که بهتر آورد
 که بُود غم بنده اهل یقین
 رز بسوزد از تبمهای شرق
 چون ستاره، خانه خانه می‌رود

هر دمی فکری چو مهمانِ عزیز
 فکر را ای جان به جایِ شخص دان
 فکرِ غم گر راهِ شادی می‌زند
 خانه می‌روید به تندی او ز غیر
 می‌فشانند برگِ زرد از شاخِ دل
 می‌کند بیخِ سرورِ کهنه را
 غم کند بیخِ کز پوشیده را
 غم زدل هر چه بریزد یا بَرَد
 خاصه آن را که یقینش باشد این
 گر تَرش رویی نیارد ابر و برق
 سعد و نحس اندر دلت مهمان شود

3680/۳۶۸۱

3685/۳۶۸۶

باش همچون طالعش شیرین و چُست
 شکر گوید از تو با سلطان دل
 در بلا خوش بود با ضیفِ خدا
 پیش حق گوید به صد گون شکر او
 رونکرد ایوب یک لحظه تَرش
 بود چون شیر و عسل او با بلا
 خند خندان پیش او تو باز رَو
 لَا تُحَرِّمْنِي أَنْبَلُ مِنْ بَرِّهِ
 لَا تُعَقِّبْ خَسْرَةَ لِي إِنْ مَضَى
 آن تَرش را چون شکر شیرین شمار
 گلشن آرنده ست ابر و شوره کُش
 با تَرش تو رو تَرش کم کن چنان
 جهد کن تا از تو او راضی رود
 عادت شیرین خود افزون کنی
 ناگهان روزی برآید حاجت
 آن به امر و حکمتِ صانع شود
 بوک نجمی باشد و صاحبِ قران
 تا بُوی پیوسته بر مقصود چیر
 چشم تو در اصل باشد متظر
 دایما در مرگ باشی زان رَوش
 باز ره دایم زمرگِ انتظار

آن زمان که او مقیم بُرج نُست
 تا که با مَه چون شود او متصل
 هفت سال ایوب با صبر و رضا
 تا چو واگردد بلایِ سخت رو
 کز محبت با من محبوب کُش
 از وفا و خجلتِ علمِ خدا
 فکر در سینه درآید نو به نو
 که اِعْذَنِي خَالِقِي مِنْ بَرِّهِ
 رَبِّ أَوْزِعْنِي لِشُكْرِ مَا أَرَى
 آن ضمیر رو تَرش را پاس دار
 ابر را گر هست ظاهر رو تَرش
 فکر غم را تو مثالِ ابر دان
 بوک آن گوهر به دست او بُود
 ورنه نباشد گوهر و نبود غنی
 جای دیگر سود دارد عادتت
 فکرتی کز شادیت مانع شود
 تو مخوان دو چار دانگش ای جوان
 تو مگو فرعیست، او را اصل گیر
 ورتو آن را فرع گیری و مُضِر
 زهر آمد انتظار اندر چُشش
 اصل دان آن را بگیری در کنار

3690/۳۶۹۱

3695/۳۶۹۶

3700/۳۷۰۱

3705/۳۷۰۶

نواختنِ سلطان ایاز را

صدقِ تو از بحر و از کوهست بیش
 که رَوَد عقلِ چو کوهت گاه وار
 سُت گردد، در قرار و در ثبات
 ورنه بودی شاهِ مردان کیر خیر
 کی بود این جسم را آنجا مجال؟
 آخر از بازار قصابان گذر؟
 آرزیشان از دُنْبَه و از دُم کم
 عقلِ او موشی شود، شهوت چو شیر

ای ایازِ پُر نیازِ صدقِ کیش
 نه به وقتِ شهوت باشد عِشار
 نه به وقتِ خشم و کینه صبرهات
 مردی این مردیست نه ریش و ذکر
 حق کرا خواندست در قرآن رجال
 روح حیوان را چه قدرست ای پدر
 صد هزاران سر نهاده بر شکم
 رُوسپی باشد که از جولانِ کیر

3710/۳۷۱۱

3715/۳۷۱۶

وصیت کردن پدر دختر را که خود را نگهدار تا حامله نشوی از شوهرت^۱

زهره خدی، مه رخ، سیمین بری
 شو نبود اندر کفایت کفو او
 گر بشکافی، تلف گردد هلاک^۲
 او به ناکفوی، ز تخویف فساد
 خویشتن پرهیز کن، حایل مشو
 این غریب اِشمار را نبود وفا
 بر تو طفل او بماند مظلّم
 هست پندت دل‌پذیر و مغتنم
 دختر خود را بفرمودی خذر
 چون بود هر دو جوان خاتون و شو؟
 پنج ماهه گشت کودک یا که شش
 من نگفتم که ازو دوری گزین؟
 که نکردت پند و وعظم هیچ سود؟
 آتش و پنبه‌ست بی‌شک مرد و زن
 یا در آتش کی حفاظت و تقاست؟
 تو پذیرای مَنی او مشو
 خویشتن باید که از وی درکشی
 این نهانست و به‌غایت مخفیست^۳
 فهم کن کان وقت انزالش بُود
 کور گشتست این دو چشم کور من
 وقت حرص و وقت خشم و کارزار

خواجهمی بودست او را دختری
 گشت بالغ، داد دختر را به شو
 خریزه چون در رسد، شد آبناک
 چون ضرورت بود، دختر را بداد
 گفت دختر را گزین داماد نو
 کز ضرورت بود عقد این گدا
 ناگهان بجهد، کند ترک همه
 گفت دختر کای پدر خدمت کنم
 هر دو روزی، هر سه روزی، آن پدر
 حامله شد ناگهان دختر ازو
 از پدر او را خفی می‌داشتش
 گشت پیدا، گفت بابا چیست این
 این وصیتهای من خود باد بود
 گفت بابا چون کنم پرهیز من؟
 پنبه را پرهیز از آتش کجاست
 گفت من گفتم که سوی او مرو
 در زمان حال و انزال و خوشی
 گفت کی دانم که انزالش کیست
 گفت چشمش چون کلاپسه شود
 گفت تا چشمش کلاپسه شدن
 نیست هر عقلی حقیری پایدار

3720/۳۷۲۱

3725/۳۷۲۶

3730/۳۷۳۱

3735/۳۷۳۶

۱. کلمه «از شوهرت» در مقابله با قلم ریز افزوده شده است.

۲. در متن «تلف گشت و هلاک» نوشته شده، در مقابله کلمه «گردد» را با قید «صح» در پایین افزوده‌اند.

۳. در متن «دور دست» نوشته شده، در بالای آن به «مخفیست» اصلاح شده است.

وصفِ ضعیفِ دلی و سستیِ صوفیِ سایه پروردِ مجاهده ناکرده، درد و داغِ عشقِ ناچشیده، به سجده و دست بوسِ عام و به حرمت نظر کردن و به انگشتِ نمونِ ایشان که امروز در زمانه صوفی اوست، غره شده و به وهم بیمار شده، همچون آن معلم که کودکان گفتند که رنجوری و با این وهم که من مجاهدم، مرا در این ره پهلوان می دانند، با غازیان به غزا رفته که به ظاهر نیز هنر بنمایم، در جهاد اکبر مستثنام، جهادِ اصغر خود پیش من چه محل دارد؟ خیالِ شیر دیده و دلیریها کرده و مست این دلیری شده و روی به پیشه نهاده به قصد شیر، و شیر به زبان حال گفته که

«كَلَّا سَوْفَ تَعْلَمُونَ ثُمَّ كَلَّا سَوْفَ تَعْلَمُونَ»

ناگهان آمد قطاریق و و غا
 فارسان راندند تا صفِ مُصاف
 سَابِقُونَ الشَّابِقُونَ در راندند
 بازگشته با غنایم سودمند
 او برون انداخت، نسد هیچ چیز
 گفت من محروم ماندم از غزا
 که میان غزو خنجر کش نشد
 آن یکی را بهر کشتن تو بگیر
 اندکی خوش گشت صوفی، دل قوی
 چونکه آن نبود تیمم کرد نیست
 در پس خرگه که آرد او غزا
 قوم گفتا دیر ماند آنجا فقیر
 بسملش را موجب تأخیر چیست؟
 دید کافر را به بالای ویش
 همچو شیری خفته بالای فقیر
 از سر استیز صوفی را گلو
 صوفی افتاده به زیر و رفته هوش
 خسته کرده حلقی او بی خربه بی
 ریش او پر خون زحلقی آن فقیر
 همچو آن صوفی شدی بی خویش و پست

رفت یک صوفی به لشکر در غزا
 ماند صوفی با بته و خیمه و ضِعاف
 مُثَقِلَانِ خَاكِ بَرِجَا ماندند
 جنگها کرده مظفر آمدند
 ارمان دادند، کای صوفی تونیز
 پس بگفتندش که خشمینی چرا؟
 زان تَلَطَّفِ هِیچ صوفی خوش نشد
 پس بگفتندش که آوردیم اسیر
 سر بیزش تا تو هم غازی شوی
 کاب را اگر در وضو صد روشنیست
 بُسرد صوفی آن اسیر بسته را
 دیر ماند آن صوفی آنجا با اسیر
 کافر بسته دو دست، او کُشتنیست
 آمد آن یک دز تَفَحَّصِ در پیش
 همچو نر بالای ماده و آن اسیر
 دستها بسته همی خایید او
 گبر می خایید با دندان گلوش
 دست بسته گبر، همچون گربه بی
 نیم کُشتش کرده با دندان اسیر
 همچو تو کز دست نفس بسته دست

3740/۳۷۴۱

3745/۳۷۴۶

3750/۳۷۵۱

3755/۳۷۵۶

صد هزاران کوهها در پیش تو
 چون روی بر عقبه‌های همچو کوه؟
 هم در آن ساعت زحمت بی‌دریغ
 تا به هوش آید ز بی‌خویشی و خواب
 پس بپرسیدند چون بُد ماجرا؟
 ای چنین بی‌هوش گشتی از چه چیز؟
 این چنین بی‌هوش افتادی و پست؟
 طرفه در من بنگرید آن شوخ چشم
 چشم گردانید و شد هوشم زتن
 من ندانم گفت چون پُرهول بود
 رفتم از خود اوفتادم بر زمین

ای شده عاجز ز تلی کیش تو
 زین قدر خَز پشته مُردی از شکوه
 غازیان کُشتند کافر را به تیغ
 بر رخ صوفی زدند آب و گلاب
 چون به خویش آمد بدید آن قوم را
 الله الله این چه حالت ای عزیز
 از اسیرِ نیم کُشتِ بسته دست
 گفت چون قصد سرش کردم به خشم
 چشم را وا کرد پهن او سوی من
 گردش چشمش مرا لشکر نمود
 قصه کوتاه کن کز آن چشم این چنین

3760/۳۷۶۱

3765/۳۷۶۱

نصیحت مبارزان او را که با این دل و زهره که تو داری، که از کلایسه
 شدن چشم کافر اسیری دست بسته بیهوش شوی و دشنه از دست بیفتند،
 زنهار زنهار ملازم مطبخ خانقاه باش و سوی پیکار مرو تا رسوا نشوی

با چنین زهره که تو داری، مگر
 غرقه گشتی، گشتی تو در شکست
 که بود با تیغشان چون گوی سر
 چون نه‌ای با جنگِ مردان آشنا؟
 تاق تاق جامه کوبان مُنتَهَن
 بس سر بی‌تن به خون بر، چون حباب
 صد فنا گن، غرقه گشته در فنا
 اندر آن صف تیغ چون خواهد کشید؟
 تا تو بر مالی به خوردن آستین
 حمزه‌بی باید در این صف آهنین
 که گریزد از خیالی، چون خیال
 جای ترکان هست خانه، خانه شو

قوم گفتندش به پیکار و نبرد
 چون ز چشم آن اسیر بسته دست
 پس میان حمله شیران نر
 کی توانی کرد در خون آشنا
 که ز تاق‌تاق گردنها زدن
 بس تن بی‌سر که دارد اضطراب
 زیر دست و پای اسپان در غزا
 این چنین هوشی که از موشی پَرید
 چالش است آن، حمزه خوردن نیست این
 نیست حمزه خوردن، اینجا تیغ بین
 کار هر نازک دلی نبود قتال
 کار ترکانست نه ترکان، برو

3770/۳۷۷۱

3775/۳۷۷۱

۱. «طافاطاق» را به «تافاناق» و «طاق طاق» را به «تاق تاق» اصلاح کرده‌اند.

حکایت عَبَّاضِي - رَحِمَهُ اللهُ - که هفتاد غَزُو کرده بود سینه برهنه بر امید شهید شدن، چون از آن نومید شد از جهادِ اصغر رو به جهادِ اکبر آورد خلوت گزید، ناگهان طبلِ غازیان شنید، نفس از اندرون زنجیر می درانید سوی غزا، متهم داشتن او نفسِ خود را در این رغبت

<p>تَنُّ بَرَهْنَه، بَوَك زَخْمِي آيِدَم تا يکي تيري خورم من جائي گير در نيسابد جز شهيدی، مُقْبِلِي اين تنم از تير چون پرويز نيست کارِ بخت است اين، نه جَلْدِي و دَها</p>	<p>گفت عَبَّاضِي نَوَد بار آمدم تن برهنه می شدم در پيش تير تير خوردن بر گلو يا مَقْتَلِي بر تنم يک جا يگه بی زخم نيست ليک بر مَقْتَل نيامد تيرها</p>	<p>3780/۳۷۸۱</p>
<p>رَفْتَم اندر خلوت و در چَلَّه زود در رياضت کردن و لاغر شدن که خراميدند جيشِ غَزُو کوش که به گوشِ حَسِ شنيدم بامداد خويش را در غزوکردن کُن گرو</p>	<p>چون شهيدی روزي جانم نبود در جهادِ اکبر افکندم بَدَن بانگِ طبلِ غازیان آمد به گوش نَفْس از باطن مرا آواز داد خيز، هنگام غزا آمد، برو</p>	<p>3785/۳۷۸۶</p>
<p>از کجا ميلِ غزا، تو از کجا؟ ورنه نَفْسِ شهوت از طاعت بَرِيست در رياضت سخت تر اَفشارمت با فصاحت، بی دهان، اندر فسون جانِ من چون جانِ گبران می کُشي</p>	<p>گفتم ای نَفْسِ خبيثِ بی وفا راست گوی ای نَفْس، کين حيلت گريست؟ گر نگویی راست، حمله آرمت نَفْس بانگ آورد آن دم از درون که مرا هر روز اينجا می کُشي</p>	<p>3790/۳۷۹۱</p>
<p>که مرا تو می کُشي بی خواب و خور خَلَقِ بيبند مَرْدِي و ايشارِ من هم منافق می مَري، تو چيستی؟ در دو عالم تو چنين بيهوده ای سر برون نارم، چو زنده ست اين بدن</p>	<p>هيچ کس را نيست از حال خبر در غزا بَجْهَم به يک زخم از بَدَن گفتم ای نَفْسِک، منافق زيستی در دو عالم تو مُرايي بوده ای نذر کردم که ز خلوت هيچ من</p>	<p>3795/۳۷۹۶</p>
<p>نه از برای روي مَرْد و زن کُند جُز برای حق نباشد نيش هر دو کارِ رُستمست و حيدرست پَرْد از تن، چون بجند دُنْبِ موش دور بودن از مُصاف و از ينان</p>	<p>ز آنکه در خلوت هر آنچه تن کُند جنبش و آرامش اندر خلوتش اين جهادِ اکبرست، آن اصغرست کارِ آنکس نيست کو راعقل و هوش آنچنان کس را يبايد چون زنان</p>	<p>3800/۳۸۰۱</p>

3805/۳۸۰۶

صوفی آن، صوفی این، اینت حیف
نقشِ صوفی باشد، او را نیست جان
بر در و دیوارِ جسمِ گِلِ سرشت
تازِ سِخَرِ آن نقشها جُنبان شود
نقشها را می خورد صدقِ عِصا
صوفیِ دیگر میانِ صَفِّ حَرَبِ
با مسلمانان به کافر وقتِ کَر
زخم خورد و بست زخمی را که خورد
تا نمیرد تن به یک زخم از گزاف
حیفش آمد که به زخمی جان دهد

3810/۳۸۱۱

آن زسوزن کُشته، این را طعمه سَیْف
صوفیان بدنام هم زین صوفیان
حق ز غیرت نقشی صد صوفی نبشت
تا عصایِ موسوی پنهان شود
چشم فرعونست پُر گرد و حِصا
اندر آمد بیست بار از بهرِ ضَرْبِ
و اَنگِشْتِ او با مسلمانان به فَر
بار دیگر حمله آورد و نبرد
تا خورد او بیست زخم اندر مِصاف
جان زدستِ صدقِ او آسان رهد

حکایتِ آن مجاهد که از هَمیانِ سیم هر روز یک درم در خندق انداختی
به تفاریق از بهرِ ستیزه حرص و آرزوی نَفَس، و وسوسه نَفَس که چون
می اندازی به خندق، باری به یک بار ببند از تا خلاص یابم که: *الْيَأْسُ*
اِخْدَى الرَّاحَتَيْنِ، او گفته که این راحت نیز ندهم

3815/۳۸۱۶

آن یکی بودش به کفِ دَر، چَلِ دَرَم
تا که گردد سخت بر نفسِ مَجاز
با مسلمانان به کَر او پیش رفت
زخمِ دیگر خورد آن را هم بست
بعد از آن قَوْتِ نماند افتاد پیش
صدقِ جان دادن بود، هین سَأَبِقُوا
این همه مُردن نه مرگِ صورتست
ای بسا خامی که ظاهرِ خورش ریخت
آتشِ بشکست و رَهْزَنِ زنده ماند
اسبِ کُشت و راهِ او رَفَسته نشد
گر به هر خونِ ریزی گشتی شهید
ای بسا نَفَسِ شهیدِ معتمد
روحِ رَهْزَنِ مُرد و تن که تیغِ اوست
تیغِ آن تیغست، مُرد آن مُرد نیست
نَفَسِ چون مُبَدَلِ شود این تیغِ تن

3820/۳۸۲۱

3825/۳۸۲۶

هر شب افکندی یکی در آبِ یَم
در تَأَنیِ دَرِ جان گندن دراز
وقتِ فَر او و اَنگِشْتِ از خصمِ تفت
بیست کَرَتِ رُمح و تیر از وی شِکست
مَقْعِدِ صِدْقِ او ز صدقِ عشقِ خویش
از نُجَبی بر خوانِ رِجَالِ صَدَقُوا
این بَدَنِ مر روح را چون آلتست
لیک نَفَسِ زنده آن جانب گریخت
نَفَسِ زنده ست، از چه مرکب خون فشاند
جز که خام و زشت و آشفته نشد
کافری کُشته، بُدی هم بوسعید
مُرده در دنیا چون زنده می رود
هست باقی، در کَفِ آن غرُوجوست
لیک این صورت تُرا حیران کُنِست
باشد اندر دستِ صُنْعِ ذَوِ الْمِئَنِ

آن یکی مردیست قوتش جمله دَرَد این دگر مردی میان تی، همچو گرد

صفت کردن مردِ غَمّاز و نمودن صورتِ کنیزک مصوّر در کاغذ، و عاشق شدن خلیفه مصر بر آن صورت^۱ و فرستادن خلیفه امیری را با سپاه گران به درِ موصل و قتل و ویرانی بسیار کردن بهر این غرض

که شه موصل به حوری گشت جُفت
 که به عالم نیست مانندش نگار
 نقشی او اینست کاندر کاغذست
 خیره گشت و جام از دستش فتاد
 سویی موصل با سپاه بس گران
 برگن از بُن آن دَر و درگاه را
 تا کَشَم من بر زمین مَه در کنار
 با هزاران رُستم و طبل و عَلم
 قاصدِ اِهلاکِ اهلِ شهر گشت
 همچو کوه قاف او بر کار کرد
 تیغها در گرد، چون برق از بَرِیق
 برج سنگین سُست شد چون موم نرم
 پس فرستاد از دَرُون پیشش رسول
 کُشته می گردند زین حرب گران؟
 بی چنین خون ریز اینت حاصلست
 تا نگیرد خونِ مظلومان تُرا
 این ز مُلک شهز خود آسان ترست

مرخلیفه مصر را غَمّاز گفت
 یک کنیزک دارد او اندر کنار
 در بیان ناید که حُسنش بی خَدست
 نقش در کاغذ چو دید آن کیقباد
 پهلوانی را فرستاد آن زمان
 که اگر نَدهد به تو آن ماه را
 وردهد، تَرکش کن و مَه را بیار
 پهلوان شد سوی موصل با حشم
 چون ملخها بی عدد بر گِرد گشت
 هر نواحی منجینی از تَبرد
 زخم تیر و سنگهای منجین
 هفته بی کرد این چنین خون ریز گرم
 شاه موصل دید پیگار مَهول
 که چه می خواهی ز خونِ مؤمنان
 گر مُرادت مُلکِ شهرِ موصلست
 من زوم بیرون شهر، اینک در آ
 ور مُرادت مال و زر و گوهرست

3835/۳۸۳۶

3840/۳۸۴۱

3845/۳۸۴۶

ایثار کردن صاحبِ موصل آن کنیزک را بدین^۲ خلیفه تا خون ریز^۳

مسلمانان بیشتر نشود

چون رسول آمد به پیش پهلوان
 بنگر اندر کاغذ، این را طالبم
 داد کاغذ اندرو نقش و نشان
 هین بده، ورنه کنون من غالبم

۱. بر آن صورت، در بالای کلمه مصره با خط ریزتر افزوده شده است.

۲. بدین، در زیر کلمه همراه با خط ریزتر افزوده شده است.

۳. ریزه در کنار کلمه خون، با خط ریزتر افزوده شده است.

3850/۳۸۵۱

چون رسول آمد، بگفت آن شاه نر
 من نِیم در عهدِ ایمان بُت پرست
 چونکه آوردش رسول، آن پهلوان
 عشقِ بحری، آسمان بزوی کفی
 دورِ گردونها ز موجِ عشقِ دان
 کی جمادی محو گشتی در نبات
 روح کی گشتی فدای آن دمی
 هریکی بر جا تُرنجیدی چو بیخ
 ذره ذره عاشقانِ آن کمال
 سَبَّحَ اللهُ هت اشتابشان
 پهلوان چَه را چو رَه پنداشته
 چون خیالی دید آن خفته به خواب
 چون برفت آن خواب و شدیدار زود
 گفت بر هیچ آبِ خود بُردم دریغ
 پهلوانِ تن بُد آن، مَرَدی نداشت
 مرکبِ عشقش دریده صد لگام
 ایشِ اُبالی بِالْخَلْفَه فی الهوی
 این چنین سوزان و گرم آخر مکار
 مشورت کو، عقل کو؟ سیلابِ آز
 بَيْنَ اَیْدِی سَدِّ و سَوِی خَلْفَ سَدِّ
 آمده در قصدِ جان، سیلِ سیاه
 از چَهی بنموده معدومی خیال
 هیچ کس را با زنانِ مَحْرَم مدار
 آتشی باید بِیَسْتَه ز آبِ حق
 کز زلیخایِ لطیفِ سرُوقد
 بازگشت از موصل و می شد به راه
 آتشی عشقش فروزان آن چنان
 قصدِ آن مَه کرد اندر خیمه او
 چون زند شهوت در این وادی دُهل
 صد خلیفه گشته کمتر از مگس

3855/۳۸۵۶

صورتی کم گیر، زود این را بُبر
 بت بِرِ آن بت پرست اولیترست
 گشت عاشق بر جمالش آن زمان
 چون زلیخا در هوایِ یوسفی
 گر نبود عشقِ یفُردی جهان
 کی فدای روح گشتی نامیات؟
 کز نیشم حامله شد مریمی؟
 کی بُدی پَران و جویان چون ملخ؟
 می شتابد در عُلو همچون نَهال
 تَنْقِیَه تن می کنند از بهرِ جان
 شوره اش خوش آمده، حَب کاشته
 جفت شد با آن و از وی رفت آب
 دید کان لعبت به بیداری نبود
 عَشْوَه آن عَشْوَه دِه خوردم دریغ
 تخمِ مَرَدی در چنان ریگی بکاشت
 نعره می زد لآ اُبالی بِالْجِمَامِ
 اِسْتَوَى عِنْدِی وُجُودِی وَالْتَوَى
 مشورت کن با یکی خاوندگار
 در خرابی کرد ناخنها دراز
 پیش و پس کی بیند آن مفتونِ خُد؟
 تا که روبه افکند شیری به چاه
 تا دراندازد اُسُوداً کَالْجِبَالِ
 که مثالِ این دو پنبه ست و شرار
 همچو یوسف، مُعْتَصِم اندر رَهَق
 همچو شیران خویشتن را وا کُشد
 تا فرود آمد به بیشه و مَرَج گاه
 که نداند او زمین از آسمان
 عقل کو و از خلیفه خوف کو؟
 چیست عقل تو فُجُلِ ابْنِ الفُجُلِ؟
 پیش چشمِ آتشیش آن نَفَس

3860/۳۸۶۱

3865/۳۸۶۶

3870/۳۸۷۱

3875/۳۸۷۶

۱. در متن «کم» آمده بود درمقابله بالای آن «کی» افزوده و اصلاح شد.

<p>در میان پای زن آن زن پُرسست رُستخیز و غلغل از لشکر بخواست ذوالفقاری همچون آتش او به کف برزده بر قلب لشکر ناگهان هر طویله و خیمه اندر هم زده در هوا چون موج دریا بیست گز پیش شیر آمد چو شیر مستِ نر زود سوی خیمه مه رو شتافت مردی او همچنین بر پای بود مردی او مانده بر پای و نخفت در عجب درماند از مردی او متحد گشتند حالی آن دو جان می‌رسد از غیثان جانی دگر گر نباشد از علوقش ره زنی جمع آید، ثالثی زاید یقین چون روی آن سو بینی در نظر هین مگر از هر قرینی زود شاد صدق دان الحاق ذریات را هر یکی را صورت و نطق و طلل کای زما غافل، هلا زوتر تعال مول و مولت چیست زوتر گام زن؟ چون مگس افتاد اندر دیگِ دوغ</p>	<p>چون برون انداخت شلوار و نشست چون دگر سوی مقر می‌رفت راست برجهید و کون برهنه سوی صف دید شیر نر، سیه، از تپستان تازیان چون دیو در جوش آمده شیر نر گنبد همی کرد از لغز پهلوان مردانه بود و بی‌خدر زد به شمشیر و سرش را بر شکافت چونکه خود را او بدان حوری نمود با چنان شیری به چالش گشت جفت آن بُت شیرین لقای ماه رو جفت شد با او به شهوت آن زمان زاتصال این دو جان با همدگر رو نماید از طریق زادنی هر کجا دو کس به مهری یا به کین لیک اندر غیب زاید آن صور آن نتایج از قرانات تو زاد منتظر می‌باش آن میقات را کز عمل زاییده‌اند و از عمل بانگشان در می‌رسد زان خوش ججال منتظر در غیب جانِ مرد و زن راه گم کرد او از آن صبح دروغ</p>	<p>3880/۳۸۸۱</p> <p>3885/۳۸۸۶</p> <p>3890/۳۸۹۱</p> <p>3895/۳۸۹۶</p> <p>3900/۳۹۰۱</p>
--	---	--

**پشیمان شدن آن سرلشکر از آن خیانت که کرد و سوگند دادن او آن
کنیزک را که به خلیفه باز نگوید از آنچه رفت**

<p>شد پشیمان او از آن جرم گران با خلیفه زین چه شد، رمزی مگو پس زبام افتاد او را نیز طشت کی بود خود دیده مانند شوند؟</p>	<p>چند روزی هم بر آن بُد، بعد از آن داد سوگندش که این خورشید رو چون بدید او را خلیفه، مست گشت دید صد چندان که وصفش کرده بود</p>	<p>3905/۳۹۰۶</p>
--	--	------------------

۱. آن‌ه با خط ریزتر در زیر کلمه «خیانت» افزوده شده است.

وصفِ تصویرست بهر چشمِ هوش
 کرد مردی از سخن دانی سؤال
 گوش را بگرفت و گفت این باطلست
 آن به نسبت باطل آمد پیش این
 ز آفتاب ار کرد خُفاش احتجاب
 خوف او را خود خیالش می دهد
 آن خیالِ نور می ترساندش
 از خیالِ دشمن و تصویرِ اوست
 موسیبا کشف لَمَعِ برکّه فراشت
 هین مشو غرّه بدانکه قابلی
 از خیالِ حرب نهراسید کس
 بر خیالِ حرب حیز اندر فکر
 نقشِ رستم کان به حمامی بود
 این خیالِ سمع چون مُبصر شود
 جهد کن کز گوش در چشم زود
 زان سپس گوشت شود هم طبع چشم
 بلکه جمله تن چو آیینه شود
 گوش انگیزد خیال و آن خیال
 جهد کن تا این خیال افزون شود
 آن خلیفه گول هم یکچند نیز
 مُلک را تو مُلکِ غرب و شرق گیر
 مملکت کان می نمائند جاودان
 تا چه خواهد کرد آن باد و بُروت^۱
 هم درین عالم بدان که مأمینست

3910/3911

3915/3916

3920/3921

3925/3926

صورت آن چشم دان، نه زان گوش
 حق و باطل چیست ای نیکو مقال؟
 چشم حَقّت و یقینش حاصلست
 نسبت اغلب سخنها ای امین
 نیست محجوب از خیالِ آفتاب
 آن خیالش سوی ظلمت می کشد
 بر شبِ ظلمات می چفاندش
 که تو بر چفیده ای بر یار و دوست
 آن مُخَلّ تابِ تحقیقت نداشت
 مرخیالش را وزین رّه واصلی
 لِأَشْجَاعِهِ قَبْلَ حَرْبِ این دان و بس
 می کند چون رُستمان صد گُتر و قُتر
 قِزَنِ حَمَلَه فِکْرِ هر خامی بُود
 چیز چه بُود، رستمی مضطر شود
 آنچه کان باطل بُدست آن حق شود
 گوهری گردد دو گوشِ همچو بِشم
 جمله چشم و گوهر سینه شود
 هست دلّاله وصالِ آن جمال
 تا دلّاله رهبرِ مجنون شود
 ریش گاوی کرد خوش با آن کنیز
 چون نمی ماند تو آن را برق گیر
 ای دلت خفته، تو آن را خواب دان
 که بگیری همچو جلاّدی گِلوت؟
 از منافق کم شنو، کو گفت نیست

حجّت منکران آخرت و بیان ضعف آن حجّت، زیرا حجّت ایشان بدین
 باز می گردد که غیر این نمی بینیم

گر بُدی چیزی دگر، من دیدمی^۲

حجّتش اینست، گوید هر دمی

3930/3931

۱. در متن «خواهی» را به «خواهد» بدل کرده اند.

۲. هم در متن نوشته شده است در مقابله «من» افزوده و اصلاح شده است.

عاقلی هرگز کند از عقل نقل؟
 کم نگردد ماه نیکوفال عشق
 از دل یعقوب کی شد ناپدید؟
 چشم غیبی افعی و آشوب دید
 غالب آمد چشم سر، حجت نمود
 پیش چشم غیب نوری بُد پدید
 پیش هر محروم باشد چون خیال
 کم بیان کن پیش او اسرار دوست
 لاجرم هر دم نماید جان، جمال
 آن لکنم دین و لی دین بهر اوست
 احمد، کم گوی با گبر کهن

گر نبیند کودکی احوال عقل
 ورنه بیند عاقلی احوال عشق
 حُسنِ یوسف، دیده اخوان ندید
 مرعصا را چشم موسی چوب دید
 چشم سر با چشم سر در جنگ بود
 چشم موسی دست خود را دست دید
 این سخن پایان ندارد درکمال
 چون حقیقت پیش او فرج و گلوست
 پیش ما فرج و گلو باشد خیال
 هر کس را فرج و گلو آیین و خوست
 با چنان انکار، کوه کن سخن

3935/۳۹۳۶

3940/۳۹۴۱

آمدن خلیفه نزد آن خوب روی برای جماع

سوی آن زن رفت از بهر جماع
 قصد خفت و خیز مهر افزای کرد
 پس قضا آمد، ره عیش بست
 خفت کیرش، شهوتش گلی رمید
 که همی جنبد به تندی از حصر

آن خلیفه کرد رای اجتماع
 ذکر او کرد و ذکر بر پای کرد
 چون میان پای آن خاتون نشست
 خشت و خشت موش در گوشش رسید
 و هم آن کزمار باشد؛ این صریر

3945/۳۹۴۶

خنده گرفتن آن کنیزک را از ضعف شهوت خلیفه و قوت شهوت آن امیر و فهم کردن خلیفه از خنده کنیزک

آمد اندر قهقهه، خندهش گرفت
 که بکشت او شیر و اندامش چنان
 جهد می کرد و نمی شد لب فراز
 غالب آمد خنده بر سود و زیان
 همچو بند سیل ناگهان گشود

زن بدید آن سُستی او از شگفت
 یادش آمد مردی آن پهلوان
 غالب آمد خنده زن شد دراز
 سخت می خندید همچون بنگیان
 هر چه اندیشید، خنده می فزود

3950/۳۹۵۱

۱. در نسخه: و قهقهه آمده است.

هریکی را معدنی دان مُستَقِل
 ای برادر در کفِ قَتّاحِ دان
 پس خلیفه طیره گشت و تندخو
 گفت بِسَرِ خنده واگو ای پلید
 راستی گو، عشوه نتوانیم داد
 یا بهانه چرب آری تو به دم
 بایدت گفتن هر آنچه گفتنیست
 گرچه گه گه شد زغفلت زیرِ ابر
 وقتِ خشم و حرص، آید زیرِ طشت
 گر نگویی آنچه حقّ گفتنیست
 سود نَبود خود بهانه کردنت
 حقّ یزدان، نشکنم، شادت کنم
 خورد سوگند و چنین تقریر داد

گریه و خنده، غم و شادیِ دل
 هریکی را مخزنی، مفتاحِ آن
 هیچ ساکن می‌نشد آن خنده زو
 زود شمشیر از غلافش برکشید
 در دلم زین خنده ظنّی افتاد
 و خلافِ راستی بفریبیم
 من بدانم، در دلِ من روشنیست
 در دل شاهان تو ماهی دانِ سَطَبَر
 یک چراغی هست در دل وقتِ گشت
 آن فراست این زمان یارِ منست
 من بدین شمشیر بُرم گردنت
 و بگویی راست، آزادت کنم
 هفت مُصَحَفِ آن زمان برهم نهاد

3955/۳۹۵۶

3960/۳۹۶۱

فاش کردنِ آن کنیزکِ آن راز را با خلیفه از زخمِ شمشیر و اکراهِ خلیفه که
 راست گو سببِ این خنده را وگرنه بکشمت

مَرَدِیِ آن رُستمِ صد زال را
 یک به یک با آن خلیفه وانمود
 وان دَکَرِ قایم، چو شاخِ کرگدن
 کوفرو مُرد از یکی خُشِ خُشتِ موش
 چون بخواهد رُست، تخمِ بدِ مکار
 رازها را می‌بر آرد از تُراب
 هست بُرهانِ وجودِ رُستخیز
 هرچه خوردست این زمین رسوا شود
 تا پدید آرد ضمیر و مذهبش
 جملگی پیدا شود آن بر سَرش
 از خمارِ می بود کان خورده‌ای
 از کدامین می برآمد آشکار؟
 آن شناسد کاگه و فرزانه است
 نطفه کی ماند تنِ مردانه را؟

زن چو عاجز شد، بگفت احوال را
 شرحِ آن گِرَدَکِ که اندر راه بود
 شیر کُشتن، سویِ خیمه آمدن
 باز این سُستیِ این ناموش کوش
 رازها را می‌کند حقّ آشکار
 آب و ابر و آتش و این آفتاب
 این بهارِ نو ز بعدِ برگِ ریز
 در بهارِ آن سِرّها پیدا شود
 بر دمد آن از دهان و از لبش
 سِرِّ بیخِ هر درختی و خورش
 هر غمی کز وی تو دل آزرده‌ای
 لیک کی دانی که آن رنجِ خُمار
 این خمار اشکوفه آن دانه است
 شاخ و اشکوفه نمآند دانه را

3965/۳۹۶۶

3970/۳۹۷۱

3975/۳۹۷۶

دانه کی ماننده آمد با شجر؟
 مردم از نطفه ست کی باشد چنان؟
 از بخارست ابر و نبود چون بخار
 کی به صورت همچو او بدیا ندید؟
 هیچ انگوری نمی ماند به تاک
 کی بود طاعت چو خلد پایدار؟
 پس ندانی اصل رنج و دردسر
 بی گناهی کی برنجاند خدا؟
 گر نمی ماند به وی، هم از وی است
 آفت این ضربت از شهوتیت
 زود زاری کن، طلب کن اغتفار
 نیست این غم غیر درخورد و سزا
 کی دهی بی جرم، جان را درد و غم؟
 لیک هم جرمی بیاید گرم را
 دایما آن جرم را پوشیده دار
 کز سیاست دزدیم ظاهر شود

نیست ماننده هیولا با اثر
 نطفه از ناست، کی باشد چوان
 جتنی از نارست، کی ماند به نار؟
 از دم جبریل عیسی شد پدید
 آدم از خاکست، کی ماند به خاک؟
 کی بود دزدی به شکل پای دار
 هیچ اصلی نیست مانند اثر
 لیک بی اصلی نباشد این جزا
 آنچه اصلست و گذشته آن شی است
 پس بدان رنجت نتیجه زلتیت
 گر ندانی آن گنه را زاعتبار
 سجده کن صد بار می گوی ای خدا
 ای تو سبحان، پاک از ظلم و ستم
 من موعین می ندانم جرم را
 چون بپوشیدی سبب را زاعتبار
 که جزا اظهار جرم من بود

3980/3981

3985/3986

3990/3991

عزم کردن شاه چون واقف شد بر آن خیانت که ببوشاند و عفو کند و او را
 به او دهد و دانست که آن فتنه جزای او بود و قصد او بود و ظلم او بر
 صاحب موصل که «وَمَنْ أَسَاءَ فَعَلَيْهَا»، «وَإِنَّ رَبَّكَ لَبِالْمِرْصَادِ» و ترسیدن
 که اگر انتقام کشد آن انتقام هم بر سر او آید چنانکه این ظلم و طمع بر
 سرش آمد

یاد جرم و زلت و اصرار کرد
 شد جزای آن به جان من رسان
 بر من آمد آن و افتادم به چاه
 او در خانه مرا زد لاجرم
 اهل خود را دان که قوادست او
 چون جزای سینه من مثلش بود
 مثل آن را، پس تو دیوئی و بیش
 غصب کردند از من او را زود نیز

شاه با خود آمد، استغفار کرد
 گفت با خود آنچه کردم با کسان
 قصد جفت دیگران کردم زجاء
 من در خانه کسی دیگر زدم
 هر که با اهل کسان شد فسق جو
 زآنکه مثل آن جزای آن شود
 چون سبب کردی، کشیدی سوی خویش
 غصب کردم از شه موصل کنیز

3995/3996

4000/4001

خایش کرد آن خیانت‌های من
 من به دست خویش کردم کاز خام
 آن تعدی هم بیاید بر سَرَم
 آزمودم، باز نزمایم ورا
 من نیارم این دگر را نیز خست
 گفت اِنْ عُدْتُمْ بِهٖ عُدْنَا بِهٖ
 غیر صبر و مرحمت محمود نیست
 رحمتی کن ای رحیمی‌ها زفت
 از گناه نو، ز زَلَّاتِ کُهْن
 این سخن را که شنیدم من ز تو
 اَللّٰهُ اَللّٰهُ زین حکایت دم مزین
 کویکی بد کرد و نیکی صد هزار
 خوب‌تر از تو بدو بسپرده‌ام
 این قضایی بود هم از کرده‌ام
 کُشت در خود خشم قهراندیش را
 که شُدستم زین کنیزک من نَفیر
 مادرِ فرزند دارد صد آریز
 او نه در خوردِ چنین جور و جفاست
 زین کنیزک سخت تلخی می‌برد
 پس ترا اولی‌ترست این ای عزیز
 خوش نباشد دادن آن جز به تو
 کرد خشم و حرص را او خُرد و مُرد

او کامین من بُد و لالای من
 نیست وقت کین گزاری و انتقام
 گر کشم کینه بر آن میر و حرم
 همچنانک این یک بیامد در جزا
 دردِ صاحبِ موصلم گردن شکست
 داد حَقُّ مان از مکافات آگهی
 چون فزونی کردن اینجا سود نیست
 رَبَّنَا اِنَّا ظَلَمْنَا، سهو رفت
 عفو کردم، تو هم از من عفو کن
 گفت اکنون ای کنیزک و امگو
 با امیرت جفت خواهم کرد من
 تا نگردد او ز رُویم شرمسار
 بارها من امتحانش کرده‌ام
 در امانت یافتم او را تمام
 پس به خود خواند آن امیرِ خویش را
 کرد با او یک بهانه دل‌پذیر
 زان سبب کز غیرت و رشکِ کنیز
 مادرِ فرزند را بس حَقّه‌است
 رشک و غیرت می‌بَرَد، خون می‌خورد
 چون کسی را داد خواهم این کنیز
 که تو جانبازی نمودی بهر او
 عَقَد کردش با امیر او را سپرد

4005/۴۰۰۶

4010/۴۰۱۱

4015/۴۰۱۶

4020/۴۰۲۱

بیان آنکه «نَحْنُ قَسَمْنَا» که یکی را شهوت و قوتِ خران دهد و یکی را

کیاست و قوتِ انبیا و فرشتگان دهد^۱

سر زهوا تافتن از سرورِ یست ترکِ هوا قوتِ پیغامبرِ یست

※

تخم‌هایی که شهوتی نبود بر آن جز قیامتی نبود

گر بُدش سستیِ نریِ خران بود او را مردیِ پیغامبران

4025/۴۰۲۶

۱. در نسخه و بخشده نوشته شده، در مقابله در بالای آن و دهنده افزوده و اصلاح کرده‌اند.

تَرَكِ خَشْمِ وَ شَهْوَتِ وَ حَرَضِ آوَرِي
 نَرِي خَرِگُو مَبَاشِ اَنَدَرِ رَكْشِ
 مَرْدَهِي بَاشِم بَه مَن حَقِّ بَنگَرْدِ
 مَغَزِ مَرْدِي اَيْنِ شَنَاسِ وَ پَوَسْتِ اَنِ
 حُقَّتِ اَلْبَجَنَّهُ مَكَاوَرَهٗ رَا رَسِيْدِ
 اِي اِيَازِ شِيْرِ نَرِي دِيوَكْشِ
 اَنچَه چَنَدِيْنَ صَدْرُ اِدْرَاكْشِ نَكْرَدِ
 اِي بَدِيْدَه لَذَّتِ اَمْرِ مَرَا
 دَاسْتَانِ ذَوِقِ اَمْرِ وَ چَاشِنِشِ

هست مردی و رنگ پیغامبری
 حق همی خواند آنگ بنگرنگش
 به از آن زنده که باشد دور و زد
 آن برد دوزخ، برد این در چنان
 حقت آنگ از هوا آمد پدید
 مردی خرکم، فزون مردی هوش
 لب کودک بود پیشت، اینت مرد
 جان سپرده بهر امر در وفا
 بشو اکنون در بیان و در نشیش

دادن شاه گوهر را میان دیوان و مجمع به دست و زیر که این چند ارزد؟ و
 مبالغه کردن وزیر در قیمت او و فرمودن شاه او را که اکنون این را بشکن
 گفتن وزیر که این را چون بشکنم *إلى آخر القصة*

شاه روزی جانب دیوان شتافت
 گوهری بیرون کشید او مستنیر
 گفت چونست و چه ارزد این گهر؟
 گفت بشکن، گفت چونش بشکنم؟
 چون روا دارم که مثل این گهر
 گفت شاباش و بدادش خلعتی
 کرد ایثار وزیر آن شاه جود
 ساعتیشان کرد مشغول سخن
 بعد از آن دادش به دست حاجبی
 گفت ارزد این به نیمه مملکت
 گفت بشکن، گفت ای خورشید تیغ
 قیمتش بگذار، بین تاب و لمع
 دست کسی جنبد مرا در گسر او
 شاه خلعت داد، ادرارش فزود

جمله ارکان را در آن دیوان بیافت
 پس نهادش زود در کف وزیر
 گفت به ارزد ز صد خروار زر
 نیکخواه مخزن و مالت منم
 که نیاید در بها، گردد هدر؟
 گوهر از وی بستند آن شاه و قتی
 هر لباس و حله کو پوشیده بود
 از قضیه تازه و راز کهن
 که چه ارزد این به پیش طالبی؟
 کیش نگهدار خدا از مهلکت
 بس دریغست این شکستن را دریغ
 که شدست این نور روز او را تبع
 کی خزینه شاه را باشم عدو؟
 پس دهان در مدح عقل او گشود

۱. در متن نوشته شده: «بشو اکنون در بیان معنوی»، اما در مقابل به خط ریز در زیر مصراع نوشته اند: «و در نشیش».

۲. مصراع دوم با «که» آغاز شده، در مقابل آن را به «کی» بدل کرده اند.

بعد یکساعت به دست میر داد
 او همین گفت و همه میران همین
 جامگیهاشان همی افزود شاه
 این چنین گفتند پنجه شصت امیر
 گرچه تقلیدست استون جهان
 دُر را آن امتحان کن باز داد
 هریکی را خلعتی داد او ثمین
 آن خسیسان را بُرد از رَه به چاه
 جمله یک یک هم به تقلید وزیر
 هست رُسا هر مُقلد ز امتحان

رسیدن گوهر از دست به دست، آخر دور به ایاز و کیاست ایاز و مقلد
 ناشدن او ایشان را و مغرور ناشدن او به گال و مال دادن شاه و خلعتها و
 جامگیها افزون کردن و مدح عقل مُخطئان کردن به مکر و امتحان، که کی
 روا باشد مقلد را مسلمان داشتن، مسلمان باشد اما نادر باشد که مقلد
 «ثبات کند بر آن اعتقاد و مقلد» از این امتحانها به سلامت بیرون آید که
 ثبات بینایان ندارد - الأ من عصمه الله، زیرا حق یکی است و آن را ضد
 بسیار غلط افکن و مشابه حق، مقلد چون آن ضد را نشناسد از آن رو حق
 را نشناخته باشد، اما حق با آن ناشناخت او چون او را به عنایت نگاه
 دارد، آن ناشناخت او را زیان ندارد^۱

ای ایاز اکنون نگویی کین گهر
 گفت افزون ز آنچه تانم گفت من
 سنگها در آستین بودش شتاب
 زاتفاق طالع با دولتش
 یا به خواب این دیده بود آن پُر صفا
 همچو یوسف که درون قعر چاه
 هرکرا فتح و ظفر پیغام داد
 هرکه پایندان وی شد وصل یار
 چون یقین گشتش که خواهد کرد مات
 چند می ارزد بدین تاب و هنر؟
 گفت اکنون زود خُردش در شکن
 خُرد کردش، پیش او بوذ آن صواب
 دست داد آن لحظه نادر حکمتش^۲
 کرده بود اندر بغل دو سنگ را
 کشف شد پایان کارش از اله
 پیش او یک شد مُراد و بی مراد
 او چه ترسد از شکست و کارزار؟
 فوت اسپ و پیل هستش تُرّهات

۱. در عنوان، به هنگام مقابله بعد از «و مدح عقل» در بالای «مخطئان» علامتی گذاشته، در کنار این عبارت را افزوده اند:
 «به مکر و امتحان که کی روا باشد». عبارت «ثبات کند بر آن اعتقاد و مقلد» را خط زده اند که ما آن را درون گیومه
 آورده ایم. «مال» و «مخطئان» هم بعد افزوده شده است.
 ۲. این بیت با اشاره به محل آن در حاشیه نوشته شده است.

اسپِ رُوگو، نه که پیش آهنگ اوست؟
 عشقِ اسپش از پیِ پیشی بود
 بی‌صداع صورتی، معنی بگیر
 تا چه باشد حالِ او روزِ شمار؟
 از غم و احوالِ آخرِ فارغاند
 سابقه دانیش، خورد آن هر دورا
 او همی داند چه خواهد بود چاش؟
 های هو را کرد تیغِ حقِ دو نیم
 خوفِ فانی شد، عیان گشت آن رجا
 زان امیران خاست صد بانگ و فغان
 هرکه این پرنور گوهر را شکست
 در شکسته دُرِ امرِ شاه را
 بر چنان خاطر چرا پوشیده شد؟

گر بَرَد اسپش هر آنکه اسپِ جوست
 مرد را با اسپ کی خویشی بود؟
 بهر صورتها مَکَش چندین زحیر
 هت زاهد را غم پایانِ کار
 عارفان ز آغاز گشته هوشمند
 بود عارف را همین خوف و رجا
 دید کو سابق زراعت کرد ماش
 عارفت و باز رست از خوف و بیم
 بود او را بیم و اومید از خدا
 چون شکست او گوهرِ خاص آن زمان
 کین چه بی‌باکیت، وَاَلله کافرست
 و آن جماعت جمله از جهل و عَمّا
 قیمتی گوهر نتیجهٔ مِهر و وُدّ

4065/۴۰۶۷

4070/۴۰۷۲

تشنیع زدنِ امرا بر ایاز که چرا شکستش و جواب دادنِ ایاز ایشان را

امرِ شه بهتر به قیمت یا گهر؟
 یا که این نیکو گهر بهرِ خدا؟
 قبله‌تان غولت و جادهٔ راه نه
 من چو مُشرک روی نارم با حَجَر
 برگزیند، پس نهد شاه مرا
 عقل در رنگ آورنده دنگ کن
 آتش اندر بو و اندر رنگ زن
 رنگ و بو مَپرست مانند زنان
 عذرجویان گشته زان نیان به جان
 همچو دودی می‌شدی تا آسمان
 که ز صدرم این خان را دور کن
 کز پی سنگِ امرِ ما را بشکنند
 بهر رنگین سنگ شد خوار و کساد

گفت ایاز ای مهترانِ نامور
 امرِ سلطان به بود پیشِ شما
 ای نظر تان بر گهر، بر شاه نه
 من ز شه بر می‌نگردانم بَصَر
 بی‌گهر جانی که رنگین سنگ را
 پُشت سوی لَعِبَتِ گلرنگ کن
 اندر آ در جو، سبو بر سنگ زن
 گرنه‌ای در راهِ دین از ره‌زنان
 سر فرود انداختند آن مهتران
 از دلِ هر یک دو صد آه آن زمان
 کرد اشارت شه به جلا دِ کُهن
 این خان چه لایقِ صدرِ من‌اند؟
 امرِ ما پیشِ چنین اهلِ فساد

4075/۴۰۷۷

4080/۴۰۸۲

4085/۴۰۸۷

قصه شاه به کشتن امرا و شفاعت کردن ایاز پیش تخت سلطان که ای شاه
عالم العفو اولی^۱

<p>پیشِ تختِ آن اَلخِ سلطانِ دوید کای قبادی کز تو چرخ آرد شگفت از تو دارند و سخاوت هر سخی محو گردد پیشِ ایشارتِ نهان از خجالتِ پیرهن را بر درید رو بهان بر شیر از عفو تو چیر هر که با امر تو بی باکی کند؟ از وفور عفو توست ای عفولان^۲ که بر د تعظیم از دیده رَمَد ز آتشِ تعظیم گردد سوخته سهو و نیان از دلش بیرون جهد تا پتر باید کسی زو دَلق را خوابِ نیان کی بود با بیمِ حلق؟ که بود نیان به وجهی هم گناه ورنه نیان در نیوردی تَبرد در سبب ورزیدن او مختار بود تا که نیان زاد یا سهو و خطا گوید او معذور بودم من زخود از تو بُد در رفتنِ آن اختیار اختیارت خود نشد، تَش راندی حفظ کردی ساقی جان عهد تو من غلام زَلتِ مسِ اِلِه عکسِ عفو تو ای ز تو هر بهره بی نیست کُفوش، اَیْها النَّاسِ اِنْتُمْ کام شیرین تو اند، ای کامران</p>	<p>پس ایازِ مَهر افزا برجهید سجده بی کرد و گلوی خود گرفت ای همایی که همایان فَرخی ای کریمی که کَرَمهای جهان ای لطیفی که گلِ سرخت بدید از غفورِ تو غُفران چشم سیر جز که عفو تو کرا دارد سند غفلت و گستاخی این مُجرمان دایما غفلت زگستاخی دمد غفلت و نیانِ بد آموخته هیبتش بیداری و فطنت دهد وقتِ غارت خواب ناید خلق را خواب چون در می رمد از بیمِ دَلق لَا تُؤَاخِذْ اِنْ تَسِنَا شَدِ گواه ز آنکه اِسْتِکْمَالِ تعظیم او نکرد گرچه نیان لایب و ناچار بود که تهاؤن کرد در تعظیمها همچو مستی کو جنایتها کند گویدش لیکن سبب ای زشتکار بی خودی نامد به خود، تَش خواندی گر رسیدی مستی بی جهد تو پشت دارت بودی او و عذُر خواه عفوهای جمله عالم ذره بی عفوها گفته ثنایِ عفو تو جانشان بخش و زخودشان هم مران</p>	<p>4090/۴۰۹۲</p> <p>4095/۴۰۹۷</p> <p>4100/۴۱۰۲</p> <p>4105/۴۱۰۷</p> <p>4110/۴۱۱۲</p>
---	--	--

۱. ای شاه عالم در مقابله در زیر نوشته شده است.

۲. به جای عفولان، در حاشیه مستمان را از نسخه دیگر قید کرده اند.

فُرقتِ تلخِ تو چون خواهد کشید؟
 هرچه خواهی کن ولیکن این مکن
 نیست مانندِ فراقِ رویِ تو
 دور دار ای مُجرمان را مُتغاث
 تلخیِ هجرِ تو فوقِ آنتست
 چه غم بودی، گَرم کردی نظر؟
 ساحران را خونبهای دست و پاست

رحم کن بر وی که روی تو بدید
 از فراق و هجر می‌گویی سخن
 صد هزاران مرگی تلخ شُصت تو
 تلخی هجر از ذُکور و از اِناث
 بر امیدِ وصلی تو مُردنِ خوشست
 گبر می‌گوید میانِ آن سَقَر
 کان نظر شیرین‌کننده رنجهاست

4115/4117

تفسیرِ گفتنِ ساحرانِ فرعون را در وقتِ سیاست با او که «لَا ضَيْرَ اِنَّا اِلَى رَبِّنَا مُنْقَلِبُونَ»^۱

چرخ، گویی شد پی آن صَوْلجان
 لطفِ حق غالب بُود بر قهرِ غیر
 می‌رهائیمان زرنج، ای کوزدل
 می‌زند یا لَئیتِ قَوْمِی بَعْلُون
 نه چو فرعونیت و مُلکتِ فانی
 ای شده غرّه به مصر و رود نیل
 نیل را در نیل جان غرقه کنی
 در میانِ مصرِ جان صد مصر هست
 غافل از ماهیتِ این هر دو نام
 کی آنادان بندِ جسم و جان بود؟
 از آنایِ پُر بلائی پُر عَنا
 در حقِ ما دولتِ محتوم بود
 کی زدی بر ما چنین اقبالِ خَوش؟
 بر سرِ این دار پندت می‌دهیم
 دارِ مُلکِ تو غرور و غفلتست
 و آن، معاتی خُفیه در قشرِ حیات
 ورنه دنیاکی بُدی دارالغُرور؟
 چون غروب آری، بر آ از شرقِ صَو

نعمه لاَضیر بشنید آسمان
 ضربتِ فرعون ما را نیست ضَیر
 گبر بدانی سرِ ما را ای مُضِل
 هین بیا زین سو ببین کین ارغنون
 داد ما را دادِ حق فرعونیی
 سر بر آر و مُلکِ بین زنده و جلیل
 گر تو تَرَکِ این نجس خرقه کنی
 هین بدار از مصر ای فرعون دست
 تو اَنَّا رَبُّ هَمی گویی به عام
 رب بر مَربوب کی لرزان بود
 نک اَنَّا ماییم رسته از اَنَّا
 آن اَنایِ بر تو ای سگ شوم بود
 گر نبودیت این انایی کینه‌کش
 شُکرِ آنک از دار فانی می‌رهیم
 دارِ قَتْلِ ما بُراقِ رحلتست
 این، حیاتی خُفیه در نقشِ مَمات
 می‌نماید نورِ نار و نازِ نور
 هین مکن تعجیل، اول نیست شو

4120/4122

4125/4127

4130/4132

4135/4137

۱. «بااوه را بعداً به عنوان افزوده‌اند.»

این انایی سرد گشت و ننگ شد
 شد جهان او از انایی جهان
 آفرینها بر انای بی عنا
 می دود، چون دید وی را بی ویش
 چون بمردی، طالب شد مطلب
 طالبی، کی مطلب جوید ترا؟
 فخر رازی رازدان دین بُدی
 عقل و تخیلات او حیرت فزود
 آن آنَا مکشوف شد بعد از فنا
 در مفاکبی حُلول و اتحاد
 همچو اختر در شعاع آفتاب
 نه از حُلول و اتحادی مُفتتن
 سابق لطفی، همه مسبوق تو
 ای تو سلطان و خلاصه امر کن
 ای گرفته جمله منها دامت؟

از انایی ازل دل دنگ شد
 ز آن انای بی آنا خوش گشت جان
 از آنَا چون رست اکنون شد آنَا
 کو گریزان و انایی در پیش
 طالبِ اویسی، نگردد طالب
 زنده ای، کی مُرده شو شوید ترا
 اندرین بحث ار خیرد ره بین بُدی
 لیک چون من نم یذوق کم یذیر بود
 کی شود کشف از تفکر این آنَا؟
 می فند این عقلها در افتقاد
 ای ایاز گشته فانی ز اقتراب
 بلکه چون نطفه مُبدل تو به تن
 عفو کن ای عفو در صندوق تو
 من که باشم که بگویم عفو کن
 من که باشم که بوم من با منت

4140/۴۱۴۲

4145/۴۱۴۷

4150/۴۱۵۲

مجرم دانستن ایاز خود را در این شفاعت گری و عذر این مجرم خواستن
 و در آن عذرگویی خود را مجرم دانستن، و این شکستگی از شناخت و
 عظمت شاه خیزد که: «أَنَا أَعْلَمُكُمْ بِاللَّهِ وَأَخْشَاكُمْ لَهُ»، وَقَالَ اللَّهُ تَعَالَى: «إِنَّمَا
 يَخْشَى اللَّهَ مِنْ عِبَادِهِ الْعُلَمَاءُ»

ره نمایم حلم، علم اندود را؟
 گر زبون صفها گردانیم
 یا که وا یادت دهم شرط کرم؟
 و آنچه یادت نیست کو اندر جهان؟
 که فراموشی کند بر وی نهان
 همچو خورشیدش به نور افراستی
 مستمع شو لابه ام را از کرم
 آن شفاعت هم تو خود را کرده ای
 تر و خشک خانه نبود آن من

من کی آرم رحم، خلم آلود را
 صد هزاران صفع را ارزانیم
 من چه گویم پیشت، اعلامت کنم
 آنچه معلوم تو نبود، چیست آن
 ای تو پاک از جهل و علمت پاک از آن
 هیچ کس را، تو کسی انگاشتی
 چون کسم کردی، اگر لابه کنم
 ز آنکه از نقشم چو بیرون بُرده ای
 چون زرخت من تهی گشت این وطن

4155/۴۱۵۷

4160/۴۱۶۲

هم ناتش بخش و دازش مُستجاب
 هم تو باش آخر اجابت را رجا
 بهر بنده عفو کرد از مُجرمان
 کرد شام داروی هر دردمند
 کرد دستِ فضلِ اویم کوثری
 من پرویانم دگر بار از جَد
 گردد از وی نایب و اندوخته
 کانچه دوزخ سوخت من باز آورم
 هست کوثر چون بهار، ای گلستان
 هست کوثر بر مثالِ نَفخِ صور
 سوی کوثر می‌گشَد اِکرامتان
 لطفِ تو فرمود، ای قیومِ حئی
 که شود زو جمله ناقصها دُرست
 عفو از دریای عفو اولیترست
 هم بدان دریای خود تازند خیل
 چون کبوتر سوی تو آید شها
 تا به شب محبوسِ این آبدان کنی
 می‌پرند از عشق آن ایوان و بام
 پیشِ تو آیند کز تو مُقبلند
 در هوا که اِنَّا اِلَیْهِ رَاجِعُونَ
 بعد از آن رجعت نمایند از حرص و غم
 قدر من دانسته باشید ای مهان
 هین بیندازید پاها را دراز
 برکنار و دست حوران، خالِدین
 کز سفر باز آمدند این صوفیان
 مدتی افتاده بر خاک و قَدَر
 همچو نورِ خور سوی قرصِ بلند
 جمله سرهاشان به دیواری رسید
 گرچه مات گعبتینِ شه بُدند
 ای که لطفت مجرمان را رَه کُنان
 در فُرات عَفُو و عَینِ مُغْتَل
 در صفِ پاکان روند اندر نماز

هم دعا از من روان کردی چو آب
 هم تو بودی اول آرنده دعا
 تا زخم من لاف کان شاه جهان
 درد بودم سر به سر من خودپسند
 دوزخی بودم پُر از شور و شری
 هرکه را سوزید دوزخ در قَوَد
 کارِ کوثر چیست؟ که هر سوخته
 قطره قطره او مُنادی کُرم
 هست دوزخ همچو سرمای خزان
 هست دوزخ همچو مرگ و خاکِ گور
 ای زدوزخ سوخته اجسامتان
 چون خَلَقْتُ الخَلْقَ کئی یُرَبِّخَ عَلَی
 لِأَنَّ اَرَبَّخَ عَلَیْهِمْ جودِ تست
 عفو کن زین بندگان تن پرست
 عفو خلقان همچو جُو و همچو سَیل
 عفوها هر شب ازین دل پاره‌ها
 باز شان وقتِ سَخَرِ پَران کنی
 پَر زنان بارِ دگر در وقتِ شام
 تا که از تن تارِ وُصَلتِ بُسکلند
 پَرزنان آمین ز رَجیع سرنگون
 بانگ می‌آید تَعَالُوا زان کرم
 بس غریبها کشیدیت از جهان
 زیر سایه این درختم مستِ ناز
 پایهای پُر عَنَا از راه دین
 حوریان گشته مُغَمِّز، مهربان
 صوفیانِ صوفیان چون نورِ حَور
 بی‌اثر پاک از قَدَر باز آمدند
 این گروه مُجرمان هم ای مجید
 برخطا و جرم خود واقف شدند
 رو به تو کردند اکنون اَه کُنان
 راه دِه آلودگان را اَلْعَجَلُ
 تا که غسل آرند زان جُرمِ دراز

4165/۴۱۶۷

4170/۴۱۷۲

4175/۴۱۷۷

4180/۴۱۸۲

4185/۴۱۸۷

4190/۴۱۹۲

<p>غرفگانِ نورِ نَحْنُ الصَّافُونَ هم قلم بشکست و هم کاغذ درید شیر را برداشت هرگز بره‌یی؟ تا بُبینی پادشاهی عَجاب آنکه مست از تو بُود عذریش هست نه زیاده تست ای شیرین فعال؟ عفو کن از مستِ خود، ای عفو مند آن کند که ناید از صد خُم شراب شرعِ مستان را نبیند حد زدن که نخواهم گشت خود هشیاز من تا ابد رست از هُش و از حد زدن مَنْ تَفَانِي فِي هَوَاكُم لَمْ يَقُمْ ای شده در دوغ عشقِ ما گرو تو نه‌ای مست ای مگس، تو باده‌ای چونکه بر بحرِ عسل رانی فَرَس نقطه و پرگار و خط در دست تو هر گران قیمت گهر، ارزان تُست گفتمی شرح تو ای جان و جهان در خجالت از تو ای دانای سِر کز دهانش آمدستند این اُمم کز عدم بیرون جهد با لطف و بر ای بمرده من به پیش آن کرم جذبه حَقست هر جا رَه رُوست کشتی بی‌بحر پا در ره نهد؟ پیش آبت آب حیوانست دُرد ز آب باشد سبز و خندان بوستان دل زجان و آب جان برکنده‌اند آب حیوان شد به پیش ما کساد لیک آبِ آب حیوانی تُوی تا بدیدم دست بُردِ آن کرم</p>	<p>اندر آن صفها زاندازه برون چون سخن در وصف این حالت رسید بحر را پیمود هیچ اُسکره‌یی گر حجابست، برون رَو زاحتجاب گرچه بشکستند جامت قوم مست مستی ایشان به اقبال و به مال ای شهشه مستِ تخصیص توند لذتِ تخصیصِ تو وقتِ خطاب چونکه مستم کرده‌ای، حدم مزین چون شوم هشیار آنگاهم بزن هرکه از جام تو خورد ای ذوالمنن خَالِدِينَ فِي فَنَاءِ سُكْرِهِمْ فضلِ تو گوید دلِ ما را که رَو چون مگس در دوغ ما افتاده‌ای کرگانِ مست از تو گردند ای مگس کوهها چون ذره‌ها سرمستِ تو فته، که لرزند ازو لرزان تُست گر خدا دادی مرا پانصد دهان یک دهان دارم من، آن هم مُنکیر منکیرتر خود نباشم از عدم صد هزار آثارِ غیبی منتظر از تقاضای تو می‌خارد سرم رغبت ما از تقاضای تُوست خاک، بی‌بادی به‌بالا بر جهد پیشِ آبِ زندگانی کس نُمرد آب حیوان، قبله جانِ دوستان مرگِ آشامان زعشقش زنده‌اند آبِ عشق تو چو ما را دست داد ز آب حیوان، هست هر جان را نُوی هر دمی مرگی و حشری دادیم</p>	<p>4195/۴۱۹۷</p> <p>4200/۴۲۰۲</p> <p>4205/۴۲۰۷</p> <p>4210/۴۲۱۲</p> <p>4215/۴۲۱۷</p> <p>4220/۴۲۲۲</p>
---	---	---

۱. در مقابله هاز تقاضای تو می‌گردد سرم، زیر همی‌گردد، همی‌خارده نوشته‌اند. در مصراع دوم هم در نسخه و بُرده آمده است.

زاعتمادِ بعث کردن، ای خدا
 گوش گیری، آوریش ای آب آب
 سنگ کی ترسد زباران چون کَلوخ؟
 در بروجِ چرخِ جان چون آنجُمست
 جز که کشتیبانِ ستاره شناس
 از سُعودش غافلند و از قِران
 با چنین ستاره‌هایِ دیو سوز
 هست نَفْظُ اندازِ قلعهٔ آسمان
 مشتري را او وَلِيُّ الأَقْرَبِست
 دَلُو پُر آبست زَرَع و میو را
 دوست را چون نُورِ کِشتی می‌کند
 لعل را زو خَلَعِ اِطْلَس رسد
 بر یکی زهرست و بر دیگر شُکَر
 تاز خُمرةٔ زهر هم شُکَر خوری
 که بُد آن تریاقِ فاروقیش قند

همچو خُفتن گشت این مُردن مرا
 هفت دریا هر دم ار گردد سراب
 عقل لرزان از اجل و آن عشقِ شوخ
 از صِحافِ مثنوی این پنجمست
 رَه نیابد از ستاره هر حواس
 جز نظاره نیست قِسمِ دیگران
 آشنایی گیر شبها تا به روز
 هریکی در دفعِ دیو بدگمان
 اختر از با دیو همچون عَقْرَبِست
 قوس اگر از تیر دوزد دیو را
 خُوت اگر چه کشتی غئی بشکند
 شمس اگر شب را بدرَد چون اَسَد
 هر وُجودی کز عدم بنمود سَر
 دوست شو وزخوی ناخوش شو بری
 زان نشد فاروق را زهری گزند

4225/۴۲۲۷

4230/۴۲۳۲

4235/۴۲۳۷

مجلد ششم

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

مجلد ششم از دفترهای مثنوی و بینات معنوی که مصباح ظلام و هم و شبیهت و خیالات و شک و ریبیت باشد، و این مصباح را به حس حیوانی ادراک نتوان کردن، زیرا مقام حیوانی اسفل سافلین است که ایشان را از بهر عمارت صورت عالم اسفل آفریده‌اند و بر حواس و مدارک ایشان دایره‌یی کشیده‌اند که از آن دایره تجاوز نکنند، «ذَلِكَ تَقْدِيرُ الْعَزِيزِ الْعَلِيمِ»، یعنی مقدار رسیدن عمل ایشان و جولان نظر ایشان پدید کرد چنانکه هر ستاره را مقدار است و کارگاهی از فلک که تا آن حد عمل او برسد و همچون حاکم شهری که حکم او در آن شهر نافذ باشد پس در و رای توابع آن شهر او حاکم نباشد. عَصَمَنَا اللَّهُ مِنْ خَبْسِهِ وَ خْتَمِهِ وَ مَا حَجَبَ بِهِ الْمَخْجُوبِينَ، آمین یارب العالمین.

تمامت کتاب الموطد الکریم

<p>میل می جوشد به قسم سادسی در جهان گردان حسامی نامه‌یی قسم سادس در تمام مثنوی کئی یَطُوفَ حَوْلَهُ مَنْ لَمْ یَطُفْ مقصد او جز که جذب یار نیست رازهای گفتمی گفته شود زین کنایات دقیق مُسْتَتِر راز اندر گوش منکر راز نیست با قبول و ناقبول او را چه کار؟ دم به دم انکار قومش می‌فزود هیچ اندر غار خاموشی خزید؟ هیچ واگردد ز راهی کاروان؟ ست گردد بذر را در سیرتنگ؟ هر کسی بر خلیقت خود می‌تند در خور آن، گوهرش در ابتلا من مَهَم سیران خود را چون هِلَم؟ پس شکر را واجب افزونی بود کین دو باشد رُکن هر اِسْکَنْجین آید آن اِسْکَنْجین اندر خَلَل نوح را دریا فزون می‌ریخت قند پس ز سِرْکَه اهل عالم می‌فزود بلکه صد قرنست آن عَبْدُ الْعَلِی</p>	<p>ای حیاتِ دل حسام‌الدین بسی گشت از جذبِ چو تو علامه‌یی پیش‌کش می‌آرمت ای معنوی شش جهت را نورده زین شش صُحُفْ عشق را با پنج و با شش کار نیست بُوکِ فَمَا بَعْدَ دَسْتُورِی رَسَد با بیانی که بُود نزدیکتر راز جز یا رازدان انباز نیست لیک دعوت و اِردست از کردگار نوح نُهْد سال دعوت می‌نمود هیچ از گفتن عنان واپس کشید گفت از بانگ و غلای سگان یا شب مهتاب از غوغای سگ مَه فشانَد نور و سگِ غَوَّوْ کُنْد هر کسی را خدمتی داده قضا چونکه نَکْذارد سگ آن نعره سَقَم چونکه سِرْکَه سِرْکَگی افزون کند قهز سرکه، لطف همچون انگبین انگبین گریپای کم آرد زِخْل قوم بر وی سرکه‌ها می‌ریختند قند او را بُد مدد از بحر جود وَاجِدُ کَالْأَلْفِ که بُود؟ آن ولی</p>	<p>5/5</p> <p>10/10</p> <p>15/15</p> <p>20/20</p>
---	--	---

خُم که از دریا درو راهی شود
 خاصه این دریا که دریاها همه
 شد دهانشان تلخ ازین شرم و خَجَل
 25/۲۵ در قِیرانِ این جهان با آن جهان
 این عبارت تنگ و قاصر رُتبتست
 زاغ در رَز نعره زانگان زند
 پس خریدارست هر یک را جدا
 30/۴۰ نُقلِ خارستانِ غذایِ آتش است
 گر پلیدی پیشِ ما رسوا بود
 گر پلیدان این پلیدها کنند
 گرچه ماران زهرافشان می کنند
 نخلها بر کوه و کَنَدُو و شَجَر
 35/۳۵ زرها هر چند زهری می کنند
 این جهان جنگست کُل چون بنگری
 آن یکی ذره همی پَرَد به چَپ
 ذره بی بالا و آن دیگر نگون
 جنگِ فعلی هست از جنگِ نهان
 40/۴۰ ذره بی کان محو شد در آفتاب
 چون ز ذره محو شد نَفَس و نَفَس
 رفت از وی جنبشِ طبع و سکون
 ما به بحرِ تو ز خود راجع شدیم
 در فروع راهِ ای مانده زغول
 45/۴۵ جنگِ ما و صلح ما در نورعین
 جنگِ طبعی، جنگِ فعلی، جنگِ قول
 این جهان زین جنگِ قایم می بود
 چار عنصر چار اُستونِ قویست
 هر ستونی اشکننده آن دگر
 50/۵۰ پس بنایِ خَلق بر اضداد بود
 هست احوالمِ خلافِ همدگر
 چونکه هر دم راهِ خود را می زنم
 موج لشکرهایِ احوالمِ ببین
 می نگر در خود چنین جنگِ گران

پیشِ او جیحونها زانو زند
 چون شنیدند این مثال و دمدمه
 که قرین شد نامِ اعظم با اقل
 این جهان از شرم می گردد جهان
 ورنه خَس را با اَخَص چه نسبت؟
 بلبل از آوازِ خوش کی کم کند؟
 اندرین بازارِ یَفْعَلُ ما یُشا
 بوی کُل قوتِ دماغِ سرخوش است
 خوک و سگ را شکر و حلوا بود
 آبها بر پاک کردن می تَنند
 ورچه تلخان مان پریشان می کنند
 می نهند از شَهْد انبارِ شَکَر
 زود تریا قاتشان برمی کنند
 ذره با ذره چو دین با کافری
 و آن دگر سویِ یمین اندر طلب
 جنگِ فعلیشان بین اندر رُکون
 زین تخالف آن تخالف را بدان
 جنگِ او بیرون شد از وصف و حساب
 جنگش اکنون جنگِ خورشیدست بس
 از چه؟ از اِنَّا اِلَیْهِ رَاجِعُونَ
 وز رَضاعِ اصلِ مُترَضع شدیم
 لاف کم زَن از اصول، ای بی اصول
 نیست از ما، هست بَیِّن اِضْبَعِیْن
 در میانِ جزوها حریست هول
 در عناصر درنگر تا حل شود
 که بدیشان سقفِ دنیا مُستویست
 اُستنِ آب اشکننده آن شَرَر
 لاجرم ما جنگیم از ضَر و سود
 هر یکی باهم مخالف در اثر
 با دگر کس سازگاری چون کنم؟
 هر یکی با دیگری در جنگ و کین
 پس چه مشغولی به جنگِ دیگران؟

یا مگر زین جنگِ حَقَّت و اِخْرَد
 آن جهان جز باقی و آباد نیست
 این تَفانی از ضد آید ضدّ را
 نفی ضدّ کرد از بهشت آن بی نظیر
 هست بسی رنگی اصولِ رنگها
 آن جهانست اصلِ این پُرغم و ثاق
 این مخالف از چه ایم ای خواجه ما
 زانکه ما فرعیم و چار اضداد اصل
 گوهر جان چون و رایِ فصلهاست
 جنگها بین کآن اصول صلحهاست
 غالبست و چیر در هر دو جهان
 آبِ جیحون را اگر نتوان کشید
 گمر شدی عطشانِ بحرِ معنوی
 فُرجه کن چندانکه اندر هر نَفْس
 باذکّه را ز آبِ جو چون وا کنند
 شاخه‌های تازه مرجان بسین
 چون ز حرف و صوت و دم یکتا شود
 حرف گو و حرف نوش و حرفها
 نان دهنده و نانستان و نانِ پاک
 لیک معنیشان بود در سه مقام
 خاک شد صورت، ولی معنی نشد
 در جهانِ روح هر سه مُستظیر
 امر آید در صُور رَو، در رَوَد
 پس لَهُ الخَلْقُ وَلَهُ الامرُش بدان
 راکب و مرکوب در فرمانِ شاه
 چونکه خواهد کاب آید در سبو
 باز جانها را چو خوانند در غلو
 بعد ازین باریک خواهد شد سخن
 تا نجوشد دیگهای خُرَد، زود
 پاک سبحانی که سیستان کند
 زین غَمام بانگ و حرف و گفت و گوی
 باری افزون کش تو این بو را به هوش

در جهانِ صلح یک رنگت بَرَد
 زآنکه آن ترکیب از اضداد نیست
 چون نباشد ضدّ، نبود جز بقا
 که نباشد شمس و ضدّش زمهریر
 صلحها باشد اصول جنگها
 وصل باشد اصل هر هجر و فراق
 و از چه زاید وحدت این اعداد را؟
 خوی خود در فرع کرد ایجاذ اصل
 خوی او این نیست، خوی کبریاست
 چون نبی، که جنگ او بهر خداست
 شرح این غالب ننگند در دهان
 هم ز قدر تشنگی نتوان بُرید
 فُرجه‌یی کن در جَزیره مثنوی
 مثنوی را معنوی بسینی و بس
 آبِ یکرنگیِ خود پیدا کند
 میوه‌های رُسته ز آبِ جان بُبین
 آن همه بگذارد و دریا شود
 هر سه جان گردند اندر انتها
 ساده گردند از صُور، گردند خاک
 در مراتب، هم مُتمیز، هم مدام
 هر که گوید شد، تو گویش نه نشد
 گه ز صورت هارِب و گه مُستقر
 بازهم ز امرش مجرد می شود
 خلق صورت، امر جان، راکب بر آن
 جسم بر درگاه و جان دربارگاه
 شاه گوید جیشِ جان را که از کبوا
 بانگ آید از تقییان که انزلوا
 کم کن آتش، هیزمش افزون مکن
 دیگر ادراکات خُردست و فرود
 در غَمام حرفشان پنهان کند
 پرده‌یی گز سبب ناید غیربوی
 تا سوی اصلت برد، بگرفته گوش

تن بهوش از باد و بودِ سَرِدِ عام
 ای هواشان از زمستان سردتر
 می‌جهد آنفاسشان از تَلِّ برف
 تیغِ خورشیدِ حُسام‌الدین بزن
 گرم کن زان شرق این درگاه را
 سیلها ریزد زگه‌ها بر تَراب
 با مُنجمِ روز و شب حریست او
 قبله کردی از لثیمی و عَنمی؟
 در نُجبی که لا أُجِبُّ الْاَفْلَیْنِ
 زان همی رنجی ز وَاثِقُوا الْقَمَرَ
 شمس پیشِ نُستِ اَعْلٰی مَرْتَبِ
 ناخوشت آید اِذَا النَّجْمُ هَوٰی
 ای بسا نان که بُبَرِدِ عَرِقِ جَانِ
 ای بسا آبا که کرد او تن خراب
 می‌زند بر گوشِ تو بیرونِ پوست
 پند تو در ما نگیرد، هم بدان
 که مَقَالِدُ السَّمٰوٰتِ اِنِ اَوْسَتْ
 لیک بی فرمانِ حق نَدهد اثر
 می‌زند بر گوشهایِ وَحٰی جَوِ
 تا ندراند شما را گرگِ مات
 شمسِ دنیا در صفتِ خُفَّاشِ اَوْسَتْ
 پیکِ ماه اندر تب و در دِقِّ اَوْسَتْ
 مشتری با نقدِ جان پیش آمده
 لیک خود را می‌بیند آن مَحَلِ
 و آن عَطَارِدِ صَدَقْلَمِ بَشْکَسْتِ اَزَوِ
 کای رها کرده تو جان، بگزیده رنگ
 کوکبِ هر فکر او، جانِ نُجُومِ
 بهر نُستِ این لَفْظِ فِکْرِ، ای فِکْر ناک
 هیچ خانه در ننگنجد نجمِ ما
 نور نامحدود را خَد کی بود؟

بو ننگه دار و بپرهیز از زُکام
 تا نینداید مشامت را زائر
 چون جمادند و فسرده و تن شگرف
 چون زمین زین برف درپوشد کفن
 90/۹۰
 هین بر آر از شرقِ سَیْفِ الله را
 برف را خنجر زند آن آفتاب
 زآنکه لا شرقیت و لا غربیت او
 که چرا جز من نجوم بی‌هدی
 تا خوشت نا ید مَقَالِ آن امین
 95/۹۵
 از قُرْحِ در پیشِ مَه بستی کمر
 منگری این را که شَمْسُ کُتُورَتْ
 از ستاره دیده تصریفِ هوا
 خود مؤثرتر نباشد مَه زِ نَانِ
 خود مؤثرتر نباشد زُهره ز آب
 100/۱۰۰
 مهر آن در جانِ نُستِ و پندِ دوست
 پند ما در تو نگیرد ای فُلانِ
 جز مگر مفتاحِ خاص آید ز دوست
 این سخن همچون ستاره‌ست و قَمَرِ
 این ستاره بی‌جهت تأثیر او
 105/۱۰۵
 که بیاید از جهت تا بی‌جهت
 آنچنانکه لَمَعَهُ دُرِ پاشِ اَوْسَتْ
 هفت چرخِ اَزْرَقِی در رِقِّ اَوْسَتْ
 زُهره چَنگِ مسئله در وَی زده
 در هَوایِ دَسْتَبُوسِ او زُحَلِ
 110/۱۱۰
 دست و پا مریخ چندین خَست ازو
 با منجم این همه آنجم به‌جنگ
 جان وِیست و ما همه رنگ و رُقوم
 فکر کو، آنجا همه نورست پاک
 هر ستاره خانه دارد در عُلَا
 115/۱۱۵
 جای سوز اندر مکان کی در رود

تا که دریابد ضعیفی عشقمند
 تا کند عقل مُجَدِّد را کُسیل
 ز آنکه دل ویران شدست و تن درست
 فکرشان در ترکِ شهوت هیچ هیچ
 صبرشان در وقتِ تقوی همچو برق
 همچو عالم بی وفا وقتِ وفا
 در گلوی تنگ گم گشته چونان^۱
 بد نمآند چونکه نیکو جو شود
 چون به جان پیوست، یابد روشنی
 از درختِ بختِ او رُوید حیات
 خضروار از چشمه حیوان خورد
 رخت را در عُمرِ بی پایان نهد

لیک تمثیلی و تصویری کنند
 مثل نبود لیک باشد آن مثال
 عقل سر تیزند^۱ لیکن پائی ست
 عقلشان در نُقلِ دنیا پیچ پیچ
 صدرشان در وقتِ دعوی همچو شرق
 عالمی اندر هنرها خودنما
 وقتِ خودبینی نگنجد درجهان
 این همه اوصافشان نیکو شود
 گرمی گنده بود همچون منی
 هر جمادی که کند رو در نبات
 هر نباتی کان به جان رو آورد
 باز جان چون رو سوی جانان نهد

120/۱۲۰

125/۱۲۵

سؤال^۲ سایل از مرغی که بر سر رَبِیضِ شهری نشسته باشد سر او
 فاضلترست و عزیزتر و شریفتر و مُکَرَّم تر یادُم او؟ و جواب دادنِ واعظ
 سایل را به قدرِ فهم او

کای تو منبر راستی تر قایلی
 اندرین مجلس سؤالم را جواب
 از سرو از دُم کد امینش بهست؟
 روی او از دُم او می دان که به
 خاک آن دُم باش و از رویش بیچه
 پَرِ مردم همتست، ای مردمان
 خیر و شر منگر، تو در همت نگر
 چونکه صیدش موش باشد، شد حقیر
 او سَرِ بازست، منگر در کلاه
 بر فرود از آسمان و ازائیر

واعظی را گفت روزی سایلی
 یک سؤالتم، بگو ای ذولباب
 بر سر بارو یکی مرغی نشست
 گفت اگر رویش به شهر و دُم به ده
 ورسوی شهرست دُم، رویش به ده
 مرغ با پَر می پرد تا آشیان
 عاشقی کالوده شد در خیر و شر
 باز اگر باشد سپید و بی نظیر
 ور بود چغدی و میل او به شاه
 آدمی بر قَدِّ یک طشتِ خمیر

130/۱۳۰

135/۱۳۵

۱. در متن. «عقل سرترست» بوده، بعد اصلاح کرده و بالای آن نوشته اند.

۲. در متن «در گلو و معده...» نوشته اند، در مقابل در زیر آن «در گلوی تنگ...» نوشته و اصلاح کرده اند.

۳. کلمه اول را به سختی می توان «سؤال» خواند.

که شنید این آدمی پُرغمان؟
 خوبی و عقل و عبارات و هوس؟
 خوبی روی و اصابت در گمان؟
 عرضه کردی هیچ سیم اندام خود؟
 جلوه آری با عجزِ نیم کور
 که ترا زان نقشها با خود ربود؟
 عقل و حس و درک و تدبیرست و جان
 صورتِ گرمابه‌ها را روح نیست
 در زمان او از عجزت برگند
 شاد با احسان و گریبان از ضرر
 هر که او آگاه‌تر با جان‌ترست
 هر که را این بیشِ اَللّهی بُود
 باشد این جانها در آن میدان جماد
 جانِ جان خود مظهرِ الله شد
 جانِ نو آمد که جسم آن بُدند
 همچو تن آن روح را خادم شدند
 یک نشد با جان که عضوِ مُرده بود
 دستِ بشکسته مطیع جان نشد
 کان به دستِ اوست، تواند کرد هست
 طوطی کو مُستعدِ آن شکر؟
 طوطیانِ عام از آن خور بسته طُرف
 مَعْنِیست آن، نه فَعُولن فاعلات
 لیک خسر آمد به خَلِقتِ کِه پَسند
 پیشِ خسر قنطار شکر ریختی
 این شناس، اینست زه‌رو را مُهم
 بوک برخیزد ز لب ختمِ گران
 آن بدین احمدی برداشتند
 از کفِ اِنْفَاتِحْنَا برگشود
 این جهانِ زی دین و آنجا زی جهان
 و آن جهان گوید که تو مَهْشان‌نما
 اِهْدِ قَوْمِی اِنَّهُمْ لَا یَعْلَمُونَ
 در دو عالم دعوتِ او مُتجابه

هیچ کَرَمْنَا شنید این آسمان
 بر زمین و چرخ عرضه کرد کس
 جلوه کردی هیچ تو بر آسمان
 پیشِ صورتهای حَمَام ای وُلد
 بگذری زان نقشهای همچو حور
 در عجزه چیست کایشان را نُبود
 تو نگویی، من بگویم در بیان
 در عجزه جانِ آمیزش کُنِیست
 صورتِ گرمابه گر جُنُبش کند
 جان چه باشد باخبر از خیر و شر
 چون بِسرو ماهیتِ جان مَحْجُوبست
 روح را تاثر آگاهی بُود
 چون خیرها هست بیرون زین نهاد
 جانِ اوّل مَظْهَرِ درگاه شد
 آن ملا یک جمله عقل و جان بُدند
 از سعادت چون بر آن جان برزدند
 آن بلیس از جان از آن سر بُرده بود
 چون نبودش آن، فدای آن نشد
 جان نشد ناقص‌گر آن عضو شِکست
 سِرِّ دیگر هست کو گوشِ دگر
 طوطیانِ خاص را قندیست ژرف
 کی چشد درویشِ صورت‌زان زکات؟
 از خر عیسی دریغش نیست قند
 قندِ خسر را گر طرب انگیختی
 مَعْنِی نَخِیْمَ عَلٰی اَقْوَاهِیْمَ
 تا ز راهِ خاتِمِ پیغامبران
 ختمهایی کسانیا بگذاشتند
 قفلهای ناگشاده مانده بود
 او شفیعت این جهان و آن جهان
 این جهان گوید که تو زَهْشان‌نما
 پیشه‌اش اندر ظهور و در کُمون
 بازگشته از دم او هردو باب

140/۱۴۰

145/۱۴۵

150/۱۵۰

155/۱۵۵

160/۱۶۰

165/۱۶۵

170/۱۷۰

بهر این خاتیم شدست او که به جود
 چونکه در صنعت برَد استاذ دَست
 در گشادِ ختمها تو خاتمی
 هست اشارات محمد، المراد
 صد هزاران آفرین بر جان او
 آن خلیفه زادگانِ مُقبلش
 گرز بغداد و هری یا از ری اند
 شاخ گل هر جا که روید، هم گلست
 گرز مغرب برزند خورشید سر
 عیب چینان را ازین دم کور دار
 گفت حق چشم خفاش بد خصال
 از نظرهای خفاش کم و کاست

175/175

180/180

مِثْلِ او نه بود و نه خواهند بود
 نه تو گویی ختم صنعت بر توست؟
 در جهانِ روح بخشان حاتمی
 کُل گشاد اندر گشاد اندر گشاد
 بر قدم و دَورِ فرزندان او
 زاده اند از عنصرِ جان و دلش
 بی مزاج آب و گل، نَسِلِ وی اند
 خَمِّ مِل هر جا که جوشد، هم مُلست
 عین خورشیدست نه چیزِ دگر
 هم به ستاریِ خود ای کردگار
 بستم من ز آفتاب بی مثال
 آنجُم آن شمس نیز اندر خفاست

نکوهیدن ناموسهای پوسیده را که مانع ذوق ایمان و دلیل ضعف
 صدق اند و راه زنِ صد هزار ابله، چنانکه راه زن آن مخنث شده بودند
 گوسفندان^۱ و نمی یارست گذشتن، و پرسیدن مخنث از چوپان که این
 گوسفندان تو مرا عجب گزند؟ گفت اگر مردی و در تو رگِ مردی هست
 همه فدای تو اند و اگر مخنثی هر یکی ترا از درهاست، مخنثی دیگر
 هست که چون گوسفندان را ببند در حال از راه بازگردد نیارد پرسیدن،
 ترسد که اگر پیرسم گوسفندان در من افتند و مرا بگزند

ای صِقَالِ روح و سلطانِ الهدی
 صورتِ امثال او را روحِ ده
 سوی خلدستانِ جان پَران شوند
 سوی دامِ حرف و مُتَحَقَّنْ شدند
 جان فزا و دستگیر و مُستَعِر
 تا زمین گردد ز لطف آسمان
 گر نبودی طُنطُرَاقِ چشم بد

ای ضیاء الحق حسام الدین، بیا
 مثنوی را مَسْرَحِ مشروحِ ده
 تا حروفش جمله عقل و جان شوند
 هم به سعی تو ز ارواح آمدند
 باد عُمرت در جهان همچون خَضِر
 چون خَضِر و الیاس مانی در جهان
 گفتمی از لطیف تو جزوی ز صد

185/185

۱. گوسفندان را درون جدول افزوده اند.

<p>زخمهایِ روخ فرسا خورده‌ام شرح حالت می‌نیارم در بیان که ازو پاهایِ دل اندر گلیست چشم بد یا گوشِ بد مانع شده می‌نمودش شُنعۀِ عُربانِ مَهُول او بگردانید دینِ معتمد؟ تاکنم باحقِ خصومتِ بهر تو كُلُّ سِرِّ جَاوَزَ الْأَثْنَيْنِ شَاعٍ پیش ایشان خوار گردم زین سبب کی بُدی این بددلی با جذبِ حق؟ زین دوشاخۀِ اختیاراتِ خبیث مات گشتم که بُماندم از فغان زین کمین بگریخت یعنی اختیار دۀِ امانم زین دوشاخۀِ اختیار بِه زِدو رَاهِ تَرَدَد، ای کریم لیک خود جان‌گندن آمد این دوی لیک هرگز رزم همچون بزم نیست آیتِ أَشْفَقَنَّ أَنْ يَسْخُمَلْنَهَا کین بود به یا که آن حال مرا خوف و اومید بهی در گَر و فر</p>	<p>لیک از چشم بد زهزاتِ دَم جز به رمزِ ذِکْرِ حَالِ دیگران این بهانه هم زدستانِ دلست صد دل و جان عاشقِ صانع شده خود یکی بوطالب، آن عَمِ رسول که چه گویندم عرب کز طفلِ خُود گفتش ای عَمِ یک شهادت تو بگو گفت لیکن فاش گردد از سماع مَنْ بُمَانم در زبانِ این عرب لیک گر بودیش لطیفِ ما سَبَقِ الغِيَاثِ ای تو غِيَاثِ الْمُسْتَفِيثِ مَنْ زِدَسْتَانِ و زِمَكِرِ دل چنان من که باشم چرخ با صدکار و بار کای خداوند کریم و بُردبار جذبِ یک راهۀِ صراطِ الْمُسْتَقِيمِ زین دو رَهَ گرچه همه مقصد ثوی زین دو رَهَ گرچه به جز تو عزم نیست در نُسبِ بشنو بیانش از خدا این تَرَدَدِ هست در دل چون و غا در تَرَدَدِ می‌زند بر همدگر</p>	<p>190/۱۹۰ 195/۱۹۵ 200/۲۰۰ 205/۲۰۵</p>
---	--	---

مناجات و پناه جستن به حق از فتنه اختیار و از فتنه اسباب اختیار که
سماوات و اَرْضین از اختیار و از اسباب اختیار شکوهیدند و ترسیدند و
خلقتِ آدمی مولع افتاد بر طلب اختیار و اسباب اختیار خویش، چنانکه
بیمار باشد، خود را اختیار کم بیند صحت خواهد که سبب اختیارست تا
اختیارش بیفزاید و منصب خواهد تا اختیارش بیفزاید، و مهبطِ قهر حق
در اَمَمِ ماضیه فرطِ اختیار و اسباب اختیار بوده است، هرگز فرعونِ بی‌نوا
کس ندیده است

اولم این جزر ومدّ از تو رسید ورنه ساکن بود این بحر، ای مجید 210/۲۱۰

۱. در متن: وزین کمین فریاد کرد از اختیاره است، با اشاره بی در حاشیه به صورت فوق اصلاح کرده‌اند.

بی تَرَدَد کُن مرا هم از کَرَم
 ای ذکور از ابتلاات چون اِناث
 مذهبیام بخش وده مذهب مکن
 ز اختیار همچو پالان شکل خویش
 آن کژاوه گه شود آن سوکشان
 تا بسینم روضه ابرار را
 می چرم اِنفاظ نی، بَلْ هُمْ رُقُودُ
 برنگردم، جز چو گو بی اختیار
 یا سوی ذات الِشِّمال، ای رَبِّ دین
 همچو ذرّاتِ هوا بی اختیار
 یادگارم هست در خواب ارتحال
 می جهم در مَسْرَحِ جان زین مُناخ
 می چشم از دایه خواب، ای صمد
 می گریزد در سَرَسَزِ مستِ خود
 ننگِ خَمَر و زَمَر بر خود می نهند
 فکر و ذکرِ اختیاری دوزخ است
 یا به مستی یا به شغل، ای مُهْتَدِی
 ز آنکه بی فرمان شد اندر بیهشی
 تَنْفُذُوا مِنْ حَبْسِ اَقْطَارِ الزَّمَنِ
 مِنْ تَجَاوِيفِ السَّمَوَاتِ العُلَى
 مِنْ جِرَاسِ الشُّهْبِ رُوحِ الْمُتَّقِی
 نیست رَهْ در بارگاه کبریا
 عاشقان را مذهب و دین نیستی
 در طریق عشقِ محرابِ ایاز
 ظاهر و باطن لطیف و خوب بود
 حُسنِ سلطان را رُخسِ آینه یی
 متهایِ کارِ او محمود بُد
 که زخوفِ کبر کردی احتراز
 کبر را و نَفْسِ را گردن زده
 یا برای حکمتی دور از وَجَل
 کز نسیم نیستی، هستیست بند
 تا بیابد آن نسیم عیش و زیست

هم از آنجا کین تَرَدَد دادیم
 ابتلام می کنی، آه اَلْفِیَاث
 تا به کی این ابتلا، یا رب مکن
 اشتریام لاغری و پُشت ریش
 این کژاوه گنه شود این سوگران
 بفکن از من حَسْبِ ناهموار را
 همچو آن اصحابِ کَهِف از باغ جود
 خفته باشم بر یمین یا بر یَسار
 هم به تَقْلِیبِ تو تا ذات الیمین
 صد هزاران سال بودم در مَطَار
 گر فراموشم شدست آن وقت و حال
 می رهم زین چارمِیخ چار شاخ
 شیرِ آن ایامِ ماضیهای خُود
 جمله عالم ز اختیار وهستِ خود
 تا دمی از هوشیاری وارهند
 جمله دانسته که این هستی فَعُ است
 می گریزند از خودی درابی خودی
 نفس را زان نیستی و می کُشی
 لَئِیسَ لِیُجِزَّ وَلَا لِیَلْأَنسَ اَنْ
 لِأَنْفُودَ اِلَّا بِسُلْطَانِ الْهُدَى
 لِأُھْدَى اِلَّا بِسُلْطَانِ یَقِی
 هیچ کس را تا نگرده او فنا
 چیست معراجِ فلک؟ این نیستی
 پوستین و چارق آمد از نیاز
 گرچه او خود شاه را محبوب بود
 گشته بی کبر و ریا و کینه یی
 چونکه از هستیِ خود او دور شد
 زان قوی تر بود تمکین ایاز
 او مُهْتَدَبِ گشته بود و آمده
 یا پی تعلیم می کرد آن جِیَل
 یا که دید چارقش زان شد پسند
 تا گشاید دخمه کان بر نیستیست

215/215

220/220

225/225

230/230

235/235

240/240

ملک و مال و اطلسِ این مرحله
سلسله زَرینِ بدید و غره گشت
صورتش جنت، به معنی دوزخی
گرچه مؤمن را سَقَر نَدهد ضرر
گرچه دوزخ دور دارد زو نکال
الْحَدْر ای ناقصان زین گلرخی
هست بر جانِ سبکِ رَو سلسله
ماند در سوراخ چاهی جان زدشت
افعی پُر زهر و نقشش گُل رُخی
لیک هم بهتر بود زانجا گذر
لیک جنت بِه وَرافی کُلِّ حال
که به گاهِ صحبت آمد دوزخی

حکایت غلام هندو که به خداوندزاده خود پنهان هوی آورده بود، چون
دختر را با مهترزاده بی عقد کردند غلام خبر یافت، رنجور شد و
می‌گذاخت و هیچ طیبب علت او را در نمی‌یافت و او را زهره گفتن نه

پروریده، کرده او را زنده بی
در دلش شمع هنر افروخته
در کنار لطف آن اکرام ساز
سیم اندامی، گشی، خوش گوهری
بذل می‌کردند کابین گران
بهر دختر دم به دم خوزه گری
روز آید، شب رود اندر جهات
که شود رخ زرد از یک زخم خار
که بود غره به مال و بارگی
شد ز فعل زشت خود ننگ پدر
کم پرست و عبرتی گیر از بلیس
او ندید از آدم الا نقش طین
ز آنت نگشاید دو دیده غیب بین
از معرفت پرسد از بیش و کمیش
خود همی بینی که نور بازغی
که از او باشد به دو عالم فلاح
که بُد او فخر همه خیل و تبار
مهتری و حُسن و استقلال نیست
بی‌زر او گنجیست بر روی زمین
دست پیمان و نشانی و قماش

خواجیه بی را بود هندو بنده بی
علم و آدایش تمام آموخته
پروریدش از طفولیت به‌ناز
بود هم این خواجه را خوش دختری
چون مُراهق گشت دختر طالبان
می‌رسیدش از سوی هر مهتری
گفت خواجه مال را نبود ثبات
حُسن صورت هم ندارد اعتبار
سهل باشد نیز مهترزادگی
ای بسا مهتر بچه کز شور و شر
پُر هنر را نیز اگر باشد نفیس
علم بودش، چون نبودش عشق دین
گرچه دانی دقت علم ای امین
او نبیند غیر دستاری و ریش
عارفا، تو از معرفت فارغی
کاز تقوی دارد و دین و صلاح
کرد یک داماد صالح اختیار
پس زنان گفتند او را مال نیست
گفت آنها تابع زُهدند و دین
چون به جد تزویج دختر گشت فاش

250/۲۵۰

255/۲۵۵

260/۲۶۰

265/۲۶۵

<p>گشت بیمار و ضعیف و زار زود عَلَّتِ او را طیبی کم شناخت داروی تن در غم دل باطلست کز چه می آید برو در سینه نیش؟ باز پرسش در خَلا از حال او که غم خود پیش تو پیدا کند روزِ دیگر رفت نزدیکِ غلام با دو صد مهر و دلال و آشتی نرم کردش، تا درآمد در بیان که دهی دختری بی یگانه عنود حیف نبود کو رود جایِ دگر؟ که زند و زیام زیراندازش که طمع دارد به خواجه دختری؟ گفت با خواجه که بشنو این شگفت ما گمان برده که هست او معتمد</p>	<p>پس غلام خُرد کاندَر خانه بود همچو بیمارِ دِقی او می گداخت عقل می گفتمی که رنجش از دلست آن غلامک دم نزد از حالِ خویش گفت خاتون را شبی شوهر که تو تو به جایِ مادری او را، بُود چونکه خاتون کرد در گوش این کلام پس سرش را شانه می کرد آن بستی آنچنانکه مادرانِ مهربان که مرا اومید از تو این نبود خواجه زاده ما و ما خسته جگر خواست آن خاتون زخمی کامدش کو که باشد، هندویِ مادرِ غری گفت صبر اولی بود خود را گرفت ایسن چنین گراء کی خاین بود</p>	<p>270/۲۷۰</p> <p>275/۲۷۵</p> <p>280/۲۸۰</p>
---	--	--

صبر فرمودن خواجه مادر دختر را که غلام را زجر مکن، من او را بی زجر
ازین طمع باز آرم که نه سیخ سوزد و نه کباب خام ماند

<p>که ازو بُبریم و بذهیمش به تو تو تماشا کن که دفعش چون کنم که حقیقت دختر ما جُفتِ تُست چونکه دانستیم، تو اولیتری لیلی آن ما و تو مجنونِ ما فکرِ شیرین مَرَد را فربه کند آدمی فربه زِعَزَت و شرف جانور فربه شود از حَلق و نوش خود دهانم کی بجُنبند اندرین؟ گو بمیز آن خاین ابلیش خو تا رَوَد عَلَّت ازو زین لطفِ خَوش هَلْ که صَحّت یابد آن باریک ریس</p>	<p>گفت خواجه صبر کن با او بگو تا مگر این از دلش بیرون کنم تو دلش خوش کن، بگومی دان درست ما ندانستیم ای خوش مشتری آتش ما هم درین کانونِ ما تا خیال و فکرِ خوش بر وی زند جانور فربه شود لیک از علف آدمی فربه شود از راهِ گوش گفت آن خاتون ازین ننگِ مَهِین این چنین ژاژی چه خایم بهر او؟ گفت خواجه نی مترس و دَم دِهش دفع او را دلبراً بر من نویس</p>	<p>285/۲۸۵</p> <p>290/۲۹۰</p> <p>295/۲۹۵</p>
--	--	--

می‌نگجید از تَبَخَّرُ بر زمین
 چون گل سرخ و هزاران شکر گفت
 که مبادا باشد این دستان و فن
 که همی سازم فَرَج را وُصَلتی
 کای فرج، بادت مبارک اتّصال
 علّت از وی رفت کُلّ از بیخ و بُن
 امردی را بست چِئنی همچو زن
 پس نمودش ماکیان، دادش خروس
 کِئنگِ اَمَرَد را پوشانید او
 ماند هندو با چنان کِئنگِ درشت
 از برون نشنید کس از دَفّ زنان
 کرد پنهان نعره آن نعره زن
 چون بود در پیش سگ انبان آرد؟
 رسم دامادان فَرَج حَمّام رفت
 کون دریده، همچو دلقِ تونیان
 پیش او بنشت دختر چون عروس
 که نباید کو کند روز امتحان
 آنگهان با هر دودستش دَه بداد
 با چو تو ناخوش عروس بَدْفِعال
 کیر زشتت شب بتر از کیر خر
 بس خوشست از دور پیش از امتحان
 چون زوی نزدیک، باشد آن سراب
 خویش را جلوه کند چون نوعروس
 نوش نیش آلوده او را مَسْچش
 تا نیفتی چون فَرَج در صد حَرَج
 خوش نماید زاوَلت اِنعام او

چون بگفت آن خسته را خاتون چنین
 زفت گشت و فربه و سُرخ و شکفت
 گه گهی می‌گفت ای خاتون من
 خواجه جمعیت بکرد و دعوتی
 تا جماعت عشوه می‌دادند و گال
 تا یقین تر شد فرج را آن سَخُن
 بعد از آن اندر شبِ گردک به فن
 پُرنگارش کرد ساعد چون عروس
 مِئَنعه و حُلّه عروسان نکو
 شمع را هنگام خلوت زود گشت
 هندوک فریاد می‌کرد و فغان
 ضربِ دَفّ و کَفّ و نعره مردزن
 تا به روز آن هندوک را می‌فشارد
 روز آوردند طاس و بوغ زفت
 رفت در حَمّام او رنجوز جان
 آمد از حَمّام در گردکِ فسوس
 مادرش آنجا نشسته پاسبان
 ساعتی در وی نظر کرد از عِناد
 گفت کس را خود مبادا اتّصال
 روز رویت روی خاتونان تر
 همچنان جمله نعیم این جهان
 می‌نماید در نظر از دوز آب
 گنده پیرست او و از بس چابلوس
 هین مشو مغرور آن گلگونه‌اش
 صبر کن، کَالصَّبْرِ مِفْتَاحُ الْفَرَجِ
 آشکارا دانه، پنهان دام او

300/۳۰۰

305/۳۰۵

310/۳۱۰

315/۳۱۵

320/۳۲۰

در بیان آنکه این غرور تنها آن هندو را نبود بلکه هر آدمی به چنین غرور
 مبتلاست در هر مرحله بی‌الامَن عَصَمَ اللهُ

چو بپیوستی بدان ای زینهار چند نالی در ندامت زار زار؟

نامِ میری و وزیرِ و شهبی
 بنده باش و بر زمین رو چون سمند
 جمله را حمالِ خود خواهد گفور
 بر جنازه هرکرا بینی به خواب
 زآنکه آن تابوت بر خَلقت بار
 بارِ خود برکس مینه بر خویش نه
 مرکبِ اَعناقِ مردم را مپا
 مرکبی را کاخرش تو ده دهی
 ده دهش اکنون که چون شهرت نمود
 ده دهش اکنون که صدبُستان هست
 گفت پیغامبر که جنت از الله
 چون نخواهی، من کفیلَم مر ترا
 آن صحابی زین کفالت شد عیار
 تازایانه از کفش افتاد راست
 آنکه از دادش نیاید هیچ بد
 ور به امرِ حق بخواهی آن رواست
 بد نماند، چون اشارت کرد دوست
 هر بیدی که امر او پیش آورد
 زان صدف گر خسته گردد نیز پوست
 این سخن پایان ندارد بازگرد
 باز رو در کان چو زرِ ده دهی
 صورتی را چون به دل ره می دهند
 (دزد را کان قطع تلخی می زهد
 ده بدادن دیدی از دست حَزین
 همچنان قلاب و خونی و لَوْنَد
 توبه می آرند هم پروانه وار
 همچو پروانه ز دور آن نار را
 چون بیامد سوخت پَرش را گریخت
 بار دیگر بر گمان و طمع سود
 بار دیگر سوخت هم واپس بَجست

325/۳۲۵

330/۳۳۰

335/۳۳۵

340/۳۴۰

345/۳۴۸

در نهانش مرگ و درد و جان دهی
 چون جنازه نه که برگردن برند
 چون سوارِ مرده آرندش به گور
 فارس منصب شود، عالی رکاب
 باز بر خَلقان فکندند این کِبار
 سروری را کم طلب، درویش به
 تا نیاید نَقیرست اندر دوپا
 که به شهری مانی و ویران دهی
 تا نباید رخت در ویران گشود
 تا نگردي عاجز و ویران پرست
 گرهمی خواهی زکس چیزی خواه
 جَنَّتُ الْمَأْوَى و دیدارِ خدا
 تا یکی روزی که گشته بُدسوار
 خود فرود آمد زکس آن را نخواست
 داند و بی خواهشی خود می دهد
 آن چنان خواهش طریقِ انبیاست
 کفر ایمان شد، چو کفر از بهر اوست
 آن زینکوهای عالم بگذرد
 ده مده که صد هزاران دُر دروست
 سوی شاه و هم مزاج باز گرد
 تا رهد دستانِ تو از ده دهی
 از ندامت آخرش ده می دهند
 ذوقِ دزدی را چو زن ده می دهد
 ده بدادن زین بُریده دست بین
 وقتِ تلخی عیش را ده می دهند
 باز نسیان می کشدشان سوی کار
 نوردید و بست آن سو بار را
 باز چون طفلان فتاد و مِلح ریخت
 خویش زد بر آتشِ آن شمع زود
 باز کردش حرصِ دل ناسی و مست

۱. تا اینجا سه بیت در متن نیست، در مقابله به حاشیه افزوده شده است. در بیت اخیر: وقت تلخی عیش را...، کلمه «عیش» در متن شبیه عیش نیست، اما همه «عیش» خوانده اند.

آن زمان کز سوختن وامی جهد
کای رُخْت تابان چو ماهِ شَبِ فروز
همچو هندو شمع را دَه می دهد
باز از یادش رود توبه و آنین
وی به صحبت کاذب و مغرور سوز
گَاوَهَن الرَّحْمَنُ کَبِيدَ الْکَاذِبِیْنُ

در عموم تأویل این آیت که «كُلَّمَا أَوْقَدُوا نَارًا لِّلْحَرْبِ»

كُلَّمَا هُمْ أَوْقَدُوا نَارَ الْوَعَى
عزم کرده که دلا آنجا مه ایست
چون نبودش تخم صدقی کاشته
گرچه بر آتش زنه دل می زند
اُطْفَأَ اللَّهُ نَارَهُمْ حَتَّىٰ انطفا
گشته ناسی، زآنکه اهل عزم نیست
حق بَرَوِ نِسَانِ آن بگماشته
آن ستاره‌ش را کفِ حق می کُشد

355/۳۵۸

قصه‌ی هم در تقریر این

شرفه‌ی بشنید در شب معتمد
دزد آمد آن زمان، پیشش نشست
می‌نهاد آنجا سر انگشت را
خواجه می‌پنداشت کز خود می‌مُرد
خواجه گفت این سوخته نمناک بود
بس که ظلمت بود و تاریکی زپیش
این چنین آتش کُشی اندر دلش
چون نمی‌داند دلِ داننده‌ی
چون نمی‌گویی که روز و شب به‌خود
گِردِ معقولات می‌گرددی، بُبین
خانه با بِنَا بود معقول‌تر
خط با کاتب بود معقول‌تر
جیم گوش و عَینِ چشم و میمِ فَم
شمع روشن بی‌زگیراننده‌ی
صنعتِ خوب از کفِ شِلِّ ضَریر
پس چو دانستی که قهرت می‌کند
پس بکن دفعش چو نمرودی به‌جنگ
برگرفت آتش زنه، کاتش زند
چون گرفت آن سوخته، می‌کرد پست
تا شود استاره آتش فَنَا
این نمی‌دید او که دزدش می‌کُشد
می‌مُرد استاره از تَریش زود
می‌ندید آتش کُشی را پیش خویش
دیده کافر نبیند از عَمَش
هست با گردنده گرداننده‌ی؟
بی‌خداوندی کی آید کی رَوَد؟
این چنین بی‌عقلی خود ای مَهِین
یا که بی‌بِنَا، بگو ای کم هنر؟
یا که بی‌کاتب، بیندیش ای پسر؟
چون بود بی‌کاتبی ای مُتَّهَم؟
یا به‌گیراننده داننده‌ی؟
باشد اولی، یا به‌گیرایی بصیر؟
برسرت دَبُوسِ محنت می‌زند
سوی او کُش در هوا تیری خدنگ

360/۳۶۳

365/۳۶۸

370/۳۷۳

تیر می‌انداز، دفع نزع جان
 چون زوی، چون در کفِ اویی گرو؟
 از کفِ او چون رهی ای دستِ خوش؟
 پیشِ عدلش خونِ تقوی ریختن
 در گریز از دامها روی آر، زو
 چون شدی در ضید آن دیدی فساد
 گرچه مفتیان برون گوید خطوب
 آزمودی که چنین می‌بایدش
 تا زوی از حبسِ او در گلنش
 داد می‌بینی و داور ای غوی
 کار خود را کی گذارد آفتاب؟

همچو اسپاهِ مُغل بر آسمان
 یا گریز از وی اگر توانی برو
 در عدم بودی، نرستی از کفش
 آرزو جستن، بُود بگریختن
 این جهان دامست و دانه‌ش آرزو
 چون چنین رفتی بدیدی صدگشاد
 پس پیمبر گفت اِسْتَفْتُوا الْقُلُوبَ
 آرزو بگذار تا رحم آیدش
 چون تانی جست، پس خدمت کنش
 دم به دم چون تو مراقب می‌شوی
 ور بُندی چشم خود را ز احتجاب

375/۳۷۸

380/۳۸۳

وانمودن پادشاه به‌أمرآ و متعصبان در راه ایاز سبب فضیلت و مرتبت و
 قربت و جامگی او برایشان بر وجهی که ایشان را حجّت و اعتراض نمایند

عاقبت بر شاه خود طعنه زدند
 جامگی سی‌امیر او چون خورد؟
 سوی صحرا و کَهستان صید گیر
 گفت امیری را بزوی ای مُؤْتَفِکْ
 کز کدامین شهر اندر می‌رسد؟
 گفت عزمش تا کجا؟ در ماند وی
 باز پرس از کاروان که تا کجا؟
 گفت رختش چیست هان ای مؤتمن؟
 که برو، واپرس رختِ آن نَفَر
 اغلبِ آن کاسه‌هایِ رازیت
 مانند حیران آن امیر سست پی
 سست رای و ناقص اندر گز و فر
 امتحان کردم ایازِ خویش را
 او برفت این جمله واپرسید راست
 حالشان دریافت بی‌ریبی و شک
 کشف شد زو آن به یکدم شد تمام

چون امیران از حسد جوشان شدند
 کین ایازِ تو ندارد سی خِرد
 شاه بیرون رفت با آن سی امیر
 کاروانی دید از دور آن مَلِکْ
 زو بپرس آن کاروان را بر زرد
 رفت و پرسید و بیامد که زری
 دیگری را گفت زو، ای بوالعلا
 رفت و آمد، گفت تا سوی یمن
 ماند حیران، گفت بامیری دگر
 باز آمد، گفت از هر جنس هست
 گفت کی بیرون شدند از شهر ری؟
 همچنین تا سی امیر و بیشتر
 گفت امیران را که من روزی جدا
 که پرس از کاروان تا از کجاست
 بی‌وصیت، بی‌اشارت، یک به یک
 هرچه زین سی میر اندر سی مقام

385/۳۸۸

390/۳۹۳

395/۳۹۸

400/۴۰۳

مدافعه امرای آن حجت را به شبهه جبریانه و جواب دادن شاه ایشان را

از عنایتهاش، کارِ جهد نیست
 داده بختست گُل را بسوی نغز
 رَیْع تقصیرست و دخل اجتهاد
 رَبَّنَا إِنَّا ظَلَمْنَا نَفْسَنَا؟
 چون قضا این بود، حَزْم ما چه سود؟
 تو شکستی جام و ما را می زنی؟
 هین مباش اعور، چو ابلیسِ خَلْق
 این تردّد کی بود بی اختیار؟
 که دودست و پای او بسته بُود؟
 که رَوم در بحر یا بالا پَرَم؟
 یا برای سحر تا بابل روم
 ورنه، آن خنده بود بر سِبْلَتی
 جُرمِ خود را چون نهی بر دیگران؟
 می خورد عَمَر و بر احمد حَدِ خمر؟
 جنبش از خود بین و از سایه مبین
 خصم را می داند آن میرِ بصیر
 مزدِ روز تو نیامد شب به غیر
 تو چه کاریدی که نامد رَیْع کشت؟
 همچو فرزندان بگیرد دامت
 فعلِ دُزدی را نه داری می زنند؟
 هست تصویرِ خدایِ غیبِ دان
 که چنین صورت بساز از بهر داد
 نامناسب چون دهد داد و سزا؟
 چون کند حکمِ اَحْکَم این حاکمین؟
 قرض تو کردی ز که خواهد گرو؟
 هوش و گوشِ خود بدین پاداشِ دِه
 با جزا و عدل حق، کُن آشتی
 بدز فعلِ خود شناس از بخت نی
 کَلْب را کهدانی و کاهل کند

پس بگفتند آن امیران کین فنیست
 قَمِی حَقَّت مَه را روی نغز
 گفت سلطان بلکه آنچ از نَفْس زاد
 ورنه آدم کی بگفتی با خدا
 خود به گفتمی کین گناه از نَفْس بود
 همچو ابلیسی که گفت اَغْوِیْتَنی
 بل قضا حَقَّت و جِهْد بنده حق
 در تردّد مانده ایم اندر دو کار
 این کنم یا آن کنم او کی گُود
 هیچ باشد این تردّد بر سَرَم
 این تردّد هست که موصل روم
 پس تردّد را بیاید قدرتی
 بر قضا کم نه بهانه، ای جوان
 خون کند زید و قصاص او به عَمَر
 گیرد خود برگرد و جُرمِ خود بُبین
 که نخواهد شد غلط پاداشِ میر
 چون عمل خوردی، نیامد تب به غیر
 در چه کردی جهد کان واتو نگشت
 فعلِ تو که زاید از جان و تنت
 فعل را در غیب صورت می کنند
 دارگی مآند به دزدی؟ لیک آن
 در دلِ شحنه چو حق الهام داد
 تا تو عالم باشی و عادل، قضا
 چونکه حاکم این کند اندرگزین
 چون بکاری جَو، نروید غیر جَو
 جُرمِ خود را بر کسی دیگر مینه
 جُرم بر خود نه که تو خود کاشتی
 رنج را باشد سبب بد کردنی
 آن نظر در بخت، چشمِ احوال کند

405/۴۰۸

410/۴۱۳

415/۴۱۸

420/۴۲۳

425/۴۲۸

مَتَّهْمٌ كُنْ نَفْسُ خُودِ رَا اِی قَتْنِ
 توبه کن مردانه، سرآور بهره
 در فسونِ نَفْسِ كَمِ شُو غَرَه یی
 هست این ذرّاتِ جِسمِ اِی مُفید
 هست ذرّاتِ خَواطِرِ وَافِتْكار

مُتَّهْمٌ كَمِ كُنْ جِزَايِ عَدْلِ رَا
 كه فَسَمَنْ يَنْعَمَلُ بِمِثْقَالِ يَرَّة
 كافتابِ حَقِّ نِپوشد ذرّه یی
 پیشِ اِینِ خورشیدِ جِسمانیِ پدید
 پیشِ خورشیدِ حقایقِ آشكار

حکایت آن صیّادی که خویشتن در گیاه پیچیده بود و دسته گل و لاله را
 گله وار به سر فرو کشیده تا مرغان او را گیاه پندارند و آن مرغ زیرک بوی
 بُرد اندکی که این آدمی است، که بر این شکل گیاه ندیدم، اما هم تمام بوی
 نبرد، به افسون او مغرور شد، زیرا در ادراک او قاطعی نداشت در ادراک
 مکر دوّم قاطعی داشت، وَهُوَ الْحِرْضُ وَالطَّمْعُ لِاسِيْمَا عِنْدَ فَرْطِ الْحَاجَةِ
 وَالْفَقْرِ، قَالَ النَّبِيُّ - صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ: «كَأَدَّ الْفَقْرَانِ يَكُونُ كُفْرًا»

رفت مرغی در میانِ مرغزار
 دانه چندی نهاده بر زمین
 خویشتن پیچیده در برگ و گیاه
 مرغک آمد سوی او از ناشناخت
 گفت او را کیستی تو سبزپوش
 گفت مرد زاهدم من مُتَقَطِّع
 زهد و تقوی را گزیدم دین و کیش
 مرغک همسایه مرا واعظ شده
 چون به آخر فرد خواهم ماندن
 زُو بخواهم کرد آخر در لَحْد
 چون زَنخ را بست خواهند، ای صنم
 ای به زربفت و کمر آموخته
 زُو به خاک آریم کز وی رُسته ایم
 جَدّ و خویشانمان قدیمی چار طبع
 سالها هم صحبتی و همدمی
 روح او خود از نفوس و از عقول
 از عُقُولِ و از نفوسِ پُرصفا

بود آنجا دام از بهر شکار
 و آن صیاد آنجا نشسته در کمین
 تا درافتد صید بیچاره ز راه
 پس طوافی کرد و پیشِ مرد تاخت
 در بیابان، در میانِ این وُحوش؟
 با گیاهی گشتم اینجا مُقْتَنِع
 زآنکه می دیدم اجل را پیشِ خویش
 کسب و دگانِ مرا برهم زده
 خو نباید کرد با هر مرد و زن
 آن به آید که کنم خو با اَحَد
 آن به آید که زَنخ کمتر زنم
 آخرست جامه نادوخته
 دل چرا در بی وفایان بسته ایم؟
 ما به خویشی عاریت بستیم طَمْع
 با عناصر داشت جسم آدمی
 روح اصولِ خویش را کرده نُكُول
 نامه می آید به جان، کای بی وفا

رُو زِ یاران کهن برتافتی
 شب کشانان سوی خانه می‌گشتند
 دزد از ناگه قبا و کفش بُرد
 کان کلاه و پیرهن رفتش ز یاد
 رو ندارد کو سوی خانه رود
 باد دادی رخت و گشتی مُرتعب؟
 روز را ضایع مکن در گفت‌وگو
 خلق را من دزدِ جامه دیده‌ام
 نیم عمر از غصه‌های دشمنان
 غرقِ بازی گشته ما چون طفلِ خُرد
 حَلِّ هَذَا اللَّعْبِ بِتَّكِّ لَا تَعُدُّ
 جامه‌ها از دزدِ پستان باز پس
 بر فلک تازد به یک لحظه زپت
 کو بدزدید آن قبایت را نهران
 پاس‌دار این مرکب را دم به دم

یازگانِ پنج‌روزه یافتی
 کودکان گرچه که در بازی خوشند
 شد برهنه وقتِ بازی طفلِ خُرد
 آن چنان گرم او به بازی درفتاد
 شد شب و بازی او شد بی‌مدد
 نی شنیدی اِنَّمَا الدُّنْيَا لَعِبٌ
 پیش از آنکه شب شود، جامه بجو
 من به صحرا خلوتی بگزیده‌ام
 نیم عمر از آرزوی دلستان
 جبّه را بُرد آن، گله را این بُبرد
 نک شبانگاه اجل نزدیک شد
 هین سوارِ توبه شو، در دزد رس
 مرکبِ توبه عجایب مرکبت
 لیک مرکب را نگه می‌دار از آن
 تا ندزدد مرکب را نیز هم

455/۴۵۸

460/۴۶۳

465/۴۶۸

حکایت آن شخص که دزدان قوچ او را بدزدیدند و برآن قناعت نکردند
 به حيله جامه‌هاش را هم دزدیدند

دزد قُچ را بُرد، حَبْلش را بُرید
 تا ییابد کان قُچ برده کجاست؟
 که فغان می‌کرد کای واوئیلنا
 گفت میانِ زرم در چه فُتاد
 حُمسِ بَدَهَم مر ترا با دلخوشی
 گفت او خود این بهای ده قُچست
 گر قُچی شد، حق عوض اشتر بداد
 جامه‌ها را بُرد هم آن دزد، تفت
 حزم نَبود طَمَع طاعون آورد
 چون خیال او را به هر دم صورتی
 در خدا بگریز و واژه زان دَغَا

آن یکی قُچ داشت، از پس می‌کشید
 چونکه آگه شد، دَوان شد چَپ و راست
 بر سر چاهی بدید آن دزد را
 گفت نالان از چه‌ای، ای اوستاد؟
 گر توانی در زوی بیرون کشی
 حُمسِ صد دینار بستانی به دست
 گر دَری بر بسته شد، ده دَر گشاد
 جامه‌ها برکند و اندر چاه رفت
 حازمی باید که رَه تاده برد
 او یکی دزدست فتنه سیرتی
 کس نداند مکر او الا خدا

470/۴۷۳

475/۴۷۸

مناظره مرغ با صیاد در ترهّب و در معنی ترهّبی که مصطفی -
 علیه السّلام - نهی کرد از آن اُمّت خود را که: «لَا رَهْبِيَّيَّةَ فِي الْاِسْلَامِ»

<p>دین احمد را ترهّب نیک نیست بدعتی چون درگرفتی، ای فضول؟ امر معروف و منکر احتراز منفعت دادن به خلقان همچو ابر گرنه سنگی، چه حریفی با مدر؟ سنت احمد مهل، محکوم باش پیش عاقل، او چو سنگت و کلوخ صحبت او عین رهبانیتست کُلُّ آتٍ بَعْدَ حِينٍ فَهَوَ آتٌ مرده اش خوان، چونکه مُرده جو بود که کلوخ و سنگ او را صاحبست زین کلوخان صد هزار آفت رسد کین چنین رَه زن میان رَه بُود بر رَه ناآمین آید شیر مرد که مسافر همزه اعدا شود اُمّت او صفدرانند و فحول مصلحت در دین عیسی غار و کوه تا به قوت برزند بر شرّ و شور در فرارِ لَا يُطَاقُ آسَانَ بِحِجَةٍ و نه یاران کم نیاید یار را ز آنکه بی یاران بمانی بی مدد دامن یعقوب مگذار، ای صفی کز رَمه شیشک به خود تنها رود در چنین مَسْبُوح نه خون خویش خورد؟ بی رَه و بی یار، اُفتی در مضیق فرصتی جوید که جامه تو بَرَد که تواند کردت آنجا نَهَبِی گوید او بهر رجوع از راه دُرس</p>	<p>مرغ گفتش خواجه در خلوت مه ایست از ترهّب نهی کردست آن رسول جمعه شرطست و جماعت در نماز رنج بدخویان کشیدن زیر صبر خَيْرُ نَاسٍ اَنْ يَنْفَعِ النَّاسَ، ای پدر در میان اُمّت مرحوم باش گفت عقل هر کس را نَبُود رُسوخ چون جمارست آنکه نانش اُمیتست ز آنکه غیر حق همه گردد رُفات حکم او هم حکم قبله او بود هر که با این قوم باشد، راهبست خود کلوخ و سنگ کس را ره نَرَد گفت مرغش پس جهاد آنگه بُود از برای حفظ و یاری و نبرد عِرقِ مردی آنگهی پیدا شود چون تَبّی سیف بودست آن رسول مصلحت در دین ما جنگ و شکوه گفت آری، گر بود یاری و زور چون نباشد قوتی، پرهیز به گفت صدق دل بیاید کار را یار شو تا یار بینی بی عدد دیو گرگت و تو همچون یوسفی گرگ اغلب آنگهی گیرا بود آنکه سنت یا جماعت ترک کرد هست سنت ره، جماعت چون رفیق همرهی نه کو بود خصم خِرَد می رود با تو که یابد عقبه بی یابود اُشتر دلی چون دید، ترس</p>	<p>480/۴۸۲</p> <p>485/۴۸۸</p> <p>490/۴۹۲</p> <p>495/۴۹۸</p> <p>500/۵۰۲</p> <p>505/۵۰۸</p>
--	---	---

این چنین همراه عدو دان، نه ولی
آفتی در دفع هر جان شیشه‌یی
که نه راه هر مخنت گوه‌رست
همچو پرویزن به تمیز سبوس
یار چه بود؟ نزدبان رایها
بی ز جمعیت نیابی آن نشاط
با رفیقان سیر او صد تو شود
در نشاط آید شود قوت پذیر
بر وی آن راه از تعب صد تو شود
تا که تنها آن یابان را بُرد
گر نه‌ای خر، همچنین تنها مرو
با رفیقان بی‌گمان خوشتر رود
معجزه بنمود و همراهان بجست
کی برآید خانه و انبارها؟
سقف چون باشد معلق در هوا؟
کی فتد بر روی کاغذها رقم؟
گر نیبوند به هم، بادش برود
پس نتایج شد ز جمعیت پدید
بحشاشان شد اندرین معنی دراز
ماجرارا موجز و کوتاه کن
گفت امانت از یتیم بی‌وصیت
ز آنکه پندارند ما را مؤتمن
هست مُردار این زمان بر من حلال
ای امین و پارسا و محترم
بی‌ضرورت گر خوری، مُجرم شوی
ور خوری باری ضمان آن بده
توسنش سربستد از جذب عنان
چند او یاسین و الأنعام خواند
پیش از آن بایست این دود سیاه
آن زمان می‌گو که ای فریادرس
بوک بصره وارهد هم زان شکست
قَبْلَ هَذِهِ الْبَصْرَةِ وَالْمَوْصِلِ

یار را ترسان کند ز اشتردلی
راه جان‌بازیت و در هر غیشه‌یی
راه دین زان رو پر از شور و شرست
در ره، این ترس، امتحانهای نفوس
راه چه بود؟ پُر نشان پایها
گیرم آن گرگت نیابد، ز احتیاط
آنکه تنها در رهی او خوش رود
با غلیظی خَر ز یاران ای فقیر
هر خری کز کاروان تنها رود
چند سیخ و چند چوب افزون خورد
مر ترا می‌گوید آن خر، خوش شنو
آنکه تنها خوش رَوَد اندر رَصَد
هر نَبیی اندرین راه دُرُست
گر نباشد یاری دیوارها
هر یکی دیوار اگر باشد جدا
گر نباشد یاری جَبَر و قلم
این حصیری که کسی می‌گُسترد
حق زهر جنسی چو زوجین آفرید
او بگفت و او بگفت از اهتزاز
مثنوی را چابک و دلخواه کن
بعد از آن گفتش که گندم آن کیست؟
مَالِ ایتام است امانت پیش من
گفت من مُضطرم و مجروح حال
هین به دستوری ازین گندم خورم
گفت مُفتی ضرورت هم ثوی
ور ضرورت هست هم پرهیز به
مرغ پس در خود فرو رفت آن زمان
چون بخورد آن گندم اندر فَخ بماند
بعد در ماندن چه افسوس و چه آه؟
آن زمان که حرص جنبید و هوس
کان زمان پیش از خرابی بصره است
إِنِّكَ لِي يَا بَاكِي يَا ثَاكِلِي

510/513

515/518

520/523

525/528

530/533

535/538

نُحِ عَلَيَّ قَبْلَ مَوْتِي وَ اغْتَفِرْ لِي
إِيَّاكَ لِي قَبْلَ نُبُورِي فِي النَّوَى
آن زمان که دیو می‌شد راه زن
پیش از آنک اشکسته گردد کاروان

540/542

لَا تُنْخِ لِي بَعْدَ مَوْتِي وَ اضْطَبِّرْ
بَعْدَ طَوْفَانِ النَّوَى حُلَّ الْبُكَاءِ
آن زمان بایست یاسین خواندن
آن زمان چوبک بزن ای پاسبان

حکایت پاسبان که خاموش کرد تا دزدان رخت تاجران بردند به گُلّی، بعد
از آن هیهای و پاسبانی می‌کرد

رختها را زیر هر خاکی فُشرد
دید رفته رخت و سیم و اشتران
که چه شد این رخت و این اسباب کو؟
رختها بردند از پیشم شتاب
پس چه می‌کردی، که ای، ای مُدْرِیگ؟
با سلاح و با شجاعت، باشکوه
نعره‌یی زن، کای کریمان برجهد
که خمش، ورنه کُشیمت بی‌دریغ
این زمان هیهای و فریاد و فغان
این زمان چندانکه خواهی هَی کنم
بی‌نمک باشد اَعُوذ و فاتحه
هست غفلت بی‌نمکتر زان، یقین
که ذلیلان را نظر کن ای عزیز
از تو چیزی فوت کی شد، ای اله؟
کی شود از قدرتش مطلوب گم؟

پاسبانی خُفت و دزد اسباب بُرد
روز شد، بیدار شد آن کاروان
پس بدو گفتند ای حارس، بگو
گفت دزدان آمدند اندر نقاب
قوم گفتندش که ای چون تَلِ ریگ
گفت من یک کس بُدم، ایشان گروه
گفت اگر در جنگ کم بودت امید
گفت آن دم کارد بنمودند و تیغ
آن زمان از ترس بستم من دهان
آن زمان بست آن دم که دم زخم
چونکه عُمرت بُرد دیو فاضحه
گرچه باشد بی‌نمک اکنون حنین
همچنین هم بی‌نمک می‌نال نیز
قادری، بی‌گاه باشد یا به‌گاه
شاهِ لَا تَأْسُوا عَلَيَّ نَأْفَاتِكُمْ

545/548

550/552

555/558

حواله کردن مرغ گرفتاری خود را در دام به فعل و مکر و زرق زاهد و
جواب زاهد مرغ را

گفت آن مرغ، این سزای او بود که فسون زاهدان را بشنود

۱. اگرچه در نسخه قونیه، صفحه ۵۱۱ سطر آخر کلمه «وَ اغْتَفِرْ» با «وَ غ» است، اما ظاهراً باید با «وَ ع» باشد که به معنی خاک بر سر ریختن است. نیکلسون هم همین صورت را ترجیح داده و در متن آورده است.

کُو خورَد مَالِ یتیمان از گزاف
 که فَخ و صَبَاد لرزان شد ز دَرَد
 بر سرم جانا بیا، می مال دست
 دست تو در شُکَرِ بختی آبتیت
 بسی قرارم، بسی قرارم، بسی قرار
 در غمت ای رشکِ سَرُو و یاسمن
 ناسزایی را بپرسی در غمی؟
 که برو لطفت چنین دَرها گشود؟
 ده گهر از نورِ حس در جیب کرد
 که بشر شد نطفه مُرده از آن
 چیست جز بر ریشِ توبه ریش خند؟
 توبه سایه ست و تو ما و روشنی
 چون ننالم چون بیفشاری دلم؟
 بی خداوندیت بُود بنده نیست
 ز آنکه بی تو گشته ام از جان ملول
 سیرم از فرهنگی و فرزنانگی
 چند ازین صبر و زحیر و ارتعاش؟
 ناگهان بجهم ازین زیرِ لحاف
 آهوی لنگیم و او شیرِ شکار
 در کفِ شیرِ نری، خون خواره بی؟
 روحها را می کند بی خورد و خواب
 تا بیینی در تبجلی روی من
 خاک بودی، طالبِ احیا شدی؟
 چشم جانت چون بُماندست آن طرف؟
 که از آن سوراخ او شد مُعتَلِف
 کز شکارِ مرغ یابید او طعام
 و آن یکی حارسِ برای جامگی
 که از آن سو دادیش تو قوتِ جان
 بهرِ کارِ او زهرِ کاری بُرید
 تا شبِ ترحال بازی می کنند
 دایه و سواس عشوهِش می دهد
 که کسی از خواب بجهاند ترا

گفت زاهد نه، سزایِ آن نِشاف
 بعد از آن نوحه گری آغاز کرد
 کز تناقضهای دل پُشتم شکست
 زیر دست تو سرم را راحتیت
 سایه خود از سرِ من برمدار
 خوابها بیزار شد از چشم من
 گر نیم لایق، چه باشد گرد می
 مرعدم را خود چه استحقاق بود
 خاکِ گزگین را کرم آسب کرد
 پنج حری ظاهر و پنج نهان
 توبه بی توفیقت ای نورِ بلند
 سَبَلتَانِ توبه یک یک برگنی
 ای ز تو ویران دکان و منزل
 چون گریزم؟ ز آنکه بی تو زنده نیست
 جانِ من بستان، تو ای جان را اصول
 عاشقم من بر فنِ دیوانگی
 چون بدرَد شرم، گویم رازِ فاش
 در حیا پنهان شدم همچون سِجاف
 ای رفیقان، راهها را بست یار
 جز که تسلیم و رضا کوچاره بی
 او ندارد خواب و خور چون آفتاب
 که بیا من باش، یا هم خوی من
 ورنیدی چون چنین شیدا شدی
 گر ز بی سویت ندادست او علف
 گربه بر سوراخ زان شد مُعتَكِف
 گُربه دیگر همی گردد به بام
 آن یکی را قبله شد جولاهگی
 و آن یکی بی کار و رُو در لامکان
 کار او دارد که حق را شد مُرید
 دیگران چون کودکان این روز چند
 خوابناکی کوزی قَطَط می جهد
 زوبخسپ ای جان، که نگذاریم ما

560/563

565/568

570/573

575/578

580/583

585/588

هم تو خود را برکنی از بیخ خواب
 بانگِ آبم من به گوشِ تشنگان
 همچو تشنه که سُود او بانگِ آب
 همچو باران می‌رسم از آسمان
 بانگِ آب و تشنه و آنگاه خواب؟

حکایتِ آن عاشق که شب بیامد برامیدِ وعدهٔ معشوق بدان وثاقتی که
 اشارت کرده بود و بعضی از شب منتظر ماند و خوابش بر بود، معشوق
 آمد بهرِ انجامِ وعده، او را خفته یافت جیش پُرِ جَوز کرد و او را خفته
 گذاشت و بازگشت

پاسبانِ عهد، اندر عهدِ خویش
 شاهمات و ماتِ شاهنشاهِ خود
 که فَرَج از صبر زاینده بُود
 که بپختم از پی تو لوبیا
 تا یایم نیم شب من بی‌طلب
 چون پدید آمد مَهش از زیرِ گرد
 بر امیدِ وعدهٔ آن یارِ غار
 صادقُ الوَعْدانه آن دلدارِ او
 اندکی از آستینِ او دَرید
 که تو طفلی، گیر این می‌باز نرد
 آستین و گردکانها را بدید
 آنچه بر ما می‌رسد آن هم زماست
 چون خَرس بر بامِ چوبک می‌زینم
 هر چه گوئیم از غم خود اندکست
 پسند کم ده بعد ازین دیوانه را
 آزمودم، چند خواهم آزمود؟
 اندرین ره دوری و بیگانگیست
 که دریدم سلسلهٔ تدبیر را
 گر دوصد زنجیر آری، بگسلم
 بر درِ ناموس ای عاشق مه‌ایست
 نقش بگذارم، سراسر جان شوم

عاشقی بودست در ایام پیش
 سالها در بندِ وصلِ ماهِ خود
 عاقبت جوینده یابنده بُود
 گفت روزی یارِ او کامشب بیا
 در فلان حُجره نشین تا نیم‌شب
 مردُ قُربان کرد و نانها بخش کرد
 شب در آن حجره نشست آن گرم‌دار
 بعدِ نصفِ اللیل آمد یار او
 عاشق خود را فتاده خفته دید
 گِردکانی چندش اندر جیب کرد
 چون سَحَر از خوابِ عاشق برجهید
 گفت شاهِ ما همه صدق و وفاست
 ای دلِ بی‌خواب، مازین ایمنیم
 گِردکانِ مادرین مَطَخَن شکست
 عاذِلَا چند این صلاهی ماجرا؟
 من نخواهم عشوهٔ هجران شنود
 هرچه غیرِ شورش و دیوانگیست
 همین پِنه برپایم آن زنجیر را
 غیرِ آن جَعْدِ نگارِ مُقْبِلِم
 عشق و ناموس ای برادرِ راست نیست
 وقتِ آن آمد که من عریان شوم

595/۵۹۸

600/۶۰۳

605/۶۰۸

610/۶۱۳

که دریدم پرده شرم و حیا
 سخت دل یارا که در عالم تُوی
 تا خُنک گردد دل عشق ای سوار
 ای دل ما خاندان و منزلش
 کیست آنکس کو بگوید لایجوز؟
 خانه عاشق چنین اولیترست
 ز آنکه شمع من، به سوزش روشنم
 یک شبی بر کوی بی خوابان گذر
 همچو پروانه به وصلت گشته اند
 ازدهایی گشت گویی حلق عشق
 عقل همچون کوه را او کهربا
 طبله‌ها را ریخت اندر آب جو
 لَمْ يَكُنْ حَقًّا لَهُ كُفْرًا أَحَد
 چند گویی می ندانم آن و این؟
 در جهان حی و قیومی درآ
 وین ندانمهاست، می دانم بُود
 زین تَلَوْن نَقْل کن در استواش
 بر سر هر کوی چندان مست هست
 جمله یک باشند و آن یک نیست خوار
 خواز که بود؟ تن پرستی ناربی
 کی بود خوار آن تَفِ خوش التهاب؟
 چونکه اَرْضُ الله وایسغ بود و رام
 برتر از وی در زمینِ قدس هست
 در دَمَنده روح و مست و مست ساز
 این ندانم و آن ندانم پیشه شد
 تا بگویی آنکه می دانیم کیست
 نفی بگذار وز ثبت آغاز کن
 آنکه آن هستی، آن را پیش آر
 این در آموز ای پدر زان ترکِ مست

ای عَدُو شرم و اندیشه بیا
 ای بسته خواب جان از جادوی
 هین گلوی صبر گیر و می فشار
 تا نسوزم، کی خنک گردد دلش؟
 خانه خود را همی سوزی، بسوز
 خوش بسوز این خانه را ای شیر مست
 بعد ازین، این سوز را قبله کنم
 خواب را بگذار امشب، ای پدر
 بنگر اینها را که مجنون گشته اند
 بنگر این کشتی خَلْقَان غَرِق عشق
 ازدهایی ناپدید دلربا
 عقل هر عطار کاگه شد از او
 زو کزین جو بر نیایی تا ابد
 ای مزور، چشم بگشای و بین
 از و بای زرق و محرومی برآ
 تا نمی بینم، همی بینم شود
 بگذر از مستی و مستی بخش باش
 چند نازی تو بدین مستی؟ بس است
 گر دو عالم پُر شود سرمست یار
 این زیبایی نیابد خواری
 گر جهان پُر شد ز نور آفتاب
 یک با این جمله بالاتر خرام
 گرچه این مستی چو باز اشتهبست
 زو سرافیلی شو اندر امتیاز
 مست را چون دل مزاح اندیشه شد
 این ندانم و آن ندانم بهر چیست؟
 نَفِيْ بهر ثبت باشد در سخن
 نیست این و نیست آن هین واگذار
 نفی بگذار و همان هستی پرست

615/۶۱۸

620/۶۲۳

625/۶۲۸

630/۶۳۳

635/۶۳۸

640/۶۴۳

مطرب آغازید بینی خوابناک
 أَنْتَ وَجْهِي لَا عَجَبَ إِنْ لَاأَزَاهُ
 أَنْتَ عَقْلِي لَا عَجَبَ إِنْ لَمْ أَرَكِ
 جِئْتُ أَقْرَبَ أَنْتَ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ
 بَلْ أُغَالِطُهُمْ أَنْادِي فِي الْفِيْزِ
 که اینلنی الکناس یامن لا آزاک
 غایة القرب جباب الاثیاء
 من وفور الالباس المثنیک
 کم اقل یا یا نداء للبعید
 کنی اکتتم من معی میمن آغاز

در آمدنِ ضریر در خانه مصطفی - علیه السلام - وگریختنِ عایشه -
 رضی الله عنها - از پیشِ ضریر وگفتنِ رسول - علیه السلام - که چه
 می‌گریزی او ترا نمی‌بیند؟ و جواب دادنِ عایشه - رضی الله عنها - رسول
 را - صلی الله علیه وسلم

اندر آمد پیشِ پیغامبر، ضریر
 ای تو میر آب و من مُسْتَنْقِیْم
 چون درآمد آن ضریر از درشتاب
 زآنکه واقف بود آن خاتونِ پاک
 هر که زیباتر، بود رشکش فزون
 گنده پیران شوی را قُتًا دهند
 چون جمالِ احمدی در هر دو کُون
 نازهای هردو کُون او را رسد
 که درافکندم به کیوان گوی را
 در شعاع بی نظیرم لا شوید
 از کَرَم من هر شبی غایب شوم
 تا شامی بی من شبی خُفّاش وار
 همچو طاووسان پری عرضه کنید
 ننگرید آن پایِ خود را زشت ساز
 زو نمایم صبح بهر گوشمال
 تَرکِ آن کن که درازست آن سَخُن
 کای نوابخشی تنور هر خمیر
 مُسْتغَاث، الْمُسْتغَاث، ای ساقیم
 عایشه بگریخت بهر احتجاب
 از غیورِ رسولِ رَشْکُنَاک
 زآنکه رشک از ناز خیزد، یا بَنُون
 چونکه از زشتی و پیری آگهند
 کی بُدست ای فَرّ یزدانیش عون؟
 غیرت آن خورشید صد تورا رسد
 درکشید ای اختران، هی روی را
 ورنه پیشِ نور من رسوا شوید
 کی رَوَم إِلَّا نمایم که رَوَم؟
 پر زنان پَرّیدِ گِرْدِ این مَطَار
 بازمت و سرکش و مُعْجَب شوید
 همچو چارُق کو بُود شمع ایاز
 تا نگردید از مَنی زاهلِ شَمَال
 نهی کردست از درازی اَمْرِکُن

۱- هم روی راه، به همی روی راه در بالای آن بدل کرده‌اند.

امتحان کردن مصطفی - علیه السلام - عایشه را - رضی الله عنها - که چه پنهان می شوی پنهان مشو که اعمی ترا نمی بیند، تا پدید آید که عایشه - رضی الله عنها - از ضمیر مصطفی - علیه السلام - واقف هست یا خود مقلدِ گفتِ ظاهرست

<p>او نمی بیند ترا، گم شو پنهان او نبیند، من همی بینم ورا پُر ز تشبیهات و تمثیل این نُصوح عقل بروی این چنین رَشکین چراست؟ آنکه پوشیدست نورش روی او فرطِ نورِ اوست رویش را نقاب کافتاب از وی نمی بیند اثر؟ کز خودش خواهم که هم پنهان کنم با دو چشم و گوش خود در جنگ من پس دهان ببرند و گفتن را بهل از سوی دیگر بدراند حجاب که زمنغ آن میل افزون تر شود جوشِ اَحْبَبْتُ بِأَنْ أُعْرَفَ شود عینِ اظهار سخن پوشیدنست تا کنی مشغولشان از بوی گل سوی روی گل نَسِرَد هوششان در حقیقت هر دلیلی ره زنیست</p>	<p>گفت پیغامبر برای امتحان کرد اشارت عایشه با دستها غیرتِ عقل است بر خوبیِ روح با چنین پنهانی کین روح راست از که پنهان می کنی ای رشکِ خو؟ می رود بی رویِ پوش، این آفتاب از که پنهان می کنی ای رَشکِ وَر رشک از آن افزون ترست اندر تنم ز آتشِ رشکِ گِرانِ آهنگ من چون چنین رَشکیست ای جان ودل ترسم ارخامش کنم، آن آفتاب در خموشی گفتِ ما اَظْهَر شود گر بغرَد بحر، غُرّه ش کف شود حرف گفتنِ بستنِ آن روزنت بلبلانه نعره زن در روی گل تا به قُل مشغول گردد گوششان پیش این خورشید کو بس روشنیست</p>	<p>690/۱۹۳</p> <p>695/۱۹۸</p> <p>700/۷۰۳</p>
--	--	--

حکایت آن مطرب که در بزم امیرِ تُرک این غزل آغاز کرد:

گلی یا سوسنی یا سرو یا ماهی نمی دانم

ازین آشفته بی دل چه می خواهی نمی دانم

و بانگ برزدنِ تُرک که آن بگو که می دانی و جوابِ مطربِ امیر را
مطرب آغازید پیشِ تُرکِ مست در حجابِ نغمه اسرارِ آلت

۱. رضی الله عنها را بعداً در بالای عبارت افزوده اند.

من ندانم تا چه می خواهی زمن؟
 تن زنم یا در عبارت آرت؟
 می ندانم من کجام، تو کجا؟
 گاه در بر، گاه در خون می کشی؟
 می ندانم، می ندانم ساز کرد
 تُرک ما را زین خاراه دل گرفت
 تا علیها، بر سر مطرب رسید
 گفت نه، مطرب کُشی این دم بدست
 کوفت طبعم را، بکوبم من سرش
 ور همی دانی بزَن، مقصودُ بر
 می ندانم، می ندانم در مکش
 تو بگویی نه زبلخ و نه از هری
 در کُشی در نی و نی راه دراز
 هست تَفحیح مَناط اینجا بَلَه
 تو بگویی نه شراب و نه کباب
 آنچه خوردی آن بگو تنها و بس
 گفت مطرب زآنکه مقصودم خفیت
 نفی کردم، تا بری ز اثبات بو
 چون بمیری، مرگ گوید راز را

من ندانم که تو ماهی یا وُئن
 می ندانم که چه خدمت آرت
 این عجب که نیستی از من جدا
 می ندانم که مرا چون می کشی
 همچنین لب در ندانم باز کرد
 چون زحد شد، می ندانم از شگفت
 برجهید آن ترک و دَبُوسی کشید
 گرز را بگرفت سرهنگی به دست
 گفت این تکرار بی حد و مَرش
 قَلبانا می ندانی گه مَخُور
 آن بگو ای گیج که می دانی
 من بپرسم کز کجایی می مری؟
 نه زبغداد و نه موصل، نه طراز
 خود بگو من از کجایم باز ره
 یا بپریدم چه خوردی ناشتاب؟
 نه قدید و نه تُرید و نه عَدَس
 این سخن خایی دراز از بهر چیست؟
 می رمد اثبات پیش از نفی تو
 در نوا آرم به نفی این ساز را

705/۷۰۸

710/۷۱۳

715/۷۱۸

720/۷۲۳

تفسیرِ قوله - علیه السلام -: «مُوتُوا قَبْلَ أَنْ تَمُوتُوا»

بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی
 که ادیس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما

زآنکه مُردن اصل بُد، ناورده ای
 بی کمالِ نردبان نایی به بام
 بام را کوشنده نامحرم بُود
 آب اندر دَلو از چَه کی رود؟
 تا بِنتهی اندرو مَنّ الأَخیر
 کشتیِ وسواس و غی را غارقت
 کشتی هُش چونکه مستغرق شود

جان بسی گندی و اندر پرده ای
 تا نمیری، نیست جان گندن تمام
 چون ز صد پایه دو پایه کم بُود
 چون رَسَن یک گز ز صد گز کم بود
 غرقِ این کشتی نیایی ای امیر
 مَنّ آخِر اصل دان کو طارقت
 آفتابِ گنبدِ ازرق شود

725/۷۲۸

<p>مات شو در صبح، ای شمع طراز دانکه پنهانست خورشید جهان زانکه پنبه گوش آمد چشم تن عکس تست اندر فعالم این منی در قتال خویش بر جوشیده‌ای عکس خود را خصم خود پنداشت او تا ز ضد ضد را بدانی اندکی اندرین نشأت دمی بی‌دام نیست مرگ را بگزین و بردزان حجاب مرگ تبدیلی که در نوری روی رومی شد، صبغت زنگی سترد غم فرج شد، خار غمناکی نماند مُرده را خواهی که بینی زنده تو؟ مُرده و جانش شده بر آسمان گر بمیرد روح او را نقل نیست این به مردن فهم آید، نه به عقل همچو نقلی از مقامی تامقام مرده‌یی را می‌رود ظاهر چنین شد ز صدیقی امیرالمُحترین تا به حشر افزون کنی تصدیق را زانکه حل شد در فناي حلّ و عقد صد قیامت بود او اندر عیان ای قیامت، تا قیامت راه چند؟ که ز محشر حشر را پرسد کسی؟ رمز مؤتوا قبل موت یا کِز ام زان طرف آورده‌ام این صیت و صوت دیدن هرچیز را شرطست این خواه آن انوار باشد یا ظلام عشق گردی، عشق را دانی ذبال گر بُدی ادراک اندر خورد این گر رسد مرغی قُتق انجیر خوار دم به دم در نزع و اندر مُردند</p>	<p>730/۷۳۳</p> <p>چون نَمُردی، گشت جان‌کندن دراز تا نگشتند اختران ما نهان گُرز بر خود زن، منی درهم شکن گُرز بر خود می‌زنی خود، ای دنی عکس خود در صورت من دیده‌ای همچو آن شیری که در چّه شد فرو نفسی ضدّ هست باشد بی‌شکی این زمان جز نفی ضدّ اعلام نیست بی‌حجابت باید آن ای ذولباب نه چنان مرگی که در گوری روی مرد بالغ گشت آن بچگی بِمُرد خاک زر شد، هیأتِ خاکِی نماند مصطفی زین گفت کای اسرار جو می‌رود چون زندگان بر خاکدان جانش را این دم به بالا مسکنست زانکه پیش از مرگ او کردست نقل نقل باشد، نه چو نقل جانِ عام هرکه خواهد که ببیند بر زمین مر ابوبکر تقی را گو ببین اندرین نشأت نگر صدیق را پس محمد صدقیامت بود نقد زاده ثانیست احمد در جهان زو قیامت را همی پرسیده‌اند با زبان حال می‌گفتی بسی بهر این گفت آن رسول خوش پیام همچنانکه مُرده‌ام من قبل موت پس قیامت شو، قیامت را ببین تا نگردی او ندانی آش تمام عقل گردی، عقل را دانی کمال گفتمی بُرهان این دعوی مُبین هست انجیر این طرف بسیار و خوار در همه عالم اگر مُرد و زنند</p> <p>735/۷۳۸</p> <p>740/۷۴۳</p> <p>745/۷۴۸</p> <p>750/۷۵۳</p> <p>755/۷۵۸</p> <p>760/۷۶۳</p>
--	---

آن سخنان را وصیتها شمر
تا بروید عبرت و رحمت بدین
تو بدان نیت نگر در آقربا
کُلْ آبِ آت، آن را نقد دان
وَزْ غَرَضُهَا زین نظر گردد حجاب
ور نیازی، خشک بر عجزی مه ایست
عجز زنجیرست، زنجیرت نهاد
پس تضرع کن که ای هادی زیست
سخت تر افشردهام در شر قدم
از نصیحتهای تو گر بوده ام
یا دِ صُنْعِ فَرَضِ تَرِیَا یَا دِ مَرِکِ؟
سالها این مرگ طَبْلُکِ می زند
گوید اندر نزع از جان آه، مرگ
این گلوی مرگ از نعره گرفت
در دقایق خویش را در بافتی

765/۷۶۸

770/۷۷۲

775/۷۷۸

که پدر گوید در آن دم با پسر
تا بتجد بیخ بغض و رشک و کین
تا ز نزع او بسوزد دل ترا
دوست را در نزع و اندر فقد دان
این غرضها را برون افکن ز جیب
دانکه با عاجز گزیده معجزیت
چشم در زنجیرنه باید گشاد
باز بودم، بسته گشتم، این ز چیست؟
که لَفِی جُشْرَمِ ز قَهْرَتِ دَمِ بَه دَمِ؟
بُتْ شُکْنِ دَعْوِی و بُتْ گَرِ بُوْدَه ام
مرگ مانند خزان تو اصلِ برگ
گوشِ تو بیگانه جنبش می کند
این زمان کردت ز خود آگاه مرگ؟
طبل او بشکافت از ضرب شگفت
رمز مُردن این زمان دریافتی

تشبیه مغفلی که عمر ضایع کند و وقت مرگ در آن تنگاتنگ توبه و

استغفار کردن گیرد به تعزیت داشتن شیعه اهلِ حلب هر سالی در ایام
عاشورا به دروازه انطاکیه و رسیدنِ غریب شاعر از سفر و پرسیدن که این
غریب چه تعزیه است؟

روزِ عاشورا همه اهلِ حَلَبِ
گِرْدُ آید مرد وزن جمعی عظیم
نال و نوحه کنند اندر بُکَا
بشمرند آن ظلمها و امتحان
نعره هاشان می رود در وِیْلِ و وُشْتِ
یک غریبی شاعری از ره رسید
شهر را بگذاشت و آن سو رای کرد
پُرش پُرسان می شد اندر افتقاد
این رئیسِ زَفْتِ باشد که بِمُردِ
نام او وَالْقَابِ او شرحم دهید

780/۷۸۳

785/۷۸۸

بابِ انطاکیه اندر تا به شب
ماتم آن خاندان دارد مقیم
شیعه عاشورا برای کربلا
کز یزید و شمر دید آن خاندان
پُره می گردد همه صحرا و دشت
روزِ عاشورا و آن افغان شنید
قصدِ جُستِ وجوی آن هیهای کرد
چيست این غم، برکه این ماتم فتاد؟
این چنین مَجْمَعِ نباشد کارِ خُردِ
که غریب من، شما اهلِ دهید

چبست نام و پیشه و اوصافِ او
مرثیه سازم که مردِ شاعرم
آن یکی گفتش که هئی دیوانه‌ای
روزِ عاشورا نمی‌دانی که هست
پیشِ مؤمن کی بود این غصه خوار؟
پیشِ مؤمن ماتم آن پاکِ روح

790/۷۹۳

تا بگویم مرثیه ز الطاف او؟
تا از اینجا برگ و لالنگی برم
تو نه ای شیعه، غدو خانه‌ای
ماتم جانی که از قرنی بهست؟
قدرِ عشقِ گوش، عشقِ گوشوار
شهره‌تر باشد ز صد طوفانِ نوح

نکته گفتنِ آن شاعر جهت طعن شیعه حلب

گفت آری لیک کو دور یزید
چشم کوران آن خسارت را بدید
خفته بودستید تا اکنون شما
پس عزا بر خود کنید ای خفتگان
روح سلطانی ز زندانی بجست
چونکه ایشان خسرو دین بوده‌اند
سوی شادزوان دولت ساختند
روزِ مُلکست و گش و شاهنشهی
ورنه‌ای آگه برو بر خود گیری
بر دل و دین خرابت نوحه کن
ورهمی بیند چرا نبود دلیر
در رُخت کو از مبی دین فرخی
آنکه جودید آب را نکند دریغ

795/۷۹۸

800/۸۰۳

805/۸۰۸

کی بدست این غم، چه دیر اینجا رسید؟
گوشِ گران آن حکایت را شنید
که کنون جامه دریدیت از عزا؟
ز آنکه بد مرگیت این خوابِ گران
جامه چه درانیم و چون خاییم دست؟
وقتِ شادی شد چو بشکستند بند
کننده و زنجیر را انداختند
گر تو یک ذره ازیشان آگهی
ز آنکه در انکارِ نقل و مخشری
که نمی‌بیند جز این خاکِ کهن
پُشتدار و جانسپار و چشمِ سیر؟
گر بدیدی بحر، کو کفِ سخی؟
خاصه آن کودید آن دریا و میغ

تمثیل مرد حریص نابیننده رزاقی حق را و خزاین و رحمت او را
به موری که در خرمنگاه بزرگ با دانه گندم می‌کوشد و می‌جوشد و
می‌لرزد و به تعجیل می‌کشد و سعتِ آن خرمن را نمی‌بیند

مور بردانه بدان لرزان شود
می‌کشد آن دانه را با حرص و بیم
که زخرمنهای خوش اغمی بود
که نمی‌بیند چنان چاشِ کریم

صاحبِ خرمن همی گوید که هئی
 تو زخرمنهای ما آن دیده‌ای
 ای به صورت ذره، کیوان را بین
 تو نه‌ای این جسم، تو آن دیده‌ای
 آدمی دیدست، باقی گوشت و پوست
 کوه را غرقه کند یک خُم زَنَم
 چون به دریا راه شد از جانِ خُم
 زان سبب قُلْ گفته دریا بود
 گفته او جمله دُرِّ بَحْر بُوَد
 داد دریا چون ز خُم ما بُوَد
 چشم حَسَّ افسرد بر نقشِ مَمَر
 این دوی اوصافِ دید احوست
 هی ز چه معلوم گردد این؟ زَبَعْتُ
 شرطِ روزِ بَعْتُ اول مُردنت
 جمله عالم زین غلط کردند راه
 از کجا جویم علم؟ از تَرکِ علم
 از کجا جویم هست؟ از تَرکِ هست
 هم تو تانی کرد یا نِعَمَ الْمُعین
 دیده‌یی کو از عدم آمد پدید
 این جهانِ منتظم محشر شود
 زان نماید این حقایق ناتمام
 نِعَمَتِ جَنَاتِ خوش بر دوزخی
 در دهانش تلخ آید شَهْدِ خُلد
 مر شما را نیز در سوداگری
 کی نظاره اهلِ بَخْریدن بُوَد
 پُرس پُرسان کین به چند و آن به چند
 از ملولی کاله می‌خواهد ز تو
 کاله را صدبار دید و باز داد
 کو قُدوم و کَر و فَرِ مشتری
 چگونکه در ملکش نباشد حَبّه‌یی
 در تجارت نیستش سرمایه‌یی
 مایه در بازارِ این دنیا ز رست

810/۸۱۳

815/۸۱۸

820/۸۲۳

825/۸۲۸

830/۸۳۳

835/۸۳۸

ای ز کوری پیش تو معدوم شی
 که در آن دانه به جان پیچیده‌ای
 مورِ لنگی، زو سلیمان را بین
 واره‌ی از جسم، گر جان دیده‌ای
 هرچه چشمش دیده است آن چیزاوست
 منفذش چون باز باشد سوی یم
 خُمِّ با جیحون برآرد اَشْتَلُم
 هرچه نطقِ احمدی گویا بود
 که دلش را بود در دریا نفوذ
 چه عجب در ماهی دریا بود؟
 تُش مَمَر می‌بینی و او مُنتَقَر
 ورنه اولِ آخر، آخرِ اولست
 بَعْتُ را جو، کم کن اندر بَعْتُ بَحْتُ
 ز آنکه بعث از مُرده زنده کردنت
 کز عدم ترسند و آن آمد پناه
 از کجا جویم سلْم؟ از تَرکِ سلْم
 از کجا جویم سبب؟ از تَرکِ دَسْتُ
 دیده‌ معدوم بین را هست بین
 ذاتِ هستی را همه معدوم دید
 گر دو دیده مُبَدَل و انور شود
 که براین خامان بود فهمش حرام
 شد مُحَرَّم، گرچه حق آمد سخی
 چون نبود از وافیان در عهدِ خُلد
 دست کی جنبد، چو نبود مشتری؟
 آن نظاره گول گگردیدن بُوَد
 از پی تعبیرِ وقت و ریش‌خند
 نیست آنکس مشتری و کاله جو
 جامه کی پیمود، او پیمود باد
 کو بِزاجِ گَنگَلِی سَرَسری؟
 جز پی گَنگَلِ چه جوید جُبّه‌یی؟
 پس چه شخصِ زشتِ او، چه سایه‌یی؟
 مایه آنجا عشق و دو چشم ترست

هر که او بی مایه‌یی بازار رفت
هَنی کجا بودی برادر؟ هیچ جا
مشری شو تا بچُنبند دستِ من
مشری گرچه که سُست و بارِ دست
باز پَران کن، حَمامِ روخ گیر
خدمتی می‌کن برای کردگار

عمر رفت و بازگشت او خام تفت
هی چه پُختی بهر خوردن؟ هیچ با
لعل زاید معدنِ آبستِ من
دعوتِ دین کن که دعوت واردست
در ره دعوت طریقِ نوح گیر
با قبول وردِ خَلقانت چه کار

داستان آن شخص که بر درِ سرایی نیم‌شب سحوری می‌زد، همسایه او را
گفت که آخر نیم‌شبست سحر نیست و دیگر آنکه در این سرای کسی
نیست بهر که می‌زنی؟ و جواب گفتنِ مطرب او را

آن یکی می‌زد سحوری بر درِ
نیم‌شب می‌زد سحوری را به‌جد
اولا وقتِ سحر زن این سحور
دیگر آنکه فهم کن ای بوالهوس
کس درینجا نیست جز دیو و پری
بهرِ گوشی می‌زنی دف، گوش کو
گفت گفتمی، بشنو از چاکر جواب
گرچه هست این دم بر تو نیم‌شب
هر شکستی پیش من پیروز شد

پیش تو خونست آب رود نیل
در حقی تو آهنست آن و رُخام
پیش تو کُنه بس گرانست و جماد
پیش تو آن سنگ‌ریزه ساکتست
پیش تو اُستونِ مسجد مُرده‌ایست
جمله اجزای جهان پیش عوام
آنچه گفتمی کاندین خانه و سرا
بهرِ حق این خَلق زرها می‌دهند
مال و تن در راه حجِ دوردست
هیچ می‌گویند کان خانه تهیست؟
پُر همی بیند سرای دوست را

در گهی بُبود و رواقِ مهتری
گفت او را قایلی کای مُشتمید
نیم‌شب نَبود گه این شر و شور
که درین خانه درون خود هست کس؟
روزگار خود چه یاوه می‌بری؟
هوش باید تا بداند، هوش کو؟
تا نمائی در تحیر و اضطراب
نزد من نزدیک شد صبحِ طرب
جمله شبها پیش چشم روز شد
نزد من خون نیست، آبست ای نیل
پیش داودِ نسبی مومست و رام
مطربست او پیش داوود، اوستاد
پیش احمد او فصیح و قانتست
پیش احمد عاشقی دل بُرده‌ایست
مُرده و پیش خدا دانا و رام
نیست کس چون می‌زنی این طبل را؟
صد اساس خیر و مسجد می‌نهند
خوش همی بازند چون عشاقِ مست
بلکه صاحب‌خانه جانِ مُختیست
آنکه از نورِ الهستش ضیا

بس سرای پُر زجمع و آنبُهی
هرکرا خواهی تو در کعبه بجو
صورتی کوفاخر و عالی بود
او بود حاضر مُتَزّه از رتاج
هیچ می گویند کین لَبیکها
بلکه توفیقی که لَبیک آورد
من به بو دانم که این قَصْر و سرا
مَتی خود را بر طریق زیر وبم
تا بجوشد زین چنین ضرب سَحور
خَلق در صَفِّ قِتال و کارزار
آن یکی اندر بلا ایوب وار
صد هزاران خلق تشنه و مستمند
من هم از بهر خداوندِ غَفور
مشری خواهی که از وی زبرری
می خرد از مالت انبانی نجس
می ستاند این یخ جم فنا
می ستاند قطره چندی ز آشک
می ستاند آه پُر سودا و دود
باد آهی کابر اشکی چشم راند
هین، درین بازار گرم بی نظیر
ور ترا شگی و ریجی رَه زند
بس که افزود آن شهشه بختشان

870/۸۷۳

875/۸۷۸

880/۸۸۳

885/۸۸۸

پیش چشم عاقبت بینان تهی
با بروید در زمان او پیش رو
او زبیت الله کسی خالی بود؟
باقی مردم برای احتیاج
بی ندایی می کنیم آخر چرا؟
هست هر لحظه ندایی از آخِذ
بزم جان افتاد و خاکش کیمیا
تا ابد بر کیمیاش می زنم
در دُرافشانی و بخشایش بُحور
جان همی بازند بهر کردگار
و آن دگر در صابری یعقوب وار
بهر حق از طمع جهدی می کنند
می زنم بر در به او میدش سَحور
په زحق کی باشد ای دل مشتری؟
می دهد نور ضمیری مُقْتَس
می دهد مُلکی برون از وَهْم ما
می دهد کوثر که آرد قند رشک
می دهد هر آه را صد جاہ سود
مرخیلی را بدان آواه خواند
کهنه ها بفروش و مُلک نقد گیر
تاجران انبیا را کن سَند
می نتاند کُنه کشیدن رختشان

قَصّه أَحَد أَحَدِ گفتم بلال در حَرِّ حجاز از محبَتِ مصطفی - علیه السلام -
در آن چاشتگاهها که خواهش از تعصب جهودی به شاخ خارش می زد
پیش آفتاب حجاز، و از زخم خون از تن بلال بر می جوشید از و أَحَد أَحَد
می جست بی قصد او، چنانکه از دردمندان دیگر ناله جهد بی قصد، زیرا
از درد عشق ممتلی بود، اهتمام دفع دردِ خار را مدخل نبود، همچون
سَحْرَه فرعون و جرجیس و غیر هم لَا یَعْدُ وَلَا یُخْصِی

تن فدای خار می کرد آن بلال خواهش می زد برای گوشمال

<p>بسندهٔ بد، منکرِ دین منی او اَحَد می‌گفت بهر افتخار آن احد گفتن به گوش او برفت زان اَحَد می‌یافت بوی آشنا کز جهودان خُفیه می‌دار اعتقاد گفت کردم توبه پیشت ای همام آن طرف از بهرکاری می‌برفت برفروزی از دلش سوز و شرار عشق آمد، توبه او را بخورد عاقبت از توبه او بیزار شد کای محمد، ای عَدُو توبه‌ها توبه را کجا کجا باشد درو؟ از حیاتِ خُلد توبه چون کنم؟ چون شکر شیرین شدم از شورِ عشق من چه دانم که کجا خواهم فتاد؟ مُقتدایِ آفتاب می‌شوم در پیِ خورشید پیوند سایه‌وار ریش‌خندِ سبلیتِ خود می‌کند رستخیزی و آنگهانی عزمِ کار؟ یکدمی بالا و یکدم پستِ عشق نه به‌زیر آرام دارم، نه زَبَر بر قضایِ عشق دل بنهاده‌اند روز و شب گردان و نالان، بی‌قرار تا نگوید کس که آن جو را کدست گردشِ دولاپِ گردونی بسین ای دل، اختروار آرامی مجو هر کجا پیوند سازی، بشکُلد در عناصرِ جوشش و گردش نگر باشد از غلیبانِ بحرِ با شرف پیشِ امرش موج دریا بین به جوش گرد می‌گردند و می‌دارند پاس مرکبِ هر سعد و نحسی می‌شوند</p>	<p>که چرا تو یاد احمد می‌کنی؟ می‌زد اندر آفتابش او به‌خار تا که صدیق آن طرف برمی‌گذشت چشم او پُر آب شد، دل پُر عنا بعد از آن خلوت بدیدش پند داد عالمِ البسرت، پنهان‌دار کام روزِ دیگر از بگه صدیق تفت باز اَحَد بشنید و ضربِ زخمِ خار باز پندش داد، باز او توبه کرد توبه کردن زین نَمَط بسیار شد فاش کرد، اسپرد تن را در بلا ای تنِ من وی رگی من پُر ز تو توبه را زین پس زدل بیرون کنم عشقِ قهارست و من مقهورِ عشق برگِ کاهم پیشِ توای تندباد گر هلالم گر بلالم می‌دوم ماه را با زفتی و زاری چه کار؟ با قضا هر کو قراری می‌دهد کاهِ برگی پیشِ پاد، آنگه قرار گریه در انبانم اندر دستِ عشق او همی گرداندم بر گردِ سر عاشقان در سیلِ تند افتاده‌اند همچو سنگِ آسیا اندر مدار گردشش بر جویِ جویان شاهدست گر نمی‌بینی تو جو را در کمین چون قراری نیست گردون را ازو گرزنی در شاخِ دستی کی هلد؟ گر نمی‌بینی تو تدویرِ قَدَر ز آنکه گردشهای آن خاشاک و کف بادِ سرگردان بسین اندر خروش آفتاب و ماه دو گاوِ خراس اختران هم خانه‌خانه می‌دوند</p>	<p>890/۸۹۳ 895/۸۹۸ 900/۹۰۳ 905/۹۰۸ 910/۹۱۳ 915/۹۱۸ 920/۹۲۳</p>
--	--	--

وین حواست کاهل اند و سُست پی
 شب کجا اند و به بیداری کجا؟
 گاه در نحس فراق و بیبشی
 گاه تاریک و زمانی روشنست
 گه سیاستگاه برف وز مهریر
 سُخره و سجده گن چوگان اوست
 چون نباشی پیش حکمش بی قرار؟
 گه در آخر حبس، گاهی در مسیر
 چونکه بگشاید، برو برجسته باش
 در سیه رویی کسوفش می دهد
 تا نگردي توییته رو دیگوار
 می زندش کانچنان زو، نه چنین
 گوشمالش می دهد که گوش دار
 اندر آن فکری که نهی آمد مه ایست
 تا نیاید آن خسوف زو به پیش
 مُنکبف بینی و نیمی نوزتاب
 این بود تقریر در داد و جزا
 بر همه اشیاء سمعییم و بصیر
 خلق از خلاق، خوش پد فوز شد
 باز آمد شاه ماه در کوی ما
 نوبت توبه شکستن می زند
 فرصت آمد، پاسبان را خواب بُرد
 رخت را امشب گرو خواهیم کرد
 لعل اندر لعل اندر لعل ما
 خیز دفع چشم بد، اسپند سوز
 تا ابد جانا چنین می بایدم
 زخم خار او را گل و گلزار شد
 جان و جسم گلشن اقبال شد
 جان من مست و خراب آن ودود
 بوی یارِ مهربانم می رسد

اختران چرخ گر دورند، هئی
 اختران چشم و گوش و هوش ما
 گاه در سعد و وصال و دلخوشی
 ماه گردون چون درین گردیدنت
 گه بهار و صیف همچون شهد و شیر
 چونکه کلیات پیش او چو گوشت
 تو که یک جزوی دلازین صد هزار
 چون ستوری باش در حکم امیر
 چونکه بر میخت ببندد، بسته باش
 آفتاب اندر فلک کز می جهد
 کز ذنب پرهیز کن، هین هوش دار
 ابر را هم تازیانه آتشین
 بر فلان وادی یبار، این سومبار
 عقل تو از آفتابی بیش نیست
 کز من ای عقل تو هم گام خویش
 چون گنه کمتر بُود، نیم آفتاب
 که به قدر جرم می گیرم ترا
 خواه نیک و خواه بد، فاش و ستیر
 زین گذر کن ای پدر، نوروز شد
 باز آمد آب جان در جوی ما
 می خرامد بخت و دامن می کشد
 توبه را بار دگر سیلاب بُرد
 هر خماری مست گشت و باده خورد
 زان شراب لعل جان جان فزا
 باز خرّم گشت، مجلس دلفروز
 نعره متان خوش می آیدم
 نک هلالی با بلالی یار شد
 گر ز زخم خازن غریبال شد
 تن به پیش زخم خار آن جهود
 بوی جانی سوی جانم می رسد

925/۹۲۸

930/۹۳۳

935/۹۳۸

940/۹۴۳

945/۹۴۸

950/۹۵۳

۱. «خوفه را به کسوفه بدل کرده اند.

از سویی معراج آمد مصطفی
چونکه صدیق از بلال دم دُرست
بر بلال حَبَّذا، لی حَبَّذا
این شنید، از توبه او دست شُست

باز گردانیدن صدیق - رضی الله عنه - واقعه بلال را - رضی الله عنه - و ظلم
جهودان را بروی وَاَحَدٍ اَحَدٍ گفتن او و افزون شدن کینه جهودان و قصه
کردن آن قضیه پیش مصطفی - علیه السلام - و مشورت در خریدن او

گفت حال آن بلال باوفا
این زمان در عشق و اندر دام تُست
در حَدَثِ مدفون شدست آن زَفَتْ گنج
پَرّ و بالش بی گناهی می کنند
غیر خوبی جُرم یوسف چیست پس؟
هتشان بر باز، زان زخم جهود
یا ز قصر و ساعدِ آن شهریار؟
فته و تشویش در می افکنی؟
تو خرابه خوانی و نام حقیر؟
مر تُرا سازند شاه و پیشوا
نام این فردوش ویران می کنی
که بگویی ترکِ شید و تُرّهات
تن برهنه شاخ خارش می زنند
او اَحَدِ می گوید و سر می نهد
بسر پوشان از جهودان لعین
تا در توبه بروسته شدست
این مُحالی باشد ای جان بس سطر
توبه وصفِ خلق و آن وصفِ خدا
عاشقی بر غیر او باشد مَجاز
ظاهرش نور، اندرون دود آمدست
بفُرد عشق مَجازی آن زمان
جسم مآند گنده و رسوا و بد
وارود عکس زدیوار سیاه
گردد آن دیوار بی مَه دیوار

بعد از آن صدیق پیش مصطفی
کان فلک پیمای میمون بال چُست
باز سلطانت زان چُغدان به رنج
چُغدها بر باز اِستم می کنند
جُرم او اینست کو بازست و بس
چُغد را ویرانه باشد زاد و بود
که چرا می باد آری زان دیار
در دِه چُغدان فضولی می کنی
مسکن ما را که شد رِشکِ اثیر
شید آوردی که تا چُغدان ما
وَهْم و سودایی درایشان می تنی
برسرت چندان زنیم ای بد صفات
پیش مشرق چار میبخش می کنند
از تَش صد جای خون بر می جهد
پندها دادم که پنهان دار دین
عاشق است، او را قیامت آمدست
عاشقی و توبه یا امکان صبر
توبه کِرم و عشق همچون ازدها
عشق ز اوصافِ خدای بی نیاز
زانکه آن حُسنِ ز زانود آمدست
چون رَوْد نورو شود پیدا دخان
وارود آن حُسنِ سویی اصل خود
نورِ مَه راجع شود هم سویی ماه
پس بمآند آب و گِل بی آن نگار

955/۹۵۸

960/۹۶۳

965/۹۶۸

970/۹۷۳

975/۹۷۸

باز گشت آن زر، به کانِ خود نشست
 زو سیئه روتر بماند عاشقش
 لاجرم هر روز باشد بیشتر
 مرجبا ای کانِ زر لا شَكَّ فَبِكَ
 وا رود زرتا به کانِ لامکان
 مانده ماهی، رفته زان گرداب آب
 امر نورِ اوست خَلقان چون ظِلّال
 رغبت افزون گشت او را هم به گفت
 هر سرِ مویش زبانی شد جدا
 گفت این بنده مر او را مشتریست
 در زیان و حَیِف ظاهر ننگرم
 سُخره خشم عَدُوّ الله شدت

قلب را که زرِ زروی او بَجَت
 پس می رُسوا بماند دودوش
 عشقِ بینایان بود بر کانِ زر
 زآنکه کان را درزری نبود شریک
 هر که قلبی را کند انبازِ کان
 عاشق و معشوقِ مُرده زاضطراب
 عشقِ رَبّانیت خورشیدِ کمال
 مصطفی زین قصه چون خوش بر شکفت
 مستمع چون یافت همچون مصطفی
 مصطفی گفتش که اکنون چاره چیست؟
 هر بها که گوید او را می خَرَم
 کو اسیر الله فی الارض آمدست

980/۹۸۳

985/۹۸۸

وصیت کردن مصطفی - علیه السلام - صدیق را - رضی الله عنه - که چون
 یلال را مشتری می شوی هر آینه ایشان از ستیز برخوانند در بها فزود، و
 بهای او را خواهند فزودن، مرا درین فضیلت شریک خود کن، و کیل من
 باش و نیم بها از من بستان

اندین من می شوم انبازِ تو
 مشتری شو، قبض کن از من ثَمَن
 سوی خانه آن جهود بی امان
 پس توان آسان خریدن، ای پدر
 می خَرَد با مُلکِ دنیا دیوِ غول
 که خَرَد زیشان دو صد گلزار را
 کز خَسان صد کیسه بُر باید به سِخر
 پیش ایشان شمع دین افروختند
 انبیا را در نظرشان زشت کرد
 تا طلاق افتد میانِ جُفت و شو
 تا چنین جوهر به خَس بفروختند
 هین بخر زین طفلِ جاهل، کوخرست
 آن اِشک را در دُرُو دریا شکست

مصطفی گفتش که ای اقبال جو
 تو و کیلم باش، نیمی بهر من
 گفت صد خدمت کنم، رفت آن زمان
 گفت با خود کز کفِ طفلان گهر
 عقل و ایمان را ازین طفلان گول
 آنچنان زینت دهد مُردار را
 آنچنان مهتاب پماید به سِخر
 انبیاشان تاجری آموختند
 دیو و غولِ ساحر از سِخر و نَبرد
 زشت گرداند به جادویی عدو
 دیده هاشان را به سحری دوختند
 این گهر از هر دو عالم برترست
 پیش خَر خَر مُهره و گوهر یکیست

990/۹۹۳

995/۹۹۸

1000/۱۰۰۳

کی بود حیوان دُر و پیرایه جو؟
 کو بود در بندِ لعل و دُر پرست
 گوش و هوشِ خَر بود در سبزه زار
 که گرامی گوهرست ای دوست جان
 أَحْسَنَ التَّقْوِيمِ از فکرت برون
 من بسوزم، هم بسوزد مستمع
 رفت این صدیق سوی آن خران
 رفت بی خود در سرای آن جهود
 از دهانش بس کلام تلخ جَست
 این چه حَقْدست ای عَدُوّ روشنی؟
 ظلم بر صادق دلت چون می دهد؟
 کین گمان داری تو بر شه زاده بی؟
 منگر ای مردودِ نفرینِ اَبَد
 گر بگویم، گم کنی تو پای و دست
 از دهانِ او دوان از بی جهات
 نه زپهلوی مایه دارد، نه از میان
 برگشاده آب مینا رنگ را
 او روان کردست بی بُخل و فُتور
 روی پوشی کرد در ایجادِ دوست
 مُدْرِکِ صَدَقِ کلام و کاذبش
 کو پذیرد حرف و صوتِ قَصّه خوان؟
 در دو عالم غیر یزدان نیست کس
 زآنکه الْأَذْنَانُ مِنَ الرَّأْسِ، ای مُثَاب
 زربده بتائش، ای اِکْرَامِ خُصُو
 بی مؤنت خَل نگرده مُشکلت
 بنده بی دارم تن اسپید و جهود
 در عوضِ دِه تن سیاه و دل مُنیر
 بود الحق سخت زیبا آن غلام
 آن دل چون سنگش از جارفت زود
 سنگشان از صورتی مومین بُود
 که برین افزون بده بی هیچ بُد
 تا که راضی گشت حرصِ آن جهود

مُنکِرِ بحرست و گوهرهای او
 در سَرِ حیوان خدا نهاده است
 مر خران را هیچ دیدی گوش وار؟
 أَحْسَنَ التَّقْوِيمِ دروالتین بخوان
 أَحْسَنَ التَّقْوِيمِ از عرش افزون
 گر بگویم قیمتِ این مُمتنع
 لب بیند اینجا و خَر این سومران
 حلقه دَر زد، چو در را برگشود
 بی خود و سرمست و پر آتش نشست
 کین وَلِیُّ اللَّهِ را چون می زنی
 گر تُرَا صدقیست اندر دینِ خُود
 ای تو در دینِ جهودی ماده بی
 در همه زآینه کُر سازِ خود
 آنچه آن دم از لبِ صَدِیقِ جَست
 آن یَنَابِیعُ الْحِکْمِ همچون فُرات
 همچو از سنگی که آبی شد روان
 اسپرِ خود کرده حقّ آن سنگ را
 همچنانک از چشمه چشم تو نور
 نه زپیه آن مایه دارد نه زپوست
 در خَلایِ گوش بادِ جاذبش
 آنچه بادست اندر آن خُرْد استخوان
 استخوان و باد روپوشست و بس
 مستمع او، قایل او، بی احتجاب
 گفت رحمت گرهمی آید برو
 از مَنش وایخر چو می سوزد دلت
 گفت صد خدمت کنم، پانصد سجود
 تن سپید و دل سیاهتش بگیر
 پس فرستاد و بیاورد آن هُمام
 آنچنانکه ماند حیران آن جهود
 حالتِ صورتِ پرستان این بُود
 باز کرد استیزه و راضی نشد
 یک نصاب نفره هم بروی فزود

1005/۱۰۰۸

1010/۱۰۱۳

1015/۱۰۱۸

1020/۱۰۲۳

1025/۱۰۲۸

1030/۱۰۳۳

خندیدن جهود و پنداشتن که صدیق مغبونست درین عقد

<p>از سرِ افسوس و طنز و غش و غل در جوابِ پرسش او خنده فزود در خریداریِ این اسود غلام خود به عشرِ اینش بفروشد می تو گران کردی بهایش را بهبانگ گوهری دادی به جوی، چون صبی من به جانش ناظرستم تو به لُون از برای رشکِ این احق کده در نیابد زین نقاب آن روح را دادمی من جمله ملک و مال خویش دامنی زر کردمی از غیر و ام دُر ندیدی، حقّه را نشکافی زود بینی که چه غبنت افتاد همچو زنگی در سیئه رویی توشاد بخت و دولت را فروشد خود کسی؟ چشم بدبخت به جز ظاهر ندید خوی زشت کرد با او مکروفن بُت پرستانه بگیر ای زاخا هین، لکم دین ولّی دین، ای جهود جُلش اطلس، اسپ او چوین بود وز برون بر پشته صد نقش و نگار وز درونش خونِ مظلوم و وبال وز درون خاکِ سیاه بی نبات نه در او نفع زمین نه قوتِ بُر آخرش رسوا و اول با فروغ آن ز زخمِ میزسِ محنت چون خِلال جانب شیرینِ زبانی می شتافت</p>	<p>قهقهه زد آن جهودِ سنگ دل گفت صدیقش که این خنده چه بود؟ گفت اگر جدّت نبودى و غرام من زاستیزه نمی جوشیدمی کو به نزد من نیرزد نیم دانگ پس جوابش داد صدیق، ای غبی کو به نزد من همی ارزد دو کون زر سرخت او سیئه تاب آمده دیده این هفت رنگِ جمها گرمیکی کردی در بیع بیش ورمیکاس افزودی، من زاهتمام سهل دادی زآنکه ارزان یافتی خُقه سز بسته جهل تو بداد خُقه پُر لعل را دادی به باد عاقبت واحر تا گویی بسی بخت با جامه غلامانه رسید او نمودت بندگیِ خویشتن این سیئه اسرارِ تن اسپید را این ترا و آن مرا، بُردیم سود خود سزای بُت پرستان این بُود همچو گورِ کافران پُردود و نار همچو مالِ ظالمان بیرون جمال چون منافق از برون صوم و صلوات همچو ابری خالی، پر قرّ و قر همچو وعده مکر و گفتارِ دروغ بعد از آن بگرفت او دستِ بلال شد خلالی در دهانی راه یافت</p>	<p>1035/۱۰۳۸</p> <p>1040/۱۰۴۳</p> <p>1045/۱۰۴۸</p> <p>1050/۱۰۵۳</p> <p>1055/۱۰۵۸</p> <p>1060/۱۰۶۳</p>
---	--	---

۱. در متن «بر بسته» است در مقابله زیر آن «بر پشته» افزوده و اصلاح کرده اند.

چون بدید آن خسته روی مصطفی
تا به دیری بی خود و بی خویش ماند
مصطفی اش در کنار خود کشید
چون بُود مِستی که برا کسیر زد
ماهی پزمرده در بحر افتاد
آن خطاباتمی که گفت آن دم نبی
روز روشن گردد آن شب چون صَباح
خود تو دانی کافتابی در حمل
خود تو دانی هم که آن آب زلال
صُنْعِ حق با جمله اجزای جهان
جذب یزدان با اثرها و سبب
نه که تأثیر از قَدَر معمول نیست
چون مقلد بُود عقل اندر اصول
گر پرسد عقل چون باشد مَرَام؟

1065/۱۰۶۸

1070/۱۰۷۳

خَرَّ مَغْثِيًّا فَتَاد او برقفا
چون به خویش آمد، زشادی اشک راند
کس چه داند بخششی کورا رسید؟
مفلسی بر گنج پُر توفیر زد؟
کاروان گم شده زد بر رشاد
گسزند بر شب، بر آید از شبی
من نتوانم باز گفت آن اصطلاح
تا چه گوید با نبات و با حُلل
می چه گوید با ریاحین و نَهال
چون دَم و حرفست از افسون گران
صد سخن گوید، نهان بی حرف و لب
لیک تأثیرش ازو معقول نیست
دان مقلد در فروغش ای فُضول
گو چنانکه تو ندانی، والسَّلام

معاتبه مصطفی - علیه السلام - با صدیق - رضی الله عنه - که ترا وصیت
کردم که به شرکت من بخر، تو چرا بهر خود تنها خریدی و عذر او

گفت ای صدیق آخر گفتمت
گفت ما دو بندگان کوی تو
تو مرا می دار بنده و یار غار
که مرا از بندگیت آزادیت
ای جهان را زنده کرده زاصطفا
خوابها می دید جانم در شباب
از زمینم برکشید او بر سما
گفتم این ماخولیا بود و مُحال
چون تُرا دیدم، بدیدم خویش را
چون تُرا دیدم، مُحال حال شد
چون تُرا دیدم، خود ای روح البلاد

1075/۱۰۷۸

1080/۱۰۸۳

1085/۱۰۸۸

که مرا انباز کن در مکرمت
کردمش آزاد من بر روی تو
هیچ آزادی نخواهم، زینهار
بی تو بر من محنت و بی دادیت
خاص کرده عام را خاصه مرا
که سلام کرد قرص آفتاب
همره او گشته بودم زارتقا
هیچ گردد مُستحلی وصف حال؟
آفرین آن آینه خوش کیش را
جان من مستغرقِ اجلال شد
میهر این خورشید از چشم فتاد

۱. بادلله در متن آمده، بعد آن را در حاشیه به باحُلل بدل کرده اند.

جز به خواری ننگرد اندر چمن
 حور جُستم، خود بدیدم رشکِ حور
 یوسفستانی بدیدم در تو من
 جستی بنمود از هر جزو تو
 هست این نسبت به تو قَدَح و هِجَا
 مرخدا را پیشِ موسی کلیم
 چارُقت دوزم من و پیشت نهم
 بگر تو هم رحمت کنی، تَبود شگفت
 ای و رایِ عقلها و وَهْمها
 از جهان کهنه نوگر رسید
 صد هزاران نادره دنیا دروست
 اَفْرَحُوا يَا قَوْمٌ قَدْ زَالَ الْخَرْجُ
 در تقاضا که اَرَحْنَا يَا بِلَالُ
 کوری او بر میناره رو، بگو
 خیز ای مُدبِرِ رَه اقبال گیر
 هین که تا کس نشود، رستی خَمَش
 کز بُنِ هر مو بر آمد طبلزن؟
 گوید این چندین دهل را بانگ کو؟
 او ز کوری گوید این آسیب چیست؟
 کور حیران کز چه دردم می کند؟
 خفته ام، بگذار تا خوابی کنم
 چشم بگشا کان مَه نیکو پیست
 کان تَجَمُّش یاز با خوبان فزود
 نیز کوران را بشورانند گهی
 تا غریو از کوی کوران بر جهد

گشت عالی همت از تو چشم من
 نور جُستم، خود بدیدم نورِ نور
 یوسفی جُستم لطیف و سیم تن
 در پی جنت بُدم در جُست و جو
 هست این نسبت به من مدح و ثنا
 همچو مدح مَرِدِ چوپانِ سلیم
 که بجویم آشپشت، شیرت دهم
 قَدَح او را حق به مدحی برگرفت
 رحم فرما بر قصورِ فهمها
 اَبْهَالِ الْغُنَّاقِ، اِقبالی جدید
 زان جهان کوچاره بیچاره جوست
 اَبْشِرُوا يَا قَوْمُ اِذْ جَاءَ الْفَرْجُ
 آفتابی رفت در کازه هلال
 زیر لب می گفتمی از بیم عَدُو
 می دمد در گوشِ هر غمگینِ بشر
 ای درین حبس و درین گند و سُپُش
 چون کنی خامش کنون ای یارِ من
 آنچنان گر شد عَدُو رشکِ خو
 می زند بر رُوش ریحان که طریست
 می شُکنجد حور، دستش می کُشد
 این کُشاکش چیست بر دست و تنم؟
 آنکه در خوابش همی جویی و یست
 زان بلاها بر عزیزان بیش بود
 لاغ با خوبان کند بر هر رهی
 خویش را یکدم بدین کوران دهد

1090/۱۰۹۳

1095/۱۰۹۸

1100/۱۱۰۳

1105/۱۱۰۸

1110/۱۱۱۳

قصه هلال که بنده مخلص بود خدای را، صاحب بصیرت، بی تقلید، پنهان شده در بندگی مخلوقان جهت مصلحت، نه از عجز، چنانکه لقمان و یوسف از روی ظاهر و غیر ایشان، بنده سایس بود امیری را و آن امیر مسلمان بود اما چشم بسته،^۱

داند اعمی که مادری دارد لیک چونی به وهم در نارد اگر با این دانش، تعظیم این مادر کند، ممکن بود که از عمی خلاص یابد که «اِذَا اَرَادَ اللّٰهُ بِعَبْدٍ خَيْرًا فَتَحَّ عَيْنِي قَلْبِهِ لِيَبْصُرَهُ بِمَا الْغَيْبُ» این راه زندگی دل حاصل کن کین زندگی تن صفت حیوانست!.

چون شنیدی بعضی اوصاف بلال از بلال او بیش بود اندر روش نه چو تو پس زو که هر دم پس تری آنچنان کان خواجه را مهمان رسید گفت عمرت چند سالت ای پسر؟ گفت هجده هفده یا خود شانزده گفت واپس واپس ای خیره سرت

1115/1118

بشنو اکنون قصه ضعف هلال خوی بد را بیش کرده بد گیش سوی سنگی می روی از گوهری خواجه از ایام و سالتش بر رسید باز گو و در مدزد و بر شمر یا که پانزده، ای برادر خوانده باز می رو تا به کسِ مادرت

حکایت در تقریر همین سخن

آن یکی اسپ طلب کرد از امیر گفت آن را من نخواهم، گفت چون؟ سخت پس پس می رود او سوی بن دم این استور نفست شهوتت شهوت او را که دم آمد زبن چون ببندی شهوتش را از رغیف همچو شاخی که پیری از درخت

1120/1123

۱. چشم بسته در روی جدول افزوده شده است.

۲. این بیت در هامش درون جدول با قید صبح افزوده شده است.

گر رود پس پس، رَوَد تا مُكْتَنَف
 نه سپس رَو، نه حَرُونی را گَرَو
 تا به بَخَرِئِش چو پهنایِ گلیم
 که بکرد او عزم در سیرانِ حُب
 سَیرِ جانِش تا به عَلَین بُوَد
 خر بَطان در پایگه انداختند

چونکه کردی دُمّ او را آن طرف
 خَبَّذا اسپانِ رامِ پیشِ رَو
 گرمِ رَو چون جسمِ موسیِ کلیم
 هست هفصد ساله راهِ آن حُقُب
 هَمّتِ سَیرِ تنش چون این بُوَد
 شهواران در سِباقتِ تاختند

1125/1128

1130/1133

مَثَل

در دهی آمد، دری را باز دید
 تا بیندازیم اینجا چند روز
 و آنگهانی اندر آ تو اندرون
 در میا با آن، که این مجلس سَنیت
 سَایس و بنده امیری مؤمنی
 لیک سلطانِ سلاطین بنده نام
 که نبودش جز بلیسانه نظر
 پنج و شش می دید و اصلِ پنج نه
 هر پیمبر این چنین بُد در جهان
 بر مناره شاه بازی، پُر فنی
 لیک موی اندر دهانِ مرغِ نی
 هم ز مرغ و هم ز مُو آگاه بود
 تا نبینی مو، بنگشاید گیره
 و آن دگر گِل دید پر علم و عمل
 خواه سیصد مرغ گیر و یا دو مرغ
 غیر مرغی می نبیند پیش و پس
 که بدان پاینده باشد جانِ مرغ
 هیچ عاریت نباشد کارِ او
 پیش او نه مستعار آمد نه وام

آنچنانکه کاروانی می رسید
 آن یکی گفت اندرین بَرزُ العَجُوز
 بانگ آمد نه، بینداز از برون
 هم برون افکن هر آنچه افکند نیست
 بُد هِلالِ استاذِ دل، جانِ روشنی
 سَایسی کردی در آخرِ آن غلام
 آن امیر از حالِ بنده بی خبر
 آب و گِل می دید و دروی گنج نه
 رنگِ طین پیدا و نورِ دینِ نهان
 آن مناره دید و در وی مرغِ نی
 و آن دُوم می دید مرغی، پَرزنی
 و آنکه او یَسُنظُر بِنُورِ الله بود
 گفت آخر چشمِ سویِ موی نه
 آن یکی گِل دید نقشین در وَحَل
 تن مناره، علم و طاعت همچو مرغ
 مردِ اَوَسَطِ مرغِ بینست او و بس
 موی آن نوریت پنهانِ آن مرغ
 مرغِ کانِ مویست در متقارِ او
 عِلمِ او از جانِ او جوشد مُدام

1135/1138

1140/1143

1145/1148

رنجور شدن این هلال و بی خبری خواجه او از رنجوری او از تحقیر و ناشناخت، و واقف شدن دل مصطفی - علیه السلام - از رنجوری و حال او و افتقاد و عیادت رسول - علیه السلام - این هلال را

<p>مصطفی را وحی شد غَمَازِ حال که بَرِ او بُد گَسَاد و بی خطر هیچ کس از حالِ او آگاه نی عقلِ صد چون قَلَزُمَش هر جا رسان که فلان مشتاقِ تو بیمار شد رفت از بهرِ عیادت آن طرف و آن صحابه در پِیش چون اختران لِلسُرِّی قِدْوَه وَ لِلطَّاعِی رُجُوم او زشادی بی دل و جان برجهید کان شهشه بهرِ آن میر آمدست جان همی افشاند پامُزِدِ بَشیر کرد رخ را از طرب چون وُرد او تا که فردوسی شود این انجمن که بدیدم قطبِ دَورانِ زمان من برای دیدنِ تو نامدم هین بفرما کین تَجَمُّمِ بهرِ کیست؟ که به باغِ لطفِ تَشْتِش مَغْرَسِی مصطفی ترکِ عتابِ او بخواند)^۱ همچو مهتاب از تواضع فرش کو؟ بهرِ جاسوسی به دنیا آمده این بدان که گنج در ویرانه هاست که هزاران بَدَر هستش پای مال؟ لیک روزی چند بر درگاه نیست سایس است و منزلش این آخُرسِت</p>	<p>1150/1153</p> <p>1155/1158</p> <p>1160/1163</p> <p>1165/1168</p> <p>1170/1174</p>	<p>از قضا رنجور و ناخوش شد هلال بُد زرنجوریش خواجه ش بی خبر خفته نُه روز اندر آخُرِ مُخْسِنِی آنکه کس بود و شهشاهِ کسان وحیش آمد، رَحْمِ حق غمخوار شد مصطفی بهرِ هلالِ با شرف در پی خورشیدِ وحی آن مَه دوان ماه می گوید که اَصْحَابِی نُجُوم میر را گفتند کان سلطان رسید برگمانِ آن زشادی زد دودست چون فرو آمد زغُرفه آن امیر پس زمین بوس و سلام آورد او گفت بسم الله مُشَرَّفِ کِن وَطِن تا فزاید قصرِ من بر آسمان گفتش از بهرِ عتابِ آن محترم گفت روحِ آنِ تو، خود روحِ چیست تا شَومِ من خاکِ پای آنکی (چون چنین گفت او و نخوت را براند پس بگفتش کان هلالِ عرشِ کو آن شهی در بندگی پنهان شده تو مگو کوبنده و آخُرِ چِی ماست ای عجب چونست از سُقْمِ آن هلال گفت از رنجش مرا آگاه نیست صحبتِ او با سُتور و آسترست</p>
---	--	---

۱. این بیت فراموش شده، در مقابله در حاشیه افزوده شده است.

در آمدن مصطفی - علیه السلام - از بهر عیادت هلال در ستورگاه آن امیر
و نواختن مصطفی هلال را - رضی الله عنه

<p>اندر آخر و آمد اندر جست و جو وین همه برخاست، چون الفت رسید همچنانکه بوی یوسف را پدر بوی جنسیت کند جذب صفات بوی جنسیت پی دل بُردنت دوست کی گردد بُسته گردنی؟ گفت سرگین دان درون زین گونه بو؟ دامن پاک رسول بی ندید روی برپایش نهاد آن پهلوان بر سرو برچشم و رویش بوسه داد ای غریب عرش چونی، خوشتری؟ که درآید در دهانش آفتاب؟ آب بر سر بنهدش، خوش می برد؟</p>	<p>رفت پیغامبر به رغبت بهر او بود آخر مُظلم و زشت و پلید بوی پیغامبر بُبرد آن شیرتر موجب ایمان نباشد معجزات معجزات از بهر قهر دشمنست قهر گردد دشمن اما دوست نی اندر آمد او ز خواب از بوی او از میان پای استوران بدید پس ز کنج آخر آمد غرغزان پس پیمبر روی بر رویش نهاد گفت یازتا چه پنهان گوهری گفت چون باشد خود آن شوریده خواب چون بود آن تشنه بی کوگیل چَرَد</p>	<p>1175/1179</p> <p>1180/1184</p> <p>1185/1189</p>
--	--	--

در بیان آنکه مصطفی - علیه السلام - شنید که عیسی - علیه السلام - بر
روی آب رفت، فرمود: «لَوْ اَزْدَادَ يَقِينُهُ لَمَشَى عَلَى الْهَوَاءِ»

<p>کایمنی از غرقه در آب حیات خود هوایش مرکب و مأمون بُدی در شب معراج مُسْتَصِجِب شدم جست او از خواب، خود را شیر دید؟ بل زبیمش تیغ و پیکان بشکند</p>	<p>همچو عیسی بر سرش گیرد فرات گوید احمد گر یقینش افزون بُدی همچو من که بر هوا را کب شدم گفت چون باشد سگی کوری پلید نه چنان شیری که کس تیرش زند</p>	<p>1190/1194</p>
---	--	------------------

چشمها بگشاد در باغ و بهار
 در حیاستانِ بسی چونی رسید؟
 گیردِ خوانش جمله چونها چون سگان
 در جنابت، تن زن این سوره مخوان
 تو برین مُصَحَّف مینه کف، ای غلام
 این نخوانم، پس چه خوانم در جهان؟
 غسل ناکرده مرو در حوضِ آب
 هر که او در حوض ناید، پاک نیست
 کو پذیرد مرخَبَت را دم به دم
 حسرتا بر حسرتِ جاوید او
 که پلیدان را پذیرد، والتَّلام
 پاسبانِ تُست از شُرَّالطَّیور
 ای تو خورشیدِ مُسْتَرَّ از خُفَاش
 جز فزونی شَعَّعه و تیزیِ تاب؟
 بی نصیب از وی خُفَاشت و شَبَت
 یا بَیْترو یا فرده مانده اند
 داستانِ بَدْر آر اندر مقال
 از دوی دورند و از نقص و فساد
 آن به ظاهر نقصِ تدریجِ آوریت
 در تائنی بردهد تَفریجِ را
 پایه پایه برتوان رفتن به بام
 کار نباید قلبیه دیوانه جوش
 در یکی لحظه به کُنْ بی هیچ شک؟
 کُلُّ یَوْمٍ أَلْفُ عَامٍ ای مُستفید؟
 زآنکه تدریج از شعارِ آن شاه است
 اندر آن گلِ اندک اندک می فرود؟
 طفلی و، خود را تو شیخی ساختی
 کو ترا پایِ جهاد و مَلْحَمه؟

کورِ بر اشکم رونده همچو مار
 چون بود آن چون که از چونی رهید
 گشت چونی بخش اندر لامکان
 او زبی چونی دَهْدشان آستخوان
 تا زچونی غُسل ناری تو تمام
 گر پلیدم ورنظیفم ای شهان
 تو مرا گویی که از بهرِ ثواب
 از برونِ حوضِ غیرِ خاک نیست
 گر نباشد آبها را این کَرَم
 وای بر مُشتاق و بر اومید او
 آب دارد صد کرم، صد احتشام
 ای ضیاء الحق حُسام الدّین که نور
 پاسبانِ تُست نور و ارتقاش
 چیست پرده پیشِ روی آفتاب
 پرده خورشید هم نورِ رَبَّت
 هر دو چون در بُعد و پرده مانده اند
 چون نبستی بعضی از قصه هلال
 آن هلال و بَدْرُ دارند اتحاد
 آن هلال از نقص در باطن بریت
 درس گوید شب به شب تدریجِ را
 در تائنی گوید ای عَجْوَلِ خام
 دیگ را تدریج و استادانه جوش
 حق نه قادر بود بر خَلْقِ فَلَکِ
 پس چرا شش روز آن را درکشید
 خَلَقْتَ طفل از چه اندر نه مَه است؟
 خَلَقْتَ آدم چرا چل صبح بود
 نه چو تو ای خام کاکنون تاختی
 بردویدی چون کدو فوق همه

1195/۱۱۹۹

1200/۱۲۰۴

1205/۱۲۰۹

1210/۱۲۱۴

1215/۱۲۱۹

برشدی ای اَقْرَعَك هم قَرْعِوار
لیک آخر خشک و بی مغزی تهی
زآنکه از گلگونه بود اصلی نبود

تکیه کردی بر درختان و جدار
اول ارشد مرکبت سر و سَهِ
رنگِ سبزه زرد شد ای قَرْع، زود

1220/۱۲۲۴

داستان آن عجوزه که روی زشت خویشتن را جَنَدَره و گلگونه می ساخت
و ساخته نمی شد و پذیرا نمی آمد

پُر تشنج روی و، رنگش زعفران
لیک دروی بود مانده عشقِ شوی
قد کمان و هر جش تغییر شد
عشقِ صید و، پاره پاره گشته دام
آتشی پُر در بُنِ دِیگِ تهی
عاشقِ زَمَر و لب و سُرنائی نی
ای شقتی که خداهش این حرص داد
ترک مردم کرد و سرگین گیر شد
هردمی دندانِ سگشان تیزتر
این سگانِ پیرِ اطلس پوش بین
دم به دم چون نسلِ سگ، بین بیشتر
مر قصابانِ غضب را مَسْلُخ است
می شود دلخوش، دهانش از خنده باز
چشم نگشاید، سَری برنارد او
اوش گفتی این چنین عُمر توباد

بود کمپیری نمود ساله کلان
چون سرِ سُفره، رخ او توی توی
ریخت دندانهاش و مو چون شیر شد
عشقِ شوی و شهوت و حرصش تمام
مرغ بی هنگام و راهِ بی رهی
عاشقِ میدان و اسپ و پائی نی
حرص در پیری جهودان را مباد
ریخت دندانهایِ سگ چون پیر شد
این سگانِ شصت ساله را نگر
پیرسگ را ریخت پشم از پوستین
عشقشان و حرصشان در قَرْج وزر
این چنین عُمری که مایه دوزخ است
چون بگویندش که عمر تو دراز
این چنین نفرین دعا پندارد او
گر بدیدی یک سرِ موی از معاد

1225/۱۲۲۹

1230/۱۲۳۴

1235/۱۲۳۹

داستان آن درویش که آن گیلانی را دعا کرد که خدا ترا به سلامت به خان و
مان بازرساناد

نان پُستی، نَز گدا زنبیلی
خوش به خان و مان خود بازش رسان
حق نرا آنجا رساند، ای دُرُم

گفت یک روزی به خواجه گیلی
چون ستد زو نان بگفت ای مستعان
گفت خان آر آنت که من دیده ام

هر مُحَدِّث را خسان باذِل کنند
 ز آنکه قدرِ مستمع آید نَبَا
 حرفش از عالی بود نازل کنند
 بر قَدِ خواجه بُرَدِ دَرزِی قَبَا

صفت آن عجزوز

چونکه مجلس بی چنین پیغاره نیست
 واستان هین، این سخن را از گرو
 چون مُسین گشت و درین رَه نیست مرد
 نه مرورا رَأس مال و پایه‌یی
 نه دهنده نی پذیرنده خُوشی
 نه زبان، نه گوش، نه عقل و بصر
 نه نیاز و نه جمالی بهر ناز
 نه رهی بُبریده او، نه پای راه
 از حدیثِ پستِ نازل چاره نیست
 سویی افسانه عجزوزه باز رو
 تو بینه نامش عجزوز سال خُورد
 نه پذیرای قبول مایه‌یی
 نه درو معنی و نه معنی گشی
 نه هُش و نه بیهشی و نه فِکَر
 تو به تُویش گنده، مانند پِاز
 نه تَبیش آن قحبه را، نه سوز و آه

1245/۱۲۴۹

قصه درویش که از آن خانه هرچه می خواست، می گفتند نیست^۱

سایلی آمد به سوی خانه‌یی
 گفت صاحب‌خانه نان اینجا کجاست
 گفت باری اندکی پیهم بیاب
 گفت پاره آرد ده، ای کدخدا
 گفت باری آب ده از مَکَرَعَه
 هرچه او درخواست از نان یا سبوس
 آن گدا در رفت و دامن برکشید
 گفت هَی هَی، گفت تن زن ای دُرم
 چون درینجا نیست وَجِه زیستن
 چون نه‌ای بازی که گیری تو شکار
 نیستی طاووس با صد نقش بند
 هم نه ای طوطی، که چون قندت دهند
 هم نه ای بلبل که عاشق وار زار
 خشک نانه خواست یا تر نانه‌یی
 خیره‌ای، گئی این دکانِ ناناست؟
 گفت آخر نیست دگانِ قصاب
 گفت پنداری که هست این آسیا؟
 گفت آخر نیست جُو یا مَشْرَعَه
 چُر بکی می‌گفت و می‌کردش فسوس
 اندر آن خانه به حُسب خواست رید
 تا درین ویرانه خود فارغ کنم
 در چنین خانه بیاید ریستن
 دست آموزِ شکارِ شهریار
 که به نقش چشمها روشن کنند
 گوش سویی گفت شیرینت نهند
 خوش بنالی در چمن یا لاله‌زار

1250/۱۲۵۴

1255/۱۲۵۹

1260/۱۲۶۴

۱. در متن همی گفته است در مقابله در پایین آن همی گفته نوشته و اصلاحش کرده‌اند.

هم نه ای هدهد که پیکها کنی
در چه کاری تو، زبهرچت بخرند
زین دکان با یکاسان برتر آ
کاله بی که هیچ خلقش ننگرید
هیچ قلبی پیش او مردود نیست

1265/۱۲۶۹

نه چو لک لک که وطن بالا کنی
تو چه مرغی و ترا با چه خورند؟
تا دکان فضل، گاهه آسترئ
از خلقت، آن کریم آن را خرید
زآنکه قصدش از خریدن سود نیست

رجوع به داستان آن کمپیر

چون عروسی خواست رفتن آن خریف
پیش رو آینه بگرفت آن عجوز
چند گلگونه بمالید از بَطَر
عشرهای مُصَحَف از جا می بُرید
تا که سفره روی او پنهان شود
عشرها بر روی هرجا می نهاد
باز او آن عشرها را با خَدو
باز چادر راست کردی آن تکین
چون بی می کرد فن و آن می فتاد
شد مصور آن زمان ابلیس زود
من همه عمر این نیندیشیده ام
تخم نادر در فضیحت کاشتی
صد بلیسی تو، خمیس اندر خمیس
چند دزدی عشر از علم کتاب
چند دزدی جرف مردان خدا
رنگی بر بسته ترا گلگون نکرد
عاقبت چون چادر مرگت رسد
چونکه آید خیز خیزان رحیل
عالم خاموشی آید پیش بیست
صیقلی کن یک دو روزی سینه را
که ز سایه یوسف صاحب قران

1270/۱۲۷۴

1275/۱۲۷۹

1280/۱۲۸۴

1285/۱۲۸۹

موی ابروپاک کرد آن مُسْتَخِيف
تا بیاراید رخ ورخسار و پوز
سفره رویش نشد پوشیده تر
می بچفانید بر رو آن پلید
تا نگین حلقه خوبان شود
چونکه برمی بست چادر، می فتاد
می بچفانید بر اطراف رو
عشرها افتادی از روبرو زمین
گفت صد لعنت بر آن ابلیس باد
گفت ای قحبه قدید بی ورود
نه زجز تو قحبه بی این دیده ام
در جهان تو مصحفی نگذاشتی
ترک من گوی ای عجوزه زشت پس
تا شود رویت ملون همچو سبب؟
تا فروشی و ستانی مرجبا؟
شاخ بر بسته فنِ عرجون نکرد
از رخت این عشرها اندر فتد
گم شود زان پس فنونِ قال و قیل
وای آنکه در درون انسین نیست
دفتر خود ساز آن آینه را
شد زلیخای عجوز از سر جوان

۱. در متن و در دبیس، نوشته شده، بعد در پایین، درده، زشت، نوشته و اصلاحش کرده اند.

می شود مُبَدَل به خورشید تموز
می شود مُبَدَل به سوزِ مریمی
ای عجزه چند کوشی با قضا؟
چون رُخت را نیست در خوبی امید

آن مزاج بَارِدِ بَرَدِ الْعَجُوزِ
شاخِ لُبِّ خَشْكِ به نخلی خرمی
نقد جواکنون، رهاکن ماضی
خواه گلگونه زنه و خواهی میداد

حکایت آن رنجور که طیب در او امید صحت ندید

آن یکی رنجور شد سوی طیب
که زنبض آگه شوی برحالِ دل
چونکه دل غیبت، خواهی زومثال
باد پنهانت از چشم، ای امین
کزیمینست او وزان یا از شمال
مستی دل را نمی دانی که کو؟

گفت نبضم را فرو بین ای لیب
که رگِ دستت با دل مُتَّصِل
زو بجو که با دلستش اتصال
در غبار و جنبشِ برگش بین
جنبشِ بَرگت بگوید وصفِ حال
وصفِ او از نرگسِ مخمورجو

چون زذاتِ حق بعیدی، وصفِ ذات
مُعجزاتی و کراماتی خفی
که درویشان صدقیامت نقد هست
پس جَلِيسُ الله گشت آن نیکبخت
مُعجزه کان برجمادی زد اثر
گر ترا بر جان زند بی واسطه

برزند بردل زپیرانِ صفی
کمترین آنکه شود همسایه مست
کو به پهلوی سعیدی بُرْدِ رَخت
یا عصا یا بحر یا شَقُّ الْقَمَرِ
متصل گردد به پنهان رابطه
از پی روح خوشِ مُتَواریه ست

بر جمادات آن اثرها عاریه ست
تا از آن جامد اثر گیرد ضمیر
حَبَّذا خوانِ مسیحی بی کمی
برزند از جانِ کاملِ معجزات
معجزه بحرست و ناقص مرغِ خاک
عجزِ بخشِ جانِ هر نامحرمی

حَبَّذا بی باغ میوه مریمی
بر ضمیر جانِ طالب چون حیات
مرغِ آبی در وی آمن از هلاک
لیک قدرتِ بخشِ جانِ همدمی
پس ز ظاهر هر دم استدلال گیر
وین اثرها از مؤثرِ مُخیرست
همچو سخر و صنعتِ هر جادوی
گسرجه پنهانت، اظهارش کنی

چون نیابی این سعادت در ضمیر
که اثرها بر مَشاعِرِ ظاهرست
هست پنهان معنی هر داروی
چون نظر در فعل و آثارش کنی

۱. در نسخه و بیاه را هم می توان و بیاه خواند و هم ه تا ه نگاه کنید به وسطهای صفحه ۵۳۰ چاپ مرکز نشر دانشگاهی.

1315/۱۳۱۹	قَوْتی کَانَ اندرونش مضمُرسِت چون به آثار این همه پیدا شدت نه سبها و اثرها مغز و پوست دوست گیری چیزها را از اثر از خیالی دوست گیری خلق را این سخن پایان ندارد ای قباد
1320/۱۳۲۴	چون به فِعْل آید عیان و مُظْهَرست چون نشد پیدا ز تأثیر ایزدت؟ چون بجویی جملگی آثار اوست؟ پس چرا ز آثا ز بخشی بی خبر؟ چون نگیری شاهِ غرب و شرق را؟ حِرصِ ما را اندرین پایان مباد

رجوع به قصه رنجور

1325/۱۳۲۹	باز گرد و قصه رنجور گو نبض او بگرفت و واقف شد ز حال گفت هر چت دل بخواهد، آن بکن هر چه خواهد خاطر تو، وا مگیر صبر و پرهیز این مرض را دان زیان این چنین رنجور را گفت، ای عمو گفت رو، هین خیر بادت، جانِ عم بر مرادِ دل همی گشت او بر آب بر لبِ جو صوفی بنشته بود
1330/۱۳۳۴	او قفاش دید چون تُخیلی بر قفای صوفی حمزه پَرست کارزو را گر نرانم تا رود سلیش اندر بَرَم در مَعْرَگه تَهْلَکَه ست این صبر و پرهیز ای فلان چون زَدَش سِلی، بر آمد یک طَراق خواست صوفی تا دو سه مثنش زند خَلقِ رنجورِ دِق و بیچاره اند جمله در ایدای بی جُرمان حریص ای زننده بی گناهان را قفا ای هوا را طَب خود پنداشته بر تو خندید آنکه گفت این دواست که خورید این دانه، ای دو مُستعین
1335/۱۳۳۹	با طیبِ آگِه سَازخو که امید صَحّتِ او بُد مُحال تا زود از جِمت این رنج کهن تا نگردد صبر و پرهیزت ز حیر هر چه خواهد دل، در آرش در میان حق تعالی اِعْمَلُوا مَا شِئْتُمْ من تماشای لبِ جو می روم تا که صَحّت را بیابد فتح باب دست و رو می شست و پاکی می فزود کرد او را آرزوی سِلی راست می کرد از برای صَفْع، دست آن طیبم گفت کَانَ عِلت شود ز آنکه لا تُلْقُوا بِأَیْدِی تَهْلَکَه خوش بکوبش، تن مزن چون دیگران گفت صوفی هی هی ای قَوادِ عاق سبَلت و ریشش یکایک برکند وز خِداغ دیو سِلی باره اند در قفای همدگر جویان نقیص در قفای خود نمی بینی جزا؟ برضعیفان صَفْع را بگماشته اوست کادم را به گندم رهنماست بهر دارو تا تَکُونَا خَالِدین
1340/۱۳۴۴	

<p>آن قفا واگشت و گشت این را جزا لیک پست و دستگیرش بود حق کان تریاقت و بی‌اضرار شد از خلاص خود چرایی غره‌یی؟ تا نبرد تیغ اسماعیل را؟ تا کنی شه راه قفر نیل را؟ بادش اندر جامه افتاد و رهید تو چرا بر باد دادی خویشان؟ درفتادند و سر و سر باد داد می‌نگر تو صد هزار اندر هزار شکر پهاها گوی و می‌رو بر زمین که در آن سودا بسی رفتست سر لیک او بر عاقبت انداخت چشم کو نگیرد دانه، بینه بند دام که نگه دارند تن را از فساد دید دوزخ را همینجا مو به مو تا درید او پرده غفلت را چشم ز اول بند و پایان را نگر هستها را بنگری محسوس پست روز و شب در جست و جوی نیست بردگانها طالب سودی که نیست؟ در مغارس طالب نخلی که نیست؟ در صوامع طالب حلمی که نیست؟ نستها را طالبند و بنده‌اند نیت غیر نیستی در انجلا این و آن را تو یکی بین، دومین در صناعت جایگاه نیست جست گشته ویران، سقفها انداخته و آن دروگر، خانه‌یی کش باب نیست از عدم آنگه گریزان جمله‌شان</p>	<p>اوش لغزانید و او را زد قفا اوش لغزانید سخت اندر زلق کوه بود آدم، اگر پرمار شد تو که تریاقتی نداری ذره‌یی آن توکل کو خلیلانه ترا و آن کرامت چون کلیمت از کجا گر سعیدی از مناره اوفتید چون یقینت نیست آن بخت ای حسن زین مناره صد هزاران همچو عاد سرنگون افتادگان را زین منار تو رسن بازی نمی‌دانی یقین پر مساز از کاغذ و از گه مهر گرچه آن صوفی پُر آتش شد زخشم اول صف بر کسی ماند به کام خَبَدَا دو چشم پایان بین راد آن ز پایان دید احمد بود، کو دید عرش و کرسی و جئات را گر همی خواهی سلامت از ضرر تا عدهها را ببینی جمله هست این بین باری که هر کیش عقل هست در گدایی طالب جودی که نیست در مزارع طالب دخلی که نیست در مدارس طالب علمی که نیست هستها را سوی پس افکنده‌اند ز آنکه کان و مخزن صنع خدا پیش ازین رمزی بگفتیم ازین گفته شد که هر صناعت گر که رُست جست بنا موضعی ناساخته جست سقا کوزه‌یی کش آب نیست وقت صید اندر عدم بُد حمله‌شان</p>	<p>1345/1349</p> <p>1350/1354</p> <p>1355/1359</p> <p>1360/1364</p> <p>1365/1369</p> <p>1370/1374</p>
---	--	---

۱. مصراع اول بیت ۱۳۳۸ به جای مصراع دوم بیت ۱۳۴۷ نوشته شده در متن و مقدم و مؤخره نوشته و اصلاح کرده‌اند.

با انیسِ طَمَعِ خودِ استیز چیست؟
 از فنا و نیستِ این پرهیز چیست؟
 در کمینِ لا چرایبی مستظر؟
 شَسْتِ دل در بحرِ لافکنده‌ای
 که به‌شست صد هزاران صید داد؟
 جادوی بین که نمودت مرگِ برگ
 تا که جان را در چَه آمد رغبتش
 جمله صحرا فوقِ چه زهرست و مار
 تا که مرگ او را به‌چاه انداختست
 هم برین بشنو دَمِ عطار نیز

چون امیدت لاست زوپرهیز چیست
 چون انیسِ طمع تو آن نیستیت
 گرانیسِ لانه‌ای، ای جان به‌سیر
 زآنکه داری، جمله دل برکنده‌ای
 پس گریز از چیست زین بحرِ مراد
 از چه نام برگ را کردی تو مرگ
 هردو چشمت بت بِسخرِ صَنعتش
 در خیال او ز مکرِ کردگار
 لاجرم چَه را پناهی ساختست
 اینچه گفتم از غلطهات ای عزیز

1375/۱۳۷۹

1380/۱۳۸۲

قصه سلطان محمود و غلام هندو

ذکر شَه محمودِ غازی سُفته است
 در غنیمتِ افتادش یک غلام
 بر سپه بگزیدش و فرزند خواند
 در کلامِ آن بزرگِ دین بجو
 شسته پهلوی قبادِ شهریار
 گفت شه او را، که ای پیروزِ روز
 فوقِ املاکتی، قرینِ شهریار
 پیشِ تختِ صف زده چون نجم و ماه
 که مرا مادر در آن شهر و دیار
 بینمت در دستِ محمود ارسلان
 جنگِ کردی کین چه خشمست و عذاب؟
 زین چنین نفرینِ مُهلکِ سهلتر؟
 که به‌صد شمشیر او را قاتلی
 در دل افتادی مرا بیمِ و غمی
 که مَثَلِ گشتست دروئیل و کُرب
 غافل از اِکرام و از تعظیم تو
 مر مرا بر تخت، ای شاهِ جهان؟
 طبع ازو دایمِ همی ترساندت

رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ گفته است
 کز غزای هند پیشِ آن همام
 پس خلیفه‌ش کرد و بر تختش نشاند
 طول و عرض و وصفِ قصه تو به‌تو
 حاصلِ آن کودکِ برین تختِ نُضار
 گریه کردی اشک می‌راندی به‌سوز
 از چه گریبی دولت شد ناگوار؟
 تو برین تخت و وزیران و سپاه
 گفت کودکِ گریه‌ام ز آنست زار
 از تُوَم تهدید کردی هر زمان
 پس پدر مر مادرم رادر جواب
 می‌نیابی هیچ نفرینی دگر
 سخت بی‌رحمی و بس سنگینِ دلی
 من زگفتِ هردو حیران گشتمی
 تا چه دوزخِ خوست محمود، ای عجب
 من همی لرزیدمی از بیم تو
 مادرم کو تا بُبیند این زمان
 فقرِ آن محمودِ تست ای بی‌سَعَت

1385/۱۳۸۹

1390/۱۳۹۴

1395/۱۳۹۹

1400/۱۴۰۴

<p>خوش بگویی عاقبت محمود باد کم شنو زین مادر طبع مُضِل همچو کودک اشک باری یوم دین لیک از صد دشمنت دشمن ترست وَزَقْوَى شد، مر تُرا طاغوت کرد نی شتا را شاید و نه صیف را که گشاید صبر کردن صدر را صبر گِل با خار، اذَقِر داردش کرده او را ناعیشِ اِنْسُ اللَّبُونُ کردشان خاصِ حق و صاحبِ قران دانکه او آن را به صبر و کسب جُست هست بر بی صبری او آن گوا کرده باشد با دَغایِ اقتران از فراقِ او نخوردی این قفا بِالْبَن، که لِاحِبِّ الْاَلْفَلینِ کاتشی مانده به راه از کاروان در فراقش پُرعِغَم و بی خیر شد پیشِ خاین چون امانت می نهی؟ آمین آید از اُفول و از عُتو خویهایِ انبیا را پرورید پرورنده هر صفت خود رَبُّ بُود گرگ و یوسف را مفرما همهری هین مکن باور که ناید زو بیهی عاقبت زخمت زند از جاهلی فعلِ هر دو بی گمان پیدا شود تا که خود را خواهرِ ایشان کند تا که خود را جنسِ آن مردان کند شُله بی سازیم بر خُرطومِ او در نیابند از فینِ او در جُوال هین ز جاهل ترس اگر دانش وری کم شنو، کان هست چون سَم کهن جز غم و حسرت از آن نَفز و بدت</p>	<p>گر بدانی رحم این محمودِ راد فَقَرِ آن محمودِ تُست، ای بیمِ دل چون شکارِ فقر گردی تو یقین گر چه اندر پرورش تن مادرست تن چو شد بیمار، دار و جوت کرد چون زِرِه دان این تنِ پر حیف را یارِ بد نیکوست بهر صبر را صبر مَه با شب، مُتَوَر داردش صبرِ شیر اندر میانِ قَرُث و خون صبرِ جمله انبیا با مُنکِران هر کسرا بینی یکی جامه دُرُست هر کرا دیدی برهنه و بی نوا هر که مُستوحش بود، پُرعِضَه جان صبر اگر کردی و اِلْفِ باوفا خوی با حق ساختی، چون انگبین لاجرم تنها نماندی همچنان چون زبی صبری قرینِ غیر شد صحبت چون هست زِرِ دَه دَهی خوی با او کن کامانتهای تو خوی با او کن که خو را آفرید برّه بی بدهی، رَمه بازت دهد برّه پیشِ گرگِ امانت می نهی؟ گرگ اگر باتو نماید زو بیهی جاهل ارباتو نماید هم دلی او دو آلت دارد و خُشتی بود او ذَکَر را از زنان پنهان کند شُله از مردان به کف پنهان کند گفت یزدان زان کُی مَکتومِ او تا که بینایانِ ما زان ذو دَلال حاصل آنک از هر ذَکَر ناید نری دوستیِ جاهلِ شیرینِ سخن جانِ مادر، چشم روشن گویدت</p>	<p>1405/۱۴۰۹</p> <p>1410/۱۴۱۴</p> <p>1415/۱۴۱۹</p> <p>1420/۱۴۲۴</p> <p>1425/۱۴۲۹</p> <p>1430/۱۴۳۴</p>
---	---	---

که زمکتب بچه‌ام شد بس نزار
 بروی این جور و جفا کم کردی
 این فشار آن زن بگفتی نیز هم
 سیلی بسا بیه از حلوائی او
 اولش تنگت و آخر صدگشاد
 تا نخواهی تو، نخواهد هیچ‌کس
 ما کسیم اول توی، آخر توی
 ما همه لاشیم با چندین تراش
 کاهلی جبر مفرست و محمود
 جبر هم زندان و بند کاهلان
 آب مؤمن را و خون مرگبر را
 بال زانان را به گورستان برد
 که چوپازهرست و پنداریش سم
 روز محمود عدم ترسان میاش
 آن خیالت لاشی و تولاشی
 هیچ نی مرهیچ نی را ره زدست
 گشت نامعقول تو بر تو عیان

مر پدر را گوید آن مادر چهار
 از زن دیگر گرش آوردی
 از جز تو گر بُدی این بچه‌ام
 هین بچه زین مادر و تیبای او
 هست مادر نفس و بابا عقلِ راد
 ای دهنده عقلها فریادرس
 هم طلب از تُت و هم آن نیکوی
 هم بگو تو، هم تو بشنو، هم تو باش
 زین حواله، رغبت افزا در سُجود
 جبر باشد پر و وبالِ کاملان
 همچو آب نیل دان این جبر را
 بال بازان را سویی سلطان بَرَد
 باز گرد اکنون تو در شرح عدم
 همچو هندو بچه هین، ای خواجه تاش
 از وجودی ترس کاکنون درویی
 لاشی بر لاشی عاشق شدست
 چون برون شد این خیالات از میان

1435/1339

1440/1444

1445/1449

«لَيْسَ لِلْمَاضِيْنَ هَمُّ الْمَوْتِ إِنَّمَا لَهُمْ حَسْرَةُ الْفَوْتِ»

که هر آنکه کرد از دنیا گذر
 بلکه هشتاد صد دریغ از بهر فوت
 مخزن هر دولت و هر برگ را؟
 آن خیالاتی که گم شد در اجل
 ز آنست کاندرا نقشا کردیم ایست
 کف ز دریا جنبد و یابد علف
 تو به گورستان رو، آن کفها نگر
 بحر افکندست در بحرانتان؟
 که زد ریا کن نه از ما این سؤال
 خاک بی بادی کجا آید بر اوج؟
 کف چو دیدی، قُلْزُمِ اِجْجَادِ بَيْنِ

راست گفتست آن سپهدارِ بشر
 نیستش درد و دریغ و غبنِ موت
 که چرا قبله نکردم مرگ را
 قبله کردم من همه عمر از حَوَل
 حسرتِ آن مُردگان از مرگ نیست
 ما ندیدیم اینکه آن نقش است و کف
 چونکه بحر افکند کفها را به بر
 پس بگو کو جنبش و جولانتان
 تا بگویندت به لب نی، بل به حال
 نقش چون کف کی بجنبد بی موج
 چون غبارِ نقش دیدی، باد بین

1450/1454

1455/1459

1460/1464

باقیت شحمی و لحمی، بود و تار
 لحم تو مخمور را نامد کباب
 در نظر رو، در نظر رو، در نظر
 یک نظر دو کون دید و روی شاه
 سُرمه جو، وَاللّٰهُ اَعْلَمُ بِالْبِتْرَارِ
 کوش دایم تا برین بحر ایستی
 که خلا و بی‌نشانست و تهیست
 نیستی جویند و جای انکار
 کارگاهش نیستی ولا بود
 کارِ حق و کارگاهش آن سَرست
 بر همه بُردند درویشان سَبَق
 کاز فقرِ جسم دارد، نه سؤال
 قانع آن باشد که جسم خویش باخت
 کوست سویی نیست اسپه راهوار
 فکر اگر جامد بود، رو ذکر کن
 ذکر را خورشید این افسرده‌ساز
 کار کن، موقوف آن جذبه مباش
 نازگی در خوردِ جانبازی بود؟
 امر را و نهی را می‌بین مدام
 چون بدیدی صبح، شمع آنگه بکش
 مغزها می‌بیند او در عین پوست
 بیند اندر قطره کَلِّ بَحْر را

هین بین کز تو نظر آید به کار
 شحم تو در شمعها نفزود تاب
 در گداز این جمله تن را در بصر
 یک نظر دوگز همی بیند ز راه
 در میان این دو فرقی بی‌شمار
 چون شنیدی شرح بحر نیستی
 چونکه اصل کارگاه آن نیستیست
 جمله استادان پی اظهار کار
 لاجرم استاد استادان صمد
 هر کجا این نیستی افزون ترست
 نیستی چون هست بالاین طبق
 خاصه درویشی که شد بی‌جسم و مال
 سایل آن باشد که مال او گداخت
 پس زرد اکنون شکایت برمدار
 این قدر گفتیم، باقی فکر کن
 ذکر آرد فکر را در اهتزاز
 اصل خود جذبست لیک ای خواجه تاش
 ز آنکه ترکی کار چون نازی بود
 نه قبول اندیش نه رد، ای غلام
 مرغ جذبه ناگهان پَرَد ز عُش
 چشمها چون شد گذاره، نور اوست
 بیند اندر ذره خورشید بقا

1465/۱۴۶۹

1470/۱۴۷۴

1475/۱۴۷۹

1480/۱۴۸۴

بار دیگر رجوع کردن به قصه صوفی و قاضی

سرنشاید باد دادن از عمی
 بر من آسان کرد سیلی خوردنم
 گفت اگر مشت ز من خصم وار
 شاه فرماید مرا زجر و قصاص
 او بهانه می‌جوَد تا در فُتد
 که قصاصم افتد اندر زیر تیغ

گفت صوفی در قصاص یک قفا
 خرقه تسلیم اندر گردنم
 دید صوفی خصم خود را سخت زار
 او به یک مُشتم بریزد چون رصاص
 خیمه ویرانست و بشکسته و تَد
 بهر این مُرده دریغ آید، دریغ

1485/۱۴۸۹

<p>عزمش آن شد کیش سویی قاضی برد مخلص است از مکر دیو و حيله اش قاطع جنگی دو خصم وقیل وقال فته ها ساکن کند قانون او سرکشی بگذارد و گردد تبیع از قسم راضی نگردد آگهیش قطره بی از بحر عدل رستخیز لطیف آب بحر ازو پیدا بود تو ز یک قطره بینی دجله را تاشق غماز خورشید آمدست آنچه فرمودست کلاً و الشفق گر از آن یک دانه خرمن دان بُدی؟ در مکافات جفا مُتعجلت از تقاضای مُکافی غافل؟ که فرو آویخت غفلت پرده هات؟ چرم گردون رشک بُردی بر صفات اندک اندک عذر می خواه از عُقوق آب خود روشن کن اکنون با مُجب دست زد چون مدعی در دامش کین خیر اِدبار را بر خَر نشان آنچنانکه رای تو بیند سزا بر تو تاوان نیست، آن باشد جُبّار نیست بر قاضی ضمان، کویست خُرد آینه هر مُستحقّ و مُتخَق نه برای عرض و خشم و دخل خود گر خطایی شد، دیت بر عاقله ست و آنکه بهر حق زند او آمِنست آن پدر را خون بها باید شمرد خدمت او هست واجب بر و لَد بر معلّم نیست چیزی، لِاتخَف هر امین را هست حکمش همچنین پس نبود استا به زجرش کارجو</p>	<p>چون نمی توانست کف بر خصم زد که ترازوی حق است و کيله اش هست او مقرض احقاد و جدال دیو در شیثه کند افسون او چون ترازو دید خصم پُرطمع ور ترازو نیست، گر افزون دهیش هست قاضی رحمت و دفع ستیز قطره گر چه خُرد و کوله پا بود از غبار ار پاک داری گله را جُزوها بر حال کُلها شاهدست آن قسم بر جسم احمد راند حق مور بر دانه چرا لرزان بُدی بر سر حرف آ، که صوفی بی دلست ای تو کرده ظلمها چون خوش دلی یا فراموش شدست از کرده هات گر نه خصمیهستی اندر قفات لیک محبوسی برای آن حُقوق تا به یکبارت نگیرد محتب رفت صوفی سویی آن سلی زَنش اندر آوردش بر قاضی گُشان یا به زخم دَرّه او را دِه جزا کانکه از زجر تو میرد در دَمار در حد و تعزیر قاضی هر که مُرد نایب حَقّت و سایه عدل حق کو ادب از بهر مظلومی کند چون برای حق و روز آجله ست آنکه بهر خود زند او ضامنست گر پدر زد مر پسر را او پُرد ز آنکه او را بهر کار خویش زد چون معلّم زد صبی را شد تلف کان معلّم نایب افتاد و امین نیست واجب خدمت اُستا برو</p>	<p>1490/۱۴۹۴</p> <p>1495/۱۴۹۹</p> <p>1500/۱۵۰۴</p> <p>1505/۱۵۰۹</p> <p>1510/۱۵۱۴</p> <p>1515/۱۵۱۹</p> <p>1520/۱۵۲۴</p>
---	--	--

1525/۱۵۲۹
 1530/۱۵۳۴
 1535/۱۵۳۹
 1540/۱۵۴۴
 1545/۱۵۴۹
 1550/۱۵۵۴

ور پدر زد، او برای خود زدست
 پس خودی را سر بُر، ای ذوالفقار
 چون شدی بی خود هر آنچه تو کنی
 آن ضیمان برحق بود نه برامین
 هر دکانی راست سودایی دگر
 در دکان کفشگر چرمست خوب
 پیش بزازان قز و آذکن بُود
 مثنوی مادُکانِ وحدت
 بُت ستودن بهر دام عامه را
 خواندش در سوره و التَّجْم زود
 جمله کفاز آن زمان ساجد شدند
 بعد از این حرفست پیچاپیچ و دور
 هین حدیث صوفی و قاضی بیار
 گفت قاضی نَبَتِ العَرش، ای پسر
 کوزنده، کو محلِّ انتقام؟
 شرع بهر زندگان و اغنیاست
 آن گروهی کز فقیری بی پُرنند
 مرده از یک روست فانی درگزند
 مرگ یک قتلست و این سیصد هزار
 گرچه کُشت این قوم را حق بارها
 همچو چرجیس اند هر یک در سِرار
 کُشته از ذوقِ سِنانِ دادگر
 وَاالله از عشقِ وجودِ جان پُرت
 گفت قاضی من قضا دارِ حَیَم
 این به صورت گرنه در گورست پست
 بس بدیدی مُرده اندر گوز تو
 گرز گوری خُشت بر تو اوفتاد
 گِردِ خُشم و کینه مُرده مگرد
 شکر کن که زنده یی بر تو نزد
 خُشم آحیا، خُشم حق و زخمِ اوست
 حق بکُشت او را و در پاچه ش دمید
 نَفخِ دَر وِی باقی آمد تاماب

لاجرم از خونبها دادن نرس
 بی خودی شو، فانی درویش وار
 مَا زَمِيتَ إِذْ رَمَيتَ آمِنِ
 هست تفصیلش به فقه اندر مُبین
 مثنوی دُگان فقرست ای پسر
 قَالِبِ كَفَشِ است اگر بینی تو، چوب
 بهرگز باشد اگر آهن بُود
 غیر واحد هر چه بینی آن بُتست
 همچنان دان کَالْفَرَانِيقِ العُلَی
 لیک آن فتنه بُد، از سوره نبود
 هم سیری بود آنکه سر بردزدند
 با سلیمان باش و دیوان را مشور
 و آن ستمکارِ ضعیفِ زار زار
 تا بُرو نقشی کنم از خیر و شر
 این خیالی گشته است اندر سقام
 شرع بر اصحاب گورستان کجاست؟
 صد جهت زان مُردگان فانی تراند
 صوفیان از صد جهت فانی شدند
 هر یکی را خونبهای بی شمار
 ریخت بهر خونبها انبارها
 کُشته گشته، زنده گشته، شصت بار
 می بسوزد که بزن زخمی دگر
 کُشته بر قَتْلِ دُومِ عاشق ترست
 حاکم اصحابِ گورستان کیم؟
 گورها در دودمانش آمدست
 گور را در مرده بین، ای کوز تو
 عاقلان از گورکی خواهند داد؟
 هین مکن با نقشِ گرمابه نبرد
 کآنکه زنده رد کند، حق کرد رد
 که به حق زنده ست آن پاکیزه پوست
 زود قصابانه پوست از وی کشید
 نَفخِ حق نبود چو نَفخِ آن قصاب

<p>این همه زینست و آن سر جمله شین و آن حیات از نفخ حق شد مُسْتَبِر هین برآزین قعرِ چَه بالایِ صَرْخ نقشِ هیزم را کسی بر خر نهد؟ پُشتِ تسابوتیش اولیتر سزد هین مکن در غیر موضع ضایعش سیلیم زد بی قصاص و بی تَسو؟ صوفیان را صَفْع اندازد به لاش؟ گفت دارم در جهان من شش درم آن سه دیگر را به او ده بی سَخُن سه درم در بایندش تَرّه و رَغیف از قفایِ صوفی آن بُد خوبتر که قصاص سیلیم ارزان شدت سیلی آورد قاضی را فرزاز من شوم آزاد بی خَرخاش و وَضْم</p>	<p>فرق بسیارست بَیْنِ النَّفْخَتَیْنِ این حیات از وی بُرید و شد مُضِر این دم آن دم نیست کاید آن به شرح نیستش بر خر نشانندن مُجْتَهَد بر نشستِ او نه پُشتِ خر سزد ظلم چه بُود؟ وضع غیر موضعش گفت صوفی پس روا داری که او این روا باشد که خَرخَرسِ قِلاش گفت قاضی تو چه داری بیش و کم؟ گفت قاضی سه درم تو خرج کن زار ورنجورست و درویش و ضعیف بر قفایِ قاضی افتادش نظر راست می کرد از پی سیلش دست سوی گوش قاضی آمد بهر راز گفت هر شش را بگیرد ای دو خصم</p>	<p>1555/1559</p> <p>1560/1564</p> <p>1565/1569</p>
---	---	--

طیره شدن قاضی از سیلی درویش و سرزنش کردن صوفی قاضی را

<p>حکم تو عدلت، لاشک نیست غی چون پسندی بر برادر، ای امین؟ هم در آن چَه عاقبت خود افکنی؟ آنچه خواندی، کُن عمل جانِ پدر که ترا آورد سیلی بر قفا تا چه آرد بر سرو برپای تو؟ که برای نَفقه بادت سه درم که به دستِ او نَهی حکم و عنان؟ که نژادِ گرگ را او شیر داد</p>	<p>گفت قاضی طیره، صوفی گفت هنی آنچه تپسندی به خود، ای شیخ دین این ندانی که پی من چَه گنی مَنْ حَقَرُ بَیْزاً نخواندی از خبر؟ این یکی حُکمت چنین بُد در قضا وای بر احکام دیگر های تو ظالمی را رحم آری از گَرم دستِ ظالم را بُبُر، چه جای آن تو بدان بزمانی، ای مجهول داد</p>	<p>1570/1574</p> <p>1575/1579</p>
--	---	-----------------------------------

جواب دادن قاضی صوفی را

<p>هر قفا و هر جفا کازد قضا گرچه شد رویم تُرُش، کَالْحَقُّ مُرُ</p>	<p>گفت قاضی واجب آیدمان رضا خوش دلم در باطن از حکم زُبُر</p>
---	--

<p>ابر گرید، باغ خندد شاد و خوش باغها در مرگ و جان گندن رسند چون سر بریان چه خندان مانده‌ای؟ گر فرو پاشی تو همچون شمع دَمع حافظ فرزند شد از هر ضرر ذوقِ گریه بین، که هست آن کانِ قند پس جهنم خوشتر آید از چنان گنج در ویرانه‌ها جو ای سلیم آب حیوان را به ظلمت بُرده‌اند چشمها را چارکن در احتیاط یار کن با چشم خود دو چشم یار یار را باش و مگوش از ناز، اُف چونکه نیکو بنگری، یارست راه اندر آن حلقه مکن خود را نگین جمله جمعند و یک اندیشه و خموش چون نشان جویی، مکن خود را نشان در دلالت دان تو یاران را نُجوم نطق تشویش نظر باشد، مگو گفت تیره در تَبَع گردد روان فِي سُجُونِ حَزْرَةِ جَبْرَ الْكَلَامِ؟ که سخن زومرسخن را می‌کشد از پی صافی، شود تیره روان چون همه صافت، بگشاید رواست کسی هوا زاید ز معصوم خدا؟ تانگردی همچو من سُخرهٔ مقال</p>	<p>این دلم باغت و چشمم آبزوش سَالِ قحط از آفتاب خیره خند زَامِرِ حَقِّ وَابْكُوا كَثِيرًا خوانده‌ای روشنی خانه باشی همچو شمع آن ترشرویِ مادرِ با پدر ذوقِ خنده دیده‌ای، ای خیره خند چون جهنم گریه آرد یاد آن خنده‌ها در گریه‌ها آمد گتیم ذوق در غمهاست پی‌گم کرده‌اند بازگونه نعل در رَهٗ تا رِبَاط چشمها را چارکن در اعتبار أَمْرُهُمْ سُورِي بِخَوَانِ اَنْدَرِ صُحُفِ یار باشد راه را پُشت و پناه چونکه در یاران رسی خامش نشین در نمازِ جمعه بنگر خوش به هوش رختها را سويِ خاموشی کشان گفت پیغامبر که در بَحْرِ هُموم چشم در استارگانِ نَهٗ، رَهٗ بجو گر دو حرفِ صدق گویی ای فلان این نخواندی كَا الْكَلَامِ، ای مُنْتَهَام هین مشو شارع در آن حرفِ رَشْد نیست در ضبطت چو بگشادی دهان آنکه معصوم رَهٗ وَخِي خداست ز آنکه ما يَنْطِقُ رَسُوْلٌ بِالْهَوِي خویشان را ساز مِنْطَبِقِي ز حال</p>	<p>1580/۱۵۸۴</p> <p>1585/۱۵۸۹</p> <p>1590/۱۵۹۴</p> <p>1595/۱۵۹۹</p> <p>1600/۱۶۰۴</p>
---	---	--

سؤال کردن آن صوفی قاضی را

<p>این چرا نفعست و آن دیگر ضرر؟ این چرا هشیار و آن مست آمدست؟ این چرا نوش است و آن زهرِ دهان؟</p>	<p>گفت صوفی چون زیک کانست زر چونکه جمله از یکی دست آمدست چون زیک دریاست این جوها روان</p>	<p>1605/۱۶۰۹</p>
---	---	------------------

چون همه انوار از شمس بقاست
 چون زیک سُر مه‌ست ناظر را کحل
 چونکه دارالضرب را سلطان خداست
 چون خدا فرمود زه را راه من
 از یک اشکم چون رسد خزر و سفیه
 وحدتی که دید با چندین هزار

صبح صادق، صبح کاذب از چه خاست؟
 از چه آمد راست بینی و حوال؟
 نقد را چون ضرب خوب و نارواست؟
 این خفیر از چیست و آن یک راه زن؟
 چون یقین شد الولد سُر اَبه؟
 صد هزاران جنبش از عین قرار؟

جواب گفتن آن قاضی صوفی را

گفت قاضی صوفیا خیره مشو
 همچنانکه بی‌قراری عاشقان
 او چو گنه در ناز ثابت آمده
 خنده او گریه‌ها انگ‌سیخته
 این همه چون و چگونه چون زبند
 ضد و ندیش نیست در ذات و عمل
 ضد ضد را بود و هستی کی دهد؟
 ند چه بود، مثل، مثل نیک و بد
 چونکه دو مثل آمدند، ای متقی
 بر شمار برگه بستان ند و ضد
 بی‌چگونه بین تو بُرد و مات بحر
 کمترین لعبت او جان تُست
 پس چنان بحری که در هر قطر آن
 کی بگنجد در مضیق چند و چون
 عقل گوید مر جسد را، کای جماد
 جسم گوید من یقین سایه توم
 عقل گوید کین نه آن حیرت سراسر
 اندرینجا آفتاب انوری
 شیر این سو پیش آهو سرنهد
 این ترا باور نیاید، مصطفی
 گر بگویی از پی تعلیم بود
 بلکه می‌داند که گنج شاهوار

یک مثالی در بیان این شنو
 حاصل آمد از قرار دلستان
 عاشقان چون برگها لرزان شده
 آب رویش آب روه‌ها ریخته
 بر سر دریای بی‌چون می‌طبد
 زان بپوشیدند هستیها حلال
 بلکه ازو بگریزد و بیرون جهد
 مثل مثل خویشان را کی کند؟
 این چه اولتر از آن در خالق؟
 چون کفی بر بحر بی‌ضدست و ند
 چون چگونه گنجد اندر ذات بحر؟
 این چگونه و چون جان کی شد رُست؟
 از بدن ناشی تر آمد عقل و جان
 عقل کل آنجاست از لایعلمون
 بوی بُردی هیچ از آن بحر معاد؟
 یاری از سایه که جوید، جان عم؟
 که سزاگستاخ تر از ناسزاست
 خدمت ذره کند، چون چاکری
 باز اینجا نزد تیهو پر نهد
 چون زمسکینان همی جوید دعا؟
 عین تجهیل از چه رو تفهیم بود؟
 در خرابیها نهد آن شهریار

<p>گرچه هر جزویش جاسوسِ وِست زین سبب هفتاد، بل صد فرقه شد صوفیا خوش پهن بگشا گوش جان مستظر می‌باش خلعت بعدِ آن گیردران با گردن آمد ای امین)^۱ پس نبخشد تاج و تختِ مُستند سیلی را رشوتِ بسی‌متها چُست در دُزد وز حق سیلی‌ستان زان بلا سَره‌ای خود افراشتند تا به‌خانه او بیابد مر ترا که نیایدم به‌خانه هیچ‌کس</p>	<p>بَدگمانی نعلِ معکوسِ وِست بل حقیقت در حقیقت غرقه شد با تو قلم‌اشیت خواهم گفت، هان من ترا هر زخم کاید ز آسمان (آن قفا دیدی صفا را هم بین کو نه آن شاهست کِث سیلی زند جمله دنیا را پَرپَرشَه بها گردنت زین طوقِ زَرینِ جهان آن قفاها کانبیا برداشتند لیک حاضر باش در خوی ای فتی ورنه خلعت را بَرَد او باز پس</p>
	<p>1635/۱۶۳۹</p> <p>1640/۱۶۴۵</p>

باز سؤال کردن صوفی از آن قاضی

<p>اَبِروِی رحمت گشادی جاودان؟ بر نیاوردی ز تلوینهاش نیش دَی نبردی باغ عیش آموز را ایمنی را خوف ناوردی کُرب گر نبودی خَرخَشَه در نعمتش؟</p>	<p>گفت صوفی که چه بودی کین جهان هر دمی شوری نیاوردی به پیش شب نددزدیدی چراغ روز را جامِ صَحّت را نبودی سَنگِ تَب خود چه کم گشتی زجود و رحمتش</p>
	<p>1645/۱۶۵۰</p>

جواب قاضی سؤال صوفی را و قصهٔ تُرک و دَرزی را مثل آوردن

<p>خالی از فطنت، چو کافِ کوفی غَدِرِ خِیاطان همی گفتی به‌شب؟ می‌نمود افسانه‌های سالفه می‌حکایت کرد او با آن و این گِردِ او جمع آمده هنگامه‌یی جمله اجزائش حکایت گشته بود</p>	<p>گفت قاضی بس تُهی رَو صوفی تو بنشنیدی که آن پُرَقندُ لب خَلق را در دزدی آن طایفه قصهٔ پاره رُبایی در بُرین در سَمَر می خواند دُزدی نامه‌یی مستمع چون یافت جاذب ز آن وُلود</p>
	<p>1650/۱۶۵۵</p> <p>1655/۱۶۶۰</p>

۱. این بیت با اشاره به محل آن در متن، به‌هنگام مقابله در حاشیهٔ چپ نوشته شده است.

قال النبي - عليه السلام -: «إِنَّ اللَّهَ تَعَالَى يَلْقَى لِسَانَ الْوَاعِظِينَ
بِقَدْرِ هِمَمِ الْمُسْتَمِعِينَ»

<p>گر می و چید معلّم از صیبت چون نیابد گوش، گردد چنگ بار نه ده انگشتش بجنب در عمل وحی نوردی ز گردون بک بشیرا نه فلک گشتی، نه خندیدی زمین از برای چشم تیزست و نظار کی بود پروای عشق صنّح حق؟ تا سگی چندی نباشد طعمه خوار تا رهاند زین تغارت اِصطفاش که کنند آن دَرزبان اندر نهفت سخت طیره شد، ز کشف آن غطا کشف می کرد از پی اهل نهی بینی آنجا دو عدو در کشف راز و آن گلوی رازگو را صور دان و آن فضایح را به کوی انداختست حیف آمد تُرک را وخشم و درد کیست استاثر درین مکر و دغا؟</p>	<p>جذب سمعت ارکسی را خوش لیست چنگی را کو نوازد بیست و چار نه حراره یادش آید نه غزل گر نبود گوشهای غیب گیر ور نبود دیده های صنّح بین 1660/1665 آن دم لولاک این باشد که کار عامه را از عشق هم خوابه و طبّق آب تمّاجی نریزی در تغار رو سگ کھف خداوندیش باش 1165/1180 چونکه دزدیهای بی رحمانه گفت اندر آن هنگامه تُرکی از خطا شب چو روز رستخیز آن رازها هر کجا آبی تو در جنگی فراز آن زمان را محشر مذکور دان 1670/1675 که خدا اسباب خشمی ساختست بس که غدر دَرزبان را ذکر کرد گفت ای قَصاص، در شهر شما</p>
--	---

دعوی کردن تُرک و گرو بستن او که درزی از من چیزی نتواند بردن

<p>اندرین چُستی و دزدی خَلق کُش او نیارد بُرد پیشم رشته تاب مات او گشتند، در دعوی مَهَر که شوی یاوه تو در تزویرهاش</p>	<p>گفت خیاطیست نامش پور شش گفت من ضامن که با صد اضطراب 1675/1680 بس بگفتندش که از تو چُست تر زو به عقل خود چنین غرّه مباش</p>
--	---

۱. بکنه در متن آشکارا با یک نقطه است، و کلمه «بیکه» ترکی است. این کلمه در متون دیگر و در نسخه انفروی به صورت «بکنه» نوشته شده، در نسخه نیکلون هم «بکنه» است.

که نیارد بُرد، نی کهنه نی نو
 او گرو بست وِرهان را برگشود
 بِدْهَم، ار دُزد قماشم او به فن
 واستانم، بهرِ رهین مبتدا
 با خیالِ دزد می کرد او جراب
 شد به بازار و دکانِ آن دَغَل
 جَسْت از جا، لب به ترحییش گشاد
 تا فکند اندر دلِ او مِهْرِ خویش
 پیشش افکند اطلِسِ اِسْتَبْلِی
 زیرِ نافم واسع و بالاش تنگ
 زیرِ واسع تا نگیرد پای را
 در قبولش دست بر دیده نهاد
 بعد از آن بگشاد لب را در فُشار
 وز کَرْمِها و عطایِ آن نَفَر
 از برای خنده هم داد او نشان
 می برید و لب پُرافسانه و فسون

گرم تر شد تُرک و بست آنجا گِزَو
 مُطْمِعانش گرم تر کردند زود
 که گرو این مرکبِ تازی من
 1680/1685
 و ن بتواند بُرد، اسپه از شما
 تُرک را آن شب نبرد از غصه خواب
 بامدادان اطلسی زد در بَسَل
 پس سلامش کرد گرم و اوستاد
 گرم پرسیدش، ز حدِ تُرکِ بیش
 1685/1690
 چون بدید از وی نوایِ بلبل
 که بپُر این را قبایِ روزِ جنگ
 تنگِ بالا بهرِ جِسْمِ آرای را
 گفت صد خدمت کنم ای ذووداد
 پس بسپمود و بدید او روی کار
 1690/1695
 از حکایتهای میرانِ دگر
 و ر بخیلان و زتَحْشیراتشان
 همچو آتش، کرد مِقراضی برون

مُضاحک گفتنِ درزی و تُرک را از قوتِ خنده بسته شدنِ دو چشمِ تنگِ
 او و فرصت یافتنِ درزی

چشمِ تنگش گشت بسته آن زمان
 از جُزِ حَقِّ از همه آحیا نهان
 لیک چون از حدِ بَری، غماز اوست
 رفت از دل دعویِ پیشانهاش
 تُرک سر مستست در لاغِ اِچی
 لاغ می گو که مرا شد مُغْتَذَا
 که فتاد از قهقهه او بر قفا
 تُرکِ غافلِ خوش مُضاحک می مزد
 گفت لاغی گوی از بهرِ خدا
 کرد او این تُرک را کُلّی شکار
 مسْتُ تُرکِ مدّعی از قهقهه

تُرک خندیدن گرفت از داستان
 پاره‌یی دزدید و کَرْدَشِ زیرِ ران
 1695/1700
 حق همی دید آن، ولی سَتارخوست
 تُرک را از لَذتِ افسانه‌اش
 اطلِس چه، دعوی چه، رهین چی؟
 لابه کردش تُرک کز بهرِ خدا
 گفت لاغی خندمینی آن دغا
 1700/1705
 پاره‌یی اطلِس، سبک بر نیفه زد
 همچین بارِ سِوُمِ تُرکِ خطا
 گفت لاغی خندمین تر زان دوبار
 چشم بسته، عقل جَسْتَه، مَوْلَه

که ز خنده‌ش یافت میدانِ فراخ
 لاغ ازان اُستا همی کرد اقتضا
 کرد در باقی فن و بیداد را
 بی‌خبر کین چه خُسارست و غبین
 که به‌من بهرِ خدا افسانه گو
 چند افسانه بخواهی آزمود؟
 بر لبِ گورِ خرابِ خویش‌ایست
 چند جویی لاغ و دستانِ فلک؟
 که نه عقلت ماند بر قانون نه جان؟
 آبِ روی صد هزاران چون تو بُرد
 جامهٔ صد سالگانِ طفلِ خام
 چون دای آمد، داده را بر باد داد
 تا به‌سعد و نحس او لاغی کند

پس بسوم بار از قبا دزدید شاخ
 چون چهارم بار آن تُرکِ خطا
 رحم آمد بر وی آن استاد را
 گفت مولع گشت این مفتون درین
 بوسه افشان کرد بر استاد او
 ای فسانه گشته و محو از وجود
 خندمین تر از تو هیچ افسانه نیست
 ای فرو رفته به گورِ جهل و شک
 تا به کی نوشی تو عثوهٔ این جهان
 لاغ این چرخ ندیم کرد و مُرد
 می‌درد، می‌دوزد این دَرزِیِ عام
 لاغ او گر باغها را داد داد
 پیرهٔ طفلان بسته پیشش بهر گد

1705/1710

1710/1715

1715/1720

گفتنِ درزی تُرک را هی خاموش کن، اگر مضاحک دگر گویم قبات تنگ
 آید

وای بر تو، گر گنم لاغی دگر
 این کند با خویشتن خود هیچ‌کس؟
 او به‌جای خنده خون پگریستی^۱

گفت درزی ای طواشی، برگذر
 پس قبات تنگ آید باز پس
 خندهٔ چه، رمزی از دانستی

بیان آنکه بی‌کاران و افسانه جویان مثل آن تُرک‌اند و عالمِ غرارِ غدار
 همچو آن درزی و شهوات و زنان مضاحک گفتن این دنیا است و عمر
 همچو آن اطلس پیش این درزی جهت قبا بقاء و لباس تقوی ساختن

بُرد پاره پاره خیاطِ غرور
 لاغ کردی، سعد بودی بر دوام
 وز دلال و کسینه و آفات او

اطلسِ عمرت به مقرایِ شهر
 تو تمنای می‌بری کاختر مدام
 سخت می‌تولی ز تربیعاتِ او

1720/1725

۱. در مصراع دوم در متن: «تو به‌جای...» او نوشته شده، در مقابله پایین «تو» او، نوشته و اصلاحش کرده‌اند.

وز نُحوس و قبض و کین کوشیِ او
 بر سعود و رقصِ سعدِ اومه‌ایست
 لاغ را پس کُلیتِ مغبون کنم
 عشق خود بر قلبِ زنِ بین ای مَهان

سخت می‌رنجی زخاموشیِ او
 که چرا زُهره طرب در رقص نیست؟
 اخترت گوید که گر افزون کنم
 تو مبین قلابی این اختران

1725/1730

مثَل

پیشِ ره را بسته دید او از زنان
 بسته از جَووقِ زنانِ همچو ماه
 هی چه بسیارید، ای دخترچگان
 هیچِ بیاریِ ما مُنکرِ مبین
 تنگ می‌آید شما را اینِباط
 فاعل و مفعول، رُسوايِ زَمَن
 کز فلک می‌گردد اینجا ناگوار
 تو مبین این قحط و خوف و ارتعاش
 مُرده‌ او بید و ناپروایِ او
 نِقمتی دان ملکِ مَرُو و بلخ را
 این براهیم از شرف بگریخت و راند
 نَعْلِ معکوس است در راهِ طلب

آن یکی می‌شد بهره سوییِ دکان
 پای او می‌سوخت از تعجیل و راه
 رو به یک زن کرد و گفت ای مُشتهان
 روبدو کرد آن زن و گفت ای امین
 بین که با بیاری ما بر بساط
 در لواطه می‌فتید از قحطِ زن
 تو مبین این واقعاتِ روزگار
 تو مبین تحشیرِ روزی و معاش
 بین که با این جمله تلخیهایِ او
 رحمتی دان امتحانِ تلخ را
 آن براهیم از تلف نگریخت و ماند
 آن نسوزد وین بسوزد ای عجب

1730/1735

1735/1740

باز مکرر کردنِ صوفی سؤال را

که کند سودایِ ما را بی‌زیان
 هم تواند کرد این را بی‌ضرر
 هم تواند کرد این دی را بهار
 قادرست از غصه را شادی کند
 گر بدارد باقیش، او را چه کم؟
 گر نمی‌راند، زیانش کی شود؟
 بنده را مقصودِ جان بی‌اجتهاد؟
 مکرر نفس و فتنه دیو لعین؟

گفت صوفی قادرست آن مُستعان
 آنکه آتش را کند ورد و شجر
 آنکه گل آرد برون از عینِ خار
 آنکه زو هر سَرُو آزادی کند
 آنکه شد موجود از وی هر عدم
 آنکه تن را جان دهد تاخنی شود
 خود چه باشد گر بُبخشد آن جواد
 دور دارد از ضعیفان در کمین

1740/1745

1745/1750

جواب دادن قاضی صوفی را

<p>ور نبودی خوب وزشت و سنگ و دُر ور نبودی زخم و چالیش و وَا بندگان خویش را، ای مُنْهَتِک؟ چون بگفتی ای شجاع وای حکیم؟ چون بُدی بی‌رَه‌زن و دیولِین؟ علم و حکمت باطل و مُنْذَک بُدی چون هم‌ره‌باشد، آن حکمت نهیست هر دو عالم را روا داری خراب؟ وین سؤالت هست از بهرِ عوام سهلتر از بُعْدِ حَقِّ و غفلتست دولت آن دارد که جان آگه بَرَد</p>	<p>گفت قاضی گر نبودی امرِ مُر ور نبودی نَفْس و شیطان و هوا پس به‌چه نام و لقب خواندی مَلِکْ چون بگفتی ای صبور و ای حلیم صابرین و صادقین و مُنْفِقین رُستم و خَمْزَه و مُخَنَّث یک بُدی علم و حکمت بهرِ راه و بی‌رهیست بهرِ این دُکَانِ طبعِ شوره آب من همی دانم که تو پاکِی، نه خام جَوْرَدوران و هر آن رنجی که هست زآنکه اینها بگذرند، آن نگذرد</p>	<p>1750/1755</p> <p>1755/1760</p>
---	--	-----------------------------------

حکایت در تقریر آنکه صبر در رنج کار سهل‌تر از صبر در فراق یار بود

<p>ای مروّت را به‌یک رَه کرده طَی تا به کی باشم درین خواری چرا؟ گرچه عورم دست و پایی می‌زنم از مَنّت این هر دو هست و نیست کم بس دُرشت و پُروَسَخ بُد پیرهن کس کسی را کِسوه زین سان آورد؟ مَرِدِ درویشم، همین آمد فَنم لیک پَسَنَدیش ای زِنِ اندیشه‌مند این ترا مکروه‌تر یا خود فِراق؟ از بلا و فقر و از رنج و محن لیک از تلخی بُعْدِ حَقِّ بِهَسْت لیک این بهتر ز بُعْدِ مَمْتَن گویدت چونی تو، ای رنجورِ من؟ لیک آن ذوقِ تو پُرش کردنت</p>	<p>آن یکی زن شوی خود را گفت هَی هیچ تیمارم نمی‌داری چرا گفت شومن نَفَقَه چاره می‌کنم نَفَقَه و کِسوه‌ست واجب، ای صنم آسَتینِ پیرهن بسنمود زن گفت از سختی تنم را می‌خورد گف ای زن یک سؤالت می‌کنم این دُرشتست و غلیط و ناپسند این درشت و زشت‌تر یا خود طلاق همچنان ای خواجه تشنّیع زن لاشک این تَرکِ هوا تلخی دِهَسْت گر جهاد و صوم سختست و خَیْش رنج کی ماند دمی که ذوالمِن ور نگوید، کِت نه آن فهم و فن است</p>	<p>1760/1765</p> <p>1765/1770</p> <p>1770/1775</p>
--	---	--

آن ملیحان که طیبیان دل‌اند
 و ر حذر از ننگ و از نامی کنند
 ورنه در دلشان بود آن مُفْتَكِر
 ای تو جویایِ نَوَادِر داستان
 بس بجوشیدی در این عهدِ مَدید
 دیده‌ای عُمُرِ تو داد و داوری
 هر که شاگردیش کرد، استاد شد
 خود نبود از والدینت اختبار

1775/1780

سوی رنجوران به پرسش مایل‌اند
 چاره‌یی سازند و پیغامی کنند
 نیست معشوقی ز عاشق بی‌خبر
 هم فسانه عشق‌بازان را بخوان
 تُرکِ جوشی هم نگشتی ای قدید
 و آنکه از نادیدگان ناشی‌تری
 تو سببِ رفتن‌های، ای کورِ لُد
 هم نبودت عبرت از لیل و نهار

مَثَل

عارفی پرسید از آن پیرِ کَشیش
 گفت نه من پیش از تو زاییده‌ام
 گفت ریشت شد سپید، از حال گشت
 او پس از تو زاد و از تو بگذرید
 تو بر آن رنگی که اول زاده‌ای
 همچنان دوغی تُرُش در معدنی
 هم خمیری خَمَرِ طینه دَرِی
 چون حشیشی پا به گِل برپشته‌ای
 همچو قوم موسی اندر حَرّ تیه
 می‌روی هر روز تا شب هَزْوَله
 نگذری زین بُعدِ سیصدساله تو
 تا خیالِ عَجَل از جانشان نرفت
 غیر این عَجَلِ کزو یابیده‌ای
 گاوِ طبعی، زان نکویبهای زفت
 باری اکنون تو زهرِ جُزوت بپرس
 ذکر نعمتهای رَزاقِ جهان
 روز و شب افسانه‌جویانی تو چُست
 جزو جزوت تا پُرستست از عدم
 ز آنکه بی‌لذت نروید هیچ جزو
 جزو ماند و آن خوشی از یاد رفت

1780/1785

1785/1790

1790/1795

1795/1800

که تُوی خواهی، مین‌تر، یا که ریش؟
 بی‌زریشی بس جهان را دیده‌ام
 خوی زشتِ تو نگردیدست و شت
 تو چنین خشکی ز سودایِ تُرید
 یک قدم زان پیشتر نهاده‌ای
 خود نگردی زو مُخَلَّص روغنی
 گرچه عُمُرِ در تنورِ آذری
 گر چه از بادِ هوس سرگشته‌ای
 مانده‌ای برجای چل سال، ای سفیه
 خویش می‌بینی در اول مَرْخَله
 تا که داری عشقِ آن گوساله تو
 بُدبیشان تیه چون گردابِ زفت
 بی‌نهایت لطف و نعمت دیده‌ای
 از دلت در عشقِ این گوساله رفت
 صد زبان دارند این اجزایِ خُرس
 که نهان شد آن در اوراقِ زمان
 جزو جزو تو فسانه‌گویِ نُست
 چند شادی دیده‌اند و چند غم
 بلکه لاغر گردد از هر پیچ جزو
 بل نرفت آن، خُفیه شد از پنج و هفت

ماند پنبه، رفت تابستان زیاد شد شتا پنهان و آن یخ پیشی ما یادگار صیف در دی این ثمار در تنت افسانه گوی نعمتی هر یکی حاکی حال خوش بود	همچو تابستان که از وی پنبه زاد یا مثال یخ که زاید از شتا هست آن یخ زان صعوبت یادگار همچنان هر جزو جزوت ای فتی چون زنی که بیست فرزندش بود	1800/۱۸۰۵
بی بهاری کی شود زاینده باغ؟ شد دلیل عشق بازی با بهار همچو مریم حامل از شاهی نهران صد هزاران کف برو جوشیده شد کف به ده انگشت اشارت می کند	حامل نبود بی زمستی و زلاغ حاملان و بچگانشان برکنار هر درختی در رضاع کودکان گرچه در آب آتشی پوشیده شد گرچه آتش سخت پنهان می تند	1805/۱۸۱۰
حامل از تمثالهای حال وقال چشم غایب گشته از نقش جهان لاجرم منظور این ابصار نیست لاجرم مستور پرده ساده اند وین عبارت جز پی ارشاد نیست	همچنین اجزای متان وصال در جمال حال وامانده دهان آن موالید از زو این چار نیست آن موالید از تجلی زاده اند زاده گفتیم و حقیقت زاد نیست	1810/۱۸۱۵
بلبلی مفروش با این جنش گل بلبلای ترک زبان کن، باش گوش شاهد عدل اند بر سیر وصال شاهد احوال و خسر ما مضی هر دم افسانه زمتان می کند	هین خمش کن تا بگوید شاه قل این گل گویاست پرجوش و خروش هر دو گون تمثال پاکیزه مثال هر دو گون حسن لطیف مرتضی همچو یخ کاندر تموز مشتجد	1815/۱۸۲۰
اندر آن آزمان و آیام غیر می کند افسانه لطیف خدا و آن عروسان چمن را لمس و طمس یا ازو وا پرس، یا خود یاد آر زان دم نومید کن و اجستی	ذکر آن آریاح سرد و زمهریر همچو آن میوه که در وقت شتا قصه دور تبتهای شمس حال رفت و ماند جزوت یادگار چون فرو گیرد غمت گر چستی	1820/۱۸۲۵
رانبه انعامها را زان کمال همچو چاش گل تنت انبار چیست؟ منکر گل شد گلاب، اینت عجاب بر نبی خویان نثار مهر و میغ و آن سپاس و شکر منهاج نبیست	گفتیش ای غصه منکر به حال گر به هر دم نت بهار و خر میست چاش گل تن، فکر تو همچون گلاب از گپی خویان گفران که دریغ آن لجاج کفر قانون کیست	1825/۱۸۳۰
با نبی رویان تشکلهها چه کرد؟ در خرابیهاست گنج عزر و نور	با گپی خویان تهکلهها چه کرد در عمارتها سگانند و عقور	1830/۱۸۳۵

گر نبودی این بُزوغ اندر خوف
 زیرکان و عاقلان از گمراهی
 گم نکردی راه چندین فیلسوف
 دیده بر خرطوم داغ ابلهی

باقی قصه فقیر روزی طلب بی واسطه کسب

<p>که زبی چیزی هزاران زهر خورد کای خداوند و نگهبانِ رعا بی فن من روزیم ده زین سرا پنج حس دیگری هم مُنتتر من کلیم از بیانش شرم رو کارِ رزاقیم تو کُن مُستوی عاقبت زاری او بر کار شد از خدا می خواست بی کسب و کلال عهد داوود لَدُنّی مَعِدت هم ز میدان اجابت گو رُبود از پی تأخیر پاداش و جزا در دلش بشار گشتی و زَعیم از جناب حق شنیدی که تَعال بی ازین دو بر نیاید هیچ کار بی ازین دو نیست دَورانش، ای فلان نیم سالی شوره، نیم سبز و تر نوع دیگر، نیم روز و نیم شب گاه صحت، گاه رنجوری مُضج قحط و جَدب و صلح و جنگ از اَفْتان زین دو جانها موطنِ خوف و رجاست در شمال و در سَموم بَعث و مرگ بشکند نرخی خُم صد رنگ را هر چه آنجا رفت بی تلوین شدست می کند یک رنگ اندر گورها خود نمکسار معانی دیگرست از ازل آن تا ابد اندر نویست</p>	<p>آن یکی بیچاره مفلس ز درد لابه کردی در نماز و در دعا بی ز جَهدی آفریدی مر مرا پنج گوهر دادیم در دُرُج سر لا یُعَدّ این داد ولا یُخصی ز تو چونکه در خَلایِیم تنها توی سالها زو این دعا بیار شد همچو آن شخصی که روزی حلال گاو آوردش سعادت عاقبت این مُتیم نیز زاریها نمود گاه بَدظن می شدی اندر دعا باز ارجاء خداوند کریم چون شدی نومید در جَهد از کلال خافضت و رافعت این کردگار خَفِض اَرْضی بین و رفع آسمان خَفِض و رفع این زمین نوعی دگر خَفِض و رَفِع روزگار با کَرَب خَفِض و رفع این مزاج مُنتزج همچین دان جمله احوال جهان این جهان با این دو پَر اندر هواست تا جهان لرزان بُود مانند برگ تا خُم یک رنگی عیبی ما کان جهان همچون نمکسار آمدست خاک را بین، خَلق رنگارنگ را این نمکسار جُوم ظاهرست آن نمکسار معانی معنویست</p>	<p>1835/۱۸۴۰</p> <p>1845/۱۸۴۵</p> <p>1845/۱۸۵۰</p> <p>1850/۱۸۵۵</p> <p>1855/۱۸۶۰</p>
--	---	--

<p>آن نوى بسى ضدّ و بسى نَدّ و عدد صدهزاران نوعِ ظلمت شد ضیا جملگی یک رنگ شد زان اَلْبِأَلْغ شد یکی، در نورِ آن خورشیدِ راز گونه گونه سایه در خورشیدِ زهن بر برد و بر نیک کشف و ظاهرست نقشها مان درخورِ خصلت شود این بَطَانَه. روي کار جامه ها دو کي نطقِ اندر مِللِ صدرنگِ ریس عالم یک رنگ کی گردد جلی؟ این شبست و آفتاب اندر رهان نوبتِ قَبْطُست و فرعونست شاه این سگان را حصّه باشد روزِ چند تا شود امرِ تَفَالُوا مَتِشِر بی حجابی حق نماید دخل و خرج پسه گاوان بِسْمِلِ آن روزِ نَحْرَا مؤمنان را عید و گاوان را هلاک همچو کشتیها روان بر روی بحر تا که یَنْجُو مَنْ نَجَا وَاسْتَيْقَنَه تا که زاغان سوی گورستان روند نُقِلِ زاغان آمدست اندر جهان کِرْمِ سرگین از کجا، باغ از کجا؟ نیست لایقِ عود و مشک و کونِ خر کی دهد آنکه جهادِ اکبرست؟ گشته باشد خُفیه، همچون مریمی خُفیه اند و ماده از ضعفِ جَنان هر که در مردی ندید آمادگی کفشِ آنِ پسا، کلاهِ آنِ سَرست تا به غربِ خود رود هر غاربی جَفْتِ تابشِ شمس و جَفْتِ آبِ میغ</p>	<p>این نوى را کهنگی ضدّش بود آنچنانک از صَفَلِ نورِ مصطفی از جهود و مُشْرک و ترسا و مُغ صدهزاران سایه کوتاه و دراز نه درازی ماند، نه کوتاه، نه پهن لیک یک رنگی که اندر محشرست که معانی آن جهان صورت شود گردد آنکه فِکْرِ نقشِ نامه ها این زمان سیرها مثالِ گاوِ پیس نوبتِ صد رنگِست و صد دلی نوبتِ زنگتِ رومی شد نهان نوبتِ گرگت و یوسف زیر چاه تا ز رزقِ بی دریغ خیره خند در درونِ بیسه شیران منتظر پس برون آیند آن شیران ز مَرَج جوهر انسان بگیرد بَرّ و بَحْر روزِ نَحْرِ رُستخیزِ سهمناک جمله مرغانِ آبِ آن روزِ نَحْر تا که یَهْلِکَ مَنْ هَلْکَ عَنْ بَیْتَه تا که بازان جانبِ سلطان روند کاستخوانِ و اجزای سرگین همچونان قندِ حکمت از کجا، زاغ از کجا نیست لایقِ غَزْوِ نَفْسِ و مَرْدِ غَر چون غزا ندهد زنان را هیچ دست جز به نادر، در تَنِ زَن رُستمی آنچنانکه در تَنِ مردان، زنان آن جهان صورت شود آن مادگی روزِ عدل و عدلِ دادِ درخورست تا به مطلب در رسد هر طالبی نیست هر مطلوب از طالبِ دریغ</p>	<p>1860/۱۸۶۵</p> <p>1865/۱۸۷۰</p> <p>1870/۱۸۷۵</p> <p>1875/۱۸۸۰</p> <p>1880/۱۸۸۵</p> <p>1885/۱۸۹۰</p>
---	--	---

۱. در نسخه: بهسلان روزنحره نوشته شده، در مقابله به این نحو اصلاح کرده اند.

قهرین، چون قهر کردی اختیار
 تیغ قهر افکنده اندر بحر و بر
 شرح قهر حق کننده بی کلام
 و آنکه کهنه گشت هم پشته نماند
 پیل را با پیل و بق را جنس بق
 مونس بوجهل غثبه و ذوالخمار
 قبله عبدالبطون شد سفره بی
 قبله عقل مفلّیف شد خیال
 قبله مطیع بود همنیان زر
 قبله صورت پرستان نقش سنگ
 قبله ظاهر پرستان روی زن
 و رملولی، رو تو کار خویش کن
 و آن سگان را آب تئماج و تغار
 درخور آن، رزق بفرستاده ایم
 خوی این رامست جانان کرده ایم
 پس چه از درخورد خویت می رمی؟
 رستمی خوش آمدت، خنجر بگیر
 گشته است از زخم درویشی عقیر

هست دنیا قهرخانه کردگار
 استخوان و موی مقهوران نگر
 پر و پای مرغ بین، برگرد دام
 مُرد او برجائی خرپشته نشاند
 هر کسی را جفت کرده عدل حق
 مونس احمد به مجلس چار یار
 کعبه جبریل و جانها سدره بی
 قبله عارف بود نور وصال
 قبله زاهد بود یزدان بر
 قبله معنی و ران صبر و درنگ
 قبله باطن نشینان ذوالمین
 همچنین بر می شمر تازه و کهن
 رزق ما در کاس زرین شد عفار
 لایق آنکه بدو خود داده ایم
 خوی آن را عاشق نان کرده ایم
 چون به خوی خود خوشی و خرّمی
 مادگی خوش آمدت، چادر بگیر
 این سخن پایان ندارد و آن فقیر

1890/۱۸۹۵

1895/۱۹۰۰

1900/۱۹۰۵

1905/۱۹۱۰

قصه آن گنج نامه که پهلوی قبه بی روی به قبله کن و تیر در کمان نه بینداز،
 آنجا که افتد گنج است

واقعه بی خواب صوفی راست خو
 رقعه بی در مشق و راقان طلب
 سوی کاغذ پاره هاش آور تودست
 پس بخوان آن را به خلوت ای حزین
 پس برون رو زانبهی و شوروشر
 هین مجو در خواندن آن شرکتی
 که نیابد غیر تو زان نیم جو
 ورد خود کن دم به دم لا تقطوا
 بردل او زد که رو، زحمت بتر
 می ننگجید از فرح اندر جهان

دید در خواب او شبی و خواب کو؟
 هاتفی گفتش که ای دیده تعب
 خفیه زان و راق کت همسایه است
 رقعه بی شکلش چنین، رنگش چنین
 چون بدزدی آن ز و راق، ای پسر
 تو بخوان آن را به خود در خلوتی
 و ر شود آن فاش، هم غمگین مشو
 و رکشد آن دیر، هان زنهار تو
 این بگفت و دست خود آن مرده ور
 چون به خویش آمد زغیبت آن جوان

1910/۱۹۱۵

1915/۱۹۲۰

گر نبودی رفیق و حفظ و لطف حق
 گوش او بشنید از حضرت جواب
 شد سرافراز و زگردون برگذشت
 زان حجاب غیب هم یابد گذار
 پس پیایی گرددش دید و خطاب
 دست می بُرد او به مشقش سو به سو
 با علاماتی که هاتف گفته بود
 این زمان وامی رسم، ای اوستاد
 وز تحیرِ وِإله و حیران بماند
 چون فتاده ماند اندر مشقها؟
 کز پی هر چیز یزدان حافظست
 که کسی چیزی رباید از گزاف؟
 بی رضای حق جوی نتوان رُبود
 بی قَدَر یادت نماند نُکته بی
 علمهایِ نادره یابی ز جیب
 کان فزون آمد زماه آسمان
 سر بر آوردست ای موسی ز جیب
 هست عکس مُدَرکاتِ آدمی
 از دو عالم پیشتر عقل آفرید؟
 که نباشد مَحرمِ عَنقما مگس
 قصّه گنج و فقیر آور به سر

زهرة او بر دریدی از قَلَق
 یک فرح آن کز پس ششصد حجاب^۱
 از حُجُب چون حَسِ سمعش درگذشت
 که بُود کان حَسِ چشمش زاعتبار
 چون گذاره شد حواسش از حجاب
 جانِبِ دگانِ وَرّاق آمد او
 پیش چشمش آمد آن مکتوبِ زود
 در بغل زد، گفت خواجه خیرباد
 رفت کُنجِ خلوتی و آن را بخواند
 که بدین سان گنج نامه بی بها
 باز اندر خاطرش این فکر جست
 کی گذارد حافظ اندر اِکتاف
 گر بیابان پُر شود زرّ و نُقود
 ور بخوانی صد صُحفِ بی سَکته بی
 ور کنی خدمت، نخوانی یک کتاب
 شد ز جیب آن کفّ موسی صُوفشان
 کانکه می جُستی ز چرخ با نهیب
 تا بدانی کاسمانهایِ سَمی
 نی که اوّل دست بُرد آن مجید
 این سخن پیدا و پنهانست بس
 باز سوی قصّه باز آ، ای پسر

1920/۱۹۲۵

1925/۱۹۳۰

1930/۱۹۳۵

1935/۱۹۴۰

تمامی قصّه آن فقیر و نشانِ جای آن گنج

که برون شهر گنجی دان دَفین
 پُشتِ او در شهر و در در فَدَقْدست
 و آنگهان از قوش تیری در گذار^۲
 برکن آن موضع که تیرت افتاد

اندر آن رُقعّه نبشته بود این
 آن فلان قُبّه که دروی مَشهدست
 پشت با وی کن، تو رُو در قبله آر
 چون فکندی تیر از قوس، ای سعاد

1940/۱۹۴۵

۱. در نسخه: و شصده است

۲. در نسخه هرگذاره را به هرگذاره بدل کرده اند.

تیر پَرانید در صحنِ فضا
گند آن موضع که تیرش اوفتاد
خود ندید از گنج پنهانی اثر
لیک جای گنج را نشناختی
فُجُجی در شهر افتاد و عوام

پس کمانِ سخت آورد آن فتی
زو تَبَر آورد و بیل او شاد شاد
گُند شد هم او و هم بیل و تَبَر
همچنین هر روز تیر انداختی
چونکه این را پیشه کرد او بردوام

1945/۱۹۵۰

فاش شدنِ خبرِ این گنج و رسیدن به گوشِ پادشاه

آن گروهی که بُدند اندر کمین
که فلانی گنج نامه یافتست
جز که تسلیم و رضا چاره ندید
رُقعهِ را آن شخص پیشِ او نهاد
گنج نه و رنج بی حد دیده‌ام
لیک پیچیدم بسی من همچو مار
که زیان و سود این بر من حرام
ای شه پیروز جنگ و دژ گشا
تیر می انداخت و برمی‌گند چاه
تیر داد انداخت و هر سو گنج جُست
همچو عَنقا نام فاش و ذات نی

پس خبر کردند سلطان را ازین
عرضه کردند آن سخن را زیزدست
چون شنید این شخص کین باشه رسید
پیش از آنک اشکنجه بیند زان قُباد
گفت تا این رُقعهِ را بیایده‌ام
خود نشد یک حبه از گنج آشکار
مَدَتِ ماهی چنینم تلخ کام
بوک بخت برگند زین کان غطا
مَدَتِ شش ماه و افزون پادشاه
هر کجا سخته کمانی بود چُست
غیر تشویش و غم و طامات نی

1950/۱۹۵۵

1955/۱۹۶۰

نومید شدنِ آن پادشاه از یافتنِ آن گنج و ملول شدن او از طلبِ آن

شاه شد زان گنج دلسیر و ملول
رُقعهِ را از خشم پیش او فکند
تو بدین اولپتری، یت کار نیست
که بسوزد گل، بگردد گِردِ خار؟
منتظر که رُوید از آهن گیا
تو که داری جانِ سخت، این را بجو
ور بیابی، آن به تو کردم حلال
عشق باشد کان طرف بر سر دَوَد

چونکه تعویق آمد اندر غرض و طول
دشتها را گز گز آن شه چاه گُند
گفت گیر این رُقعهِ کِش آثار نیست
نیست این کار کسی کِش هست کار
نادر افتد اهلِ این ماخولیا
سخت جانی باید این فن را چو تو
گر نیابی، نَبودت هرگز ملال
عقل راهِ ناامیدی کی رود؟

1960/۱۹۶۵

1965/۱۹۷۰

عقل آن جوید کز آن سودی برد
 در بلا چون سنگِ زیرِ آسا
 بهره‌جویی را درونِ خویش گشت
 آنچنانکه پاک می‌گیرد زهو
 می‌سپارد باز بی‌علتِ فتی
 پاک‌بازی خارج هر ملتست
 پاک بازانند قربانانِ خاص
 نی در سود و زبانی می‌زنند

لأبالی عشق باشد نی‌خرد
 تُرک تاز و تن‌گداز و بی‌حیا
 سخت‌روی که ندارد هیچ پُشت
 پاک می‌بازد، نباشد مُزدِ جو
 می‌دهد حق هستیش بی‌علتی
 که فتوتِ دادنِ بی‌علتست
 زآنکه ملت فضل جوید یا خلاص
 نی خدا را امتحانی می‌کنند

1970/۱۹۷۵

باز دادنِ شاه گنج‌نامه را به آن فقیر که بگیر، ما از سر این برخاستیم

شَهْ مسلّم داشت آن مَکروب را
 رفت و می‌پیچید در سودایِ خویش
 کَلْب لیسد خویش ریشِ خویش را
 مَحَرَمش در دِه یکی دَیّار نیست
 عقل از سودای او کورست و کر
 طَب را ارشادِ این احکام نیست
 دفترِ طَب را فرو شوید به‌خون
 رویِ جمله دلبران روپوشِ اوست
 نیست ای مفتون تُراجز خویش خویش
 لَئیسَ لِلنَّسَانِ إِلَّا مَسَاعِی
 سالها اندر دعا پیچیده بود
 از گَرَم لَبِیکِ پنهان می‌شنید
 ز اعتمادِ جوِدِ خلاقِ جلیل
 گوشِ امیدش پُر از لَبِیکِ بود
 از دلش می‌روفت آن دعوتِ ملال
 تو مخوان، می‌رائش کانِ پَر دوختست
 کز ملاقاتِ تو بر رُستست جانش
 هم به‌گردِ بامِ تو آرد طواف
 پَرزنان بر اوجِ مَسِّ دَمِ تُست
 درآدایِ شُکرتِ ای فتح و فتوح

چونکه رقعۀ گنجِ پُر آشوب را
 گشت آمین او ز خصمان و ز نیش
 یار کرد او عشقِ در داندیش را
 عشق را در پیچش خود یار نیست
 نیست از عاشق کسی دیوانه‌تر
 زآنکه این دیوانگیِ عام نیست
 گر طیبی را رسد زین گون جنون
 طَبِّ جمله عقلها منقوشِ اوست
 روی در روی خود آر، ای عشق کیش
 قبله از دل ساخت آمد در دعا
 پیش از آن کو پاسخی بشنیده بود
 بی‌اجابت بر دعاها می‌تند
 چونکه بی‌دف رقص می‌کرد آن علیل
 سوی او نه هاتف و نه پیک بود
 بی‌زبان می‌گفت او میدش تعال
 آن کبوتر را که بامِ آموختست
 ای ضیاء الحقِ حُسام الدّین پَرانش
 گر پَرانی مرغِ جانش از گزاف
 چینه و نُقلش همه بر بامِ تُست
 گر دمی منکر شود دُزدانه روح

1975/۱۹۸۰

1980/۱۹۸۵

1985/۱۹۹۰

1990/۱۹۹۵

<p>طشتِ آتش می نهد بر سینه‌اش شاهِ عشقت خواند زوتر باز گرد چون کبوتر پرزنم مستانه، من من سقیم، عیسی مریم ثوی خوش بپرس امروز این بیمار را گرچه این دم نوبتِ بحرانِ اوست آنچه پنهانت، یارب زینهار یک دهان پنهانت در لبهای وی های هویی درفکنده در هوا که فغانِ این سری هم زان سرست های هوی روح از هیهای اوست نی جهان را پُر نکردی از شکر که چنین پُرجوش چون دریاستی؟ در دلِ دریای آتش رانیدی؟ عصمتِ جانِ تو گشت، ای مقتدا کی توان آندود خورشیدی به گیل؟ که پوشانند خورشید ترا باغها از خنده مالا مال تُست تا ز صد خرمن یکی جو گفتمی چون علی سر را فرو چاهی کنم یوسفم را قعرِ چه اولیترست چه چه باشد، خیمه بر صحرا زرم وآنکه آن گرو فرِ مستانه بین زانکه ما غرقیم این دم در عصیر از منِ غرقه شده یاری مخواه از خود و از ریشِ خویشم یاد نیست در شرابی که نگنجد تار مو؟ خواجه را از ریش و سبلت و ارهان لیک ریش از رشکِ ما برمی‌کند که همی‌دانیم تزویراتِ او پیر می‌بیند معین مو به مو که نبیند پیر اندر خشت خام؟</p>	<p>شِحنه عشقِ مکرر کینه‌اش که بیا سوی من و بگذر ز گرد گرد این بام و کبوتر خانه، من جبرئیل عشقم و سدره ثوی جوش ده آن بحرِ گوهزبار را چون تو آن اوشدی، بحرِ آن اوست این خود آن ناله‌ست کو کرد آشکار دو دهان داریم گویا همچو نی یک دهان نالان شده سوی شما لیک داند هر که او را منظرست دمدمه این نای از دمهای اوست گر نبود با لبش نی را سَمَر با که خفتی وز چه پهلو خاستی یا اَبیتُ عِنْدَ رَبِّي خواندی نعره یا ناز کونی بارِدا ای ضیاءالحق، حُمام دین و دل قصد کرد ستند این گیل پاره‌ها در دل کُنه لعلها دلالتُست مَحرمِ مردیت را کو رُستمی؟ چون بخواهم کز سرت آهی کنم چونکه اِخوان را دل کینه و رست مست گشتم خویش بر غوغا زرم بر کفِ من نه شراب آتشین منتظر گوباش بی‌گنج آن فقیر از خدا خواه ای فقیر این دم پناه که مرا پروایِ آن اسناد نیست بادِ سبلت کی بگنجد و آبرو در ده ای ساقی یکی رطلی گران نخوتش بر ما بیبالی می‌زند ماتِ او و ماتِ او و ماتِ او از پسِ صدسال آنچ آید ازو اندر آینه چه بیند مردِ عام</p>	<p>1995/۲۰۰۰ 2000/۲۰۰۵ 2005/۲۰۱۰ 2010/۲۰۱۵ 2015/۳۰۲۰ 2020/۲۰۲۵ 2025/۲۰۳۰</p>
--	---	--

هست بر کوسه یکایک آن پدید
 همچو خَس در ریش چون افتاده‌ای؟
 در میان موج و بحر اولیتری
 گوهر و ماهیش غیر موج نیست
 دور از آن دریا و موج پاکِ او
 لیک با احوال چه گویم هیچ هیچ
 لازم آید مشرکانه دم‌زدن
 جز دوی ناید به میدانِ مقال
 یا دهان بر دوزخ خوش خاموش کن
 احوالنه طبل می‌زن، والتّلام
 گل بینی، نعره زن چون بلبلان
 لب ببند و خویشان را خُنب ساز
 ورنه سنگِ جهل او بشکست خُنب
 خوش مُدارا کن به عقل مِنْ لَدُن
 صبرِ صافی می‌کند هر جا دلست
 صفوتِ آینه آمد در جلا
 نوح را شد صیقلِ مرآتِ روح

آنچه لِحیانی به‌خانه خود ندید
 زو به دریایی که ماهی زاده‌ای
 خس نه‌ای دور از تو رشکِ گوهری
 بحر و حدانت، جفتِ وزوج نیست
 ای محال وای محالِ اِشراکِ او
 نیست اندر بحرِ شرک و پیچِ پیچ
 چونکه جفتِ احوالیم، ای شَمَن
 آن یکتی زان سویِ وصفست و حال
 یا چو احوال این دوی را نوش کن
 یا به نوبت، گنه سکوت و گنه کلام
 چون بینی مَحرمی، گویرِ جان
 چون بینی مَشکِ پُر مکر و مجاز
 دشمنِ آبت پیشِ او مَجُنِب
 با سیاستهای جاهل صبر کن
 صبر با نااهل اهلان را جلاست
 آتشِ نمرود ابراهیم را
 جورِ کفرِ نوحیان و صبرِ نوح

2030/۲۰۳۵

2035/۲۰۴۰

2040/۲۰۴۵

حکایتِ مریدِ شیخِ حسنِ خَرَقانی - قَدَسَ اللهُ سِرَّهُ

بهر صیتِ بوالحُسنِ خارقان
 بهر دیدِ شیخِ با صدق و نیاز
 گرچه در خوردست، کوتاه می‌کنم
 خانه آن شاه را جُست او نشان
 زن برون کرد از درِ خانه سَرش
 گفت بر قصدِ زیارتِ آدمم
 این سفرگیری و این تشویش بین
 که به بیهوده کنی این عزمِ راه؟
 یا مَلولِیِ وطنِ غالبِ شدت؟
 بر تو و سواسِ سفر را درگشاد؟
 من نتوانم باز گفتن آن همه
 آن مُریدِ افتاد از غم درنشیب

رفت درویشی ز شهر طالقان
 کوهها بُنرید و وادی دراز
 آنچه در ره دید از رنج و ستم
 چون به مقصد آمد از ره آن جوان
 چون به صد حُرمت بزد حلقه درش
 که چه می‌خواهی، بگو ای ذوالکرم؟
 خنده‌بی زد زن که خه خه، ریش بین
 خود تراکاری نبود آن جایگاه
 اشتهای گولِ گردی آمدت
 یا مگر دیوت دوشاخه بر نهاد
 گفت نافرجام و فحش و دمدمه
 از مثل وز ریش خندِ بی حساب

2045/۲۰۵۰

2050/۲۰۵۵

2055/۲۰۶۰

پرسیدن آن وارد از حَرَمِ شیخ که شیخ کجاست، کجا جویم؟ و جواب
نافرجام گفتن حَرَمِ شیخ^۱

<p>با همه، آن شاه شیرین نام گو؟ دام گولان و کمند گمرهی اوقفاده از وی اندر صد عتو خیر تو باشد، نگردی زو غوی بانگِ طبلش رفته اطرافِ دیار در چنین گاوی چه می مالند دست؟ هرکه او شد غرّه این طبلِ خوار مکرو تزویری گرفته کیست حال عابدانِ عجل را ریزند خون کو عُمَر، کو امرِ معروفِ دُرُشت؟^۲ رُخصتِ هر مفسدِ قلاش شد کو نماز و سُبحه و آداب او</p>	<p>اشکش از دیده بَجست و گفت او گفت آن سالوس زراقِ تهی صد هزاران خام ریشان همچو تو گر نبینیش و سلامت و ازوی لاف کیشی، کاسه لیبی، طبلِ خوار سَبَطیند این قوم و گوساله پرست جیفه اللیلست و بَطَّالُ النَّهَار هسته اند این قوم صد علم و کمال آلِ موسی کو؟ دریغا تا کنون شرع و تقوی را فکنده سوی پشت کین اباحت زین جماعت فاش شد کو ره پیغامبری و اصحاب او</p>	<p>2060/۲۰۶۵</p> <p>2065/۲۰۷۰</p>
---	---	-----------------------------------

جواب گفتن مرید و زجر کردن مرید آن طعانه را از کفر و بیهوده گفتن

<p>روز روشن از کجا آمد عَسَس؟ آسمانها سجده کردند از شگفت زیر چادر رفت خورشید از حَجَل کی بگرداند ز خاکِ این سرا؟ تا به گردی بازگردم زین جناب قبله بی آن نور شد کفر و صنم هست اباحت کز خدا آمد کمال آن طرف کان نور بی اندازه تافت</p>	<p>بانگ زد بر وی جوان و گفت بس نور مردان مشرق و مغرب گرفت آفتابِ حق برآمد از حَمَل تُرّهاتِ چون تو ابلیسی مرا من به بادی نامدم همچون سحاب عجل با آن نور شد قبله کَرَم هست اباحت کز هوا آمد ضلال^۳ کفر ایمان گشت و دیو اسلام یافت</p>	<p>2070/۲۰۷۵</p> <p>2075/۲۰۸۰</p>
--	--	-----------------------------------

۱. در نسخه ظاهرأ کلمه «شیخ» را خط زده اند.

۲. در نسخه «امرِ معروفی» بوده، در مقابله طبق متن اصلاح کرده اند.

۳. در نسخه «هست اباحت کز هوای...» است، در مقابله روی حرف «ی» دو خط کشیده اند.

از همه کز ویسان بُرده سَبَق
 سجده آرد مغز را پیوست پوست
 هم تو سوزی هم سَرَت، ای گنده پوز
 کی شود خورشید از پُف مُنطَمِس؟
 چیست ظاهرتر، بگو زین روشنی؟
 باشد اندر غایتِ نقص و قُصور
 شمع کی میرد؟ بسوزد پوزِ او
 کین جهان مآند یتیم از آفتاب
 هست صدچندان که بُد طوفانِ نوح
 نوح و کشتی را بپشت و کوه جُست
 نیم موجی تا به قعرِ اِمتهان
 سگ ز نورِ ماه کی مَرْتَع کند؟
 تَرکِ رفتن کی کنند از بانگِ سگ؟
 کی کندوقف از پی هر گنده پیر؟
 معرفتِ محصولِ زهدِ سالفست
 معرفتِ آن رِکشت را رویدندست
 جانِ این کِشتن نباتت و حِصاد
 کاشفِ اسرار و هم مکشوفِ اوست
 پوستِ بنده مغزِ نغزش دایماست
 پس گُلوی جمله کوران را فُشرد
 پس چه مآند، تو بیندیش ای جَحود؟
 بعدِ لا آخِر چه می ماند دگر؟
 که کُند تُف سویی مَه یا آسمان
 تُف سویی گردون نیابد مسلکی
 همچو تَبَّت بر روانِ بولهب
 سگ کسی که خواند او را طبلِ خوار
 شرق و مغرب جمله نانخواه وی اند
 چمله در انعام و در توزیع او
 گردش و نور و مکانی مَلک
 هیبت و ماهی و دَرِ شاهوار
 در دَرِونه گنج و بیرون یاسمین
 میوه ها لب خشکِ بارانِ وی اند

مظهرِ عزّت و محبوبِ به حق
 سجده آدم را بیانِ سَبَقِ اوست
 شمع حق را پُف کنی تو، ای عجوز
 کی شود دریا ز پوزِ سگ نجس
 حکم بر ظاهر اگر هم می کنی
 جمله ظاهرها به پیشِ این ظهور
 هر که بر شمع خدا آرد پُف او
 چون تو خفاشان بسی بینند خواب
 موجهای تیزِ دریاها ی روح
 لیک اندر چشمِ کنعان موی رُست
 کوه و کنعان را فرو بُرد آن زمان
 مَه فشانند نور و سگ و غِ وَغ کند
 شب روان و هم رهانِ مَه به تگ
 جزو سویی کُل دوان مانند تیر
 جانِ شرع و جانِ تقوی عارفست
 زهد اندر کاشتن کوشیدندست
 پس چو تن باشد جهاد و اعتقاد
 امرِ معروف او وهم معروفِ اوست
 شاهِ امروزینه و فردای ماست
 چون اناالحق گفت شیخ و پیش بُرد
 چون آنای بنده لا شد از وجود
 گر تُرا چشمیست بگشا درنگر
 ای بُریده آن لب و حلق و دهان
 تُف به رویش باز گردد بی شکی
 تا قیامت تُف بَر و بارد ز رُب
 طبل و رایت هست مُلکِ شهریار
 آسمانها بنده ماهِ وی اند
 ز آنکه لولا کست بر توقیع او
 گر نبود او، نیایدی فلک
 گر نبود او، نیایدی بحار
 گر نبود او، نیایدی زمین
 رزقها هم رزقِ خوارانِ وی اند

2080/۲۰۸۵

2085/۲۰۹۰

2090/۲۰۹۵

2095/۲۱۰۰

2100/۲۱۰۵

2105۲۱۱۰

صَدَقَه بَخْشِ خَوِش رَا صَدَقَه بَدِه
هين غني را ده زكاتي، اي فقير
چون عيالِ كافر اندر عقدِ نوح
پاره پاره كردمي اين دم ترا
تا مشرفِ گشتمی من در قصاص
اين چنین گستاخي نايد زَمَن
ورنه اکنون كردمي من كردني

هين كه معكوس است در امر اين گيره
از فقيرست همه زَر و حرير
چون تو ننگي جُفتِ آن مقبولِ روح
گر نبودى نسبتِ توزين سرا
دادمي آن نوح را از تو خلاص
ليك با خانه شهنشاهِ زَمَن
رو دعاكن كه سگِ اين موطني

2110/2115

واگشتن مرید از وثاقِ شیخ و پرسیدن از مردم و نشان دادن ایشان که شیخ
به فلان بیشه رفته است

شیخ را می جُست از هر سو بسی
رفت تا هیزم کَشَد از کوهسار
در هوایِ شیخِ سويِ بیشه رفت
وسوسه تا خُفيه گردد مَه زگردد
دارد اندر خانه یار و همنشین؟
با امامُ النَّاسِ نَسَناس از کجا؟
کاعتراضِ من بَر و کفرست و کین
که برآرد نَفْسِ من إِشْکال و دَق؟
زین تعَرَف در دلش چون کاه دود
که بُوَد با او به صحبت هم مَقیل؟
چون تواند ساخت با رَه زن دلیل؟

بعد از آن پرسان شد او از هرکسی
پس کسی گفتش که آن قطبِ دیار
آن مریدِ ذوالفقارِ اندیش، تفت
دیو می آورد پیشِ هوشِ مرد
کین چنین زن را چرا این شیخ دین
ضدّ را با ضدّ ایناس از کجا
باز او لاحول می کرد آتشین
من که باشم با تصرفهای حق
باز نَفْسِ حمله می آورد زود
که چه نسبت دیو را با جبرئیل
چون تواند ساخت با آزر خلیل

2115/2120

2120/2125

2125/1230

یافتن مُرید مُراد را و ملاقات او با شیخ نزدیک آن بیشه

زود پیش افتاد، بر شیری سوار
بر سرِ هیزم نشسته آن سعید
مار را بگرفته چون خَرَزَن به کف
هم سواری می کند بر شیرِ مست
لیک آن برچشمِ جان ملبوس نیست

اندرین بود او که شیخ نامدار
شیرِ غُرّانِ هیزم را می کشید
تازیانهِش مارِ نر بود از شَرَف
تو یقین می دان که هر شیخی که هست
گرچه آن محسوس و این محسوس نیست

2130/2135

پیشی دیده غیب دان هیزم کشان
تا که بیند نیز او که نیست مرد
گفت آن را مشنوی، ای مفتون دیو
هم ز نور دل، بلی نعم الدلیل
آنچه در ره رفت بروی تا کنون
برگشاد آن خوش سراینده دهن
آن خیال نفس تست انجامه ایست
کی کشیدی شیر نر بیگار من؟
مست و بی خود زیر محملهای حق
تا بیندیشم من از تشنوع عام
جان ما برزودوان، جویان اوست
جان ما چون مهره در دست خداست
نه ز عشق رنگ و نه سودای بو
کز و فرّ ملحه ما تا کجاست؟
جز سنا برقی مه الله نیست
نور نور نور نور نور نور
تا بازی با رفیق زشت خو
از پی الصبر مفتاح الفرج
گردی اندر نورسها رسان
از چنین ماران بسی پیچیده اند
بود در قدمت تجلی و ظهور
و آن شه بی مثل را ضدی نبود

صدهزاران شیر زیر ایشان
لیک یک یک را خدا محسوس کرد
دیدش از دور و بخندید آن خدیو
از ضمیر او بدانت آن جلیل
خواند بروی یک به یک آن ذوفنون
بعد از آن در مشکل انکار زن
کان تحمل از هوای نفس نیست
گر نه صبرم می کشیدی بارزن
اشتران بختیم اندر سبق
من نیم در امر و فرمان نیم خام
عام ما و خاص ما فرمان اوست
فردی ما جفتی مانه از هواست
ناز آن ابله کشیم و صد چو او
این قدر خود درس شاگردان ماست
تا کجا، آنجا که جا را راه نیست
از همه اوهام و تصویرات دور
بهر تو از پست کردم گفت و گو
تا گشی خندان و خوش بار خرج
چون بازی با خسی این خسان
کانیا رنج خسان بس دیده اند
چون مراد و حکم یزدان غفور
بی زضدی ضد را نتوان نمود

2135/2140

2140/2145

2145/2150

2150/2155

حکمت در «اتی جاعل فی الارض خلیفه»

تا بود شاهش را آینه بی
و آنکه از ظلمت ضدش بنهاد او
آن یکی آدم، دگر ابلیس راه
چالش و پیکاز آنچه رفت رفت
ضد نور پاک او قایل شد
تا به نمرود آمد اندر دور، دور

پس خلیفه ساخت صاحب سینه بی
بس صفای بی خودش داد او
دو علم بر ساخت، اسپد و سیاه
در میان آن دو لشکر گاه رفت
همچنان دور دژم هابیل شد
همچنان این دو علم از عدل و جور

2155/2160

<p>و آن دو لشکر کین گزار و جنگ جو فَیصِلِ آن هر دو آمد آتش تا شود حل مُشکِلِ آن دو نَفَر تا به فرعون و به موسی شفیق چون زحد رفت و ملولی می فرود تا که ماند، که بَرْدزین دو سَبَقْ؟ با ابوجهل، آن سپهدارِ جفا صیحه‌یی که جانِشان را در رُبود زود خیزی تیزرَو، یعنی که باد در حلیمی این زمین پوشید کین بُرد قارون را و گنجش را به قعر دفع تیغ جوغ نان چون جوشنت چون خُناق آن نان بگیرد در گلو حق دهد او را مزاج زَمهریر سرد همچون یخ، گزنده همچو برف زو پناه آری به سوی زَمهریر غافل از قصه عذاب ظَله‌ای خانه و دیوار را سایه مَدیده تا بدان مُرسل شدند اَمّت، شتاب باقیش از دفتر تفسیر خوان گر ترا عقلیت آن نکته بس است چشمه افسرده است و کرده ایست که بکن ای بنده اِمعان نظر لیک ای پولاد بر داوود گردد دل فسردت، رَو به خورشید رَوان نک به سوسفطایی بَدظن رسی شد زحس محروم و معزول از وجود گر بگویی خلق را رُسوایی است چون زتن جان رست، گویندش روان باز رست و شد رَوان اندر چمن بهر فرق، ای آفرین برجانش باد گر گلی را خار خواهد، آن شود</p>	<p>ضدِ ابراهیم گشت و خصم او چون درازی جنگ آمد ناخوشش پس حَکَم کرد آتشی را و نَکَر دَوَر دَوَر و قَرَن قَرَن این دو فریق سالها اندر میانشان حرب بود آب دریا را حَکَم سازید حق همچنان تا دَوَر و طَوَرِ مصطفی هم نَکَر سازید از بهرِ نَمود هم نَکَر سازید بهرِ قوم عاد هم نَکَر سازید بر قارون ز کین تا حلیمی زمین شد جمله قَهَر لقمه‌یی را که ستونِ این تَنّت چونکه حق قهری نهد در نانِ تو این لباسی که ز سرما شد مُجیر تا شود بر تَنّت این جُبّه شگرف تا گریزی از وَشَق، هم از حریر تو دو قَلّه نیستی یک قَلّه‌ای امرِ حق آمد به شهرستان و دِه مانع باران مِباش و آفتاب که بُمردیم اِغلب ای مهتر اَمان چون عصا را مار کرد آن چُست دست تو نظر داری و لیک اِمعانش نیست زین همین گوید نگارنده فِکَر آن نمی خواهد که آهن کوب سرد تن بِمُردت، سوی اسرافیل ران در خیال از بس که گشتی مُکَنسی او خود از لَبِ خِرَد معزول بود هین سخنِ خا نوبتِ لبِ خایی است چیت امعان؟ چشمه را کردن روان آن حکیمی را که جان از بند تن دو لقب را او برین هر دو نهاد در بیانِ آنکه بر فرمان رود</p>	<p>2160/۲۱۶۵</p> <p>2165/۲۱۷۰</p> <p>2170/۲۱۷۵</p> <p>2175/۱۲۸۰</p> <p>2180/۲۱۸۵</p> <p>2185/۲۱۹۰</p> <p>2190/۲۱۹۵</p>
---	--	--

معجزه هود - علیه السلام - در تخلصِ مؤمنانِ امت به وقتِ نزولِ باد

<p>جمله بنشستند اندر دایره بس چنین کشتی و طوفان دارد او تا به حرص خویش برصفها زند قصدش آنکه مُلک گردد پائی بند تا بیابد او ز زخم آن دم مناص یا که گنجد را بدان روغن کند نه برای بُردنِ گردون و رخت تا مصالح حاصل آید در تیغ بهر خودکوشد نه اصلاح جهان در تیغ قایم شده زینِ عالمی هر یکی از ترس جان در کار باخت کرد او معمار و اصلاح زمین هیچ ترسده نترسد خود ز خود که قریبت او، اگر محسوس نیست لیک محسوسِ حسِ این خانه نی نیست حسِ این جهان، آن دیگرست بایزید وقت بودی گاو و خر و آنکه کشتی را بُراقِ نوح کرد او کند طوفانِ تو، ای نوزجو با غم و شادیت کرد او متصل لرزه‌ها بین در همه اجزای خویش ترس دارد از خیالِ گونه‌گون کور پندارد لگد زنِ اُترست کور را گوشت آینه، نه دید یا مگر از قبهٔ پُرتنگ بود آنکه او ترس آفرید، اینها نمود هیچ کس از خود نترسد، ای حزین فهم کز کردست او این درس را هیچ قلبی بی صحیحی کی رود؟</p>	<p>مؤمنان از دستِ بادِ ضایره بادِ طوفان بود و کشتی لطفِ هو پادشاهی را خدا کشتی کند قصدِ شئه آن نه که خلق آمین شوند آن خراسی می دود قصدش خلاص قصدِ او آن نه که آبی برگشد گاو بشتابد ز بیمِ زخمِ سخت لیک دادش حق چنین خوفِ وجع همچنان هر کاسی اندر دکان هر یکی بر دردِ جوید مرهمی حق ستونِ این جهان از ترس ساخت حمدِ ایزد را که ترسی را چنین این همه ترسده‌اند از نیک و بد پس حقیقت بر همه حاکم کیست هست او محسوس اندر مکتبی آن حسِ که حق بر آن حسِ مظهرست حسِ حیوان گر بدیدی آن صورت آنکه تن را مظهرِ هر روح کرد گر بخواهد عینِ کشتی را به خو هر دمت طوفان و کشتی ای مُقل گر نبینی کشتی و دریا به پیش چون نبیند اصلِ ترسش را عیون مُت براعی زند یک جلفِ مست ز آنکه آن دم بانگِ اشتر می شنید باز گوید کورنه این سنگ بود این نبود و او نبود و آن نبود ترس و لرزه باشد از غیری یقین آن حکیمک و هم خواند ترس را هیچ و همی بی حقیقت کی بود</p>
	<p>2195/۲۲۰۰</p> <p>2200/۲۲۰۵</p> <p>2205/۲۲۱۰</p> <p>2210/۲۲۱۵</p> <p>2215/۲۲۲۰</p>

درد و عالم هر دروغ از راست خاست
 بر امید آن روان کرد او دروغ
 شکر نعمت گو، مکن انکارِ راست
 یا ز کشتیها و دریاها ی او؟
 گویم از کُل، جزو در کُل داخلست
 صحبت این خَلق را طوفان شناس
 ز آشنایان و ز خویشان کن حَذَر
 یادهاشان غایبی ات می چرند
 از قِیف تن فکر را شربت مکی
 شبمی که داری از بحر الحیات
 آن بود کان می نجنبد در رُکون
 می گشی هر سو کشیده می شود
 هم توانی کرد چنبر گردنش
 ناید آن سویی که امرش می گشد
 چون نیابد شاخ از بیخش طیبی
 بر فقیر و گنج و احوالش زخم
 آتش جان بین کزو سوزد خیال
 زین چنین آتش که شعله زد زجان
 کُلُّ شَیْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ
 چون اَلْف در بِسْم در رَو، درج شو
 هست او در بِسْم و، هم در بِسْم نیست
 وقتِ حَذَفِ حرف از بهرِ صَلَات
 وصلِ بی وسین الف را برتافت
 واجب آید که کنم کومه مقال
 خامشی اینجا مُهِم تر واجبیست
 بی وسین بی او همی گویند الف
 همچنین قَالَ اللهُ از صَمْتِش بِجَسْت
 چونکه شد فانی، کند دفعِ علل
 مثنوی را نیست پایانی امید
 می دهد تقطیع شعرش نیز دست
 خاک سازد بحرِ او چون کف کند
 بیشه ها از عینِ دریا سرکشد

کی دروغی قیمت آرد بی زراست؟
 راست را دید او رواجی و فروغ
 ای دروغی که ز صدقت این نواست
 از مُفلسف گویم و سودایِ او
 بل ز کشتیهاش کان پندِ دلست
 هر ولی را نوح و کشتیان شناس
 کم گریز از شیر و اژدهای نر
 در تلافی روزگارت می برند
 چون خسرِ تشنه خیال هر یکی
 نشف کرد از تو خیالِ آن وُشاة
 پس نشانِ نَشْفِ آب اندر غُصون
 عضوِ حُرّ شاخِ تر و تازه بود
 گر سَبَد خواهی توانی کردنش
 چون شد آن نائِیف ز نَشْفِ بیخ خود
 پس بخوان قَامُوا کَسَالِی از نُبی
 آتشین است این نشان، کومه کنم
 آتشی دیدی که سوزد هر نهال؟
 نه خیال و نه حقیقت را امان
 خصم هر شیر آمد و هر روبه او
 در وجوه و وَجْه او رَو خرج شو
 آن الف در بسم پنهان کرد ایست
 همچنین جمله حروفِ گشته مات
 او صله ست و بی وسین زو وَضَل یافت
 چونکه حرفی برتابد این وصال
 چون یکی حرفی فراقِ سین و بیست
 چون الف از خود فنا شد مُکْتَنِف
 مَا رَمِیْتَ إِذْ رَمِیْتَ بَی وَیَسْت
 تا بُوَد دارو ندارد او عَمَل
 گر شود بیشه قلم دریا مداد
 چارچوبِ خشت زن تا خاک هست
 چون نماند خاک و بودش جَف کند
 چون نماند بیشه و سر درگشدد

2220/۲۲۲۵

2225/۲۲۳۰

2230/۲۲۳۵

2235/۲۲۴۱

2240/۲۲۴۶

2245/۲۲۵۱

2250/۲۲۵۶

حَدِّثُوا عَن بَحْرِنَا إِذْ لَا حَرْجَ
 هم زلعبت گو که کودک راست به
 جانش گردد با یم عقل آشنا
 گرچه با عقلست در ظاهر آبی
 جزو باید تا که گل را فی کند

بهر این گفت آن خداوند فرج
 بازگرد از بحر و زو درخشک نه
 تا زلعبت اندک اندک در صبا
 عقل از آن بازی همی یابد صبی
 کودک دیوانه بازی کی کند؟

2255/۲۲۶۰

رجوع کند به قصه تبه و گنج

عاجز آورد از بیبا و از بیبا
 زآنکه در اسرار همراز و یم
 دوست کی باشد به معنی غیر دوست؟
 سجده پیش آینه است از بهر زو
 بی خیالی زو نماندی هیچ چیز
 دانش او محو نادانی شدی
 سر بر آوردی عیان که اینی انا
 کآدمید و خویش بینیدش دمی
 تا زمین شد عین چرخ لاژورد
 گشت لا الاله و وحدت شکفت
 وقت آن آمد که گوش ما کفند
 آنچه پوشیدیم از خلقان، مگو
 تو به قصد کشف، گردی جرم دار
 قایل این، سامع این، هم منم
 رنج کیش اند این گروه از رنج گو
 می خورند از زهر قاتل جام جام
 تا کنند این چشمه ها را خشک بند
 مکتب زین مشیت خاک نیک و بد؟
 بی شما من تا ابد پیوسته ام
 خاک خوار و آب را کرده رها
 ازدها را متکا دارند خلق
 هیچ دانی از چه دیده بسته ای؟
 یک به یک پیش البدل دان آن ترا

نک خیال آن فقیرم بی ریا
 بانگ او تو نشنوی، من بشنوم
 طالب گنجش مبین، خود گنج اوست
 سجده خود را می کند هر لحظه او
 گر بدیدی ز آینه او یک پیش
 هم خیالاتش هم افانی شدی
 دانشی دیگر ز نادانی ما
 انسجدوا الادم ندا آمد همی
 آحولی از چشم ایشان دور کرد
 لا الهه گفت و الا الله گفت
 آن حبیب و آن خلیل با رشد
 سوی چشمه که دهان زینها بشو
 ور بگویی خود نگرده آشکار
 لیک من اینک بریشان می تنم
 صورت درویش و نقش گنج گو
 چشمه راحت بریشان شد حرام
 خاکها پُر کرده دامن می کشند
 کی شود این چشمه دریا مدد
 لیک گوید با شما من بسته ام
 قوم معکوس اند اندر مشتها
 ضد طبع انبیا دارند خلق
 چشم بند ختم چون دانسته ای
 برچه بگشادی بدل این دیده ها

2260/۲۲۶۵

2265/۲۲۷۰

2270/۲۲۷۵

2275/۲۲۸۰

2280/۲۲۸۵

لیک خورشیدِ عنایت نافته‌ست
 نرد بس نادر ز رحمت باخته
 هم ازین بدبختی خَلق آن جواد
 غنچه را از خار سرمایه دهد
 از سوادِ شب بُرون آرد نه‌لار
 آرد سازد ریگ را بهر خلیل
 کوه با وحشت در آن ابرِ ظلم
 خیز ای داوود از خَلقان نَفیر

2285/۲۲۹۰

آیسان را از کسرم دریافته‌ست
 عینِ کُفران را انابت ساخته
 منفجر کرده دوصد چشمه و داد
 مُهره را از مار پیرایه دهد
 وز کفِ مُغیر برویاند یَسار
 کوه با داوود گردد هم رَسیل
 برگشاید بانگِ چنگ و زیر و بم
 ترک آن کردی، عوض از ما بگیر

انابتِ آن طالب گنج به حق تعالی بعد از طلب بسیار و عجز و اضطراب که
 ای ولی الاظهار تو کن این پنهان را آشکارا

2290/۲۲۹۵

گفت آن درویش ای دانای راز
 دیو حرص و آز و مُستعجلِ تگی
 من زدبگی لقمه‌یی نَسند و ختم
 خود نگفتم، چون درین ناموقتم
 قول حق را هم ز حق تفسیر جو
 آن گیره کو زد، همو بگشایدش
 گرچه آسانت نمود آن سان سخن
 گفت یاربُ توبه کردم زین شتاب
 بر سر خرقه شدن بارِ دگر
 کو هنر، کو من، کجا دل مستوی؟
 هر شبی تدبیر و فرهنگم به خواب
 خود نه من می‌مانم و نه آن هنر
 تا سحر، جمله شب، آن شاهِ علی
 کوبلی گو؟ جمله را سیلاب بُرد
 صبحدم چون تیغ گوهر دار خود
 آفتابِ شرقِ شب را طئی کند
 رسته چون یونس ز معده آن نهنگ

2295/۲۳۰۰

2300/۲۳۰۵

از پی این گنج کردم یاوه تاز
 نی تائی جُست و نی آهستگی
 کف سیه کردم، دهان را سوختم
 زان گیره زن این گیره را حل کنم
 هین مگو ژاژ از گمان، ای سخت‌رو
 مُهره کو انداخت، او پزبایدش
 کی بود آسان رُموزِ مین لَدُن؟
 چون تو دَرستی، تو کن هم فتح باب
 در دعا کردن بُدم هم بی هنر
 این همه عکسِ توست و خود توی
 همچو کشتی غرقه می‌گردد ز آب
 تن چومرداری فتاده بی‌خبر
 خود همی گوید آستی و بلی
 یا نهنگی خورد کُل را کِرد و مُرد
 از نیام ظلمتِ شب بررگند
 این نهنگ آن خورده‌ها راقی کند
 متشر گردیم اندر بو و رنگ

۱. و بعد در مقابله اضافه شده است.

کاندَر آن ظَلَمَاتِ پُررَاحَتِ شَدَنَد
 چَوَن زَبَطِنِ حَوْتِ شَبِ آيَد بَه دَر
 گَنجِ رَحْمَتِ بَنَهِي وَ چَندين چَشِش
 از شَبِ هَمچَوَن نَهَنگِ ذَوَالْحُبُكِ
 هِيجِ نَگَرِيزِيم مَآءِ بَا چَوَن تَو كَس
 زَنگِيبِي دِيدِيم شَبِ رَا حَوْر بُوَد
 تَا نَپُوشَد بَحْر رَا خَاشَاكِ وَ حَس
 كَفِ زَنانِ بُوَدنَد بِي اَيْنِ دَسْتِ وَ پَا
 هَر كِه لَرزَد بَر سَبَبِ زَاصْحَابِ نِيسْت
 دَرگِشَاد وَ بُرَد تَا صَدْرِ سَرَا
 مُعْتَقانِ رَحْمَتِ اَنَد از بَنَدِ رِقِ
 كِه بَرين جَانِ وَ بَرين دَانِشِ زَدِيم؟
 وِي بَدَادَه خَلَعَتِ گُلِ خَارِ رَا
 هِيجِ نِي رَا بَارِ دِيگَرِ چِيزِ كِن
 وَرَنه خَاكِي رَا چَه زَهْرَه اَيْنِ بُدِي؟
 اَيْنِ دَعَايِ خَوِيشِ رَا كِن مُسْتَجَابِ
 نَه اَمِيدِي مَانَدَه، نَه خَوْفِ وَ نَه يَاسِ
 تَا زِچَه فَنِ پُر كَنَد، بَفَرَسْتَدِم؟
 وَ اَن دَگَرِ رَا كَرْدَه پُر وَفَمِ وَ خِيَالِ
 رَايِ وَ تَدْبِيرِ مِ بَه حَكَمِ مَنِ بُدِي
 زِيَرِ دَامِ مَنِ بُدِي مَرغَانِ مَنِ
 وَقْتِ خَوَابِ وَ بِيهَشِي وَ اَمْتَحَانِ
 اِي عَجَبِ اَيْنِ مُعْجَبِي مَنِ زَكِيَسْت؟
 بَازِ زَنبِيلِ دَعَا بَر دَاشْتَم
 جِزِ دَلِي دَلتَنگِ تَرِ از چَشْمِ مِيمِ
 مِيمِ اُمِ تَنگِست، اَلْفِ زَوَنرِ گَدَاَسْت
 مِيمِ دَلتَنگِ اَنِ زَمَانِ عَاقَلِيسْت
 دَرِ زَمَانِ هَوْشِ، اَنَدَرِ پِيجِ مَنِ
 نَامِ دَوْلَتِ بَر چَنينِ پِيجِي مَنِيَه
 كِه زَوْفَمِ دَارَمِ اَسْتِ اَيْنِ صَدِ عَنَا
 رَنجِ دِيدِم، رَا حَتِ اَفزَايِيم كِن
 بَر دَرِ تَو چَوَنكِه دِيدَه نِيسْتَم

خَلقِ چَوَن يُونسِ مُسَيِّحِ اَمَدَنَد
 هَر يَكِي گَوِيد بَه هَنگَامِ سَخَرِ
 كَايِ كَرِيمِي كِه دَرِ اَنِ لَيْلِ وَجِشِ
 چَشْمِ تِيزِ وَ گَوْشِ تَا زَه، تَن سَبَكِ
 از مَقَامَاتِ وَجِشِ رُو زَبِنِ سَپَسِ
 مَوْسِي اَن رَا نَارِ دِيدِ وَ نَوْرِ بُوَد
 بَعْدِ اَزِينِ مَا دِيدَه خَوَاهِيمِ اَزِ تَو بَسِ
 سَا حَرانِ رَا چَشْمِ چَوَن رَسْتِ اَزِ عَمِي
 چَشْمِ بَنَدِ خَلقِ جِزِ اَسبابِ نِيسْت
 لَيْكِ حَقِّ، اَصْحَابِنَا، اَصْحَابِ رَا
 بَا كَفِشِ نَامُتَحَقِّ وَ مُسْتَحِقِّ
 دَرِ عَدَمِ مَا مُسْتَحِقَّانِ كِي بَدِيم
 اِي بَكْرَدَه يَازِ هَرِ اَغْيَارِ رَا
 خَاكِي مَا رَا ثَانِيَا پَالِيزِ كِن
 اَيْنِ دَعَا تَو اَمْرِ كَرْدِي زِ اَبْتَدَا
 چَوَن دَعَا مَانِ اَمْرِ كَرْدِي، اِي عَجَابِ
 شَبِ شَكْسْتَه كَشْتِي فَهْمِ وَ حَواسِ
 بُرَدَه دَرِ دَرِيَايِ رَحْمَتِ اِي زَدَمِ
 اَن يَكِي رَا كَرْدَه پُر نَوْرِ جَلالِ
 گَر بَه خَوِيشِ هِيجِ رَايِ وَ فَنِ بُدِي
 شَبِ نَرَفْتِي هَوْشِ بِي فَرْمَانِ مَنِ
 بُوَد مِي اَگَه زِ مَنزَلِهايِ جَانِ
 چَوَن كَفَمِ زَبِنِ حَلِّ وَ عَقْدِ او تَهَيْسْت
 دِيدَه رَا نَادِيدَه خَوْدِ اَنگَاشْتَم
 چَوَن اَلْفِ چِيزِي نَدَارَمِ اِي كَرِيمِ
 اَيْنِ اَلْفِ وَ يِنِ مِيمِ اُمِ بُوَدِ مَاسْتِ
 اَن اَلْفِ چِيزِي نَدَارَد، غَا قَلِيسْتِ
 دَرِ زَمَانِ بِيهَشِي، خَوْدِ هِيجِ مَنِ
 هِيجِ دِيگَرِ بَر چَنينِ هِيجِي مَنِيَه
 خَوْدِ نَدَارَمِ هِيجِ، بِه سَا زَدِ مَرَا
 دَر نَدَارَمِ هَمِ تَو دَارَايِيم كِن
 هَمِ دَرِ اَبِ دِيدَه غُرِيانِ بِيَسْتَم

2305/2310

2310/2315

2315/2320

2320/2325

2325/2330

2330/2335

2335/2340

سبزه‌یی بخش و نباتی زین چَرا
 همجو عَیْبَتِی نَبی هَطَّالَتِی
 با چنان اقبال و اجلال و سَبَقِ
 من تهی دستِ قُصُورِ کاسه‌لیس
 اشکِ من باید که صد جیحون بود
 که بدان یک قطره اَنَس و چِن پَرَسْت
 چون نجوید آب، شوره خاکی زشت؟
 با اجابت یا رَدِ اویت چه کار؟
 دست از آن نان می‌باید شُست زود
 ز آب دیده نان خود را پُخته کن

آبِ دَبْدَه بَسندَه بسی دیده را
 و ر نمانم آب، آبِسم دَه زَعین
 او چو آبِ دیده جُست از جو دِ حق
 چون نباشم ز اشکِ خون باریک‌ریس
 چون چنان چشمِ اشک را مفتون بود
 قطره‌یی زان زین دو صد جیحون به است
 چونکه باران جُست آن روضه بهشت
 ای اخی دست از دعا کردن مدار
 نمان که سد و مانع این آب بود
 خویش را موزون و چُست و سخته کن

2340/۲۳۴۵

2345/۲۳۵۰

آواز دادنِ هاتف مرطالِبِ گنج را و اعلام کردن از حقیقتِ اسرارِ آن

کشف شد این مشکلات از ایزدش
 کی بگفتندت که اندرکش تو، زه؟
 در کمان نه گفت او، نه پُرکُنش
 صنعتِ قَوَاسِی برداشتی
 در کمان نه تیر و پَریدن مجو
 زور بگذار و به‌زاری جو ذَهَب
 تو فکنده تیرِ فکرت را بعید
 صید نزدیک و تو دور انداخته
 وز چنین گنجست او مهجورتر
 گویدو، کوراست سوی گنج پُشت
 از مرادِ دل جداتر می‌شود
 جَاهِدُوا عُنَّا نَگفت، ای بی‌قرار
 بر فرازِ قلّه آن کوه زفت
 سوی کُ می‌شد جداتر از مَنَاص
 هر صباحی سخت‌تر جُستی کمان
 بود از گنج و نشان بدبخت‌تر
 جانِ نادانان به رنج ارزانی است
 لاجرم رفت و دکانی نو گشاد

اندرین بود او که الهام آمدش
 کو بگفتت در کمان تیری بنه
 او نگفتت که کمان را سخت کُش
 از فضولِ تو کمان افراشتی
 تَرکِ این سخته‌کمانی رَو بگو
 چون بیفتد برکن، آنجا می‌طلب
 آنچه حَقّت اقرب از حَبْلِ الوَرید
 ای کمان و تیرها بر ساخته
 هر که دوراندازتر، او دورتر
 فلسفی خود را از اندیشه بکُشت
 گو بدو چندانکه افزون می‌دَوَد
 جَاهِدُوا فِینَا بگفت آن شهریار
 همچو کنعان کوزنگی نوح رفت
 هرچه افزوتر همی جُست او خلاص
 همچو این درویش بهر گنج و کان
 هر کمانی کو گرفتی سخت‌تر
 این مَثَل اندر زمانه جانی است
 ز آنکه جاهل ننگ دارد زاوستاد

2350/۲۳۵۵

2355/۲۳۶۰

2360/۲۳۶۵

گنده و پُر کژدمت و پُر زمار
سوی سبزه و گلبنان و آبِ خُورد
از گُه عاصم سفینه قوز ساخت
و آن مراد او را بده حاضر به جیب
گشته زَه رو را چو غول و راه زن
تا ز شرّ فیلسوفی می رهند
تا کند رحمت به تو هر دم نُزول
زیرکی بگذار و با گولی باز
تا چه خواهد، زیرکی را پاک باز
ابلهان از صُنع در صانع شده
دست و پا باشد نهاده برکنار

آن دکان بالای استاد ای نگار
زود ویران کن دکان و بازگرد
نه چو کنعان کو ز کبر و ناشناخت
علم تیراندازیش آمد حجاب
ای سا علم و ذکاوت و فطن
بیشتر اصحابِ جنت ابلهند
خویش را عریان کن از فضل و فضول
زیرکی ضدّ شکست و نیاز
زیرکی دان دام بُرد و طمع و گاز
زیرکان با صنعتی قانع شده
ز آنکه طفل خُرد را مادر نهار

2365/2370

2370/2375

2375/2380

حکایت آن سه مسافر مسلمان و ترسا و جهود و آن که به منزل قوتی
یافتند و ترسا و جهود سیر بودند، گفتند این قوت را فردا خوریم
مسلمان صایم بود، گرسنه ماند از آنکه مغلوب بود^۱

تا نگردي مُمتَحَن اندر هنر
همرهی کردند باهم در سَفَر
چون خِرَد با نَفَس و با آهرمنی
همره و همسُفره پیش هم دگر
جفت شد در حبس پاک و بی نماز
اهلِ شرق و اهلِ غرب و ماورا
روزها باهم ز سرما و زبرف
بُشکَلند و هر یکی جایی روند
جمع مرغان هر یکی سوی پَرَد
در هوای جنسِ خودِ سوی مَعاد
لیک پَریدن ندارد رُوی و راه
سوی آن کز یاد آن پرمی گشاد
چونکه فرصت یافت باشد راه او

یک حکایت بشنو اینجا، ای پسر
آن جَهود و مؤمن و ترسا مگر
با دو گمره همره آمد مؤمنی
مرغزی و رازی اُفتند از سفر
در قفص افتند زاغ و چُغد و باز
کرده منزل شب به یک کاروانسرا
مانده در کاروانسرا خُرد و شگرف
چون گشاده شد زَه و بگشاد بند
چون قفص را بشکند شاهِ خِرَد
پَر گشاید پیش ازین بر شوق و یاد
پَر گشاید هر دمی با اشک و آه
راه شد، هر یک پَرَد مانند باد
آن طرف که بود اشک و آه او

2380/2385

2385/2390

۱. و آن در سطر اول عنوان بعداً علاوه شده است.

در تن خود بنگر، این اجزای تن
 آبی و خاکی و بادی و آتشی
 2390/۲۳۹۵
 از امید عود هر یک بسته طَرف
 برف گوناگون، جُمودِ هر جَماد
 چون بتابد تَفِ آن خورشیدِ خَشم
 در گداز آید جَماداتِ گران
 2395/۲۴۰۰
 چون رسیدند این سه همزه منزلی
 بُرد حلوا پیشِ آن هر سه غریب
 نانِ گرم و صَحْنِ حلوايِ عَمَلِ
 الْكِيَّاسَةِ وَالْأَدَبِ لِأَهْلِ السَّمَدِ
 2400/۲۴۰۵
 الْفَيَّيَّافَةِ لِلسَّغَرِيبِ وَالْقَرِيِّ
 كُلِّ يَوْمٍ فِي الْقَرِيِّ صَنِيفٌ حَدِيثٌ
 كُلُّ لَيْلٍ فِي الْقَرِيِّ وَقَدْ جَدِپَدُ
 نُخْمَه بَدَدَدُ آن دویگانه زخور
 چون نمازِ شام آن حلوا رسید
 آن دو کس گفتند ما از خور پُریم
 2405/۲۴۱۰
 صبر گیریم امشب از خور تن زنیم
 گفت مؤمن امشب این خورده شود
 پس بدو گفتند زین حکمت گری
 گفت ای یاران نه که ماسه تنیم؟
 هر که خواهد قِشم خود برجان زند
 آن دو گفتندش ز قسمت درگذر
 2410/۲۴۱۶
 گفت قَتَامُ آن بود کو خویش را
 مُلْكِي حَقِّ وَ جَمَلَه قَسْمِ اوستی
 این اسد غالب شدی هم برسگان
 (این اسد گر بود غالب بر بُقور
 قصدشان آن کان مسلمان غم خورد
 2415/۲۴۲۱
 بود مغلوب او به تسلیم و رضا
 پس بخفتند آن شب و برخاستند
 روی سُستند و دهان و هر یکی

از کجاها گِرد آمد در بَدَن؟
 عَرَشِي وَ قَرَشِي وَ رُومِي وَ كَشِي
 اندرین کاروانسرا از بیم برف
 در شتای بُعدِ آن خورشیدِ داد
 کوه گردد گاه ریگ و گاه پشم
 چون گدازِ تن به وقتِ تَقْلِ جان
 هدیه‌شان آورد حلوا مُقْبَلِي
 مُحَسِنِي از مطبخِ اِنْسِي قَرِيبِ
 بُرد آنکه در ثوابش بود اَمَلِ
 الصَّيَّافَةِ وَالْقَرِيِّ لِأَهْلِ السَّمَدِ
 أَوْدَعِ الرَّخْمُنُ فِي أَهْلِ الْقَرِيِّ
 مَا لَهُ غَيْرُ إِلَّاهِ مِنْ مُغْنِي
 مَا لَهُمْ ثُمَّ يَسُوِي اللهُ مَحِيدِ
 بود صایم روز آن مؤمن مگر
 بود مؤمن مانده در جوع شدید
 امشبش بنهیم و فردایش خوریم
 بهر فردا لوت را پنهان کنیم
 صبر را بنهیم، تا فردا بُود
 قَصْدِ تو آنست تا تنها خوری
 چون خلاف افتاد، تا قسمت کنیم
 هر که خواهد قِشم خود پنهان کند
 گوش کن قَتَامُ فِي النَّارِ از خیر
 کرد قسمت بر هوا و بر خدا
 قَسْمِ دِيگَرِ را دَهِي، دو گوستی
 گر نبودی نوبت آن بَدَرِ گان
 نوبت گاوان بُد آن و گاو زور)^۲
 شب بَرُو در بی‌نوایی بگذرد
 گفت سَمْعاً طَاعَةً، أَصْحَابَنَا
 بامدادان خویش را آراستند
 داشت اندر وِزْدِ راه و ملکی

۱. در نسخه: و کُشی.

۲. این بیت در متن فراموش شده، در حاشیه نوشته شده است.

سوي وِرْدِ خويش، از حَقِ فَضْلِ جَوِ
 جمله را روسويِ آن سلطانِ اَلْفِ
 هست واگشتِ نهانی با خدا
 رو به هم کردند آن دَمِ يازوار
 آنچه دید او دوش، گو آور به پیش
 قسم هر مفضول را أَفْضَلِ بَرْدِ
 خوردنِ او خوردنِ جمله بود
 بساقيان را بس بود تيمارِ او
 پس به معنی اين جهان باقی بود
 تا کجا شبِ روحِ او گردیده بود
 گربه بيند دنبه اندر خوابِ خويش
 هر سه مان گشتيم ناپیدا ز نور
 بعد از آن زان نور شد يك فتح باب
 پس ترقیِ جُست آن ثانیست چُست
 هر سه گم گشتيم زان اشراقِ نور
 چونکه نورِ حق درو نفاخ شد
 می سُکست از هم، همی شد سو به سو
 گشت شیرین آبِ تلخ همچو سَمِ
 چشمه دارو برون آمد مَعين
 از همایونِي وَحِيِ مستطاب
 تا چوارِ کعبه که عَرَفات بود
 طورِ برجا بدُ نه افزون و نه کم
 می گدازید او، نماندش شاخ و سُخ
 گشت بالایش از آن هیبت نشیب
 باز دیدم طور و موسی برقرار
 پُرخلایق، شکلِ موسی درو جوه
 جمله سويِ طور، خوش دامن کشان
 نغمه اَرْنَسِي به هم در ساخته
 صورتِ هر يك دگرگونم نمود
 اتحَادِ انبياءم فهم شد
 صورتِ ایشان بُد از اجرامِ برف
 صورتِ ایشان به جمله آتشین

يك زماني هر کسی آورد رُو
 مؤمن و ترسا، جهود و گبر و مُخ
 بلکه سنگ و خاك و كوه و آب را
 اين سخن پایان ندارد، هر سه يار
 آن یکی گفتا که هریک خوابِ خويش
 هر که خوابش بهتر اين را او خورد
 آنکه اندر عقل بالاتر رود
 فوق آمد جانِ پُر انوارِ او
 عاقلان را چون بقا آمد اَبَد
 پس جهود آورد آنچه دیده بود
 گفت در رَه موسی ام آمد به پیش
 در پي موسی شدم تا کوهِ طور
 هر سه سایه محو شد زان آفتاب
 نورِ ديگر از دلِ آن نور رُست
 هم من و هم موسی و هم کوهِ طور
 بعد از آن دیدم که که سه شاخ شد
 وصف هیبت چون تجلی زد بَرُو
 آن یکی شاخ که آمد سويِ يَمِ
 آن یکی شاخش فروشد در زمین
 که شفای جمله رنجوران شد آب
 آن یکی شاخ دگر پَرید زود
 باز از آن صَعْفَه چو با خود آمدم
 ليک زیرِ پایِ موسی همچو یخ
 باز من هموار شد که از نهیب
 باز با خود آمدم زان انتشار
 و آن بیابان سر به سر در ذیلِ کوه
 چون عصا و خرقة او خرقة شان
 جمله کَفها در دعا افراخته
 باز آن غُشيان چو از من رفت زود
 انبياء بودند ایشان اهلِ وُد
 باز اَملاکی همی دیدم شگرف
 حلقه ديگر ملایک مُسْتَعين

2420/۲۴۲۶

2425/۲۴۲۱

2430/۲۴۲۶

2435/۲۴۴۱

2440/۲۴۲۶

2445/۲۴۵۱

2450/۲۴۵۶

زین نَسَق می‌گفت آن شخصِ جهود
هیچ کافر را به خواری منگريد
چه خبر داری زختمِ عُنْمِ او
بعد از آن ترسا درآمد درکلام
من شدم با او به چارم آسمان
خود عَجَبهای قِلاعِ آسمان
هر کسی دانند ای فَخْرُالبین

بس جهودی کاخرش محمود بود
که مسلمان مُردنش باشد اُمید
تسا بگردانی ازو یکباره رو؟
که مسیح رو نمود اندر منام
مرکز و مَنوای خورشید جهان
نسبتش نَسَبود به آیاتِ جهان
که فزون باشد فَنِ چرخ از زمین

2455/۲۴۶۱

حکایت اشتر و گاو و قُچ که در راه بندگیاه یافتند هریکی می‌گفت من خورم

2460/۲۴۶۶

اشتر و گاو و قُچی در پیشِ راه
گفت قُچ بخش ار کنیم این را یقین
لیک عُنْمِ هر که باشد بیشتر
که اکابر را مقدم داشتن
گرچه پیران را درین دَورِ لثام
یا در آن لوتی که آن سوزان بود
خدمت شیخی بزرگی، قایدی
خیرشان اینست، چه بُود شَرِّشان؟

یافتند اندر رَوشِ بندی گیاه
هیچ کس از ما نگردد سیر ازین
این علف او راست اولی، گو بِخَور
آمدست از مصطفی اندر سُنن
در دو موضع پیش می‌دارند عام
یا بر آن پُل کز خلل ویران بود
عام نارد بی قرینۀ فاسدی
قُبْحشان را باز دان از قَرِّشان

مَثَل

2465/۲۷۷۱

سوی جامع می‌شد آن یک شهریار
آن یکی را سرشکستی چوب‌زن
در میانه بی‌دلی ده چوب خُورد
خون چکان رُو کرد با شاه و بگفت
خیر تو اینست جامع می‌روی
یک سلامی نشنود پیر از خسی
گرگ دریابد ولی رابۀ بود
زانکه گرگ از چه که بس استمگریست
ورنه کی اندر فتادی او به دام؟

2470/۲۴۷۶

خلق را می‌زد نقیب و چوبدار
و آن دگر رابر دَریدی پیرهن
بی‌گناهی که برو، از راه بَرزد
ظلم ظاهر بین، چه پرسى از نهفت؟
تا چه باشد شَر و وِزرت، ای غَوى؟
تا نییچد عاقبت از وى بسی
زانکه دریابد ولی را نَفْسِ بَد
لیکش آن فرهنگ و کیدو مکر نیست
مکر اندر آدمی باشد تمام

چون چنین افتاد ما را اتفاق
 پیرتر اولیست، باقی تن زنید
 باقی قربان اسماعیل بود
 جفت آن گاوی کیش آدم جفت کرد
 در زراعت بر زمین می کرد فلُق
 سرفرو آورد و آن را برگرفت
 اشتر بُختی، سَبُک، بی قال وقیل
 کین چنین جسمی و عالی گرد نیست
 که نباشم از شما من خردتر
 که نهاد من فزون تر از شماست
 هست صد چندان که این خاک نژند
 کو نهاد بقعه های خاکدان؟

گفت فُج با گاو و اشتر ای رفاق
 هریکی تاریخ عمر ایدا کنید
 گفت فُج مزج من اندر آن عهد
 گاو گفتا بوده ام من سال خورد
 جفت آن گاوم کیش آدم، جَدِ خَلق
 چون شنید از گاو و فُج اشتر، شگفت
 در هوا برداشت آن بسند قَصیل
 که مرا خود حاجت تاریخ نیست
 خود همه کس داند ای جان پدر
 داند این راهر که ز اَصحابِ نُهاسْت
 جملگان دانند کین چرخ بلند
 کو گشاید رقعه های آسمان

2475/2481

2480/2486

2485/2491

جواب گفتن مسلمان آنچه دید به یارانش جهود و ترسا و حسرت خوردن ایشان

پیشم آمد مصطفی، سلطان من
 با کلیم حق و نرد عشق باخت
 بُرد بر اوج چهارم آسمان
 باری آن حلوا و یخنی را بخور
 نامه اقبال و منصب خواندند
 با ملایک از هنر دریافتند
 برجۀ و برکاسۀ حلوا نشین
 ای عجب خوردی ز حلوا و خبیص؟
 من که بودم، تا کنم زان امتناع؟
 گر بخواند در خوشی یا ناخوشی؟
 سر توانی تافت درخیر و قبیح؟
 خورده ام حلوا و این دم سرخوشم
 تو بدیدی، وین په از صد خواب ماست
 که بته بیداری عیانستش اثر

پس مسلمان گفت ای یاران من
 پس مرا گفت آن یکی بر طور ناخت
 و آن دگر را عیبی صاحب قران
 خیز، ای پس مانده دیده ضرر
 آن هنرمندان پُرفرن راندند
 آن دو فاضل فضل خود دریافتند
 ای سلیم گول واپس مانده، هین
 پس بگفتندش که آنکه تو حریص
 گفت چون فرمود آن شاه مُطاع
 تو جهود از امر موسی سرکشی
 تو مسیحی هیچ از امر مسیح
 من ز فخر انبیا سر چون گشم؟
 پس بگفتندش که والله خواب راست
 خواب تو بیدارست ای بو بَطَر

2490/2496

2495/2501

2500/2506

در گذر از فضل و از جلدی و فن^۱
 بهر این آوردمان یزدان برون
 سامری را آن هنر چه سود کرد؟
 چه کشید از کیمیا قارون ببین؟
 بوالحکم آخر چه بربست از هنر؟
 خود هنر آن دان که دید آتش عیان
 ای دلیلت گنده تر پیش لبیب
 چون دلیلت نیست جز این، ای پسر
 ای دلیسل تو مثال آن عصا
 غلغل و طاق و طرب و گبر و دار

2505/2511

کاز خدمت دارد و خلق حسن
 ما خلقت الأتس إلا یعبدون
 کان فن از باب اللّهُش مردود کرد
 که فرو بردش به قعر خود زمین
 سرنگون رفت او ز کفران در سقر
 نه کب دَلّ عَلَی النَّارِ الدُّخَانُ
 در حقیقت از دلیل آن طیبیب
 گوه می خور، در کمیزی می نگر
 در کَفْتِ دَلّ عَلَی عَیْبِ الْعَمَی
 که نمی بینم، مرا معذور دار

منادی کردن سید ملک ترمید که هر که در سه یا چهار روز به سمرقند رود
 به فلان مهم خلعت و اسب و غلام و کنیزک و چندین زر دهم، و شنیدن
 دلکک خیر این منادی در ده و آمدن به اولاقی نزد شاه که من باری نتوانم
 رفتن^۲

2510/2516

سید ترمید که آنجا شاه بود
 داشت کاری در سمرقند او مهم
 زد منادی هر که اندر پنج روز
 دلکک اندر ده بُد و آن را شنید
 مرکبی دو اندر آن ره شد سقط
 پس به دیوان در دوید از گرده راه
 فُجُجُجی در جمله دیوان فتاد
 خاص و عام شهر را دل شد زدست
 یا عدوی قاهری در قصدماست
 که زده دلکک به سیران دُرُشت
 جمع گشته بر سرای شاه خلق
 از شتاب او و فحش اجتهاد

2515/2521

2520/2526

مخره او دلکک آگاه بود
 جُت اُلقى تا شود او مُستیم
 آرَدَم ز آنجا خبر، بدهم گنوز
 برنشت و تا به ترمید می دوید
 از دوانیدن فرس را زان نَمَط
 وقت ناهنگام ره جُت او به شاه
 شورشی در وَهَم آن سلطان فتاد
 تا چه تشویش و بلا حادث شدست؟
 یا بلایی مُهلکی از غیب خاست
 چند اسپ تازی اندر راه کُشت
 تا چرا آمد چنین اشتاب دلق؟
 غلغل و تشویش در ترمید فتاد

۱. در نسخه: «جهدی» است، در پایین کلمه اصلاح کرده اند.

۲. «رفتن» را خط زده اند.

آن یکی دودست بر زانوزنان
از نَفیر و فتنه و خوفِ نکال
هر کسی فالی همی زد از قیاس
راه جُست و راه دادش شاه زود
2525/2531

هر که می پرسید حالی زان تُرُش
وَهْم می افزود زین فرهنگِ او
کرد اشارت دَلق، کای شاهِ کَرَم
تا که باز آید به من عَقلم دَمی
2530/2536

بعدِ یکساعت که شد از وَهْم و ظَن
که ندیده بود دلچک را چنین
دایما دستان و لاغ افراشتی
آنچنان خندانش کردی در نشست
که ز زورِ خنده خوئی کردی تَنش
2535/2541

باز امروز این چنین زرد و تُرُش
وَهْم در وَهْم و خیال اندر خیال
که دل شَه باغم و پرهیز بود^۱
بس شهانِ آن طرف را کُشته بود
این شَه تَرمید ازو در وَهْم بود
2540/2546

گفت زوتر بازگو تا حال چیست
گفت من در دِه شنیدم آنکه شاه
که کسی خواهم که تازد در سه روز
(گنجهها بدهم و را اندر عوض
من شتاییدم بَر تو بهرِ آن
این چنین چُستی نیاید از چو من
2545/2552

گفت شه لعنت برین زودیت باد
از برای این قَدَر، ای خامِ ریش
همچو این خامان با طبل و عَلم
لافِ شیخی در جهان انداخته
هم ز خود سالک شده، واصل شده
2550/2557

خانه داماد پر آشوب و سُر

و آن دگر از وَهْم و اویلی کنان
هر دلی رفته به صد کویِ خیال
تا چه آتش اوفتاد اندر پلاس؟
چون زمین بوسید، گفتش هی چه بود؟
دست بر لب می نهاد او که خَمش
جمله در تشویش گشته دنگِ او
یکدمی بگذار تا من دَم زَنم
که فُتادم در عجایب عالمی
تلخ گشتش هم گلو و هم دهن
که ازو خوشتر نبودش همشین
شاه را او شاد و خندان داشتی
که گرفتی شه شکم را با دودست
رُو در افتادی ز خنده کردنش
دست بر لب می زند کای شَه خَمش
شاه را تا خود چه آید از نکال؟
ز آنکه خوار شاه بس خون ریز بود
یا به حیل، یا به سطوت آن عَنود
و زفنِ دلچک خود آن وَهْمش فزود
این چنین آشوب و شور تو ز کیست؟
زد مُنادی بر سر هر شاه راه
تا سمرقند و دَهَم او را کُنوز
چون شود حاصل زیغامش غرض)^۱
تا بگویم، که ندارم آن توان
باری این او مید را بر من مَتَن
که دوصد تشویش در شهر اوفتاد
آتش افکندی درین مَرُج و حشیش
که اَلقانیم در فقر و عَدَم
خویشتن را با یزیدی ساخته
محفلی واکرده در دعوی کده
قوم دختر را نبوده زین خبر

۱. در نسخه ابتدا «هم» نوشته اند و بعد آن را به «غم» تبدیل کرده اند.

۲. این بیت در متن فراموش شده، در مقابله درهامش افزوده اند.

وَلَوْلَا كِه كَا ز نِيْمِي رَا سْت شَدْ
 خَا نِه هَا رَا رُو فْتِيْم، آ رَا سْتِيْم
 زَا ن طَرْ فِ آمَدْ يَكِي پِيْغَام؟ نِي
 زِيْن رَسَا لَاتِ مَزِيْد اَنْدِر مَزِيْد
 نِي و لِي كُن يَارِ مَازِيْن اَ كِه سْت
 2555/2562
 پَس اَز اَنْ يَارِي كِه اَوْ مِيْدِ شِمَا سْت
 صَدْ نِشَا نَسْت اَز سِرَارِ و اَز چِهَار
 بَا ز رُو تَا قِصَّةُ اَنْ دَلَقِ كُوْل
 پَس و زِيْرِش كَفْت اِي حَق رَا سْتُنْ
 2560/2567
 دَلَقَك اَز دِيَهْ بَهْرِ كَارِي اَمْدِه سْت
 زَا ب و رُو غُن كِه نِه رَا نُو مِي كَنْد
 غِيْمْد رَا بِنْمُوْد و پَنِهَان كَرْد تِيْغ
 پِيْ سْتِه رَا يَا جُوْز رَا تَا نِشْكُنِي
 مِشْنُو اِيْن دَفْعِ وِي و فَرْهَنْكِ اَوْ
 2565/2572
 كَفْت حَق سِيْمَا هُمْ فِي وَجْهِهِمْ
 اِيْن مُعَا يِنِ هَسْت ضِدِّ اَنْ خَبِر
 كَفْت دَلَقَك بَا فَا غَانِ و بَا خِرُوْش
 بَس كَمَا نِ و وَ هُمْ اَيِدْ دَرِ ضَمِيْر
 اِنَّ بَعْضَ الظَّنِّ اِنَّ مِ اسْت اِي و زِيْر
 2570/2577
 شَهْ نَكِيْرِد اَنْ كِه مِي رَنْجَا نْدِش
 كَفْتِ صَا حِبِ پِيْشِ شَهْ جَا كِيْر شَدْ
 كَفْت دَلَقَك رَا سُوِي زَنْدَا نِ بَرِيْد
 مِي زِيْدِش چُوْن دُهْلِ اَشْكَم تَهِي
 تَرَّ و خَشْكِ و پُرَّ و تِيْ بَا شَدْ دِهْلِ
 2575/2582
 تَا بَكُوِيْدِ سِيْرِ خُوْدِ اَز اَضْطَرَارِ
 چُوْن طُمَا نِيْنَسْتِ صَدَقِ و بَا فَرْوُغِ
 كِيْذِبِ چُوْن حَسِّ بَا شَدْ و دَلِ چُوْن دِهَانِ
 تَا دَرُو بَا شَدْ، زِيْبَانِي مِي زَنْدِ
 خَا صِه كِه دَرِ چِشْمِ اَفْتَدِ حَسِّ زِيْبَادِ
 مَاطِسِ اِيْنِ حَسِّ رَا زِيْمِ اَكُنُوْنِ لَكْدِ
 2580/2587
 كَفْت دَلَقَكِ اِي مَلِكِ اَهْسْتِه بَا شِ
 تَا بَدِيْنِ حَدْ چِيْسْتِ تَعَجِيْلِ نِقْمِ؟

شرطهایی که زسوی ماست، شد
 زین هوس سرمست و خوش برخاستیم
 مرغی آمد این طرف زان بام؟ نی
 یک جوابی زان حوالیتان رسید؟
 زآنکه از دل سوی دل لابد رَهست
 از جوابِ نامه رَه خالی چراست؟
 لیک بس کن پرده زین دربر مدار
 که بلا بر خویش آورد از فضول
 بشنو از بنده کمینه یک سخن
 رای او گشت و پشیمان شده است
 او به مشخَرگی برون شو می کند
 باید افشردن مراو را بی دریغ
 نی نماید دل، نه بدهد روغنی
 درنگر در ارتعاش و رنگِ او
 زآنکه غمازست سیما و مِنْمِ
 که به شر پشرفته آمد این بشر
 صاحبِ در خونِ این مسکین مکوش
 کان نباشد حق و صادق ای امیر
 نیست اِستم راست، خاصه بر فقیر
 از چه گیرد، آنکه می خندانده؟
 کاشفِ این مکر و این تزویر شد
 چا پلوس و زرق او را کم خرید
 تا دهل وار او دَهْدَمَانِ آگهی
 بانگِ او آگه کند ما را ز کُل
 آنچنانکه گیرد این دلها قرار
 دل نیار آمد به گفتارِ دروغ
 خس نگردد در دهان هرگز نهان
 تا بدانش از دهان بیرون کند
 چشم افتد در نم و بند و گشاد
 تا دهان و چشم ازین خس وارهد
 روی حلم و مغفرت را کم خراش
 من نمی بزم به دست تو دَرَم

آن ادب که باشد از بهر خدا
و آنچه باشد طبع و خشم و عارضی
ترسد از آید رضا، خشمش رود
شهوَتِ کاذبِ شتابد در طعام
اشتها صادق بود تأخیر به
تو پی دفع بلائی می زنی
تا از آن رخنه برون نباید بلا
چاره دفع بلا نَبود بِسَم
گفت اَلصَّدَقَه مَرَدٌ لِّلْبَلَاءِ
صَدَقَه نَبود سوختن درویش را
گفت شه نیکوست خیر و موقعش
موضع رُخ شه نهی، ویرانیست
در شریعت هم عطا هم زجر هست
عدل چه بُود؟ وضع اندر موقعش
نیست باطل هرچه یزدان آفرید
خیر مطلق نیست زینها هیچ چیز
نفع و ضرر هر یکی از موضعت
ای با زجری که برمکین رود
زانکه حلوا بی آوان صفا گُند
سلیبی در وقت برمکین بزن
زخم در معنی فتد، از خوی بد
بزم و زندان هست هر بهرام را
شَقَّ باید ریش را مرهم گُنی
تا خورد مرگوشت را در زیر آن
گفت دلکک من نمی گویم گذار
هین ره صبر و تائی درمبند
در تائی بر یقینی بر زنی
در رَوْش یَمُشِي مُكَبَّأً خود چرا؟
مشورت کن با گروه صالحان
اَمْرُ هُمْ شُورَى برای این بُود
این خردها چون مصاییح انورست
بوک مصباحی فتد اندر میان

2585/2592

2590/2597

2595/2602

2600/2607

2605/2612

2610/2617

اندر آن مُستعجلی نَبود روا
می شتابد تا نگرده مرتضی
انتقام و ذوق آن فایت شود
خوفِ فوتِ ذوقِ هست آن خود مقام
تا گواریده شود آن بی گره
تا بینی رخنه را بندش کنی
غیر آن، رخنه بسی دارد قضا
چاره احسان باشد و عفو و کرم
داو مَرَضَاكَ بِصَدَقَه يَا فَتَى
کور کردن چشم جَلَمِ اندیش را
لیک چون خیری گنی در موضعش
موضع شه اسپ، هم نادانیست
شاه را صدر و قَرَس را درگه است
ظلم چه بُود؟ وضع درنا موقعش
از غضب و زحلم و زُنُصَح و مَکِید
شر مطلق نیست زینها هیچ نیز
علم ازین رُو واجبست و نافعست
در ثواب از نان و حلوا به بود
سلیش از خُبث مُسْتَفَاکند
که رهاند آتش از گردن زدن
چوب برگرد اوفتد، نه برتند
بزم مُخْلِص را و زندان خام را
چرک را در ریش مستحکم کنی
نیم سودی باشد و پَنَجَه زیان
من همی گویم تحرّتی بیار
صبر کن، اندیشه می کن روز چند
گوش مال من به ایقانی کنی
چون همی شاید شدن در استوا
بر پیمبر امرِ شَاوَرُ هُمْ بدان
کز شَاوَرُ سَهو و کز کمتر رود
بیت مصباح از یکی روشن ترست
مَشْتَعِلِ گشته ز نور آسمان

سفلی و علوی به هم آمیختست
 بخت و روزی را همی کن امتحان
 آنچنان عقلی که بُود اندر رسول
 که بُسیند غیبا از پیش و پس
 که نتابد شرح آن، این مختصر
 از تَرْهَب و ز شدن خلوت به کوه
 کان نظر بخت و اکسیر بقا
 بر سر توقیعش از سلطان صَحِیبت
 کُفُو او نَبود کِبَارِ اِنْس و چن
 حَجَّتِ اِشان بِرِ حق داجِض است
 عذر و حُجَّت از میان برداشتیم
 پس تَحَرّی بعد ازین مردود دان
 که پدید آمد مَعَاد و مُتَقَر
 سُخْرَه هر قبله باطل شوی
 بِسْجَهْد از تو خَطَرَتِ قبله شناس
 نیم ساعت هم زهمدردان مَبْر
 مبتلی گردی تو بایشن الْقَرین

غیرتِ حق پرده بی انگیختست
 گفت سپروا، می طلب اندر جهان
 در مجالس می طلب اندر عقول
 زآنکه میراث از رسول آنست و بس
 در بصرها می طلب هم آن بصر
 بهر این کردست منع آن باشکوه
 تا نگردهد فسوت این نوع التقا
 در میان صالحان یک اَصْلِحِیست
 کان دعا شد با اجابت مُقْتَرین
 در میری آس آنکه خُلُو و حامض است
 که چو ما او را به خود افراشتیم
 قبله را چون کرد دستِ حق عیان
 هین بگردان از تَحَرّی رُو و سَر
 یک زمان، زین قبله گر ذاهِل شوی
 چون شوی تمییزِ ده را ناسپاس
 گر ازین انبار خواهی بِر و بُر
 که در آن دم که بُبُرّی زین مُعین

2615/۲۶۲۲

2620/۲۶۲۷

2625/۲۶۳۲

2630/۲۶۳۷

حکایتِ تعلقِ موش با چغز و بستن پای هردو به رشته دراز و برکشیدن
 زاغ موش را و معلق شدن چغز و نالیدن و پشیمانی او از
 تعلق با غیر جنس و با جنس خود ناساختن

بر لبِ جو گشته بودند آشنا
 هر صباحی گوشه بی می آمدند
 از و ساوس سینه می پرداختند
 همدگر را قصه خوان و مُسْتَمِیع
 الْجَمَاعَه رَحْمَه را تاویل دان
 پنج ساله قصه اش یاد آمدی
 بستگی نطق از بی الفیتست
 بلبلِ گُل دید، کی ماند خمش؟
 زنده شد، در بحر گشت او مُسْتَقَر
 صد هزاران لوحِ سردانسته شد

از قضا موشی و چغزی باوفا
 هر دو تن مربوط میقاتی شدند
 نرد دل با همدگر می باختند
 هردو را دل از تالاقی مُسْتَمِیع
 رازگویان با زبان و بی زبان
 آن اَشیر چون جفت آن شاد آمدی
 جوشِ نطق از دل نشانِ دوستیت
 دل که دلبر دید، کی ماند تُرُش
 ماهی بریان ز آسپِ خَضِر
 یار را با یار چون بنشته شد

2635/۲۶۴۲

2640/۲۶۴۷

رازِ کَوْتِیشِ نماید آشکار
 مصطفی زین گفت اَصْحَابِ نُجُومِ
 چشم اندر نجمِ نَه کومقتداست
 گردِ مَنگیزانِ زراهِ بحث و گفت
 چشمِ بهتر از زبانِ بَاعِثار
 کان نشاند گردِ و نَنگیزد غبار
 ناطقه او عَلمَ الا سَنَاگشاد
 از صحیفه دل زوی گشتش زبان
 جمله را خاصیت و ماهیتش
 نه چنانکه حیز را خواند اَسَد
 بود هر روزیش تذکیرِ نَسوی
 نه رساله خوانده، نه قُوْتُ الْقُلُوبِ
 بلکه یَنبوعِ کُشوف و شرحِ روح
 آبِ نطق از گنگِ جوشیده شود
 حکمتِ بالغ بخواند چون مسیح
 صد غزل آموخت داوودِ نَبی
 هم زبان و یارِ داوودِ ملیک
 چون شنود آهن ندایِ دستِ او؟
 مر سلیمان را چو حَمّالی شده
 هر صباح و هر مَما یکماهه راه
 گفتِ غایب را کُنان محسوسِ او
 سویِ گوشِ آن مَلِیکِ بشتافتی
 ای سلیمانِ مِه صاحبِ قران

لوح محفوظت پیشانیِ یار
 هادیِ راحت یار اندر قُدم
 نجم اندر ریگ و دریا رهنماست
 چشم را با رویِ او می دار جفت
 زآنکه گردد نجم پنهان زان غبار
 تا بگوید او که و خبیتش شِعار
 چون شد آدم مَظهِر وحی و و داد
 نام هر چیزی چنانکه هست آن
 فاش می گفتمی زبان از رُویتش
 آنچنان نامی که اشیا را سَزَد
 نوح نهصد سال در راهِ نَسوی
 لعلِ او گویا ز یاقوتِ الْقُلُوبِ
 وعظ را ناموخته هیچ از شُروح
 زان مَی کان مَی چو نوشیده شود
 طفلِ نوزاده، شود خَبِرِ فصیح
 از کُهی که یافت زان مَی خوشِ لَبی
 جمله مرغان ترک کرده چیک چیک
 چه عجب که مرغ گردد مَسِ او
 صَرَصَری بر عَبادِ قَتالی شده
 صَرَصَری می بُرد بر سَرِ تَخْتِ شاه
 هم شده حَمّال و هم جاسوسِ او
 بادِ دَم که گفتِ غایب یافتی
 که فلانی این چنین گفت این زمان

2645/۲۶۵۲

2650/۲۶۵۷

2655/۲۶۶۲

2660/۲۶۶۷

تدبیر کردن موش به چغز که من نمی توانم بر تو آمدن به وقتِ حاجت در
 آب، میان ما و وصلتِ باید که چون من بر لبِ جوآیم ترا توانم خبر کردن و
 تو چون بر سر سوراخ موش خانه آیی مرا توانی خبر کردن، الی آخره

چغز را روزی که ای مصباح هوش
 تو درونِ آب داری تُرک تَاز
 نشنوی در آب ناله عاشقان
 می نگردم از مُحاکاتِ تو سیر

این سخن پایان ندارد، گفت موش
 وقتها خواهم که گویم با تو راز
 بر لبِ جو من ترا نعره زنان
 من بدین وقتِ معین ای دلیر

2665/۲۶۷۲

<p>عاشقان را فی صَلَاةٍ ذَائِمُونَ که در آن سَرهاست، نی پانصد هزار سخت مُستقیست جانِ صادقان ز آنکه بی دریا ندارند اُنسِ جان با خُمارِ ماهیان خود جرعه‌ایست وصلی سالی متصل پیشش خیال در پی هم این و آن چون روز و شب چون بینی شب برو عاشق ترست از پی همشان یکی دم‌ایست نیست این بر آن مدهوش و آن بی هوش این در دلِ عذرا همیشه وامق است در میانشان فاروق و فاروق نیست پس چه زُرْغَبًا بگنجد این دو را؟ هیچ کس با خود به نوبت یار بود؟ فهم این موقوف شد بر مرگِ مرد قهرِ نفس از بهر چه واجب شدی؟ بی ضرورت چون بگوید نفس کُش؟</p>	<p>پنج وقت آمد نماز و رهنمون نه به پنج آرام گیرد آن خُمار نیست زُرْغَبًا وظیفه عاشقان نیست زُرْغَبًا وظیفه ماهیان آب این دریا که هایل بُقعہ‌یست یکدم هجران بر عاشق چو سال عشق مستقیست، مستقی طلب روز بر شب عاشقت و مُضطربست نیستشان از جستجو یک لحظه‌ایست این گرفته پای آن، آن گوش این در دلِ معشوق جمله عاشق است در دلِ عاشق به جز معشوق نیست بر یکی اشتر بود این دو درَا هیچ کس باخویش زُرْغَبًا نمود آن یکی نه که عقلش فهم کرد ور به عقل ادراک این ممکن بُدی با چنان رحمت که دارد شاه هُش</p>	<p>2670/۲۱۷۷</p> <p>2675/۲۱۸۲</p> <p>2680/۲۱۸۷</p> <p>2685/۲۱۹۲</p>
--	--	---

مبالغه کردن موش در لابه و زاری و وصلت جستن از چغز آبی

<p>من ندارم بی رُخت یکدم قرار شب قرار و سلوت و خوابم تُوی وقت و بی وقت از گرم یادم کنی راتبه کردی وصال، ای نیکخواه در هوایت طرفه انانستم با هر استسقا قرین جوع البقر ده زکاة جاه و بنگر در فقیر لیک لطفِ عام تو زان برترست آفتابی بر خدتها می زند و آن خدث از خشکی هیزم شده در درو دیوارِ حمّامی بتافت</p>	<p>گفت کای یارِ عزیزِ مِهز کار روز نور و مکسب و تابم تُوی از مروّت باشد آر شادم کنی در شبان روزی وظیفه چاشتگاه من بدین یکبار قانع نیستم پانصد استسقاستم اندر جگر بی نیازی از غم من، ای امیر این فقیر بی ادب نادز خورست می نجوید لطفِ عام تو سَند نور او را زان زیسانی نائده تا خدث در گلخنی شد نور یافت</p>	<p>2690/۲۱۹۸</p> <p>2695/۲۷۰۳</p>
--	---	-----------------------------------

۱. این بیت در متن فراموش شده، در مقابله با اشاره به جای آن در هاش افزوده شده است.

بود آرایش، شد آرایش کنون
 شمس هم معده زمین را گرم کرد
 جزو خاکی گشت وزست از وی نبات
 با حَدَث که بترینست این کند
 تا به سرین مَنایِک در وفا
 چون خیشان را چنین خلعت دهد
 آن دهد حَقَّشان که لَأَعینُ رَأَتْ
 ما کیم این را؟ بیا ای بار من
 منگر اندر زشتی و مکروهیم
 ای که من زشت و خصالم جمله زشت
 نو بهارِ حُسنِ کُلِ دِه خار را
 در کمالِ زشتیم من مُتھی
 حاجت این متھی زان متھی
 چون بمیرم فضل تو خواهد گریست
 بر سرِ گورم بسی خواهد نشست
 نوحه خواهد کرد بر محرومیم
 اندکی زان لطفها اکنون بکن
 آنکه خواهی گفت تو با خاکِ من

2700/۲۷۰۸

2705/۲۷۱۳

2710/۲۷۱۸

چون برو برخواند خورشید آن فسون
 تا زمین باقی حَدَثها را بخورد
 هكذا یَسْمُو الالهَ السَّیَّات
 کیش نبات و نرگس و نسرين کند
 حق چه بخشد در جزا و در عطا؟
 طیبین را تا چه بخشد در رَصَد؟
 که نگنجد در زبان و در لغت
 روزِ من روشن کن از خُلُقِ حَسَن
 که ز پُرزهری چومارِ کوهیم
 چون شوم گل؟ چون مرا او خار کشت
 زینتِ طاووس دِه این مار را
 لطف تو در فضل و در فن مُتھی
 تو بر آر، ای حسرتِ سَرُو سَهی
 از کَرَم، گر چه زحاجت او بریست
 خواهد از چشم لطیفش آشکِ جَسْت
 چشم خواهد بست از مظلومیم
 حلقه‌یی در گویش من کن زان سَخْن
 برفشان بر مَدَرِکِ غمناکِ من

لا به کردنِ موش مرچغز را که بهانه میندیش و در نسیه مینداز انجاح این
 حاجت مرا که «فِي التَّأخِيرِ آفَاتُ» «وَالصُّوفِي ابْنُ الْوَقْتِ»، و این دست از
 دامن پدر باز ندارد و آبِ مشفق صوفی که وقت است او را به نگرش به فردا
 محتاج نگرداند، چندانست مستغرق دارد در گلزار سریع الحسابی خویش
 نه چون عوام، منتظرِ مستقبل نباشد، نه‌ری باشد نه دهری که «لَا صَبَاحَ
 عِنْدَ اللَّهِ وَلَا مَسَاءَ»، ماضی و مستقبل و ازل و ابد آنجا نباشد، آدم سابق و
 دجال مسبوق نباشد که این رسوم در خطه عقل جزوی است و روح
 حیوانی، در عالم لامکان و لازمان این رسوم نباشد پس او این وقتی است
 که لَا يَفْهَمُ مِنْهُ إِلَّا نَفْسِي تَفَرِّقُهُ الْأَزْمِنَةَ، چنانکه از «اللَّهُ وَاحِدٌ» فهم شود نفی

دویی نی حقیقتِ واحدی

صوفی را گفت خواجه سیم پاش ای قدمهای ترا جانم فراش

<p>یا که فردا چاشتگاهی سه دَرَم؟ زآنکه امروز این و فردا صد دَرَم نک قفا پیشت کشیدم، نقد ده که قفا و سیلش مست نُوست خوش غنیمت دار نقد این زمان</p>	<p>یک دَرَم خواهی تو امروز، ای شَهَم گفت دی نیم دَرَم، راضی ترم سیلی نقد از عطای نسیه به خاصه آن سیلی که از دست نُوست هین بیا ای جانِ جان و صد جهان</p>	<p>2715/۲۷۲۳</p>
<p>سر مَکَش زین جوی، ای آب روان لَبِ لَبِ جو سر برآرد یاسمین پس بدان از دور کانا جا آب هست که بود غمّازِ باران سبزه زار</p>	<p>در مَدُزد آن رویِ مَه از شبِ روان تا لبِ جو خندد از آبِ مَعین چون بُبینی بر لبِ جو سبزه مست گفت سِنَاهُم وُجُوهُ کِرْدگار گر بیارد شب، نبیند هیچ کس</p>	<p>2720/۲۷۲۸</p>
<p>هست بر بارانِ پنهانی دلیل لیک شاهِ رحمت و وهابی که گه و بی گه به خدمت می رسم می نیستم از اجابت مرحمت زآنکه ترکیب زخاکی رُسته شد تا ترا از بانگِ من آگه کند</p>	<p>تازگی هر گلستانِ جمیل ای احسی، من خاکیم، تو آبی آنچنان کن از عطا و از قَسَم بر لبِ جو من به جان می خوانمت آمدن در آب بر من بسته شد یا رسولی یا نشانی کن مدد</p>	<p>2725/۲۷۳۳</p>
<p>آخرِ آن بحثِ آن آمد قرار تا ز جذبِ رشته گردد کشفِ راز بست باید، دیگرش بر پایِ تو اندر آمیزیم چون جان با بدن می کشاند بر زمینش ز آسمان رسته از موش تن، آید در خوشی</p>	<p>بحث کردند اندرین کار آن دویار که به دست آرند یک رشته دراز یک سری بر پایِ این بنده دوتو تا به هم آییم زین فن ما دوتن هست تن چون ریسمان بر پایِ جان چغزِ جان در آبِ خوابِ بیهشی</p>	<p>2730/۲۷۳۸</p>
<p>چند تلخی زین کشش جان می چشد عیشها کردی درونِ آبِ چغز بشنوی از نورِ بخشِ آفتاب زان سرِ دیگر تو پا بر عقده زن مر ترا نک شد سر رشته پدید که مرا در عقده آرد این خبیث</p>	<p>موشِ تن زان ریسمان بازش کشد گر نبودی جذبِ موشِ گنده مغز باقیش چون روز برخیزی ز خواب یک سر رشته گیره بر پایِ من تا تو انم من در این خشکی کشید تلخ آمد بر دلِ چغز این حدیث</p>	<p>2735/۲۷۴۳</p>
<p>چون درآید از فنی نبود تهی نورِ دل از لوحِ کُل کردست فهم</p>	<p>هر گراحت در دلِ مردِ بهی وصفِ حق دان آن فراست را نه وَهَم</p>	<p>2740/۲۷۴۸</p>

۱. مصراع دوم در نسخه چنین است: «مر ترا شد نک...» با نوشتن «خ» روی «شده» و «م» روی «نک»، «شد» و «نک» را مقدم و موخر کرده اند.

با چِدِ آن پیلبان و بانگِ هِنْتِ
 با همه لَت، نه کثیر و نه قلیل
 یا بِمُردِ آن جانِ صَوَلِ افزایِ او
 پیلِ نَرِ صد اسپه گشتی گام‌زن
 چون بود حَسِ وَلِیِّ با وُرود؟
 بهرِ یوسف با همه اِخوانِ او
 تا بَرَنَدش سویی صحرایِ یک‌زمان
 یکِ دو روزش مهلتی ده، ای پدر
 ما در این دعوتِ امین و مُحسِنیم
 یوسفِ خود را به‌سیران و ظَعین؟
 می‌فروزد در دلمِ دَرَد و سَقَم
 که زَنورِ عرشِ دارد دَلِ فروغ
 وز قضا آن را نکرد او اِعتداد
 که قضا در فلسفه بود آن زمان
 بوالعجب افتادنِ بینایِ راه
 چشم‌بندش یَفْعَلُ اللّٰهَ مَا یَشَاءُ
 موم گردد بهرِ آن مُهرِ آهش
 چون درین شد، هر چه افتد، باشِ گور
 در عِقَالش جانِ مُعَقَّلِ می‌کند
 آن نباشد مات، باشد ابتلا
 یکِ هُبوطش بر مَعارجها بَرَد
 از خُماریِ صد هزاران زشتِ خام
 جَسْتِ از رِقِّ جِهَانِ و آزاد شد
 شد مُمِیزِ از خلائقِ باز رَسْت
 وز خیالِ دیدۀ بی‌دیدشان
 پیشِ جزر و مدِّ بحرِ بی‌نشان؟
 مُلْکِ و شاهی و وزارت‌ها رسید
 می‌رسد اندر شهادتِ جَوَقِ جَوَق
 می‌رسد در هر مَسَا و غادیه
 که رسیدم نوبتِ ما شد، تَوَرُو

امتناعِ پیل از سیران به‌هیت
 جانبِ کعبه نرفتی پایِ پیل
 گفتی خود خشک شد پاهایِ او
 چونکه کردند سَرش سویی یمن
 حَسِ پیل از زخمِ غیبِ آگاه بود
 نه که یعقوبِ نَبی، آن پاکِ خو
 از پدر چون خواستندش داداران
 جمله گفتندش میندیش از ضرر
 تا به‌هم در مَرَجها بازی کنیم
 که چرا ما را نمی‌داری امین
 گفت این دانم که نَقْلش از بَرَم
 این دلم هرگز نمی‌گوید دروغ
 آن دلیل قاطعی بُد بر فساد
 در گذشت از وی نشانی آنچنان
 این عجب تَبود که کور افتد به‌چاه
 این قضا را گونه‌گون تصریف‌هاست
 هم بداند، هم نداند دَلِ فنش
 گویی دل‌گویدی که میلِ او
 خویش را زین هم مُعَقَّلِ می‌کند
 گر شود مات اندرین آن بوالعلا
 یکِ بلا از صد بلاش واخرد
 خام شوخی که رهانیدش مُدام
 عاقبت او پُخته و اُستاد شد
 از شرابِ لایزالِ گشت مست
 زاعتقادِ سَتِ پُر تقلیدشان
 ای عجب چه فن زندِ ادراکشان
 زان یابان این عمارت‌ها رسید
 زان یابانِ عَدَمِ مشتاقِ شوق
 کاروان بر کاروان زین بادیه
 آید و گیرد وثاقِ ما گِرَو

2745/2752

2750/2758

2755/2762

2760/2768

2765/2773

2770/2778

۱. این بیت در هامش افزوده شده است.

زود بآبا رخت بر گردون نهاد
 و آن از آن سو، صادران و واردان
 می‌بینی، قاصدِ جایِ تویم؟
 بلکه از بهرِ غرضها در مال
 که مسیر و روش در مستقبلت
 دم به دم در می‌رسد خیلِ خیال
 در پی هم سوی دل چون می‌رسند؟
 سوی چشمهٔ دل شتابان از ظما
 دایما پیدا و پنهان می‌شوند
 دایر اندر چرخ دیگر آسمان
 نَحس دیدی، صَدَقَه و استغفار کن
 طالعم مُقبل کن و چرخِ بزن
 که ز آسیبِ دَنب، جان شد سیاه
 از چَه و جورِ رَسَن بازش رَهان
 پَر برآرد بر پَرَد ز آب و گلی
 یوسفِ مظلوم در زندانِ تُست
 زود کَاللَّهِ يُجِبُّ الْمُحْسِنِينَ
 هفت گاوِ فربهش را می‌خورند
 سنبلات تازه‌اش را می‌چرند
 هین مباش ای شاه این را مُستجیز
 هین زدستانِ زنانم و ارهان
 شهوتِ مادر فکندم که اِهْبَطُوا
 از فن زالی به زندانِ رَجِم
 لاجرم کیدِ زنان باشد عظیم
 چونکه بودم روح و چون گشتم بدن؟
 یا برآن یعقوبِ بی‌دل رحم آر
 که فکندندم چو آدم از چنان
 کز بهشتِ وصل گندم خورده‌ام
 و آن سلامِ سَلَم و پیغام ترا
 در سپندم نیز چشمِ بد رسید
 چشمهای پُر خمار تُست و بس
 مات و متاصل کند نِعَمَ الدَّوَا

چون پسر چشم خرد را برگشاد
 جادهٔ شاهست آن زین سوروان
 نیک بنگر ما نَشسته می‌رویم
 بهرِ حالی می‌نگیری رأسِ مال
 پس مسافر این بود ای زه پُرس
 همچنانک از پردهٔ دل بسی کلال
 گرنه تصویرات از یک مَغرس‌اند
 جَوَق جَوَق اِسپاهِ تصویراتِ ما
 جَرّه‌ها پر می‌کنند و می‌روند
 فکرها را اخترانِ چرخ دان
 سعد دیدی، شکر کن، ایشار کن
 ما کسیم این را؟ بیا ای شاهِ من
 روح را تابان کن از انوارِ ماه
 از خیال و وَهْم و ظن بازش رَهان
 تا زلداریِ خوبِ تو دلی
 ای عزیز مصر و در پیمان دُرُست
 در خلاص او یکی خوابی بین
 هفت گاوِ لاغریِ پُر گزند
 هفت خوشهٔ خشکِ زشت ناپسند
 قحط از مصرش برآمد ای عزیز
 یوسفم در حبس تو ای شَه نشان
 از سوی عرشی که بودم مَرْبُط او
 پس قتادم زان کمال مُسْتَتِم
 روح را از عرشِ آرد در حَطِیم
 اوّل و آخر هُبوبِ من ز زن
 بشنو این زاریِ یوسف در عِشار
 ناله از اِخوانِ کنم یا از زنان؟
 زان مثالِ برگِ دَی پزمرده‌ام
 چون بدیدم لطف و اکرامِ تُرا
 من سپند از چشمِ بد کردم پدید
 دافعِ هر چشمِ بد از پیش و پس
 چشمِ بد را چشمِ نیکویت، شها

2775/2782

2780/2788

2785/2792

2790/2798

2795/2802

2800/2808

2805/2812

بل ز چشمت کیمیاها می‌رسد
چشم شه بر چشم باز دل زدست
تازیس همت که یابید از نظر
شیرچه؟ کان شاه باز معنوی
شد صفر باز جان در مَرَج دین
باز دل را که پی تو می‌پرید
یافت بینی بوی و گوش از تو سماع
هر حسی را چون دَهِی زه سوی غیب
مَالِكُ الْمُلْکِ به حس چیزی دهی

2810/۲۸۱۸

2815/۲۸۲۳

چشم بد را چشم نیکو می‌کند
چشم بازش سخت باهمت شدت
می‌نگیرد باز شه جز شیر نر
هم شکار تُست و هم صیدش تُوی
نعره‌های لَا أُحِبُّ الْاَیْلِیْنَ
از عطای بی‌خَدَت چشمی رسید
هر حسی را قسمتی آمد مُشاع
تَبود آن حس را فُتورِ مرگ و شیب
تا که برحها کند آن حس شَهِی

حکایت شب دزدان که سلطان محمود شب در میان ایشان افتاد که من یکی ام از شما و بر احوال ایشان مطلع شدن، الی آخره

شب چو شه محمود بر می‌گشت فرد
پس بگفتندش کی ای بُوالوفا؟
آن یکی گفت ای گروه مکر کیش
تا بگوید با حریفان در سَمَر
آن یکی گفت ای گروه فن فروش
که بدانم سگ چه می‌گوید به بانگ
آن دگر گفت ای گروه زُرپرست
هر کرا شب بینم اندر قیروان
گفت یک، خاصیت در بازو است
گفت یک، خاصیت در بینی است
سِرِّ النَّاسِ مَعَادِنِ داد دست
من ز خاک تن بدانم کاندرا آن
در یکی کان ز بی‌اندازه درج
همچو مجنون بو کنم من خاک را
بو کنم، دانم زهر پیراهنی
همچو احمد که بَرَد بوی از یَمَن
که کدامین خاک همسایه زرت
گفت یک، نک خاصیت در پَنجَه‌ام
همچو احمد که کمند انداخت جانش

2820/۲۸۲۸

2825/۲۸۳۳

2830/۲۸۳۸

با گروهی قوم دزدان باز خورد
گفت شه، من هم یکی ام از شما
تا بگوید هر یکی فرهنگ خویش
کو چه دارد در جِبَلت از هنر
هست خاصیت مرا اندر دو گوش
قوم گفتندش ز دیناری دودانگ
جمله خاصیت مرا چشم اندرست
روز بشناسم من او را بی‌گمان
که ز من نقبها بازور دست
کار من در خاکها بو بینی است
که رسول آن را پی چه گفته است
چند نقدست و چه دارد او زکان
وان دگر دخلش بود کمتر ز خرج
خاک لیلی را بیابم بی‌خطا
گر بود یوسف و گر آهرمنی
زان نصیبی یافت این بینی من
یا کدامین خاک صَفَر و ابترست
که کمندی افکنم طول عَلم
تا کمندش بُرد سوی آسمانش

2835/2842

گفت حَقِّش ای کمند اندازِ بیت
 پس بپرسیدند زان شه کای سَند
 گفت در ریشم بود خاصیتیم
 مجرمان را چون به جلاَدان دهند
 چون بجنبانم به رحمت ریش را
 قوم گفتندش که قُطِبِ ما تُوی
 بعد از آن جمله به هم بیرون شدند
 چون سگی بانگی بزد از سوی راست
 خاک بوکرد آن دگر از زبویه
 پس کمند انداخت استادِ کمند
 جای دیگر خاک را چون بوی کرد
 نقب زَن زد نقب، در مخزن رسید
 بس زر و زربفت و گوهرهای زَفَت
 شه مُعین دید منزلگاهشان
 خویش را دزدید از ایشان بازگشت
 پس روان گشتند سرهنگانِ مت
 دست بسته سوی دیوان آمدند
 چونکه استادند پیش تختِ شاه
 آنکه چشمش شب به هرکه انداختی
 شاه را بر تخت دید و گفت این
 آنکه چندین خاصیت در ریش اوست
 عارفِ شه بود چشمش لاجرم
 گفت وَ هُوَ مَعَكُمْ این شاه بود
 چشم من زه بُرد شب را شناخت
 اَمَّتِ خود را بخوادم من ازو
 چشم عارف دانِ امانِ هر دو کون
 زان مُحَمَّد شافع هر داغ بود
 در شب دنیا که محجوبست شید
 از اَلْم نَشْرَح دو چشمش سُرمه یافت
 مر یتیمی را که سُرمه حق کشد

2840/2848

2845/2852

2850/2858

2855/2862

2860/2868

آن زمن دان ما رَمَيْت اِذْ رَمَيْت
 مر ترا خاصیت اندر چه بُود؟
 که رهانم مجرمان را از نَقَم
 چون بجنبد ریش من، زیشان رَهَند
 طئی کنند آن قتل و آن تشویش را
 که خلاص روز محشمان شوی
 سوی قصر آن شه میمون شدند
 گفت می گوید که سلطان با شماست
 گفت این هست از وثاقِ بیوہی
 تا شدند آن سوی دیوارِ بلند
 گفت خاکِ مخزنِ شاهست فرد
 هر یکی از مخزن اسبابی کشید
 قوم بُردند و نهان کردند رَفَت
 جلیه و نام و پناه و راهشان
 روز در دیوان بگفت آن سرگذشت
 تا که دزدان را گرفتند و بُبُست
 وز نهبِ جانِ خود لرزان شدند
 یارِ شیشان بود آن شاه چوماه
 روز دیدی بی شکش پشناختی
 بود با ما دوش شب گرد و قرین
 این گرفت ما هم از تفتیشِ اوست
 برگشاد از معرفت لب با حَسَم
 فعلِ ما می دید و سرمان می شنود
 جمله شب باروی ماهش عشق باخت
 کونگرداند ز عارف هیچ زو
 که بدو یابید هر بهرامِ عَوْن
 که زجز شه چشم او ما زاغ بود
 ناظرِ حق بود و زو بودش امید
 دید آنچه جبرئیل آن برتافت
 گردد او دُرِّ یتیم با رَشَد

۱. این بیت در متن فراموش شده، با اشاره به محل آن در حاشیه افزوده اند.

آنچنان مطلوب را طالب شود
 لاجرم نامش خدا شاهد نهاد
 که زشب خیزش ندارد سرگریز
 گوش قاضی جانب شاهد کند
 شاهد ایشان را دو چشم روشنت
 کو به دیده بی غرض سزدیده است
 پرده باشد دیده دل را غرض
 تا غرض بگذاری و شاهد شوی
 بر نظر چون پرده پیچیده بود
 حُبُّكَ الْأَشْيَاءَ يُغْمِي وَيُصِمُّ
 پیشش اختر را مقادیری نماند
 سیر روح مؤمن و کفار را
 نیست پنهان تر ز روح آدمی
 روح را مین آثر زبی مهر کرد
 پس برو پنهان نماند هیچ چیز
 بشکند گفتش خمار هر صداع
 شاهد عدلت زین رو، چشم دوست
 که نظر در شاهد آید شاه را
 بود مایه جمله پرده سازیش
 در شب معراج شاهد باز ما
 بر قضا شاهد نه حاکم می شود؟
 شاد باش ای چشم تیز مرتضی
 کای رقیب ما تواندر گرم و سرد
 از اشارت هات دل مان بی خبر
 چشم بند ما شده دید سبب
 تا که در شب آفتابم دیده شد
 پس كَمَا أَلِ الْبِرِّ فِي الْإِنَّمَاءِ
 وَأَنْجِنَا مِنْ مَفْضِحَاتِ قَاهِرَةٍ
 جان قربت دیده را دوری مده
 خاصه بعدی که بود بعد الوصال
 آب زن بر سبزه بالیده اش
 تو مکن هم لأبالی در خلیش

نور او بر ذره ها غالب شود
 در نظر بودش مقامات العباد
 آلت شاهد زبان و چشم تیز
 گر هزاران مدعی سربرزند
 قاضیان را در حکومت این فنست
 گفت شاهد زان به جای دیده است
 مدعی دیدست اما با غرض
 حق همی خواهد که تو زاهد شوی
 کین غرضها پرده دیده بود
 پس نبیند جمله را با طیم و رم
 در دلش خورشید چون نوری نشاند
 پس بدید او بی حجاب اسرار را
 در زمین حق را و در چرخ سَمی
 باز کرد از رطب و یابس حق نورد
 پس چو دید آن روح را چشم عزیز
 شاهد مطلق بود در هر نزاع
 نام حق عدلت و شاهد آن اوست
 مَنظَرِ حَقِّ دَلِ بُودِ دَرِ دُو سَرَا
 عشق حق و سر شاهد بازیش
 پس از آن لَوْلَا كَ كَگفت اندر لقا
 این قضا بر نیک و بد حاکم بود
 شد اسیر آن قضا میر قضا
 عارف از معروف بس درخواست کرد
 ای مشیر ما تواندر خیر و شر
 ای یَرَانَا لِأَنْزَاهُ رُوْزِ وَ شَبِ
 چشم من از چشمها بگزیده شد
 لطف معروف تو بود آن، ای بهی
 یَا رَبِّ أَنْجِنِ نَوْرَنَا فِي الشَّاهِرَةِ
 یَا رَبِّ شَبِّ رَا رُوْزِ مَهْجُوْرِي مَدِيَه
 بعد تو مرگیت با درد و نکال
 آنکه دیدست مکن نادیده اش
 من نکردم لأبالی در روش

2865/2873

2870/2878

2875/2883

2880/2888

2885/2893

2890/2898

2895/2903

هین مران از روی خود او را بعید
دید روی جز تو شد غلّ گلو
باطل اند و می نمایند رَشَد
ذره ذره کاندین ارض و سَماست
معدّه نان را می کشد تا مُسْتَقَر
چشم جَذابِ بُنان زین کویها
ز آنکه حسی چشم آمد رنگ گش
زین کَشِشها ای خدایِ راز دان
غالبی بر جاذبان، ای مشتری
رُو به شه آورد چون تشنه به ابر
چون لسان و جان او بُود آن او
گفت ما گشتیم چون جان بند طین
وقت آن شد، ای شه مکتوم سیر
هر یکی خاصیت خود را نمود
آن هنرها گردن ما را بُبست
آن هنر فی جِبِدِ نَاحِبِلِ مَسَد
جز همان خاصیت آن خوش حواس
آن هنرها جمله غول راه بود
شاه را شرم از وی آمد روز بار
و آن سگ آگاه از شاه و داد
خاصیت در گوش هم نیکو بُود
سگ چو بیدارست شب، چون پاسبان
هین زبَدنامان نباید ننگ داشت
هر که او یکبار خود بدنام شد
ای بسا زر که سیئه تابش کنند

2900/2908

2905/2913

2910/2918

2915/2923

2920/2928

آنکه او یکبار آن روی تو دید
کُلُّ شئیء ما سیوی الله باطل
ز آنکه باطل باطلان را می کشد
جنس خود را هر یکی چون گهر باست
می کشد مرآب را تَفِ جگر
مغز جویان از گلستان بویها
مغز و بینی می کشد بوهای خوش
تو به جذبِ لطفِ خودمان ده امان
شاید از درماندگان را و آخری
آنکه بود اندر شب قدر آن بدر
آن او با او بُود گستاخ گو
آفتاب جان توی در یوم دین
کز گرم ریشی بجنابانی به خیر
آن هنرها جمله بدبختی فزود
زان مناصب سر نگوساریم و پست
روز مُردن نیست زان فنها مَدَد
که به شب بُد چشم او سلطان شناس
غیر چشمی کو زشه آگاه بود
که به شب بر روی شه بودش نظار
خود سگ کُفَش لقب باید نهاد
کو به بانگ سگ ز شیر آگه شود
بسی خبر نبود ز شبخیز شهان
هوش بر اسرارشان باید گماشت
خود نباید نام جُست و خام شد
تا شود آمن ز تاراج و گزند

قَصّه آنکه گاوِ بحری گوهرِ کاویان از قعر دریا بر آورد، شب بر ساحل دریا
نهد در دَرخَش و تاب آن می چرد، بازرگان از کمین برون آید چون گاو از
گوهر دورتر رفته باشد بازرگان به لَحْم و گِل تیره گوهر را بپوشاند و
بر درخت گریزد، الی آخر القَصّه والتقریب
گاوِ آبی گوهر از بحر آورد بِنهد اندر مَرَج و گِردش می چَرَد

در شعاع نورِ گوهر گاوِ آب
 زان فکنده گاوِ آبی عنبرست
 هر که باشد قوتِ او نورِ جلال
 هر که چون زنبورِ و خستش نفل
 می چرد در نورِ گوهر آن بقر
 تاجری بر دُر نهد لخم سیاه
 پس گریزد مردِ تاجر بر درخت
 بیست بار آن گاو تازد گردِ مَرَج
 چون ازو نومید گردد گاوِ نر
 لخم بیند فوقِ دُرِ شاهوار
 کانِ پلیس از متنِ طین کور و کمرست
 اِهْبَطُوا افکنند جان را در حَضِیض
 ای رفیقان زین مَقِیل و زان مَقال
 اِهْبَطُوا افکنند جان را در بَدَن
 تاجرش داند و لیکن گاوِ نی
 هر گلی کاندِر دِلِ او گوهریست
 و آن گلی کز ریشِ حق نوری نیافت
 این سخن پایان ندارد، موش ما

2925/2933

2930/2938

2935/2943

2940/2948

می چرد از سنبِل و موسن شتاب
 که غذاش نرگس و نیلوفرست
 چون نزیاید از لبش سِخَرِ حلال؟
 چون نباشد خانه او پُرِ عسل؟
 ناگهان گردد ز گوهر دورتر
 تا شود تاریک مَرَج و سبزه گاه
 گاو جویان مرد را با شاخ سخت
 تا کند آن خصم را در شاخ دَرَج
 آید آنجا که نهاده بُد گهر
 پس زطین بگریزد او ابلیس وار
 گاو کی داند که در گِلِ گوهرست؟
 از نمازش کرد محروم این مَحِیض
 اِتَّقُوا اِنَّ اَلْهَوٰی حَیْضُ الرَّجَالِ
 تا به گل پنهان بود دُرِ عَدَن
 اهلِ دل داند و هر گِلِ کاو، نی
 گوهرش غَمَّازِ طینِ دیگرست
 صحبتِ گلهای پُرِ دُرِ برتافت
 هست بر لبهای بخوبی بر گوش ما

رجوع کردن به قصه طلب کردن آن موش آن چغز را لب لب جو و کشیدن
 سر رشته تا چغز را در آب خیر شود از طلب او

آن سرشته عشقِ رشته می کشد
 می تند بر رشته دل و جان در شهود
 همچو تازی شد دل و جان در شهود
 خود غرابِ البین آمد ناگهان
 چون بر آمد بر هوا موش از غراب
 موش در متقارِ زاغ و چغز هم
 خلق می گفتند زاغ از مکر و کید
 چون شد اندر آب و چووش در رُبود
 چغز گفتا این سزای آن کسی
 ای فغان از یارِ ناجس ای فغان

2945/2953

2950/2958

بر امید وصلِ چغزِ با رَشَد
 که سر رشته به دست آورده ام
 تا سر رشته به من رویی نمود
 بر شکارِ موش و بُردش زان مکان
 مُنْجِب شد چغز نیز از قعر آب
 در هوا آویخته پا در رَتَم
 چغزِ آبی را چگونه کرد صَیْد؟
 چغزِ آبی کی شکارِ زاغ بود؟
 کو چو بی آبان شود جفتِ خسی
 همشین نیک جوید ای مِهان

همچو بینیِ بدی بر رویِ خوب
 از رَه معنیست، نی از آب و طین
 سِرّ جنسیت به صورت در مجو
 نیست جامد را زجنسیتِ خیر
 می‌کشاند سو به سویش هر دمی
 مستحیل و جنس من خواهد شدن
 مورِ دیگر گندمی بگرفت و دَو
 مور سوییِ مور می‌آید، بلی
 مور را بین که به جنسش راجعت
 چشم را بر خصم نه، نی بر گرو
 مورز پنهان، دانه پیدا پیش راه
 دانه هرگز کی رود بی دانه بر؟
 هست صورتها حبوب و مورز قلب
 بدقفاها مختلف، یک جنس فرخ
 بی قفص کُش کی قفص باشد روان؟
 عاقبت بین باشد و حَبِر و قَریر
 نی زچشمی کز سینه گفت و سپید
 عقل گوید بر مَحَكِّ ماش زن
 مَخْلَصِ مُرغست عقلِ دام بین
 وحی غایب بین بدین سو زان شتافت
 سوی صورتها نشاید زود تاخت
 عیسی آمد در بشر جنسِ مَلَك
 مرغ گردونی چو چغزش زاغ وار

عقل را افغان ز نفسِ پُر عُیوب
 عقل می‌گفتش که جنسیت یقین
 هین مشو صورت پرست و این مگو
 صورت آمد چون جماد و چون حَجَر
 جان چو مور و تن چو دانه گندمی
 مور داند کان حُبوب مُرْتَهَن
 آن یکی موری گرفت از راه، جو
 جو سوی گندم نمی‌تازد، ولی
 رفتن جو سوی گندم تابعست
 تو مگو گندم چرا شد سویِ جو؟
 مورِ آسود بر سِرِ لَبِدِ سیاه
 عقل گوید چشم را نیکو نگر
 زین سبب آمد سویِ اصحابِ کَلْب
 زان شود عیسی سوی پاکانِ چرخ
 این قفص پیدا و آن فرخش نهان
 ای خُنک چشمی که عقلش امیر
 فرقی زشت و نغز از عقل آورید
 چشم غره شد به خضرایِ دَمَن
 آفتِ مرغست چشمِ کام‌بین
 دام دیگر بُد که عقلش درنیافت
 جنس و ناجنس از خرد دانی شناخت
 نیست جنسیت به صورت لپ و لک
 برکشیدش فوقِ این نیلی حصار

2955/۲۹۶۳

2960/۲۹۶۸

2965/۲۹۷۳

2970/۲۹۷۸

قصهٔ عبدالغوث و ربودنِ پریان او را و سالها میانِ پریان ساکن شدنِ او و
 بعد از سالها آمدن او به شهر و فرزندانِ خویش و باز ناشکیفتن او از آن
 پریان به حکم جنسیت و همدلی او با ایشان

چون پری، نه سال در پنهان پری
 و آن یتیمانش زمرگش در سَمَر
 یا فتاد اندر چهی یا مَکَمَنی
 خود نگفتندی که بابایی بُدست

بود عبدالغوث هم جنسِ پری
 شد زنش را نسل از شویِ دگر
 که مروراگرگ زد یا رَه زنی
 جمله فرزندانِش در اَشغالِ مست

2975/۲۹۸۳

گشت پیداء، باز شد مُتَواریه
 بود و زان پس کس ندیدش رنگِ بیش
 که زباید روح را زخمِ سِنان
 هم زجنیتِ شود یزدانِ پُرس
 شاخِ جَنّت دان به دنیا آمده؟
 قهرها را جمله جنی قهردان
 زآنکه جنی هم بُوند اندر خِرَد
 هشت سال او با زُحل بُد در قُدوم
 هم حدیث و مَحرمِ آثارِ او
 در زمین می‌گفت او درسِ نُجوم
 اختران در درسِ او حاضر شده
 می‌شنیدند از خصوص و از عموم
 اختران را پیشِ او کرده مُبین
 باز گفته پیشِ او شرحِ رَصَد
 که بدان یابند ره در همدگر
 چون نهد در تو، توگردی جنسِ آن
 بی‌خبر را کی کشاند با خبر؟
 او مَخْتِ گُردد و گان می‌دهد
 طالبِ زن گُردد آن زن سَعْتَری
 همچو قَرُخی بر هوا جویی سبیل
 از زمین بیگانه، عاشقِ بر سما
 صد پَرَت گُردت بر آخرِ پری
 از خبیثی شد زبونِ موشخوار
 از پنیر و فُستق و دوشابِ مست
 ننگِ موشان باشد و عارِ وُحوش
 چون بگشت و دادشان خوی بَشَر
 در چَهِ بایلِ بُبسته سرنگون
 لوحِ ایشان ساحر و مسحور شد
 موسی بر عرش و فرعونی مُهان
 خو پذیرئی روغنِ گل را بین
 تا نهد بر گُور او دل روی و کف
 چون مشرّف آمد و اقبالِ ناک

بعدِ نُه سال آمد او، هم عاریه
 بیک مهی مهمانِ فرزندان خویش
 بُرد هم جنسیِ پریانش چنان
 چون بهشتی جنی جَنّت آمدست
 نه نبی فرمود جُود و مَخْمَدَه
 مِهرها را جمله جنی مِهرخوان
 لأبالی لأبالی آورد
 بود جنیت در ادیس از نجوم
 در مشارق در مغارب یارِ او
 بعدِ غیبت چونکه آورد او قُدوم
 پیشِ او استارگان خوش صف زده
 آنچنانکه خَلَقُ آوازِ نُجوم
 جذبِ جنیت کشیده تا زمین
 هریکی نام خود و احوالِ خُود
 چیست جنیت؟ یکی نوعِ نظر
 آن نظر که کرد حق درویِ نِهان
 هر طرف چه می‌کُشد تن را؟ نظر
 چونکه اندر مرد خویِ زن نهد
 چون نهد در زن خداخویِ نری
 چون نهد در تو صفاتِ جبرئیل
 منتظر بنهاده دیده در هوا
 چون نهد در تو صفت‌هایِ خری
 از پی صورت نیامد موشِ خوار
 طعمه جوی و خاین و ظلمتِ پُرس
 بازِ اشهب را چو باشد خویِ موش
 خویِ آن هاروت و ماروت ای پسر
 در فتادند از لَنَحْنُ الضَّافُونَ
 لوحِ محفوظ از نظرشان دور شد
 پَرِ همان و سَرِ همان، هیکلِ همان
 در پی خوباش و با خوش‌خو نشین
 خاکِ گُور از مَرَد هم یابد شرف
 خاک از همسایگیِ جسمِ پاک

2980/2988

2985/2993

2990/2998

2995/3003

3000/3008

3005/3013

پس تو هم الْجَارُ ثُمَّ الدَّارُ گو
خاکِ او هم سیرتِ جان می شود
ای بسا در گور خفته خاکِ وار
سایه بُرده او و خاکش سایه مند

گر دلی داری، برو دلدار جو
سرمه چشم عزیزان می شود
بِه زصد آحیا به نفع و انتشار
صد هزاران زنده در سایه ویند

داستان آن مرد که وظیفه‌ی داشت از محتسب تبریز و وامها کرده بود بر
امید آن وظیفه و او را خبر نه از وفات او، حاصل از هیچ زنده‌ی وام او
گزارده نشد الا از محتسب متوفی گزارده شد، چنانکه گفته‌اند:

لَيْسَ مَنْ مَاتَ فَاسْتُرَّاحَ بِمَيِّتٍ
إِنَّمَا الْمَيِّتُ مَيِّتُ الْأَحْيَاءِ

آن یکی درویش ز اطرافِ دیار
نه هزارش وام بُد از زر مگر
محتسب بُد او، به دل بحر آمده
حاتمِ ار بودی، گدای او شدی
گر بدادی تشنه را بحری زلال
ور بکردی ذره‌یسی را مشرقی
برامید او بیامد آن غریب
با دَرَش بود آن غریب آموخته
هم به پستِ آن کریم او وام کرد
لأبالی گشته زو و وامِ جُو
وام داران رو تُرُش، او شاد کام
گرم شد پُشتش ز خورشیدِ عرب
چونکه دارد عهد و پیوندِ سحاب
ساحرانِ واقف از دستِ خدا
روبهی که هست زان شیرانش پست

جانبِ تبریز آمد و ام‌دار
بود در تبریز بدرالدین، عُمَر
هر سر مویش یکی حاتم کده
سر نهادی، خاکِ پایِ او شدی
در کَرَم شرمنده بودی زان نوال
بودی آن در هم‌تس نالایی
کو غریبان را بُدی خویش و نسیب
وام بی حد از عطایش توخته
که به بخششش واثق بود مرد
برامید قُلُومِ اکرامِ خو
همچو گل خندان از آن رَوْضِ الکِرام
چه غم‌تس از سِبَالِ بولهب؟
کی دریغ آید ز سَقَائِنش آب؟
کی نهند این دست و پا را دست و پا؟
بشکند کَلَّةُ پلنگان را به مُشت

3015/۳۰۲۳

3020/۳۰۲۸

3025/۳۰۳۳

آمدن جعفر - رضی الله عنه - به گرفتن قلعه‌ی به تنهایی و مشورت کردن
مَلِکِ آن قلعه در دفع او و گفتن آن وزیرِ مَلِکِ را که زنهار تسلیم کن و از
جهل تهور مکن که این مرد مؤیدست و از حق جمعیتِ عظیم دارد در
جان خویش الی آخره

چونکه جعفر رفت سوی قلعه‌ی قلعه پیش کام خشکش جرعه‌ی

<p>تا در قلعه بستند از حذر اهل گشتی را چه زهره با نهنگ؟ که چه چاره ست اندرین وقت ای شیر؟ پیش او آبی به شمیر و کفن گفت منگر خوار در فردی مرد همچو سیمابست لرزان پیش او گویا شرقی و غربی با ویت خوبستن را پیش او انداختند سرنگوسار اندر اقدام سمند که همی زد یک تنه بر آمتی کثرت اعداد از چشم قتاد پیش او بنیاد ایشان مُند کیست گره را نه ترس باشد نه حذر نیت جمعیت درون جانان جمع معنی خواه هین از کردگار جسم را برباد قایم دان چواسم جمع گشتی چند موش از حتمتی خویش را برگره بی مهله بی وان دگر گوشش دریدی هم به ناب از جماعت گم شدی بیرون شوش بجهد از جانش به بانگ گربه هوش گر بود اعداد موشان صد هزار انبهی هُش چه بندد خواب را؟ شیر راتا برگله گوران جهد چون عدم باشند پیش صول شیر یوسفی را تا بود چون ماء مُزن که شود شاهی غلام دختری که ببیند نیم شب هر نیک و بد در رخ و رخسار و در ذات الصدور پیش رو او تو بره آویخته</p>	<p>یک سواره تاخت تا قلعه به گر زهره نه کس را که پیش آید به جنگ روی آورد آن ملک سوی وزیر گفت آنکه ترک گویی کبر و فن گفت آخر نه یکی مردیست فرد؟ چشم بگشا قلعه را بنگر نکو شته در زین آنچنان محکم پیت چند کس همچون فدایی تاختند هر یکی را او به گریزی می فکند داده بودش صنغ حق جمعیتی چشم من چون دید روی آن قباد اختران بیار و خورشید اریکیست گر هزاران موش پیش آرند سر کی به پیش آیند موشان، ای فلان؟ هست جمعیت به صورتها فشار نیت جمعیت زبیری جسم در دل موش اربدی جمعیتی برزدندی چون فدایی حمله بی آن یکی چشمش بکندی از ضراب و آن دگر سوراخ گردی پهلوش لیک جمعیت ندارد جان موش خشک گردد موش زان گره عیار از رمه آنبه چه غم قصاب را؟ مَالِكُ الْمَلِكِ جمعیت دهد صد هزاران گور ده شاخ و دلیر مَالِكُ الْمَلِكِ بدهد مُلکِ حُسن در رخی پنهان شعاع اختری ببندد اندر روی دیگر نور خود یوسف و موسی زحق بُردند نور روی موسی ببارقی انگیخته</p>	<p>3030/۳۰۳۸</p> <p>3035/۳۰۴۲</p> <p>3040/۳۰۴۸</p> <p>3045/۳۰۵۳</p> <p>3050/۳۰۵۸</p> <p>3055/۳۰۶۳</p>
--	--	---

۱. آنه را در مقابله افزوده اند.

<p>که زُمرّد از دو دیده مارگر گردد آن نورِ قوی را سآتره کان لباسِ عارفی آمد امین نورِ جان در تار و پودش تافتست نورِ ما را بر نتابد غیرِ آن همچو کوهِ طور نورش برِ دَرْد یافت اندر نورِ بی چون احتمال قدرتش جا سازد از قاروره‌یی که همی دَرْد ز نورِ آن قاف و طور تافته بر عرش و افلاک این سِراج چون ستاره زین ضحی فانی شده از مَلِیکِ لایزال و لَمِ یَزَل در عقول و در نفوسِ با غلا بی زچون و بی چگونه، بی زکیف یابد از من پادشاهیها و بخت برنتابد نه زمین و نه زَمَن پس عریض آینه‌یی بر ساختیم بشنو آینه، ولی شرحش مپرس که نفوذِ آن قَمَر را می شناخت پاره گشتی، گر بدی کوهِ دوئو توبره با نورِ حق چه فن زدی؟ بود وقت شوز خرقه عارفی کوست با آتش زپیش آموخته خود صَفورا هردو دیده باد داد نورِ روی او و آن چشمش پَرید برگشاد و کرد خَرَجِ آن قَمَر چون برو زد نورِ طاعت، جان دهد که زدست رفت، حسرت می خوری؟ دیده بودی، تا همی کردم نثار لیک مَه چون گنج در ویران نشست یباد آرد از رِواق و خانه‌ام؟ می فُتادی در شِباکِ هر قُصور</p>	<p>نورِ رویش آن چنان بردی بَصَر او زحق در خواسته تا توبره توبره، گفت از گلیمت ساز، هین کان یکا از نورِ صبری یافتست جز چنین خرقه نخواهد شد صِوان کوهِ قاف ار پیش آید پَهَرَتَد از کمال قدرتِ اَبَدانِ رِجال آنچه طورش برنتابد ذره‌یی گشت مشکات و زُجاجی جای نور جسمشان مِشکات دان دِلشان زُجاج نورشان حیرانِ این نور آمده زین حکایت کرد آن خَتَم رُسل که نگنجیدم در افلاک و خلا در دل مؤمن بگنجیدم چو ضیف تا به دَلالِیِ آن دل فوق و تحت بی چنین آینه از خوبیِ من بر دو کون اسپِ ترحمِ تاختم هردمی زین آینه پنجاه عُرس حاصل این کز لبش خوبیش پرده ساخت گر بُدی پرده زغیر لُبسِ او ز آهنین دیوارها نافذ شدی گشته بود آن توبره صاحبِ تَفی زان شود آتش رهینِ سوخته وز هوا و عشقِ آن نورِ رَشاد اولا بر بَت یک چشم و بدید بعد از آن صبرش نماند و آن دگر همچنان مَرِدِ مُجاهد نان دهد پس زنی گفتش ز چشمِ عبهری گفت حسرت می خورم که صد هزار روزنِ چشمِ زَمَه ویران شدست کی گذارد گنج، کین ویرانه‌ام نورِ رویِ یوسفی وقتِ عبور</p>	<p>3060/۳۰۶۸ 3065/۳۷۰۳ 3070/۳۰۷۸ 3075/۳۰۸۳ 3080/۳۰۸۸ 3085/۳۰۹۳ 3090/۳۰۹۸</p>
---	---	--

یوسفت این سو به سیران و گذر
 فهم کردند ی پس اصحاب یقاع
 دارد از سیران آن یوسف شرف
 وز شکافش فرجه یی آغاز کن
 کز جمال دوست سینه روشنست
 این به دست توست، بشنو ای پدر
 دور کن ادراک غیر اندیش را
 دشمنان را زین صناعت دوست کن
 که رهاند روح را از بی کسی
 زنده کرده مرده غم را دمش
 صد هزاران مُلک گوناگون دهد
 مُلکت تعبیر بی درس و سبق
 مُلکت علمش سوی کیوان کشید
 مُلک علم از مُلک حُسن آستوده تر

پس بگفتندی درون خانه در
 ز آنکه بر دیوار دیدندی شعاع
 خانه یی راکش دریچه ست آن طرف
 هین دریچه سوی یوسف باز کن
 عشق ورزی آن دریچه کردنت
 پس هماره روی معشوقه نگر
 راه کن در اندرونها خویش را
 کیمیا داری، دوائی پوست کن
 چون شدی زیبا، بدان زیبارسی
 پرورش مریاغ جانها را نمش
 نه همه مُلک جهان دون دهد
 بر سر مُلک جمالش داد حق
 مُلکت حُسنش سوی زندان کشید
 شه غلام او شد از علم و هنر

3095/۳۱۰۳

3100/۳۱۰۸

3105/۳۱۱۳

رجوع کردن به حکایت آن شخص و ام کرده و آمدن او به امید عنایت آن

محتسب، سوی تبریز

در ره آمد سوی آن دارالسلام
 خفته او میدش فراز گل، بیتان
 بر امیدش روشنی بر روشنی
 از نسیم یوسف و مصر وصال
 جاء اِسغادی وَ طَارَتْ فِائْتِي
 اِنَّ تَبْرِيزاً مِّنْ اَخَاتِ الصُّدُورِ
 اِنَّ تَبْرِيزاً لَّنَا نِعْمَ الْمُفَاضِ
 شهر تبریزست و کوی گلستان
 شعشعه عرشیت این تبریز را
 از فراز عرش بر تبریزبان
 خلق گفتندش که بگذشت آن حبیب
 مرد وزن از واقعه او روی زرد
 چون رسید از هاتفاش بوی عرش

آن غریب ممتحن از بیم وام
 شد سوی تبریز و کوی گلستان
 زد ز دارالملک تبریز سنی
 جانش خندان شد از آن روضه رجال
 گفت یا خادی اِنْخِ لِي نَائِتِي
 اَبْرُكِي يَا نَائِتِي طَابَ الْاُمُورِ
 اِسْرَحِي يَا نَائِتِي حَوْلَ الرِّيَاضِ
 ساربانا بار بگشا زاشتران
 فر فردوسیت این پالیز را
 هر زمانی نور روخ انگیز جان
 چون وثاق محتسب جُست آن غریب
 او پریر از دار دنیا نقل کرد
 رفت آن طاووس عرش سوی عرش

3110/۳۱۱۸

3115/۳۱۲۳

در نَسُورِ دید آفتابش زود زود
گشته بود آن خواجه زین غمخانه سیر
گویا او نیز در پی جان بداد
همرهان برحالتش گریان شدند
نسیم مرده بازگشت از غیب جان

سایه اش گرچه پناه خلق بود
راند او کشتی ازین ساحل پریر
نعره‌یی زد مَرَد و بیهوش افتاد
پس گلاب و آب بررویش زدند
تا به شب بی خویش بود و بعد از آن

با خبر شدن آن غریب از وفات آن محتسب و استغفار او از اعتماد بر
مخلوق و تعویل بر عطای مخلوق و یاد نعمتهای حق کردنش و انابت
به حق از مجرم خود «ثُمَّ الَّذِينَ كَفَرُوا بِرَبِّهِمْ يَعْلَمُونَ»

مُجرم، بودم به خلق او میدوار
هیچ آن کُفُو عطای تو نبود
او قبا بخشید و تو بالا و قد
او سُتورم داد و تو عقل سوار
خواجه نُقلم داد و تو طعمه پذیر
وعده اش زر، وعده تو طیبات
در وثاقت او و صد چون او سَمین
نان از آن نُست، نان از نُش رسید
کز سخاوت می فزودی شادیش
قبله ساز اصل را انداختم
عقل می کارید اندر آب و طین؟
وین بساط خاک را می گسترید
وز طبایع قُفل با مِفتاحها
مُضَمِر این سقف کرد و این فِراش
وصف آدم مَظهِر آیات اوست
همچو عکس ماه اندر آب جُوست
بهر اوصاف ازل دارد نُبوت
عنکبوتش درس گوید از سُروح
بسی منجم در کف عام افتاد
غیب را چشمی بیاید غیب بین
عکس خود را دید هر یک چه درون

چون به هوش آمد، بگفت ای کردگار
گرچه خواجه بس سخاوت کرده بود
او کُله بخشید و تو سر، پُر خُرد
او زَرَم داد و تو دست زَرشمار
خواجه شمع داد و تو چشم قَریر
او وظیفه داد و تو عُمر و حیات
او وثاقت داد و تو چرخ و زمین
زر از آن نُست، زر او نافرید
آن سخا و رحم هم تو دادیش
من مرورا قبله خود ساختم
ما کجا بودیم کان دین دین
چون همی کرد از عدم گردون پدید
زاختران می ساخت او مِصباحها
ای بسا بنیادها پنهان و فاش
آدم اُصطِراب اوصافِ عُلُوت
هرچه در وی می نماید، عکس اوست
بر صُطْرلابش نقوشِ عنکبوت
تا ز چرخ غیب و ز خورشید روح
عنکبوت و این صُطْرلاب رِشاد
انبیا را داد حق تنجیم این
در چه دنیا فتادند این قُرون

<p>همچو شیر گول اندر چَه دوید)^۱ ورنه آن شیری که در چَه شد فرود در تکِ چاهست آن شیرِ ژبان چون ازو غالب تری سر بر گنش از خیال خویشتن پُر جوش شد این به جز تقلیبِ آن قلاب نیست ای زبونِ شش، غلط در هر ششی کز صفاتِ قهرِ آنجا مُشتقت باید آن خو را زطبع خویش نُست که تُرا او صفحه آینه بود اندر آینه، بر آینه مزن خاکِ تو برعکسِ اختر می زنی تا کنند او سَعِدِ ما را زیزدست چونکه پنداری ز شُبّه اخترش تو گمان بردی که آن اختر نماند هم بدان سو بایدش کردن دوا نَحسِ این سو عکسِ نَحسِ سُوست عکسِ آن دادست اندر پنج و شش تو بمیری و آن بماند مُردَریگ اصلِ بینی پیشه گن، ای کژنگر با عطا، بخشیدشان عُمَر دراز مُحِبِّ الْمُؤْتَسِت، فَاجْتَاذُوا إِلَيْهِ آنچنانکه آن تو باشی و تو آن بدهدت بی این دوقوتِ مستطاب فربهی پنهانت بخشد آن سَری هر مَلک را قوتِ جان او می دهد حق به عشقِ خویش زَنَدَت می کند تو ازو آن رزق خواه و نان مخواه اندر آن تابان صفاتِ ذوالجلال چون ستاره چرخ در آب روان</p>	<p>(عکس در چه دید و از بیرون ندید از برون دان آنچه در چاهت نمود بُرد خرگوشیش از ره کای فلان در زو اندر چاه، کین از وی پُکش آن مُقَلَدِ سُخره خرگوش شد او نگفت این نقش دادِ آب نیست توهم از دشمن چو کینی می گشی آن عداوت اندرو عکسِ حَقَّت و آن گَنه دروی زجنسِ جرم نُست خُلُقِ زشتت اندرو رویت نمود چونکه قبح خویش دیدی ای حَسَن می زند بر آب ستاره سنی کین ستاره نَحس در آب آمدست خاکِ استیلا بریزی بر سرش عکس پنهان گشت و اندر غیب راند آن ستاره نَحس هست اندر سَما بلکه باید دل سوی بی سوی بست دادِ حق شناس و بَخِشش گر بود دادِ حَسَن افزون زریگ عکسِ آخر چُند باید درنظر؟ حق چو بخشش کرد بر اهلِ نیاز خَالِدِینِ شَد نَعْمَت و مُنْعَم عَلَیْهِ دادِ حق با تو درآمیزد چو جان گر نمآند اشتهای نان و آب فربهی گر رفت، حق در لاغری چون پَری را قوت از بومی دهد جان چه باشد که تو سازی زوسند؟ زو حیاتِ عشق خواه و جان مخواه خلق را چون آب دان، صاف وزلال عَلْمشان و عَدْلشان و لطفشان</p>	<p>3195/۳۱۵۳</p> <p>3150/۳۱۵۸</p> <p>3155/۳۱۶۳</p> <p>3160/۳۱۶۸</p> <p>3165/۳۱۷۳</p> <p>3170/۳۱۷۸</p>
---	--	---

۱. این بیت با اشاره به محل آن در حاشیه راست افزوده شده است. این بیت در شماره گذاری منظور نشده است.

فاضلان مِرآةِ آگَاهِيِ حَقِّ
 مَاهِ آن ماهست، آبِ آن آبِ نِست
 لیکِ مُسْتَبَدَلِ شَدِ آن قَرْنِ و اَمَمِ
 وین معانی برقرار و بر دَوامِ
 عکسِ ماه و عکسِ اختر برقرار
 بلکه بر اَقْطَارِ عَرْضِ آسْمَانِ
 دان که بر چرخِ معانی مُستویست
 عشقِ ایشان عکسِ مطلوبیِ او
 دایما در آب کی ماند خیال؟
 چون بمالی چشم خود، خود جمله اوست
 حَلِّ دوشابست و دوشابست حَلِّ
 شرم دار ای احوّل، از شاهِ غیور
 جنسِ این موشانِ تاریکی مگیر
 مغز بین او را، مبینش استخوان
 منگر و نسبت مکن او را به طین
 آنکه او مسجود شد، ساجد مدان
 در مثالِ عکسِ حق بنمود نیست
 روغنِ گُل، روغنِ کُنجد نماند
 نیستند از خلق، برگردان وَرَقِ
 خاکِ مسجودِ ملایکِ چون شود؟
 دامش را دیدِ آن پُرسیب کرد
 چونکه شد از دیدنش پُر صدجوال
 كَذَّبُوا بِالْحَقِّ لَمَّا جَاءَهُمْ
 دیدنِ او دیدنِ خالقِ شدست
 روزِ دیدنِ دیدنِ این روزت
 نی و دبعه آفتاب و فرقت
 لیک از راه و سوی معهودنی
 هست، روزنها نشد زوآگهی
 اندرین روزن بود نورش به جوش
 در میانِ روزن و خورز مألقت
 میوه می روید زعین این طبق
 عیب نبود گر نهی نامش درخت

پادشاهان مَظْهَرِ شَاهِيِ حَقِّ
 قَرْنِها بگذشت و این قَرْنِ نویست
 عدلِ آن عدلست و فضلِ آن فضلِ هم
 قَرْنِها بر قَرْنِها رفت ای همام
 آبِ مُبَدَلِ شَدِ درین جو چندبار
 پس بناش نیست بر آبِ روان
 این صفتها چون نجومِ معنویست
 خوبِ رویان آینهِ خوبیِ او
 هم به اصلِ خود رود این خَدِّ و خال
 جمله تصویراتِ عکسِ آبِ جُوست
 باز عقلش گفت بگذار این حَوَلِ
 خواجه را چون غیر گفتی از قصور
 خواجه را که در گذشتت از اثر
 خواجه جان بین، مبین جسمِ گران
 خواجه را از چشمِ ابلیسِ لعین
 همره خورشید را شبِ پَرِ مَخْوَانِ
 عکسها را مانند این و عکس نیست
 آفتابی دید او، جامد نماند
 چون مبدل گشته اند ابدالِ حق
 قبله وحدانیت دو چون بود
 چون درین جُودید عکسِ سببِ مرد
 آنچه در جو دید، کی باشد خیال؟
 تن مبین و آن مکن کان بکُم و صُم
 مَارَمِيَّتِ اِذْ رَمِيْتُ اَحْمَدَ بَدَسْتِ
 خدمتِ او خدمتِ حق کردنت
 خاصه این روزن دُرُخشان از خودست
 هم از آن خورشید زد بر روزنی
 در میانِ شمس و این روزن رهی
 تا اگر ابری برآید چرخِ پوش
 غیرِ راهِ این هوا و شش جهت
 مدحت و تسبیح او تسبیحِ حق
 سببِ رویدزین سبد خوش لخت لخت

3175/۳۱۸۳

3180/۳۱۸۸

3185/۳۱۹۳

3190/۳۱۹۸

3195/۳۲۰۳

3200/۳۲۰۸

3205/۳۲۱۳

این سبد را تو درختِ سیبِ خوان
 آنچه روید از درختِ بازور
 پس سبد را تو درختِ بخت بین
 نان چو اطلاق آورد، ای مهربان
 خاکِ زه چون چشم روشن کرد و جان
 چون زروی این زمین تابد شروق
 شد فنا، هتس مخوان، ای چشم شوخ
 پیش این خورشید کی تابد هلال
 طالبست و غالبست آن کردگار
 دو مگو و دو مدان و دو مخوان
 خواجه هم در نور خواجه آفرین
 چون جدا بینی زحق این خواجه را
 چشم ودل را هین گذاره کن زطین
 چون دو دیدی، ماندی از هر دو طرف

3210/۳۲۱۸

3215/۳۲۲۳

که میان هر دو راه آمد نهان
 زین سبد روید همان نوع از نَمَر
 زیر سایه این سبد خوش می نشین
 نان چرامی گویش، محموده خوان
 خاکِ او را سُر مه بین و سُر مه دان
 من چرا بالا کنم زو در عیوق؟
 در چنین جو خشک کی ماند کُلوخ؟
 با چنان رُستم چه باشد زورِ زال؟
 تا زهتیها برآرد او دَمار
 بنده را در خواجه خود محودان
 فاییت و مُرده و مات و دَفین
 گم کنی هم متن و هم دیباجه را
 این یکی قبله ست، دو قبله مبین
 آشی در خَف فتاد و رفت خَف

مَثَلِ دُوبین، همچو آن غریبِ شهرکاش، عُمَر نام، که از یک دکانش به سبب
 این به آن دکان دیگر حواله کرد، و او فهم نکرد که همه دکان یکی است، در
 این معنی که به عُمَر نان نفروشدند، هم اینجا تدارک کنم من غلط کردم،
 نامم عُمَر نیست، چون بدین دکان توبه و تدارک کنم، نان یابم از همه
 دکانهای این شهر و اگر بی تدارک همچنین عُمَر نام باشم از این درگذرم
 محروم و اَحولم و این دکانها را از هم جدا دانسته ام

گر عُمَر نامی تو اندر شهرکاش
 چون به یک دکان بگفتی عُمَر
 او بگوید زو بدان دیگر دکان
 گر نبودی احوال او اندر نظر
 پس زدی اِشراقِ آن ناأخولی
 این ازینجا گوید آن خَباز را
 چون شنید او هم عُمَر، نان درکشید
 کین عُمَر را نانِ دِه، ای انباز من

3220/۳۲۲۸

3225/۳۲۳۳

کس بنفروشد به صد دانگت لواش
 این عُمَر را نان فروشید از کرم
 زان یکی نان به کزین پنجاه نان
 او بگفتی نیست دگانی دگر
 بر دل کاشی، شدی عُمَر، علی
 این عُمَر را نان فروش، ای نابا
 پس فرستادت به دگان بعید
 راز، یعنی فهم کن ز آواز من

هین عُمر آمد که تا برنان زند
 در همه کاشان، زنان محروم شو
 نان ازینجا، بی حواله و بی زحیر
 احول ده بسینی ای مادر فروش
 چون عُمر می‌گردد، چون نبوی علی
 گوشه گوشه نقل نو، ای تَمَّ خَیر
 دوست پُسرین عرصه هردو سرا
 اندرین کاشان پُر خوف ورجا
 همچو هر جو تو خیالش ظن مبر
 حق حقیقت گردد و میوه فروش
 عکس می‌بیند، سبد پُر می‌شود
 پس مشو عریان چو بلقیس از حباب
 هین به یک چوب این خران را تو مران
 بر یکی خربار سنگ و مرمرست
 اندرین جو ماه بین، عکس مخوان
 هرچه اندر وی نماید، حق بود
 من نه عکس، هم حدیث و همرم
 خواه بالا، خواه دروئی داردست
 ماه دان این پسر تو مَن روی را
 بس گریست از درد خواه شد کتیب

او هَمَت زان سو حواله می‌کند
 چون به یک دگان عُمر بودی، برو
 و بر به یک دگان علی گفتی، بگری
 احول دویین چو بی برشد زنوش
 اندرین کاشان خاک از اخولی
 هست احول را درین ویرانه دَیر
 و در دو چشم حق شناس آمد تُرا
 و رهیدی از حواله جابه‌جا
 اندرین جو غنچه دیدی یا شَجَر
 که تُرا از عین این عکس نقوش
 چشم ازین آب از حَوْل خُر می‌شود
 پس به معنی باغ باشد این، نه آب
 بار گونا گونست بر پشت خران
 بر یکی خربار لعل و گوهرست
 بر همه جوها تو این حکمت مران
 آب خضرست این، نه آب دام ودد
 زین تک جو ماه گوید من مَهَم
 اندرین جو آنچه بربالاست هست
 از دگر جوها مگیر این جوی را
 این سخن پایان ندارد، آن غریب

3230/۳۲۳۸

3235/۳۲۴۲

3240/۳۲۴۸

3245/۳۲۵۲

توزیع کردن پای مرد در جمله شهر تبریز و جمع شدن اندک چیز و رفتن
 آن غریب به تربت محتسب به زیارت و این قصه را بر سرگور او گفتن
 به طریق نوحه، الی آخره

پائی مرد از درد او رنجور شد
 از طمع می‌گفت هر جا سرگذشت
 غیر صد دینار، آن کدیه پرست
 شد به گور آن کریم بس شگفت
 که کند مهمانی فرخنده‌بی
 جاه خود ایشار جاه او کند

واقعه آن وام او مشهور شد
 از پی توزیع گِرد شهر گشت
 هیچ نآورد از ره کدیه به دست
 پائی مرد آمد بدو، دستش گرفت
 گفت چون توفیق یابد بنده‌بی
 مال خود ایشار راه او کند

3250/۳۲۵۹

شکرِ او شکرِ خدا باشد یقین
 تُرکِ شکرش تُرکِ شکرِ حق بود 3255/۳۲۶۴
 شکر می‌کن مر خدا را در نِعَم
 رحمتِ مادر اگرچه از خداست
 زین سبب فرمود حق صَلُّوا عَلَیْهِ
 در قیامت بنده را گوید خدا
 گوید ای ربُّ شُکْرِ تو کردم به‌جان 3260/۳۲۶۹
 گویدش حق نه، نکردی شُکْرِ من
 بر کریمی کرده‌ای ظلم و ستم
 چون به‌گورِ آن ولی نعمت رسید
 گفت ای پشت و پناه هر نبیل
 ای غم آرزاقِ ما بر خاطر 3265/۳۲۷۳
 ای فقیران را عشیره و والدین
 ای چو بحر از بهر نزدیکان گهر
 پشتِ ما گرم از تو بود، ای آفتاب
 ای در ابرویت ندیده کس گِیره
 ای دلت پیوسته با دریای غیب 3270/۳۲۷۸
 یاد ناورده که از مالم چه رفت
 ای من و صد همچو من در ماه و سال
 نقدِ ما و جنسِ ما و رختِ ما
 تو نمردی، ناز و بختِ ما بمُرد
 وَاجِدٌ کَالْأَلْفِ در رزم و کَرَم 3275/۳۲۸۳
 حاتم ار مُرده به‌مُرده می‌دهد
 تو حیاتی می‌دهی در هر نَفَس
 تو حیاتی می‌دهی بس پایدار
 وارثی نابوده یکِ خویِ ترا
 خلق را از گُرگِ غم لطفت شُبَّان 3280/۳۲۸۷
 گوسفندی از کلیم‌الله گریخت
 در پی او تا به‌شب در جُست و جو
 گوسفند از ماندگی شد سُست و ماند
 کف همی مالید بر پُشت و سرش
 نیم‌ذره طَیْرِ گئی و خشم نی 3285/۳۲۹۳

چون به‌احسان کرد توفیقش قرین
 حقِ او لاشکِ به‌حق ملحق بود
 نیز می‌کن شکر و ذکرِ خواجه هم
 خدمتِ او هم فریضه‌ست و سزاست
 که محمّد بود مُخْتَسَلٌ إِلَیْهِ
 هین چه کردی آنچه دادم من تُرا؟
 چون ز تو بود اصلِ آن روزی و نان
 چون نکردی شُکْرِ آن اِکرامِ فن
 ننه زدست او رسیدت نعمتم؟
 گشت گریان زار و آمد در نشید
 مر تجی و غَوِثِ آبْنَاءِ السَّیْلِ
 ای چو رزقِ عامِ احسان و پِرت
 در خراج و خرج و درایفای دین
 داده و تحفه سویِ دُورانِ مَطَر
 رونقِ هر قصر و گنجِ هر خراب
 ای چو مینکائیلِ راد و رزقِ دِه
 ای به‌قافِ مکرُمَتِ عَنقایی غیب
 سقفِ قصدِ همتِ هرگز نَكُفْتُ
 مر ترا چون نسلِ تو گشته عیال
 نامِ ما و فخرِ ما و بختِ ما
 عیشِ ما و رزقِ مستوفیِ بِمُرد
 صد چو حاتم گاهِ اِشارِ نِعَم
 گِردِ کانهای شمرده می‌دهد
 کز نفیسی می‌نگنجد در نَفَس
 نقدِ زَرِّ بی‌کساد و بی‌شمار
 ای فلکِ سجده‌کنانِ کویِ ترا
 چون کلیم‌الله، شُبَّانِ مهربان
 پایِ موسی آبله شد، نعلِ ریخت
 وان رَمه غایب شده از چشم او
 پس کلیم‌الله گُرد از وی فشانَد
 می‌نواخت از میهر، همچون مادرش
 غیرِ میهر و رَحِمِ و آبِ چشمِ نی

طبع تو بر خود چرا استم نمود؟
 که نبوت را همی زبید فلان!
 کرد چوپانیش، بُرنا یا صبی
 حق ندادش پشوایی جهان
 گفت من هم بوده‌ام، دهری شُبان
 کردشان پیش از نبوت حق شُبان
 آن چنان آرد که باشد مُؤتَمَّر
 او به جا آرد به تدبیر و خِرَد
 بر فراز چرخ مَه روحانی
 برکشید و داد رَغَیِ اصفیا
 کردی آنچه کور گردد شاییت
 سروری جاودانه بخشدت
 بر وظیفه دادن و ایفای تو
 تو کجایی، تا شود این دُرْد صاف؟
 گویی بستان آن وده چندان زَمَن؟
 لطف و احسان چون خداوندان کنی؟
 تا کنی از وام و فاقه ایمنم؟
 گفته کین هم گیر از بهر دلم
 چون بگنجد آسمانی در زمین؟
 هم به وقت زندگی، هم این زمان
 سایه او برزمینی می زند
 جسم کی اندر خور پایه دلست؟
 در فلک تابان و تن در جامه خواب
 تن تقلب می کند زیر لحاف
 هر مثالی که بگویم مُتَفِیست
 وان جوابات خوش و آسرا تو؟
 آن کلید قفل مشکلهای ما؟
 آنکه کردی عقلها را بی قرار؟
 کو و کو و کو و کو و کو و کو؟
 قدرت و نُزَهِت و فِطَست

گفت گیرم بر مَنّت رحمی نبود
 با ملایک گفت یزدان آن زمان
 مصطفی فرمود خود که هر نبی
 بی شُبانی کردن و آن امتحان
 گفت سایل هم تو نیز ای پهلوان
 تا شود پیدا وقار و صبرشان
 هر امیری کو شُبانِ بشر
 حلیم موسی وار اندر رَغَیِ خُود
 لاجرم حَقّش دهد چوپانایی
 آنچنانکه انبیا را زین رِعا
 خواجه باری تو درین چوپانیت
 دانم آنجا در مکافات ایزدت
 بر امید کفّ چون دریای تو
 وام کردم نُه هزار از زر گزاف
 تو کجایی تا که خندان چون چمن
 تو کجایی تا مرا خندان کنی
 تو کجایی تا بری در مَخَزَنَم
 من همی گویم بس و تو مُفْضِلَم
 چون همی گنجد جهانی زیر طین
 حاش الله تو بُرونی زین جهان
 در هوای غیب مرغی می پَرَد
 جسم سایه سایه سایه دلست
 مرد خفته، روح او چون آفتاب
 جان نهان اندر خلا همچون سِجاف
 روح چون مِنْ اَمْرِ رَبِّی مُخْتَفِیست
 ای عجب کو لعلِ شکر بار تو
 ای عجب کو آن عقیق قندِ خا
 ای عجب کو آن دم چون ذوالفقار
 چند همچون فاخته کاشانه جو
 کو؟ همانجا که صفات رحمتست

3290/۳۲۹۸

3295/۳۳۰۳

3300/۳۳۰۸

3305/۳۳۱۳

3310/۳۳۱۸

3315/۳۳۲۳

کو؟ همانجا که دل و اندیشه‌اش
 کو؟ همانجا که امیدِ مرد وزن
 کو؟ همانجا که به وقتِ علّتی
 آن طرف که بهرِ دفعِ زشتی
 آن طرف که دلِ اشارت می‌کند
 او مَعِ الله است بی‌کو‌کو‌همی
 عقلِ ما کو تا ببیند غرب و شرق؟
 جزر و مدش بُد به بحری در زَبَد
 نه هزارم وام و من بی‌دست‌رس
 حق کشیدت، ماندم در کُشِ مَکَش
 همتی می‌دار در پُرِ حَسرت
 آمدم بر چشمه و اَصْلِ عُیون
 چرخِ آن چرخست، آن مهتابِ نیست
 مُخَنَّان هستند، کو آن مستطاب
 تو شدی سوی خدای مُحترم
 مَجْمَع و پایِ عِلْمِ مَأْوَى الْقُرُون
 نقشها گری بی‌خبر، گریبا خبر
 دم به دم در صفحه‌اندیشه‌شان
 خشم می‌آرد، رضا را می‌بَرَد
 نیمِ لحظه مُدَرِ کاتمِ شام و غَدُو
 کوزه‌گر با کوزه باشد کار ساز
 چوب در دستِ دُرُوگرِ مُعْتَكِف
 جامه اندر دستِ خِیاطی بُود
 مَشْک با سَقَا بُود، ای متهی
 هر دمی پُر می‌شوی، تی می‌شوی
 چشم‌بند از چشمِ روزی که رود
 چشمِ داری تو، به چشمِ خود نگر
 گوشِ داری تو، به گوشِ خود شنو
 بی‌ز تقلیدی نظر را پیشه کن

3320/۳۳۲۸

3325/۳۳۳۳

3330/۳۳۳۸

3335/۳۳۴۳

3340/۳۳۴۸

دایم آنجا بُد چو شیر و بیشه‌اش
 می‌رود در وقتِ اندوه و حَزَن
 چشمِ پَرَد بر امیدِ صَحْتی
 باد جویی بهرِ کشت و کَشْتی
 چون زبان یا هو عبارت می‌کند
 کاش جولاهانه ما کو گفتمی
 روحها را می‌زند صدگونه برق
 متهی شد جَزَر و باقی ماند مَد
 هست صد دینار ازین توزیع و بس
 می‌روم نو مید، ای خَاکِ تو خُوش
 ای همایون روی و دست و همتت
 یافتم در وی به جای آبِ خون
 جوئی آن جویت، آب آن آب نیست
 اختران هستند، کو آن آفتاب؟
 پس به سوی حَقِّ رَومِ من نیز هم
 هست حَقِّ کُلِّ لَدُنْنا مُخَضَّرُون
 در کَفِ نَقَاش باشد مُحَضَّر
 ثبت و محوی می‌کند آن بی‌نشان
 بُخَل می‌آرد، سخا را می‌بَرَد
 هیچ خالی نیست زین اثبات و محو
 کوزه از خود کی شود پهن و دراز؟
 ورنه چون گردد بُریده و مؤتلف؟
 ورنه از خود چون بدوزد یا دَرَد؟
 ورنه از خود چون شود پُریاتهی؟
 پس بدانکه در کَفِ صُنْعِ ویسی
 صُنْع از صانع چه سان شیدا شود؟
 منگر از چشمِ سفیهی بی‌خبر
 گوشِ گولان را چرا باشی گرو؟
 هم برای عقلِ خود اندیشه کن

دیدنِ خوارزمشاه - رَحِمَهُ اللهُ - در سیران در موکب خوداسپی بس نادر و
تعلقِ دل شاه به حُسن و چُستی آن اسپ و سردکردن عمادالملک آن اسپ
را در دل شاه و گزیدن شاه گفتِ او را بر دیدِ خویش، چنانکه حکیم -
رَحِمَهُ اللهُ عَلَيْهِ - در الهی نامه فرمود:

چون زبانِ حسد شود نَخاس یوسفی یابی از گزری کرباس
از دلّالی برادرانِ یوسف حسودانه در دل مشتریان آن چندان حُسن
پوشیده شد و زشت نمودن گرفت که «وَكَاثُوا فِيهِ مِنَ الزَّاهِدِينَ»

در گله سلطان نبودش یک قرین
ناگهان دید اسپ را خوارزمشاه
تا به رجعت چشم شه با اسپ بود
هریکش خوشتر نمودی زان دگر
حق بر او افکنده بُد نادر صفت
کین چه باشد که زند بر عقل راه؟
از دو صد خورشید دارد روشنی
نیم اسپم در رُباید بی حقی؟
جذبه باشد آن، نه خاصیاتِ این
فاتحه‌ش در سینه می‌افزود دَرَد
فاتحه در جرّ و دفع آمد وحید
ور رود غیر از نظر، تنبیه اوست
کارِ حق هر لحظه نادر آورست
می‌شود مسجود، از مکرِ خدا
نیست بُت را فرّ و نه روحانی
در جهان تاییده از دیگر جهان؟
من نمی‌بینم، تو می‌توانی ببین
باخواصّ مُلکِ خود همراز گشت
تا یارند اسپ را زان خاندان
همچو پشمی گشت امیرِ همچو کوه
جز عمادالملک ز نهاری ندید
بهر هر مظلوم و هر مقتول غم

بود امیری را یکی اسپ گزین
او سواره گشت در موکب بگاہ
چشمِ شه را فرّ و رنگِ او رُبود
بر هر آن عضو که افکندی نظر
غیر چُستی و گُسی و زَوْحَنْتْ
پس تجسّس کرد عقلِ پادشاه
چشم من پُرست و سیرست و غنی
ای رخ شاهان بر من بَیْدَقی
جادوی کردست جادو آفرین
فاتحه خواند و بسی لاحول کرد
ز آنکه او را فاتحه خود می‌کشید
گر نماید غیر، هم تمویه اوست
پس یقین گشتش که جذبه زان سرست
اسپ سنگین، گاو سنگین، زابتلا
پیشِ کافر نیست بُت را ثانی
چیست آن جاذب، نهان اندر نهان
عقل محجوبست و جان هم زین کمین
چونکه خوارمُشه ز سیران بازگشت
پس به سرهنگان بفرمود آن زمان
همچو آتش در رسیدند آن گروه
جانش از دَرَد و غیبین تالب رسید
که عمادالملک بُد پایِ عَلم

3345/۳۳۵۳

3350/۳۳۵۸

3355/۳۳۶۳

3360/۳۳۶۸

3365/۳۳۷۳

پیشِ سلطان بود چون پیغامبری
 رایض و شبخیز و حاتم در سخا
 آزموده رای او در هر مُراد
 طالبِ خورشیدِ غیب او چون هلال
 در صفات فقر و خُلتِ مُلتیس
 پیشِ سلطان شافع و دفع ضرر
 خُلقِ او برعکسِ خُلقان و جدا
 شاه با صد لابه او را دفع کرد
 چشمِ سلطان را ازو شرم آمدی
 سر برهنه کرد و بر خاک افتاد
 تا بگیرد حاصلم را هر مُغیر
 گر بَرَد، مُردَم یقین، ای خیزدوست
 من یقین دانم، نخواهم زیستن
 بر سرم مال ای مسیحا زود دست
 این تکلف نیست، نی تزویریت
 امتحان کن، امتحان، گفت و قدم
 پیشِ سلطان در دوید آشفته حال
 رازگویان با خدا، رَبُّ العباد
 واندرون اندیشه اش این می تید
 که شاید ساختن جز تو پناه
 گرچه او خواهد خلاص از هر اسیر
 از گدایی گیر تا سلطان همه
 رهنمایی جُستن از شمع و ذُبال
 روشنایی جُستن از شمع و چراغ
 کفرِ نعمت باشد و فعل هوا
 همچو خُفاشند، ظلمت دوستدار
 کِرم را خورشیدِ جان می پرورد
 کرم از خورشیدِ جُنبنده شدست
 دشمن خود را نواله می دهد
 چشم بازش راست بین و روشنیست
 در ادبِ خورشید مالد گوش او

محترم تر خود نُبُد زو سروری
 بی طمع بود او، اصیل و پارسا
 بس همایون رای و با تدبیر و راد
 هم به بذلِ جان سَخی و هم به مال
 در امیری او غریب و مُختیس
 بوده هر محتاج را همچون پدر
 مر بدان را ستر چون حلم خدا
 بارها می شد به سوی کوه فرد
 هر دم ارصد جُرم را شافع شدی
 رفت او پیشِ عمادالملکِ راد
 که خَرَم با هرچه دارم، گو بگیر
 این یکی اسپست، جانم رهنِ اوست
 گر بَرَد این اسپ را از دستِ من
 چون خدا پیوستگی داده است
 از زن و زَر و عَقارم صبر هست
 اندرین گر می نداری باورم
 آن عمادالملکِ گریان، چشم مال
 لب بُبست و پیشِ سلطان استاد
 ابتاده رازِ سلطان می شنید
 کای خداگر آن جوان کز رفت راه
 تو از آنِ خود بکن، از وی مگیر
 زآنکه محتاجند این خُلقان همه
 با حضورِ آفتابِ با کمال
 با حضورِ آفتابِ خوشِ مَساغ
 بی گمان تَرکِ ادب باشد زما
 لیک اغلب هوشها در اِفِتکار
 در شب ار خُفاش کرمی می خورد
 در شب ار خُفاش از کرمیست مست
 آفتابی که ضیا زو می زهد
 لیک شهبازی که از خُفاش نیست
 گر به شب جوید چو خُفاش او نُمو

3370/۳۳۷۸

3375/۳۳۸۳

3380/۳۳۸۸

3385/۳۳۹۳

3390/۳۳۹۸

3395/۳۴۰۳

گویدش گیرم که آن خُفّاشی لُد
مَالِئْتِ بِذَمِّهِمُ بِهِ زَجْرًا زِ اِكْتِنَابِ

علّتی دارد، نُرا باری چه شد؟
تا نتابی سُر دگر از آفتاب

مواخذة یوسف صدیق - صلوات الله علیه - به حبس «بِضَعِ سِنین» به سبب
یاری خواستن از غیر حق و گفتن «أَذْکُرْنِی عِنْدَ رَبِّکَ» مع تقریر

با نیازی، خاضعی، سعادتی
پیش شه گردد امورت مستوی
تا مرا هم و آخرد زین حبس نیز
مرد زندانی دیگر را خلاص؟
انتظار مرگ دار فایند
تن به زندان، جان او کیوانی
ماند یوسف حبس دَرِ بَضَعِ سِنین
وز دلش دیو آن سخن از یاد بُرد
ماند در زندان زداور چند سال
تا تو چون خُفّاش اُفتی در سواد؟
تا تو یاری خواهی از ریگ و سَراب؟
یوسف داری تو آخر چشم باز
باز سلطان دیده را باری چه بود؟
که ساز از چوبِ پوسیده عماد
تا نیاید در دلش زان حبس درد
که نه زندان ماند پیش نه غَسَق
ناخوش و تاریک و پُر خون و وَجَم
در رَجَم هر دم فزاید تَنْتِ بیش
خوش شکفت از غرس جسم تو خواس
می‌گریزی از زهارش سوی پُشت
ابلهی دان جستن قصر و حُصون
و آن دگر در باغ نُزُش و بی‌مراد
گنج در ویرانیست ای میرمن

آنچنانکه یوسف از زندانی
خواست یاری، گفت چون بیرون روی
یاد من کن پیش تخت آن عزیزا
کی دهد زندانی در اِقْتِناص
اهل دنیا جملگان زندانیند
جز مگر نادر یکی فردانی
پس جزای آنکه دید او را مُعین
یاد یوسف دیو از عقلش سُرد
زین گنه کامد از آن نیکو خصال
که چه تقصیر آمد از خورشید داد
هین چه تقصیر آمد از بحر و سحاب
عام اگر خُفّاش طبعند و مجاز
گر خُفّاشی رفت در کور و کبود
پس ادب کردش بدین جرم اوستاد
لیک یوسف را به خود مشغول کرد
آنچنانش انس و مستی داد حق
نیست زندانی و جِش تر از رَجَم
چون گشادت حق در بجه سوی خویش
اندر آن زندان زذوقی بی‌قیاس
زان رَجَم بیرون شدن بر تو دُرُشت
راه لَدّت از درون دان نه از بیرون
آن یکی در گنج مسجد مست و شاد
قصر چیزی نیست، ویران کن بَدَن

3400/۳۴۰۸

3405/۳۴۱۳

3410/۳۴۱۸

3415/۳۴۲۳

3420/۳۴۲۸

۱. در نسخه: «یاد من کن پیش آن تخت عزیزه نوشته شده، بعد با «م» و «خ» کلمات را مقدم و مؤخر کرده‌اند.

این نمی‌بینی که در بزم شراب
 گرچه پرنقش است خانه، برگش
 خانه پرنقش تصویر و خیال 3425/۳۴۳۲
 پرتو گنجست و تابشهای زر
 هم زلف و عکس آب با شرف
 هم زلف و جوش جان با تمن
 پس مثل بشو که در آفواه خاست
 زین حجاب این تشنگان کف پرست 3430/۳۴۳۸
 آفتابا، با چو تو قبله و امام
 سویی خود کن این خفاشان را مطار
 این جوان زین جرم ضالست و مغیر
 در عمادالملک این اندیشه‌ها
 ایستاده پیش سلطان ظاهرش 3435/۳۴۴۲
 چون ملایک او به اقلیم آلت
 اندرون سور و برون چون پُر غمی
 او درین حیرت بُد و در انتظار
 اسپ را اندر کشیدند آن زمان
 الحق اندر زیر این چرخ کبود 3440/۳۴۴۸
 می‌رُبودی رنگی او هر دیده را
 همچو مَه، همچون عطارد تیزرو
 ماه عرصه آسمان را در شبی
 چون به یک شب مَه بُرید أبراج را
 صد چو ماهست آن عجب دُر یتیم 3445/۳۴۵۲
 آن عجب کو در شکاف مَه نمود
 کار و بار انبیا و مُرسلون
 تو برون رو هم زافلاک و دوار
 در میان بیضه‌ای چون فَرخها
 معجزات اینجا نخواهد شرح گشت 3450/۳۴۵۸
 آفتاب لطف حق بر هر چه تافت
 تاب لطفش را تو یکسان هم مدان
 لعل را زان هست گنج مُقتبس
 آنکه بر دیوار افتد آفتاب

مت‌آنکه خوش شود، کوشد خراب؟
 گنج جو وز گنج آبادان کُنش
 وین صُور چون پرده بر گنج وصال
 که درین سینه همی جوشد صُور
 پرده شد بر روی آب اجزای کف
 پرده‌یی بر روی جان شد شخص تن
 که اینچه بر ماست، ای برادر هم زماست
 ز آب صافی او فتاده دُوز دست
 شب پرستی و خُفاشی می‌کنیم
 زین خُفاشیان بخیر، ای مُتَجار
 که به من آمد، ولی او را مگیر
 گشته جوشان چون آسَد در بیشه‌ها
 در ریاض غیب جان طایرش
 هر دمی می‌شد به شرب تازه مت
 در تن همچون لَحَد، خوش عالمی
 تا چه پیدا آید از غیب و سرار
 پیش خوارم‌شاه سرهنگان کُشان
 آنچنان کُره به قَد و بَک نبود
 مَرَحَب آن از برق و مَه زابیده را
 گویی صرصر علف بودش، نه جو
 می‌بُرد اندر مسیر و مَذهبی
 از چه مُنکیر می‌شوی معراج را؟
 که به یک ایماء او شد مَه دونیم
 هم به قدر ضعف حس خلق بود
 هست از افلاک و اخترها برون
 و آنکهان نظاره کن آن کار و بار
 نشنوی تسبیح مرغان هوا
 ز اسپ و خوارم‌شاه گو و سرگذشت
 از سگ و از اسپ، فَر کُهِف یافت
 سنگ را و لعل را داد او نشان
 سنگ را گرمی و تابانی و بس
 آنچنان نبود کز آب و اضطراب

رویِ خود سوییِ عمادالملک کرد از بهشتت این مگر، نه از زمین چون فرشته گردد از میل تو، دیو بس گش و رعناست این مرکب ولیک چون سرِ گاوست گویی آن سرش اسپ را در منظرِ شنه خوار کرد از سه گز کرباس یابی یوسفی دیو دلّالِ دُرِ ایمان شود اندر آن تنگی به یک ابریقِ آب قصدِ آن دلّالِ جز تخریق نی صدق را بهر خیالی می‌دهی همچو طفلی، می‌ستانی گردکان نیست نادر گر بود ایست عمل همچو جوی وقتِ دقِ پوسیده‌یی لیک آخر می شود همچون هلال فارغ آیی از فریب فاترش امتحانش کم کن، از دُورش بُبین و آن عمادالملک با چشم مأل چشم آن پایان نگر پنجاه گز کز پس صد پرده بیند جان رُشد پس بدان دیده جهان را جیفه گفت پس فُسرده اندر دل شنه، مه‌ر اسب هوشِ خود بگذاشت و قولِ او شنید از نیازِ آن در دلِ شنه سرد کرد آن سخن بُد در میان چون بانگِ در که از آن پرده نماید مه سیه در جهانِ غیب از گفت و فسون تا که بانگِ و اشدت این یا فراز؟ بُبصرون این بانگ و در لا تُبصرون تا چه در از روضِ جنت باز شد؟ از سفر تا خود چه در و می‌شود؟ ای خُنک او را که و اشد منظرش	چون دمی حیران شد از وی شاه فرد کای‌دچی، بس خوب‌اسپی نیست این؟ پس عمادالملک گفتش ای خدیو در نظر آنچ آوری، گردید نیک هست ناقص آن سر اندر پیکرش در دلِ خوارم‌شه این دم کار کرد چون غرضِ دلّاله گشت و واصفی چونکه هنگامِ فراقِ جان شود پس فروشد ابله ایمان را شتاب و آن خیالی باشد و ابریقِ نی این زمان که تو صحیح و فربه‌یی می‌فروشی هرزمانی دُرِ کان پس در آن رنجوری روزِ اجل در خیالت صورتی جوشیده‌یی هست از آغاز چون بدر آن خیال گر تو اول بنگری چون آخرش جوزِ پوسیده‌ست دنیا، ای امین شاه دید آن اسپ را با چشم حال چشم شنه دو گز همی دید از لُغز آن چه سُر مه‌ست آنکه یزدان می‌کشد چشم مهتر چون به آخر بود جفت زین یکی دُمش که بشنود او و حَسْب چشم خود بگذاشت و چشم او گزید این بهانه بود و آن دیمانِ فرد در بُبست از حُسنِ او پیشِ بَصْر پرده کرد آن نکته را بر چشم شنه پاک بنایی که بر سازد حُصون بانگِ در دان گفت را از قصرِ راز بانگِ در محسوس و در از حسِ برون چنگِ حکمت چونکه خوش آواز شد بانگِ گفتِ بد، چو دَر و می‌شود بانگِ در بشنو چو دوری از دَرش	3455/۳۴۶۳ 3460/۳۴۶۸ 3465/۳۴۷۳ 3470/۳۴۷۸ 3475/۳۴۸۳ 3480/۳۴۸۸ 3485/۳۴۹۳
---	---	---

چون تو می بینی که نیکی می کنی
چونکه تقصیر و فساد می رود
دید خود مگذار از دیدِ خسان
چشم چون نرگس فروبندی که چی؟
و آن عصا کس که گزیدی در سفر
دست کورانیه به حبل الله زن
چیت حبل الله؟ رها کردن هوا
خلق در زندان نشسته، از هواست
ماهی اندر تابه گرم، از هواست
خشم شعله نار، از هواست
شحنه اجسام دیدی بر زمین
روح را در غیب خود اشکنجه هاست
چون رهیدی بینی اشکنجه و دمار
آنکه در چه زاد و در آب سیاه
چون رها کردی هوا از بیم حق
لَا تُطْرَقُ فِي هَوَاكَ سَلِّ سَبِيلَ
لَا تُكُنْ طَوَّعَ الْهَوَىِّ مِثْلَ الْحَشِيشِ
گفت سلطان اسپ را واپس برید
با دل خود شه نفرمود این قدر
پای گاو اندر میان آری زداؤ
بس مناسب صنعتت این شهره زاؤ
زاؤ آبدان را مناسب ساخته
در میان قصرها تخریجها
وز درونشان عالمی بی مئتها
گنه چو کابوسی نماید ماه را
قبص و بسط چشم دل از ذوالجلال
زین سبب درخواست از حق، مصطفی
تابه آخر، چون بگردانی ورق
مکرکه کرد آن عماد الملک فرد
مکر حق سرچشمه این مکرهاست
آنکه سازد در دلت مکر و قیاس

3490/۳۴۹۸

3495/۳۵۰۳

3500/۳۵۰۸

3505/۳۵۱۳

3510/۳۵۱۸

3515/۳۵۲۳

بر حیوة و راحتی برمی زنی
آن حیوة و ذوق پنهان می شود
که به مُردارت گشتند این گُرگان
هین عصام کس که کورم، ای اچی
خود بیینی باشد از تو کورتر
جز بر امر و نهی یزدانی مَتَن
کین هوا شد صرصری مرعاد را
مرغ را پرها بُسته، از هواست
رفته از مستوریان شرم، از هواست
چارمیخ و هیبت دار، از هواست
شحنه احکام جان را هم ببین
لیک تا نجهی، شکنجه در خفاست
ز آنکه ضد از ضد گردد آشکار
او چه داند لطف دشت و رنج چاه؟
در رسد سَفراق از تسنیم حق
مِنْ جَنَابِ اللَّهِ نَحْوَ السَّلْسَبِيلِ
إِنَّ ظِلَّ الْعَرْشِ أَوْلَىٰ مِنْ عَرِيشِ
زودتر زین مظلمه بازم خرید
شیر را مفرب زین رأس البقر
رو، ندوزد حق بر اسپ شاخ گاو
کی نهد بر جسم اسپ او عضو گاو؟
قصرهای مُتَقِل پرداخته
از سوی این، سوی آن صهریجها
در میان خرگهی چندین فضا
گه نماید روضه قعر چاه را
دم به دم چون می کند سِخَر حلال
زشت را هم زشت و حق را حق نما
از پشیمانی نه اُفتم در قَلت
مالک الملکش بدان ارشاد کرد
قَلْبَ بَیِّنِ إِصْبَعَيْنِ كَبْرِيَاست
آتشی داند زدن اندر پلاس

رجوع کردن به قصه آن پای مرد و آن غریب و ام‌دار و بازگشتن ایشان از سرگورِ خواجه و خواب دیدن پای مرد خواجه را، الی آخره

<p>چون غریب از گورِ خواجه بازگشت مُهرِ صد دینار را فا او سپرد کز امید اندر دلش صد گُل شکفت با غریب از قصه آن لب گشود خوابشان انداخت تا ترعای جان اندر آن شب، خواب بر صدرِ سرا آنچه گفتی، من شنیدم یک به یک بی‌اشارت لب نیارستم گشود مُهر بر لبهای ما بنهاده‌اند تا نگردد مُنهدیم عیش و معاش تا نماند دیگِ محنت نیم‌خام ما همه نطقیم، لیکن لب خموش این جهان پرده‌ست و عینست آن جهان تخم در خاکی پریشان کردنت روز پاداش آمد و پیداشدن</p>	<p>بی‌نهایت آمد این خوش سرگذشت پائی مردش سوی خانه خویش بُرد لوتش آورد و حکسایتهاش گفت آنچه بَعْدَ الْعُسْرِ یُسِّر او دیده بود نیم شب بگذشت و افسانه‌کنان دید پا مرد آن همایون خواجه را خواجه گفت ای پائی‌مرد بانمک لیک پاسخ دادنم فرمان نبود ما چو واقف گشته‌ایم از چون و چند تا نگردد رازهای غیب فاش تا ندرَد پرده غفلت تمام ما همه گوشیم، گرشد نقش گوش هرچه ما دادیم، دیدیم این زمان روزِ یکشتن، روز پنهان کردنت وقتِ بدرودن، گه مینجل زدن</p>	<p>3520/۳۵۲۸</p> <p>3525/۳۵۳۳</p> <p>3530/۳۵۳۸</p>
---	---	--

گفتن خواجه در خواب به آن پائی مرد و جوه و ام آن دوست را که آمده بود و نشان دادن جای دفن آن سیم و پیغام کردن به وارثان که البته آن را بسیار نبینند و هیچ باز نگیرند و اگرچه او هیچ از آن قبول نکند یا بعضی را قبول نکند هم آنجا بگذارند تا هر آنکه خواهد برگردد که من با خدا نذرها کردم که از آن سیم به من و متعلقان من حبه‌یی باز نگردد، الی آخره.

<p>من همی دیدم که او خواهد رسید بسته بهر او دو سه پاره گهر تا که ضیفم را نگردد سینه ریش وام را از بعضی این، گو بر گزار</p>	<p>بشنو اکنون دادِ مهمانِ جدید من شنوده بودم از و امش خَبر که وفایِ وام او هستند و بیش وام دارد از دَهَب او نُسه هزار</p>	<p>3535/۳۵۴۳</p>
---	--	------------------

فضله مانند زین بسی، گو خرج کن
 خواستم تا آن به دست خود دهم
 خود اجل مهلت ندادم تا که من
 لعل و یاقوتست بهر وام او
 در فلان طاقیش مدفون کرده‌ام
 قیمت آن را نداند جز ملوک
 در بیوع آن کن تو، از خوفِ غرار
 از گساید آن مترس و در میفت
 وارثانم را سلام من بگو
 تا ز بسیاری آن زر نشکهند
 و بگوید او نخواهم این فیره
 ز آنچه دادم باز نمانم نقر
 گشته باشد همچو سگ قی را آکول
 و بر بُبندد در، نباید آن زرش
 هر که آنجا بگذرد ز می‌بزد
 بهر او بنهاده‌ام آن از دو سال
 و زوا دارند چیزی زان ستد
 گر زوانم را پرژولانند زود
 از خدا اومید دارم من لبق
 دو قضیه دیگر او را شرح داد
 تا بماند دو قضیه سر و راز
 برجهید از خواب، انگشتک زنان
 گفت مهمان در چه سوداهاستی
 تا چه دیدی خواب دوش ای بوالعلا
 خواب دیده پیل تو هندوستان
 گفت سودناک خوابی دیده‌ام
 خواب دیدم خواجه بیدار را
 خواب دیدم خواجه مُعطی المنی
 مست و بی خود این چنین برمی شمرد
 در میان خانه افتاد او دراز
 با خود آمد، گفت ای بحرِ خوشی
 خواب در بنهاده‌ای بیداری

3540/۳۵۴۸

3545/۳۵۵۳

3550/۳۵۵۸

3555/۳۵۶۳

3560/۳۵۶۸

3565/۳۵۷۳

در دعایی، گو مرا هم درج کن
 در فلان دفتر نوشتت این قِسم
 خفیه بپارم بدو دَرِ عَدَن
 در خنوری و نبشته نام او
 من غم آن یاز پیشین خورده‌ام
 فَاجْتَهِدْ بِالتَّبَعِ أَنْ لَا يَخْدَعُوكَ
 که رسول آموخت، سه روز اختیار
 که رواج آن نخواهد هیچ خفت
 وین وصیت را بگو هم مو به مو
 بی‌گرانی پیش آن مهمان نهند
 گو بگیر و هرکرا خواهی بده
 سویی پستان باز ناید هیچ شیر
 مُسْتَرِدِّ نَحْلَهْ، بر قولِ رسول
 تا بریزند آن عطا را بر دَرش
 نیست هدیه مخلصان را مُسْتَرِد
 کرده‌ام من نذرها با ذوالجلال
 بیست چندان خود زیانشان اوفتد
 صد در محنت بریشان برگشود
 که رساند حق را در مُسْتَجِق
 لب به ذکر آن نخواهم برگشاد
 هم نگرده مشنوی چندین دراز
 گه غزل گوین و گه نوحه کنان
 پائی مردا، مست و خوش برخاستی؟
 که نمی‌گنجی تو در شهر و قلا؟
 که رمیدستی زحلقه دوستان؟
 در دلِ خود آفتابی دیده‌ام
 آن سپرده جان پی دیدار را
 وَأَجِدُ كَالْأَلْفِ إِنْ أَمَرْتُ عَنِّي
 تا که مستی عقل و هوش را ببرد
 خلقی آن‌به‌گیرد او آمد فراز
 ای نهاده هوشها در بی‌هشی
 بسته‌ای در بی‌دلی دلداری

طوقِ دولت بسته اندر غُل فقر
 آتش اندر آب سوزان مندرج
 دخلها رویان شده از بَدل و خرج
 السَّمَاخُ بِأُولَى التُّعْمِي رِبَاحِ
 إِنَّمَا الْخَيْرَاتُ نِعْمَ الْمُرْتَبَطِ
 عصمت از فحشا و مُنْكَر در صَلَاتِ
 و آن صَلَاتِ هم زگرگانَت شُبَانِ
 زندگي جاودان در زیرِ مرگ
 زان غِذا زاده زمین را میوه‌یی
 در بِسْرَشَتِ ساجدی مسجودی
 اندرون نوری و شمع عالمی
 در سوادِ چشم چندانِ روشنی
 گنج در ویرانه‌یی بنهاده‌یی
 گاو بیند، شاه نی، یعنی بلیس

توانگری پنهان کنی در ذل فقر
 ضدّ اندر ضدّ پنهان مُنْدرِج
 روضه اندر آتشی نِمروذِ دَرَجِ
 تا بگفته مصطفی شاهِ نَجَاحِ
 مَا نَقُضَ مَالٌ مِنْ الصَّدَقَاتِ قَطِ
 جوشش و افزونی زر در زکات
 آن زکات کیسات را پاسبان
 میوه شیرین پنهان در شاخ و برگ
 زَبَلِ گشته قوتِ خاک از شیوه‌یی
 در عدم پنهان شده موجودیی
 آهن و سنگ از برونش مُظَلَمِ
 دَرَجِ در خوفی هزاران آمینی
 اندرونِ گاوِ تن، شه زاده‌یی
 تاخری پیری گریزد زان نفیس

3570/۳۵۷۸

3575/۳۵۸۳

3580/۳۵۸۸

حکایت آن پادشاه و وصیت کردن او سه پسر خویش را که درین سفر در
 ممالک من فلان جا چنین ترتیب نهید، و فلان جا چنین ثواب نصب
 کنید، اما الله الله به فلان قلعه مروید و گرد آن مگردید

هرسه، صاحبِ فطنت و صاحبِ نظر
 در سخا و در وِغَا و کَر و قَر
 قُرَةُ العینانِ شه، همچون سه شمع
 می‌کشید آبی نَخیلِ آن پدر
 می‌رود سويِ ریاضِ مام و باب
 گشته جاری عینشان زین هر دو عین
 خشک گردد برگ و شاخ آن نَخیل
 که زفرزندان شجرتم می‌کشید
 مُتَّصِلِ با جایتان، یا غافلین
 مایه‌ها، تا گشته جسم تو سَمین
 پاره پاره زین و آن بُبریده‌ای
 پاره‌ها بردوختی بر جسم و جان

بود شاهی، شاه را بُد سه پسر
 هریکی از دیگری اُستوده‌تر
 پیشِ شه شه زادگانِ اُستاده جمع
 از ره پنهان زَعینینِ پسر
 تا زفرزندِ آبِ این چشمه شتاب
 تازه می‌باشد ریاضِ والدین
 چون شود چشمه زیماری علیل
 خشکیِ نخلش همی گوید پدید
 ای با کاریزِ پنهان همچنین
 ای کشیده ز آسمان و از زمین
 (تن ز اجزای جهان دزدیده‌ای
 از زمین و آفتاب و آسمان)

3585/۳۵۹۳

3590/۳۵۹۸

(یا تو پنداری که بُردی رایگان
کاله دزدیده نبود پایدار
عاریه‌ست این کم همی باید فشارد
جز نَفَخْتُ کان زَوْهَابِ آمدست
بیهده نسبت به جان می‌گویمش
بازنستانند از تو، این و آن؟)
لیک آرد دزد را تا پای دار)
کانچه بگرفتی، همی باید گزارد
روح را باش، آن دگرها بیه‌دست
نی به‌نسبت با صَنِیعِ محکمش

بیان استمداد عارف از سرچشمه حیات ابدی و مستغنی شدن او از
استمداد و اجتناب از چشمه‌های آبهای بی‌وفا که «الْتَّجَافِي
عَنْ دَارِ الْغُرُورِ»، که آدمی چون بر مدهای آن چشمه‌ها اعتماد کند در
طلب چشمه باقی دایم سُست شود

کاری زدرونِ جانِ تو می‌باید
یک چشمه آب از درون خانه
کز عاریه‌ها ترا دری نگشاید
به زان جوئی که آن زیرون آید

حَبِّدَا كَارِيزِ اصْلِ چیزها
تو ز صد ینبوع شربت می‌کشی
چون بجوشید از درون چشمه سنی
قُرَّةُ الْعَيْنِ چو ز آب و گِل بُود
قلعه را چون آب آید از برون
چونکه دشمن گیرد آن حلقه کند
آب بیرون را بپزند آن سپاه
آن زمان یک چاه شوری از درون
قاطعُ الاسباب و لشکری مرگ
در جهان نَبُود مددشان از بهار
زان لقب شد خاک را دارُ الغرور
پیش از آن بر راست و بر چپ می‌دوید
او بگفتی مر ترا وقتِ غَمَانِ
چون سپاه رنج آمد بست دم
حق پی شیطان بدین سان زد مَثَلِ
3600/۳۶۱۲
3605/۳۶۱۷
3610/۳۶۲۲

فارغت آرد ازین کاریها
هرچه زان صد کم شود، کاهد خوشی
ز استراقِ چشمه‌ها گُردی غنی
راتبه این قُره در دل بُود
در زمانِ امن باشد بر فزون
تا که اندر خونشان غرقه کند
تا نباشد قلعه را زانها پناه
به ز صد جیحونِ شیرین از برون
همچو دی آید به قطع شاخ و برگ
جز مگر در جان بهارِ روی یار
کو گُشد پا را سپس یومُ العُبور
که بچینم دَرِ تو، چیزی نچید
دور از تو رنج و دَه که در میان
خود نمی‌گوید تُرا من دیده‌ام
که ترا در رزم آرد باجیل

۱. این بیت و سه بیت قبل از آن در متن نیست، در مقابله با اشاره به محل آن در حاشیه افزوده شده است.

در خطرها پیش تو من می‌دوم
 مخلصی تو باشم اندر وقت تنگ
 رستمی، شیری، هلا مردانه باش
 آن جُوالِ خُدعه و مکر و دَها
 او به قاساها قاه خنده لب گشاد
 گویدش زو زو، که بیزارم ز تو
 من همی ترسم، دو دست از من بدار
 تو بدین تزویرها هم کی رهی؟
 رُوسپاهند و حریفِ سَنگوار
 در چَه بُعدند و در پُش المهاد
 از خلاص و قوز می‌باید شکفت
 غافلند اینجا و آنجا آفلند
 در بهارِ فضل آیند از خزان
 اَمیر او گیرند و او نِعَم الامیر
 عرش لرزد از اَنینُ المُنذین
 دستشان گیرد به بالا می‌کُشد
 نَک ریاضِ فضل و نَک رَبِّ غَفور
 از هوای حق بُوَد نه از ناودان
 تشنه چون ماهی به ترکی مَشک کرد

که ترا یاری دهم من با نُوم
 اِسپرت باشم گه سیرِ خدنگ
 جان فدای تو کنم در اِنتعاش
 سوي کُفرش آورد زین عشوه‌ها
 چون قدم بنهاد، در خندق فتاد
 هَی بیا من طمعه‌ها دارم ز تو
 تو نترسیدی ز عدلِ کردگار
 گفت حق خود او جدا شد از بهی
 فاعل و مفعول در روزِ شمار
 زه زده و زه زن یقین در حکم و داد
 گول را و غول را کورا فریفت
 هم خر و خرگبر این جا در گِلند
 جز کسانی را که واگردند از آن
 توبه آرند و خدا توبه پذیر
 چون برآرند از پشیمانی حنین
 آنچنان لرزد که مادرِ بر و لَد
 کای خداتان واخریده از غرور
 بعد از بیتان برگ و رزقِ جاودان
 چونکه دریا بر وسایط رشک کرد

3615/۳۱۲۷

3620/۳۱۳۲

3625/۳۱۳۷

روان شدن شه‌زادگان در ممالک پدر بعد از وداع کردن ایشان شاه را و
 اِعادت کردن شاه وقتِ وداع، وصیتِ راهِ الی آخره^۱

سوي اَملاک پدر، رسمِ سفر
 از پی تدبیر دیوان و معاش
 پس بدیشان گفتند آن شاهِ مُطاع
 فی امانِ الله، دست افشان روید
 تنگ آرد بر کُله داران قبا
 دور باشید و بترسید از خطر
 جمله تَمثال و نگار و صور تَس

عزمِ زه کردند آن هر سه پسر
 در طواف شهرها و قلعه‌هاش
 دستبوس شاه کردند و وداع
 هر کجاتان دل کُشد، عازم شوید
 غیر آن یک قلعه، نامش هُش رُبا
 رُو و پُشتِ بُرجهاش و سقف و پُست

3630/۳۱۴۲

3635/۳۱۴۷

۱. الی آخره با خط ریزتر به متن افزوده شده است.

همچو آن حُجره زلیخا پر صُور
 چونکه یوسف سوی او می‌نگرید
 تا به هر سو که نگرَد آن خوش عذار
 بهر دیده روشنان یزدان فرد
 تا به هر حیوان و نامی که نگرند
 بهر این فرمود با آن اسپه او
 از قَدَح گر در عطش آبی خورید
 آنکه عاشق نیست او در آب در
 صورت عاشق چو فانی شد درو
 حُسنِ حق بینند اندر روی حُور
 غیرتش بر عاشقی و صادقست
 دیو اگر عاشق شود هم گوی بُرد
 اَسْلَمَ الشَّيْطَانُ آنجا شد پدید
 این سخن پایان ندارد، ای گروه
 هین مبادا که هَوَستان زه زند
 از خطر پرهیز آمد مُفْتَرَض
 در فَرَجِ جویی خرد سَر تیز به
 گر نمی‌گفت این سخن را آن پدر
 خود بدان قلعه نمی‌شد خیلشان
 کان بُد معروف، بس مهجور بود
 چون بکرد آن منع، دلشان زان مقال
 رغبتی زین منع در دلشان برُست
 کیست کز ممنوع گردد مُمتنع؟
 نهی بر اهل ثقی تبغیض شد
 پس ازین یُغْوِی بِهِ قَوْمًا کثیر
 کی رَمَد از نئی حَمَامِ آشنا
 پس بگفتندش که خدمتها کنیم
 رُو نگردانیم از فرمان تو
 لیک استثنا و تسبیح خدا
 ذکر استثنا و حزم مُلتوی
 صد کتاب ارهست جُز یک باب نیست
 این طُرُق را مَخْلَصی یک خانه است

3640/۳۱۵۲

3645/۳۱۵۷

3650/۳۱۶۲

3655/۳۱۶۷

3660/۳۱۷۲

3665/۳۱۷۷

تا کند یوسف به ناکامش نظر
 خانه را پُر نقشِ خود کرد آن مُکید
 روی او را بسیند او بسی اختیار
 شش جهت را مَظْهَر آیات کرد
 از ریاضِ حُسنِ ربّانی چَرند
 حَیْثُ و لَسِیْتُمْ قَسَمٌ وَجْهَهُ
 در درونِ آبِ حق را ناظرید
 صورتِ خود بیند ای صاحبِ بَصَر
 پس در آب اکنون کرا بیند؟ بگو
 همچو مَنه در آب از صُنعِ غُیُور
 غیرتش بر دیو و بر اُسْتور نیست
 جبرئیلی گشت و آن دیوی پُرد
 که یزیدی شد ز فضلش بایزید
 هین، نگه دارید زان قلعه و جوه
 که فیتد اندر شقاوت تا ابد
 بشنوید از من حدیثِ بی‌غرض
 از گَمین گاهِ بلا پرهیز به
 ورنه نمی‌فرمود زان قلعه حَذَر
 خود نمی‌افتاد آن سو می‌لشان
 از قِلاع و از مَناهِج دور بود
 در هوس افتاد و دَر کوی خیال
 که بیاید سِرّ آن را باز جُست
 چونکه الأِنْسَانُ حَرِیْضٌ ما مُنِغ
 نهی بر اهلِ هوا تحریض شد
 هم ازین یَنهَدِ بِهِ قَلْبًا خیر
 بل رَمَد زان نئی حَمَامَتِ هوا
 بر سَمِغْنَا و اَطْعَنَاهَا تَنیم
 کفر باشد غفلت از احسانِ تو
 زاعتمادِ خود بُد از ایشان جدا
 گفته شد در ابستدای مثنوی
 صد جهت را قصد جز محراب نیست
 این هزاران سنبل از یک دانه است

<p>جمله یک چیزست اندر اعتبار سرد شد اندر دلت پَنجَه طعام که یکی را صد هزاران دیده‌ای وز طیبیان و قُصورِ فَمهم نیز غافل و بی‌بهره بودند از سوار سُشّان مجروح از تحویلِ گام رایض چُسنیست استادی نما جز زتصریفِ سوارِ دوستکام گل نموده آن و آن خاری بُده بر گلوی ما که می‌گوید لگد؟ گشته‌اند از مکرِ یزدان مُحْتَجَب بازیابی در مقام گاو، خر که نجوی تاکیست آن خُفیه کار نیست پیدا او مگر افلاکیست سوی چپ رفتست تیرت، دیده‌ای خویش را تو صیدِ خوکی ساختی نارسیده سود، افتاده به حَس خویش را دیده فُتاده اندر آن پس چرا بَدظن نگردی در سبب؟ دیگری زان مَکْتَبَه غُریان شده بس کس از عقدِ زنان قارون شده تکیه بر وی کم کنی، بهتر بود که بس آفتهاست پنهانش به‌زیر زآنکه خر را بُز نماید این قَدَر زاحولی اندر دو چشمش خر، بُزست که بگرداند دل و افکار را؟ دام را تو دانه‌یی بینی ظریف می‌نماید که حقیقتها کجاست جملگی او بر خیالی می‌تند هم خیالی باشدت، چشمی بمال</p>	<p>گونه گونه خوردنیها صد هزار از یکی چون سیرگشتی تو تمام در مَجاعت پس تو احوال بوده‌ای گفته بودیم از سَقامِ آن کنیز کان طیبیان همچو اسپ بی‌عذار کامشان پُر زخم از قَرعِ لگام ناشده واقف که نک بر پُشت ما نیست سرگردانی ما زین لگام ما پی گل سویی بُستانها شده هیچشان این نی که گویند از خِرَد آن طیبیان آنچنان بنده سبب گر بُبندی در صطبلِ گاوِ نر از خَری باشد تَفأُل خفته وار خود نگفته این مبدل تاکیست؟ تیر سویی راست پَرانیده‌ای سویی آهوئی به‌صیدی تاختی در پی سودی دویده بهر گَنب چاهها گَنده برایِ دیگران در سبب چون بی‌مُرادت کرد رَب بس کسی از مَکْتَبی خاقان شده بس کس از عَقْدِ زنان قارون شده پس سبب، گردان چودمِ خر بود ور سبب گیری، نگیری هم دلیر سیرِ استناست این حزم و خَدَر آنکه چشمش بست گرچه گزبُزست چون مُقَلَب حق بود اَبصار را چاه را تو خانه‌یی بینی لطیف این تَسْفُط نیست، تقلیبِ خداست آنکه انکارِ حقایق می‌کند او نمی‌گوید که جِسبانِ خیال</p>	<p>3670/۳۶۸۲</p> <p>3675/۳۶۸۷</p> <p>3680/۳۶۹۲</p> <p>3685/۳۶۹۷</p> <p>3690/۳۷۰۲</p> <p>3695/۳۷۰۷</p>
--	--	---

۱. در متن نوشته‌اند: «در مَجاعت پس تو احوال دیده‌ای»، در مقابل بر بالای «دیده‌ای»، «بوده‌ای» نوشته و اصلاح کرده‌اند.

رفتن پسران سلطان به حکم آنکه^۱ «الْإِنْسَانُ حَرِيصٌ عَلَيَّ مَا مُنِعَ» ما بندگی خویش نمودیم و لیکن خوی بد تو بنده ندانست خریدن به سوی آن قلعه ممنوع عنه، آن همه وصیتهای و اندرزهای پدر را زیر پا نهادند تا در چاه بلا افتادند و می گفتند ایشان را نفوسِ لوامه: «أَلَمْ يَأْتِكُمْ نَذِيرٌ» ایشان می گفتند گریان و پشیمان: «لَوْ كُنَّا نَسْمَعُ أَوْ نَعْقِلُ مَا كُنَّا فِي أَصْحَابِ السَّعِيرِ»

<p>برگرفتند از پی آن دژ طریق از طویلهٔ مُخلصان بیرون شدند سوی آن قلعه بر آوردند سر تا به قلعه صبر سوز هُش رُبا در شب تاریک، برگشته زروز پنج در در بحر و، پنجی سوی بر پنج از آن چون حتر باطن راز جو می شدند از سو به سو، خوش بی قرار تا نگریدی بُت تراش و بُت پرست باده در جامت، لیک از جام نیست چون رسد باده، نیاید جام کم تُرکِ قشر و صورت گندم بگوی دانکه معزولست گندم، ای نیل همچنانک از آتشی زادست دود چون پیایی بییش، آید ملال زاده صد گون آلت از بی آلتی جان جان سازد مصور آدمی می شود بافیده گوناگون خیال هیچ مانند بانگ و نوحه با ضرر؟ دست خایند از ضرر کیش نیست دست حیلهٔ تفهیم را جُهدُ المُقِل</p>	<p>این سخن پایان ندارد، آن فریق بر درخت گندم منهی زدند چون شدند از منع و نهیش گرم تر بر ستیز قول شاه مجتبی آمدند از رَغَمِ عَقْلِ پند تُو اندر آن قلعه خوشی ذاتِ الصُّور پنج از آن چون جس به سوی رنگ و بو زان هزاران صورت و نقش و نگار زین قدحهای صُور، کم باش مست از قدحهای صُور بگذر مه ایست سوی باده بخش بگشا پهن فَم آدمای، معنی دلبندم بجوی چونکه ریگی آرد شد بهر خلیل صورت از بی صورت آید در وجود کمترین عیبِ مُصوّر، در خِصال حیرت محض آردت بی صورتی بی زدستی دستها بافد همی آنچنانک اندر دل از هَجَر و وصال هیچ مانند این مؤثر با اثر نوحه را صورت، ضرر بی صورتست این مثل نالایقست ای مستدل</p>
	<p>3700/۳۷۱۲</p> <p>3705/۳۷۱۷</p> <p>3710/۳۷۲۲</p> <p>3715/۳۷۲۷</p>

۱. آنکه با خط ریزتر بر بالای متن افزوده شده است.

تن برآید با حواس و آلتی
 اندر آرد جسم را در نیک و بد
 صورتِ مُهلت بود صابر شود
 صورتِ زخمی بود، نالان شود
 صورت تیری بود، گیرد سپر
 صورت غیبی بود، خلوت کند
 صورت بازووری آرد به غضب
 داعی فعل از خیال گونه گون
 جمله ظل صورت اندیشه‌ها
 هر یکی را بر زمین بین سایه‌اش
 و آن عمل چون سایه بر ارکان پدید
 لیک در تأثیر و وصلت دو به هم
 فایده او بی خودی و بی‌هشیست
 فایده‌ش بی‌هوشی وقت وقاع
 فایده‌ش آن قوت بی‌صورتست
 فایده‌ش بی‌صورتی، یعنی ظفر
 چون به‌دانش متصل شد، گشت طی
 پس چرا در نفی صاحب نعمتند؟
 چیست پس بر موجد خویش جُحود؟
 نیست غیر عکس خود این کار او
 سایه اندیشه معمار دان
 نیست سنگ و چوب و خشتی آشکار
 صورت اندر دست او چون آلتست
 مر صور را رو نماید از گرم
 از کمال و از جمال و قدرتی
 آمدند از بهر گد در رنگ و بو
 گر بجوید، باشد آن عین ضلال
 احتیاج خود به‌محتاجی دگر؟
 ظن مبر صورت، به‌تشبیهش مجو
 کز تفکر جز صور ناید به‌پیش
 صورتی کان بی‌تو زاید درتو، به
 ذوق بی‌صورت کشیدت، ای زوی

صنع بی‌صورت بکار صورتی
 تا چه صورت باشد آن بر وفق خود
 صورت نعمت بود، شاکر شود
 صورتِ رحمی بود، بالان شود
 صورت شهری بود، گیرد سفر
 صورت خوبان بود، عشرت کند
 صورت محتاجی آرد سوی کسب
 این زحد و اندازه‌ها باشد برون
 بی‌نهایت کیشه‌ها و پیشه‌ها
 بر لب بام ایستاده قوم خوش
 صورتِ فکرت بر بام مشید
 فعل بر ارکان و فکرت مکتبم
 آن صور در بزم کز جام خوشیست
 صورتِ مرد و زن و لعب و جماع
 صورت نان و نمک کان نعمتست
 در مُصاف آن صورت تیغ و سپر
 مدرسه و تعلیق و صورتهای وی
 این صور چون بنده بی‌صورتند
 این صور دارد زبی صورت وجود
 خود ازو یابد ظهور انکار او
 صورت دیوار و سقف هر مکان
 گرچه خود اندر محل افتکار
 فاعل مطلق یقین بی‌صورتست
 گه گه آن بی‌صورت از گشم عدم
 تا مدد گیرد ازو هر صورتی
 باز بی‌صورت چو پنهان کرد رو
 صورتی از صورتِ دیگر، کمال
 پس چه عرضه می‌کنی ای بی‌گهر
 چون صور بنده‌ست، بر یزدان مگو
 در تضرع جوی و در افنای خویش
 ور زغیر صورتت نبود فیره
 صورت شهری که آنجا می‌روی

3720/۳۷۳۲
 3725/۳۷۳۷
 3730/۳۷۴۲
 3735/۳۷۴۷
 3740/۳۷۵۲
 3745/۳۷۵۷
 3750/۳۷۶۲

که خوشی غیر مکانست و زمان
از برای مونسی اش می‌روی
گرچه زان مقصود غافل آمدی
کز پی ذوقست سیران سُبُل
گرچه سر اصلست، سر گم کرده‌اند
می‌دهد دادِ سَری از راه دُم
قوم دیگر پا و سر کردند گم
از گم آمد، سوی کُل بشتافتند

پس به معنی می‌روی تا لامکان
صورتِ باری که سوی او شوی
پس به معنی سوی بی‌صورت شدی
پس حقیقت، حق بُود معبود کُل
لیک بعضی رُو سوی دُم کرده‌اند
لیک آن سرپیش این ضالان گم
آن ز سر می‌یابد آن داد، این ز دُم
چونکه گم شد جمله، جمله یافتند

3755/۳۷۱۷

دیدن ایشان در قصر این قلعه ذاتِ الصّور نقش روی دختر شاه چین را و
بیهوش شدن هر سه و در فتنه افتادن و تفحص کردن که این صورت کیست؟

صورتی دیدند با حُسن و شکوه
لیک زمین رفتند در بحر عمیق
کاسه‌ها محوس و افیون ناپدید
هرسه را انداخت در چاهِ بلا
الأمان و الأمان، ای بی‌امان
آتش در دین و دلشان بر فروخت
فتنه‌اش هر لحظه دیگرگون بُود
چون خلیش می‌کرد مانند سِنان
دست می‌خاید و می‌گفت ای دریغ
چند مان سوگند داد آن بی‌ندید
که خبر کردند از پایانمان
وین طرف پَری، نیابی زو مَطار
با پَر من پَر که تیر آن سو جهد
هم تو گویی آخر آن واجب بُدست
که در آخر واقف بیرون شوست
آمدست از بهر تنبیه و صلّت
من غلام مرِد خود بینی چُنین
پیر اندر خشت بیند پیش از آن
با عنایاتِ پدر یاغی شدیم

این سخن پایان ندارد، آن گروه
خوب ترزان دیده بودند آن فریق
زانکه افیونشان درین کاسه رسید
کرد فعلِ خویش قلعه هُش ربا
تیر غمزه دوخت دل را بی‌کمان
قرنها را صورتِ سنگین بسوخت
چونکه روحانی بُود خود چون بُود؟
عشقِ صورت در دلِ شه‌زادگان
اشک می‌بارید هریک همچو میخ
ما کنون دیدیم، شَه ز آغاز دید
انیسا را حقّ بسیارست ازان
کاینچه می‌کاری نروید جز که خار
تخم از من بر که تا زبعی دهد
تو ندانی واجبی آن و هست
او توست، اما نه این تو، آن توست
تویِ آخر، سوی تویِ اولت
تویِ تو در دیگری آمد دفین
آنچه در آینه می‌بیند جوان
زامرِ شاه خویش بیرون آمدیم

3760/۳۷۷۲

3765/۳۷۷۷

3770/۳۷۸۲

3775/۳۷۸۷

<p>و آن عنایت‌های بسی‌آشابه را گُشته و خسته بلا، بسی‌مَلَحَمَه بودمان، تا این بلا آمد به پیش آنچنانکه خویش را بیمارِ دِق بعد از آنکه بند گشتیم و شکار یک قناعت به که صد لوت و طَبَق چشم بشناسد گهر را از حَصاص صورتِ که بود عجب این در جهان؟ کشف کرد آن راز را شیخی بصیر رازها بُد پیش او بی‌روئی پوش صورتِ شه‌زاده چنینست این در مُگَنَم پرده و ایوانت او شاه پنهان کرد او را از فِتَن که نپرَد مرغ هم بر بام او هیچ‌کس را این چنین سودا مباد و آن نصیحت را گساد و سهل داشت که بَرَم من کارِ خود با عقل پیش که ز تدبیر خرد سیصد رَصَد پابکش پیش عنایت، خوش بمیر زین جیل تا تو نمیری، سود نیست</p>	<p>سهل دانستیم قول شاه را نک در افتادیم در خندق همه تکیه بر عقلِ خود و فرهنگِ خویش بی‌مرض دیدیم خویش و بسی زِرَق عَلَتِ پنهان کنون شد آشکار سایه رهبر بهت از ذکرِ حق چشم بینا بهتر از سیصد عَصَا در تَفَحُّص آمدند از اندهان بعدِ بیاری تَفَحُّص در مَسیر نه از طریقِ گوش بل از وحیِ هوش گفت نقشِ رَشکِ پُروینت این همچو جان و چون جنین پنهانست او سوی او نه مرد رَه دارد، نه زن غیرتی دارد مَلِک بر نام او وای آن دل‌کش چنین سودا فتاد این سزای آنکه تخم جهل کاشت اعتمادی کرد بر تدبیر خویش نیم ذَرَه زان عنایت به بود تَرکِ مکرِ خویشان گیر، ای امیر ایمن به قَدَر حیلَه معدود نیست</p>	<p>3780/۳۷۹۲ 3785/۳۷۹۷ 3790/۳۸۰۲ 3795/۳۸۰۷</p>
---	--	---

حکایت صدر جهان بخارا که هر سالی که به زبان بخواستی، از صدقه
عام بی دریغ او محروم شدی و آن دانشمند درویش به فراموشی و فرط
حرص و تعجیل به زبان بخواست در موکب، صدر جهان از وی رُو
بگردانید و او هر روز حیلَه نو ساختی و خود را گاه زن کردی زیر چادر و
گاه نابینا کردی و چشم و روی خود بسته، به فراستش بشناختی، الی آخرِه

<p>بود با خواهندگان حُسنِ عمل تا به شب بودی ز جودش زر نثار تا وجودش بود، می‌افشاند جود</p>	<p>در بخارا خوی آن خواجهیم آجَل دادِ بسیار و عطایِ بی‌شمار زر به کاغذ پاره‌ها پیچیده بود</p>	<p>3800/۳۸۱۲</p>
--	--	------------------

همچو خورشید و چو ماه پاک باز
 خاک را ز زبش که بود؟ آفتاب
 هر صبحی یک گره را راتبه
 مبتلایان را بُدی روزی عطا
 روز دیگر بر علویان مُقل
 روز دیگر بر نُهی دستانِ عام
 شرط او آن بود که کس با زبان
 لیک خائش بر حوالی رَهش
 هر که کردی ناگهان با لب سؤال
 مَنْ صَمَتَ مِنْكُمْ نَجَا، بُد یاسه اش
 نادرا، روزی یکی پیری بگفت
 منع کرد از پیر و پیرش جد گرفت
 گفت بس بی شرم پیری، ای پدر
 کین جهان خوردی و خواهی تو ز طُغ
 خنده اش آمد، مال داد آن پیر را
 غیر آن پیر ایچ خواهنده ازو
 نوبتِ روز فقیهان، ناگهان
 کرد زاریها بسی، چاره نبود
 روز دیگر با رُگو پیچید پا
 تخته ها بر ساق بست از چپ و راست
 دیدش و بشناختش، چیزی نداد
 هم بدانستش، ندادش آن عزیز
 چونکه عاجز شد ز صد گونه مکید
 در میان بیوگان رفت و نشست
 هم شناسیدش، ندادش صدقه بی
 رفت او پیش کفن خواهی، بگناه
 هیچ مگشایب، نشین و می نگر
 بوک بیند مُرده، پندارد به ظن
 هر چه بدهد، نیم آن بدهم به تو
 در نمد پیچید و بر راهش نهاد
 زر در اندازید بر روی نمد
 تا نگیرد آن کفن خواه آن صلّه

3805/۳۸۱۷

3810/۳۸۲۲

3815/۳۸۲۷

3820/۳۸۳۲

3825/۳۸۳۷

3830/۳۸۴۲

آنچه گیرند از ضیاء، بدهند باز
 زر ازو درکان و گنج اندر خراب
 تا نمائند اُمّتی زو خایبه
 روز دیگر بیوگان را آن سخا
 بر فقیهانِ فقیر مشتغل
 روز دیگر بر گرفتارانِ وام
 زر نخواهد، هیچ نگشاید لبان
 ایستاده مُفلان دیواروش
 زو بُردی زین گنه یک حبه مال
 خائشان را بود کیسه و کاسه اش
 دِه زکاتم که منم با جوع جفت
 مانده خلق از جد پیر اندر شکفت
 پیر گفت از من تُوی بی شرم تر
 کان جهان با این جهان گیری به جمع
 پیر تنها بُرد آن توفیر را
 نیم حبه زر ندید و نه تُسو
 یک فقیه از حرص آمد در فغان
 گفت هر نوعی، نُبودش هیچ سود
 ناکس اندر صف قوم مُبتلا
 تا گمان آید که او اشکسته پاست
 روز دیگر رو بپوشید از بُباد
 از گناه و جُرم گفتن هیچ چیز
 چون زنان او چادری بر سر کشید
 سرفرو افکند و پنهان کرد دست
 در دلش آمد زحرمان حُرّقه بی
 که بیچم در نمد، نه پیش راه
 تا کُند صدر جهان اینجا گذر
 زر در اندازد پی وجه کفن
 همچنان کرد آن فقیر صلّه جو
 مَعبر صدر جهان آنجا فُتاد
 دست بیرون کرد از تعجیلِ خود
 تا نهان نکند ازو آن دِه دله

سر برون آمد، پی دستش زبست
 ای بُسته بر من ابوابِ کَرَم؟
 از جنابِ من نُبردی هیچ جود
 کز پس مردن، غنیمتها رسد
 درنگبیرد با خدای، ای حیلہ گر
 جهد را خوفست از صدگون فساد
 تجربه کردند این زه را ثقات
 بی عنایت هان و هان جایی مه ایست
 بی زُمُرد کی شود افعی ضریر؟

مُرده از زیر نمد برکرد دست
 گفت با صدرِ جهان چون بستدم
 گفت لیکن تا نُمردی، ای عَنُود
 سِرِّ مُوئُوا قَبْلَ مَوْتِ این بُود
 غیر مُردن هیچ فرهنگی دگر
 یک عنایت به زصدگون اجتهاد
 و آن عنایت هست موقوفِ مَمات
 بلکه مرگش بی عنایت نیز نیست
 آن زُمُرد باشد، این افعی پیر

3835/۳۸۴۷

3840/۳۸۵۲

حکایتِ آن دو برادر یکی کوسه و یکی اَمُرد، در عَزَبِ خانہ بی خفتند
 شبی، اتفاقاً اَمُرد خشتها بر مَقْعَدِ خود انبار کرد، عاقبت دَبَابِ دَبِ آورد و
 آن خشتها را به حیلہ و نرمی از پس او برداشت، کودک بیدار شد به جنگ
 که این خشتها کو، کجا بُردی و چرا بُردی، او گفت تو این خشتها را چرا
 نهادی، الی آخِرِه

آمدند و مَجْمعی بُد در وطن
 روز رفت و شد زمانه ثلثِ شب
 هم بختند آن سو، از بیم عس
 لیک همچون ماهِ بدرش بود رُو
 هم نهاد اندر پس کون بیست خشت
 خشتها را نقل کرد آن مُشْتَهی
 گفت هی تو کیستی، ای سگِ پرست؟
 گفت تو سی خشت چون برداشتی؟
 کردم اینجا احتیاط و مُرْتَقَد
 چون نرفتی جانبِ دارِ الشِّفا؟
 که گشادی از سَقاماتِ مَعْلَقی؟
 که به هر جا می روم، من مُمْتَحَن
 می برآرد سر به پیشم چون ددی
 من ندیدم یک دمی دروی امان

اَمُردی و کوسه بی در انجمن
 مُشْتَغِلِ ماندند قومِ مُشْتَجَب
 زان عَزَبِ خانہ نرفتند آن دو کس
 کوسه را بُد بر زَنخدانِ چارمو
 کودکِ امرد به صورت بود زشت
 لوطیی دَبِ بُرد شب در انبهی
 دست چون بر وی زد، او از جابجست
 گفت این سی خشت چون انباشتی؟
 کودکی بیمارم و از ضعفِ خُود
 گفت اگر داری زرنجوری تَفی
 یا به خانۀ یک طیبیی، مشفق
 گفت آخِر من کجا دانم شدن؟
 چون تو زَندِیقِی، پلیدی، مُلحدی
 خانقاهی که بُود بهتر مکان

3845/۳۸۵۷

3850/۳۸۶۲

3855/۳۸۶۷

رُو به من آرند مُشتی حَمزَه خوار
 و آنکه ناموسیست، خود از زیرِ زیر
 خائِفَه چون این بود، بازارِ عام
 خر کجا ناموس و تقوی از کجا
 عقل باشد آمِنی و عدل جو
 ور گریزم من، رَوَم سويِ زنان
 یوسف از زن یافت زندان و فشار
 آن زنان از جاهلی بر من تنند
 نه ز مردان چاره دارم، نه از زنان
 بعد از آن کودک به کوسه بنگریست
 فارغت از خشت و از پیکار خشت
 برزنج سه چار مو بهرِ نُمون
 ذریه‌یی سایه عنایت بهترست
 ز آنکه شیطان خشتِ طاعت بر کند
 خشت اگر پُرست، بنهاده توست
 در حقیقت هر یکی مو زان کُهیست
 تو اگر صد قفل بنهی بر دری
 شحنه‌یی از موم اگر مُهری نهد
 آن دو سه تارِ عنایت همچو کوه
 خشت را مگذار، ای نیکو سیرشت
 رَو دُو تا مو زان کَرَم با دست آر
 نَومِ عالِم از عبادت به بُود
 آن سکونِ سابق اندر آشنا
 اعجمی زد دست و پا و غرق شد
 علم دریایست بی حد و کنار
 گر هزاران سال باشد عمرِ او
 کان رسول حق بگفت اندر بیان

3860/۳۸۷۲

3865/۳۸۷۷

3870/۳۸۸۲

3875/۳۸۸۷

3888/۳۸۹۲

چشمها پر نطفه، کف خایه فشار
 غمزه دُزد، می دهد مالش به کیر
 چون بود، خر گله و دیوانِ خام؟
 خر چه داند خُشیت و خوف ورجا؟
 برزن و بر مرد، اما عقل کو؟
 همچو یوسف اُفتم اندر افتان
 من شوم توزیع بر پنجاه دار
 اولیاشان قصدِ جانِ من کنند
 چون کنم که نی ازینم نه از آن؟
 گفت او با آن دو مو، از غم بَریست
 و ز چو تو مادر فروشِ کِنَگی زشت
 بهتر از سی خشت گِردا گِردِ گون
 از هزاران کوششِ طاعتِ پرست
 گر دوصد خشتست خود را رَه کُند
 آن دو سه مو از عطایِ آن سوست
 کان امان نامه صِلَه شاهنشیست
 برکند آن جمله را خیره سری
 پهلوانان را از آن دل بُشکُهد
 سَد شد، چون قَرسیما در و جوه
 لیک هم ایمن مَحُپ از دیو زشت
 و آنگهان آیمن بَحُپ و غم مدار
 آنچنان علمی که مُسْتَنبِه بُود
 به زجهدِ اعجمی با دست و پا
 می رود سَبّاح، ساکن چون عُمُد
 طالبِ علمست غَوَاصِ بِحار
 او نگردد سیر خود از جُست و جو
 اینکه مَنهُومانُ هُنالاً یَشْبَعانُ

در تفسیر این خبر که مصطفی - صلوات الله علیه - فرمود: «مَنْهُوَ مَنْ لَأَيُّسَبَغَانِ طَالِبُ الدُّنْيَا وَطَالِبُ الْعِلْمِ»، که این عِلْمِ غَيْرِ عِلْمِ دُنْيَا باید تا دو قِسْمِ باشد، اما عِلْمِ دُنْيَا هم دُنْيَا باشد الی آخِرِهِ و اگر همچنین شود که طَالِبُ الدُّنْيَا وَ طَالِبُ الدُّنْيَا تکرار بود نه تقسیم، مَعَ تَقْرِیرِهِ

طَالِبُ الدُّنْيَا وَ تَوْفِیرَاتِهَا
 پس درین قسمت چو بُگماری نظر
 غیرِ دُنْيَا پس چه باشد؟ آخرت
 طَالِبُ الْعِلْمِ وَ تَذْذِیرَاتِهَا
 غیرِ دُنْيَا باشد این علم، ای پدر
 کِتْ کَسَدِ زینجا و باشد رهبرت

3885/۳۸۹۷

بحث کردنِ آن سه شه زاده در تدبیرِ آن واقعه

رُو به هم کردند هر سه مُفْتَتِنِ
 هر سه در یک فکر و یک سودا ندیم
 در خموشی هر سه را خَطَرْتِ یَکِی
 یک زمانی اشکِ ریزان جمله شان
 یک زمان از آتشی دل هر سه کس
 هر سه را یک رنج و یک درد و حَزَنِ
 هر سه از یک رنج و یک علتِ سَقِیمِ
 در سخن هم هر سه را حُجَّتِ یَکِی
 بر سرِ خَوَانِ مُصِیْبِ خُونِ فِشَانِ
 بر زده با سوز چون مِجْمَرِ نَفْسِ

3890/۳۹۰۲

مقاله برادر بزرگین

آن بزرگین گفت ای إِخْوَانِ خَیْرِ
 از حَقْمِ هر که به ما کردی گِله
 ما همی گفتیم گم نال از حَرَجِ
 این کلیدِ صبر را اکنون چه شد
 ما نمی گفتیم کاندرا کَشِ مَکَشِ
 مرسپه را وقت تنگاتنگِ جنگِ
 آن زمان که بود اسپان را وِطَا
 ما سپاه خویش را هی هی کنان
 جمله عالم را نشان داده به صبر
 ما نه نَرِ بودیم اندر نُصَحِ غیرِ؟
 از بِلَا و فقر و خوف و زَلْزَلِه
 صبر کن، کَالصَّبْرِ مِفْتَاحُ الْفَرَجِ
 ای عجب، منسوخ شد قانون، چه شد؟
 اندر آتش همچو زر، خندید خوش؟
 گفته ما که هین مگردانید رنگِ
 جمله سرهای بریده زیرِ پا
 که به پیش آید قاهر چون سِنَانِ
 زآنکه صبر آمد چراغ و نورِ صدرِ

3895/۳۹۰۷

3900/۳۹۱۲

نوبتِ ما شد، چه خیره سر شدیم
 ای دلی که جمله را کردی تو گرم
 ای زبان که جمله را ناصح بُدی
 ای خِرَد، کو پندِ شکر خایِ تو
 ای زدلها بُرده شد صد تشویش را
 از غری ریش ار کنون دزدیده‌ای
 وقتِ پندِ دیگرانی های های
 چون به دردِ دیگران درمان بُدی
 بانگِ بر لشکر زدن بُد سازِ تو
 آنچه پنجه سال بافیدی به هوش
 از نوبتِ گوشِ یاران بود خُوش
 سر بُدی پیوسته، خود را دُم مکن
 بازی آن نُست بر رُوی بساط

3905/۳۹۱۷

3910/۳۹۲۲

چون زنانِ زشت در چادر شدیم
 گرم کن خود را و از خوددار شرم
 نوبتِ تو گشت، از چه تن زدی؟
 دور نُست این دم، چه شد هیهایِ تو؟
 نوبتِ تو شد، بجنبان ریش را
 پیش ازین بر ریشِ خود خندیده‌ای
 در غم خود چون زنانی وای وای
 در دُ مهمانِ تو آمد، تن زدی؟
 بانگِ بر زن، چه گرفت آوازِ تو؟
 زان نسبیجِ خود بغلتاقی بپوش
 دست بیرون آر و گوش خود بکش
 پا و دست و ریش و سبلت گم مکن
 خویش را در طبع آر و در نشاط

ذکر آن پادشاه که آن دانشمند را به اکراه در مجلس آورد و بنشانند، ساقی
 شراب بر دانشمند عرضه کرد، ساغر پیش او داشت، رُو بگردانید و
 تُرشی و تندی آغاز کرد، شاه ساقی را گفت که هین در طبعش آر، ساقی
 چندی بر سرش کوفت و شرابش در خورد داد، الی آخره

پادشاهی مست اندر بزم خوش
 کرد اشارت کیش درین مجلس کشید
 پس کشیدندش به شه بی اختیار
 عرضه کردش می، پذیرفت او به خشم
 که به عمر خود نخوردستم شراب
 هین، به جای می به من زهری دهید
 می نخورده، عربده آغاز کرد
 همچو اهلِ نفس و اهل آب و گیل
 حق ندارد خاصگان را در گُمون
 عرضه می دارند بر محجوب جام

3915/۳۹۲۷

3920/۳۹۳۲

می گذشت آن یک فقیهی بر درش
 وان شرابِ لعل را با او چشید
 شست در مجلس تُرُش، چون زهر و مار
 از شه و ساقی بگردانید چشم
 خوشتر آید از شرابم زهرِ ناب
 تا من از خویش و شما زین وارheid
 گشته در مجلسِ گران، چون مرگ و درد
 در جهان بنشسته با اصحابِ دل
 از می احرار جز در یُتْرَبُون
 حس نمی یابد ازان غیرِ کلام

۱. که با خط ریزتر بر بالای متن افزوده شده است.

<p>که نمی‌بیند به دیده دادشان بِسرِّ نُصَحِ اندر درونشان در شدی یکه افکند در نارِ سوزان جز قُشور؟ کی شود از قِشْرِ معده گرم و زُفت؟ نار را با هیچ مغزی کار نیست بِبهْرِ پختن دان، نه بهرِ سوختن مُسْتَمِرِ دان در گذشته و نامده مغز را پس چون بسوزد؟ دور ازو اشتها آید شرابِ احمرش چون فقیه از شُرب و بزم این شهان چه خموشی، دِه به طبعش آر، هُی هر که را خواهد به فن از سَر بَرَد چون اسیران بسته در زنجیرِ او چون بخواند در دِماغش نیم فن مُهره زو دارد، و یست اُستادِ نرد درکشید از بیمِ سیلی آن زَحیر در ندیمی و مَضَاحِکِ رفت و لاغ سوی مَبْرَزِ رفت تا میزک کند سخت زیبا وز قِرناقانِ شاه عقل رفت و تن ستم‌پرداز ماند بر کنیزک در زمانِ درزد دودست بر نیامد با وی و سودی نداشت چون خمیر آمد به دست نانبا زو برآرد چاقِ چاقی زیرِ مشت در هَمَشِ آرد گهی یک‌لخته‌یی از تنور و آتش سازد مِحک اندرین لعبتد مغلوب و غلوب هر عشیق و عاشقی را این فَنست پیچشی چون وِیس و رامین مُفترض پسِ پیچشِ هر یک ز فرهنگِ دگر که مکن ای شوی، زن را بد گسیل خوش امانت داد اندر دست تو؟</p>	<p>رُو همی گرداند از ارشادشان گر زِ گوشش تا به خَلقش رَه بُدی چون همه نارست جانش، نیست نور مغز بیرون ماند و قِشْرِ گفت رفت نارِ دوزخ جز که قِشْرِ افشار نیست ور بود بر مغزِ ناری شعله زن تا که باشد حق حکیم، این قاعده مغزِ نغز و قِشرها مغمور ازو از عنایت گر بکوبد بر سرش ور نکوبد، مآند او بسته دهان گفت شه با ساقیش ای نیک پی هست پنهان حاکمی بر هر خِرَد آفتابِ مشرق و تَنویرِ او چرخ را چرخ اندر آرد در زَمَن عقل کو عقل دگر را سُخره کرد چند سیلی بر سرش زد، گفت گیر مست گشت و شاد و خندان شد چو باغ شیر گیر و خوش شد، انگشتک بزد یک کنیزک بود در مَبْرَزِ چو ماه چون بدید او را، دهانش باز ماند عمرها بوده عزب، مشتاق و مست بس طپید آن دختر و نعره فراشت زن به دست مرد در وقتِ لقا بِشَرشد گاهیش نرم و گَه درشت گاه پهنش واکشد بر تخته‌یی گاه در وی ریزد آب و گَه نمک این چنین پیچند مطلوب و طَلوب این لَعِبِ تنهانه شو را با زنت از قدیم و حادث و عین و عرض لیک لَعِبِ هر یکی رنگی دگر شوی و زن را گفته شد بهرِ مثال آن شب گَرَدک، نه ینگا دستِ او</p>	<p>3925/۳۹۳۷</p> <p>3930/۳۹۳۲</p> <p>3935/۳۹۴۷</p> <p>3940/۳۹۵۲</p> <p>3945/۳۹۵۷</p> <p>3950/۳۹۶۲</p> <p>3955/۳۹۶۷</p>
--	--	--

کسانچه با او تو کنی، ای معتمد
 حاصل، اینجا این فقیه از بی خودی
 آن فقیه افتاد بر آن حور زاد
 جان به جان پیوست و قالبها چخید
 چه سقابه، چه مَلِک، چه اَرسلان
 چشمشان افتاده اندر عین و غین
 شد دراز و کوطریق بازگشت؟
 شاه آمد تا ببیند واقعه
 آن فقیه از بیم برجست و برفت
 شه چو دوزخ پُر شرار و پُر نکال
 چون ققیهش دید رخ پُر خشم و قهر
 بانگ زد بر ساقیش کای گرم دار
 خنده آمد شاه را گفت ای کیا
 پادشاهم، کار من عدلست و داد
 آنچه آن را من نوشم همچو نوش
 زان خورانم من غلامان را که من
 زان خورانم بندگان را از طعام
 من چون پوشم از خَز و اطلس لباس
 شرم دارم از نَبِی ذوفنون
 مصطفی کرد این وصیت با بنون
 دیگران را بس به طبع آورده ای
 هم به طبع آور به مردی خویش را
 چون قلاووزی صبرت پَر شود
 مصطفی بین که چو صبرش شد بُراق

3960/۳۹۷۲

3965/۳۹۷۷

3970/۳۹۸۲

3975/۳۹۸۷

از بُد و نیکی خدا با تو کند
 نه عقیقی ماندش و نه زاهدی
 آتشی او اندر آن پَسنه قتاد
 چون دو مرغ سَر بُریده می طپید
 چه حیا، چه دین، چه بیم و خوفِ جان؟
 نه حَسن پیداست اینجا، نه حسین
 انتظار شاه هم از حد گذشت
 دید آنجا زلزله اَلْفارَعه
 سوي مجلس جام را پَر بُود تفت
 تشنه خونِ دو جُفتِ بُد فِعال
 تلخ و خونی گشته، همچون جام زهر
 چه نشستی خیره، دِه در طبعش آر
 آمدم با طبع، آن دختر تُرا
 زان خورم که یار را جو دَم بداد
 گئی دهم در خورد یار و خویش و تُوش؟
 می خورم بر خوانِ خاصِ خویشتن
 که خورم من خود، ز پخته یا ز خام
 زان پوشانم حَتم را، نه پلاس
 اَلسِوَهْمُ گفتم مِثا تَلِیسون
 اَطْعِمُوا الاذْنَابَ مِثا تَا کُلون
 در صبوری چُست و راغب کرده ای
 پیشوا کن عقلِ صبر اندیش را
 جان به اوجِ عرش و کرسی بَر شود
 بر کُشانیدش به بالای طَباق

روان گشتن شاه زادگان بعد از تمام بحث و ماجرا به جانب ولایت چین
 سوی معشوق و مقصود تا به قدر امکان به مقصود نزدیکتر باشند، اگر چه
 راه وصل مسدود است، به قدر امکان نزدیکتر شدن محمود است، الی آخره

هر چه بود، ای یار من، آن لحظه بود
 بعد از آن سوي بلاد چین شدند

این بگفتند و روان گشتند زود
 صبر بگزیدند و صدیقین شدند

3980/۳۹۹۲

والذین و مُلک را بگذاشتند
 همچو ابراهیم ادهم از سریر
 یا چو ابراهیم مُرسل، سرخوشی
 یا چو اسماعیل صَبَّارِ مجید
 راه معشوقِ نهان برداشتند
 عشقشان بی‌پا و سرکرد و فقیر
 خویش را افکند اندر آتشی
 پیشِ عشق و خنجرش حلقی کشید

حکایتِ اَمْرُءِ الْقَیْسِ که پادشاه عرب بود و به صورت عظیم به جمال بود،
 یوسفِ وقتِ خود بود و زنان عرب چون زلیخا مرده او و او شاعرِ طبع:
 «قِفَا تَبْکِ مِنْ ذِکْرِی حَبِیْبٍ وَ مَنْزِلٍ»، چون همه زنان او را به جان
 می‌جُستند، ای عجب غزل او و ناله او بهر چه بود؟ مگر دانست که اینها
 همه اتمثالِ صورتی اند که بر تخته‌های خاک نقش کرده‌اند. عاقبت این
 امرء القیس را حالی پیدا شد که نیم‌شب از مُلک و فرزند گریخت و خود
 را در دلقی پنهان کرد و از آن اقلیم به اقلیم دیگر رفت، در طلبِ آن کس که
 از اقلیم منزّه است، «يَخْتَصُّ بِرَحْمَتِهِ مَنْ يَشَاءُ» الی آخره

هم کشیدش عشق از خطّه عرب
 با مَلِک گفتند شاهی از ملوک
 در شکارِ عشق و خستی می‌زند
 گفت او را ای مَلِکِ خوب زو
 مر ترا رام از بلاد و از جمال
 و آن زنان، مَلِکِ مَه بی‌میغ تو
 جانِ ما از وصلِ تو صد جان شود
 ای به همتِ مُلکها متروکِ تو
 ناگهان وا کرد از سِرِ رویِ پوش
 همچو خود در حال، سرگردانش کرد
 او هم از تخت و کمر بیزار شد
 عشق یک کَرَت نکردست این گُنه
 او به هر گشتی بود مَنّ الاخیر
 عشقشان از مُلک بر بود و تبار

اَمْرُءِ الْقَیْسِ از مَمَالِکِ خَشْکِ لب
 تا بیامد خِشت می‌زد در تَبوک
 امرء القیس آمدست اینجا به گد
 آن مَلِکِ برخاست شب شد پیش او
 یوسفِ وقتی، دو مُلکت شد کمال
 گشته مَردانِ بندگان از تیغ تو
 پیش ما باشی تو، بخت ما بُود
 هم من و هم مَلِکِ من مملوکِ تو
 فلسفه گفتش بسی و او خموش
 تا چه گفتش او به گوش از عشق و درد
 دست او بگرفت و با او یار شد
 تا بلادِ دُور رفتند این دو شُ
 بر بزرگان شهد و بر طفلانست شیر
 غیرِ این دو بس ملوکِ بی‌شمار

3990/۴۰۰۲

3995/۴۰۰۷

۱. همه ریزتر در بالای متن افزوده شده است.

۲. برحمته را با خط ریزتر افزوده‌اند و برحمته را که بعد از کلمه ویشاء بود حذف کرده‌اند.

همچو مرغان گشته هر سو دانه چین ز آنکه رازی با خطر بود و خطیر عشق خشم آلود زه کرده کمان خوی دارد دم به دم خیره کُشی من چه گویم چونکه خشم آلود شد؟ کیش کُشد این عشق و این شمشیر او سلطتها مُرده ايسن بندگی پست گفتندی به صد خوف و حذر آه را جز آسمان همدم نبود داشتندی بهر ایرادِ خَبر طُمطِراق و سروری اندوختند غافلست از حالِ مرغان مَرِدِ خام دیو گرچه مُلک گیرد، هست غیر عِلْمِ مکرش هست و عِلْمُنَاش نیست منطق الطّیری ز عِلْمُنَاش بود که ندیدستی طيورِ مینِ لَدُن هر خیالی را نباشد دست باف آنگهش بعدالعیان افتد فراق کامینست از هر فراق آن مَنقَبت آفتاب از برف یکدم درکُشد هین مَدُزد از حرفِ ایشان اصطلاح نام جمله چیز یوسف کرده بود مَحْرمان را سِرِّ آن معلوم کرد این بدی کان یاز با ما گرم شد ور بگفتی سبز شد آن شاخ بید ور بگفتی خوش همی سوزد سپند ور بگفتی شُء سِرِّ شهناز گفت ور بگفتی که برافشانید رخت ور بگفتی که برآمد آفتاب یا حَوایج از پَرِش یک لخته‌اند ور بگفتی عکس می‌گردد فلک ور بگفتی دردِ سَر شد خوشترم	جانِ این سه شُء بچّه هم گِردِ چین زهره نی تالب گشایند از ضمیر صد هزاران سر، به پولی آن زمان عشق خود بی‌خشم در وقتِ خوشی این بود آن لحظه کو خشنود شد لیک مَرِج جانِ فدای شیر او کُشتنی پنه از هزاران زندگی با کنایت رازها با همدگر راز را غیر خدا مَحرم نبود اصطلاحاتی میانِ همدگر زین لسانِ الطّیر عام آموختند صورتِ آوازِ مرغست آن کلام کوسلمانی که داند لَحْنِ طَیر؟ دیو بر شُئهِ سلیمان کرد ایست چون سلیمان از خدا بَشَّاش بود تو از آن مرغِ هوایی فهم کن جای سیرغان بود آن سويِ قاف جز خیالی را که دید آن اِتِّفاق نه فراقِ قطع بهر مصلحت بهر استقبای آن روحی جسد بهر جانِ خویش جو زیشان صلاح آن زلیخا از سپندان تا به‌عود نام او در نامها مکتوم کرد چون بگفتی موم ز آتش نرم شد ور بگفتی مَنه برآمد، بنگرید ور بگفتی پرگها خوش می‌طپند ور بگفتی گل به بلبل راز گفت ور بگفتی چه همایونست بخت ور بگفتی که سقا آورد آب ور بگفتی دوش دیگی پُخته‌اند ور بگفتی هست ناناها بی‌نمک ور بگفتی که به‌درد آمد سَرَم	4000/۴۰۱۲ 4005/۴۰۱۷ 4010/۴۰۲۲ 4015/۴۰۲۷ 4020/۴۰۳۲ 4025/۴۰۳۷ 4030/۴۰۴۲
--	--	---

گر ستودی، اِعتِناقِ او بُدی
 صد هزاران نام گر برهم زدی
 گرسنه بودی، چو گفتمی نام او
 تشنگیش از نام او ساکن شدی
 ور بُدی در دیش، زان نام بلند
 وقتِ سرما بودی او را پوستین
 عام می خوانند هر دم نام پاک
 آنچه عیسی کرده بود از نام هو
 چونکه با حق متصل گردید جان
 خالی از خود بود و پُراز عشقِ دوست
 خنده بوی زعفرانِ وصل داد
 هر یکی را هست در دل صد مُراد
 یار آمد عشق را رُوز آفتاب
 آنکه شناسد نقاب از روی یار
 رُوز او و روزی عاشق هم او
 ماهیان را نقد شد از عینِ آب
 همچو طفلست او ز پستان شیر گیر
 طفل داند، هم نداند، شیر را
 گنج کرد این گردن نامۀ رُوح را
 گنج نبود در زُوش بِلک اندرو
 چون بیابد؟ او که یابد گم شود
 دانه گم شد، آنکهی او تین بُود

4035/۴۰۴۷

4040/۴۰۵۲

4045/۴۰۵۷

4050/۴۰۶۲

ور نکوهیدی، فراقِ او بُدی
 قصدِ او و خواهِ او یوسف بُدی
 می شدی او سیر و مستِ جامِ او
 نامِ یوسف شربتِ باطن شدی
 دردِ او در حال گشتی سودمند
 این کُند در عشقِ نامِ دوست، این
 این عمل نَکُند، چو نبود عشقناک
 می شدی پیدا و را از نام او
 ذکرِ آن اینست و ذکرِ اینست آن
 پس ز کوزه آن تلابد که دروست
 گریه بوهای پیازِ آن بَعاد
 این نباشد مذهبِ عشق و و داد
 آفتاب آن روی را همچون نقاب
 عابد الشمس است، دست از وی بدار
 دل همو دلسوزی عاشق هم او
 نان و آب و جامه و دارو و خواب
 او نداند در دو عالم غیرِ شیر
 راه نَبود این طرف تدبیر را
 تا بیابد فاتح و مَفْتُوح را
 حاملش دریا بود، نه سَیل و جُو
 همچو سیلی غرقه قلزم شود
 تا نَمردی زر ندادم، این بُود

بَعْدِ مَكِّ اِيشان مَتواری در بلادِ چين در شهر تَخْتگاه و بَعْدِ دراز شدنِ
 صبر، بی صبر شدنِ آن بزرگین که من رفتم اَلوداع خود را بر شاه عرضه کنم

إِما قَدَمي تُنْبِلني مَقْصُودي يا پای رساندم به مقصود و مراد
 أَوْ أَلقي رَأْسي كَقَوادي نَمِّ یا سر بنهم همچو دل از دست آنجا

و نصیحتِ برادران او را سود نداشتن

يا عاذِلَ العاشقين دَع فَيْئِه أَضَلَّها اللهُ كَيْفَ تُر شِدْها
 الی آخرِه

آن بزرگین گفت ای اِخوانِ من ز انتظار آمد به لب این جانِ من

مر مرا این صبر در آتش نشانند
 واقعه من عبرت عُشاق شد
 زنده بودن در فراق آمد نفاق
 سر ببر، تا عشق سر بخشد مرا
 زندگی زین جان و سر ننگی منست
 زآنکه سیف افتاد مَحَاءُ الدُّثُوبِ
 ماہِ جانِ من هوایِ صاف یافت
 إِنَّ فِی مَوْتِی حَیَاتِی مِی زَمِ
 کی ز طوفانِ بلا دارد فغان؟
 گشتی اش بر آب بس باشد قَدَمِ
 من ازین دعوی چگونه تن زَمِ؟
 مدعی هستم، ولی کذاب نه
 همچو شمع بر فروزم روشنی
 شب روان را خرمین آن ماه بس
 حیلَتِ اِخْوَانِ ز یعقوبِ نَبِی
 کرد آخر پیرهن غمنازی
 که مکن ز اخطار خود را بی خبر
 هین مخور این زهر بر جلدی و شُکِ
 چون روی، چون تَبُودَتِ قلبی بصیر؟
 بر پَرَدِ بر اوج و افتد در خطر
 چون ندارد عقل، عقل رهبری
 یا نظر وَر یا نظَر و رجوی باش
 از هوا باشد، نه از روی صواب
 وز جراحتهای هم رنگِ دوا
 در دهانش بهر صید، اشگرف برگ
 مرغ پندارد که او شاخ گیاست
 درفتند اندر دهانِ مار و مرگ
 گِردِ دندانهاش کِرمِ مانِ دراز
 کِرمها روید و بردندان نشانند
 مَرَجِ پندارند آن تابوت را
 در گشدها و فرو بندد دهان
 چون دهانِ بازِ آن تماح دان

لا اَبالی گشته ام، صبرم نماند
 طاقَتِ من زین صبوری طاق شد
 من زجان سیر آمدم اندر فراق
 چند دردِ فُرقتش بُکشد مرا؟
 دینِ من از عشق زنده بودنت
 تیغ هست از جانِ عاشق گَزَدِ رُوبِ
 چون غبارِ تن بشد، ماهم بتافت
 عُمرها بر طبلِ عشقت ای صنم
 دعویِ مُرغایی کردست جان
 بَطِّ را زاشکستنِ کشتی چه غم؟
 زنده زین دعوی بود جان و تنم
 خواب می بینم، ولی در خواب نه
 گر مرا صدمبار تو گردن زنی
 آتش از خرمین بگیرد، پیش و پس
 کرده یوسف را نهان و مُخْتَبِی
 خُفیه کردندش به حیلَتِ سازی
 آن دو گفتندش نصیحت در سَمِ
 هین مَنَه بر ریشهایِ ما نمک
 جز به تدبیرِ یکی شیخی خبیر
 وای آن مرغی که نارویده پَر
 عقل باشد مرد را بال و پری
 یا مَظْفَرِ یا مُظْفَرِ جوی باش
 بی ز مفتاحِ خِرَدِ این قَرعِ باب
 عالمی در دام می بین از هوا
 ما ز استادست بر سینه چو مرگ
 در حَیْثِ چون حیثی او به پاست
 چون نشیند بهر خور بر روی برگ
 کرده تِمَاحِی دهانِ خویش باز
 از بقیه خور که در دندانش ماند
 مرغکان بییند کِرم و قُوت را
 چون دهان پُر شد ز مرغ، او ناگهان
 این جهانِ پُرز نُقل و پُرزنان

4055/۴۰۶۷

4060/۴۰۷۲

4065/۴۰۷۷

4070/۴۰۸۲

4075/۴۰۸۷

4080/۴۰۹۲

4085/۴۰۹۷

از فسنِ تَمَسَّاحِ دَهرِ اِیْمَنِ مِباش
 بر سرِ خاکشِ حُبوبِ مَکْرَناکِ
 پای او گیرد به مکر آن مکر دان
 چون بود مکرِ بشر کُو مَهترست؟
 خنجری پُر قَهْرِ اَندرِ آستین
 در دلِ او با پِلِیِ پُرِ سِخْرِ و فن
 هین مَرَوِ بی صَحبتِ پیرِ خَیبر
 سوز و تاریکیست گِردِ نورِ برق
 گِردِ او ظَلَماتِ و راهِ تو دراز
 نه به منزلِ اسبِ دانی راندن
 از تَوَرُو اَندرِ کُشدِ اِنوارِ شَرِق
 در مَقَازَةُ مُظَلَمیِ شَبِ مِیلِ مِیل
 گه بدین سو گه بدان سوی اوفتی
 و ر بُسینِی، رُو بگِردانی از و
 مَرما گمراه گوید این دلیل
 زامِرِ او را هم زَسَرِ باید گرفت
 هر چه بادا باد، ای خواجه برو
 عَشْرِ آن رَه کُن، پی وحیِ چو شَرِق
 وز چنان برقی ز شرقی مانده ای
 یا تو آن کشتی برین کشتی ببند
 چون رَومِ من در طَفِیلَتِ کوروار؟
 زان یکی ننگست و صد ننگست ازین
 می گریزی در یَمیِ تَوازِ نَمی
 در میانِ لوطیان و شور و شر
 تا ز نَسْرَتِ نَلْعَبِ اُفتی در چَهِی
 مر ترا لیک آن عنایت یاز کُو؟
 بر نیاوردی ز چَه تا حَشْرِ سَر
 گفت چون اینست میلت، خیرباد
 او جَهودانه بمآند از رَشَد
 شد ازین اِعرَاضِ او کورو کبود
 ای عَمی، کُحَلِ عَزیزی با منست
 بر قَمِیصِ یوسفِ جان برزنی

بَهرِ کِرمِ و طَعْمه، ای روزی تراش
 رَوِبَه افتد پهن اندر زیر خاک
 تا بیاید زاغِ غافلِ سوی آن
 صد هزاران مکر در حیوان چو هست
 مُضَخَفیِ در کفِ چَوَزَیْنِ القَایدین
 گویدت خندان که ای مولای من
 زَهرِ قاتِلِ صورتش شَهدست و شیر
 جِملَه لَذاتِ هَوا مَکَرت و زرق
 برقی نورِ کوتاه و کِذِبِ و مَجاز
 نه به نورش نامه توانی خواندن
 لیک جُرمِ آنکه باشی رَهِنِ برق
 می کُشاند مَکَرِ بَسْرَقَتِ بی دلیل
 بَرکَةُ اُفتی گاه و در جوی اوفتی
 خود نبینی تو دلیل، ای جاَه جو
 که سفر کردم درین رَه شَصتِ مِیل
 گر نَهَمِ من گوشِ سویِ این شِگفت
 من درین رَه عُمِرِ خود کردم گِرو
 راه کردی لیک در ظَنِّ چو برق
 ظَنُّ لَایُعْنی مِینَ الحَقِّ خوانده ای
 هَی در آ در کشتی ما، ای نژند
 گوید او چون تَرَکِ گِیرم گِیرو دار
 کورِ با رَهبرِ به از تنها یقین
 می گریزی از پشه در کَرْدُمی
 می گریزی از جفاهاى پدر
 4110/4122
 می گریزی همچو یوسف زاندهی
 در چَه اُفتی زین تَفَرُّجِ همچو او
 گر نبودى آن به دستوری پدر
 آن پدر بَهرِ دِلِ او اِذْنِ داد
 هر ضَریری کز مسیحی سر کُشد
 قابلِ ضَمو بود، اگر چه کور بود
 گویدش عیسی بزَنِ دَرِ من دودست
 از من اَز کوری، بیابی روشنی

4090/4102

4095/4107

4100/4112

4105/4117

4110/4122

4115/4127

<p>اندر آن اقبال و منهاج رَهت تُرک کن، هَمی پیر خیر، ای پیر خیر پیرِ گردون نی، ولی پیرِ رَشاد روشنایی دید آن ظلمتِ پرست سود نبود در ضلالتِ تُرک تاز پیر جویم، پیر جویم، پیرِ پیر تیر پَران از که گردد؟ از گمان کرد با کرکس سفر بر آسمان؟ لیک بر گردون نپَرَد کرکی کرکت من باشم، اینت خوب تر بی پَریدن بر زوی بر آسمان بی ز زاد و راحله، دل همچو برق حسِ مردم شهرها در وقتِ خواب خوش نشسته، می رود درصد جهان این خبرها زان ولایت از کیست؟ صد هزاران پیر بروی مُتَفِق آنچنانکه هست در علم ظنون وین حضورِ کعبه و وَسَطِ نهار نردبانی نایدت زین کرکان پَر او با جیفه خواری متصل می پَرَد تا ظلِ بیدره میل میل فارغ از مُردارم و کرکس نیَم یک پَرمَن بهتر از صد کُرکت باید اُستایا پیسه را و کسب را عاقلی جو، خویش از وی در مَچین هین هوا بگذار و زو بر وَفوقِ آن بهر شاه خویشتن که لَم یَلِد بلکه سویِ خویش زن را ره نداد گردش با تیغ بُران کرد جفت یا بکن ثابت که دارم من عیال یافتی از تیغ تیزم آمینی برگشَم از صوفی جان دلقِ تو</p>	<p>کار و باری کِت رسد بعدِ شکست کار و باری که ندارد پا و سَر غیر پیر اُستاد و سَرلشکر مباد در زمان چون پیر را سُدزیزدست شرط تسلیمت نه کارِ دراز من نجویم زین سپس راهِ اثیر پیر باشد نردبانِ آسمان نه ز ابراهیم نمرود گران از هوا شد سویِ بالا او بسی گفتش ابراهیم ای مردِ سَفَر چون زمن سازی به بالا نردبان آنچنانکه می رود تا غرب و شرق آنچنانکه می رود شب ز اغتراب آنچنانکه عارف از راهِ نهان گر ندادستش چین رفتاز دست این خبرها وین روایاتِ مُحِق یکِ خلافی نی میانِ این عُیون آن تحرّی آمد اندر لیلِ تار خیز ای نمرود پَر جوی از گسان عقلِ جزوی کرکس آمد، ای مُقَلّ عقلِ ابدالان چو پَرِ جبرئیل بازِ سلطانم گشَم نیکو پیَم تُرکِ کرکس کُن که من باشم گنت چند بر عَمیایا دوانی اسب را؟ خویشتن رسوا مکن در شهرِ چین آن چه گوید آن فلاطونِ زمان جمله می گویند اندر چین به جد شاهِ ما خود هیچ فرزندی نژاد هر که از شاهان ازین نوعش بگفت شاه گوید چونکه گفتم این مقال مر مرا دختر اگر ثابت کنی ورنه بی شک من بپَرَم حَلقِ تو</p>	<p>4120/۴۱۳۲</p> <p>4125/۴۱۳۷</p> <p>4130/۴۱۴۲</p> <p>4135/۴۱۴۷</p> <p>4140/۴۱۵۲</p> <p>4145/۴۱۵۷</p> <p>4150/۴۱۶۲</p>
---	--	--

ای بگفته لافِ کذبِ آمیغِ تو
 پُر ز سرهای بُریده خندقی
 پُر ز سرهای بُریده زین غُلُو
 گردنِ خود را بدین دعوی زدند
 این چنین دعوی میندیش و میار
 کی برین می‌دارد، ای دادرِ ترا؟
 بر عَمّا، آن از حسابِ راه نیست
 همچو بی‌باکان مرو در تَهْلُکَه
 که مرا زین گفتها آید نُفور
 کِشت کامل گشت، وقتِ مِنْجَلست
 بر مقام صبر، عشق آتش نشاند
 درگذشت او، حاضران را عُمر باد
 زان گذشتم، آهنِ سردی مکوب
 فَهَم کُو در جملَه اجزایِ من؟
 چون فتادم زار، با کُشتنِ خُوشم
 پیشِ دردِ من میزاح مُطلقست
 این چنین طبلِ هوا زیرِ گِلیم
 یا سزاندازی و یا رویِ صنم
 آن بریده به به شمشیر و ضراب
 آن چنان دیده سپید و کور به
 برگش که نبود آن بر سرِ نکو
 آن شکسته به به ساطورِ قصاب
 جان نپیوندد به نرگش زارِ او
 کآنچنان پا عاقبت در دسترس

سر نخواهی برد هیچ از تیغِ تو
 بنگر ای از جهل گفته ناحقی
 خندقی از قعرِ خندق تا گُلُو
 جمله اندر کارِ این دعوی شدند
 هان بسین این را به چشم اعتبار
 تلخ خواهی کرد بر مآءِ عُمرِ ما
 گر رود صدسال آنک آگاه نیست
 بی‌سلاحی در مرو در معرکه
 این همه گفتند و گفت آن ناصبور
 سینه پر آتش مرا چون مِنْقَلست
 صدر را صبری بُد، اکنون آن نماند
 صبر من مُرد آن شبی که عشق زاد
 ای محدّث از خطاب و از خُطوب
 سرنگونم، هَمی رها کن پایِ من
 اَشْتُرَم من، تا توانم می‌کُشم
 پُر سرِ مقطوع، اگر صد خندقست
 من نخواهم زد دگر از خوف و بیم
 من عَلَم اکنون به صحرا می‌زنم
 خَلق کو نَبود سزایِ آن شراب
 دیده کو نَبود زوصلش در فِیره
 گوش کان نَبود سزایِ رازِ او
 اندر آن دستی که نبود آن نِصاب
 آنچنان پایی که از رفتارِ او
 آنچنان پادر حدید اولیترست

4155/۴۱۶۷

4160/۴۱۷۲

4165/۴۱۷۷

4170/۴۱۸۲

بیانِ مجاهد که دست از مجاهده باز ندارد، اگرچه داند بَسَطَتِ عَطَایِ
 حق را که آن مقصود از طرف دیگر و به سبب نوعِ عملِ دیگر بدو رساند
 که در وهم او نبوده باشد و همه و هم و او مید درین طریق معین بسته
 باشد، حلقهٔ همین درمی زند، بوک حق تعالی آن روزی را از درِ دیگر بدو
 رساند که او آن تدبیر نکرده باشد، «و یَزُوقُهُ مِنْ حَيْثُ لَا يَحْتَسِبُ»،
 الْعَبْدُ يُدْ بِرِوَاللَّهِ يَقْدِرُ» و بُود که بنده را و هم بندگی بُود که مرا از غیر این در
 برساند اگر چه من حلقهٔ این درمی زنم، حق تعالی او را هم ازین در روزی
 رساند، فی الجمله این همه درهای یک سرای است، مَعَ تَفْصِيهِ و

یا چو باز آیم ز ره سوی وطن
 چون سفر کردم بیابم در حَضْر
 که بدانم که نمی بایست جُست
 تا نگردم گِردِ دَوْرانِ زَمَن؟
 جز که از بَعْدِ سفرهای دراز
 تا که عکس آید به گوش دل نه طرد
 بعد از آن مُهر از دل او برگشاد
 گِردش روشن ز بَعْدِ دُوخَطَا
 این معیت را کی او را جُستی؟
 ناید آن دانش به تیزی فِکْر
 بسته و موقوف گریهٔ آن وجود
 توخته شد وام آن شیخ کبار
 پیش ازین اندر خِلالِ مثنوی
 تا نباشد غیر آنت مَطْمَعی
 و آن مُرادت از کسی دیگر دهد
 کایدم میوه از آن عالی درخت
 بل ز جای دیگر آید آن عَطَا
 چون نخواست زان طرف آن چیز داد
 نیز تا باشد دلت در حیرتی
 که مُرادم از کجا خواهد رسید؟
 تا شود ایقانِ تو در غیبِ بیش

یا درین زه آیدم آن کام من
 بوک موقوفست کامم بر سفر
 یار را چندین بجویم جدو جُست
 آن معیت کی رود در گوش من
 کی کنم من از معیت فهم راز؟
 حق معیت گفت و دل را مُهر کرد
 چون سفرها کرد و داد راه داد
 چون خطائین آن حساب با صفا
 بعد از آن گوید اگر دانستی
 دانش آن بود موقوف سفر
 آنچنانکه وجهِ وام شیخ بود
 کودکی حلوایی بگریست زار
 گفته شد آن داستان معنوی
 در دلت خوف افکند از موضعی
 در طمع فایدهٔ دیگر نهد
 ای طمع در بسته در یک جای سخت
 آن طمع زانجا نخواهد شد وفا
 آن طمع را پس چرا در تو نهاد؟
 از برای حکمتی و صنعتی
 تا دلت حیران بود، ای مستفید
 تا بدانی عجزِ خویش و جهلِ خویش

4175/4187

4180/4192

4185/4197

4190/4202

4195/4207

که چه رویاند مُصْرِفِ زین طَمَع؟
 تاز خِیاطی بَسری زَر، تازی
 که زَوَهْمَت بود آن مَکسب بعید
 چون نخواست آن رزق‌زان جانب گشود؟
 که نبشت آن حُکم را در ما سَبَق
 تا که حیرانی بود کُل پیشه‌ات
 یا ز راهی خارج از سعی جَسَد
 می‌طپم تا از کجا خواهد گشاد؟
 تا کد امین سو رهد جان از جَسَد؟
 یا ز بُرجی دیگر از ذاتِ البُرُوج

هم دلت حیران بود در مُتَجَع
 طَمَع داری روزی در دَرزِی
 رزقِ تو در زرگری آرد پدید
 پس طمع در درزی بهر چه بود
 بهر نادر حکمتی در علم حق
 نیز تا حیران بود اندیشه‌ات
 یا وصالِ یار زین سَعیم رسد
 من نگویم زین طریق آید مُراد
 سَر بُریده مُرغ هر سو می‌فتد
 یا مراد من برآید زین خُرُوج

4200/۴۲۱۲

4205/۴۲۱۷

حکایت آن شخص که خواب دید که آنچه می‌طلبی از یسار به مصر وفا
 شود، آنجا گنجی است در فلان محله در فلان خانه، چون به مصر آمد
 کسی گفت من خواب دیده‌ام که گنجی است به بغداد در فلان محله در
 فلان خانه، نام محله و خانه این شخص بگفت، آن شخص فهم کرد که آن
 گنج در مصر گفتن جهت آن بود که مرا یقین کنند که در غیر خانه خود
 نمی‌باید جست‌وجو و لیکن این گنج یقین و محقق جز در مصر حاصل نشود

جمله را خورد و بماند او عور و زار
 چون به ناکام از گذشته شد جدا
 کو به کَد و رنج و کَسبِ گم شتافت
 که بدادت حق به بخشش رایگان
 ماند چون چُغدان در آن ویرانه‌ها
 یابیده برگی و یا پُفرست مرگ
 یارب و یارب اَجْر نِی ساز کرد
 در زمان خالی ناله گُرس
 پُرمشو کَاسِبِ دَسِ او خوشست
 کز مِی لَایِنِ سَرمست اَین
 آبِ چشمش زرعِ دین را آب داد

بود یک میراثی مال و عَقار
 مالِ میراثی ندارد خود وفا
 او نداند قَدِ هم، کَاسان بیافت
 قدرِ جان زان می‌ندانی، ای فلان
 نقد رفت و کاله رفت و خانه‌ها
 گفت یا رب برگ دادی، رفت برگ
 چون تهی شد، یادِ حق آغاز کرد
 چون پیمبر گفت مُؤمِن میزهرست
 چون شود پُر، مُطربش پَنهد زدست
 تی شو و خوش باش بَینِ اِصْبَعین
 رفت طغیان، آب از چشمش گشاد

4210/۴۲۲۲

4215/۴۲۲۷

۱. ه‌بگفت. را با خط ریزتر افزوده‌اند و ه‌بگفت. بین دو کلمه ه‌خانه و ه‌این را خط زده‌اند.

سبب تأخیرِ اجابتِ دعایِ مؤمن

<p>تا رَوَد دُوْدِ خُلُوصِش بِرِ سَمَا بِوِي مِجْمَرِ از اَنِيْنُ الْمُذْنِبِيْنَ کای مُجِيبِ هِرْدَعَا، وِي مُسْتَجَارِ او نَمِي دَانَد بِه جَز تُو مُسْتَدِّ از تُو دَارِد آر زُو هِر مُسْتَهِي عَينِ تَأخِيْرِ عَطَا يَارِي اوست آن کَشِيْدش مَوکْشَانِ دَر کَوِي مَن هَم دَر اَن بَازِيچِه مَسْتَفِرَقِ شُوْد دَل شِکِستِه، سِيْنِه خِستِه، گُوِي زَارِ و اَن خِدايَا گُفْتَن و اَن رَا زِ او مِي فَرِيبَانَد بِه هِر نَوَعِي مَرَا از خُوش آوَازِي قَفْصِ دَر مِي کُنْتَد کِي کُنْتَد؟ اِيْن خُود نِيَامَد دَر قَفْصِ اَن يِکِي کَمپِيْر و دِيگَر خُوش ذَقْنِ آرَد و کَمپِيْر رَا گُوِيْد کِه گِيْر کِي دِهَد نَان؟ بَل بِه تَأخِيْرِ افکُنْد کِه بِه خَانِه نَان تَازِه مِي پَزَنَد گُوِيْدش بَنشِيْن کِه حَلُوَا مِي رَسَد و ز رَه پَنهَان شِکَارِش مِي کُنْد مَسْتَظَر مِي بَاش، اِي خُوبِ جِهَانِ تُو بَقِيْن مِي دَان کِه بِهَرِ اِيْن بُوْد</p>	<p>ای بسا مُخْلِصِ کِه نَالَد دَر دُعَا تَا رُوْد بِالَايِ اِيْن سَقْفِ بَرِيْنِ پَس مَلَايِکِ بَا خِدا نَالَنَد زَارِ بِنْدَه مَوْمِنِ تَضَرُّعِ مِي کُنْد تُو عَطَا يِيگَانِگَانِ رَا مِي دِهِي حَق بفر مَآيَد کِه نِه از خُوَارِي اوست حَاجَتِ آوَرْدش زَغْفَلَتِ سُوِي مَن گَر بَر آر م حَاجَتِشِ او وَا رَوْد گَرچِه مِي نَالَد بِه جَانِ يَا مُسْتَجَارِ خُوش هَمِي آيَد مَرَا آوَازِ او و اَنکِه اِنْدَر لَابِه و دَر مَآجِرَا طُوطِيَانِ و بَلْبَلَانِ رَا از پَسَنَد زَاغِ رَا و چُغْدِ رَا اِنْدَر قَفْصِ پِيْشِ شَاهِدِ بَاز چُون آيَد دُوْتَنِ هَر دُو نَان خُوَاهَنَد، او زُوْتَرِ فَطِيْرِ و اَن دِگَر رَا کِه خُوشْتِشِ قَدُوْخَدِ گُوِيْدش بَنشِيْنِ زَمَانِي بِي کُزَنَد چُون رَسَد اَن نَانِ گَر مَشِ بَعْدِ کَدِ هَم بَرِيْنِ فَن دَاژ دَارِش مِي کُنْد کِه مَرَا کَارِيْسْتِ بَا تُو يِکِ زَمَانِ بِي مُرَادِي مَوْمِنَانِ از نِيکِ و بَدِ</p>	<p>4220/۴۲۳۲</p> <p>4225/۴۲۳۷</p> <p>4230/۴۲۴۲</p> <p>4235/۴۲۴۷</p>
--	--	---

رجوع کردن به قصه آن شخص که به او گنج نشان دادند به مصر، و بیان

تضرع او از درویشی به حضرت حق

<p>آمد اندر یا رب و گریه و نَفیرِ کِه نِيَابَد دَر اِجَابَتِ صَد بَهَارِ؟ کِه غِنَايِ تُو بِه مِصر آيَد پَدِيدِ</p>	<p>مَرِدِ مِيرَاثِي چُو خُورَد و شَد فَقِيْرِ خُود کِه گُوِيْد اِيْن دَرِ رَحْمَتِ نِشَارِ خُوَابِ دِيْدِ او، هَاتَفِي گُفْت، او شَنِيدِ</p>	<p>4240/۴۲۵۲</p>
---	--	------------------

رَو به مصر، آنجا شود کارِ تو راست
 در فلان موضع یکی گنجیست زفت
 بسی درنگی هین ز بغداد، ای نژند
 چون ز بغداد آمد او تا سوی مصر
 بر امید وعده هاتف که گنج
 در فلان کوی و فلان موضع دفین
 لیک نفقهش بیش و کم چیزی نماند
 لیک شرم و همتش دامن گرفت
 باز نفسش از مجاعت بر طپید
 گفت شب بیرون رَو من نرم نرم
 همچو شبکوکی کنم شب ذکر و بانگ
 اندرین اندیشه بیرون شد به کوی
 یک زمان مانع همی شد شرم و جاه
 پای پیش و پای پس تا ثلث شب

4245/۴۲۵۷

4250/۴۲۶۲

گرد کذبت را قبول، او مُرْتَجاست
 در پی آن بایدت تا مصر رفت
 رَو به سوی مصر و مَثَبت گاه قند
 گرم شد پُشتش چو دید او روی مصر
 یابد اندر مصر بهر دفع رنج
 هست گنجی سخت نادر بس گزین
 خواست ذقی بر عوام الناس راند
 خویش را در صبر افشردن گرفت
 زانتجاع و خواستن چاره ندید
 تا ز ظلمت نایدم در کُذیه شرم
 تا رسد از بامها ام نیم دانگ
 و اندرین فکر همی شد سوبه سوی
 یک زمانی جوع می گفتش بخواه
 که بخوام، یا بخسیم خشک لب؟

رسیدن آن شخص به مصر و شب بیرون آمدن به کوی از بهر شبکوکی و
 گدایی و گرفتن عَسَس او را و مُراد او حاصل شدن از عَسَس بعد از
 خوردن زخم بسیار «وَعَسَى أَنْ تَكْرَهُوا شَيْئاً وَهُوَ خَيْرٌ لَكُمْ» و قوله تعالی:
 «سَيَجْعَلُ اللَّهُ بَعْدَ عُسْرٍ يُسْرًا»، و قوله تعالی: «إِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا»^۱ وَقَوْلُهُ -
 عَلَيْهِ السَّلَام: «إِشْتَدَى أَرْمَةٌ تَنْفَرُ جِي»، و جَمِيعُ الْقُرْآنِ وَالْكِتَابِ الْمُنَزَّلَةِ فِي
 تَقْرِيرِ هَذَا

مُثت و چوبش زد زصفرا، ناشِکِفت
 دیده بُد مردم زشب دزدان ضرار
 پس به چد می جُست دزدان را عَسَس
 هر که شب گردد و گر خویش مَنست
 که چرا باشید بر دزدان رحیم؟
 یا چرا زیشان قبول زر کنید؟

ناگهانی خود عَسَس او را گرفت
 اتفاقاً اندر آن شهبای تار
 بود شهبای مخوف و مُتَحَسَّن
 تا خلیفه گفت که بُبرید دست
 بر عَسَس کرده مَلِک تهدید و بیم
 عشوہ شان را از چه روباور کنید

4255/۴۲۶۷

4260/۴۲۷۲

۱. در نسخه: «کذبت».

۲. عبارت و آیه: «وقوله تعالی ان مع العسر یسر» در حاشیه افزوده شده است.

رحم بر دزدان و هر منحوس دست
 هین ز رنج خاص مَنکُل زانتقام
 إِضْبَحَ مَلْدُوغُ بُزِ دَزَّ دَفْعَ شَرِّ
 اتفَاقاً اندر آن ایام دزد
 در چنین وقتش بدید و سخت زد
 نعره و فریاد زان درویش خاست
 گفت اینک دادمت مُهلت، بگو
 تونه‌ای زینجا، غریب و مُنکری
 اهلِ دیوان بر عَسّ طعنه زدند
 انبُهی از تُت و از امثالِ تُت
 ورنه کین جمله را از تو گَنَم
 گفت او از بَعْدِ سَوگندانِ پُر
 من نه مرد دزدی و بیدادیم

4265/۴۲۷۷

4270/۴۲۸۲

بر ضعیفان ضربت و بی‌رحمیت
 رنج او گم بین، بین تو رنج عام
 در تعدی و هلاکِ تن نگر
 گشته بود انبوه، پخته و خام دزد
 چوبها و زخمهای بی‌عدد
 که مزین، تا من بگویم حالِ راست
 تا به شب چون آمدی بیرون به کو؟
 راستی گو تا به چه مکر اندری؟
 که چرا دزدان کنون انبُه شدند؟
 و ائما یاران زشتت را نخت
 تا شود ایمن زِرِ هَر مُحْتَم
 که نیم من خانه‌سوز و کیه بُر
 من غریبِ مصرم و بغدادیم

بیان این خبر که: «الْكَذِبُ رِبَّةٌ وَالصِّدْقُ طَمَأْنِينَةٌ»

قصه آن خواب و گنج زر بگفت
 بویِ صدقش آمد از سَوگندِ او
 دل بی‌ارامد به گفتارِ صواب
 جز دلِ محجوب کورا علتت
 ورنه آن پیغام کز موضع بُود
 مَه شکافد و آن دلِ محجوب نی
 چشمه شد چشم عس زاشکِ مُیل
 یک سخن از دوزخ آید سوی لب
 بحرِ جان‌افزاو بحرِ پُر حَرَج
 چون یَپُنلُو در میانِ شهرها
 کاله معیوبِ قلبِ کیه بُر
 زین یَپُنلُو، هر که بازرگان‌ترست
 شد یَپُنلُو مرو را دارُالرَّبَاح
 هر یکی ز اجزایِ عالم یک به یک
 بر یکی قندست و بر دیگر چو زهر

4275/۴۲۸۷

4280/۴۲۹۲

4285/۴۲۹۷

پس ز صدقِ او دلِ آنکس شکفت
 سوزِ او پیدا شد و اسپندِ او
 آنچنانکه تشنه آرامد به آب
 از نبیث تا غبی تمیز نیست
 برزند بر مَه شکافیده شود
 زآنکه مردودست او، محجوب نی
 نی زگفتِ خُشک، بَلْ از بوی دل
 یک سخن از شهرِ جان در کوی لب
 در میانِ هر دو بحر، این لب مَرَج
 از نواحی آید آنجا بهرها
 کاله پرسود مُشْتَرَفِ چودر
 بر سَره و بر قلبها دیده‌ورست
 و آن دگر را از غمی دارُالجُنَاح
 برغبی بندست و بر استاذِ فک
 بر یکی لطفست و بر دیگر چو قهر

هر جمادی با نَبی افسانه گو
 بر مُصلی مسجد آمد هم گواه
 4290/۴۳۰۲
 با خلیل، آتش گُل و ریحان و وَرَد
 بارها گفتیم این را، ای حَسَن
 بارها خوردی تو نان دَفَع دُبُول
 در تو جوعی می رسد نَو زِ اَعْتَلال
 هر کسرا دَرَد مَجَاعت نقد شد
 4295/۴۳۰۷
 لَذت از جوعست، نِه از نُقَل نو
 پس زبسی جوعیست و ز تُخْمه تمام
 چون ز دگان و مِکاس و قیل و قال
 چون ز غیبت و اَکَلِ لَحْمِ مَرْدمان
 عشوہ‌ها در صَیْدِ سُلَّة کَفْتَه تو
 4300/۴۳۱۲
 بار آخِر گویش سوزان و چُست
 دَرَدِ داروِی کهن را نو کنند
 کیمیایِ نو کنند دَردهاست
 هین مزن تو از ملولی آه سرد
 خادِع دَرند در مانهایِ ژاژ
 4305/۴۳۱۷
 آب شوری نیست در مانِ عَطش
 لیکِ خادِع گشت و مانع شد ز جُست
 همچین هر زَرّ قلبی مانعست
 پا و پَرّت را به تزویری بُرید
 4310/۴۳۲۲
 گفت دَردت چینم، او خود دُرَد بود
 رَو زِ در مانِ دروغین می گریز
 گفت نه دُزدی تو و نه فاسقی
 بر خیال و خوابِ چندین ره کنی
 بارها من خواب دیدم مُستیر
 4315/۴۳۲۷
 در فلان سوی و فلان کویی دفین
 هست در خانه فلانی، رَو بجو
 دیده‌ام خود بارها این خوابِ من
 هیچ من از جا نرفتم زین خیال
 خوابِ احمقِ لایقِ عقلِ ویست
 خوابِ زن کمتر ز خوابِ مرد دان
 4320/۴۳۳۲

کعبه با حاجی، گواه و نطقِ خو
 کوه می آمد به من از دوز راه
 باز بر نمرودیان مرگت و دَرَد
 می نگردم از بیانش سیزم
 این همان ناست چون نَبوی ملول؟
 که همی سوزد ازو تُخْمه و ملال
 نو شدن با جُزو جُزوش عقد شد
 با مَجَاعت از شکر به نانِ جَو
 آن ملالت، نه ز تکرارِ کلام
 در فریبِ مَر دمت ناید ملال؟
 شصت سالت سیری نامد از آن؟
 بی ملولی بارها خوش گفته تو
 گرم تر صد بار از بارِ نُخُست
 دَرَد هر شاخ ملولی خُو کند
 کُو ملولی آن طرف که در دخواست؟
 دَرَد جُو و دَرَد جُو و دَرَد، درد
 ره زنند و زرستانان، رسم باژ
 وقتِ خوردن گر نماید سرد و خوش
 ز آب شیرینی کز و صد سبزه رُست
 از شناس زَرّ خوش، هر جا که هست
 که مُرادِ تو منم، گیر، ای مُرید
 مات بود ار چه به ظاهر بُرد بود
 تا شود دَردت مُصیب و مُشکک بیز
 مردِ نیکی، لیک گول و احمقی
 نیست عقلت را تُسوی روشنی
 که به بغدادست گنجی مُستیر
 بود آن خود نام کوی این حزین
 نامِ خانه و نامِ او گفت آن عَدُو
 که به بغدادست گنجی در وطن
 تو به یک خوابی بیایی بی ملال
 همچو او بی قیمتست و لاشیست
 از پی نقصانِ عقل و ضعفِ جان

خوابِ ناقصِ عقل و گول آید کساد
گفت با خود گنج درخانه منست
بر سر گنج از گدایی مُرده ام
زین بشارت مست شد، دَر دَش نماند
گفت بُد موقوفِ این لَت لُوتِ من
زَو که بر لوتِ شگرفی برزدم
خواه احمق دان مرا، خواهی فُرو
من مُرادِ خویش دیدم بی گمان
تو مرا پُردرد گو، ای مُحْتَشَم
وای اگر برعکس بودی این مَطَار

4325/۴۳۳۷

4330/۴۳۴۲

پس زبی عقلی چه باشد خواب؟ باد
پس مرا آنجا چه فقر و شیونست؟
ز آنکه اندر غفلت و در پرده ام
صد هزار الحمد، بی لب او بخواند
آب حیوان بود در حانوتِ من
کوری آن وَهَم که مُفلس بُدم
آن من شد، هرچه می خواهی بگو
هرچه خواهی گو مرا ای بَددهان
پیش تو پُردرد و پیش خود خَوشم
پیش تو گلزار و پیش خویش زار

مَثَل

گفت با درویش روزی یک خسی
گفت او گر می نداند عامیم
وای اگر بر عکس بودی دَر د و ریش
احمق گیر، احمق من نیک بخت
این سخن بر وَفِی ظَنَّت می جهد

4335/۴۳۴۷

که تُرا اینجا نمی داند کسی
خویش را من نیک می دانم کیم
او بُدی بینای من، من کورِ خویش
بخت بهتر از لجاج و رُوی سخت
ورنه بَختم دادِ عَقلم هَم دهد

بازگشتن آن شخص شادمان و مُراد یافته و خدای را شکرگویان و
سجده کنان و حیران در غرایب اشارات حق و ظهورِ تأویلاتِ آن در
وجهی که هیچ عقلی و فهمی بدانجا نرسد

بازگشت از مصر تا بغداد او
جمله رَه حیران و مست او زین عجب
کز کجا او میدوارم کرده بود
این چه حکمت بود که قبله مُراد
تا شتابان در ضلالت می شدم
باز آن عینِ ضَلالت را به جود

4340/۴۳۵۲

ساجد و راکع، ثناگر، شکرگو
ز انعکاسِ روزی و راه طلب
و ز کجا افشاند بر من سیم و سود؟
کردم از خانه برون، گمراه و شاد؟
هردم از مَطَلب جداتر می بُدم
حق و سِلت کرد اندر رُشد و سُود

گمراهی را مَنهَجِ ايمان كُند
تا نباشد هیچ مُحِينِ بِي وَجَا
اندرونِ زهرِ تریاقِ آن حَفِي
نیست مخفی در نمازِ آن مَكْرُمَت
4345/۴۳۵۷
مُنكران را قَصْدِ اِذْلالِ نِقَمات
قصدشان زانكازِ ذَلِّ دین بُوَدَه
گر نه انكار آمدی از هر بَدی
خَصْمِ مُنكِرِ تا نشد مِصداقِ خواه
4350/۴۳۶۲
معجزه همچون گواه آمد زَكِي
طعن چون می آمد از هر ناشناخت
مَكْرِ آن فرعون سِیصد تُوبَدَه
ساحران آورده حاضر نیک و بَد
تا عصا را باطل و رُساو كُند
4355/۴۳۶۷
عینِ آن مَكْرِ آیتِ موسی شود
لشکر آرد او بَگَه تا حَوْلِ نِیل
ایمَنِي اَمْتِ موسی شود
گر به مصر اندر بُدی او نامدی
آمد و در سِیبط افکند او گداز
4360/۴۳۷۲
آن بُود لَطِيفِ حَفِي کو را صَمَد
نیست مخفی مُزْدَدادَن در تُقِي
نیست مخفی وصل اندر پَرورِش
نیست مخفی سَیرِ با پایِ رَوا
عارفان زانند دایمِ اَمِنُون
4365/۴۳۷۷
اَمِنشان از عینِ خوفِ آمد پدید
امن دیدی گشته در خوفی حَفِي
آن امیر از مکر بر عیسی تَنَد
اندر آید، تا شود او تاجدار
هَي میاویزید، من عیسی نِیم
4370/۴۳۸۲
زوتَرش بَردارِ آویزید، کو
چندلشکر می رود تا بَرخورد
چند بازرگان رود بر بویِ سود
چند در عالم بود بر عکسِ این

كِرْزوی را مَحْصَدِ احسان كُند
تا نباشد هیچ خاینِ بِي رَجا
كرد تا گویند ذُو اللَطِيفِ الحَفِي
در گنه خِلعت نهد آن مَغفرت
ذُل شده عِزّ و ظُهْورِ معجزات
عینِ ذُل عِزّ رسولان آمده
معجزه و برهان چرا نازل شدی؟
کی کند قاضی تقاضایِ گواه؟
بهرِ صدقِ مدعی در بی شکی
معجزه می داد حقّ و می نواخت
جمله ذُلّ او و قَنع او شُدَه
تا که جَرَحِ معجزه موسی کند
اعتبارش را ز دلها بَرگَند
اعتبارِ آن عصا بالا رود
تا زند بر موسی وقومش سَبیل
او به تَحْتِ الارضِ هامون در رَود
وَهْم از سِیبطی کجا زایل شدی؟
که بدانکه اَمِنُ در خوفست راز
نار بنماید، خود آن نوری بود
ساحران را آجر بین بعد از حَطا
ساحران را وصل داد او در بُرِش
ساحران را سَیرِ بین در قطع پا
که گذر کردند از دریایِ خُون
لاجرم باشند هر دم در مَزید
خوف بین هم در امید، ای حَفِي
عیسی اندر خانه رُو پنهان کند
خود ز شِيبِه عیسی آید تاج دار
من امیرم بر جهودان، خوش پیم
عیسی است، از دستِ ما تَخْلِیطِ جو
بَرگِي او فِی گِردد و بر سَر خورد
عید پندارد، بسوزد همچو عود
زهر پندارد، بود آن انگبین

رُوشیها و ظفر آید به پیش
 آمده تا افکند حئی را چو میت
 جمله را زان جای سرگردان کند
 کعبه او را همه قبله کنند
 که چرا در کعبه‌ام آتش زنند؟
 موجب اعزازِ آن بیت آمده
 تا قیامت عزّشان مُمتد شده
 از چیت این؟ از عنایاتِ قدر
 آن فقیرانِ عرب توانگر شده
 بهر اهلِ بیت او زر می‌کشید
 در تماشا بود در زه هر قدم
 کارش از لطف خدایی ساز یافت

بس سپه بنهاده دل بر مرگِ خویش
 اَبَرَهه با پیل بهر ذلّ بیت
 تا حریم کعبه را ویران کند
 تا همه زوارِ گیرد او کنند
 وز عرب کینه کشد اندر گزند
 عین سعیش عزّت کعبه شده
 مکیان را عز یکی بُد صد شده
 او و کعبه او شده مخوف‌تر
 از جهازِ اَبَرَهه همچون دده
 او گمان بُرده که لشکر می‌کشید
 اندرین فسخ عزایم وین هیم
 خانه آمد، گنج را او باز یافت

4375/۴۳۸۷

4380/۴۳۹۲

4385/۴۳۹۷

مکرر کردن برادران پند دادن بزرگین را و تاب ناآوردنِ او آن پند را و در
 رمیدن او از ایشان شیدا و بی خود رفتن و خود را در بارگاه پادشاه
 انداختن بی دستوری خواستن، لیک از فرط عشق و محبت آنه از گستاخی
 و لاأبالی، الی آخره

هست پاسخها چونجم اندر سما
 ور بگویم آن، دلت آید به درد
 وز خموشی اختناقست و سقم
 ور بگویم آن سخن، دستور نیست
 إِنَّمَا الدُّنْيَا وَ مَا فِيهَا مَتَاعٌ
 که مجالِ گفت گم بود آن زمان
 زود ستانه ببوسید او زمین
 اول و آخر غم و زلزالشان
 لیک چوپان واقفت از حالِ میش
 کپی علف خوارست و کپی در ملخمه؟
 لیک چون دف، در میانِ سور بود

آن دو گفتندش که اندر جانِ ما
 گر نگویم آن، نیاید راست نرد
 همچو چغزیم اندر آب، از گفت الم
 گر نگویم آشتی را نور نیست
 در زمان برجست کای خویشان، وداع
 پس برون جست او چو تیری از کمان
 اندر آمد مت پیشِ شاهِ چین
 شاه را مکشوف یک یک حالشان
 میش مشغولست در مرعایِ خویش
 کُلُّكُمْ رَاعٍ بَدَانِدْ از رَمه
 گرچه در صورت از آن صف دُور بود

4390/۴۴۰۲

4395/۴۴۰۷

۱. کلمه «و محبت» با خط ریزتر بر متن افزوده شده است.

مصلحت آن بُد که خشک آورده بود
 لیک قاصد کرده خود را اَعْجَمی
 معنی آتش بود در جانِ دیگ
 معنی معشوقِ جان در رگِ چو خون
 دَه مُعَرَف شارحِ حالش شده
 لیک می‌کردی مُعَرَف کارِ خویش
 بَه بود از صد مُعَرَف، ای صفی
 آیت محجوبیت و حَزْر و ظَن
 دید خواهد چشم او عینُ العیان
 بل ز چشمِ دل رسد ایقانِ او
 در بیسانِ حَالِ او بگشود لب
 پادشاهی کن که بی‌بیرون شُوست
 بر سَرِ سَرمت او بر مَال دست
 کالتماش هست، یابد این فتی
 بخشم اینجا و ما خود بر سَری
 جز هوایِ تو هوایی کی گذاشت؟
 که شَهی اندر دل او سَر شد
 از پی تو در غریبی ساختست
 کی رود او بر سَرِ خرَقه دگر؟
 آنچنان باشد که من مغبون شدم
 که نمی‌ارزید آن، یعنی بدین
 ور بیاید، خاک بر سر بآیدش
 که حیاتی دارد و حَس و خرد
 پنج دانگِ مستیش دَر دِسرست
 ما غلامِ مُلکِ عشقِ بی‌زوال
 جز به عشقِ خویش مشغولش مکن
 عین معزولیت و نامش منصبست
 فَقْدِ استعداد بود و ضعفِ فن
 بر یکی حَبّه نگردی مُحْتوی
 گرچه سیمین بر بود، کی بر خورد؟

واقف از سوز و لَهیب آن وُفود
 در میانِ جانان بود آن سَمی
 صورتِ آتش بود پایانِ دیگ
 صورتش بیرون و معنیش اندرون
 شاهزاده پیشِ شه زانو زده
 گرچه شَه عارف بُد از کُل پیش‌پیش
 در درون یک ذره نورِ عارفی
 گوش را رهنِ مُعَرَف داشتن
 آنکه او را چشم دل شد دیدبان
 با تَوَاضِع نیست قانع جانِ او
 پس مُعَرَف پیشِ شاه مُتَجَب
 گفت شاه صیدِ احسانِ نُوست
 دست در فِتْرَاکِ این دولت زدست
 گفت شه هر منصبی و مُلکتی
 بیست چندان مُلک کو شد زان پری
 گفت تا شاهیت دروی عشق کاشت
 بندگیِ تُو چنان در خورد شد
 شاهی و شه زادگی در باختست
 صوْقِست انداخت خرَقه وَجْدِ دَر
 مَسِیل سوی خرَقه داده و نَدَم
 بازده آن خرَقه این سو، ای قرین
 دُور از عاشق که این فکر آیدش
 عشق ارزد صد چو خرَقه کالبد
 خاصه خرَقه مُلکِ دنیا کابرتست
 مُلکِ دنیا تن پرستان را حلال
 عاملِ عشقت معزولش مکن
 منصبی کآنم ز رویت مُحجَبست
 مُوجِبِ تاخیرِ اینجا آمدن
 بی ز استعداد در کانی رَوی
 همچو عینی که پکری را خَرَد

4400/۴۴۱۲

4405/۴۴۱۷

4410/۴۴۲۲

4415/۴۴۲۷

4420/۴۴۳۲

4425/۴۴۳۷

۱. حاجبیت، متن را به «محجبت» تغییر داده‌اند.

چون چراغی بی زبیت و بی فتیل
 در گلستان اندر آید اَخْتَمی
 همچو خوبی، دلبری، مهمانِ غر
 همچو مرغ خاک کاید در بحار
 همچو بی گندم شده در آسیا
 آسیایِ چرخ بر بی گندمان
 لیک با با گندمان این آسیا
 اول استعدادِ جَنَّت بایدت
 طفلِ نو را از شراب و از کباب
 حد ندارد این مثل، گم جو سخن
 بهر استعداد تا اکنون نشست
 گفت استعدادِ هم از شه رسد
 لطفهای شه غمش را درنوشت
 هر که در اِشکارِ چون تو صید شد
 هر که جویایِ امیری شد یقین
 عکس می دان نقشِ دیباجه جهان
 ای تنِ کز فکرِت معکوسِ رو
 مدتی بگذار این حیلِت پَنزی
 و در آزادیت چون خر راه نیست
 مدتی رو ترکِ جانِ من بگو
 نوبتِ من شد، مرا آزاد کن
 ای تنِ صد کاره، ترکِ من بگو

4430/۴۴۴۲

4435/۴۴۴۷

4440/۴۴۵۲

4445/۴۴۵۷

نه کثیرستش ز شمع و نه قلیل
 گئی شود مغزش ز ریحان خرمی؟
 بانگ چنگ و بریطی در پیشِ کَر
 زان، چه یابد جز هلاک و جز خسار؟
 جز سپیدی ریش و مو نبود عطا
 مو سپیدی بخشد و ضعفِ میان
 مُلک بخش آمد، دهد کار و کیا
 تا ز جَنَّت زندگانی زایدت
 چه حلاوت و ز قُصور و از قیاب؟
 تو برو تحصیل استعداد کن
 شوق از حد رفت و آن نامد به دست
 بی زجان کی مُستعد گردد جَنَد؟
 شد که صید شه کند، او صید گشت
 صید را ناکرده قید، او قید شد
 پیش از آن او در اسیری شد رهین
 نام هر بنده جهان خواجه جهان
 صد هزار آزاد را کرده گِرو
 چند دم پیش از اجل آزاد زی
 همچو دَلَوَت سیرِ جز در چاه نیست
 رو حریفِ دیگری جز من بجو
 دیگری را غیر من داماد کن
 عمرِ من بُردی، کسی دیگر بجو

مفتون شدن قاضی برزنِ جوخی و در صندوق ماندن و نایب قاضی
 صندوق را خریدن، باز سال دوم آمدنِ زن جوخی بر امیدِ بازیِ پارینه و
 گفتن قاضی که مرا آزاد کن و کسی دیگر را بجوی، الی آخر القِصه

رُو به زَن کردی که ای دلخواه زَن
 تا بدوشانیم از صیدِ تو شیر
 بهر چه دادت خدا؟ از بهرِ صید
 دانه بنما، لیک در خوردش مده

جوخی هر سالی ز درویشی، به قن
 چون سلاح هست، رو صیدی بگیر
 قوسِ ابرو، تیرِ غمزه، دام کید
 رو پی مرغی شگرفی، دام نه

4450/۴۴۶۲

کمی خورد دانه، چو شد در حبس دام؟
 که مرا افغان ز شوی ذه دله
 از مقال و از جمال آن نگار
 من نتوانم فهم کردن این گله
 از ستم کاری شو شرحم دهی
 باشد از بهر گله آمد شدی
 صدر پُر و سواس و پُرغوغا بود
 و آن صدور از صادران فرسوده اند
 آن شقایقهای پارین را بریز
 که درخت دل برای آن ناست
 سر ز زیر خواب در یقظت برآر
 رو به ایفاظاً که تحسبهم رُفود
 گفت خانه این کنیزک بس تهیست
 بهر خلوت سخت نیکومسکنیست
 کار شب بی سُمعه است و بی ریا
 زنگی شب جمله راگردن زدست
 آن شکرلب و آنگهانی از چه لب؟
 چون خواگفتش بخور، آنگاه خورد
 از کف قایل بهر زن فتاد
 و امله برتابه سنگ انداختی
 آب صاف و عطر او تیره شدی
 که نگه دارید دین زین گمراهان

کام بنما و کن او را تلخ کام
 شد زن او نزد قاضی در گله
 قصه کوتاه کن که قاضی شد شکار
 گفت اندر محکمه ست این غلغله
 گر به خلوت آیی ای سروسهی
 گفت خانه تو زهرنیک و بدی
 خانه سر جمله پُر سودا بود
 باقی اعضا ز فکر آسوده اند
 در خزان و باد خوف حق گریز
 این شقایق منع نو آشکوفه هاست
 خویش را در خواب کن زین افتکار
 همچو آن اصحاب کهف، ای خواجه زود
 گفت قاضی ای صنم، معمول چیست؟
 خصم در ده رفت و حارس نیز نیست
 امشب ار امکان بود، آنجا بیا
 جمله جاسوسان زخم خواب مست
 خواند بر قاضی فسونهای عجب
 چند با آدم بلیس افسانه کرد
 اولین خون در جهان ظلم و داد
 نوح چون برتابه بریان ساختی
 مکر زن بر کار او چیره شدی
 قوم را پیغام کردی از نهان

4455/۴۴۱۷

4460/۴۴۷۲

4465/۴۴۷۷

4470/۴۴۸۲

رفتن قاضی به خانه زن جوحی و حلقه زدن جوحی به خشم بر در و
 گریختن قاضی در صندوق، الی آخره

قاضی زیرک سوی زن بهر دَب
 گفت ما مستیم بی این آب خورد
 جُست قاضی مَهزبی تا در خَزَد
 رفت در صندوق از خوف آن فتی
 ای وِبالم در ربیع و در خریف

مکر زن پایان ندارد، رفت شب
 زن دو شمع و نُقلِ مجلس راست کرد
 اندر آن دم جوحی آمد، دربزد
 غیر صندوقی ندید او خلوتی
 اندر آمد جوحی و گفت ای حریف

4475/۴۴۸۷

که زمن فریاد داری هر زمان؟
 گاه مفلس خوانیم، گاه قلتیان
 آن یکی از تُست و دیگر از خدا
 هست مایهٔ تهمت و پایهٔ گمان؟
 داد واگیرند از من زین ظُنُون
 از غُرُوض و سیم و زر خالیست نیک
 اندر آن سَله نیایی غیر مار
 پس بسوزم در میانِ چارسُو
 که درین صندوق جز لعنت نبود
 خورد سوگندان که نَکَم جز چنین
 زود آن صندوق بر پشتش نهاد
 بانگ می زد کای حَمال و، ای حَمال
 کز چه سو درمی رسد بانگ و خبر؟
 یا پری ام می کند پنهان طلب؟
 گفت هاتف نیست، باز آمد به خویش
 بُد ز صندوق و کسی دروی نهان
 گرچه بیرونست، در صندوق رفت
 جز که صندوقی نبیند از جهان
 از هوس او را در آن صندوق دان
 او زگوری سوی گوری می شود
 گفت ای حَمال و ای صندوق کَش
 نایم را زودتر با این همه
 همچنین بسته به خانه ما برد
 تا ز صندوقِ بَدَنمان واخرند
 که خرد جز آنبیا و مُرسلون؟
 که بدانند کو به صندوق اندرست
 تا بدان ضِد این ضِدش گردد عیان
 عارف ضالّه خودست و موقنست
 او درین اِدبارگی خواهد طپید؟
 یا خود از اوّل ز مادر بنده زاد

من چه دارم که فدات نیست آن
 بر لب خشکم گشادستی زبان
 این دو عِلّت گر بود ای جان مرا
 من چه دارم غیر آن صندوق، کان
 خلق پندارند زر دارم درون
 صورتِ صندوق بس زیاست لیک
 چون تِنِ زَرّاقِ خوب و با وَقارِ
 من برم صندوق را فردا به کو
 تا ببیند مؤمن و گَبر و جُهود
 گفت زن، هَمی درگذر، ای مَرَد ازین
 از بگه حَمّال آورد او چوباد
 اندر آن صندوق قاضی از نَکال
 کرد آن حَمّال راست و چَپ نظر
 هاتفت این داعی من، ای عجب
 چون پیایی گشت آن آواز و بیش
 عاقبت دانست کان بانگ و فغان
 عاشقی کو در غم معشوق رفت
 عُمُر در صندوق بُرد از اندهان
 آن سَری که نیست فوقِ آسمان
 چون ز صندوقِ بَدَن بیرون رود
 این سخن پایان ندارد، قاضیش
 از من آگه کن درونِ مَحکمه
 تا خَرَد این را به زر زین بی خرد
 ای خدا بگمار قومی روخمد
 خلق را از بندِ صندوقِ فسون
 از هزاران، یک کسی خوش منظرست
 او جهان را دیده باشد پیش از آن
 زین سبب که علم ضالّه مؤمنست
 آنکه هرگز روز نیکو خود ندید
 یا به طفلی در اسیری افتاد

4480/۴۴۹۲

4485/۴۴۹۷

4490/۴۵۰۲

4495/۴۵۰۷

4500/۴۵۱۲

4505/۴۵۱۷

۱. نسخه: چون تِنِ زَرّاق...۵.

هست صندوقِ صُورِ میدانِ او
 از قفص اندر قفص دارد گذر
 در قفصها می‌رود از جا به جا
 این سخن با چِنّ و انس آمد زهو
 جز به سلطان و به وُحی آسمان
 او سمایی نیست، صندوقی بود
 در نیابد کو به صندوقِ اندرست
 همچو قاضی جوید اطلاق و رها
 کو نباشد بی‌فغان و بی‌هراس
 کی برآید یک دمی از جانش شاد؟

ذوقِ آزادی ندیده جانِ او
 دایما محبوسِ عقلش در صُور
 منفذش زنه از قفص سوی علا
 در نُبی اِنْ اسْتَطَعْتُمْ فَاَنْفُذُوا
 گفت مَنفَذ نیست از گردورتان
 گر ز صندوقی به صندوقی رود
 فَرَجُهُ صندوقی نَوُو مُسْکِرست
 گر نشد غرّه بدین صندوقها
 آنکه داند این، نشانش آن شناس
 همچو قاضی باشد او در ارتعاد

4510/۴۵۲۲

4515/۴۵۲۷

آمدن نایب قاضی میان بازار و خریداری کردن صندوق را از جوحی، الی آخره

گفت نهصد بیشتر زر می‌دهند
 گر خریداری، گشاکیه، بیار
 قیمت صندوق خود پیدا بُود
 بیع ما زیر گِلیم، این راست نیست
 تا نباشد بر تو حیفی، ای پدر
 سر بُسته می‌خرم، با من بساز
 تا نبینی آمینی، بر کس مَخند
 خویش را اندر بلا بنشانده‌اند
 بر دگر کس آن کُن، از رنج و گزند
 می‌دهد پاداش پیش از یوم دین
 تخت دادش بر همه جانها بسیط
 هین مجنابان جُز به دین و داد دست
 نوش بین در داد و بعد از ظلم نیش
 لیک هم می‌دان که بادی اَظْلَم است
 با سَوادِ وجه اندر شادیم
 او نبیند، غیر او بسیند رُخس
 داد صد دینار و آن از وی خرید
 هاتقان و غیبانت می‌خرند

نایب آمد، گفت صندوقت به چند؟
 من نمی‌آیم فروتر از هزار
 گفت شرمی دار، ای کوتاه نَمَد
 گفت بی‌رؤیت شری خود فاسدیت
 برگشایم گر نمی‌ارزد مَخر
 گفت ای ستار بر مگشائی راز
 سترکن تا بر تو ستاری کنند
 بس درین صندوق چون تو مانده‌اند
 آنچه بر تو خواه آن باشد پسند
 ز آنکه بر میرصادحق و اندر کمین
 آن عظیم‌العرش عرشِ او محیط
 گوشه عرشش به تو پیوسته است
 تو مراقب باش بر احوال خویش
 گفت آری اینچه کردم اِستم است
 گفت نایب یک به یک ما بادیم
 همچو زنگی کو بود شادان و خوش
 ماجرا بسیار شد در مَن بیزید
 هر دمی صندوقی، ای بَد پسند

4520/۴۵۳۲

4525/۴۵۳۷

4530/۴۵۴۲

4535/۴۵۴۷

در تفسیر این خبر که مُصطفی - صلوات الله علیه - فرمود: «مَنْ كُنَتْ مَوْلَاةً فَعَلَيْ مَوْلَاةً»، تا منافقان طعنه زدند که بس نبودش که ما مطیعی و چاکری نمودیم او را چاکریِ کودکی خلم آلودمان هم می‌فرماید؟ الی آخره

نام خود وان علی مولا نهاد
ابن عم من علی مولای اوست
بنده رقیبت زبایت برگند
مؤمنان را زانیسا آزادیت
همچو سرو و سوسن آزادی کنید
بی‌زبان، چون گلستان خوش خضاب
شکر آب و شکر عدل نوبهار
مت ورقاص و خوش و عنبرفشان
جمشان چون درج پر دریمار
خامشان بی‌لاف و گفتاری فصیح
هر زبان نطق از فرمایافتست
نطق آدم پرتو آن دم بود
پس نبات دیگرست اندر نبات
اندرین طورست عز من طمع
از خریداران خود غافل مشو

زین سبب پیغامبر با اجتهاد
گفت هر کو را منم مولا و دوست
کیست مولا؟ آنکه آزادت کند
چون به آزادی نُبوت هادیت
ای گروه مؤمنان شادی کنید
لیک می‌گویید هر دم شکر آب
بی‌زبان گویند سرو و سبزه‌زار
خُله‌ها پوشیده و دامن‌کشان
جزو جزو آبستن از شاه بهار
مریمان بی‌شوی آبست از مسیح
ماه مایی نطق خوش برتافتست
نطقی عیبی از قر مریم بُود
تا زیادت گردد از شکر، ای ثقات
عکس آن اینجاست ذل من قنع
در جوال نفس خود چندین مرو

4540/۴۵۵۲

4545/۴۵۵۷

4550/۴۵۶۲

باز آمدن زن جوچی به محکمه قاضی سال دوم برامید وظیفه پارسال و
شناختن قاضی او را، الی ایتمامه!

رُو به‌زن کرد و به‌گفت ای چُست زن
پیش قاضی از گله من گوسخن
مرزنی را کرد آن زن ترجمان
یاد نماید از بلای ماضیش
لیک آن صد توشود ز آواز زن

بعد سالی باز جوچی از مِخَن
آن وظیفه پارس را تجدید کن
زن بر قاضی درآمد با زنان
تا بنشناسد ز گفتن قاضیش
هست فتنه غمزه غماز زن

4555/۴۵۶۷

۱. و الفه در ابتدای و اتمامه بعداً علاوه شده است.

غمزه تنهای زن سودی نداشت
تا دهم کارِ ترا با او قرار
کو به وقتِ لُقیه در صندوق بود
در شیری و بیع و در نقص و فزون
گفت از جان شرع را هستم غلام
مفلس این لعیم و شش پنچ زن
یاد آورد آن دَغَل و آن باختش
پسار اندر شش دَرَم انداختی
باد گر کس باز، دَسْت از من بدار
مُحْتَرِز گشتت زین شش پنچ نرد
از وَرَای آن همه کرد آگهت
جَاوَزَ الْأَوْهَامَ طُرّاً وَ أَعْتَزَلَ
چون برآرد یوسفی را از درون؟
جسم او چون دَلُو در چَه چاره گن
رسته از چاه و شَه مصری شده
دلو او فارغ ز آب، اصحابِ جو
دلو او قُوت و حیاتِ جانِ حُوت
دلو او در اِصْبَعِین زورمند
این مثال بس رکیکت ای اچپی
کفو آن نه آید و نه آمدست
صد گمان و تیر دَرَج ناوکی
صد هزاران خرمن اندر حَفَنه یی
ناگهان آن ذَرَه بگشاید دهان
پیش آن خورشید چون جَست از کمین
هین بشوای تن ازین جان هر دو دست
چند تاند بحر در مَشکی نشست؟
ای میحانِ نهان در جَوِفِ خَر
ای غلط اندازِ عَفْرِیت و بلیس
مر بلیسان را ز تو ویران دکان
صورتی را من لقب چون دین کنم؟
تا ببینی شَعشَعَه نورِ جلال

چون نمی توانست آوازی فراشت
گفت قاضی رُو تو خصمت را بیار
جوجی آمد، قاضیش نشناخت زود
زو شنیده بود آواز از برون
گفت نَفَقَه زن چرا ندهی تمام؟
لیک اگر میرم، ندارم من کفن
زین سخن قاضی مگر بشناختش
گفت آن شش پنچ با من باختی
نوبتِ من رفت، امسال آن قِمار
از شش و از پنج، عارِف گشت فرد
رست او از پنج حَس و شش جهت
شد اشاراتش اشاراتِ ازل
زین چَه شش گوشه گر نبود برون
واردی بالای چرخِ بی سُن
یوسفان چنگال در دلوش زده
دلوهای دیگر از چَه آبِ جو
دلوها غَوَاصِ آب از بهر قُوت
دلوها وابسته چرخِ بلند
دلوچه و حَبَل چه و چرخ چی؟
از کجا آرم مثالی، بی شِکست؟
صد هزاران مَرِد پنهان در یکی
مَا رَمِیتَ إِذْ رَمِیتَ، فتنه یی
آفتابی در یکی ذَرَه نهان
ذَرَه ذَرَه گردد افلاک و زمین
این چنین جانی چه در خوردِ تنست؟
ای تن گشته وثاقِ جان بَسست
ای هزاران جبرئیل اندر بَشَر
ای هزاران کعبه پنهان در گنیس
سجده گاهِ لامکانی در مکان
که چرا من خدمت این طین کنم
نیست صورت، چشم را نیکو بمال

4560/۴۵۷۲

4565/۴۵۷۷

4570/۴۵۸۲

4575/۴۵۸۷

4580/۴۵۹۲

4585/۴۵۹۷

باز آمدن به شرح قصه شاهزاده و ملازمت او در حضرت شاه

<p>هفت گردون دیده در یک مُشت طین لیک جان با جان دمی خامش نبود این همه معنیست، پس صورت زچیت؟ خفته‌یی هر خفته را بیدار کن و آن سقامت می‌جهاند از سقام رنجه‌اش حسرت هر راحتست ور نمی‌شویی جز این جانی بجو او از آن خورشید چون مه می‌گداخت همچو مه اندر گدازش تازه رو نالده این رنجور، کم افزون کنی زین مرض خوشتر نباشد صحتی سالها نسبت بدین دم ساعتی دل کباب و جان نهاده بر طبق من زشه هر لحظه قربانم جدید صد هزاران سرخلف دارد سرم با یکی سر عشق نتوان باختن با هزاران پا و سرتن نادرست هست این هنگامه هر دم گرم‌تر هفت دوزخ از شرارش یک دُخان</p>	<p>شاهزاده پیش شه حیران این هیچ ممکن نه به‌بختی لب گشود آمده در خاطرش کین بس خفیت صورتی از صورت بیزار کن آن کلامت می‌رهاند از کلام پس سقام عشق جانِ صحتست ای تن، اکنون دست خود زین جان بشو حاصل آن شه نیک او را می‌نواخت آن گداز عاشقان باشد نَمو جمله رنجوران دوا دارند امید خوشتر از این سم ندیدم شربتی زین گنه بهتر نباشد طاعتی مدتی بد پیش این شه زین نسق گفت شه از هر کسی یک سر بُرید من فقیرم از زر، از سر محتشم با دو پا در عشق نتوان تاختن هر کسی را خود دوپا و یک سرست زین سبب هنگامه‌ها شد کُل هدر معدن گرمیست اندر لامکان</p>	<p>4590/۴۶۰۲</p> <p>4595/۴۶۰۷</p> <p>4600/۴۶۱۲</p> <p>4605/۴۶۱۷</p>
--	--	---

در بیان آنکه دوزخ گوید که قنطره صراط بر سر اوست، ای مؤمن از
صراط زودتر بگذر، زود بشتاب تا عظمت نور تو آتش ما را نکشد: «جَزْيًا
مُؤْمِنٌ فَإِنَّ نُورَكَ أَطْفَأَ نَارِي»

<p>می‌شود دوزخ ضعیف و مُنطفی ورنه ز آتشی تو مُرد آتشم بین که می‌پخساند او را این نفس</p>	<p>ز آتش عاشق ازین رو، ای صفی گویدش بگذر سبک، ای محتشم کفر که کبریت دوزخ اوست و بس</p>	<p>4610/۴۶۲۲</p>
--	--	------------------

زود کسبریتت بدین سَودا سپار
 گویدش جَنّت گذر کن همچو باد
 که تو صاحب خرمنی، من خوشه چین
 هست لرزان زو جَحیم و هم چنان
 رفت عُمرش چاره را فرصت نیافت
 مدّتی دندان کَنان این می کشید
 صورتِ معشوق زو شد در نهفت
 گفت لبش گر ز شُعر و شُترست
 من شدم عُربان زتن او از خیال
 این مباحث تا بدینجا گفتنیست
 و بر بگویی و بر بکوشی صد هزار
 تا به دریا سَیرِ اسب وزین بود
 مرکبِ چوبین به خشکی ابترست
 این خموشی مرکبِ چوبین بود
 هر خموشی که ملولت می کند
 تو همی گویی عجب خامش چراست؟
 من ز نعره گر شدم، او بی خبر
 آن یکی در خواب نعره می زند
 این نشسته پهلوی او بی خبر
 و آن کسی کِش مرکبِ چوبین شکست
 نه خموشست و نه گویا نادریست
 نیست زین دو هر دو، هست آن بوالعجب
 این مثال آمد رَکبیک و بی وُرود

4615/۴۱۲۷

4620/۴۱۳۲

4625/۴۱۳۷

4630/۴۱۴۲

تا نه دوزخ بر تو تازد، نه سَرار
 ورنه گردد هر چه من دارم کساد
 من بُتی ام تو ولایت های چین
 نه مرابین را نه مر آن را زو امان
 صبر بس سوزان بُد و جان برتافت
 نارسیده، عمر او آخِر رسید
 رفت و شد با معنی معشوق جفت
 اعتناق بی حجابش خوشترست
 می خرامم در نهایت الوصال
 هر چه آید زین سپس بنهفتنیست
 هست بیگار و نگردد آشکار
 بعد ازینت مرکبِ چوبین بود
 خاص آن دریایان را رهبرست
 بحریان را خامشی تلقین بود
 نعره های عشق آن سو می زند
 او همی گوید عجب گوشش کجاست؟
 تیز گوشان زین سَمَر هستند گر
 صد هزاران بحث و تلقین می کند
 خفته خود آنست و گرزان شوروش
 غرقه شد در آب، او خود ماهیست
 حال او را در عبارت نام نیست
 شرح این گفتن برونست از ادب
 لیک در محسوس ازین بهتر نبود

متوفی شدن بزرگین از شه زادگان و آمدنِ برادر میانین به جنازه برادر که
 آن کوچکین صاحب فیراش بود از رنجوری؛ و نواختن پادشاه میانین را تا
 او هم لنگ احسان شد، ماند پیش پادشاه، صد هزار از غنایم غیبی و
 عینی بدو رسید از دولت و نظر آن شاه، مع تقریر بغضیه
 کوچکین رنجور بود و آن وسط بر جنازه آن بزرگ آمد فقط

۱. آمدن را دوبار نوشته، یکی را خط زده اند.

۲. از روی متن با خط ریزتر افزوده شده است.

که از آن بحرت و این هم ماهیت
 این برادر زان برادر خُردتر
 کرد او را هم بدین پرش شکار
 در تن خود غیر جان، جانی بدید
 که نیابد صوفی آن درصد چله
 پیش او چون نارِ خندان می شکافت
 دم به دم می کرد صدگون فتح باب
 خاک گه گندم شدی و گاه صاع
 پیش چشمش هر دمی خَلْقُ جدید
 از قضا بی شک چنین چشمش رسد
 آنچه چشم مَحْرمان بیند، بدید
 چشم را در صورتِ آن برگشود
 یافت او کُحلِ عُزیزی در بصر
 جُزْ جُزْش نعره زن هَلْ مِنْ مَزید؟
 گلشنی کز عقل روید، خرّمست
 گلشنی کز دل دمد، وافرختاه
 زان گلستان یک دو سه گلدسته دان
 که در گلزار بر خود بسته ایم
 می فتد، ای جان دریغا از بنان
 گِردِ چادر گردی و عشقِ زَنان
 مُلکِ شهری بایدت پُر نان و زن
 یک سَرَت بود، این زمانی هفت سَر
 حرص تو دانه ست و دوزخ قَح بود
 باز کُن درهای نُو، این خانه را
 همچو کوهی، بی خبر داری صدا
 عکسِ غیرست آن صدا ای معتمد
 جمله احوالت به جز هم عکس نیست
 شادی قَوّاده و خشمِ عوان
 که دهد او را به کینه زجر و درد
 جهد کُن تا گرددت این واقعه
 سَیرِ تو با پَر و بالِ تو بُود
 لاجرم بی بهره است از لحم طیر

شاه دیدش گفت قاصد کین کیست؟
 پس معرفت گفت، پورِ آن پدر
 شَه نوازیدش که هستی یادگار
 از نوازِ شاهِ آن زارِ حَیند
 در دلِ خود دید عالی غلغله
 عرصه و دیوار و کوه سنگ بافت
 ذره ذره پیش او همچون قیاب
 باب گه روزن شدی، گاهی شعاع
 در نظرها چرخ بس کهنه و قدید
 روح زیبا چونکه وارست از جسد
 صدهزاران غیب پیشش شد پدید
 آنچه او اندر کُتب بر خوانده بود
 از غبارِ مرکبِ آن شاهِ نر
 بر چنین گلزار دامن می کشید
 گلشنی کز بَقْلِ رُوید، یک دست
 گلشنی کز گِلِ دمد، گردد تباه
 علمهایِ بامزه دانسته مان
 زان زبونِ این دو سه گل دسته ایم
 آنچنان میفتاحها هر دم به نان
 و ردمی هم فارغ آرندت ز نان
 باز استسقات چون شد موج زن
 مار بودی، ازدها گشتی مگر
 ازدهایِ هفت سَر دوزخ بود
 دام را پِدران، بسوزان دانه را
 چون تو عاشق نیستی ای نر گدا
 کوه را گفتار کی باشد ز خود؟
 گفتِ تو زان سان که عکسِ دیگرست
 خشم و ذوق هر دو عکسِ دیگران
 آن عوان را آن ضعیف آخر چه کرد
 تا به کی عکسِ خیالِ لامعه؟
 تا که گفتارت ز حالِ تو بُود
 صید گیرد تیرهم با پَرِ غیر

4635/۴۱۴۷
 4640/۴۱۵۲
 4645/۴۱۵۷
 4650/۴۱۶۲
 4655/۴۱۶۷
 4660/۴۱۷۲
 4665/۴۱۷۷

لاجرم شاهش خوراند کبک و سار
 همچو خاکی در هوا و در هباست
 زاوَلِ وَالنَّجْمِ بِرِخْوَانِ چَندِ خَطِ
 اِنْ مُسَوِّاْ اِلَّا بِسُوْحِي اِخْتَوٰی
 جسمیان را زده تَحْرٰی و قیاس
 که تَحْرٰی نیست در کعبه وصال
 هر که بدعت پیشه گیرد از هوی
 نه سلیمانست تا تختش کشد
 همچو بره در کفِ مَرْدی اَکول
 می بَرَد تا بُکُشَدش قَصَابِ و اَر
 یارِ خود پنداشتند، اغیار بود
 خُرْدشان بشکست آن بِنَسِ القَرین
 پیش از آن کِثْ بشکند او همچو عاد
 بر گنَد از دستان این باد، ذیل
 چند روزی با شما کرد اِعتناق
 چون اجل آید بر آرد باذ دست
 هر نَفَسِ آیان، روان، در کَرَوِ فَر
 حق چو فرماید، به دندان در فُتد
 دردِ دندان داردش زار و علیل
 بود جانِ گشت و گشت او مرگِ گشت
 وقتِ خشم آن دست می گردد دَبوس
 که بُبَر این باد را، ای مُستعان
 از بُسِنِ دندان در استغفار شو
 منکران را دَرَد، اَللّهُ خِوانِ کُند
 وحی حق راهین، پذیرا شو ز درد
 گَهْ خَبِرَ خَیرِ آورم گَهْ شوم و شَر
 من چو تو غافل ز شاهِ خود کِیم؟
 چون سلیمان، گشتمی حَمالِ تو
 کردمی بر رازِ خود من واقفت
 می کنم خدمت ترا روزی سه چار

باز صید آرد به خود از کوهسار
 منطقی کز وَحی نبود، از هواست
 گر نماید خواجه را این دم غلط
 تا که ما یَنْطِقُ مُحَمَّدٌ عَنْ هَوٰی
 احمدا چون نیست از وَحیِ یاس
 کز ضرورت هست مرداری حلال
 بسی تَحْرٰی و اجتهاداتِ هُدٰی
 همچو عادتش بَر بَرَدِ باد و کُشد
 عاد را بادست حَمالِ خَذول
 همچو فرزندش نهاده بر کنار
 عاد را آن باد زِ لِستکبار بود
 چون بگردانید ناگه پوستین
 باد را بشکن که بس فتنهست باد
 هود دادی پند کای پُر کِیرِ خَیل
 لشکر حق است باد و از نفاق
 او به سِرِ با خالِتی خود راستست
 باد را اندر دهن بین ره گذر
 خَلق و دندانها ازو آمن بود
 کوه گردد ذره یسی باد و ثقیل
 این همان با دست کامن می گذشت
 دست آنکس که بکردت دستبوس^۱
 یا رَبِّ و یا رَبِّ بر آرد او زجان
 ای دهان غافل بُدی زین باد، رَو
 چشم سختش اشکها باران کُند
 چون دَمِ مردان نپذرفتی ز مرد
 باد گوید پَیکَم از شاهِ بَشَر
 ز آنکه مأمورم، امیرِ خود نِیم
 گر سلیمان وار بودی حالِ تو
 عاریه ستم گشتمی مُلکِ کَفْت
 لیک چون تو باغی، من مُستعار

4670/۴۶۸۲

4675/۴۶۸۷

4680/۴۶۹۲

4685/۴۶۹۷

4690/۴۷۰۲

4695/۴۷۰۷

۱. در هاشم این مصراع را تغییر داده اند، اما قابل خواندن نیست. مرحوم نیکسون مصراع را در پاورقی چنین نقل کرده است: «دست آنکت که بگردد دست بوس».

پس چو عادت سرنگونیاها دهم
 تا به غیب ایمان تو محکم شود
 آن زمان خود جملگان مؤمن شوند
 آن زمان زاری کنند و افتقار
 4700/۴۷۱۲
 لیک گر در غیب گردی مستوی
 شحنگی و پادشاهی مستقیم
 رستی از بیگار و کار خود کنی
 چون گلو تنگ آورد بر ما جهان
 4705/۴۷۱۷
 این دهان خود خاک خواری آمدست
 این کباب و این شراب و این شکر
 چونکه خوردی و شد آنها لحم و پوست
 هم ز خاکی بخیه بر گیل می زند
 هندو و قفقاق و رومی و حبش
 4710/۴۷۲۲
 تا بدانی کان همه رنگ و نگار
 رنگ باقی صبغة الله است و بس
 رنگ صدق و رنگ تقوی و یقین
 رنگ شک و رنگ کفران و نفاق
 چون بی رویی فرعون دغا
 4715/۴۷۲۷
 برق و فر روی خوب صادقین
 زشت آن زشتست و خوب آن خوب و بس
 خاک را رنگ و فن و سنگی دهد
 از خمیری اشتر و شیری پزند
 شیر و اشتر نان شود اندر دهان
 4720/۴۷۳۲
 کودک اندر جهل و پندار و شکست
 طفل را استیزه و صد آفتست
 وای ازین پیران طفل نادیب
 چون سلاح و جهل جمع آید به هم
 شکر کن ای مرد درویش از قصور
 4725/۴۷۳۷
 شکر که مظلومی و ظالم نه ای
 اشکم تی، لای اللهی نزد
 اشکم خالی بود زندان دیو
 اشکم پرلوت دان بازار دیو

زا سپه تو یاغیانه بر جهم
 آن زمان کایمانت مایه غم شود
 آن زمان خود سرکشان بر سر دوند
 همچو دزد و راه زن در زیر دار
 مالک دازین و شحنه خود توی
 نه دو روزه و مستعارست و سقیم
 هم تو شاه و هم تو طبل خود زنی
 خاک خوردی کاشکی حلق و دهان
 لیک خاکی را که آن رنگین شدست
 خاک رنگینست و نقشین، ای پسر
 رنگ لحمش داد و این هم خاک کوست
 جمله را هم باز خاکی می کند
 جمله یک رنگ اند اندر گور، خوش
 جمله روپوشست و مکرو مستعار
 غیر آن برسته دان همچون جرس
 تا ابد باقی بود بر عابدین
 تا ابد باقی بود بر جان عاق
 رنگ آن باقی و جسم او فنا
 تن فنا شد و آن به جا تا یوم دین
 دایم آن صحاک و این اندر عبس
 طفل خویان را بر آن جنگی دهد
 کودکان از حرص آن کف می گزند
 درنگیرد این سخن با کودکان
 شکر باری، قوت او اندکیست
 شکر این که بی فن و بی قوتست
 گشته از قوت بلا هر رقیب
 گشت فرعون، جهان سوز از ستم
 که ز فرعون رهیدی و زگفور
 ایمن از فرعون و هر فته ای
 کاتش را نیست از هیزم مدد
 کیش غم نان مانعست از مکروریو
 تاجران دیو را در وی غریو

<p>عقلها را تیره کرده از خروش کرده کرباسی ز مهتاب و غلس خاک در چشم مُمیز می‌زنند بر گلوخیمان حسودی می‌دهند همچو کود کُمان بر آن جنگی دهد در نظرمان خاک همچون زرّ کان طفل را حق کی نشاند با رجال؟ پخته نبود، غوره گویندش به نام طفل و غوره‌ست او بر هر تیز هُش هم در آن طفلی خوفست و امید ای عجب با من کند گرم آن گرم؟ بخشد این غوره مرا انگوری؟ و آن گرم می‌گوید م لا تَبْأَسُوا گوشمان را می‌کشد لا تَقْفِظُوا چون صلازد، دست‌اندازان رَویم در دویدن سویی مَرعایِ انیس جام پردازیم و آنجا جام نی معنی اندر معنی ربّانیست^۱ نور بی سایه بود اندر خراب نور مَن را سایه زشتی نماند چون بهای خشت وخی وروشنیست پاره گشتن بهر این نُوران‌دکست پاره شد تا در درونش هم‌زند واشکافد از هوس چشم و دهان از میان چرخ برخیز، ای زمین شب ز سایه نُست، ای یاغی روز بالغان را تنگ می‌دارد مَکان شیر در گهواره بر طفلان فشانند^۲</p>	<p>تاجرانِ ساحرِ لاشی فروش خُم روان کرده ز سخری چون قَرس چون بریشم خاک را برمی‌تند چَندلی را رنگی عودی می‌دهند پاک آنکه خاک را رنگی دهد دامنی پُر خاک، ما چون طفلکان طفل را با بالغان نَبُود مجال میوه گر کهنه شود، تا هست خام گر شود صدساله آن خام تُرش گرچه باشد مُو وریش او سپید که رَسَم، یا نارسیده مانده‌ام با چنین ناقابلّی و دوری نیستم او میدوار از هیچ‌سو دایما خاقانِ ما کردست طو گرچه ما زین ناامیدی در گویم دست اندازیم چون اسپانِ بیس گام اندازیم و آنجا گام نی ز آنکه آنجا جمله اشیا جایست هست صورت سایه، معنی آفتاب چونکه آنجا خشت برخشتی نماند خشت اگر زرّین بود بر کند نیست کوه بهر دفع سایه مُندگست بر بُرونِ کُنه چو زد نور صَمَد گرسنه چون بر کَفش زد قُرس نان صد هزاران پاره گشتن آرزد این تا که نور چرخ گردد سایه سوز این زمین چون گاهواره طفلکان بهر طفلان حق زمین را مَهْد خواند</p>	<p>4730/۴۷۴۲</p> <p>4735/۴۷۴۷</p> <p>4740/۴۷۵۲</p> <p>4745/۴۷۵۷</p> <p>4750/۴۷۶۲</p> <p>4755/۴۷۶۷</p>
---	--	---

۱. مصراع دَوم در متن «معنی اندر معنی اندر معنی است» بوده، در مقابله بالای «اندر معنی است» «ربّانیست» نوشته و اصلاح کرده‌اند.

۲. در نسخه چنین است: «در گواره شیر بر طفلان فشانند» در مقابله مصراع را به ترتیب بالا تغییر داده‌اند.

خانه تنگ آمد ازین گهوارها طفکسان را زود بالغ کن شها
خانه را ای مهد توضیح مدار تا تواند کرد بالغ انتشار^۱

وسوسه‌یی که پادشاه‌زاده را پیدا شد از سبب استغنائی و کشفی که از شاه
دل او را حاصل شده بود و قصد ناشکری و سرکشی می‌کرد شاه را، از
راه الهام و سیر شاه را خیر شد، دلش^۲ درد کرد، روح او را زخمی زد
چنانکه صورت شاه را خیر نبود، الی آخره

<p>از درون شاه در جانش چری ماه جانش همچو از خورشید ماه دم به دم در جان متش می‌رسید زان غذایی که ملایک می‌خورند گشت طغیانی ز استغنا پدید چون عنان خود بدین شه داده‌ام؟ من چرا باشم غباری را تبیع؟ ناز غیر از چه گشم من بی‌نیاز؟ وقت روی زرد و چشم تر نماند؟ باز باید کرد دُگان دگر صدهزاران ژاژ خاییدن گرفت تا بدانجا چشم بد هم می‌رسد چون نداند آنچه اندر سیل و جوست؟ ناسپاسی عطای بکر او این سزای داد من بود ای عجب؟ تو چه کردی با من از خوی خیس؟ که غروبش نیست تا روز شمار تو زدی در دیده من خار و خاک؟ تو شده در حرب من تیرو کمان؟ عکس درد شاه اندر وی رسید</p>	<p>چون مسلم گشت بی‌بیع و شری قوت می‌خوردی ز نور جان شاه راتبه جانی ز شاه بی‌ندید آن نه که ترسا و مُشرک می‌خورند اندرون خویش استغنا بدید که نه من هم شاه و هم شه‌زاده‌ام چون مرا ماهی برآمد بالمع آب در جوی منست و وقت ناز سر چرا بندم، چو در دسر نماند چون شکر لب گشته‌ام، عارض قمر زین منی چون نفس زایدن گرفت صد بیابان زان سوی حرص و حسد بحر شه که مرجع هر آب اوست شاه را دل درد کرد از فکر او گفت آخر ای خیس واهی ادب من چه کردم با تو زین گنج نفیس من ترا ماهی نهادم در کنار در جزای آن عطای نور پاک من ترا بر چرخ گشته نردبان درد غیرت آمد اندر شه پدید</p>	<p>4760/۴۷۷۲ 4765/۴۷۷۷ 4770/۴۷۸۲ 4775/۴۷۸۷</p>
--	--	---

۱. مصراع اول را در متن های گواره خانه را... نوشته‌اند، در مقابله «خانه را ای مهد تو...» نوشته و اصلاح کرده‌اند.

۲. در متن «شدن دردم که به شد دلش» اصلاح شد.

مرغ دولت در عتابش بر طپید
 چون درون خود بدید آن خوش پسر
 از وظیفه لطف و نعمت کم شده
 با خود آمد او ز مستی غفار
 خورده گندم، حله زو بیرون شده
 دیدگان شربت ورا بیمار کرد
 جان چون طاووس در گلزارِ ناز
 همچو آدم دور ماند او از بهشت
 آشک می راند او که ای هندوی زاو
 کردی ای نفسِ بدِ بارِ نفسِ
 دام بگزیدی ز حرصِ گندمی
 در سرت آمد هوایِ ما و من
 نوحه می کرد این نمط بر جانِ خویش
 آمد او با خویش و استغفار کرد
 در دکان از وحشتِ ایمان بُود
 مر بشر را خود مَبَا جامه درست
 مر بشر را پنجه و ناخن مباد
 آدمی اندر بلا کشته بهست

4780/۴۷۹۲

4785/۴۷۹۷

4790/۴۸۰۲

4795/۴۸۰۷

پرده آن گوشه گشته بردرید
 از سیه کاری خود گرد و اثر
 خانه شادی او پُر غم شده
 زان گنه گشته سرش خانه خُمار
 خُلد بروی بادیه و هامون شده
 زهرِ آن ما و منیها کار کرد
 همچو چغدی شد به ویرانه مجاز
 در زمین می راند گاوی بهر کشت
 شیر را کردی اسیرِ دُمِ گاو
 بی حفاظی با شه فریاد رس
 بر تو شد هر گندم او کژدمی
 قید بین بر پای خود پنجاه من
 که چرا گشتم ضدِ سلطانِ خویش؟
 با انابت چیزِ دیگر یار کرد
 رحم کن کان درد بی درمان بُود
 چون رهید از صبر، در حین صدز جُست
 که نه دین اندیشد آنکه نه سداد
 نفسِ کافر نعمتست و گم رهست

خطاب حق تعالی به عزرائیل - علیه السلام^۱ - که ترا رحم بر که بیشتر آمد
 ازین خلاق که جانشان را قبض کردی؟ و جواب دادن عزرائیل حضرت را

حق به عزرائیل می گفت ای نقیب
 گفت بر جمله دلم سوزد به درد
 تا بگویم کاشکی یزدان مرا
 گفت بر که بیشتر رحم آمدت
 گفت روزی کشتی بر موج تیز
 پس بگفتی قبض کن جانِ همه

4800/۴۸۱۲

بر که رحم آمد ترا از هر کسب؟
 لیک ترسم امر را اِهمال کرد
 در عوض قربان کند بهر فتی
 از که دل پُرسوز و بریان تر شدت؟
 من شکستم ز امر تا شد ریز ریز
 جز زنی و غیر طفلی، زان زمه

۱. این مصراع نسخه بدلی در حاشیه دارد که خوانا نیست.
 ۲. «تعالی» و «علیه السلام» با خط ریزتر بر متن افزوده شده است.

تخته را آن موجها می رانند
 طفل را بگذار تنها ز امر کن
 خود تو می دانی چه تلخ آمد مرا
 تلخی آن طفل از فکرم نرفت
 موج را گفتم فکن در بیشه ایش
 پردرخت میوه دار خوش اُکل
 پروریدم طفل را با صد دلال
 اندر آن روضه فکنده صد نوا
 کرده او را ایمن از صدمه فتن
 باد را گفته برو آهسته وز
 برق را گفته برو مگرای تیز
 پنجه ای بهمن، برین روضه ممال

هر دو بر یک تخته بی در ماندند
 باز گفתי جانِ مادّز قبض کن
 چون ز مادر بس گلیدم طفل را
 بس بدیدم دو دیماتهای زفت
 گفت حقّ آن طفل را از فضل خویش
 بیشه پرسوسن و ریحان و گل
 چشمه های آب شیرین زلال
 صد هزاران مرغ مطربّ خوش صدا
 پسترش کردم ز برگِ نسترن
 گفته من خورشید را، کو را مگیز
 ابر را گفته برو باران مریز
 زین چمن، ای دای، مبرّان اعتدال

4805/۴۸۱۷

4810/۴۸۲۲

کراماتِ شیخ شیبان راعی قدس الله روحه العزیز

وقتِ جمعه بر رعا خط می کشید
 نه در آید گرگ و دُزدِ باگزند
 کاندرا آن صرصر امان آل بود
 وز برون مُثله تماشا می کنید
 تا دریدی لحم و عظم از همدگر
 تا چو خشخاش آستخوان ریزان شدی
 مثنوی اندر نگنجد شرح آن
 گِردِ خطّ و دایره آن هودگرد
 یا بیا و محو کن از مُصحف این
 یا معلّم را بمال و سهم ده
 عجز تو، تابی از آن روز جزاست
 وقت شد پنهانان را نک خروج
 در دو عالم خفته اندر ظلّ دوست

همچو آن شیبان که از گرگِ عنید
 تا برون ناید از آن خط گوسفند
 بر مثال دایره تعویذ هود
 هشت روزی اندرین خط تن زنید
 بر هوا بُردی، فکندی بر حَجَر
 یک گره را بر هوا درهم زدی
 آن سیاست را که لرزید آسمان
 گر به طبع این می کنی، ای بادِ سرد
 ای طبیعی، فوق طبع این مُلک بین
 مَقْرِبان را منع کن، بندی بینه
 عاجزی و خیره کین عجز از کجاست؟
 عجزها داری تو در پیش، ای لجوج
 خرم آن کین عجز و حیرت قوتِ اوست

4815/۴۸۲۷

4820/۴۸۳۲

4825/۴۸۳۷

۱. مصراع اوّل را در متن و همچو شیبان راعی از گرگ عنیده، نوشته اند، در حاشیه مطابق متن بالا اصلاح کرده اند.

هم در آخر عجز خود را او بدید
چون زلیخا یوسفش بر روی بتافت
زندگی در مُردن و در محتست

مُرده شد دینِ عجايز را گزید^۱
از عجوی در جوانی راه یافت
آبِ حَیوان در درون ظلمتست

رجوع کردن به قصه پروردن حق تعالی نمود را بی واسطه مادر و دایه در طفلی

حاصل آن روضه چوباغ عارفان
یک پلنگی طفلکان نوزاده بود
پس بدادش شیر و خدمتهاش کرد
چون فطامش شد بگفتم با پری
پرورش دادم مراو را زان چمن
داده من ایوب را مِهَرِ پدر
داده کرمان را برو مِهَرِ وِلد
مادران را دَابُّ من آموختم
صد عنایت کردم و صد رابطه
تا نباشد از سبب در کُش مَکُش
ورنه، تا خود هیچ عُذری نَبُودَش
این حِضانه دید با صد رابطه
شکر او آن بود، ای بنده جلیل
همچنان کین شاهزاده شُکرِ شاه
که چرا من تابعِ غیرِ شوم
لطفهای شَه که ذکرِ آن گذشت
همچنان نمود آن اَلطاف را
این زمان کافر شد و رَه میزند
رفته سوی آسمانِ با جلال
صدهزاران طفلِ بی تلویم را
که منجِم گفت کاندَر حُکمِ سال

از سَموم و صَرَصَر آمد در امان
گفتم او را شیرِ دَه، طاعت نمود
تا که بالغ گشت و زَفَت و شیرمرد
تا در آموزید نطق و داوری
کئی به گفت اندر بگنجد فَنِّ من؟
بِهَرِ مهمانِی کِرمان بی ضرر
بر پدر من، اینتُ قُدرت، اینتُ یَد
چون بود لطفی که من افروختم؟
تا ببیند لطفِ من بی واسطه
تا بود هر استعانت از مَنَش
شکوتی نَبُود زَهَرِ یارِ بَدَش
که بپروردم ورا بی واسطه
که شد او نمود و سوزنده خلیل
کرد استکبار و استکسارِ جاه
چونکه صاحبِ مُلک و اقبالِ نَوم
از تَجَبُّرِ بردلش پوشیده گشت
زیر پا بنهاد از جَهَل و عَمی
کبر و دعویِ خدایی می کند
با سه کرکس تا کند با من قِتال
گُشته تا یابد وی ابراهیم را
زاد خواهد دشمنی بهرِ قِتال

4835/۴۸۴۷

4840/۴۸۵۲

4845/۴۸۵۷

4850/۴۸۶۲

۱. مصراع اول در متن هم در آخر هم در آخر عجز دیده است، در مقابله هم در آخر عجز خود را او بدیده نوشته اصلاح کرده اند.

هین بکن در دفع آن خصم احتیاط
 کوری او، رست طفلِ وخی گشت
 از پدر یابید آن مُلک، ای عجب
 دیگران را اگر اُم و آب شد حجاب
 گرگی در نَدست نَفْسِ بَدِ یقین
 در ضلالت هست صد کُل را کُلّه
 زین سبب می گویم، ای بنده فقیر
 گر مُعَلِّم گشت این سگ هم سگت
 فرض می آری به جا، گر طایفی
 تا سُهیلَت و اَحْرَد از شَرِّ پوست
 جمله قرآن شرح حُبِّ نَفْسِهاست
 ذِکْرِ نَفْسِ عَادِیان کَالت بیافت
 قرن قرن از شومِ نَفْسِ بی ادب

4855/۴۸۱۷

4860/۴۸۷۲

هر که می زاید، می کُشت از حُباط
 مانند خونهای دگر در گردنش
 تا غرورش داد ظلماتِ نَسب؟
 او ز ما یابید گوهرها به جیب
 چه بهانه می نهی بر هر قرین؟
 نَفْسِ زشتِ کُفرناکِ پُرسنه
 سلسله از گردن سگ برمگیر
 باش ذَلَّت نَفْسُه کو بَد رگت
 بر سهیلی، چون اَدیم طایفی
 تا شوی چون موزه بی هم پای دوست
 بنگراندر مُصَحَف، آن چشمت کجاست؟
 در قِتالِ انبیا مُو می شکافت
 ناگهان اندر جهان می زد لَهَب

رجوع کردن بدان قصه که شاه زاده بدان طغیان ازخم خورد از خاطر شاه،
 پیش از استكمال فضایل دیگر از دنیا برفت

قصه کوتاه کن که رای نَفْسِ کور
 شاه چون از محو شد سوی وجود
 چون به ترکش بنگرید آن بی نظیر
 گفت کو آن تیر و از حق باز جُست
 عفو کرد آن شاه دریا دل، ولی
 کُشته شد در نوحه او می گریست
 ور نباشد هر دو او، پس کَل نیست
 شکر می کرد آن شهید زرد خَد
 جسم ظاهر عاقبت خود رفتنیست
 آن عتاب ار رفت، هم بر پوست رفت
 گرچه او فتراکِ شاهنشه گرفت
 و آن سِوَم کاهلترین هرسه بود

4865/۴۸۷۷

4870/۴۸۸۲

4875/۴۸۸۷

بُرد او را بَعْدِ سالی سوی گور^۱
 چشم مَرِّخیش آن خون کرده بود
 دید گم از ترکش یک چوبه تیر
 گفت کاندر حلق او کز تیر نُست
 آمده بُد تیر، آه بر مَقْتَلِ
 اوست جمله، هم کُشنده و هم ولیس
 هم کُشنده خَلق و هم مائِم کُنِست
 کان بزد برجسم و بر معنی نزد
 تا ابد معنی بخواهد شاد زیست
 دوست بی آزار سوی دوست رفت
 آخر از عینُ الکمال او ره گرفت
 صورت و معنی به کُلّی او رُبود

۱. و بدان طغیان را با خط ریزتر بر متن افزوده اند.

۲. در نسخه مصراع اول به صورت «قصه کوتاه کن که رشک آن غیور» است، در مقابله مطابق متن بالا تغییر داده اند.

وصیت کردن آن شخص که بعد از من او بَرَد مالِ مرا از سه فرزند من که
کاهل ترست

<p>گفته بود اندر وصیت پیش پیش وقف ایشان کرده او جان و روان او بَرَد زین هر سه کوکاهلترست بعد از آن جام شرابِ مرگ خورد نگذیریم از حکم او ما سه یتیم آنچه او فرمود، بر ما نافذست سر نیچیم، از چه قربان می کند تا بگوید قصه بی از کاهلیش تا بدانم حال هر یک بی شکی ز آنکه بی شُدیار، خرمن می برند کار ایشان را چو یزدان می کند می نیاسایند از گذ صبح و شام تا بدانم حد آن از کشفِ راز چو بجنبند پرده، سیرها واصلست می پُوشد صورتِ صد آفتاب لیک بوی از صدق و کذبش مُخبرست هست پیدا از سموم گولخن هست پیدا در نفس، چون مُشک و سیر از مَشامِ فاسدِ خود کُن گِلَه هست پیدا، چون فنِ روباه و شیر چون بجنبند، تو بدانی چه آباست دیگِ شیرینی ز سِکباج تُرش وقت پُخریدن، بدید اشکسته را ور نگوید، دانش اندر سه روز ور نگوید، در سخن پِچانمش لب بسبندد، دَر خموشی دَر رَوَد</p>	<p>آن یکی شخصی به وقت مرگِ خویش سه پسر بودش چوسه سَر و روان گفت هر چه در گفتم کاله وزرست گفت با قاضی و پَس اندرز کرد گفته فرزندان به قاضی کای کریم سمع و طاعه می کنیم او راست دست ما چو اسماعیل، ز ابراهیم خود گفت قاضی هر یکی با عاقلیش تا ببینم کاهلی هر یکی عارفان از دو جهان کاهلترند کاهلی را کرده اند ایشان سَد کار یزدان را نمی بینند عام هین ز حد کاهلی گوید باز بی گمان که هر زبان پرده دلست پرده کوچک، چو یک شرحه کباب گریبانِ نطق کاذب نیز هست آن نسیمی که بیاید از چمن بوی صدق و بوی کذب گول گیر گر ندانی بار را از ده دله بانگِ حیزان و شجاعانِ دلیر یا زبان همچون سَر دیگست راست از بخار آن بدانند تیز هوش دست بر دیگِ نوی چون زد فتی گفت دانم مرد را در حین زپوز و آن دگر گفت ار بگوید دانش گفت اگر این مکر بشنیده بود</p>	<p>4880/۴۸۹۲</p> <p>4885/۴۸۹۷</p> <p>4890/۴۹۰۲</p> <p>4895/۴۹۰۷</p> <p>4900/۴۹۱۲</p>
---	---	--

مثل

<p>گر خیالی آیدت در شب به سر^۱ تو خیالی زشت بینی از کمین^۲ او بگرداند ز تو در حال رو آن خیالِ دیووش بگریخت تفت^۳ گر بدو این گفته باشد مادرش زامرِ مادر، پس من آنگه چون کنم؟ آن خیالِ زشت را هم مادریست غالب آید برشهان زو گر گداست^۴ الله الله، زو تو هم زان سوی باش حیلہ را دانسته باشد آن همام گفت من خامش نشینم پیش او تا برآیم بر سرِ بامِ فَرَجِ^۵ منطقی بیرون ازین شادی و غم از ضمیر چون سهیل اندر یمن زآنکه از دل جانبِ دل روزنه‌ست</p>	<p>آنچنانکه گفت مادر با پسر یا به گورستان و جایِ سهمگین دل قوی دار و بگن حمله برو (زآنکه بی ترسی به سویش هر که رفت گفت کودک آن خیالِ دیووش حمله آرم، افتد اندر گردنم تو همی آموزیم که چُست‌ایست دیو و مردم را مُلقن یک خداست تا کدامین سوی باشد آن یواش گفت اگر از مکر ناید در کلام^۶ سِرِّ او را چون شناسی راست گو صبر را سُلِّم کنم سویِ دَرَجِ ورجوشد در حضورش از دلم من بدانم کو فرستاد آن به من در دل من آن سخن زان میمنه‌ست</p>	<p>4905/۴۹۱۷</p> <p>4910/۴۹۲۳</p> <p>4915/۴۹۲۸</p>
--	---	--

۱. این بیت در متن چنین است: «آنچنانکه گفت مادر بچه را / گر خیالی آیدت در شب فراه در مقابله در بالای آن، بیت را به صورتی که نقل شده، اصلاح کرده‌اند. تغییر مصراع دوم در عکس مشهود نیست.
۲. مصراع دوم در متن: «تو خیالی بینی اسود پُرزکین»، در مقابله با نوشتن «زشت بینی از کمین» اصلاح کرده‌اند.
۳. این بیت را در مقابله در هامش افزوده‌اند.
۴. این بیت در متن چنین است:
 «دیو و مردم را ملقن آن یکسیت
 غالب از وی گردد ار خصم اندکسیت»
 در مقابله بیت را به صورتی که نقل شده است، اصلاح کرده‌اند.
۵. در حاشیه مصراع اول را تغییر داده‌اند که این مقدار قابل خواندن است: «... ز اوزمکر اندر کلام».
۶. مصراع دوم در متن چنین است: «تا برآیم صَبْرُ مِفْتاحِ الفَرَجِ»، در مقابله در بالای آن نوشته‌اند: «تا برآیم بر سر بام فرجه و اصلاح کرده‌اند.

رَضَعَهُ وَزَيَّنَهُ بِالتَّذْهِيبِ مَخْلُصٌ بِنِ عَبْدِ اللَّهِ الْهِنْدِيِّ
 تَمَّ الْكِتَابَ الْمَثْنَوِيَّ الْهَادِيَّ إِلَى الصِّرَاطِ السَّوِيِّ وَالْحَمْدُ لِلَّهِ
 عَلَى اِتِّمَامِهِ وَالصَّلَاةُ وَالسَّلَامُ عَلَى مُحَمَّدٍ نَبِيِّهِ خَيْرَةَ رِسَالِهِ وَخَيْرَانَامِهِ
 عَلَى يَدِ الْعَبْدِ الضَّعِيفِ الْفَقِيرِ الْمَحْتَاكِ إِلَى رَحْمَةِ رَبِّهِ مُحَمَّدِ بْنِ عَبْدِ اللَّهِ
 الْقَوْنُوِيِّ الْوَالِدِيِّ وَكَانَ اسْتِنْسَاخُهُ مِنَ النُّسْخَةِ الْأَصْلِيَّةِ الْمَقْرُوءَةِ
 الْمَصْحُوحَةِ الْمَهْدَبَةِ الْمُنْقَحَةِ عَلَى حَضْرَةِ الشَّيْخِ مُؤَلَّفِهِ وَحُضُورِ
 خَلِيفَتِهِ وَخَلْفِهِ فِي مَجَالِسٍ عَدَّةٍ قَدَسَ اللَّهُ سِرَّهُ الْعَزِيزِ وَادَامَ
 نِعْمَةَ بَقَاءِ وَجُودِهِمَا عَلَى الْمُسْلِمِينَ آمِينَ يَا رَبَّ الْعَالَمِينَ
 يَوْمَ الْاِثْنِينَ مِنْ شَهْرِ اللَّهِ الْاَصَمِّ رَجَبِ سَنَةِ سَبْعٍ وَسَبْعِينَ وَسِتِّمِائَةٍ
 وَرَحِمَ اللَّهُ مَنْ قَرَأَ وَطَالَعَ وَنَظَرَ فِيهِ وَانْتَفَعَ وَدَعَا لِكَاتِبِهِ وَوَاقَفَهُ بِالْخَيْرِ
 سَنَةِ ٦٧٧

وَقَفَ هَذَا الْكِتَابَ الْمَوْطَدَ الْكَرِيمَ وَالْخَطَابَ
 الْمَمَجَّدَ الْعَظِيمَ عَلَى التَّرْبَةِ الْمَقْدَسَةِ الْمَطْهَرَةِ وَالرَّوَضَةِ
 الْمَأْنُوسَةِ الْمَخْبِرَةِ الَّتِي هِيَ صَدْفُ دَرَّةِ الْأَسْرَارِ
 الْاَلَاهُوتِيَّةِ وَصَدْفُ غُرَّةِ الْأَنْوَارِ الْمَلِكُوتِيَّةِ وَمُنْتَقَى
 الْاِبْرَارِ ذَوِي الْمَقَامَاتِ وَالْكَرَامَاتِ وَمُلْتَقَى
 السَّلَامِ مِنَ اللَّهِ فِيهَا وَالتَّحِيَّاتِ وَمَبْتَغَى الطَّالِبِينَ
 السَّالِكِينَ مِنَ الْقَانِطِينَ مِنْهُمْ وَالْمَتَّقِينَ وَمُنْتَهَى
 الْوَاوَالِينَ النَّاسِكِينَ مِنَ السَّاكِنِينَ مِنْهُمْ وَالْمُتَنَقِّبِينَ
 الْمُنْسُوبَةَ إِلَى مَوْلَانَا وَسَيِّدِنَا وَمُعْتَقِدِ يَوْمِنَا وَغَدِنَا
 الشَّيْخِ ابْنِ الشَّيْخِ ابْنِ الشَّيْخِ الْاَلِهِيِّ الْاِمَامِ
 ابْنِ الْاِمَامِ ابْنِ الْاِمَامِ الْحَنْفِيِّ [صَح: الْحَقِيقِيُّ] الرَّبَّانِيِّ الْمُسْتَعْنَى
 بِالْاَسْهَابِ عَنِ الْاَطْنَابِ فِي الْاَلْقَابِ اِذْهُو
 شَمْسٌ لَا يَتَوَارَى بِاِحْتِجَابٍ وَانْتِعَابٍ عَلَى
 اَنْ لَا يَتَاتَى فِي هَذَا الْمَوْضِعِ مَا يَسُوعُ لَهُ مِنْ ذِكْرٍ
 بَعْضُ نَعْوَتِهِ مَسَاغُ اسْتِنْجَابِ جَلَالِ الْمَلَةِ
 وَالْحَقِّ وَالِدَيْنِ مُحَمَّدِ بْنِ مُحَمَّدِ بْنِ الْحُسَيْنِ الْبَلْخِيِّ رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُ
 وَعَنْ اَسْلَافِهِ الَّذِينَ عَتَبَتْهُمْ لِحَبَابِهِ الْعَاشِقِينَ
 مَسَاجِدَ وَمَوَالِيَهُمْ لِقُلُوبِ الْعَارِفِينَ عِقَائِدَ
 وَمَقَالَاتِهِمْ لِاَفْتِدَاءِ الْمُقَرَّرِينَ بِهِمْ مَقَالِدَ وَرَوَايَاتِهِمْ
 لِاَضْمَحِهِ الْمُنْكَرِينَ عَلَيْهِمْ اِغْشِيَهُ وَمَكَايِدَ مِنْ
 حَادِي النَّاسِ قَاطِبِهِ سَرًّا سَبَقَهُمْ سَبِقَ

عكاشه في الدارين جهراً بفوز السعادة
العظمى حوز السيادة الكبرى وذلك
لما اتفق له من الله تبارك و تعالی عناية
ازليه فصحت عقيدته في حق اوليائه و
صفت طويته بمطاوعة اصفياه و صدقت
نيته لمتابعة اتقيائه و كثرت رغبته
في ارادة احبائه و هو الامير الخطير الاجل
الكبير الزاهد العابد الناسك المعتقد
المنتقد الصالح المتدين سيد الخدام ملك
الامراء و الحجاب مقرب الحضرة صفى المملكة
سفير الدوله جمال الدين مبارك بن عبد الله
عتيق الصاحب المعظم و الدستور المكرم
فخر الدين على بن الحسين بلغه الله في الدارين
مبتغاه و جعل له في سدره المنتهى منتهاه
قاصداً به من الله تعالی ذريعه
لابتغاء مرضيه و جاعلاً لنفسه وسيله
في اعلاء درجاته و مراقبه و ليبقى له الذكر
الجميل مخلداً على صفحات الايام و يحظى
بالاجر الجزيل مؤبداً في عرصات يوم القيام
و شرط ان لا يخرج منها الى مستعير الابرهن
وثيق و عوض يليق و لا يغير و لا يبدل
ولا يوهب و لا يتقل بل يقرأ و ينتفع و يطالع
و يدعى لواقفه بالرحمة و الغفران و على خايته
باللعنة و الخذلان فمن بدله بعد ما سمعه فانما اثمه
على الذين يبدلونه ان الله سميع عليم في ثمان و سبعين و ستمائه

تمه سلطان ولد^۱

مدتی زین مثنوی چون و الدم
 از چه رو دیگر نمی‌گویی سخن
 قصه شهزادگان نامد به سر
 گفت نظم چون شتر زین پس بخت
 هست باقی شرح این لیکن درون
 همچو اشتر ناطقه اینجا بخت
 وقت رحلت آمد و جستن زجو
 باقی این گفته آید بی‌زبان
 گفتگو آخر رسید و عمر هم
 در جهان جان کنم جولان همی
 زآنکه این عالم زغم زنده است و خوش
 چونکه جان در خاک و غم زنده بود
 یم چو شهر است و چو دروازه ست غم
 زین نمی‌کو همچو جان است اندر آ
 چونکه غم از بحر جانست این طرف
 تا تو را آنجا برد کو بوده است
 جزو هر خاک‌یکی به خاکستان برد
 پس ز جانان وصل جانان را طلب

۵
 ۱۰
 ۱۵

شد خمش گفتش ولدکای زنده دم^۲
 بهر چه بستی در علم لدن؟
 ماند ناسفته در سوم پسر^۳
 نیستش با هیچکس تا حشر گفت
 بسته شد دیگر نمی‌آید برون^۴
 او بگوید، من زبان بستم زگفت^۵
 کُلُّ شَیْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ
 در دل آن کس که دارد زنده جان
 مژده کامد وقت کز غم وارهم^۶
 بگذرم زین غم درآیم دریمی
 ازیمی غم یافت زان خوبست و کش
 در جهان یم بین تا چون شود؟
 غم چون قطره دان و بی‌اندازه یم
 در یم جانان که تا یابی بقا
 پس زراه جان طلب کن این شرف^۷
 جستن اندر خاک غم بیهوده است^۸
 موج بحرجان سوی جانان برسد
 بی‌لب و بی‌کام می‌گو نام رب

۱. این تمه در نسخه اصلی نیست، اما در اکثر نسخه‌های مثنوی آمده است. در این بخش از نثر و شرح مثنوی بهره‌مند شده‌ایم.

۲. «گفتش و لده در اکثر نسخه‌ها آمده است که یکی از آنها نسخه‌ی است که در قرن نهم هجری / پانزدهم میلادی در ایران استنساخ شده است که خط و تذهیب آن بسیار کامل و بسیار زیبات و در شماره ۱۲۲۰ نسخه‌های خطی فارسی کتابخانه دانشگاه استانبول نگهداری می‌شود که کاتب آن نامعلوم است. در نسخه «امدادالله» به جای «گفتش و لده»، «گفتم و راه آمده است» (صفحه ۳۹۴).

۳. در نسخه دانشگاه استانبول «قصه شهزاده فرد...» آمده است، ضبط نسخه امدادالله مرتجع تشخیص داده شد (تفاوت نسخه بر مصحح معلوم نشد).

۴. این بیت در نسخه دانشگاه استانبول نیامده است.

۵. این بیت هم نیامده است.

۶. نسخه امدادالله «کز تن وارهم» (صفحه ۳۹۵).

۷. نسخه کتابخانه دانشگاه استانبول.

۸. نسخه کتابخانه استانبول: «جستن اندر خاک جان...».

تا نمائی همچو ابلیسی جُدا
تا شوی دریایِ بی حدّ و کران

این خودی را خرج کن اندر خدا
آبِ جان را ریز اندر بحر جان

هین خمش واللّه اعلم بالصواب
گم نشد نقد و به اخوانی رسید^۲
هر که از این بر رود آید به بام
بل به بامی کز فلک برتر بود
گردشش باشد همیشه زان هوا

قصه کوتاه کن که رفتم در حجاب
شکر کاین نامه به عنوانی رسید
نردبانِ آسمان است این کلام
نه به بام چرخ کان اخضر بود
بام گردون را ازو آید نوا

۵۰

۱. در اینجا بیتی به این مضمون است: «در این لحظه دفتر ششم به یاری آن خدایی که به استخوانها جان می بخشد تمام شده، این بیت در نسخه دانشگاه استانبول نیامده است. در نسخه هایی که در دسترس این کوشنده بود، این بیت نیامده است.
۲. این بیت و سه بیت بعدی در نسخه کتابخانه دانشگاه استانبول هم آمده است. (صفحه ۳۹۷).